لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

ص - صالح ابن نصر

تهران - سال ۱۳۳۳ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بسمه تعالی

ص ؛ حرف چهاردهم ازحروف هجاءعرب وهفدهم از الف باء فارسی و هیجدهم از حروف ابجد و در حساب جمل آنرا به نود دارند .|| این حرف در لغت فرس نیامده لیکن گاهی برای رفع اشتباه باکلمات مشابه (س) را (ص) نویسند و(س) خوانند ؛ صد (سد) شصت (شست) .|| و در فن تجوید (ص) ازحروف آسلیه ومهموسه و مصمته و مطبقه وحروف هفتگانه مستعلیه وازحروف ناریه وحروف‌مرفوع شمسی ورمزوقف مباح مرخص است . || و نیز رمز است از صفحه وصلوات‌الله علیه یا صلی‌الله علیه که گاه آنرا بدینصورت(ص) نویسند .||ونام سورهٔ سی‌و هشتم است از قرآن و آن مکیه است ، دارای هشتاد و هشت آیت پس از صافات و پیش‌از زمر.|| ودر تداول‌عرب کلمهٔ که دارای این حرف وحرف (ج) باشد مُعرّب‌است، چه درزبان عرب این دوحرف در یك کلمه جمع نشود چون صاروج . جص . جبص . جص.||ودر تعریب بدل‌از(چ) آید:جغرات= صفراة واز (چ) ؛ چك = صك . چنگ = صنج . چغانی = صغانی . چلیپا = صلیب . چنار= صنار. چرم= صرم . چین= صین.دار چینی، دارصینی . رچاچ= رصاص . بلوچ = بلوص . چندل = صندل . چیدنی = صیدنه . ابن چهاربخت = ابن صهاربخت . چغانه = صغانه . || و بدل از (ز) آید ؛ بوزی = بوصی . خامیز=آمیص. زندوق = صندوق گازر = قصار و محتمل است کـه صدیق و زندیق نیز از این قبیل باشد || و بـدل از (س) آید ؛ اسپهان = اصفهان سنگ = صنج . سنگه = صنکه . سردسیر= صرود. ودر عربی این حرف بدل به(ز) شود؛بصاق بزاق . صمتر= زعتر || وبدل از (س) آید، سماخ = صماخ . بساق = بصاق . قفس = قفص . بلهسه = بلهصه . سعتر = صعتر || وبدل از (ض)آید ؛ تبضیض = تبصیص || و برروی حروف علامت شك است که چون در صحت کلمهٔ شك کنند بالای آن (ص) نهند وچون‌بصحت پیوندد حائی‌بدان ملحق سازند . بدینصورت (صح) که نشانهٔ رفع شبهه وشك است . تا احتیاج بقلم زدن آن نباشد . از معجم‌الادباء ج ١ص ٣١٧ .

صا . شهریست‌بمصرمنسوب به‌صابن‌مصربن یبصربن حام بن نوح (از معجم البلدان) .

صاء . (ع) . لغتی‌است درصاءة وآن‌آب و جزآن ازپلیدی است که درسلا ، یابرسر بچه باشد در رحم وبعد ولادت بیرون‌آید . (منتهی‌الأرب) .

صائب . [ءِ] (ع) نعت فاعلی از صواب؛ رسا . رساننده(غیاث‌اللغات)|| باران‌ریزان. (منتهی‌الأرب).|| نقیض‌خاطی. ومنه‌المثل ؛ مع الخواطی‌سهم صائب .(منتهی‌الأرب) .|| راست و درست ؛ حدس‌صائب . رأی‌صائب . پس ملك بهتر داند ورأی او در این معنی صائب‌ترباشد .(تاریخ برامکه). امیری‌صائب تدبیروبلندهمت بود.(حبیب‌السیرص٣٥٢جزء چهار از مجلد سوم) .||سهم صائب ؛ تیر به نشانه فرود آمده .

صائب . [ءِ](اخ) . دوتن ازشعرای‌متأخر عثمانی که هردو را نام محمد و تخلص صائب و معاصر یکدیگرند . یکی در (١٢٦٢هـ) بسن‌سی‌وپنج سالگی وفات یافته و ازوست ؛

خاطره گلد کجه صائب مومیان دلربا
خواب وراحت قالمازاولدی دیدهٔ خونابده .

ودیگری که عاشق پیشه بوده است مبتلا به جنون گشته وبسال (١٢٧٠هـ) دربیمارستان درگذشته است ازوست ؛

باده‌ویردی حاصل عمریم جفای روزگار
صائبا اوراق تدبیرین قضاسوزانیدور .

(از ریحانة‌الادب ج ٢ ص ٤٠٨) .

صائب. [ءِ](اِخ)ابن حبیش‌از رواةاست.

صائب . [ءِ] (اِ خ) ابن‌مالك اشعری از رؤساء لشکریان مختاربن ابی عبیدة ثقفی است. خواندمیر گوید: درروضة‌الصفامسطور است ؛ در آن ایام که عبدالله مطیع بفرمان ابن زبیر بکوفه رسید مـردم را در مسجد جامع گرد آورد و خطبه خواند و دراثنای سخن برزبان راند که من درمیان شماسیرت عمربن خطاب وعثمان‌بن عفان‌سلوك‌،خواهم کرد ، درآن انجمن صایب‌بن مالك‌اشعری باشارت مختار که یکی از حضار بود گفت ؛ ایهاالامیر در سیر عمـرو عثمان سخنی نیست مگر خیر لکن مطلوب آنست که در میان ما بسنن‌سنیهٔ امیرالمؤمنین علی(ع)زندگانی کنی، وعامهٔ‌خلایق‌زبان‌بتحسین‌صایب گشاده گفتند ؛ بر سخن او مزیدی نیست . عبدالله ابن مطیع گفت ؛ خاطرجمع دارید که‌بروفق رضای شما معاش‌خواهم کرد واز منبرفرود آمد و بعد از آن ایاس عجلی که از جانب عبدالله المطیع العدوی‌شحنهٔ کوفه بودبعرض رسانید شخصی که سخن تو را رد کـرد از رؤساء مختار است و جمعی کثیر با مختار بیعت کرده اند وداعیهٔ خروج دارند . . . حبیب‌السیر جزء دوم از جلد دوم ص ٥٠ .

صائب. [ءِ](اخ) تبریزی سلسلهٔ نسب مولانا سید محمد علی صائب تبریزی به شمس‌الدین تبریزی معروف میرسد . والد ماجدوی‌میرزا عبدالرحیم که یکی ازتجارمعتبرتبارزهٔ عباس آباداصفهان بودازجملهٔ اشخاصی‌است که بامر شاه‌عباس اول از تبریز کوچیده و در عراق متوطن شده وپسرش صائب در بلدهٔ اصفهان نشوء و نما کرده و درآن شهر شهرت یافته است وبیت ذیل مشعر بوطن اصلی اوست ؛

صائب از خاك پاك تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز .

مولانا بعدازوصول بسن‌تمیز بزیارت بیت‌الله مشرف شده و در حین عبور (؟) قصیدهٔ در منقبت حضرت رضا علیه السلام انشا کرده و این بیت از آنست ؛

لله‌الحمد که بعداز سفر حج صائب
عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

از بعض غزلهای صائب چنین مفهوم میشود که بعداز مراجعت باصفهان از وضع ایران دلگیر و رنجیده خاطر گردیده است ولذا بخیال سفرهند افتاده و درشهورسنه١٠٣٦ از اصفهان خارج شده است و غزل ذیل‌از آن جمله است .

طلایی‌شد چمن ساقی بگردان جام زرین‌را
بکش‌برروی اوراق خزان دست نگارین‌را
دلم هرلحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چوبیماری که گرداند زتاب درد بالین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملك هند خواهد برد این اشعار رنگین‌را.

مولانا صائب بعداز آنکه بشهرکابل رسیده ظفرخان متخلص به « احسن » که به‌نیابت حکومت پدر خود خواجه ابوالحسن تربتی درآن شهر مقیم بوده است از مولانا حق شناسی کرده و مدتی آن بزرگوار را در نزد خود معززومحترم نگاه‌داشته ومشارالیه نیز بواسطهٔ مدایح و قصاید او را زندهٔ جاوید ساخته است .

ظفر خان مشارالیه نیز دربعض از مقاطع غزلهای خود مولانا صائب را بخوبی اسم برده و از آن جمله است ؛

طرز یاران‌پیش‌احسن‌بعدازاین‌مقبول‌نیست
تازه گوئیهای او ازفیض طبع صائب‌است.

در تاریخ ١٠٣٩ که ظفر خان بقصدتهنیت «شاه جهان پادشاه» بطرف دکن حرکت میکرد صائب‌را نیزهمراه برد ومولانا بعداز ورود بحضور سلطان بلقب مستعد خان و

بمنصب « هزاره » سرافراز شده است .

مؤلف تذکرهٔ «خیرالبیان» مینویسد مولانا قبل ازرفتن بهند روزی درمجمعی ازدوستان بود و « حق آه » نامی از دراویش در آن میان حضور داشت واومولانا صائب را بلقب مستعدخان مخاطب ساخت و از آن به بعد بدین عنوان مشهورشد .

درسال ۱۰۴۲ ظفرخان مشارالیه بحکومت کشمیر منصوب شد و در موقع حرکت مولانا صائب نیز بسابقهٔ مودت والفتی که با او داشت همراه او بکشمیررفت و در همان ایام پدرمولانا بجهت برگرداندن پسر از اصفهان بهند آمد و باتفاق فرزند خود باصفهان بازگشت وبیت ذیل از غزلی است که درمملکت هند انشاء شده :

خوش آنروزی که صائب من مکان دراصفهان سازم
ز وصف زنده‌رودش خامه را رطب اللسان سازم.

بیت ذیل هم ازغزل معروف او است که بعد ازعودت باصفهان به نواب جعفر وزیراعظم نوشته وفرستاده و مشارالیه پنجهزار روپیه ازهند درمقابل آن غزل صله وجایزه ارسال کرده است :

دوردستانرا باحسان یاد کردن همت است
ور نه هر نخلی بپای خود ثمرمیافکند .

مولانا بعد از آنکه از مملکت هندبرگشته تا آخر حیات درنزد سلاطین صفویه معزز و محترم زیسته و از طرف شاه عباس ثانی بلقب ملك الشعرایی مفتخرشده است ولی در روز جلوس شاه سلیمان اشعاریکه منظوم ساخته ومطلع آن اینست :

احاطهٔ خط آن آفتاب تابان را (؟)
گرفت خیل پری درمیان سلیمان را

شاه سلیمانرا بجهت حسن صورتیکه در جوانی داشت بغیظ آورده و تاآخر عمربا مولانا تکلم نکرده است . مولانا سه چهار سال بعد از جلوس وی در شهراصفهان در گذشت . وهم در آنجا مدفون است وعبارت « صائب وفات یافت » ۱۰۸۱ تاریخ فوت اوست .

مولانا دواوین متعدده دارد مجموعهٔ آثارش قریب به یکصد وبیست هزاربیت است و بیشتر بغزل پرداخته است قصیده و مثنوی نیز دارد بعضی نثرهای بلیغ و خطبه های دیوانی نیزانشا کرده است ویکی ازدواوین وی بزبان ترکی است . کلیات وی عبارت است ازیك سفینهٔ مملو ازمواعظ وآداب که جُنگی پرازحکمت وامثال است واکثرابیات اوضرب المثل شده ودرالسنه ساری ومتداول است لکن اغلب مردم نظربعدم اطلاع بکلمهٔ « لاادری » از قائل تعبیر می کنند ولی اغلب آنها در دواوین صائب مندرج وموجود است وجای حیرت است که چنین شاعری در مملکت ایران الحال شهرتی ندارد و مجموعهٔ گرانبهای او در ایران بطبع نرسیده است محتمل است که عدم اطلاع مردم ناشی از نگارش دونفر تذکره نویسان متأخر باشد .

لطفعلی بك آذر در « آتشکده » گفته صائب درمراتب سخن گستری طرزی خاص دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد دیوانش یکصدو بیست هزاربیت است بعد از مراعات این چند بیت از دیوان او انتخاب او شد .

رضاقلیخان صاحب مجمع الفصحا نیز تقریباً مانند او نوشته است .

و جزاین دو نویسنده سایرتذکره نویسان بالاتفاق تمجیدفوق العاده ازصائب کرده‌اند. طاهر نصیرآبادی که یکی ازمعاصرین صائب است در تذکرهٔ خود شرح مفصلی از وی نوشته ومیگوید : میرزاصائب از علوفطرت و نهایت شهرت محتاج بتعریف نیست انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خور عالم گیر ومکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیرخامهٔ یگانهٔ دو زبانش بتحریك سه انگشت بچهارر کن و شش جهة پنج نوبت گرفته .

مؤلف تذکرهٔ ریاض الشعراء مذکور داشته که صیت سخنوری صائب از قاف تا قاف جهان رسیده و خوان نعم کلامش از شرق تا غرب کشیده معاصرین را باوی همسری محال و دغدغه برابری چه مجال ؟

میرزا غلامعلی آزاد در « سر و آزاد » گوید از آن صبحی که آفتاب سخن درعالم شهود پرتو انداخته معنی‌آفرینی به این اقتدار سپهردوار بهم نرسانیده چنانکه خود او گفته است :

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چوصائب شوریده حال برخیزد .

سرخوش در « کلمات الشعراء » آورده : از زمانیکه زبان بسخن آشنا شده چنین معنی یابی خوش خیال بلند فکر بـروی عرصه نیامده در حال حیات دیوانش مشهور آفاق و اشعارش عالمگیر بود خواندگار روم و سلاطین هند درنامه های خود از شاه ایران در خواست دیوان او میکردند وشاه ایران برسم تحفه و هدایا میفرستاده است . بعقیدهٔ نگارنده مولانا صائب را اگر « متنبی » ایران بخوانیم سزاست زیرا که مانند وی مغلق و نکته سنج وباریك بین بود ومعانی بدیع در غزلهای خود گنجانیده وسخنوران معاصر را تلخ کام گذاشته و خود نیز گفته است :

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست ؟

این بود آنچه آقای تربیت ازاحوال صائب نوشته انـد بعلاوه از غـزلیات او اشعاری انتخاب نموده وتعریفی هم ازقصائد ومنظومهٔ جُنگی او کرده اند که از آن دوقسمت صرف نظر شد . (حیدر علی کمالی مجلهٔ آینده سال یك شمارهٔ ۱۲).

شاگرداو محمدسعیدمازندرانی متخلص باشرف، معروف باشرف مازندرانی پسر محمد صالح مازندرانی قطعهٔ ذیل را درتاریخ وفات استاد خود صائب سروده است :

کرده بود ایزد عنایت خوشنویس وشاعری
از وجود هردو کردی افتخار ایام ما
بود اسم و رسم آن عبدالرشید دیلمی
وین محمد با علی بود و تخلص صائبا
آن پسر همشیرهٔ سید عماد خوشنویس
وین برادر زادهٔ شمس الحق شیرین ادا
شهر قزوین است ازاقبال آن دارالکمال
کشور تبریز بود از نسبت این عرش ما
هر دوبودندی بهم چون صورت ومعنی قرین
هردو بودندی بهم چون لفظ و معنی آشنا
اتفاقاً هر دو در یك سال با هم متفق
رخت بربستند از اینجا جانب دارالبقا
روی‌بامن کردو گفت ، اشرف بگو تاریخ آن
چون ترا بودند ایشان اوستاد و پیشوا
گفتم از ارشاد پیر عقل در تاریخ آن
(بود باهم مردن آقا رشید و صائبا) .

که مطابق با (۱۰۸۱) میشود وعبدالرشید استاد اشرف درخط بوده . (ریحانة الأدب ج ۲ ـ ص ۴۱۰). واز اشعاراوست :

بیقراران را از آن یکتای بی‌همتاطلب
چون‌شود ازدشت‌غایب سیل ، دردریاطلب
دست خواهش‌را بمگشا پیش دست خاکیان
هر چه میخواهد دلت از عالم بالاطلب
اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست
آرزوی هردو عالم را از او یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید
بستگی ها راگشایش از در دلها طلب
گر زخاك آسودنت آسوده میگردند خلق
تن بخاك تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود خضر است نقش هرقدم
رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بیناطلب
آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتی است
گردنی کج میکنی باری می‌ازمیناطلب .

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکیست
پوشیده است پستو بلند زمین درآب .

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندنست .

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست وبلند زمانه سوهانست
زمانه بوتهٔ خار از درشت خویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست
گذشت عمرو نکردی کلام خود را نرم
تراچه حاصل از این آسیای دندانست .

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی زقحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق گردانی لیل ونهار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
پشه باشب زنده‌داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن .
گردش چرخ بدو نیك زهم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو .

صائب . [ءِ] (اِخ). مولای حبیب بن خراش حلیف أنصار بزعم ابن کلبی واومولای وی حبیب درك غزوهٔ بدر کرده اند . وصاحب الاصابة گوید : صائب مولی حبیب ابن خراش حلیف الانصار : زعم ابن الکلبی انه شهد بدراً ، هو و مولاه . واستدرکه ابن فتحون و ابن الاثیر .

صائبة . [ءِ بَ] تأنیث صائب: آراء صائبة .

صائت . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازصوت ، فریادکننده .(؟)(منتهی الارب). آوادهنده .

صائة . [ءَ تَ] رجوع به صا شود .

صائح [ءِ] . نعت فاعلی از صیحة .

صائحة .[ءِ حَ] (ع) تأنیث صائح.|| آواز گریه وماتم . (منتهی الارب).

صائد . [ءِ] (ع) شکاری . و ابن صائد شخصی است که بروی گمان دجال داشتند . (منتهی الارب) .

صائد نهدی. [ءِ دِ نَ] رجوع بصائدیه و صاید نهدی شود .

صائدی . [ءِ] (ع) منسوب بصائد . بطنی از همدان و نام وی کعب بن شرحبیل است . (منتهی الارب) . || و درفن رجال لقب زیاد بن عریب ، سالم بن عماره ، عمار، سعید بن قیس ، و چند تن دیگر است . (ازریحانة الادب ج ۲ ص۴۱۰) .

صائدیة . [ءِ دی یَ] (ع) فرقهٔ از ازغلات اصحاب صائد نهدی معاصر امام صادق و صائد و بیان نهدی از فرقهٔ کربیه بودند وبعقیدهٔ آنان محمد بن الحنفیة مهدی منتظراست .(خاندان نوبختی ص۲۵۸) .

صائر . [ءِ] نعت فاعلی از صیر .

صائر. [ءِ](اِخ) حازمی گوید: وادیی است درنجد ودیگران گفته‌اند قریه‌ایست دریمن و ابوسعد ابوعبدالرحمن محمدبن علی بن مسلم بن علی صائری معروف بسلطان بدان قریه منسوب است . (معجم البلدان) . || صائر الباب؛ شکاف در. (منتهی الارب). دَرزدر .

صائرة . [ءِ رَ] تأنیث صائر . گیاه خشك که بعد از سبزشدن خورده شود . (منتهی الارب) . والصبور ، الکلاء الیابس یو کل بعد خضرته زماناً (؟) (تاج العروس) .

صائری. [ءِ] منسوب به صائر و آن قریه‌ایست دریمن یاوادیی است به نجد رجوع بصائر ، شود .

صائری . [ءِ] (اِخ) ابوسعد ابو عبدالرحمن محمد بن علی بن مسلم بن علی صائری معروف به سلطان ازاهل صائروآن قریه ایست به یمن یا وادیی بنجد . ویاقوت گوید . حدث عن ابی علی محمد ابن محمد ابن علی الازدی ، بطریق المناولة . روی عنه ابوالقاسم هبة الله ابن عبدالوارث الشیرازی. (معجم البلدان ج ۵ ص ۳۳٤ . و سمعانی ص ۳٤۸ ب) .

صائغ . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازصوغ . زرگر . (منتهی الارب). (غیاث اللغات . منتخب اللغات). || ریخته گر . ج ، صاغة . صواغ . صیاغ .

صائغ .[ءِ]. لقب احمدبن محمد وثابت بن شریح و جماعة بن سعد و عبدالله بن محمد و چند تن دیگر است . (ریحانة الادب ج ۲ ص ٤۱۰)

صائغ . [ءِ] ابراهیم بن میمون صایغ از مردم مرو . مکنی به ابی‌اسحاق .
وی، ازعطاء ابن‌ابی رباح ونافع روایت کند. حسان بن ابراهیم و داودبن ابی‌فرات ، و اهل بند اواز وی روایت آرند ، فقیهی‌فاضل واز آمرین بمعروف‌بود وابومسلم خراسانی ویرا بسال (۱۳۱) بکشت . و قبر وی در وسط شهرمعروف وزیارتگاه‌است.(الانساب سمعانی ص۳٤۸).

صائغ . [اِ] (اخ) ابوجعفرمحمد ابن اسماعیل ابن سالم مکی. ازمردم بغداد ساکن مکه . و ازحجاج ابن محمداعور وسبابةابن سوار، وروح بن عبادة ، وابی‌اسامة حماد بن اسامه ، وابی داود حفری ، وقبیصة بن‌عقبة، روایت کند. و ازوی سوسی بن هارون حافظ ویحیی بن محمدبن صاعد ، وابوالعباس عبدالله ابن عبدالرحمان عسکری ، روایت کنند . (الانساب سمعانی ص۳٤۸ ب) .

صائغ.[ءِ] (اِخ) ابومنصورعبدالواحدابن حسن ابن عبدالواحدابن ابراهیم صائغ شیرازی معروف بصایغ کبیر ، محدث است وی پیاده نزد قاضی ابی عمروقسم بن‌جعفرهاشمی به بصره رفت وازوی وجماعتی از شیوخ شیراز (حدیث) شنید .
حافظ عبدالعزیز بن محمد بن محمد نخشبی گوید: عبدالصمدبن حسن حافظ ویرانمی ستود (یتکلم فیه). الانساب سمعانی . ص۳٤۸ .

صائغ. [ءِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله بن محمدبن عبدالوهاب بن محمدبن یزیدبن سنان بن جبلهٔ نیشابوری مکنی بابی حامد . محدث است . وی درنیشابور از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمة وابوالعباس محمد(؟)یحیی بن محمدبن صاعد وطبقهٔ آنان (حدیث) شنید. و از وی حاکم ابوعبدالله محمد بن عبدالله حافظ و ابوالعباس جعفربن محمدبن المعر المستغفری حدیث شنیده‌اند .
حاکم درتاریخ نیشابور ذکراوآورده است وگوید . ابوحامد صائغ درخراسان وعراق بسیارحدیث شنیده و درنیشابور حدیث گفته است . واو را فرزندی بود به بخارا و وی ابوحامدرا به‌بخارا برد وابوحامد بسال ۳۷٤ بدانجادر گذشت.(الانساب سمعانی ص۳٤۸).

صائغ افریقی. [ءِ غِ] (اِخ) محدث‌است. سمعانی گوید . الصائغ الافریقی رجل معروف وقد روی . قاله ابن یونس .

صائغ . [ءِ] (اِخ) حکیم شهاب الدین محمدبن علی صایغ شهاب زرگرازمذکوران خراسان ومشهوران جهان بوده است ، ودر علم صیاغت ماهر ، و برصناعت شعرکامل ، و او راتوحید است ، میگوید :
صنع بی‌عیبش ز . . . (۱) میکند
امربی‌ریش زآبی درانور میکند
خاك رابرآب . . . .
داد . . پناه هفت کشور میکند
درگلستان رضا . . . .
. . از خامهٔ قدرت مصورمیکند
نقش بند قدرتش بروحشیان از خون ناب
درصمیم ناف آهومشك اذفر میکند
هرسرمه شحنهٔ تکلیف اوچون بندگان
حلقهٔ ماه نواندرگوش اخترمیکند
کیمیاء رحمتش ازبهراسباب وجود
دامن کانراچوجیب غنچه پرزرمیکند .
صبح را تقدیراو ازشیرچا درمیدهد
شام را تدبیر او از قیرمعجر میکند
موج دریای‌جلال بی‌زوالش هر بهار
کلبهای خاك را پرزروزیورمیکند
درج گوش غنچه را تشریف لؤلؤمیدهد
قحف لعل‌لاله را پرمشك وعنبرمیکند
ازنهیب دست بردقهراو دربوستان
چون‌فلك شاخ بنفشه قدچوچنبرمیکند
گاه‌نرگس رازززریخته افسرمیدهد
گاه سوسن را زسیم خام خنجرمیکند
وازاشعار اوبیش ازین استماع نیفتاده‌است. لباب الالباب ج ۲ ـ ص ٤۱۵ .

صائغ [ءِ] (اِخ). سعیدبن حسان اندلسی مولای حکم بن‌هشام . مکنی به ابی‌عثمان. او ازاصحاب مالك بن‌انس روایت کند . وفات بسال (۲۳٦) . (سمعانی. ص۳٤۸ ب) .

صائغ [ءِ] (اِخ) . نقولاوس ، خوری ، یا نقولاوس صائغ حلبی،مولد(۱٦۹۲ م).بحلب وبرهبانیت ملکانی که در حناویة وشویرية معروف بود ، پیوست . وبسال (۱۷۱۹م)

(۱) سفید مانده .

بدرجهٔ « کهنوت » ارتقایافت، ودر (۱۷۲۷ م) بریاست عامهٔ رهبانان انتخاب شد ، و تا پایان زندگانی آنمقام داشت . وفات (۱۷۵۶م) . دیوان شعر او دربیروت بسال (۱۸۰۹ م) در (۲۸۰ صفحه) وبسال (۱۸۹۵م) در(۳۲۰ صفحه) بطبع رسیده و پس از آن درچاپخانهٔ یسوعیان بیروت مکررچاپ شده است . (معجم المطبوعات) . ص ۱۱۹۱ .

صائغ هروی . [ءِ غ ِ هـ رَ] (اِخ) . رجوع به محمود بن عمرجوهری شود .

صائغی [ءِ] (اِخ) . ابوعلی محمدبن‌عثمان ابن ابراهیم صائغی نسفی . منسوب به سکة الصاغة و آن کوچه ایست در نسف وی مردی فاضل و در طلب علم حریص بود بعراق وحجاز ومصر رفت واز ابوبکرمحمد بن سفین بن سعید مصری صاحب یونس بن عبدالاعلی ودربغداد ازابی‌عبدالله حسین بن اسماعیل محاملی وجماعتی ازاین طبقه حدیث شنید وسپس به نسف بازگشت ودرزمان ابی یعلی‌بن‌خلف نسفی روایت‌حدیث می کرد . وپس ازسال ۳٤٤ بار دیگر بسیاحت بلاد شد و دراین سفردر دریاغرق گردید .(از الانساب سمعانی ص ۳٤۹).

صائغی [ءِ] (اِخ). محمدبن‌عبدالله معروف بقاضی شدید . مکنی بابی عبدالله . وی با سیرتی ستوده منصب قضاوت مرو داشت و مردی مناظروفحل وباباطنی وظاهری جمیل بود نماز و قرآن بسیار میخواند . و نزد قاضی محمد ارسابندی فقه آموخت و نائب وی در قضاوت وخطبه گردید و سپس مدتی آن شغل باصالت بوی محول شد . او از استاد خویش محمد بن حسین ارسابندی و سید محمد بن ابی شجاع علوی سمرقندی و دیگران‌حدیث شنید .سمعانی گوید . جزئی از حدیث از وی بنوشتم و او مرا باشتغال فقه تحریص کرد و هنگامی که من در سفر بودم درگذشت . (الانساب ص ۳٤۹) .

صائف . [ءِ] (ع) نعت فاعلی‌ازصوف : کبش‌صائف، قچقار بسیارپشم.(منتهی الارب) . ||یومٌ صائف : روزی گرم .(منتهی الأرب).

صائف [ءِ](اِخ) . ناحیتی‌ازنواحی مدینه است. نصر گوید: موضعی‌است بحجازنزدیك ذوطوی . درشعرمعن بن اوس‌آمده است :

فقد فدعبود فخبراءُ صائف
فذو الحفرا قوی منهم فقد افده .

وامیة ابن ابی عائذ هذلی گوید :

لمن الدیار بعلیّ فالاحراص
فالسودتین فمجمع الأبواص
فضهاء اظلم فالنطوف فصائف
فالنمرفالبرقات فالانحاص .
(معجم البلدان) .

صائفة . [ءِ فَ] (ع) تأنیث صائف || غزوهٔ روم . بدان جهت که از شدت سرما و برف درتابستان جنگ کردندی . (منتهی الأرب) . || خواروبارتابستانی . (منتهی الأرب) . || لیلة صائفةٌ : شبی گرم . (منتهی الأرب) .

صائق . [ءِ] (ع) . نعت فاعلی ازصیق : چفسنده . (منتهی الأرب) .

صائم . [ءِ] (ع) . نعت فاعلی ازصوم . روزه دار. (منتهی‌الأرب) .|| هربازدارندهٔ خود را از طعام وکلام و سیر و نکاح و جزآن .(منتهی‌الأرب).|| ایستاده وبرپای ج . صوام و صیام و صُوَّم وصیم و صیَّم و صیامی . || نام رودهٔ دوم ازجملهٔ شش رودهٔ شکم . (غیاث اللغات) . نام یکی از امعاء که از پس اثنی عشر است و آنرا صائم نامند چون طعام در آن ثابت نماند . معاء صائم(۱) : یعنی رودهٔ روزه دار واین‌صائم باثنی عشر پیوسته است و صائم از بهرآن گویند که همیشه تهی باشد از ثفل و هیچ اندر وی قرار نگیرد ، از بهردو کار ، یکی آنکه رگهای ماساریقا که باثنی عشر و دیگر رودهها پیوسته است بیشتر بدومتصل است ، وآنچه غذارا شاید از وی میکشد وبجگر میبرد و دیگر آنکه منفذ زهره که صفرا از وی برووده فرودآید و روده را از ثفل بشوید وآنرا دفع کند اندر این روده گشاده است و نخست بدورسد و چون بدو رسد صفراء خالص وتیزترباشد واورا زودتر شوید بدین‌دو سبب همیشه این روده ازثفل خالی باشد و اندر حال بیماری تنگ تر گردد و فراهم ترآید . || و خاصیت رودهٔ صائم آنست که همیشه تهی باشد و هیچ اندروی‌درنگ‌نکند.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). || صائم‌الدهر : کسی که همیشه روزه دارد :

خورنده که خیرش بر آید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست .
(بوستان)

|| صائم النهار و قائم اللیل : کسی که روز روزه دارد و شب بعبادت بسر برد .

صائمات . [ءِ] ج صائمة .

صائمة . [ءِ مَ] تأنیث صائم .

صائمین . [ءِ] ج صائم .

صائن . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازصون . نگاه دارنده . ج ، صائنین . صوان :

گرنشنود است که کرار کیست (۲)
روی بر آن صائن کرار کن .
(ناصرخسرو) .

صائن . [ءِ] (اِخ) . بن صدر الملك ، نجم الدین ابوبکر وزیر . وی روز یکشنبهٔ ششم ربیع الاول (٦٥۲) پس از عزل تعین‌الملك ؟ (۱)بوزارت‌سلطان ناصرالدین محمد بن سلطان شمس‌الدین ایلتتمش رسید (حبیب‌السیرص۲۲۳ جزوچهارم ازجلددوم).

صائن‌اصفهانی [ءِ] (اِخ). صاین‌الدین علی‌بن‌محمدبن‌محمدترکهٔ اصفهانی(خواجه...) از علماء وعالم زادگان اصفهان. جد اوسید محمد ترك و اصل آنان ازخجند است ، از این‌رو به« ترکه» [تَ] معروف گردیده‌اند. صاین الدین ابتدا نزد برادر بزرك خود که از فقهاء و متصوفان متشرع بود بتحصیل علوم پرداخت سپس بأمر برادر ، پانزده سال بسیاحت بلاد وتحصیل علوم گذرانید . صاین درعلوم معقول ومنقول وتصوف عالی وعلوم قدیمه وغریبه چون‌علم نقطه وحروف و اعداد وجفر و مانندآن ماهر ودر هرباب آثار و نوشته هایی دارد که بر استادی وی گواه است ، او و برادران وی را پس از فتح اصفهان بامرتیموربسمرقند کوچ دادند و برادران بزرگ او درعهد تیموربمناصب قضاء واشغال‌مناصب بافن‌خود میپرداختندواو درهمان اوقات بعدازبیست‌وپنج سال‌تحصیل از نزد برادر بزرگ خویش بطلب علم و کمال و زیارت مکه سفر کرد وبشام و مصر وحجازرفت‌ودرمصر بخدمت‌شیخ سراج‌الدین رسید وپس ازبازگشت ازعراق خبرمرگ امیر تیمور شنید ، و در اصفهان منزوی گردید و بافاده و استفاده پرداخت و در حدود (۸۰۸) و (۸۰۹) میرزا پیر محمد والی فارس او را بشیراز دعوت کرد وپس از کشته شدن پیر محمد که بسال ۸۱۳ روی داد و حکومت برادر وی‌میرزا اسکندر. صاین‌الدین‌درخدمت‌میرزااسکندر میبود . ودر اصفهان در دربار وی مقرب می‌زیست ، بعداز آنکه اسکندر برشاهرخ طغیان کرد(۸۱۷) وشاهرخ اصفهان‌وفارس رامسخرساخت‌سید بازانزوا گزیدلیکن‌بسبب تقرب اوباسکندر ، از کید دشمن‌ایمن‌نبود، بنابراین‌دوسفرازاصفهان‌بخراسان‌رفت،ودر سفر دوم‌منظورشاهرخ قرارگرفت،وبقضاوت ولایت یزد منصوب شد . در این موقع باز از کیدبداندیشان بر کنار نماند . و چنانکه از رسالهٔ « نفثةالمصدور » اول برمیآید ، دشمنان وحسودان اورا در حضرت شاهرخ بصوفیگری‌منسوب ساختند . وازتألیفاتی که درتصوف‌داشت گواه آوردند ، واورابرای پرسش بهرات خواستند ، و او در نفثة المصدور اول که‌خطاب بپادشاه است‌وبسیار فاضلانه واستادانه‌بشیوهٔ ساده‌وسنجیده‌تحریر یافته است ازخود دفاع کرد . وچنانکه‌خود گوید : در این مملکت مردم بعلم هیئت و نجوم که بساموادِ مخالف صریح شرع در

(۲)گرنشنود ستی کرار؟

(۳) شاید معین‌الملك .

(1) Intestin Pgunum.

آنها موجوداست مشغولند وکسی اعتراض نمیکند ولی من که در جوانی چیزی در باب تصوف نوشته ام اما در عمل همواره بعلم فقه و حدیث مشغولم و شغلم از عهد تیمورتا بحال قضاوت ورسیدگی بامورشرعی است اعتراض میکنند ، واین اعتراض مبتنی براغراض است زیرا گذشته از اینکه شیوهٔ من صوفیگری نیست ، خود علم تصوف نیز از علوم اسلامی است . ومشایخ بزرگوار همه از مردم سنت وجماعت بوده اند ، و در عهد خود ما خواجه محمد پارسا که از علما و کبار مشایخ ومتصوفه بود ، تیمور و کافهٔ ناس از او فراوان احترام میکردند ، وکسی بروی اعتراض نداشت پس هرگاه من صوفی باشم کسی‌راحق اعتراض نیست. این رساله را بسیار زیبا ومؤثر نوشته است ودر این رساله شرحی از سخنان خواجه محمد پارسا بیاورده است و در مقام قدس وطهارت ذیل و عظمت جانب مشایخ و علو قدرتصوف واهمیت این‌طریقه شرحی‌مستوفی نگاشته است . و این رساله از رسایل‌بسیار عمدهٔ اوست‌وپس‌از مقدمه‌آنرا بردو(وصل) قسمت کرده با نثری محلی بشعر و حدیث وآیات وکلمات بزرگان‌ودر آن وقت‌پنجاه ونه سال‌از عمر او میگذشته است ودرنتیجهٔ همین گفتگوها رسالهٔ در عقیدهٔ خودبرطبق مذهب امام شافعی مسماة به رساله در اعتقاد در (۸۲۰) تألیف کرده و در خاتمهٔ آن شرحی نوشته وخلاصهٔ آن چنین است :

اعتقاد این حقیر بغیر از آنچه ائمهٔ سنت وجماعت‌رضوان‌الله علیهم‌برآنندنبوده‌والحالة هذه برآنست ، چنانکه تفاصیل اصول آنرا در رسالهٔ عقیده متعرض شده . . . و اگردر اثناء جوانی ، وحین طلب برامتثال فرمودهٔ [تعلموا حتی‌السحر] درعلم چند که‌خلاف این اصول باشد خوض کرده ، نه‌ازسراعتقاد کرده بلکه از جهت اختیار تفنن واکتساب فضائل که دأب دانشوران و ادب ایشانست علی‌الرسم اشتغال ورزیده و همچنین چیزی از سخنان مشایخ صوفیه که بأمر و التماس جمعی آنرا نبشته برهمین سبیل است ونه از آن رو نبشته که معتقد بدانهاست که بیشتر آن‌سخنان‌اعتقادی نیست . هذاماذهبت الیه ، والله شاهد علیه . حرره علی‌بن‌محمدالمشتهر بترکه . بیمینه حامداً لله و مصلیاً علی‌امینه .

وظاهراً بعداز این تاریخ در (سال ۸۳۰) روز جمعه در شهر هرات احمد لر میرزا شاهرخ‌رابردرمسجد باکاردزخمی‌زدوکارگر نیفتادوشفایافت واحمدفوراً کشته شد ، آنگاه در صدد کشف واقعه و دستگیری محرکین برآمدند ، معلوم است که باکشته شدن ضارب ، حقیقت امر را نتوان دریافت بدین سبب هرکس را بادیگری غرض بود ویرا بآشنایی با احمد لر متهم میساخت وگروهی از مردم ذیقیمت در این تهمت فرو شدند . وجمعی منکوب گشتند وشاه قاسم انوار از آنجمله بود که بماوراء‌النهر رفت و یکی هم صاحب ترجمه بود که خود در این باب گوید ، ناگاه یك روز دراثنای این حال نشسته آوازهٔ موحش بگوش رسید مشعر بدانك ذات مبارك خسروانی را از نوایب حدثان تشویشی‌رسیده راستی؛ دل کین خبر شنید کسش باخبر ندید ، لیکن طریق تبتل و دعا وتصدق بی‌رعونت‌وریا ، چنانچه‌وظیفهٔ مخلصان باشد پیشنهاد خاطرساخت آری‌در دست‌ماهمین دعوات‌است‌والسلام . یك صباح جمعی صلحا وعزیزانرا طلبید ونسخهٔ صحیح بخاری درمیان نهاده و در کیفیت ختم آن جهت سلامت ازواقعه مشورت میکند ، ناگه شخصی از قلعه رسید که ایلچی آمده است وبحضور شما احتیاج دارند ، جهت‌مشورت ضرورت شد . روان شدن‌همان بود ، دیگر نه خانه را دید ونه‌یاران ونه فرزندان‌وعیال مگر بیدترین اوضاع واحوال :

بارید بباغ ما تگرگی
کز گلبن آن نماند برگی .

هرکس که روزی سلامی بدین فقیر کرده بودی روی سلامت ندید ، همه را بتعذیب گرفتند وخانه را مهر کرده بنده را درقلعه بجایی محبوس داشتند و هیچ آفریده را نمیگذاشتند که پیش‌این‌فقیر آید مگرجمعی محصلان متشدد که چیزی می طلبیدند ، تا کاغذهای املاك همه ستدند، بعداز آنکه‌چند روزتعذیب کردند ، با جمعی‌روانه گردانیدند که عیاذاً بالله ازتشویش وتعذیب که کردند سبع ضار پیش ایشان ملکی باشد :

دل‌پرزخون‌و با تو نزنم دمی که نتوان
بحضور نازنینان غم دل دراز گفتن .

وتفرقهٔ بسیار ازآن ممربخاطرمیرسد که این فقیرزادهٔ طفل و عورتی چند ملازم بودند ، وهیچ خدمتکار را زهره نبود که پیدا شوند تابخدمت چه رسد . . .

ازجوربی حفاظی و ازظلم بی‌خودی
زیشان چهاندیدم وبرمن چهانرفت .

چون بهمدان رسید آن مادهٔ حاده رو بانحطاط نهاد ، و شربت پیری و دانش وهمه دانی فائده کرد ، بزرگان‌همدان‌وضع این فقیربداروغا گفتند، او نیزترحیبی کرد، ولیکن بطرف کردستان فرستاد وایشان را بااتلاع ترکمان [مقصودترکمانان آق‌قوبنلو است] آمد و شد و دوستی بود ، درحال شخصی همراه کرد برسبیل سوقات پیش ترکمان فرستادند وایشان نیزطمعها کردند، وتشویشها رسانیدند ، تابهزارحیله از دست ایشان خلاص کردهٔ خود را با جمعی همراه کردند و بتبریز سپردند . شکر که‌آنجا از ملوك ترکمان خالی بود ، بغیر میری « درسن » [دُ سُ] نام که اصلش همانا عربست درآنجابود، بگوشهٔ مسجدی معتکف گشت ، وبدرس حدیث وتفسیرمشغول شد ، چندانچه مبالغت بخواندن علمهای دیگر کردند ، مجال نداد ، چون چند روزبرآمد ازاطراف مکاتیب فرستادند و صلازدند ، ولیکن چون گیلان نزدیك‌تر بود ، وامیر علاءالدین را سابقهٔ ارادت بیشترسخن او را اجابت کرد ، و زمستان بدانجا کشید ، واو تقصیرنکرد، رمقی ازآنجا بازبحال مسکینان راه یافت آن بود که پیادهٔ بدرگاه گیتی پناه دوانید ، و عرضه داشتی بدین حضرت فرستاد ، همانا بخاطر مبارك باشد سفارش مرحمت فرموده کسی را به امرا فرستادند ، و ایشان استمالت نامه نبشتند ، و این‌متوقف درسمنان باردوی همایون پیوست ، ولیکن کوکب بخت هنوزازوبال‌خلاص نشده بود ، ازآن‌نتوانست‌بسعادت‌بساطبوس‌فایز گشتن، واسباب توقف دراردو نداشت بحکم گفتهٔ :

ومن مذهبی حب‌الدیار لربّها
وللناس فیمایعشقون مذاهب ،

بگوشهٔ نطنز کشیده، وعیالات‌رابدانجاطلبید، و زمستان همانجا بود ، تا در زمان مراجعت رایات‌نصرت‌آیات، بازعزیمت‌بساطبوس کرده درمرحلهٔ صاین قلعه بدین‌آرزورسید .(نقل ازنفثةالمصدور) بالجمله شاهرخ دراین‌ملاقات بسید گفت : زحمات وارده تدارك میشود واین رساله که مؤلف به میرزابای‌سنقرنوشته علی‌القاعدهٔ بایستی بتاریخ (۸۳۲) باشد واز احوال سیدجزاین اطلاعی‌نیست ، واین قدر معلوم است که وی این رساله را برای طلب تدارك و جبران خسارت بپای سنقر نوشته‌است ومکتوب‌خصوصی‌دیگری ازمحل توقف‌خود درفصل زمستان بشاه یا بایسنقر نوشته و در عنوان بدین دعاآغاز کرده :

اللهم کمانورت الملك بظلال جلاله فاحرسه عن شرالاعداء فی‌جمیع‌احواله... وپس‌ازآن مینویسد : امری که فرمودند هرکس چیزی از این فقیر برده بازپس دهد مقرر فرمایند امضایابد .... وبازمیگوید : عیال واطفال در گروقرض خواهانند ، و میخواهد از وجوه حاصله قرضهای خود را اداکند ، و عیال واولادرا خلاصی‌داده حرکت کند . وشاید این نامه بر « نفثةالمصدورثانی » مقدم باشد ، یك نوبت‌هم که شاید بعد از این وقایع باشد ، بقضاء نیشابور تن در داده و باز از آزار حسودان ایمن نمانده زیرا در دربار شاهرخ سعایت وی میکردند . مرگ صاین بگفتهٔ خواند میردرحبیب‌السیر درهرات‌بسال (۸۳۰)ثبت شده ودرنسخهٔ‌خطی‌نگارنده(۱)

(۱) مرحوم بهار .

(٨٣٦) ضبط گردیده وصحیح بنظرمیرسد چه قید و مصادره ونفی او در سال (٨٣٠) روی داده و چنانکه اشاره کردیم ، ظاهراً سید صاین‌شش سال پس از آن واقعه وفات یافته است (سبك شناسی بهار ج ٣ - ص ٢٢٩ تا ٢٣٦) صاحب کشف الظنون در ذیل عنوان لمعات فخرالدین عراقی و شرح آن مرك او را بسال ٨٣٥ نوشته است . تألیفات صاین‌الدین بعربی : ١ - کتاب شرح فصوص الحکم که‌در (٨١٤) پایان یافته ، ٢ - کتاب مفاحص در علم حروف واعداد مبتنی بربیان‌توحید ٣-رساله بائیه دراعدادوحروف وجفر مختصر ٤-رسالهٔ انزالیه درنزول کتاب مطابق‌مشرب متکلمان ٥ - رسالهٔ محمدیه در الفاظ و حکم قرآن و کشف‌اسم محمد، مطابق مشرب حروفیان، ٦ - حواشی و اصطلاحات ، ٧ - رسالهٔ مهرنبوت . مختصر ، ٨ - رسالهٔ التمهید فی شرح قواعد التوحید ، بمشرب اهل کلام وتصوف، ونزدیك بمذاق اشراقیان درشرح قواعدالتوحید جدخویش ابوحامد محمد ترکه ٩- رسالهٔ مختصردرتوضیح تعلیقات کشاف ، ١٠ - رسالهٔ بسمله . (این رساله بالنسبه مفصل‌است) وبتاریخ (٢٨ - شعبان-٨٢٩) پایان یافته ، ١١ - کتاب مناهج درمنطق ، ١٢ - شرح تائیهٔ ابن فارض ناقص .

تألیفات فارسی او ١ - شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن‌فارض بپارسی‌ونثرفنی. ٢- اسرارالصلوة مطابق اصول تصوف . ٣ - در اطوارثلاثهٔ تصوف و شرح : [فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ، و منهم سابق بالخیرات . ٤ - تحفهٔ علائیه ، در اصول و آداب دین اسلام برطبق چهار مذهب سنت و جماعت . این کتابرادر گیلان بنام‌امیرعلاءالدین حاکم آنجاکه مذهب حنبلی داشت و از امرای نیمه مستقل محلی بود ، بتاریخ (٨٣١)نوشته است . ٥ - مدارج افهام الافواج فی تفسیر ثمانیة ازواج این رساله را در مازندران بسال (٨٣١) بنام سید مرتضی بن سید کمال الدین بن سید قوام الدین از ملوك رستمدارساری متوفی (٨٣٧) تألیف کرده. ٦ - رساله دراعتقاد ، بنام شاهرخ برای رد تهمت تصوف . مختوم بحکایتی از امام غزالی ٧ - مناظرهٔ بزم و رزم ، ادبی با عبارات شیرین‌محتوی چندحکایت. ٨- رسالهٔ درشرح لمعات عراقی . ٩- رسالهٔ شق القمر و بیان ساعت. ١٠- رسالهٔ انجام درتصوف ١١ - رسالهٔ نقطه در معنی : انا النقطةالتی تحت الباء ١٢ - رساله در معنی ده بیت ازشیخ محی‌الدین‌اعرابی. ١٣- رسالهٔ مبداء و معاد ، این کتاب را درچالو (= چالوس) هزار جریب بسال (٨٣٢) بنام ناصر الدنیا والدین‌علی‌نگاشته. ١٤-رسالهٔ سؤال‌الملوك درعلم حروف واعداد بنام میرزابای سنقر . ١٥ - رسالهٔ سلم دارالسلام فی بیان حکم احکام ارکان الاسلام. ١٦- ترجمهٔ احادیثی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ناتمام که درساری نوشته‌است . ١٧ - رسالهٔ کوچك درمعنی خواص علم صرف بمشرب تصوف . همهٔ این کتب و رسائل چه فارسی و چه عربی بشیوهٔ ادبی باسجع و تکلفات دیگر انشاء شده است مختصات سبکی او تازگی ندارد وبشیوهٔ عطاملك جوینی است لیکن تا اندازهٔ بلیغ‌تر و بی‌تکلف تراست (سبك شناسی بهارص ٢٠٣-٢٣٨) ورجوع به حبیب‌السیرجزء(٣) مجلد (٣)صفحهٔ ٢١١ وبمجالس المؤمنین و ریاض العارفین شود .

صائن‌الدین ترکه . [ءِ نُ تُ رْ كَ] (اِخ) رجوع به صائن اصفهانی . . . شود .

صائن‌الدین حنبلی.[ءِ نُ د حَ بَ] (اِخ)اوراست،الأعجازفی‌الاحاجی‌والالغاز.

صائن‌الدین.[ءِ نُ دد](اِخ)عبدالعزیزبن عبدالکریم‌جیلی. رجوع بعبدالعزیز...شود .

صائن‌الدین .[ءِ نُ د] (اِخ)عبدالملك بن‌محمد بسبری‌ازمردم بسبر، دهی بهمدان . رجوع به عبدالملك . . . . شود .

صائن‌الدین . [ءِ نُ د د](اِخ)مکی‌بن ریان بن شبه مکنی بابی الحزم . . . رجوع به ابی‌الحزم مکی بن ریان شود .

صائن‌الدین. [ءِ نُ د] (اِخ) یحیی بن سعدون‌قرطبی . . . رجوع به یحیی . . . شود .

صائن‌رکن‌الدین. [ءِ رُ نُ د د] رجوع به صائن رکن الدین‌هروی (مولانا . . .) شود .

صائن . [ء] (اِ خ) رکن‌الدین هروی (مولانا...)در دانشمندی ازعلمای عصر ممتاز وبحضورطغا تیمورخان امام نماز بود ، وبعد نجات ازاعتراض تیمورخان‌جانب‌شیرازشتافت وبملازمت‌بارگاه‌امیرمظفر شاه‌شجاع‌اختصاص یافت و در سنهٔ خمس و ستین و سبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت ، آنگاه که طغاتیمور بموجبی ازوی برآشفته و مقید و مسجونش فرمود این رباعی را ذریعهٔ استخلاص خود کرد :

در حضرت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ززر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب شد و حلقه بزد برپایم .

و هم از اوست :

گویم آیین وفا درمردم عالم کم است
بازمیگویم که شایدبوده باشد ، عالم‌است .

(صبح گلشن ص٢٤٥) . || وی از مقربین طغاتیمور خان و مدرس و معلم او بود ومنصب پیشنمازی بوی‌مفوض گردید روزی کسی اندازهٔ فهم و علم تیمورخانرا از وی پرسید ، گفت : تعلیم علم بخان ، یعنی کاروانسرا] بهتراز تعلیم این‌خانست . تیمور خان این سخن از پس پرده بشنید وفرمود ویرا بزندان کنند ، پس از مدتی باآن بند گران که بر پای داشت خود را بسر راه تیمورخان رسانید و اظهار عجز کرد ، خان گفت بدیهة حسب الحال خود بگوی تاترا ببخشم رکن الدین گفت :

در خدمت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من
در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم .

خان امر داد بند از پایش برداشتند و او بشیراز رفته در خدمت شاه شجاع امیرمظفر درآمد . و در سال (٧٦٥) درگذشت . (ریحانة الادب ج ٢ - ص ٤١٠) .

صائن‌سمنانی . [ءِ سِ](اِخ) شمس‌الدین محمود (قاضی . . .) وی در سلك ارکان دولت‌امیرپیرحسین چوبانی که روزی چند حاکم بود انتظام داشت و در آن اوان که ملك‌اشرف‌باتفاق‌امیرشیخ ابواسحق بعزم تسخیر شیراز توجه‌کرد، مولانا شمس الدین در مرافقت امیرجلال‌الدین طبیب شاه مانند بخت و دولت از امیر پیر حسین روی گردانید وبملك‌اشرف‌وامیرشیخ ابواسحاق بپیوست ، و چون امیر پیر حسین را طاقت مقاومت سپاه صاحب‌جلادت نبودفرار برقرار اختیار کرد . و ملك شیراز باز گذاشت . آنگاه امیرشیخ‌ابواسحاق بعرض ملك‌اشرف رسانید که : چون پدر بزرگوار و برادر نامدار من در شیراز مدتی دیر باز بامر حکومت اشتغال داشتند اگر اجازت باشد بنده پیشتر بآن مملکت رفته بترتیب طوی پادشاهانه قیام نمایم ، وملك اشرف رخصت ارزانی داشت ، چون امیر شیخ بشیراز در آمد اهالی آن دیار را با خود متفق ساخت : وطبل مخالفت با ملك اشرف فرو کوفته ، هیچکس از اشرفیان را بدان ولایت راه نداد ، ملك اشرف محاصرهٔ آن ولایت مصلحت ندیده ، بناکام‌مراجعت کرد ودر اثناء ایلچی نزد امیر مبارزالدین محمد مظفر که در خطهٔ یزد بود ارسال داشت ، والتماس ملاقات فرمود . امیر محمد جواب داد که اگر آنجناب را خاطر متوجه آنست که شرف‌تلاقی ازسرصدق وصفا روی‌نماید مولانا شمس‌الدین صاین قاضی‌راکه پیوسته در مجلس اشرف زبان بغیبت ما میگشاید بدین جانب ارسال دارد . ملك اشرف بنا بر استمالت خاطر امیرمحمد، مظفر مولانارا گرفته مقیدبیزد فرستاد چون خدمت مولوی بآن‌خطه رسید شفعاء انگیخته ، منظورنظر عاطفت واحسان گشت ، آنگاه امیر محمد مظفر از یزد بکرمان شتافته ،میان آنجناب

ومولاناشمس‌الدین‌مبانی‌عهودومیثاق‌استحکام تمام یافته‌مقرربدان‌شد که مولاناقلعهٔ سیرجان را که در تصرف پسر او بود بملازمان امیر محمد سپارد ، وزمام حل وعقد امور مملکت در قبضهٔ اقتدار مولانا باشد و هرسال مبلغ صدهزار دینار کپکی علوفه گیرد. بعد از آن خدمت مولوی‌بجدتمام و جهد مالا کلام کمر خدمتکاری جناب مبارزی برمیان جان‌بست، وچون این معنی موافق مزاج خواجه‌تاج‌الدین عراقی و بعض دیگراز اعیان مملکت کرمان‌نبود ، خدمت مولوی‌را‌بر آن‌داشتند که ازامیر مبارزالدین التماس نماید که اورا برسم رسالت بجانب شیراز فرستند ، تاغبار نقار که از جانب مبارزی برحاشیهٔ ضمیرامیر شیخ ابواسحاق نشسته بزلال موعظت فرو شوید ، و ابرقوه و شبانکاره را از مملکت فارس مفروز گردانیده داخل‌ولایت امیرمحمد مظفر کند ، واساس‌مودت را بوسینهٔ وصلت مستحکم سازد ، ومولانا کیفیت این اندیشه را بعرض رسانید ، جناب مبارزی‌اسعاف‌این ملتمس را ضمیمهٔ الطاف سابق ساخت واسباب سفر مولانارامرتب ومهیا گردانیده، خدمت مولوی‌بتجمل‌واعزازتمام روی‌بشیراز آورد وچون بمقصد رسید وزارت امیرشیخ ابواسحاق را بشرکت‌سید غیاث‌الدین علی یزدی قبول کرده ، دفتر انعام و احسان‌امیر مبارزالدین محمد را برطاق نسیان نهاد
ای امید من وعهد تو سراسر همه باد !

(دستورالوزراء ص ۲۴۰ تا۲۴۲) وپس‌از اندکی درهمان سال‌امیرظهیرالدین ابراهیم صواب که وزیرمبارزالدین دریزدبودباجازهٔ وی‌بشیرازآمدوبجای‌صاین‌قاضی‌وغیاث‌الدین بوزارت منصوب گشت ، و بنا بگفتهٔ فصیح خوافی پس‌از چند ماه درهمان سال(۷۴۵) بدست اشرار کشته شد و بعداز کشته شدن او باردیگر سید علی غیاث‌الدین یزدی وشمس‌الدین صاین قاضی معاً بوزارت گماشته‌شدند . ولی این‌دو وزیر بایکدیگر نمیساختند و نتیجه خرابی اوضاع دربار وسرگردانی‌مردم بود. وزارت آن دوبضبط فصیح‌خوافی بسال(۷۴۵)بوده است شمس‌الدین صاین که مردی جاه‌طلب و پرشور بود بعنوان منظم ساختن نواحی گرمسیر فارس ورسیدگی بسواحل حرکت کرد ودر حدود بندر جرون یعنی بندرعباس امروزی در فصل زمستان سپاهی تهیه دیده در فصل بهار ظاهراً بعنوان انتقال بناحیهٔ سردسیر کرمان ، و باطناً بقصد تسخیر آن ایالت بحرکت در آمد ، و قبایل سرکش هزاره و اوغان ، وجرما را که غالباً یاغی بودند باخود همدست کرد .

امیرمبارزالدین‌محمد هم که مردی کار آزموده وآگاه بود ، و صاین را بخوبی میشناخت باستقبال او شتافت ، ودر یك جنگ آنها را منهزم وجماعتی را مقتول ، و رؤساء آنها را دستگیر کرده و از جمله صاین کشته شد ، وسرش‌رابااطراف فرستادند، وبناءگفتهٔ صاحب فارسنامهٔ ناصری سراورا بعراق‌عجم فرستادند. خواجوی کرمانی واقعهٔ قتل اورا درقطعهٔ بنظم‌آورده وحافظ ابرو آن‌قطعه‌را در جغرافیای‌تاریخی‌خود نقل کرده‌وهمچنین فصیح خوافی در « مجمل‌فصیحی » درذیل حوادث سال (۷۴۶) گوید :

حرب شهریاراعظم امیرمبارزالدین محمدبن مظفر با مولانا شمس الدین صاین قاضی و گریختن مولانا شمس‌الدین مذکور وقتل اوبردست یکی‌از لشکریان امیرمبارزالدین محمد . و خواجو در تاریخ او گفته :

سال‌هجرت هفصدوچل بودوشش کزدورچرخ
نیم روز چارشنبه چارم ماه صفر
شمس دین محمود صاین قاضی آن کز کبریا
بود در اوج معالـی آفتاب سایه‌ور
زد علم بروادی رودان وتیغ کین کشید
بسته‌همچون کوه‌برقصد شه کرمان کمر
چون بپرواز آمدازهرسوعقابی‌جان شکار
شد برون از آشیان چون شاهبازتیزپر
راندرخش بادپای از مرکز خاکی برون
وآمدش‌دور حیات ازگردش گیتی بسر .

رجوع به تاریخ عصرحافظ تألیف‌دکترغنی ج۱ ـ ص۸۵ تا ۸۹وحبیب‌السیر ج۲ـ ص ۹۰ـ۹۱ شود.

صائن‌ملکشاه . [ءِ مَ لِ] (اِخ) پادشاه بخارا.درجهانگشای‌جوینی‌نام وی آمده است ومؤلف کتاب‌درذکراحوال کور کوز گوید: ادکو تیمور باقومی ازنمامان‌وغمازان‌برفتند باتفاق به بخارا رسیدند ، ملك بخارا صاین ملکشاه ایشان تمامت‌را ضیافت کرد درخانهٔ خویش. (جهانگشای‌جوینی ج۲ص۲۳۲).

صائن وزیر . [ءِ ىِ نِ وَ] (اِخ) . نصرةالدین عادل ملقب بهرکن‌الدین صائن. خوند میر گوید : وی از اولاد ضیاء الملك محمدبن‌مودودبود.وضیاءالملك‌درزمان‌سلطان محمدخوار زمشاه بمنصب عارضی‌سپاه اشتغال داشت ، و در آن اوان که سلطان جلال الدین در کنار آب سندازلشکرپادشاه گیتی ستان چنگیزخان شکست یافته ، بجانب هندوستان شتافت ، ضیاءالملك در ملازمت سلطان بودلاجرم در وقتیکه سلطان ازین دیار مراجعت فرمود سوابق خدمات ضیاء الملك را ملاحظه کرده ، او را منظورنظر عنایت گردانید . . . وضیاءالملك در زمان دولت و اقبال درگذشت . اما رکن الدین صاین نصرة الدین عادل لقب یافته ، لوای استقلال بر افراشت و دفتر حقوق تربیت امیر چوپان را بر طاق نسیان نهاده معایب او و اولادویرا بهنگام مجال بر صفحهٔ ضمیر سلطان ابوسعید می نگاشت ، و چون امیر چوبان از تغییر مزاج صاحب تاج و سریر وخبث وزیر بی تدبیر آگاهی یافت بهانهٔ ضبط ولایات خراسان رکن‌الدین صاین را همراه خود گردانید .

و بدان جانب شتافت و درغیبت امیر چوپان پسر وی دمشق خواجه که صاحب اختیار ملك و مال بـود بیگی از ممکان الجایتو سلطان متهم گشت و سلطان ابوسعیدخان که از تحکمات چوپانیان نیك به تنگ بود بقتل او حکم کرد ، دست قضا بساط حیات دمشق خواجه را درنوشت چون این‌خبردر خراسان بسمع امیر چوپان رسید واو تغییر مزاج سلطان را ازغمزوسعایت نصرة‌الدین عادل تصور میکرد، وزیررا طلبیده فی‌الحال جلاد را بقتل او فرمان داد رکن الدین صاین متحیر گشته ، مجال قیل و قال نیافت وازجلادالتماس کرد که مرابدونیم‌زن. جلاد ازسبب این‌تمنابرسید وزیربجانب‌امیراشارت نمود :

بدو گفت زیرا که پشتی که آن
کند برشما اعتماد از جهـان
نباشد بجز تیغ فرجام آن
همینست آخر سرانجام آن.

(دستورالوزراء ص۳۲۳و ۳۲۴) ودرتاریخ مغول گوید ، خواجه تاج‌الدین علیشاه‌جیلان تبریزی که پس از قتل خواجه رشیدالدین بکلی درکارها مستقل شده بود ، در اواخر جمادی‌الاخری سال ۷۲۴ در شهر اوجان درگذشت و او تنها وزیربزرگی بود که‌در دستگاه مغول بمرگ طبیعی ازین دنیا برفت . پس از فوت او ابوسعید پسرارشد علیشاه امیرغیاث‌الدین محمدرا بپاس احترام پدر بوزارت خود برداشت ، ولی پسر کوچکتر اوخلیفه که بابرادردر کارشریك‌شده بود ، با اومخالفت کرد ، وعمال دیوانی بدو دسته منقسم گردیدند و همین امرکارها را پریشان ومختل ساخت ، وابوسعید مجبورشد اموال ایشانرا بکلی توقیف کند و وزارت خود را بیکی ازنواب‌امیر چوبان که نصرة‌الدین عادل نسوی نام و صاین وزیر لقب داشت ، واگذارد اما این مردهم کفایتی نداشت وبا اینکه مصنوع مراحم امیرچوپان و پسران او بود ، پیوسته پیش ایلخان از ایشان سعایت میکرد ، و چون این معانی بگوش‌امیرچوپان رسیدامیردرسال (۷۲۵) ابوسعید را بعزل او واداشت ، وکاروزارت وامارت بعهدهٔ‌دمشق خواجه پسر امیرچوپان محول شد ، و امور لشکری و کشوری ابوسعیدبکلی در دست امیرچوپان وپسران مقتدراو قرار گرفت ، و چون سلطان ابوسعید دختر امیر چوپان را خواستگاری کرد و امیر ابا نمود خاطر ابوسعید برامیر

چوبان متغیر شد ، و رکن الدین صائن وزیر نیز در دامن زدن آتش این خصومت سعی کرد ، و دمشق خواجه را که نیابت مهام خاصهٔ ایلخانی بعهدهٔ او بود در چشم ابوسعید مستبد ومستقل جلوه دادند . امیر چوپان در خلوت از ابوسعید موجب تغییر مزاج اورانسبت بخود برسید ، ابوسعید از دمشق خواجه واستبداد و تسلط او شکایت کرد وآنرا برخلاف وظیفهٔ دولت خواهی شمرد .

چوپان پسررا مورد عتاب قرار داد و علت این حرکت را بپرسید . دمشق خواجه گفت: من برخود گناهی نمی بینم و تغییر مزاج سلطان را هم علتی جزسعایت صائن وزیر نمی‌شناسم . امیرچوپان صاین وزیررا باخود بخراسان برد ، و زمام امور وزارتی یکسره در دست دمشق خواجه قرار گرفت ، واین بار دیگر اقتدار او بآنجا رسید که جز نام ظاهری سلطنت چیزی دیگر برای ابوسعید باقی نماند واین مسئله علاوه برتولید ملالت درخاطر ابوسعید امرای دیگررانیز بحسادت وامیداشت . . . تا آنکه فرصت بدست آورده وبا ترتیب مقدماتی ابوسعید را بقتل دمشق خواجه وا داشتند واو ویرا درپنجم شوال‌سال(۷۲۷) بکشت وچون امیرچوپان ازقتل‌پسرمطلع شدصاین وزیرادرخراسان بانتقام پسرخود بقتل رسانید .(تاریخ مغول ص ۳۳۴ تا ۳۳۸)

صائین . [اِخ] نام محلی کنار راه سراب به اردبیل‌در(۱۳۸۰۰) گزی تبریز، میان کاروان و امام چای .

صائین . [اِخ]ده . جزءدهستان‌قزل کچیلو. بخش‌ماه نشان. شهرستان زنجان (۴۸۰۰۰ گزی) جنوب خاوری ماه نشان (۸۰۰۰ گزی) راه مال روعمومی. کوهستانی. سرد سیر. سکنه (۷۷۵نفر) . مذهب شیعه .آب قنات ، چشمه . محصول غلات ، انگور،قیسی. شغل زراعت . صنعت گلیم ، جاجیم بافی . راه مال رو. چندنفری ازمردان برای تامین معاش بتهران میروند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۱۷۹)

صائین‌قلعه . [قَ] [اِخ] یاشاهین دژ. ده جزءدهستان ابهررود. بخش‌ابهر. شهرستان زنجان . (۱۸۰۰۰ گزی) شمال باختر ابهر (۳۰۰۰ گزی) راه شوسهٔ قزوین بزنجان . جنگه. سردسیر. سکنه (۳۱۴۳نفر) شیعه . آب قنات . محصول‌غلات ، یونجه ، کشمش ، انگور،قیسی، گردو،سیب‌زمینی، صیفی، شغل زراعت . صنعت ، قالیچه بافی. دوقهوه خانه ودر حدود سی دکان سر راه شوسه دارد . ایستگاه راه آهن در(۳۰۰۰ گزی) شمال ده نزدیك راه شوسه واقع است (فرهنگ جغرافیای‌ایران ج ۲ـ ص۱۷۹)||درمشرق سلطانیه و نام قدیمی آن قهورد (۱) است .(جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۷۸) . حمدالله مستوفی در ذکر عراق عجم گوید : سرجهان ، قلعهٔ بود بر کوهی که محاذی طارمین‌است برپنج فرسنگی‌سلطانیه بجانب شرقی است . وکما بیش پنجاه پاره ده از توابع آن بوده وتمامت‌درفترت مغول‌خراب شد . ودیه (قهود) که مغول‌آنرا صاین قلعه میخوانند ام القرای‌آنجاست . (نزهةالقلوب ص ۶۴). و در باب ذکر مسافت طرق گوید : از سلطانیه تا دیه قهود که مغول صاین قلعه خوانند پنج فرسنگ ، و از او تا شهر ابهر چهار فرسنگ‌است.(نزهةالقلوب ج ۳ ـ ص ۱۷۳) .

صائین کلایه . [اِخ] ده‌جزءدهستان‌الموت. بخش‌معلم کلایه . شهرستان‌قزوین . (۸هزار گزی) خاورمعلم کلایه .(۵۴هزار گزی) راه شوسه . کوهستانی . معتدل . سکنه (۱۴۲ نفر) مذهب شیعه . زبان تاتی .آب رودخانه ، محصول غلات ، برنج ، انگور ، گردو، توت. شغل زراعت . راه مالرو . دبستان چهار کلاسه و چند چنار کهن دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ص۱۳۱) .

صاب . (ع) جِ صابة .(منتهی‌الارب) .

صاب . [اِخ](ع)هرنباتی‌را گویند که‌آنرا شیری‌باشد،یعنی‌دروقت‌بریدن‌وشکستن‌از آن چیزی‌برآیدسفید، مانندشیر.(برهان‌قاطع). || درختی‌است که‌چون‌فشرده‌شود ازو هیئت شیر آبی بیرون آید و اگر قطرهٔ از آن در چشم افتد ، در نظر او چنان نماید که از آسمان شهاب سوی زمین میآید و درهوا درافشان شود ومنبت او درأقصای بلاد شام است وطعم اوتلخ بود. وابوعبیده از اصمعی روایت کند که طعم صاب و سلع تلخست و لیث گوید صاب عصارهٔ درختیست که‌طعم اوتلخ‌است.(ترجمهٔ صیدنهٔ‌ابوریحان). ||گویند قثاء الحمار است ، به تحقیق نوعی ازیتوعات است . (اختیارات بدیعی). ودر نسخهٔ دیگر ازهمین کتاب چنین آمده است : صابون الصاره (بجای صاب) و پس از آن آرد : گویند قثاء الحمار و گویند بتحقیق نوعی از یتوعات است . || اسم عربی جمیع اشیای بسیار تلخ است و برقثاء الحمار و برنوعی از گیاه شیردار‌بسیار‌تلخ شامل‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . از حلاوت مذاق، حلاوت شهد وشکر را در مرارت صاب و صبر یابد (جوینی) . || باران ریزان . (منتهی‌الارب) ||. و بصفاهانی‌سیب را که تفاح باشد صاب خوانند.(برهان‌قاطع) .

صاب . [اِخ]بن‌ادریس.ابن‌ابی‌اصیبعه گوید. او طاط بن ادریس است . و صابئون بدو منسوب اند . (رجوع به ادریس در همین لغت‌نامه شود) ؛ وشهرزوری‌در نزهةالاروح گوید ؛ طاطة ، صاب پسر ادریس است وحنفاکه آنانرا صابیون (۲) خوانند بوی منسوبند . از سخنان اوست ، کسی که عقل ندارد ، غضب را مغلوب خود نتواند کرد . پادشاه عاقل برفق و مدارا بجایی رسد که بجور و صولت بدانجا نتواند رسید . پادشاه صاحب رأی بایدبکردارمردان نگرد نه بجثهٔ آنان و باید با آنکه توانایی دفع اوندارد مخالفت‌نکند.(ترجمهٔ نزهةالارواح). قفطی‌در تاریخ‌الحکماء آرد(ص۸) که‌درسبب پرستش بتان گفته اند که صاب بن ادریس یایکی‌ازشاهزادگان بتانرا بزرگ میشمرد و خدای خویش خواند به تقلید اسقلیبوس که صورتی از ادریس ساخته بود و آنرا بزرگ میداشت .

صابئة . [بِ ءَ] رجوع بصابئین شود .

صابئون . [ـِ ب] جِ صابئی رجوع بصابئین شود .

صابئی . [ـِ ب] . منسوب به صابی یا صابئی‌رجوع به صابئین‌شود؛

هرچه در جملهٔ آفاق در آنجا حاضر
مؤمن و صابئی و گبر و نصارا ویهود
گرتوخواهی که دم ازصحبت اینان بزنی
خاك پای همه شو تاکه بیابی مقصود .

صابئین . [ـِ ب] صابئه . (۳) نامی که بدوفرقهٔ کاملا مشخص اطلاق میشود ۱ ـ ماندائی‌ها(۲)یاصبه (۴) ، فرقهٔ یهودی ومسیحی بین‌النهرین (مسیحیان پیرو یحیی معمد) . ۲ ـ صابئین حران ، فرقهٔ مشرك که مدتها در دورهٔ اسلام وجود داشتند . صابئین که درقرآن ذکرآنها آمده ، فرقهٔ واسطهٔ بین یهودیان و مسیحیان اند و از اهل‌کتاب» بشمار میروند، اینان بطورمسلم همان ماندائی‌ها (۵) میباشند واین‌کلمه باید مشتق از ریشهٔ ص‌ـب‌ـع[عبری] (فرورفتن در آب) باشد که عین آن ساقط شده وبمعنی(معمدون) است یعنی کسانیکه تعمید را با تغسیل در آب اجرا میکنند . صابئین مشرك‌ازاین امرابداً اطلاع ندارند وشاید این اسم را ازجهت احتیاط بخود داده اند تا از اغماضی که قرآن در بارهٔ آندسته از صابئین روا داشته بهره مند شوند .(دائرة المعارف اسلامی ج ٤ ص ۲۲) .

(۱) در نزهة القلوب (قهود) آمده .

(۲) مؤلف دراینجا بخطا رفته چه حنفا غیر صابئون هستند ،

(۳) Sabéens . (۴) Soubbas . (۵) Mandeens .

صابئین ابتدا درشمال بین‌النهرین پراکنده بودند ومرکز اصلی آنها حران(۱) وزبان آنان سریانی بود.

مأمون خلیفه میخواست این‌فرقه راسرکوب کند لیکن اطلاعات ومعلومات آنان ویرا از اجرای این تصمیم باز داشت در حدود سال ۲۵۹ = (۸۷۲-م) ثابت بن‌قرهٔ‌مشهور که باهمکیشان‌خوداختلافی پیدا کرد وآنان ویرا از جرگهٔ خویش براندند، به بغداد آمد و در آنجا تشکیل شعبهٔ دیگری از صابئین داد. فرقهٔ صابئین در بغداد مدتی آسوده بودند تا آنکه خلیفه قاهر بآزار ایشان‌پرداخت وسنان‌بن‌ثابت‌را مجبور بقبول اسلام کرد.

در حدودسال ۳۶٤ = (۹۷۵-م) ابواسحق ابن هلال صابی که منشی المطیع خلیفه والطائع خلیفه بود سبب شد که فرمان عفو همکیشان خود را که در رقه و دیار مضر بودند بگیرد و صابئین بغداد را نیز مورد حمایت قرار داد.

در قرن یازدهم میلادی بیشتر صابئین در حران و بغداد بسر میبردند و در ٤۲٤ = (۱۰۳۳-م)تنها یك‌معبدمخصوص ماه‌داشتند و آن قلعهٔ در حران بود و در این تاریخ این معبد بوسیلهٔ علویان مصر اشغال شد.

در اواسط قرن‌یازدهم آثارصابئین حرانی بکلی از میان رفت. اما صابئین بغداد و رسوم آنها هنوز هم باقی است.

بزرگانی که از این‌طایفه برخاسته وموجب اشتهار این کیش شده اند عبارتند از:

ثابت‌بن قرهٔ‌مهندس عالی مقام ومنجم مبتکر ومترجم‌وفیلسوف.سنان‌بن‌ثابت پزشك،عالم طبیعی واطباء، ومنجمین دیگرازاین خاندان. ثابت‌بن سنان وهلال‌بن محسن مورخ. ابی اسحاق‌بن هلال و زبر و کسانی دیگر ازین خانواده. البتانی (۲) منجم مشهور، ابو جعفر الخازن ریاضی دان. ابن الوحشیة مؤلف‌فلاحت‌نبطی‌هم اگرچه خودرامسلمان معرفی میکنند، لکن کاملا بمکتب صابئین اختصاص دارند و از جابربن حیان (۳) کیمیاوی مشهور هرچند اطلاع دقیقی در دست نیست ولی‌محتملاً صابی‌است. (دائرة- المعارف اسلامی ج ٤) .شهرستانی گوید، صبوة در مقابل حنیفیة اندودر لغت گویند، صباالرجل، هنگامی که میل کند. واینانرا از آنجهت صابئه گویند، که از سنن حق‌و طریق‌پیمبران منحرف‌شده‌اند. مدار مذهب صابئین بر تعصب بخاطر روحانیات است همچنانکه مدار مذهب حنفا بر تعصب برای بشرجسمانی‌است. وصابئین برچهارفرقه‌اند، اصحاب روحانیات، اصحاب هیاکل.اصحاب اشخاص، خربانیه (٤) ومذهب اصحاب روحانیات، آنست که عالم را صانعی است حکیم که سختی وبلا بر او طاری نشود وبرما واجب است بیدانیم، که رسیدن بجلال او نتوانیم. و باید بوسیلهٔ مقربان او که روحانیات پاك وپاکیزه اند، (جوهراً و فعلا وحالة) بدو نزدیك‌شویم؛ ونفوس خود از پلیدی شهوات طبیعی پاك ساخته واخلاق‌خویش ازعلائق قوای‌شهویه وغضبیه پاکیزه سازیم، تامیان‌ما وروحانیات مناسبت حاصل شود، آنگاه حاجات‌خویش ازآنان‌بخواهیم،تا ایشان‌میان‌ما وخالق‌شفیع شوند. واین‌تهذیب وپاکیزگی‌جز باریاضت وانقطاع نفس ازشهوات و تضرع و ابتهال ونماز وزکوة‌وقربانی وروزه داشتن وبخور کردن وتعزیم عزائم حاصل‌نشود تا آنگاه که نفس بپایهٔ از قوت وقدرت رسد که نیازی بواسطه نداشته باشد و بامدعی وحی مانند شود وگویند که پیمبران نیز درشکل وصورت ونوع مانند ما هستند ودر ماده باما شریکند وچون ما میخورند و میآشامندپس چرا اطاعت آنان‌کنیم؟ و ایشانرا بر خود برتری دهیم؟ ولئن‌اطعتم بشراً مثلکم‌انکم اذاً لخاسرون. و صابئین‌را باحنفاء مباحثاتی است وحنفاء براصحاب روحانیات طعنه زنند که شما راهنمایی حس را منکرید، پس وجود این‌روحانیان‌واسطه‌راچگونه‌دانستید؟ گویند عاذیمون وهرمس(شیث؟ وادریس؟) ما را راهنمایی کردند؛

حنفاگویند شما که روحانی را برجسمانی ترجیح‌میدهید وواسطهٔ بشری رانفی‌میکنید، برخلاف‌عقیدهٔ خویش‌رفته‌ایدوبشری‌جسمانی را واسطه ساخته اید.

دراین‌جا مباحثاتی طولانی بین روحانیان و حنفا رفته است که شهرستانی آنرا در ملل ونحل بیاورده است رجوع به ملل و نحل شهرستانی شود.

اما ارباب هیاکل از آنجا پیدا شدند که چون روحانیان وجود واسطه را ضروری دیدند، دست بدامن هیاکل یعنی سیارات هفتگانه زدند. ونخست منازل و سپس‌جای طلوع وغروب آنانرادانستند... و بختم‌و عزائم و دعا پرداخته و هر روز را بستارهٔ اختصاص دادند ودر ساعتی که بدان ستاره مخصوص بود انگشتری مخصوص پوشیده و لباسی خاص دربر میکردند ودعای مخصوص خوانده وحاجتی را که برآوردن آن‌بدان ستاره اختصاص داشت، از آن میخواستند، بعضی آنان آفتاب را خدای خدایان ورب‌الارباب‌قراردادندوبهیاکل بخاطرروحانیان تقرب میجستند وبروحانیان‌بخاطر تقرب‌بخدا وعقیده داشتند که هیاکل‌بدنهای روحانیات است. و اصحاب اشخاص از آنجهت پیدا شدند، که گفتند هیاکل‌را همه وقت نتوان دید چه‌گاه طلوع کنند وگاه غروب، و مادر همه حال بآنها تقرب نتوانیم کرد، پس‌باید صورتی از آنها در پیش‌چشم داشته باشیم وبدانصورت‌بهیاکل تقرب‌جوییم آنگاه بتانی بمثال هیاکل هفتگانه بارعایت شرائط زمان و درجه و جمیع اضافات نجومی ساختند.

اما خربانیه (۵) گویند صانع معبود واحد و وکثیر است. وحدت او بذات و اول وازل واصل است وبسبب مدبرات هفتگانه که در رأی‌العین اند متکثر نشود و باریتعالی در اشخاص عالم و فاضل و خیر ارضی هویدا و بوسیلهٔ آنها مشخص شود با این تکثر وحدت او در ذات وی باطل نگردد.

و گویند خدا فلك را با آنچه از اجرام و ستارگان درآنست ابداع کرده و مدبران این عالم قرار داده و آنها آباء و عناصر وامهات ومرکبات موالیدند. وآباء زنده‌اند و گویا و آثار را بعناصر تحویل دهند و عناصر آن آثار را در رحم خود بپذیرند وازآن موالید بوجود آید.

وگاه اتفاق افتد که از صفو موالید شخصی مرکب شود ومزاجی‌کامل الاستعدادبوجود آید آنگاه هست‌که خدا در آن مشخص شود.

و گویند طبیعت کل در هر اقلیم مسکون بفاصلهٔ هرسی وششهزار وچهارصدوبیست و پنج سال از هرنوع جفتی نر و ماده بوجود آورد که دراینمدت بمانند وچون دوربپایان رسد این نسل‌برافتد ونسل‌دیگری ازانسان وحیوان ونبات پدیدآید وقیامت که‌پیغمبران گفته اند همین است و جزاین جهان جهان دیگری نیست و زنده شدن مردگان و بر انگیختن‌آنان که در گورها خفته‌اند، بتصور درنیاید وهمه صابیان سه نمازگذارند وغسل جنابت و مس میت کنند، و خوك و سك و جزور را حرام دانند و ازپرندگان آنراکه چنگال داشته باشد و کبوتر را نیز حرام شمارند و شراب را تا آنحد که مستی آرد نهی کنند وختنه را روا ندارند و تزویج را تنها باولی وشهود جایزشمارند. وطلاق را جزبحکم حاکم جایزندانند وجمع‌بین دوزن نکنند اماهیاکلی که‌صابئین برنامهای جواهر عقلی روحانی بنا کرده اند عبارتست از، هیکل علت‌اولی، هیکل‌عقل، هیکل‌سیاست، هیکل ضرورت، هیکل نفس که‌شکل آنان مدور است و هیکل زحل مسدس است و هیکل مشتری مثلث و هیکل مریخ مربع مستطیل وهیکل‌آفتاب مربع وهیکل زهره مثلثی است درجوف مربع وهیکل عطارد

(۱) Carrhae (۲) Albategnus (۳) Geber. (٤) صحیح این کلمه حرنانیه یاحرانیه‌است. (۵) صحیح این کلمه حرنانیه یاحرانیه‌است.

مثلثی است که در جوف آن مربع است و هیکل ماه مثمن است. (ملل ونحل شهرستانی). در کشاف اصطلاحات الفنون آرد که، صابئین فرقه ایست که، ملائکه را پرستند، زبور خوانند، بقبله توجه کنند، کمافی کنز اللغات و در جامع الرموز در کتاب نکاح گوید: صابئیه فرقهٔ از نصارایند که ستارگان را تعظیم کنند، همچنانکه مسلمانان کعبه را، و درغرر گوید صابئیه پرستندهٔ ستارگانند وآنانرا کتاب نیست. و در شرح این کتاب (غرر) که بدرر موسوم است گوید: درتفسیر صابئیه اختلاف کرده‌اند، گویند که آنان بت‌پرستند، از آنرو که ستارگانرا پرستش کنند، و ابوحنیفه گوید: آنان ستاره را نپرستند بلکه تعظیم کنند، همچون مسلمانان کعبه‌را. و در فتح الغدیر آرد: که بعقیدهٔ ابوحنیفه آنان گروهی هستند که پیغمبری دارند و کتابی و ستارگانرا تعظیم کنند، همچون مسلمانان قبله‌را:

سی‌سال از سلطنت او [گشتاسب] گذشته بود که زردشت بن بورشسب بن اسبنتمان آیین مجوسی را بدو عرضه کرد و او آنرا بپذیرفت ومردم ملك خویش‌را بر آن‌داشت وبرای ترویج آن جنگها کرد تا آنرا استوار ساخت، ومردم این ملك پیش از آن برمذهب حنفاء(۱) بودند وایشان صابئیانند وآن آیینی بود که بوداسب آنرا بزمان طهمورث آورده بود. (امثال وحکم ص ۱۶٦٦ نقل از التنبیه والاشراف). || درتفسیر طبری صابئیان بکلمهٔ (نغوشاکیان) ترجمه شده است. || امادرحدود العالم نغوشاك نام طائفه مانویه میباشد. (ص ٦٦) || و پیش از آن کیش (زردشت) وکیش صابیان داشتند. (فارسنامه ص۴۹) واندروی [اندرشهرحران بناحیت جزیره] صابئیان اندبسیار. (حدودالعالم). ||صاحب مفاتیح العلوم گوید: این‌نام را بزمان مأمون خلیفه بدینان داده‌اند. ||صابئیان اگرخود کلدانیان نباشند بازماندگان یا شاگردان ایشان هستند. (تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان - ج ۲ - ص۱۱) ||طبری و همهٔ مورخین نوشته‌اند که‌درعهد تهمورث بوداسف ظهور کرد که مذهب صابئین آورد. (یشتها ج ۲ ص ۱۳۸).

و حکمای یونان فلسفهٔ طبیعی اولی را که فیثاغورث و تالیس ملطی وعوام صابئه بر آن بودند، ازیونانیان ومصریان انتحال میکردند، (تاریخ الحکماء، ص ۲٦). وعامهٔ مردم یونان صابئی بودند که ستارگان رابزرگ شمرده و پرستش بتان میکردند. (تاریخ الحکماء ص ۲۷).

در نقطهٔ که تا قسطنطنیه سه روز راه است خانه ایست که مجاوران آن، گروهی از صابئه کلدانی اند و رومیان آنانرا برمذهبی که دارند واگذارده و از ایشان جزیه می گیرند. (تاریخ الحکماء ص ۳۱ نقل از الفهرست.).

ومردم مصر درباستان زمان صابئی بودند و بتان را می‌پرستیدند وانگاه که دین نصاری پدید گشت بدان گرائیدند. (تاریخ الحکماء ص ۳۴۸).

ابوحنیفه‌را ازصابیان حرانی که بستاره‌پرستی معروفند، پرسیدند، وی آنانرا چون بت پرستان دانست ونکاح وذبیحهٔ ایشانرا حرام شمرد واز ابویوسف ومحمددوتن ازپیروان ابوحنیفه ازصابیان که دربطیحه بودندسئوال کردند، آنان ذبیحه ونکاح این فرقه را مباح دانستند، چه این‌طائفه ازنصاری بوده و بمسیح ایمان داشتند. (تاریخ الحکماء ص ۳۱۱).

قفطی دراین کتاب ترجمهٔ چندتن ازبزرگان صابئه را بیاورده مانند: ابراهیم بن هلال بن ابراهیم (۲) ثابت بن قره (۳) هارون بن صاعد(۴). ابوالحسن بن سنان(۵) کتبی که در بارهٔ صابیان نوشته اند و قفطی آنرا در تاریخ الحکماء ذکر کرده عبارت است از: کتاب وصف مذهب الصابئین تألیف احمدبن محمدبن مروان طبیب سرخسی(٦). رسالهٔ‌در اعتقاد صابئین تألیف ثابت‌بن قره(۷). رساله در شرح مذهب صابئین تألیف سنان بن ثابت‌بن قره (۸) و صابئین را کتابی است بنام حاتفی و رجوع به کلمهٔ حاتفی در همین لغت نامه شود. || اکثر گنستیك ها که از طریقهٔ آنها آگاهی داریم از مردم ولایات شرقی ممالك روم بوده اند. یکی‌ازفرقه‌های گنستیك بین‌النهرین و بابل فرقهٔ ماندائی است و دیگر فرقهٔ که‌آنها را در کتب‌عرب مغتسلة نامیده اند ویکی‌ازمآخذ کیش‌مانوی محسوب است. عرب همهٔ فرقه‌های گنستیك مشرق را که افکارشان در زمان اسلام هم رواجی‌داشته است‌بنام حنیف‌یا صابئة‌خوانده اند. (کریستن‌سن. ایران در زمان‌ساسانی ص۲۱).|| آنان بنام‌مغتسلة درجنوب عراق وجنوب ایران باقی‌میباشند. وایشانرا مائی نیز نامند. || برای تتبع درمذاهب ماندائی مغتسلة، صابئه رجوع شود به: - براند. مذهب ماندائی(لایپزیك ۱۸۸۹). پالیس. مطالعه در باب مانویه. (کینهاك ۱۹۱۹) ترجمهٔ انگلیسی ۱۹۲٦. پترسون عیسویت قدیم و کیش‌ماندائی. (تحقیق‌راجع باناجیل ج ۲۷ سال ۱۹۲۸). چندمتن ماندائی‌را براند، یونیون، لیدسبارسکی، رایتزن شتاین موردتحقیق‌قرار داده منتشر کرده‌اند پالیس. فهرس کتب ماندائی. تعلیقات پایان (کتاب ایران‌درزمان‌ساسانی. کریستن‌سن، ترجمهٔ مرحوم‌یاسمی‌ص ۳۷۴). || ودرحران قوم صابیان بسیار بودند. (نزهة‌القلوب ص ۱۰۴)حویزه ازاقلیم‌سیم‌است وآنراشاپور ذوالاکتاف ساخت... ودر او قوم‌صابیان بسیارند (نزهة القلوب ص۱۱۱) حران را مرکز صابئی و دین صابئی یاد کرده اند (فرهنگ ایران باستان ص ۱٦۵) درذیل کلمه (حران)درالمعرب‌جوالیقی(ص۱۲۳) محشی گوید: آنجا منزل صابئة بود.

صابة. [بَ] (ع). عاهت. مصیبت. ضعف وسستی عقل، یقال فی عقله صابةٌ، ای طرفٌ من‌الجنون.|| ودرختی‌است تلخ. صاب بحذف‌ها جمع. (منتهی‌الأرب).

صابح. [بِ] (ع) نعت فاعلی ازصبح. || الحقُ الصابح: حق پیدا و آشکارا. (منتهی‌الأرب). || الصابح‌والصبوح. شرب بامداد است. (معجم البلدان). || کوهی است که مسجد خیف دربن آن واقع‌است. (معجم‌البلدان).

صابر. [بِ]. (ع) (ص). نعت فاعلی از (صَبر) شکیبا. آرام. بردبار. حلیم. ج. صابرون وصابرین.

بدرد کسان صابری اندر و تو
بیدنامی خویش همداستانی.
منوچهری.

گرچه بکشی تو مرا صابرو خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم.
منوچهری.

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگ است
زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است.
سعدی.

|| کوچه‌ای است معروف بمرو. (معجم ـ البلدان)، و نسبت بدان‌صابری‌ست. || لقب حضرت ایوب‌علیه‌السلام. (غیاث‌اللغات).|| آنکه کسی را نگاه دارد تا دیگری او را بکشد وفی‌الحدیث فی رجل امسك رجلا فقتلهُ آخرُ: اقتلوا القاتل واصبروا الصابر. ای احبسوا الذی حبسه للموت حتی یموت. (منتهی‌الأرب). || نامی‌از نامهای‌خدایتعالی. بردبار که شتاب نکند بعقاب. || از نعوت امام علی‌النقی یعنی‌علی بن محمدبن علی بن موسی‌بن جعفربن‌محمد بن علی‌بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام. || نامی از نامهای مردان.

(۱) صابئین حنفا نیستند بلکه درعقیدت مخالف آنان باشند چنانکه گذشت.
(۲) ص ۷۵ (۳) ص ۱۱۵ (۴) ص ۳۲۸ (۵) ص ۳۹۷ (٦) ص ۷۷ - ۷۸ (۷) ص ۲۰ (۸) ص ۱۹۵

صابر. [بِ] (اِخ) شاعری است وصاحب صبح گلشن گوید، آینه‌سازی بود در ایران زمین، آینهٔ کلام بمصقلهٔ طبعش صفا نزیبن. این بیت ازوست:

تا بر گرفت ماه‌من از رخ نقاب را
شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را.
(صبح گلشن ص ۲۴۹).

صابر. [بِ] (اِخ) مولای بسام بن عبدالله است. نجاشی گوید، وی از ابی‌عبدالله روایت کند ودر جامع‌الرواة گوید، داود بن فرقد، وابوالصباح مولای بسام، وعبدالمؤمن از وی روایت کنند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ). مولای معاذ بزاز است. شیخ طوسی در رجال خود وی را ازاصحاب صادق شمرده و گویا امامی ومجهول است. (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۰).

صابر. [بِ] (اِخ). (ادیب ...) قطعه، ذیل ازوست دروصف شراب.

ساقی بده آن شراب گلگونرا
کز گونه خجل کند طبرخونرا
خواهی که رخ تو رنگ گل گیرد
از کف مده آن شراب گلگونرا
ناخوش نتوان گذاشت بی‌باده
وقت خوش و ساعت همایونرا
آن باده عقیق ناب را ماند
چونانکه پیاله در مکنون را
یك قطره از او غذای هامون کن
تا لاله ستان کنیم هامونرا
یك جرعه از او بریز در جیحون
تا گونهٔ گل دهیم جیحونرا
افسون غمند باده و مستی
برلشکرغم گمار افسونرا
کین صرف کند صروف گیتی را
وآن دفع کند بلای گردونرا
باده سبب است عیش مردمرا
لیلی غرض است عشق‌مجنونرا
قانون وقرارعشرت آمدمی
ضایع مکن این قراروقانونرا
گرطالب مال و گنج افزونی
آراسته باش رنج افزون را
بی‌مال چه بدرسید موسی را
وزگنج چه نفع بود قارونرا

و رجوع به ادیب صابر ... شود.

صابر. [بِ] (اِخ) شاعری رازی است. صاحب آتشکده گوید، از شعرای ری بود وخطابت آندیار مخصوص وی، این مطلع ازو ملاحظه شد. بدنگفته است.

گهی که تیر تورا ازدل رمیده کشم
باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم.
(آتشکدهٔ آذر ص ۲۱۵)

صابر. [بِ] (اِخ) شیخ‌طوسی گوید، وی از اصحاب صادق است وشعیب حداد از او روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۲-ص ۹۰)

صابرات. [بِ] ج صابرة.

صابر. [بِ] (اِخ). ابن ربیعه مکنی بابی غانم. شیخ منتجب‌الدین ابن بابویه در فهرست خود که درآخر کتاب اجازات بحار چاپ شده‌است، گوید وی‌فقیه وثقة وشاگرد شیخ طوسی متوفی بسال ۴۶۰ است. (تنقیح‌المقال ج ۲ - ص ۹۰).

صابر. [بِ](اِخ). ابن عبدالله‌هاشمی. مولای بنی‌هاشم. شیخ‌طوسی در رجال‌خود اورا درشمار اصحاب صادق (ع) ذکر کند. (تنقیح‌المقال ج ۲ - ص ۹۰).

صابرالدین برکة. [بِ رُ دْ دی بَ رَ کَ] (اِخ) وی یکی از شاگردان سید حسین اخلاطی است و اوراست شرحی ممزوج و مختصر بر فصوص‌الحکم شیخ‌محیی‌الدین عربی که بجملهٔ (الحمدلله مفصل‌الایات) آغاز میشود. (کشف‌الظنون ص ۱۹۲ ج ۲).

صابرپاشا (صبری). [بِ] (اِخ) دبیرهندسه وضعی درمهندسخانه. اوراست: البراعة المشرقیه فی علم الهندسة الوضعیة. چاپ مصر (۱۳۰۰) و بلوغ الآمال فی المنتخبات الکثیرةالاستعمال. چاپ سنگی مصر(۱۲۹۹). معجم‌المطبوعات ص ۱۱۷۷

صابرة. [بِ رَ]. تأنیث صابر.

صابر ترمذی. [بِ رِ تِ رِ] (اِخ). رجوع بادیب صابر ... شود.

صابر. [بِ]. خواجه بهاءالدین ... رجوع به صابر سمرقندی شود.

صابرس. (اِ خ) مؤلف تحفة الملکیه آرد، که قمورث پس‌ازنمرود زمام اموربابل بدست‌گرفت، واختراع دارالضرب وابداع دراهم و دنانیر وحلی از زر و سیم در ایام دولت او وقوع یافت و چون هشتاو و پنج سال در اقبال گذرانید بعالم دیگر شتافت وصابرس پادشاه آن ملك شد ودرعهد وی رسم مکاییل و موازین پیداگشت واوهفتاد ودوسال پادشاهی کرد. آنگاه اطر کرکس بروی خروج کرد و براو غالب آمد و اورا بکشت و پوست سروی دباغت کرده برسر نهاد و بسبب آنکه دوگیسو از آن پوست آویخته‌بوداطر کرکس‌را ذوالقرنین گفتند. (ص ۱۸ حبیب‌السیر جزءاول ازجلداول).

صابر سمرقندی. [بِ] (اِ خ) (خواجه بهاء الدین ...) شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید، طبعش مصروف شیرین گفتاری ونازك بندی گشته، این‌بیت از اوست.

چون من زغمت کس دل ناشاد ندارد
دارم غم ودردی که کسی یاد ندارد.
(صبح گلشن ص ۲۴۰)

صابرشاه. [ب] (اِ خ) نام درویشی است که باحمد خان ابدالی‌وعده سلطنت داد و وعدهٔ او بحقیقت پیوست در سفر اخیر نادرشاه بخراسان، دریك منزلی خبوشان، درویش، احمد خان را دید و بی اندیشهٔ از سطوت نادری باو گفت که در ناصیهٔ و جبههٔ تو آثار پادشاهی بنظر میرسد، یك توب کرباس بده تا برای تو خیمهٔ چند با سراپرده دوخته و وردی بخوانم که در این زودی سریرآرای تخت سلطنت گردی. (مجمل التواریخ گلستانه - ص ۵۹). پس از اخبار این درویش بفاصله چند روز نادر کشته شد و لشکر افغان درحال مراجعت بقندهاراحمدخان‌ابدالی‌رابپادشاهی‌برگزیدند و از آن روز وی احمد شاه درانی خوانده شد. این‌حکایت با اندك اختلاف درتاریخ احمد شاه درانی و تاریخ سلطانی مذکور است و نام درویش را صابر شاه و از مردم لاهور نوشته اند. (حاشیهٔ مدرس رضوی بر مجمل التواریخ ص ۳۰۰).

صابرشدن. شکیبائی کردن:

اگر عاقل شوی نامت برآید
وگرصابرشوی‌کامت برآید.
نظامی.
که صابرشو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند.
نظامی.

صابر. [بِ] محمد علی ... از مردم مشهد مقدس‌است‌گویندبمراتب‌علمی مربوط بود. این سه شعر از اوست:

هنگام شکر او بزبان شکوة گذشت
بیطالعی نگرکه همانرا شنود و رفت.
قاصد بکه آیا ز تو دیگر خبری داشت
کز کوی تو می‌آمد وهرسو نظری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد
گویاکه ز ناآمدن اوخبری داشت.
(ازآتشکدهٔ آذر ص ۷۶)

صابرنیشا. [بَ] (اِ خ) از قرای سیب اعلی و از اعمال کوفه است. (معجم‌البلدان).

صابرون. [بِ] ج. صابر.

صابری. [بِ] (ص) شکیبائی، شکیب توان و تاب بررنج:

چو بر گشت ازمن آن معشوق مشوق
نهادم صابری را سنگ بردل.
منوچهری.
دشمنش‌راگوشراب‌جهل‌چون خوردی‌تودوش
صابری‌کن کاین خمار جهل تو فردا کند.
منوچهری.
مر آنراست فردا نعیم اندرو
که امروز برطاعتش صابریست.
ناصرخسرو.
همی تاکند پیشه عادت همیکن
جهان مر جفا را تو مر صابریرا.
ناصرخسرو.

صابری کان نه باو بود کرد
هر جو صبرش درمی سود کرد .
نظامی .

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بت بی صبر شد با صابری جفت .
نظامی .

صابری . [ب] (اِ خ) از شعرای عثمانی درقرن دهم هجری‌است اوازنواحی حلب ومردی قانع بوده‌است‌این‌بیت ازوست
ایرمز بغاگلزارینه بو گلستاندن کچمین
جانانه واصل اولمیه جان‌وجهاندن گچمین.
(قاموس الاعلام) .

صابری . [ب] (اِ خ) او از مردم استانبول . دخترزادهٔ ، ملا عرب است . وی مداومت بدرس خال‌خود که قاضی مصر بود داشت و چون او در آب غرق شد مسند قضاوت بصابری‌تفویض گردید. اورادر تاریخ مهارتی بوده‌است . این بیت ازوست ؛
دکل بوقوس‌و قزح آه اید نجه‌بن‌خسته
بشیل قزیل توتونم اولدی چرخه پیوسته.
(قاموس‌الاعلام)

صابری . [بِ] محمدبن محمدبن احمدبن ابی‌القاسم مکنی به‌ابی‌المظفررجوع به‌محمد... شود .

صابری . [بِ] یوسف بن محمد فقیمی مکنی به ابی‌المعالی رجوع به‌یوسف..شود.

صابرین . [بِ] ج. صابر .

صابغ . [بِ] (ع) نعت فاعلی از صبغ . || ناقهٔ صابغ . ماده شتر که پستان‌آن‌برشیر ونیکوحال‌ونیکورنگ باشد.(منتهی‌الأرب).

صابنجی . [بُ] یوحنا لویس بن یعقوب بن ابراهیم بن‌الیاس بن‌میخائیل بن یوسف صابنجی ارفلی (دکتر . . .) مولد وی (دیرك) از توابع دیار بکر . او از نژاد سریانی بود و مذهب‌کاتولیك داشت . وی بدیرالشرفهٔ لبنان رفت و سپس اورا برومیه فرستادندودر آنجا فلسفه و علم‌الهی آموخت و لقب قسیس یافت . بسال (۱۸۸۶ ـ م) بامارونیان نزاعی سخت کرد و ناچار ترك کشیشی گفت و بامریکا سفر کرد و لقب دکترا گرفت . صابنجی درکشور های متحده بانگلیسی سخنرانیها کرد وی بعلم تاریخ و جغرافیا مولع بود . هنگامی که از امریکا بازگشت سلطان عبدالحمید او را بمعلمی جغرافیای فرزندان خود گماشت . صابنجی سفرهای بسیار درغالب اقطار کرد وسفر نامه ای نوشت که بطبع نرسیده است مدتی درقاهره مسکن گزید و آنگاه بامریکا بازگشت و در آنوقت ۸۵ سال داشت . . . پیش از سفر امریکا جریده نحلة را منتشر ساخته و در آن مقالات مهیج مینوشت . وشعر میسرود و اورا دیوانی‌است مطبوع ؛ تألیفات‌او ؛ اصول‌القرآت‌العربیة والتهذیبات الاخلاقیة در ۱۰۰ صفحه طبع‌بیروت۱۸۶۶
۲ ـ ترجمهٔ حال یوسف‌داود . ویوسف‌دبس (مطبوع) .
۳ ـ دیوان شعرچاپ مطبعهٔ اسکندریه سال ۱۹۰۱ .
٤ ـ تعریب کتاب المرآة السنیة فی‌القواعد العثمانیةتألیف محمد فؤادپاشا بیروت۱۸۶۷ در ۲۹۶ صفحه .
٥ ـ النحلة الفتاة . رساله ایست که در آن مارونیان راطعن کرده و در اثرآن ناچار بمسافرت امریکا گشته‌است.(معجم‌المطبوعات ص ۱۱۷۷ـ۱۱۷۸ ج۲) .

صابوته . [تَ] (آسی) زن پیر هفتاد ساله راگویند. (برهان‌قاطع] . زن‌پیر بود بزبان آسیان . (یعنی‌مردم‌آس)فریع گوید ؛
مراکه سال بهفتادو شش رسیدو رمید
دلم زشله صابوته‌وزهره تاز .
(لغت الفرس اسدی) .

صابوری . نوعی جامه است . نظام قاری گوید ؛
حبری خوش و صابوری خواهم ببرآوردن
خواهم ببر آوردن‌حبری خوش وصابوری .
(ص ۱۱۵)

صابون . سابون است گرم و خشك ، مفرح جسد ، منضج ، ملین ، مدر وجالی است . (منتهی الأرب) . || از مخترعات هرمس است ، و طریق ساختن اوآنستکه از قلی یك جزو و ازآهك نصف او ، نرم سائیده در ظرفی یاحوضی کرده باپنج مثل آن آب و تا دو ساعت برهم زنند و باید سوراخی در بن ظرف باشد ومسدود کرده که بعدازته نشین شدن، سوراخرا باز کرده آب صافی بظرف دیگر رود ، و باز آب تازه ریخته برهم زده و تکرار عمل کنند تا تندی در جرم او نماند ، وآبهارا جداگانه ضبط کرده ، و بقدرده مثل آب اول روغن زیتون را برروی آتش گذاشته بتدریج‌اول از آب آخر(۱) بخورد او دهند تا مجموع آبها تسقیه شود ومثل خمیر گردد پس‌خشك کرده ریزه کنند وبعضی‌بجای روغن زیتون روغن دنبه وروغن کنجد وروغن‌قرطم و بید انجیر وأمثال‌آن میکنند ، وبهترین‌همهٔ‌اقسام قسم‌اول‌است.درآخرسیم گرم‌وخشك‌ومقطع ومعفن‌واکال ومنضج وملین أورام وجالی و حمول‌اومخرج جنین زنده ومرده ومدّرحیض ودر این امور مجرب است وضماد او با مثل آن حنا جهت دردزانو وعرق النساء ونمش وکلف . وبازیبق وسلیمانی‌جهت دردمفاصل مزمنه مجرب وباروغن گل‌سرخ جهت خشك کردن زخمهای سراطفال وفروح شهدیه که بهرچند روزازاله وتجدید کنند، وباسرگین کبوتر و امثال آن جهت گشودن دمل وشستن موی باآن جهت رفع چرك و قمل ورشك، وبالعابها جهت حکه وجرب و رفع آثار، نافع وشیاف او مسهل ورافع قولنج و مخرج کرم مقعد و مدّر بول و شرب دو مثقال او تاچهاردرهم کشنده بجراحت امعاء واحشا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ؛ باتاالث بواو کشیده وبنون زده معروفست‌وآنچیزی باشد که بدان‌جامه وامثال‌آن شویندومسهل خلط خام است (برهان‌قاطع) گرم وخشك بود ، درچهارم و مفرح اعضا بود و بحکم، قولنج بگشاید، ومسهل‌خلط خام بودوچون شافه‌ازوی بخودبر گیرند ورمهارانضج دهد. و شریف گوید چون در میان خرقهٔ صوف نهند وحزازوقوبارا بدان بمالند بحکم‌زایل کند، واگرباهم چندآن نمك بیامیزندودر حمام بمالندحکه وجرب‌ریش‌شده‌را نافع بود. واگرهم‌چندان‌حنابیامیزند وبرزانوطلا کنند درد زانو ساکن کند و برنمش طلا کردن زود زایل کند وچون طلا کنند بر ریشهاء شهدیه و هفت روز رها کنند پس بآب‌گرم بشویند هیچ دوا بهتراز این نبود. و چون دو درم از وی باهم چندآن باسلیقون وهم چندآن نورهٔ‌آب دیده(۲) برریش خضاب کنند ودرحمام بعدازآن که شسته باشدپاك ونیم ساعت صبر کنند مویرا سیاه کند (۳) وچون براورام بلغمی دشخوار نضج ، نهند با ادویه که موافق‌بود ، نضج دهد . وچون بر او رام نهند با ادویه کهٔگشایندهٔ او رام بود ، مانند حرُف و سرگین کبوتر واصل قثاءالحمار ، فعل وی قوی گرداند ، وبرسر جراحتهاطلا کردن بگشاید، وآب وی اگر بخورند کشنده بود ، نزدیك بخوردن نوره است ومداوای وی بقی کنند ، بآب گرم و روغن کنجد وبعداز آن ،آبگوشت ازمرغ وروغن بادام [اختیارات بدیعی] ،
|| ازصناعات‌قدیمه است ، قیل‌وجد فی کتب هرمس وانه وحیٌ و هوالأظهر. و بهترین نوع آن آنست‌که از زیت خالص و قلی پاکیزه ونورهٔ‌پاك ساخته‌محکم بیزند وخشك کرده بوضع مخصوصی ببرند وآنرا عراقی نامند ، نه از آنجهت که در عراق ، سازند بلکه این صفت برآن غلبه یافته وآنرا در اعمال‌حلب وشام پزندوصابون مغربی‌آنست که نبریده ومحکم نپخته‌باشند ومانند نشاستهٔ پخته است (تذکرهٔ ضریرانطاکی) ||در زبان‌عبری آنرا [بوریت] گویند ، وبعضی

(۱) در فهرست مخزن‌الادویه گوید بتدریج ازآب آخربخورد آن دهند تاتمام شود . (۲) در نسخهٔ دیگر [ندیده]
(۳) در نسخهٔ دیگر[زایل کند] آمده‌است (وظاهراً تحریف رنگ کند ، باشد) ودرتذکرهٔ ضریرانطاکی « یصبغ‌الشعر » ذکرشده .

پاک کننده باشد. در. ارمیا ۲:۲۲ درمیان صابون و نطرون تفاوت میگذارد در ایام قدیم و حالیه آب یاخاکستر بعض ازنباتات را ازبرای پاک کردن استعمال کرده‌ومیکنند، نباتاتی که درشوره زار و نمکزارها میروید دارای نمک قلیا میباشد و درعمل‌شیشه‌گری وصابون‌سازی مستعمل است. خاکستردرخت صنوبروبرخی‌نباتات دیگردارای نمک شوره هستند. مردمان سلف این‌املاح وقلیا رابا روغن و دهنیات دیگرمخلوط کرده صابونی مایع ترتیب میدادند، واز برای شستن تن ولباس وتصفیهٔ فلزات نیز استعمال میکردند. صابون‌منجمدی که فعلا درفلسطین‌فراوانست در قدیم‌الایام در نزدمصریان واغلب قدماء معروف نبود. . قاموس‌مقدس.(ص۵۵۴).
و در طب صابون‌هایی بکار است که هریک بنام جزء عامل آن بدان نام مشهوراست، صابون گوگرد. صابون سوبلیمه. صابون قطران صابون گلسیرین. و غیره؛ واین شهرترمذ بارگه ختلان وچغانیان است واز وی صابون‌نیک وبوریای‌سبزوبادبیزن‌خیزد. (حدودالعالم ص۶۶). واز‌او .. (ازبست) کرباس‌وصابون‌خیزد. (حدودالعالم‌ص۶۳).

گویی بط سپید جامه بصابون زده است
کبک دری ساقها درقدح خون زده است.
منوچهری.

توبه کن از هربدی که برتنت‌و دین
جانت‌چوپیراهن‌است‌و توبه‌چوصابون.
ناصرخسرو.

بصابون دین شوی مرجانت را
بیاموز کاین بس نکو کازریست.
ناصرخسرو.

دل زبدیها بدین بشوی ازیراک
پاک‌شود دل بدین‌چوجامه‌بصابون.
ناصر خسرو.

جامه بصابون شده‌است پاک وخرد
جامهٔ جانرا بزرگ صابون شد.
ناصر خسرو.

جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماندگر مراو را جله در صابون کنی.
ناصرخسرو.

با هجو تو من مدح نیامیزم ازیرا
بقال نیامیزد صابون بشکر بر.
سوزنی.

بوفا جمع را چو صابون باش
نیست گردی چو گردها شویی.
خاقانی.

قرص خورشید دراین‌طشت فلک‌صابونی‌است
که ازوجامهٔ ارواح مطهر گردد.
نظام قاری.

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ‌گن جامهٔ پرخون تست.
نظامی.

جهان که شست بصابون مهر جامهٔ چرخ
چه رشک میبرد از رختهای گازر ما.
نظام قاری.

در عین چرک‌وچربی‌رختم زدست صابون
گه کف زنانست‌برسر گه‌پای‌مانده درگل.
نظام قاری.

جانم از تن چوتن ز جان شده کاهان
صابون از جامه‌کاست، جامه زصابون.
(ادیب نیشابوری).

وصابونهای معروف ایران درآشتیان، یزد، اطراف تهران، قم، اسپاهان‌تهیه میشود. اخیراً هم کارخانهٔ صابون‌پزی در تهران، تبریز،اسپاهان‌دایرشده .(جغرافیای‌اقتصادی کیهان ص۲۱۸).
|| صابون رقی صابون عراقی است که در قریهٔ رقة از اعمال شام سازند وآن مصنوع از زیت و پیه است. (فهرس مخزن الادویة ص ۲۶). || حلوای صابونی؛ روغنجوش. زُلنبع، مشخته، مشاش، نوعی ازحلواست که باعسل ونشاسته و دربعض جاها بادوشاب و روغن کنجد کنند.

نه هربیرون که بینندی درونش همچنان باشد
بساحلوای‌صابونی که زهرش درمیان باشد.
(سعدی مفردات).

واغلب حلواهاء نیکو چون هاشمی وصابونی ولوزینه ... نهادند. (نوروزنامه ص۱۳).

کند وعده مرا یکدم بذوق وصلتش دلبر
زهی حلوای صابونی، زهی پالودهٔ شکر.

|| صابون بپای (پا) زیرپای کسی مالیدن، او را فریفتن. || صابون او بجامهٔ کسی خوردن، زیان و آسیبش بدو رسیدن. صابونش بجامهٔ همه خورده است، همه کس را فریفته است. بهمه زیان رسانیده است. نظیر: تل پاک نگذاشته. (امثال وحکم.|| جاصابونی؛ ظرفی‌است کەدرآن‌صابون نهند.

صابون. (ع) ج ِ صابی‌است درحالت رفع (بقرائت مردم مدینه) ودرحالت نصبی وجرّی صابین خوانند. رجوع به تاج العروس، نهایة وتفسیر ابوالفتوح شود.

صابون الهم. [نُ هَ مْ] لقب شراب است، و بزرگان شراب را صابون الهم خوانده اند... (نوروزنامه ص ۶۰).

صابون‌انفاق (۱). [نِ اِ] (اِخ). عرق الحلاوة. عجما. شجرهٔ یا شجیرهٔ ابی مالک‌است. وآن‌اشنان(۲) باشد، رجوع به اشنان و شجرهٔ ابی مالک شود.

صابون پز. [پَ] آنکه صابون پزد.

صابون پزخانه. [پَ نَ] (اِ مُخ) جائیکه در آن صابون پزند. || نام محلتی بجنوب شهر تهران.

صابون پزی. [پَ] عمل پختن صابون.

آن دیك لب شکستهٔ صابون پزی زمن
وآن جمجمهٔ هریسهٔ و حلوا از آن ...
وحشی.

صابون زدن. [زَ دَ] شستن. پاکیزه کردن باصابون:

جانرا بعلم وطاعت‌صابون زن
جامه است گرتورا همه صابونی.
ناصرخسرو.

چنان افراخت تیغ آن فتنه قامت
بخونریزی که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون
زند آنرا صدف هرچند صابون.
محمد قلی سلیم.

گسترده سخن ز سایه مهتاب
صابون زده خاك را بصدآب.
واله هروی.

صابون سلطانی. [نِ سُ] توزیع حاکم. یعنی تقسیم کردن حاکم چیزیرا برجماعتی. (غیاث‌اللغات). (۳) ||گویا صابون‌سلطانی‌صابونی‌بوده که بطرح‌بکسان میداده اند و چون بد بوده کسی ازآنان نمیخریده است:

مهرد مهمانرا گل‌و باران نشاند
برتو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران‌وگل او کی رود
برسرو جان‌تواوتاوان شود.
مولوی.
(از امثال وحکم ص ۱۴۵۸).

صابون‌فروش. [فُ] آنکه صابون فروشد.

صابونه. [نَ / نِ] زن پیر باشد بزبان آسیان(۴) (فرهنگ اوبهی‌خطی کتابخانهٔ مؤلف. و ظاهراً این صورت مصحف کلمهٔ صابوته‌باشد. رجوع به‌صابوته درهمین لغتنامه و لغت نامهٔ اسدی شود.

صابونی. منسوب بصابون. || صابون فروش، فروشنده، صابون، || سازنده، صابون، || نام شیرینی است کەازشکرسفید سازند. کمال اسماعیل گوید:

صابونی است صحن زمین لب‌بلب زبس
کاورد قند مصری بازارگان برف.

باز صابونی‌و مشکوفی وسنبوسهٔ نغز
حلقه چی‌باشد وماقوت پرازمشك تتار.
بسحاق اطعمة.

ورجوع بحلوای صابونی‌ذیل کلمهٔ‌صابون‌شود.

---

(۱) Salsola soda alcali. (Saponaire.) (۲) این اسم درفهرست مخزن الادویة صابون الشباب و صابون القاف آمده و در منتهی‌الارب صابون الشباب ودرنسخهٔ ازاختیارات بدیعی صابون انفاق و درنسخهٔ دیگرصابون القاق و در نسخهٔ دیگرصابون‌القلق ثبت شده، و مشهور صابون انفاق است. (۳) ظاهراً صاحب غیاث اشتباه کرده است چیزیرا نیست، بلکه صابون تنها است. (۴) مردم آس.

|| نوعی از زمرد و آن زمردی است تیره برنگ‌صابون. (جواهر نامه) . || پاکیزه، شسته ، صابون زده :

جانرا بعلم و طاعت صابون زن
جامه است گر تورا همه صابونی. ناصرخسرو.

|| مدرسه صابونی نام مدرسهٔ بوده است به نیشابور. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۳) || نام قریه ایست نزدیك مصردر کرانهٔ شرقی نیل که‌آنرا سواقی صابونی گویند و از جانب صعیداست . (معجم‌البلدان) .

صابونی(۱) . (اِ خ) . نباتی است از تیرهٔ قرنفلیان وازدستهٔ میخك ها که‌ساقه‌های زیرین و ساق وبرگ آن دارای‌مادهٔ لعابی است و مانند صابون در آب کف میکند «گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۳ »



صابونی

صابونی . احمدبن‌ابراهیم . ادیبی‌ازمردم حماة و وفات وی نیز بدانجا بوده است . او جریدهٔ یومیه (لسان‌الشرق)را بسال ۱۳۲۴ دوسال منتشر ساخت . مردی فاضل و با انشائی نیکو بود . و شعر نیز میگفت و در شعر او رقت و طراوت خاص است . و از تصنیفات اوست :

۱ - تاریخ العصرالحاضر و تراجم رجاله . (غیرمطبوع) . ۲ - ماضی‌الشرق . وحاضره. (مطبوع) . ۳ - تاریخ حماة . (مطبوع) .
۴ - تسهیل‌المنطق . (مطبوع) . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰) .

صابونی . احمدبن‌محمدبن‌حسین‌بن‌السندی. وی ثقه و معمر ومسند دیار مصر است و از یونس‌بن عبدالاعلی ومزنی وبزرگان دیگر روایت کندوابن نظیف از وی روایت آرد . وفات‌او بشوال ۳۴۹ بسن‌یکصدوپنجسالگی بود . (حسن‌المحاضره ص ۱۷۰) .

صابونی . اسماعیل‌بن‌عبدالرحمن‌بن‌احمدبن اسماعیل ، مکنی‌بابی‌عثمان . رجوع باسمعیل بن عبدالرحمن . . . شود .

صابونی‌قزوینی.[قَ زْ] رجوع‌به حافظ صابونی شود .

صابونی . محمد بن احمدبن ابراهیم بن سلیمان الجعفی الکوفی ، مکنی بابی الفضل صابونی . رجوع به محمدبن‌احمدبن‌ابراهیم‌بن سلیمان جعفی . شود .

صابونیة(۲) . [نِ یْ یَ](اِ خ). زولة.

صابی . مفرد صابئین :

وزفلسفی ومانوی‌وصابی ودهری
درخواستم این‌حاجت‌و پرسیدم بی‌مر.
ناصر خسرو .

|| آنکه‌ازدینی بدینی‌شود.(السامی‌فی‌الاسامی). || کلمهٔ کلدانی است بمعنی‌شوینده وصابئین چون همیشه در کنارنهرها و آبها جای‌دارند و خود را بسیار شویند بدین نام خوانده می‌شوند ودرخوزستان هنوزمردمی برساحل کارون هستند که آنانرا مغتسلة مینامندوآن ترجمهٔ لفظ صابئی کلدانی است . (دائرة المعارف فرانسه). رجوع بصابئین‌شود .

صابی (۳) . (اِ خ) . ابراهیم بن هلال بن ابراهیم بن زهرون (۴) مکنی بابی اسحق . وی از بزرگان کتاب وبلغای آنان است .گویند که خلفا وپادشاهان وقت ووزرا بارها بجبلت وتمنی‌ونوید ازوی درخواستند تا اسلام پذیرد و وی اباکرد . و عزالدوله بختیار بدو وعده داد که اگر مسلمانی گیرد وزارت خویش بدو دهد لیکن خدا ویرا هدایت نفرمود . صابی بامسلمانان معاشرتی نیکو داشت و بزرگان را به بهترین وجه خدمت میکرد وماه رمضان را با روزه بسر میبردوقرآنرانیکوازبرداشت . ازابومنصور سعیدبن احمد بریدی در بخارا شنیدم که ابواسحق‌درکیش خودسخت متعصب وپارسا وپاکدامن بود واو گوید :

حمتنی لذتی رتب‌المعالی
وضنی بالمروة والوقار
ودین ضاق فیه مجال فتکی
لخوف عقوبة و حذارنار
فوا شوقاً الی خلع العذار
و فعلی ما ارید بلا اعتذار
ویا لهفی علی حل‌الازار
صریعا بین سکراوخمار.

ابونصر سهل بن مرزبان حدیث کندکه روزی‌صابی برخوان‌مهلبی‌حاضرشد ودرآن باقلا بود و وی نخورد چه باقلا در کیش آنان حرام بود مهلبی گفت‌خنکی بگذار و باما از این باقلا بخور ! گفت ایها الوزیر نخواهم که خدا را درماً کولی نافرمانی کنم. مهلبی این کلام را نیکو شمرد . وی در روزگار عضدالدوله به نکبتی سخت درافتاد ابومنصور سعیدبن احمد بریدی و ابوطاهر محمدبن عبدالصمد کاتب حدیث کنند که از قویترین اسباب تغییر عضد الدوله بر صابی فصلی از کتابی بود که ازجانب الطائع خلیفهٔ عباسی در بارهٔ بختیار انشاد کرد که گوید : « وقدجدد له امیرالمؤمنین مع هذه‌المساعی السوابق ، والمعالی‌السوامق التی تلزم کل دان وقاص وعام وخاص ان یعرف له حق‌ما کرم به منها ویتزحزح عن‌رتبة‌المماثلةفیها». عضدالدوله آنرا دردل داشت وچون‌بربغداد وعراق استیلا یافت‌ابواسحق‌را مأمورتألیف کتابی ، در تاریخ خاندان دیلمی کرد و او بنوشتن کتاب تاجی پرداخت و در آن رنج بسیار برد ، مگر عضد الدوله را خبر دادند که یکی از دوستان صابی نزد وی رفته واو رابکارتألیف‌دیده وازآنچه‌مینوشت، پرسیده وی در پاسخ گفته است : اباطیلی میبافم و دروغهایی فراهم میکنم . عضدالدوله از شنیدن این‌خبربهم برآمد و کینهٔ دیرینه‌وی بجوشیدوبفرمود تا اورا بزیرپای‌پیل‌افکنند. نصربن‌هارون‌ومطهربن‌عبدالله وعبدالعزیزبن یوسف زمین ببوسیدند و شفاعت کردند تا عضدالدوله از کشتن‌وی در گذشت‌وبزندانی ساختن و مصادرهٔ اموال وی اکتفا کرد . وتا پایان عهد عضدالدوله در زندان بود . صاحب‌بن عباد وی را بسیار دوست میداشت ومیان این دو نامه‌ها مبادله گشته و صاحب بسیار میگفت که بلغای جهان چهار کسند ، استاذابن‌عمید وابوالقاسم‌عبدالعزیزبن‌یوسف وابواسحاق صابی و اگر بخواهم چهارمین را خواهم گفت و مقصود وی خود او بود . ثعالبی گوید درترجیح صاحب و صابی بر یکدیگرسخن بسیار گفته‌اند گزیده ترسخن که شنیده‌ام این است : صاحب چنانکه خود میخواست مینوشت و صابی چنانکه از او میخواستند ومیان این دو فرق بسیار است و پس از این دوتن چرخ فصاحت وبلاغت بازایستاد. (ازیتیمة الدهر ثعالبی ج۲ص۲۶). ابن خلکان در نسب وی گوید ابراهیم بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون‌بن حبون‌الحرانی الصابی. وی بسال ۳۴۹ متقلد دیوان‌رسائل گشت وبسال ۳۶۷ عضدالدوله او رازندانی کرد و بسال ۳۷۱ آزاد شد . و بروز دوشنبه و یا پنجشنبه دوازدهم شوال سال ۳۸۴ بسن هفتاد و یکسالگی درگذشت . ابن‌ندیم گوید وی درسیصدوبیست و اندی متولد وبیش ازسال ۳۸۰ درگذشت و در شونیزیة دفن گردید . و شریف رضی اورا بقصیدهٔ رثاگفت که بعض ابیات آن اینست .

اعلمت من حملواعلی‌الاعواد
ارأیت کیف خباضیاء النادی
جبل‌هوی لوخرفی‌البحراغتدی
من وقعة متتابع الازباد
ماکنت‌اعلم قبل حطك فی‌الثری
ان‌الثری یعلواعلی‌الاطواد

(۱) Saponaire . (۲) Gyspophila Paniculata.

(۳) ورجوع بابراهیم‌بن هلال شود درهمین لغت نامه .
(۴) در یتیمه الدهر نسب او چنین آمده : ابراهیم بن هلال بن هارون .

بعدالیومك فی‌الزمان فانه
اقذی‌العیون وفت[۱]فی‌الاعضاد
لاینفذالدمع الذی یبکی به
ان‌القلوب لهمن الامداد
کیف‌انمحی ذاك الجناب وعطلت
تلك‌الفجاج وضل‌ذاك الهادی
والدهر تدخل نافذات سهامه
ماوی‌الصلال و مربض آلاساد
اعزز علی بان‌اراك وقدخلت
من‌جانبیك مقاعد[۲] العواد.

وچون مردم ویرا سرزنش کردند که شریفی چگونه صابی‌را رثا گوید؟ گفت فضل او را گفته‌ام. ابن‌ندیم گوید اوراست دیوان‌شعر، کتاب دیوان رسائل درهزاربرگ ، کتاب مراسلات الشریف‌رضی ،کتاب اخباراهله و ولدانه ،کتاب‌دولةبنی بویه که بتاجی‌معروف است. اندکی‌ازنثرونظم صابی‌دریتیمةالدهر ج ۲ ص ۲۶ آمده است وامیرشکیب‌ارسلان بسال ۱۸۹۸ جزء اول کتابی را بنام‌المختار من رسائل ابی‌اسحاق الصابی منتشرساخت ، دراشعار پارسی نام‌صابی و توصیف رسائل و ادب وی فراوان است ؛
فرخی گوید؛
ادب صاحب پیش ادب‌تو هذراست
نامهٔ صابی بانامهٔ‌تو خوار وشتیم .
سوزنی گوید ؛
ای بربهنرمندی ازصاحب وازصابی
وی به بجوانمردی ازحاتم‌و ازافشین.
کمال بخاری گوید :
جان و روان صاحب و صابی به پیش تست
این تیره ازبنانت وآن عاجز ازبیان.(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۸۹) . ادیب صابر گوید:
نیست پیش قلمش طبع سخنگوی فصیح
هست وقت سخنش صابی وعتبی مفحم .
(لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۲۲) .
اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعارتازی او بازی بودی وصابی در حضرت او بوقت اظهار آثاردانش صبی‌نمودی .(لباب‌الالباب ج۱ص ۳۴ و ۳۵) . صاحب عباد را با او امکان عناد نبودی وصابی درخدمت اوصبی‌نمودی. (لباب‌الالباب ج۱ ص۶۳). وصاحب وصابی در دیوان معاملت پیش اویکی صبی ودیگر باقل. (لباب‌الالباب ص۱۶۳ ج ۱) .

صابی . [ب] (اِخ) . ثابت بن ابراهیم مکنی بابی محمد . . . رجوع بثابت‌بن ابراهیم... شود .

صابی . [ب] (اِخ) . ثابت بن سنان ... رجوع به ثابت بن سنان بن ثابت ... شود .

صابی .[ب](اِخ)ثابت‌بن قره ... رجوع به‌ثابت‌بن قره شود .

صابی . محسن ابن ابراهیم ابن هلال ، مکنی‌بأبی علی . رجوع به محسن ... شود .

صابی . [ب] (اِخ) هارون بن صاعد بن هارون مکنی بابی نصر . . . رجوع به هارون . . . شود .

صابی . [ب] (اِ خ) هلال بن محسن ابن ابراهیم بن هلال .. .رجوع به هلال ... شود .

صابیة . [ب یَ] (اِ خ) بادمیان صبا و شمال . (منتهی الأرب) و رجوع به نکباء . . . شود .

صابین . ج ِ صابی است در حالت نصبی و جری بقرائت مردم مدینه رجوع بصابون شود .

صات . (ع) آوازه . رجل صات ، مرد سخت آواز و همچنین حمارٌصات واصل آن صَوِت بکسر عین‌الفعل است مانند رجلٌ مالٌ و نال یعنی کثیرالمال والنوال .(منتهی‌الأرب) .

صاتر . [تِ] (اِ خ) صعتر است که بفارسی آویشن خوانند . (فهرست مخزن الادویة) . و رجوع بآویشن شود .

صاتری . [تَ رِ] (اِخ) صعتراست . (فهرست مخزن‌الأدویه) . رجوع بآویشن شود .

صاچمه (۳) . [مِ] (اِخ)(ساچمه) ترکی است و آن ریزه‌های سربی است مدور که در تفنگ ریزند .

صاچمه دان(٤) . [مِ] (اِخ)وعائی که در آن صاچمه جای دهند .

صاچمه ریز . آنکه صاچمه ریزد .

صاچمه ریزه (۵) . [چَ مِ] خرده ساچمه رجوع بساچمه . . . شود .

صاچمه ریزی . عمل صاچمه ریز .

صاح . منادای مرخم است ازصاحب . . .

صاحات . (اِ خ) کوههاا ند به سرات (معجم البلدان) . (منتهی الأرب) .

صاحان . (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الأرب) .

صاحب . [حِ] نعت فاعلی مذکر از صُحْبة و صحابة ؛ یار. ج ، صَحب و صُحبة وصحبان وصحاب . وصَحابة وصِحابةوج فاعل برفعاله جز دراینمورد نیامده است. (منتهی الأرب). أصحاب وصَحب وصَحابهو صحاب وصُحبة و صُحبان ج (دستورالاخوان) . ||همراه.(ربنجنی).||همسفر(دستورالاخوان). ملازم ، رفیق ، قرین ، جلیس ، دمساز ، انیس ؛
خازنت‌راگو که‌سنج و رایضت راگو که ران
شاعرت‌راگو که‌خوان‌وصاحبت‌راگو که‌پای .
منوچهری .
صاحبا در شب سعادت خواب
مکن وروزتنگ را درباب . اوحدی.
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی‌خیری که توانی‌ببرازمیدانش . سعدی.
توآن نهٔ که دل از صحبت تو برگیرند
وگرملول شوی صاحبی‌دگر گیرند. سعدی.
|| خداوند چیزی . (دستور الاخوان) . مالك‌وخداوندگار. (غیاث‌اللغات) . خداوند. (مقدمةالأدب). (ربنجنی) .(برهان‌قاطع) . صاحب‌افسانه، سمّیر. (منتهی‌الأرب). صاحب بچهٔ‌تواناشدن‌آهو، اشدان. (منتهی‌الأرب). صاحب بز ، معاز. (منتهی‌الأرب) . صاحب پسر بالغ گردیدن ، اشطاء ، اشطأ الرجل صاحب پسر بالغ و صاحب پسر همچو خود گردید . (منتهی الأرب) . صاحب پیشه شدن ، احتراف . (منتهی‌الأرب). صاحب تن شدن چیزی ، تجسم ، تجسد . (کنز - اللغات) . صاحب تیر ، نابل ، نبال . (منتهی-الأرب) . صاحب تیغ ، سیاف. (منتهی - الأرب) . صاحب جامه ، توّاب . (کنز - اللغات) . صاحب‌جمال. (مَرد)ذمیر. (منتهی-الأرب) . صاحب ستورسخت شدن ، اشداد. (منتهی الأرب) . صاحب ستور شتاب رو شدن ، اسراع . (منتهی‌الأرب) . صاحب شتران تشنه وسیراب شدن، اشراب.(منتهی-الأرب) . صاحب شتران سدس شدن ، اسداس . (منتهی الأرب). صاحب شتران فربه، مشحم . (منتهی‌الأرب) . صاحب شوکت بسیار، کسری. (منتهی‌الأرب) . صاحب‌شوکت وقوت ، شدیدالکاهل.(منتهی-الأرب) . صاحب عطر ، عطار. (منتهی - الأرب). مردصاحب‌غیرت ، رجل، شیذارة. (منتهی‌الأرب).صاحب گلهٔ‌بزرگ‌ازشتران، استشرار . (منتهی‌الأرب) . صاحب‌لشکر بسیارشدن، اقناف . (منتهی‌الأرب).صاحب نژاد ، نسیب . (منتهی الأرب) . صاحب نسب ، منسوب (منتهی‌الأرب) . صاحب نمك ، ملاح . (منتهی‌الأرب) . صاحب‌نیزه، مُقن.(منتهی‌الأرب).صاحب‌وردسبع گردیدن، اسباع. (منتهی‌الأرب). صاحب وقر،مکیث. (منتهی‌الأرب) . صاحب یال شدن اسب ، اعریراف . (کنزاللغات) .
سیدما وصاحب‌ما امام‌قائم‌بامرالله‌امیرالمؤمنین بندهٔ خداست . (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵) . این ارادتی که لازم شده است در گردن‌من نسبت‌بسیدماوصاحب‌ما امام‌قائم‌بامرالله ازروی سلامت نیت. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶) . ودرهردو حال‌قضاء حق شکرخالقش‌مینماید وصاحبش . (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹) .

(۱) چنین است در نامهٔ دانشوران و در یتیمةالدهر ج ۲ ص ۸۱ فت آمده است .
(۲) در یتیمةالدهر ص ۸۲ ج ۲ مجالس آمده .
(۳) Le petit plomb. Le plomb
(٤) Boîte à plomb. le drageoir .
(٥) La cendrée .

زیك دوران دو شربت خورد نتوان
دوصاحب را پرستش کرد نتوان. نظامی.
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب‌مادست بر کمر گیرند. سعدی.
صاحبا بنده اگر جرمی کرد
ناوك قهر تو درشست مگیر. ابن‌یمین.

|| وزیر. (غیاث‌اللغات). (برهان قاطع). و بوالقاسم بوالحکم که صاحب و معتمد است آنچه رود بوقت خویش انها میکند، (بیهقی ص ۲۷۰) .

شیخ العمید صاحب سید که ایمن است
اندر پناه ایزدو اندر پناه میر. منوچهری.(۱)
ای صدر ملك و صاحب عالم ثنای تو
ازهر کسی نکوست زچاکر نکوتراست. خاقانی.
صاحبا نو بنو تحیت من
پیش قابوس سرفراز فرست . خاقانی.
گر حیاتش را فروغی یانسیمی مانده است
ازثنای صاحب‌مالك رقابست آنهمه . خاقانی.
صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف‌الهام وسلیمان خاتم اوست. خاقانی.
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان ودی و آمدبهار. مثنوی.

|| خلیفه : بمسامع او رسانیدند که در میان رعیت جمعی حادث شده‌اند و باصاحب مصر انتمامیکنند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۸) .
|| مخاطبتی بوده است مانند جناب وغیره . صاحب فلان بداند که مطالعهٔ او رسید وبر رأی ما عرضه کردند . نامهٔ سنجر به وزیر خلیفه : انشاء مؤید الدین منتجب الملك کاتب سنجر. و درتداول مردم عصرقاجاریة بجای مسیو و مستر ، هر و کاسپادین بکار میرفت : بزرگترین دور بینی که از این قبیل‌ساخته شده است دوربین رودس‌صاحب است . کتاب‌انتشار نوروانعکاس نوروظلمت چاپ طهران (۱۳۰۴) هجری قمری . (ص ۹۵) . فیزصاحب که مخترع این قاعده بزرگ شد بجهت عمل‌خویش محل چرخ‌و آئینه را سورن ومن‌مارتر قرارداد . (همان کتاب ـ ص ۹۰) . وامروز نیز نوکرهای ایرانی و همچنین باجی‌ها باقای اروپائی و امریکائی خود بجای آقا صاحب خطاب میکنند وگویا این اصطلاح امروزی تقلیدی از هندیان باشد .
|| اسبی بوداز نسل حرون .(منتهی‌الأرب) .
|| وگاهی صاحب گویند ومقصود صاحب بن عبادست .

ای بر بهنرمندی از صاحب از صابی
وی به‌بجوانمردی‌ازحاتم‌وازافشین . سوزنی.
ادب صاحب پیش ادب توهذر است
نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سثیم . فرخی.
صاحب در خواب همانا ندید
آنچه توخواهی دید ازخویشتن . فرخی .
اندر کفایت صاحب دیگرست
واندرسیاست سیف بن ذوالیزن . فرخی .

صاحب کافی هر گاه از مکتوبات او چیزی بدیدی گفتی : هذا خط قابوس ام جناح طاوس . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۷)
ترکیبات اضافی : صاحب‌اختیار، آنکه‌حل و عقد بدست‌اوست.|| صاحب اشتهار ، نامی . || صاحب‌اعتبار ، آبرومند ، دارای عزت. || صاحب اغراض ، مغرض. ||صاحب اقتدار توانا، قادر ، زورمند . || صاحبُ البیت ، خداوند خانه ، خانه خدا ، ابوالأضیاف ، ابوالبیت ، ابوالمثوی، ابوالمنزل. || صاحبة البیت ، ام‌المثوی ، ام المنزل . (المرصع). ||صاحبُ‌الرمح ، نیزه دار ، خداوند نیزه ، نیزه ور . صاحب‌السر ، راز دار . صاحب ـ السرداب، امام‌دوازدهم.رجوع به‌مهدی...شود ||صاحب‌بأس، صاحب‌قوت‌ودلیری درحرب . || صاحب پیشانی ، خوش اقبال . || صاحب ثبات ، پا برجا . || صاحب ثروت ، دولتمند، مالدار ، دارا .|| صاحب جاه ، خداوند مقام و رتبه و رجوع بصاحبجاه شود . || صاحب دوات ، دواتی ، دوات دار . دویت دار . || صاحب دیده ، بصیر. || صاحب راز ، صاحب السر ، رازدار ، رازنگاهدار، امین ، معتمد.صاحب‌سرداب،رجوع به‌صاحب‌السرداب شود . || صاحب سررشته بودن ، تخصص داشتن ، کار آزموده بودن و رجوع به سر رشته دار شود . || صاحب سواد ، با سواد ، آنکه خواندان و نوشتن داند . آنکه سوادخواندن ونوشتن‌دارد. ||صاحبِ صفین علی علیه السلام . || صاحبِ صیت ، نامی. شهیر. صاحب‌طنطنه (۲) ؛ مطنطن ، شکوه مند . || صاحبِ عزّ ؛ خداوند عزت و جلال . || صاحب عائله (۲) ؛ معیل، عیال‌وار ، عیالبار . || صاحبِ عُجب ؛ خود پسند ، متکبر. || صاحب عزت نفس ؛ بزرگوار|| صاحب‌عزم ؛ با اراده ، باعزم ، پا برجا ||صاحب‌عصر. صاحب‌الزمان‌رجوع به صاحب‌العصر شود . || صاحب عطوفت ، مهربان، رؤف|| صاحب‌عقل ، دانا . عاقل ، خردمند|| صاحب علقه ، علاقمند || صاحب عیال، عیالمند و رجوع بصاحب عائله شود .
||صاحب‌فراست،زیرك، شهم.||صاحب‌فراش بودن بستری‌بودن ||صاحب قول بودن(۳) صادق الوعده بودن وفادار بودن . وفابعهد کردن . وفابوعد کردن ؛ || صاحب کار(٤) آنکه کار بکارگر ومزدور محول دارد . کار فرما . || صاحب مال ؛ دارا . || صاحب‌مجد، دارای شرف، جلالتماب ، || صاحب مکانت، ارجمند ، محترم || صاحب مهابت هیبتناك ، ||صاحب‌مهارت،استاد||صاحب نجدت، دلیر، دارای‌مردانگی‌قوی‌سخت. ||صاحب نخوت، متکبر ||صاحب‌نکری، حیله گر، نیرنگ‌باز || صاحب وجاهت ، وجیه ، آبرومند . || صاحب وسعت ، متمکن ، با وسع ، مالدار || صاحب وقار ، آهسته و بردبار || صاحب همت، عالی‌طبع و رجوع بصاحب همت شود || صاحب یدطولی ، ورزیده ، مجرب ، مثل : صاحبش‌ازصد دینار دوم‌محروم است . صدقه راه‌بخانهٔ صاحبش میبرد(جامع التمثیل). تعبیر مثلی : مگر صاحبش مرده است . غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

صاحب . [حِ] (اِ خ) . دهی است ازدهستان گل تپهٔ‌فیض‌الله‌بیکی‌بخش‌مرکزی شهرستان‌سقز. بیست ودوهزار گزی‌خاوری سقز ـ کنار شوسهٔ سقز ـ سنندج . دشت ـ سردسیر ـ سکنه ۶۰۰ سنّی ـ کردی آب ازچشمه ورودخانه ـ محصول‌غلات . توتون و تنبا کو.لبنیات. صیفی.شغل‌زراعت. گله‌داری. دبستان ـ پاسگاه ژاندارمری ودو قهوه‌خانه کنار شوسه دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج [illegible] استان کردستان و کرمانشاه ص ۲۸۳) .

صاحب آباد . [حِ] (اِ خ). حمدالله مستوفی ذیل‌جغرافیای قزوین گوید،وعمربن عبدالعزیز جهت خود در آنجا عمارت‌عالی ساخت در محلهٔ جوسق واکنون آن زمین را صاحب‌آباد خوانند . (نزهة‌القلوب ج۳ ص ۵۸) .

صاحب آباد . [حِ] (اِ خ) . ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری‌کاشان ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ کاشان وقم ـ جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۹۰ ـ شیعه ـ فارسی ـ قنات‌ ـ محصول‌غلات. پنبه ـ تنبا کو ـ میوه‌جات. شغل زراعت وگله داری ـ صنایع دستی زنان قالی‌بافی ـ راه فرعی بشوسه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج ۳ ص۱۸۶).

صاحب آباد . [حِ] (اِ خ) ده از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس ۳۷۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری‌بشرویه. سرراه مالروعمومی‌بشرویه‌به نیگنان.جلگه. گرمسیر ـ سکنه ٤٥ شیعه فارسی. قنات ـ غلات ـ پنبه. ارزن . باغات. میوه. ابریشم . تریاك. شغل‌زراعت و کرباس‌بافی. راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص۲۵۳).

صاحب . [حِ] (اِ خ) ابن‌حاتم‌فرغانی وی در سفریکه بحج رفت ببغداد شد و در آنجا حدیث گفت . علی‌بن‌عمر کسکری از وی‌حدیث کند.(تاریخ‌بغداد ج ۹ ـص ۳٤٤).

---

(۱) این بیت در دیوانهای چاپی منوچهری نیست ، لکن بی‌شبهه از اوست .

(۲) Avoire une famille nombreuse. (۳) Etre fidele à ses promesses. (٤) Patron.

صاحب ابن عباد . [ح ـ ن ع َ ب ب] (ا خ). نام وی اسماعیل مکنی به ابی القاسم وملقب بصاحب وکافی الکفاة . ابن خلکان گوید ، او نخستین کس است از وزراء که لقب صاحب گرفت بدان سبب که مصاحب ابوالفضل ابن العمید بود واورا صاحب ابن عمید میگفتند و چون بوزارت رسید این لقب برو بماند. صابی در کتاب التاجی گوید ، صاحب را از آنجهت بدین لقب خواندند که از کودکی همنشین مؤیدالدولة بن بویه بود واویرا صاحب نامید واز کودکی بدین لقب مشهور بود. سپس هر که پس ازاو بوزارت رسید بصاحب ملقب شد . اما لقب کافی الکفاة را گویا مؤیدالدوله بسبب لیاقتی که درروز گار کتابت ازوی مشاهده کرد بدو داده است . ولی در این شعر که صاحب خود در مدح فخر الدوله سروده است اشارتی است که وی لقب کافی الکفاة را ازطرف فخرالدوله یافته :

تانق فیه عبده و ابن عبده
وغرس ایادیه و کافی کفاته.

وی از خاندانی ایرانی است و مورخین او را دیلمی و از طالقان دانسته اند و نام پدران وی چنین ضبط شده : اسماعیل بن عباد ابن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس، لیکن در دو بیتی که یاقوت درمعجم الادباء درمدح وذم وی آورده است بجای عباد دوم عبدالله ذکر شده . رستمی در مدح وی گوید :

یعنی بن عباد بن عباس بن عبد
الله نعمی بالکرامة تردف .

وسلامی درنکوهش وی سراید :

یا ابن عباد بن عبا
س بن عبدالله حرها.

پدران صاحب نیز از کتاب و ادباء عصر خویش بوده اند. یاقوت گوید(ج ۲ ص ۲۷٤ معجم الادباء)؛ پدروی عباد، ابوالحسن کنیت داشت و از اهل علم و فضل بود . از ابی خلیفه فضل بن خباب و دیگر بغدادیان و اصفهانیان ومردم ری سماع داشت و کتابی نیکو دراحکام قرآن تصنیف کرد ودر آن بیاری مذهب اعتزال برخاست. ازاوفرزند وی وابن مردویه اصفهانی روایت کنند . وی بسال ۳۸۵، سال مرگ پسر خویش در گذشت(۱) برخی از شعراء در مدایح خویش صاحب را از خاندان وزارت خوانده اند ، چنانکه ابوسعید رستمی گوید :

ورث الوزارة کابراً عن کابر
موصولة الاسناد بالاسناد
یروی عن العباس عباد وزا
رته و اسماعیل عن عباد .

(معجم الادباء ص ۳۱٤ ج ۲ ویتیمة الدهر ص ۳۳ ج ۳) لیکن گویا عباد تنها کاتب رکن الدولة بوده وسمت وزارت نداشته است. یاقوت از ابوحیان آرد که عباد ملقب بامین و مردی دیندار و نیك و در صناعت کتابت مقدم بود . وی کتابت رکن الدولة میکرد چنانکه ابن عمید کاتب صاحب خراسان بود و گوید امین بخاطر رضایت حق، بیاری طریقهٔ اشنانی برمیخاست وابن عمید بخاطر دنیای خویش کار میکرد . چنانکه گفتیم نسبت صاحب بدیلم است . سمعانی گوید : دیلم بلادی است معروف که عدهٔ از موالی بدان منسوبند. ویاقوت گوید: دیلم ایلی است که بنام زمین ایشان خوانده میشوند وآن نام محل است نه نام ایل. ونیز یاقوت گوید نسبت صاحب بطالقان است که چندسرزمین ازایران بدین نام موسومند . سمعانی گوید : طالقان بلده ایست میان مرورود وبلخ و ولایتی است میان قزوین وابهر وزنجان. نخستین طالقان خراسان ودیگری طالقان قزوین نام دارد . تردیدی نیست که مولد ومنشأ صاحب طالقان خراسان نیست . وچنانکه ابن خلکان ویاقوت ودیگران گفته اند ، مولد او طالقان قزوین است ولیکن آنچه موجب تعجب است اینکه ثعالبی معاصر وی درباب مولد او گوید: وی از طالقان است و آن دهی است از دهات اصفهان. (یتیمة الدهر ص ۷۵ ج ۳) . لیکن در اصفهان دهی بدین نام وجود ندارد ، از این روبرخی آنرا بر (تالخونچه) که قریه ایست میان لنجان و سمیرم تطبیق کرده اند واین شایعه با اشعاری که صاحب درمدح اصفهان سروده و نمونهٔ از آن در محاسن اصفهان (ص ۱۳) آمده است تقویت شده است . لیکن ظاهرا اشتباهی بیش نیست .

ابوحیان برای اینکه خاندان صاحب را تحقیر کند گوید پدر وی معلمی بود در یکی از قرای دیلمان .(معجم الادباء ج۲ ص۲۷٤) . ولادت صاحب درروز سروش (۱۷- برج) شهریور مطابق شانزدهم ذی القعدة سال ۳۲۶ قمری مطابق ماه سپتامبر سال ۹۳۸ مسیحی است.

ابوحیان گوید: خلیلی را پرسیدم طالع وی دانستی ؟ گفت بعض اصحاب ما که هروی از جملهٔ آنان است حدیث کرد که طالع وی جوزاء وشعرای یمانیه است (کط) وزحل در یازدهم درحمل (کز) وماه در آن (یط) وآفتاب درسنبله (یج) وزهره در آن (ی) ومشتری در میزان (کد) ومریخ در عقرب (ل) وسهم السعاده درقوس(ید) وسهم الغیب درجدی (یز) و راس در سوم از اسد (یا) وگفت عطارد برمن مخفی مانده است و گفت که وی بسال ۳۲۶ روز سروش از ماه شهریور چهارده شب ازذوالقعدة گذشته متولد شد . گفتم کجا تولدیافت؟ گفت نزدما، مولد وی طالقان است وروزی مارا گفت که دراستخر متولدشده ودیگری جزخلیلی گفت درمولد وی عطارد درسنبله (ط ی) بود .(معجم الادباء ج ۲ ص ۲۹۲) . هر چند معلوم نیست صاحب چند سال درمولد خویش توقف کرده، ولی مسلم است که انتقال او بری پس از فتح آن شهر توسط رکن الدوله یعنی پس از سال (۳۳۵) بوده است . صاحب در اوایل جوانی در ری بسلك خدمت دیوان ابوالفضل ابن عمید در آمد و در حدود (۳٤۷) ابوالفضل باشارهٔ رکن الدوله اورا بکتابت مؤیدالدوله گماشت وصاحب بهمراه مؤید الدوله ابتدا ببغداد عزیمت کرد و از آنجا باصفهان باز گشت ودر آنشهر بوزارت وکتابت مؤیدالدوله پرداخت و پس از مراجعت باصفهان سفر نامهٔ بغدادرا که روز نامچه نامیده بود ، برای استاد خود ابوالفضل بن عمید فرستاد . صاحب در اصفهان بساط ادب بگسترد و خواص شعراء وادباء را بمنادمت بر گزید وحس خود خواهی وحب جاه ومقام وشوکت واحترام اوروز بروزشدیدتر میشد تا در اندك مدتی در سن جوانی نام وصیت کرم خودرا بوسیلهٔ شعراء باطراف کشورهای پهناور اسلام بپراکند ، تا آنجا که آیت بلاغت عربی در قرن چهارم شناخته شد . صاحب در این اوقات سرایی در اصفهان در محلهٔ (باب دریه) بساخت ودر روز انتقال بسرای جدید هر یك از شعرا و ادباء را مأمور ساخت که قصیدهٔ در وصف آن سرا بسرایند واین قصیده ها بنام دیارات معروف شد . هرزمان استاد وی ابوالفضل بن عمید وزیر رکن الدوله ازری باصفهان میآمد صاحب قصیدهٔ در تهنیت ورود وقصیدهٔ در توديع وی میسرود وبدین وسیله مقام خودرا استوار میساخت . (از رسالهٔ آقای بهمنیار) .

صاحب در ترویج مذهب خویش سعی بلیغ داشت ودر مدت نوزده سال که در اصفهان کتابت مؤیدالدوله میکرد سفری بشیراز و بغداد وری کرد. در سال (۳۵۹-۳۶۰) ابوالفضل ابن عمید درسن شصت سالگی پس از سی ودوسال وزارت وفات یافت . رکن الدوله فرزند ابوالفضل یعنی ابوالفتح علی بن ابوالفضل ابن عمید را بجای پدر بوزارت بر گزید ، وی جوانی ادیب بود لیکن تجربه اندك داشت بجای آنکه نظر پادشاه آینده را جلب کند درحفظ منافع رکن الدوله میکوشید. ابوالفتح شش سال وزارت کرد و تارکن الدوله زنده بودنه صاحب ونه پسران رکن الدوله نتوانستند بدو گزندی رسانند . درسال ۳۶۰ مؤیدالدوله وزارت اصفهان را بصاحب که تا اینوقت سمت کتابت داشت تفویض کرد .

(۱) این تاریخ درست نیست. وفات اوبسال ۳۳۵ بوده است رجوع بوفیات الاعیان شود.

در سال ۳۶۵ رکن‌الدوله رنجور شد و برای تعیین ولایتعهد باصفهان آمد و حکومت کشور را میان سه پسر خویش تقسیم کرد و ولایتعهد سلطنت را بعضدالدوله واگذار کرد. در سال ۳۶۶ رکن الدوله در ری درگذشت و مؤیدالدوله صاحب را همراه خود از اصفهان بری آورد و بنیابت عضدالدوله بحکومت نشست و بابوالفتح پسر ابن‌عمید خلعت داد و صاحب را جزو کتاب او در آورد ولیکن پس از چندی کدورت میان صاحب وابوالفتح پسر ابن‌عمید ظاهر گشت، ومؤیدالدوله چون از لشکریان دیلم که طرفدار پسر ابن‌عمید بودند میترسید صاحب را باصفهان فرستاد و کینهٔ ابن‌عمید را در دل گرفت و پس از مدت کوتاهی وی را زندانی کرد و پس از مصادرهٔ اموال و شکنجهٔ بسیار هلاک ساخت و صاحب بجای او بر مسند وزارت تکیه زد و ازاین پس ری مرکز ادبا و شعرا گشت. پس از مرگ رکن‌الدوله مؤیدالدوله بنام ولیعهد عضدالدوله بحکومت ری نشست لیکن فخرالدوله بطغیان برخاست. در سال ۳۶۹ عضدالدوله لشکر بهمدان کشید و بلاد جبل را از فخرالدوله بگرفت و او بگرگان گریخت و به‌شمس‌المعالی قابوس پناهنده شد. عضدالدوله بهمدان در آمد و تا ماه پنجم سال ۳۷۰ در آنشهر اقامت کرد و آنگاه ببغداد بازگشت. در ماه صفر همین سال صاحب از ری بهمدان آمد و عضدالدوله مقدم او را گرامی داشت. صاحب تاماه ربیع‌الثانی در همدان بماند و دراین ماه عضدالدوله بقصد بغداد و صاحب بطرف ری حرکت کردند. صاحب در این سفر ضیاعی چند از اطراف فارس را برسم اقطاع ازعضدالدوله بگرفت. در سال ۳۷۱ عضدالدوله لشکری بسرداری ابوحرب زیاد بری فرستاد و برادر خود مؤیدالدوله را مأمور کرد که با آن لشکر بگرگان بتازد و قابوس و فخرالدوله را تعقیب کند. مؤیدالدوله و صاحب عباد بگرگان و طبرستان حمله کردند و آن بلاد را مسخر ساختند و قابوس بنشابور گریخت. زیاد بالشکر خود ببغداد باز گشت و صاحب و مؤیدالدوله در گرگان اقامت کردند. چون زیاد ببغداد رسید عضدالدوله بجرم اینکه وی هنگام ملاقات صاحب باحترام او ازاسب پیاده شده و حشمت خود وخداوندگار خویش را شکسته، زندانی کرد.

قابوس و فخرالدوله که از گرگان گریخته بودند بحسام‌الدوله تاش فرمانفرمای خراسان پناه بردند. این سپهسالار بنابامر امیر نوح سامانی لشکری مجهز کرد و بکمك قابوس باتفاق فایق خاصه برای فتح گرگان روانه ساخت. فائق‌خاصه دو ماه گرگان را محاصره کرد و نزدیك شد که شهر را فتح کند اما صاحب عباد وی را بوعده و نوید فریب داد تا هنگام جنگ سستی کرد و بگریخت ولشکر خراسان هزیمت شدند. گویند روزی صاحب را ازوجود چند پیل در لشکر خراسان خبر دادند، وی گفت من از پیران رای زن میترسم نه از پیلان شمشیرزن. پس از شکست لشکر خراسان صاحب شعرا را فرمود تا قصاید بسیار در وصف آن جنگ و فتح و توصیف پیلانی که بغنیمت برده بود بسرودند واین قصاید به فیلیات معروفست. صاحب پس از این فتح قطعهٔ هجائیهٔ ذیل را برای قابوس وشمگیر فرستاد:

قد قبس القابسات قابوس
و نجمه فی السماء منحوس
و کیف یرجی الصلاح فی رجل
یکون فی آخر اسمه بوس.

قابوس در پاسخ او این ابیاترا نوشت:

قل للذی بصروف الدهر عیرنا
هل عاند الدهر الامن له خطر؟
اما تری البحر تعلو فوقه جیف
و تستقر باقصی قعره الدرر.
فان تکن نشبت ایدی الزمان بنا
ومسّنا من عوادی بوسه الضرر
ففی السماء نجوم غیر ذی عدد
ولیس یکسف الاالشمس والقمر.

ولی پس از آنکه صاحب فخرالدوله را بتخت نشاند (۳۷۳) میان او وقابوس نیز دوستی برقرارشد تا آنجاکه چون خط ویرا میدید میگفت: اهذا خط قابوس ام جناح طاوس. در سال ۳۷۳ مؤیدالدوله درگذشت. هندو شاه در تجارب السلف (ص ۲۴۳) گوید: صاحب پسر کوچك مؤیدالدوله را بجای پدر نشاند ودر خفا نامهٔ بفخرالدوله برادر مؤیدالدوله نوشت و ویرا دعوت کرد تامملکت بدوسپارد، فخرالدوله چون نامهٔ صاحب بخواند باصفهان آمد و صاحب پسر مؤیدالدوله را باستقبال عم فرستاد. اما ابن اثیر در کامل (ج ۵ ص ۱۱) گوید: مؤیدالدوله در شعبان این سال (۳۷۳) در جرجان وفات کرد و رجال مملکت درامر سلطنت مشورت کردند و رأی صاحب رامبنی بر طلبیدن فخرالدوله ازخراسان پذیرفتند و برای رفع آشوب موقتاً خسرو فیروز بن رکن‌الدوله را برتخت نشاندند و چون فخرالدوله بجرجان رسید لشکریان باطاعت او در آمدند.

بهرحال پس از استقرار امر بر فخرالدوله صاحب برای احترام او یا برای آزمایش ازشغل وزارت استعفا داد. لیکن فخرالدوله استعفای اورا نپذیرفت واو را بر آن مقام ابقا کرد.

صاحب که همواره خیال فتح بغداد درسر داشت و بارها اظهار میکرد که یگانه آرزوی من فتح بغداداست تاابواسحاق صابی را بکتابت خود بگمارم، سران لشکر را وادار کرد تافخرالدوله رابفتح بغداد تشویق کنند، اما چون فخرالدوله دراین‌باره باصاحب بمشورت پرداخت وی از خود رفع مسئولیت کرد و گفت هرآنچه خداوند امر فرماید اطاعت کنیم. فخرالدوله بسال ۳۷۹ عازم تسخیر بغداد شد و سپاه خود را دو قسمت کرد، قسمتی را بسرداری صاحب از راه همدان روانه داشت ودستهٔ دیگر را باخود بطرف اهواز حرکت داد. چون صاحب دو منزل ازهمدان دور شد، فخرالدوله بیندیشید که مبادا صاحب با فرزندان عضدالدوله بسازد و بوی خیانت کند، لذا او را احضار کرد و باخود بطرف اهواز حرکت داد. پس از گذشتن ازاهواز لشکرفخرالدوله با لشکر بهاءالدولة بن عضدالدوله روبرو شد و از ایشان شکست خورد وباهوازباز گشت. در اهواز صاحب سخت بیمار شد و مشرف به مرگ گردید و چون بهبود یافت امر داد فقرا بمنزلش درآیند وآنچه یابند برند. گویند درآن روز نزدیك پنجاه هزاردینار ازسرای اورخت وقماش بیرون رفت. فخرالدوله وصاحب ازتسخیر بغداد منصرف شدند و بری بازگشتند. دو سال پیش ازجنگ اهواز بدستور فخرالدوله صاحب بطبرستان لشکر کشید وبزرگان و گردنکشان آن ناحیه را مقهور وقلعه هایی را فتح کرد که از آنجمله قلعهٔ پریم است. یاقوت گوید: بسال ۳۸۴ مادر صاحب درگذشت و او روز پنجشنبه پانزدهم محرم آنسال بعزا نشست وفخرالدوله بتعزیت وی رفت وباوی سخن بعربی میگفت اما سران لشکر مانند منوچهر ابن قابوس پادشاه جبل وفولاد بن ماناذر ازملوك دیلم و ابوالعباس فیروزان ابن خالد و جز ایشان باسروپای برهنه بتعزیت او آمدند وهر کدام که ویرا میدیدند زمین را بوسه میدادند آنگاه خود را بوی نزدیك کرده و صاحب رخصت میداد پس‌ازسه روزازعزا برخاست دراین مجلس صاحب برای هیچکس برنخاست بلکه حرکتی هم بخود نداد سوم روز که عزا پایان یافت نخستین کسی را که فرموداورا موزه آوردند منوچهر بن قابوس بود و نگذاشت پابرهنه از خانه بیرون رود. این اختصاص، فولاد بن ماناذر و دیگران را گران افتاد. صاحب گفت منوچهررا بزرگی خانواده وریاست قدیم بدین‌احترام مخصوص گردانید. وهم یاقوت آرد که صاحب دختر ابوالفضل بن‌داعی را برای سبط خود عباد بن‌حسین(۱) خواستگاری کرد. عقدازدواج روز پنجشنبهٔ چهارم ربیع الاول سال ۳۸۴ در خانهٔ صاحب جاری شد، صاحب در آن روز جشنی مجلل برپا ساخت و درم و دینار بسیارنثار کرد وفخرالدوله بیش ازصد طبق زر و اوراق برای نثار بدان مجلس فرستاد

(۱) و در ص ۱۲۸ کتاب عباد بن علی بن حسین آمده است.

و فولاد زیدیهٔ همگی در آن مجلس بودند چه عروس دختر دیکونه دختر حسن بن فیروزان خالهٔ فخرالدوله بود. «معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۰۴-۳۰۶» ونیز از ابوسعد وزیر آرد که نصر بن حسین بن فیروزان مردی دلیر بود ومدتی برخال خود فخرالدوله یاغی شد و قسمتی از کشور اورا بتصرف درآورد وعدهٔ ازلشکریان اورا بکشت وعاقبت شکست خورد وبخراسان گریخت وتا اسفراین رفته درآنجا از کرده پشیمان شد واز راه بیابان بازگشت وشب جمعهٔ ۲۴ شوال سال ۳۸۴ بری درآمد و شبانه بمنزل صاحب رفت. ابوسعد گوید آنشب نزد صاحب بودم و پاسی ازشب رفته بود که دربان گفت نصر بن حسن بدینجا پناه آورده است، صاحب ساعتی متحیرماند. آنگاه پاسخ فرستاد که خداوند برتو خشمگین است نخست او را راضی کن، آنگاه خانهٔ من دراختیار تواست وی الحاح کرد وصاحب اجازت نداد تاآنکه دربان فخرالدوله بیامد واورادستگیرساخت. (معجم‌الادباء ج ۲ - ص۳۰۶-۳۰۷)

صاحب وابوحیان توحیدی: یکی از معاصران صاحب ابوحیان علی بن محمدبن‌عباس توحیدی است که کتابی بنام مثالب الوزیرین و اخلاق العبیدین در قدح و ذم ابن عمید و صاحب تألیف کرده است و کتاب دیگر بنام‌الامتاع والمؤانسة در دوجزء نوشت ودر آن مدح و ذم صاحب را بیاورد. ابوحیان در وصف صاحب گوید وی کثیر الحفظ، حاضر جواب وفصیح بود. ازهرادبی ذخیرهٔ و از هرفن اندکی بهره داشت. گفتار متکلمان معتزله بروی غالب و نوشته های او بروش آنان است. بااهل فلسفه وهندسه و طب و نجوم و موسیقی و منطق وحساب سخت ستیزه میکرد، عروض و قافیه خوب میدانست، شعر میسرود و بدیهت او غزارت داشت و بمذهب ابوحنیفه و گفتار زیدیان میگرایید. ازرأفت وشفقت ورقت قلب‌حظی نداشت و بخاطر جرأت و جسارت و قدرت وبسط یدی که اورا بود مردم ازوی پرهیز میکردند. کیفر او سخت و پاداش وی کم بود تا آنکه گوید: مردمی را هلاك و جمعی را از روی کبر و غرور و ظلم تبعید کرد، با اینهمه کودکی تواند او را فریب دهد چه راه غلبه براوباز وکاری آسان است وطریق آن اینکه بگویند مولای ما اجازت فرماید تا اندکی از کلمات و رسائل منظوم و منثور او را عاریت ببرم چه از فرغانه یا مصر یا تفلیس جزبخاطر استفاده از کلام او زمینهارا نپیمودم، رسائل مولای ما چون سور قرآن و فقر آن آیات فرقان و احتجاج وی دراثنای این‌سخنان، برهان است. منزه است خدایی که عالمی‌را درذات فرد وقدرت خودرا در یك شخص فراهم آورده است. دراینوقت وی همهٔ شغل خویش فراموش کرده از هرمهمی بازمیماندو خازن خودرا گوید تارسائل بدو دهد و اورا رخصت فرماید تا بمجلس وی درآید. صاحب در ایام عید و فصل، شعری در مدح خویش میسرود و بابوعیسی ابن‌المنجم داده میگفت این قصیده را درجملهٔ شعرا بخوان وسومین ایشان باش‌وابوعیسی بغدادی کار آزمودهٔ بود بما نیرنگ و تزویر برآمده و از عهدهٔ این وظیفه نیك برمیآمد. آنگاه صاحب هنگام شنیدن این شعرها ویرا میستود ودرمدح اشعاراو مبالغه میکرد ومیگفت: ابوعیسی! ذهن تو صافی گردیده وقریحت تو بیفزوده وقافیت‌های تو منقح‌شده‌است سپس بدوجایزهٔ کلان بخشیده روانه میکرد و جماعت شعرا که میدانستند ابوعیسی برساختن‌یك مصراع توانایی‌ندارد آزرده میشدند. روزی پرسیددرخانه کیست؟ گفتند ابوالقاسم کاتب و ابن ثابت. صاحب دوبیت بسرود و بشخصی که نزداوبود داد و گفت لختی پس از اینکه من باین دو تن اجازت ورود دهم داخل شو و بگو که این دوبیت را بداههٔ گفته‌ام و اجازهٔ خواندن بخواه وازامتناع من سردمشو و ازتکبرمن مرنج، سپس آن دو مردرا اجازت ورود داد، وآنمرد بیامد وبایستاد وگفت شعری سروده‌ام وازخداوندرخصت‌خواندن‌میخواهم. صاحب گفت تومردی نادان واحمقی. ما راازشعرخویش معذوربدار. مرد گفت‌ای‌خداوند این‌شعررا بدیهة گفته‌ام‌واگراجازت‌خواندن آن‌ندهی درحق من ستم کرده‌باشی. گوش فراده اگرخوب بود بسمع‌قبول‌تلقی‌فرما و گرنه آنچه خواهی بامن کن، صاحب گفت مردی لجوج هستی بیار آنچه داری. وی بخواند:

یاایها الصاحب تاج العلا
لاتجعلنی نزهة(۱) الشامت.
بملحدیکنی اباقاسم
ومجبریعزی الی ثابت.

صاحب گفت خدا بکشد ترا نیك گفتی در حالیکه بد کردی. ابوالقاسم گفت‌نزدیك‌بود ازغضب کور شوم چه دانستم که این‌نیرنگ صاحب است و آنمرد نادان قادربر سرودن یك‌بیت نبود. آنچه صاحب را بغلط‌انداخته و مغرور و مستبد کرده است، آنستکه هیچگاه ویرا تخطئه نکرده اند و پیوسته جهلاء، اصاب سیدنا وصدق مولانا ولله دره شنیده است واطرافیان درحضور وی او را چنین‌میستایند: ابن‌عبدکان نسبت‌باو کیست؟ ابن ثوابة بقیاس او نیست. ابراهیم بن عباس صولی برابر او چه کسیست؟ صریع الغوانی و اشجع سلمی کیستند؟ مولای ما درعروض برخلیل استدراك کرده است و در لغت برعمروبن العلا و درقضاء برابی یوسف و درموازنه براسکافی و در آراء و عقاید برابن نوبخت و درقرائت برمجاهد و درتفسیر برابن جریر ودرمنطق برارسطو و درجزو(۲) برکندی ودرتعبیر برابن‌سیرین و دربداهة گویی برابوالعیناو درخط برابن ابی خالد و درحیوان بر جاحظ و در فقر و تصوف برسهل‌بن هارون و درطب بریوحنا و درفردوس(الحکمة) برابن‌ربن ودرروایت برعیسی‌ابن کلب(۳) ودرحفظ برواقدی ودر بدل برنجار (بدل کتابی‌است تألیف‌حسین‌بن محمد نجار) و درتقفیه بربغی ثوابة و در خطرات برسری سقطی و درنوادر بر مزید و درحل معما بر ابوالحسن عروضی و در سخاوت بربرامکه ودرتدبیر برذوالریاستین و در کهانت برسطیح ودرمناظره برابومحیاة خالدبن سنان. بخدا که صاحب، بدین‌شعر که ابی شریح تمیمی در حق فضالة‌بن کلدة گفته سزاوارتر است:

الالمعی الذی یظن لك الظ
ن کان قدرأی وقد سمعا.

و صاحب هنگام شنیدن این هذیانها بخود می‌بالید ولب خند میزد وهمیخواست‌از شادی بپرد، آنگاه میگفت نه‌چنین نیست. آنانرا حق تقدم‌است. مانتوانیم‌بایشان‌برسیم. لیکن این سخن را از روی دل نمیگفت وبظاهر خود را از گفتار اینان ناراضی نشان میداد و بباطن خرسند بود و با این خوی زشت چنین پنداشت که حرکات وی ازدیدهٔ نقادان دورمیماند. یکی ازعلل فسادصاحب اطمینان خداوند او فخرالدوله بوی میباشد که سخن ناصحان را در حق او نمیشنود. بالجمله عیبهای او بسیارست ولیکن‌بی‌نیازی ومال ربیست غفور.

ذرینی للغنی اسعی فانی
رأیت الناس شرهم الفقیر
وابعدهم واهونهم علیهم
وان امسی له حسب و خیر
ویقصبه الندیّ وتزدریه
خلیلته و ینهره الصغیر
وتلقی ذا الغنی وله جلال
یکاد فؤاد صاحبه یطیر.
قلیل ذنبه والذنب جم
ولکن الغنی رب غفور.

(معجم‌الادباء ص ۲۸۰ ج ۲).

---

(۱) نهزة. خ ل.
(۲) چنین است در متن و در حاشیهٔ طبع مارجلیوث (لعله‌الحذق) آمده و در نسخهٔ طبع قاهره (الجدل) تصحیح شده است.
(۳) چنین است در متن و محشی گوید شاید مقصود ابن کعب باشد.

ابوحیان گوید بیشتر مردم بخاطر جلب رضایت صاحب مذهب ویرا اختیار کردند واو کوشش بسیارداشت تاابوالحسن متکلم کلابی را بمذهب خود در آورد لیکن او گفت مرابگذار که اگرمنهم بمذهب تودر آیم دیگر کسی نزدتونخواهد بود که بداو را بتو گویند وزشتی وی بر مردم آشکار سازند. صاحب خندید وگفت ای ابوعبدالله تورا معاف داشتیم و آتش جهنم را از تو دریغ نداریم ، هرگونه که خواهی بدان درآی . ابوحیان گوید ابوالحسین مرا گفت آیامن بایدبجهنم بروم که عقایدواعمال من‌معروف‌ومشهوراست واوبهشت‌رودباآن قتل نفوس محترم و ارتکاب محرمات بزرگ » لحی‌الله الوقاح. (معجم‌الادباء ج۲ص۳۰۰)

روزی‌صاحب‌ازحاضران بپرسید : صدر این مصراع‌چیست؟ والموردالعذب کثیر الزحام . حضار ساکت شدند و ابن الداری گفت یزدحم الناس علی بابه. صاحب خشمناک رو بدو کرد وگفت تورا جز شتابزدهٔ نادان ندیدم مگرنتوانستی چون دیگران خاموش باشی »

روزی ابوالسلم نجبة بن علی قحطان شاعر را گفتم ابن عباد وابن عمید را چگونه بینی؟ گفت هردورا دیدم وآزمایش کردم . ابن عمید عاقل تربود ومدعی کرم وابن‌عباد کریم‌تر بود ومدعی عقل اما هردودرادعای خود کاذب بودند و بطبیعت خویش رفتار میکردند. روزی درخانهٔ ابن‌عمیداین ابیات شاعر رابرخواندم :

اذالم یکن للمرء فی ظل دولة
جمال ولامال تمنی انتقالها
وما ذاك من بغض لها غیرانه
یؤمل اخری فهو یرجو زوالها.

پس شعرمرا بنزد وی بردند واومرا بترساند وگفت برو که اگر بار دیگر تورا ببینم سگهارا از خونت سیرخواهم ساخت ، قضا را پس از چندی که درخانهٔ صاحب بودم از روی سهو همان ابیات را خواندم و چون شعررا بدو رسانیدند مرابخواند وچنددرهم وکهنه پوشاکی داد وگفت آرزوی انتقال دولت‌مارا مدار . (معجم‌الادباء ج۲ص۳۰۱)

ابوحیان از شاباشی آرد که چون ابن عباد و فخر الدوله باهواز وارد شدند صاحب یك سکه که هزار مثقال وزن داشت بوی اهدا کرد و این ابیات بر یك طرف آن نوشته بود :

واحمر یحکی‌الشمس شکلا وصورة
فاوصافه مشتقة من صفاته
فان قیل دینار فقد صدق اسمه
وان قیل الف کان بعض سماته
بدیع فلم یطبع علی‌الدهر مثله
ولا ضربت اضرابه لسراته
وصارالی شاهانشاه انتسابه
علی انه مستصغر لعفاته
تفائلت ان یبقی سنین کوزنه
لتستمتع‌الدنیا بطول حیاته
تانق فیه عبده و ابن عبده
وغرس ایادیه وکافی کفاته .

شاباشی گفت سخن از این دروغ تردیدهٔ که گوید (فلم یطبع علی‌الدهر مثله) آیا تاکنون خادمی هزار دینار بپادشاهی اهداء نکرده است ؟

سپس گوید : و کافی کفاته بخدا اگر زنی برای شوی‌خویش‌چنین‌نویسد زشت‌ونایسند است تا چه رسد که بفخرالدوله نویسد ، آری از کفایت او بود که ابوالعلاء نصرانی با عدهٔ اندك وی را با لشکر انبوهی که داشت شکست داد لیکن دنیا بی عقل و نادان است که جز برمانند اینان روی‌نیاورد اگر مطهر یانصربن هارون یایکی ازوزراء عضدالدوله برای وی چنین مینوشتند ایشان را باآتش‌میسوزانید . (معجم‌الادباء ص۳۱۸-۳۱۹ ج۲). ونیز یاقوت از ابوحیان‌آرد که ابوبکر قومسی فیلسوف را گفتم اگر بدربار ابن‌عمید وصاحب بروی شاید ازآنها بهره بری. گفت : تحمل‌بدبختی وتنگدستی بهتر تا هم نشینی نادانان و شکیبایی بر مصائب بهتر از نگاه بروی خود پسندان و نیز گوید با آرزویی دراز نزد ابن عباد رفتم، وی رسائل‌خودرا درسی مجلد بمن‌داد که برای او استنساخ کنم . گفتم : استنساخ این رسائل عمر وچشم را نابود کند صنعت وراقت دربغداد فراوان بود . وی ازهمین‌جا کینهٔ مرا دردل گرفت ونزد او بهرهٔ نیافتم. (معجم‌الادباء ص ۳۸۴- ۳۸۵ ج ۵) و در کتاب اخلاق الوزیرین گوید :

قصهٔ من با ابن عباد چنین‌است که چون نزد او رفتم پرسید کنیه‌ات چیست ؟ گفتم : ابوحیان گفت: شنیده‌ام ادب آموختهٔ ؟ گفتم: ادب‌مردم زمانه راآموخته‌ام گفت ، ابوحیان منصرف‌است‌یاغیرمنصرف؟ گفتم‌اگرمولای‌ما اورابپذیرد‌منصرف‌نیست. گویا این‌سخن‌ویرا ناخوش‌آمد وباکسی که نزد او بودبفارسی جملهٔ گفت ، که چنانکه برای من‌ترجمه کردند بمعنی(سفها) بود. سپس مراگفت درسرای‌ما منزل‌ساز واین کتاب را استنساخ کن. گفتم فرمانبردارم ، روزی به بعض کسان که در آنخانه بودند گفتم من ازعراق بدین‌درگاه آمدم تا ازاین پیشهٔ شوم رها شوم و گرنه وراقت ، در بغداد کساد نبود سخن چنان این سخن را دگرگونه بصاحب برداشتند و ناخشنودی او از من بیشتر شد . روزی صاحب پرسید که‌تورا ابوحیان کنیت داد ؟ گفتم بزرگترین شخص زمان و کریمترین آنان. پرسید کیست؟ گفتم‌تو. گفت چه‌وقت؟ گفتم هم اکنون که گفتی ای ابوحیان ، این‌گفتگو اورا ناخوش‌افتادوبحدیث دیگر پرداخت . (معجم الادباء ص ۳۹۳ ج ۵)

ونیز گوید روزی زعفرانی که پیری بسیار فاضل بود وشعر نیکو میگفت وحدیثی ممتع داشت و تمیمی معروف بسطل که از مردم مصر بود واقطع و صالح وراق وابن ثابت وجزایشان ازنویسندگان وندیمان درحضور وی ایستاده بودند ، مرا پرسید کسی پیش ازتوابوحیان کنیت داشته است ؟ گفتم آری نزدیك تر از همه ابوحیان دارمی است ، ابوبکر محمد بن محمد قاضی دقاق از ابن انباری ازپدر خودازابن ناصح حدیث کند ، که ابوالهذیل علاف برواثق در آمد و او ویرا پرسید : این شعر از کیست ؟

سباك من هاشم سلیل
لیس الی وصله سبیل
من یتعاطی الصفات فیه
فالقول فی وصفه فضول .

ابوالهذیل پاسخ داد ازیکی از مردم بصره که معروف بابی حیان دارمی است وباامامت مفضول قائل بود وهم از اوست .

افضله والله قدمه علی
صحابته بعد النبی المکرم
بلابغضة والله منی لغیره
ولکنه اولاهم بالتقدم.

وجمعی‌ازاصحاب ما گویند ابوقلابة عبدالله‌بن محمد رقاشی‌این اشعار را ازابوحیان بصری انشاد کرده است :

یاصاحبی* دعا الملام و اقصرا
ترك الهوی یاصاحبی خسارة ...

صاحب‌راخواندن این اشعار و نقل اسناد با طلاقت زبان و روی گشاده و داد سخن دادن‌در روایت وقافیت آنهم درسن جوانی خوش نیامد . پس پرسید دیگر که را میشناسی ؟ گفتم ابن جعابی حافظ مکنی‌بابی حیان است که مردی‌راستگو است‌وازتابعین روایت کند . گفت‌دیگر که را شناسی؟ گفتم صولی از مرزبانی‌روایت کند که چون‌معاویه در بستر مرگ افتادیزید برسر اواین شعر را بطور تمثیل خواند ،

لوأن حیا نجا لفات ابو
حیان لا عاجز ولا وکل .
الحول القلب الاریب و هل
یدفع‌صرف المنیة الحیل (۱).

این حدیث با آزردگی خاطرصاحب پایان

---

(۱) در این داستان ظاهرآ اشتباهی است چه گویند یزید هنگام مرگ معاویه در بالین اونبوده ودرخارج دمشق اقامت داشته . رجوع به (کامل ابن اثیر ج ٤ ص ٤) شود .

یافت ونتیجه آن شد که بسال ۳۷۰ با دست خالی و بی‌زاد وراحله از درگاه اورو ببغداد نهادم – وی درمدت سه سال مرا یکدرم یا چیزی که بهای آن یکدرم باشد نداد ! وچون او مرا چنین محروم ساخت من نیز در بارهٔ او چنین نویسم والبادی اظلم.(ص۴۹۵ ج ۵).

و گوید ، روزی ابن عباد بخانه در آمد من در گوشهٔ ایوان مشغول نوشتن رسائلی بودم که مرا باستنساخ آن وا داشته بود . چون اورا دیدم برخاستم وی فریاد کرد بنشین ! وراقان پستتر از آنند که برای من برخیزند . من خواستم جوابی گویم زعفرانی شاعر گفت ؛ خاموش ! که مردی بی‌حیا است . مرا خنده در گرفت وازسبکی اوخشمم بشگفتی مبدل گردید . و گوید روزی گفت جمع فَعلٌ به أفعال کم است ونحویان گفته اند جززند که بازناد و فرخ که بافراخ و فرد که بافراد جمع بسته شده ، کلمه دیگر نیامده ، گفتم ! من سی کلمه بروزن فَعل بیاد دارم که جمع آن افعال است گفت بگو بشمردم . وجای هریك را در کتب معین کردم . سپس گفتم ، نحوی نمی‌بایست حکمی چنین را بی آنکه تتبع بسیار کند بگوید چه هنگامی که روایت شایع وقیاس مطرد وعمومی باشد دیگرجای سماع وتقلید نیست واین چنان است که گویند فعیل بده وجه است لیکن من زیاده بر بیست وجه یافته‌ام و هنوز به نهایت تتبع نکرده‌ام . گفت : چون در فَعل ازعهدهٔ دعوی بر آمدی دانیم که در فعیل نیز تتبع کردهٔ و لیکن پیش ازاین بقصه سرائی تورا اجازت ندهیم. (ص۳۹۲ ج ۵ معجم الأدباء) . و گوید، روزی گفت از جماعتی صدر این مصراع پرسیدم (ولابد من شیءٍ یعین علی الدهر) ندانستند گفتم من درحفظ دارم . نگاهی غضب آلود کردو گفت چیست؟ گفتم. فراموش کردم . گفت ، چه زود یاد نیاورده فراموش کنی ! گفتم ، هنگامی که بیاد آوردم حالی سلیم داشتم و چون آنحال بگردید فراموش کردم . پرسید سبب تغییرچه بود؟ گفتم: نگاه غضب آلود صاحب، وادب اجازت ندهد چیزی را گفتن که غضب را برانگیزد ، گفت : تو که باشی که ما را بغضب آری؟ این سخنان بگذارو بگو! گفتم: شاعر گوید ،

الام علی اخذ القلیل وانما
اصادف اقواماً اقل من الذر
فان انا لم آخذ قلیلا حرمته
ولابد من شیءٍ یعین علی الدهر.

پس صاحب ساکت گشت . (ص۳۹۵-۳۹۶ ج ۵ معجم الادباء) .

وهم ابوحیان گوید، یهودیی درری برسر اعجاز قرآن باوی مناظره درپیوست تا آنکه صاحب بخشم آمد وغضبناك شدچون یهودی چنین دید حیلهٔ برانگیخت تا آتش خشم او بنشاند و گفت ، ایها الصاحب ، این بر افروختن و غضبناك گشتن برای چیست ؟ چگونه نظم وتألیف قرآن برای من معجزه تواند بود؟ اگر نظم وتألیف قرآن بدیع است وچنانکه گویی بلغا ازمانند آن عاجزند ، من تصدیق دارم که رسائل و مؤلفات تو از نظم و نثر برتر ازقرآن یا مانند آنست ، ونتوانم گفت که دربلاغت پستتر از آن میباشد . صاحب چون این بشنید آن حدت وحرارت بگذاشت ونرم گشت و گفت : ای شیخ نه‌چنین است، کلام ما نیکو وبلیغ است وازسلاست بهرهٔ کافی دارد اما قرآن را مزیتی انکار ناپذیر و شرفی آشکار است ، آنچه را بنده با دشواری وتکلف بگوید با آنرا که خدا برکامل ترین حسن وبهاء آفریده چه نسبت است. وبا اینهمه او را خوش آمد که یهودی گفتار وی را با قرآن همانند ساخته بود . بعض شعرا در نکوهش سجع و خط وعقل صاحب گوید ،

متغلب کافی الکفاة و انما
هو فی الحقیقة کافرالکفار
السجع سجع مهوس والخط خط
منقرس و العقل عقل حمار.

(معجم الادباء ص ۲۹ ج ۲) . و گوید روزی برخوان صاحب نشستیم ومضیرة(۱) آوردند من چشم بدان دوختم . صاحب گفت:ای اباحیان این آش پیران را زیان رساند . گفتم: بهتر است که صاحب طبابت را برسفرهٔ خود ترك گوید ، گویا با این سخن سنگ بدهان او فرو کردم . خجل شد و حیا کرد و تا پایان سخن نگفت . (معجم الادباء ج۵ ص۳۸۱) . ابوحیان گوید ؛ تکلف وی برسجع بیشتر از هر کس بود که دیده بودیم . ابن مسببی را گفتم ، عشق ابن عباد به سجع تاچه پایه است ؟ گفت، تا آنجا که اگر بداند این سجع بنیاد کشور او را متزلزل کرده و کار های دشوار پیش خواهد آورد، باك نخواهد داشت. ابن عمید گوید ، صاحب ازری بجانب اصفهان شد و میبایست در ورامین که قریهٔ همچون شهری است منزل کند لیکن بدآنجا نیاسود وبدهکدهٔ ویران که آب شور داشت رفت فقط بدین منظور که بنویسد ،

کتابی هذا من النوبهار
یوم السبت نصف النهار .

(معجم الادباء ج ۲ ص ۲۹۸) .

ابوحیان گوید روزی فیروزان مجوسی بروی داخل شد . صاحب اورا گفت ، انما انت مجش مجش مخش لاتهش و لاتبش و لاتمتش ، فیروزان گفت ایها الصاحب برأت من النار او گفت ادری مانوس و گفت اگر دشنام گویی هرچه خواهی بگو که عرض از تو و جان فدای توست . من نه زنگی باشم نه بربری بدانچه عادت بر آن جاری است بامن سخن گوی . بخدا ، این لغت پدران ایرانی توست نه لغت مردم سواد که هم آیین تواند . ما با مردم در آمیختیم و اینگونه کلام از آنان شنیدیم، پس غضبناك برخاست . (معجم الادباء ص۲۸۷-۲۸۸ ج ۲) . و گوید هنگامیکه یکی ازاهل علم براو داخل میشد میگفت ، برادر! با ما مأنوس باش و سخن گوی و از این خدم وحشم وجاه و جلال وحشت مکن که سلطان علم برتر ازسلطان ولایت است از ما جز انصاف و مؤانست نخواهی دید و چندان از این گونه میگفت ، تا آن مرد بدین سخنان فریفته شده با وی بمباحثه و مجادله میپرداخت و او را در تنگنای بحث و جدال قرار میداد . در اینوقت صاحب بر افروخته و بر وی غضب میکرد ، سپس میگفت ای غلام ! دست این سگ را بگیر و او را پانصد تازیانه وعصا بزن و بزندان انداز که خدا عصا را بیهوده نیافریده است . این مردمعاندی است پست که باید بطنابش بست ، سگی بیحیاست که صبر من او را خوش آمده و حلم من ویرا بفریفته . هرگاه ابن عمیداورا میدیدمیگفت پندارم که چشمان او از زیبق ترکیب شده و گردن وی را به لولب ساخته‌اند . (معجم الادباء ج۲ ص ۲۸۸ - ۲۸۹) . ابوحیان گوید بسال ۳۵۸ شبی با ابوالعباس قاضی وابوالجوزاء برقی وابوعبدالله نحوی زعفرانی و جماعتی از غربا در مجلس صاحب بودیم ، جوانی از مردم سمرقند که او را ابو واقد کرابیسی میگفتند ، در آن مجلس حضور داشت، وبدیدهٔ صاحب ناآشنا آمد وخواست که ویرا بشناسد و بداند که نزد او چیست پس او را گفت ای برادر مأنوس باش و سخن گوی که خاطر تورعایت کنیم وکام تو گوارا سازیم ، ازماجزنیکی نخواهی دید ، بگوچه کارهٔ، گفت:دقاق(کوبنده). پرسیدچه رامیکوبی ؟ گفت ، خصم را، آنگاه که ازراه حق منحرف شود ، صاحب چون این بدیعه از وی بشنید بشگفت آمد و درهم شد و گفت این بگذارو سخن بگوی . گفت ،آیا بپرسم ؟ بخدا مرا نیازی بپرسش نیست یا از من بپرسند ؟ بخدا که در پاسخ سست و کاهلم ، یاتقریر کنم ؟ بخدا که ناخوش دارم در را نابجا پریشان سازم . من چنانم که گفته‌اند :

لقد عجمتنی العاجات فلم تجد
هلوعا ولالین المجسة فی العجم

---

(۱) آشی است که از شیر ترش سازند و گاهی در آن شیر تازه افزایند. (منتهی الأرب).

وکاشفت اقواما فابدیت وصمهم
وما للاعادی فی‌قناتی من‌وصم.

صاحب پرسید: مذهب توچیست؟ گفت: مذهب من آنست که ستم‌رانپذیرم و بخواری نخوابم وجز برابرولی نعمت خویش یاآنکه عصمت من بدوپیوسته است خاموش نشوم. صاحب گفت، این مذهبی‌نیکوست، لیکن طریقتی که آنرا یاری میکنی چیست؟ گفت، آن در سینهٔ من‌نهانست ونزد مخلوق نمیبرم و کوس آن دربازارهانمینوازم وبر کسی که‌شك‌دارد عرضه نمیدارم، وباموءمن درآن باره بجدال نمیافتم. پرسیددربارهٔ‌قرآن‌چه گویی؟ گفت: درحق کلام‌پروردگارچه‌بگویم که‌آفریدگان از آگهی برغیب و بحث در اسرارنهان و عجائب حکمت آن نا توانند تاچه رسد که بمقابلهٔ آن برخیزند. صاحب گفت: راست گفتی لیکن بگو مخلوق است یاغیرمخلوق؟ گفت: اگر چنانکه خصم تو گوید مخلوق باشد(۱) تو را زیانی نرساند. صاحب گفت آیا بدین قرآن دردین خدای مناظره و بعبادت وی قیام کنی؟ گفت: اگر کلام خداست ایمان من بدو و عمل من بمحکم و تسلیم من‌بمتشابه آن مرا فایدت دهد واگر کلام غیر خداست(وحاش‌لله که‌چنین‌باشد) مرا زیانی نخواهد داشت. صاحب با خشم تمام سکوت کرد، آنگاه معلوم افتاد که او جاسوس‌رکن‌الدوله وازنزدیکان وی میباشد. (معجم الادباء ح ۲ ص ۲۹۲ - ۲۹۳).

مکارم اخلاق صاحب - ابوحیان در کتابهای خویش، چندان که توانسته است ازصاحب بدگویی کرده و درنکوهش وی راه افراط و مبالغه پیموده است، ولی چنانکه یاقوت گوید وابوحیان نیز، اشارت کند محرك وی حرمانی بوده است که از جانب صاحب دیده وصاحب‌نیز، هرچندبغرور ونخوت که لازمهٔ شغلی‌چنان عظیم‌است‌مبتلی بوده وهمهٔ شاغلان چنین مقامات، کمتر ازاین خوی زشت‌رهایی‌خواهند یافت لیکن، اورا محامدی نیز بوده است، که بزرگی روح وسعت نفس و مکارم اخلاق ویرا رساند، چنانکه یاقوت گوید:

روزی آشامیدنی خواست، ویرا قدحی از شراب سکر آوردند، چون‌خواست بیاشامد یکی ازخواص‌وی گفت میاشام که‌بزهرآلوده است. پرسید: گواه صحت گفتار توچیست؟ گفت: اینکه بفرمایی آورندهٔ قدح آنرا بیاشامد. گفت:رواندارم‌وحلال نشمرم. گفت: پس آنرا با ماکیانی بیازمای. صاحب گفت: تمثیل بحیوان روا نباشد وفرمود تا آنقدح بریختند وغلام‌را گفت: از نزد من‌بیرون شو و دیگر بخانهٔ من‌میا وروزی وی را همچنان برقرار داشت وگفت یقین را بشك نباید راندن وبقطع روزی کیفر کردن فرومایگی است. (معجم‌الادباء ص ۲۸۱ ج ۲). و گویند روزی مردی ناشناس بر وی داخل شد. صاحب پرسید: (ابومن ؟) مرد این بیت بر خواند:

و تتفق الاسماء فی اللفظ و الکنی
کثیراً ولکن لاتلاقی الخلائق.

صاحب گفت: بنشین‌ای‌ابوالقاسم‌اوی مجلسیان خویش‌رامیگفت ما در روزسلطانیم ودرشب برادران. (معجم الادباء ج ۲ ص ۲۸۱)

گویندزنی بروی‌ازبعض‌کسان‌فولادبن‌مانادر شکایت کرد،صاحب تنهانظری بفولادانداخت وسخن نگفت، فولاد متحیر ولرزان برجای ماند تاصاحب بگذشت. آنگاه کس فرستاد تاظلامه ازآن زن برطرف کردند. (معجم الادباء ج ۲ ص ۳۱۰).

نوح بن منصور سامانی در پنهانی ویرا نزد خویش طلبید صاحب نپذیرفت و از جملهٔ عذر او این بود که مرا جدایی از مردمی که قدرمن بسبب ایشان بالارفته ونام‌میان آنان مشهور گشته است چگونه سزاوار باشد؟ آنگاه با اموال بسیار که مراست، حمل‌آن بچه نحو صورت پیوندد، تنها کتابخانهٔ من بار چهار صد شتر یا بیشتر است. (معجم الادباء ج ۲ ص ۳۱۵).

ابو سعد منصور بن حسین آبی در تاریخ خود گوید: امر وزارت بروزگار وی (فخرالدوله) مشهورتر ازآنست که بذکر آن نیازی افتد چه وزیر اول او کافی‌الکفات است که قلم و زبان از نوشتن و وصف کوچکترین فضیلت وی عاجزند، آنگاه در هیبت و عظمت و بزرگی او در نفوس گوید، شاهزادگان‌وامراء وقواد وبزرگان مانند اولاد مؤید الدولة و پسر عزالدولة و منوچهربن قابوس‌بن وشمگیر و ابوالحجاج ابن ظهیرالدولة واسپهبدبن اسفار وحسن‌بن وشمگیر وفولاذبن مانادر ونصربن حسن بن فیروزان و ابوالعباس فیروزان بن حسن بن فیروزان و کبات بن بلقسم بن فیروزان و حیدربن وهسوذان و کیخسروبن مرزبان‌بن سلار وجستان بن نوح بن وهسوذان و شیر زیل‌بن سلاربن شیرزیل که هریك از اینان ازینجاه تابیست‌هزار دینارسود املاك‌داشت وهمچنین بزرگان لشکر بدرخانهٔ‌وی حاضر میشدند و بخاطر هیبت و بزرگی صاحب سرها بزیر انداخته هیچیك تکلم نمیکرد تا اینکه دربان بیرون آمده و برخی را اجازت‌دخول‌میدادودیگران رابازمیگردانید و آنکس که اجازت دخول یافته بود چنان میپنداشت که‌برستگاری دنیاوآخرت رسیده است، و چون داخل میشد و اجازت ورود بمجلس صاحب میافت، و چشم وی بدو میافتاد سه‌یاچهار بارزمین رامیبوسیدتااینکه نزدیك صاحب میرسید و اگر از آنان بود که رتبت نشستن داشت می‌نشست و هنگام رفتن نیز چندبار زمین میبوسید. (معجم‌الادبا، ص ۳۰۸ - ۳۰۹ ج ۲) صاحب برای هیچکس بپا نمیخاست و کسی هم از او توقع قیام نداشت. وی بعمرخویش تنها برای یکی اززهاد معتزله بر خاست و آن چنان بود که هنگام بازگشت از اهواز بعسیره درآمد وشیخی از زهادمعتزله که او را عبدالله‌بن اسحاق میگفتند براو داخل‌شد وصاحب باحترام وی‌بپای خاست وچون‌شیخ خارج‌شد، صاحب اطرافیان خویش‌راگفت بیست سال است که قیامی چنین نکرده ام. و این‌شیخ که صاحب باحترام او برخاست یکی ازابدال روزگار بود. (معجم‌الادباء ص ۳۰۹ ج ۲). مخافت او چنان در دل زیردستان جای گرفته بود که بزرگان دولت هنگامی که یکی از دربانان یا ناچیزترین حواشی او را میدیدند بلرزه میافتادند، تا آنگاه که مقصودویرابدانند. صاحب،حشمت خویش‌را نیکورعایت میکرد وبرحفظ وقار و ادب سخت حریص بود، ثعالبی در یتیمة الدهر ویاقوت درمعجم‌الادباء از وی آرند که روزی فخرالدوله از روی مزاح گفت شنیده‌ام میگویی: المذهب مذهب الاعتزال و النیك نیك‌الرجال، من‌از این سخن بهم برآمدم وفخرالدوله چند رقعة درمعذرت‌این گفته بنوشت ومرافرستاد.

از این گفتار پیداست، که‌آنچه را ابوحیان درنکوهش صاحب وذکرقلت ادب و کثرت وقاحت وی آورده است، مبنی برمبالغه ویا سوء نظر او بصاحب است. ابوحیان گوید صاحب ابوعلی شادباشی را که باستقبال او بساوه آمده بود گفت: یا اباعلی لا تعول علی ایرفی سراویل لاایر الایرتمطی تحت عانتك فانك ان عولت علی ذلك شانك و خانك و فضح خانك و مانك (معجم‌الادباء ص ۲۸۸ ج ۲ نقل از ابوحیان توحیدی).

وگوید روزی ابن ثابت راگفت جعلك الله ممن اذا خری شطرواذابال قطرواذا فساغبر و اذا ضرط کبر و اذا عجف عبر. (معجم الادباء، ص ۳۰۳ ج ۲).

یاقوت دربارهٔ علت این نکوهش بیجا وبسیار که ابوحیان از صاحب کند چنین نویسد: ابوحیان بقصدصاحب جانب ری رفت وچون ازو بهرهٔ نیافت، بازگشت و بنکوهش‌وی پرداخت. خوی وی چنین بود، که به بد گویی بزرگان برخیزد ولی مکارم ابن‌عباد

(۱) ظاهراً درست این کلمه (نباشد) است چه صاحب خود قرآنرا مخلوق میدانسته.

چنان بود که ذم او را بمدح مبدل کرد از آنجمله گفتهٔ اوست در بارهٔ صاحب: فاوّل ما اذكر من ذلك ماادّل به على سعة كلامه و فصاحة لسانه و قوة جاشه و شدة منّته و ان كان فى فحواه ما يدل على رقاعته . (معجم الادباء ، ص ۲۸۲ ج ۲).هم یاقوت درمعجم الادباء آرد، که چون صاحب بیغداد وارد شد، نزد قاضی ابوسائب رفت . وی برای احترام بخود حرکتی داد وچنان نمود که توانایی برخاستن ندارد، صاحب دست او بگرفت و اورا برخیزاند و گفت قاضی را درفضاء حقوق اخوان کمك باید کرد . آنگاه یاقوت گوید گویا این ماجرا میان قاضی و ابوعمرو شرابی رفته و صاحب آنرا بخویش بسته است. (ص۳۳۹ ج ۲) . وی در اواخرعمر وزارت و لباس وزارت را برای خود سبك شمرد و یاقوت ازمحدثی روایت کند که صاحب میگفت آرزو دارم بغداد را فتح کنم و ابواسحاق صابی را بکتابت خویش گمارم . (معجم الادباء ص ۳۳۷ ج ۲) .

لطائف او - ازصاحب لطائف وبذله‌هابجای مانده است که برقریحهٔ روشن وحضور ذهن وسرعت انتقال او دلالت کند . از آنجمله اینکه یاقوت گوید جماعتی ازمردم اصفهان ویرا گفتند اگر قرآن مخلوق باشد ، رواست که بمیرد، وهرگاه درآخرشعبان بمیرد نماز تراویح را در رمضان چگونه بجای آریم ؟ گفت : هرگاه قرآن درپایان شعبان بمیرد ، رمضان نیزخواهد مرد و گوید پس ازتومرا زندگی نشاید ، و ما نیز از نماز تراویح آسوده میشویم . (معجم الادباء ج ۲ ص ۲۹۶). ابوالحسن نحوی حدیث کند که مکی منشد صاحب را خدمت و صحبتی قدیم داشت . وی چند بار خطا کرد و صاحب از او بگذشت وچون خطای وی تکرار شد، بفرمود اورا در دارالضرب که در جوار وی بود زندانی کردند وچنان اتفاق افتاد که روزی صاحب بربام شد و بدارالضرب نگریست ، مکی ندا داد : فاطلع فرآه فى سواء الجحيم. صاحب بخندید و گفت اخسئوا فيها ولا تكلمون آنگاه بفرمود ویرا آزاد ساختند . (معجم الادباء ص ۲۸۱ ج۲) . ابوحیان از محمد مرزبان آرد که شبی نزداو بودیم واوراپینکی گرفت دراینوقت کسی سورهٔ والصافات را خواندن آغاز کرد . قضارا یکی از اجلاف ماوراء النهر نیز درآن مجلس حضورداشت و او نیز بخواب رفت و در خواب ضرطهٔ سخت بداد، چنانکه صاحب بیدارشد و گفت، یااصحابنا نمنا على الصافات وانتبهنا على المرسلات . و این از نوادر اوست . (معجم الادباء ج ۲ ص ۲۹۶) و در یتیمه آرد که مردی همدانی درمجلس صاحب بود وبی‌اختیار تیزی داد پس خجل شد و گفت این صریر تخت است صاحب گفت ، ترسم صریر تخت باشد . بدیع همدانی حدیث کند ، یکی از فقیهان که بابن حضیری معروف بود شبها بمجلس صاحب میشد ، شبی ویراخواب گرفت و ضرطهٔ ازو صادر گشت ، پس خجل شد و دیگر بمجلس نیامد ، صاحب گفت او را از من بگویید :

یاابن الحضیری لا تذهب على خجل
لحادث كان مثل النای فى العود
فانها الريح لاتستطيع تحبسها (؟)
اذلست انت سليمان بن داود .

(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۱۳) .

یاقوت ازابوالفضل میکالی آرد که عامل وی او را رقعهٔ بدینمضمون نوشت ، ان رأی مولانا أن يامر باشغالى ببعض اشغاله فعل ، صاحب در ذیل رقعه چنین پاسخ داد : من كتب لاشغالی لايصلح لاشغالی . (ص ۳۲۲ ج ۲ معجم الادباء)

و هم ابوحیان گوید ، ابن عباد بسال سیصد و پنجاه وهشت با مؤیدالدوله بری آمد و بمجلس ابن‌عمید حاضرشد و اورا بامسکویه سخنی رفت و مباحثه گرم شد ، مسکویه گفت ، بگذار منهم سخنی بگویم ، این انصاف نیست ، اگر نمیخواهی من سخن بگویم مخده را بردهان من بگذار ، صاحب گفت ، بلکه دهان تو را بر مخدّه خواهم گذارد واین نادره شهرت یافت .

(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۰۰) .

صاحب قاضی القضات عبدالجبار بن احمد اسدآبادی را قضاء همدان وجبال داد. وی روزی باستقبال صاحب آمد ولی پیاده نشد و گفت ایهاالصاحب خواهم برای خدمت پیاده شوم لیکن علم ازاین کار ابا دارد و درعنوان نامهٔ خویش بصاحب چنین مینوشت: الى الصاحب داعیه عبدالجبار بن احمد ، سپس نوشت ولیّه عبدالجبار بن احمد و پس از چندی ، تنها عبدالجبار بن احمد مینوشت. صاحب ندیمان خودرا گفت گمان دارم کار او بدانجا کشد که بنویسد: الجبار. (معجم الادباء ص ۳۱٤ ج ۲) . وقتی ضرابان از دارالضرب رقعهٔ بشکایت بدوفرستادندو نوشتند کهرقعه ازضرابان است، صاحب ذیل آن نوشت : فى حديد بارد . (وفیات الاعیان ج۱ ص۷۹) . درنفائس الفنون آرد که صاحب میگفت ازمن هرچه خواهید، پیش ازورود من باصفهان بخواهید ، زیرا هنگامیکه باصفهان واردمیشوم ، درانرهوای این شهر،بخل برمن غلبه میکند، وصاحب نفائس الفنون این مسئله را ازفراست صاحب و کشف اومیشمارد .

بخشش صاحب . یاقوت گوید ، در کتاب هلال بن محسن بن ابراهیم صابی خواندم ، که صاحب کسانیرا از شیوخ کتاب وشعرا و ادیب زادگان وزهاد و فقیهان که در بغداد بودند ، دستگیری میکرد وبرای هریك از آنان سالیانه وظیفی میفرستاد و ابواسحاق ابراهیم بن هلال را پانصد دینار ومرا(هلال بن محسن‌را) هزار درهم جبلی میرساند . (معجم الادباء ص ۳۳۵ ج ۲) . عوف بن حسین همدانی تمیمی گوید ، روزی درخزانهٔ خلعت صاحب بودم ودرسیاههٔ حساب چنان خواندم که درزمستان آنسال هشتصد وبیست عمامهٔ خز بعلویان وفقیهان و شاعران خلعت داده است جز آنچه برخدم و حواشی صرف شده است . (ص۳۲۰معجم الادباء ج۲). روزی ابوالقاسم زعفرانی را نظر بر خدمتکاران و حواشی صاحب افتاد که همگی جامهٔ خز رنگارنگ وگرانبهاپوشیده‌اند، پس بگوشهٔ نشست وبنوشتن پرداخت، صاحب ویرا طلبید و او اندکی مهلت خواست، صاحب بفرمود، تاآنمکتوب کهدردست او بود بگیرند.زعفرانی برخاست و گفت ایدالله الصاحب ،

اسمعه ممن قاله تزدد به
عجبافحسن الورد فى اغصانه .

صاحب گفت: ای ابوالقاسم بیارآنچه داری و او ابیاتی برخواند که ازآنجمله است:

سواك يعدالغنى ما اقتنى
ويامره الحرص ان يخزنا
و انت ابن عبادالمرتجى
تعد نوالك نيل المنى
و خيرك من باسط كفه
و ممن ثناها قريب الجنى
غمرت الورى بصنوف الندى
فاصغر ماملكوه الغنى
و غادرت اشعرهم مفحما
و اشكرهم عاجزاً الكنا
ايامن عطاياه تهدى الغنى
الى راحتى من نأى أودنا
كسوت المقيمين والزائرين
كساً لم نخل مثلها ممكنا
وحاشية الدار يمشون فى
ضروب من الخز الا انا .

صاحب گفت دراخبار معن بن زائده خواندم که کس ویرا گفت مرا سوار کن ، معن بفرمود تاویرا اسبی واستری وخری وشتری وکنیزی دادند ، سپس گفت اگر دانستمی که خدا جز این مرکوبی آفریده است تورا بر آن حمل میکردم و ما بفرمودیم ترا جبهٔ و پیراهنی و سراویلی و عمامهٔ و مندیلی و مطرفی و ردائی وجوربی از خز دهند واگردانستیم که لباس دیگری از خز آماده کنند ترا میدادم و بفرمود تا او را بخزانه برندو آن خلعتهابوی دادند. (ص ۳۲۱ ج۲ معجم الادباء).و ازابوسعدمنصور بن حسین آبی آرد که خیرات و صدقات و جوائزی که باشراف واهل‌علم وغرباء وزوار میداد سالیانه بریکصدهزار دینار بالغ بود. (ص ۳۱۰ ج ۲ معجم الادا) درتجارب

السلف آرد که او را در اهواز سحجی پیدا شد ، هرگاه برطشت نشستی ده دینار پهلوی آن بنهادی تا فراشی که آن طشت برمیگرفت از شادی زر برداشتن طشت ، دلتنگ نگردد وچون شفا یافت بفرمود تا فقرا ومساکین بخانهٔ او آمدند وهرچه یافتند بردند ، گویند آن روز نزدیك پنجاه هزار دینار از سرای وی رخت و قماش بیرون رفت . (تجارب السلف ص ۲۴۴) دریتیمة ـ الدهر آرد که در ماه رمضان هر کس بعدازعصر بروی داخل میشد میبایست همانجا افطار کند ودرهرشب از ماه رمضان کمتر ازهزار تن درخانهٔ وی افطار نمیکردند وجایزه وقربانی وصدقهٔ او در این شهر برابر جمیع ماههای دیگر سال بود . (یتیمة ص ۳۶ ج ۳) .

مافروخی آرد :

روزی در ایام صبی و روزگار اوایل عمر صاحب ، باصفهان کفشگری بود هرگه که صاحب بروی بگذشتی ، کفشگر زبان سفاهت ولعنت وسب وتنقیص وعیب برصاحب بگشودی ونسبت اعتزال و حوالت کفر و ضلال بر آن افزودی ، صاحب از آن سخن والفاظ متغافل میشد و بتحمل آن ناشایست روزگار میگذرانید تامرتبهٔ دولت صاحبی وترقی آن برایوان آسمان مکان یافت و آفتاب اقتدارش در اوج جلال برتمامت روی زمین تافت ، اتفاق چنان واقع شد که روزی لشکریی بخانهٔ این کفشگر نزول کرد و او درازعاج و اخراج آن بهیچ روی راه نمیدانست و سبب ازالت این شکایت جزانهاء حال بخدمت صاحب چاره نتوانست ، کفشگر در معرض تعارض دوحال سر تفکر به گریبان حیرت فروبرد . حال قدیم از سفاهت وبدیها اورا ترهیب و تهدید می نماید وجریمت خود یاد می کند خیبت ونومیدی مقرر می کند، دیگر تظلم وتألم را درنفس تزیین وتسویل میدهد و در اصابت حیلت وتقویت پندار و مخیلت میافزاید . بعد از استخارت می‌اندیشد که از کجا باحال من افتد و چون مرابشناسد ؟ قصهٔ پرغصه را بمحل عرض رسانید . صاحب او را در حال بشناخت و باستاد رئیس ابوالعباس ضبی توقیع فرمود بقضاء حاجت و انجاح اسعاف مأمول مسئول و اخراج و ازعاج لشکری ازخانهٔ او (و) درضمن توقیع این معنی بدین عبارت مندرج ، فان لرافعها حقاً لایسع اغفالا وحرمة لاتقتضی اهمالا اوجبه تسببه الینا بسبه ایانا . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲ـ۹۳) ونیز درمحاسن اصفهان گوید روزی شخصی رفعی عرض کرد برفخرالدوله مشتمل بر آنکه زیادت برمستغلات واملاك اصفهان خارج از معاملات و حقوق سیصد هزار درم حاصل کرده برکارخزانه نشاند و درین وقت فخرالدوله بوجوه بسیار ومال بی شماراحتیاج هرچه تمامترداشت جهت مصالح ومهمات لشکر خراسان وفرستادن آن بدر گرگان ، آن سخن را دردل کاشت . چون صاحب بخدمت فخرالدوله در آمد قصه را بدست اوداد و گفت درکاراین مرد تدبیری باید اندیشید و وجوهات را مقرر گردانید چه ما را درین وقت دربایست هرچه تمامتر است . صاحب قصه را بتأمل مطالعه کرد و گفت سمعاً وطاعة فرمان شهنشاهی را . بعد از آن مجلس بگردانید و مرد را حاضر کرد و گفت صاحب این قصه تویی استخراج این مال از وجوه مذکوره ضمان و تعهد میکنی ؟ گفت روی دولت صاحبی بآرایش کفایت کافی الکفاتی مزین و آراسته باد و شفاها مضمون قصه بر صاحب عرض کرده متقبل شد . صاحب او را بحسین بن لوراب سپرد و گفت در محافظت او اهمال ننماید تا فردا کار او بفیصل رسانیده آید . چون بدولت خانهٔ خاص باز گردید قرار نشستن ومجال بودن نداشت تا استفتاء بپرداخت در استحلال خون ساعی ، وبخطوط تمامت قضاة وفقهاء و عدول فتوی را مؤکد گردانیده بمراد موشح کرد و بحضرت فخرالدوله متوجه گشته عرض کرد ومتعهد ومتقبل آن مال شد ازجهتی که هیچ مضرت و زیان برعایا عاید نمی‌شد . و هیچ زحمت ومکروه بدیشان [نمی رسید] وغرض فخرالدوله بحصول موصول گشته مضاف گردد با رفاهیت رعایا وعمارت املاك وبقاء معاملات بروجه نیك . بعد از آن عقیب آن نصیحت خالص از ریاوصادقانه و وعظ نصیحت آمیزمشفقانه آغاز نهاد وتحریض دادن اوبراستنزال رأی و دعوت کردن دراجراءحکم سیاست بروی از زبان بریدن ومیل کشیدن چنانچه اعتبار تمامت غمازان ومفسدان و مستخرجان گردد و ازمجلس برنخاست تاتوجیه وجوهات کرد از ده‌نفر مرد متمول توانگر بحیثیتی که حال یسار و کار مال ایشان از آن تأثر نقصانی چندان نیافت . (ص ۹۳ـ۹۴) وی بسال ۳۷۳ شهرقزوین را که ویران شده بودتعمیر کرد و برای آن هفت دروازه و دویست وشش برج ساخت وبه نه محلت تقسیم کرد و پیش از آن قزوین صدوبیست برج داشت. و چند کاریز برای شهرقم بنا کرد و خراج آن شهررا که درده قسط میگرفتند بدوازده قسط آورد . وبسال ۳۷۴ در گرگان بتعمیر قبرمحمدبن جعفردیباج پرداخت واو ازاولاد موسی بن جعفر بود که بسال ۲۰۳ در آنشهر درگذشت . (تاریخ‌قم ص۵/۱۴۵/۲۲۳). دیگراز آثار وی‌بنای مسجد (جورجیر) در اصفهانست که مافروخی شرح مفصلی از استحکام و زیبایی آن ذکر کند. (محاسن اصفهان‌ص ۸۵). حمدالله مستوفی درنزهة ـ القلوب (ج ۳ ص ۵۷)در ذیل کلمهٔ قزوین آرد : صاحب جلیل اسماعیل بن عباد رازی وزیرفخرالدولهٔ دیلمی درسنهٔ ثلاثة و سبعین و ثلثمائة جهت آنکه خرابی بحال بارو راه یافته بود و اودر کتب احادیث دیده بود «فانه یکون فی آخرالزمان بلدة بقرب الدیلم یقال لهاقزوین هی باب من ابواب الجنة من عمل فی عمارة سورها ولو بقدر کف من الطین غفرالله له ذنوبه صغیرها وکبیرها» تجدیدعمارت بارو کرد ابوحیان ازعلی بن . . . عطا آرد که جایزت صاحب ازیکصددرهم ویك جامه تاپانصددرهم بود و بهزار درهم کمتر میرسید و زیاده بر این مبلغ بدیع بود ، بلی بعض کسان با هتك‌ستر وابتذال نفس بیشتراز این مبلغ نیز میگرفتند ، لیکن عدد آنان بغایت اندك است . (ص ۳۰۴ ج ۲ معجم الادباء) .

استادان صاحب. صاحب استادانی داشته که بتفاریق از آنها علم و ادب آموخته است که نام چند تن آنان ذکرمیشود .

۱ ـ عمروصباح که صاحب در کودکی نزد او تلمذ کرده وراغب اصفهانی در محاضرات حکایتی ازدورهٔ تحصیلی صاحب نزدوی آرد.

۲ ـ ابوالفضل عباس بن محمد نحوی معروف بعرام شاگرد احمدبن عبدالله برقی (۲۷۶) صاحب روضات اورا ازاستادان صاحب شمرده است .

۳ ـ ابوالحسین احمدبن فارس رازی لغوی معروف (متوفی ۳۹۵). صاحب روضات او را نیزاستادصاحب خوانده . یاقوت درمعجم ـ الادباء در ترجمهٔ حال احمدبن فارس گوید : وی‌رابرای تعلیم مجدالدولة بن فخرالدولة بری احضار کردند ودرآنجا صاحب بن عباد نیزاز او علم آموخت و او کتاب الصاحبی را در فقه‌اللغة بنام صاحب بنوشت اما چون مجدالدوله در زمان فوت صاحب (۳۸۵) شش ساله بوده ناچار بایستی تاریخ تلمذ صاحب نزد ابوالحسین پیش اززمانی باشد که وی بخاطر تعلیم مجدالدوله بری آمده است . و ازبغیة الوعاة نیز همین موضوع استفاده میشود . ابوالحسین ابتدا در ری بود سپس بهمدان رفت و متوطن شد و پس از مرگ صاحب دوباره برای تعلیم مجدالدولة بری احضار شد واز نوشتهٔ ثعالبی نیز مفهوم میشود که : ابوالحسین از خواص ابن عمید (ابوالفتح) بوده وصاحب با اومیانهٔ خوشی نداشته وقتی ابوالحسین از همدان کتاب الحجر را برای اوبری فرستاد صاحب میخواست کتابرا باو برگرداند امابعد منصرف شد وصلهٔ برای وی روانه داشت ۴ـ عباد پدروی . یاقوت گوید صاحب از وی روایت کرده .

۵ ـ ابوالفضل محمد بن حسین عمید وزیر رکن‌الدوله که از فضلای عصر و ملقب به جاحظ ثانی است ودربارهٔ او گفته‌اند : بدئت الکتابة بعبدالحمید و ختمت بابن العمید .

صاحب گوید روزی در خدمت ابوالفضل بن عمید قصیدهٔ دالیهٔ ابوتمام را که مطلع آن اینست :

شهدت لقد اقوت مغانیکم بعدی
و محت کما محت وشایع من برد .

بخواندم. ابن عمید گفت درمطلع این قصیده هیچ عیبی می بینی؟ گفتم نه. گفت تکریر (محت) مستثقل است و گفت دیگر بخوان خواندم تا بدین بیت رسیدم :

کریم متی امدحه امدحه والوری
معی واذا ما لمته لمته وحدی

گفت در آن چه عیب یابی ؟ گفتم مدح را باکرم برابر کرده و این تطبیق نیست چه مقابل مدح هجو است ، گفت عیب دیگردر نیابی ؟ گفتم نه. گفت تکرار (امدحه) موجب ثقل تلفظ گردیده است چه دو حرف حلق در آن میباشد . (تجارب السلف ص ۲۲۷). یاقوت در معجم الادباء در ترجمهٔ احمدبن محمدبن ثوابة از ابوحیان آرد که صاحب، فلسفه و ریاضی را ناخوش داشت. روزی حکایت کرد که یکی از این ابلهان نزد من آمد و مرا بخواندن هندسه ترغیب کرد و بدرس گفتن پرداخت و عدد ۲۵ را بنوشت و خطی کشید و شکلی رسم کرد و آنرا طولانی ساخت و بزعم خود برهانی اقامه کرد و من اورا گفتم بضرورت و بداهت میدانم کااین ۲۵ است و تواکنون تشکیک کنی و من باید ازاین پس چیزی را که ببداهت میدانستم بدلیل اثبات کنم و این زیانی بزرگ است رجوع به احمدبن محمد ابن ثوابة شود . ولیکن صاحب یتیمةالدهر وی را درعلم طب نیز متبحر دانسته و گوید رسالهٔ در این فن برای فخرالدولة نوشته و آن رساله را فراوان ستوده است .

تدریس صاحب . یاقوت از علی بن محمد طبری کیا حدیث کند ، که صاحب آنگاه که وزارت داشت به املا گفتن عزم کرد بکردار اهل علم طیلسان پوشید و متحنك گشت ، و گفت شما سابقهٔ مرا درعلم دانید حاضران اقرار کردند ، صاحب گفت من اکنون شغل وزارت دارم و آنچه از اوان کودکی خویش تا بحال انفاق کرده ام از مال خود وپدر وجد من است با اینوصف ، ازتبعات خالی نیستم . من خدا و شمارا گواه میگیرم که از گناهان خود تائب هستم. آنگاه یکهفته در خانهٔ بنشست و آنرا بیت التوبة نامید ، سپس خطفقها بصحت توبت خویش بگرفت ، آنگاه برای املا حاضر شد و همه از وی حدیث بشنتند، حتی قاضی عبدالجبار. (معجم الادباء ج ۲ ص ۳۱۲). هندو شاه درتجارب السلف گوید وی کتابی در انواع طب فراهم آورد و آنرا لطیمة نامید و بر طلبه املاء میکرد روزی ابوالندی عبدجانی (غند جانی) ادیب ازبادیه وارد شد وبدرس او حاضر گشت صاحب درضمن درس گفت « خضم لقب عنبر است » ابوالندی فریاد زد « لافض الله تعالی فاك » مردم باونگریسته ازدلیری وی بشگفت شدند واورا گفتند ای شیخ ترا چه شد گفت خضم بفتح خاء وضاد وتشدید ضاد لقب عنبر بن عمرو بن تمیم است نه لقب عنبرطیب و این بیت بخواند :

لو علمت أسید و خضّم
ان أبا خرزة شیخ مرجم .

و این مصراع را نیز انشاد کرد :

و بنواسید اسلموك و خضّم ، صاحب ساعتی خاموش شد سپس شروع کرد و مردم ابوالندی را گفتند تا بیرون رود و چون درس پایان یافت صاحب ویرا طلبید تا ازاو فایده گیرد لیکن او از ترس اصفهان را ترك گفته بود . (تجارب السلف ص ۲٤٥) .

مؤلفات صاحب . در تذکره‌ها ورسائل بسیاری از تألیفات وی را ذکر کرده اند که برخی از آنها نیز موجودوبرخی ازمیان رفته و اینك فهرستی ازاین کتب :

۱ ـ اخبار ابی العیناء .

۲ ـ اسماءالله تعالی وصفاته .

۳ ـ الاعیاد وفضائل النوروز .

٤ ـ امثال سائرهٔ متنبی . این رساله را سید علیخان مدنی درانوارالربیع باب ارسال المثل عیناً درج کرده .

٥ ـ امامت ، ابن خلکان ویاقوت گویند : صاحب در این کتاب تفضیل علی را ذکر وامامت خلفای پیشین اورا اثبات کرده است .

٦ ـ الانوار ـ صاحب الذریعة گوید : ابن طاوس در کتاب یقین خود از این کتاب نقل کرده و چون قصد وی بوده است که جز ازسنیان چیزی نیاورد دربارهٔ صاحب گوید: سید مرتضی در کتاب انصاف وهمچنین شیخ مفید ویرا معتزلی خوانده اند .

۷ ـ الابانة عن مذهب اهل العدل بحجج من القرآن والعقل . صاحب الذریعة گوید نسخ آن در سامرا ونجف موجود است .

۸ ـ المحیط در لغت در ده مجلد و جرجی زیدان گوید: جلدسوم آن در کتابخانهٔ خدیوی قاهره موجود است .

۹ ـ کشف المساوی عن شعرالمتنبی .

۱۰ ـ تاریخ الملك واختلاف الدول .

۱۱ ـ التذکرة فی الاصول الخمسة .

۱۲ـ جوهرالجمهرة ملخص جمهرهٔ ابن درید.

۱۳ـ دیوان اشعار، جرجی زیدان در آداب اللغة العربیة گوید ، نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ایا صوفیه در استانبول موجود است .

۱٤ـدیوان رسائل ومنشآت . جرجی زیدان گوید، منتخباتی از آن در کتابخانهٔ پاریس موجود است .

۱۵ ـ روز امجة ـ شرح سفر بغداد .

۱٦ ـ الزیدین و الزیدیة (۱)

۱۷ ـ شرح حال و نسب عبدالعظیم ، در الذریعة گوید: نسخهٔ آن در کتابخانهٔ شیخ هادی کاشف الغطا است .

۱۸ ـ الشواهد .

۱۹ ـ العروض الکافی .

۲۰ ـ عنوان المعارف .

۲۱ ـ القضاوالقدر .

۲۲ ـ رسالهٔ در علم کلام .

۲۳ ـ لطیمة درانواع طیب . هندو شاه در تجارب السلف از آن نام برده است .

۲٤ ـ المحیط .

۲۵ ـ نقض العروض یا اقناع فی العروض .

۲٦ ـ نهج السبیل دراصول. درذریعه گوید: قطعهٔ از این کتاب در ذیل نسخهٔ تذکره . در کتابخانهٔ شیخ هادی کاشف الغطاءموجود است .

۲۷ ـ کتاب الوزراء . (در کشف الظنون اخبارالوزراء آمده) .

۲۸ ـ الوقف والابتداء .

کتبی که بنام وی یا دراحول وی نوشته‌اند:

۱ ـ عیون اخبار الرضا در اخبار وارده از امام رضا علی بن موسی بن جعفر (ع) و زندگانی وی ، مؤلف این کتاب ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی متوفی (۳۸۱)معروف بصدوق و یکی ازسه محمد قدیم وازبزرگان مذهب شیعه است . کتاب وی (من لا یحضره الفقیه) یکی از اصول اربعهٔ شیعه میباشد. مؤلف در مقدمهٔ کتاب گوید چون دو قصیده از صاحب در مدح حضرت رضا دیدم و دانستم وی محب اهل بیت است این کتابرا برای خزانهٔ او تألیف کردم . دراین مقدمه دوقصیده در مدح حضرت رضا و چند بیت دراستجارهٔ او باامامان ویك سجع مهر است که بصاحب منسوب میباشد بدین مضمون:

شفیع اسماعیل فی الاخرة
محمد والعترة الطاهرة .

هرگاه مقدمه ازصدوق باشد شکی درتشیع صاحب باقی نمی‌ماند .

۲ ـ کتاب رجال تألیف حسین بن علی بن بابویه. آقای بهمن‌یار دررسالهٔ خود آورده‌اند ، وی این کتاب را بنام صاحب تألیف کرده .

۳ ـ تاریخ قم . مؤلف آن حسن بن محمدبن حسن قمی متوفی (۳۷۸) آنرا در بیست باب بعربی برای صاحب تألیف کرده و در مقدمه شرح مفصلی در مکارم اخلاق صاحب و احترام او و نسبت بسادات نگاشته است سپس حسن بن علی بن حسن بن عبدالملك قمی

(۱) یاقوت درمعجم البلدان ج ۲ ص ۳۱۵ ۳۱٦ این دو را دو کتاب دانسته است .

متوفی (۸۰۵) آنرا بفارسی درآورده .

۴ ـ لطایف‌المعارف ـ مؤلف آن ابومنصور عبدالملك بن محمد بن اسماعیل نیشابوری معروف به ثعالبی متوفی (۴۲۹) است .

۵ـ الصاحبی درفقه‌اللغةعربی تألیف ابوالحسین احمدبن‌فارس‌بن زکریابن محمدبن‌حبیب‌رازی متوفی(۳۹۰). ابوالحسین ازاطرافیان ابن عمید بوده و پس از عزل او و از بیم صاحب بهمدان رفت وبعدازمرگ وی دوباره بری بازگشت .

۶ ـ الدیوان المعمور در مدایح صاحب و شرح حال او. تألیف ابوطالب‌مهذب‌الدین محمدبن علی بن علی بن مفضل حلی مزیدی مولد (۵۴۹) و وفات(۶۴۳) .

۷ ـ الارشاد در شرح احوال صاحب تألیف ابوالقاسم کوهپایی اصفهانی که در(۱۲۵۹) تألیف شده است .

۸ ـ رسالهٔ تالیف آقای احمدبهمن یاراستاد دانشگاه تهران .

کتابخانهٔ صاحب . صاحب در فراهم ساختن کتاب سعی بسیار داشت چنانکه مورخین گویند هیچ وزیری مانند وی کتاب فراهم نیاورده‌برخی کتبرا میخریدوبرخی‌را استنساخ میکرد وبرخی‌راهم پس ازمطالعه نمی پذیرفت. گویند چون کتاب عقدالفرید را دید گفت هذه بضاعتنا ردت الینا ما گمان بردیم که ازبلاد خود (اندلس) چیزی‌نوشته اکنون‌دانستیم فقط اخبار مارا دارد وچون اغانی را دید بپسندید و انیس خود ساخت وبگفتهٔ ابن‌خلکان هنگامیکه بسفرمیرفت‌سی شتر کتاب با خود میبرد و چون اغانی بوی رسید فقط آنرا باخود میداشت . ازصاحب حکایت کنند که گفت : کتابخانهٔ من صدو هفده هزار کتاب دارد و از اینهمه مونس من اغانی است . و ازجملهٔ معاذیرصاحب در پاسخ نوح‌بن منصور این بود که برای حمل کتابخانهٔ من چهارصد شتر لازم است .

یاقوت گوید عمیری برای صاحب کتبی اهدا کرده وبااین اشعار روانه داشت :

العمیری عبد کافی‌الکفاة
وان اعتدفی وجوه‌القضاة
خدم‌المجلس الرفیع بکتب
مفعمات من حسنهامترعات.

صاحب درزیرآن اشعارنوشت :

قدقبلنا من الجمیع کتابا
ورددنا لوقتها الباقیات
لست استغنم الکثیرفطبعی
قول‌خذ لیس مذهبی قول‌هات.

یاقوت از ابوالحسن بیهقی آرد که کتابخانهٔ صاحب درری ، دلیل صدق گفتار اوست چه پس از آنکه سلطان محمود سبکتکین همهٔ کتب کلام آنرا بسوزانید من فهرست آن کتب را در ده مجلد بدیدم . (معجم الادباء ص ۳۱۵) و درتاریخ قم آرد که پیش از صاحب ، صاحبان کتابخانه کتب خویش را چون زروسیم‌پنهان میکردند، اما او بسیاری از کتب خود را وقف مطالعهٔ طالبان علم کرد . (تاریخ قم ص ۶) .

تعصب‌صاحب نسبت بعرب . ازتعصب صاحب در عربیت داستانهای بسیاری در تذکره‌ها آمده است، ازجمله‌آنکه ابوالفضل بدیع الزمان همدانی گوید روزی در خدمت صاحب بودم ویکی‌از شعراء عجم درآمد و این‌اشعار راکه در نکوهش عرب و ستایش پارسیانست بر وی برخواند :

غنینا بالطبول عن الطلول
و عن عنس عذافرة ذمول
و اذهلنی عقار عن عقار
ففی است‌القضاة مع‌العدول
فلست بتارك ایوان کسری
لتوضح او لحومل فالدخول
وضب بالفلا ساع و ذئب
بها یعوی ولیث وسط‌غیل
یسلون‌السیوف‌لرأس ضب
حراشا بالغداة وبالاصیل
اذا ذبحوا فذلك یوم عید
وان نحروا ففی عرس‌جلیل
اماولم یکن‌للفرس الا
نجار الصاحب‌القرم النبیل
لکان لهم بذلك خیرفخر
و جیلهم بذلك خیر جیل.

چون بدینموضع از قصیده رسید صاحب باطراف مجلس نگریست وپرسید ابوالفضل کجاست . من در کنج ایوان بودم و مرا نمبدید پس برخاستم وزمین ببوسیدم . گفت ازسه چیزخود دفاع کن ، از ادب ونسب و مذهب خویش ، پس فی‌الحال این قصیده‌را بسرودم :

اراك علی شفا خطرمهول
بمااودعت لفظك من‌فضول
تریدعلی مکارمنا دلیلا
متی احتاج‌النهارالی دلیل
السناالضاربین جزی علیکم
وان الجزی اولی بالذلیل
متی قرع المنابرفارسی
متی عرف‌الاغرمن‌الحجول
متی عرفت ـ وانت بهازعیم ـ
اکف‌الفرس اعراف‌الخیول
فخرت بملء ماضغتیك هجرا
علی قحطان والبیت الاصیل
وتفخر ان ماکولا ولبسا
و ذلك فخرربات الحجول
ففاخرهن فی خد اسیل
وفرع فی مفارقها رسیل
واجد من ابیك اذا تزیا
عراة کاللیوث علی‌الخیول .

وچون بپایان‌رساندم‌صاحب‌ویراپرسید چگونه دیدی ؟ گفت اگر میشنیدم تصدیق‌نمیکردم (لوسمعت به ماصدقت) گفت پس‌جایزت تو رفتن توست . اگر پس از این تو را ببینم گردنت را خواهم زد سپس گفت هیچکس فارس را بر عرب برتری ندهد ، جز آنکه رگی از مجوسیت در اوباشد .

(بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۱۶۰ ـ ۱۶۲).

صاحب و ادبیات پارسی . هرچند که صاحب‌درعربیت تعصبی شدیدداشت‌لیکن‌مانند تمام ایرانیان آن‌عهد ادبیات زبان پارسی‌را خوب‌میدانست، چنانکه یاقوت‌درمعجم‌الادباء ازابن بابك آرد که‌صاحب گفت صدهزارقصیده از فارسی و عربی درمدح من گفتند ونیزدر لباب الالباب در ترجمهٔ حال منصور بن علی منطقی آرد که‌بدیع‌الزمان‌بسن‌دوازده سالگی بخدمت صاحب رفت و او ویرا گفت شعری بگوی. گفت‌مرا آزمایش کن ، صاحب این سه بیت از منطقی برخواند :

یك موی بدزدیدم از دوزلفت
چون زلف زدی‌ای‌صنم بشانه
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد بخانه
با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدام‌است ازاین دوگانه .

وگفت آنرا بتازی‌برگردان ، پرسید‌بکدام قافیت؟ صاحب گفت‌بقافیت‌طا. گفت‌بحرتعیین کن ، صاحب گفت: اسرع یابدیع فی‌البحر السریع ، واوبی تأمل‌بگفت :

سرقت من طرته شعرة
حین غدا یمشطها بالمشاط
ثم تدلحت بها مثقلا
تدلح النمل بحب الحناط
قال ابی من ولدی منکما
کلا کما یدخل سم‌الخیاط .

(لباب‌الالباب ص ۱۷ ج ۲) .

سبك‌شعری‌صاحب. صاحب‌با تعصبی که نسبت بعرب داشت، میکوشید تا شعرخودرا بسبك شامی نزدیك کند ، چه این سبك ، بسبب قرب جوار باشبه جزیرهٔ عربستان بداوت و استحکام خود را حفظ کرده بود، درصورتیکه سبك عراقی در نتیجهٔ مجاورت ایران ، لطف و رقت و طراوت و زیبایی مخصوصی داشت . صاحب شعرای شام را بیشتر احترام میکرد وشعرایشانرا در دفتر مخصوص نوشته وهمراه داشت .

وی در نثربیشتراز‌نظم بصناعت لفظی مقید بود ، هرچند که نظم او نیزخالی ازصناعت نیست ، چنانکه قصیدهٔ درهفتاد بیت ، خالی ازحرف الف بدومنسوب‌است که درستایش اهل بیت(ع) سروده است . و قصائد دیگر نیز که در هریك بترك یکی ازحروف هجا ملزم گشته است (از ب تا ی)باستثناء حرف

واو که آن قصیده را داماد وی ابوالحسن علوی سروده است . صاحب در همهٔ اقسام شعر ازمدح ، ذم ، وصف ، تغزل ، تشبیب ، رثاء، هزل وغیره شعرسروده‌است وگاهی در مدح‌بنهایت‌راه مبالغه راپیموده‌است، چنانکه در ستایش فخرالدوله گوید :

لـو کان للخلق آلهان
اکان فخرالدولة الثانی

و در وصف شراب گوید :

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها فتشاکل الامر
فکانه خمر و لا قدح
و کانها قدح و لاخمر .

(یتیمةالدهر ج۳ ص۹۴) .

صاحب بمطلع قصاید اهمیتی بسزا میداد و میگفت که استادوی مطلع بد را بفال بد میگرفت و آنرا درحوادث مؤثر میدانست.

صاحب گاه مضامین اشعار دیگران را گرفته وبسر آنمنوال شعر میـرود ، چنانکه ثعالبی بسیاری از سرقات شعری ویرا دریتیمه گرد آورده است واینك نمونهٔ ازاشعارصاحب ؛

یا خاطرا یخطر فی تیهه
ذکرك موقوف علی خاطری
ان لم تکن آثر من ناظری
عندی فلا متعت بالناظر.

و بابی الحسن طبیب نوشت :

انا رجوناك علی انبساط
و الجوع قد اثر فی‌الاخلاط
فان عسی ملت الی التباطی
صفعت بالنعل قفا بقراط.

و او راست :

بعدت فطعم العیش بعدك علقم
و وجه حیاتی مذتغیبت ارقم
فمالك قد ادغمت قربك فی النوی
وودك فی‌غیرالنداء مرخم.

و چون مرگ وی در رسید گفت :

و کم شامت بی عند موتی جهالة
بظلم یسل السیف بعد وفاتی
و لو علم المسکین ماذا یناله
من الذل بعداً (۱) مات قبل مماتی .

(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۳۹)

و در رثاء کثیر بن احمد گوید :

یقولون لی اودی کثیر بن احمد
و ذلك رزء ما علمت جلیل
فقلت دعونی و العلا نبکه معا
فمثل کثیر فی الرجال قلیل .

(معجم الادباء ص۳۱۴ ج ۲) .

و او راست :

و شادن جمالـه یقصر عنه صفتی
اهوی لتقبیل یدی فقلت لابل شفتی.

(معجم الادباء ص ۳۱۶ ج ۲).

و او راست :

قال لی ان رقیبی سیئ الخلق فداره
قلت دعنی‌وجهك الجنة حفت بالمکاره

(معجم‌الادباء ، ص۳۱۶ ج ۲).

یاقوت از ابوالحسن دلفی مصیصی آرد که یکی از آنان که خود را شاعر مینداشت ، شعری از صاحب بخود بست ؛ صاحب گفت ویرا از من پیام رسانند :

سرقت شعری و غیری
یضام فیه و یخدع
فسوف اجزیك صفعاً
یکد رأساً و اخدع
فسارق المال یقطع
و سارق الشعر یصفع.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۲۷) .

و او شبانه از ری فرار کرد .

و اوراست :

دعتنی عینا ك نحو الصبی
دعاءً تکرر فی کل ساعة
فلولا و حقك عذر المشیب
لقلت لعینیك سمعاً وطاعة .

(معجم الادباء ص ۳۱۳ ج ۲) .

ابوبکر خوارزمی در حق وی گفت :

لا تحمدن ابن عباد و ان هطلت
کفاه یوماً و لا تذممه ان حرما
فانها خطرات من وساوسه
یعطی و یمنع لا بخلا ولا کرما.

و چون خبر مرك وی بصاحب رسید گفت :

اقول لرکب من خراسان رائح
امات خوارزمیکم قیل لی نعم
فقلت اکتبوا بالجص من فوق قبره
«الا لعن‌الرحمن من کفرالنعم.»

(معجم‌الادباء ص۳۱۴ ج ۲) .

ابوالرجاء ضریر شطرنجی عروضی شاعر اهوازی گوید سالی که صاحب با فخرالدوله باهوازدر آمد شعرا او را بقصایدی بستودند و من اورا بدین قصیده مدح گفتم :

الی ابن عباد ابی القاسم ال
صاحب اسماعیل کافی الکفاة.

صاحب گفت بخدا دوست داشتم ، کنیه ونام ولقب ونام پدرمن دربیتی فراهم شود . وچون باین بیت رسیدم ؛

ویشرب الجیش هنیأبها

گفت یا ابا الرجاء ؛ باز ایست پس گفت ؛

و یشرب الجیش هنیأبها
من بعدماء الری ماءالصراة .

چنین‌است؟ گفتم‌:آری گفت: احسنت. گفتم: مولای من احسنت بر تو من این را بشبی ساختم وتودرلحظهٔ .(معجم‌الادباء ص ۳۱۳ ج ۲) .

نثر صاحب. صاحب‌شاگردابوالفضل‌بن‌عمید بودوخودازسبك جاحظ طرفداری میکرد ، چنانکه سید مرتضی علم الهدی بر رد کتاب الانصاف برد وی پرداخته ، واو را بخاطر این حمایت باعتزال نسبت داده است . (الذریعه ج ۲ ص ۳۹۵) .

وی عبارات منشآت خود را با تضمین کلمات بزرگان دین موشح‌میساخت وازنویسندگان معاصر خود سه تن را میستود و میگفت ، نویسندگان زمان‌ما چهار کسند ، ابن‌عمید ، ابواسحاق صابی ، ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف و اگر بخواهم ، چهارم کس‌را نام میبرم وخودرا مقصود داشت .

وی ازتعمیم ادب وابتدال آن سخت‌نگران بود ، گویند وقتی کتاب «الالفاظ‌الکتابیة» تألیف عبدالرحمن بن عیسی همدانی را دید گفت اگر براو دست مییافتم ، دست‌وزبان ویرا میبریدم چه لغت را بدهان کودکان مکتب انداخته و آنرا ضایع ومبتذل ساخته است .

مرگ صاحب. صاحب‌بسال ۳۸۵ بستری گشت‌وهم‌بدان‌بیماری‌بمرد. دربیماری‌مرگ نیز، هنگامی که اندك بهبودی‌مییافت، باملاء نامه ها واشتغال امورمیپرداخت . وچون از حیات مأیوس شد فخرالدوله را اندرز داد که من سیرتی نیك نهادم و کارها بسامان کردم ، اگر پس از من کار ملك همچنان آراسته ماند ، آنرا ازتو دانند واگرنپاید، از کفایت من شمارند ، (تجارب‌السلف ص ۲۴۶ ؛ دستورالوزراء ص۱۲۹ ، حبیب‌السیر جزء چهارم از مجلد دوم ص ۱۵۶) .

وی بشب جمعهٔ ۲۴ ماه صفر سال ۳۸۵ درگذشت. یاقوت وابن‌خلکان می‌نویسند که روزمرگ وی مردم ری بازارها را بستند و بر سرای او گرد آمدند ، فخرالدوله و امراء واعیان و اشراف وقضات برجنازهٔ او حاضر گشتندوچون نعش‌وی‌رابیرون‌آوردند بیکبارناله ها برخاست و مردم بخاك افتاده زمین‌ببوسیدند وجامه‌هابدریدند وبرچهره ها لطمه زدند . ابن خلکان گوید سپس جنازهٔ اورا از ری باصفهان بردند ودرقبهٔ که بباب «دریة» معروف است دفن کردند .

درمعجم‌الادباء نام این محل « ذریةالمحلة» آمده است . ابن‌خلکان گوید مقبرهٔ صاحب تا این زمان باقی است ونوادگان وی‌آنرا مرمت کنند و صاحب روضات نویسد ، قبر صاحب روبخرابی میرفت، تاآنکه حاج‌محمد ابراهیم کرباسی آنرا تعمیر کرد وآن محل را امروز درب طوقچی ومیدان کهنه‌نامند .

خلاصهٔ زندگانی وی .

صاحب از سال ۳۴۷ تا ۳۶۶ در اصفهان کاتب مؤیدالدوله بود وتا۳۷۳ درگرگان وزارت وی داشت و از آنسال تا ۳۸۵

---

(۱) در یتیمة الدهر من‌الظلم بعدی آمده .

وزارت فخرالدوله بعهدهٔ او محول گشت . از خلفای بنی‌عباس،الراضی بالله ، المتقی - بالله ، المستکفی بالله ، المطیع لله، الطائع لله ، القادر بالله معاصر بوده است .

واز آل‌بویه‌باسه‌برادرعمادالدوله، رکن‌الدوله ومعزالدوله‌و نیز باعزالدولة، عضدالدولة،مؤید الدولة،فخرالدولة، صمصام‌الدولة،بهاءالدولة ، شرف الدولة هم عصر است و از آل زیار وشمگیر و پسر وی قابوس را دیده است و از خلفای فاطمی مصر با القائم بامرالله ، المنصور بالله،المعز لدین‌الله، العزیز بالله‌معاصر بوده است واز‌سامانیان ، زمان‌نصر بن احمد ، نوح بن نصر ، عبدالملک‌بن نوح ، منصور بن نوح ، نوح‌بن منصور را درک کرده‌همچنین پیشرفتهای‌سبکتکین واستیلای پسراو‌محمود برخراسان درپایان عمرصاحب بود .

رثاء صاحب . جمع کثیری ازشعراصاحب را رثا گفته اند که اندکی‌از آن نقل میشود. ابوسعید رستمی گوید :

ابعد ابن عباد یهش الی‌السری
اخوامل اویستماح جواد
ابی‌الله الا ان یموتا بموته
فما لهما حتی المعاد معاد .

(ابن خلکان‌چاپ‌طهران‌ص ۸۰ ج ۱) .

ابوالقاسم‌بن ابی‌العلاء اصفهانی گوید :

مامت وحدك لكن مات من ولدت
حواء طرا بل‌الدنیا بل‌الدین
هذی نواعی‌العلا مذ مت نادبة
من بعد ما ندبتك‌الخرد (؟) العین
تبکی علیك‌العطایا والصلات كما
تبکی علیك‌الرعایا والسلاطین
قام‌السعاة وكان‌الخوف اقعدهم
واستیقظوابعد مانام‌الملاعین
لایعجب‌الناس منهم انهم انتشروا
مضی سلیمان وانحل‌الشیاطین.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص۳۴۳) .

از قصیدهٔ رضی در رثاء وی :

اكذاالمنون یقطر الابطالا
اكذا الزمان یضعضع‌الاجبالا
اكذا تصاب الاسد وهی مدلة
تحمی‌الشبول و تمنع‌الاغیالا
اكذا تقام عن‌الفرایس بعد ما
ملأت هماهمها‌الوری‌اوجالا.

تاآنکه گوید :

واقم علی یاس فقد ذهب الذی
كان الانام علی‌نداه عیالا.

« روضات‌الجنات‌ص ۱۱۰ » .

پس ازمرگ صاحب روزی ابوالعباس ضبی بدرخانهٔ وی‌بگذشت، پس‌این‌اشعار بگفت :

ایهاالباب لم علاك اكتئاب
این ذاك الحجاب و الحجاب
این من كان یفزع‌الدهر منه
فهوالآن فی‌التراب تراب .

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۴۳) .

مذهب صاحب . اقوال‌تذکره نویسان در بارهٔ‌مذهب‌صاحب‌مختلف‌است، بعضی اوراشیعهٔ دوازده امامی وبعضی سنی‌حنفی‌ودستهٔ ویرا معتزلی‌خوانده‌اند .

یاقوت وابن خلکان بگاه شمردن تصانیف وی گویند ، او راکتابی است درامامت که در آن فضیلت علی بن ابیطالب و امامت سابقان بر وی را اثبات کند . وهمچنین این دوبیت‌را بعضی بدو نسبت کرده اند :

کنت دهراً اقول بالاستطاعة
واری‌الجبر ضلة و شناعة
ففقدت استطاعتی فی‌هوی ظب
ی فسمعا للمجبرین و طاعة.

ابوحیان گوید دراصول پیرو معتزله و در فروع تابع حنفیان‌بود وبگفتار زیدیان‌تمایل داشت. (معجم‌الادباء ص ۲۷۶ ج ۲) .

همچنین سید مرتضی در کتاب‌الانصاف برد وی برخاسته و او را معتزلی خوانده است و ابن طاوس در کتاب الیقین خویش ، از گفتهٔ شیخ مفید و سید آرد که این دو تن ویرا باعتزال نسبت کرده‌اند . درمقابل این اقوال عدهٔ کثیری ازعلمای شیعه ویرادوازده امامی دانسته واشعاری از اوراگواه مدعای خویش‌آورده اند، از آن‌جمله است ،صدوق که‌کتاب خود عیون اخبارالرضا را بنام وی کرده و ابن شهر آشوب در معالم‌العلماء و شیخ بهائی وقاضی نورالله شوشتری‌درمجالس المؤمنین‌ومجلسی‌دربحار (ج ۱۰) . وصاحب روضات این ابیات را بنقل از ثعالبی بدو نسبت کند :

حب علی بن ابیطالب
هو الذی یهدی الی الجنة
ان‌كان تفضیلی له بدعة
فلعنة الله علی السنة .

وصاحب مناقب بدو نسبت دهد :

قدتبرأت من‌الجبتین‌تیم وعدی
ومن‌الشحالعتل المتسخف الاموی
اناالاعرف حقا غیر لیث بالغری
وثمان‌بعدشبلیه ومختوم خفی .

واین سجع مهررا بدو نسبت داده اند :

شفیع اسمعیل فی‌الاخرة
محمد والعترة الطاهرة .

وقصائد و ابیات دیگری نیز در مدح ائمه و قدح خلفا بدو نسبت داده اند از آنجمله این‌چند بیت‌است که صاحب‌تاریخ بیهق از اوبنام وی ثبت کند :

بآل محمد وریت زنادی
وهم فی كل حادثة عتادی
الیهم مفزعی وهم عیاذی
وفیهم مدحتی‌ولهم ودادی
وحبهم اعتقادی عن‌یقین
كما‌التوحید والعدل اعتقادی .

(تاریخ بیهق‌ص ۱۳۵) .

و درصورت صحت انتساب این اشعار بدو ، شکی‌درتشیع وی نخواهدماند . یاقوت گوید ، او در ترویج مذهب عدلیه سخت کوشش داشت ومردم بطمعی که دراو داشتند مذهب وی پذیرفتند . صاحب مایل بود ابوالحسین متکلم کلابی رانیز بمذهب خود درآورد ، لیکن‌وی صاحب راگفت اگرمن نیز بکیش تودرآیم کسی نخواهد ماندکه زشتی او را بتوباز گویند و عیب او بمردم نمایند صاحب بخندید و گفت ترامعاف داشتیم تا هرگونه که بسندی خود را بآتش دوزخ رسانی. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۰۰) .

مداحان‌صاحب . دربارصاحب‌مرکزشعرا و ادبا بوده‌است ، چنانکه یاقوت ازمشارب التجارب آرد که صاحب را پانصد شاعر صاحب دیوان بستودند ، و ازوی نقل کنند که صدهزار قصیدهٔ فارسی و عربی درمدح من بسرودند . . . ثعالبی دریتیمة الدهر آرد که بزرگان شعرا بدربار هیچیك از خلفا مانند رشید فراهم نیامده بودند و بدربار حضرت صاحب نیزعدهٔ کثیری ازفحول شعرا حاضر بودند . اینك نام چند تن از مشاهیر شعراء که بدربار وی بوده یا بمکاتبه او را ستوده‌اند. ابن‌حجاج، ابن‌سکرة ،ابی‌عطیة، ابن‌نباته ، ابوابراهیم اسماعیل‌بن‌احمدشاشی، ابواحمد عبدالرحمن‌بن فضل شیرازی ، ابو - اسحاق صابی، ابوالحسن بدیهی، ابوالحسن بریدی ، ابوالحسن علی بن هارون منجم ، ابوالحسن جوهری ، ابوالحسن غویری ، ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز جرجانی ، ابو الحسین‌حسین همدانی ، ابوالحسین محمدبن حسین فارسی نحوی ، ابوالرجاء ضریر - شطرنجی ، ابوالسلم نجیة‌بن علی‌قحطانی ، ابوالعباس ضبی، ابوالعلاء اسدی، ابوالفرج ابن‌هندو، ابوالفرج‌ساوی، ابوالفیاض‌طبری، ابوالقاسم بن‌ابی‌العلاء، ابوالقاسم زعفرانی ، ابوالقاسم عبدالصمد بن بابك ، ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف ، ابوالقاسم عبیدالله بن محمدبن معلی ، ابوالقاسم کاشانی ، ابوبکر خوارزمی، ابوبکرزوزنی، ابوبشرجرجانی، ابوحفص شهر زوری ، ابو دلف خزرجی ، ابوسعد نصربن‌یعقوب خراسانی، ابوسعید - رستمی ، ابوسعیداسدی ، ابوطالب بغدادی، ابوطالب مأمونی ، ابوطاهربن ابی ربیع ، ابوعبدالله محمدبن‌حامد خوارزمی ، ابومحمد بروجردی ، ابومحمدبن منجم ، ابومحمد- خازن ، ابومنصور دینوری ، ابومنصور گر- کانی، ابوهاشم علوی، بدیع‌الزمان همدانی، سدیدالدولهٔ انباری ، سیدرضی موسوی، عصیری (قاضی‌قزوینی) ، هبةالله منجم .

هجوکنندگان‌صاحب . یکی ازهجو کنندگان وی ابوحیان توحیدی است که شطری از گفتار وی بنوشتیم و چند تن از شاعران نیزدرحیات وپس ازمرگ وی‌او را هجو گفته‌اند از آنجمله است ، ابوالعلاء اسدی که گوید :

اذا رأیت مسجی فی مرقعة
یأوی المساجد حراضره بادی
فاعلم بان الفتی المسکین قد قذفت
به الخطوب الی لؤم ابن عباد.
وابوالحسن غویری گوید:
ان کان اسماعیل لم یدعنی
لان اکل الخبز صعب لدیه
فاننی آکل فی منزلی
اذا دعانی ثم امضی الیه.
(یتیمة الدهر ج ۳ ص ۱۱۰)
وابودلف خزرجی(۱) گوید:
یاابن عباد بن عباس
بن عبدالله حرها
تنکر الجبر وقد اخرجت
من دنیاك کرها.
(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۰۳).
وشاعردیگری گوید:
متقلب کافی الکفاة وانما
هوفی الحقیقه کافر الکفار
السجع سجع مهوس والخط خط
منقرس والعقل عقل حمار.
(معجم الادباء ج ۲ ص ۲۹۷).
ابوبکر خوارزمی گوید.
لاتحمدن ابن عبادان هطلت
کفاه یوماً ولاتد ممان حرما
فانها خطرات من وساوسه
یعطی ویمنع لابخلا ولا کرما.
(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۱٤).
و ازجلهٔ طاعنان او قاضی عبدالجبارست که مورد لطف وعنایت صاحب بود و چون در گذشت، قاضی گفت مابر او رحمت نفرستیم چه توبت آشکار نکرد، لاجرم فخرالدوله ویرا بگرفت ومصادرت کرد وسه هزارهزار درهم از اوبستدو گویند وی بهنگام مصادرهٔ خویش هزارطیلسان مصری بفروخت واورا عقیدت بود که مسلمان بخاطرربع دینار در آتش دوزخ جاوید بماند و اوهمهٔ این مالرا از قضاء ظلمه و کفره بدست آورده بود! (معجم الادباء ج ۲ ص ۳۳۵).

خلاصهٔ گفتار تذکره نویسان در بارهٔ صاحب. ثعالبی در یتیمة الدهر گوید، عبارتی ندارم که با آن بتوان مکانت ویرا در علم وادب و جلالت او را در جود و کرم و محاسن بسیارومفاخر گوناگون ویرا بیان کرد وهر چند داد سخن دهم کمترین فضیلت او را نتوانم گفتن، تنها میگویم او صدر مشرق و تاریخ مجد و چشمهٔ عدل و احسان است و کسی است که هرگاه او را بهمهٔ آنچه مخلوقی رابدان ستایند، مدح گویند حرجی نباشد.سمعانی گوید، نام وشعراومشهورتراز آنست که در بارهٔ او چیزی گوییم.

ابن خلکان نویسد: نادرهٔ دهرواعجوبهٔ زمان درفضایل ومحاسن و کرم بود.
سیوطی در بغیة الوعاة گوید: نادرهٔ دهر و اعجوبهٔ زمان بود. حدیث گفت و املاء کرد. درمحضر اومردمان بسیاری گرد آمدند که نزد هیچ یك ازعلماء آنقدرجمع نشدند. از تاریخ وزیر ابوسعد منصوربن حسین آبی نقل شده است که: زبان قلم از بیان کمترین او صاف صاحب و کوچکترین فضائل او خسته وناتوانست.
در لسان المیزان گوید: مشهور بفضائل و کرامات است. او مردی راست و درست بود جزاینکه بمذهب اعتزال میل داشت. او نخستین وزیری بود که لقب صاحب گرفت بخاری راحشوی میخواند، معتبر نمیدانست فلسفه وفلاسفه را دشمن میداشت.
از کتاب التدوین نقل شده است که: اگر بدعت اعتزال وشناعت تشیع در وی نبودی کمتر کس از فضلاوبزرگان بدو رسیدی.
ما فروخی گوید: یکی از سه شخصی بود که عضدالدولة بوجود ایشان بر مؤیدالدولة حسد برده میگفت برهیچ یك از پادشاهان حسد نبردم مگر بر برادرم مؤیدالدولة که او را سه ابوالقاسم است. نخست ابن عباد دوم فضل بن سهل سوم قاضی معروف بیزدی اما ابن عباد درعلوم متفنن بودواز احمدبن فارس وابوالفضل بن عمیدفایده برگرفت. یافعی در مرآت الزمان پس از ستایش وی گوید: فضایل ومناقب او بسیار ونزد علمای این فن مشهور و معروف است و من بهمین قلیل اکتفا کردم. درشذرات الذهب گوید از مردان روزگاروبااحتیاط وباعزم وبزرگوار وشریف وصاحب حشمت وجاه وداد گربود. ازمحمدتقی مجلسی اول درحواشی نقدالرجال نقل است که: افقه فقهاء قدیم ومتأخر شیعه بود وهرچه ازمراتب علم وی گوییم ماورای آن بوده است. و در جای دیگر او را رئیس المحدثین خوانده است.
مجلسی دوم محمد باقر در مقدمهٔ بحار او را با خلیل بن احمد نحوی قرین دانسته است.
شیخ حردرامل الآمل گوید: صاحب کافی الکفاة عالم فاضل ماهر شاعر ادیب محقق متکلم عظیم الشأن جلیل القدر درعلم وادب ودنیا ودین سرآمد بود وشیخ صدوق کتاب عیون الاخبار را بنام وی تألیف کرد وثعالبی یتیمة الدهر رابرای شرح احوال اووشعرای دربار وی گردآورده است. او شیعهٔ امامی وفارسی نژاد وطرفدار عرب بود.
ابن شهر آشوب در معالم العلماء در ضمن شعرای أهل بیت گوید: اسماعیل عبادمتکلم شاعر نحوی است. سیدرضی ویرا در حیات اومدح وپس ازمرگش را گفت.
عبدالرحمن الانباری در نزهة الالباء فی طبقات الاطباء گوید:
صاحب بسیار فاضل بود و در علوم متفنن.
دربار صاحب مرکز شعرا وادباء بوده است چنانکه یاقوت از مشارب التجارب آرد که صاحب را پانصد شعر صاحب دیوان ستودند و ثعالبی در یتیمه گوید: هیچ درباری بمانند دربار صاحب مورد توجه شعرا نبوده.

صاحب. [ح] (إخ) ابن محمد بخاری (الامام...). در تتمهٔ صوان الحکمه آمده است، وی درعلوم اسلامی ماهر وبر دقایق حکمت واقف بود و حافظهٔ قوی داشت، لیکن دعوی وی بر معنی او غلبه میکرد واورا تصانیفی مفید است. ودربارهٔ اومن گفته‌ام:
لقد صحب العلم الرصین واهله
لذلك سمیناه فی الناس صاحبا.
آنگاه دو رسالهٔ خود را که بصاحب نوشته است، نقل می‌کند. درنزهة الارواح وترجمهٔ آن صاحب ابومحمد بخاری را ذکر کرده و گوید فیلسوفی ماهرومتبحر درعلوم اوائل و اواخراست ودربسیاری قوهٔ حافظه مشهور. رجوع بابی محمدبخاری دراین لغت‌نامه شود. و در کشف الظنون (ج ۱ ص ۱۲۶) ذیل عنوان الاغراض الطبیة و المباحث العلائیة آرد، مؤلف کتاب زین الدین اسماعیل بن حسین حسینی جرجانی متوفای ۵۳۰ در کتاب خویش گوید که چون کتاب مختصری در طب تألیف و به نصرالدین آتسز بن خوارزمشاه اهدا کرده است، وزیر او مجدالدین ابومحمد صاحب بن محمدبخاری از وی خواست تا آنرا بسط و شرح دهد. پس زین الدین کتاب الأغراض راکه تلخیصی از ذخیرهٔ اوست بنام وی نوشت.

صاحب اختیار. [ح ا تِ] مختار. || ولقبی بوده است درزمان سلاطین قاجار.

صاحب اسرار. [ح ا] . رازدار، نگاهدار سر:
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب‌اسرار وحریفان دوستکام.
حافظ.

صاحب اسماعیل. [ح ا] . رجوع به صاحب‌بن عباد... شود.

صاحب افسر. [ح اَ سَ] . تاجدار.
قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
برده سجود افسرش باهمه صاحب‌افسری.
خاقانی.

صاحب افسر گردون. [ح اَ سَ رِ گَ] . کنایه‌ازحضرت عیسی علیه‌السلام است. (برهان قاطع).

(۱) این بیت را ثعالبی به سلامی نسبت کند.

صاحب البحر . [ح ِ ب ُ ل ب َ] آذری طوسی آنرا لقب برادر زردشت ، گفته ودر «جواهر الاسرار » درشرح قصیدهٔ معروف خاقانی که با مطلع ذیل شروع میشود :
فلك کژ روتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا.
می گوید: «درزمان گشتاسب دو برادر بودند: یکی را صاحب البحر میگفتند و یکی را زردهشت . سی سال دعوت زحل کردند ، تا چنان شدند در خوارق عادات که هر چه خواستندی کردندی و دو کتاب ساختند در دو صندوق و همهٔ سحر ها در او نوشتند و آن را سر او ستا نام کردند، وزردهشت دعوی پیغمبری کرد و گشتاسب باو ایمان آورد ، و خلق بدان کتابها کار میکردند ، تاز مان مزدك . » از چهار برادر زردشت نام هیچ یك لفظا و کتابة ومعنا مناسبتی باصاحب - البحر ندارد ، وظاهراً لقب صاحب المجوس که مؤلفین اسلامی (مانند طبری درظهور زردشت و ابوالحسن علی بیهقی درداستان سرو کشمر تاریخ بیهق ص ۲۸۱) بزردشت داده اند با حذف سین وتحریف ، بعدها موجب گردیده که آنرا صاحب البحر خوانند و نام برادر وی دانند .(مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات پارسی ص۱۱۲-۱۱۳). تألیف آقای دکتر محمد معین.

صاحب التجیوی . [ح ِ ب ُ ت ت َ ی َ] (اِخ)رجوع به علی بن محمد صاحب التجیوی شود .

صاحب الثدیة . [ح ِ ب ُ ث ث َ ی َ] . (اِ خ) رجوع بذوالثدیة . . . شود .

صاحب الجلالة . [ح ِ ب ُ ج َ] .عنوان رسمی پادشاهان عرب کنونی است مانند اعلیحضرت در ایران .

صاحب الجیش . [ح ِ ب ُ ل ج َ] . سپهسالار .(السامی فی الاسامی) سپاه‌سالار (دستورالاخوان) : طلحه بسیستان آمد [بامیری] وبرادرش عمر صاحب‌الجیش او بود .(تاریخ سیستان ص ۱۰۱). امیرصاحب الجیش نصر دانست که مقام ایشان (در !) آن جایگاه برطمعی باطل و اندیشهٔ فاسد مشتمل است. . . (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۲۲۵). ورجوع بصاحب جیش . . . شود .

صاحب الحال . [ح ِ ب ُ] . (اِ خ). وصاحب الشامه (امیر قرمطی) یکی از از امراء خود را صاحب الحال نام نهاده بجانب بعلبك فرستاد وصاحب الحال بعلبك را گرفته درآن دیار قتل عام کرد. (حبیب السیر جزء سوم ازجلد دوم ص ۱۰۴).

صاحب الحال . [ح ِ ب ُ] . رجوع به صاحب‌الزمان . . . شود .

صاحب الحد . [ح ِ ب ُ ل ح َ] . مرزبان، مرزدار .

صاحب الحریر . [ح ِ ب ُ ح َ] (اِخ). رجوع بابی کعب بصری . . . شود .

صاحب الحصاة . بنقل صدوق وی بخدمت امام عصر مشرف و بر معجزهٔ آن حضرت واقف گشته است ومشخصات دیگری ازاو موجود نیست.(ریحانة‌الادب ج۲ ص۴۲۲)

صاحب الحضر . [ح ِ ب ُ ل] (؟) در مجمل التواریخ آرد که چون بلاش بن خسرو خبر یافت که رومیان به شهر پارسیان سپاه خواهند آورد ، از ملوك طوایف یاوری خواست وهر کسی او را مال وسپاه بی‌اندازه فرستاد و قوی گشت پس صاحب الحضر را که از دست ملوك طوائف برسرحد روم بود برایشان مهتر کرد و پیروزی یافت بر سپاه روم و پادشاه وقت را بکشت .(مجمل التواریخ ص ۶۰) .

صاحب الحقنة . [ح ِ ب ُ ح ُ ن َ] (اِخ). لقب ابوالحسین بن کشکر ایاست ، قفطی در تاریخ الحکما او را بدین لقب یاد کرده و در عیون الانباء گوید وی طبیبی عالم و در صناعت طب بفضل و اتقان مشهور بود و در خدمت امیر سیف الدولة بن حمدان میزیست چون عضدالدوله بیمارستان بغدادرا بنانهاد اورا بطبابت آنجابر گزید . اوراحقنه‌ایست که در علاج و دفع قیام کبدی بکار می‌برد وازاین جهت بصاحب الحقنة معروف گشته است. (ج ۱ ص ۲۳۸) ودر نامهٔ دانشوران اورا ابوالحسن بن کشکرایا ضبط کرده اند و گویندوی زمان الطایع بالله عباسی وچندتن دیگر از خلفا را درك کرده و از اجلهٔ شاگردان سنان بن ثابت بن قره بود و در بدایت امر در موصل ومیافارقین میزیست ، گویند وقتی امیر سیف الدوله را در میدان جنگ ضربتی بر کمر رسید و بدان سبب مجاری بول وی را آفتی پیدا شد که قوهٔ ماسکه از عمل خود باز ماند و اطبا از معالجت آن عاجز گشتند و بعض معتمدین مهارت ابوالحسین را در حضرت سیف الدوله متذکر شد واو طبیب را از موصل بطلبید، صاحب الحقنة پس از رسیدن بحضور امیر حبی را که جز ء اعظم آن فرفیون بود ترتیب داد و پس از چند روز استعمال آن امیر را بهبودی حاصل گشت وصاحب الحقنة را بعطایای بسیار بنواخت. (ج ۱ ص ۱۹۴ - ۱۹۵) .

صاحب الحمار . [ح ِ ب ُ ح ِ] . (اِخ). رجوع بابی یزید مخلدبن کیداد . . . شود .

صاحب الحوت . [ح ِ ب ُ] (اِ خ) لقب یونس پیغمبر ص رجوع به یونس . . . شود .

صاحب الحیتان . [ح ِ ب ُ] . (اِ خ) رجوع باسحاق صاحب الحیتان . . . شود .

صاحب الخان . [ح ِ ب ُ] . رجوع به فیض بن حبیب . . . شود .

صاحب الخان . [ح ِ ب ُ] . رجوع به هیثم بن ابی روح . . . شود .

صاحب الدار . [ح ِ ب ُ د د] کدخدا . صاحب خانه . ابوالمثوی .||لقب مهدی ، صاحب الزمان ، امام دوازدهم شیعیان . رجوع به مهدی ... شود .

صاحب الدعوة .[ح ِ ب ُ د د َ] (اِخ). لقب ابومسلم مروزی خراسانی . . . رجوع بابی مسلم مروزی شود ؛ و ابن مقنع بروزگار ابومسلم صاحب‌الدعوة [العباسیة] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان . (تاریخ بخارا ص ۷۷) .
کجاست ضرب تبرزین صاحب‌الدعوة
کجاست احمدزنجی(۱)وخرد(کذا) آهنگر.
(ناصرخسرو) .

صاحب الدولة . [ح ِ ب ُ د د َ ل َ] . (اِ خ) . لقب ابومسلم خراسانی . رجوع به ابی‌مسلم . . . شود .

صاحب الرفادة . [ح ِ ب ُ ر ِ د َ](اِخ) رجوع به حارث بن عامر بن نوفل . . . شود .

صاحب الرمان . [ح ِ ب ُ ر ر ُ] (اِخ) رجوع به زیدبن اسید . . . شود .

صاحب الزمان . [ح ِ ب ُ ز ز َ](اِخ). لقب محمدبن الحسن العسکری، امام دوازدهم شیعیان ، مهدی منتظر . رجوع به مهدی . . . شود .

صاحب الزمان . [ح ِ ب ُ ز ز َ] . در کشاف اصطلاحات الفنون گوید که در اصطلاحات صوفیه است ، که صاحب‌الزمان و صاحب الوقت و صاحب‌الحال کسی است که متحقق باشد بجمعیت بر زخیت اولی و مطلع برحقایق اشیاء ، وخارج ازحکم زمان و تصرفات گذشته و آینده الی الابد . پس زمان ظرف احوال وصفات وافعال اوست و بدینجهت درآن به طی ونشر و درمکان به قبض وبسط تصرف کند چه اومتحقق بحقایق است وطبایع وحقائق دراندك وبسیار ودراز و کوتاه وبزرگ و کوچك یکسان است ، زیرا وحدت وکثرت ومقادیر همه عوارضند وآن‌سان که در (وعاء) وهم در آنمقادیر تصرف تواند کرد همچنین درعقل نیز تصرف کند . . . .

صاحب الزمانی . [ح ِ ب ُ ز ز َ] . (اِ خ) . رجوع به حسن صاحب‌الزمانی (سید . . .) شود .

(۱) گویا احمد زمجی یا زمچی است رجوع باحمد زمجی شود .

صاحب الزنج. [حِ بُزْ زَ] (اِخ) ابن اثیر درحوادث سال ۲۵۵ گوید بشوال این سال درفرات بصره مردی خروج کرد وخودرا علی بن محمدابن احمدابن عیسی ابن زید ابن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب خواندوزنگیان را که در سباخ بودندفراهم ساخت وازدجله گذشته در دیناری(؟) فرود آمدوازابوجعفر آرد کهنام وی راعلی بن محمد بن عبدالرحیم گفته اند از طایفهٔ عبدالقیس ومادراودخترعلی بن رحیب بن محمدابن حکیم از بنی اسدبن خزیمة است ، از قرای ری . وی میگفت : جد من محمدبن حکیم ازمردم کوفه بودوبازیدبن علی بن حسین برهشام بن عبدالملك خروج کرد وچون زید کشته شد بری گریخت و در قریهٔ وَرْزَنین سکونت جست ، وپدر پدر وی عبدالرحیم از طائفهٔ عبدالقیس و مولد او طالقان بود و بعراق آمد و کنیز کی سندی بخرید که از اوپدر صاحب متولد گشت.صاحب الزنج ابتدابابعض اطرافیان منتصر متصل بود و ایشان رامدح میگفت وصله میستد سپس بسال دویست و چهل ونه از سامرا ببحرین رفت و خود را علی بن عبدالله بن محمدبن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابی طالب خواند ودر (هجر) مردم را بطاعت خود دعوت کرد وجمعی کثیر او را متابعت کردندومیان ایشان دو دستگی پدید شد و مردم بحرین ویرا چون پیغمبری دانستند و او از ایشان خراج بگرفت و فرمان وی در آنجا نافذ گشت چنانکه با اصحاب سلطان بجنگ برخاست و از بحرینیان بسیار کس کشته شدند و چون این شکست آنانرا ناخوش افتاد ، صاحب الزنج ناچار باحساء رفت ونزد بنی شماس که طایفهٔ از بنی سعدبن تمیم اند اقامت جست وتنی چند از مردم بحرین با او بودند از وی حکایت کنند ، که در این ایام بود که مرا آیاتی چند از امامت دادند و مردمانرا آشکار شد از جمله آنکه چندسورهٔ قرآن برمن تلقین گشت وبرفور بهیك بار آنرا از برساختم که ازاین سور سورهای سبحان، کهف و ص . است دیگر آنکه بفکر بودم که بکجا بروم ، ناگاه ابری برسرمن سایه افکند وازآن خطاب رسید که ببصره رو . واز وی آرند که مردم بادیه را گفت (۱) من یحیی بن عمر علوی ابوالحسن هستم که در ناحیت کوفه کشته شد. وبسیار کس را بفریفت وباخودهمراه ساخت وبمردم کهناحیتی است از بحرین حمله برد و جنگی سخت کرد وشکست براوافتاد، وبسیاری ازیاران وی کشته شدند واعراب ازگرد او پراکنده گشتند و او ببصره نزد بنی ضبیعة رفت و جماعتی در آنجا پیرو وی شدند که علی بن ابان مهلبی درجملهٔ آنان بود (سال ۲۵۴) واین وقت عامل بصره محمدبن رجاء حضاری بود . وچون ورود صاحب الزنج به بصره با جنگ دو طایفهٔ بلالیه و سعدیه مصادف گشت وی در یکی از دوطایفه طمع بست، و کس نزد ایشان فرستاد اما مردم شهر دعوت او نپذیرفتند و ابن رجاء بطلب وی برخاست وصاحب الزنج باتنی چند از یاران خویش به بغداد گریخت . ابن رجاء عدهٔ از پیروان اورا زندانی ساخت که پسر بزرگ وی و زن و دختر و کنیزك آبستن او و در جملهٔ آنان بودند . چون صاحب ویاران وی بزمین بطیحه رسیدند عمیربن عمار مأمور آن ناحیت ایشانرا گرفته نزد محمدبن عوف عامل واسط فرستادلیکن صاحب الزنج حیلتی کرد وخود ویاران وی ازدست او خلاصی یافتند و ببغداد شدند پس یکسال در این شهر بماند ودر آنجا خود را محمدبن احمد ابن عیسی ابن زید نسبت کرد و گفت ، علامتهایی برمن آشکار شده است کهآنچه درضمیر یاران من باشد فهم کنم و هر کار که کنند بدانم وعدهٔ از مردم بغداد بوی گرویدند . در اینوقت محمدبن رجاءازولایت بصره عزل شد و بزرگان بلالیة و سعدیة زندانها بگشودند و زندانیان رارها ساختند که در جمله زنان و فرزندان صاحب الزنج بودند . وی چون این خبر بشنید دررمضان ۲۵۵ بهمراهی چندتن از یاران خویش ببصره رفت و درقصر قرشی کنار نهری که عمودابن منجم(۲)نام داشت سکونت گزید وگفت من ازجانب فرزندان واثق درفروش سباخ و کیل هستم . ریحان که یکی ازغلامان سورجیان ونخستین کس از آنها است که بدوپیوست گوید ، من برای غلامان مولای خویش آرد میبردم وبدست کسان صاحب الزنج افتادم، مرانزد او بردند وگفتندویرا بامارت سلام ده چون سلام دادم پرسید از کجامیائی ؟ واحوال غلامان سورجیان بپرسید و مرا بکیش خود خواند بپذیرفتم سپس گفت برو و از غلامان هرچند کس توانی فرارده و بیاور تا تورا امیر ایشان سازم و مرا سوگند داد که جای وی بکس نشان ندهم وچون بامداد بسوی وی رفتم عدهٔ از غلامان دباشین ؟ نزد اوآمده بودند پس بر پارچهٔ حریراین آیت بنوشت : ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم الجنة. الآیة ... وآنرا برچوبی زد که بدان کشتی راندندوغلامان بصره رادعوت کردوبسیار کس از ایشان بخاطر رهایی ازسختی بردگی بدو پیوستند و صاحب الزنج برای آنان خطبه خواند و وعده داد که ایشان را خداوند مال و زمین خواهد کرد و سوگند یاد کرد که بایشان خیانت نکند و از کوشش فروگذار نکند بودند در این وقت صاحبان بردگان بیامدند و گفتند برای هر غلام پنج دینار بدهند واورا باز پس دهد وی غلامان را بفرمود تا هریك از آنان خواجهٔ خویش را و وکلای آنانرا پانصد تازیانه بزدند سپس ایشان را رها ساخت تا ببصره باز گشتند وخود در کشتی بنشست و از دجیل گذشته بنهرمیمون در آمدوهمواره سیاهیان بگرد او فراهم میشدند . وچون عید فطر شد با ایشان نمازبگذارد و خطبه خواند وآنانرا محنت وسختی بردگی واینکه چگونه خداوند شان نجات داد ، فرایاد آورد وبگفت که من خواهم شمارا خداوند بنده و اموال سازم سپس یکی ازروساء زنگیان که ابوصالح نامداشت ومعروف بقصیر بودبهمراهی سیصدتن زنگی بدوپناه آوردند وچون عدهٔ سیاهان بسیارشدقائدانی ازخودایشان برآنان گماشت وقریهٔ جعفریه را غارت کرد ومردم آنرابکشت وبعضی را اسیر کرد . وبالشکر بصره نبرد کرد وآنانرا شکست دادورئیس بصریان که عقیل نام داشت با کشتی بگریخت و صاحب الزنج بدنبال او برفت و کشتیهای وی بگرفت و قریهٔ مهلبیه را غارت کرد و بسوزانید سپس در کنارنهر ریان بایکی از سران ترك بنام ابوهلال که چهارهزار مرد جنگجو با خود داشت روبرو شد و جنگی سخت در گرفت زنگیان برعلمدار ترك حمله کردند و اورا ازپای در آوردندوابوهلال و لشکریان او بگریختند و سیاهان بیش از هزار وپانصد تن ازآنان بکشتند وعدهٔاسیر کردند وآنانرا نیز کشتن فرمود سپسویرا بگفتند که زینبیاسب ومرد برای نبرد وی فراهم می کند و طایفهٔ بلالیه وسعدیه که خلقی کثیرند ریسمانها آماده ساختهاند تا زنگیان راکه اسیر گیرند از کتف ببندند ومقدم ایشان ابومنصور است .

صاحب الزنج علی بن ابان را باصد تن سیاه بفرستادتاخبر گیرد وعلی باگروهی ازایشان روبروشد وآنانرا شکست داد و غلامان که همراه ایشان بودند بعلی بن ابان پیوستند و او دستهٔ دیگر را روانه ساخت تا بموضعی رفتند که هزار ونهصد کشتی بامستحفظان در انجابودند، نگاهبانان چون سیاهانرا بدیدند بگریختند و زنگیان کشتیها را گرفتندونزد صاحب خویش بردند ودرآن کشتی حاجیانی بودند که ازراه بصره بحج میرفتند ، صاحب الزنج برمکانی مرتفع از زمین بنشست وبا حاجیان مناظره در پیوست و ایشان ویرا

(۱) چنین است ترجمهٔ متن ابن اثیر لیکن درشرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید گوید : بدان مردم بادیه افکند . . . (ج ۲ ص ۳۱۲)

(۲) ابن ابی الحدید نام این نهر را غمور نوشته و گوید بنو منجم آنرا حفر کردند (شرح نهج البلاغه ج ۲ ص ۳۱۲) .

تصدیق کردند و گفتند: اگر زیاده برزاد وراحله داشتیم در راه تو بکار میبردیم ودر نزد تومیماندیم. صاحب‌الزنج آنانرا رها ساخت و فرقهٔ دیگر برای استعلام از حال لشکریان دشمن بفرستاد واینان خبر آوردند که عدهٔ بسیاری بسوی او در حرکتند ، صاحب‌الزنج محمدبن سالم و علی‌بن ابان را بفرمود تا در نخلستانها کمین کنند و خود بر کوهی که مشرف بود بنشست ، دیری نگذشت که علمها و مردان نزدیك شدند ، پس فرمان داد تا زنگیان تکبیر گویان حمله برند و سواران بصره نیز حمله کردند و زنگیان بطرف کوه که صاحب الزنج بود عقب رفتند وسپس بحمله پرداختند و دراین نبرد از زنگیان فتح حجام کشته‌شد . زنگیان بار دیگر سخت حمله بردند وعدهٔ رادرمیان گرفتند و محمدبن سالم و علی بن ابان حمله کرده و عدهٔ را بکشتند وشکست بصریان ظاهر شد وبگریختند و سیاهان آنان را تا نهربیان (ریان ؟) دنبال کردند و فراریان بگل‌فرورفتند وسیاهان بآنان رسیدند وعدهٔ بکشتند وبسیاری نیز غرق شدند . سپس زنگیان را خبررسید که عدهٔ دیگر در کمین ایشانند وآنان هزار تن از مغربیان‌بودند ، سیاهان بدانهاحمله بردند وایشانرا تاآخرین کس بکشتند .

و سلاح آنان را بگرفتند - صاحب الزنج دستهٔ دیگر از یاران خود را برسر دویست کشتی‌فرستاد که بارآنها آردبود وزنگیان متاع کشتیهاتاراج کردند،سپس‌صاحب‌الزنج با بصریان جنگی کرد وشکست‌بروی افتاد و بصریان کشتیهای سیاهان را بغارت بردند واز یاران صاحب‌الزنج جزپانصدتن‌بنماند . در این هنگام ، محمدبن سالم را ازجانب خویش روانه ساخت تابصریان را پند دهد وسبب خروج‌وی‌باز گوید ، بصریان‌فرستادهٔ او بکشتند و سپاهی گران فراهم کردند و آمادهٔنبردشدند وجنگی سخت درپیوست، و انجام بصریان‌را شکست افتاد و خلق‌بسیار کشته شدند و یا بدریا غرق گشتندو این کشتار که با صورتی‌زشت بوقوع پیوست بصریان‌را سخت هراسان کرد و بیم صاحب الزنج در دلها بنشست و مردم شکایت بخلیفه رفع کردند و او جعلان ترکی را بکمك ایشان فرستاد و ابوالاحوص باهلی‌را بأبله‌روانه کرد وصاحب‌الزنج با یاران خود به سبخهٔ ابی قره رفت واصحاب خود را از چپ وراست‌بغارت فرستاد. (کامل‌ابن‌اثیر ج ۷ ص ۸۱ تا ۸۵) بسال ۲۵٦ جعلان ترکی به بصره‌آمد وبه یك فرسنگی مکان صاحب‌الزنج منزل گزید و بگرد خود و لشکریان خویش خندق کرد و شش ماه در خندق نشست . وبیشترسپاهیان جعلان سوار بودند وجایگاه ایشان بغایت تنگ و مجال حمله نداشتندوتنها بدشمن سنگ‌می‌افکندند و چون مقام آنان در خندق بدرازا کشید صاحب‌الزنج اصحاب خود را بدر خندق‌ها فرستاد تا برجعلان شبیخون زدند و عدهٔ از سپاهیان ویرا بکشتند و بقیه را بیمی سخت بگرفت . زینبی عده‌ای از بلالیه و سعدیه بصره را در دو جای فراهم آورد وبجنگ او فرستاد و صاحب برآنها نیز چیره شد و کشتار بسیار کردسپس‌جعلان خندق‌خویش بگذاشت و به‌بصره رفت وچون‌سلطان‌عجز او رادر مقاتلت صاحب‌الزنج بدانست ،ویرا از کار بازکرد و سعید حاجب را بجنگ زنگیان‌فرستاد . صاحب‌الزنج ازسبخه‌بیرون شد و به نهرابی الخصیب فرود آمدوبیست وچهار کشتی با اموال بسیار بدست آورد و ساکنان کشتی رابکشت‌وزنگیان‌دراین‌سال بابله درآمدند وآنرا بسوختندوبسیار کس بکشتند و هم در این سال مردم عبادان که وقایع آبله را دیده بودند بر جان و مال خویش‌بترسیدند ونامهٔ بصاحب‌الزنج نوشتند و امان خواستند و او ایشان را امان داد وغلامان آنانرا بگرفت و سلاحی که ایشانرا بود برلشکریان خود قسمت کرد چون صاحب‌الزنج ازکار اُبله و عبادان فارغ شد طمع در اهواز بست و لشکریان خویش را بطرف جی حرکت داد مردم جی مقاومت نیاورده بگریختند وزنگیان بدانجا ریختندو هر که را یافتند بکشتندوآنچه دیدند بغارت بردندویابسوزانیدند وخانه‌ها خراب کردندو بسوی اهواز رفتند و دوازده شب از ماه رمضان سال ۲۵٦ گذشته بدانجا رسیدند و لشگریان و بیشتر مردم شهر گریخته بودند و جزاندکی بنمانده بود زنگیان اهواز را خراب کردند وابراهیم‌بن مدبر راکه متولی خراج آنشهر بود اسیر گرفتند وچون خبر قتل و غارت اهواز و عبادان و ابله به بصره رسید بصریان را بیم بگرفت و عدهٔ بسیاری ازآنان بدیگر شهرها رفتند . (ابن اثیر ص ۹۳-۹٤ ، ج ۷) هم در این سال سعید بن صالح‌ازجانب سلطان مأمورجنگ صاحب الزنج شد و در رجب سال ۲۵۷ بزنگیان حمله بردوایشان را پراکنده ساخت و اسیران که گرفته بودند بستد و تا پایان شعبان درهطه که معسکراو بودبماند ودراین سال ابراهیم بن محمد بن مدبر که درزندان زنگیان بود رهایی یافت و هم در این سال (۲۵۷) صاحب الزنج برسعید حمله برد واز لشکر او بسیار کس بقتل رسید و اردوی وی را آتش زدند سعیدناچارباز گشت شد وسلطان کارزنگیان به منصوربن جعفرخیاط گذاشت و اونیز از زنگیان سخت شکست خورد و بسیاری ازلشکر وی بقتل رسیدند و گروهی نیز غرق گشتند و در این سال صاحب‌الزنج لشکری بسرکردگی علی بن ابان روانه ساخت تا پل اربك را قطع کند ابراهیم ابن سیما که بالشکری از فارس باز میگشت آنانرا بدید و جنگ درپیوست و ابن‌سیماگروهی بسیار اززنگیان را بکشت وعلی بن ابان مجروح گشت و چون ازآن واقعه برست بخیزرانیه درآمد و در آنجا ویرا خبر دادند که شاهین‌کاتب ابراهیم بن سیما قصدوی دارد ، علی‌بسوی وی حرکت کرد و درنقدهٔ بین جی ونهرموسی جنگ شدیدی میان آنان در پیوست و زنگیان غالب شدند . و در اینوقت خبر رسیدکه ابراهیم بن سیما قصد ایشان کرده است ، علی بن ابان بادستهٔ از زنگیان بسوی او حرکت کرده و شب هنگام بدو رسید و شکست سختی بوی داد وبسیاری از لشکر اورا بکشت وعلی گوید درجنگ باابراهیم از لشکریان جز پنجاه تن بامن نمانده بود چون صاحب الزنج بدانست که بصریان در سختی افتاده و باطراف پراکنده شده اند بشوال ۲۵۷ قصد گرفتن بصره کرد و محمد بن یزیددارمی را مأمورفراهم ساختن اعراب کرد و او عدهٔ بسیاری گرد آورد ، صاحب الزنج سلیمان بن موسی شعرانی را نزد آنان فرستاد و بفرمودکه به بصره حمله برند ، وعلی‌بن ابان را با دستهٔ مأمورساخت تا از ناحیهٔ بنی سعید روانهٔ بصره شود و یحیی‌بن محمدبن‌بحرینی‌را باگروهی‌دیگراز اعراب از طرف نهر عدی روانه ساخت ، سرانجام‌زنگیان بصره را بگرفتند وباآنکه یحیی بن محمد مردم شهر را امان داده بود خلق‌بسیاری را بکشت وعلی‌بن ابان مسجد جامع و ناحیت مربد و زهران و مواضع دیگر را آتش زد و زنگیان بقتل و غارت پرداختند و آنکس که مال دار بود نخست مال او بگرفتند و سپس بکشتند وآنکه را مالی‌نبودبقتل‌آوردندپس‌ازآن‌یحیی‌فرمان‌داد تا منادی اعلام امان کند لیکن مردم از بیم آشکار نگشتند و چون صاحب‌الزنج ازاین واقعه خبریافت‌علی‌بن ابان‌را ازبصره‌بخواند ویحیی را بگذارد وچون از قتل و تخریب بصره فراغت یافت خود را به یحیی بن زید منتسب ساخت چه عدهٔ از علویان که علی‌بن محمدبن احمدبن عیسی‌بن زید ازآنجمله بود بدو پیوسته بودند . ابن اثیر از قاسم بن حسن نوفلی آرد که ادعای صاحب‌الزنج دروغ بود ، چه‌یحیی‌بن‌زید جزیك دختر که درشیر خوارگی بمرد فرزندی نداشت ودر ذوالقعدهٔ سال (۲۵۷) معتمد خلیفه‌لشکری بریاست احمد مولد ببصره فرستاد تا کار زنگیان را تمام کند وصاحب‌الزنج یحیی‌بن محمد را بجنگ مولد فرستاد وجنگ هایی

میان آنان در پیوست و در پایان زنگیان باردوگاه مولددر آمدندو بغارت پرداختند ، سپس ویرا تا جامده تعقیب کردند ، ومردم انقریه را کشتند واموال‌ایشان بغارت بردند وبنهرمعقل باز گشتند . (ابن اثیر ج ۷ص ۹۷ - ۹۸) چون صاحب‌الزنج کار بصره را پایان داد علی‌بن ابان را مأمورساخت که به (جی) رود و کار منصور بن جعفر خیاط راکه حکومت اهواز داشت بسازد ، منصور با عدهٔ کمی درخیز رانیه بود که علی‌بن‌ابان بسر وقت وی رسید و صاحب الزنج عدهٔ بسیاری از یاران وسپاهیان خویش را بسر کردگی ابواللیث اصفهانی بکمك اوفرستاد واورا فرمود تا از علی اطاعت کند ، لیکن ابواللیث بدون اجازت از علی بمنصور حمله برد واز اوسخت شکست خورد وبگریخت، سپس علی‌بن ابان کس فرستاد تا از منصور خبر گیرد ومنصور بطرف خیزرانیه حرکت کرد لیکن علی‌بن ابان راه براو بگرفت و دراین جنگ منصور بگریخت و یاران وی پراکنده شدند واو راتنها گذاردند ، ودستهٔ از زنگیان بوی رسیدند ، منصور چندان با آنان جنگید کهٔنیزهٔ وی‌بشکست وتیرهای او تمام شد آنگاه خود را به نهر افکند تا بگذرد، لیکن یکی از زنگیان ویرابکشت وبرادر وی خلف بن جعفر نیز بقتل رسید (کامل ابن اثیر ج۷ ص ۹۹ - ۱۰۰) ودر ربیع الاول سال (۲۵۸) معتمد ولایت‌مصر وقنسرین وعواصم را ببرادرخویش ابواحمد دادوویرا بجنگ صاحب‌الزنج روانه‌ساخت و خود باحترام برادر بمشایعت وی بیرون شد . دراین وقت علی‌بن ابان در « جی » بسرمیبرد ویحیی‌بن محمد بحرانی بطرف‌نهر عباسی رفت وبیشتر زنگیان را باخود ببرد و صاحب‌الزنج باعدهٔ کمی برجای ماند . و چون ابو احمد به نهر معقل درآمد زنگیان نزدصاحب‌الزنج‌رفتندواورا از آمدن‌لشکری گران آگاه ساختند و گفتند تاکنون با چنین لشکری روبرو نشده‌ایم وی دوتن از رؤسای لشکر را بخواند ونام سردار خلیفه را از ایشان بپرسید و آنان ندانستند صاحب‌الزنج را بیم بگرفت و کس به‌علی‌بن ابان فرستاد تا با لشکریان خویش نزد وی آید . روزچهارشنبه دوازده روز ازجادی - الاولی مانده بعض سران لشکر وی خبر رسیدن‌لشکر خلیفه رابدودادند. صاحب‌الزنج سپاهیان خودرا فراهم آورد و در اینوقت مفلح که در رکاب ابواحمد بود بالشکریان خویش برسید وجنگ درپیوست وناگهان تیری به مفلح رسید و او را سخت مجروح ساخت چنانکه‌ناچار‌بازگشت شدولشکریان وی بگریختند و زنگیان بسیاری از ایشان کشتندوگوشت کشتگان‌را تقسیم کردند و اسیران‌وسرهای کشتگان رانزدصاحب‌الزنج بردند . وی از اسیران نام سردار خلیفه بپرسید و دانست که وی ابواحمد برادرخلیفه است . مفلح از آن تیر که بوی رسیده بود بمرد و ابواحمد بطرف ابله حرکت کرد تا فراریان را فراهم آورد سپس بسوی نهر ابی‌الاسد رفت وچون صاحب‌الزنج خبرقتل مفلح را بشنید و کسی را مدعی قتل اوندید بگفت اورا من کشته‌ام ودراین سال‌یحیی‌بن محمدبحرانی که یکی‌ازسرداران‌صاحب‌الزنج بود بدست لشکریان ابواحمد گرفتار شد و اورا بسامرا فرستادند ودرآنجا دو دست و دوپای ویرا ببریدند وسپس اورا بکشتند . صاحب‌الزنج و زنگیان از قتل وی آزرده خاطر شدند و صاحب گفت هنگامیکه وی کشته شد سخت اندوهناك شدم لیکن مرا ندا دادند که کشته شدن او ترا بهتر چه او شری بود وچون ابواحمد به نهر ابی‌الاسد رسید بیماری درلشکریان وی پدید گشت و بسیار کس بمردند پس وی به باذآورد بازگشت وعدهٔ خویش را کامل کرد آنگاه بطرف اردوی صاحب‌الزنج روی آورد و میان دولشکر جنگ درپیوست و اززنگیان و لشکر ابواحمد بسیاری بقتل رسیدند در رجب سال ۲۵۹ صاحب‌الزنج علی بن ابان مهلبی را بسوی اهوازروانه کرد دراینوقت والی اهواز مردی بود بنام اصعجور (۱) چون خبر حرکت زنگیان بشنید باستقبال آنان شد و در دشت میشان میان دو فریق جنگ درپیوست واصعجور بگریخت و در آب غرق گشت و مردم بسیار کشته ویا اسیر گشتند وسر اسیران را نزدصاحب-الزنج بردند و زنگیان به اهواز در آمدند درذوالقعدهٔ سال (۲۵۹) معتمد موسی‌بن بغارا مأمور جنگ صاحب الزنج کرد واو عبدالرحمن بن مفلح را باهواز روانه‌داشت و اسحاق بن کند اجیق (۲) را به بصره و ابراهیم بن سیما را به باذ آورد فرستاد عبدالرحمن مفلح والی اهواز بجنگ‌علی‌بن ابان رفت‌ولی ازاوشکست خوردوبگریخت‌و باردیگربجنگ اوشد وبسیاری‌اززنگیان را بکشت واسیر گرفت و بقیه بگریختند وعلی نتوانست‌ایشان‌را فراهم آوردسپس‌علی‌بن‌ابان بسروقت ابراهیم‌بن‌سیما که درباذآورد بسر میبرد رفت و او را منهزم ساخت و دیگر بار برسراو شد لیکن‌این بار ازوی‌شکست خورد و شد... از ... بگریخت و خبر فراری عبدالرحمن بن مفلح برسید و اوطاش [illegible] (۳) را با عدهٔ از موالی بمدد وی فرستاد لیکن علی خود را در نیزارها پنهان ساخت و چون طاشتمر بروی دست نیافت نیزارها را آتش‌زد وعلی‌بن ابان باهمراهان بگریخت و عدهٔ باسارت در آمدند سپس عبدالرحمن وابراهیم‌بن سیما با علی بن ابان وپیروان صاحب‌الزنج [illegible]نگها کردندوزنگیان را شکستهای سخت افتاد تا آنکه موسی‌بن بغا از جنگ زنگیان منصرف شد و خلیفه مسرور بلخی را مأمور مقاتلهٔ آنان کرد . (کامل ابن اثیرج۷ ص ۱۰۰ - ۱۰۳) در سال (۲۶۷) موسی‌بن بغا عبدالرحمن‌بن‌مفلح را روانهٔ شیراز کرد وبجای‌وی ابوالساج‌را بحکومت اهواز گماشت و او داماد خویش عبدالرحمن را بجنگ زنگیان فرستاد ،وی در ناحیت دولاب با علی‌بن ابان روبروشد و در این جنگ عبدالرحمن کشته شد و ابوالساج ازاهوازبطرف عسکر مکرم‌رفت وزنگیان باهواز درآمدند و مردم آنجارا کشتند وشهر را آتش زدند موسی‌بن بغا ابراهیم‌بن سیما را که مأمور باذ آورد بود بجای ابوالساج ولایت اهواز داد و او تا انصراف موسی‌بن بغا دراهوازبماند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۹). درشوال (۲۶۱) معتمد عباسی پسر خود جعفر را ولیعهد و برادر خویش‌ابواحمدموفق را ولیعهدفرزند خود کرد و او را الناصرلدین الله الموفق لقب داد وبفرمود که بجنگ زنگیان رود ، موفق مسرور بلخی را مأمور اهواز و بصره و کور دجله کرد و اورا درذی‌الحجة سال (۲۶۱) در مقدمهٔ روانه ساخت وخود نیز عازم حرکت شد . لیکن در محرم سال (۲۶۲)یعقوب لیث صفاری ازفارس بطرف اهوازحمله کرد و آنشهررا بگرفتوابواحمد موفق بجنگ او پرداخت و یعقوب‌شکست خورد وبگریخت و بجندی شاپور رفت در در این وقت صاحب‌الزنج نامهٔ بدونوشت و ویرا به‌بازگشت ببغداد تشویق کرد وعدهٔ مساعدت داد و لیکن اوکاتب خود راگفت که درپاسخ اونویسد ، (قل‌یا ایهاالکافرون لااعبد ماتعبدون . . .) (ابن اثیرص۱۱۰ و ۱۱۵ ج ۷) هنگامیکه مسرور بلخی و ابواحمد موفق‌سرگرم جنگ یعقوب بودند صاحب‌الزنج پیروان خود را باطراف دشت میشان فرستاد تا در آنجا بغارت و تخریب بپردازندوچون‌شنید کهٔبطیحه‌نیزازلشکریان سلطان خالی‌است سلیمان‌بن جامع را بادستهٔ بطرف حوانیت فرستاد وسلیمان ابن موسی

(۱) ابن ابی‌الحدید نام اورا اصفجور نوشته (ج ۲ ص ۳۱۹) .
(۲) کنداخ (نهج‌البلاغه ابن ابی الحدید ص ۳۴۲) کنداج یا کند اجق (لغت‌نامه) رجوع باسحاق بن کنداج . . . شود .
(۳) در شرح نهج البلاغة طاشتم ، ذکر شده (ج ۲ ص ۳۴۲) .

رابقادسیه روانه کرد پس ابن ترکی باسی شذاوه (۱) بطرف زنگیان روی آورد. صاحب‌الزنج سلیمان بن‌موسی‌را بنوشت‌تاوی را از گدشتن از آب بازدارد، سلیمان راه برابن ترکی بگرفت‌ویکماه باوی بجنگید در این وقت جمع کثیری از شناختگان و گزیدگان بلالیه با صد و پنجاه سمیریه به سلیمان پیوستند مسرور بلخی پیش‌ازحرکت از واسط لشکری با چند شذاوه بجنگ سلیمان‌فرستاده‌بودسلیمان آنها رانیزشکست دادوهفت‌شذاوه‌بدست آورد. سپس‌بسلیمان خبر رسید که دو سردارخلیفه بنام اغرتمش وحشیش باسوارو‌پیاده وشذاوه وسمیریه(۲) بجنگ وی میآیند، چون لشکریان بدو نزدیك‌شدند بادستهٔ ازیاران خود پیاده‌براه افتاد و بقیه را بفرمود تا پنهان شوند و تا بانگ لشکریان اغرتمش نشنوند خود را آشکارنسازند پس‌با کسانیکه‌ازیاران‌خویش برگزیده بودپیاده براه افتادو‌پشت به‌لشکر اغرتمش کرداز آنسو چون سپاهیان‌اغرتمش نزدیك شدندلشکر سلیمان‌را بیم بگرفت و پراکنده گشتند و اندکی بمانده بجنگ پرداختند، بناگاه سلیمان از پشت سر حمله کرد وطبل‌ها را بصدا در آورد و خودرا برای گذشتن‌ازنهر‌بآب‌انداختنداغرتمش(۳) که خود را درمحاصره‌دیدبگریخت‌وحشیش وگروه بسیاری از لشکریان بقتل رسیدند و اموال فراوان و کشتیها بچنگ زنگیان افتاد سلیمان با پیروزی وغنیمت بازگشت‌و سر حشیش را با غنائمی که گرفته بود نزد صاحب‌الزنج فرستاد و صاحب‌الزنج آن سر را نزد علی‌بن ابان که در اهواز بودروانه داشت.

وهم دراین سال احمد بن لیثویه که از جانب مسرور بلخی حکومت اهواز داشت بسوس رفت. ازآنسوصاحب‌الزنج محمد بن عبیدالله بن هزار مرد کردی راکه از جانب یعقوب صفار بحکومت بلاد اهواز منصوب شده بود بفریفت و اورا وعدهٔ حکومت داد و محمد لشکریان علی بن ابان راکمك کرد تا به سوس رفتند و با لشکریان احمد به جنگ پرداختند و شکست برسپاه زنگیان افتاد. علی بن ابان از اهواز بیاری محمد رفت و محمد با انبوهی از اکراد وصعالیك به تستر شد وچون این‌خبر باحمد بن لیثویه رسید از جندی شاپوربه سوس روانه گشت محمد بن عبیدالله،علی بن‌ابان را وعده کرده بود که روز جمعه بر منبر تستر خطبه بنام صاحب الزنج خواند، لیکن در این روز خطبه بنام معتمد وصفار خواند و چون علی بدانست‌باهوازبازگشت‌وپلی‌راکه‌درآنجابود ویران ساخت تاسواران‌عبور کردن نتوانند واصحاب وی به عسکرمکرم رفتندوآنشهر راکه درامان صاحب‌الزنج بودتاراج کردند. احمدبن لیثویه چون این خبر بشنید به تستر آمد و بامحمد بن‌عبیدالله بجنگ پرداخت واوبگریخت سپس احمد باعلی بن‌ابان‌جنگی سخت کرد وعلی درآنجنگ مجروح شد و بگریخت وبسیاری ازسپاهیان دلیروی بقتل رسیدند. (ابن‌اثیرج ۷ ص ۱۱۵-۱۱۶).

بسال (۲۶۳) علی‌بن ابان برادرخویش خلیل را با لشکری انبوه بجنگ احمدبن لیثویه فرستاد، در اینوقت احمد درعسکر مکرم بسرمیبرد چون خبرحرکت خلیل را بشنید گروهی را در کمین ایشان بگماشت‌و جنگ درپیوست و کسانیکه در کمینگاه بودندبیرون‌شدندوبرزنگیان‌حمله بردندوسیاه زنگی‌نیمی کشته‌شدونیمی‌بگریختندونزدعلی بن‌ابان‌رفتند. وهم‌دراین‌سال‌یعقوب‌بن‌لیث‌از فارس بیامد و چون به نوبندجان رسید، احمدبن لیثویه ازتستر برفت وچون یعقوب بجندیشاپور رسید لشکریان خلیفه‌آن بلده را ترك گفتند یعقوب مردی راکه خضربن عنبر نام داشت باهواز فرستاد و چون خضر باهواز نزدیك گشت علی‌بن ابان از آنجا بیرون شد و درنهرالسدرة اقامت گزید و خضر باهواز در آمد وگاهگاه دو سپاه بر یکدیگرغارت میبردند تاآنکه علی‌خویشتن را آماده کرد و باهواز رفت و با لشکریان خضربجنگید وبسیارکس ازایشان بکشت و خضر بگریخت دیگر بار یعقوب ویرا مدد فرستاد وبفرمود تا ازجنگ بازنگیان دست بدارد و باقامت در اهواز قناعت کندلیکن علی‌بن‌ابان نپذیرفت وپاسخ داد که میبایست ارزاقی راکه در اهوازاست ببریم و چون یعقوب رضا داد دست از جنگ بکشید و ارزاق اهواز ببرد وعلفی که درآنجا بود بگذاشت (ابن اثیر ص ۱۲۲ ج ۷)

وبسال ۲۶۳ سلیمان‌بن جامع که براغرتمش وحشیش‌غالب‌شده بود ازصاحب‌الزنج‌اجازت خواست‌تا بنزداو رود ونیزامورخانهٔ خویش را سامان بخشد، صاحب ویرا اجازت داد، لیکن حیاتی او راگفت که برتکین بخاری که دربزدود اقامت دارد حمله برد سلیمان بپذیرفت وباکمك‌حیاتی‌نیرنگی‌بکاربردند و برلشکر تکین غالب شدند و غنیمت بسیار بدست‌کردند وسلیمان،حیاتی رابرلشکریان بگماشت وخود بسوی صاحب الزنج رفت و در این سال سلیمان واسط را بگرفت و بسیاری ازمردم آن شهررا بکشت واموال آنان تاراج کرد و شهررا آتش زد وبسال ۲۶۵ سلیمان بن جامع صاحب الزنج را نامه کرد و اجازت خواست که نهرزهری را اصلاح کند تاآنچه را درحنبلاء و سواد کوفه است بتوان حمل کرد، صاحب‌الزنج نکرویه رابیاری وی فرستاد وسلیمان برفت ودرشریطه اقامت گزید وبعمل نهربرداخت دراینوقت احمدبن لیثویه که از جانب موفق عامل‌حنبلاء بود برایشان حمله برد و چهل و چندتن از سران زنگیان و گروه بیشماری از سپاهیان آنان بکشت و سلیمان بسوی طهثا(٤) بگریخت وهم دراین سال زنگیان به نعمانیه درآمدند وشهر را آتش زدند و گروهی را اسیرگرفتند و باز دراین سال (۲۶۵) موفق، مسرور بلخی را بحکومت اهوازگماشت و اوتکین بخاری را بدانجا روانه‌کرد دراینوقت علی‌بن ابان وزنگیان تستررا درمحاصره داشتند و تستریان آمادهٔ تسلیم بودند، که تکین فرارسید وبازنگیان در افتاد و علی باسپاهیان خویش بگریخت وتکین به‌تستردرآمد واین وقعه به (باب کورك) معروف است، سپس جمعی از‌سران زنگی نزدعلی‌بن ابان رفتند و اوبفرمود تا درقنطرهٔ فارس مقام کنند، دراینوقت غلامی رومی از ایشان بگریخت و نزدتکین شد و ویرا از حال زنگیان خبردادپس تکین‌شبانه برایشان حمله برد و جماعتی از سران آنان بکشت وبقیه بگریختند وغلامی ازآن علی که جعفرویه نام داشت اسیرتکین‌گشت، پس علی باهواز بازگشت وتکین به تستر رفت و علی‌تکین را نامه کرد تا از کشتن غلام وی درگذرد انگاه میان علی و تکین نامه‌ها و هدیه ها مبادله گشت وچون مسرور بدانست تکین را بگرفت و بزندان افکند تابمرد وهنگامیکه تکین‌بزندان‌افتاد گروهی از اصحاب وی بزنگیان پیوستند وگروهی نزد محمدبن عبیدالله کردی شدند، چون مسرور بشنید سپاهیان تکین را امان داد و عدهٔ ازایشان بوی‌پیوستند. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸) پس بسال ۲۶۶ اغرتمش بجای تکین ولایت اهواز و نواحی آن یافت و درماه رمضان به تستر رفت ومنظربن جامع که باوی بود جعفرویه غلام علی‌بن ابان و جماعتی دیگر از اسیران زنگی را بکشت آنگاه بسوی‌عسکرمکرم شدند علی‌بن‌ابان راه برایشان بگرفت و جنگ درپیوست و اینان چون انبوه زنگیان بدیدند پل ها را ببریدند پس‌علی‌بن ابان باهوازرفت وبرادر خویش خلیل را بابسیاری از زنگیان در مسرقان گماشت. اغرتمش با اصحاب خود قصدخلیل کردند و خواستند که از قنطرهٔ اربك بگذرند خلیل برادررا نامه کرده، و علی خود را بنهررساند سپاهیان علی پس

(۱) شذاوه نوعی کشتی است رجوع به شذاوه شود. (۲) نوعی کشتی‌است رجوع به سمیریه.. شود.

(۳) غرتمش (شرح نهج‌البلاغه). (٤) درشرح نهج‌البلاغه ج ۲ ص ۳٤٥ (تهثا) آمده است.

از رفتن وی بترسیدند و از اهواز بسوی نهرالسدره شدند و چون علی یکروز با اغرتمش بجنگید باهواز بازگشت واصحاب خویش را در آنجانیافت پس کس فرستادتا ایشان را از نهرالسدره بازگرداند، لیکن اینکار بر آنها دشوار بود وعلی خودبدنبال ایشان بدآنجا رفت و آمادهٔ جنگ شد اغرتمش نیز بعسکرمکرم بازگشت و چون خبر یافت که زنگیان خود را آمادهٔ جنگ میکنند، بسوی آنان شد وجنگ درپیوست و درپایان‌شکست براغرتمش افتاد واصحاب وی بگریختند ومطربن جامع وگروهی از سرداران وی اسیر گشتند و علی‌بن ابان مطر را بکیفرغلام خویش جعفرویه بکشت و باهواز بازگشت و سرهای کشتگان را نزدصاحب‌الزنج فرستاد و او بیشترسپاهیان خود را بکمك علی روانه کرد. اغرتمش چون چنان‌دید او رابگذاشت وبرفت وعلی بغارت آن نواحی‌پرداخت از آنجمله برقریهٔ بیروذ غارت برد و اموال آنقریه را نزد صاحب‌الزنج فرستاد.(ابن‌اثیر ج۷ص۱۴۱) محمد بن عبیدالله کردی که از جانب یعقوب حکومت را مهرمز داشت پیوسته از علی‌بن ابان بیمناك بود و دراین سال انکلای پسر صاحب‌الزنج را نامه کرد تا از پدر بخواهد که علی‌بن ابان را از او باز دارد. این شکوه علی‌را سخت بخشم آورد چنانکه از صاحب‌الزنج رخصت خواست که به بهانهٔ مطالبهٔ خراج بااوجنگ کند وچون صاحب اجازت داد وی ازمحمد خراج خواست واو مماطلت کرد علی بسوی او روی آورد و اینهنگام محمد در رامهرمز بود چون خبر حرکت علی بشنید از آنجا بگریخت وعلی با سپاهیان زنگی بشهر درآمد و آنجا را قتل عام کردند، محمد که سخت از علی بیمناك شده بود از درصلح درآمد وعلی‌را دویست هزار درهم بفرستاد تا باوی آشتی کرد و هم دراین سال بدرخواست محمد، علی‌بن ابان با کردهای دارنان بجنگید و شکست بر زنگیان افتاد. و صاحب الزنج بر محمد خشمناك شد لیکن محمد کسانیرا در حضرت او برانگیخت تا باوی بمسالمت درآمد، بدان شرط که در منابر بلاد بنام اوخطبه خواندومحمد بپذیرفت. (ابن‌اثیر ج ۷ - ص ۱۳۲ - ۱۳۱) وهم دراین سال علی آمادهٔ گرفتن متوث شد ولی تسخیر آن نتوانست و باز گشت وبفراهم آوردن آلاتی پرداخت تا بدان قلعه را بگشاید منصور بلخی از قصد وی مطلع گشت وراه بروی به بست واو ناگزیر بگریخت (ابن اثیر ج ۷ - ص ۱۳۲).

و نیز در این سال اعراب پرده‌های کعبه را بتاراج بردند و بعضی از آن بصاحب‌الزنج رسید. (ابن اثیرج ۷- ص ۱۳۴). موفق که خبر غلبهٔ زنگیان را بواسط بشنید در ربیع‌الآخرسال ۲۶۶ فرزند خودابوالعباس را با ده هزارتن سواره وپیاده و قایق‌ها و کشتی ها مأمور بسر کوبی آنان کرد و او برسپاه صاحب‌الزنج چیره گشت واعمال‌دجله را که سلیمان‌بن جامع دردست داشت بس ستد وغنائم بسیار بدست آورد (ابن اثیر ج ۷ - ص ۱۳۴ - ۱۳۶). موفق چون فرزند خود ابوالعباس را بجنگ زنگیان فرستاد خویشتن بتهیهٔ سپاه و عده پرداخت آنگاه بسال ۲۶۷ ازبغداد بواسط رفت و ابوالعباس خبرفتح خویش بدو گفت وموفق وی وسرهنگان سپاه را خلعت بخشید واورا باآلات‌حرب درپی زنگیان کرد. وخودنیز قصد تسخیرشهری کرد که صاحب‌الزنج آنرا منیعة نامیده بود وآنرا از زنگیان بگرفت آنگاه در پی سلیمان بن جامع که در طهثا اقامت داشت شد وپس ازجنگی کهبازنگیان کرد، سلیمان با چند تن از اصحاب خود بگریخت و شهر بتصرف موفق در آمد (ابن اثیر ج ۷ - ص ۱۳۶ - ۱۳۸). موفق پس از فتح منیعه وطهثا عازم تسخیر اهواز شد و صاحب‌الزنج که خبر شکست سلیمان‌بن جامع را شنیده بود علی‌بن ابان را که دراهواز میزیست وسی هزارسپاه در فرمان‌داشت بطلبید وی ارزاق وچهارپایان وغنیمت ها که درآن شهرداشت رها کرد و موفق اهوازوتستر وجندی شاپور رابگرفت وپیروان صاحب‌الزنج راکه دراهواز بودند امان داد و محمدبن عبیدالله کردی راعفو فرمود واورا گرامی داشت و فرزند خود ابوالعباس رابه نهرابی‌الخصیب فرستادتاکار صاحب الزنج بسازد و ابوالعباس از بامداد تاگرمگاه بجنگید وزنگیان راشکست‌افتاد پس موفق صاحب‌الزنج را نامه کرد تا از خونریزیها وخرابیها که بدست اورفته‌است توبه کند لیکن وی بدین نامه پاسخ نداد (ابن اثیر ج ۷ - ص ۱۴۸). موفق در بیستم‌رجب‌سال ۲۶۷ باپسرخویش‌ابوالعباس به تسخیر مختاره (شهر صاحب‌الزنج) همت گماشت صاحب الزنج این شهر را بابارو و منجنیق وخندق ودیگر وسایل مجهز ساخته بود زنگیان در آغاز با سنگ پرانی وتیر اندازی سپاه ابوالعباس راعقب راندندلیکن دستهٔ اززنگیان ازموفق امان‌خواستند وبدو پیوستند موفق شهر را درمحاصره گرفت و بقرب مختاره شهری بنا کرد و آنرا موفقیه نامید آنگاه‌نامه ها به بلاد نوشت‌تابه ساختن شذاوها و سمیریه ها بپردازند و امان نامه‌ها نوشته برتیربستند وبشهر زنگیان‌بیانداختند و درهر روز بسیار کس از زنگیان امان میخواستند و بدو میپیوستند و چند تن از رؤسای سپاه زنگی‌نیز بصاحب‌خیانت کردندو نزد موفق شدند و در پایان ماه ذی‌الحجة موفق باروی شهر را سوراخ کرد وبداخل شهر راه یافت‌وبقتل واسارت پرداخت‌مردم شهر دفاعی مردانه کردند وبر سپاهیان‌موفق سنگ وچوب‌وتیر بخندو برآنهاحمله بردند وموفق قصر صاحب را آتش زد (ابن‌اثیر ج ۷ - ص ۱۴۳ - ۱۴۲) صاحب الزنج چون خانه و جایگاه خودرا سوخته و غارت زده دید بجانب شرقی نهر ابوالخصیب رفت وکار اوتباه گشت و قحطی در میان اصحاب وی پدید آمدچندانکه یکدیگررامیخوردند. (ابن‌اثیر ج ۷- ص ۱۵۳) لشکریان‌موفق بازارهای شهررا آتش زدند وجانب غربی شهر را تصرف کردند سپس بقسمت شرقی روآوردندو برآن‌نیز استیلایافتند.درپایان سال ۲۶۹ احمدبن طولون مکه رابگرفت وسبب آن بود که معتمد از خلافت جزنامی نداشت و درهمهٔ ملك فرمان موفق میرفت و مالیات بدو میدادند معتمد را سخت ناپسند افتاد وشکایت بابن طولون نوشت واو ویرا بمصرخواند ومعتمد بشام رفت لیکن حاکم موصل ویرا بسامرا بازگردانیدودراین‌سال احمدبن طولون لشکری بمکه روانه داشت ومیان ایشان وسپاه موفق جنگ درگرفت وهم‌دراین سال لؤلؤغلام احمدبن طولون که برحمص وقنسرین ودیارمضر وحلب‌حکومت داشت‌بمخالفت‌مولای‌خویش‌برخاست وبموفق پیوست. این‌حوادث‌موفق رااز‌جنگ‌زنگیان بازداشت و چون درسوم محرم سال ۲۷۰، لؤلؤ به نزد وی رسید او را سخت گرامی داشت آنگاه ویرا بجنگ صاحب الزنج بخواند ولؤلؤآمادهٔ جنگ‌شد وباابوالعباس فرزند موفق‌از چندسو بزنگیان حمله‌بردند ودراین جنگ خلیل‌بن ابان و محمد برادر علی کشته‌شدند صاحب‌الزنج که شکست‌خود را مشاهده کرد بگریخت‌و لؤلؤ ولشکریان بدنبال وی رفتند سرانجام سلیمان بن جامع اسیر شد وصاحب‌الزنج بقتل رسید و درسال ۲۷۰ دوازده شب بپایان جمادی‌الاولی‌مانده بود که ابوالعباس فرزند موفق با سرصاحب الزنج به بغداد درآمد وخروج‌صاحب‌الزنج روز چهارشنبه چهار روزمانده بپایان‌رمضان ۲۵۵ و قتل اوروز دوشنبه دوم صفر ۲۷۰ بود. پس از قتل صاحب‌الزنج قصایدی در حق موفق وصاحب‌الزنج سرودند که از آن جمله‌است‌قصیدهٔ ذیل‌ازیحیی‌بن‌محمدالاسلمی:

اقول وقدجاء البشیر بوقعة
اعزت من الاسلام ماکان واهیاً
جزالله خیرالناس للناس بعدما
ابیح حماهم خیر ماکان جاز یا
تفرد اذلم ینصرالله ناصر
بتجدید دین کان اصبح بالیا

وتجدید ملك قدوهی بعد عزه
واخذ بثارات تبین‌الاعادیا
ورد عمارات از بدت واخربت
لیرجع فیئ قد تخرم وافیا
وترجع أمصار أبیحت و احرقت
مرارا فقد أمست قواء عوافیا
ویشفی صدور المسلمین بوقعة
یقر بها منها العیون البواکیا
ویحیی کتاب‌الله فی کل مسجد
ویلفی دعاء الطالبین خاسیا
فاعرض عن حنانه و نعیمه
وعن لذة‌الدنیا واصبح عاریا.

واین قصیده طولانی است (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۶۰ - ۱۶۳) .

صاحب تاریخ قم در فصلی از کتاب خویش که بذکر توطن طالبیان درقم اختصاص‌داده است گوید : دیگر از فرزندان عبدالله‌بن حسن افطس‌است(۱) که ازبصره بقم‌آمدند واین‌عبدالله با علی‌بن‌عبدالله علوی‌صاحب‌زنج دربصره بود وچون صاحب زنج را بکشتند عبدالله و برادر وی حسن بن عباس از او بگریختند وبقم آمدند واینجا متوطن‌شدند و ازعبدالله‌بن عباس بقم ابوالفضل العباس و ابوعبدالله الحسین ملقب به ابیض وسه دختر دیگر دروجود آمدند وعبدالله مذهب‌زیدیه داشت روزی عباس بن عمروغنوی امیر قم بصحبت عبدالله در آمد و عبدالله بجهت او برنخاست و هر دو پای خود را در روی او بکشید و دراز کرد و گفت ای امیر معذور دار که مرا زحمت نقرس است چون عباس از صحبت اوبیرون آمد گفت : هیچ‌سلطانی مرا اینچنین نترسانید که عبدالله مرا . سبب آن بود که عباس بن عمرو ، عبدالله را با صاحب‌زنج در بصره دیده بود و از بعضی روایت‌است که ایشان گفتند ماازحسن‌بن‌علی علیهما السلام ازصاحب‌الزنج سئوال کردیم ، امام فرمود که صاحب زنج از ما نیست ، و ابوالحسین‌عیسی‌بن علوی‌عریضی دعوی کند که محمدبن الحسن‌ابن‌احمد ولیدفقیه روایت کرده‌است که صاحب‌زنج ازعلویه است ودر میان ایشان صحیح نسب است لیکن علویه واهل شیعت خودرا ازوی‌دورمیدارندبروجه تقیه.والله‌اعلم.(تاریخ قم ص۲۲۹). مسعودی درمروج‌الذهب‌آرد که خروج صاحب‌الزنج بسال ۲۵۵ ودرخلافت المهتدی بودوخودرا علی‌بن احمد بن عیسی بن زیدبن علی بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب میخواند و بیشتر مردمان رادرنسب اوسخن بود و کردار وی گفتار مردم را تصدیق میکرد چه اوزنان و کودکان وپیران کهن سال را میکشت وهمهٔ گناهان را شرك میدانست و آغاز خطبهٔ وی چنین بود « الله اکبر الله اکبر لااله‌الاالله والله‌اکبر الالاحکم الالله » وبرای ازارقه میرفت . صاحب‌ازقریهٔ‌وزیق(ورزنین)(؟) بود ازاعمال ری ودربرغیل که میان فتح و کرخ بصره است خروج کرد و خروج او بشب پنجشنبه سه شب‌مانده بپایان ماه رمضان‌سال ۲۵۵ بود و بشب‌شنبه دوم ماه صفر بسال ۲۷۰ بقتل رسید نخستین کس که اخبار او تصنیف کرد محمد بن حسن بن سهل برادر زادهٔ‌فضل‌بن سهل‌ذوالریاستین‌است .(مروج الذهب ص۳۱۲ ج۱ طبع مطبعهٔ ازهریه). و در مجمل‌التواریخ والقصص آمده است پس مردی خارجی برخاست علی بن محمدالبرقعی و دعوی کرد که از فرزندان حسین علی است علیه‌السلام . و او را اتباع ازعبدالقیس بود آنست که اورا صاحب‌الزنج خوانند وفتنهٔ او بماند تابعد از این ایام درسال‌دویست وهفتاد کشته شد (ص۳۶۳). هندوشاه درتجارب‌السلف(ص۱۸۹-۱۹۰) آرد که مردی در آن ایام (ایام معتمد) ظاهر شد که اورا علی بن محمدبن احمد بن عیسی‌بن‌زیدبن علی بن حسین‌بن علی‌بن ابی طالب گفتندی ودرنسب اوبیشترنسابان طعن کرده‌اند وبعضی اثبات کرده‌اند . واومردی عاقل وفاضل وبلیغ وشاعر فایق بود و در روزگار او زنگیان بسیار ببصره بودند چنانکه هیچ سرایی از سرا های اکابر و اوساط الناس از یکی یا دو یا سه یا زیادت خالی نبود ، و در بعض از تواریخ بصره چنان آورده اند والعهدة علی المؤرخ ، که درشب نیمهٔ شعبان کموسم‌جمعیت وشعلان(؟) بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدندی . از جمله شبی از شبها از احوال حاضران تتبع کرده بودند هزار خواجه حاضر بود که هر یك از ایشان هزار غلام زنگی داشت . از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده باشند علی بن محمد مذکور زنگیانرا در بصره و نواحی آن دعوت کرد وهمه رابدست‌آورد وایشانرا وعده های نیکوداد ، وباهمه مقرر گردانید که در وقتی که او گوید خواجهٔ خودرا بکشند، وهر که چنین کند زن ومال وسرا واملاك خواجهٔ اوتمامت از آن اوباشد. خلقی بسیار از زنگیان وغیرایشان براوجمع شدند واین اندیشه باتمام رسید وکاراوقوت گرفت وبر بصره حاکم‌شد وتوانگر گشت بعداز آنکه بغایت درویشی بود . و گویند در ابتداء کاراز ترتیبها (؟) کهلشکر کشان را میباشد سه شمشیر بیش نداشت ، شخصی جهت اواسبی‌هدیه آورد و لگامی نبود که برسر اسب کند ، رسنی بجای لگام برسر اسب کرد وسوارشد . وچندحرب اوراااتفاق افتاد که درهمهٔ مرات ظفر با او بود و لشکر خویش را در شهر های عراق و بحرین و هجر متفرق گردانید وچون خبربدارالخلافه رسید موفق با لشکرگران روی بصاحب زنج نهاد وصاحب زنج هم بالشکری گران از بصره بیرون آمد ، میان واسط و بصره هردو لشکربهم رسیدند وچندین سال میان این دو طائفه جنگ بود ، و آنجا حصارها ساختند، وصاحب زنج بهمانجاشهری ساخت ونامش (مختاره) نهاد وعاقبت لشکرعباسی غالب آمدند وزنگیان را بکشتند و بعضی را أسیر بگرفتند ، وصاحب‌زنج کشته شد و مختاره را غارت کردند و سر او را ببغداد بردند، و گویندعدد کشتگان‌دراین‌جنگ‌از جانبین دوهزاروپانصدهزارمرد(کذا)بودند، وصاحب‌زنج شعر توانستی گفت، واین‌دوبیت او بخلیفه نوشت :

اقسم بالقتل وبالذبح
والعفو بعدالذنب والصفح
لانظرت عینی اعلامکم
الا امیراً (۲) اوعلی رمح .

(تجارب السلف - ص۱۸۹-۱۹۱).

درمجموعهٔ نثرالدر ازعلاء نقل شده است که [ما با] سرصاحب زنج و سران لشکر او با لشکر انبوه (معتمد؟) فاتحانه وارد بغداد گردیدیم وبازارهارا گردش کردیم تاپیکی از کوچه‌های باب‌الطاق رسیدیم فریادمردم کوبچه برخاست که خدا معاویه را رحمت کند معتضد دیگر گون شد و گفت‌ای ابو- عیسی این چیست ؟ و بفرمود تانفاطان نفط آرند و آن ناحیت را بسوزانند من پیش رفته گفتم مولای من امروز از بهترین روز های مسلمانان است آنرا برای جهالت یك گروه فاسد مگردان مسعودی گوید بعضی مقتولین‌این‌سنوات‌راازشماره‌خارج دانسته‌اند وبعضی گویندحداقل‌پانصدهزارازتن (!!) بود و این جمله مبنی برحدس و ظن است زیرا این کشتار چنان نبود که بضبط آید . (مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۱۷) پس‌ازقتل صاحب‌الزنج میان‌لشکریان لؤلؤ ولشکریان موفق برمفاخرت درشکست بزنگیان نزاع افتاد تاآنکه در لشکر موفق گفتند :

کیفما شئتم فقولوا   انما الفتح للؤلؤ.

(مروج‌الذهب ج۲ص۳۱۹). ابن‌ابی‌الحدید ازابوجعفرطبری‌ازمحمدبن‌حسن‌بن‌سهل واز محمدبن‌سمعان (کاتب صاحب‌الزنج)آرد که صاحب گفت : پیغمبری برمن‌عرضه کردند و نپذیرفتم زیرا مسئولیتی سنگین دارد و ترسیدم که شاید متحمل آن نتوانم شد . (شرح نهج‌البلاغة ج ۲ ص۳۴۱) .

---

(۱) چنین است عبارت متن و ظاهراً کلمه علی قبل از عبدالله افتاده است .

(۲) چنین است در متن و ظاهراً (الااسیراً) باشد .

صاحب الزیادی . [ح ِ بُ زْ یا] (اِ خ) رجوع بابی خشینه . . . شود .
صاحب الستر . [ح ِ بُ س سِ] (ع ص) پرده‌دار : او بسا پرده‌دار که ایشان صاحب‌الستر میگویند بگفت . . . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .
صاحب السنة [ح ِ بُ س سَ نَ] . (ع اِ مرکب) سال‌خدا . اصطلاح احکام نجومی . رجوع به سال‌خدا . . . شود .
صاحب السواك . [ح ِ بُ س سِ] . (اِ خ) لقب‌عبدالله‌بن مسعودخادم رسول ص است چه وی‌سواك رسول ص داشتی . رجوع بابن مسعود وعبدالله‌بن مسعود شود .
صاحب الشامة . [ح ِ بُ ش شا مَ] (اِ خ) رجوع به حسین‌بن ذکرویه... شود.
صاحب الشامة . [ح ِ بُ ش شا مَ] . (اِ خ) رجوع به محسن بن ابراهیم بن هلال . . . شود .
صاحب الشقاق . [ح ِ بُ ش شِ] . (اِ خ) رجوع به محمدبن اسحاق ...شود.
صاحب الصبیحی [ ] . (اِ خ) رجوع به محمد بن علی بن معمر کوفی شود .
صاحب الصنم . [ح ِ بُ ص صَ نَ] . رجوع باصحاب اصنام ونیز رجوع به مثل افلاطونی . . . شود .
صاحب الطاق . [ح بُ ط طا] . (اِ خ) رجوع به محمدبن علی‌بن نعمان... ورجوع به مؤمن‌الطاق . . . شود .
صاحب الطعام . [ح ِ بُ ط طَ] .(اِ خ) رجوع بابی سلمهٔ صاحب‌الطعام . . . شود .
صاحب الطلسم . [ح ِ بُ ط طِ لِ] . رجوع به طلسمات . . . شود .
صاحب الطیالس. [ح ِ بُ ط طَ لِ].(اِ خ) رجوع به شعیب‌بن عبدربه ... وریحانة‌الادب شود .
صاحب الطیالسه. [ح ِ بُ ط طَ لِ سَ] (اِ خ) رجوع بابی‌شعیب صاحب الطیالسه شود .
صاحب العصر . [ح ِ بُ ل عَ] .(اِ خ) لقب امام دوازدهم شیعیان است ، رجوع به مهدی . . . شود .
صاحب الغدا . [ح ِ بُ غَ] . (اِ خ) از صدوق آرند که وی از مردم بغداد است وبخدمت امام عصرع رسیده است . (ریحانة‌الأدب ج ۲ ص ٤۳٤) .
صاحب الف‌دینار. [ح ِ ب اَ فَ] (اِ خ) صدوق ویرا از کسانی‌شمرده است که درك خدمت امام عصر ع کرده و برمعجزهٔ آن حضرت‌واقف شده است واز مردم مروباشد. (ریحانة‌الادب ج ۲ ص ٤۱۷) .

صاحب الفیوج . [ح ِ بُ فُ] (اِ خ) آنکه‌پیکان‌ازاوطلبند . (مهذب‌الاسماء)(۱) رئیس پیکان .
صاحب القران . [ح ِ بُ ل قِ](ع ص) رجوع به صاحب‌قران شود :
وز در دری نثار ساز است
شروانشه صاحب القران را .
خاقانی .
نیست غم چون بخواستاری من
خسرو صاحب‌القران برخاست .
خاقانی .
صاحب القسط . [ح ِ بُ قِ] (ع ص) می‌فروش است و خمار در اصطلاح مردم طائف .
صاحب القصب . [ح ِ بُ قَ صَ] (اِ خ) محدث است ، رجوع بابی‌الهیثم ... شود .
صاحب الماء . [ح ِ بُ ل] (ع ص) گویالقبی بوده است مرادف کلمهٔ دریادار . ابن‌ابی‌الحدید در داستان صاحب‌الزنج آرد: فاستأمن الی نصیر صاحب الماء و هو مقیم حینئذ بنهرالمرأة. زهاء الفی رجل من‌الزنج واتباعهم . . . (شرح نهج‌البلاغة ج۲ ص ـ ۳٤۹) .
صاحب المخزن . [ح ِ بُ م زَ](ع‌ص) خزانه‌دار : امیرالمؤمنین بود باتنی چند از خاصگیان چون استاذالدار و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن. (اسرارالتوحید ص ۲۹۹).
صاحب المشائین. [ح ِ بُ لْ مَ شْ شا]. (اِ خ) رجوع بارسطو . . . شود .
صاحب المصلی . [ح ِ بُ مُ صَ ل لا] . (ع‌ص)شاید مقصود سجاده‌دارست ؛ ثم وجه‌الامین الی‌المأمون اربعة انفس و هم العباس‌بن موسی بن‌عیسی . . . وصالح‌صاحب المصلی . (کامل‌ابن‌اثیر ج ٦ ص۹۲). رقعهٔ مشتمل بر امثال این مقال در قلم آورد و مصحوب عباس‌بن موسی‌بن عیسی وصالح‌بن عبدالملك‌صاحب‌مصلی ... نزدمأمون‌فرستاد . (حبیب‌السیر چاپ تهران جزء سوم از جلد دوم ص ۹۰) .
صاحب المعز . [ح ِ بُ مَ] (اِ خ) . ممسك‌الاعنة . صورتی ازصور فلکی . رجوع به‌ثوابت . . . شود .
صاحب المغرب . [ح ِ بُ مَ رِ](اِ خ) رجوع به محمدبن منصوربن قائم . . . شود .
صاحب المنطق. [ح ِ بُ مَ طِ](اِ خ) لقب ارسطوست : ویؤکد ذلك قول صاحب المنطق فانه زعم فی کتاب الحیوان . . . (البیان‌والتبیین ج ۳ص٦۷) رجوع‌بارسطو. شود .

صاحب الوقت [ح ِ بُ وَ] . رجوع به صاحب‌الزمان . . . شود .
صاحب امضاء . [حِ اِ] (۱) (ع‌ص) کنایه از وزیرونویسندگان باشد . (برهان قاطع) .
صاحب بالجنب . [ح ِ بِ ج] (اِ . . .) (ع ص) رفیق سفر . (منتهی الارب) . (مهذب‌الاسماء) . یارسفر ، همراه .||شریك علم آموختن . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ص ٦۳) .
صاحب برید .[ح بَ] (ع ص) آنکه ارسال بریدسوی‌سلطان کنداعلام واقعات‌بلد را . آنکه وقایع روزانه برای‌سلطان‌نویسد فرستندهٔ رسول، آنکه پیکان‌اوفرستد.(مهذب الاسماء) . آنکه برید ارسال کند برای اعلام‌آنچه دربلد واقع شده است و صحابت برید در قدیم منصبی بزرگ بوده است که الآن آنرا بالیوز و روزنامه نگار گویند . (حاشیهٔ ترجمهٔ یمینی چاپ تهران ص۳۰٦) ملك ترك گفت : رواست که ملك هرمزپسر عمهٔ منست و من پسرخال وی ، اکنون من حق وی نشناختم او حق من بشناسد پس صاحب برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بکفت . (ترجمهٔ طبری) . و ایشانرا یاری داد تا دست سپید جامگان دراز کشت و غلبه کردند ، صاحب برید بخلیفه خبر فرستاد و خلیفه مهدی بود . (تاریخ بخارا ص ۱۰) وقضاة وصاحب بریدانی که اخبار انهاء میکنند اختیار کردهٔ حضرت ما باشند. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۷٤) پس خیلتاش را قتلغتکین بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سرایها برآوردند. (ابوالفضل‌بیهقی ـ ص۱۱۹) وگفت‌عبدالله زین‌پیش‌چه شغل‌داشت ؟ گفتم‌صاحب‌بریدی سرخس، وبوالفتح صاحب‌بریدی‌تخارستان ، گفت: باز گرد .بونصر باز گشت ودیگرروز چون امیربار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز دادعبیدالله‌ازصف‌پیش‌آمد ، امیرگفت بدیوان‌رسالت‌میباشی؟ گفت : میباشم، گفت ، چه‌شغلی‌داشتی بروزگار گذشته؟ گفت‌صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتیم . (ابوالفضل‌بیهقی . ص۱٤۰) . و این عبدالله بروزگار وزارت وی صاحب برید بلخ بود ، وکاری با حشمت داشت ، (ابوالفضل بیهقی ـ ص ۱۵۳) . و عمال و صاحب برید انرا زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمایند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۹) . و در این تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مثکان درخواست تا فرزندان ویرا

---

(۱) طبق سه نسخهٔ خطی. (۲) ازچند لفظ بنا بضرورت شعریاکثرت استعمال غلبهٔ اسمیت کسره اضافه را ازآخر مضاف ساقط کنند واین عمل را فك اضافت خوانند واین عمل قیاسی نیست وچنین مرکب را مرکب اضافی‌مقطوع نامند مانند سر ... واکثراسم فاعل عربی هم مقطوع الاضافه اند چون صاحب و قابل و عاشق . . . (ازنهج‌الادب) . واین لفظ (صاحب) مقطوع الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت برین نمیآید مگر بندرت چنانچه صاحبدل وصاحبغرض ... (غیاث‌اللغات) .

بدیوان رسالت آورد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۳) . دبیر و نیکوخط شد وصاحب بریدی غزنین یافت ؛ در میان چند شغلها دیگر فرمودند اوراچون صاحب بریدی لشکر. (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۷٤) وصاحب بریدی نامزدمیشود ازمعتمدان ماتااورا تمکین تمام باشد . (ابوالفضل بیهقی - ص ۲۸۳) . آنرا بیاورد بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید ماهود برادر بوالفتح حاتمی. (ابوالفضل بیهقی- ص ۳۲۳) . خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: تو درصاحب بریدی شاهد حال بودی بدانکه رفت انهی کن... (ابوالفضل بیهقی - ص ۳۲٤) و صاحب برید جزبمراد و املاء ایشان چیزی نمی تواند نبشت . (ابوالفضل بیهقی - ص ۳۲٤). گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید بازبایدنبشت. (ابوالفضل بیهقی- ص ۳۲۵) بهمهٔ حالها این روزها نامهٔ صاحب برید در رسد . (ابوالفضل بیهقی - ص ۳۲٦). امیر گفت موجه اینست کدام کس رود بونصر گفت امیرک بیهقی راصاحب برید بلخ بفرستیم. (بیهقی - ص ۳٤٤). وصاحب برید وخازن نامزد شد و خلعت وی راست کردند وابوالحسن کرخی ندیم را خازنی و ابوالحسن حبشی راصاحب بریدی.... نامزد کرد. (ابولفضل بیهقی - ص ۳٤٤).وامیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند . (ابوالفضل بیهقی - ص ۳٤۷).

امیرك رفته بودازجهت فرو گرفتن بوعبدالله به بلخ وصاحب بریدی بروزگارمحنت خواجه، وخواجه همه روزه فرصت می جست از این سفر که ببخارا بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی از وی باز ستدند .(ابوالفضل بیهقی . ص ۳٦۲) .نامهٔ صاحب بریدی رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است .(ابوالفضل بیهقی. ص۳٦۷). نامهٔ صاحب بریدرسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمی گیرند .(بیهقی ص٤٠٤) وفقیه بوبکرمبشر راصاحب دیوان رسالت نامزد کرد تابصاحب بریدی بلشکر برفت.(ابوالفضل بیهقی.ص٤١١).وبوالفضل جُمحی بآخرروزگار سوری بنشابور رفت بصاحب بریدی بفرمان سلطان مسعود . (ابوالفضل بیهقی. ص٤٢١) . ومن کهصاحب بریدم بجای خویش بداشته‌اند وخدمت ایشان میکنم. (ابوالفضل بیهقی . ص ٤٢٩.)

گفتا صاحب بریدی که اخبار درست وراست انهاء کند . (کلیله ودمنه) . ابونصرعتبی که صاحب بریدنیشابور بودحکایت کرد. (ترجمهٔ یمینی ص۷۵) . ابوالعباس صاحب برید بود بمرو .(ترجمهٔ یمینی. ص ۳۵٦).

صاحب بلخی. [ـِ بَ] [اِخ](مولانا...)

مولانا در فن شعر ماهر بود ودر علم ادوار وموسیقی کامل و نادر ، و در عملهای خود اشعار خود میانخانه ساخته است تا دلالت برفضل او کند واز آن جمله عمل چهار گاهست که درمیان مردم شهرت دارد و گویندجو کی میرزا در مجلس خود غیراز آن نمیگذاشت که قوالان چیز دیگر گویندومطلع آن غزل که در عمل چهارگاه دارد ، این است .

همچو صبح از مهر رویت میزدم دمهای سرد
تا رسم روزی بکویت دل بسی شبگیر کرد.

وقصیدهٔ مصنوع سلمان را جواب گفته وآنجا استعداد بسیارفهم میشود ودر جواب قصیدهٔ دیگر خواجه سلمان این مطلع ازوست :

زقامت تو بعالم قیامتی برخاست
قیامتست قدت گر بود قیامت راست.

ودر غزلیات اواین مطلع هم مشهور است :

تو بی کان نمك ماشوربختان
خدا این داد ما را وترا آن .

مخلص سخن آنستکه مولانا از مردم رذل طمع میکرده وقوت طامعهٔ اوبرعکس طالعش بوده و از آنجهت در نظر عزیزان خوار مینموده. مزارش درنواحی بلخ(١)است.(نقل ازمجالس النفائس ص ۱۵-۱٦) .

صاحب بودن . [ـِ حِ دَ] . (ص مرکب). داشتن . دارا بودن . مالك بودن .

صاحب . [ـِ] (اِخ) . تاج الدین محمدبن صاحب فخرالدین محمدبن وزیر بهاء الدین علی بن محمدبن حنا. وی رئیس وشاعربود و ازسبط سلفی حدیث کند و بسال ۷۰۷ در گذشت .(حسن المحاضرة ص۱۷۷) .

صاحب تأیید . [حِ تَ] .(ع . ص مرکب) ورجند ، دارای فرهٔ ایزدی ، مؤید ، پادشاه صاحب تأیید شنید که شیخشاه ، کرت دیگر در شروان رایت طغیان برافراشته . . . (حبیب السیر جزء چهارم ازجلد سوم ص۳۵۲).

صاحب تجربة . [حِ تَ رِ بَ] (ع ص مرکب) مجرب ، کارآزموده ، خبیر ، بینا: اومرد صاحب تجربه است باید که بدینجانب شتابد . (حبیب السیر جزء چهارم ازجلد دوم ص ۲۳٦) .

صاحب ترجمه . [حِ بِ تَ جَ مَ] . (ع اِمرکب - ص مرکب) آنکه شرح حال اومورد بحث وتحقیق است .

صاحب تصرف . [حِ تَ صَ رُ] (ع ص مرکب) . مالك و متصرف . || مرشدی که بتواند حالتی را ازمرید بگیرد یابدهد ، وحالی که بمتابعت وسلوك میبود ، هرصاحب تصرفی آنرانمیتواند تصرف نمود ... (انیس الطالبین ص ۲۱۹).

صاحب تمیز . [حِ تَ](ع ص مرکب) خردمند باشعور ، عاقل :

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
هر که که التفات پری وار میکند . (سعدی).

صاحب ثعلب . [حِ بِ ثَ لَ] (اِخ) . محمدبن عبدالواحد مطرز رجوع بهمطرز... شود .

صاحبجاه . [حِ] (ع اِمرکب - ص مرکب) خداوند مقام و منصب ، ارجند ،
بامن راه نشین خیز وسوی میکده آی
تاببینی که درآن حلقه چه صاحبجاهم. (حافظ).

صاحبجاهی . [حِ](ص) مقام صاحبجاه:

خشت زیرسرو برتارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحبجاهی.
(حافظ) .

صاحب جزیره . [حِ بِ جَ] (ع اِمرکب - ص مرکب) باطنیان را بهرناحیتی کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند و آن کس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی بهرشهری داعیان باشند ورجوع به باطنیان . . . و رجوع باسمعیلیه در همین لغت‌نامه شود .

صاحب جلال . [حِ جَ](ع اِمرکب - ص مرکب) . دارای شکوه . بزرگ - بزرگ قدر .

صاحب جمال . [حِ جَ] (ع اِمرکب - ص مرکب). خوش صورت، خوشگل،زیبا، وجیه ، خوبروی، حسین. حسینه، مردصاحب جمال ، ذمیر . (منتهی الارب) . اتفاقاً نظر دیلم برزنی از زنان آن دیه آمد وآن زن صاحبجمال بود . (تاریخ قم ص ۳۳) . یکی رازنی صاحبجمال در گذشت.(گلستان). وخواهرصاحبجمال خودرا بصومعهٔ اوبرندند. (سعدی) .

حسن میمندی را گفتند ، سلطان محمودچندین بندهٔ صاحبجمال دارد که هریك بدیع جهانی اند .(گلستان) . کند جلوه طاوس صاحب جمال . (بوستان) .

صاحب جمع . [حِ جَ]. (ع اِمرکب ص مرکب) مأمور جمع آوری مالیات در دورهٔ مغول ج ، صاحبجمعان : تارعایا آنرا بدوقسط باده ونیم وحق خزانه باصاحبجمعی که در هر ولایت منصوب گشته میرسانند . (تاریخ غازان خانی ص ۲٦٤) .

|| در روزگار صفویه صاحب جمع کسی را می گفتند که مسئول ضبط وتحویل نوعی از اموال دیوانی بود چون : صاحبجمع خزانه، صاحب جمع جباخانه، صاحبجمع قیچاچیخانه (خیاط خانهٔ سلطنتی)، صاحبجمع میوه خانه، صاحبجمع غانات ، صاحبجمع آبدارخانه ، صاحبجمع شترخان، صاحبجمع قهوه خانه ، صاحبجمع رکابخانه ، صاحبجمع مشعلخانه و نقاره خانه ، صاحبجمع انبار . صاحبجمع اصطبل ، صاحبجمع شربتخانه . (تذکرة الملوك چاپ مینورسکی ص ٤۵ - ۵۲).(۲)

---

(۱) دولتشاه او را معروف بشریفی نوشته ودیگرابیات بتخلص شریفی از اونقل کرده است .

(۲) در عصر قاجاریه ، ظاهراً صاحبجمع ، تنها به رئیس شترخانه اطلاق می شود.

صاحب جوزا. [حِ بِ جَ] . (ع ِامر کب - ص مرکب) کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست. (برهان قاطع) . صاحب جوزا، عطارد. چرا که جوزا خانهٔ عطارد است. (غیاث اللغات). رجوع به عطارد... شود.

صاحب جهان. [حِ جَ] (ع ِامر کب - ص مرکب) جهاندار، پادشاه:
گر این صاحب جهان دلدادهٔ تست،
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست.
(نظامی) .
جهان را بصاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد.
(نظامی) .

صاحب جیش. [حِ جَ] . (ع ِامر کب - ص مرکب) سپهسالار لشکر: القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهندو کیف جری ذلک... (بیهقی ص ۲۱۸) .
کشته داودنبی زرادلشکرگاه او
بازصاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده.
(خاقانی) .
امیر ناصرالدین درعهد سلطنت منصور بن نوح سامانی باابواسحاق البتکین که صاحب جیش خراسان بود بخدمت تخت او رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲٤). وابوالحسن سیمجوری صاحب جیش ولشکر کش خراسان به نیشابور بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٥). فخرالدوله برمیسرهٔ لشکرخراسان مقابل علی کامه بایستاد که صاحب جیش مؤیدالدوله بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٦٩). مأمون بن محمد بردست غلامان خویش درضیافت صاحب جیش کشته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۹) . سباشی تکین را که خویش وصاحب جیش او بود بالشکر وافر بخراسان فرستاد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲) . و بعد از آن صاحب جیش متوجه ایشان شده امرا و اعیان مأمون از این حرکت پشیمان گردیده ازانتقام سلطان بغایت متوهم گشتند. (حبیب السیر جزء چهارم از جلد دوم ص ۱۳۸). در سنهٔ خمس وثلاثین واربعمائة مودود سپاهی آزموده با صاحب جیش بخراسان فرستاد... (حبیب السیر جزء چهارم از جلد دوم ص ۱٤۳).

صاحب چیز. [حِ] (ع ص مرکب) دارا. متمول. مالدار. ثروتمند. غنی.

صاحب حالت. [حِ لَ] (ع ص مرکب) دارای جذبه وشور، آنکه حرارتی وعشقی دارد:
که صاحب حالتان یکباره مردند
زبی سوزی همه چون یخ فسردند.
نظامی.

صاحب حدیث. [حِ حَ] (ع ص مرکب) آنکه حدیث داند، محدث: موفق امام صاحب حدیثان و همهٔ اعیان گفتند صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود. (ابوالفضل بیهقی) . موفق امام صاحب حدیثان باطغرل برفته بود. (ابوالفضل بیهقی) .

صاحب حیات. [حِ حَ] (ع ص مرکب). جاندار. زنده: صاحب حیات بی‌درد نیست. (سعدی مجالس) :

صاحب خاطران. [حِ] (ع ص مرکب جمع) کنایه از شاعران واهل سخن وخوش طبعان باشد. (برهان قاطع) .

صاحب خانه. [نَ] (ا مرکب - ص مرکب) خانه خدا، میزبان، دیار. ابوالمثوی، رب البیت:
در آن خانه که آنشب بود رختش
بصاحبخانه بخشیدند تختش. نظامی.
امثال: اگر میهمان یکی باشد صاحبخانه گاو میکشد، یا میزبان گاو میکشد، باکثرت سائلان وخواهندگان بتمام واجبات رادی و جوانمردی عمل نتوان کرد. (امثال وحکم ص۲۲۹) .

صاحب خبر. [حِ خَ بَ] . خبرنگار. منهی، خبرگذار: بادرا [خدایتعالی] صاحب خبر سلیمان کرد، تا هرکجا بریك ماه راه یا بیشتر، کسی چیزی بگفتی بگوش سلیمان رسانیدی. (ترجمهٔ تاریخ طبری) :
پادشاهی که بروم اندر صاحب خبران
پیش اوصف سماطین زده، زرین کمران.
منوچهری.
وهرکجا صاحب خبر گماشته بود وجز مردم دانا وعاقل را نگماشتی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٥٥). وصاحب خبر وبرید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامه ص۹۳) . پس صاحب خبران این حال به بدر غلام معتضد برداشتند. (مجمل التواریخ والقصص ص۳٦۸). صاحب خبر انرا در مملکت بهر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه برموجب آن فرمان دادی... (نوروزنامه ص ۷) .
خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه... نظامی.
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری زیك ریشه نیست. نظامی.
هزارش بیشتر صاحب خبر بود
که هریك برسر کاری دگر بود. نظامی.
وگوشها، صاحب خبران ویند. (یعنی صاحب خبرجسدند) (مفاتیح العلوم). || مطلع، آگاه، باخبر:
صاحب خبر غیر (۱) نخوانده است [illegible]
چون [illegible] بکوش [illegible]
سنائی.
از بی صاحب خبر انست [illegible]
بی خبران را چه غم روزگار.
ما که زصاحب خبران دلیم
گوهریم ارچه زکان دلیم. نظامی.
ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تاراهرو نباشی کی راهبر شوی. حافظ.
|| حاجب. (برهان) . || نقیب. (برهان) . || معرف (برهان) . || ایلچی. (برهان) .

صاحب خراج. [حِ خَ] (ع ِامر کب - ص مرکب) خراجستان. شاه:
خواجه صاحب خراج کون ومرا
از زکاتش نصاب دیدستند. خاقانی.
بردر فقرآی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گوید ای صاحب خراج هردوگیتی اندرا.
خاقانی.

صاحب خرد. [حِ خِ رَ] . عاقل، خردمند، دانا:
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که نه آدمی بود ونه دام ودد. نظامی.
بهست از دد انسان صاحب خرد
نه آنسان که درمردم افتد چودد. بوستان.
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش. بوستان.
بداندر حق مردم نیك وبد
مگوای جوانمرد صاحب خرد. بوستان.

صاحب خطران. [حِ خَ طَ] (ع ِا مرکب - ص مرکب) کنایه ازملوك وسلاطین وامرا ومشاهیر باشد. (برهان قاطع) .

صاحب خیر. [حِ خَ] . (ع ص مرکب) نیکوکار، مثل: خیر در خانهٔ صاحبش را میشناسد، یا خیر راه بدرخانهٔ صاحب خود میبرد. امثال وحکم.

صاحب داد. [حِ] (اِ خ) . دهی از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت جام - سرراه مالرو عمومی تربت جام بقلعه حمام. جلگه معتدل. سکنه ۲۷۲ - شیعه وحنفی (؟) فارسی، قنات - غلات پنبه، تریاك. شغل زراعت، مالداری - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج ۹) .

صاحب داد. [حِ] . (اِ خ) . دهی از دهستان شوریچه بخش سرخس شهرستان مشهد ٦۷۰۰۰ گزی جنوب باختری سرخس کوهستانی - گرم سیر. سکنه ۱۳ - شیعه فارسی، قنات غلات، تریاك، پنبه - شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج ۹) .

(۱) ظ: غیب

صاحب دده. [ـِ ح دَ دَ] (اِ خ) . وی از شعرای پیرو طریقت مولویه و از مردم بروسه است پس از مدتی سیروسیاحت عزلت گزید و بسال ١١٤٠ درگذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاحب درب . [حِ دَ] (ع اِ مرکب ـ مرکب)ظاهر اًبمعنی مرزبان حاکم ویارئیس باشد ، و بنزدیك قشمیر رسیدند چنگی بن سمی (١) که صاحب درب قشمیر بود بخدمت پیوست چودانست که با افراط باس و هیبت شمشیر او جز اسلام واستسلام چاره نیست. (ترجمهٔ یمینی ص ٤٠٩) .

صاحب درد [حِ دَ] (اِ مرکب ـ ص مرکب) دردمند، مصیبت‌زده ، آنکه‌دردی دارد ،

گربود در ماتمی صدنوحه‌گر

آه صاحب درد را باشد اثر . عطار .

آنکه جذبه وشوقی دارد :

عشق او را مرد صاحبدرد باید شك‌مکن

کاندرین آخرزمان صدر زمانست آنچنان .

خاقانی .

عارفان درویش صاحب درد را

پادشا خوانند اگر نانیش نیست . سعدی .

صاحبدرنگ. [حِ دَ رَ] (اِ مرکب ص مرکب) صبور، شکیبا ، متحمل :

دولتیی باید صاحبدرنگ

کزقدری بار نیاید به تنگ . نظامی .

صاحبدعوت . [حِ دَ وَ] . (اِ خ) ابومسلم خراسانی : واخبار ابومسلم صاحب دعوت عباسیان وطاهر ذوالیمینین ونصراحمد سامانی بسیار خوانده‌اند . (تاریخ بیهقی ص ٣٨٧) . ورجوع به صاحب‌الدعوةوابومسلم مروزی شود .

صاحبدکان . [ح دُ] (ع اِ مرکب ـ ص مرکب) دکاندار ، خداوند دکان .

صاحب دل . [حِ دِ] . (اِ مرکب ـ ص مرکب) آگاه ، بنیا، دیده‌ور ، عارف صاحب حال . روشن ضمیر :

غلام عشق شوکاندیشه این‌است

همه صاحبدلان را پیشه این‌است . نظامی .

شتابندگانی که صاحبدلند

طلبکار آسایش منزلند . نظامی .

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است

خرهم از اقبال تو صاحبدل است . نظامی.

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان

غالب آید سخت وبرصاحبدلان . مولوی .

جوانی هنرمندو فرزانه بود

که‌در وعظچالاك‌و مردانه‌بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست

خط عارضش خوشتراز خطدست. بوستان.

ودرزمرهٔصاحبدلان‌متجلی‌نشودمگر آنکه که متحلی‌شودبزیورقبول‌امیر کبیر .(گلستان) .

صاحبدلی‌را گفتند ؛ بدین خوبی که‌آفتابست نشنیده ایم که کس او را دوست گرفتست (گلستان) . منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید بازن اوبهم نشسته دشنام وسقط گفت . . . صاحبدلی برین واقف شد .

(گلستان) .

نان از برای کنج عبادت گرفته اند

صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان .

(گلستان . باب دوم) .

صاحبدلی بمدرسه آمدز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را .

(گلستان . باب دوم) .

مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند درحق درویشان دعائی . (گلستان) .

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده . . . (گلستان . باب‌دوم) . عابدی را حکایت کنند که شبی ده من‌طعام بخوردی و تا بسحرختمی بکردی یکی از بزرگان شنید گفت ، اگر نیم نانی بخوردی وبخفتی بنزدیك صاحبدلان پسندیده تر بودی . (گلستان) . آورده اند که یکی از وزراء بزیردستان رحمت آوردی . . . . روزی بخطاب‌ملك گرفتارآمدهمگنان دراستخلاص او سعی کردند . . . تا ملك از سر خطای او در گذشت صاحبدلی براین حال اطلاع یافت . (گلستان . باب اول) . ظالمی را حکایت کنند که‌هیزم درویشان‌خریدی بحیف وتوانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی درحق او گفته بود . (گلستان . باب اول) . یکی از ملوك . . . همی گفت که مرسوم فلان را . . . مضاعف کنید که ملازم درگاه‌است . صاحبدلی بشنید فریاد از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند همین مثال است.(گلستان) وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند . (گلستان . باب دوم) .

بر رأی روشن صاحب دلان که روی سخن بدیشانست پوشیده نماند . (گلستان) .

سخن را روی باصاحبدلانست

نگویند از حرم الا بمحرم . (سعدی) .

صاحبدل و نیك سیرت و علامه

گو کفش‌دریده باش وخلقان جامه . سعدی .

بآخر نماند این حکایت نهفت

بصاحبدلی باز گفتند و گفت . بوستان .

که مرد ارچه دانا و صاحب دل است

بنزدیك بی دانشان جاهل است . بوستان .

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد

یکی خانه برقامت خویش کرد . بوستان .

چنین گفت یك ره بصاحبدلی

که عمرم بسرشد به بی حاصلی . بوستان .

سبکبار مردم سبکتر روند

حق اینست وصاحبدلان بشنوند . بوستان .

زبان دانی آمد بصاحبدلی

که محکم فرو مانده ام درگلی . بوستان .

خنك آنکه در صحبت عاقلان

بیاموزد اخلاق صاحبدلان . بوستان .

یکی رفت و دینار ازاو صد هزار

خلف ماند و صاحبدلی هوشیار . بوستان .

زبون باش تاپوستینت درند

که صاحبدلان بار شوخان برند . بوستان .

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که رازپنهان‌خواهدشدآشکارا. حافظ.

گر سنگ از این حدیث بناله عجب مدار

صاحبدلان‌حکایت دل‌خوش‌ادا کنند . حافظ.

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست

جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین .

حافظ .

صاحبدل فریب [ـِ ح دِ فَ] (اِ مرکب‌ـص مرکب) آنکه یا آنچه صاحبدل را فریبد . رجوع بصاحبدل شود .

سرانگشتان صاحبدل فریبش

نه درحنا که درخون قتیل است . سعدی .

صاحب دلق . [حِ دَ](ع اِ مرکب ـ ص مرکب) خرقه پوش ، صوفی . آنکه دارای دلق است ، رجوع به دلق شود .

صاحب دلق . [حِ دَ] عمر بن‌خطاب ؛

بیارمحرم غارو بمیرصاحب دلق

به‌پیر کشتهٔ‌غوغابشیرشرزه‌خطاب . (خاقانی).

صاحب دلی . [حِ دِ](اِ . ص مرکب) صفت‌صاحبدل - (بهمهٔ معانی) رجوع‌بصاحب دل شود ؛

یافته درخطهٔ صاحبدلی

سکه نامش رقم عادلی . (نظامی) .

صاحب دولت . [حِ دَ لَ] (ع‌اِمرکب‌ـ ص مرکب) مقبل ، خوش بخت ، بختیار ؛

که ازبیدولتان بگریز چون تیر

سرا در کوی صاحبدولتان گیر. (نظامی).

دست زن در ذیل صاحبدولتی

تا زافضالش بیابی رفعتی . (مولوی) .

پدر گفت ، تورا ای پسردراین نوبت‌فلك یاری کرد . . . که‌صاحبدولتی درتورسید . (گلستان) .

طریق و رسم صاحب دولتان است

که بنوازند مردان نکورا . (سعدی).

|| عارف واصل؛ چون مرغ روحانیت‌طالب ازبیضه بشریت بواسطهٔ تربیت صاحبدولتی بیرون آید بعداز آن پروازگاه آن مرغ راجزحضرت آله کسی دیگرنمیداند. (انیس الطالبین ص ١٢١). || پادشاه : پس‌بگوی که خان داند که امروز مردم دواقلیم بزرك که‌زیرفرمان مادوصاحبدولت‌اند، وبیگانگان دور و نزدیك ازاطراف چشم‌نهاده تامیان‌ما حاصل دوستی برچه‌جمله قرار گیرد.(بیهقی ص ٢١٠) .

---

(١) جکمی‌بن سامی.

آفرین گویان عالم آفرین گویان شده
پیش تخت چون توصاحبدولت ازبرناوپیر .
(سوزنی) .||مالدار . (درتد اول عامّه)

صاحب دیوان . [حِ بِ یا حِ](ع اِ مرکب - ص مرکب) سرکار وناظر خزانهٔ و مالیهٔ دولت ، عهده‌دار عایدات مملکت ، شغلی بوده‌است تقریباً معادل باوظیفه‌مستوفی یامستوفی الممالك دراین اواخر یاوزارت‌مالیه کنونی؛پس‌ازوفات‌سلطان‌محمود...مهم‌صاحب دیوانی غزنه بدو[ابوسعیدسهل] داده آمده باضیاع‌خاص (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۴). محمود شغل همه صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد، واین کاربرابر صاحب دیوانی غزنین است . (ابوالفضل - بیهقی - ص ۱۲۴). وصاحب دیوان‌سواران بیستکانیها بدهد. (بیهقی - ص ۲۶۷) . و سوری صاحب دیوان بینهایت چیز فرستاده بود نزدیك وکیل. (بیهقی ص ۲۷۵) و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنیشابورفرستد نزدیك سوری صاحب‌دیوان (بیهقی - ص ۳۴۵). وقاضی صاعد وصاحب دیوان نشابور ورئیس بوشنگ . . . حاضر بودند. (بیهقی ص ۳۶۵) وبوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند درپیچید (بیهقی - ص ۳۶۷). پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت (بیهقی ص ۳۶۸) ومستوفیان‌از بیم خواجه‌احمدنانی که وی‌و کسان‌وی خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و مشاهره که استده‌اند آنراجمع کردند...(بیهقی‌ص ۳۷۰). بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری وجبال دارد (بیهقی‌ص۳۷۳)کار وی‌صاحب‌دیوانی است که‌هم کفایت دارد وهم امانت(بیهقی‌ص ۳۷۳)وصاحب دیوان‌حضرت غزنه‌واطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیك است بوده (بیهقی - ص ۳۹۷) صاحب دیوان خراسان ابوالفضل سوری ازنشابور دررسید (بیهقی - ص ۴۱۸)صاحب دیوان خراسان سوری درباب وی تلبیسها ساخته . (بیهقی- ص ۴۴۲) . نامهٔ صاحب بریدری رسید بگذشته شدن ابوالحسن سیاری رحمةالله‌علیه و صاحبدیوانی را او میداشت . . . امیرنامهٔ فرمود بببستان وعزیز بوشحنه آنجا بودتا سوی ری رود و بصاحبدیوانی قیام کند (بیهقی ص ۴۴۴).

مرا اگرصاحب دیوان اعلی
چرا گوید بخدمت می‌نیایی . (سعدی) .

نزدیك صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان مابود . (گلستان).

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین‌طغرانشان‌حسبةلله نیست . (حافظ).

و ازروی وقوف وکاردانی درسرانجام‌امور صاحبدیوانی شروع نمود. (حبیب‌السیرجزء چهار ازمجلد سوم ص ۳۵۲).

صاحب دیوان . [حِ] (اِخ). دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان‌خیاو ۲۰۰۰۰ گزی شمال‌باختری خیاو - ۱۵۰۰۰ گزی شوسه خیاو اهر - جلگه - معتدل - سکنه ۱۸۷ شیعه - آب از اهر چای - محصول غلات حبوبات پنبه - شغل زراعت وگله داری (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

صاحبدیوان . [حِ] (اِ خ) عطاملك جوینی (علاء الدین...) رجوع بعطاملك ... شود .

صاحبدیوان. [حِ] (اِخ) محمدبن محمد جوینی . ملقب، بهاءالدین . . . وی‌پدر عطا ملك و شمس‌الدین جوینی است و ملازمت حکام وشحنکان‌مغول داشت که درفترت بین فتوحات چنگیزخان تا ورودهولاکوبایران (قریب سی وپنجسال) مستقیماً از مغولستان بحکومت بلاد غربی تعیین میشدند . و در حدودسنهٔ ۶۳۰ که جنتمور یکی‌امرای‌خود راکه کابلات نام داشت برای دفع قراجه‌و تغان سنقور به نیشابور فرستاد بهاءالدین با جمعی از معارف و اکابرنیشابور گریختند و بطوس رفته بتاج‌الدین فریزنی که متصرف قلعهٔ طوس بود التجا بردند کلبلات بعد از شکست دادن قراجه بطوس آمد و احوال این جماعت شنیده بود ایلچی بنزدیك تاج الدین فریزنی فرستاد وتسلیم ایشانراخواستارشد ، فریزنی آنانرا نزد کابلات فرستاد واوبهاءالدین محمدوسایر بزرگان نیشابور را باحترام تمام پذیرائی کرد وبانواع استمالت مستظهر گردانید و ایشانرابخدمت‌جنتمور برد واونیزمقدم آنانرا گرامی داشت و پس از اندك مدتی‌صاحب دیوانی خراسان و مازندران را ببهاءالدین مقرر فرمود ویکدو سال بعد در حدود سنهٔ ۶۳۳ بهاءالدین و کرکوز را برسالت‌بنزد او کتای قاآن فرستاد ، او کتای قاآن نیز در بارهٔ ایشان کمال عنایت رامبذول داشت وبهاءالدین‌را بمزیدعاطفت‌مخصوص گردانید و او را پایزه و یرلیغ بآلتمغا (۱) داد و صاحبدیوانی ممالك بد وارزانی داشت .

در حدودسنهٔ ۶۳۷ که کرکوزحاکم جدید خراسان ومازندران وسایر بلاد غربی برای دفاع ازخود باردوی او کتای قاآن میرفت در مدت غیبت خود بهاءالدین مذکور را بحکومت بلادی که درتصرف خویش‌داشت نامزد کرد . در حدود سنهٔ ۶۴۳ که امیر ارغون حاکم جدید بلاد غربی بعد از کرکوز ازایران باردوی کیوك‌خان میرفت بهاءالدین‌را درممالك آذربایجان و گرجستان وروم وآن اطراف بنیابت خود بگذاشت ودر سفر دوم خود در حدود سنهٔ ۶۴۴ یا ۶۴۰ بهاءالدین را نیز در مصاحبت‌خویش باردو برد ودر سفر سوم در سنهٔ ۶۴۷ بهاءالدین را بمشارکت امیر حسین نام در ممالك متصرفی قایم مقام خود گذارد و در سنهٔ ۶۵۱ که امیر ارغون از سفر چهارم خویش بار دو مراجعت کرد پس‌از ورود بخراسان بهاءالدین‌را بامغولی دیگرنایمتای نام بحکومت عراق و یزد گماشت و سن بهاء الدین در آنوقت بشصت سال رسیده بود وعزم‌داشته‌تا بقیةالعمر از ملابست‌اعمال دیوانی کناره جوید اما بسبب آنکه امرا به انزوای او رضا نمیدادند بی اختیار عازم عراق گشت وچون باصفهان رسید در سنهٔ ۶۵۱ درگذشت بهاءالدین از فضلای عصر خود بشمار است‌واورا بفارسی وعربی‌اشعار نیکوست بعض این اشعار در تضاعیف جهانگشا و تاریخ و صاف مذکور است و برخی دیگر در کتاب شرف ایوان البیان فی شرف بیت صاحب‌الدیوان للقاضی نظام‌الدین‌اصفهانی آمده است.(مقدمهٔ‌جهانگشای جوینی ص یح - کا)

صاحبدیوان . [حِ دِ] . (اِ خ) . محمدبن محمد جوینی ملقب به شمس‌الدین. چون هلاکو درآغاز سال ۶۶۱ امیرسیف الدین بیتکچی خوارزمی وزیر خویش را بکشت ، وزارت به شمس‌الدین محمدجوینی که ازسال ۶۵۷ حکومت‌بغداد داشت‌سپرد وحکومت این شهر بعطاملك برادر وی‌داد وپس ازآنکه‌اباقاخان‌بسلطنت رسیدهمچنان وزارت‌به صاحبدیوان سپرد واوبجمع‌آوری عایدات کل ممالك وراندن سیاست و ادارهٔ امور مشغول بود وهیچکس جز پادشاه‌براو تفوق نداشت ودرنتیجهٔ این قدرت و حسن اداره ، در عهد وی ایران ترقی و اعتبار بسیار حاصل کرد و صاحبدیوان را اسم و رسم وثروت بسیار حاصل‌شد چنانکه عایدی او را روزی ده هزار دینار نوشته اند - و شعرا واهل علم وادب محامد صفات و ذکر خیر او را در ستون دواوین و دفاتر بنظم ونثر مخلد کردند . بسال ۶۶۶ مسعود بیك پسر محمود یلواج حاکم ماوراءالنهر از جانب براق‌خان‌پادشاه‌اولوس‌جغتای بسفارت بنزد اباقاخان آمد و بفرمان خان ، عمال لشکری و کشوری باستقبال‌وی بیرون‌شدند صاحبدیوان برابر او از اسب بزیر آمد و رکاب‌وی‌ببوسد ومسعودبیك ازسراستخفاف خواجه راگفت : اگر صاحب دیوان تویی نامت از نشان خوشتر و با آنمرد بزرگ

(۱) رجوع به پایزه در همین لغتنامه شود .

از روی کبر سخن‌راند ، خواجه‌شمس‌الدین که دانایی عاقل و با احتیاط بود در پاسخ هیچ نگفت وبانتظار فرصت ، مسعوبیك را بیشتر تواضع کرد واورسالت‌خودبگذاشت و برفت .

ترقی رتبت شمس‌الدین و فرزندان وی و همچنین برادر او عطا ملك. عدهٔ ازمتنفذین واعیان‌را که در دولت اباقاخان بسرمیبردند گران‌میافتاد ویکی ازاینان مجدالملك یزدی بود . وی در آغاز.وزارت اتابکان یزد داشت ، آنگاه بخدمت بهاء الدین محمد پسر صاحبدیوان حکمران اصفهان رفت و بتدریج در دستگاه صاحبدیوان در آمد و خواجه شمس الدین بتربیت او همت گماشت لیکن وی‌بجای‌اینکه پاس نعمت‌این خاندان بدارد ، در پی شکست کار ایشان بود و چندین بار دسائسی برانگیخت تا عطا ملك را بارتباط با بیگانگان منسوب دارد ولی درکار خود توفیق نیافت وهربار خیانت او آشکار گشت. خواجه شمس‌الدین‌برای‌دفع شر او ویرا بحکومت‌سیواس منصوب‌داشت وبرمقرری‌اوبیفزود . لیکن‌مجدالملك‌ازخیال خویش‌منصرف نگشت.ودراواخرسال۶۸۷ هنگامیکه اباقاخان از تبریز بقصد خراسان حرکت کرد وبقزوین‌رسیدمجدالملك‌بتوسط یکی‌ازمقربان‌امیرارغون‌پسر‌اباقاخان‌بخدمت او راه یافت وبآن شاهزاده گفت که بیش‌از یکسال‌است که‌میخواهدسخنی که‌عین‌مصلحت ملك ودولت است بعرض برساند ولی چون مطلب مهم وصاحب دیوان‌مانع رسیدن آن بگوش ایلخان‌بوده ، تاکنون نتوانسته‌است آنرا عرضه دارد و آن اینکه صاحبدیوان در باطن باسلاطین مصروشام ، همدست‌شده ومعین‌الدین پروانه باغوای‌اوبا بیبرس‌ساخته است وامرای‌مغول‌را بقتل‌رسانیده‌وبا اینکه حاصل املاك او که از دولت ایلخان یافته، برابر حاصل املاك دیوانی است باز راه کفران میرود وبرادروی عطا ملك‌دربغداد پادشاه‌وارمینشیندوتاج مرصع‌برسرمیگذارد و ثروت و مکنت ایشان از حدّشمار بیرون است وچون صاحبدیوان وقوف مرا براین اسرار میداند فرمان حکومت سیواس را با مقداری مال‌و منال بمن داد ، تاچیزی‌ازاین جمله بر زبان نیاورم و او بآسودگی براه خلاف و کفران رود. ارغون گفتارمجدالملك را باپدر درمیان نهاد واباقا او را بخاموشی توصیه کرد و وعده داد که بوقت فراغت بتحقیق وتدبیر قیام کند . دربهار سال۶۷۸ که اباقاخان درمحل سلطانیه بود ، مجدالملك بدستیاری امیر تغار و نایب او صدر الدین زنجانی بخدمت او راه یافت و آنچه را که بشاهزاده ارغون گفته بودبعرض‌اباقا رسانید وی‌ازشنیدن‌این‌سخنان‌درخشم شد و بفرمود که‌مأمورین‌وایلچیان‌بولایات‌روندونمایندگان صاحبدیوان را با دفاتر ایشان حاضر آورند تا بحساب آنجماعت رسیدگی شود وصحت بیانات مجدالملك باثبات رسد . صاحبدیوان با ولجای‌خاتون زوجهٔ هولاگوخان و مادر منکو تیمور که پس ازآن خان برسم مغول باباقا رسیده بود متوسل شد و اولجای خاتون پیش اباقا وساطت کرد و اباقا امر داد که نوّاب و فرستادگان صاحبدیوان را بمقر مأموریت خود برگردانند و کسی متعرض ایشان نشود و صاحبدیوان را نیز موردعنایت ومرحمت قرارداد ولی مجدالملك فتنه انگیزی را ترك نگفته و این بار با صدرالدین زنجانی هم دست شد و بتدریج اعتبار او در دستگاه اباقا بآنجا رسید که ایلخان درسال۶۷۹ بموجب فرمانی مخصوص او را شغل اشراف داد و مجدالملك درکار ادارهٔ کل‌ممالك اباقاشریك‌صاحبدیوان گشت بلکه در شغل صاحبدیوانی رقیب و معارض وی گردید و چون خودرا مسلط دید روزی ازسرغرور رباعی ذیل را پیش صاحبدیوان فرستاد ؛

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن
قصدت خطر است من بخواهم کردن
یا روی کنم سرخ بدان یا گردن

خواجه شمس الدین در جواب او نوشت :

یرغو بر شاه چون نشاید بردن
پس غصهٔ روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری
هم روی بدان سرخ کنی‌هم گردن .

و چون مجدالملك دانست که با صاحبدیوان نمیتوان در افتاد در صدد آزار عطا ملك برادر وی بر آمد چون اباقا درگذشت در ۲۶ محرم سال۶۸۱ برادر وی تگودار بجای اونشست‌حکومت خراسان ومازندران و عراق و ارّان و آذربایجان را مستقلا و بلاد روم را بمشارکت سلاطین سلجوقی بخواجه شمس الدین و دیار بکرو موصل و اربل را بخواجه هارون پسر او و حکومت بغداد وعراق همچنان بعطا ملك واگذاشت و ایشانرا انواع خلعتها داد و کار خاندان جوینی بار دیگر رونق گرفت درسال۶۸۱ مجدالملك یزدی مورد تعقیب ومصادره قرار گرفت وبقتل رسید وعطاملك وشمس‌الدین در امور کشور مستقل گردیدند .

درسال ۶۸۲ که سلطان احمدبفکرجنگ با ارغون بود خواجه شمس‌الدین بیش از همه کس در تهیهٔ اسباب کار او میکوشید چه میدانست حیات وی بزندگانی این سلطان بسته‌است وچون در ربیع‌الاول سال ۶۸۳ عده‌ای از امرای سلطان احمدبدست امرای همدست ارغون کشته شدند و سلطان احمد شکست خورده از خراسان بآذربایجان گریخت صاحبدیوان نیز باصفهان فرار کرد و درآنجا شنید که سلطان احمد بقتل رسیده وارغون خان بجای وی جلوس کرده است پس از دوسه روز توقف اندیشید که بشیراز وهرمز رود و ازآنجا راه هند پیش گرفته بقیهٔ عمررا درآن دیاربسربرد ، ولی چون از بابت خاندان خود آسوده خاطر نبود ومیدانست که پس‌ازترك ایران ارغون رشتهٔ حیات ایشانرا قطع خواهدکرد ناچار گشت که نزد ایلخان بیاید و از درتوسل و التماس‌داخل‌شود، تامگرجان خودوفرزندان وکسان خویش را از شرسطوت وی ایمن دارد وخدمت سی‌سالهٔ خود وبستگان‌خویش را نزد ایلخان شفیع قرار دهد باین عزم بهمراهی ملك امام الدین قزوینی و اتابك یوسفشاه لر که داماد خواجه شمس‌الدین‌بود بسمت اردوی‌ارغون حرکت کرد و درساوه یکی از امرای ارغون باستقبال اوآمد و یرلیغی ازایلخان باوارائه داد که خان ازسر جرایم گذشته درگذشته‌است وصاحبدیوان را بشمول عنایت خود امیدوارساخته،خواجه بادلگرمی تمام‌باردوی ارغون شتافت و در روزجمعه دهم‌رجب ۶۸۳ بخدمت‌رسید ودر سرای امیربوقا منزل گرفت بوقا خواجه را بخدمت‌ارغون خان برد وایلخان او رامورد نوازش قرارداد و باو وعده کرد که کماکان شغل‌صاحبدیوانی را براومقرردارد تاخواجه بهمدستی بوقا بتمشیت امور ممالك ایلخانی قیام نماید و بخدمت سابق ادامه دهد امیر بوقا که درحقیقت جان و سلطنت ارغونخان مرهون‌او بود دراین دوره قدرت‌فوق‌العاده پیدا کرد واو که‌بعدها ازطرف‌قوبیلای‌بلقب چینگ سانگ یعنی امیر بزرگ و وزیر ملقب گردید بدستیاری نایب خود خواجه فخرالدین محمد مستوفی قزوینی پسرعم مورخ مشهور حمدالله مستوفی باداره‌ٔ امور ممالك‌ایلخانی پرداخت وخواجه شمس‌الدین که آفتاب اقبال خود را رو بزوال میدید بزیردستی‌امیربوقاتن‌درداد وسعی‌اواین بود که‌بانواع ملاطفات و تقدیم پیشکشها باب حسدامیربوقا و دشمنان دیگررامسدود دارد وباقی عمررا بیخطر بگذراند ولی امیر بوقا وبدخواهان دیگر که‌شوکت سی‌سالهٔ او را دیده و برقدرت و کفایت و کثرت یاران و اعوان او اطلاع داشتند وجود وی‌را مانع استقلال خود میپنداشتند، مخصوصاً چند نفر ازعمال دیوانی‌مثل‌خواجه‌فخرالدین مستوفی وعلی تمغاچی وحسام‌الدین حاجب، بوقارابر آن داشتند که بیکباره‌دست خواجه‌را ازکارها کوتاه کند بلکه اگر موفق آید پیوند عمراو وخاندان جوینی‌را ازهم‌بگسلد. امیر بوقا باوجود سابقهٔ دوستی که باخواجه‌داشت

بامیرارغون گفت از کسیکه نسبت بپدرایلخان خیانت ورزیده و او را مسموم کرده است چگونه امید خدمت وصداقت میتوان داشت و تهمتهای دیگری نیز بخواجه بست وارغون بفرمود که یرغوچیان بمحاکمهٔ خواجه بنشینند خواجه رادست بسته بمحکمه بردند وهنگامه جوبانی که بتحریك دشمنان قیام کرده بودند بر خواجه تهمتها بستند خواجه گفت ، جمله تقصیراتی که مفتریان برمن بسته‌اند یکی را صداعتراف میکنم ولی از تهمت قصد ولی نعمت خودخبر ندارم عاقبت قرارشد که خواجه جان خودرا بدادن فدیه بخرد . آن بیچاره مهلت خواست و با فروش املاك و گرفتن قرض از اصحاب و اقوام و دوستان خویش قریب چهل تومان (۴۰۰۰۰۰) زر جمع آورد و گفت مرا تهیهٔ بیش از این مقدورنیست، وایلخان درقبول یا ردّ آن مختار است ارغون که باخواجه کینهٔ دیرینه داشت بر آن وزیر باتدبیر که مدت بیست و نه سال باحکمت و کمال قدرت و کفایت ، ممالك مغول را اداره کرده‌واسباب شوکت دولت هولاکو وجانشینان او شده بود نبخشود ، وحکم شد که او را بقتل آرند . مامورین خواجه را طرف عصر روز دوشنبه چهارم شعبان سال ۶۸۳ در نزدیکی اهر آذربایجان کشتند وچهار پسر او یحیی و فرج‌الله و محمود و اتابك را در همانسال و نوادهٔ او علی پسر خواجه بهاءالدین‌محمد ومنصور پسرعطاملك را در سال ۶۸۸ وخواجه هارون رادرسال ۶۸۵ بقتل آوردند و دودمان جوینی باین شکل مولم برافتاد خواجه شمس‌الدین‌محمد صاحبدیوان از بزرگترین وزرا و عمال و کتاب ایرانی‌است ودرعهد خود در کفایت وتدبیر و شوکت وجاه وجلال وثروت نظیر نداشته است وبمزید حکمت وتواضع‌وفضل دوستی وشعرپروری مشهور است و شیرین سخن ترین شعرای فارسی سعدی شیرازی ذکر او وبرادر وی علاءالدین عطا ملك‌را در قصاید خویش مخلد کرده و چند نفر از بزرگان علما وشعرای دیگر آن عهد مثل خواجه نصیرالدین‌طوسی‌واستاد صفی‌الدین اُرموی‌وخواجه‌همام‌الدین‌تبریزی‌وبدرالدین جاجرمی بنام او وافراددیگرخاندان‌جوینی کتابها و قصاید ساخته و پرداخته اند و نام ایشانرا که در السنه وافواه مشهورومذکور بوده برای اخلاف نیزبازگری بخیربیادگار گذاشته اند (نقل از تاریخ مغول تألیف آقای اقبال) .

صاحبدیوان . [ح ِ] (اِ خ) . میرزا محمد تقی‌علی آبادی مازندرانی . . . رجوع به صاحب علی آبادی . . . شود .

صاحبدیوان‌رسالت . [ح ِ ر ِ] (اسم مرکب - ص مرکب) آنکه دیوان رسالت پادشاه دارد ونامه‌های‌اونویسد، دبیر .رئیس دفتر. ابوالفضل بیهقی گوید: ازحدیث‌حدیث شکافد.ذوالریاستین که فضل‌بن‌سهل‌را گفتند وذوالیمینین که‌طاهر راوذوالقلمین که‌صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصهٔ‌دراز بگویم . (ابوالفضل بیهقی - ص۱۳۵) .|| گفت ، [حضرت رضا] با امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که وی شغل کدخدائی مراتیمار دارد ، و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که ازمن‌نامهانویسد. (ابوالفضل‌بیهقی. ص ۱۳۷) خواجه عمید ابو سهل که صاحبدیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد . . . (بیهقی ص ۱۳۹) و بروزگار وزارت خواجه بزرگ عبدالرزاق دام تمکنه‌صاحب دیوان رسالت وی بود (بیهقی ص ۱۵۳) و جملهٔ خواجه شماران واعیان وصاحبدیوان رسالت . . . همه آنجا آمدند (بیهقی . ص ۱۸۰). امیرمسعود رضی‌الله عنه‌خلوتی کرد باوزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت . (بیهقی ص۲۱۷) و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند (بیهقی - ص ۲۲۲) و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند . (بیهقی-ص ۲۶۰) و سلطان و خواجهٔ بزرگ وبونصرصاحب دیوان رسالت خالی کردند و احمد را بخواندند . . . (بیهقی ص ۲۷۰) وزیر و عارض و صاحبدیوان رسالت وندما حاضر آمدند (بیهقی . ص ۲۷۶) اگر من که صاحبدیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من میرود او را این نبشتمی کس بر من عیب نکردی . (بیهقی - ص۳۹۷) وصاحب دیوان رسالت را پیغام داد برزبان عراقی . (بیهقی ص ۴۱۳) .

صاحب رازی . [ـِ ح ِ ب] (اِ خ) لقب صاحب ابن عباد است :

تا سخن پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخاگستر بوی از حاتم طائی بری .
سوزنی .

رجوع بصاحب ابن عباد . . . شود .

صاحبرام . [ـِ ح] (اِ خ) شاعری است و مؤلف صبح گلشن گوید وی از کایتهان لکهنوست - سخن سنج‌فارسی‌واردو درتاریخ گوئی‌ملکهٔ داشت ودرعهد سلطنت غازی‌الدین‌حیدرملقب بشاه زمن‌ونصیرالدین حیدرسلاطین ملك اودعلم‌شهرت میافراشت در تاریخ وفات غازی‌الدین حیدر پادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنو مدفون است میگوید :

چون رفت شه زمن ز دنیا
ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم
حیدر بنجف مقام بگرفت .

وتاریخ فوت میرسرفراز علی‌را چنین گفته،

بهر آن سرفراز محفل دین
جام رحمت ز فیض لم یزلی است
گفت هاتف بسال تاریخش
بجنان جای سرفراز علی است . (۱۲۳۹)

و سال بنای چاه ظفرالدولة معظم الملك فتح علی خان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه او دکه از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو است چنین بر آورده ،

از فتح علی خان که در این نام مبارك
تاریخ بنای چه نوگشت نمایان
از عالم غیب آمد آواز بگوشم
برجاست که‌تاریخ بودفتح‌علی‌خان(۱۲۴۹).

(صبح گلشن - ص ۲۴۰).

صاحب رأی . [ـِ ح ِ رَ] (ع‌ص‌مرکب) دارای رأی و تدبیر صائب :

فرزانه و صدر اجل و صاحب عالم
کافروخته شدزوعلم‌صاحب رأیان . سوزنی .

دراصطلاح وزیررا میگویندو کنایه ازشیخ ابوعلی‌هم هست باعتباراینکه‌وزیرفخرالدوله پادشاه ری بوده است .(برهان‌قاطع) .(۱)

صاحب رأی . [ـِ ح ب] (اِ خ) لقب ابوحنیفه نعمان بن ثابت است :

می جوشیده حلال است سوی صاحب رأی
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز ،
ناصرخسرو ،

صاحب رصد . [ح ِ رَ صَ] (ع ص مرکب) آنکه از رصد آگاه باشد ، و شعوری از شرفنامه نقل کند که او اول حکیمی‌است که درقلهٔ کوهی بارتفاع‌هفتصد ذرع نشسته و در طلوع و غروب سیارات وثوابت مطالعه می کرد . انتهی .

صاحب‌ری . [ح ِ ب] . (اِ خ) لقب صاحب‌بن عباد است :

گفتند مردمان که نیابند مردمان
درهیچ فضل‌صاحب ری‌رانظیر ویار. فرخی.
صاحب ری ازحشم زیبد تورا وقت هنر
حاتم طی از خدم زیبد ترا وقت سخا .
عبدالواسع جبلی . رجوع به صاحب‌ابن‌عباد شود .

صاحب زاده . [ح ِ دَ] . (اِ خ) شیخ اسعدافندی ازبزرگان‌طریقت نقشبندیه

مؤلف برهان‌را دراین کلمه چند سهواست . نخست‌اینکه صاحب رأی‌لقب ابوحنیفه‌است ، نه‌ابوعلی، دوم آنکه صاحب رأی دراصطلاح فارسی بمعنی وزیرنیامده ، سوم آنکه (صاحب ری)(نه صاحب رأی) لقب صاحب‌بن عباد وزیر فخرالدولهٔ دیلمی‌است نه ابوعلی، چهارم آنکه‌ابوعلی وزیر شمس الدوله فرزند فخرالدوله‌است (مقدمهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین) .

اوراست بیان هام‌لعالم‌الاسلام طبع ۱۳۳۳ (معجم‌المطبوعات) .

صاحب‌زمان . [حِ زَ] (ع‌ص‌مرکب) یکی از بزرگان عصر :

مرا از کریمان صاحب زمان
وئی مانده باقی که باقی بمان . نظامی .

صاحب‌زمان . رجوع به مهدی شود .

صاحب‌زمانی . (اِ خ) ازقنوات‌شهر تهران ، در سمت شمال شرقی . مقدار آب آن یك سنگ است ومسافت مادر چاه‌آن تا شهر دوفرسنگ .

صاحب زنج . [حِ بِ زَ] (اِ خ) رجوع به صاحب‌الزنج ... شود .

صاحب سخن . [حِ سُ خَ] (ص مرکب) سخن ور ، ناطق ، گوینده :

مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد

رجوع بامثال وحکم شود .

صاحب سر . [حِ سِ رر] (ع ص مرکب)رازدار ، رازنگهدار، محرم‌اسرار : در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که‌صاحب سرّوی بود بگفت . . . (بیهقی‌ص۳۲۰).

سریرعرش را نعلین او تاج
امین وحی وصاحب سر معراج . نظامی .
صاحب سری عزیزی صد زبان
کزبدی آنجا بدادی صلحشان . مولوی .

صاحب‌سری . [حِ سِ رر] (ص) رازداری ، محرمیت اسرار :

بدامن پاکی دین پرورانت
بصاحب سرّی پیغمبرانت . نظامی .

صاحب‌سریر . [سَ] (ع ص مرکب). پادشاه ، خداوند تخت :

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر . (نظامی) .
سریری (؟) زگفتار صاحب‌سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر . (نظامی).

صاحب‌سلیقه . [حِ سَ] . (ع ص‌مرکب) . خوش‌ذوق، خوش‌آرزو. رجوع به سلیقه . . . شود .

صاحب سفران افلاك . [حِ سَ فَ اَ] . (اِخ) . کنایت ازسبعهٔ سیاره است که زحل،مشتری، مریخ ، آفتاب، زهره،عطارد و ماه باشد .(برهان‌قاطع) . رجوع به‌سیارات شود .

صاحب سماع . [حِ سَ] . (ع ص - مرکب) سماع دارنده. سماع کننده :

حمل بی صبری مکن برگریهٔ صاحب سماع
اهل دل داند که تازخمی نخورد آهی‌نکرد.
(سعدی) . رجوع به سماع ... شود .

صاحب سنگ. [حِ سَ]. (ص‌مرکب) کنایت ازمردم باوقار وصاحب قدر وتمکین باشد . (برهان) .

چوصاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ
فروماند ازسخن چون نقش برسنگ .

(نظامی).کنایه ازغیبت کننده وطعنه زننده هم هست . (برهان قاطع) .

صاحب شرط . [حِ شُ رَ] . (ع ص مرکب) رئیس شُرطة :
امیر اسماعیل حسین‌بن‌العلاء را که صاحب شرط او بود و حظیرهٔ بخارا را وی نهاده بود ... بحرب این دزدان فرستاد. (تاریخ بخارا ص ۹۰). طلحه بسیستان آمد وبرادرش عمرصاحب‌الجیش او بود وصاحب شرط او. (تاریخ سیستان). رجوع به شرطه شود .

صاحب شرطه . [حِ شُ طَ] (ع ص مرکب) رئیس شرطه، رئیس نظمیه ، مدیر الشرطة .

صاحب شرطه . [شَ طَ] . (اِ خ) . رجوع به‌احمدبن ابان... وابن سید...شود .

صاحب شرع . [حِ]. (ع‌ـص مرکب). پیغمبر، مشرع ، شارع . قانونگزار : وثبات عزم صاحب شرع بدان بپوست (کلیله و دمنه) .|| پیغمبراسلام : پیغمبرص گفته‌است: اتق من شرمن احسنت‌الیه و سخن صاحب شرع حق‌است... (بیهقی ص۴۷۵) . فنحن لم‌نجد فی قول صاحب الشرع ولافی افعاله مایدل‌علی‌فساد علم‌المنطق . (تتمهٔ صوان - الحکمة ص ۶۷).

صاحب‌شریعت . [حِ شَ عَ].(ع ص مرکب) پیغمبر اسلام :

وارث صاحب شریعت‌صاحب درس وسبق
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار .
(سوزنی) .

صاحب شرف‌الدین . [حِ شَ رَ فُ د دی] . (اِخ). رجوع به‌محمدبن صاحب زین الدین... شود.

صاحب‌شکوه . [حِ شُ]. (ص‌مرکب) باجلالت :

یکی سلطنت‌ران صاحب شکوه
فروخواست رفت‌آفتابش بکوه .(سعدی) .

صاحب‌صابی . [حِ بِ] (اِخ) . کنایة ازعیسی ع است .(برهان قاطع). واین‌قول ظاهراً بر اساسی نیست .

صاحب‌صابی. [حِ بِ](اِخ) نام مردی بوده که فطرت وفطانت عالی داشته وستاره پرستی‌را اوبهم رسانیده‌است.(برهان‌قاطع) رجوع بصابیئن... وصابی... شود.

صاحب صرهٔ مختومة . [حِ صُ رَ رَ مَ]. (اِخ). لقب مردی‌است که بنقل صدوق بحضورامام‌غائب رسیده است. (ریحانة‌الادب ج ۲ ص ۴۳۱) .

صاحب طرف . [حِ طَ] . (ع - ص مرکب) . مرزبان، سرحددار ، کنارنگ ؛ و مرزبان صاحب طرفان را خوانده‌اند. . (مجمل‌التواریخ والقصص). وهنگام حرکت جماعتی از صاحب طرفان که برسبیل نوا موقوف بودند .(جهانگشای‌جوینی).

صاحب طلسم . [حِ طِ ـِ] . (ع‌ص‌مرکب) جادوگر. طلسم ساز :

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است برسازها . (نظامی) .

صاحب‌عادل . [حِ بِ دِ](اِخ)وزیر ابوکالیجار(۱) مرزبان‌بن‌سلطان‌الدوله‌بود. بعد ازفوت‌ابوکالیجار پسروی منصورفولاد ستون باقوای مادر خویش صاحب را بقتل رسانید. العظمة والبقاء‌لله‌الملك‌المعبود.(دستور الوزراء ص۱۲۳). و رجوع به حبیب‌السیر چاپ تهران - جزء چهارم از جلد دوم‌ص ۱۵۸ ورجوع به‌فهرست فارسنامهٔ ابن بلخی شود .

صاحب عباد . [حِ بِ عَ بْب].(اخ). رجوع به‌صاحب‌بن عباد... شود.

صاحب‌عزا . [حِ عَ]. (ع‌ص‌مرکب). عزادار. || بزرگ خانوادهٔ عزادار .

صاحب‌علاءالدین . [حِ عَ ءُ].(اخ). رجوع به‌عطاملك... شود.

صاحب علی‌آبادی . [حِ بِ عَ] . (اِ خ) . محمد تقی بن میرزا محمد زکی مازندرانی . وی درزمرهٔ رجال‌دربارفتحعلی شاه بود . در قصائد و غزلیات ، صاحب و صاحبدیوان تخلص میکرد . درآغازجوانی ده‌سال وزارت عبدالله میرزا حاکم خمسه و سهرورد وسجاس را داشت و بسال ۱۲۳۴ به طهران احضار شد و پادشاه ویرا مقام منشی‌الممالك داد . دیوان او در حدود ۵۰۰۰ بیت است . وی بسال ۱۲۵۶ در گذشت.(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ص۶۲۴ - ۶۲۵ ج ۲) .

صاحب مجمع‌الفصحا گوید ، در سفریکه با فتحعلی‌شاه بفارس کرد ، کوششی داشت که مؤلف راهمراه خویش به طهران آورد ولی بواسطهٔ بعضی موانع مقدور نشد . انجناب در خوبی اخلاق و نیکوئی صفات مستغنی از توصیف است ودرنثر ونظم کمال قدرت رادارابودودرفن‌قصیده‌سرائی برپایهٔ استادان سلف رفته است . (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۹۸) . ازاشعاراوست :

نفس اژدهاست درتووافسونگر است عقل
زافسون عقل چارهٔ این اژدها طلب
تاکی بحجلهٔ تنت آرایی این عروس
این زال شوی کش را روزی عزا طلب
ماخود فتاده ایم بمارستمی مکن
بادیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
بیگانه را ندادند اسرار محرمان
پیغام آشنا را ازآشنا طلب.

(۱) ابوکالنجار (ن . خ) .

ونیز اوراست :

دیدم چوجهانرا بشب و روز و مه و سال
از ماه هلالی‌شدم از سال یکی‌نال
هرشام همی گوید چون‌ماه همی کاه
هر روز همی گوید چون نال همی نال
باز هوسم‌را پروبالی بدو اکنون
شد ریخته پراز وی و آویخته شدبال
آمال همه آنکه جهان خواهم خوردن
خورده است جهانم همه با آنهمه آمال
گویند به‌بیهوده ستایی گرهی را
کایشان نه رجالند بل از زمرهٔ دجال
من نیك بدیدستم و نیکوش ستودم
نه در هوس جاهم و نی درطلب مال
الحمد خدا را که بتأیید الهی
بودم زپدر تا به‌پدر منعم بذال

هم از اوست :

باقبال دارای یزدان پرست
به نظم و به نثر آمدم چیر دست
چنین ساحری شیخ شیراز کرد
که با نظم خوش نثر انباز کرد
بدوران صاحبقران آن منم
که گویم دراین هردو فن یك‌فنم.

صاحب‌عمل. [حِ عَ مَ] (ع‌ص‌مر کب) دارنده کار ، کننده کار :

زشغلی کزو شرمساری رسد
بصاحب عمل رنج وخواری رسد. نظامی.

صاحب عیاره. [حِ عِ] (ع - ص مر کب) آنکه صحت عیار مسکوکات دولتی را نگاه دارد.

صاحب‌عیاره. [تِ عِ] (اِ خ) محمدبن علی ملقب بقوام الدین (خواجه ...). دردستورالوزراء آمده است که چون پادشاه جهان‌مطاع شاه شجاع‌رأیت سلطنت‌واقتدار برافراشت زمام امور ملك ومال را در قبضهٔ اقتدارخواجه قوام‌الدین نهاد وباندك زمانی خدمت خواجه در وزارت و نیابت بنوعی ترقی کرد که هیچ یك از امراء و ارکان دولت‌را درتمشیت مهمات‌مملکت دخل‌نماند. بلکه جناب وزارت مآب بخلاف رأی شاه شجاع نیز مرتکب سرانجام بعضی از مهام شد. درآن اثناء جمعی از اضداد ، فرصت یافته بعرض شاه شجاع رسانیدند که وزیر پرتزویر داعیهٔ غدری در ضمیردارد. بعداز تفتیش وتفحص صدق مقال آن جماعت‌برای صواب نمای شهریاری واضح شده ، در ذوالقعدهٔ سنهٔ اربع وستین و سبعمائه جناب وزارت مآب مواخذ ومقید گشت و محصلان بعداز تعذیب و شکنجه فراوان او را قطعه قطعه کرده ، هرپارهٔ را بولایتی‌فرستادند. (دستورالوزراء ص۲٤۷ - ۲٤۸). وهم‌او در حبیب‌السیر آرد که در ذوالقعدهٔ سنهٔ‌اربع وستین وسبعمائهٔ خواجه قوام الدین صاحب عیار را که اعتبار بسیار پیدا کرده ، نسبت بامر او اعیان تعظیم (؟) وتکبر میورزید بلکه گاهی بی‌مشورت پادشاه بفیصل‌مهمات اقدام میکرد مؤاخذ و مقید گشت و بعداز تعذیب فراوان دست سیاست‌شاه‌شجاع بساط حیاتش درنوشت.(حبیب السیر جزء دوم ازمجلدسوم ص ۹۲) ابتدای وزارت خواجه در سال جلوس‌شاه شجاع یعنی ۷٦۰ بوده‌وبنابراین پنج سال وزارت شاه شجاع را عهده دار بود. خواجه حافظ در یك قصیده ودوغزل ودوقطعه ویرا ستوده است.(حافظ شیرین سخن ص ۲۸٤). و رجوع به تاریخ مغل ص ٤۰۰ - ٤۲٦ - ٤٤۷ شود. و اینك مطلع قصیدهٔ حافظ که درآن ویرا ستوده است :

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته دراین کار هست تادانی ...
قوام دولت ودنیا محمدبن علی
که میدرخشدش ازچهره نوریزدانی.

ومطلع ومقطع غزل اینست :

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد
صبرو آرام تواند بمن مسکین داد ...
درکف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ایخواجه قوام‌الدین‌داد.

ودر غزل دیگر که‌با مطلع ذیل آغاز میشود به‌حسن‌خلق ووفا کس بیار مارنرسد، گوید :

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد.

ودر تاریخ قتل وی گوید :

اعظم قوام دولت‌و دین آنکه بردرش
از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
با آن جلال‌و آن عظمت زیر خاك شد
در نصف ماه ذوالقعد از عرصهٔ وجود
تاکس امید جود ندارد دگر ز کس
آمدحروف‌سال‌وفاتش(امید جود-۷٦٤).

و در قطعه ذیل :

گدا اگر گهرپاك داشتی در اصل
برآب نقطهٔ شرمش مدار بایستی ...

از او یاد کند و گوید :

زمانه گرنه سرقلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جزین یك عزیز بیش نداشت
بعمر مهلتش از روزگار بایستی.

و در تاریخ آل مظفر آمده است که درسنهٔ هفتصد و پنجاه امیرمبارزالدین محمد مؤسس آل مظفر و پدر شاه شجاع او را بملازمت و وزارت منصوب گردانید وشاه شجاع پس ازجلوس نیزاورا بوزارت برگزید ولی در نیمهٔ ذوالقعدهٔ سنهٔ ۷٦٤ بعد ازتعذیب تمام ویرا بقتل رسانید.(تعلیقات حافظ تصحیح مرحوم قزوینی ودکترغنی‌ص‌قکب).

صاحب عیال. [حِ عِ] (ع‌ص- مر کب) عیالمند. خداوندعائله ، خداوند زن وفرزند :

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت. نظامی.

صاحب عین دبران. [حِ بِ عِ دَ بَ] (اِ خ) کنایت از برج نور است که برج دوم باشدازجملهٔ دوازده برج فلك.(برهان).

صاحب غار. [حِ ب] (اِ خ) لقب ابوبکر بن ابی قحافه است :

مردم آنست که چون مرد ورا بیند
گوید ایکاش کُم این صاحب غارستی.
ناصرخسرو.

و رجوع بیارغار ... شود.

صاحب غرض. [حِ غَ رَ] مغرض، آنکه نیت‌بددارد: وسخن‌صاحبغرضان‌نشنود تا بغور گناه نرسد. سعدی.

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گرکار بندی پشیمان شوی. سعدی.

صاحب. [حِ] (اِ خ) فتح الدین عبدالله ... رجوع به عبدالله بن محمد ... شود.

صاحب فتوت. [حِ فُ تُ وْ وَ] (ع‌ص‌مر کب) جوانمرد ، کریم ، بخشنده.

صاحب فخ. [حِ بِ فَ خ خ] حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب. در تجارب‌السلف آرد که حسین از بزرگان بنی هاشم بود و از تحمل جور و حیف ملول شد ، در مدینه خروج کرد و بسیار خلق متابعت او کردند و اتفاق افتاد که از عامل مدینه بربعضی طالبیان ظلمی رفت وعلویان بهم برآمدند وحسین باخلقی انبوه بدرسرای‌امارت رفتند وعامل بگریخت و زندانها شکستند و زندانیان را خلاص دادند و باحسین بیعت کردند ومدینه مسخر شد. چون خبربهادی رسید محمدبن سلیمان را بجنگ او فرستاد با لشکری کثیف ، و بعضی گویند سلیمان منصور را فرستاد ، فی الجمله هردو لشکر در فخ که میان مکه و مدینه است بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند ، و درآخرکار عباسیان غالب آمدند و حسین کشته شد و سر او را پیش هادی بردند ، چون سر را بنهادند آن جماعت را دشنام دادو گفت گویی سریکی‌ازفراعنه را آورده اند جزای شما حرمانست و ایشانرا هیچ نداد. وحسین صاحب فخ مردی کریم ومفضال بود وقتی پیش‌مهدی آمد مهدی او را چهل‌هزاردینار بخشیداو بردرسرای مهدی تمامت را خرج کرد وبحجاز آمد وبرتن او پوستینی بود وددرزیرپوستین‌پیراهن نداشت. (تجارب السلف ص ۱۳۳-۱۳٤). ابن‌اثیر درحوادث سنهٔ ۱٦۹ گوید: دراین‌سال‌هادی خلیفهٔ عباسی‌عمربن عبدالعزیزبن‌عبدالله ابن عمربن خطاب را حکومت مدینه داد ، وی درآنجا ابوالزفت حسن بن محمد بن عبدالله بن حسن و مسلم بن جندب شاعر هذلی و عمربن سلام‌مولای آل‌عمر را بجرم نوشیدن نبیدبگرفت‌وتازیانه زد وطناب بگردن آنان

بسته در شهر بگردانید ، پس حسین بن علی (صاحب فخ) نزد عمر شد و گفت ترا نبود که ابنانراحدزنی چه مردم عراق شرب نبید را حرام نشمرند، اکنون‌این گرداندن برای چیست عمر بفرمود تا ایشانرا باز گردانند و بزندان افکندند سپس حسین بن علی و یحیی بن عبدالله بن حسن کفالت حسن بن محمد کردند وعمر اورا از زندان بدر آورد و طالبیین گروگان بکدیگرشده خویشتن را بحاکم عرضه میدادند و چنان افتاد که حسن بن محمد دو روز خویشتن را عرضه نکرد ، عمر حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را بطلبید و از حسن بپرسید و غلظت آورد ، یحیی سوگند خورد که نخسبد تا اورا بیاورد واگرامیرخفته‌باشد دربخانهٔ وی بنشانهٔ آوردن حسن بکوبد ، چون‌ازنزد عمر بیرون شدند حسین یحیی را گفت سبحان‌الله تراحه‌افتاد که چنین گفتی؟ وحسن را کجا خواهی یافت ؟ یحیی‌پاسخ دادبخدا کهنخوابم ، تا دربِ خانهٔ وی بشمشیر بکوبم حسین گفت مابا اصحاب‌خویش وعده نهادیم که در موسم و در منی خروج کنیم یحیی گفت حال چنین‌افتاد پس برفتند ودر آنشب آماده شدند و آخرشب خروج کردند و یحیی بخانهٔ عمری شد و در بکوفت و اورا نیافت پس بمسجد ریختند وحسین نمازبامداد بجماعت بگذاشت‌ومردم‌برای مرتضی‌از آل محمد بیعت کردند و خالد بریدی دردویست تن لشکری و عمری با وزیر بن اسحاق ازرق و محمد بن واقد شروی وخلق بسیار بیامدند پس‌خالد نزدیک‌شد ویحیی وادریس پسران عبدالله بن حسن برخاستند یحیی با ضربتی بینی‌وی ببرید وادریس‌اورا ضربتی بزد چنانکه بیفتاد و اورا بکشتند واصحاب وی بگریختند و عمری باعباسیان درآمدند و اصحاب حسین آنانرا از مسجد براندند و بیت المال را که چند ده هزار دینار بود تاراج کردند و گویند هفتاد هزار دینارطلا بود و خلق پراکنده شدند و مردم مدینه درهای خانه ببستند و بامداد برعلویان حمله کردند و تاگرمگاه بجنگیدند وبسیار کس مجروح گشت . بامداد دیگرمبارک ترکی که بحج آمده بود بااصحاب‌حسین نبردی سخت کرد که تا نیمروز بکشید و مبارک وعدهٔ حرب بامداد داد لیکن سوار شد و برفت و گویند وی حسین را پیام فرستاد که بخدا اگر از آسمان فرو افتم و طعمهٔ پرندگان شوم برمن آسانتر است که مویی از سر تو کم کنم ، لیکن‌مرا عذری باید و تو شب هنگام برمن حمله کن که من خواهم گریخت پس صاحب فخ کس برسراوفرستاد تاتکبیر گویان بروی‌حمله برند واوبااصحاب خویش بگریخت صاحب فخ یازده روز در مدینه بماند و شش روزبپایان ذوالقعدهٔ سال۱۶۹ مانده بود که بطرف مکه بیرون شد و مردم مدینه وی را گفت : خدا خیر را برشمارد نکناد و مردم نیز ویرا نفرین کردند و گفتند خدا ترا باز نگرداناد و چون بمسجد شدند ، استخوانها را که اصحاب حسن میخوردند ، بیافتند ومسجد را ازپلیدیها که درآن کرده بودند ، بشستند . پس صاحب فخ بمکه درآمد و ندا دادند که هربنده نزد ما آید آزاد است . پس خبر وی به هادی خلیفه رسید . ودراین سال تنی چند ازاهل بیت اوبحج آمده بودند ، که درجملهٔ آنان سلیمان بن منصور ومحمد بن سلیمان وعباس بن محمد بن علی وموسی واسماعیل پسران عیسی بن موسی بود . هادی‌محمدبن سلیمان را نامه کرد که کار حرب‌صاحب فخ را بعهده گیرد . و او خود از بیم راه با جماعت و سلاح از بصره بیرون شده بود . پس در ذی طوی فراهم شدند و چون احرام عمره بسته بودند بمکه درآمدند و طواف وسعی کرده محل گشتند و ذی‌طوی را لشکرگاه خویش ساختند وشیعیان بنی عباس وموالی آنان که درسفر حج بودند نزد وی شدند . و روز ترویه (۸ذوالحجه) جنگ درگرفت و اصحاب حسین بگریختند واز ایشان کشته و مجروح گشت و سلیمان با اصحاب خویش بمکه شد و ندانستند که حسین را چه افتاد چون بذی طوی رسیدند ، مردی خراسانی بدیشان رسید وفریادمیکرد البشارة البشارة این سرحسین است پس سر را بیرون کرد ودرجبهه وقفای اوآثارضربتی بود ومحمدبن سلیمان مردمان را امان داد . پس‌حسن بن محمد بن عبدالله (ابوالزفت) بیامد و درپس محمد بن سلیمان بایستاد وموسی بن عیسی و عبدالله بن عباس او راگرفته بکشتند پس محمد بن سلیمان‌سخت درغضب شد وسرهای کشتگان را که صدواندی بود بگرفتند واز جمله سر حسن بن محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بود و خواهر حسین (صاحب فخ) راکه اسیر شده بود بزینب دختر سلیمان سپردند و فراریان با حجاج در آمیخته پنهان شدند و شش تن اسیر را نزد هادی بردندوی بعضی راکشت وبعضی دیگر را بگذاشت و برموسی بن عیسی که حسن بن محمد راکشته بود غضب کرد و اموال وی بستد و برمبارک ترکی نیزخشم گرفته ویرامصادرت‌فرمود وآنگاه‌اورا سائس ستوران کرد . (ابن اثیر ج۶ ص۳۷ـ۳۸)
حسین‌بن علی بن حسن‌مثلث‌بن حسن‌مثنی‌بن امام حسن مجتبی (ع) مکنی به‌ابی عبدالله‌از اصحاب حضرت صادق‌بود ودر(فخ) باجمعی از سادات حسنی مقتول شد . دعبل خزاعی شاعر درقصیدهٔ ، معروف (مدارس‌آیات ..) از وی چنین یاد کند :

قبورٌ بکوفان واخری بطیبة
واخری بفخ نالهاصلوات.

مادر وی زینب دختر عبدالله‌بن حسن مثنی است واز امام جواد (ع) نقل است که آل محمد را پس‌از وقعهٔ کربلا مصرعی بزرگتر از فخ نیست . ابوالفرج اصفهانی آرد که حضرت رسالت(ص) به فخ‌رسید ونمازخواند وبگریست و فرمود که جبرئیل خبر داد که یك تن ازفرزندان تو در این موضع بقتل خواهد رسید و کسانی که با او شهید شوند اجر دو شهید خواهند داشت . و نقل است که‌امام باقر(ع) در(فخ) پیاده گشت و نماز خواند سبب پرسیدند فرمود که یك تن از اهل بیت من با جمعی در اینجا کشته‌میشوند و ارواح و اجساد ایشان به بهشت میرود و هنگام خروج وی بزرگان علویان (جز موسی‌بن‌جعفر وحسن‌بن‌جعفر بن‌حسن مثنی) بدوپیوستند.(ازریحانةالادب ج۲ص۳۷۳ـ ۳۷۴) .

صاحب‌فر . [حِ فَ رْ ر]. (ص‌مرکب) فرمند ، دارای فرهٔ ایزدی ، شکوهمند .

صاحب‌فراش . [حِ بِ فِ] . (ع- ص مرکب)مریض‌وبیماربستری: رکن‌الدین رنجور شد وصاحب‌فراش گشت وازحرکت عاجزماند . (جهانگشای جوینی) . واونیز رنجوروصاحب‌فراش‌بود .(تاریخ‌طبرستان). ناگاه بعداز استحمام عارضهٔ بربدن او باز گشت که در خودگرانی میافت و صاحب فراش گشت(۱) .|| شوهر.|| (دراصطلاح فقه) . و در حدیث است : الولد للفراش وللعاهر الحجر یعنی فرزند از آن پدراست وزناکاررا خیبت وخسران .

صاحب فصل الخطاب .[حِ بِ فَ لُ لْ خِ](اِ خ)داود پیغمبر(ع) وشددنا ملکه وآتیناه‌الحکمة وفصل‌الخطاب (سوره ص‌آیهٔ ۱۹). رجوع به داود . . . شود .

صاحب فضل . [حِ فَ] (ع - ص مرکب) . فاضل دانشمند .

صاحب فطنت . [ِ فِ نَ] (ع - ص مرکب) زیرک باهوش :

پادشاهی بود او را سه پسر
هرسه صاحب‌فطنت‌وصاحب نظر. مولوی.

صاحب‌فن. [حِ فَ](ع - ص‌مرکب) ذی‌فن ، مخصص. متخصص :

حدیث صحبت خوبان وجام باده بگو
بقول‌حافظ وفتوای پیرصاحب فن. حافظ .

صاحب‌فیض.[حِ فَ](ع - ص‌مرکب) بخشنده ، کریم ، جوانمرد :

روی آن بحر دست صاحب فیض
بعروش بی‌نقاب دید ستند. خاقانی .

(۱) در یادداشت‌ها موجود است ولی‌مأخذ ذکر نشده است .

صاحب قبله. [ح ِ ب ِ ق ِ ل َ] . (ع . ص مرکب) لقبی است که مسلمانان هند به بزرگان مذهب خود دهند .

صاحب‌قبله. [ح ِ ب ِ ق ِ ل َ] . (اِخ) رجوع به مسلم‌بن احمد ... (ابوعبیده) شود.

صاحب‌قران. [ح ِ ق ِ] . (ع‌ص مرکب). آن مولود که وقت‌افتادن نطفهٔ وی در رحم مادر ، یا بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قران درطالع بود . و بعضی گویند که در سال ولادت او زحل و مشتری را قران عظمی باشد و این نوع قران عظمی بعد از سالهای فراوان واقع شود ، و این چنین‌مولود را پادشاهی دیرماند وازاسکندری منقولست آنکه وقت‌ولادت‌او زهره ومشتری را قران‌باشد . (غیاث‌اللغات). آنکه ولادت او زحل‌ومشتری‌را قران بوده‌باشد.(کشاف اصطلاحات‌الفنون). واین لفظ پیش‌ازعهد تیموریان معنی وصفی‌داشته وبجای اسم‌خاص استعمال‌نمیشده .رجوع بهمین لغت‌نامه کلمهٔ (اسدی طوسی) بنقل ازسخن و سخنوران شود . ناصرالدین‌شاه قاجار را ازسال سی‌ام سلطنت صاحبقران خوانده‌اند :

زمین را مهیا بمالك رقابی
فلك را مسمی بصاحب‌قرانی. فرخی.

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحب قران
رأی‌صاحب‌دولت وصاحب‌قران‌باشدصواب.
معزی .

تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی
او بود دردین و دنیا بی‌قرین صاحب‌قران
معزی .

چون به‌نیشابور قرار گرفت‌سالوکان‌خراسان جمع شدند و تدبیر کردند که این مردی صاحب‌قران خواهد بود ودولتی‌بزرك دارد. (تاریخ سیستان ص۲۲٤) .

سخنوران را صاحب‌قران تویی بجهان
بتوتمام شود مدت قران سخن. سوزنی .

شاهنشه ملوك وسلاطین شرق و غرب
صاحبقران روی زمین خسرو زمان
طمغاج خان عادل سلطان گوهری
ازنفس خویش‌تاملك‌افراسیاب‌خان. سوزنی.

وارث صاحب شریعت صاحب درس و سبق
خسرو برهانیان صاحبقران‌روزگار. سوزنی.

خسروصاحب قران‌و عالم فضل و هنر
واندرآن صاحب‌قرانی‌بی‌قرین و بی‌نظیر.
سوزنی .

آن‌صدر کیست ، صاحب عادل که درجهان
صاحب‌قران‌وصاحب‌صدرمسلم‌است. سوزنی.

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندراواهلیت‌صاحب‌قرانی‌بوده‌است. سوزنی.

گویند مهدی آید صاحب‌قران برون
جون مدت (زمانه) خوهد بر کران رسید
صاحب قران تو بادی و مدت بسرمباد
چون ملکت جهان بتوصاحب‌قران رسید.
سوزنی .

هست صاحبقران اهل هنر
وزهمه فضل بانصیب‌وحساب. سوزنی .

صاحبقران ملکی و برتخت خسروی
هرگزنبوده مثل توصاحبقران دگر .
رشیدوطواط .

صاحب صاحبقران درعالم اوست
آصف الهام وسلیمان‌خاتم اوست. خاقانی.

کمترین و صاف او خاقانی است
کاسمان‌صاحبقران میخواندش. خاقانی .

زیور نثرش فرو خواهم گسست
برشه صاحبقران‌خواهم‌فشاند. خاقانی.

صاحب قران اگرچه نه‌ای و زبیم تو
نشگفت‌اگربرآیدازخسروان‌روان. لامعی.

در نکویی چون عمادی ازسخن
دعوی صاحب قرانی میکنی..
عمادی شهریاری .

آخر صاحب قران توئی بحقیقت
گر پس‌این چند صدهزار قران‌است.
مسعود سعد .

قران را از این فخر برتر نباشد
که شاهی چواین شاه صاحب قران شد.
مسعود سعد .

صاحب‌قران تو باشی در گیتی
تا درسپهرحکم قران باشد. مسعودسعد.

صاحب قران تو باشی و اینك خدایگان
دادت بدست خاتم صاحب‌قرانیا مسعودسعد.

صاحب‌قران عالم هرگز قران بحکم؟
باطالع سعادت کلی قرین شدت .

صاحب قران شاعری استاد رودکی است .
از حدیث دولت صاحب قران در عهد او
هرکسی گفته است و برهرگونهٔ داردنشان
من شنیدستم که‌آن صاحب‌قران. مردی بود
تیزدولت صعب هیبت نیك‌سیرت خوب‌سان.
پاك اصل‌وراد دست وشرمگین و نیکخوی
با تواضع با دیانت با مروت با امان
گربدین‌آیین‌بود صاحبقران میدان که نیست
مرجهانرا جز خداوند جهان صاحب قران.
رشیدی‌سمرقندی.

چنین تختی نه تختی کامرانی
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی . نظامی .

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملك سخن صاحبقرانی . نظامی .

جهان زنده بدین صاحبقرانست
دراین‌شك نیست کوجان‌جهانست . نظامی .

جهانرا خاص این صاحبقران کن
فلك را یار این گیتی ستان کن. نظامی .

که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان مه صاحبقران . مولوی .

میامن برکات دم اویس قرن
بعهد دولت این صاحب‌قران برسان .
سلمان ساوجی .

بقا باد شهریار روزگار و صاحبقران عهد را . . . (سندباد نامه ص ۳۳۱) .

مرکز دائرهٔ گیتی ستانی ومدار نقطهٔ صاحب‌قرانی . (جامع‌التواریخ رشیدی) . از بدو فطرت عالم . . . بهیچ قرنی سریر سلطنت بچنین صاحب قرانی مشرف نگشته است . (جامع‌التواریخ رشیدی) .

بصدر صاحب صاحبقران فرستادند
مگر بعین عنایت قبول‌فرماید. سعدی .

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب‌پوش.
حافظ .

ای‌مه صاحب قران ازبنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم.
حافظ .

فکری باید کرد که این ملك در خاندان صاحبقران ماند وبه بیگانه انتقال ننماید. (تاریخ شاهی ص ۱۲۹) . مؤلف هرمزد نامه ذیل کلمهٔ قران(پول) ، نویسد ، ناگزیر اصل این کلمه دراصل‌صاحبقران بوده که در روی بسیاری از سکه‌های ایران ازخاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین شاه دیده میشود اینك برخی ازآنها :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق عباس ثانی

این سکهٔ نقره درسال ۱۰۵۹ هجری‌قمری در تبریز ضرب شده است .

ز بعد هستی عباس ثانی
صفی‌زد سکهٔ صاحبقرانی.

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهارسال ۱۰۷۹ نام سلیمان ازبرای خود برگزید :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد ازتوفیق حق طهماسب ثانی.

ضرب قزوین درسال ۱۱۳۰.

سکه برزر زد بتوفیق الهی درجهان
ظل حق‌عباس ثالث ثانی صاحبقران.

ضرب اصفهان در سال ۱۱٤۵ .

سکهٔ صاحبقرانی زد بتوفیق اله
همچوخورشیدجهان‌افروزابراهیم شاه.

ضرب‌تفلیس، ابراهیم برادرعادل شاه است.

هست سلطان برسلاطین جهان
شاه شاهان نادر صاحبقران.

ضرب شیراز در سال ۱۱۵۰ .

شاه شاهان نادرصاحبقران
هست سلطان برسلاطین جهان.

ضرب اصفهان در سال ۱۱۵۲ .

همین شعر در روی سکه های نادر ، ضرب مشهدوتفلیس‌وسند وجزاینها نیزدیده‌میشود.

بزر تا شاهرخ زد سکهٔ صاحبقرانی را
دوباره دولت‌ایران گرفت ازسرجوانی‌را.

شاهرخ (۱۱۶۱-۱۱۶۳ ه) نوهٔ نادر شاه‌است . درسکهٔ ازفتحعلی‌شاه قاجارضرب سال ۱۲٤۲ هجری قمری چنین‌نقش بسته : (سکهٔ شه فتحعلی خسرو صاحبقران).

ناصرالدین‌شاه قاجار درسال ۱۲۹۳ بیادگار سال سی‌ام پادشاهی خویش ، در یك سکهٔ زرین ضرب تبریز خود را ناصرالدین شاه غازی خسرو صاحبقران‌خواند : (هرمزدنامه ص ۲۳۵-۲۳۶). ورجوع به قران شود .

صاحبقران . [ح ِ ق] . (اِخ). رجوع به امیرتیمور گورکانی ... شود .

صاحبقران . [ح ِ ق] . (اِخ). رجوع به سلطان‌حسین بایقرا ... شود .

صاحبقران . [ح ِ ق] . (اِخ). رجوع به ناصرالدین شاه قاجار ... شود .

صاحبقران . [ح ِ ق] . (اِخ). (سید...) امام‌علی. وی‌ازشعرای هندوستان ودراوائل قرن سیزدهم میزیست و در زمان نواب آصف‌الدوله به لکهنو رفت . سراسراشعار او مشتمل برهجووهزل‌است.(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاحبقران‌ثانی . [ح ِ ق ِ ن] . (ص مرکب) . پادشاهی که قریب رتبهٔ تیمور رسیده باشد . (غیاث‌اللغات) .

صاحبقرانی . [ح ِ ق] . (ص مرکب). صفت صاحبقران :

بعمداً علی‌بن عمران بآخر
رسد زین ریاست بصاحبقرانی. منوچهری .

رجوع به صاحبقران شود .

صاحب‌قلم . [قَ لَ] (ع - ص مرکب) منشی، نویسنده : ومردی بوداصیل، فاضل، صاحب قلم ومعرفت تمام. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی ص ۹۴) .

صاحب قلم . [ح قَ لَ] . (اِخ) . میرزا آقا افشار از مردم رضائیه . خطاطی مشهور است و درنوشتن نستعلیق‌وحیدعصر بود . چند کتاب بخط وی دراستانبول چاپ شده است ، از آنجمله کتاب گلستان است که بسال (۱۲۹۱) نوشته وبچاپ رسیده و در خور تمجیداست . (ازریحانةالادب ج۲ ص ۴۳۵) .

صاحب قیاس . [ح ِ ق] . (ع - ص مرکب) . صاحب رأی وتدبیر :

همه انجمن ساز و انجم شناس
بتدبیرهر شغل صاحب قیاس . نظامی .

صاحب‌کافی . [ح ِ ب] . (اِخ) . وزیر کافی‌ولقب صاحب‌بن عباد. رجوع بصاحب‌بن عباد ... شود .

ترا که صاحب کافی خریطه کش زیبد
جهل‌درست که بخشش کنی‌چه دشوارست .
خاقانی .

صاحب‌کرامت . [ح ِ ب ِ كَ مَ] . (ع - ص مرکب) دارای بزرگواری ، ارجمند ، بزرگوار ، بخشنده :

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی‌کن درویش بینوارا . حافظ.

|| ولی و عارفی که دارای کرامت باشد . رجوع بکرامت شود .

صاحب کرم . [ح ِ کَ رَ] (ع ص - مرکب) . بخشنده ، خداوند کرم :

طمع را نباید که چندان کنی
که صاحب کرم را پشیمان کنی .

صاحب کف‌بیضا . [ح ِ ب ِ ك ف ف بَ] (اِ خ) کنایه از موسی علیه السلام است . (برهان) .

صاحب کلاه. [ح ِ كُ] . (ص‌مرکب) پادشاه . تاجدار :

کمین مولای توصاحب کلاهان
بخاك پای توسوگند شاهان . نظامی.

پرستش نمودش بآیین شاه
که صاحب کمربود وصاحب کلاه . نظامی .

ملك حفاظی وسلاطین پناه
صاحب شمشیری‌وصاحب کلاه .نظامی.

جوانی داری وشیری و شاهی
سری وباسری صاحب کلاهی . نظامی .

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی . نظامی .

صاحب کلاهی . [ح ِ كُ] (ص) پادشاهی . تاجداری :

جهانرا بگیریم وشاهی کنیم
همه ساله‌صاحب کلاهی کنیم . نظامی .

بمولایی سپرد آن پادشاهی
دلش‌سیر آمدازصاحب کلاهی. نظامی.

گراورا دعوی صاحب کلاهی است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است .
نظامی .

صاحب کمال . [ح ِ كَ] . (ع - ص مرکب) . فاضل ، کامل ، خداوند علم و وادب . دارای فضایل :

صاحب کمال‌را چه غم از نقص جاه‌و مال
چون ماه‌پیکری که دراوسرخ‌وزرد نیست .
سعدی .

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش . حافظ .

گفتند درین کرمینه‌چنین صاحب کمالی‌آمده است . (انیس الطالبین) .

سگ بنطق آمدکه ای صاحب کمال
بی‌حیا من نیستم‌چشمت بمال . شیخ بهائی.

صاحب کمر . [كَ مَ] (ص مرکب). دارای کمربند . || پادشاه :

پرستش نمودش بآیین شاه
که‌صاحب کمر بود وصاحب کلاه . نظامی.

صاحب کمند . [ح ِ كَ مَ] . (ص - مرکب) . صیاد :

چون نرود در پی صاحب کمند
آهوی بیچاره بگردن اسیر . سعدی.

صاحب گرای . [ح ِ گِ] (اِ خ). از خانهای قرم (کریمه) است رجوع به خانان کریمه ... و رجوع به کریمه ... شود .

صاحب‌گرای‌ثانی . [ح ِ گِ] . (اِ خ) . رجوع به خانان کریمه ... شود .

صاحب‌گناه . [ح ِ گُ] (ص مرکب) گناهکار ، مذنب :

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان . نظامی .

صاحب‌گیسو . [ح ِ] . (ص مرکب) علوی، سیدورجوع به‌صاحب‌گیسویی‌شود .

صاحب گیسویی . [ح ِ] (ص) . سیادت . علوی‌بودن :

گر کند با تو کسی دعوی بصاحب گیسویی
گیسو از شرمت فرو ریزد پدیدآید کلی .
سوزنی .

صاحب مازندرانی . [ِ ح ِ ب ِ زَ دَ] (اِ خ) رجوع بصاحب علی آبادی ... شود .

صاحب مال . [ح ِ] (ع ص مرکب) مالدار ، توانگر :

آن شنیدی که در بلاد شمال
بود مردی بخیل وصاحب مال . سعدی .

صاحب مایه . [ح ِ ب ِ یَ](ص مرکب) مایه ور ، دارای مایه :

صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد . نظامی .

صاحب مرتبه . [ِ ح ِ ب ِ مَ تَ] (ع - ص مرکب) . خداوند مقام ، وصاحب مرتبه گردانندش بسبب آنچه بیشتر نزدیك او فرستاد . (بیهقی ص ۳۱۱) .

صاحب مرده . [مُ دَ] (ص مرکب) وصف‌است مال یا چیزی را که خداوندآن مرده باشد :

هر که میمیرد غم او قسمت من میشود
وارثم گویا من‌این غمهای صاحب مرده را.
طاهر وحید .

در طلسم زندگی تاکی توان بودن اسیر
ازسرمن واکنید این جان صاحب مرده را.
فطرت .

|| نفرینی است که در حالت غضب بیشتر به گاو وخر ودیگرستوران کنند .

صاحب مروت . [ِ ح ِ ب ِ مُ رُ وَ] (ع - ص مرکب) جوانمرد : علماگویند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است در خدمت پادشاه ... یا درمیان زهاد . (کلیله و دمنه) .

صاحب مظالم . [ِ ح ِ ب ِ مَ لِ] (ع - ص مرکب) رئیس دیوانخانه .رئیس دیوان مظالم .

آخر او را صاحب مظالم کردند ، هرروز مظالم سیاه بودی و بصدرمظالم بنشستی و کارها همی راندی . (تاریخ سیستان) .

صاحب معانی . [ِ ح ِ مَ](ع‌ص مرکب) دانای امور ، عارف بحقیقت ،

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خودرا فال نیکو زن چودانی . نظامی .

صاحب منزل . [ِ حِ مَ زِ] (ع ـ ص مرکب). خانه‌خدا. میزبان؛ و آن عزیز صاحب منزل طعامی ساخته بود .(انیس الطالبین) .

صاحب‌منصب .[ِ حِ مَ صَ] (ع ـ ص مرکب) افسر ارتش از ستوان سوم به بالا . رجوع به افسر . . . شود . || پایه ور . || کسی که رتبه و مقامی دارد .

صاحب‌نسق . [ِ حِ نَ سَ] (ص مرکب) گویا لقبی بوده است مانند کدخدا و داروغه و امثال آن .

صاحب نسق . [ِ حِ نَ سَ] (اِ خ) یکی از فضلای آخر عهد قاجار و از مردم قم و مترجم شش مجلد کتاب امت از فارسی بفرانسه و این کتاب بطبع نرسیده است .

صاحب‌نظر . [ِ حِ نَ ظَ](ع ـ ص مرکب) باریک‌بین، روشندل ، آگاه ، بینا ، دیده‌ور، بصیر ، باهوش ، آنکه بچشم دل در کارها نگرد :

نیست بر مردم صاحبنظر
خدمتی از عهد پسندیده تر . نظامی .
پادشاهی بود واو را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحبنظر . مولوی .
پس دو چشم روشن ای صاحبنظر
بهتر از صد مادراست و صدپدر . مولوی .
مرغ جایی که علف بیند و چینه گردد
مرد صاحبنظر آنجا که کرم بیند وجود .
سعدی .
آن نه صاحبنظر بود که کند
از چنین روی در بروی فراز . سعدی .
وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد
که دراین آینه صاحبنظران حیرانند . حافظ
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم‌وصاحبنظری میجویم . حافظ.
منظور خردمند من آنماه که اورا
باحسن‌ادب شیوهٔ صاحبنظری بود . حافظ .
بنمای بصاحبنظران گوهر خود را
عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند .
صائب .

|| جمال پرست ، آنکه ازنظر بجمال خوبان لذت گیرد بی‌نظر ریبة :

گروهی نشینند باخوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحبنظر . سعدی .
هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظراست
عشق بازی دگر ونفس پرستی دگراست .
سعدی .
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل‌صاحبنظر آنست که قاتل برود . سعدی .
میان عاشقان صاحبنظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد . سعدی .
هر کس بتعلقی گرفتار
صاحبنظران بروی منظور . سعدی .
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
این‌چنین‌عزت صاحبنظران‌میداری . حافظ .
درخیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد . حافظ .
ناظر روی تو صاحبنظرانند آری
سر گیسوی تودرهیچ‌سری نیست که نیست .
حافظ .

|| عارف :

بفرمود صاحبنظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را . بوستان.
که صاحب نظر بود ودرویش دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست .
بوستان .

|| بلندهمت ، عالی‌طبع ، ضدّ تنگ نظر ، کوته نظر :

کوته نظران را نبود جز غم خویش
صاحبنظران را غم بیگانه و خویش .
سعدی .
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند.
سعدی .

صاحبنظری . (صفت) . صفت صاحب نظر . رجوع به صاحب نظر شود :

گفتم که کنم توبه زصاحبنظری
باشد که بلای عشق گردد سپری . سعدی.
سعدیا گرنتوانی که کم خود گیری
سرخودگیر که صاحبنظری کارتو نیست .
سعدی .

صاحب نفس . [حِ نَ فَ] (ع ص ـ مرکب) . مستجاب الدعوة ، آنکه دم اورا اثری است :

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان .
سعدی .
آنانکه شب آرام نگیرند زفکرت
چون صبح پدید است که صاحب‌نفسانند .
سعدی .

صاحب‌نواز . [حِ نَ] (ص مرکب) کسی که برغبت خدمت صاحب کند :

پرستندهٔ خوب صاحب نواز
پرستش کنان برد شه را نماز . نظامی .

صاحب نیاز . [حِ] (ص مرکب) . نیازمند :

سکندر بآن خلق صاحب نیاز
به بخشیدوبخشودشان برگ‌وساز . نظامی .

صاحب ولایت . [حِ وِ یَ] (ع ص مرکب) پیر ، مرشد ، ولی :

کسی را که نزدیک ظنت بدوست
چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست. سعدی .

صاحبة . [حِ بَ] (ع ـ ص) . تأنیث صاحب . ||هرزنی که‌درک‌صحبت رسول(ص) کرده باشد . || صاحبة‌المنزل،ام‌البیت ، ام‌المثوی . ام‌المنزل ، ام‌المسکن . کدبانو .

صاحب همت . [حِ هِ مْ مَ] (ع ـ ص مرکب) . صاحب عزم ، دارای اراده ؛ وصاحب همت روشن رأی را گفت معانی لم‌نیابد . (کلیله و دمنه). ورجوع به همت شود .

صاحب‌هنر . [حِ هُ نَ] (ص مرکب) هنرمند ، هنرور . دارای هنر :

بی‌هنر را دیدن صاحب هنر
نیش بردل میزند چون کژدمی . سعدی .
اگرهست مرد ازهنر بهره‌ور
هنرخود بگوید نه‌صاحب هنر. سعدی.
زبان در دهان ایخردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر. سعدی .

و رجوع به هنر شود .

صاحب‌هوس . [هَ وَ]. (ص‌مرکب). بوالهوس . بلهوس . دارای هوس . آنکه بهوای دل رود :

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کاین‌همه صاحب هوسانند .
سعدی .

صاحبی . [حِ](اِخ) دهی از دهستان میان دورود. بخش‌مرکزی شهرستان ساری ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری ساری دشت ـ معتدل. مرطوب. مالاریائی. سکنه ۴۰۰ شیعه، مازندرانی وفارسی ـ آب از رودخانهٔ تجن وفاضلاب گلماوچشمه ـ محصول برنج،غلات، پنبه ، صیفی ـ شغل زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ج ۳ ص ۱۸۶) .

صاحبی [ِ حِ] منسوب بصاحب .

صاحبی . [حِ] (اِ خ) قسمی انگور درشت و پوست نازک و قرمز رنگ ؛

بنده پرور هیچ بیگم نیست چون بنت‌العنب
صاحبی‌زینگونه‌گرانگوررا‌خوانم رواست.
میرزا عبدالغنی قبول .
در صاحبیش لطافت جان
قندگرجیش از غلامان . تأثیر .

|| جامهٔ ابریشمی مخطط . (غیاث اللغات)

خوشا آن شمطها و آن صاحبیها
که آرندسوغات‌مارا صواحب . نظام قاری .
کتان فرم آمد و مغربی
دگر کیسهٔ بعد ازاو صاحبی . نظام قاری .
زکیسهٔ همه راکرده کیسه ها فربه
ز صاحبی همه را ساخت صاحب زیور .
نظام قاری .

گردن از کتان صاحبی مدور بپیچیده . . . (نظام قاری ص۱۲۴) .

صاحبی را که زکتان هوس کیسه‌ای است
کیسه ازسیم بپرداز بگودر بازار.نظام‌قاری.
دلبستگی نمانده چنانم که بعد ازاین
ننگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم . تأثیر .

صاحبی . [حِ] (اِ خ) رجوع بابی علی صاحبی . . . شود .

صاحب ید بیضا . [ـِ حِ بِ یَ دِ بَ] (ع ـ ص مرکب) کنایه از حضرت موسی است . || و در اصطلاح عامیانه کسی را گویند که شکوه وجلالی داشته باشد. رجوع به ید بیضا . . . شود .

صاحبی ویشکلا . [حِ ـ] . (اِخ) . موضعی است در اندرود فرح آباد . (مازندران) || سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۰) .

صاحبیة . [ـِ حِ بی یَ] (اِخ) از فرق متصوفهٔ متشبهٔ مبطله اند ، که خود را بظاهر صوفی نمایند وازاعمال ایشان خالی باشند و گویند که تقید باحکام‌شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیاء است ، اما حال خواص آنست که برسوم ظاهر مقید نشوند و بمراعات حضور باطن اهتمام کنند . (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۴۳ ج ۲) .

صاحتان . [حَ] . (اِخ). نام موضعی است . (معجم البلدان) .

صاحة . [حَ] (ع ـ اِ) زمینی که گاهی نرویاند گیاه را (هیچگاه نرویاند).(منتهی الأرب) . (معجم البلدان) . || نام کوه سرخی است در رکاه و دخول . و شاید که از صوح [صَ] بمعنی جانب کوه باشد. (معجم البلدان ج ۵ ـ ص۳۴۰) .|| نصر گوید : صاحة پشته هاست سرخ رنگ باهله را بنزدیکی عقیق‌مدینه و آن یکی‌از سه وادی عقیق است . بشر ابن أبی خازم گوید :

لیالی تستبیك بذی غروب
کان رضابه وهناً مدام
و ابلج مشرق الخدین فخم
یسن علی مراغمه القسام
تعرض جابة المذری خذول
بصاحة فی اسرتها السلام
و صاحبها غضیض الطرف أحوی
یضوع فؤادها منه بغام .

(معجم البلدان . ج ۵ ـ ص ۳۴۰) .

صاحی.(ع ـ ص) نعت فاعلی.ج ، صاحون و صحاة . (مهذب الأسماء) . هوشیار. بخود باز آمده پس‌ازمستی، مقابل سکران. || یوم صاح ، روز گشاده و بی ابر . (منتهی الأرب) .

صاحیه . [ـِ حِ یَ] (ع اِ) جزراست (تحفهٔ حکیم مؤمن نسخهٔ چاپی ۱۲۷۷ طبع تهران) . صاحیه (بتشدید یاء) جزر است.(تحفهٔ حکیم مؤمن نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . صاحیه جزر است . (اختیارات بدیعی نسخهٔ دیگر) . لیکن در مفردات ابن بیطارآنرا صباحیه (۱) آورده و گوید بمعنی جزر است و نیز چنین است درذیل القوامیس‌دزی . رجوع به صباحیه ... شود.

صاخ . (ع ـ ص) آماسیدگی استخوان از گزیدگی یا کوفتگی کهاثر آن باقی باشد. (منتهی الأرب). || داهیه. بلا.(منتهی الأرب). رجوع به صاخة . . . شود .

صاخات . ع ج صاخة .

صاخب . [ـِ خِ] (ع ـ ص) نعت فاعلی ازصخب، بانك كننده. سخت بانگ کننده . (اقرب الموارد) .

صاخبة . [ـِ خِ بَ] تأنیث صاخب ، لنا الصاخبة من البغل والکم الصامت من النخل (ازنامهٔ رسول خدا(ص) بحارثة بن قطن) رجوع بهمین لغت‌نامه ذیل‌حارثة بن قطن ... شود .

صاخد . [خ] (ع اِ) . خرمابن تنها گانه (؟) پوست رفته. (منتهی الأرب) (۲) || حرٌ صاخدٌ، گرمای‌سخت. ||واحدٌ فاحدٌ صاخد ، ازاتباع است .(منتهی الأرب). یعنی تنها و ناتوان و بی برادر وفرزند است. (اقرب‌الموارد) .

صاخر . [خ] (ع اِ) آواز[خوردن] آهن بر آهن .(منتهی الأرب).

صاخرة. [خ رَ] (ع اِ) آبجامهٔ سفالین . (منتهی الأرب) . شاید معرب ساغر.

صاخة. [خَ](ع ص)آماسیدگی‌استخوان از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد . (منتهی الأرب) . || داهیة و بلا . (منتهی الأرب) . و رجوع به صاخ ... شود.

صاخة . [خ خَ] (ع‌ص) . آواز سخت که گوش را کر کند .(منتهی الأرب) . || قیامت . (منتهی الأرب) . || بلاوسختی . (منتهی الأرب) .

صاد . حرفی‌است‌ازحروف هجاء . رجوع به(ص) شود . || بمعنی صیداست که بیماری باشد(شتران‌را) . (منتهی الأرب) . || روی و مس یا نوعی از آن . (منتهی الأرب) . || دیك‌رویین وسنگین .(دستورالاخوان - مهذب الأسماء). || رگی‌است میان‌دوچشم شترواوازآن‌رك به‌بیماری‌صیدمبتلامیگردد. (منتهی الأرب) . || بعیرٌ صاد، شترصاد زده .(منتهی الأرب).|| پنج تاراست درعود متحد با هم صاد وزیرولسان و مثلث و بم ، || خروس آنگاه که در خاك غلطد وماده طلبد . (مهذب‌الاسماء) .

صاد . [اِخ] . کوهی است در نجد (معجم‌البلدان) .

صاد . [دد] (ع ـ ص) . نعت فاعلی از صدّ[دد]رادع، مانع ، باز گرداننده، عائق.

صادر . [دِ] (ع‌ص) . نعت فاعلی از صدور ، باز گردنده ، مقابل وارد. از جای بیرون آینده.(غیاث اللغات).رونده ، (درمورد شخص وشیء هردواستعمال شود) .

زبهرصادر و وارد بزند هرروزی
هزار پخته مراورا همیشه درمطبخ. سوزنی.

صیت‌بزرگی‌احوال‌و کرامات‌ومقامات‌خواجه را از صادر وواردبسیار شنودم . (انیس ـ الطالبین) . و رجوع به صادر کردن ... و صادرات ... شود .||یقال‌ماله صادرولاوارد، یعنی‌نیست اورا چیزی . (منتهی‌الأرب).|| طریق‌صادر، راه بازگشت‌ازآب . (منتهی‌ـ الأرب) .

صادر . [دِ] (اِخ) . از دهستان وراوی بخش کنگان‌شهرستان بوشهر ۹۶۰۰ گزی جنوب خاور کنگان ـ کنار راه فرعی لاربه گله‌دار. جلگه ، گرمسیر ومالاریائی‌سکنه ۶۳ شیعه. فارسی،آب‌ازقنات‌وباران. محصول غلات‌تنباکو، کنجد. شغل‌زراعت. (فرهنگ جغرافیائی آرتش ج ۷ ص۱۴۹) .

صادر . [دِ] (اِخ) . قریه‌ایست در بحرین بنی عامربن عبدالقیس را .(معجم ـ البلدان) .

صادر . [دِ] (اِخ) . موضعی‌است در شام .(معجم‌البلدان) .

صادر . [دِ] (اِخ) از قراء یمن‌است از مخلاف‌سنحان. نابغه گوید ،

و قد قلت للنعمان لمارأیته
یرید بنی حن بنقرة صادر
تجنب بنی حن فان لقاء هم
شدید و ان لم تلق‌الابصابر .

معجم‌البلدان .

صادرات . [دِ] (ع) . ج ، صادرة . مقابل واردات ، ||درتداول علمای اقتصاد و بازرگانان کالاهائی است که از نقطه ای به نقطهٔ دیگروخصوصاً از کشوری بکشور دیگر فرستاده شود .

صادرات ایران . از مقایسهٔ صادرات ایران در عصر حاضر باعصر قدیم مشاهده میشود که ارقام‌صادراتی کشور نه تنها ترقی نکرده بلکه تنزل فاحشی در آن پیدا شده است . امروز ایران جزء کشور هائی است که برای ممالك طبقهٔ اول مواداولیه تولید میکند ، ولی در زمان قدیم ، یعنی ازعهد هخامنشیان و اشکانیان کشوری تجارتی و صنعتی بوده است که مصنوعات فلزی و منسوجات آن در کشورهای دیگر مشتری داشته . پس از استیلای عرب نیز رونق تجارتی این کشورازمیان نرفت‌وتجارایرانی مصنوعات کشور خود را در شهرهای مهم اسلامی بفروش میرسانیدند در حملهٔ مغول تجارت ایران نیزلطمهٔ فراوان دید وازعهد صفویه که اروپادرشاهراه تمدن وترقی‌مادی افتادبازارهای ایران‌دراین‌ممالك‌ازدست رفت

---

(۲) چنین معنی برای (صاخد) دیده نشد .

(۱) Sabâhîa (لکلرك)

اینك برای مقایسهٔ صادرات ایران درقدیم و عصر حاضر تاریخچهٔ از صادرات کشور در طول تاریخ درج میشود .

صادرات ایران قبل‌ازهخامنشی - در ایران قدیم یعنی سالها پیش‌از قرن ششم میلادی در بلخ و سغد و هرات تمدن درخشندهٔ وجود داشته و صنعتگران ایرانی درساختن زیور های طلا و نقرهٔ و فلزات دیگر ماهر بوده اند . دراوستا از زره طلا ، کمرطلا ، جام طلا یا نقره ، نعل اسب ، لباس پشمی ، گلیم و پوستین و عرابه ها که با طلا زینت شده است و همچنین ظروف برنجی و گلی نام رفته‌است(۱) که طبعاًبعض‌این مصنوعات در خارج از کشور مشتری داشته است .

عهد هخامنشی : در این دوره امتعه و مال التجاره هائی در نقاط مختلف کشور وجود داشته که نویسندگان عهد قدیم از آن یاد کرده‌اند مانند : مس، سرب ، نقره ،لاجورد در آذربایجان ، شمشاد ، آهن در گیلان لاجورد دردماوند ، مس دردامغان ، فیروزه در خراسان مس وسرب و فلزات دیگر در باختر . فیروزه در صفحات شمال و شرقی باختر ، طلا در ماوراء سیحون ، اسب های ممتاز و قالی در همدان و گروس ، مس و آهن در مغرب دریاچهٔ ارمی، قیر ونفت و موم معدنی درخوزستان مس ، سرب ، نقره در پارس و بختیاری ، مروارید وصدف در خلیج فارس وبحرهمان ، خاك طلا ، ادویه، عطریات ، پنبه ،شاخ کرگدن، فیل، عاج ، عود ، صندل ، فوفل ،آبنوس درهندوستان مس ، سرب ، ابزار فلزی در ارمنستان و کاپادوکیه، طلا ، شمشاددرکلخید .آلات و ابزارفلزی . اسلحه ، منسوجات منبت کاری ملیله دوزی وغیره درآسور. قالی ،کاشیهای قیمتی، اشیاء زرگری،منسوجات ، افسنطین، قیر ، شترمرغ ، درنا ، در کلده ، ظروف طلا ومجسمه های فلزی در لیدیه ، آلات و ادوات آهنگری دربونیه (ولایت ینیان) اسبهای ممتاز و اشیاء نقره و عطریات در کیلکیه . رنگ‌ارغوان ، شیشه، بلورآلات و چوب سدر درفینیقیه ، منسوجات کتانی ، شیشه‌آلات ، بلور معدنی ،کاغذ حصیری در مصر . عاج ، چوب‌های قیمتی ، طلا ، بلور معدنی درحبشه . کندر،دارچین . زغال‌اخته ، بلسان ، لادن ، مرمکی ، در عربستان . (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۵۱۱-۱۵۱۲) .

تجارت‌نفت‌وقیرخوزستان دراین عصر اهمیت عظیمی داشت چه مصریها برای مومیائی مردگان‌خریدار آن بودند(۲) پنبهٔ سغد و باختر بمغرب میرفت واروپائیان خریدار آن بودند (۳) .

دورهٔ پارت ها ، در دورهٔ پارت ها ایران با روم تجارتی وسیع‌داشت مال التجارهٔ که در این‌دوره بروم میرفت‌عبارت بوداز‌منسوجات گوناگون : ادویه ، قالی‌وقالیچه‌وپارچه‌های ابریشمی این پارچه ها را زنان اعیان روم بسیاراستعمال‌میکردند. پلین گوید‌قالیچه‌های ایران از رنگهای مختلف بقیمت گزاف فروخته میشد وزینت قصور رومی بود . در ضمن صادرات ایران بروم دراین دوره نام صمغ ، کتیرا، جگن معطر(قصب‌الذریرة ؟) نیز برده‌شده‌است(پلین‌تاریخ‌طبیعی کتاب ۱۱ بند۲۳ کتاب۸ بند۴۸ - کتاب۱۲ بند۹) از تجارت ایران باممالك دیگر اطلاعی دردست نیست ونمیدانیم چه‌چیز بدان کشورها صادر و یا چه چیز از آنجا وارد میشده است . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۷-۲۶۹۸)

دورهٔ ساسانیان :

کریستن‌سن‌میگوید: هیوئن‌تسیانگ سیاح مشهور چینی که درآغاز قرن هفتم میلادی اوضاع‌ممالك مغرب‌آسیا را شرح داده است محصولات‌صنعتی‌ایران‌راچنین وصف میکند محصولات عمدهٔ این کشورطلا و نقره ومس و بلور و مروارید نادر الوجود و مواد گرانبهای دیگر است . در این کشور پارچه های ابریشمی وقالی وچیزهای دیگر می بافند . مسلماً صنعت پارچه بافی یکی‌از صنایع مهمهٔ ایران بوده‌است . (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۸) از چیزهائی که چین از ایران میخرید یکی وسمهٔ معروف ایرانی بود که بهای گزافی بدان میدادند و ملکهٔ چین هرسال مقداری برای مصرف شخصی‌خریداری میکرد . قالی‌های‌بابلی‌نیز طالب‌فراوان‌داشت . احجارطبیعی‌ومصنوعی شام ومرجان ومروارید بحراحمرومنسوجات شام و مصر و مواد مخدرهٔ شرق نزدیك از جانب ایران بچین فرستاده میشد (همین کتاب ص ۷۹) .

دردورهٔ ساسانی بلورمعدنی آتیزو که نوعی از مرمر و مانند یشم است و بوئی خوش دارد و سنگ متراکس (مهر درخش) که اکنون انواع‌آنرا سلیمانی مینامیم و سنگی شبیه عاج و سنگ مشهور به حدید از معادن فارس در خارج مشتری داشته . فیروزهٔ خراسان سنگهای جوینی وهراتی و لعل بدخشان و مروارید بحرینی بممالك دیگرصادر میشده . نفت - قالی و قالیچه ، پوست و پوستین وهر گونه لباسهای پوستی و رنگ های نباتی مخصوصاً وسمه و حنا و روناس به چین فرستاده میشد ، اسلحهٔ مرو آهن‌آلات، زرینه ، عطریات‌وصدفهای‌خلیج فارس در خارج کشور مشتری داشت (۴)

عصر خلفا : پس‌ازانقراض دولت ساسانیان و اشغال ایران رشتهٔ تجارت این سر زمین گسیخته نشد و بازرگانان بورود و صدور کالا پرداخته وصنعتگران‌ایرانی هنروذوق خویش را درساختن‌بهترین‌نمونهٔ مصنوعات آشکار کردند چنانکه در دوران حکومت اسلامی در بغداد و شهر های مهم مسلمان نشین ارقام مهمی از انواع کالاهائی که در ایران تولیدمیشد بمشتریان عرضه‌میکردند. مؤلف تاریخ‌تمدن‌اسلامی گوید :بازرگانان در دورهٔ خلفای اسلامی در بصره و بغداد و شهر های مسلمان نشین دیگر سکونت داشتند وبیشتر اینان از مهاجرین ایران و روم و کشور های مترقی دیگر بودند که مصنوعات‌ومال‌التجارهٔ ممالك رابرای فروش عرضه میداشتند از جمله امتعهٔ که به بغداد میرفت عطرهای نیشابور ، منسوجات کتانی، شبز ، پارچه های مویی که بمصرف لباس خلیفه ورجال دولت‌میرسید وهمچنین‌پردهای ابریشمی ازفسا ، وبساطها ونخناخ ها(؟) و جانمازها و زیلو ها از جهرم و پردهـا و کرسی‌ها از دشت و بهترین نوع بساط و بندازارهاوبالشهاونمطهاو کرسیها ازارمینیه بود وایشانرا رنگی‌سرخ بود که بدان پشم را رنگ کردندی و مانند نداشت و عتابی وجامهای منقش وجامه‌های حریر اصفهان و جامه‌های منیر ازری وابریشم ومطرف های ابریشمین وطبق های چوبین از طبرستان ونیشابور و جامه های کتان وپنبه (بز) از بلخ و کاغذ ونوشادرو کرك وسمور وسنجاب وروباه از ماوراءالنهر و بساطها وجا نمازها و جامه‌های پشمین از بخارا و طیلسان های مقوراز کرمان‌ومقنعه‌های ابریشمین‌ازجرجان وسوس وبردهای منیر و کاسه‌ها و شانه‌ها از ری و کساء وجوراب ازقزوین وموزه‌وسمور از همدان و شیشه وخزف از بصره وحصیر از عبادان ودیبا ونمطها ازتستر (شوشتر) (تاریخ تمدن اسلامی ج ۵ص ۳۸ -۳۹).

خوارزمشاهیان ومغول :

در دورهٔ خوارزمشاهیان بازرگانان ایران مال‌التجارهٔ خوددرا بچین ومغولستان میبردند وهنگامیکه سه نفرازمسلمانان(احمدخجندی، عبدالله‌بن امیرحسین جندی . احمد بالجیح) نزد چنگیزخان رفتند مقداری پارچه های زربفت قیمتی نزد او بردند واو همهرابقیمت گزاف خرید . (تاریخ مغول ص۲۲) .

در دورهٔ مغول نیزپارچه های زربفت و قالی بافی رونقی بسزا داشت وفرش وپارچه‌های پشمی موصل را تجار خارجی بقیمت خوب خریده و صادر میکردند .(تاریخ مغول ص ۵۶۰) .

(۱) ایران اقتصادی تألیف آقای رحیم زاده ج ۱ ص ۱۰ (۲) ایران اقتصادی ج ۱ ص ۱۳
(۳) ایران اقتصادی ج ۱ ص ۳۹ (۴) ایران اقتصادی بنقل ازراولنس ، پلین هوارد پرکوپیوس .

همچنین تجارت لعل بدخشان وفیروزهٔ نیشابور واطلس و پارچه های زربفت مرو وطوس و شوشتر و موصل و یزد و کرمان و گلاب و عطرهای شیراز واصفهان واقسام اسلحهٔ منقورهٔ گرجستان و مصنوعات دستی و منسوجات ابریشمی تبریز به بازرگانان خارجی فروخته میشد. (همین کتاب ص ۵۷۱).

دورهٔ صفویه :

در دورهٔ صفویه مهمترین قلم صادراتی ایران ابریشم بود. هرسال مقدار بسیاری از پارچه‌های زری ومخمل وتافتهٔ ایرانی باروپا حمل میشد همچنین مخمل وابریشم خام ایران به عثمانی، مسکو، لهستان میرفت وبمصرف قلابدوزی میرسید. ساغری وتیماج کشور رابهندوستان وژاپن میبردند و روناس ایران بهندوستان فروخته میشد. ترشی میوه نیزیك رشتهٔ عمدهٔ تجارت ایران بود که بهندوستان فروخته میشد. گلاب و سایر عطر ها را نیز بدان کشورمیفروختند. پستهٔ قزوین، بادام یزد و کرمان و کشمش و آلوهم از راه هرمز بهندوستان میرفت. هرسال مقدار بسیاری جعبه‌های مربا ازبصره بهندوستان حمل میشد و مسلمانان و پرتغالیها خریدار آن بودند مقداری کثیر میوهٔ خشك نیزاز آذربایجان به توقات و دیار بکر و نینوا حمل میکردند که از آنجمله زردآلوست. و مقدار کمی از پارچه های منقش که خشن و پست است بخاك عثمانی میبردند. تجارت حیوانات اهلی نیز سود فراوان داشت عدد بسیاری شتر بارمنستان و آناطولی میفروختند. گوسفند ایران را تا اسلامبول و ادرنه هم میبردند. (از تاورنیه ۸۹۱ - ۸۹۵) فتنهٔ افغان امنیت طرق وشوارع را بهم زد وبالنتیجه تجارت ایران روبانحطاط گذاشت و نادر شاه هم هرچند در اصلاح وضع اقتصادی کشور اهتمام داشت، لکن کار شکنی همسایگان و مخصوصاً دولت عثمانی و نیز انقلابهای داخلی اقدامات اصلاحی اورا عقیم گذاشت.

عهد قاجاریه : دورهٔ قاجاریه گذشته از نفت، خشکبار، قالی که بممالك غرب میرفت و برنج و ماهی که بروسیه حمل میشد چوب جیق شیراز هم یکی از ارقام مهم صادراتی بود که باستانبول میفرستادند، وعمال عثمانی آنرا بصورت انحصار درآورده بودند، تا آنجا که در مادّهٔ دوم معاهدهٔ ارزنة الروم مقرر گردید که تجارت چوب جیق بعد ها بانحصار نیفتاده و سوداگران ایرانی آزاد هستند بهر که خواهند بفروشند. تنباکو و توتون نیز یکی ازارقام صادراتی بود.

قرن اخیر :

از اوائل این قرن صادرات ایران دچار شکست فاحشی شد و این مسئله مولود عواملی چنداست که ازجملهٔ آنان عدم امنیت، طرق و شوارع، بی اعتنائی دولت های وقت باوضاع اقتصادی کشور، وعدم اهتمام بازرگانان در تهیه جنس مرغوب بود. و تنها بازار شیلات ونفت بود که نسبتاً ثابت ماند در سنوات اخیر یعنی قبل از جنگ جهانگیر دوم دولت از یکسو بازرگانی را در انحصار خود درآورد و با این عمل بر میزان صادرات کشور افزود و از واردات آن کاست وازسوی دیگرشرکت هارا تحت نظر گرفت وبازرسانی برای نظارت درتهیهٔ کالاهای مرغوب و طرز عدل گیری و بسته بندی آن گماشت و با این اقدام صادرات کشور تا اندازهٔ افزایش یافت صادرات کنونی ایران بجزنفت و شیلات عبارت است ازروده، میوه‌های خشك، برنج، دانه ها و میوه های روغن دار، گیاههای دارویی و صمغی، کتیرا واقسام صمغ، پوست ومتعلقات آن، پیله، ابریشم، پشم، کرك ومو، پنبه، فرش... ذیلا فهرستی از میزان کالاهای صادراتی ده سال اخیر(۱۳۲۱ تا ۱۳۳۱) و آماری از کالا های صادرهٔ سال ۱۳۳۱ که از طرف وزارت اقتصاد ملی فرستاده شده است درج میگردد.



صادرات ایران در سال ۱۳۳۱	وزن‌تن	ارزش‌ـ هزار ریال
روده	٤٤٨	۱۳۰۱۸۲
میوه‌جات خشك	٧٦٠٨٣	٨٨٧٠٨١
برنج	٦٢١٨٦	٦٥٥٠٠٧
دانه‌ها ومیوه های روغندار	٢٧٥٦٧	٢٠٧٦٤٤
گیاههای داروئی وصمغی	١٠١٨٩	١٥٣٨٦٨
کتیرا واقسام صمغ	٥٧٩٤	١٦٥٧٤٨
پوست ومتعلقات آن	٧٤٦٩	٣٩٣٣٥٠
لاس وپیلهٔ ابریشم	٥٦٣	٣٦٣٦٥
پشم	٦٢٤١	٣٣٠٠١٠
کرك و مو	١٦٨٧	١٢٤٢٧٣
پنبه	٢١٥٣٤	٩٧٥٢٣٨
فرش	٤٨٧٩	٩٤٢١٧٢
سایر کالاها	١٣٩١٠٤	٧٥٨٠١٠
جمع صادرات	٣٦٣٧٤٤	٥٧٥٨٤٦٩

صادر. [دِ] (اِخ) ابن کامل ابن بدر عبسی. وی شاعری است نیکوسخن وازشعر وی قصیده‌ایست که در آن برادر خود بدر را که با ابوهیذام کشته شده یاد کند :

لئن قتلت قحطان بدراً فانما
اراها نجوم اللیل کارهة ظهراً
اقام لها سوق الجلاد ابن کامل
فانفذ ها قتلاً و اوجعها عقرا
فان یك بدر قد مضی لسبیله
فمامات محسودا ولکن شفی صدراً
فمن ظن ان الحرب لیست تقوده
اذا کان ممن فی الوغی یلهب الجمرا
فقد ظن عجزالرأی منه وقد نبت
بذلك منه النفس من رایها خسراً
فلاتبعدن یا بدران کنت هالکا
فقد کنت محموداً لنا ماجداً عمرا
سابکیك بالبیض الخفاف وبالقنا
فان بها ما ادرك الماجدالوترا
ولست کمن یبکی اخاه بعبرة
یعصر ها من جفن مقلته عصراً
و نحن اناس لاتفیض دموعنا
علی هالك میتاً وان قطع الظهراً
نعد لما نمنی به من مصابنا
وان جل ماغنی به ابدا صبراً .
(تهذیب تاریخ ابن عساکر - ج٦ ص٣٥٩).

صادر اول. [دِ رِ اَ وَ] (اِخ) نخستین معلولی که از باریتعالی صادر شده است ملا عبدالرزاق لاهیجی گوید ، حکما گفته‌اند که از واحد حقیقی که هیچگونه کثرت دراو نباشد (نه حقیقی و نه اعتباری) صادر نتواند شد بالذات در مرتبهٔ واحده مگر واحدی چه لابد است مرعلت را نظر بمعلول معینی از خصوصیتی که مرجح در وجود وی بخصوص تواند شد ازمیان سایر معلولات ممکنة الصدور و آن خصوصیت درواحد حقیقی نه جزو ذات تواند بود ونه عارض ذات والا تحقق کثرت لازم آید بلکه باید عین ذات باشد و آنخصوصیت عین ذات (را) نظر بدو معلول نتواند بود و الا لازم آید که اثنینیت در معلول نه بوده باشد و یا خصوصیت شرکت باشد و این هردو خلاف مفروض است و یا خصوصیت نظر بهردو بالذات نبوده باشد بلکه نظر بیکی بالذات ونظر بدیگری بالعرض (باشد) واین ممکن است و واقع پس ثابت شد که از واحد حقیقی صادر نتواند شد بالذات جزمعلول واحد وچون ثابت است که واجب ـ الوجود حقیقی است پس معلولی که درمرتبهٔ اول صادر شود ازاو باید که ماهیةً بسیط باشد بحسب خارج و باید که محتاج نباشد وجود او یاتقوم او بوجود معلول دیگر و الا آن معلول دیگر صادر اول بوده باشد بوجوب تقدم محتاج الیه علی المحتاج و این چنین معلولی درمیان معلولات ممکنه جوهر عقلی تواند بودوبس چه عرض مطلقاً محتاج است درتقوم بجوهر وازانواع جوهریه جسم مرکب خارجیست مرکب ازماده و صورت وصورت محتاج است در تعین بماده و ماده محتاج است درتقوم بصورت و نفس محتاج است درفیضان وحدوث باستعداد بدنی یا استعداد ذاتی فطری مانند نفوس فلکیه ویا استعداد تجددی مانند نفوس بشریه پس هیچکدام ازمقولات عرضیه وانواع جوهریه صادر اول نتواند بود مگر جوهر عقلی پس لابد است که صادر اول جوهر عقلی باشد وچون عقل اول صادر شد کثرت پیدا شود برسبیل لزوم بالعرض نه بطریق صدور بالذات . . . (گوهرمراد فصل چهارم ازباب سوم از مقالهٔ دوم) .

صادر شدن. [دِ شُ دَ] (مص - مرکب). سرزدن ، صدوریافتن ، ناشی‌شدن، آنکه مسکین است اگر [illegible] شود بس خرابی ازو صادر شود. (سعدی).
گو به [illegible] مسکین چه گنه صادر شد
ورد [illegible] باشد. (گلستان).
یکی را [illegible] مخالف در شکم پیچیدن گرفت . . . . . ی الجمله بی اختیار ازاو صادرشد .(گلستان) وهمه وقت خواب نکند که حساب نفس خود کند که آنروزازو چه صادر شده است . (مجالس سعدی) .

صادر کردن. [دِ اِ دَ] . (مص - مرکب) . در اصطلاح بازرگانان محصول کشوری را بکشور های دیگر فرستادن . رجوع به صادرات شود . || انجام دادن تشریفات صدور شناسنامه (سجل) یا ورقهٔ مالکیت وسند وامثال آن .

صادرکننده. [دِ کُ نَ دَ] . کسی که صادرات را بخارج میفرستد . . . رجوع به صادرات شود .

صادرگشتن. [دِ گَ تَ] (مص - مرکب) . بدیدآمدن از ، سرزدن از ، ناشی شدن از ، خلق شدن ، ایجاد شدن :
بدان کایزد تعالی خالق اوست
زنیکوهرچه صادر گشت نیکوست.(شبستری)

صادرة. [دِ رَ] (ع ص) . تأنیث صادر. || نام سدرة المنتهی است .(منتهی‌الأرب).

صادع. [دِ] (ع ص) . نعت فاعلی از صَدْع . || قاضی ، داور . (اقرب‌الموارد). || شارع : علی صادعها السلام . || جبلٌ صادع کصاحب ، کوه رونده درزمین بدرازا (منتهی‌الأرب) .|| سیل صادع و وادٍ صادع کذلك .(منتهی‌الأرب).|| الصبح الصادع، بامداد روشن . (منتهی‌الأرب) .

صادغ. [دِ] (ع ص) ، دیك (خروس) است . جهت آنکه در ثلث آخر شب بسیار فریاد میکند (فهرست مخزن الادویة) (۱)

صادف. [دِ] (ع ص) . نعت فاعلی از صَدَف .

صادف. [دِ] . (اِخ) . اسب قاسط جشمی واسب عبدالله بن حجاج ثعلبی .

صادفة. [دِ فَ] (اِ) شتر که یاران خودرا درآبخور یابد ومنتظر باشد درپس آن نوبت آبرا (منتهی‌الارب) .

صادق. [دِ] . (ع ص) . نعت فاعلی ازصدق، راستگومقابل کاذب ، راستگوینده ج ، صادقون وصادقین :
این دوصادق خردورأی که میزان دلند
بریی عقرب عصیان شدنم نگذارند. (خاقانی).
گفتی که چوخاقانی عشاق بسی دارم
صادقتر ازاوعاشق بنمای کدام است آن.
(خاقانی) .
ازصادقین وفاطلب از قانتین ادب
وزمتقین حیا وز مستغفرین بیان. (خاقانی).

(۱) این لغت درقوامیس نیامده ومحتمل است که صادع باعین مهملهٔ باشد .

سر انداز اگر عاشق صادقی
تو بد زهره برخویشتن عاشقی. (سعدی).
|| راستین، راست و درست خالص، که هیچکس از اعیان از دل با پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبتی صادق ننمود... (بیهقی ص ۴۱۲).
یا دوستی صادق یادشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
(منوچهری).
عشق‌تو بس‌صادق‌است آه که‌دل نیست
باده عجب‌راوق‌است‌وجام‌شکسته. (خاقانی).
باید که طعام برشهوت صادق خورند وتأخیر نکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و چندانکه مایهٔ وقوف افتاد... برغبتی صادق وحرصی‌غالب درتعلم آن‌می کوشیدم. (کلیله). برغبتی صادق... روی بعلاج بیماران آوردم. (کلیله). بکوشم تا نیتی صادق بدست آید. (کلیله). تادرتحصیل‌فضل وادب همتی بلند ورغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله).
|| فجردوم، بام دوم، بام پسین:
چون شب مرا زصادق و کاذب گریز نیست
تاآفتابی‌ازدل‌دروا برآورم. (خاقانی).
مشعلهٔ صبح توبردی بشام
کاذب وصادق‌تونهادیش نام. (نظامی).

صادق. [دِ] (اِخ) لقب اسماعیل پیغمبر است، رجوع به‌اسماعیل... شود.

صادق. [دِ] (اِخ). رجوع به صادق سمرقندی... شود.

صادق. [دِ] (اِخ). وی از مردم ادرنه بود وبا حسن خطی که داشت کتب بسیار تحریر کرد این بیت اوراست:
ساقی سکاکوز قیدوغنی کوردی حبابك
آلندوغی هپ اوایدی مجلس‌ده شرابك.
(قاموس‌الاعلام).

صادق. [دِ] (اِخ). وی‌ازمردم بلگراد وبحسن خط مشهوروطریقهٔ علمی را سالك بود. این بیت اوراست:
ایدر برلحظه ده بیك کزبنی‌مقبول ومردودی
عتاب عشوه آمیزی خطاب خنده آلودی
(قاموس‌الاعلام).

صادق. [دِ] (اِخ) (امام...) جعفربن محمدبن علی‌بن حسین بن علی(ع). ابن خلکان گوید: وی برمذهب امامیه یکی از ائمهٔ اثنی‌عشراست. ازسادات اهل‌بیت بود وبخاطرصدق گفتاربصادق ملقب گشت فضل او مشهورتراز آنست که گفته آید و او را گفتاریست‌درصنعت کیمیاوزجروفال، شاگرد وی ابوموسی جابربن‌حیان‌صوفی طرسوسی کتابی درهزارورق کرد ورسائل جعفررا که پانصد بود، در آن بیاورد، چون منصور ازمدینه قصد عراق کرد عزم کرد که او را همراه خویش بردوی خواست تاخلیفه اورا معاف کند، نپذیرفت سپس دستوری خواست که چند روز درنگ کند وکارهای خودسامان‌دهد، منصورابا کرد، صادق ویرا گفت: پدرم از پدر خویش از جدّ خود رسول خدا حدیث کرد که همانا روزی مرد دراینجهان‌میماندواجل‌وی‌فرا میرسد، سپس با رحم خود پیوند کند و عمر اوبیفزاید. منصورپرسید ترا بخدا سوگند این حدیث از پدرت شنیدی و او از جدّ خود شنود؟ فرمود: آری بخدا سوگند. منصور ویرا ازسفرمعاف داشت ورخصت داد که درمدینه بماند و او را جایزه بخشید و بااوصله کرد وگویند منصور کس فرستاد تا جعفر صادق را حرکت دهند، از آن پیش که محمدبن عبدالله بقتل رسد وچون بنجف رسید وضو ساخت سپس گفت، اللهم بک استفتح وبک استنجح و بمحمد صلی‌الله‌علیه‌و آله‌اتوجه. اللهم‌انی ادرأبك‌فی نحره واعوذبك من شره اللهم‌سهل‌لی‌حزونته ولین‌لی‌عریکته واعطنی من‌الخیرمالارجوواصرف‌عنی‌من‌الشرّ ماخاف واحذر. وچون بروی‌درآمدمنصور بپاخاست واورا اکرام کرد ونیکی فرمود وموی وی بدست خویش‌خوشبوساخت واورا بخانه باز گردانید وخود او را برای کشتن حرکت داده بود. وویرا از محمدبن عبدالله پرسید صادق گفت: لئن اخرجوالایخرجون معهم ولئن قوتلوا لاینصرونهم لیولون الادبار ثم لاینصرون. منصور گفت کمتر ازاین‌قول نیز تورا کفایت است و خدا را سجدهٔ شکر گذارد. ولادت وی سال هشتادم هجرت، سنهٔ (سیل‌الجحاف) بود و گویند روز سه شنبه هشتم رمضان پیش ازطلوع فجر بسال ۸۳ متولد گشت وبشوال سال ۱۴۸ بمدینه درگذشت ودربقیع نزد پدروجدّ وعم جدّ خود مدفون گردید. فلله‌دره من‌قبرما اکرمه واشرفه! . مادروی ام فروه دختر قاسم بن محمدبن ابی‌بکر صدیق است. کشاجم در کتاب المصائدوالمطارد آرد که روزی‌صادق ابوحنیفه را پرسید چه گویی در محرمی که رباعیهٔ آهویی‌را بشکند گفت یابن رسول‌الله حکم آن ندانم صادق‌فرمودتوخودرا زیرك دانی ونددانی که آهورا رباعیة نیست و آن همیشه ثنی‌است؟ . (وفیات‌الاعیان ج ۱ ص ۱۱۳ چاپ تهران).
ذهبی درمیزان‌الاعتدال آرد، وی یکی از ائمهٔ‌اعلام است که شأنی‌بزرگ دارد ونیکو کاروصادق است. ونووی در تهذیب‌الاسماء واللغات (ج۱ص۱۴۹ - ۱۵۰) گوید، از وی محمدبن‌اسحاق و یحیی‌انصاری و مالك وسفیانان وابن‌جریج وشعبه ویحیی قطان و جزاینان روایت کنند وبرامامت و جلالت و سیادت‌اومتفقند. عمروبن‌ابی مقدام گوید هر گاه بجعفر نگریستمی دانستمی که وی از دودمان پیمبران است. وشبلنجی در نورالابصار(ص۱۳۱) آرد که: مناقب او بسیار وازشماره افزون است وفهم کاتب هشیار در انواع آن حیران. مؤلف حیات‌الحیوان از ادب‌الکاتب‌ابن قتیبه آرد که کتاب‌جفررا امام صادق نوشت وآنچه‌را مردم تا قیامت‌بدان محتاجند، اندروست و ابوالعلا بدین جفر اشارت کند.
لقد عجبوالآل‌البیت‌لما
اتاهم علمهم فی‌جلد جفر
فمرآة‌المنجم وهی صغری
تریه کل عامرة و قفر.
و زمخشری درربیع‌الابرارازمکارم‌اخلاق‌وی ازشقرانی(۱)مولای‌رسول‌خدا آرد که‌بروزگارمنصورعطایا بیرون شدومرا شفیعی‌نبود حیران بردر خانه بایستادم که جعفربن محمد بیامد وحاجت خود بدوگفتم اوبدرون‌شد و خارج گشت‌وعطای مرا که در آستین‌داشت بداد و گفت نیکویی از هر کس نیك است و از تونیکتر با مکانتی که نزد ما داری و زشتی ازهر کس زشت‌است وازتو زشت‌تر با مکانتی که نزد ما داری واین بدان گفت که شقرانی شراب مینوشید وازمکارم‌اخلاق جعفراست که اورا ترحیب گفت وحاجت وی برآورد و بروجه تعریض موعظت فرمود و این‌ازاخلاق پیمبران باشد. محمد بن طلحه درمطالب‌السئول‌ص۸۱ آرد، وی‌ازبزرگان وسادات اهل بیت است که علمی و عبادتی بسیاروارادی‌پیوسته وزهدی آشکاروتلاوتی کثیرداشت. از دریای گوهر معانی قرآن کریم‌بیرون‌می‌آورد وعجائب آنرا استنتاج میکردواوقات خویش‌برانواع طاعات‌صرف میفرمود چنانکه درصرف آن‌برنفس خویش حساب میگرفت. دیداراو آخرت را بیاد میآورد وشنیدن حدیث وی موجب زهددنیا میگشت وپیروی ازهدایت او سبب بهشت. نوررخساروی گواه بود که وی از دودمان نبوت است وطهارت افعال اوشاهد بود که‌از ذریت رسالت باشد. امامناقب وصفات او از شماره بیرونست. ابن‌حجردرصواعق گوید: مردم چندان‌ازعلوم وی نقل کردند که‌صیت آن درهمهٔ بلاد پراکنده گشت وشهرستانی درملل ونحل گوید اورا دردین وادب‌علمی غزیراست‌وحکمتی کامل‌وزهدی‌بالغ وورعی ازشهوات. مدتی در مدینه ماند و شیعیان خویش را فائدت‌میرساندوبرموالین، اسرار علوم را افاضه میفرمود، سپس بعراق آمدو مدتی درآنجا بماند نه‌متعرض امامت شد ونه باکسی درخلافت منازعت کرد. کسیکه در دریای معرفت غرق است درشط طمع‌نکند وآنکه‌بر ذروهٔ حقیقت‌بالارفته است ازهبوط نترسد وگفته‌اند کسیکه با خدا انس گرفت

(۱) و دربعض نسخ، شقری. چنین است در متن کتاب ومتن تذکرةالخواص. لیکن شقری مولای رسول‌خدا دراین عصرزنده نبوده‌است وشاید این وقعه برای یکی ازفرزندان وی که معاصر با امام صادق بوده رخ داده است.

ازمردم وحشت کرد و آنکه باجزخدامأنوس گشت وسواس اورا بهنهب برد . وابوالقاسم بقار درمسندابی حنیفه آرد که حسن بن زیاد گفت ابوحنیفه را ازفقیه ترین مردم پرسیدم و من ازوی شنیدم که گفت : جعفربن محمد ! چه آنگاه که منصور ویرا طلبیده بود کس پی من فرستاد و گفت یا ابا حنیفه مردم فریفتهٔ جعفرند مسائلی دشوار آماده سازتا از او پرسیم ومن چهل مسئله آماده کردم ومنصور کس پی جعفرفرستاد واودرحیره بود بیامد ومنصورویرا گفت یا اباعبدالله اینك ابوحنیفه است فرمود آری میشناسم ، سپس بمن نگریست وگفت مسائل خودرا بر ابی عبدالله برگو ومن براوالقا میکردم واومیگفت شما دراین مسئله چنین میگویید و مردم مدینه چنین وماچنین میگوییم وگاه افتد که شما را متابعت کنیم و گاه ایشان را و گاهی مخالفت هردو کنیم ، تا آنکه چهل مسئله پایان یافت واوچیزی از آنها ناگفته نگذاشت سپس ابوحنیفه گفت : مگرنهداناترین مردم داناترین آنان باختلاف مردمانست ؟ (از کتاب الصادق تألیف محمدحسین مظفر) - عطاردرتذکرةالاولیاء گوید :

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔدل اولیاء آن جگر گوشهٔ انبیا آن ناقد(؟) علی آن وارث نبی آن عارف عاشق جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگرذکر انبیا وصحابه واهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بودهاند اما بسبب تبرك بصادق ابتدا کنیم که اونیزبعد از ایشان بوده است وچون ازاهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است وروایت ازوی بیشتر آمده است کلمهٔ چند ازآن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکراو کرده شود ازآن همه بود نه بینی که قومی کهمذهب اودارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است ودوازده یکی اگرتنها صفت او گویم بزبان وعبارت من راست نیاید که در جمله علوم واشارات وعبارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود ومقتداء مطلق بودهم الهیانرا شیخ بود وهم محمدیانرا امام وهم اهل ذوق راپیشروهم اهل عشق را پیشوا هم عباد رامقدم هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق هم در لطایف تفسیرواسرارتنزیل بی نظیر بود واز باقررضی الله عنه بسیارسخن نقل کرده است نقل است که منصور خلیفه شبی وزیررا گفت کی بروو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او درگوشهٔ نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملك کوتاه کرده وامیرالمؤمنین را ازوی رنجی نه از کشتن وی چه فایده بوذ هرچند گفت سودی نداشت وزیر برفت بطلب صادق منصور غلامانرا گفت چون صادق درآید ومن کلاه ازسربردارم شما اورا بکشید وزیر صادق را درآورد منصور درحال برجست و پیش صادق بازدوید ودرصدرش بنشاند بدوزانو پیش او بنشست غلامانرا عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری صادق گفت آنك مرا پیش خوذ نخوانی وبطاعت خدای بگذاری پس دستوری داذو باعزازی تمام روانه کرد در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج برسردرکشید و بیهوش شد گویند سه نماز ازوی فوت شد چون بازهوش آمد وزیر پرسید کی آن چه حال بوذ گفت چون صادق ازدردرآمد اژدهایی دیذم کی باوی بوذ کی لبی بزیرصفه نهاذ ولبی بزبر صفه و مرا گفت بزبان حال اگرتواورا بیازاری ترا با این صفه فروبرم ومن ازبیم آن اژدهاندانستم کی چه میگویم ازوی عذرخواستم و چنین بیهوش شدم . نقل است کی یکبارداودطایی پیش صادق آمدو گفت ای پسررسول خدای مرا پندی ده کی دلم سیاه شده است گفت یا با سلیمان توزاهد زمانهٔ ترا بهپند من چه حاجتست گفت ای فرزند پیغمبر شما رابرهمه خلایق فضلست وپندداذن همه بر تو واجب است گفت یابا سلیمان من از آن می ترسم کی بقیامت جدّ من دست درمن زند کی چرا حق متابعت من نگذاردی این کار به نسبت صحیح وبهنسبت قوی نیست این کار بمعاملت شایستهٔ حضرت حق بوذ داود بگریست و گفت بار خدایا آنك معجون طینت اوازآب نبوتست وترکیب طبیعت او از اصل برهان وحجت حدش رسول است ومادرش بتولست اوبذین حیرانی است داود کی باشد کی بمعاملهٔ خوذمعجب شود .... نقل است کی صادق را دیدند کی خزی گرانمایه پوشیده بوذ گفتند یابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس بگرفت ودر آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده میکرد گفت هذا للحق و هذا للخلق . . . (تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۹-۱۵) ونیز گوید : وی یکی ازصد و سیزده پیراست که بایزید خدمت ایشان کرد پس بایزید از بسطام برفت وسی سال درشام وشامات می گردید وریاضت می کشید وبی خوابی وگرسنگی دایم پیش گرفت وصدوسیزده پیرراخدمت کرد وازهمه فایدت گرفت، واز آن جمله یکی صادق بود. در پیش اونشسته بود گفت ، بایزید آن کتاب از ازطاق فرو گیر ! بایزید گفت کدام طاق ؟ گفت ، آخرمدتی است که اینجا می آیی و وطاق ندیده ئی ؟ گفت ، نه ! مرا با آن چه کار که درپیش توسر ازپیش بردارم . من به نظاره نیامده ام . صادق گفت ، چون چنین است برو بسطام [illegible] که [illegible] تمام [illegible] (۱) [illegible] الاولیاء [illegible] ج ۱ - ص ۱۳۶).

صادق [د] [اخ] ([illegible]) [illegible] ولا[illegible] بود [illegible] داشته . [illegible] را ازاو [illegible] داشت ونام [illegible] از [illegible] گذاشت؛

ازاز [illegible] صادق [illegible] میل آمیزش داشتی

[illegible] وزان خودرا [illegible] .

[illegible] کردم که [illegible] شده [illegible]

[illegible] گذرانند تماشانکنی .

(مجمع الفصحاء ج ۲ - ص - ۳۱۶) .

صادق [د] [اخ] (محمود افندی . . .) دبیر مدرسهٔ عابدین امریکائی در مصر . و مؤلف کتاب جغرافیای تجارتی است که جزء اول آن بسال (۱۳۳۰) چاپ شده . (معجم المطبوعات . ص ۱۷۱۱) .

صادق [د] [اخ] (میرزا . . .) ازاهل اردوباد است . طالب علمی است بسیار خوش سلیقه درزمان شاه مرحوم بمشهدمقدس رفت وسادات آن آستانهٔ قدس را هجو کرد پس ازمقام بالاترحکم اخراجش صادر شد گویند اکنون درد کن است ولی بودنش معلوم نیست چون اغلب اشعارش رباعی است لذا بذکرچند رباعی اکتفا میشود :

صادق غم عشق گربجان نپذیرد

ناکام بکام دل دشمن میرد

حق نمك خندهات ارنشناسد

یارب نمك حسن توچشمش گیرد .

(مجمع الخواص ص ۹۰) .

صاحب صبح گلشن گوید : در خوش فکری علم است و صبح صادق بیان روشنش کالنار علی العلم . ازوطن درملك دکن رسید وازحضورمرتضی نظام شاه بمنصب جاگیرسر فراز گردیدوهنگام تسلط اکبرپادشاه برآن دیارصبح حیاتش بشام ممات رسید . رباعی :

شوخی که بساد گی ازو کردم صبر

اکنون خطش ازغباردارد سرجبر

ازخطش اگرفزون بسوزم چهعجب

سوزنده تراست آفتاب از ته ابر .

(صبح گلشن . ص ۲۴۲) .

صادق . [اخ] (میرزا . . .) .وی ازمردم اصفهان ومعروف بگاو بودخوش طبعان زمانه باین لقبش ملقب ساختند چهاین قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون کرد :

ای صادق آن کسان که براه تو میروند

ایشان خرندوخرروش گاوش آرزوست

گیرم که خر کند تن خودرا بشکل گاو

کوشاخ بهردشمن و کوشیر بهردوست

وخاقانی چنین فرمود . قطعه :

خاقانی آن کسان که براه تومیروند

زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار

کوزهر بهردشمن و کومهره بهردوست .

(صبح گلشن . ص ۳۴۰) .

(۱) ظاهراً این داستان بی اصل است چه وفات امام صادق بسال ۱۴۸ هـ . است ، و بایزید بسال ۲۶۱ درگذشته است . رجوع بمقدمهٔ تذکرةالاولیاء ، ج ۱ ص (که) شود .

لطفعلی بیك آذر گوید : خادم مسجد قدیم اصفهان وبصادقای کاو مشهور بود غیر این قطعهٔ که درجواب خاقانی گفته شعری از او بنظر نرسید ،

ای صادق آن کسان که براه تومیروند . . .

صادق . [د] (اِخ) . صاحب آتشکده گوید نام وی سید محمد صادق و تخلص اوصادق است . سیدی والانزاد وعالمی پاك اعتقاد وفاضلی درویش نهاد است اصل وی از طبقهٔ سادات عظیم الشأن ازتفرش قم ودر عنفوان وریعان عمر به اصفهان آمده و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف عهد واویس زمان بود بتحصیل علوم واکتساب اخلاق کوشیده واز اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشت . بعد ازوفات اوستاد بعزدولت صفویه انارالله برهانهم بوطن اصلی خودهجرت فرمود ودر زمان دولت نادری چندی بهم صحبتی رضاقلی میرزا که بجودت(۱)طبع وقساوت قلب مشهور بود مبتلا بود . بعلت سوءظن بیگناه بزجر عقبی(۲) مزجر گشته که کسی احتمال زیست اونمیداد . چون در اجلش تعویقی بود آن شاهزاده جبار نادم شده وسعی تمام دراصلاح حال ایشان بعمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافته امابا اندك فاصله بدعای آن سید مظلوم آن امیر ظالم بمضمون دفع فاسد بافسد بسر انگشت غضب پدرش ازحلیهٔ بصر عاری گشت . وبعد ازقتل پدرهم رسیدباو آنچه رسید . غرض در اواخر دولت نادری آنسید با بعضی از اهل تفرش بمجاورت ارض طوس مأمور تا بعداز انقضای آن دولت از آنجا حرکت وبعزم وطن روانه گردید ودرعرض راه هاتف غیب آیهٔ یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك. را گوشزد او کرد و در بقعهٔ شریفهٔ شاه عبدالعظیم علیه التحیة داعی حق را لبیک اجابت فرمود . . .

قطع نظر از کمالات در مراتب نظم ونثر کمال مهارت داشته ، وگاهی اشعار عاشقانه بصفحهٔ خاطرمینگاشت وبگفتن مثنوی بیشتر مایل بود . وباسم تخلص میکرد وغزل ورباعی نیزمیگفته ، صحبتش مکرر اتفاق افتاده و کمال شفقت ازاودیده . این چند بیت از اوست :

مدت سی سال از جور زمان
رنجها بردیم زیر آسمان
بار ها با ناله و آه سحر
بیضه پروردیم باخون جگر
تا بعیش زاغ محنت بر گشود
باعقاب ظالم سرکش نمود(؟)
گرچه هریك پارهٔ بوداز جگر
بایکی دل داشت پیوندی دگر (؟)
جون عنایت بودش ازاول کفیل
زیربال خود گرفتش جبرئیل .

(آتشکده ص ۳۸۰) .

صادق . [د] (اِخ) . نام وی علی خان میرزا ومتخلص بصادق وبرادر کوچکترمراد خان است جوانی بسیارنامراد و کوچك دل وهم زبان است وچنان عاشق پیشه وبا ذوق است که اگر محتاج نباشد بجز کارذوق بکار دیگر اهمیت نمی دهد ، اگرچه سلطنت باشد حقیردریکی ازفترتها اتفاقاً بگیلان افتادم ایشان نیز آنجا بودند دربارهٔ من آنقدر که ممکن بود انسانیت و غریب نوازی کردند خداوند بتمام آرزوهایشان برساند همه گونه شعر ترکی وفارسی میگوید وتخلص اوصادق است . این ابیات ازاوست :

فریب نرگس مستش بقصدجان برود
چو رهزنی که بدنبال کاروان برود .
طبیب ازبهر خوداین لطف واحسان رانگه دارد
بدردش خوشدلم تدبیردرمانرا نگه دارد . .

(مجمع الخواص . ص ۶۶) .

صادق آباد . [د] (اِخ) ده جزء دهستان دودانگه . بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین (۱۸۰۰۰ گزی) ضیاءآباد کنار راه شوسه دامنه ، معتدل، سکنه ۱۷ - شیعه . فارسی. قنات چشمه - گندم جو - شغل زراعت قالی - جاجیم بافی راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۳۱)

صادق آباد . [د] (اِخ) . ده جزء دهستان فراهان پایین. بخش فرمهین شهرستان اراك. (۱۴۰۰۰ گزی) جنوب باختری فرمهین (۴۰۰۰ گزی) راه مالر وعمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۳۹ نفر. شیعه . فارسی. آب قنات . محصول غلات ، بن شن ، پنبه . شغل زراعت و گله داری . صناعت . قالیچه بافی. راه مالرو، ودرفصل خشکی اتومبیل رواست .
(فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۲ ص ۱۷۹).

صادق آباد. [د] (اِخ) . ده . جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراك ۱۸ هزار گزی جنوب باختری آستانه. کوهستانی. هوا سردسیر . سکنه ۲۶۶ نفر . مذهب شیعه . زبان فارسی . آب از قناة . محصول غلات ، بن شن ، پنبه ، میوه جات . شغل عمدهٔ مردان زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان ، قالیچه بافی . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران . ج ۲ - ص ۱۷۹) .

صادق آباد . [د] (اِخ) . ده ازدهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب با شماق . جلگه - سردسیر . سکنه ۸۰ - آب ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت - راه مالرو .
صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم، گلیم بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۲۸۳) .

صادق آباد [د] (اِخ) . ده ازدهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج ۴۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری دیواندره و ۳۰۰۰ گزی خاورراه شوسه سنندج به دیواندره کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۰۸ . آب از رودخانه و چشمه - محصول غلات حبوبات لبنیات - شغل زراعت - گله داری - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۲۸۳) .

صادق آباد . [د] . (اِخ) . ده از بخش روانسر شهرستان سنندج ۷۰۰۰ گزی باختر روانسر و ۴۰۰۰ گزی باختر راه اتومبیل رو روانسر به پاوه . دامنه . سردسیر . سکنه ۲۴۷ سنی آب ازچشمهٔ بزرك . محصول . غلات ، برنج ، پنبه ، چغندر ، قند ، صیفی - شغل زراعت - گله داری - راه مالرو ودر تابستان اتومبیل رواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۲۸۳)

صادق آباد . [د] (اِخ) . از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار هیجده هزار گزی شمال باختری خسروآباد - کنار رود خانه سراب شهرك - تپه ماهور سردسیر - سکنه ۲۶۰ - شیعه - فارسی. آب ازچشمه محصول غلات ، لبنیات - شغل ، زراعت ، گله - داری - صنایع دستی زنان، قالیچه ،گلیم ، جاجیم بافی- راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۲۸۳ ج ۵) .

صادق آباد . ده از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان . ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد ۱۰۰۰ گزی باختر راه فرعی اسدآباد به لك لك. سکنه ۳۷ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۲۸۳) .

صادق آباد - [د] (اِخ) . ده ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده ۱۰۰۰ گزی جنوب خاور آباده وشوسهٔ شیراز به اصفهان . جلگه - معتدل- سکنه ۲۰۰ شیعه فارسی-آب ازقنات - محصول غلات ، صیفی جات - شغل زراعت - صنعت دستی، قالی و گیوه بافی - راه فرعی(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱۴۹) .

صادق آباد . [د] (اِخ) . ده ازدهستان صغاد بخش مرکزی شهرستان آباده ۳۶۰۰۰ گزی باختر آباده - دامنه کوه چکاب کنار راه فرعی آباده به صغاد - معتدل - سکنه ۲۰۰ شیعه - فارسی آب ازقنات - محصول غلات گردو- بادام - شغل زراعت - باغبانی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ص۱۴۹).

صادق آباد . [د] (اِخ) .
ده ازدهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز ۲۳۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان ۲۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا بهزرقان. جلگه معتدل ومالاریائی- سکنه ۱۶۱ شیعه-فارسی. آب ازقنات . محصول، غلات چغندر تریاك - شغل زراعت - راه مال رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص۱۴۹)

(۱) شاید : بحدت. (۲) عنیفی ؟

صادق آباد. ده از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختر اصطهبانات کناره راه فرعی خرامه به نی‌ریز جلگه - معتدل ومالاریائی - سکنه ۵۵ آب از قنات - محصول - غلات تریاك دانه های روغنی - شغل زراعت (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱٤۹ و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود).

صادق آباد. [دِ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان خفرك بخش زرقان شهرستان شیراز ۵۸۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان - کنارراه فرعی سیدان به محمود آباد سکنه ۳٤ نفر.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱٤۹).

صادق آباد. [دِ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان جلگاه بخش کوهك شهرستان جهرم ۷۰۰۰ گزی شمال خاوری جهرم - ۲۰۰۰ گزی خاوری شوسهٔ جهرم بشیراز سکنه ۱٤ نفراین قریه‌راباغ هنرنیز گویند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱٤۹).

صادق آباد. [دِ] (اِخ). ده ازدهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری طبس. سرراه مالرو عمومی طبس بخدا آفرین - جلگه - گرمسیر - سکنه ۱۲ قنات - غلات پنبه تریاك شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۲۵۳).

صادق آباد. [دِ] (اِخ). ده‌از دهستان آزاد وار بخش جغتای شهرستان سبزوار ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختری جغتای ٤۰۰۰ گزی شمال راه آهن - جلگه معتدل - سکنه ۲۷۰ قنات - غلات پنبه. زیره - شغل زراعت مالداری قالیچه بافی. راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۲۵۳).

صادق آباد. [دِ] (اِخ). نام محلی کنار راه اصفهان به‌نائین میان تودشك وصدر آباد در ۱۰۲۰۰۰ گزی اصفهان.

صادق آباد. [دِ] (اِخ). قریهٔ است به یزد.

صادق آباد پایین. [دِ دِ] ده کوچکی است از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری آباده - ۲۰۰۰ گزی خاوری شوسهٔ آباده به اقلید سکنه ۲۰ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱٤۹).

صادق آباد لاچری. [دِ دِ چ] ده از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان آباده. ۳۷۰۰۰ گزی جنوب سوریان - کنارراه فرعی دیدگان بچهارراه - جلگه - سردسیر - سکنه ۱۰۰ - آب ازقنات. محصول، غلات، حبوبات - شغل زراعت - قالی بافی - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱٤۹).

صادقانلی. [دِ] (اِخ). معبری است بین نوده ودشت یموت. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱٦٤).

صادقانه. [دِ] (ص مرکب). ازروی راستی، ازروی صداقت، براستی، بدرستی.

صادقای گاو. [دِ] (اِخ) رجوع به صادق (میرزا...) شود.

صادق. [دِ] (اِخ). ابن اشعث. شیخ طوسی در رجال خود اورا از اصحاب امیرالمؤمنین ع شمرده است. امامی ومجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۹ ص ۹۰).

صادق. [دِ] (اِخ) ابن خلف ابن صادق ابن کتیل انصاری طلیطلی اندلسی. ابن بشکوال گوید: وی سفری بمشرق کرد وحدیث شنید وروایت کرد ودربرغش ازقراء قرب طلیطله سکونت جست وپس از سال ٤۷۰ درگذشت (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۲۸). ودرحلل‌السندسیة آرد: ابوالحسن صادق ابن خلف‌بن صادق بن کتیل انصاری، ازمردم طلیطله است وی در برغش سکونت جست از آن پس که سفری بمشرق کرد وحج گذاشت و به بیت المقدس رفت هنگامیکه نصر بن ابراهیم مقدس، وابوالخطاب علاءبن حزم از مشرق بازگشته باندلس میرفتند وی بدریاازایشان حدیث فراگرفت. بخط خودعلم بسیار نوشت. فاضل، متدین، عفیف ومتواضع بود وپس از ٤۷۰ درگذشت. (الحلل السندسیة ج ۲ - ص ۱۲).

صادق. [دِ] (اِخ). بن صالح. ازمردم اصفهان اوراست: کتاب شاهدصادق که نسخهٔ از آن در مدرسهٔ اصری است. (احوال رودکی ص ۵۱۱).

صادق. [دِ] (اِخ). ابن صالح بن عبدالرحمان بانقوسی حلبی. وی از أفاضل حلب است درآنشهر متولدو بهمانجا بسال ۱۲۰۳ وفات یافت. شعری دارد که کمال الدین غزی قطعهٔ از آن را یاد کرده است. (الاعلام زرکلی ص ٤۲۲). کمال الدین دمشقی درتذکرهٔ کمالیه گوید: وی ادیب و صاحب قریحهٔ شعری بود. مولدوی حلب و مکرر بقسطنطنیه رفت وبدمشق بازگشت، وبسال (۱۲۰۳) وفات یافت. شرح حال اودرالنفائح واللوائح نیز آمده است. (اعلام النبلاء ج ۷ - ص ۱۲٦).

صادق. [دِ] (اِخ). ابن عبدالرحمان بن عبدالله بن محمد بخشی حلبی حنفی خلوتی، ملقب بصلاح الدین و رئیس فرقهٔ اخلاصیهٔ حلب است. مولدوی سال (۱۱۳۳) و در کنف پدر واعمام پرورش یافت واز آنان علم فراگرفت وانتفاع یافت و برابوعبدالفتاح محمدبن حسین، وابوالسعادات طه ابن مهنا جبرینی، وابوالعدل قاسم وابومحمدعبدالکریم تلمذ کرده وبسال (۱۱٤٤) بحلب رفت و با رؤسای آن شهر دیدار کرده و بطریقهٔ خلوتیان بپوست. وپس از آنکه ابوعبدالله جمال الدین محمدبن احمد بسال (۱۱۷۰) درگذشت وی بجای اورئیس خلوتیان شد ودرتکیهٔ اخلاصیه نشست. وبسال (۱۲۰۵) درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۷ ص ۱۳٦).

صادق. [دِ] (اِخ). ابن عبدالسلام معروف به بترونی حلبی. سید محمد امین محبی دمشقی درذیل نفحة، او وخاندان اورابغایت ستوده وشعروی را توصیف کند. او دراوائل قرن یازدهم هجری وفات کرد. محمد راغب حلبی دوصفحه از اشعار اورا دراعلام النبلاء ج ٦ ص ٤۳٦ آورده است.

صادق. [دِ] (اِخ) ابن یوسف مجود. اوراست رسالهٔ در تجوید.

صادق ادرنوی. [دِ] (اِخ) اوراست دیوانی بترکی.

صادق افندی. [دِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به محمد صادق... شود.

صادق افندی شنن. [دِ اَ فَ] (اِخ) وی باتفاق اسماعیل پاشا مصطفی الفلکی کتاب (التحفة المرضیة فی المقاییس والموازین المتریة) را ازفرانسه بعربی ترجمه و بسال (۱۲۹۲) بمصر بطبع رسانیدند. (معجم‌المطبوعات ص ٤٤٤ و ۱۱۸۱).

صادق الصفا. [دِ قُص صَ] (ع - ص مرکب) پاك و بی آلایش، صافی:
بینی جمال حضرت عین‌الله آنزمان
کایینهٔ دل توشود صادق الصفا. خاقانی.

صادق الظن. [دِ قُظ ظَ] (ع - ص مرکب) راست گمان.
علی بن عبیدالله صادق
رفیع الشأن امیرصادق الظن. منوچهری.

صادق العهد. [دِ قُلْ عَ] (ع - ص مرکب) درست عهد، راست پیمان.

صادق القول. [دِ قُلْ قَ] (ع - ص مرکب) راست گو، راست پیمان، آنکه چون وعده دهد وفا کند. صادق العهد.

صادق الوعد. [دِ قُلْ وَ]. (ع - ص مرکب) راست نوید، خوش قول:
خواهی که چو صبح صادق الوعدشوی
خورشید صفت باهمه کس یکرو باش.
(منسوب به بایزید بسطامی).
|| نامی از نامهای خدای تعالی.

صادق الوعد. [دِ قُ لْ وَ]. لقب

اسماعیل پیغمبر است: قوله تعالی واذکر فی‌الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولاً نبیاً (سورهٔ مریم آیه ۵۵).

صادق بیدگلی. [دِ قِ کُ] (اِخ) وی از مردم کاشان است و از سادات ذیشان سید عبدالرحیم مازندرانی متخلص بمنصف در تذکرهٔ خود (تذکرهٔ منصف) او را از معاصرین خوانده. صادق قصیدهٔ در مدح خاقان مغفور گفته و از آن قصیده است:
شکفت چون رخ جانان بطرف باغ شقایق
دمید چون خط خوبان بگرد باغ سپرغم..
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۱۶).

صادق بیک. [دِ] (اِخ) رجوع بصادقی کتابدار شود.

صادق بیگلو. [دِ] (اِخ). ده جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین، شهرستان تبریز ۳۱۰۰۰ گزی جنوب باختری خدا آفرین ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر کوهستانی - گرمسیر - مالاریائی - سکنه ۱۳۰ - آب از چشمه - محصول غلات - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صادق پاشا. [دِ] (اِخ) رجوع بمحمود صادق افندی ... شود.

صادق پاشا. [دِ] (اِخ) مؤیدازخاندان آل‌عظم است در شام. وی در جیش عثمانی فریق اول بود وازجانب دولت به‌نمایندگی بکشور بلغار ونیز از طرف سلطان عثمانی بسفارت حبشه رفت وی مشاهدات خود را در این سفر وهمچنین تاریخ حبشه را در مجموعهٔ گرد آورد وآنرا «رحلة الحبشة» نامید این سفرنامه بلغت ترکی است وقسمتی از آن را بمیل بك العظم ترجمه کرده است. صادق پاشا بسال ۱۳۲۸ درگذشت. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۱۸۲ و ۱۳۴۲).

صادق خان. [دِ] (اِخ). رجوع بمحمد صادق خان ... شود.

صادق خان. [دِ] (اِخ). ازمشایخ مشهور هندوستان ومرشد اکبر شاه است وی در ۱۰۰۶ درگذشت و گوراو در شهر اگره است. (قاموس الاعلام).

صادق خان. [دِ] (اِخ). جوانشیرفرزند محمد ولی‌خان جوانشیر. وی ازسران قزلباش است که تیمورشاه درانی بوقت حملهٔ عبدالخالق خان اورا مأمور حفاظت قلعهٔ غزنین کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۹ شود.

صادق خان. [دِ] (اِخ). وی برادر کوچك محمد خان زند وشهرت اوازناحیت برادر اوست. کریم خان پس ازشکست علی مردان خان بختیاری لرستان را بمحمدخان سپرد ومحمدخان حکومت کرمانشاه را بصادق خان داد، صادق خان که جوان بود، دست بتعدی گشود تا آنجا که عبدالعلی خان عرب میش مست و میرزا محمد تقی خان گلستانه که در قلعهٔ کرمانشاه بودند باوی قطع مراوده کردند چون درسال ۱۱۶۵ ایل کرد کلهر وزنگنه که مأمور دستگیری عبدالعلی خان بودند از وی شکست خوردند و بمحمدخان زند پناهنده گشتند وی صادق خان را باهزار سوار مأمور فتح قلعه کرمانشاه و گرفتن عبدالعلی خان کرد وبدو گفت که از راه آشتی به تسخیر قلعه بپردازد چون صادق خان بدانجا رسید پیامی بقلعه فرستاد ولی فایدت نکرد و کار بجنگ کشید و در حملهٔ اول صادق خان شکست خورد وبنه وزنان وسپاهیان بدست عبدالعلی خان افتاد. صادق خان ازشرم شکست وبیم برادر دریك منزلی توقف کرد ونزد وی شفیعان برانگیخت. محمدخان متعرض اونشده خود با سپاهی جرار بعزم فتح قلعهٔ کرمانشاه حرکت کرد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۸۸-۱۸۹). ورجوع به ص ۲۲۶-۲۳۷ همین کتاب شود.

صادق خان زند. [دِ نِ زَ] (اِخ) وی برادر کوچك کریم خان است وهمواره اطاعت او میکرد کریم خان ویرا باسی هزار سوار و پیاده مأمورفتح بصره کرد. واوشش ماه بصره را سخت در محاصره گرفت. سپس کریمخان، علیمحمدخان ولدمحمدخان زند را بیاری وی فرستاد این دو باتفاق بصره را فتح کردند. سلطان عثمانی باعتراض برخاست و کریم خان عبدالله بیك کلهر را برسالت روانهٔ استانبول کرد و کار بمصالحت کشید وصادق خان بصره را تخلیه کرد وروبه‌شیراز نهاد و چون بیك منزلی شیراز رسید وخبرمرگ کریم خان وقتل خوانین را شنید برشت گریخت و بهدایت خان رشتی متوسل شد ولشکری فراهم آورد وبجنگ زکی خان روی نهاد چون زکی خان ازقدوم وی مطلع شد، بعزم جنگ باوی بطرف اصفهان حرکت کرد. دریك منزلی اصفهان ابوالفتح خان پسر کریم خان باسران سپاه ساخته زکی خان را کشته و باتفاق صادقخان بطرف شیراز حرکت کردند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۷ - ۲۸۲) ودر ذیل مجمل التواریخ آمده: کریم خان درشب ۱۳ صفر ۱۱۹۳ در گذشت. وزکی خان بنام تقویت ابوالفتح پسر کریم خان همهٔ بزرگان زندی را هلاك کرد وسه ماه درشیراز فرمانروا بود. وچون صادقخان در بصره خبر مرگ برادر بشنید بطرف شیراز حرکت کرد وچون نزدیك شهر رسید زکیخان گفت، هریك ازسران همراه صادق خان اوراترك نگویند، زن وبچهٔ آنان را در شیراز اسیر گیرند. همراهان صادقخان ناچار اورا ترك گفتند وبشیراز آمدند وصادقخان بکرمان گریخت و بسعی محمد حسین خان حاکم سیستان لشکری فراهم آورد ودرچون دراین وقت خبر قتل زکیخان بدو رسید رو بشیراز نهاد، ومدتی با ابوالفتح خان پسر کریم خان سازش کرد اما چون ابوالفتح خان بی‌لیاقت بود وبمی گساری میپرداخت، لشکریان، صادق خان را بسلطنت برگزیدند. درسال ۱۱۹۶ علی مرادخان شیراز را فتح وصادق خان را کور کرد و پسران او را بکشت. وصادق خان پس از نابینا شدن خود کشی کرد (ذیل مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۳ - ۲۸۶) و رجوع بحاشیهٔ آقای مدرس رضوی براین کتاب ... شود.

صادق خان سلطان. [دِ سُ] (اِخ) وی از ایل جلالوند وعم کرمخان است هنگامی که محمد خان زند بقصد متفق کردن ایلات وند که در گیلان و کاروان وسایر نقاط می بودند بصوب گیلان رفت. کرم خان وصادق خان با دویست سوار بنزد وی آمدند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۳).

صادق خان شقاقی. [دِ نِ شَ]. (اِخ) وی از کسانی است که بر آقا محمد خان یاغی شد و در قزوین از فتحعلی شاه شکست خورد.

صادق خان فراهی. [دِ نِ فَ] (اِخ). وی یکی از بزرگان قزلباش است که ازطرف میرسید محمد ملقب بشاه سلیمان مأمور جنگ باتیمورخان افغان گردید. رجوع به مجمل التواریخ زندیه ص ۴۸ شود).

صادق دل. [دِ] (ص مرکب). بی ریا، بی دغل، ازروی راستی ودرستی:
گر از کعبه دردیر صادق دل آئی
به از دیر حاجت روائی نیابی. (خاقانی).

صادق سمرقندی. [دِ قِ سَ مَ قَ] (اِخ) وی ازمردم سمرقند وازاحفادشمس‌الائمهٔ حلوانی و از شاگردان احمد جندی و از مشاهیر علما وفضلاست پس از عزیمت بحجاز و ادای فریضهٔ حج بهندوستان رفت و بخواهش سپهسالار بیرام خان در لاهور اقامت جست وبتدریس مشغول شد وباردیگر بحج رفت وبهند بازگشت وبه‌تعلیم وتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوله مأمور شد سپس بکابل سفر کرد و معلم میرزا حکیم گردید واقتدار ونفوذ بسیار یافت ودرپایان بسمرقند

باز گشت ودر آنجا در گذشت. (قاموس - الاعلام).

صادق شنوان. [دِ] (اِخ) اوراست: کتاب النخبة السنیة فی الاصول الهندسیة. چاپ مصر (۱۳۰۳). وی بسال (۱۸۸۵ م.) در گذشت.

صادق فحام. [دِ فَ حْ حا] (اِخ) (سید ...) اعرجی نجفی. وی از خانوادهٔ اعرجی مقیم نجف است. ودرمشهد سکونت جست وهم بدانجا بسال (۱۲۰۴) در گذشت. اورا مؤلفاتی است که از آن جمله است «شرح شواهد قطرالندی» و «حاشیهٔ بر شرح قطر» او استاد شیخ جعفر کاشف الغطاست. رجوع به روضات ص ۱۵۱ و رجوع به الذریعه ج ۶ ص ۱۲۷ شود.

صادق کتابدار. [دِ قِ کِ] (اِخ) رجوع بصادقی شود.

صادق گیلانی. [دِ قِ] (اِخ) اوراست: هدایة الراوی الی الفاروق المداوی للعجز عن تفسیر البیضاوی (کشف الظنون) وحاجی خلیفه درذیل عنوان انوار التنزیل گوید: واز جملهٔ حواشی تفسیر بیضاوی یکی حاشیهٔ شیخ محمودبن حسین افضلی حاذقی مشهور بصادقی گیلانی است که درحدود (۹۷۰) وفات یافته. وآن ازسورهٔ اعراف است تا آخر قرآن. وآنرا به هدایة الرواة (کذا) الی الفاروق المداوی للعجزعن تفسیر البیضاوی نام کرده ودر (۹۵۳) از تألیف آن فراغت یافته است.

صادقلو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن ۲۰۰۰ گزی جنوب راه عمومی قامین بهنوبران تپه ماهور معتدل - مالاریائی - سکنه ۲۳۸ آب از قنات - محصول غلات دیم شغل زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صادق لو. [دِ] (اِخ) دهی ازدهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری اردبیل - ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. کوهستانی معتدل - سکنه ۲۷۵ - آب از چشمه - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت وگله داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۴).

صادق قائم مقام. [دِ قِ ءِ مَ] (اِخ) رجوع به محمد صادق قائم مقام شود.

صادق محمد. [دِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن علی ساقزی. اوراست: صرة الفتاوی که بسال ۱۰۵۹ از تألیف آن فراغت یافته است. (کشف الظنون).

صادق محمد پاشا. [دِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع بمحمد پاشا صادق ... شود.

صادق نفس. [دِ نَ فَ] (ص - ص مرکب) آنکه نفس او حق است. چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت بر گشته کس. (سعدی).

صادقون. [دِ] جِ صادق.

صادقه. [دِ قَ] (ع) تأنیث صادق. || رؤیای صادقه، خواب راست.

صادق هدایت. [دِ قِ هِ ی] (اِخ) وی فرزند اعتضادالملک وازخاندان اشراف ایرانست. پدران وی پیوسته شاغل مقامات عالی دولتی ومناصب نظامی بودند. صادق در ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ درتهران تولدیافت. او بیشتر عمر خودرا درتهران بسر برد و طولانی‌ترین سفر وی هنگامی است که برای‌تحصیل بفرانسه رفت. وی‌دراینکشور اوقات خودرا بیشتر بسیر وگشت گذراند. ابتدا درپاریس بود وسپس به «بزانسون» رفت و در پانسیونی خانوادگی سکونت جست سپس بپاریس باز گشت و هنگامی بدانشهر برآن شد که خودرا در رودخانه غرق کند ولی اورا نجات دادند داستانهای معروف: زنده بگور - سه قطره خون - نمایشنامهٔ «پروین» - افسانهٔ آفرینش فوائد گیاهخواری را درآنجا نوشت. سپس بوطن خود باز گشت و بسال ۱۳۱۵ به بمبئی رفت ودر آنجا زبان پهلوی را فرا گرفت وبادو داستان که ازهند فراگرفته و بفرانسه نوشته بود (۱) باز گشت. و بسال ۱۳۲۴ درحدود دوماه درتاشکند‌ازبکستان شوروی گذرانید وعاقبت درآذر ۱۳۲۹ بپاریس سفر کرد وپس‌از چهارماه درآنجا بوسیلهٔ گاز انتحار کرد. صادق‌دربذله گویی استعداد ومهارتی داشت، بحیوانات شفقت میورزید بااینکه ظاهر اولاابالی مینمود در زندگانی منظم بود وی‌بزبان انگلیسی تا حدی آشنایی داشت که میتوانست ازآثار علما و ادبا بهره برد وبوسیلهٔ زبان فرانسه ازمعارف وادبیات ملل مختلف بهره‌مندمیشد درپایان‌عمر بتحصیل زبان‌روسی همت گماشت و بمطالعهٔ آن اشتغال داشت بحافظ و خیام علاقه بسیار میورزید. هنگام جوانی و در آنوقت که در پاریس اقامت داشت بعقاید مذهبی بوکاوکیش بودایی روی آورد و همان اوقات بود که مجسمهٔ کوچک بودا را خرید وازآن پس همیشه آن مجسمه برروی میزوی دیده میشد. صادق روز ۱۹ فروردین سال ۱۳۳۰ در پاریس خودکشی کرد بدینسان که با گاز مایهٔ حیات خویش رفت ونخست سوراخها وروزنه‌ها را استوار ساخت سپس شیر گاز را گشود ودر آشپزخانه دراز کشیده جان سپرد. جنازهٔ اورا در مسجد پاریس گذاردند وپس از توقفی اندک در حالیکه قریب بکصدتن ازدانشجویان ایرانی آنرا تشییع میکردند بقبرستان «پرلاشز» حمل ودرآنجا دفن کردند. گذشته ازمقالاتی که ازوی درمجله‌ها بطبع رسیده تألیفات متعددی دارد از اینقرار:

۱ - داستانها:

زنده بگور - آب زندگی شامل ۹ داستان. سایهٔ مغول (قسمت سوم کتاب انیران) سه قطره خون شامل ۱۱ داستان. علویه خانم. سایه روشن شامل ۷ داستان. وغ وغ ساهاب شامل ۳۵ قصه. بوف کور. سگ ولگرد ۸ داستان. ولنگاری ۶ داستان. حاجی آقا، فردا، توپ مروارید.

۲ - نمایشنامه‌ها:

پروین‌دختر ساسان، مازیار، افسانهٔ آفرینش.

۳ - آثار تحقیقی:

فوائد گیاهخواری، انسان وحیوان، ترانه های خیام، پیام کافکا.

۴ - سفرنامه‌ها:

اصفهان نصف جهان، درجادهٔ نمناک.

فرهنگ عامّه:

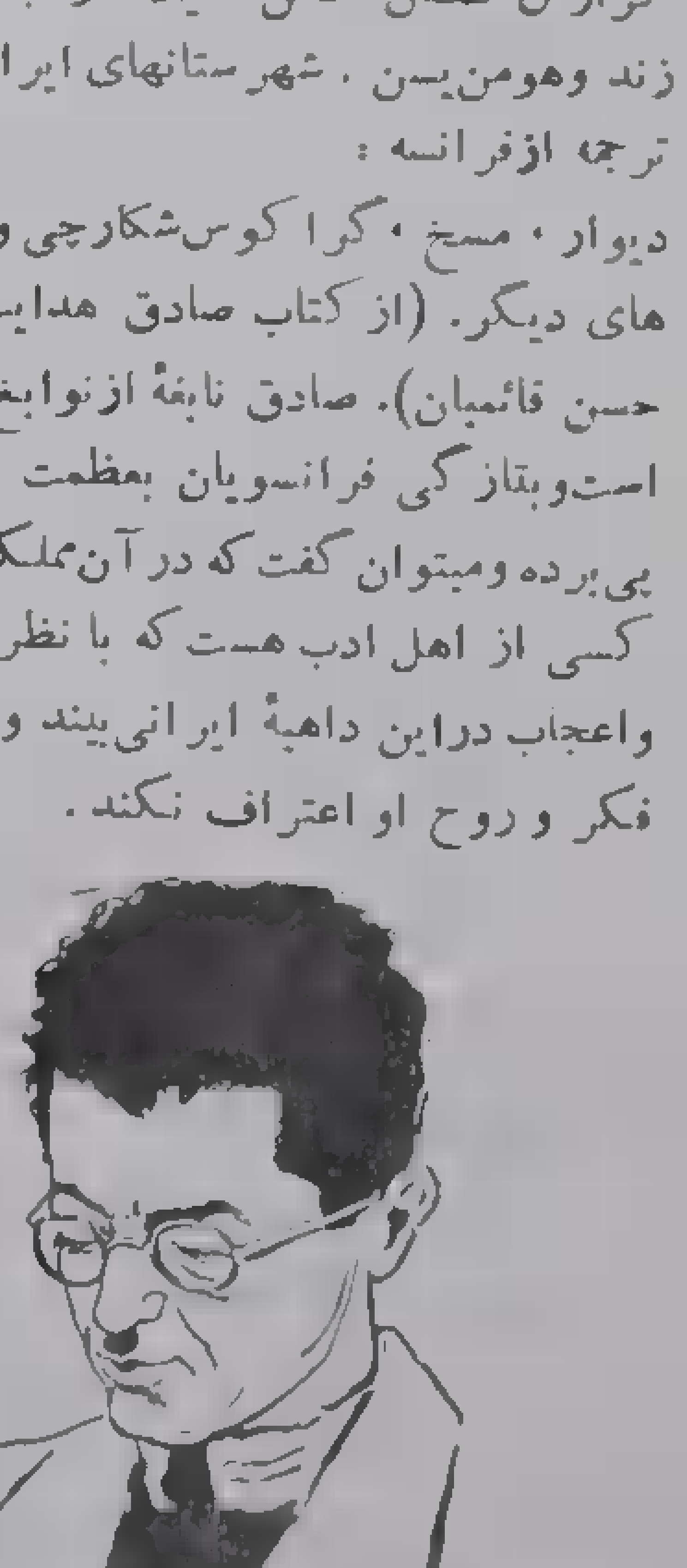
اوسانه، نیرنگستان، فلکلور یا فرهنگ توده.

ترجمهٔ ازمتون پهلوی:

گجسته ابالش، کار نامهٔ اردشیر بابکان، گزارش گمان شکن، یادگار جاماسب، زند وهومن‌یسن. شهرستانهای ایران‌شهر.

ترجمه ازفرانسه:

دیوار، مسخ، گرا کوس شکارچی وداستان های دیگر. (از کتاب صادق هدایت ترجمهٔ حسن قائمیان). صادق نابغهٔ ازنوابغ جهانی است‌وبتازگی فرانسویان بعظمت مقام وی پی‌برده ومیتوان گفت که درآن‌مملکت کمتر کسی از اهل ادب هست که با نظر تحسین واعجاب دراین داهیهٔ ایرانی‌ننگرد وبزرگی فکر و روح او اعتراف نکند.



صادق هدایت

(1) Lunatique - Sampingué

صادقی . [دِ] (اِخ) وی ازمردم هرات است ودرقندهار پرورش یافت وبهندوستان رفت ودر زمرهٔ مدّاحان اکبرشاه درآمد . این بیت ازوست :

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صادقی . [دِ] (اِخ) (ملا . .) وی از مردم قاین بود وبصنعت گلکاری قیام داشت این مطلع ازوست :

کدخدائیت مایه هوس است
کدرها کن همان خدای بس‌است .

(ازمجالس‌النفائس ص۱۵۱-۱۵۲).

صادقی . [دِ](اِخ) (سید جعفر) وی‌از اهالی دهلی هندوستان است و از مشاهیر شعرای آن‌سامان واورا کتابی است که بهارستان جعفری نام دارد. ازاشعاراوست :

ترک من دست چو بر خنجر بی داد برد
تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد .

وی بسال(۱۱۹۰) درگذشت. (ازریحانة‌الأدب ج ۲ ص ٤٥٠) .

صادقی کتابدار . [دِ قِ کِ] [اِخ] نام اوصادق وازایل‌افشار است . وی‌تذکرهٔ دراحوال معاصرین خویش بترکی نوشته است وچون درخط و نقاشی مهارتی داشت در « کتابخانهٔ‌دیوانی » ملازم‌بود .(آتشکدهٔ آذر).تذکرهٔ‌وی‌بمجمع‌الخواص‌موسوم‌است وآقای دکتر خیام پور معلم دانشگاه‌تبریز آنرا بفارسی ترجمه کرده و با اصل ترکی بسال۱۳۲۷دریک جلدبطبع رسانیده‌است. مترجم در بارهٔ مؤلف آرد که : مؤلف کتاب « دانشمندان آذربایجان » گوید : صادقی افشار ـ صادق بیگ از اعاظم ایل خدا بنده‌لو واز رجال دورهٔ شاه عباس کبیراست این ایل در آغاز ظهور شاه اسماعیل اول بمیل خویش از دیار شام بایران آمد و در عراق وآذربایجان سکونت جست . صادقی بسال (۹٤۰) در تبریز در محلهٔ ورجو (ویجویه) تولد یافت و بیست ساله بود که پدروی بقتل رسید وصادقی مدتی‌را با امیر خان موصلوی(؟) و بدرخان واسکندرخان افشاربسر برد، ودرعهد شاه اسماعیل‌ثانی به کتابخانهٔ‌دولتی درآمد ، وازطرف شاه‌عباس کبیر بمنصب کتابداری سر فراز گردید . صادقی درنظم ونثر پارسی و ترکی شاعرو منشی‌ودرهردوزبان‌سلیس وروان مینوشت ، وازآغاز عمر بصنایع نقاشی وطراحی‌رغبت داشت و نقاشی را نزد استاد معروف مظفر علی نقاش (خواهرزادهٔ بهزاد) پسرمولانا حیدر علی فراگرفت و از نقاشان بی نظیر عصر خود گردید ، نقاشیهای او معروفست. میرزا طاهر نصرآبادی از ملاغروری شاعر آرد: که من‌قصیدهٔ درمدح صادقی گفتم ودر قهوه‌خانهٔ بروی خواندم هنوز قصیده بآخر نرسیده بود که مسودهٔ آنرا از من گرفت و گفت بیش‌از این تاب شنیدن ندارم سپس برخاسته لحظهٔ‌بعد بیامدوپنج‌تومان‌بدستاری بسته بـا دو صفحهٔ کاغذ که خود از سیاه قلم طرحی کرده بود بمن داد و گفت تجار هر صفحهٔ کارمرا بسه‌تومان‌می‌خرند که‌بهندوستان برند مبادارزان‌بفروشی‌وعذر بسیارخواست وبرفت . دریک مجموعهٔ ازمجامیع کتابخانهٔ مدرسهٔ‌شرقی لنین‌گراد تصویری ازصادقی موجوداست ، ودرزیر آن این عبارت‌نوشته شده : [شبیه‌مرحوم مغفورتیمورخان‌ترکمان. درسنهٔ (۱۰۲) ؟ (بایستی‌هزار ودویاهزار وبیست باشد) مرحوم صادقی بیگ افشار ساخته بود . بندهٔ کمینه معین مصوّر در سنهٔ (۱۰۹۵) باتمام رسانید .] . مولانا رسالهٔ منظومی در نقاشی ورنگ آمیزی واسباب و آلات وادوات آن فن دارد . وی بسال (۱۰۱۰) در اصفهان تألیفات خودراچنین شمرده ودر مقدمه شرح حالی ازخود نوشته است :

۱ ـ زبدة‌الکلام ، قصایدی است که درنعت ومنقبت ومدح سروده است .

۲ ـ مثنوی (فتحنامهٔ عباس نامدار) دربحر شاهنامه (متقارب) که حسب الامر پادشاه زمان گفته است .

۳ ـ مقالات و حکایاتی منظوم بوزن مخزن نظامی وبوستان سعدی که (شرح حال) نام دارد .

٤ ـ مثنوی (سعد وسعید) دربحر خسرو وشیرین .

٥ ـ دیوان غزلیات پارسی و ترکی بترتیب، حروف تهجی ٦ . ـ تذکرهٔ شعرا موسوم به (مجمع الخواص) که بزبان ترکی بنهج(مجالس‌النفائس) نوائی‌تألیف شده و مشتمل بر تراجم چهارصد و هشتاد نفر(۱)ـسخنورانی‌است که ازابتدای عهد[شاه] اسماعیل‌صفوی تادورهٔ شاه عباس کبیربعرصهٔ ظهور رسیده‌اند.

۷ ـ منظومهٔ قانون الصور نقاشی است در بحر خسرو و شیرین

۸ـ مجموعهٔ منشآت‌ومکاتبات فارسی‌وترکی

۹ ـ تذکرهٔ شعرامشتمل بررباعیات معمائی که بـاسامی شعراء متقدمین و متاخرین و معاصرین به نظم آمده .

۱۰ حظیات . که معادل رسالهٔ لذات معین استرآبادی است و در کتاب دانشمندان آذربایجان‌نقل‌شده(۲)اسکندربیک‌ترکمان صاحب « تاریخ عالم آرای‌عباسی » نیز که‌خود معاصر بامؤلف‌بوده دربارهٔ او گوید، صادقی بیک‌افشارمرد رنگین (؟) صاحب طبع بود وصادقی تخلص میکرد درآغاز جوانی‌ذوق نقاشی‌یافت وملازمت شبانه‌روزی استادمظفر علی گزید . . . ودرشاگردی اوبمرتبهٔ کمال رسید مدتی ازغرور نفس وسرکشی طبیعت که درکارنقاشی رواجی نبود وزمانه‌برحسب آرزویش نمیگشت ترک آن کارکرد واز لباس ظاهرپرستی عریان وبازمرهٔ قلندران بسیاحت پرداخت . امیرخان موصلوی که حاکم همدان بود ازحـال وی خبر یـافته و لباس قلندری از وی درآورد و اورا ملازم خویش ساخت وی بمقتضای خوی ترکی و شیوهٔ قزلباشی ، دعوی جلادت و شجاعت میکرد ودرزمان نواب سکندرشان ملازمت بدرخان‌واسکندرخان‌افشار گزیدودرمعرکهٔ ترکمانان استرآباد جلادتهای مُتهوّرانه از او بظهور پیوست ، اما هیچ وقت از نقاشی غافل‌نبود ، درآخر ترقی عظیم کرد ومصوری بی‌بدل‌ونازک قلم ونقاش‌وطراحی بی مانندشد . . . قصایدوغزلیات ومثنویهای مرغوب دارد . . . در زمان اسماعیل میرزا از اصحاب کتابخانه بود . اما در زمان شاه جنت مکان‌منصب جلیل‌القدر کتابداری یافت و مورد شفقت و منظور تربیت گردید ولی بغایت بد مزاج وغیور و تنگ حوصله بود خوی زشت‌وبد مزاجی‌هرگز اورااز‌اغراض

(۱) این شماره با هیچ یك از نسخه های تذکرهٔ (مجمع الخواص) که در دسترس ما است مطابق نیست زیرا در تمام این نسخ عدهٔ شعرا سیصد وسی‌تن میباشد . (دکترخیام‌پور).

(۲) از صفحات (۱۹۲ـ ۱۹۳) این کتاب چنین مستفاد است که صادقی رسالهٔ نیز در انتقاد از رسالهٔ (لسان الغیب) حیدری تبریزی که جواب دیوان (سهواللسان) شریف تبریزی است نوشته ، و آنرا (هجوتالث) نامیده است .

نفسانی آسوده نمی گذاشت همیشه بایاران و ابنای جنس بمقتضای طبع [سرکش] عمل میکرد و بدسلوکی راازحداعتدال میگذرانید. بدین جهت از بساط قرب ومنزلت دور واز خدمت مرجوع مهجور ماند . امااتاآخرایام حیات تغییری در منصب او نشد و مواجب کتابداری راازمبدأ اعلی میگرفت .(تاریخ عالم آرای عباسی ج ۱ص ۱۲۷-۱۲۸) .

صادقی گیلانی . [دِ ی ِ] - رجوع به صادق گیلانی . . . شود .

صادقی [دِ] (اِخ) محمدبن سروربکری مکنی به ابی السرور . از مشاهیر مورخین قرن یازدهم هجری است . اوراست الروضة الزاهرة فی ولاة مصر والقاهرة که حاوی وقایع تا سال یکهزار وسی و ششم هجری وبسیارممتع است . (ریحانة الادب). (ج ۲ ص ۴۵۰) ورجوع بهقاموس الاعلام ترکی شود .

صادقین . [دِ] ج ِ صادق .

صادقیة . [دِ قی ی َ] . نام طریقتی است منسوب به ابی محمد منصوربن مظفربن محمدبن طاهر العمری . رجوع بمنصور. . . شود .

صادم . [دِ] (ع) . نعت فاعلی ازصدم.

صادنی . [دِ] (اِخ) . دهی ازدهستان باغك بخش اهرم شهرستان بوشهر، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختراهرم ، ۷۰۰۰ گزی راه فرعی بوشهر به اهرم - جلکه - گرمسیر و مالاریائی سکنه ۵۰ آب از چاه - محصول غلات، خرما . شغل زراعت - راه مالرو - (فرهنك جغرافیائی ایران ج۷ ص۱۴۹) .

صادوق . (اِخ) . پسر اخیطوب از خانوادهٔ الیعازر و یکی از دوکاهن بزرگ که درایام داود بودند که در دوم سموئیل ؛ ۸ : ۱۷ واول تواریخ ایام : ۲۴ : ۳ و۶ و ۳۱ اخیمالك ابن ابی یاثار ، ودراول تواریخ ایام : ۱۸ : ۱۶ ، ابی مالك خوانده شده است . وی درحبرون بداود ملحق گردیده (اول تواریخ ایام : ۱۲ : ۲۸) ویکی از امنای وی شد ، و بواسطهٔ درخواست از پادشاه اذن یافت که دراورشلیم درمدت یاغی گری آبشالوم بماند و در آنجا سلیمان را بسلطنت مسح کرد . (اول پادشاهان ۱ : ۳۹) و سلیمان نیز بواسطهٔ دیانت و پاك دامنی صادوق ، وی راکاهن اعظم قرارداد (اول پادشاهان ۲ : ۲۷ و۳۵) به ابی یاثار رجوع شود . (قاموس مقدس ص ۵۵۰) .

صادوق . (اِخ) . کاهنی بود که در روزگار اخزیای پادشاه بود (اول تواریخ ایام : ۶ : ۱۲) . (قاموس مقدس ص ۵۵۰) .

صادوق . (اِخ) پدرزن عزیا (۲ پادشاهان ۱۵ : ۳۳ . و ۲ تواریخ ایام ۲۷ : ۱) . (قاموس مقدس - ص ۵۵۰) .

صادوق . (اِخ) یکی ازکسانیکه پارهٔ از دیوارشهر رامرمت کردند . (نحمیا ۳ : ۴) (قاموس مقدس - ص ۵۵۰) .

صادوق .(اِخ)نام سه تن ازکسانیکه در حکایت نحمیا مذکورند . (قاموس مقدس ص ۵۵۰) .

صادوق . (اِخ) یکی ازاسلاف مسیح . متی ۱ : ۱۴ . (قاموس مقدس ص۵۵۰) .

صادی . (ع) نعت فاعلی ازصدی ، تشنه . || خرمابن دراز بی آب مانده . ج ، صوادی . (منتهی الارب) .

صادیه . [دِ ی َ] (ع - ص) تأنیث صادی .|| آن خرما بن که از آب دوربود . صوادی ج. (مهذب الاسماء) .

صار . (اِخ) غاری است از نعمان نزدیك مکة . سراقة بن خثعم کنانی گوید :

تبغین الحقاب و بطن برم
و قنع فی عجاجتهن صار . (معجم البلدان).

صار . [رر] . (ع اِ) درخت بسیار شاخ درهم پیچیدهٔ پیوسته سایه . (منتهی الارب) .

صارات . ج ِ صارة .

صارات . (اِ خ)نام کوهی است. (معجم البلدان) .

صارث الشحر . (خوش نمائی فجر)(اِ خ) شهری است در قسمت رأوبین و در وادی برتلی واقع است . صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۱۹ وفعلاً بمسافت یکمیل ونیم ازدریای مرداب موضعی نزد دهنهٔ زرقاء بطرف مشرق یافت میشود که آنرا صاره گویند وشایدهمان حارث الشحر باشد . (قاموس مقدس ص ۵۵۰) .

صارخ . [رِ] (ع) نعت فاعلی ازصرخ، فریادرس وفریادخواه، ازلغات اضداداست . (منتهی الارب). ||ع . خروس.(منتهی الارب).

صارخون . [رِ] ج ِ صارخ . رجوع به صارخ شود .

صارخة . [رِ خ َ] (ع) تانیث صارخ . || مصدر است بمعنی فریاد رسیدن بروزن فاعله . (منتهی الارب) .

صارخة . [رِ خ َ] (اِ خ) بلده ایست در روم و بسال ۳۳۹ سیف الدوله بجنگ بدانجا رفت . متنبی گوید :

تخلی له المرج منصوبا بصارخة
له المنابر مشهوداً بهاالجمع. (معجم البلدان).

صارخین . [رِ] . ج ِ صارخ . رجوع به صارخ شود .

صارد . [رِ] (ع - ص) نعت فاعلی ازصرد.||سهم صارد، تیردر گذرنده.(منتهی-الارب) . تیر که برنشانه بگذرد .(مهذب -الاسماء) . || نام شمشیر عاصم بن ثابت بن ابی افلح است.(منتهی الارب) . || بنوالصارد قومی است از عرب . (منتهی الارب) .

صارف . [رِ] (ع - ص) نعت فاعلی از صرف || سگ ماده آرمند نر . (منتهی - الارب) . سگی که آواز (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) . سگی که آواز (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی دیگر از کتابخانهٔ مؤلف) .

صارف . [رِ] . (اِخ) نام اسب حذیفة بن بدر است . رجوع بعقدالفرید (ج ۶ -ص ۲۲) شود .

صارفات . [رِ] ج ِ صارفة ؛ و طاهر و عراقی بادی در سرداشتند بزرگ وبیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود وصارفات(؟) او می برید ومرافعات راوی می نهاد ومصادرات او میکرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۸۷) .

صارفة .[رِ ف َ] . تانیث صارف ، داهیه، حادثه . رجوع به صارفات شود . || قرینهٔ صارفه ، قرینه ایست که از انعقاد ظهورلفظ درمعنی حقیقی آن ممانعت کرده وبمعنی مجازی لفظ ظهور میدهد ، یاذهن شنونده را از معنی حقیقی لفظ صرف کرده وبمعنی مجازی متوجه میکند . رجوع بقرینه شود .

صارفی . [رِ] .(اِخ) سمعانی گوید : ابوعبدالرحمن بن ربیعه بدین نسبت مشهور است واوصیرفی است وهردو بیك معنی باشد. وی ازمردم کوفه است . واز شعبی واز وی ابن عیینه روایت کند . (الانساب سمعانی ص ۳۴۷) .

صارلی . (اِخ) . یکی از فرقه های کرد است درجنوب موصل که عبادات وعقاید آنان سری است و کسی را بر آن وقوف نیست . گویند کتاب ایشان بپارسی است و آثاری از دین باستان ایران و عقاید غلات در آن دیده میشود . این طائفه خودرا ازنسل عشیرهٔ کاکه میدانند که از کرکوك بدانجا هجرت کرده اند . وجماعت کاکه را نیز آئینی مرموز است وباعلی اللهیان نسبت تام دارند. گویند وجه تسمیهٔ این طائفه بصارلی آنست که روحانیون ایشان بهشت را بمردم طائفه می فروختند وچون کسی بدینسان بهشت را مالك میشد میگفت صارت لی الجنة ، یعنی بهشت از آن من گردید (۱) . (تاریخ کرد تألیف مرحوم یاسمی ص ۱۲۴ - ۱۲۵) .

صارم . [رِ] (ع) نعت فاعلی از صرم . || شمشیر بران . (منتهی الارب) . شمشیر تیز. (دهار) ؛

هست شاهانرا زمان بر نشست
هول سرهنگان صارمها بدست . مثنوی .

|| مرد دلاوررسا درامور .(منتهی الارب). || شیر بیشه .(منتهی الارب) . قوله تعالی

(۱) ظاهراً این وجه تسمیه اساسی ندارد .

ان اغدوا علی حرثکم ان کنتم صارمین. یعنی بامداد بسر کشت وبستان خود روید اگر خرما خواهید بریدن. (تفسیرابوالفتوح ص ۳۷۸ ج ٥ چاپ تهران ۱۳۱٥) .

صارم. [رِ](اِخ) قاتل خاص بیك (وخاص بیك در خلع مسعود و سلطنت سلطان محمد [سلجوقی] خدمتها کرد) بامر سلطان محمد بن محمود . رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۹۰ شود .

صارم . (رِ) (اِخ) ابن علوان [عَ] جوخی[جَ]. شیخ طوسی گوید وی از اصحاب صادق است ونسبت او به بنی مجاشع میرسد که جریر آنان را بنی جوخی خوانده و یا نسبت او به جوخی کسکر است وآن قریه ایست ازاعمال واسط ویامنسوب به جوخی است که نقطه ایست نزدیك زباله. لیکن تلفظ صحیح او جوخانی است و بمسامحت او را جوخی گویند . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۰) .

صارم الدین . [رِ مُ د د] (اِ خ) . امیر محمد، وی بسال (۷٤۲) حاکم جربادقان (گلپایگان) بوده است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی (ص ۱۷۲) شود .

صارم الدین . [رِ مُ دد) . (اِ خ) . رجوع به ابن دقماق ... شود .

صارم الدین [رِ مُ دد] تبنینی (امیر...) (اِ خ) ابن ابی اصیبعه در ترجمهٔ عمران اسرائیلی داستانی از وی حکایت کند. (عیون الانباء ج ۲ - ص ۲۱۳) .

صارم الدین مظفری . [رِ مِ د دِ مُ ظَ فَ فَ] . (اِخ) رجوع به صاروجا... شود .

صارم کرد . [رِ مِ كُ] (اِ خ) . وی از مردم کردستان است که برشاه اسماعیل صفوی طغیان کرد ، خوندمیر گوید : در پاییز سال ۹۱۲ شاه را خبردادند که صارم با جمعی از دزدان براهزنی و تاراج دست زده‌اند. شاه اسماعیل بسوی او روی آورد و صارم مقاومت نتوانست و بگریخت ولشکریان اموال وی را که بجا مانده بود ببردند و بسیاری از کردان را بکشتند . تابستان سال دیگر که شاه در سورلوغ بسر میبرد خبر یافت که صارم دیگر بار باجمعی از کردان بافروختن آتش فتنه دست زده‌اند بفرمان شاه بیرام بیك قرامانی وجناب خلیفة الخلفائی(؟) باجمعی بدفع اومأمور شدند و صارم بکردستان گریخت و بکوهی پناه برد لشکریان دست بجنگ زدند وپس از جنگی سخت صارم بگریخت وپسر وبرادر و بعضی از سران سپاه وی اسیر گشتند و بسیار کس از اتباع او بقتل رسیدند سپس اسرا را نزد شاه آوردند وبدستور وی به سخت ترین عقوبات بکشتند.(حبیب السیر- جزء چهارم از جلدسوم ص ۳٦٤ - ۳٤۷).

صاروان(۱). لوف صغیر است .(فهرست مخزن الادویة - تحفهٔ حکیم مؤمن نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . رجوع به صارة . . . . شود .

صاروج . (اِ) معرب سارو و یا چاروست (برهان قاطع . ربنجنی) . وآن آهك رسیده باچیزها آمیخته است که برآب انبار وحوض وامثال آن مالند . (برهان قاطع - سارو و چارو). آهك آمیخته بخاکستر و جزآن معرب سارو. (غیاث اللغات) .آهك آمیخته با خاکستر وغیر آن . (منتهی الأرب) . چیزیست مصنوع ازخاك وخاشاك وخاکروبه درهم باآب سرشته کوبیده است بنحوخاص واکثر حوضها وحمامات را از آن میسازند . (فهرست مخزن الادویة) . فارسی معرب است نورة و اخلاط آن باشد که حوضها و حمامها را بدان اندایند . (المعرب جوالیقی ص۲۱۳) . وبعض عرب آنرا شاروق خوانده و حوض مشرق [مُ شَ رَ] گفته اند . (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹) :

چوصاروج وسنگ از هوا گشت گرم
نهادند گرم اندرو نرم نرم . فردوسی .
یکی خانهٔ کرد از پخته خشت
بصاروج کرده بسان بهشت . فردوسی.

صاروجا . (اِخ) مظفری. وی امیریست ازممالیك . درمصر نشأت وهم بدانجا امارت یافت . سلطان الملك الناصر دهسال ویرا بازداشت وسپس آزادفرمود وامارت صفدداد وی حدود دوسال در آنجا بماند ، سپس اورا در جملهٔ از امرا بدمشق فرستادند و مدتی بدانجا ببود ومجدداً اورا باز داشتند . واز مصر فرمان رسید که چشمان وی را میل کشندوبدین کیفر کورشد پس بقدس(بیت- المقدس) رفت و بدمشق باز گشت و بسال (٧٤٣ه = ۱۳٤۳ م)بدانجا در گذشت . زرکلی گوید : گمان دارم سوق صاروجا در دمشق که عامه آنرا سوق ساروجا خوانند بدو منسوب است . (اعلام زرکلی ص٤۲۲).

صاروج گر. [گَ] (اِص) . گلاس. یا آنکه صاروج را دربنا بکاربرد .

صاروخان . (اِخ) یکی ازسران ترك . که مگنیسیا را فتح کرد ، وازآن پس این منطقه ومرکز آن بنام صاروخان نامیده شد.

صاروخان . (اِخ) . یکی ازسنجاقهای پنجگانه ایست که تشکیل ولایت آیدین دهد و قسمت شمال شرقی آنولایت است و از شمال ومشرق بولایت خداوندگار وازجنوب بسه سنجاق : دنیزلی ، آیدین و ازمیر واز سمت مغرب بسنجاق ازمیرمحاط است وساحل ندارد ؛ بین ۳۸ درجه و۲ دقیقه و۳۹درجه و ۲ دقیقهٔ عرض شمالی و۲٤ درجه و ٤۸ دقیقه و ۲٦ درجه و ٥٥ دقیقهٔ طول شرقی امتدادیافته ومساحت سطح آن به۱۱۸۱٥ هزار گز مربع بالغ است ، واز این مقدار ٦۰۱۱ هزار گز کوهستان غیر مزروع ، و ۳۸۱٥ هزار گز مزروع و ۱۲۸٤ هزار گز چمنزار و ۷۰۳ هزار گز جنگل است. اراضی آن مسطح نیست و کوه موسوم به « بوزطاغ » در حدود جنوبی و دو کوه « اوزون یابله » و« دمیرجی طاغی » در حدود شمالی آن دیده میشود . دامنه های جبال شمالی آن بسمت جنوب امتداد دارد. نهر کدیز ازخارج مرزسنجاق یعنی ازسنجاق کوتاهیه از ولایت خداوندگار وارد این سنجاق میشودوآنرا ازطرف مشرق بسوی مغرب میشکافد و همهٔ آبها که از آنکوه ها جاریست بدان متصل میشود ، بدین طریق که ازسمت راست نهرهای کونان واز سمت چپ رود آلاشهر بدان متصل میشود . وادیهای این انهارجلگه وماهورهای پرطراوت وسبز وخرّم داردوشمارهٔ نفوس آن به۳٤٥۷٤۹ تن بالغ است ، که ۲۹۱٤٦ تن آن مسلمان وترك و٤۷٥۳۳ تن رومی و ۳۸۸۲ تن ارمنی و۱۸۳۹ نفر کلیمی و۹۳٥ اجنبی است. خاك این سرزمین حاصل خیز و محصولات آن گندم ، جو، ذرت ، ارزن وپنبه و کتان ، تنباکو، افیون ، انگور، خربزه ومیوه‌های گوناگون در آنجا فراوان بعمل می آید . خربزه های آن درخور توصیف است و دیرماند . کوههای آن مخصوصاً جبال قسمت جنوبی ازجنگل پوشیده است . حمام های طبی معدنی فراوان دارد که بیماران برای معالجه بدانجا روند. ازبعض آثار وویرانه - های باستانی این ناحیه چنان معلوم میشود که این آبهاازازمنهٔ بسیارقدیم مورداستفاده بوده . در این قطعه حیوانات اهلی فراوان است. مردم این سنجاق بازن وبچه بکارهای کشت وزرع مشغولند واستعداد صنعتی آنان هم نیك است . بهترین قالیچه‌های آناطولی در کورروز ، قوله ، ودمیرچی بافته میشود و هرساله از آن بسیار عائد کشور میگردد . علاوه براین منسوجات نخی یعنی الجه، کرباس، میشن وتیماج ازمحصولات این سنجاق است و چند دستگاه کارخانه مخصوص جدا کردن پنبه‌دانه، تهیهٔ روغن زیتون نیزدر آن موجود است . تنهاراه تجارتی این منطقه اسکلهٔ ازمیر

(۱) درمفردات ابن بیطار ، اختیارات بدیعی ، این لغت (صارة) ضبط شده و تصور میرود صاروان محرف صارة است بدین سان که اصل آن (صارة وآن لوف صغیراست) بوده وسپس کتاب آنرا بصاروان تبدیل کرده‌اند .

میباشد این سنجاق ۱۱ قضا و ۱۲ ناحیه و ۹٦٦ قریه دارد مطابق جدول ذیل.

قضا	ناحیه	عدهٔ قری
۱) مغنیسا	۱) املاك	۱٦
	۲) بلك	۹٦
	۳) موبداغی	۸۸
	٤) یلاموط	۲۹
۲) قره آغاج	۱) -	٤
	۲) کلیسه	۱۹
۳) صوصه		٥٦
٤) آقحصار	۱) -	٤٦
	۲) مرمره جك	۱۲
٥) قصبه	۱) -	۱۰
	۲) ایلیجه	۱٥
	۳) طاغ مرمره	۸
٦) صالحلو	۱) -	۲۷
	۲) آطله	٥۹
۷) الاشهر	۱) -	٤٤
	۲) اینه گول	۲۰
۸) قوله	۱) -	٦٥
	۲) سلندی	۲۰
۹) اشمه	۱) -	٤۱
	۲) مع سرکه کوره	۳۸
۱۰) تیمورجی		۱۲۸
۱۱) کردوس		۱۲٥
جمع ۱۱	۱۲	۹٦٦

سنجاق صاروخان عبارت است ازقسم اعظم شمالی خطهٔ قدیم لیدیه وشهر قدیمی سارد که اکنون خرابه‌های آن در بین این قصبه و صالحلی هست. ساکنین آن سرزمین در قدیم الایام قومی ازاقوام پلاسج بوده‌اند که از خطهٔ قدیمه تراکیه یعنی ازجهات ادرنه بدینجا مهاجرت کرده و رئیسی مئون نام داشته‌اند ولذا ایشان را مئونیان نامند وبنابر اساطیر یونان پس ازانقضای فرمانروائی چندپادشاه از نسل مئون سلطنت وفرمانفرمائی به نسل قهرمان معروف یونان هرکول منتقل گردید . و چون نوبت سلطنت درسارد بقردسوس منسوب بهمین نژاد رسید کوروش(۱) پادشاه ایران ویرا مغلوب ولیدیه را بممالك ایران ضمیمه کرد سپس اسکندر بزرگ همین سرزمین را بادیگر ممالك ایران بتسخیرخود درآورد وپس از وی بدست سلوکید ها افتاد ووقتی که آنطیخوس سوم ازاین طایفه درمحاربهٔ رومیان درمغنیسا مغلوب شدوصاروخان ازچنگ سلوکیدها بدررفت آنرا بدولت کوچك برغمه که متفق دولت روم بود دادند ، طولی نکشید که تمامی دولت برغمه جزء دولت روم شد و این قطعه درموقع انقسام دولت روم بالطبع بایستی داخل قسمت امپراطوری شرق باشد ، بسال هفتصد هجری علاءالدین ثالث از سلاطین سلجوقی این منطقه رافتح کرد واداره آنرا بصاروخان که یکی از امرای بزرگ سلجوقی بود واگذاشت و سپس این منطقه بنام وی مشهورشدصاروخان درزمان سلطان اورخان وخداوندگارغازی بدولت عثمانی ملحق گشت ونام آنرا تغییر ندادند ، امیر تیمور پس از وقایع آنقره آن را ویران کرد مدتی هم جنید ازمیری در صاروخان وجهات آیدین حکمرانی داشت، سپس صاروخان بممالك عثمانی ملحق گشت وگاهی مانند ایالت وزمانی مانند سنجاق اداره میشد . (قاموس الاعلام ترکی).

صاروخانی .(اِخ)صاحب کشف الظنون گوید اوراست : دقایق المیزان فی مقادیر الأوزان و آن رساله ایست درا کسیر . (کشف الظنون ج ۱ ص ٤۹٤) .

صارور . (اِ ص) صارورا . صارورة . مردیکه حج نکرده . (منتهی الأرب) || آنکه گرد زن نگردیده . (منتهی - الأرب) .

صاروراء . (اِخ) صارور . صارورة . مردیکه حج نکرده .(منتهی الارب) . || آنکه گردزن نگردیده است . (منتهی الأرب).

صارورة . [رَ](اِص) صارور. صاروراء . مردیکه حج نکرده . (منتهی الأرب) حج ناکرده « دستور الاخوان » « مهذب - الاسماء » ||آنکه گردزن نگردد .(منتهی- الأرب).

صاروسیدی . (اِخ) وی از کسانیست که بر شرح طوالع الانوار حاشیه نوشته است .(کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۲) .

صارة . [رَ](اِخ) نصر گوید کوهی در دیار بنی‌اسد. ودیگران گفته‌اند کوهی است نزدیك فید [فَ] . و زمخشری آرد که آن کوهی است درصمدمیان تیماء و وادی القری. (معجم البلدان) .

صارة . [رَ] (اِ) لوف الصغیر است بزبان اندلس که به پارسی آنرا فیل گوش (پیل گوش) خوانند .(برهان قاطع . مفردات ابن بیطار . اختیارات بدیعی) . و رجوع بصاروان . . . شود .|| درختستان. (منتهی- الأرب) . (مهذب الاسماء) . || نافهٔ مشك . (منتهی الأرب) .||صارة الجبل اعلای کوه . (منتهی الأرب) . (معجم البلدان) .

صارة . [رَرَ] . (ع ا) حاجت . (منتهی الأرب) .|| تشنگی . (منتهی الأرب).

صاری . (اِخ) . کوهی است درقبلی [رِق] مدینه که بر آن آب و گیاهی نیست. (معجم- البلدان) .

صاری. (اِص) . کشتیبان.(منتهی الأرب). (مهذب الاسماء) || تیر کشتی . (منتهی - الأرب) .

صاری . [را] (ع اِ) راهی در کوه است . (منتهی الأرب) .

صاری اطه .[اطَ] صاری آده . (اِخ) جزیره ایست درجنوب خلیج قزل آقاج .

صاری چای. (اِخ) نام نهریست در آنا - طولی درشهرستان میلاس تابع سنجاق منتشا ازولایت آیدین متشکل از دو رودخانهٔ که درمسافت چهارساعت ازقسمت سفلای قصبهٔ میلاس متحد شوند ، و بسوی مغرب جاری و بخلیج مندالیه میریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صاری خانلر . [لَ] (اِخ) ناحیتی است تابع شهرستان جمعه درسنجاق سرفیجه ازولایت مناستر سکنهٔ آن ٦۲۸٥ تن و ۱۹٤ تن آنها اولاخ وروم و بقیهٔ مسلمانان و ترکانند درداخل ناحیه ٦ جامع ۳ دکان یك کاروانسرا ۲۰۰ باغ ۲۰ باغچه ۱۰۰ چمن زار ۱٦۳۲۲ دونم مزرعه ۱۲ چراگاه و ٤ جنگل موجود است . (قاموس الاعلام ترکی) .

صاری دکز [ ](اِخ) (۲) صاری دِنِز. بحراصفرو بزبان چینی هوآنگهای(۳) خلیج وسیعی است درشمال بحرچین ، درطرف شمال آن خلیج کره ودرسمت مشرق خلیج پچیلی واقع است ازمشرق بشبه جزیرهٔ کره وجزیرهٔ کلیرت مربوط وازشمال باخلیج کره وازسمت شمال غربی ومغرب بادو ایالت شان تونگ و کانگ- سو ازچین ، واز جانب جنوب بدریای چین محدود است . مدخل آن در۳۳ درجهٔ عرض شمالی واقع است وبا وسعت ٤۰۰ هزار گز بین ساحل چین وجزیرهٔ کلیرت می باشد. مسافت برزخ بین این خلیج و خلیج کره بالغ بر ۱۷٥ هزار گز میباشد ، ودر واقع دوخلیج کره و پچیلی از فروع بحر اصفر بشمارند وبنابراین خلیج فوق تا انتهای خلیج لیان- تونگ یعنی تا ٤۱ درجه عرض شمالی امتداد میابد. وجه تسمیهٔ این دریا به بحر اصفر اینست که نهر گل آلود بزرگ موسوم به «هوآنگ هو» یعنی رود زرد وارد آن میگردد وازته‌نشینی گلها دریازرد فام بنظر می آیدونهر مزبوربسال ۱۸٥۱ م . مجرای خودرا تبدیل داده وفعلا وارد قسمت جنوبی خلیج پچیلی میشود وعلاوه براین از پکن دورودخانه نی هو ، ولان هو ، واز منچوری نهرلیاهو ویکرشته ازانهاردیگر بدان خلیج میریزدونهر سرحدّی یالو کانگ که کره را از

(۱) درقاموس الاعلام : کیخسرو .

(۲) Mer Jaune. (۳) Hoang - Haï.

حدود چین مفروزمی‌سازد، وارد خلیج کره میشود اما پس ازتبدیل مجرای «هوانگهو» نهر بزرگ دیگری وارد خلیج بحر اصفر نمیگردد . عمق این خلیج بسیار نیست ، وحد متوسط آن بالغ بر ۴۰ گزاست ، وجود تخته سنگهای فراوان و کثرت هوای مه‌دار سیر کشتی‌ها را در این دریا دشوار کرده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاری‌شعبان . [ش َ]-(اِخ) . سنجاقی است در انتهای شرقی سنجاق درامه از ولایت سالونیك . وی ازجانب‌مشرق وشمال شرقی باسنجاق کوملجنه وازولایت ادرنه و ازطرف مغرب بادو شهرستان درامه وقواله واز جانب جنوب نیز به بحرالجزائر محدود است . و مرکز آن بازاریست موسوم به «خانلر» . بیشتر اراضی آن مسطح وفقط درحدودمرزها برجستگی داردونهر قره‌سو (مسته) فضارا ازشمال بجنوب جدامی کند. چند دریاچه‌نیزنزدیك‌ساحل دارد . وسعت‌اراضی مزروعهٔ آن بیش‌از ۱۸۳۰۰۰ دونم (۱) و خاك آن حاصلخیزمیباشدمحصولات‌عمدهٔ آن عبارت‌از: گندم،جو،چاودار،دوسر(خرطال)، ارزن ، ذرّت . باقلاء ، لوبیا وتنباکوومقدار کمی پنبه و کنجد . تنباکوی آن بسیار مرغوب ودرآنجا مراتع بسیاراست . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاری‌صالتق . (اِخ) . یکی از خلفای حاجی‌بکتاش‌ولی، قدّس‌سره‌است . مدفن‌وی معلوم نیست . با این وصف درویشان ساده لوح طریقت بکتاشی بمزارآی اسپریدون که در جزیرهٔ گرفه است ومزارسنت نائوم درمناستری واقع درکنار دریاچهٔ اوخری بنظرمزارصاری‌صالتق بابامی‌نگرندوبزیارت آنجا میروند. گویند اینمرد درآغاز چوپان بود روزی گوسفندان خودرا میچرانید وبر حسب اتفاق بچله خانهٔ ولی نزدیك شد و کرامات ویرا مشاهده کرده ودست ازپیشهٔ خود کشید وبزمرهٔ‌خواص مریدان‌اودرآمد. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاری صو . (اِخ) . نهری است که از جانب یمین بگرگانرود پیوندد . (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش‌انگلیسی ص ۹۱) .

صاری عبدالله افندی . [ع َ د ُ لا ا َ ف َ] (اِخ) یکی از شاهزادگان مغرب است که در زمان سلطان احمد خان اوّل به استانبول هجرت کرد ، و سیّد محمد داماد محمد پاشا برادر صدراعظم خلیل پاشا ، او را بفرزندی پذیرفت ودرحمایت خلیل پاشا تربیت یافت هنگام صدارت دوّم همین پاشا که بسمت‌سرداری‌بایران‌میرفت‌صاری‌عبدالله باشغل منشی گری ملتزم رکاب او بود و چون محمدافندی‌رئیس‌الکتاب‌درسال ۱۰۳۷ درگذشت وی بدرجهٔ رئیس الکتابی نایل گشت ولی‌درهمان سال خلیل پاشاازصدارت واوازریاست کتابت‌معزول‌شدوباهدائی محمود افندی‌ازمنسوبین خود طرح مراودت‌افکند وبمطالعه‌وتألیف پرداخت و در سال ۱۰۴۷ بریاست‌رکاب‌همایون‌نایل گشت ودرسفربغداد درمعیت‌سلطان مرادخان رابع بودودرهمانجا دوباره رئیس الکتاب گشت وتاسنهٔ ۱۰۶۵ ببعض مناصب دیگر منصوب گردید وسپس از خدمت دولت کنار هجست وبعلم وعبادت پرداخت وی بسال ۱۰۷۱ در گذشت و در خارج طوب‌قپو برجادهٔ مالتپه مدفون است. وی دفتر اوّل‌مثنوی مولانارا ترجمه کرده و بدین جهت بشارح مثنوی مشهور میباشد . ازتألیفات اوست :

۱ـ نصیحةالملوك متضمن مناقب اولیاء ۲ ـ ثمرات‌الفؤاد ۳ـ دره ۴ـ جوهره ۵ ـ مسلك عشاق ، تخلص‌وی‌عبدی‌است واشعاری‌دارد. (قاموس‌الاعلام‌ترکی). برون‌درتاریخ‌ادبیات وفات اورا بسال ۱۰۷۹ گفته و کتابی ازاو بنام دستور الانشاء ثبت کرده و گوید چند مکتوب ازآن را شارل شفر ضمن کتاب منتخبات آثار فارسی‌طبع کرده است .(تاریخ ادبیات ج ۴ ص ۶) .

صاری گز. [گ ُ] (اِخ) صاری گوزل ویا صاری گورز . وی یکی‌ازعلما ودانشمندان عصرسلطان بایزیدخان‌ثانی وسلیم خان‌اول و لقب او نورالدین است . و قاضی عسکر آناطولی‌بود در ۹۱۹ . هجری معزول ودر سال ۹۲۷ در گذشته‌وی بسمت واعظ وناصح بنزد شاهزاده سلطان‌سلیم فرستاده‌شد‌مردی زردفام‌و کوتاه اندام‌بودوازین‌رو به «صاری گورز» مشهور شد محلهٔ ازشهر استانبول بنام وی محلهٔ صاری گوزل موسوم است که «محرف صاری گورز» میباشد . (قاموس ـ الاعلام ترکی) . صاحب‌کشف الظنون وفات اورا بسال ۹۳۴ گفته و گوید او را حاشیه ایست برشرح شمس‌الدین بن محمود اصفهانی برطوالع . (کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۲) .

صاری گول . (اِخ) . نام بقعه‌ایست در قضای جمعه از سنجاق سرفیجه تابع ولایت مناستر وشامل ناحیهٔ صاری خانلر و حوالی آن ، ترکان مهاجر آناطولی در این بقعه سکونت جسته وتا امروز اخلاق وعادت سابق‌خودراحفظ کرده‌انداراضی آن‌حاصل‌خیز ومردم آنجابزراعت مشغولند ، مرکز آن قصبهٔ قیالر است . (قاموس الاعلام ترکی) .

صاری مصطفی‌پاشا . [م ُ ط َ فا] (اِخ). وی درعصر سلطان محمودخان اول‌میزیست وبسال ۱۱۵۳ هجری به‌قپودانی(کاپیتانی) منصوب شد و بیش از یکسال ونیم در این مقام ببود و بسال ۱۱۵۷ باردیگر بمقام قپودان پاشائی نایل گشت ودرسال ۱۱۵۸ در گذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صاری‌یار . (اِخ) درتداول عامه صاری یر گویند . قریه‌ایست در جوار استانبول ، درجهت‌روم ایلی‌ازمیان بوغاز ، بالای‌بیوك دره . درطرفین دره ودر میان دو کوه واقع شده دامنه‌های‌ده ازدرخت شاه بلوطپوشیده وآبهای خنکار وچرچر منظرهٔ بسیار زیبا وجالب‌بدان‌داده است وهرنقطهٔ‌آن‌تفرجگاه بسیار دلکش وروح پروری است‌وبمناسبت نزدیکی آن بااستانبول در فصل تابستان مردم بسیار ، بدانجا روند . (قاموس ـ الاعلام ترکی) .

صاریه . [ری َ] (ع اِ) . چاهی که آب آن از دیر ماندگی برگردیده رنگ وبر گشته مزه باشد . (منتهی‌الأرب) .

صاری یحیی . [ی َ یا] (اِخ) . حافظ فخرالدین‌بن عثمان ، وی‌از خطاطان‌مشهور واز محلهٔ طوپخانهٔ استانبول است قریب ۱۵ جلد قرآن کریم نوشته و نیز آیات کریمهٔ که درداخل درهای جنبی جامع نور عثمان است بخط او میباشد . وی بسال ۱۱۶۹ درگذشت ومقابل تکیهٔ مراد افندی بخاك سپرده شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صاسون . (اِخ) . نام‌قضائیست درسنجاق موش ازولایت بتلیس و قسمت جنوبی آن استان را تشکیل میدهد و محدود است از شمال‌بقضای‌موش وازمشرق وجنوب‌بسنجاق بتلیس ، واز مغرب بسنجاق گنج ومرکز آن قصبهٔ کوچك خطو است که روزی شهری بزرگ و ۶۰۰۰۰ تن جمعیت‌داشته فاصلهٔ آن‌تامرکز لوا ، ۲۴ ساعت‌وتامرکز ولایت ۱۵ ساعت است ، اراضی‌این منطقه کوهستانی وسنگلاخ است در قسمت غربی آن کوه صاسون بارتفاع ۲۶۰۰ گز و در جهت جنوب غربی کوه اوتاغ با ارتفاع ۱۴۳۰ گز دیده میشود . بیشترکوههای آن سنگلاخ‌وصعب‌الوصول‌است . ومناظری عجیب دارد . فقط یك‌نهر در طرف مشرق قضا جاری است واین قطعه‌را شکافته داخل نهر مرادمیگرددتنها رودخانهٔ مهم‌آن همین یك رود است وآبهای دیگر رودخانه های کوچك‌وجویها وجویبارها هستند. خاك‌آن چندان حاصلخیز نیست و محصول مورد نیاز اهالی‌را کفایت نمیکند اما انواع میوجات و سبزیجات درآنجابعمل میاید ومراتع‌فراوان و حیوانات اهلی بسیار دارد عمدهٔ معیشت ساکنان آنجا از محصولات حیوانی است . حیوانات وحشی در این منطقه نیز فراوان

(۱) ۴۰×۴۰ قدم .

است و در کوههای آن خرس، گورخر و حیوانات دیگر دیده میشود در بعض کوههای آن جنگلها وجود دارد که اهالی ازهیزم والوار وتختهٔ آن استفاده میکنند ودر برخی نقاط اشیاء عتیقه دیده میشود. هوای این منطقه درنقاط پست معتدل ودرجاهای مرتفع سرد است وجمعاً مشتمل بر ۱۱۹ قریه است وتعدادسکنهٔ آن به ۲۰۱۰۱ تن بالغ میگردد که ۱۰۳۷۰ تن از آنان مسلمان و ۸۳۸۹ تن ارمنی و ۴۷۲ نفر قبطی و ۹۷۰ تن یزیدی هستند وقسم اعظم مسلمانان آنجا کرد واز عشایر مختلفند. (قاموس الاعلام ترکی).

صاصل. [صَ] (ع) (اِ) گیاهی است (منتهی الارب) (۱).

صاصلی. [ص] (اِ). (۲) صاصلا، صوصلا، بصل الذئب، بصل الفار، ساقه ایست خرد، نازک که بسپیدی زند. درازی آن نزدیک وجبی اورا برفراز سه یا چهار شاخه است نرم، ازآن گلی سبز پدید شود برنگ و چون بازشود درنگ درون آن مانند رنگ شیرباشد ودرمیان گل تخمی است مانند تخم لیبانتیس (۳) که آنرا بجای شونیز (سیاه‌تخمه) درنان فشانند وآنرا بیخی است مانند بیخ بلبوس کوچک وپخته وخام آنرا خورند. (مفردات ابن بیطار ج ۲ ص ۷۶). نباتی است شبیه بحلفای تازه روییده وازآن کوچکتر و زود شکن و تازهٔ او مأکول است گرم وتروجهت الم فؤاد ورياح فم‌معده نافع وتخم آن درافعال شبیه بشونیز وبیخ آن شبیه به بلبوس کوچکی وپخته وخام اومأکول واکثار آن محرک باه و رافع وجع الفؤاد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به مخزن الادویة شود.

صاع. (اِ ع). پیمانه ایست که بر آن احکام مسلمانان از کفاره و فطره دائر وجاری است، و آن چهار مداست وهریک مد یک رطل وثلث رطل ورطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار ودو ثلث استار، و استار چهار مثقال ونصف مثقال و مثقال یک درهم وسه سبع درهم ودرهم شش دانگ و دانگ دوقیراط، وقیراط دوطسوج وطسوج دوجومیانه، وجومیانه شش یک از هشت یک درهم است وحبه چهل وهشتم درهم. داودی گوید که مقدارصاع که در آن اختلاف واقع نشود چهارمشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد ونه خرد، زیرا که درهمه جا صاع نبی (ص) یافت نشود.

جمع. اصوُع [اَ ءُ] واصوع [اَ و] واصواع وصوع. (منتهی الارب). کیله ایست که بوسعت چهار مد ومد پری دو کف است از طعام... وقدرصاع برطل عراقی نه رطل وبرطل مدنی شش رطل است (رسالهٔ اوزان ومقادیر مقریزی). نام پیمانه ایست که چهار مدباشد وهرمد یک رطل وثلث رطل باشد. (غیاث اللغات). چهارمد بود نزد مردم مدینه وهشت رطل نزدمردم کوفه. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۱۱). پیمانهٔ چهار منی. چهار من شرعی (زمخشری). پنج رطل وچهارمد. یک من تبریز وسی مثقال است. (نقل از حاشیهٔ صراح خطی). مساوی دوهزار ونهصدوچهل وهشت گرم وچهل سانتی گرم است. (ترجمهٔ شرایع بفرانسه تألیف دوکری ج ۱ ص ۱۸ ح ۱). مجازاً بمعنی جام آید:

زدزدی صاع آوریده خبر
بدین داستان من شدم چون شرر.
یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی

نه از جاه جویان توان یافت جاهی
نه از صاع خواهان توان یافت صاعی.
خاقانی.

مهرچون درخوشه یک مه ساخت خرمن روشنان
ماه را صاع زرشاه مظفر ساختند. خاقانی.

گردون فروگذاشت هزاران حلی که داشت
صاعی بساخت کز پی عیداست در خورش.
خاقانی.

چرخ برمن عید کرد وهر مهم
ماه نوصاع تهی بنمود و بس. خاقانی.

دریوسفی زن که کنعان دلرا
ز صاع لئیمان عطائی نیابی. خاقانی.

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاع زر آمد بدست شددل غوغا خرم.
خاقانی.

مرغ سحر شناعت ازآن زد چومصریان
کان صاع عید دید بیار سحر درش.
خاقانی.

صاع زر شاه شد ماه بدان میدهد
سنبلهٔ چرخ‌زا زابر کف شاه نم. خاقانی.

|| زمین پست. (منتهی الارب). || جایی که بروبند تادر آن بازی کنند. (منتهی الارب). || جای سینهٔ شتر مرغ وقتی که بر زمین گذارد. (منتهی الارب).
|| جای بذریک صاع دانه. (اقرب الموارد).
|| زکاة، صدقه، رجوع بصاع ستان...

او گرفته زسخن روزه واز عید سخاش
صاع خواهان زکاة آدم وحوا بینند.
خاقانی.

گر صاع سرسه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش.
خاقانی.

ورجوع به صاع سر... شود.

صاع. (اِخ). نام موضعی است دراندلس (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۹).

صاعب. [عِ] (ع اِ) زمین سنگ ودرخت ناک که کشته شود. (منتهی الارب).

صاعد. [عِ] (ع. ص). نعت فاعلی از صعود، بالا برآینده. (منتهی الارب). از پستی بسوی بلندی رونده. (غیاث اللغات). بالارونده، بر شونده. مقابل هابط، بر بر شونده. فروشونده. || قولهم بلغ کذا فصاعداً، یعنی فوق آن. (منتهی الارب). || اصطلاحی ریاضی است رجوع بارثماطیقی دراین لغت‌نامه ص ۱۶۴۶ ستون ۱ شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) نام اسب بلعاء بن قیس کنانی ونام اسب صخربن عمرو است. (منتهی الارب).

صاعد. [عِ] (اِخ). معنی صاعد برآینده بود و معنی هابط فرو رونده وستاره بشمال برآینده بود، تاعرض او بشمال همی افزاید. چون بغایت رسد ودست بکاستن کند بشمال فرو رونده بود، تاآنگاه که از عقده بگذرد وبنیمهٔ جنوبی افتدازمایل، تاعرض او بجنوب همی افزاید، فرو رونده بود بجنوب، تا بغایت رسد و آغازد کاستن، برآینده شود بجنوب وگونهٔ دیگر ازبرآمدن وفروشدن قیاس او بزمین است واین چنان است که کوکب را بنطاق نخستین و دوم هابط خوانند و بر سیوم وچهارم صاعد وگروهی هابط آنراخوانند که بنطاق دوم وسوم باشد وصاعد آنرا که بنخستین وچهارم باشد. و قیاس این بود ببعد اوسط. وگونهٔ دیگر نیز چنانست که کوکب را از اول جدی تا آخر جوزا صاعد خوانند واز اول سرطان تاآخرقوس هابط خوانند. وگونهٔ دیگری نیزچنانست که کوکب میان فلک نصف النهار ومیان فلک نصف اللیل، سوی مشرق صاعد بود و سوی مغرب هابط. (التفهیم ص ۱۴۴).

صاعد. (مولانا...) [عِ] (اِخ). از مردم شیراز معاصر امیرتیمور. آن هنگام که مولا قطب الدین در شیراز اموال مردم به بهانهٔ پیشکش بستد صاعد ماجرا بامیرتیمور رساند واو دستورمؤاخذت داد. (حبیب السیر جزء سوم ازمجلدسوم ص ۱۶۸).

صاعد. [عِ] (اِخ). صاحب کشف الظنون گوید، اوراست کتاب الدعوات. (کشف الظنون حرف کاف).

صاعد. [عِ] (اِخ) ممدوح ابن الرومی است. بحتری ابن الرومی را گفت: ابوعیسی ابن صاعدقصیدهٔ ازتو روایت کند که درحق پدر وی (صاعد) سرودهٔ واز من پرسید: که چه صلهٔ باو دهم؟ گفتم: برای هر بیت یک دینار. (الموشح مرزبانی - ص ۳۳۸. چاپ ۱۳۴۳).

صاعد. [عِ] (اِخ) نام یکی از مردان افسانهٔ عرب باستان. در فصل اول از باب هفدهم مجمل التواریخ والقصص دربارهٔ نسب

(۱) گویا مقصود صاصلی است، رجوع بدان شود. (۲) Ornithogalum umbellatum. L'ornithogalon. (۳) Libanotis.

عرب قحطانی و پادشاهان ایشان گوید : پس از گروه عاد زنی خواست و فرزندانش آمدند چون یعرب وجرهم والمعمر وصاعد وحمیر ومنیع وحض . (مجمل التواریخ والقصص چ ۱۳۱۸ شمسی ص ۱۴۶) . اما دینوری گوید تزوج امرئة من العمالیق فولدت یعرب وجرهم و المعتمر والمتلمس وعاصماً ومنیعاً والقطامی وعاصیا وحمیر . (حاشیهٔ همان صفحه ازمرحوم بهار) .

صاعد . [ع] (اِخ) . وی در اصفهان قضاوت داشته است بسال ۷۸۹ که امیر تیمور عازم اصفهان گشت امیر مظفر کاشی که از قبل سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع حکومت اصفهان داشت قاضی صاعد را که از اکابر عراق بود نزد وی فرستاد واظهار مطاوعت کرد . (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۴۲ - ۲۴۳) .

صاعد آبی . [ع دِ] (اِخ) . رجوع به صاعدبن علی ... شود .

صاعد آبی . [ع دِ] (اِخ) . رجوع به صاعدبن محمد شود .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن ابی الفضل . رجوع به صاعد شعبی ... شود .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن احمد رازی . اوراست : کتاب «الاحساب والانساب» . (کشف الظنون) .

صاعد . [ع] (اِخ) ابن احمد مکنی بابی القاسم (قاضی ...) . وی یکی از علماء و دانشمندان اندلس است . مولد وی مالقه واو درقرطبه پرورش یافت وبهمین مناسبت وی را قرطبی نیز خوانند . اوراست : التعریف بطبقات الامم که در آن ترجمهٔ مشروح ومفصل حکمای یونان ومشاهیر دیگر را آورده است . ونیز اوراست : جوامع اخبار الامم من العرب والعجم ، وصنوان الحکم وی بسال ۳۵۰ (۱) هجری درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) . در حلل السندسیة ویرا صاعد بن احمد بن عبدالرحمن بن محمد بن صاعد تغلبی ومکنی بابی القاسم آورده است وگوید اصل او از قرطبه است واز ابومحمد بن حزم وفتح بن قاسم وابوالولید وقشی روایت کند ... (ص ۱۱ ج ۲) ودرذیل این صفحه آمده است که : قاضی صاعد بن احمد طلیطلی اندلسی از گرامی ترین فرزندانی است که طلیطله بلکه اندلس بخود دیده است . وی از حکماء فقهاست که فقه و حکمت را گرد آورد ، از تألیفات اوست : طبقات الامم درتاریخ علوم وعلماء و بر تألیفات او جز این کتاب دست نیافتیم . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱). صاحب معجم المطبوعات گوید : اصل او از قرطبه است واز ابو محمدبن حزم وفتح بن قاسم وابوالولید الوقشی و جزآنان روایت کند . یحیی بن ذی النون ویرا قضاء طلیطله داد واودرامورخویش متحری بود ودرحقوق بایمین و شاهد واحد قضاوت کرد و شهادت بخط را کافی دانست ، وی ازاهل معرفت و ذکاء وروایت ودرایت بود . درمریه تولد یافت و بهنگامیکه قضاوت طلیطله داشت درگذشت ویحیی بن سعیدبن حدیدی بروی نماز گزارد . او را جز کتاب طبقات الامم تاریخ صاعدی است که نسخهٔ از آن در کتابخانهٔ بودلئین است . کتاب طبقات الامم یا (التعریف لطبقات الامم) را اب لویس شیخو بسال ۱۹۱۲ درمطبعهٔ آباء یسوعیین در « ۱۴ صفحه بطبع رسانیده است ودر مصر نیز در ۱۳۶ صفحه طبع شده است وصاعد بسال ۴۲۰ متولد و بسال ۴۶۲ درگذشت . (معجم المطبوعات ص ۱۱۸۲) ورجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء (ج ۱) و رجوع بگاهنامه تألیف آقای سید جلال الدین تهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۱۰۴ ۱۰۵ و رجوع بالاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۲ شود .

صاعد . [ع] (اِخ) ابن بشر بن عبدوس . وی ازاطبای مشهور اسلام وجداو عبدوس نیز از اطبای معروف بغداد بود . او در اوائل حال در بیمارستان بغداد سمت فصادی داشت سپس شیفتهٔ فن طبابت شد و بدین شغل پرداخت ویکی ازپزشکان بنام گشت . تازمان وی طبیبان مرض فالج ونظائر آن را با ادویهٔ حاره معالجت کردندی واو نخستین کس بود که این بیماریها را باادویهٔ مبرده وخون گرفتن وماءالشعیر وجوشاندهٔ تخمهای دیگر علاج کرد . وجمعی ازمردم راکه اطبا درمعالجت ایشان درمانده بودند مداوا کرد وشهرتی بسزا یافت چنانکه وزراء و اکابر وقت درتعظیم وا کرام وی مبالغت کردندی اوراست : مقالة فی مرض المراقیا ومداواته . (قاموس الاعلام ترکی) . صاحب عیون - الانباء گوید : وی در معالجات خویش عجایبی آشکار ساخت ازجمله آنکه رئیس ابویحیی فرزند وزیر ابوالقاسم مغربی در میافارقین حکایت کرد که پدرم را در شهر انبار قولنجی دشوار عارض شد که بخاطر آن علت در حمام اقامت جست . وحقنه ها کرد و شربتها بکاربرد وسودی ندید ناچار رسولی درپی صاعد فرستادیم تابیامد وچون ویرا دید که زبان او از تشنگی وآشامیدن آب گرم ، کوتاه وجسم وی ازدرنگ درحمام و بکاربردن معجونهای گرم وحقنه های حاد افروخته گشته است ، کوزهٔ آب سرد طلبید ووزیررا داد تا بیاشامد ، او در آشامیدن تأمل کرد لیکن میل آب وترک مخالفت اورا بر آن داشت که بیاشامد و فی الحال حالت او بگشت آنگاه فصادی بخواست تارگ او بگشود وخون بسیار برفت وبفرمود تاماء بزور ولعاب وسکنجبین بیاشامد واورا ازحمام به خیشخانه فرستاد وگفت که وزیر بخواب رود وعرق کند وبیدار شود وچندبار بحاجت رود وبهبود یابد و پس ازاین معالجت وزیر بگشت و میگفت خوشا حال آنکس که به بغداد ساکن شود . و نیز ابن بطلان گوید که (سید) اجل مرتضی را کژدمی بگزید و صاعد کافور بر آنموضع نهاد وفی الحال درد ساکن شد . از کتاب ورطة الاجلاء من هفوة الاطباء آرد که پسر خواهر وزیر علی بن بلبل را سکتهٔ دموی عارض شد واطباء او را معالجتی ندانستند و صاعدبن بشر در آن مجلس بودوخاموش نشسته ، تاجلگی بمرگ او اقرار کردند ووزیر عازم تجهیز مرده گشت وزنان نوحه سردادند وصاعد همچنان درمجلس بود وزیر پرسید ترا حاجتی است گفت آری این سکته است وآنرا معالجتی است اگر فرمایی کنم واگر سودی ندهد باری زیانی نرساند وزیر خشنود گشت وصاعد بفرمود تارگ هردودست او بگشودند وازهریك سیصد درم خون برفت وبیمار دیده گشود و سخن گفت و سپس ویرا دارو و غذای لازم داد وبه شد ووزیر اورا مال بسیار نثار کرد . وگوید اورا مقاله ایست دربیماری مراقیا که برای بعض اخوان خود نوشته است . (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۲ - ۲۳۳) .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن توما . رجوع بصاعدابن یحیی بن هبةالله ... شود .

صاعد . [ع] (اِخ) ابن حسن ، (مکنی بابی العلاء) . وی ازمشاهیر پزشکان بودو در رحبه میزیست ، وهم درآنجا بسال ۴۶۴ کتابی کردوآنرا «التشویق الطبی» نامید . (قاموس الاعلام ترکی) .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن حسن بن صاعد . مکنی بابی العلاء و معروف بزعیم الدوله . ابن عساکر گوید : وی شاعری بسیار شعر بود و بر نظم ونثر مقتدر و دارای معانی والفاظ نیکو لیکن علم وی درعروض ونحو بپایهٔ شعروی نبود ، وی بدمشق رفت ومقرب سلطان وملابس دیوان شد . ومخترعاتی غریب پدیدآورد که ازجملهٔ آن (میحان) (؟) است که سنگهای بزرگ بر می داشت ، وقلعی آهنین بساخت که پر از مرکب میکرد و نزدیك یك ماه بکار میبرد وچیزهای دیگر ازاین قبیل نیزبکرد . صاعد شرف الدوله مسلم بن قریش را درقابوسیه فلکی ساخت که در آن ستارگان وامثال آن بود . ازشعراوست در بارهٔ شرف الدوله :

(۱) این تاریخ اشتباه است ، چنانکه بیاید .

علی مثلها من محضرات المراتب
اخذت علی الطلاب سبل المطالب
فـامهرتها عزماً اذا ما انتضیته
مضی حیث لا تمضی شفار القواضب.

(ابن‌عساکر ج ٦ ص ٣٦٠).

صاعد. [ع] (اخ) بن حسن بن عیسی الربعی البغدادی . . . مکنی بابی‌العلاء . . وی ازمشاهیر ادبا بود ودرعلم لغت ونحوو دیگر علوم ادبی ماهرو بحاضرجوابی مشهور. مولد او موصل است ودر بغداد نشأت یافت وبروزگار هشام‌بن الحکم باندلس شد و منصوربن ابی عامر ازولاة آنسامان ویرا گرامی‌داشت واو بنام وی کتابی کرد وآن را الفصوص نامید سپس شایع گشت که به نقل وروایت آن کتاب ونوقی نباشد چندانکه منصور فصوص را بنهر افکند وشاعری در این باره گوید :

قدغاص فی‌البحر کتاب الفصوص
و هـکذا کـل ثقیـل یغوص.

چون این بیت بگوش صاعد رسید گفت :

عـاد الی عنصره انمـا
یخرج من قعر البحور الفصوص.

هنگام بازگشت از اندلس بجزیرهٔ صقلیة (سیسیل) رفت وبسال ٤١٧ بدانجادر گذشت از او نوادری منقول است . (قاموس‌الاعلام ترکی).صاحب کشف‌الظنون نام‌ویراصاعدبن حسین‌و کنیهٔ‌اورا ابو العلاء گویدودرباره‌ٔوی آرد که چون صاعد بدروغ متهم شد و کذب وی‌میان‌مردمان‌شهرت یافت ، منصور بن‌ابی عامر کتاب وی را در نهر انداخت و گوید : علاء الدین ابو الحسین علی‌بن‌نفیس ابن ابی‌حزم‌این کتاب‌راشرحی نوشته است. (کشف الظنون ج ٢ ص١٩٠) مؤلف معجم‌الادباءآرد که : منصوربن ابی‌عامر در احسان و اقبال بدو افراط کرد و او را وزارت داد وصاعد منصور را کتابی کردبر نهج‌نوادرابوعلی قالی که آنرا حادثهٔ غریب است‌وآن چنان بود که چون‌صاعد کتاب را پایان‌دادبکودکی‌سپردتاهمراه‌وی‌نزدمنصور برد هنگام عبور از نهر قرطبه پای کودك بلغزید وباکتاب‌درنهرقرطبه‌افتاد ابن‌عریف که باصاعد کینهٔ داشت دراین باره بگفت :

قدغاص فی‌البحر کتاب‌الفصوص
وهـکذا کـل ثقیل یغوص.

منصور و حاضران بخندیدند لیکن صاعد بالبدیهة در پاسخ او بگفت :

عاد الی معدنه انما
توجد فی قعر البحار الفصوص.

ونیز کتاب (الجواس‌بن قعطل‌المذحجی با دخترعم‌وی عفراء) رابرای منصور تصنیف کرد وآن کتابی لطیف وسخت ممتع است وبهنگامیکه فتنه‌ها دراندلس برخاست کتاب شکافته شد واوراقی از آن بیفتاد که دیگر یافت نگردید ومنصورسخت‌شیفتهٔ این کتاب بود چندانکه یکی‌را راتبهٔ مقرر داشت تا همه شب آن کتاب درحضرت وی بخواند و نیز کتاب هجفجف بن‌غیدقان بن یتربی را باخنوت دختر محرمة بن انیف بر نهج کتاب ابی‌السری سهل‌بن ابی‌غالب خزرجی برای وی تصنیف کرد . و پس‌از مرگ منصور صاعد حاضر مجلس جانشینان وی نشد ودر قصیدهٔ که دربارهٔ مظفربن منصور که پس از پدرولایت یافت سروده ، بدین معنی‌اشارت کند . واول آن قصیده اینست :

الیك حدوت ناجیة‌الرکاب
محملة امـانی کالهـضـاب
وبعت ملوك‌اهل‌الشرق طرا
بواحدها وسید ها اللبـاب .

تاآنکه گوید .

الی‌الله الشکیة من شکاة
رمت ساقی فجل‌بهامصابی
واقصتنی‌عن‌الملك المرجی
و کنت ارم حالی‌باقترابی.

واین قصیده را در عید فطر سال ٣٩٦ در حضرت مظفر بر خواند . وی بسال ٤١٧ درصقلیه در گذشت واو را بامنصوراخبار و لطائفی است که ذکر آن بدرازا کشد . (معجم الادباء ج ٤ ص ٢٦٦ - ٢٦٧) . ابن خلکان گوید وی بمشرق از ابوسعید سیرافی وابوعلی‌فارسی وابوسلیمان خطابی روایت کند و در حدود سال ٣٨٠ در ایام هشام‌بن حکم و ولایت منصوربن ابی عامر باندلس رفت وی کتاب فصوص را بر نهج امالی قالی بنوشت و پنجهزار دینار جایزت گرفت واورادرنقل آن کتاب به کذب‌متهم کردند ، ومردم کتاب ویرا رفض کردند و چون ابوالعلا بمدینهٔ دانیه‌آمد وحاضرمجلس موفق مجاهدبن عبدالله عامری امیر بلاد شد درآن‌مجلس ادیبی بود که‌اورا بشارمیگفتند ونابینابود ، موفق راگفت اجازت‌ده تاصاعد را ریشخند کنم موفق گفت متعرض او مشو که سریع الجواب است بشار نپذیرفت و ابوالعلاء را گفت‌جرنفل‌در کلام عرب‌چیست؟ ابوالعلاء بدانست که این‌کلمه را او نهاده و آنرا در لغت اصلی نیست پس ساعتی سر بزیر انداخت ، سپس گفت آن چیزی‌است که بزنان نابینا کنند و جز بدیشان نکنند و جرنفل جرنفل نیست مگر هنگامیکه از زوجات کوران‌تعدی‌نکند واودراین‌استعمال سخن بصراحت میگفت و کنایت نمیآورد ، پس‌بشار خجل شد و حاضران بخندیدند و موفق‌بشاررا گفت‌ترا گفتم‌مکن، نپذیرفتی. (وفیات‌الاعیان ج ١ص٢٤٨ چاپ‌تهران). یاقوت در معجم الادباء آرد روزی منصور بـا اعیان کشور خویش نشسته بود ؛ چون زبیدی صاحب طبقات‌وابن عریف وعاصمی . منصور حاضران را گفت اینمرد که نزد ما آمده‌است (صاعد) گمان دارد که در این علوم (ادب) متقدم است و دوست دارم تا آزمایش شود پس کس‌فرستاد واو بیامد وچون مجلس را ازعلما و اشراف مشحون دید خجل شد ، منصور ویرا نزد خویش طلبید وبدواقبال فرمود وازابی علی‌سیرافی برسید صاعد گفت کتاب سیبویه را بر او خوانده ام عـاصمی ویرا از مسئلهٔ از کتاب پرسیدوصاعد پاسخ نتوانست‌ومعذرت خواست که نحو همهٔ بضاعت اونیست زبیدی ویرا پرسید پس‌ای شیخ چه‌چیز را نیکو میدانی گفت حفظ‌غریب‌را پرسید وزن‌اولق چیست ؟ صاعد بخندید و گفت این را از کودکان‌مکتب‌خانه پرسند ، نه‌ازمن زبیدی گفت ازتوپرسیدیم وشك نداریم که توآن را نمیدانی پس رنگ صاعد دگرگون شد و گفت وزن افعل زبیدی گفت صاحب شما ممخرق است . صاعد گفت چنان پندارم که صناعت شیخ (ابنیه) است گفت آری صاعد گفت ، بضاعت من‌حفظ اشعار است‌وروایت اخبار وفك معمی‌وعلم موسیقی‌پس‌ابن‌عریف باوی مناظره آغاز کرد و صاعد بر او ظفر یافت ودرمجلس کلمهٔ نمیرفت جزاینکه صاعد شعری یا حکایتی مناسب آن میآورد . پس منصور خشنود شدواورا مقرب ومقدم‌داشت وروزی درمجلس منصوربود واورا نابهنگام گلی آوردند که هنوز ورقهای آن گشوده نشده بود و صاعد بارتجال در این باره بگفت :

اتـتك ابـاعامـر وردة
یذ کرك المسك انفاسها
کعذراء ابصرهامبصر
فغطت‌باکمامها رأسهـا.

منصور خرسند شد وابـن عریف که حاضر مجلس بود بر وی رشك برد و منصور را گفت‌این‌دوبیت‌ازجزاوست وبعض بغدادیان درمصر آنرا ازخویشتن برمن خواندوبخط خویش بر پشت کتابی نوشت وهم اکنون نزدمن است‌منصور گفت آنرابمن بنما ابن‌عریف سوار شد وبمجلس ابی بدر رفت و ماجرا بگفت واواین ابیات بنظم‌آورد ودو بیت‌صاعدرا درآن بیاورد :

غـدوت الی قصر عبـاسة
و قد جدل النوم حراسهـا
فالفیتها وهی فی خدر ها
وقد صدع‌السکر اناسها(؟)
فقـالت أسرت علی هجمة
فقلت بلی فرمت کاسهـا
و مـدت یدیها الـی وردة
یحاکی لك‌الطیب انفاسها
کعذراء ابصرهـا مبصر
فغطت بـا کمامها راسهـا

وقالت خف‌الله لاتفضحى
فى ابنة عمك عباسها
فوليت عنها على خجلة
وما خفت ناسى ولا ناسها.

ابن عریف آن ابیات برپشت کتابی بخط مصری ومداداشقر بنوشت ونزد منصوررفت و چون منصور بدید بخشم آمد وگفت بامدادان اورا بیازمایم اگرشرمسارشداورا درملك خویش نگذارم بامدادکس بی او فرستاد و ندیمان و جلساء را در مجلس‌حاضر ساخت که درآن‌طبقی بزرگ نهاده بودند ودرآن طبق سقیفه‌ها از همهٔ گلها ساخته و برفراز سقیفه‌ها ازیاسمین برشکل کنیزکان بنهاده‌وزیر سقیفه‌هابرکهٔ آبی بود که‌لؤلؤها بمانندریگ‌درآن‌افکنده‌بودندودرآن‌بر که ماری شنامیکرد ، چون‌صاعد درآمد وطبق را دید ، منصور بدو گفت دراین‌روز یابا ما خوشبخت خواهی‌شد ویا بدبخت چه اینان گمان دارند که هرچه تو گویی دعوی است وبرآنم که بمانند این طبق هیچیك ازملوك پیش ازمن را حاضر نشده است اینك ویرا باهمهٔ آنچه درآنست وصف کن و صاعد بر بدیهة بگفت :

ابا عامر هل‌غير جدواك واكف
وهل‌غيرمن‌عاداك فى‌الارض‌خائف
يسوق اليك الدهر كل غريبة
واعجب مايلقاه عندك واصف
وشائع نور صاغها هامرالحيا
على حافتيها عبقرو رفارف
ولما تناهى الحسن فيها تقابلت
عليها بانواع الملاهى وصائف
كمثل الضبأ المستكنة كنسا
تظللها بالياسمين السقائف
واعجب منها انهن نواظر
الى بركة ضمت اليها الطرائف
حصا ها اللالى سابح فى عبابها
من‌الرقش مسموم التعابين زاحف
ترى ماتراه العين فى جنباتها
من‌الوحش حتى بينهن السلاحف.

حاضران این بداهت او را در چنان موضع غریب شمردند و منصور آنرا بخط خویش نوشت ودر ناحیتی از سقیفه‌ها کشتی بود و کنیز کی از گلها درآن نشسته و آنرا با مجذافی از طلا میراند و صاعد آنرا ندیده بود منصور گفت نیك گفتی جز اینکه ذکر سفینه و جاریه نیاوردی . صاعد فی‌الحال بگفت :

واعجب منها غادة فى سفينة
مكللة تصبوااليها المهاتف
اذا راعها موج من‌الماء تتقى
بسكانها ماهيجته العواصف
متى كانت‌الحسناء ربان مركب
تصرف‌فى‌يمنى‌يديه‌المجاذف
ولم ترعينى فى‌البلاد حديقة
تنقلهافى‌الراحتين الوصائف
ولاغروان انشت مماليك روضة
وشتها ازاهير الربا والزخارف
فانت امرؤلورمت نقل متالع
ورضوى ذرتهامن‌سطاك نواسف
اذا قلت قولاً اوبدهت بديهة
فكلنى له انى لمجدك واصف.

منصور بفرمود تااورا ده هزار دینار وصدجامه بدادند وبرای وی درهرماه سی دینار مقرر داشت و او را بندماء خود ملحق ساخت . (معجم‌الادباء ج ٤ ص ١٠٤ - ١٠٧). ورجوع به‌لسان المیزان ج ٣ ص ١٦٠ - ١٦٣ ورجوع به الاعلام زرکلی . . شود .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن حسن دمشقی. وی‌شاعری‌است ودیوانی‌دارد . این ابیات ازقصیده‌ایست که در مدح عبدالعزیز بن یوسف‌وزیر در بغداد گفته است :

وليلى‌مريض‌الافق متقدالحشاء
اراح عليه من سناالصبح عائد
اذا لى بدانجم من‌الافق‌طالع
بداتحته نجم من‌النار واقد
نظمنا عقودالشهب فى جنباتها
فهن لاعناق الدياجى قلائد
كأن قطيع الصبح ضل دليله
فصارعلى‌صدرالدجى‌وهووافد.

(تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص ٣٥٩) وشاید وی همان صاعدبن‌حسن بن‌صاعد شاعر است که مذکورشد .

صاعد . [ع](اِخ) ابن حسین‌بغدادی. رجوع به صاعد بن حسن‌بن عیسی ربعی موصلی . . . شود .

صاعد . [ع](اِخ). ابن ربیعةبن‌ابی‌غانم صاحب روضات از وی بثقهٔ فقیه تعبیر کند وگوید شرح‌حال‌ویرا شیخ فرج‌الله‌حویزی در کتاب خویش آورده است اوشاگردشیخ ما ابو جعفر طوسی است . (روضات ص ٣٣٠) .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن سهل‌ابن بشر بن احمد بن سعید . مکنی به ابی روح وی محدث و ازاسفراین‌است از خطیب بغدادی وکتانی‌وابن ابی‌الحدید (صاحب شرح‌نهج) وجزآنان روایت کند ، و روایات او اندك است و ازوی ابوالقاسم حافظ روایت دارد. مولدوی‌بسال (٤٤٨)ووفات (٤٩٢)است. (تهذیب‌تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص٣٦٠).

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن عبدالرحمان ابن صاعد بن عبدالسلام تمیمی مکنی به ابی‌القاسم . و او را بصری نحاس گویند و معروف به ابن‌براد است. وی محدث بود ، و ازجماعتی چون ابوزرعهٔ دمشقی و اقران او روایت کند ، وازوی ابوحسین رازی‌وطبقهٔ وی روایت دارند. ابن یونس گوید : صاعد بسال (٣٢٣) بمصررفت وپس از اندکی بدانجا درگذشت وگفته‌اند که مرگ او بسال (٣٢٤) بود . (تهذیب ابن عساکر ج ٦ - ص ٣٦١) .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن عبدوس . رجوع بصاعدبن بشربن عبدوس . . . شود.

صاعد . [ع] (اِخ) بن‌علی آبی ملقب به مجدالدین (شیخ . . .) . در امل‌الآمل ازفهرست شیخ‌منتجب‌الدین آرد که وی‌فقیهی واعظ بود . (روضات‌الجنات ص ٣٣٠) .

صاعد . [ع] (اِخ) ابن علی جرجانی مکنی بابی‌الحسن‌اوراست، مسالك الممالك بفارسی . (کشف‌الظنون) .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن محمدمکنی به ابی‌العلاء ، رجوع به‌صاعدبن مسلم . . . شود .

صاعد . [ع] (اِخ) . ابن محمدبن‌احمد استوائی ، مکنی‌بابی‌العلاء . وی از فقهای حنفیهٔ شهر نیشابور و نسبت او باستواء از اعمال نیشابوراست تولد وی بسال (٣٤٣) است . او ریاست حنفیان خراسان و قضاء شهر نیشابور داشت . اوراست : کتاب الاعتقاد.وی‌بسال ٤٣٢ درنیشابوردرگذشت. (الاعلام زرکلی - ص ٤٢٣) . صاحب تاریخ بغداد گوید : وی ازعبدالله بن محمد ابن‌علی بن زیاد نیشابوری و اسماعیل بن نجید نیشابوری وبشرابن احمد اسفرائینی ، وجز اینان روایت کند . در جوانی قصد حج کرد وببغداد شد ، ودر کوفه ازعلی‌بن عبدالرحمان‌بکائی روایت کرد . و سپس قضاء نیشابور یافت وچون ویرا ازآن شغل باز داشتند ، ابوهیثم عتبة بن خیثمه که یکی از مشایخ بود قاضی‌شد وابوبکر محمدبن‌موسی خوارزمی این دوبیت‌را بصاعد فرستاد ،

واذا لم يكن من الصرف بد
فليكن بالكبار لابالصغار
و اذاكانت المحاسن بعدا
صرف محروسة فليس بعار.

صاعدفاضلی‌راستگوی‌بود ، وریاست‌اصحاب رأی درخراسان‌بدومنتهی گشت ، وی‌ببغداد حدیث‌گفت وقاضی ابوعبدالله صبری ازوی روایت کند وگوید : صاعد در (٤٠٣) به بغداد آمده است . (تاریخ بغداد ج ٩ - ص ٣٤٤ و٣٤٥) . صاحب کشف‌الظنون ذیل (کتاب‌الاعتقاد) ویرا ابوساعدبن محمد بن احمد گفته است و اورا باابوبکر محمشاد داستانی‌است‌رجوع‌بترجمهٔ یمینی ص٤٢٧ - ٤٣٨ و نیز بفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و کلمهٔ استوائی در این لغت‌نامه شود .

صاعد . [ع] (اِخ) ابن‌محمدبن صاعد بریدی آبی‌ملقب بشرف‌الدین. وی فاضلی متبحر بود . صاحب روضات آرد که شیخ منتجب‌الدین متوفی بعد از (٥٨٥) در فهرست خود وی را معاصر دانسته و بدین

تقدیر وی ازعلمای قرن ششم‌هجری است. اوراست: عین‌الحقایق. الاعراب‌فی‌الاعراب. الحدودوالحقایق. بیان‌الشرایع. نهج‌الصواب. معیارالمعانی. کتابی در امامت و کتابی در ردّ بردّ آن. (روضات‌الجنات صفحهٔ ۳۳۰) و رجوع بالذریعة شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن محمد حنفی یاحنیفی. رجوع بصاعدبن محمد بن احمد ... شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن مخلد. صاحب دستور الوزراء گوید: وی درخلافت‌المعتمد علی‌الله بوزارت‌رسید. (ص ۷۲) (حبیب‌السیر-جزء ۳ از مجلد دوم ص ۱۰۱). درمجمل‌التواریخ کنیت ویرا ابوالعلا آرد وازاوبذی الوزارتین‌تعبیر کند. (ص ۳۶۶). ورجوع بتاریخ سیستان ص ۲۳۶ - ۲۳۸ - ۲۴۳ - ۲۴۴ و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۰ شود. در عیون‌الانباء گوید که یوحنابن‌بختیشوع‌شکایت ازصاعد بموفق‌برد که وی احسان موفق را در بارهٔ او مکدر میسازد وعمال‌رانامه نویسد که ضیاع واملاك وی‌تباه کنند. موفق‌صاعدرا بطلبیدوشکایت یوحنا بدو بازنمود و گفت تودانی که یوحنا مایهٔ آرامش من‌است وپیوسته حیلت‌اندیشی تادل اورا ازخدمت من‌مشغول داری. صاعد سوگند خورد که چنین نیست و موفق کس باوی همراه کرد تانزد یوحنا شود وحاجت وی رواکندوخطاوبدینمضمون گرفته‌بیاورد وصاعد چنان کرد. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۲).

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن مسعود ملقب به رکن‌الدین وصدر اصفهان. خانوادهٔ وی‌در اصفهان ریاست حنفیان داشتندومروج ادب فارسی و ممدوح شعرای بزرگ اصفهان بودند و کمال‌الدین اسماعیل صاعدرامکرر مدح گفته است. (تاریخ مغول ص ۵۳۲). و رجوع به صاعدیان شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن مسلم‌یشکری صاحب روضات گوید: شیخ فرج‌الله‌حویزی ویرا نام برده‌است. اوازشعبی واوازعلی(ع) روایت کند. (روضات‌الجنات ص ۳۳۰). ابن‌حجر گوید: اورا صاعدبن محمد ومکنی به‌ابی‌العلاءخوانده‌اندوابو زرعةویراتضعیف وابن حبان توثیق کند. اومولای شعبی‌است وعیسی‌ابن یونس‌واحمدبن بشر ازوی‌روایت کنند. (لسان‌المیزان ج ۳ - ص ۱۶۳ و ۱۶۴).

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن منصور ابن خیر خوارزمی، محدث است.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن منصور بن صاعد. رجوع به صاعد مازندرانی ... شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن منصوررازی. اوراست جوامع الفقه. (کشف‌الظنون).

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن منصور کرمانی حنفی. اوراست: کتاب‌الاجناس. صاحب کشف‌الظنون گوید: دستجردی‌این کتابرا دربغدادازصاعدروایت کرد. ومحمدابن‌خسرو بلخی آنرا از وی شنید و روایت کرد. (کشف الظنون).

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن مؤمل. رجوع به‌ابن مؤمل وصاعدبن هبةالله بن‌مؤمل شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن هبةالله بن توما. رجوع به‌صاعدبن یحیی‌بن هبةالله ... شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن هبةالله بن مؤمل‌مکنی‌بابی‌الحسین یاابی‌الحسن. قفطی گوید وی ماری نام‌داشت، واین‌نام کنیسه است، چه نصارافرزندان‌را بهنگام ولادت نام هایی گذارند سپس‌هنگام غسل‌تعمید آن نام بیکی ازنامهای صلحای مسیحیت تبدیل کنند. وی خدمت الناصر بالله کرد وقربی وحرمتی یافت ومالی گرد کرد. در منطق وفلسفه وانواع حکمت‌معرفتی‌داشت‌وی‌را کبروحمق‌ولاف‌بود وبظلم(؟)مفرطمنسوب. وی کتب حکمت‌را بخط خود مینوشت ودر کتب طب تصرف میکرد. (اخبارالحکماء قفطی ص ۲۱۴). درعیون‌الانباء آرد که‌وی ادب‌را برابوالحسن علی‌بن عبدالرحیم‌عصار و ابومحمد عبدالله خشاب وشرف الکتاب ابن‌حبا (؟) آموخت. (عیون‌الانباء ص ۳۰۳ ج ۱). ورجوع بابن‌مؤمل ابوالحسن‌صاعد و رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۵ و رجوع بقاموس الاعلام ترکی ... شود.

صاعد. [عِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن‌هبةالله بن‌توما، البغدادی‌النصرانی الطبیب‌المکنی بابی‌الکرم. قفطی گوید: وی معالجتی‌نیکو واصابتی‌بکمال ودستی‌مبارك وتوفیقی‌بسیار داشت و از جوانمردی و امانت برخوردار بود. درایام خلافت‌الناصرلدین‌الله‌تقدم یافت تابمنزلت وزراء رسید وخلیفه درحفظ‌اموال خواص (؟) خویش بوی وثوقی‌داشت وآن اموال‌نزداوبودیعت مینهاد. وی‌نیکوساطت بود وبدست‌اوحاجتهاروامی‌شد وظلمها دفع می گردید خلیفه ناصررا درپایان ایام خود ضعفی در دیدگان پدید آمد وبیشتراوقات سهوی‌بدو عارض‌میشد وچون ازخواندن و نوشتن‌نامه‌هاعاجزماند زنی‌اززنان‌بغدادرا که بستیّ نسیم معروف بود وخطی‌همانندِاومی نوشت بیاوردتا رقعه‌ها و جوابها نویسد و خادمی‌را که تاج‌الدین رشیق نام‌داشت‌انباز او کرد وچنان شد که آن زن وغلام آنچه میخواستند مینوشتند. گاهی درست وزمانی خطا. تا آنکاه که وزیرقمی (مؤید) نامهٔ نوشت و بفرستاد و جواب رسید و درآن اختلالی آشکاربودوزیرعجیب‌شمردومتوقف ماند سپس ماجرا باحکیم صاعدبن توما در میان نهاد وحقیقت حال بپرسید واو داستان ضعف بصر وسهو خلیفه را بدو بازگفت واورا ازکارغلام وزن مطلع ساخت ووزیر ازانجام بیشتر دستورها که بدو صادر میشد خودداری کرد زن وغلام این بدانستند و چون بخاطر سود دنیا بدین‌کار دست زده بودند و حکیم را سبب کشف حقیقت حال دیدند بترسیدند. رشیق دوجندی راکه به (ولدی قمرالدوله) معروف وازجنود واسط بودند مأمور قتل حکیم کرد و یکی ازاین دوجندی درخدمت بود و دیگری درقشون ذخیره واین دوفرصت‌همی‌بردندتاشبی‌حکیم بخانهٔ وزیر رفت و ازآنجا بدارالخلافه شد جندیان درپی‌اورفتند وچون به‌باب درب‌غله که مکانی تاریك‌بود رسیدکارد بروی‌زدند و حکیم بگریخت تا بدرب خربهٔ هرّاس رسید وآن دودرپی او بودند حکیم فریاد کرد که اینان را بگیرید جندیان بازگشته اورا بکشتند ومشعل‌داری که پیش روی او میرفت‌مجروح شدوجسد حکیم‌را بخانه‌بردند ودرهمانشب (شب‌پنجشنبهٔ ۱۲ جمادی‌الاولی سال ۶۲۰) بخاك‌سپردند و کس‌فرستادند تا خانهٔ اوراکه ودایع خدم و حشم خاص در آن بود حفظ کند وقاتلان را بدست‌آورده وشکم آنان‌رادرهمان موضع که حکیم‌بقتل رسیده بود، پاره کردند. (تاریخ‌الحکماء-قفطی ص ۲۱۲ - ۲۱۴). صاحب عیون-الانباء از شمس الدین محمد بن حسن بن محمد ابن کریم بغدادی‌آرد که وی طبیب نجم‌الدوله‌ابوالیمن نجاح الشرابی بود ودر خدمت او بکتابت ووزارت ارتقاء یافت ودر سبب قتل او نویسد که وی جاعتی‌ازسپاهیان راکه معیشت آنان بدست او بود بخواند وسخنانی ناخوش گفت ودوتن از آنان در کمین اوشدندوشبانگاه اورا باکاردبکشتند وخلیفه بفرمود تا آنچه مال در خانهٔ اوست بخزانه برند وقماش و ملك را بفرزندان او واگذارند و گوید مردی‌بغدادی‌مرا خبرداد که ازخزانهٔ او معادل هشتصدهزاردینار زر خالص‌وسیزده هزاردینار بخزانه‌بردندواثاث‌و املاك‌را که‌قریب‌هزارهزاردینار بودبفرزندان وی‌واگذاشتند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۰۲) ورجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

صاعدابوالعلاء. [عِ] (اِخ). رجوع بصاعدبن محمد ... شود.

صاعد استوائی. [عِ دِ اُ تَ] (اِخ). رجوع به‌صاعدبن محمدابن احمد ... شود.

صاعداندلسی. [عِ دِ اُ دَ لُ] (اِخ). رجوع به‌صاعد ابن احمدبن عبدالرحمان .. شود.

صاعد بریدی . [ع ِ دِ بَ] (اِخ) . رجوع به صاعدبن محمدبن صاعد بریدی... شود.

صاعد تغلبی . [ع ِ دِ تَ لِ] (اِخ) . رجوع به صاعدبن احمدبن عبدالرحمان ... شود.

صاعدتوما . [ع ِ د] (اِخ) رجوع به صاعدبن یحیی ابن هبةالله . . . شود .

صاعدخبوشانی . [ع ِ دِ خَ] (اِ خ) . صاحب لباب الالباب گوید : صدر اجل زین‌الدین صاعد خبوشانی (ره) صدری باذل بادل، سحاب بنان، شهاب بیان که درخراسان لقب حاتم الزمانی برقامت او چست آمده بود وکلیدار (۱) سلطان سکندر بوده ودر آن سال که ممالک ماوراءالنهر مضبوط شد ورایات دولت شهریار بر آن دیار خافق گشت او رنجور شد واز بخارا اجازت مراجعت یافت وبخبوشان آمدهم در آن موضع بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد . واورا ابیات لطیف است آنچه از افواه روات استماع افتاد ثبت افتاد .

رباعی :

دنیا که چنین گرم دراوشد خواجه
آخر زچه رو غره بدوشد خواجه
باری بنگر بنای عمرت دو نفس
کر برناید یکی فروشد خواجه

ونیز :

آنی که رخم ز تو برنگ آبی است
در چشم من و تو صنعت قلابی است
چندانکه دراین آب در آن بی آبیست
چندانکه در آن خواب در این بی خوابیست

ونیز :

آنها که مقیم آستان تو زیند
کی مرده شوند چون بجان تو زیند
از آب حیات خوش چنان نتوان زیست
کز آتش عشق دوستان تو زیند .

ونیز :

این عشق که اشک سرخ ورخ زرد کند
گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش زدرد خود حکایت نکنم
ترسم که زدرد من دلت درد کند .

(لباب الالباب ج ۱ - ص ۱٤٤ و ۱٤٥). وعجب آنست که صاحب صبح گلشن گوید : وی در نیمهٔ قرن تاسع در گذشت . وحال آنکه لباب الالباب دراوایل قرن سابع هجری تألیف شده است . و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

صاعدرازی . [ع ِ د] (اِخ) . رجوع به صاعدبن احمد رازی . . . شود .

صاعد ربعی . [ع ِ دِ رَ بَ] (اِ خ) . رجوع به صاعدابن حسن ابن عیسی ... شود .

صاعدزعیم الدوله . [ع ِ دِ زَ مُ د دَ لَ] (اِخ) . رجوع به صاعدبن حسن بن صاعد . . شود .

صاعد . [ع ِ] (اِ خ) زین الدین رجوع به صاعد خبوشانی . . . شود .

صاعد شعیبی . [ع ِ دِ شُ عَ] (اِ خ) . ابن ابی الفضل ، محدث است .

صاعد صاعدی . [ع ِ دِ ع ِ] (اِ خ) رجوع به صاعدابن مسعود و رجوع به صاعدیان شود .

صاعد طبیب . [ع ِ دِ طَ] (اِ خ) رجوع به صاعد بن بشرابن عبدوس ... شود .

صاعدطلیطلی . [ع ِ دِ طُ لَ طِ] (اِ خ). رجوع به صاعد ابن احمد بن عبدالرحمن شود .

صاعدقاضی . [ع ِ د] (اِ خ) رجوع صاعد بن محمد ، ابوالعلاء . . . شود .

صاعد قرطبی . [ع ِ دِ قُ طُ] (اِ خ) رجوع به صاعدبن احمدابن عبدالرحمن .. شود .

صاعد کرمانی . [ع ِ دِ ک] (اِ خ) رجوع دبه صاعدبن منصور کرمانی . . . شود .

صاعد مازندرانی . [ع ِ دِ زَ دَ] (اِ خ). شیخ منتجب الدین درفهرست ، ویرا از رجال شیعه شمرده و گوید قاضی صاعدبن منصوربن صاعد ، فقیهی دین داراست . رجوع به روضات ص ۳۳۰ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۰ شود .

صاعد مخلد . [ع ِ دِ مُ خَ لَ] . (اِخ) رجوع به صاعد ابن مخلد . . . شود .

صاعد . [ع ِ] (اِخ) مولای منصور ، جهشیاری می نویسد بسال ۱۵۳ منصور ویرا متقلد ضیاع خود کرد و ابوالاسد اعرابی در بارهٔ او و مطر مولای دیگر منصور گوید :

وسائل عن جاری کیف حالهما
سلنی فعندی حقیقة الخبر
لاخیر فی صاعد فتطلبه
والخیر یاتیک من یدی مطر
وای خیر یاتیک من رجل
لیس لانثی یدعی ولا ذکر
لیس له غیر نفسه نسب
کانه آدم ابوالبشر .

(الوزراء والکتاب ص ۸۸) .

صاعدمهنی . [ع ِ . . .] (اِ خ) رجوع به قوام الدین صاعد . . . شود .

صاعد وزیر . [ع ِ دِ وَ] (اِ خ) . رجوع به صاعدبن مخلد . . . شود .

صاعدوهابط . [ع ِ وَ بِ] . رجوع به صاعد . . . شود .

صاعدی . [ع ِ دی] (ع ص) . منسوب بصعدة ، (منتهی الارب) .

صاعدیان . [ع ِ] (اِخ) خاندانی معروف است که در اصفهان میزیست و ریاست حنفیان آن سامان داشت . و خاندان خجند نیز ریاست شافعیان داشت ، در ترجمهٔ محاسن اصفهان آرد : خلاصهٔ آل صاعد نظام الدین قوام الاسلام تغمده الله بمغفرته که پیوسته از روزگار دیرینه باز مدارامور کلی ومقالید اشغال اصلی عراق عجم برآرای جهان آرای هر گزیده از بزرگان آن خاندان کابراً عن کابر وأباً عن جدٍّ دایر بوده وصیت حدیث دریا دلی و زبردستی ایشان برروی زمین منتشر وسایر، ودر باب محمدت ومدح وثنای ایشان این نقل صحیح بیان و تقریر را از تحریر بنان استغنائی هرچه تمام تر می نماید ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان - ص ۳۰ و ۳۱) ورجوع به تاریخ مغول ص ۵۳۲ و رجوع به صاعدبن مسعود ... درهمین لغتنامه شود .

صاعدیشکری . [ع ِ دِ یَ کَ] (اِ خ) رجوع به صاعد ابن مسلم . . . شود .

صاع زر یوسف . [ع ِ زَ رِ سُ] . (ص مرکب) . کنایه از آفتاب جهان تاب است (برهان قاطع) .

صاع ستان . [سِ] (ص مرکب) . زکاة خوار یعنی فقیر ومحتاج که گندم یاجو در صدقهٔ عید فطر از مردمان غنی ستانند. (غیاث اللغات) .

صاع سر . [ع ِ سَ] (ص مرکب) صدقهٔ سر ، تصدق سر ، زکاة سر :

گرصاع سرسه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش .
خاقانی .

صاعقه . [ع ِ قَ] . (ع اِ) برقی که ازابر برزمین افتد . پارهٔ آتش هلاک کننده که از آسمان فرود آید با بانگ سخت (ترجمان القرآن جرجانی ص ٦۳) ، بانگی است با آتش ، گفته اند بانگ سخت رعد است وبود که مرآدمی از شنیدن آن بیهوش شود ویا بمیرد . (تعریفات میرسید شریف) . آتش که از ابر بیفتد و بانگ هلاک کننده (مهذب الاسماء) برقی که ازابر برزمین افتد(غیاث اللغات) . آذرخش(صحاح الفرس اسدی) . آتش افکندن ازآسمان. (منتهی الارب) . آتش آسمان (دهار). نزول جرقه های الکتریکی هوا توأم بارعد وبرق که بین ابری الکتریسیته دار و زمین یا ابری دیگر حادث شود . ج ، صواعق .



صاعقه .

(۱) ظ - وکیل دار .

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اعلم ان الدخان الذی هو اجزاء ناریة تخالطها اجزاء صغار ارضیة اذا ارتفع مع البخار وانعقد السحاب من البخار واحتبس الدخان فیما بین السحاب، فما صعد من الدخان الی العلو لاشتعال حرارته ، اونزل الی السفل لانتقاص حرارته یمزق السحاب فی صعوده ونزوله تمزیقاً انیفاً(عنیفاً؟)فیحصل صوت هائل فیسمی هذا الصوت رعداً . وان اشتعل الدخان لما فیه من الدهنیة بالحرکة العنیفة المقتضیة للحرارة فیحصل لمعان وضوء فیسمی هذا برقاً و ان کان الدخان کثیفاً غلیظاً جداً حتی یصیر ثقیلا فیمزق السحاب لشدة حرارته وینزل الی الارض لثقالته فیحرق کل شیئی لحرارته ویمزقه لغلظه وثقله فیسمی صاعقة ، هکذا فی المبیدی وغیره و قد مرفی لفظ البرق .... و در تفسیر عزیزی مذکور است که اهل حکمت گفته اند که چون قوای فلکیه در عناصر تاثیر میکنند بتسخین و تبخیر عناصر بحرکت میآیند و باهم مخلوط میشوند و از اختلاط عناصر باهم مخلوقات چند از چند متکون میشوند . مثلا چون گرمی تابستان در عناصر تاثیر میکند، از دریا بخار و از زمین دخان بر میخیزد و بسوی آسمان میرود ، پس دخان گاهی ازحیز هوا بر تر میرود و بحد کرهٔ آتش میرسد . ومشتعل میگردد و گاهی تا چند روز آن اشتعال میماند بسبب غلظت مادهٔ دخانی و بصورت ستارهٔ دم دار و بانیزه و یا گیسو وجز آن در نظر میآید و اگر بعداز اشتعال عن قریب زائل میگردد ، شهاب میباشد و گاهی مشتعل نمیشود بلکه احتراق میپذیرد ، و علامات سرخ و یا سیاه و یا کبود در میان آسمان و زمین ظاهر میشود وبخار در وقت برخاستن از زمین چند قسم میباشد گاهی لطیف میباشدوبسبب خفت بسیار بلندمیرود وبمکانی میرسد که انعکاس شعاع آفتاب از زمین تا آن مکان منقطع میگردد وسردی وتکاثف میپذیرد ، وقطره قطره شده برزمین میچکد . وآن بخار متکاثف را ابر گویند. وآن قطرات را باران نامند . وگاهی چندان لطیف نمیباشد ، بلکه ثقلی دروهم موجود است ، وبنا برثقالت بسیار بلند نمیرود واین بخار بسبب سردی و برودت آخر شب زود منجمد شده میافتد، وآنرا شبنم گویند. وگاهی بسبب شدت برودت هوا بخار متکاثف که نزول میکند در راه منجمد شده وبرزمین میافتد ، وآنرا ژاله میگویند. ونیز گفته اند کههرگاه بخار و دخان وغبار از زمین مخلوط شده بر میخیزند وبعداز برخاستن ازهم جدا میشوند پس باد های تند میوزد و گورباد میآید و گردبادمی انگیزد . ونیز چون بخارودخان بحد برودت میرسند بخار سرد میگردد ، ودخان دراثنای آن تغلغل میکند ، تا راه نفوذ ببالا پیدا کند وازین تغلغل آواز تند حادث میشود که اورا رعدمیگویند. وگاهی بسبب شدت حرکت وتغلغل، آن دخان مشتعل میشود وبرق مینامند و گاهی بسبب شدت تکاثف وکثرت برودت بخار منجمد شده بر زمین میافتد که آنرا صاعقه مینامند . اما نظر ایشان بسبب قصور رسائی، غیرازاستعداد مواد وتأثیر صور عنصریه را نمیتوانند دریافت لاجرم براینقدر اکتفا کردند . و فی الحقیقه همراه این اسباب ، اسباب دیگر هم برای این کارخانه بلکه برای جمیع کار خانهٔ عالم درکارند که آن اسباب ارواح مجرده اند که مدبره وموکلهٔ براین مواد و صوراند . وآن ارواح را در شرع ملائکه گویند . وخصوصیات زمانی ومکانی و تخلف اثر آن باوجود اسباب مادیه وصوریه از اختلاف وتخلف همین ارواح است . واینهمه ارواح تابع امر تکوینی الهیند ، که ازطرف خود هیچ نمیکنند پس اختصار بر اسباب مادیه و صوریه کمال غفلت باشد از قدرت مسبب الاسباب سبحانه ما اعظم شأنه و نفی اسباب و تأثیر آنها انکار است از حکمت حکیم علی الاطلاق وفوائد اسباب کارخانهٔ این عالم سبحانه ما احکم بنیانه .پس سلامت روی درمیان افراط و تفریط همین است که اعتقاد کند که اوتعالی فاعل حقیقی هرمتکون بلاواسطه است . اما توسیط اسباب بنا بر اجرای عادت خود میفرماید وبرای اظهار قدرت وحکمت او مینماید . اما در صورت اول پس مفضی بسوی اعتقاد تعطل اوتعالی است ، و بر تقدیر ثانی مؤدی بسوی عبث ازخلق اسباب است نعوذبالله منهما . انتهی ملخصاً (کشاف اصطلاحات الفنون) :

باران کان رحمت خدای جهانست
صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران .
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

اسکندر مردی بوده است باطول و عرض و بانگ و برق وصاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد (ابوالفضل بیهقی چاپ . مرحوم ادیب. ص ۹۰) .

گرچه گیتی زابر تازه شود
اندرو بیم صاعقه است و بلاست .(فرخی) .
صاعقه بربام عمر من گذشت
نه درش ماندونه پرچین ایدریغ .
خاقانی .
این بار نار صاعقه افتاد بردلم
واین بار آب واقعه بگذشت از سرم .
خاقانی .
ابر خونبار چشم خاقانی
صاعقه بر جهان همی ریزد (خاقانی) .
عالمی کز ابر جودش در بهار
حاسدان را صاعقه درخانمان . خاقانی .
از دل اندر بیان صاعقه اند
وز دو دیده میان طوفانند . مسعودسعد .
در در از تف سینه صاعقه ایست
بر تن از آب دیده طوفانیست . مسعودسعد.

اوازهول آن صاعقه ورعب آن حادثه خنجری که داشت بر کشید وسینهٔ خویش فرو درید (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۹) .

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چوخر زصاعقهٔ گرزگاو پیکر او .
ظهور فاریابی .

|| آوازهولناك عذاب .(منتهی الارب) . ||مرگ وعذاب .(منتهی الارب) .||تازیانه که بدست فرشتهٔ رانندهٔ ابراست . نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزاند آنرا . (منتهی الارب) . || طاغیة . (منتهی الارب) .

صاعقه آسا. [ع ِ ق َ] (ص مرکب) صاعقه مانند. شبیه بصاعقه در تندی وسرعت .

صاعة . [ع َ] (ع ا) تأنیث صاع . (منتهی الارب).||زمین پست.(منتهی الارب)||جائی که زنان برای پنبه زدن روفته و آماده کرده باشند . (منتهی الارب) .

صاغ . (ص. ترکی). خوب (النقودالعربیه ص۱۷۹) .

صاغ . (قروش ...) قروش صحیح است مساوی با چهل پاره . وکلمهٔ ترکی است (النقودالعربیه ص ۱۷۹) .

صاغافایون . (اِ)سکبینج است. رجوع به سکبینه . . . وسکبینج . . . شود .

صاغافیون . (اِ) سکبینج است. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به سکبینه . . . و سکبینج . . شود.

صاغان. (اِخ) قریه ایست بمرو وآنرا چاغان نامند. (معجم البلدان) . ورجوع به الانساب سمعانی ورجوع بمادهٔ ذیل شود .

صاغانی . [ی ی] نسبت است به صاغان و آن قریه ایست در مرو نه به صغانیان چه نسبت بدان صغانی است و گاه این دو با یکدیگر خلط شوند، چنانکه ابوبکر محمدبن اسحاق صغانی راکه بصغانیان منسوب است صاغانی گفته اند . (الانساب سمعانی). و نیز منتهی الارب نسبت به صغانیان را صاغانی دانسته وآن خطاست .

صاغانی . (اِخ) . احمد بن عمران از مردم صاغان ، معلم قرآن بود برطرف سکهٔ عماره و از ابوبکر طوسی نوشت . معدنی گوید وی عم ابی علی صاغانی حنفی ، از مردم صغانیان است ، او را در هرجنس از حدیث تصانیفی است . درنیشابور حدیث شنید ودر خراسان و بغداد حدیث گفت از سید ابوالحسن محمد بن حسین علوی و محمدبن محمدبن عدوس(عبدوس؟)حیری وعبدالرحمن ابن ابراهیم بن محمدبن یحیی الزکی ومحمدبن محمدبن حامد قطان وحسین بن محمدبن علی سیوری و جزآنان حدیث شنید و از وی ابوبکر احمدبن علی بن ثابت خطیب حافظ

وقاضی ابوالمظفر منصوربن محمد بن احمد بسطامی بلخی حدیث شنید. خطیب ذکرویرا در تاریخ بغداد آورده و گوید او بعزم سفر حج پس از سال ۴۲۰ ببغداد شد و حدیث گفت و ما ازوی حدیث نوشتیم (الانساب سمعانی ص ۳۴۷) .

صاغانی. (اِخ) احمدبن محمد . رجوع به احمد ... شود .

صاغانی. [اِخ] حسن بن محمدبن حسن. رجوع به رضی‌الدین صاغانی .. شود

صاغانی. (اِخ) صالح بن یحیی‌بن بحتر. وی از دودمان امراء مغرب است و در جمع آثار احداد خویش وتاریخ بلد خودحریص ودراخبار موثق بود. ابن‌سباط گوید : امیر بزرگ وعالم مشهوربعلم وفراست‌وخداوند عزم و حزم بود و برافران خود فائق گشت و علم معرفت کواکب و نجوم و اسطرلاب را بیاموخت و شعر بسرود و تاریخ مرتب ساخت . وی تاریخ بیت تنوخ را بنوشت و بسال ۸۲۸ حاضر فتوحات قبرس بود درکتاب اخبارالاعیان‌فی جبل لبنان ص ۲[illegible]۲ آرد که بسال (۱۴۲۴ م = ۸۲۹ ه) ملك برسبای بفرمود تا کشتیها و لشکریان را آمادۀ فتح قبرس سازند و امرای غرب را گفت که بسوی عماره متوجه شوند . سپس امیر صالح‌بن‌یحیی ابن صالح‌بن‌حسین باصد تن از مصر برفت و لشکریان در صحرای ماغوصا (فماغوستا) فرودآمدندوبدان‌ناحیت حمله وغارت کردند واسیر گرفتند وسلطان، امیر صالح را دویست دینار انعام داد وبدو خلعت پوشیدوصالح بدمشق‌وسپس‌ببلادخود رفت، ازتألیفات‌اوست، تاریخ بیروت‌واخبار الامراء البحتریین من بنی‌المغرب که بسال ۱۸۹۸م در مطبعۀ یسوعیین و با تصحیح وحواشی اب لویس‌شیخو بطبع رسیده‌است وبار دیگر بسال (۱۹۰۲ م) چاپ شده . (معجم‌المطبوعات ستون ۱۱۸۳) . صاحب معجم‌المطبوعات وفات ویرا درحدود ۸۴۰ نوشته است .

صاغر. [غِ] (ع . ص) . مرد خوار. (منتهی‌الأرب . مهذب‌الاسماء) ج ، صاغرون وصاغرین‌وصغرة ودر قرآن کریم است: حتی یعطوا الجزیة عن ید وهم صاغرون (سورۀ توبه آیۀ ۲۹) . و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون (سورۀ نمل آیۀ ۳۷) فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرین.(سورۀ اعراف آیۀ ۱۱۶) - فاخرج انك من الصاغرین. (سورۀ اعراف آیۀ ۱۲) ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکوناً من الصاغرین . ||خواری دوست .(منتهی‌الأرب) .

صاغر. [غَ][اِ خ) پیالۀ شراب خواری بزرگ . ساغر.

صاغرج. [غَ] (اِ خ) قریۀ بزرگی است‌ازقرای سغد .(معجم‌البلدان). رجوع به‌الانساب سمعانی ... شود .

صاغرجی. [غَ ی] منسوب بصاغرج .

صاغرجی. [غَ ی] [اِخ) رجوع به حسن‌بن علی‌بن‌جبرئیل ... شود .

صاغرجی. [غَ ی] (اِخ) رجوع به عباس‌بن‌الطیب ... شود .

صاغرون. [غِ] (ع ص) . ج ، صاغر (درحالت‌رفع) ، رجوع به صاغر ... شود .

صاغره. [غِ رَ] . (اِخ) . بلده‌ایست در بلاد روم . ابوتمام آنرا ذکر کرده‌است و گوید :

کان بلادالروم عمت بصیحة
فضمت حشاها او رغا وسطها السقب
بصاغرة القصوی وطمین واقتری
بلاد قرنطاؤس وابلك السکب .
معجم‌البلدان .

صاغری. [غِ] (اِ . ترکی) ساغری ، کیمخت وچسته وپوست‌خر و یا پوست‌اسب دباغی شده ، رجوع به ساغری ... شود . || قسمی کفش مخصوص علما و طلاب قدیم بی‌پشت پاشنه . با پاشنۀ بلند ، کبود رنگ وچرم روی پا ، گره‌های‌خرد تراز گره‌های نارنج داشت . مقابل نعلین که پشت پاشنه‌و و پاشنه هم نداشت ، و زرد رنگ بود و نوك کمی برگشته داشت .

صاغری‌دوز. (ص، ترکی‌وفارسی) آنکه کفش صاغری دوزد . صاغری ساز .

صاغری‌ساز . (ص ، ترکی وفارسی) . سازندۀ کفش صاغری . صاغری دوز .

صاغرین. [غِ] (ع ص) ج ، صاغر (درحالت نصب و جر) .

صاغة. [غَ] ج ، صائغ . رجوع به صائغ. شود .

صاغیة . [غِ یَ] . (ع ص) کسانیکه درحوائج خویش مائل‌ومحتاج دیگری‌باشند (منتهی‌الأرب) . و گویندهم صاغیتك یعنی بتو مائل شوند در نیازمندیهای خویش و اکرموافلانافی صاغیته‌یعنی آنان که بدومیل کنند . (منتهی‌الأرب) .

صاف. (ع ، ص) مخفف صافی (غیاث‌اللغات) وصاف. نعت‌فاعلی ازصفو، روشن ، خالص ، بی‌درد ، ناصع ، درحالیکه روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشانرا وصاف ساخته بود خاطر های آنجماعت را ... (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص ۳۱۲).

زخون دشمن او شد به‌بحر مغرب جوش
فکند تیرما نیش رخش برعمان
ببحرعمان زان جوش صاف شد لؤلؤ
ببحرمغرب زان‌جوش‌سرخ شد مرجان.
عنصری .

چون ندانی که چه‌چیز است همی بوی بهشت
نشناسی‌زمی‌صاف همی تیره خلاب .
ناصرخسرو.

گشت آب برازنم (۱) و کدر صاف
گر گشت هوای صاف پرنم (۱) .
ناصر خسرو .

نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن کزجفا
درد با عاشق دهندوصاف‌بادشمن کشند .
خاقانی .

می که دهی صاف ده چو آتش موسی
زو دم خاقانی آب خضر بزاده . خاقانی .

برمشوران تا شود این آب صاف
واندروبین ماه واختردرطواف، مولوی.

بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند
بیك پیاله می‌صاف‌وصحبت‌صنمی. حافظ .

کنون که بر کف گل جام بادۀ صاف‌است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است .
حافظ .

آن حریفی که شب و روزمی صاف کشد
بودآیا که کند یاد زدرد آشامی. حافظ .

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که درشیشه بماندار بعینی. حافظ .

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم .
حافظ .

پیر مغان زتوبۀ ماگر ملول شد
گوباده صاف‌کن که بعذرایستاده‌ایم. حافظ.

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیزاست.
(حافظ)

ای مه برج منزلت چشم‌و چراغ عالمی
بادۀ صاف دایمت در قدح و پیاله باد .
حافظ .

|| شراب صافی ، بادۀ بی درد ؛

ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این‌صاف محبت خوردم.
سعدی .

|| مسطح . هموار.||آسمان صاف ، بی‌ابر وباز.|| یومٌ صاف ، روزسرد صاف بی‌ابر . (منتهی‌الأرب) ||یومٌ صافٍ ، روز گرم ، (منتهی‌الارب).[ازمادۀ ص ی ف].||(مص) سینه‌را صاف کردن، روشن کردن‌سینه‌را تا آوازنیکو برآید یاتنفس آسان‌شود.||(ص) کبشٌ صافٍ، قچقار بسیار پشم.(منتهی‌الأرب) واین ازمادۀ ص و ف است .

صاف . (اِخ) کوهی‌است درتهامة مربنی ذئل را .(معجم‌البلدان) .

صاف . (اِخ) اسم است ابن صیاد را. (منتهی‌الأرب) .

صاف . [ف ف] نعت فاعلی از صف ، صف کشنده. رجوع به صافات ... شود.

صافات . [ف ف] (ع ص) ج ، صافة ، صف زدگان . (مقدمۀ لغت میرسید شریف جرجانی) . فرشتگان صف‌زده ؛

(۱) مصحح دیوان‌ناصرخسرو در ذیل این بیت گوید : شاید درهردوموضع تم بتای مثناة فوقانیه بودونساخ سهواً نم نگاشته‌اندوتم درفارسی آفت پردۀ است که در چشم بهم رسدوعرب آنرا غشاوه گوید .(انتهی) وظاهراً : برازرم ... پرتم .رم بمعنی خاك و تم بمعنی مه است .

قوله‌تعالی والصافات صفاً، سوگند بفرشتگان صف‌زده . فرشتگان صف‌زده تسبیح گویان در آسمان و مرایشان را مراتب است که بر آن قیام دارند صف بسته مانند نمازیان . (منتهی‌الأرب) .

صاف‌اعتقاد . [اِ] (ص مرکب) پاکدل . صافی عقیدت :

صوفی که درد در قدح دوست می کند
صاف‌اعتقاد نیست وگر پور ادهم است .
مشرقی طوسی .

صافح . [ف] (ع ، اِ) ماده شتر که شیر آن رقیق وخشک شده باشد. (منتهی‌الأرب) .

صافحة . [ف حَ] (اِ خ) ابن عبدالله مکنی بابی‌سعید، عتیق ابن‌جردة . ابن‌جوزی درمنتظم گوید : وی‌ازابی‌علی بن‌ابان حدیث شنید و براو قرآن خواند ومن از وی فرا گرفتم . اومردی ملیح‌الشیبة وملازم جماعت بود ودر ربیع‌الاخر سال ۵۴۵ در گذشت (لسان‌المیزان ج ۳ - ص ۱۶۴) .

صافد . [فِ] (ع ص). آنکه هردوپای او دربند باشد ومنه نهی‌عن صلوة‌الصافد هوان یقرن بین‌قدمیه کانهما‌فی‌قید.(منتهی‌الأرب).

صاف‌درون . [دَ] (ص مرکب) ساده دل . صافی‌دل. بی‌غل وغش. بی‌ریاوتزویر . رجوع به صاف ضمیر وصاف دل شود .

صاف‌دل . [دِ] (ص مرکب) . صاف درون. صاف‌ضمیر. بی‌غل‌وغش. بی آلایش. رجوع به صاف درون و صافی دل وصافی ضمیر . . . شود .

صافر . [فِ] نعت‌فاعلی از صفیر. بانگ کننده . ||دزد. (منتهی‌الأرب) .|| مرغیست بد دل ومنه‌المثل: اجبن من صافر.(منتهی - الأرب) . ابوالملیح است که قره نامند و بفارسی‌چکاوک‌است.(فهرست‌مخزن‌الادویه). ||هرمرغ بانگ‌آور .(منتهی‌الأرب) .||هر مرغ که شکار نکند .(منتهی‌الأرب) .|| و قولهم ما بها صافر ، یعنی نیست در خانه کسی .(منتهی‌الأرب) . ما بالدارصافرٌ ای احدٌ .(مهذب‌الاسماء) .

صاف سادگی . [دَ] (ص) صاف ساده بودن. رجوع به صاف ساده ... شود.

صاف‌ساده . [دَ] (ص مرکب) . بی‌حیله و مکر . بی‌تقلب . بی‌ریا . رجوع به صاف وصادق . . . شود .|| احمق . کول .

صاف شدن . [شُ دَ] (ص مرکب) پاک روشدن . یک رنگ شدن .

صاف چون‌آیینه میباید شدن با نیک‌و بد
هیچ چیز ازهیچ کس دردل نمیباید گرفت .
(صائب) .

||صاف‌شدن هوا . بی‌ابرشدن. آفتاب‌شدن .

صاف‌صادق . [دِ] (ص مرکب) ازاتباع است. صاف ساده. بی‌ریا. بی‌حیله ومکر . || احمق .

صاف ضمیر . [ضَ] (ص مرکب] ساده دل. صاف درون . بی‌غل‌و غش. پاکدل :

قسمت زنگی از آیینهٔ روشن نشود
انفعالی که من از صاف ضمیران دارم .
صائب .

صافق . [فِ] . (ع ص) . نعت‌فاعلی ازصفق . دست بردست دیگرزدن دربیع .

صافقة . [فِ قَ] (ع ، ص) تأنیث صافق .||گروه مردم یا عام است . (منتهی‌الأرب) .|| سختی.(منتهی‌الأرب) .|| حادثه . (منتهی‌الأرب) .

صاف کردن . [کَ دَ] جسم مایع یا مسحوقی را ازصافی گذراندن . عمل‌تصفیه. صاف کردن عبارت ازآنستکه مایعی را از جداری‌بامنافذخیلی کوچک که‌بنام صافی(۱) موسوم است عبوردهندتامواد‌یراکه بحالت معلق‌در بردارداز آن‌جدا کنند . درداروخانه ها مایعات را بکمک قیفی که درون آن تکهٔ پنبهٔ هیدروفیل فشرده ای‌قرارداده‌اند صاف میکنند و در صورتیکه مایعات محرق باشد وبرروی پنبه اثر کند بجای‌پنبهٔ معمولی‌پنبهٔ شیشه‌ای‌میگذارند . (کتاب کارآموزی و داروسازی دکترجنیدی ص ۳۳ - ۳۴) .

صاف گردانیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به صاف کردن . . . شود .

صاف گردیدن . [گَ دَ] (مص - مرکب) پاکیزه شدن. روشن‌شدن. تزهلق.

صافن . [فِ] . نعت فاعلی ازصفون ، [ص] اسب که برسه‌پای ایستاده و سرسم چهارم رابرزمین گذارد . (منتهی‌الأرب). واین چنین اسب تیزرو باشد.(غیاث‌اللغات). || مرد ایستاده هردوپای‌را صف بسته و منه الحدیث کنا اذا صلینا خلفه فرفع رأسه من الرکوع قمنا صفونا . . . ای قمنا صافین . (منتهی‌الأرب) .|| رگی است از اوردهٔ اسافل بدن . رگی‌است در پشت مازه . نام رگی در جانب انسی پای .

صافن . [فِ] (اِ خ) . نام اسب‌مالک ابن خزیم همدانی.(منتهی‌الأرب) .

صافنات . [فِ] ج ، صافنة . رجوع به صافنة و صافن . . . شود .

صافنة . [فِ نَ] تأنیث صافن .

صاف و پوست کنده . [فُ کَ دَ] ازاتباع است . صریح . آشکارا . روشن . بی کنایت صاف وساده . بی پرده و رجوع به صاف وساده شود .

صافورا . (اِخ) رجوع به صفورا... شود.

صاف‌وساده . [فُ دَ] ازاتباع است. || صاف وپوست کنده . بی‌پرده . بی ریا . بی‌شیله پیله .

صاف وسندله . [فُ سُ دُ لَ] . از اتباع است . ابله که رسم دان نیست .

صافون . (اِخ) شهری‌ازشهرهای جاداست که درمشرق اردن واقع است . (یوشع ۱۳ : ۲۷). و دور نیست که عبارتی که در آیهٔ مسطوره در (سفر داوران ۱۲ : ۱) واقع است بطرف شمال مقصود همین شهر باشد زیرا که در ترجمهٔ عبرانی می‌نویسد بصافون . تلمود میگوید آن اماتوس است که خرابهٔ اماته باشد که بجنوب دریای جلیل واقع است . (قاموس‌مقدس) .

صافة . [ف فَ] (ع . ص) تأنیث‌صاف .|| شتر انیکه پایهارا بصف کشند.(منتهی‌الأرب).

صافی . (ع ص) ، نعت فاعلی از صفوه وصفا، نقیض کدر . روشن . شفاف . خالص. بی‌درد . بی‌غش . پاکیزه . ناب . مروق . بی آمیغ . زلال خلاف دردی :

دل از عیب صافی و صوفی بنام
بدرویشی‌اندرشده شادکام . فردوسی . (۲).

رادمردان را هنگام عصیر
شاید ارمی نبود صافی و ناب . منوچهری .

چومشک بویا لیکنش نافه بود زغزب
چو شیر صافی پستانش بود از پاشنگ .
عسجدی .

روی صافیت بایدآینه وار
همچو دندان شانه گل‌چه خوری . خاقانی.

دردی و سفال مفلسانراست
صافی و صدف توانگرانرا . خاقانی .

بدینسان آب سردو آتش گرم
هوای صافی و خاک مکدر . ناصرخسرو .

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است .
مسعودسعد .

روشن‌و صافی و بیقرار ، تو گفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر .
مسعود سعد .

که هر که دین‌اوپاک‌تر وعقیدت اوصافی‌تر ، در بزرگ داشت جانب ملوک . . . مبالغت زیادتر واجب بیند (کلیله) .

ره آورد عدم را توشهٔ خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک . نظامی .

گنج نظامی که طلسم افکن است
سینهٔ صافی و دل روشن است . نظامی .

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازاوصد بحر صافی . شبستری .

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشدجامی.
سعدی .

ثریا چو در تاج مرجان صافی
زبانا چو در دهر قندیل راهب .
(حسن‌متکلم)(۳)

ساقی که جامت ازمی صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن . حافظ .

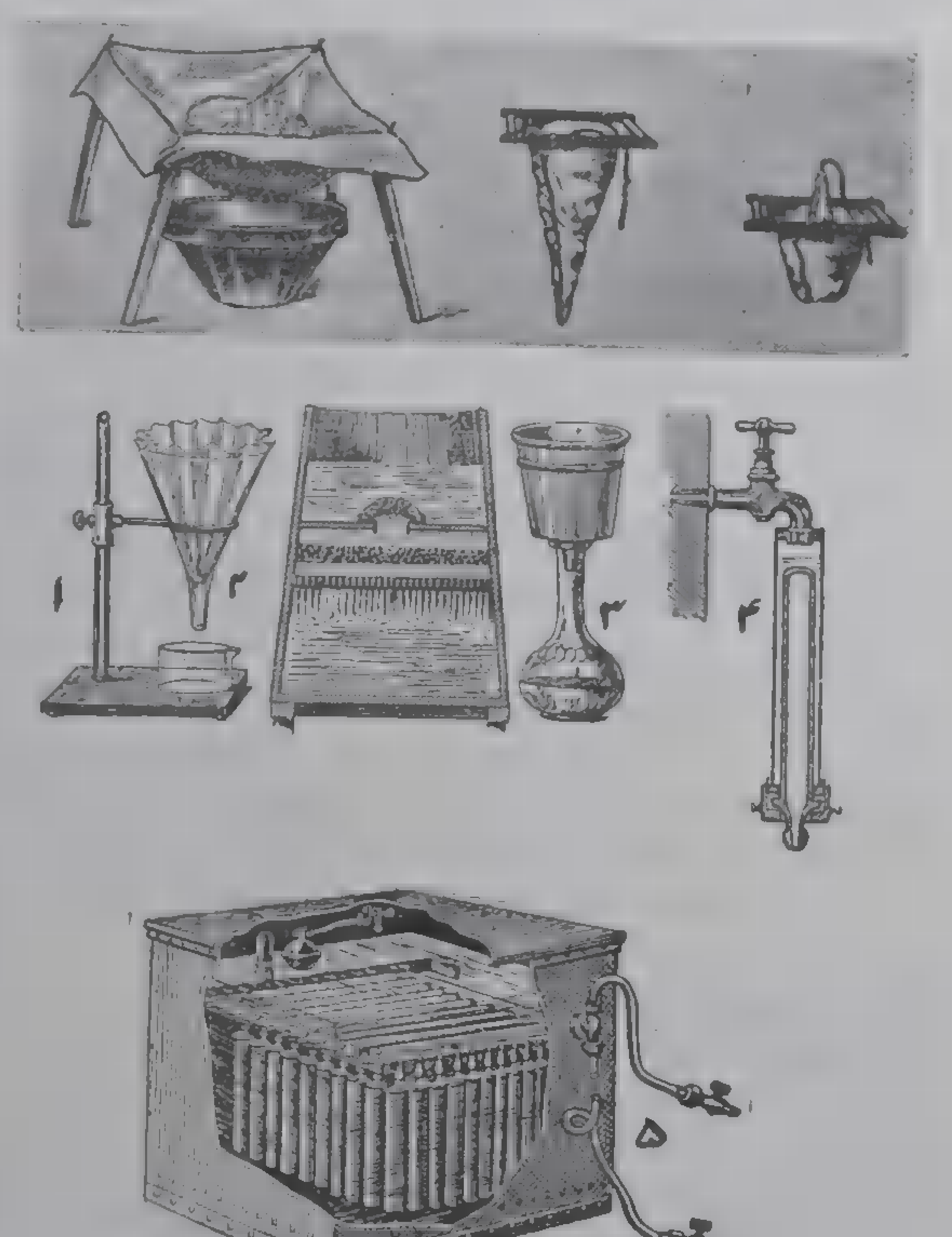
صافی . (اِخ) ظرفی که بدان مایعی - راتصفیه کنند . پارچهٔ که باآن تفالهٔ چیزها گیرند . آلت تصفیه . مصفاة . پالونه . راووق . میزل . صافی که در دارو سازی

(1)Filtre.

(۲) رجوع بشاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۶ ص۱۸۰۷ شود .

(۳) این بیت از قصیدهٔ سلامٌ علی دارام الکواعب . . . است که اصل قصیده را بمنوچهری نسبت داده اند و بعضی از حسن متکلم دانند لیکن‌ظاهراً ازمعزی یاعبدالملک برهانی است . رجوع بمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول‌شمارهٔ ۱ « برهانی » بقلم محمد معین شود .

جالینوسی از همه بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد صافی چین داری است که از کاغذ بدون چسب (۱) تهیه‌شده‌است وحتی‌المقدور باید کاغذهای صافی سفید را بکار برند زیرا کاغذ صافی خاکستری مواد غیر خالص مخصوصاً کسید دوفر در بر دارد. صافی چین‌دار بایستی باندازهٔ کافی درقیف وارد شود ولی نباید درلولهٔ آن وارد شود ونیز لبهٔ صافی نباید از لبهٔ قیف بالاتر بایستد. اسید ▪ و معرف ▪ برروی کاغذی اثر میکند و این قبیل مواد را بکمک قیفی که دارای صفحهٔ سوراخ‌دار ویا محتوی‌شن ویاپنبهٔ شیشه‌ای(۲) میباشد صاف میکنند، پنبهٔ شیشه‌ای عبارت از شیشه ایست که بشکل نخ درآمده است و نرمی ابریشم را دارد.



انواع صافیها

چندین سال است از صافی‌هایی که با شیشهٔ متخلخل (۳) ساخته‌شده‌است استفاده‌میکنند. صافی‌های پشمی (٤) را نیز برای صاف کردن شربت‌ها و مایعات غلیظ دیگر بکار میبرند و مهمترین آنها عبارتست از تکهٔ پارچهٔ پشمی - نمدی و امثال آن که چهار گوشه‌اش بچهار چوبی متصل شده است و آنرا بلانشه (٥) یا اتامین (٦) مینامند نوعی از این صافی‌ها وجود دارد که پارچهٔ پشمی آن مخروطی شکل و رأس آن رو بپایین و قاعدهٔ آن بحلقهٔ آهنی متصل و ریسمانی برأس آن دوخته شده است. در مواردی که منافذ صافی گرفته شود بکمک این ریسمان صافی‌را تکان میدهند تا دراثر حرکت و جابجا شدن مایع و رسوب آن منافذ صافی باز گردد. این‌نوع صافی پشمی را صافی سقراط (۷) مینامند (کارآموزی و داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص ۳۰).

صافی. (اِخ) خادم خاص سلطان محمود ومهتر ساقیان وی. بیهقی آرد: امیر محمود خادمی خاص‌را که اورا صافی‌میگفتند وچنین غلامان (ساقیان) بدست اوبودند آوازداد و گفت طغرل را بنزد برادرم فرست. (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ص ۲۵۳).

صافی. (اِخ) شاعری است. و صاحب صبح گلشن گوید: از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته اند، ورزاق علی‌الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته. از اوست:

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید
خانه تاریک است ومن بیمار بیرونم برید.

(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۲٤۲ و ۲٤۳).

ورجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

صافی. (میر...) (اِخ) شاعری است. و صاحب صبح گلشن گوید: میر صافی بمی سخنوری مست بود. از وطن بخراسان رسید و در آنجا اقامت گزید و در فترت ازبکان ندای ارجعی شنید. او راست:

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل
برون زتهمت خون ریختن‌چوتیغ‌جبال
بسی نماند که از پشتی حمایت او
بتیغ‌غمزه کندصیدشیر چشم غزال.

(صبح گلشن ص ۲۳٤) در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است که وی در هجوم ازبکها بخراسان کشته شد.

صافی (شیخ احمد ... افندی) (اِخ). وی از متأخران شعرای عثمانی و مشایخ (طریقت) مولویست و از مردم توقا بود و در قیصریه تحصیل کرد و بسال ۱۲۵۰ هجری بقسطنطنیه شد و هیئت و حکمت و فارسی را نیز فراگرفت وبتدریس مثنوی شریف وعلوم دیگرپرداخت. تاریخ وفات او معلوم نیست. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صافی. (میرزا جعفر...) (اِخ) رجوع به صافی اصفهانی... شود.

صافی. (اِخ) وی‌ازحاجبان ایلك بود ونام وی درترجمهٔ یمینی(ص۲۳۳) آمده است.

صافی. (مولانا...) (اِخ) وی از شیخزادگان کوه صاف است و درنظم‌تتبع خواجه‌علیه‌الرحمه‌میکرد. این‌مطلع ازوست:

ساقیا سرخوشم و بادهٔ صافم داری
گر کنم‌سرخوشی آن‌به که‌معافم‌داری.

(مجالس النفائس ص۷۹ - ۸۰ - ۲۰۰).

صافیات. [فِ] (ع. ص) ج صافیه. رجوع به صافیه... ورجوع به‌صافی... شود.

صافی. (اِخ). ابن ابراهیم‌بن‌حسن‌مقری طرسوسی‌ضریرمکنی‌بابی‌البرکات. وی‌تعبیر خواب میکرد. سپس بحدیث روآورد واز علی عاقولی و ابراهیم مقدسی خطیب حدیث شنید و بسال ٥۲۷ درگذشت ودر باب الصغیر دفن شد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ - ص ۳٦۱).

صافی. (اِخ). ابن‌عبدالله ارمنی مکنی بابی‌الحسن. وی حدیث از نصربن ابراهیم زاهد شنید. ابن‌عساکر گوید: ازوی نوشتم مردی خیر و مواظب برجماعت وکثیر النافلة بود و بسال (٥۳۸) در گذشت. و در باب‌الصغیر دفن شد. (تهذیب تاریخ ابن عساکر. ج ٦ - ص ۳٦۱).

صافی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ). مؤلف آتشکده ویرا در شمار معاصرین خویش آرد و گوید نام او میرزا جعفر و از سادات رفیع الدرجات اصفهان وجوانی خلیق و مهربان وشاعر شیرین زبان است.

(۱) Papier non Collé. (۲) Coton de verre. (۳) Verre poreux. (٤) Filtres en laine. (٥) Blanchet. (٦) Etamine. (۷) Chausse d'Hippocrate.

طبعی بسیار خوش‌داشت . صحبت‌وی مکرر اتفاق افتاده این اشعار از او است :

کشد تا نشنود فریاد ما را
ستم بین صید کش صیاد ما را
ستم باشد خطا بر ما گرفتن
ندیده روی ترکان خطا را .

(آتشکدهٔ آذر - ص ۳۸۱) . صاحب مجمع‌الفصحاء گوید،وی‌ازمشاهیرشعرای عصرخود بود وغالباًغزلسرائی‌میکرد ولی درآخرعمر یك منظومه بنام شهنشاهنامه دراحوالات و جنگهای‌حضرت‌رسول (ص)وعلی(ع)بسرود و ده سال درآن رنج برد و سپس کتاب را بدربار فتحعلیشاه هدیه کرد وی مثنوی‌نیز بنام گلشن خیال‌دارد . صافی‌بسال(۱۲۱۹) دراصفهان‌درگذشت ودرمقبرهٔ میرابوالقاسم فندرسکی دفن شد . این اشعار از مثنوی گلشن خیال اوست :

مردان صبور نیك مردند
صاحبدل و چاره ساز دردند
صبر است علاج درد گفتم
سفتم گهری و نیك سفتم
خورشید مراد زیر ابر است
اکسیر مراد چیست صبراست
تخمی که بصبرازمین رست
بارش بمراد خاطر تست .

(ازمجمع‌الفصحاء جلد ۲ ص ۳۱۷-۳۲۴).

صافی افندی . [اَ فَ] (اِخ) . مولی مصطفی افندی ابن ابراهیم رومی امام سلطانی ومتخلص‌بصافی . اوراست : «زبدة‌التواریخ» بلغت ترکی که ذیل است بر تاج‌التواریخ . صاحب کشف‌الظنون گوید: وی این کتاب را بامر سلطان احمد نوشت و حوادث را تا بسال ۱۰۲۴ ثبت کرد. (کشف‌الظنون) .

صافی‌اوحدی . [یِ اَ حَ] (اِخ) ابن حسین‌مراغی. رجوع باوحدی‌مراغهٔ ... شود.

صافی بودن . [دَ] (مص مرکب) پاکیزه بودن. بی‌غل‌وغش بودن:

بر امر و نهی گوهر طبع عزیزتو
درآتش‌سیاست‌صافی‌عیارباد. (مسعودسعد).

|| مسلّم بودن ، مسخربودن : و هوشنگ دربادشاهی فرمان حق یافت و بعدازوی ملك بطهمورث رسید پس‌ازچهل سال پادشاهی همهٔ جهان او را صافی بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۲۸) .

صافیتا . (اِخ) شهری است در قسمت شمالی‌سنجاق طرابلس شام ازولایت بیروت ومحدود است از شمال بسنجاق لاذقیه و از مشرق بقضای حصن‌الاکراد و از جنوب بقضای عگّار وازمغرب بدریای‌سفید . مرکز آن قریهٔ برمانه ودرمسافت ۱۲ ساعت از طرابلس واقع است . اراضی آن مسطح و مشتمل برتلال‌است. نهر ابریش‌ابن‌شهرستان را میشکافد . محصولات آن عبارت است از: گندم ، جو ، ارزن ، ذرّت ، نخود، عدس، تره، تنبا کو ، زیتون و غیر . ابریشم وعسل درآنجا بسیار است و محصولات ارضی این ناحیه بیش از احتیاجات محلّی و مازاد آن جزء صادرات‌است‌همچنین قالیچه ومنسوجاتی که در آنجا تهیه میشود بخارج میفرستند در داخل این منطقه خرابهٔ دو قلعهٔ قدیمی موسوم بهحصن سلیمان و قلعهٔ یحمور دیده میشود در قلعهٔ یحمور دو عدد تابوت مرمر بود که بموزهٔ‌همایون استانبول حمل شده این قضا ۲۰۴ قریه‌رادر بر دارد . (قاموس‌الاعلام ترکی) و صاحب منجم العمران گوید : در نزدیکی آن برجی برتلی بلند واقع است که رومیان ساخته‌اند در جنگ های صلیبی این شهر بتصرف اروپائیان درآمد سپس سلطان نورالدین محمود صاحب شام بسال (۵۶۲) هجری آنرا پس گرفت . (منجم‌العمران ج ۲- ص ۲۶۹) .

صافی توزپوش [یِ] (مولانا ...) (اِخ). صاحب مجالس‌النفائس گوید: فرزند هرات‌است و درکار خود نادر. بشعرخویش اعتقاد تمام دارد . این دو بیت ازوست :

زشوق تنگ دهانی دم از عدم زده ام
بلوح هستی خود نیستی رقم زده ام
بجز حدیث تو باکس نگفته ام سخنی
اگر بکس سخنی گفتم ازتو دم زده ام .

(مجالس‌النفائس ص۱۵۲) .

صافی جزری . [ ] (اِخ) . یکی‌از شعرای‌عثمانی ووزرای دورهٔ سلطان بایزیدخان وبندهٔ مولانا جزری است که از مصر باستانبول‌منتقل‌شده وی ابتدا درشمار خدام ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی بود سپس برتبهٔ دفترداری (وزارت مالیه) و بمرتبه‌صدارت نایل‌شداورا اشعاری جانسوز است . (قاموس‌الاعلام ترکی) . وصاحب کشف‌الظنون گوید : در کتاب‌زبدةالاشعار قائضی‌چهاربیت ازاشعاراو ذکرشده‌است .

صافی‌خرمی . [یِ خُ رْ رَ] (اِخ) از خاصکان ابوالعباس معتضدعباسی‌است. ابن‌اثیر درحوادث‌سال(۲۸۸) گوید : چون معتضد به بستر مرگ افتاده و زبان او ازحرکت بماند صافی خرمی را بخواست و یك دست برچشم و دست دیگر بگلو کشید یعنی‌مرد یك چشم را بکشید و مقصود وی عمرو لیث صفار بود که در زندان بسر میبرد . صافی چون میدانست معتضد در حال مرگ است بدستور خلیفه وقعی ننهاد و چون بمرد و مکتفی بجای وی نشست از حیات عمرو خرسند شد لیکن وزیر که با عمرو دشمنی داشت کس‌فرستاد تا ویرا درزندان بکشتند (ابن اثیر ج ۷ -ص ۲۰۴) .

صافی‌داشتن . [تَ] (مص مرکب) پاکیزه داشتن . بی‌غل‌وغش‌داشتن: چنانکه ازلفظ ماشنیده‌است بایدکه بر آن‌اعتمادکندو دل‌راصافی‌ترازآن‌دارد که‌پیش‌ازآن‌داشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۵) .

صافی‌درون . [دَ] (ص مرکب) ، ساده‌دل . صافی دل . صافی ضمیر :

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفاخوردوسر برنکرداز سکون. بوستان.

صافی‌دل . [دِ] (ص‌مرکب) ساده‌دل . صافی ضمیر. روشن‌دل . بی کینه . بی‌حقد. صاف ، صافی ، روشن :

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی‌طلب‌آزادگی‌زسروچمن. حافظ .

صافی رنگ . [رَ] (ص مرکب) فهد. (قَ) (منتهی‌الارب) .

صافی رود . (اِخ) . رودخانه ایست که ازسهند برخیزد و دربحیرهٔ چیچست‌ریزد. (نزهة القلوب مستوفی ج ۳ - ص ۸۷) . از کوه سهند بر خیزد و از مراغه گذشته بآب تغتو جمع شود و بدریای شور طروج میریزد طولش‌بیست‌فرسنگ‌است . (نزهة القلوب ج۳- ص ۲۲۳) . ازسهندسرچشمه گرفته پس‌از مشروب ساختن مراغه وبناب بدریاچهٔ (چیچست) میریزد . (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۸۳) .

صافی‌سادات . (اِخ) نام اراضی‌است ازدهستان میان‌آب بخش‌مرکزی شهرستان اهواز- ۳۵ هزار گزی شمال اهواز - بین ایستگاه خاور وبامدژو کنار باختری‌رودخانهٔ دز - دشت ، گرم سیرمالاریائی- سکنه ۱۰۰ آب از رودخانهٔ دز - محصول غلات - شغل زراعت‌وگله‌داری -راه اتومبیل‌رو وراه‌آهن ساکنین‌ازطایفهٔ‌صافی‌سادات بوده‌چادرنشین هستند. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۶).

صافی‌سریرت. [سَ رَ] (ص‌مرکب) صافی ضمیر. صافی‌طینت . پاك نهاد. رجوع به صافی ضمیر . . . شود .

صافی سیرت . [رَ] (ص مرکب) بی‌غل‌وغش . نیك‌خو . نیك روش .

صافی‌شدن . [شُ دَ] . (مص‌ل) پاکیزه شدن بی‌غل وغش شدن . نقیض کدرشدن : ازاین گونه تضریبهاهمیساختند تا دل‌وی برما صافی نمیشد . (بیهقی) .

تا روی ببخشش ننهد ابرشغبناك
صافی نشود رهگذر سیل زخاشاك .
منوچهری .

وبدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات ومؤاخات تو صافی‌تر شد . (کلیله) .

که لئیمان درجفا صافی شوند
چون وفا بینند خودجافی‌شوند. مولوی .

|| مسخرشدن . بی‌منازع شدن . مستخلص‌شدن ،آن پادشاهی همه بگرفت وآن دهها که ویران بود همه‌آبادان کرد . (اردشیر) وبرابر مداین‌شهری بنا کردوبپارس‌بازآمد وباصطخر نشست‌وآن پادشاهی وآن ممالك اورا صافی‌شد . . . (ترجمهٔ طبری) . عبدالله پسر خویش محمد رادر هرات امیر کردوبمرو بازشد وهمهٔ خراسان اوراصافی‌شد واین‌سال شصت‌وپنج بود...(ترجمهٔ‌طبری). چون‌عبدالله

زبیر بر تخت خلافت بنشست (رضی الله عنه) بمکه ، وحجاز وعراق اورا صافی شد . (بیهقی ۱۸۶). خبر فتح مکران آوردند وصافی شدن این ولایت. (بیهقی ص ۲۴۰). وی (سبکتکین) بدانوقت که به بست رفت و بایتوزیان رابدان مکر وحیلت بر انداخت وآن ولایت ویرا صافی شد . (ابوالفضل بیهقی - ص ۴۵۸). و وبشارا بکشتند وبست وسواد آن، صالح بن النصر را صافی شد. (تاریخ سیستان ص ۱۹۲). چون وقت نماز پیشین بود درهاء حصار بگشادند وشهر امیر طاهر را صافی شد . (تاریخ سیستان ص ۳۴۹). وحسن امارت بگذاشت و پادشاهی معاویه راصافی شد . (تاریخ سیستان ص ۹۰). بروی جمع شدند و تابع او گشتند و پادشاهی (اورا) صافی شد. (مجمل التواریخ والقصص). همهٔ خراسان وماوراءالنهر برامیرسعید صافی شد . (تاریخ بخارا ص ۱۱۲). تا همگنان را برداشت (اردشیر) و جهان او را صافی شد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۹) . ورجوع به صافی شود .

صافی شرابدار . [فِ یِ شَ] (اِخ) وی غلام امیراسماعیل سامانی ومهتر شرابداران او بود ، روزی گناهی از وی سرزد بترسید و دو غلام دیگر ترک باخود همراه کرد و از جیحون بگذشت و بسوی گرگان گریختند وبمحمد هارون بسرخس که والی گرگان بود پیوستند . . . (احوال واشعار رودکی ص ۳۴۲) .

صافی ضمیر . [ضَ] (ص مرکب) صافی طینت . بی غل وغش . بی مکر . آنکه درون وی صافی باشد. ورجوع بصاف ضمیر ... شود.

صافی طویت . [طَ وی یَ] (ص مرکب) پاک نهاد . پاکیزه ضمیر : آن خسروصافی طویت امیر یار احمد اصفهانی را بتفویض منصب وکالت سرافراز گردانید . (حبیب السیر ج چهارم از مجلد سوم ص - ۳۵۲) .

صافی عیار . [عِ] (ص مرکب) . خالص . بی غش :

اندر جهان دولت صافی عیار ملک
زان خنجر زدودهٔ صافی عیار باد .
مسعودسعد .

صافی قاضی . (اِخ) احمدبن قرمجه احمد برغموی متوفی بسال (۱۰۰۶) او را دیوانی است بترکی . صاحب کشف الظنون گوید : یک بیت ازاشعار اودر کتاب زبدةالاشعار فائضی آمده است . (کشف الظنون - ج ۱ ص ۵۱۴) .

صافی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) اصفاء . رجوع به صاف کردن . . . شود . ||مسخر کردن . بی منازع کردن :

روم و چین صافی کند یاران اودر روم وچین
نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود . فرخی.

امیر سدید لشکرهای بسیار بولایتها فرستاد ومملکت صافی کرد و بیش در ولایت منازع نماند . (تاریخ بخارا ص ۱۱۶) .

صافی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) صافی گشتن . پاکیزه شدن :

سخن چون زربخته بی خیانت گردد وصافی (۱)
جو او را خاطر دانا زاندیشه بپالاید .
ناصرخسرو .

صافی گشتن . [گَ تَ] (مص مرکب) پاکیزه شدن . روشن شدن . شفاف شدن :

روزخوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها جاری ومی روشن ودلها بی غم . فرخی.
نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابرمعکن . (منوچهری).

||مسخر شدن ، مسلم شدن : اسکندر رومی که ذوالقرنین بود بیامد و دارا کشته شد و ملک اورا صافی گشت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶) .

صافی ماندن . [دَ] (مص مرکب) خالی ماندن. تهی ماندن : و جهان ازایشان صافی ماند و مالهاء ایشان وخزائن مزدک . . . جمع آورد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۱) . || مسلم شدن ، تحت تصرف ماندن : و انطیخن کشته شد و آنولایت اشک را صافی ماند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۹) .

صافی معلم. [یِ مُ عَ لْ لِ] (اِخ) رجوع به صافی . . . شود .

صافی نامه. [مَ] (اِمرکب) مفاصانامه. نامهٔ که برای تصفیه حساب یا مصالحت نویسند .

صافیة . [فیَ] (ص) تأنیث صافی .

صافیة . [فیَ] (اِخ) ناحیتی بودهاست در بغداد بروزگار خلیفةالراضی بالله عباسی. (اخبارالراضی بالله والمتقی ص ۶۷).

صافیة. [فیَ] (اِخ). شهرکی بودهاست نزدیک دیرقُنّی [قُ نْ نی] دراواخر نهروان نزدیک نهروان مشرف بردجله و بانهروان ویران شد وآثار دیوار های آن تا امروز باقی است . (معجم البلدان) .

صافیة .[فیَ] . (اِخ) . ازبلادفلسطین است . رجوع به (نزهةالقلوب ص ۲۷۱ مقالهٔ سوم) شود .

صافیة . [فیَ] (اِخ) نام آسمان پنجم است (۲) .

صاق . (اِ) ساق است . (منتهی الارب) رجوع به ساق . . . شود .

صاق . (اِخ) نام دجال است (۲).

صاقب . [قِ] (اِخ). کوهی است (منتهی الارب . معجم البلدان) .

صاقرة . [قِ رَ] (اِ) بلای فرود آینده. (منتهی الارب) .

صاقری . [قِ] (ص) نسبت است به صاقریه.

صاقریة . [قِ یَ] (اِخ) قریه ایست از قراء مصر. (معجم البلدان. الانساب سمعانی).

صاقسون . رجوع به ساکسن . . . شود.

صاقسه . [سَ] (اِخ) رجوع به ساکس... شود.

صاقع . [قِ] نعت فاعلی ازصقع . برسر زننده .(منتهی الارب) . دیک صاقع . خروس با بانگ . (منتهی الارب) . || دروغگو.(اقرب الموارد). صه یاصاقع یعنی خاموش شوای دروغگو . (منتهی الارب . اقرب الموارد) .

صاقعة . [قِ عَ] . تأنیث صاقع.||صاعقه. (اقرب الموارد) .

صاقل. [قِ](ع ص) . نعت فاعلی ازصقل . زداینده. (منتهی الارب). آنکه آهن روشن کند. (مهذب الاسماء) . ||مورەزن. مهره زن روشن کر .

صاقور(ع اِ) تبربزرگ.(منتهی الارب). ||میتین . منتهی الارب . مهذب الاسماء) || زبان .(منتهی الارب) .||بلای سخت . نازلهٔ شدید . (اقرب الموارد) .

صاقورة . [رَ] (اِ) باطن استخوان کاسهٔ سر کهمشرف بردماغ است . (منتهی الارب) . ||آسمان سوم. (منتهی الارب . مهذب الاسماء . دهار. اقرب الموارد.)

صاکم [کِ] (اِ) موزه (اقرب الموارد).

صاکمة . [کِ مَ] (اِ) سختی مصیبت. (منتهی الارب) .

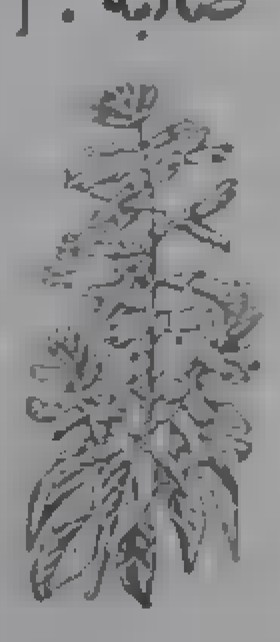
صال.(ع مص م) حمله کردن برحریف خود وزیادتی نمودن . (منتهی الارب).

صال.[لْ] (ع اِ) باران سخت وبزرگ قطره که زمین شکافته گردد ازوی .(منتهی الارب) . || خروحشی حادالصوت . (تاج العروس).||(ع ص)لحم صال، گوشتی کننده . (مهذب الاسماء) (۳).

صالب . [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از صلب||(اِ) استخوان پشت ازدوش تابن سرین. (منتهی الارب) . || مازهٔ پشت . (مهذب الاسماء) . || تب لرزسخت. (منتهی الارب). تب سخت همراه لرزه خلاف نافض. (اقرب الموارد) . تب گرم یعنی تبی که دروی لرزه و سرما نباشد . (٤) (بحر الجواهر) . تب نیک گرم . (دهّار.)

صالبة . [لِ بَ] تأنیث صالب .

صالبیة . [لِ یَ] .ابن بیطار گوید : نامی عجمی است در نزد مردم صقلیه نوعی بباریک مرشالبیه (۵) را . برگ آن کوچک وطعم و بوی آن بدو ماند و نزد آنمردم مجرب است ابراء بیاض حشم(۶)را (مفردات الادویة ج ۲ ص ۷۷)



صالبیة .

(۱) درنسخهٔ مطبوع تهران (۱۳۰۴ - ۱۳۰۷) بجای این کلمه (باقی) آمده ولی بقرینه پیداست که صافی است .
(۲) دریادداشتهای ما این کلمه بدین معنی یادشده بدون ذکر مأخذ . (۳) ودرنسخهٔ دیگر گوشتی گ کنده آمده ودرمدارک دیگر یافت نشد .
(٤) ظ : باشد .
(۵) Sauge. (۶) Albugo.

صالح . [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از صلاح ، ضد طالح . نیکوکار . درخور ، سزاوار . جید . اهل . نیکمرد. بسامان کار. (مهذب الاسماء) . الخالص من کل فساد. (تعریفات میرسید شریف) . بسامان . (تفلیسی). آنکه بحقوق بندگان وخدایتعالی قیام کند . (اقرب الموارد) ج ، صالحون و صالحین ، و پیروی کرد آنهارا وبجای آورد بروش سلف صالح خود.(بیهقی ص ۳۰۸). آن پاك روح رابودازعملهای نیکو وخلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ اورا درمیان امامان صالح . (بیهقی) .

خلف صالح امین صالح

که سلف رابذات اوست فخار . (خاقانی).

یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی رادربهشت وپارسایی دردوزخ . (گلستان). اما بنده امیدوار است که درخدمت صالحان تربیت پذیرد . (گلستان) . ودیگران هم بیرکات شما مستفید گردند وبه صالح اعمال شما اقتدا کنند .(گلستان) .

الهی عاقبت محمود گردان

بحق صالحان و نیك مردان .(سعدی) .

صالح و طالح متاع خویش نمودند

تا چه قبول افتد وچه درنظر آید . حافظ .

|| در اصطلاح، علم درایت افادهٔ مدح معتد به کند ودورنیست که مفید وثاقت هم باشد . در کشاف اصطلاحات الفنون گوید: (حدیث) صالح نزدمحدثان حدیثی را نامند که دررتبت دون رتبهٔ حسن باشد . ابوداود در کتاب «سنن» گوید :

هرحدیث که در آن وهنی سخت بود بیان کردم وآن حدیث که در آن چیزی نیاوردم صالح است ، برخی صالح‌تر از برخی‌دیگر و حافظ ابن حجرآرد: لفظ صالح در کلام وی اعم است ازآنکه بخاطر احتجاج باشد یاارتقاء وهرحدیث کهبدرجهٔ (صحت) وسپس بدرجهٔ(حسن) رسد بمعنی اول‌است وجزاین دوقسم بمعنی دوم وآنچه بدین درجه نرسد درآن وهنی شدیداست.(کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به صالح الحدیث . . . شود .|| عمل صالح، کارنیك.|| بسیار.(اقرب الموارد) .

صالح . [لِ] (اِخ) محلتی بوده است ببغداد . رجوع به صالحیه . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) (حضرت) رجوع به صالح پیغمبر . . . شود .

صالح . [لِ] . (اِخ) . (الملك . . .) وی سومین پادشاه ازاتابکان موصل وفرزند نورالدین محمود و نوهٔ عمادالدین زنگی مؤسس حکومت اتابکان موصل است . بسال ۵۶۹ دردمشق جانشین پدر گردید وپس از مدتی دمشق و حماة و حمص بتصرف صلاح الدین ایوبی در آمد وجز حلب دردست صالح نماند وی ۷ سال دیگر در آنجا حکمرانی کرد وبسال۵۷۷ هجری درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع بتاریخ طبقات سلاطین اسلام (ص ۱۴۵) شود .

صالح . [لِ] . (اِخ) (الملك . . .) او یکی ازممالیك بحری است که درمصرحکومت میکردند. نام وی اسماعیل وملقب بعمادالدین و فرزند زادهٔ سیف الدین قلاون وپسرملك ناصرالدین است . بسال ۷۴۳ جانشین برادر شد و پس از ده سال و ۲ ماه حکمرانی بسال ۷۴۶ اورا از سلطنت خلع کردند و در آنسال درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱) شود .

صالح . [لِ] . [اِخ) . (ملك ...) وی وزیر الفائز بنصرالله از ملوك اسماعیلیهٔ مصراست . در دستور الوزراء آرد : چون الظافر بالله [خلیفهٔ اسماعیلی مصر] درخانهٔ عباس [وزیر او] کشته شد فرزند وی الفایز بنصرالله بر مسند حکومت نشست و زمام امور وزارت را در کف کفایت ملك صالح نهاد و ملك صالح تا آخر ایام حیات فایز صاحب اختیار ملك و مال بود و در سنهٔ (۵۵۵) که فائز برحمت حق فایز گشت العاضدلدین الله (آخرین خلیفهٔ فاطمی اسماعیلی در مصر) قایم‌مقام او شد و اورا [صالح را] ازکارباز کرد . (دستور الوزراء صفحهٔ «۲۲») . ورجوع به حبیب السیر جزء چهارم از مجلد دوم ص ۱۶۶ . . . شود .

صالح . [لِ](اِخ) (الیاس) رجوع به‌الیاس بن موسی بن سمعان شود .

صالح . [لِ] (اِخ) (سلطان . . .) وی برادر سلطان عیسی والی قلعهٔ ماردین است که ابتدا سربطاعت امیرتیمور درآورد لیکن درتسلیم‌قلعه مماطلت کرد (سال۷۹۶) وبامرامیرتیمورمقید شد وسرانجام امیرتیمور ایالت آنولایت بهسلطان صالح‌داد . (حبیب السیر چاپ تهران جزء سوم از جلد سوم ـ ص ۱۴۷) .

صالح . (محمد . . .) [لِ] (اِخ) بمناسبت نام خویش صالح تخلص میکرد وی پسر امیر نورسعید جملةالملك وصاحب اختیار خانهٔ سلطان ابو سعید میرزاست که بغایت مردی بد فعل و بد خوی بود ، اما محمد صالح جوانی ملایم بود و اطوار او بافعال پدر نمیمانست ، و در طبع او بسی دقت و چاشنی ودرخط نیز خالی ازقابلیتی نیست . این مطلع ازوست :

نیم آشفته گر بوشد کاکل ماه تابانش

چه‌غم ازتیرگی شب چوباشد صبح‌پایانش .

مجالس النفائس ص ۱۱۰.

مترجم همین کتاب افزاید که : حضرت میر درذکر مطلع ازاین دو نقل نموده‌اند. اگرچه در اوائل نیك بوده اما اواخر روش بدر پیش گرفت ، به فعلی از مرده خوش طبع نکوتیست از اوست این مطلع :

چند روزی که غمت مونس‌جان بود مرا

خاطر جمع و دل شاد همان بود مرا .

ورجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۱۶ شود .

صالح . (مولانا) [لِ] (اِخ) . صاحب مجالس النفائس گوید:وی گرچه‌خراسانی‌است لیکن سالیانی‌است که درحصار شادمان‌است به کتابداری شاه حصار شادمان و این مطلع ازاوست :

اگر ای شمع شبی هم‌نفس من باشی

چه دعا بهترازینست که روشن باشی.

وطرز این‌غزل‌اختراع اوست وفقیراز کسی شنیده‌ام (نشنیده ام ؟) .

نازم بچشم خود که جمال تودیده است

افتم بپای‌خود که بکویت رسیده است

هردم هزار بوسه زنم دست خویش‌را

کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

در زر بگیرم از ره تعظیم گوش را

کاواز جانفزای تواَروزی شنیده است

هوش و خرد فدای دل خویشتن کنم

کز جام تو شراب محبت کشیده است

وابستگی بصالح از آن شد دل مرا

کزهرچه غیر تست بکلی رمیده است.

واین دوبیت نیزازوست وبسی نیکو است ،

اسیر هجر شدم هر کجاکه دل بستم

فتاد طرح جدایی بهرکه پیوستم

گذشتم از طلب هر مراد وآسودم

کشیدم ازهمه دست امید و وارستم .

و میگویند این دو بیت در وقت ترك دنیا گفته . (مجالس النفاس ص۲۹۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) (میرزا . .) . فرزند میرزا پیر محمد شیرازی و یکی از امرای علاء الدوله حاکم هرات است . باتفاق امیر اویس ترخان و احمد ترخان بجنگ عبداللطیف بن‌الغ بیك‌بن شاهرخ پسر عم علاءالدولـه رفت واو را مقید کرده و بقلعهٔ اختیارالدین افکند . (حبیب السیرچاپ تهران جزء سوم ازجلدسوم ص ۲۰۶ ـ ۲۰۷) .

صالح . [لِ] (اِخ) (امیر . . .) وی یکی ازامرای سلطان اویس است کهپس از وی بسلطان حسین ابراز اطاعت کرد وسر انجام بدست نوکران امیر عادل کشته شد . (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۹۸ ، ۲۰۵ ، ۲۰۸).

صالح . [لِ] (اِخ) (میرزا . . .) یکی ازشعرای ایران وازمردم اصفهان وازاحفاد طبیب معروف طبیب الدین‌است. وی‌ازحرمت سلاطین‌عصر برخوردار بودوسپس بهندوستان رفت ودرخدمت جهانگیر وشاهجهان درآمد وبمراتبی نائل گشت وبسال ۱۰۴۳ هجری درگذشت . ازاوست ،

موج اشکم چون بهل بگشاد گردون گفت بس
چون بخود بیچیدم از اندیشه گردون گفت بس.
(قاموس الاعلام ترکی).

صالح . [لِ] (اِخ) . ازشعرای ایران و ازمردم کاشان است وبهندوستان رفت سپس درلاهوراقامت گزیدوهم بدانجا در گذشت. ازاوست :

نشنود هیچکسی نام جدایی یارب
این سخن گوشزد هیچ مسلمان نشود.
(قاموس الاعلام ترکی) .

صالح . [لِ] (اِخ) وی ازشعرای ایران و ازمردم بدخشان است ازوست :

گاه از ستم چرخ نگون میگریم
گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدایی چو کباب
می نالم ومیسوزم وخون میگریم .
(قاموس الاعلام ترکی) .

صالح . [لِ] (اِخ) . دربعض کتب آمده است که او یکی از شعرای ایران است و منظومهٔ موسوم به « نازونیاز » دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صالح آباد . [لِ](اِخ). بخش صالح آباد یکی ازبخشهای ده گانهٔ شهرستان ایلام وحدود ومشخصات آن بشرح زیر است:ازطرف شمال به بخش چوار - از طرف جنوب به بخش مهران ازطرف خاور به بخش ار کواز-از باختر بکشورعراق .

وضع طبیعی - منطقه ایست کوهستانی و هرقدر ازشمال بجنوب نزدیك شود ارتفاع کوهها و دشت آن کاسته میشود و بهمین لحاظ قسمت علیای بخش ، سردسیر وقسمت وسط معتدل وقسمت سفلی(جنوب و غرب) گرمسیر است.

ارتفاعات - امتداد شمال باختری کبیر کوه در شمال شهر ایلام که شمال این دهستان نیز محسوب میشود گره خوردگی مهمی تشکیل داده بنام کوه ماشت نامیده میشود که قلهٔ آن ۲۶۵۸ گز مرتفعتر ازسطح دریا وبلندترین کوه بخش میباشد . قسمت جنوب خاوری کوه ماشت بکوه شلم مشهور و ارتفاع آن ۲۲۰۸ گز است . درقسمت مرکزی بخش، کوه شاه نخجیرواقع شده ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۱۸۷۰ گزاست. کوه کمرك سرخ و کوه خلیفه در باختر بخش در منطقهٔ گرمسیر واقع وارتفاع آن ۱۰۰۶ و۱۰۳۷ گزمیباشد. آخرین رشتهٔ ارتفاعات غربی بخش بنام کوههای کولك کوچك وبزرگ است که درمرز عراق واقع شده و مرتفع ترین قلهٔ آن بارتفاع ۹۸۴ گزاست .

رودخانه - رودخانهٔ بخش بشرح زیر است

۱ - رودخانهٔ کنجان چم - سر چشمهٔ آن حدودسر آب آفتاب وگل گل بخش ار کواز بوده ازباختر این بخش گذشته وارد بخش مهران میگردد -آب آن بسیار ولی چون در گودی واقع شده استفادهٔ باین بخش نمی رساند چنانچه درحدودمرتع گچ میرزا سدی باین رودخانه بسته شود اراضی مستعد امیر آباد و قالبه را مشروب خواهد کرد وممکن است ازفشار آب ، مولد برقی نیز بکارافتد.

۲- رودخانهٔ تنگ گراب - سرچشمه حدود قراء پنج ستون است وپس از گذشتن ازتنگ گراب ومشروب کردن قریهٔ چم آب درجنوب بان و بزه برودخانهٔ گدار خوش منتهی میشود .

۳ - رودخانهٔ چم سرخ - سرچشمهٔ حدود آب گرمهٔ جنوب صالح آباداست. پس از گذشتن از تنگ چم سرخ و تنگ شور شیرین بطرف کشورعراق جاری میگردد .

جنگل - کوههای شمال و خاوری بخش مستور از جنگل و اشجار آن اکثر بلوط و بنه است و زغال و چوب از آن تهیه میشود . این بخش از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن و مرکز بخش ده صالح آباد یا خاصعلی وقراء مهم آن بشرح زیر است : هفت چشمه - شاه آباد بانقلان - چاله سرا - چشمه کبود - راه شوسه ایلام بهمدان تقریباً درطول بخش کشیده شده واز وسط آن میگذرد.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صالح آباد . [لِ] (اِخ) ده مرکز بخش صالح آباد از شهرستان ایلام ۵۴۰۰۰ گزی جنوب باختری ایلام و ۵۶۰۰۰ گزی همدان و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ایلام به همدان ومختصات جغرافیائی آن بدین شرح است ؛ طول ۴۶ درجه و ۱۱ دقیقه - عرض ۳۳ درجه و۲۹ دقیقه و ارتفاع آن ۵۸۴ گز است . دشت گرمسیر-آب اززه آب رودخانهٔ محلی وآب آشامیدنی از چشمهٔ سم دلدل - محصول غلات مختصر - حبوبات صیفی - لبنیات ، شغل زراعت و گله داری - راه فرعی بشوسه دارد مرکزادارهٔ بخشداری دراین آبادی است ولی تابستان بواسطهٔ اینکه سکنهٔ اکثرقراء بخش نزدیکتر بهایلام هستند درایلام دایر است . دبستان وپاسگاه ژاندارمری دارد- مقبرهٔ امامزاده خاصعلی از نوادههای امام چهارم علیه السلام در این ده واقع است و زیارتگاه ساکنین بخشهای شهرستان ایلام بوده واکثر در حدود بهار بزیارت میآیند بهمین مناسب باین ده خاصعلی میگویند . جمعیت قصبه درحدود ۵۴۰ تن میباشد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ، ج ۵) .

صالح آباد . [لِ](اِخ) . دهی ازدهستان تیلکو بخش دیواندره شهرستان سنندج - ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری دیواندره ۶۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ سقز کوهستانی سردسیر - سکنه ۱۲۰ آب از چشمه و رودخانه - محصول غلات حبوبات توتون لبنیات شغل زراعت، پشم ریسی، جاجیم بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

صالح آباد . [لِ] (اِخ) قصبهٔ ازدهستان چهاربلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختر همدان - کنار شوسهٔ همدان سنندج ، دشت - سرد سیر - سکنه ۲۳۰۰، آب ازقنات ورودخانهٔ وهنان . محصول غلات حبوبات قلمستان انگور - شغل زراعت و کسب روغن وپشم - صنایع دستی زنان، قالی بافی-پاسگاه ژاندارمری- دبستان . در حدود ۶۰ باب دکان وچند قهوه خانه کنار شوسه دارد . (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج ۵) .

صالح آباد . [لِ](اِخ) . دهی ازدهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ۱۲۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه شمال و کنارهٔ قره سودشت - سردسیر - سکنه ۶۰، آب از چشمه و قنات - غلات حبوبات چغندر قند تریاك مختصر، اشجار، شغل زراعت مختصر - گله داری - راه مالرو - تابستان از طریق منوچهر آباداتومبیل میتوان برد . نام قدیم آن موریان بوده . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صالح آباد . [لِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان دشت طاله، بخش بانه، شهرستان سقز ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری بانه - ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بانه - سردشت سکنه ۲۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صالح آباد . [لِ] (اِخ)دهی از دهستان سورسور ، بخش کامیاران شهرستان سنندج ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران ۸۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه - سنندج - کوهستانی سرد سیر - سکنه ۷۰ . آب ازچشمه-محصول غلات لبنیات توتون - شغل زراعت و گله داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

صالح آباد . [لِ](اِخ) . دهی ازدهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز ۳۰۰۰ گزی شمال سقز - کنار شوسهٔ سقز میاندوآب کوهستانی سردسیر - سکنه ۱۰۰. آب ازچشمه - محصول غلات لبنیات و توتون - شغل زراعت و گله داری. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صالح آباد . [لِ](اِخ). ده جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. (۱۴۰۰۰ گزی) شمال باختر ورامین (۴۰۰۰ گزی) خاور شوسهٔ تهران ورامین. جلگه - معتدل - مالاریائی - سکنه ۲۷۶ قنات - غلات صیفی کاری چغندر قند شغل زراعت . راه مالرو) . فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران (۱۲۰۰۰ گزی) شمال خاوری ورامین (۳۰۰۰ گزی) راه جلیل آباد بکرم آباد جلگه - معتدل - مالاریائی - سکنه ۲۰۰ رودخانه - غلات صیفی کاری چغندر قند. شغل زراعت. از جلیل آباد ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء دهستان راه جرد بخش دستجرد شهرستان قم. (۱۸۰۰۰ گزی) جنوب باختری دستجرد متصل بجادهٔ شوسهٔ قم باراك سر سه راهی اراك تفرش قم. کوهستان - سردسیر. سکنه ۲۷۴ قنات - گندم جو یونجه صیفی کاری باغات انگور - شغل زراعت و گله داری (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء بخش شهریار شهرستان تهران (۱۱۰۰۰ گزی)جنوب باختری علیشاه عوض(۷۰۰۰ گزی) جنوب راه ماشین رو علی شاه عوض جلگه - معتدل - مالاریائی - سکنه ٤٤ قنات - غلات سیب زمینی چغندر قند - شغل زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) ده جزء بخش شهریار شهرستان تهران (۲۶۰۰۰ گزی) باختری علیشاه عوض (۲۰۰۰ گزی) راه ماشین رو فرعی کرج به اشتهارد. جلگه معتدل - مالاریائی - سکنه ۲۴۷ قنات - گندم بن شن پنبه چغندر قند باغات - شغل زراعت - راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران (۲۸۰۰۰ گزی) باختر شهر ری(۲۰۰۰ گزی) جنوبی رباط کریم جلگه - معتدل سکنه ۲۰۲. قنات و رود کرج - غلات صیفی کاری چغندرقند - شغل زراعت و قالی جاجیم بافی - راه ماشین رو. (ج ۱ ص ۱۳۱ فرهنگ جغرافیائی ایران).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء دهستان کنار رودخانهٔ مزدقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه (۲٤۰۰۰ گزی) جنوب ساوه (۱۰۰۰ گزی) راه ماشین رو ساوه به آوه - جلگه - معتدل - سکنه ۱۳۵. رودخانه مزدقان (قره چای) غلات شغل زراعت گله داری گلیم جاجیم بافی راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده جزء دهستان سهرورد. بخش قیدار. شهرستان زنجان (۲۷۰۰۰ گزی) جنوب باختری قیدار. (۱۸۰۰۰ گزی) راه مال روعمومی کوهستانی. سردسیر. سکنه (٤۱٤ تن) آب رودخانه عنیجك. محصول غلات. شغل زراعت. صناعت قالیچه، گلیم، جاجیم بافی. راه مال رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده از دهستان خاور طوران بخش بیار جمند شهرستان شاهرود ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیار ۹۰۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار دشت شنزار. معتدل - خشك سکنه ۹۰ قنات کوچك مختصر غلات تنباکو لبنیات - شغل زراعت و گله داری راه مالرو زمستان از طایفه سنگسری و کرد و بلوچ جهت تعلیف احشام خود به نواحی این ده میآیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده از دهستان زیراستان بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۲۲۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود ٤۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ متصل براه آهن جلگه معتدل سکنه ۸۵. قنات - غلات پنبه انواع میوه جات صیفی. شغل زراعت و گله داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) - ده از دهستان قهاب رستاق بخش صید آباد شهرستان دامغان ۱۵۰۰۰ گزی جنوب صید آباد، ۶۰۰۰ گزی ایستگاه امروان. جلگه - معتدل سکنه ۵۰۰. آب از قنات. محصول غلات حبوبات پنبه پسته بادام، انگور. شغل مردان زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان کرباس بافی - دبستان - ٤ باب دکان. باشگاه ورزشگاه باستانی دارد - از ایستگاه سرخده راه فرعی دارد مزرعهٔ غیاث آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) رجوع باندیمشك... شود.

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) ده از دهستان یوسف وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد - ۲۲ هزار گزی باختر الشتر - ۹ هزار گزی باختر راه اتومبیل رو خرم آباد بکرمانشاه. جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۳۶۰ آب از رودخانهٔ کهمان - محصول غلات تریاك حبوبات - لبنیات - شغل زراعت و گله داری راه مالرو - دارای دبستان است ساکنین از طایفه یوسف وند هستند - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). قصبهٔ مرکز بخش جنت آباد شهرستان مشهد ۱۸۰۰۰۰ گزی خاور مشهد ۱۲۰۰۰ گزی باختر جنت آباد. دامنه - معتدل - سکنه ۳۵۷ قنات - غلات زرت پنبه و تریاك منداب میوه جات - شغل زراعت گله داری راه اتومبیل رو ادارات دولتی بخشداری - دارایی - بهداری آمار - گمرك - دبستان - دفتر ازدواج و طلاق - ژاندارمری - تلفن و ۲ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) ده از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور - جلگه معتدل سکنه ۷۴ قنات غلات تریاك. شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) ده از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۶۰۰۰ گزی شمال باختری نیشابور. جلگه معتدل - سکنه ۲۱۲ قنات - غلات - تریاك - شغل زراعت راه فرعی بشوسه دارد اغلب اهالی در نیشابور دادوستد دارند دفتر ازدواج وطلاق دارد - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ۳۰۰۰ گزی جنوب شهرستان سبزوار سر راه شوسهٔ ششتمد جلگه. معتدل - سکنه ۵۱۵ - قنات غلات زیره پنبه شغل زراعت کرباس بافی راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ) ده از شهرستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار ۵۰۰۰۰ گزی خاور جغتای - سر راه شوسهٔ عمومی جغتای جلگه - معتدل - سکنه ۶۶۸ - قنات غلات پنبه تریاك زیره. شغل زراعت راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

صالح آباد. [لِ] (اِ خ). ده از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز - ۸۱۰۰۰ گزی خاور زرقان ۲۰۰۰ گزی راه فرعی کربال به توابع ارسنجان. جلگه - معتدل ومالاریائی - سکنه ۷۱ - آب از قنات - محصول غلات چغندر تریاك - شغل زراعت قالی بافی راه مالرو - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

صالح آبادبزرگ. [لِ دِ بُ زُ] (اِ خ). ده از دهستان رباط سر پوشیده بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ۳۳۰۰۰ گزی خاور سبزوار - سر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار نیشابور - جلگه - معتدل سکنه ۱٤۶ قنات غلات پنبه تریاك - شغل زراعت راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صالح آباد پایین. [لِ دِ] (اِ خ) ده از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز ۸۳۰۰ گزی خاور زرقان کنار راه فرعی کربال به توابع ارسنجان - جلگه - معتدل و مالاریائی - سکنه ۷۸ آب از قنات - محصول غلات چغندر - شغل زراعت قالی بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

صالحات. [لِ] ج صالحة. || باقیات صالحات،

آثار نیک که از شخص ماند پس از مردن وی.

صالحان . [لِ] ج . فارسی صالح . یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را دردوزخ . (گلستان) .

صالحان. [لِ] (اِ خ) . ده ازدهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کجور کوهستانی سردسیر سکنه ۸۱۰ آب از چشمه و رودخانهٔ محلی - محصول غلات وارزن. شغل زراعت و گله داری عدهٔ از سکنه زمستان درطهران بکار خبازی وحمامی مشغولند آثار ابنیهٔ قدیمه و معصومزاده دارد راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

صالحان. [لِ] (اِ خ) . ده ازدهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان - ۱۲ هزار گزی باختری سی سخت - ۱۳ هزار گزی بخش اتومبیل رو سی سخت به شیراز - کوهستانی - سردسیر مالاریائی سکنه ۱۲۰ آب ازرود کبک کیان. محصول غلات برنج پشم لبنیات - شغل زراعت وحشم داری صنایع دستی زنان قالی جوال جاجیم بافی - راه مالرو . ساکنین از طایفهٔ بویر احمد پائین می باشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

صالحان .[لِ](اِ خ) . نام محلتی است باصفهان .(منتهی الأرب) .

صالحان کوه کیلویه . [لِ ین یَ] (اِ خ)(رودخانه . . .) درفارسنامهٔ ناصری گوید : آب آن شیرین و گوارا . آب چشمهٔ بابکان وچشمهٔ سفیددار، وچشمهٔ کچینه درقریهٔ پراشکفت ناحیهٔ بویراحمد بهم پیوسته رودخانهٔ صالحان شده در قریهٔ درآهان ناحیهٔ بویر احمد بآب چشمهٔ سر چنار و رودخانهٔ تل خسروی بپیوندد . (فارسنامهٔ ناصری) .

صالحانی . [لِ][اِ خ] اب انطون بن عبدالله صالحانی یسوعی دمشقی . صاحب معجم المطبوعات گوید : مولد وی بسال (۱۸۴۸م) وهم اکنون (۱۹۲۸) زنده است . اورا است رنات المثالث والمثانی که منتخباتی است از کتاب اغانی چاپ بیروت ۱۸۸۸م . ظرائف فکاهات فی اربع حکایات با مقدمهٔ بفرانسه طبع مطبعهٔ یسوعیین (۱۸۹۰م)ملحق دیوان اخطل چاپ ۱۹۰۹م.
ونیز تاریخ مختصر الدول ابن عبری و کتاب الف لیل ودیوان اخطل ونقائض جریر واخطل را منقح و طبع کرده است .
(معجم المطبوعات ص ۱۱۸۹) .

صالحانی . [لِ] (اِ خ) حسین بن طلحة بن حسین صالحانی . مکنی بابی عبدالله. رجوع به حسین بن طلحة . . . شود .

صالحانی .[لِ] (اِ خ) سعید بن طلحة مکنی بابی سعید . رجوع به سعید بن طلحة . شود .

صالحانی . [لِ] (اِ خ) عبدالله بن احمد بن محمد بن ایوب مکنی بابی محمد. رجوع به عبدالله بن احمد . . . شود .

صالحانی . [لِ] . (اِ خ) . محمد بن ابراهیم بن علی بن ابراهیم مکنی بابی هریره رجوع به محمد بن ابراهیم . . . شود .

صالحانی. [لِ][اِ خ) محمد بن عبدالله بن حسین بن مهران ، مکنی بابی بکر. رجوع به محمد بن عبدالله بن حسین بن مهران بن شاذان . . . شود .

صالحانی [لِ] (اِ خ) محمد بن علی بن ابراهیم صالحانی واعظ مکنی بابی ذر. اوار ابوالشیخ اصفهانی و ابوالحسین عسفری واز وی حفید او ابوبکر محمد بن علی ابن ابی ذر صالحانی روایت کند . (الانساب) .

صالحانی. [لِ] (اِ خ) محمد بن علی بن ابی ذر صالحانی مکنی بابی بکر . رجوع به محمد بن علی بن ابی ذر . . . شود .

صالح . [لِ] (اِ خ) ابن ابراهیم ابن صالح ابن علی بن احمد العبری . وی یکی از قضات یمن وفقیهی خوش سیرت بود و بسال (۶۶۵) درگذشت و مدتی قضاوت منطقهٔ یمامه داشت . (اعلام زرکلی - ص ۴۲۴) .

صالح . [لِ] (اِ خ) ابن ابراهیم بن محمد بن طلحة بن عبیدالله ، وی ازپدرخویش روایت کند . عسقلانی گوید : ابن معین او را درمجاهیل و ابن حبان ویرا درثقات شمرده است و ابن حبان گوید طلحة بن صبیح از وی روایت کند . (لسان المیزان . ج ۳- ص ۱۶۴) .

صالح . [لِ](اِ خ) ابن ابراهیم حلبی. معروف به داد یخی وی شاعری ادیب ودر اوائل قرن یازدهم میزیست . محمد امین دمشقی در ذیل نفحة او را ذکر کرده و صاحب اعلام النبلا اشعاری ازوی بیاورده است .(اعلام النبلاء ج ۶ ص ۴۳۸ - ۴۴۳).

صالح .[لِ] [اِخ) . ابن ابی اخضر یمامی، مولای هشام ابن عبدالملک ، وی شاگرد و خادم زهری بود . ودر بصره ازوی روایت کرد واز محمد بن منکدر وجز ایشان روایت دار و ازوی ابوداود طیالسی ونضر بن شمیل و جماعتی روایت کنند وسند وی به ابی هریره رسد . وهب ابن جریر گوید او سماع را از قرائت تمیز نمی داد . ابن عدی گوید بر حدیث وی از زهری اعتماد نشاید یحیی بن معین ، وبخاری ، وجوزجانی ، وابوزرعة ، و دار- قطنی ، وجز ایشان اورا تضعیف کرده اند. رجوع به (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۴ . و۳۶۵ شود) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن ابی اسود . وی فقیهی است ازمشایخ شیعه واورا کتابی است . (ابن الندیم) . صاحب لسان المیزان گوید وی ازاعمش وجز او روایت کند وابن عدی گوید : حدیثهای او صحیح نیست . محمد بن حسن سلولی ازوی از اعمش آرد که جابر را پرسیدم مقام علی نزد شما چگونه است گفت : خیرالبشر . (لسان المیزان ج ۳ - ص ۱۶۶) شیخ طوسی دررجال اورا درعداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده ودر فهرس گوید : اورا کتابی است که ابن ندیم آنرا ذکر کرده است . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۰) .

صالح .[لِ](اِخ) بن ابی النجم . ابن ندیم ویرا در شمار شعرای کتاب آورده و گوید مقل است . (الفهرست ص ۲۳۶) .

صالح . [لِ](اِخ) . ابن ابی بکر ابن احمد بن عمر الاصیل . ملقب بصلاح الدین ومعروف بابن السفاح ، المرداسی الشافعی وی ازحسن خط بهره داشت و اورا شهامت وحشمتی بود ووجاهتی نزد حکام . پدروی اورا زنی زیباوتر وتمندداد وصالح باوی بخوشی بزیست سپس زن ازوی برنجید ونیکیهای شوی او را سودی نداد وعاقبت شهرت یافت که آن زن ویرا زهر خورانیده است ودر جمادی ۹۴۶ درگذشت . ومدفن او درسفاحیة است (اعلام النبلاء ج ٤ - ص ۵۲۱) .

صالح . [لِ] (اِ خ) . ابن ابی جبیر . رجوع به صالح بن جبیر . . . شود .

صالح . [لِ] (اِ خ) . ابن ابی حسان مدنی . شیخ طوسی دررجال وی رادرعداد اصحاب امام سجاد (ع) بشمار آورده است . (تنقیح المقال ج۲ - ص ۹۱) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن ابی حماد . مکنی به ابوالخیر رازی ، شیخ طوسی در رجال گاهی ویرا درشمار اصحاب امام جواد محمد بن علی (ع) وزمانی درشمار اصحاب امام هادی (ع) وسومبار در عداد اصحاب امام عسکری (ع) آورده است ودر فهرس گوید : اورا کتابی است که احمد بن ابی عبدالله از وی روایت کند . نجاشی گوید ، نام او زاذویه ومجهول الحال است و کتبی دارد ازجمله « خطب امیرالمؤمنین» و « کتاب- النوادر » وسعد بن عبدالله ازوی روایت کند . ابن غضایری ویرا تضعیف کرده است . کشی از وی نام برده واو را تقویت کند ، بیشتر متاخرین نیز مانند علامه در(خلاصه) وابن داود دررجال وابن طاوس در (تحریر طاوس) وجزائری در (حاوی) ویرا ذکر کرده اند صدوق دربعض مواضع کنیت اورا ابوالحسین آرد که شاید تصحیفی است از ابوالخیر . (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱) .

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ابی صالح . بهبهانی صاحب تعلیقه ذیل ترجمهٔ محمد بن جعفر اسدی گوید وی وکیل امام بود و محمد بن احمد بن یحیی ازوی روایت کند وشاید که وی صالح بن محمد بن خلیل باشد . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۱) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن ابی مریم مکنی بابو خلیل . تابعی است . رجوع به ابوخلیل صالح . . . شود .

صالح . [ل] (ا خ) ابن ابی مقاتل هروی. رجوع به صالح ابن احمدبن یونس.. شود.

صالح . [ل] (ا خ). ابن احمد اوراست کتاب « تاریخ همدان » . (کشف الظنون . بنقل از سیرة النبلاء) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن احمد بن ابراهیم بن حسن ابن سلیمان . . . رجوع به صالح معلم . . . شود .

صالح . [ل] (ا خ) بن احمدبن حنبل. مکنی بابی الفضل. مولد وی بسال (۲۰۳) بود واحمد اوراسخت دوست میداشت چون ازآغاز جوانی پای‌بند عیال شد از پدر روایتی چندان ندارد وی ازابوالولیدطیالسی و ابراهیم بن فضل دارع و علی بن مدینی روایت کند ، و از او فرزند وی و بغوی و محمدبن مخلد ودیگران روایت کنند. چندی قضاوت اصفهان داشت وهم بدآنجادر گذشت. عبدالرحمن بن محمد قزاز از احمد ابن علی از محمدبن حسین ازابوبکر خلال ازمحمدبن عباس از محمدبن علی روایت کند که باصالح باصفهان شدم وی نخست بمسجد جامع رفت و دور کعت نماز بگذارد بزرگان و مردم شهر فراهم شدند صالح عهدنامهٔ را قرائت کرد وبسیار بگریست ومردم بگریه‌در آمدند وچون از خواندن فراغت یافت مردم ویرا دعای نیك کردند و گفتند ماهمگی دوستدار پدر توایم صالح گفت : گریه من از آن بود که بیاد آوردم که اگر پدر، مرا بدین حال دیدی چه کردی؟. هرگاه زاهدی نزدپدرم آمدی وی مرابخواندی تا اورا بدیدمی چه میخواست که چون آنزاهد بپوشم و براه وی روم خدا داند که من بخاطر و ام بسیار و کثرت عیال پدر تن بدینکار دادم ... صالح هنگامی که از محکمه بخانه میشد لباس سیاه از تن بدر میکرد و میگفت ترسم بر این حال مرگم فرارسد . وی دررمضان(۲٦٥) دراصفهان در گذشت.(مناقب احمد بن حنبل ص٤٠٣). ابونعیم گوید مولدوی سال۲۰۳ بود و بسال ۲٦٥ در گذشت . (تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص ۳٦۳). و در روضات حدیثی از وی از پدر او احمد ابن حنبل در نکوهش یزید بن معاویه آمده‌است . (روضات ص٥۳). خطیب گوید . صالح بن احمد در رمضان (۲٦٥) بسن شصت و سه سالگی درگذشت و مولد وی بسال (۲۰۳) بود. و گویند، عباس‌خیاط در خست صالح سروده است :

جاد بدینارین لی صالح
اصلحه الله و اخزاهما
فواحد تحمله ذرة
ویلعب الریح بـا قواهما
بل لووزنا لك ظلیهما
ثم عمدنا فوزنـ هما
لكان ، لاكانا ولاافلحا
علیهما یرجح ظلا هما .

خطیب گوید او این شعر را خصمانه سروده است و داستانی از یك میهمانی صالح آرد که سخاوت طبع اورا میرساند .(تاریخ بغداد ج۹- ص ۳۱۷ تا ۳۱۹ .) ورجوع به الفهرست ص۳۲۰ شود . ابن عساکر ازعکبری حدیث کند که صالح قضاوت طرسوس یافت وهم او داستان ورود و قضاوت ویرا باصفهان از کتاب ادب القضاء خلال نقل کندو گوید قبر وی در اصفهان در ناحیهٔ (باب تیره) است. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦-ص۳٦۲ و ۳٦۳) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن احمدبن صالح بن احمد بن عمر بن احمد ، صلاح الدین ابن شهاب بن السفاح حلبی. مولد وی بسال (۷۹٥) بود و حاضر مجلس ایدغمش شد و ازابن صدیق روایت شنید واز نحو بهره گرفت و هنگامیکه پدر وی تولیت کتابت سریافت در توقیع (؟)دست مستقرشد واز وی نیابت کرد . اومردی محتشم ومحبوب بود وخردی بکمال داشت و در طاعون جمادی الاخر سال ۸۲٥ در گذشت . (اعلام النبلاء ج ٥ ص ۱۷٦) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن احمدبن عمر، قاضی صلاح الدین حلبی. مکنی بابی النسك و معروف بابن سفاح مولد وی بحلب بسال ۷۱۰ ومنشاء اونیز بحلب بود وبمذهب شافعی گرائید ومتولی بیت المال اوقاف شد وی پدر شهاب الدین احمد کاتب سرّ حلب و پدر ناصرالدین ابوعبدالله محمد است . ابوالعز زین الدین طاهر بن حبیب اورا ستوده و این دو بیت از وی آورده است :

لانلت من الوصال ما املت
ان کان منی ماحلت عنی حلت
احببتکم طفلا و هـا قد شبت
ابغی بدلا(؟)ضاق علیّ الوقت.

وی درسفرحج بسال (۷۷۹) درقریهٔ بصری در گذشت .(اعلام النبلاء ج ٥ ص ۷۱) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن احمدبن قاسم بن یوسف بن فارس ابن سوارمتایحی مکنی بهابی مسعود. وی در صیدا سکونت داشت و ازپدر خویش وجماعتی دیگر روایت کرد واز او کتانی وهم‌طبقه‌های وی روایت کنند وسنداوبه‌انس میرسد. وفات وی بسال(٤۲۸) است وبرخی(٤۲۹) گفته‌اند.(تهذیب تاریخ ابن عساکر - ج ٦ - ص ۳٦۱) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن احمد ابن محمد ابن احمد ابن صالح ابن عبدالله ابن قیس ابن هذیل ابن یزید ابن عباس ابن احنف ابن قیس ، مکنی بابی الفضل تمیمی همدانی. خطیب گوید وی ببغداد حدیث گفت . از عبدالرحمان ابن ابی حاتم رازی و محمد بن هارون رازی، وحسن بن علی مکتب، وابراهیم ابن عمروس ، وقسم بن بندار همدانی و و عبدالرحمان بن حمدان همدانی، ومحمدابن حمدان بن سفیان طرائفی قزوینی وسلیمان ابن داود، وعلی ابن ابراهیم ابن سلمهٔ قزوینی، و عمر بن احمد ابن علی مروزی، و محمدبن علی بن حسین صیدلانی ، وجز آنان روایت کند و از وی فرج ابن علی بزاز و علی بن طلحهٔ مقری روایت آرند وعلی گفت : صالح بسال(۳۷۰) ببغداد آمد . اوراست کتاب « طبقات الهمدانیین» و دو کتاب در سنن تحدیث .(تاریخ بغداد ج ۹ - ص۳۳۱). زرکلی در الاعلام آرد که صالح بسال (۳۸٤ ه - ۹۹٤ م) پس ازعمری دراز در گذشت و از وی تصانیفی بمانده است. (الاعلام زرکلی - ص ٤۲٤) .

صالح . [ل] (ا خ) . بن احمد بن محمد بن طه . اوراست الدراری واللآل لمدح محمد والآل و آن بسال ۱۳۰۸ در دمشق طبع شده است .

(معجم المطبوعات ستون ۱۱۸۳) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن احمد بن محمد بن عزالدین محمدصغیرابن شیخ الاسلام عزالدین محمد کبیر ابن خلیل ، اقضی القضاة صلاح الدین . وی ازحلب بود ومذهب حنفی داشت ونیابت جمال الدین یوسف سبط ابن آجاء حنفی قاضی حلب میکرد سجع مهروی (الحمدلله رب العالمین)است وبسال(۹۲۲)در گذشت. (اعلام النبلاء ج ٥ - ص ۳۸۷) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن احمدبن یونس مکنی به ابوالحسین بزاز ومعروف بقیراطی . « صالح بن ابی مقاتل » وی هروی الاصل است واز محمدبن معاویه بن مالج و یعقوب بن ابراهیم دورقی ، ویوسف بن موسی قطان ، ومحمدبن یحیی قطعی ، وحسن ابن زید جصاص ، ومحمدبن حسن بن تسنیم ، و عبیدالله ابن جریر بن جبله ، وعبیدالله ابن سعد زهری ، ومنذرابن ولید جارودی ، وفضلك رازی ، وعلی بن داود قنطری ، واحمد بن سنان واسطی ، وحسن بن علی بن عفان عامری، وعیسی بن جعفر وراق ، واحمدابن سعید جمال و جز ایشان روایت کندوازوی ابوبکر شافعی، وابوعلی بن صواف ، ومحمدبن مظفر ومحمد بن عبیدالله بن شخیر ، وابوبکر بن شاذان ، وابو حفص ابن شاهین روایت کنند وی بحفظ مذکور بودلیکن مناکیر بسیار داشت . خطیب گوید بر ابوالحسن دار قطنی خواندم واو از محمدبن حسان بستی - باجازت - خبر داد که ازصالح بن احمد ببغداد حدیث نوشتیم وی

حدیث را میدزدید ودگرگون میساخت و شاید افزون‌ازده‌هزار حدیث را دیگرگون کرده است‌وبحدیث وی‌احتجاج نشاید. دار قطنی گوید: صالح‌خویشاوندابی‌علی‌بن‌صواف و کذاب و دجال است وبدانچه ناشنیده بود حدیث می گفت. برقانی‌می گفت: ماحدیث صالح‌رانمی‌نوشتیم‌چه‌اوذاهب(؟) الحدیث بود ابوبکر ابن شاذان گفت: صالح‌بن احمدبن ابی‌مقاتل‌درماه‌ربیع‌الاخر(٣١٦)درگذشت. (تاریخ بغداد. ج ٩ - ص ٣٢٩و٣٣٠) وزجوع به « لسان‌المیزان ج ٣ ص ١٦٥ شود » .

صالح. [لِ] (اِخ). ابن احمد العنبی. وی از احمدبن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل - ص ٩٧).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن‌احمد مرتینی.وی بسال ١٢١٨ درادلب ازاعمال حلب‌متولدو هم بدانجانشات‌یافت ونزدپدر ودیگرعلمای ادلب‌علم فراگرفت ودر صناعت نظم و نثر رنج برد وبهرهٔ وافربدست کرداز‌نثرلطیف وی رسالهٔ ایست در احوال ابراهیم پاشا والی مصر و اعمال او در این بلاد، و در پایان رساله‌گوید که بسال ١٢٥٧ از تحریر آن‌فراغت یافته‌صالح بسال(١٢٦٢) در حلب سکونت جست ودر جامع اموی و مدرسه صلاحیه که امروز (بهائیة) نام دارد بتدریس‌حدیث‌پرداخت وازجانب عبدالرحمن افندی علمی‌قدسی‌نیابت اوقاف جامع‌بهرمیه نیز بگرفت سپس برسر تولیت آن اوقاف باوی منازعه آغاز کرد و خصومت بحاکم بردند واوحاکم راکه ثریا پاشا نام داشت بقصیدهٔ طولانی‌مدح گفت لیکن ویراسودی نداد. وی‌اسامی‌اعیان‌حلب‌راکه‌بسال ١٢٨١ و١٢٨٢ درگذشته اند در اوراقی فراهم آورده و ترجمهٔ از ایشان بنوشته که صاحب تاریخ حلب آنرا در کتاب خویش بیاورده است. صالح درچهاردهم‌رجب سال ١٢٨٢ درگذشت. ودرخارج باب قنسرین درتربت کلیباتی‌مدفون است. رجوع (باعلام‌النبلاء ج ٧ ص٣٣١ - ٣٣٥ شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن ادریس‌ابن صالح، مکنی به‌ابی‌سهل بغدادی، وی در دمشق حدیث گفت. او از یحیی‌بن محمد بن صاعد و از اوتمام بن محمد بن عبدالله‌رازی روایت کند. رجوع به (تاریخ بغداد ج٩ـ ص ٣٣١ و تهذیب تاریخ‌ابن عساکر ج٦. ص ٣٦٥) شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن اسحاق‌جرمی. رجوع به صالح جرمی ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن اسحاق جهبذ او از معرف بن واصل و ازوی محمد بن منصورطوسی‌روایت کند. (تاریخ بغداد- ج ٩ ص ٣١١).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن‌اسماعیل. ازاحمد ابن حنبل‌روایت کند. (مناقب - احمد بن حنبل ص ٩٧).

صالح. [لِ] (اِخ) بن اسمعیل، وی هفتمین امیرازامرای بنی‌اخیضر است که در مکه و مدینه حکومت داشتند، در اواسط قرن‌چهارم هجری‌مدتی‌قلیل حکومت داشت و درحکومت وی نوّاب خلفای عباسی‌مکه و مدینه را ضبط کردند. (قاموس‌الاعلام - ترکی).

صالح. [لِ]. (اِخ). ابن اسماعیل ابن محمدابن اسماعیل، کاثی خوارزمی‌صوفی مکنی بابی‌خیر. ابن‌عساکر گوید، وی در جوانی بطلب علم نزد ما آمد و مدتی در دویره شمیساطی اقامت جست و صحیح‌مسلم ومسند ابی‌عوانهٔ اسفراینی وزهدابن‌مبارك و مسند شافعی ودیگر کتب بخواند وصحیح بخاری را برابی‌الفضل‌ابن‌غره قرائت کرد. ودرخراسان‌ازجماعتی‌حدیث شنید وازدمشق بحج رفت وبیت‌المقدس را زیارت کرد. او کثیر الصوم‌بود و در دمشق بسال (٥٥٤) درگذشت ومدفن او قبلی‌طاحونة‌الصخره در مقابر صوفیه است.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص٣٦٣ و٣٦٤).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن‌البحتری. از مروان بن محمد طاهری ووهب‌بن جریر و دیگران روایت کند. ابوحاتم گوید: صالح صدوق‌بود. (تهذیب‌تاریخ ابن‌عساکر- ج ٦ - ص ٣٦٥).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن امین. رجوع به صالح بن قطب‌الدین امین ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن ایوب وی از حبیب‌کاتب مالك وازوی محمدبن هارون‌بن حسان روایت کند. (لسان‌المیزان ج ٣ - ص ١٦٦).

صالح. [لِ] (اِخ) بن بحتری. رجوع به‌صالح بن البحتری ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (ملك ...). بن بدرالدین لؤلؤ. پدر وی ولایت موصل داشت. چون هولاکوعزم تسخیرولایت شام کرد نخست پیکی نزد بدرالدین لؤلؤ فرستاد که‌تورا بواسطهٔ کبرسن معاف‌داشتیم لیکن‌باید پسرخود الملك الصالح را روانه کنی تا درفتح‌شام با ما کمك کند بدرالدین بپذیرفت وهولاکو بپاس این خدمت‌ترکان خاتون دخترسلطان جلال‌الدین منکبرنی را بزنی بدو داد و او را تسخیر آمد فرمود. (تاریخ مغول ج ١-ص١٩٢ وحبیب‌السیرجزء اول‌از جلدسوم ص ٣٣). چون بدرالدین لؤلؤراسال‌بنود وشش رسیدوازاینجمله قرب پنجاه سال بدولت و اقبال بگذرانید بقول امام یافعی در شهور سنهٔ سبع و خمسین و ستمائة (٦٥٧) وبروایت روضة الصفاسنهٔ تسع و خمسین وستمائة وفات یافت، ایلخان پسر وی ملك‌صالح را منظور نظر عاطفت گردانید و قایمقام پدر کرد و صالح روزی چند بطریق اطاعت رفت سپس علم‌مخالفت برافراشت و موصل را بیکی از معتمدان خود سپرد و متوجه مصرشد و از سلطان مصر بند قدار عنایت والتفات دید، آنگاه با هزار سوار بمقر خود بازگشت تادفائن و خزائن موصل‌را بمصر برد ایلخان‌وصول او بدانست و امراء دیار را پیغام داد که طرق و شوارع را نگاهبان باشند تا اگر ملك صالح باردیگر پای درطریق مصرنهد دست بردی بدو رسانند وسند اغونویان(؟) را بالشکری بیکران بموصل فرستاد تابهر کیفیت که‌تواند ملك‌صالح را بچنگ آرد، روزیکه ملك‌صالح باده گساری مشغول‌بود آواز کوس بشنید واز رسیدن سنداغو خبر یافت و دروازه‌ها ببست و ابواب خزاین بگشود ولشکر شول و کرد وترکمان‌راکه درشهر بودند بمال بی‌قیاس خشنود کرد و سنداغوبمحاربه‌ومحاصرهٔ شهرپرداخت روزی هشتاد تن ازدلیران مغول‌برفراز سورشدند و موصلیان ایشانرا در میان گرفته همه را بکشتند و سر های ایشان بزیر انداختند و بدین‌جهت درمنازعت بجدتر شدند، و چون پادشاه مصر بندق دار از هجوم سپاه تاتار و اضطرار ملك صالح خبر یافت‌یکی از امراء عظام را بکمك موصلیان نامزد فرمودوآنان‌چون بسنجاررسیدند نامهٔ بربال کبوتر بسته‌بطرف موصل‌افکندند، قضارا کبوترخطاکرد وبرمنجنیق مغولان‌نشست، و استاد منجنیق کبوتر راگرفته و نامه را ازبال او باز کرد و نزد سنداغو برد، و او این معنی را ازعلامات فتح دانست‌علی‌الفور یك تومان سپاه بدفع شامیان نامزد کرد مغولان بعد از قطع منازل بنواحی‌سنجار رسیدندوبه‌سه‌قسمت تقسیم‌شده ودر کمینگاه نشستند در وقت وصول لشکر شام بیك‌بار بیرون تاخته باستعمال تیروشمشیر پرداختند، و شامیان بمدافعت مشغول گشتند، در آن اثنا نسیم فیروزی از جانب مغولان بوزید وبادی صعب برخاست وچشمهای‌اهل شام‌را ازخاك پرساخت لاجرم بیشتر آنان کشته شدند سپاه سنداغو جامهای آن طائفه را پوشیده براسبهای عربی‌سوار گشتند وروی بطرف‌موصل آوردند مردم شهرراچون‌چشم برایشان افتاد، پنداشتند که لشکر بندق‌دار بمددمی‌آیند،لاجرم جمعی کثیر برسم‌استقبال ازدروازه‌ها بیرون شدند، ومغولان‌ایشانرا درمیان گرفته‌همه را بکشتند پس‌ازاین وقعه ضعفی تمام باحوال ملك صالح راه یافت و کس نزد سنداغو فرستاد و امان طلبید، سنداغو متقبل‌شفاعت جرایم وی شد وصالح از شهر بیرون آمد، و سنداغو او را بجمعی

سپرد تا بنزد ایلخان بردند هلاکو چون از وی بغایت خشمناک بود بفرمود تا تن او را در دنبه گرفتند، و نمدی بروی بپیچیده برسن محکم ببستند و در آفتاب انداختند و گاهی اندک غذائی بوی میدادند پس از چند روز دنبه ها بکرم مبدل شد و اعضاء ملك صالح را خوردن گرفت. صالح مدت یکماه بدین عقوبت مبتلا بود ووفات یافت، آنگاه پسر سه‌سالهٔ اورا که علاءالملك نام داشت کنار رودخانهٔ موصل بضرب تیغ بدونیم کردند و هر نیمهٔ اورا دریك جانب رودخانه بیاویختند. (حبیب‌السیر چاپ تهران جزء اول مجلد ثالث ص۳۳ و ۳۴).

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن بدیل. محدث است.

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن بشربن سلمة، مکنی به‌ابی‌فضل قرشی ازدی طبرانی. در دمشق و حمص و عراق و مکه از جماعتی حدیث فراگرفت، وعدهٔ از محدثین از وی روایت کرده‌اند. ابومحمد ابن‌ابی حاتم گوید در طبریه از صالح روایت نوشتم و او صدوق است. حسن‌بن‌علی‌بن یحیی گوید: ابوالفضل صالح بسال (۲۵۹) ما را حدیث گفت. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص۳٦٥ ۳٦٦).

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن‌بشر سدوسی. مجهول است. و در کتاب الضعفاء بسندی جید از حبیب ابن شهید، آرد که نزد ایاس نشسته بودم مردی بیامد ایاس ویرا گفت: اگرفتوی خواهی بحسن رجوع کن، واگر صلح‌خواهی، بحمید، واگر شغب طلبی نزد صالح سدوسی‌رو که گوید آنچه بر تواست انکار و آنچه از آن تو نیست ادعا کن و به‌بینهٔ غایب احتجاج جوی ابن معین او را نشناسد و ابن عدی ویرا مجهول داند. (لسان‌المیزان - ج ۳-ص ۱٦٦). ورجوع بعیون‌الاخبار (ج ۱ - ص٦۲) شود.

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن بشیربن وداع بن اُبی بن ابی الاقعس المرّی. از ولد عامربن‌حنیفه ومکنی بابی بشراست. خطیب در تاریخ خود از عبداللهٔ‌بن علی‌بن مداینی آرد که در کتابی بخط پدر خویش دیدم، پدر او عرب و از بنی حنیفه و مادر وی کنیزکی خراسانی است و کنیز زنی از بنی‌مره بود وبشربن‌وداع اورا بزنی گرفت و از او صالح بیامد سپس زن مرّی او را آزاد کرد وی از حسن و محمد بن سیرین وبکربن عبدالله مزنی وثابت بنانی وسلیمان تیمی و یزید رقاشی و جعفربن زید عبدی روایت کنند و از وی شجاع بن ابی نصر بلخی وسریج‌بن نعمان جوهری و یونس‌بن محمد مؤدب و عفان بن مسلم وابو ابراهیم ترجمانی وخالدبن خداش مهلبی و بشر بن ولید کندی وصالح‌بن‌مالك خوارزمی حدیث کنند. وی مردی صالح بود و مهدی ویرا ببغداد طلبید وبغد ادیان ازاوحدیث شنیدند. صالح بسال۱۷۲ درگذشت. رجوع بتاریخ بغداد ج۹ص ۳۰۰-۳۱۰ ورجوع به‌صفة‌الصفوة ج ۳ ص ۲٦٥ و رجوع به‌عیون‌الاخبار . . . شود.

صالح. [لِ] (اِ خ). ابن بهلة‌الهندی. وی ازطبیبان ایام رشید ومعروف آن‌عصر وطب وی براصول‌طبابت هند ونیك اصابت بود. قفطی درتاریخ‌الحکما گوید ازعجایبی که برای وی رخ داد اینکه روزی رشید را خوان‌های طعام بیاوردند و او برعادت خویش جبرئیل‌بن بختیشوع را بخواند تا برخوان حاضر شود لیکن چند انکه ویرا بجستند نیافتند. رشید ویرا دشنام دادن گرفت، دراین حال جبرئیل درآمد رشید گفت کجا بودی و اورا سخنان زشت گفت، جبرئیل پاسخ داد اگر امیرالمؤمنین بجای دشنام به‌پسرعم‌خود ابراهیم‌بن صالح بگرید نیکوتربود. وی سبب پرسید جبرئیل گفت اورا اززندگی جزرمقی نمانده‌است و تانماز خفتن بیش نماند، رشید جزع آغاز کرد، و بفرمود تاخوانهابرچیدند وبسیاربگریست جعفربن‌یحیی گفت یاامیرالمؤمنین‌طب‌جبرئیل رومی است، وطب صالح بن بهلة هندی، ووی درطب‌هند چنانست که جبرئیل درطب روم اگر امیرالمؤمنین بپسندد بفرماید تا اورا حاضر آورند و نزد ابراهیم بن صالح فرستند رشید جعفر را بفرمود تا چنین کند و صالح نزد ابراهیم رفت وعرق اوببسود و نزد رشید آمد و رخصت دخول خواست و اورا گفت توامام وعاقد ولایت قضاء حکامی و چون حکم کنی حاکمی را اجازت فسخ آن نباشد من تو و حاضران را بشهادت گیرم که هرگاه ابراهیم‌بن‌صالح دراین‌شب یا بدین بیماری بمیرد همهٔ بندگان من آزاد وچهارپایان من‌وقف درراه خدا واموال‌من صدقه برمساکین وزنان من‌بسه طلاق‌باشند. رشید گفت‌یاصالح سوگند برغیب خوری؟! گفت نه چه غیب آنست که بی‌دلیل وندانسته باشد و من آنچه گفتم جز از روی دلیل و علم نباشد رشید خرسند شد و خوردن گرفت ونبیذ بیاشامید وچون وقت نماز شام شد کتاب‌صاحب بریدبیامد برمرگ‌ابراهیم بن صالح، رشید استرجاع گفت و جعفر را در آن راهنمایی ملامت کرد وهند وطبیبان آنسرزمین را لعنت‌فرستاد ومیگفت‌چه‌زشت کاری که پسرعم من شربت مرگ راپچشد و من نبیذ بیاشامم آنگاه رطلی نبیذ طلبید و آنرا باآب و نمك بیامیخت وبیاشامید تا آنچه خورده بود قی کرد و صبحگاه بخانهٔ ابراهیم رفت، خادمان اورا بوثاقی مفروش و مزین که در آن کرسی‌هابود ببردندرشید برشمشیرخود تکیه داد وبفرمود تافرشها و کرسی‌ها برچینند و گفت درعزای دوستان نشستن جز بربساط خوش نیست و از این پس‌این کارسنت عباسیان‌شد. وصالح‌بن بهلة پیش روی رشید ایستاده بود و کسی سخن نمیگفت‌تابوی بخوربرخاست، آنگاه صالح بانگ زد الله الله ای امیرالمؤمنین مبادا بطلاق زنان ومصادرت‌اموال من حکم کنی و پسرعم خود را زنده بگور فرستی، اجازت ده تا بروم واو را معاینت کنم واین سخنان‌چندبار، بآوازبلند بگفت ورشیدویرا اجازت داد واو برفت وجماعت بانگ تکبیر شنیدند پس‌صالح تکبیرگویان بیامد ورشید راگفت برخیزتاتورا عجبی نشان دهم‌رشید باخواص برفتند وصالح سوزنی برگرفت و میان ناخن ابهام دست چپ ابراهیم داخل کرد، ابراهیم دست به پس کشید، صالح گفت امیرالمؤمنین آیا مرده درد را حس کند؟ اینك اگر اورا معالجت کنم و او برخیزد وخود را در کفن پیچیده و حنوط کرده یابداین‌بار ازترس‌بمیرد، پس بفرمای تاکفن از وی دور سازند و او را بشویند تا بوی حنوط از وی برود سپس جامه‌های او بدو پوشانند و بدان بوکه بکار میبرد خوشبو سازند و در فراشی که میخفت بخوابانند تا اورا معالجت کنم ودرساعت با امیرالمؤمنین‌سخن گویدرشیدبفرمودتاآنجمله بکردند وصالح قدری کندس بخواست ودر بینی‌بیماربدمید ویك‌سدس‌ساعت بگذشت و بیمار بجنبید و عطسه کرد و بنشست ودست رشید ببوسید واو ویرا حال بپرسید ابراهیم گفت بخوابی خوش رفتم جزآنکه بخواب دیدم سگی بمن حمله کرد و ابهام دست‌چپ مرا بگزید که‌هم‌اکنون دردآن‌ننشسته‌است وآن‌ابهام که صالح‌سوزن‌بدان فرو برده‌بود نشان داد و ابراهیم از این پس روزگاری بزیست تاآنکه عباسه دختر مهدی را بزنی گرفت و ولایت مصر و فلسطین بیافت و بمصردرگذشت‌وقبروی‌بدآنجاست. (تاریخ‌الحکماء - ص ۲۱۵ - ۲۱۷.) و رجوع به‌عیون‌الانباء ج ۲ ص ۳٤-۳٥). ورجوع بقاموس‌الاعلام ترکی . . . شود.

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن بیان بن‌سکن دقاق. ازحمادبن حسن ومحمدبن خلیل مخرمی و ابو اسماعیل ترمذی و ازوی ابو حفص ابن‌شاهین روایت کند. (تاریخ بغداد-ج۹-ص. ۳۳۰).

صالح. [لِ] (اِ خ). ابن بیان ثقفی عبدی ساحلی وی از مردم انبار است و چندی‌قضاوت‌سیراف‌داشت. اوازسفیان‌ثوری و فرات‌بن سائب و عبدالرحمان مسعودی روایت کند واز وی فضل‌بن شخیت ومحمد بن خلف حداد و احمد بن مطهر عبدی و

محمد بن ابی سمینة تمار، و اسحاق بن ابی اسحاق صفار حدیث کنند وی ضعیف است و احادیث منکر دارد. (تاریخ بغداد ج ۹- ص ۳۱۰ و رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۱۶۶ و ۱۶۷) شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبله. ازقیس بن عبده واوازابوذر روایت کند. ازدی گوید: ضعیف است و ابن حبان او را ثقه داند واز وی شهاب ابن خراش روایت کند. (لسان المیزان - ج ۳ ص ۱۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبیر. وی از ابو امامة بن سهل روایت کند. (لسان المیزان ج ۳- ص ۱۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جبیر [یاابی- جبیر] صیدائی طبرانی فلسطینی یاهمدانی- وی دردولت عمر بن عبدالعزیز کتابت خراج و لشکر داشت و بروزگار یزیدبن عبدالملك نیز دراین شغل ببود تاآنکه یزیدویرامعزول و اسامة بن یزید مولای کلب را بدان کار گماشت. بخاری صالح را درعداد شامیان و ابو حاتم اورا مجهول الحال داند. دارمی گوید: حال وی از یحیی بن معین پرسیدم گفت ثقه است. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۶ ورجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۶ و ۲۰۴ شود).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جعفربن زبیر بن عوام قرشی اسدی وی برای جنگ روم بدمشق یا اعمال آن شد و پدر او در این باب گوید:

فدراح یوم السبت حین راحوا
مع الجمال و التقی صلاح
من کل حی نفر سماح
بیض الوجوه عرب صحاح
و هم اذا ما ذکر الشباح
و فزعوا و اخذ السلاح
مصاعب تکرهها الجراح.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶- ص ۳۶۶ و ۳۶۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جعفر بن عبدالوهاب بن احمدبن محمدبن علی بن صالح علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب هاشمی صالحی حلبی، قاضی. وی دردمشق حدیث فرا گرفت، وازابن خالویه نحوی روایت کند. و اورا کتابی است دراشتیاق باوطان. واز وی احمدبن علی مدائنی روایت کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۷ واعلام- النبلاء ج ۴ ص ۶۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جعفربن محمد بن جعفر بن زیاد ابن میسرة. مکنی بابی- الفرج ومعروف برازی. وی ازعبدالله بن محمد بغوی و ابوبکر نیشابوری و احمدبن علی ابن علاء جوزجانی روایت کند و از وی ازهری و عتیقی و قاضی ابو عبدالله صمیری و قاضی ابوالقاسم تنوخی روایت کنند. احادیث او براست گویی وی دلالت کند. احمد بن محمد عتیقی گوید: صالح بن جعفر بروز جمعهٔ پنجم رجب (۳۸۰) درگذشت. (تاریخ بغداد ج ۹- ۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جلاب. رجوع به صالح بن محمدبن صالح مکنی بابی‌علی... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) (مولی...) ابن جلال الدین قاضی. متوفی بسال (۹۷۳) چلبی در کشف الظنون آرد: که ازمصنفات اوست: ۱) تعلیقهٔ براصلاح الوقایة دراصول فقه تالیف احمدبن کمال پاشامتوفی (۹۴۰). ۲) تعلیقهٔ برشرح تغییرالتنقیح. (صاحب کشف- الظنون در ذیل عنوان این کتاب وی را صالح بن جلال توقیعی نامیده است. ۳) ترجمهٔ جامع الحکایات عوفی بترکی، بدستور سلطان بایزیدبن سلیمان خان عثمانی. ۴) دیوان ترکی. وگوید: پنج بیت ازاشعار او درزبدةالاشعارعبدالحی قاضی آمده است. ۵) منظومهٔ لیلی و مجنون بترکی. ۶) حاشیه برشرح مفتاح العلوم سکاکی در محاکمهٔ میان دو شرح شریفی و تفتازانی که آنرا «نافدالرأیین فی قواعدالفنین» نامیده است. ۷) تعلیقه برشرح شریف برمواقف عضدی ۸) حاشیه برشرح وقایهٔ صدرالشریعهٔ ثانی. (رجوع به کشف الظنون شود).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جمیل زیات مدنی. بطریق سعدبن سعید، ازابی هریرة روایت کند. ابن عدی گوید: ابن ناجیة از صالح روایت کند. (لسان المیزان ج ۳- ص ۱۶۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن جناح لخمی. ازشاعران حکماست. ابوعبدالله حافظ گوید: وی بلاشك از کسانی است که اتباع را درك کرده است وکلمات او در حکمت مستفاد است. جاحظ گوید صالح بن جناح دمشقی فرزند خود را گفت: پسرك من اگر شبانه روزی برتو گذشت ودین وجسم و مال تو در آن بسلامت ماند خدایرا سپاس بسیار گذار که بسیار کسانرا در این روز و شب مال از دست برفت و حرمت درهم شکست و تو در عافیت ماندی و گوید: وبعض مردم چنانند که اگر از تو بردباری بینند جهالت آغاز کنند واگرجهالت بینند بردبار شوند، و اگر نیکویی بینند بدی کنند و اگر بدی بینند نیکوی کنند، و اگرستم بینندترا انصاف دهند واگرانصاف بینند بستمکاریت نسبت کنند و کسی را که خوی چنین باشد ناچار خلقی ووقاحتی باید که ترا از خلق و وقاحت او انصاف دهد و جهالتی که از جهالت او باز دارد وگرنه ترا خوار سازد، چه بعض حلم اذعان [برضعف] است وکسی را که سفیهی نباشد تا اورا یاری کندذلیل شود و کسی را که حکیمی نباشد تا ویرا ارشاد سازد گمراه گردد و گوید: از دنیا باآنچه دیدهٔ بدانچه ندیدهٔ عبرت گیر و نشنیده را بشنیده، ونرسیده‌را برسیده، وآینده را بگذشته، ونورا بکهن آزمایش کن. بدان که:

انما الدنیا نهار ضوءُه ضوءُ معار
بینما غصنك غض ناعم فیه اخضرار
اذ رماه ز مناه فاذا فیه اصفرار
وکذاك اللیل یأتی ثم یمحوه النهار.

این وصف دنیاست و آنچه از آن وصف نکردم تلختر ووحشتناکتراست دنیاچنانست که اگر اقبال کند بفریبد و اگر پشت کند زیان رساند. و برخواند:

نموت و ننسی غیران ذنوبنا
اذا نحن متنالاتموت ولاتنسی
الارب ذی عینین لاتنفعانه
وهل تنفع العینان من قلبه اعمی.

و نیز اوراست:

و افضل قسم الله للمرء عقله
فلیس من الخیرات شیئٌ یقاربه
اذا اکمل الرحمان للمرء عقله
فقد کملت اعراقه، ومناسبه.

مرزبانی گفت، صالح بن جناح شاعری کوفی است و در مواعظ و آداب سخنانی رشیق دارد، اوراست:

الا انما الانسان غمد لقلبه
ولاخیرفی غمد اذا لم یکن نصل
وان تجمع الافات فالبخل شرها
وشرمن البخل المواعیدوالمطل
ولاخیر فی وعد اذاکان کاذباً
ولاخیر فی قول اذا لم یکن فعل.

جاحظ گوید اوراست:

تعلم اذا ما کنت لست بعالم
فما العلم الا عند اهل التعلم
تعلم فان العلم زین لأهله
ولن تستطیع العلم ان لم تعلم
تعلم فان العلم از ین بالفتی
من الحلة الحسناء عند التکلم
ولا خیر فیمن راح لیس بعالم
بصیر بما یأتی ولامتعلم.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر- ج ۶ ص ۳۶۷ و ۳۶۸). ابن الندیم گوید: اورا پنجاه ورقه شعراست. ورجوع بمعجم المطبوعات ص ۶۵ شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن حبیب بن صالح سواق مدینی. وی ازپدر خود روایت کند و ازوی اسماعیل بن ابی اویس وهارون بن عبدالله ومحمدعوف روایت کنند وذهبی آرد که ابوحاتم ویرا مجهول داند چه وی ازپدر خود وجناح روایت کند وآنان مجهول‌اند. ابن حجر گوید: ابوحاتم حبیب رامجهول شمرده است، نه صالح را. (لسان المیزان ج ۳- ص ۱۶۸).

صالح . [ل] (ا خ) ابن حجر، وی یکی از حکام یعقوب لیث صفار است .
مؤلف تاریخ سیستان پس از داستان غلبهٔ یعقوب بر شهر رُخد و فرار صالح بن نضر و کشته شدن زنبیل سردار وی ، نویسد : پس صالح ابن حجر را که ابن عم زنبیل بود بولایت رُخد فرستاد و صالح بن النضر اندر بند یعقوب فرمان یافت پس هفده روز که اورا بسیستان آورد . روز شنبه هفده روز گذشته از محرم سنهٔ احدی وخمسین ومائتین .
سپس گوید : یعقوب روزگاری بسیستان ببود ، خبر آمد که صالح بن حجر عاصی شد برُخد ، یعقوب بحرب صالح رفت روز دوشنبه دو شب مانده از ذیحجهٔ سنهٔ اثنی و خمسین و مائتین و خلیفت کرد برسیستان عزیز بن عبدالله را [رفتن یعقوب بحرب صالح بن حجر]. صالح بقلعهٔ کوز(۱) هیچ خبر نداشت، تا یعقوب پیرامن قلعه فرو گرفت، پس چند روز حرب صعب کرد ؛ چون صالح را یقین شد که قلعه بخواهد ستد، خویشتن را بکشت، و اورا از قلعه فرو افکندند و قلعه بدادند وزنهار خواستند، وصالح را به بست آوردند وبگور کردند، یعقوب بقلعه استواری نشاند وباز سیستان آمد چهار روز مانده از جمادی-الاولی سنهٔ ثلاث و خمسین و مأتین .(تاریخ سیستان - ص ۲۰۷ - ۲۰۸) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن حرب بن خالد مکنی به ابی معمر. وی مولای سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی است . ازعبدالاعلی سامی وسلام بن ابی خبزة و خالد بن یزید هدادی و اسماعیل بن یحیی تمیمی، روایت کند و از وی ابوبکر بن ابی الدنیا وعبید-العجل ، و احمد بن ابیء وف بزوری ، و عبدالله بن محمدبن ناجیه و ابوحامدمحمدبن هارون حضرمی ، روایت کنند صالح ببغداد سکونت داشت .(تاریخ بغداد- ج۹ص ۳۱۶ و۳۱۷) . عسقلانی گوید وی مکنی به ابی محمد است و از سلام بن مطیع روایت کند و محمدابن اسحاق و جز او از وی روایت کنند وابن حبان اورا ثقه دانسته است .(لسان المیزان ج ۳ - ص ۱۶۸) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن حریث بن یزید. وی شیخ یحیی بن علاء رازی است . و ابو حاتم گوید مجهول است. (لسان المیزان ج ۳- ص ۱۶۸) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حسان انصاری از بنی النضیر مکنی بابی حارث . او از محمد بن کعب قرظی و عروة بن زبیر روایت کند ، ابن ابی حاتم گوید وی حجازی است و ببغداد آمد و ابن ابی ذئب و آنس بن عیاش و عائذ بن حبیب وسعیدبن محمد وراق از وی روایت کنند . خطیب گوید : ابن ابی ذئب ازصالح بن ابی حسان روایت کندنه ازصالح بن حسان .(تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۰۱)ورجوع به الموشح ص ۱۶۰ و ۱۹۸

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حسن بن احمد فقیه ازهری مصری ملقب بصالح بهوتی. مولد وی بقاهره بود و بسال (۱۱۲۱) بدانجا درگذشت. اوراست : «الفیه درفرائض » که جامع فتاوی مذاهب چهار گانه است واوراست «الفیهٔ» دیگر درفقه شافعی و « نظم کافی » و تعلیقات و حواشی و منظومهٔ نیز دارد که در آن ضعفی است .(زرکلی ص ۴۲۴).

صالح . [ل] (ا خ). ابن حسن جزائری، عالمی فاضل بود وازشیخ بهائی سئوالاتی کرده وشیخ بدانها جواب گفته و بدواجازه روایت داده است. شیخ حر ذکر او درامل الآمل بیاورده است. صالح بسال ۱۰۳۱ در گذشت. رجوع بروضات الجنات شود .

صالح . [ل] . (ا خ) ابن حسین بن احمد ابن ابی بکر حلبی معروف به دادیخی، وی فقیه، اصولی و کاتب بود ونزد پدر خویش و محمود بن ابوالثنا بازستانی، وابوالحسین علی بن ابراهیم عطار و عبدالقادر بن بشیر و جز آنان تلمذ کرد، واز ایشان اجازت یافت وچندی نیابت قضاء اریحه وادلب وحلب داشت، پدر وی از اعیان حلب بود و چون دختر صالح ابن ابراهیم بن عبدالله دادیخی را بزنی گرفت بدین لقب معروف شد و اورا صالحی نیز خوانند وصالح لقب دادیخی را ازسوی مادر دارد. مولد وی یکی ازدوجمادی ۱۱۳۸ باشد وبسال هزار ودویست واندی در گذشت . (اعلام النبلاء - ج ۷ - ص ۱۴۸) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن حسین بن صالح سواق . وی ازپدرخویش روایت کند وازوی ابن اویس و هارون حمال روایت کنند . ابن حجر گوید ذهبی اورا مجهول شمرده وابوحاتم متعرض او نگشته واین کس همانست که ذهبی پدراورا حبیب گفته است . (لسان المیزان - ج ۳ - ص ۱۶۸) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حسین جعفری مکنی بابی البقاء . اوراست تخجیل من حرف الانجیل درده باب . (کشف الظنون - ج ۱- ص ۲۶۹) .

صالح . [ل] (ا خ). ابن حکم نیلی احول. شیخ طوسی در رجال اورا ازاصحاب امام صادق (ع) شمرده ولقبی برای وی نیاورده است لیکن نجاشی اورا لقب احول داده و گوید : ازابوعبدالله روایت کند وضعیف-است وازوی ابن بکیر وجمیل بن دراج روایت کنند و اورا کتابی است که بشر بن سلام و دیگران آنرا ازوی نقل کرده اند .(تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۱) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حکیم بصری تمار، مکنی بابی سعید. وی بسامراء سکونت جست واز مسلم بن ابراهیم روایت کند عبدالرحمان ابن ابی حاتم رازی ذکر او آورده و گوید من وپدرم درسامراء از وی روایت کردیم . (تاریخ بغداد ج ۹ - ص ۳۱۷).

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حماد بن عبدالعزیز مکنی بابی یوسف. او از بکر بن بکار وازوی اسحاق بن شاذة روایت کند . (ذکر اخبار اصفهان - ص ۳۵۰) .

صالح . [ل] (ا خ). ابن حی. فرزند وی حسن بن صالح مؤسس فرقهٔ صالحیه اززیدیان است . (سمعانی ص ۳۴۷) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن حیوان سبأی یاخیوان [خ] ازابن عمر وعقبة بن عامر وثابت بن خلاد روایت کند ابن حبان اورا ثقه شمرده است . (حسن المحاضرة ص ۱۱۵) . صاحب تنقیح المقال گوید: وی ازصحابه ومجهول الحال-است .

صالح . [ل] (ا خ). ابن خالد محاملی، مکنی به ابی شعیب . نجاشی گوید وی ملقب بکناس ومولای علی بن حکم بن زبیر مولی بنی أسد است وازابوالحسن موسی بن جعفر (ع) روایت کند واورا کتابی است که جماعتی واز جمله عباس بن معروف آنرا روایت کنند وهم نجاشی درباب کنی گوید : ابوشعیب محاملی ثقه است، وشیخ طوسی دررجال اورا ثقه شمرده وعلمای رجال متأخر نیز اورا توثیق کرده اند وی از امام صادق (ع) نیز روایت کند . (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۱) .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن خباب [خ ب ب] محدث است .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن خلف ابن داود بن سعید ابن عبدالله جواربی ، وی از داود بن مهران دباغ وعاصم بن علی وموسی بن ابراهیم مروزی روایت کند ، واز وی فرزند وی محمد بن صالح روایت آرد .(تاریخ بغداد ج ۹- ص ۳۱۷) .

صالح . [ل] (ا خ) ابن خوات . رجوع بصالح بن صالح بن خوات . . . شود .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن خیوان رجوع به صالح بن حیوان . . . شود .

صالح . [ل] (ا خ) . ابن داود . برادر یعقوب بن داود وزیر وندیم مهدی عباسی خلیفه. واوهنگامی که ولایت یافت بشار بن برد ویرا بدین بیت هجا گفت :

هم حملوا فوق المنابر صالحاً
اخاك فضجت من اخیك المنابر .

چون یعقوب این بیت بشنید نزد مهدی شد و گفت : این کور مشرك امیرالمؤمنین را هجا گفته است پرسید چه گفته یعقوب گفت

(۱) کوهتیز . کوهشیر

مرا ازراندن آن برزبان معذور دار و مهدی اصرار ورزید یعقوب این دوبیت برخواند :

خلیفة یزنی بعماته
یلعب بالدبوق والصولجان
ابدلنه الله به غیره
ودس موسی فی حر الخیزران.

مهدی بفرمود تابشار راحاضر آرند ویعقوب بترسید که اگر بشار بیاید خلیفه را بستاید و آزاد شود ، پس کس فرستاد تا ویرا در نهری غرق کردند وبمرد . (ابن اثیر ج ٦ ص ۳۵) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن دراج کاتب . مکنی بابی توبه . محمدبن جعفربن احمد نافدازوی روایت کند . (لسان المیزان ج ۳ ص ۱٦۸) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن درهم ، مکنی بابوالازهر . تابعی است . رجوع بصالح دهان شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . بن دعیم ، طبرانی و بغوی اورا بضعف متهم کنند . (لسان المیزان ج ۳ ص ۱٦۸) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن راشد . از عبدالله بن ابی مطرف روایت کند . وی شامی مجهول وحدیث او منکر است . بخاری گوید حدیث او صحیح نیست وعقیلی اورا درضعفاذ کر کند . ازدی گوید : بصری ومتروك الحدیث است . (لسان المیزان ج ۳ ص ۱٦۸-۱٦۹) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن رزین . شیخ طوسی درفهرس گوید : اورا اصلی است که حسن بن محبوب آنرا از وی روایت کند و نجاشی گوید : وی ازابوعبدالله ومنصور ابن یونس از وی روایت کند و کتاب او را حسن بن محبوب نقل کرده است . علماء رجال متأخر نیز اورا ذکر کرده اند . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۱-۹۲) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن رستم . مکنی بابی عبدالسلام ، مولی بنی هاشم . تابعی است و ازثوبان و ابوداود از وی روایت کند . محمد بن ادریس گوید : وی مجهول الحال است . (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ - ص ۳٦۹) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن رستم . مکنی بابی عامر خزاز . تابعی است . ابن قتیبه بواسطهٔ اصمعی ازوی روایت کند واوازایاس ازعمر بن هبیرة وزیر روایت آرد . (عیون الاخبار ج ۱ - ص ۱۸) . ابوبکر سجستانی گوید ، صالح از عطاء ازابن عباس ، ووکیع وحجاج از وی روایت کنند . (المصاحف ص - ۱۷٤) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن رشدین کاتب . مکنی بابی علی . یکی از ائمهٔ کتاب وماهر درسائر آداب است ، اوصحبت متنبی را دریافته وشعر اورا روایت کرده است وویرا معانی جیدی است . ثعالبی گوید : محمدبن عمر ازاهراین اشعاررا ازوی انشاد کرد :

قل لمولای منعماً لم صرمت المتیما
انت اعطشتنی الیك وابکیتنی دماً
فاذاشئت ان تری عاشقامیتاظما
فادر فی ناظریك تجدنی توهما .

روزی ابن ابی الزازال بزیارت وی شد و او را بخانه نیافت پس رقعهٔ بنوشت و از طاق بخانه افکند و نام خویش بنگاشت چون صالح بیامد و نام وی بدید ورقعه را بیافت و دانست که اورا برانقطاع ازوی عتاب کرده است دروقت بخانهٔ اوشد واوبخانه نبود پس نام خود بر در خانهٔ او نوشت ورقعهٔ بخانه افکند که درآن این قطعه بود :

قد و من خدنی بودك اذ کی
طول شوقی الیك فی القلب ناراً
سرت فیه تلقاء داری قصداً
فاذا النور قدتغشی الدیارا . .

چون ابن ابی الزلازل این رقعه بدید این ابیات بدونوشت :

بابی انت سابق لایجاری
قادة نحوی اشتیاق فزارا
عاقنی الحظ ان اراه و ان نقـ
ـضی عند اجتماعنا الاوطارا .

(یتیمة الدهر ج ۱ ص ۳۱۷ - ۳۱۹ .) و نیز ثعالبی گوید قائد ابوتمیم سلیمان بن جعفر صالح بن رشدین را نامه کرد واورا بشراب خواند وی نپذیرفت واین ابیات بدوفرستاد :

یاایها القائد الجلیل و من
اصبح بالمکرمات یفتخر
آلیت لااشرب المدام وان کانت ذنوب المدام تغتفر
یکفی اخاالعقل ان سورتها
تجنی علی عقله و یعتذر

وقائد این ابیات درپاسخ اونوشت :

ابا علی حاشاك یا أملی
من آن اراك الغداة تعتذر
قلبی اذا غبت ساعة قلق
یکاد شوقاً الیك یستعر
فسرالینا فوقتنا حسن
ساعد فیه السحاب والمطر .

(یتیمة الدهر ج ۱ - ص ۳۱۹ - ۳۲۰) . وهم ثعالبی ازوی آرد که باقائد ابوتمیم در ضیعهٔ از آن او بودیم چون شراب در ما اثر کرد به کنیز وی عبده نام که بدانجا رفت و آمد داشت نگریستم وشرابم برآن واداشت که رقعهٔ برگرفتم و بنوشتم :

صالح لایزال یطلب عبده
من کریم یصفی الاخلاء وده
قد بثثت الغداة وجدی وحبی
من ولی یولی لمولاه مجده
فاذاشئت ان اری لك عبداً
فتفضل اباتمیم بعبده .

چون نامه برگرفت وبخواند خاموش شد من بترسیدم وبا او بمی گساری پرداختم سپس بخانهٔ شدم که برای من پرداخته بود در وقت کنیزك بیامد ، جامهٔ گرانبها ونیکو پوشیده ودرجی همراه داشت که در آن طیب بسیار بود ورقعهٔ که این ابیات درآن نوشته بود :

قد بعثنا ابا علی بعبده
و قضینا بذاك حق المودة
وحمد ناك اذخطبت الینا
اسئل الله أن یهنیك حمده
فخذنها فانت اکرم کفو
وهی ماعشت کاسمهالك عبدة .

وخادمی که همراه کنیزك بود گفت مولای من می فرماید : بامداد ازخانه بیرون مرو تا کس نزد تو فرستم وچون بامداد شد ، قائد ، ابوتمیم با کنیزکان مغنیة و طباخ وطعام فراوان و شراب بخانهٔ من آمد وتا شب بخوردن ومی گساری پرداختیم و او خرسند بخانهٔ خود بازگشت . (یتیمة الدهر ص ۳۱۹-۳۲۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن رشیدوی . فرزند هارون الرشید است وهنگام مرگ هارون به (سل) درقریهٔ (سناباد) به ظاهر طوس حضور داشت بودو براونماز گذارد . (مجمل التواریخ - ص ۳٤۹) . وابن اثیر : ج ٦ - ص ۸۵ ابن ابی اصیبعة ازفرخ خادم مولی صالح آرد ، که صالح ببصره بود وابوالرازی عامل وی نیز بدانجا بود . و چون جبرئیل بن بختیشوع خانهٔ خویش درمیدان احداث کرد ازمولای من درخواست تاپانصد ساجه بدوعطا کند و هرساج را سیزده دینار بهاء بود مولای من گفت پانصد بسیاراست ولی ابوالرازی را نویسم تا دویست ساج تو را دهد جبرئیل گفت نخواهم ، من بمولای خود گفتم چنان بینم که جبرئیل بکین تو برخیزد . گفت جبرئیل نزدمن خوارتر ازهر خواراست چه من هیچگاه داروی اوبکارنبرم ومعالجت اونپذیرم . سپس مولای من ازامیرالمؤمنین مأمون درخواست تا بمهمانی او رود مأمون بپذیرفت ومولای من مجلسی آراست وچون مأمون بیامد و بنشست جبرئیل بدو گفت رخسارتو را دیگرگون بینم سپس برخاست ونبض اوبگرفت و گفت امیرالمؤمنین شربت سکنجبین خورد و غذا را وا پس اندازد تا حال معلوم شود مأمون چنان کرد و جبرئیل پی درپی نبض او میگرفت وچیزی نگذشت که خادمان جبرئیل باطبقی که درآن قرصهٔ نان وآشی از کدو و ماش بود بیامدند و جبرئیل گفت روا ندارم که امیرالمؤمنین امروز از گوشت حیوانات خورد وبهتر که بدین غذا اکتفا کند مأمون ازآن غذابخورد وبخفت و چون از خواب برخاست جبرئیل گفت بوی نبیذ حرارت را زیاد کند رأی آنست که باز گردید پس مأمون بخانه باز

گشت وهمهٔ نفقهٔ مولای من بهدرشد سپس مولای من مرا گفت میان بذیرفتن دویست ساجه ازپانصدساجه‌ودعوت خلیفه‌جمع کردن میسّر نباشد. (عیون‌الانباء ج ۱ص ۱۳۳) . و مادرصالح یکی‌از کنیزان هارون بود. (ابن اثیر ج ۶ ص ۸۶) . و نیز ابن اثیر گوید چون‌هارون‌درخراسان درگذشت‌صالح‌امین را نامه کرد و باآن عصا وبرده وانگشتری خلافت بهمراه رجاء خادم نزد وی ببغداد فرستاد . (ابن اثیر ج ۶ ص ۸۸) . و (حبیب‌السیر جزء سیم مجلد دوم ص ۲۸۶). وابن عبدربه نام مادر صالح را نادر نوشته است . (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

صالح . [لِ] (اِخ) ابن رُمیح [رُ مَ] . دارقطنی گوید: او بچیزی نیست . (لسان‌المیزان ج ۳ - ص ۱۶۹).

صالح . [لِ] (اِخ) ابن‌روبه. وی‌ازعراقیین واز اویونس ابن ابی اسحاق روایت کند . (لسان المیزان ج ۳- ص ۱۶۹) .

صالح .[لِ](اِخ) بن‌رو بةالسمان. مجهول است.ازوی‌شبیب‌بن‌عمرروایت کند.ابن‌حبان ویرا درثقات آورده و گوید : از وی عثمان بن‌ابی‌زرعه ، وعبدالحمیدابن‌ابی‌جعفرروایت کنند . (لسان المیزان ج ۳- ص۱۶۹) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن روزبه . رجوع بصالح‌بن محمدبن صالح . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن زیاد سوسی ، رجوع بصالح سوسی . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سراج‌الدین. رجوع به صالح بن عمربلقینی . . . شود

صالح . [لِ] (اِخ) بن سرح . اسلم منقری از وی روایت آرد . احمد بن حنبل گوید ، وی‌ازخوارج است . ابن‌حبان اورا در ثقات آورده و گوید : او از عمران بن حطان‌وازوی‌ابوالعلاء عمربن‌العلاء یشکری روایت کند . ابوالفرج اصفهانی حدیثی در بارهٔ قضات‌بطریق‌وی ازعایشه آورده‌است. (لسان المیزان ج۳ - ص ۱۶۹و ۱۷۰) .

صالح . [لِ](اِخ) ابن سعید . ازخواص محبین اهل‌بیت‌است.ودرخان‌الصعالیک‌سامرا درک خدمت‌امام علی‌النقی کرد وازاوروایت کند . (حبیب‌السیر چاپ تهران جزء اول ازجلددوم ص ۴۳۵) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سعید یا (سعد) وی مؤذن عمربن عبدالعزیز بود .(تاریخ‌ابن عساکر ج۶ ص۳۶۹ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۷۹) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سعید أحول . شیخ طوسی در رجال اورا از اصحاب امام کاظم موسی بن جعفر (ع) شمرده و گوید مجهول‌الحال است . سیدصدرالدین اورا با صالح‌بن سعید قماط یکی دانسته است . (تنقیح‌المقال ج ۲ - ص ۹۲) .

صالح . [لِ] [اِخ] . ابـن سعید جعفی کوفی. شیخ طوسی در رجال اورا درعداد اصحاب امام‌صادق (ع) شمرده وظاهراً امامی ومجهول الحال است . (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سعید مکنی به ابی‌سعیدوملقب بقماط . شیخ طوسی دررجال اورا درعداد اصحاب امام صادق (ع)شمرده و در فهرس گوید : صالح بن سعید قماط مولای بنی‌اسداست و کتابی‌دارد که ابراهیم ابن‌هاشم وجزاوازاصحاب یونس آنرااز وی روایت کنند.نجاشی گوید ؛ وی‌از ابوعبدالله روایت کند و کتابی دارد و آنرا عبیس بن هشام ناشرازوی روایت کند . حسن‌بن‌داود در رجـال خود گوید ؛ وی یکی از ارکان علم نسب بود لیکن گفتهٔ ابن‌داود رادلیلی نیست وشاید ویرا باصالح بن موسی اشتباه کرده است ونیزممکن‌است که نام اوخالدبن سعیدباشد وبهبهانی گوید؛ شاید خالدوصالح دو برادرند وهردو رایك کنیت بوده است. سیدصدرالدین گوید؛ درباب نص بر امامت امام هادی علی‌بن محمد النقی در کتاب کافی روایتی ازصالح موجود است که حسن حال اورا میرساند .(تنقیح‌المقال ج ۲ ص۹۲) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن سلطان ابن حسین حلبی . وی شافعی مذهب ودرادب و نحوزبردست‌بود. مولداوبحلب در(۱۱۵۷) و چون پدر وی پیوسته سفرمیکرد نزد جد خود نشأت یافت و جد او از شاگردان ابوعبدالقادر محمدبن‌صالح‌مواهبی‌است. وچون صالح بچهارده‌سالگی‌رسید جداودر گذشت. صالح‌نزدعبدالهادی‌مصری، وعبدالقادردیری وابوالیمن تاج‌الدین محمدبن طاهای عقادوجز ایشان تلمذ کرد و از آنان واز ابوالفیض صاحب تاج‌العروس فی‌شرح القاموس اجازهٔ روایت‌دارد، واوراشعری‌اندك‌است . واجازهٔ مشجر مشتمل برسلسلهٔ سند قرائت‌ازاساتید خویش تاقراء سبعة ترتیب کرده و او باستنساخ کتابها علاقهٔ خاص‌داشت .(اعلام - النبلاء ج ۷ ص ۱۷۴ تا ۱۷۸) .

صالح .[لِ](اِخ) ابن‌سلمة رازی. رجوع بصالح ابن ابی‌حماد ابوالخیررازی شود .

صالح . [لِ] [اِخ). ابن سلیمان. محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبه‌گوید؛ وی مرضی نیست . واورا از غیاث ابن‌عبدالحمید حدیثی غریب است . مستغفری‌درترجمهٔ‌ابوالوقاص‌درصحابه آن حدیث را اخراج کرده است . (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۱۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن سلیمان‌بن‌محمد عـاملی صیداوی. وی بعراق‌شد و بکاظمین سکونت جست ، شیخ حردر « أمل‌آلامل » گوید وی شیخی عالم عابد صالح و فاضل بود . (روضات‌الجنات ص ۳۳۰ ذیل‌ترجمهٔ صالح ابن حسن جزائری) .

صالح . [لِ] (اِخ). ابن‌سندی. شیخ حر درامل‌الآمل گوید: مردی‌ازشاگردان علامهٔ حلی است . (روضات الجنات ص - ۳۳۰ - ذیل‌ترجمهٔ‌صالح‌بن حسن جزائری).

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سندی . شیخ طوسی دررجال وی را درعداد (من‌لم‌یرو عنهم)شمرده و گوید؛ اوازانس‌بن‌عبدالرحمن وازوی ابراهیم بن هاشم روایت کند . ودر فهرس گویداورا کتابی است که احمدبن‌ابی عبدالله ازوی روایت کرده است . (تنقیح - المقال ج ۲ ص ۹۲) .

صالح . [لِ] (اِخ). ابن سوید قدوری. مکنی به‌ابی عبدالسلام او ازحراس عمربن عبدالعزیز است . در تهذیب تاریخ ابن عساکر از عمروبن مهاجر آید کـه غیلان مولای آل عثمان وصالح‌بن سوید بنزدعمر بن عبدالعزیزشدند وعمر شنیده بود که آنان قائل بقدرند پس آندو را نزدخود خواست وپرسید که‌آیاعلم خدا دربند کان نافذاست یامنتقض گفتند : نافذاست . عمر گفت. پس سخن درچیست؟ پس آندوبیرون‌رفتندودیگر بارشنید که آندوهمچنان‌در کلام سخن‌میگویند پس آنان‌راطلبیدوپرسید که‌شماچه‌می گوئید، غیلان گفت‌آنچه خدا گوید؛ عمرپرسید خدا چه‌گوید گفت‌گوید ؛ هل اتی علی‌الانسان حین من‌الدهر لم یکن شیئاً مذ کوراً . انا خلقناالانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاًبصیراً انا هدیناه السبیل‌اماشاکراً واما کفوراً وخاموش شد. پس عمر اوراگفت ، بخوان و او بخواند تاپایان‌سوره رسید وما تشاؤون‌الاأن یشاءالله‌ان‌الله کان‌علیماً حکیماً یدخل من یشاء فی‌رحمته والظالمین اعدلهم عذاباً الیماً . پس عمر او راگفت ای پسر مادهٔخر ، رحمت خدارا چگونه میبینی شما فروع راگرفته واصول را ترك میکنید و آنان را از نزد خود براند و چون بمرض موت افتاد شنید که آندو تن‌همچنان بکلام مشغولند پس ایشانرا بطلبید و سخت غضبناك بود . عمروبن مهاجر گوید : من پشت‌سرعمر وروبروی آن دوایستاده بودم عمر پرسید آنگاه که خدا شیطانرا سجده فرمود مگر ندانست که او سجده نکند من آنانرا اشارت کردم تابگفتند آری دانست. دیگربارپرسید آنگاه که خدا آدم‌رابفرمود تاگندم نخورد دانست که آنرا او خواهد خوردن من اشارت کردم تـا بگفتند آری میدانست‌عمر بفرمود تاآندو را از نزد وی براندند و اگر اشارت من نمی‌بود با آنان رفتاری‌صعب‌میکرد؛ سپس‌عمربفرمودتااجناد را نامه‌ها کردند خلاف آنچه صالح و غیلان می‌گفتند، لیکن عمربمرد وآن‌نامه‌ها ارسال

شد وهم دراین کتاب آرد که غیلان وصالح ازمزاحم خواستند تاآنان را از حرس عمر کند مزاحم ماجرا بعمر بگفت وعمر بپسندید و آندو را بدان شغل بگماشت لیکن از حمل شمشیرمنع فرمود . (تهذیب تاریخ - ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۹ و ۳۷۰) . عسقلانی گوید : هشام بن عبدالملک درخلافت خویش اووغیلان رابکشت وازابوزرعهٔ دمشقی آرد که رجاءبن حیاة هشام بن عبدالملک را نامه کرد که شنیده ام در کشتن غیلان وصالح دودلی حالیکه من کشتن آندورا ازقتل دو هزار رومی دوست تر دارم . (لسان المیزان ج ۳ - ص ۱۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن سهل بن منهال . ابن الجارود واسحاق بن حکیم وزهری ازوی روایت کنند واز او اسحاق ابن بشر وقاسم ابن جعفرروایت آرند . (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۸) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن سهل همدانی وی ازمردم همدان است شیخ طوسی دررجال اورا گاهی ازاصحاب امام باقر (ع) وگاهی ازاصحاب امام صادق (ع) شمرده و گوید: وی کوفی همدانی است . ابن غضائری گوید صالح از ابوعبدالله روایت کند وی غالی و کذاب بود وجعل حدیث میکرد . کشی در رجال خویش ازوی آرد : که من امام صادق را خدا میدانستم وچون بدو گفتم انکار کردو گفت من بندهٔ بیش نیستم . ابن طاوس در تحریر نیز این حکایت بیاورده است . (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۲).

صالح . [لِ] (اِخ) ابن سهیل همدانی . حسن ابن داود اورا درشمار ضعفاء آورده است . وشیخ طوسی اورا از اصحاب امام صادق و کوفی شمرده است . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ). ابن شافع بن صالح. وی برادر حافظ ابوالفضل احمد بن شافع است . مولد او بسال (۴۷۴) بود وحدیث از ابومنصور خیاط وابن الطیوری وجز آنان شنید ، وفقه نزد ابی الوفاء بن عقیل آموخت و روایات نیز فرا گرفت. دامغانی شهادت او می پذیرفت وسپس دریافت که او وابو المظفر بن صباغ و کثیر بن سمالیق بدروغ گواهی میدهند پس آنانرا عقوبت کرد و شهادت ایشان از اعتبار بیفتاد. صالح بسال ۵۴۳ در گذشت . (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰).

صالح . [لِ] (اِخ) . بن شجاع بن محمد بن ابی البقاء المدلجی المصری . وی صحیح مسلم را ازابوالمفاخر مأمونی روایت کند. او درصفرسال ۶۵۱ در گذشت. (حسن المحاضره ص ۱۷۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . بن شرحبیل، مکنی بابی نعجه . رجوع بابی نعجة . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن شرف عاملی جبعی وی جدزین الدین علی شهیدثانی است . در امل الآمل گوید وی فقیهی فاضل واز شاگردان علامهٔ حلی است صاحب ایجاز المقال اورا صالح بن مشرف نامیده وآن خطاست. رجوع به (روضات الجنات ص ۳۳۰) . شود.

صالح . [لِ] (اِخ). ابن شریح سکونی. از تابعین وازمردم حمص است وازابوعبیدة ابن جراح وابوهریره ومعاویة وجبیرابن نفیروجز ایشان روایت کند وازوی پسر او محمد بن صالح روایت آرد. ابوالحسین رازی گوید: او کاتب ابوعبیدة بود وابن حبان گوید او ثقة است و کتابت عبدالله بن قرط امیر حمص میکرد . رجوع به (تهذیب ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰ ولسان المیزان ج ۳ - ص ۱۷۰) . شود.

صالح . [لِ] (اِخ). بن شهریار. رجوع به صالح بن مهران . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ). ابن شیخ ابن عمیرة ابن حیان ابن سراقهٔ اسدی. صاحب عیون الانباء ازیوسف ابن ابراهیم بن مهدی آرد که در اوائل سال (۲۱۷) صالح سخت بیمار شد ومن بعیادت اورفتم(۱) ودراینوقت اندکی بهبودی یافته بود و حکایت کرد که جدوی عمیره را برادری بود ودرگذشت وفرزندی نداشت سپس آثار حمل در کنیزکی از کنیزکان اوپدید گشت و اندکی از اندوه جدم بکاست و کنیزک رابخانهٔ خویش آورد وبرحرم خویش مقدم داشت وآن کنیزدختری بیاورد وجدم آندختر را بر فرزندان خود مقدم کرد وچون هنگام شوی دادن اوشد بنفس خویش متحمل شد که ازاحوال خواستگاران اوتحقیق کند واخلاق وحسب آنان را بداند ودرمیان خواستگاران پسرعم خالدبن صفوان بن اهتم تمیمی بود . عمیره ویرا گفت در نسب تونیازی به تحقیق نیست وشوهری دختر برادرم را درخورباشی لیکن میباید اخلاق تو نیز بیازمایم اگر ترا آسانست یکسال در سرای مامقام کن تامعلوم افتد وگرنه تو را به نیکووجهی بازپس فرستم. صالح گوید پدرم ازجد خویش حدیث کرد که بهرشب ازجوان اخلاقی متناقض به او نقل میکردند و او در کشف حقیقت درماندو چنان دانست که آنکس که اورا مدح گوید بدو مایل وآنکه نکوهش کند دربارهٔ وی ستمکار است . پس خالد را نامه کرد واز اخلاق جوان بپرسید وازاو مشورت خواست خالد پاسخ نوشت : پدراین پسرعم من ازخوشخوی ترین مردمان بود و گذشتی نیکو داشت جز اینکه مبتلا بعهار (۲) بود وصورتی زشت داشت ومادر این جوان از زیباترین وعفیف ترین زنان اما دربخل وسوء خلق و کم خردی بیمانند بود و پسر عم من زشتیهای پدر ومادر را پذیرفته و محاسن آنانرا ازدست داده است . خودداني اگر خواهی دختر برادر خویش بدو ده وگرنه خیراورا ازخدا خواهانم . صالح گفت چون جدم نامه را بخواند جوانرا بطلبید و اورا برشتری نشاند وطعامی برای وی فراهم ساخت آنگاه کسی بدو گماشت تا اورا از کوفه بیرون کردند . (عیون الانباء ج۱ ص- ۱۷۹-۱۸۰.اخبارالحکماء ص۳۸۹-۳۹۰).

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن شیرزاد . ابن عبدربه گوید اودرزمرهٔ کسانی است که خود را بکتابت معروف ساخت ، لیکن کاتب نبود ویکی ازشعرا درهجو وی گوید :

حمار فی الکتابة یدّعیها
کدعوی آل حرب فی زیاد
فدع عنك الكتابة لست منها
ولواغرقت ثوبك فی المداد.

(عقدالفرید ج ۴ - ص ۲۵۶) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن صالح بن حی. وی ازفقهای زیدیه وبرادر حسن بن صالح ابن حی است . (ابن الندیم) ومؤسس فرقهٔ صالحیه از زیدیان میباشد . (سمعانی ص ۳۴۷) . شیخ طوسی دررجال گوید : صالح بن صالح بن حی ثوری کوفی همدانی ازاصحاب صادق است . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۳).

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن صالح ابن خوات ابن جبیرانصاری . شیخ طوسی دررجال اورا درعداد اصحاب امام سجاد علی بن الحسین(ع) شمرده است . (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن صباح بغدادی، وی از آدم بن ابی ایاس روایت کند .(لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن صباح مکنی به ابی الفضل اصفهانی . اوازابن عیینة وازوی علی بن حسن بن سلم روایت کند. رجوع به ذکر اخبار اصفهان . (ج ۱ - ص ۳۴۸ .) . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن صقر ، او از عبدالله بن زهیر وازوی سعیدابن واقد مزنی روایت کند . رجوع به(عیون الاخبار ج ۱- ص ۱۸) شود .

صالح . [لِ] (اِخ). ابن طرفة ابن احمد بن محمد ابن طرفة ابن کمیت حرستانی . وی بحدیث عنایتی داشت و از ابی ثعلبه روایت کند . (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن طریف . اتباع او در جبال بربر بسر میبردند ووی دعوی

(۱) در تاریخ الحکماء گوید ابراهیم بدیدن او رفت . (۲) بجای این کلمه در تاریخ الحکماء قفطی دمامه آمده است .

پیغمبری کرد و دین تازه آورد و یا پس از او بعض فرزندان وی ادعای پیغمبری کرده‌اند . ابن حزم گوید پیروان او منتظر رجوع وی بودند ، تااینکه درعصر ما(عشر خامس ازمائهٔ چهارم) آثار ایشان منقطع گشت. (لسان المیزان ج ۳ ـ ص ۱۷۱).

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن طریف ضبی ، مکنی بابی صیداء ، تابعی است .

صالح . [لِ] (اِخ)(الملك . . .) بن ظاهر بن ناصر بن نجم الدین ایوب... یکی ازملوك سلسلهٔ ایوبیان است . پدر وی الظاهر بسال (۵۸۲) حاکم حلب بود . (تاریخ طبقات سلاطین اسلام جدول ضمیمه ص ٦٨) .

صالح . [لِ] (اِخ) (الملك . . .) . ابن عادل بن نجم الدین ایوب ، نام وی اسماعیل وازسلاطین ایوبی دمشق است اوبسال ٦۳۵ دردمشق بسلطنت رسیدوهم بدانسال معزول گشت وبار دیگر در ٦۳۷ سلطنت یافت وتا (٦٤۳) درآن مقام ببود . (تاریخ طبقات ـ سلاطین اسلام ص ٦٨) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عاصم ناقط ، وی از کسائی روایت کندلیکن بروی قرائت نکرده واند کی ازقرائت رایحیی بن آدم از وی روایت کند . (الفهرس ص ٤۵) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالجبار . وی ازابن جریح وابن بیلمانی وازاوعمر بن خالد حرانی روایت کند . (لسان المیزان ص ۱۷۲) .

صالح . [لِ] (اِخ) . بن عبدالجلیل . وی اززهاد ومعاصر بامهدی خلیفه است ، در کتاب الوزرا والکتاب آمده است که صالح نزدمهدی رفت واو را موعظت کرد و سیرت عمر بن را متذکرشد ، صالح درپاسخ گفت : زمانه فاسد ومردمان دیگرگون شده‌اند وعادات نو پدید گشته سپس جماعتی ازاصحاب خودرا که درنعمت بسرمیبرند نام برد و عمارة بن حمزة را نیزبشمار آورد و گفت شنیده‌ام اورا هزار دواج از وَبَر است وبدون و بر نیز عدهٔ کثیر. سوای دیگراصناف آن.(الوزراء والکتاب ص۱۰۹) . ورجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۳ وعقدالفرید ج ۳ ص۱۰۵ شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالرحمن بن عمر. رجوع به علم الدین صالح . . . شود .

صالح .[لِ] (اِخ) بن عبدالرحمان. مکنی بابی الولید . صاحب کتاب الوزراء والکتاب آرد : که صالح کاتب حجاج بن یوسف بود وزاذانفروخ دیوان فارسی را بعهده داشت سپس زاذانفروخ صالح را بدان کار گماشت واونزدوی مکانتی یافت وزاذانفروخ را گفت تو رئیس من هستی ومن ترسم که منزلت تونزد حجاج ساقط شود ومرا برتو مقدم بدارد . وی گفت چنین نتواند شد چه نیاز او بمن بیش از نیاز من بدوست زیرا وی کسی را نتواند یافت که حساب او بعهده گیرد. صالح گفت من اگر خواهم دیوانرا بعربی بر میگردانم گفت یك سطر از آن بعربی بر گردان و او بسیاری از آن ترجمه کرد . زاذانفروخ اصحاب خویش را گفت جایی جز اینجا بطلبید (که اینجا مکان ما نیست) .

وحجاج بسال ۷۸ صالح را فرمود تادواوین را بعربی بر گرداند وعامهٔ کتاب عراق چون مغیرة بن ابی قرة وقحدم بن ابی سلیمان وشیبة بن ایمن ودیگران شاگردان صالح اند .

و گوید روزی حجاج صالح را گفت من در بارهٔ توفکر کردم ودرریختن خون و گرفتن مال تو گناهی نمی بینم، صالح گفت مشکل کار هم اینجاست که این گفتار پس از تامل بوده است حجاج بخندیدوسخن نگفت. (الوزراء والکتاب ص ۲۳) . وچون سلیمان بن عبدالملك بخلافت رسید دیوان حرب ودیوان صلاة و دیوان خراج رابه یزیدبن مهلب سپرد لکن یزید دیوان خراج را قبول نکرد. وسلیمان را گفت تاصالح بن عبدالرحمن رابدان کار گمارد، وسلیمان بپذیرفت(ص ۳۰ الوزراء والکتاب). وچون یزیدبن عبدالملك بخلافت رسید عمر بن هبیرة را ولایت عراق داد ، عمر از مکانتی که صالح را نزد یزید بود بیم داشت ، سپس کاتب خود عبدهٔ عنبری را گفت . که توانیم صالح را کیفری کنیم ؟ گفت مگراز راه ستم و گرنه گناهی براو نمی بینم گفت چگونه بروی ستم کنیم عبده گفت صالح یزیدبن مهلب را ششصد هزار درهم داده است وبدان برائتی نگرفته سپس ابن هبیرة یزیدبن عبدالملك را نوشت که صالح را نزد من فرست که ما را بدو حاجتیست یزید صالح را پرسید کار او باتو چیست وی گفت ، من در حالی از عراق بیرون شدم که دیوانها مرتب بود آنچنان که اگر گنگ ولالی را برآن گمارند فهم تواند کرد یزید صالح رانزد عمر بن هبیرة فرستاد وچون بدانجا رسیدعمر گفت تا اوراشکنجه کنند . پس هر آزار که او را میدادند میگفت این قصاص است چه من بامردم چنین کردم، تاآنکه اورا عذابی کردند که فزاریه نام داشت صالح گفت من کسی را بدین عذاب معذب نکردم چون تعذیب صالح شدت یافت، جبلة بن عبدالرحمان و جبهان بن محرز ونعمان سکسکی بشفاعت نزد عمر شدند و گفتند ، صالح را ضمانت کنیم عبده عنبری گفت مال حاضر سازید، گفتند پیش ازشب حاضر آریم ، کاتب نزد ابن هبیره شد واو را خبرداد لیکن تا بشب ازنزدوی خارج نگشت و آنان برفتند و صالح بامداد در گذشته بود . (الوزراء والکتاب ص ۳٦) .

ابن ندیم گوید ، صالح مولی بنی تمیم و پدر وی عبدالرحمن از بردگان سجستان بود و کتابت زاذانفروخ میکرد سپس نزدحجاج مکانت یافت وزاذانرا گفت چنان بینم که امیر مرا برتو مقدم دارد زاذان گفت نتواندبود که بمن محتاج است ، صالح گفت بخداسوگند اگر خواهم دیوانرا بعربی بر گردانم ، توانم . زاذان گفت سطری چنداز آن ترجمه کن تا ببینم وی چنان کرد زاذان گفت چندی تمارض کن صالح چنان کرد حجاج تیادروس طبیب خویش را نزد او فرستاد وپزشك دروی علتی نیافت وزاذانفروخ این بشنید وصالح را گفت تا ازتمارض دست بدارد سپس چنان افتاد که زاذانفروخ در فتنهٔ ابن اشعث بقتل رسید وحجاج صالح را بجای او گماشت واوماجرای نقل دیوان را بدو بگفت وحجاج ویرا متقلد آن کار ساخت ،سپس مردانشاه بن زاذانفروخ صالح را گفت با دهویه وششویه چه کنی گفت عشر ونصف عشر (؟) نویسم ، گفت وید(۱) را چه کنی گفت و ایضاً نویسم ... مردانشاه ویرا گفت خدا بنیادتوازدنیابر کند آنچنانکه بنیاد فارسی را بر کندی وفارسیان ویرا یکصد هزاردرهم دادند تا خویش را در آنکار ناتوان نماید لکن او نپذیرفت و عبدالحمید بن یحیی میگفت خدا صالح را پاداش نیك دهاد که اورابر کتاب منتی بزرگ است . (ابن الندیم ص۳۳۸).درعقدالفرید آمده است: که گویند نقل دیوان بزمان ولید انجام گرفت . (عقدالفرید ج ۵ ص ۱٦۳) . ابن عساکر گوید او و پدر وی از اسیران سجستانند که ربیع بن زیاد حارثی در خلافت عثمان بن عفان آنان را اسیر گرفت سپس زنی از بنی نزال آندو را بخرید و آزاد کرد وصالح کتابت عربی وفارسی بیاموخت، صالح فصیح وزیبابودوبدیوان زیادوابن زیاد ترددداشت وبااحنف وبزرگان دیگرمصاحبت میکرد واورا حافظهٔ قوی بود وآنچه میشنید بیاد می سپرد . او کتابت راازیکی ازکاتبان حجاج بیاموخت وهنگامی که خواست دیوانرا بعربی گرداند نویسندگان فرس سیصدهزار درم باوعرضه کردند تاازآنکار بازایستدلکن صالح نپذیرفت و عامهٔ کتاب بصره و کوفه کتابت از وی آموختند، سلیمان بن عبدالملك دیوان خراج عراق را بدو داد و عمر بن عبدالعزیز نیزیك سال اورا بدان کار گماشت سپس صالح استعفا کردوعمر بپذیرفت و گویند او را معزول کرد . یزیدبن مهلب از صالح درخواست تامرغی به طعام او بیفزاید واو امتناع کرد وآنگاه که عاتکه را بزنی گرفت ازوی درخواست تاحقوق یك ماهه اورا برای ولیمهٔ عروس بدودهد واوسر باززد .(تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص ۳۷۱) .

(۱) ظاهراً ، ایدی

عبدالرحمان بن جوزی ازابن شوذب واو از ضمرة آرد که عمر بن عبدالعزیز صالح بن عبدالرحمان وصاحب او را در عراق بکاری گماشته بودو آنان بدو نوشتند که مردمان راجز شمشیر بصلاح نیارد عمر درپاسخ نوشت ، ای دوخبیث تر از خبیث و پست تر از پست ریختن خون مسلمانان را بمن عرضه می کنید ودرنزد من خون هیچ مسلمان خوارتر از خون شمانیست .(سیرهٔ عمربن عبدالعزیزص ۹۱) .

صالح. [لِ] (اِخ). بن عبدالقدوس. ازافاضل متکلمین واز وجوه زنادقه است . ابن الندیم ویرا در شمار متکلمینی آرد که باظاهر اسلام درباطن زندیق بودند.(ص ۴۷۳)وگوید: او را پنجاه ورقه شعراست ومتهم بزندقه بود. (ابن الندیم ص ۲۳۱) ودرتکملهٔ فهرست آرد که وی متهم بزندقه بود و پسری از وی بمرد صالح سخت بر او جزع میکرد ابوالهذیل علاف شیخ معتزله بدیدن او شد واورامحزون دیدوبدو گفت چون تو مردمان را همچون کشت میبنداری برمردن فرزندجزع کردن درست نباشد، گفت از آن بروی محزونم که کتاب الشکوك مرا نخواند ، ابوالهذیل پرسید آن کتاب چیست ؟ گفت کتابی در شکوك نوشته ام که هر کس آنرا بخواند درآنچه هست چنان شك کند که گویی نبوده است ودرآنچه نبوده چنان بشك افتد که گویی بوده است ابوالهذیل گفت، حال که چنین است درمرگ فرزند خود شك کن وچنان بندار که نمرده است و نیز شك کن که او کتاب شکوك خوانده است، هرچند که آنرا نخوانده باشد. (تکملهٔ ابن الندیم ص ۱-۲). خطیب کنیت ویرا ابوالفضل ضبطمی کندومی گوید: مولای اسد ویکی ازشعراست . مهدی ویرا تهمت زندقه برنهاد وبطلبید وچون نزد وی حاضرشد وبااو سخن گفت از غزارت علم و ادب وبراعت وحسن بیان و کثرت حکمت وی عجب کرد وبفرمود تا اورا آزاد کنندوچون صالح پشت کرد دیگر بارش بطلبیدو گفت آیا تونگفته :

مایبلغ الاعداء من جاهل
مایبلغ الجاهل من نفسه
والشیخ لا یترك اخلاقه
حتی یواری فی ثری رمسه
اذا ارعوی عاد الی جهله
کذی الضنی عادالی نکسه...

گفت آری گفته ام مهدی گفت پس تواخلاق خویش وانگذاری وما بحکم تو دربارهٔ تو حکم کنیم سپس بفرمود تااورا بکشتندوبر جسر بیاویختند و گویند مهدی راخبردادند که وی ابیاتی درنکوهش پیامبر صلی الله علیه و سلم سروده است مهدی او را بطلبید و پرسید این ابیات تو گفتهٔ گفت نه بخدا سوگند بخدا که یك چشم بهم زدن من شرك نیاورده ام از خدا بپرهیز وخون مرا بشبهت مریز که رسول فرمودحدودرا بشبهه جاری مسازیدو قرآن خواندن گرفت چندان که مهدی رابر او رقت آمد و بفرمود تا ویرا رها کنند و چون پشت بکرد گفت قصیدهٔ سنیهٔ خویش را بر من بخوان و صالح آن قصیده خواندن گرفت تا بدین بیت رسید. والشیخ - لایترك اخلاقه - مهدی بفرمود تااورابکشتند و گویند که وی بزندقه مشهور بود و شعر وی همه امثال وحکم وآداب است وازقصائد نیکوی صالح قصیدهٔ قافیهٔ اوست که این ابیات ازآنست :

المرء یجمع والزمان یفرق
ویظل یرقع والخطوب تمزق
ولأن یعادی عاقلا خیراً له
من ان یکون له صدیق احمق
فارغب بنفسك لاتصادق احمقاً
ان الصدیق علی الصدیق مصدق
وزن الکلام اذانطقت فانما
یبدی عیوب ذوی العقول المنطق
و من الرجال اذا ستوت احلامهم
من یستشار اذا استیشر فیطرق
حتی یجیل بکل و ادقلبه
فیری ویعرف مایقول فینطق...

ابن عساکر از قریش ختلی آرد : که مهدی مرا بطلبید وبفرمود تا بابرید بدمشق روم وعهدی برای من بامیر هر بلد بنوشت و بگفت که در دمشق بدکان عطاری (یاقطانی) روم و درآنجا پیرمردی را که خضاب کرده و صالح بن عبدالقدوس نام دارد گرفته نزد او برم . قریش گوید : بدمشق شدم و آن مرد را بدآنجا بدیدم پس ویرا سخت بگرفتم و عهد مهدی بر مردم بخواندم ، مردمان بیك سو رفتند ومرا با اوبگذاشتند من قیدها که از پیش برای او آماده کرده بودم در پای وی بنهادم و با برید ببغداد شدیم واورا نزدمهدی بردم ، مهدی پرسید صالح بن عبدالقدوس تویی ؟ گفت : آری . گفت زندیقی ؟ گفت نه ولی مردی شاعرم که در شعر سخن بفسق گویم مهدی گفت بخوان ! صالح اندکی بخود بپچید سپس کتاب زندقه راقرائت کرد(؟)وگفت یا امیرالمؤمنین توبه کردم مرا ببخش ومکش. خلیفه گفت : قصیدهٔ سینیهٔ خود بر من بخوان وچون بخواند ، خلیفه مرا گفت ای قریش او را بزندان بر چون بیرون شدیم بفرمود تا اوراباز گردانم و گفت ای صالح تو نگفتهٔ والشیخ لایترك اخلاقه . . . گفت: آری من گفته ام . مهدی گفت پس تو نیز اخلاق خود ترك نگویی تا بمیری . سپس چهارتن خادم را که درخدمت اوبودند گفت تا چهار جانب وی بگرفتند و خود با یك ضربت اورادوپاره کرد. ومرا فرمود که نیمی از جسد وی درجانب شرقی ونیمی درجانب غربی بیاویزم .(تهذیب تاریخ ابن عساکر. ج ۶ ص ۳۷۱ - ۳۷۶) .

صاحب النقض گوید:وی نخست مجبری وقدری ومشبهی بود ودرآخر ملحد شد .(النقض. ص۱۵۶ چاپ تهران)وصاحب مجمل التواریخ والقصص او را در شمارجماعتی آورده است که در عهد هادی زندقه گرفتند .(مجمل-التواریخ والقصص ص ۳۳۸) .

در فوات الوفیات از مرزبانی آرد : که صالح حکیم شعر و زندیقی متکلم بود ، مهدی صالح را آنگاه که پیری سالخورده بود بعلت زندقهٔ وی بکشت . اوراست :

ما تبلغ الاعداء من جاهل
ما یبلغ الجاهل من نفسه .

احمد بن عدی گوید : صالح از مردم بصرة بود و در آنجا مردمانرا موعظت میکرد و برآنان قصه میخواندواورادرحکمت کلامی نیکوست . وازشعراوست:

لایعجبنك من یصون ثیابه
حذرالغبار وعرضه مبذول
ولربما افتقرالفتی فرأیته
دنس الثیاب و عرضه مغسول.

مهدی بادست خود ویرا دونیمه کردوجسدوی دربغدادبیاویختند. احمدبن عبدالرحمن گوید. صالح را بخواب دیدم خندان ویرا پرسیدم خدای با توچه معاملت کرد وچگونه رستی؟ گفت برخدایی که هیچ چیز براو پنهان نیست درآمدم واومرا برحمت خویش استقبال فرمود و گفت دانستم از آنچه برتومی بستند بری هستی .(فوات الوفیات ص۱۹۳ ج۱) .

ابن حجردرلسان المیزان گوید وی ازمردم ازدوصاحب فلسفه وزندقه است. نسائی گوید: ثقه نیست ویحیی بن معین گوید: لیس بشیی ٔ. ابن عدی گوید : دربصره موعظت میکرد وقصه میگفت و ازوی حدیثی اندك دیده ام سپس ابن حجر گوید: این اشعار اوراست :

ما یبلغ الاعداء من جاهل
ما یبلغ الجاهل من نفسه
والشیخ لا یترك اخلاقه
حتی یواری فی ثری رمسه
اذا ارعوی عاد الی جهله
لدی الضنی عاد الی نکسه
و ان من ادبته فی الصبا
کالعود یسقی الماء فی غرسه
حتی تراه مورقاً ناضراً
بعدالذی ابصرت من یبسه .

وصاحب غریب الفوائداورادرشمارابن مقفع و ابن ابی العوجاء وابن زبرقان ودیگر مشهورین بزندقه آرد : و گوید بامردین متهاون بود و عبدالله بن معتزدر «طبقات الشعراء» اززیادبن احمدحنظلی آرد : که تنی چندازادباء[زنادقة] فراهم شده ومناشده میکردند و چون وقت نمازشد صالح بن عبدالقدوس برخاست ونمازی کامل بگذارد و چون ازوی سبب پرسیدند

گفت : عادت بلداست وراحت جسدوازشعر اوست :

یستحسن الناس ماقال الغنی ولا
یستقبحون لـه فعلاً وان قبحا
ویزدری‌الناس من‌امسی اخاعدم
منهم وان کان‌من‌یوزن به‌رجحا .

(لسان‌المیزان ص۱۷۲ - ۱۷۴) . ورجوع به معجم‌الادباء ج ٤ ص ۲٦٦ وعقدالفرید ج ۲ ص ۲٦۰ - ۲٦۱ و رجوع بالاعلام زر کلی . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالکریم بحرانی. مؤلف روضات گوید: صالح‌بن‌عبد-الکریم کرزکانی بحرینی باشیخ جعفر بن کمال الدین‌بحرینی‌معاصر ودوست بودواز بحرین بشیراز شدند که در آنروز مرکز فضلا بود و مدتی ببودند سپس مواضعه کردند که یکی بهند رود و دیگری در ایران باشد و هر که را بی‌نیازی زودتر نصیب افتد ، دیگریرا دستگیری کند . پس شیخ جعفر بهندوستان رفت و در حیدر آباد مسکن گزید و شیخ صالح در شیراز بماند و هر دو مقامی منیع یافتند و مرجع امور گشتند وشیخ جعفر بهندوستان بسال (۱۰۸۸) درگذشت . (روضات الجنات ص ۱٤۹ و ۳۳۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالکریم‌عابد. ابن ابی حاتم او را بغدادی داند و از فضیل بن عیاض و سفیان ابن عیینه روایت کند و از وی اسحاق بن موسی انصاری و محمدبن حسین برجلانی وعلی ابن موفق و جزاینان‌روایت کرده‌اند . وی‌بسال(۲۰۸) درگذشت . (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۲ و ۳۱۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله‌وی‌مولای المعتمد علی‌الله‌عباسی است وازعثمان‌بن‌ابی شیبه روایت کند . وعبدالله‌بن عدی‌جرجانی درسامراء ازوی‌روایت کرده است . (تاریخ بغداد ج ۹ - ص ۳۲۸) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالله بن ابی فروه مکنی‌بابی عفراء ، تابعی‌است .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله بن‌جعفر اسدی کوفی‌ملقب به محیی‌الدین. ابن‌الصباغ محدث نیشابوری ترجمهٔ او بیاورده است . (روضات الجنات ص ٤۸۷) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله بن‌حسن مکنی بابی‌الفضل هاشمی عباسی. ابن عدی ازوی واوبیك واسطه از عمر روایت کند . (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص- ۳۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله‌بن عبد-القدوس رجوع به صالح بن عبدالقدوس ... شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالله ازدی مکنی بابی یحیی بصری. وی ازابی جوزا روایت کند . ابوالفتح‌ازدی گوید ، درحال اومردّد باشم عقیلی گوید ، وی‌بصری‌است و ابی یحیی کنیت اوست رجوع (به لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۵) شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله ترمذی. مکنی به‌ابی عبدالله وی ساکن بغداد بود ، وازمالك و حمادبن یحیی‌الابح و عبدالوارث بن‌سعید و عبثر بن قاسم وشریك بن عبدالله وجعفر بن‌سلیمان‌وفرج بن فضاله وابی نضر یحیی‌بن کثیر ویحیی‌بن‌زکریا بن ابی‌زائده وعمربن هارون بلخی و محمدبن محمد فضیل بن غزوان‌ومعاذبن‌معاذ عنبری روایت کند . وازوی محمد ابن اسحاق صاغانی و عباس بن محمد دوری و احمد ابن زیاد سمسار و ابوبکر ابن ابی‌الدنیا و عبدالله بن احمدبن حنبل و صالح بن محمد جزرة و ابوزرعه و ابوحاتم رازیان ، روایت کنند وی بسال (۲۳۱) درگذشت . (تاریخ بغداد ج ۹ - ص ۳۱۵ و۳۱٦) .

عسقلانی گوید : ابن‌حبان‌در کتاب ثقات‌ویرا ستوده است . و اوجزصالح‌بن محمد ترمذی مذموم است وابوعون را قصیده‌ایست که در آن صالح‌ابن محمدرا قدح وصالح‌بن‌عبدالله رامدح گفته است . (لسان‌المیزان ج ۳ص ۱۷٦) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله جلاب . شیخ طوسی دررجال اورا درعداد اصحاب امام عسکری‌حسن‌بن‌علی (ع) شمرده‌است. بهبهانی در تعلیقه گوید ، وی برادر شاهویه ابن عبدالله جلاب است . (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالله خثعمی. شیخ طوسی دررجال اورا بانسبت کوفی از اصحاب امام صادق(ع) شمرده و بار دیگر بی ذکر نسبت کوفی ، گوید از اصحاب امام علی‌بن موسی الرضا (ع) است صاحب جامع الرواة گوید : شاید که دو تن باشند واین احتمال بی‌جاست . (تنقیح المقال ج- ۲ ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله‌قیروانی . وی ازمالك روایتی منکر دارد وازو فرزند وی فضل روایت کند خطیب هردورامجهول شمرده‌ودارقطنی آنانرا‌ضعیف‌خوانده‌است. (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۱۷٤ و ۱۷۵) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عبدالله کرمانی. ازابو امامة‌بن‌سهل روایت کند از دی گوید متروك است . داودبن‌قیس ازوی وازصالح بن‌جبیرروایت کند. نباتی‌ویرا ضعیف‌شمرده است . (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۱) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالله کوفی أحول . شیخ طوسی اورا در شمار اصحاب امام صادق (ع)آورده است. (تنقیح المقال. ج ۲ ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالله . مکنی بابی شعیب انصاری . محدث است ودردمشق میزیست . (تهذیب تاریخ‌ابن عساکر ج ٦- ص ۳۷۰) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبدالملك‌تمیمی خراسانی. وی از شاگردان اسحق بن حماد استاد خط عربی است . (الفهرست‌ص۱۱) ورجوع بابی‌الفضل صالح بن‌عبدالملك . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عبیدبن‌هانی‌وی از مردم قریهٔ نوی وامام قریهٔ حراکاست . (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ ص - ۳۷٦) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عجلان . ازدی گوید : درصحت حدیث اوشك کرده اند . و فلیح بن‌سلیمان گوید : مدنی است رجوع به (لسان‌المیزان ج ۳ ص ۱۷۰) . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عدی ملقب به شقران . رجوع بصالح شقران . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن‌عطاء ابن خباب محدث است .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عطیه . وی از شیعیان علوی است ومروان‌بن ابی حفصه‌را که از شعرا و شیعهٔ عباسی است بکشت . ابوالفرج گوید: چون مروان بن أبی‌حفصه این‌شعر بگفت :

انی یکون ولیس ذاك بکائن
لبنی البنات وراثة الأعمام. و

صالح‌بن‌عطیه‌آنرا‌بشنید باخدای‌خویش‌عهد کرد که اورا بکشد ، پس‌بااو طرح دوستی کرد وچون مروان‌راتب عارض‌شد وبستری گشت ،صالح بخانهٔ اوشد وچون‌تنها بماندند صالح‌گلوی وی بگرفت ورهانکرد تا جان بداد . (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص۳۱۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عقبة. شیخ طوسی دررجال‌یك‌بار اورا درشمار اصحاب امام باقر محمدبن علی (ع) ویکبار درعداد اصحاب امام کاظم موسی‌بن‌جعفر بن محمدبن علی(ع)آورده‌است‌و گوید:مجهول‌الحال‌است. علمای متأخر علم رجال نیز از او ذکری نکرده اند . (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۳) .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن عقبة ابن خالد اسدی . نجاشی گوید ، او راکتابی است و محمدبن ایوب آنرا از وی روایت کند ظاهراً امامی ومجهول‌الحال است . (تنقیح‌المقال ج ۲ ص۹۳) .

صالح . [لِ] . (اِخ) ابن عقبة ابن قیس ابن سمعان ابن ابی ربیحة[رُ بَ حَ] ودربرخی نسخ زنحة [زَ حَ] ودر برخی کتب رجال بریحة (بَ حَ) و در کافی ، ابو بریحة [بُ رَ حَ] آمده وصاحب ایضاح الاشتباه نیز آنرا از کتاب برقی چنین نقل کرده است . شیخ طوسی در رجال گاهی

او را در شمار اصحاب امام صادق (ع) ، گاهی در شمار اصحاب امام کاظم (ع) آورده است و در بعضی نسخ رجال شیخ در باب [من لم یرو عنهم علیهم‌السلام] نیز صالح بن عقبة را ذکر کرده و گوید ، اسماعیل بن بزیع از وی روایت کند. ونیز شیخ طوسی در الفهرس گوید صالح ابن عقبة را کتابی است که محمدبن اسماعیل بن بزیع آنرا روایت کرده است . رجوع به (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۳) شود .

صالح . [رِ] . (اِ خ) ابن‌علاء. مجهول‌الحال‌است . (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۳) .

صالح . [رِ] (اِخ) . ابن‌علی محدث است و بسند خود از جابربن عبدالله انصاری روایت کند . (تهذیب‌تاریخ ابن‌عساکر ج ٦ ص ۳۷۷ .) .

صالح . [رِ]. (اِخ) ابن‌علی‌بن‌عبدالله ابن عباس . رجوع به صالح عباسی . . . شود .

صالح . [رِ] . (اِ خ) . ابن علی‌ابن عطیهٔ اضخم . مکنی به ابی‌محمدبصری . علامه در خلاصة‌الاقوال فی علم‌الرجال وحسن‌ابن داود در باب دوم رجال از او نام برده اند وگویند اخباری وضعیف بوده‌است. وبعضی گویند شاید وی همان صالح‌بن‌علی ابن‌عطیهٔ بغدادی است وبرخی اورا با صالح ابومحمد یکی شمرده اند. در جامع‌الرواة آمده‌است که ابراهیم بن عقبة از وی روایت کند . (تنقیح‌المقال ج ۲-ص۹۳و۹٤) .

صالح . [رِ] (اِ خ) ابن علی بن عطیهٔ بغدادی . شیخ طوسی در رجال اورا درعداداصحاب امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) شمرده‌است وظاهراً امامی ومجهول‌الحال‌است. (تنقیح‌المقال ج ۲-ص۹٤) .

صالح . [رِ] . (اِخ) ابن‌علی‌الهاشمی. او از احمد ابن حنبل روایت کند . (مناقب‌احمدبن حنبل ص ۹۷) .

صالح. [رِ] (اِ خ) ابن علی نوفلی . اوازاحمدبن حنبل‌روایت کند.(مناقب‌احمدبن حنبل - ص ۹۸) .

صالح. [رِ] (اِ خ) ابن‌عمار جهنی ، شیخ طوسی در رجال اورا درعداد اصحاب امام صادق جعفربن محمدآورده است‌وگویا او امامی ومجهول‌است. (تنقیح المقال ج۲- ص ۹٤) .

صالح . [رِ][اِخ) ابن عمربن ابی بکر سکسکی ،شافعی.مکنی‌بابی‌عبدالله ومعروف به بریهی. اوراست: شرحی بر کتاب کافی در فرائض ومیراث تألیف اسحاق بن یوسف فرضی زرقالی. وی بسال ۷۱٤ درگذشت . (کشف‌الظنون) .

صالح . [رِ](اِخ) ابن عمر بلقینی‌قاضی شافعی‌ملقب به‌علم‌الدین. اوراست : التجرد والاهتمام بجمع فتاوی‌الوالد شیخ‌الاسلام ، که‌در این کتاب‌فتاوی‌پدرخویش‌شیخ‌الاسلام سراج‌الدین عمر بلقینی را فراهم‌آورده و بشعبان‌سال ۸۳۰ از آن‌فارغ‌شده‌است.وفات وی بسال ۸٦۸ بود.(کشف‌الظنون - ج ۱ ص۲٤۹) . و نیز اوراست :«الجوهرالفرد فی‌مایخالف‌فیه‌الحرالعبد» و« تذکرة‌علم‌الدین بلقینی» و «تفسیر بلقینی» و «تحفة‌الامین فی من یقبل‌قوله بلایمین» . (کشف‌الظنون ص۲٦۰- ۲۷۵ - ۳۰۷ - ٤۱۲ ج ۱).

صالح . [رِ] (اِخ) ابن‌عمرقصار . مکنی بابی‌شعیب . وی ازرسته [رُسْتَ] واز اوعبد - الرحمان بن محمدبن‌سیاه مذکر روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۰).

صالح . [رِ] . (اِ خ) ابن عمران بن حرب - یا صالح ابن‌عمران بن صالح - ابن عمران عبدالله ، مکنی به ابی‌شعیب دعا. او بخاری‌الاصل‌است. وازسعیدبن‌داود زنبری وابونعیم‌فضل‌ابن دکین و ابوغسان نهدی ، وسلیمان‌ابن حرب ، ومسلم ابن ابراهیم ، و عفان‌ابن مسلم ، و عبیدالله عیشی ، و حسن ابن بشیرابن سلم ، وابوعبیدقاسم بن سلام ، ومحمدبن حمید رازی ، روایت کند وازوی یحیی‌ابن محمد بن صاعد ، و احمدبن کامل قاضی ، واسماعیل‌بن علی‌خطبیی ، وابوبکر شافعی و جزآنان روایت کنند ، ابوالحسین بن منادی گوید : حدیث وی قوی نیست . محمد بن احمد بن رزق گفته است که صالح دعا دربیست و یکم ذوالقعدة ۲۸۵ درگذشت . (تاریخ بغداد ج ۹ ص۳۲۱) ورجوع‌به (لسان‌المیزان ج۳ص۱۷۵)شود.

صالح . [رِ](اِخ) ابن عمران‌بن شعیب ، اوازاحمدبن حنبل‌روایت کند.(مناقب‌احمدبن‌حنبل ص ۹۸) .

صالح . [رِ] (اِخ) ابن عمران سغدی . چون پدران وی مقیم سغد بودند و ازاینرو بسغدی‌معروف گشت. وی باخبارپیمبرمعرفت داشت . اوراست : عراة ذات الاباطیل . (ابن‌الندیم‌ص ۱۳۳) .

صالح . [رِ] (اِخ) ابن عمرو. وی‌ازابان روایت کند . دارقطنی گوید : او احادیثی منکر دارد . (لسان المیزان ج ۳ ص - ۱۷۵) .

صالح . [رِ][اِخ) ابن عمیر. نام اوحارث است. ابن عساکر از ابی‌حاتم آرد که نام اوصالح است نه حارث . رجوع به حارث بن‌عمیر . . . شود .

صالح . [رِ][اِخ) ابن عیسی‌بن عمروبن بزیع . شیخ‌طوسی در رجال اورا در عداد اصحاب امام هادی‌علی‌بن محمد (ع) شمرده است ودرنسخهٔ ازاین کتاب‌پدر ویرا موسی نوشته‌اند وشاید ، وی امامی ومجهول‌است . (تنقیح المقال ج ۲ - ص٩٤) .

صالح . [رِ] [اِخ) ابن فتح بن حارث مکنی‌به‌ابی‌محمدشامی، وی‌ازفضل‌بن‌احمدبن عامرشامی وازاومکی بن‌محمدبن عمرروایت کند . ابن عساکر گوید . مجهول است . (لسان‌المیزان ج ۳ - ص ۱۷۵) . صالح بدمشق شد و بدانجا حدیث گفت لیکن مجهول الحال است . (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ - ص ۳۷۷ و ۳۷۸) .

صالح . [رِ] [اِخ) ابن فکاك ویاصالح حماد . درتاریخ سیستان آمده است که چون هرثمة‌بن أعین‌حکم‌بن‌سنان راسوی‌سیستان فرستاد صالح‌بن فکاك سپاه‌سالار حکم بود وحکم اورا بحرب خوارج فرستاد وحربی سخت بکردند وصالح‌ویاران‌او کشته‌شدند و اندکی بهزیمت رفتند . (تاریخ سیستان - ص ۱٦۱ - ۱٦۲) .

صالح . [رِ] [اِخ) ابن فیروزعکی . وی شاعری زبردست‌وسواری چابك ودرجنگ صفین با معاویه بود ، وچون مبارز طلبید مالك اشتربسوی‌اوشد . و عکی این‌رجزبر خواند : یا صاحب‌الطرف الحصان الادهم

اقدم اذاشئت علینا اقدم

انا ابن ذی العز وذی التکرم

سید عك کل عك فاعلم .

اشتر پیشدستی کرد وباضربتی اورابکشت. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ٦ - ص ۳۷۸) .

صالح . [رِ] (اِخ) ابن قاضی . رجوع به صالح بن جلال الدین قاضی . . . شود .

صالح . [رِ] (اِخ) بن قطب‌الدین امین بن صلاح‌الدین رشید . یکی از اجداد شاه اسماعیل صفوی است . در حبیب‌السیر آرد که (قطب‌الدین) همت‌والانهمت برتربیت فرزند سعادتمند خود مقصورگردانید و بهنگام مرگ او را ولیعهد کرد وپس از شیخ صالح‌فرزند اوامین‌الدین جبرئیل بجای اونشست . (ازحبیب‌السیرجزء چهارم ازمجلد سیم ص ۳۲٤) . و رجوع بتاریخ ادبیات برون ترجمهٔ مرحوم یاسمی ذیل ص ۲۵ شود .

صالح . [رِ] (اِخ) ابن قطن . ابن منده روایتی ازوی نقل کند وابن‌جوزی گوید در اسناد روایت‌اومجاهیل بسیارند . (ازلسان‌المیزان - ج۳ ص۱۷٦) .

صالح .[رِ][اِخ) ابن‌قمر. یکی ازشعرای حلب . او در اواخر قرن یازدهم میزیست واندکی ازاشعار او در اعلام‌النبلاء ج ٦ - ص ٤۰٦ آمده است .

صالح .[رِ](اِخ) ابن کنده مجهول‌است . (لسان المیزان ج ۳ - ص ۱۷٦) .

صالح . [رِ] (اِخ) ابن کیسان . وی مولای زنی ازدوس است و گویند مولای

بنی‌غفار است ومکنی بابی محمد ویا ابی - الحارث. وی ابن‌عمر رادرك کرد وازسالم بن عبدالله وسلیمان بن یسار، وعروة ابن زبیر وزهری، وغیر آنان روایت کند. وازاوعمر ابن‌دینار و مالك‌بن انس، و عبدالعزیز بن ماجشون وسفیان بن عیینة روایت کنند واز طریق ابی یعلی از سفیان‌بن عیینه روایت است که عمربن دینار گفت نزد صالح روید کهاو بحدیث حسن‌حدیث کند. مصعب گوید وی مردی عالم بود وعمر بن عبدالعزیزاورا بخود مخصوص گردانید وازاو اخذ میکرد، سپس ولید او را به پسر خویش عبدالعزیز مخصوص کرد واوازوی فرامیگرفت. صالح حدیث وفقه ومروت را فراهم آورده بود. هیثم بن عدی‌وابن‌معین اورا از تابعین مدینه شمرده‌اند. ابن‌خیاط گوید وی‌ازمردم‌اصبح و واقدی گوید ازمردم دوس است، اویس از یکصد و چهل در گذشت. حارث گوید صالح ثقة وکثیر الحدیث بود. (تهذیب تاریخ‌ابن‌عساکر ج ۶ - ص ۳۷۸-۳۷۹). درسیرهٔ عمر بن‌عبدالعزیز است که عبدالعزیز بن‌مروان، فرزند خود عمررا از شام‌بمدینه فرستاد تا ادب آموزد و صالح بن کیسان را نامه کرد تا ملازم او باشد. وعمر نزد عبیدالله بن عبدالله درس‌فرا میگرفت،وصالح وقت نمازبا وی‌بود، روزی دیر بنمازشدعمر سبب‌پرسید گفت گیسوان شانه میزدم! عمر گفت کار موهای تو بدانجا کشیده است که از نمازباز مانی؟ سپس ماجرا به پدرنوشت وبا صالح سخن نگفت تا وی گیسوان خود بتراشید. (سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز - ص۹). درالمصاحف‌مصحف‌وی‌را نام برده‌واختلاف آنرا بیان کرده است. (المصاحف سجستانی چاپ ۱۹۳۷ م ص ۹۱). ورجوع به‌عقد-الفرید ج۵ ص۲۸ورجوع به‌الاعلام‌زرکلی ص ۴۲۵ شود.

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن‌لؤلؤ. رجوع به صالح ابن بدرالدین لؤلؤ... شود.

صالح. [لِ]. (اِخ) ابن مالك. مکنی بابی‌عبیدالله خوارزمی. وی‌ساکن‌بغداد بود وازعبدالعزیز بن عبدالله‌ماجشون‌اوعبدالاعلی ابن‌ابی مساور و صالح مری و ابوعبیدة الناجی وحفص بن‌سلیمان بزازوابومسلم قائد اعمش وعیسی‌بن یونس، روایت کند، واز وی ابوبکربن ابی‌الدنیا وعبدالله‌بن احمدبن حنبل، وابراهیم بن عبدالله‌مخرمی،وابوالقاسم بغوی روایت کنند. (تاریخ بغداد - ج ۹ ص ۳۱۶).

صالح.[لِ].(اِخ) بن مبارك. اوراست: مقامات خواجه بهاءالدین‌نقشبندی. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن متوکل. مکنی به ابی کثیر. وی‌صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج ۲ - ص ۹۵) ابن حجر گوید: صالح مولای مازن بن‌عصویه است. ابن‌منده بسند خویش حدیث کند که صالح مردی خوش صورت بود چون باسیدش مازن نزد رسول خدا شدند پیغمبر مازن را فرمود این مرد که همراه توست کیست؟ گفت غلام من‌صالح‌بن متوکل‌است پیغمبر فرمود در بارهٔ او نیکی کن مازن او را آزاد کرد. ابن‌مندة گوید صالح‌ومولای وی در خلافت عثمان دربردعه بقتل رسیدند. (الاصابة ج ۳ ص ۲۳۳).

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن محمد. از لیث‌بن سعدروایت کند، نباتی از ابن‌حبان آرد که نقل روایت او روانیست. رجوع به (لسان‌المیزان ج ۳ - ص۱۷۶ و ۱۷۷) شود.

صالح. [لِ]. (اِ خ)ابن محمدبن‌حسن بن موسی. مکنی به ابی‌محمد مؤدب. خطیب گوید وی ازاحمدبن سلمان نجاد وعلی بن محمد بن زبیر کوفی واحمدبن‌کامل قاضی، و ابوعلی‌بن صواف روایت کند. اومردی راست‌گوی بود ومن از وی بسال (۴۰۸) حدیث نوشتم. (تاریخ بغداد ج۹-ص۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِ خ) ابن‌محمد بن زائدة مکنی بابی واقدلیثی مدینی‌تابعی‌است. واز انس وابی أروی دوسی صحابی و سعید بن مسیب، وسالم‌بن‌عبدالله، وابوسلمة‌بن‌عبدالله دوسی روایت کند، واز وی، درآوردی و حافظ ابویعلی ودیگران روایت کنند.(از تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ص۳۷۹).

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن محمدبن زین‌العابدین موسوی‌عاملی، صاحب‌روضات گوید اومردی فاضل‌بودونزد شیعه وسنی‌در جبل عامل حرمتی‌داشت وی داماد شیخ‌علی ابن یحیی‌الدین بن شیخ علی بن محمد بن حسن بن شهید ثانی است وفرزند او سید صدرالدین عاملی‌جد خانوادهٔ صدر است که دراصفهان وبغداد مشهورند. سید صالح بر اثرحوادث ناچاربترك وطن‌خود شد ومدتها در بغداد وکاظمین ساکن بود. وی‌معاصر سید محسن بن حسن اعرجی و شیخ جعفر کاشف‌الغطاء وسیدجواد عاملی‌وشیخ سلیمان عاملی است. (روضات‌الجنات ص۳۳۳).

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن محمد بن سعید ثقفی. وی شیخی ثقة است وازسلمة و ابومسعود وجز ایشان روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ص ۳۴۹-۳۵۰).

صالح. [لِ]. (اِ خ) ابن محمد بن سهل.وی ازجانب امام‌باقر(ع) متولی‌اوقاف قم بود (رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴) شود.

صالح. [لِ]. (اِخ) ابن محمد بن شاذان کرخی، وی دراصفهان‌سکونت‌جست وسفری بدمشق ومصر ومکه کرد و حدیث شنید. او ازابربده وازاو ابوالشیخ عبدالله ابن محمد بن‌جعفر، وابن‌مقری‌روایت کنند. و بر جب سال (۳۲۴) در مکه در گذشت. (تهذیب تاریخ ابن‌عساکر ج۶ص۳۸۰) و درذکر اخبار اصفهان نسبت‌اورا کرجی آرد و کنیت‌اوابوالفضل بود. او درمصرروایت کرد و بسال ۳۱۸ باصفهان شد. (ذکر اخبار اصفهان ص ۳۴۹).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن محمدبن صالح بن‌علی بن یحیی ابن عبدالله ابن‌محمدابن عبیدالله ابن‌عیسی ابن موسی ابن محمدابن علی ابن عبدالله ابن عباس ابن عبدالمطلب، مکنی بابی‌عیسی هاشمی. معروف باابن ام شیبان، وی ازعبدالله‌ابن‌اسحاق‌ابن‌ابراهیم معروف باابن الخراسانی و از وی قاضی ابو عبدالله صیمری روایت کند. (تاریخ بغداد ج ۹- ص ۳۳۲).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد بن صالح حجازی مکنی به‌ابی‌شعیب وملقب به‌مطوعی مستملی. اودردمشق‌ازعدهٔ‌حدیث‌شنیدوسماع اوبسال (۴۰۱) بوده‌است. (تهذیب‌تاریخ - ابن‌عساکر ج ۶ ص ۳۸۰).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد بن صالح مکنی به‌ابی علی موصلی. درتاریخ بغداد گوید: وی ببغداد آمد وازاحمدبن حسن‌بن عبدالجبار صوفی روایت کند وازوی عمربن ابراهیم کتانی مقری حدیث کند. (تاریخ - بغداد ج ۹ - ص۳۳۰ و۳۳۱).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمد بن صالح مکنی به‌ابی‌علی وملقب به‌جلاب ومعروف‌به ابن روزبه. وی‌از بغداد است وپس ازسال ۴۰۰ بمصرشد. (تهذیب تاریخ‌ابن‌عساکر- ج۶ص۳۸۰). خطیب گوید: صالح ازدوری ویعقوب‌دورقی ورزق‌الله ابن موسی‌اسکاف واسحاق‌ابن بهلول‌تنوخی ومحمدبن اسماعیل حسانی روایت کند وازوی حسن ابن حبیب دمشقی روایت‌آرد. (تاریخ بغداد ج ۹ - ص ۳۲۸و۳۲۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله ابن احمد تمرتاشی. رجوع بصالح تمرتاشی ... شود.

صالح.[لِ] (اِخ) ابن‌محمدبن‌عبدالله ابن زیادبن دراج. مکنی بابی‌توبهٔ‌کاتب. اواز ابوالعتاهیة شاعر وابوعمرو شیبانی و هارون ابن‌حاتم و ابوسعید اصمعی ومحمد ابن زیاد ابن اعرابی روایت کند و از وی ابو علی حسن بن علیل عنزی ومحمد بن خلف بن مرزبان ومحمدبن عبدالملك تاریخی و ابو - عبدالله حکیمی‌روایت کنند. خطیب باسناد خویش ازصالح آرد که ابن‌الاعرابی این ابیات‌برما انشاء کرد:

كانت سليمى اذا ماجئت طارقها
واخمد الليل نارالموقد الصالي
فارورة من عبير عند ذي لطف
من الدنانير كالوه بمثقال.

(تاریخ بغداد ج ۹ - ص۳۱۹).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله ابن عبدالرحمان مکنی بابی‌الفضل رازی . مولد وی بغداد ودرجانب شرقی این بلد درمربعهٔ ابو عبیدالله ساکن بود. وی ازعبادبن موسی ازرق ، عفان ابن مسلم و محمد بن عمر قصبی و سلیمان بن حرب ومعاویة بن عمرو وعاصم‌بن علی وسعیدبن سلیمان وحسن‌ابن بشر بن‌سلم وعلی‌بن جعد وحکم بن موسی و خالد ابن خداش و یحیی ابن ایوب عابد روایت کند و از وی ابو عمروبن سماك و احمد بن فضل ابن خزیمه و عبدالصمد ابن علی طستی و ابوبکر ابن کامل و ابوسهل ابن زیاد ، و ابوبکر شافعی روایت کنند . دارقطنی‌ویرا ثقه شمرده است . واو بشوال سال(۲۸۳) در گذشت .(تاریخ بغداد ج۹ ص ۳۲۰ و ۳۲۱) .

صالح . [لِ] . (اِخ) ابن محمد بن عبدالوهاب‌بن حمزة. مکنی به‌ابی طیب‌بغدادی. وی در سمرقند سکونت جست و در آنجا ازعبدالله بن محمدبغوی‌روایت کرد. ابوسعد ادریسی گوید : وی فاضل وخیروناسك وثقه بود و بسال (۳۵۴) درسمرقند ازوی‌حدیث نوشتیم و پس‌از چند روز در گذشت . (تاریخ بغداد ج ۹ ص۳۳۱) .

صالح. [لِ](اِخ) ابن‌محمدبن عمروبن حبیب ابن حسان ابن منذر ابن عمار اسدی مولی بنی‌اسد ابن‌خزیمه . کنیت‌وی ابوعلی و ملقب به جزرة [جَ زَ رَ]. حافظی عارف از ائمهٔ حدیث و مرجع علم آثار و معرفت نقلهٔ اخباراست. وی سفر بسیار کرد ودرشام ومصر و خراسان مشایخ را بدید و از بغداد به بخارا شد و در آنجا سکونت جست وروزگاری‌حدیث ازحفظ می گفت و کتابی نداشت. او ازسعیدبن‌سلیمان وعلی‌بن جعد و خالد ابن خداش و عبیدالله عیشی وابونصر تمار وهدبة ابن‌خالد وابراهیم بن حجاج سامی‌ویحیی‌ابن‌معین‌ومنجاب‌بن‌حارث و علی بن مدینی و ابوبکر و عثمان وقاسم پسران ابی شیبة ومحمدبن عبدالله‌بن نمیر و یحیی‌بن حمانی وابوربیع زهرانی واحمدابن صالح مصری و هشام ابن عمار دمشقی و حکم ابن‌موسی‌وهیثم‌ابن‌خارجة وهارون بن معروف‌وابراهیم ابن زیادسبلان‌وابراهیم‌بن منذرحزامی وداودبن عمرو ضبی ونوح ابن حبیب‌قومسی‌ووهب‌ابن بقیهٔ واسطی‌ومحمدابن عباد مکی وسریج‌بن یونس وبسیاری دیگر روایت کند. اومردی‌صدوق، ثبت‌وامین‌است وبمزاح‌ودعابت‌مشهور. گویندوی‌رابدانجهت جزره خوانند که هنگام قرائت حدیثی لفظ خرزه را جزرة خواند. و گویند: که دربخارا مردی‌حافظ بودملقب به جمل. روزی باصالح جزرة براه می‌رفت پس باشتری رسیدند که‌بار جزره بر پشت داشت جمل‌خواست که صالح را خجل کند : پرسید ای اباعلی بر پشت این اشتر چیست ؟ صالح گفت این منم که برپشت توام . ازصالح نقل‌است که در بغداد دوشاعر بودند یکی معتزلی و دیگری صاحب حدیث . روزی مردمعتزلی برمن گذشت و گفت : ای پسرك من چند نویسی ، چشمانت کور و پشتت خم شود سپس بگور روی. و کتاب‌من بگرفت‌وبر آن بنوشت :

ان‌القرائة والتفقه والتشاغل بالعلوم
اصل‌المذلة والاضاقة والمهانة والهموم .

سپس او برفت دیگری بیامد وآن دو بیت رابخواند و گفت: دروغ گفت‌این‌دشمن‌خود بلکه نام توبلند وعلم تومنتشر وبانام پیغمبر تاآخرالزمان باقی‌خواهد ماند . واین‌دوبیت بنوشت :

ان‌التشاغل بالدفاتر والکتابة والدراسة
اصل‌التقیة والتزهد والریاسة والسیاسة .

و از صالح نقل است مرا با هشام بن عمار شرط بود که هرشب‌یك‌ورقه بانتخاب‌خویش براوبخوانم ومن کاغذفرعونی(۱)برمیگرفتم وباخطی‌مقرمطی‌نوشتم‌وچون‌شب‌فرامیرسید بروی میخواندم تا وقت نماز شام می‌شد پس‌چون نمازشام ادا میکرد باز به خواندن آغازمی کردم واومیگفت‌ای‌صالح این ورقه نیست بلکه شقه است و نیز بکر بن محمد صیرفی از او حدیث کند که‌عبدالله‌بن عمربن ابان کسانیرا که از اصحاب حدیث نزد او میشدند آزمایش میکرد چه او در تشیع غالی بود و چون من نزد وی رفتم پرسید چاه زمزم راکه کنده‌است؟ گفتم : معاویة‌بن ابی سفیان . گفت خاك‌آنرا که نقل کرد ؟ گفتم عمروابن عاص پس فریاد کشید و مرا براند و خود بخانه شد . (رجوع بتاریخ‌بغداد ج ۹ ص ۳۲۲ - ۳۲۸) و رجوع به (تاریخ ابن عساکر ص ۳۸۱ - ۳۸۲ شود) .

صالح . [لِ].(اِخ) ابن‌محمدبن‌مبارك ابن‌اسماعیل‌مکنی بابی‌طاهر. مقری ، مؤدب. وی‌ازمردم جانب‌شرقی بغداد بود وازابوذر احمدبن محمدبن‌محمد باغندی و ابوبکرابن مجاهد مقری ، و جز آنان روایت کند . و عبدالعزیزبن علی ازجی‌واحمدبن محمد عتیقی وحسن‌بن محمدبن اسماعیل بن اشناس بزاز ازوی روایت کنندوابن اشناس‌تاریخ روایت را بسال۳۷۵ نوشته‌است . (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۱ و۳۳۲) .

صالح. [لِ] (اِخ)ابن‌محمدبن‌نصربن محمد بن عیسی بن موسی ابن عبدالله ترمذی مکنی بابی محمد . خطیب گوید : وی بقصدحج به بغداد آمد و بدانجا از حمدان‌بن ذی‌النون وقاسم‌بن عبادترمذی حدیث کرد وازوی ابوالحسن‌بن‌خلال مقری روایت کند . (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۳۰) عسقلانی‌درلسان‌المیزان گوید : وی از محمدبن مروان سدی و جز او روایت کند و متهم و ساقط است . ابن حبان گوید : صالح‌بن عبدالله ترمذی صاحب‌فضل وسنت است . واوجز صالح بن محمدترمذی است که مردی دجال و از مرجئة و جهمیة میباشدودرضعفاء گوید:حدیثهای‌او روانیست چه او شرب خمررا مباح می‌دانست وآن را می‌فروخت . واو رشوت‌داد تابقضاوت ترمذ منصوب گشت و هر که راکه میگفت ایمان قول‌و عمل است تأدیب میکرد . چندانکه یکی از مردان نیکوکار را گرفت و ریسمان بگردن انداخت و بگردانید . حمدی در مکه در حال قنوت ویرا نفرین میکرد وهرگاه که اسحاق‌ابن راهویه اورا بیاد میآورداز‌جرأت وی برخدا میگریست . سلیمانی گوید:وی منکرالحدیث وقائل‌بخلق قرآن است . ابوعون عصام‌بن حسین‌را در بارهٔ او قصیدهٔ طولانی است که از آنجمله است :

تقضی بشرق‌الارض شیخ مفتن
له فخم فی‌الصالحین اذا ذکر
أناف علی‌السبعین لادرّ دره
و عجله ربی‌الجلیل الی سقر
محلته لایبعد الله غیره
محلة جهم عند ملتطم النهر
علی‌شط جیحون بترمذ قاضیاً
مرمی بالوان الفضایح والقذر .

واو درهمین قصیده صالح‌بن عبدالله ترمذی را ستوده‌است .(لسان المیزان ج ۳ ص - ۱۷۶) چلبی در کشف الظنون ذیل - التفسیر الصالحی گوید: اوراست (التفسیر. الصالحی) که آنرا ازابن عباس روایت کند ودر آن بیش از چهار هزار حدیث آورده است . (کشف‌الظنون) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد ترمذی . رجوع به صالح ابن محمدبن نصربن‌محمد . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد جلاب . رجوع بصالح بن محمدبن صالح مکنی بابی علی . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد صرای [صَ رر] و بعضی صرمی و بعضی صرامی [صُ]آورده‌اند . نجاشی گوید : وی استاد استاد ما ابوالحسن جندی است. اوراست : کتاب اخبار سیدابن محمد وتاریخ الائمه . (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۴) .

---

(۱) اصطلاحی بوده است که در جایی نیافتم . دهخدا.

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن محمد ضریر . وی ازاساتید بلعمی است . رجوع (به احوال واشعار رودکی ص ۵۰۰) شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد وشقی مرادی . مکنی بابی محمد ومعروف بورکانی. محدث است و بسال (۳۰۲) در اندلس درگذشت . (الحلل السندسیة ج ۲ ص - ۱۷۸) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد هروی . رجوع بابی شعیب هروی . . . شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن محمد همدانی . شیخ طوسی در رجال گاهی اورا در عداد اصحاب امام جواد محمدبن علی(ع)وگاهی در شمار اصحاب امام هادی علی بن محمد - الجواد (ع) ذکر کرده‌است و گوید: ثقه است. درخلاصه ورجال ابن‌داود ووجیزه و بلغة وحاوی‌نیزعین همین مطالب‌منقول‌است . درجامع‌الرواة‌آمده که : ابوصالح شعیب‌ابن عیسی از وی روایت کند . (تنقیح المقال- ج ۲ ص ۹۴) .

صالح . [لِ](اِخ) ابن مخراق. وی یکی ازشجعان خوارج است که با مهلب‌بن ابی صفره نبردمیکردندوسرانجام ازوی‌شکست یافتند . (عقد الفرید ج ۱ ص ۱۷۰ و ۱۷۱) .

صالح .[لِ] (اِخ) ابن‌مرداس . رجوع - بصالح اسدالدولة ... شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن مرداس مکنی بابوخزیمه ، تابعی‌است .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن مسرّح تمیمی . وی‌زعیم فرقهٔ صفریه ونخست کس است که ازآنها خروج کرد و کثیرالعبادة بود و در دارا وموصل وجزیره سکونت جست. ویرا اصحابی بود که برایشان قرآن می‌خواند و آنانرا موعظت میکرد سپس آنان را بخروج وانکار ظلم و جهاد مخالفین دعوت کرد و ایشان بپذیرفتند و شبیب بن یزید شیبانی نیز نزد اورفت وقائد جیش او شد و میان ایشان‌وسپاهیان مروان‌جنگ‌درگرفت وصالح در نزدیکی موصل بدست حارث‌بن عمیرهٔ همدانی بقتل‌رسید . (الاعلام زرکلی ص۴۲۶ - ۴۲۷) ورجوع به ذیل‌ص ۱۵۵ ج ۲ عیون‌الاخبارشود .

صالح . [لِ] (اِخ) . ابن مسلم . شیخی مکی است و ازابوزبیر روایت کند. یحیی- ابن‌معین وابوحاتم اورا ضعیف دانسته‌اند . عسقلانی گوید وی همانست که ابوداود اورا موسی‌بن مسلم‌بن‌رومان نامیده لیکن‌صواب آنست که نام‌وی‌صالح میباشد.(لسان‌المیزان ج ۳ص۱۷۷) ورجوع به تهذیب التهذیب ... شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن‌مسلم ابن‌عمروبن حسین‌بن ربیعه ابن‌خالدباهلی، برادرقتیبةابن مسلم‌است که درسالهای(۸۸ تا ۹۵) ازجانب امویان درماوراء النهر حکومت میکرد . صالح ازجانب برادر فرماندهی سپاه داشت ودر بخارا شهرها بگشود که ازآنجمله‌است کاشان واورشت (۱) و اخسیکت و رجوع باحوال و اشعار رودکی . (ص ۲۵۶ و ۲۶۶ و ۲۶۹) شود .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن مسلم جعفی . مولی بنی جعفة ، شیخ طوسی در رجال او رادرعداد اصحاب‌امام‌صادق‌جعفربن‌محمد(ع) آورده‌است . (تنقیح‌المقال ج ۲ ص۹۴) .

صالح . [لِ] (اِخ) ابن مقاتل‌بن صالح أعور . وی ازپدر خویش وازاو ابوالطیب احمدبن محمد بن اسماعیل منادی و ابوسهل ابن زیاد وعبدالباقی بن قانع قاضی روایت کنند وی بسال۲۸۷ درگذشت .(تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۱) ابن حجر گوید وی ازشیوخ ابن قانع است وازپدرخود روایت کندودارقطنی گوید : حدیث‌وی‌قوی‌نیست (لسان المیزان ج ۳ص۱۷۷) .

صالح .[لِ] (اِخ) ابن مکتوم . وی از مریدان‌ابوبکروراق بود، ازبلخ وگفته‌های وی بیادداشتی وپیوسته از او سخن گفتی . (نفحات‌الانس‌جامی‌ص۸۱) .

صالح .[لِ] (اِخ) (الملك ...) ابن ملك کامل‌بن‌ملك عادل‌بن‌نجم‌الدین . نام اوایوب است.خوندمیر گوید: درتاریخ یافعی‌مسطور است که بعداز فوت ملك الکامل (۶۳۵) پسروی‌ملك‌العادل درمصر برمسند حکومت نشست وملك‌الجواد دردمشق بنیابت‌او کمر بست ودر سنهٔ سبع و ثلاثین وستمائه امرا واعیان مصر ازاطاعت‌ملك‌عادل متنفر گشتند وبرادر وی الملك‌الصالح راکه ایوب نام داشت بپادشاهی بر گرفتند ، وملك‌العادل‌را درمحفهٔ نهاده ازقصر سلطنت بیرون آوردند وجمعی کثیر ازلشکریان بگرد محفه درآمده اورا بقلعه برده محبوس کردند والملك - الصالح بعدازقیدوحبس برادرازروی‌استقلال افسراقبال برسرنهاده دست مرحمت و نصفت بر مفارق رعیت بگسترد و مساجد و بقاع خیر را معمور ساخت وباکافهٔ برایا بروجه احسن زندگانی کرد وچون از ضبط ملك مصر فارغ گردید لشکر بدمشق کشید والملك‌الجوادرا ازحکومت آن‌دیارمعزول گردانید وامارت اسکندریه را بوی‌تفویض کرده وسوارشدوبفرمود تاملك‌الجوادغاشیهٔ او بردوش افکند ، سپس ازآن بی‌حرمتی پشیمان گشت وبطرف غور توجه کرد وعم خود اسماعیل راکه او نیز ملك صالح لقب داشت ببعلبك خواند و اسماعیل مصلحت در اطاعت برادر زاده ندید و ازمجاهد که حاکم حمص بود استعانت جست وبامداد او مستظهر گشت و از راه غیر معهود متوجه دمشق‌شد ، وبیک ناگاه خودرا درآن‌شهر انداخت ، امرا وملازمان ملك صالح که این خبر بشنیدند اورا‌تنها گذاشته روی‌بملازمت اسماعیل آوردند و جمعی از لشکریان حاکم کرك که از جانب ملك ناصر بودند با ملك صالح مصادف شده فی‌الحال او را گرفته نزد پادشاه‌خود بردند ودرقلعهٔ‌کرك بند کردند وچون این خبربسمع ملك عادل که درغیبت برادر ازقلعه بیرون آمده ودر مصر پادشاه بود رسید قاصدی نزد ملك ناصر فرستاد وصد هزار دینار قبول کرد تا ملك صالح‌را بدوسپارد ملك ناصر نپذیرفت ودست بیعت بملك صالح داد ونوبت دیگر ملك‌عادل راگرفته درقلعه محبوس کردند آنگاه صالح بدارالملك مصر درآمد وملك ناصر بصوب کرك مراجعت کرد و در سنهٔ ثمان وثلاثین وستمائهٔ (۶۳۸) پادشاه‌دمشق اسماعیل بنابر غرضی که داشت قلعهٔ شقیف را بکفار فرنگ بازگذاشت و عزالدین عبدالسلام‌وابوعمربن‌حاجب که ازاجلهٔ علمای شام بودند بر این کار وی انکار کردند و اسماعیل در غضب رفته عزالدین عبدالسلام را بمرافقت ابوعمربن‌حاجب بزندان‌فرستاد ودرسنهٔ احدی واربعین وستمائهٔ ملك جواد که بعداز صالح روزی چند حکومت دمشق داشت درگذشت وبعداز وقایع مذکورچند کرت میان ملك‌صالح ایوب که حاکم مصر بودوملك صالح‌اسماعیل که دردمشق‌سلطنت می کرد وملك‌ناصر که در کرك اقامت‌داشت محاربات اتفاق‌افتادودراکثر اوقات اسماعیل مغلوب گشت ودر دمشق قحط وغلائی‌عظیم دست داد ودر منتصف شعبان سنهٔ سبع و اربعین وستمائهٔ ملك ایوب صالح در شهر منصوره درگذشت وقطایا که مملوك ملك صالح بود باتفاق دیگرازامراء مدت سه‌ماه مرگ او را پنهان داشتند و کس بطلب فرزند وی ملك معظم که در بلاد شام بود فرستادند تازمان وصول ملك معظم بمصر بدستورسابق هرجمعه خطبه بنام ملك صالح می‌خواندند وچون ملك معظم بقاهره رسید خبر فوت پدر وی ظاهر شد و خطبه و سکه باسم ولقب اوموشح گردید. (حبیب - السیرچاپ‌تهران جزء چهارم ازجلد دوم ص ۲۱۳-۲۱۴).درتاریخ طبقات‌سلاطین‌اسلام در(جدول‌ص۶۸) ایوب(الملك‌الصالح ....) وبرادر وی ملك العادل را فرزند اسماعیل الملك‌الصالح‌دانسته‌است‌ولی بگفتهٔ‌خواندمیر

(۱) اورست (صورة‌الارض ج ۲ ص۵۱۳) .

اسماعیل عم آندو میباشد. رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن منصور بن عبدالله بن جعفر ابن ابی طالب. شیخ طوسی در رجال اورا درعداد اصحاب امام صادق(ع) آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن منصور دوانیقی رجوع بصالح مسکین ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن موسی بن عمران بن بزیع. رجوع بصالح بن عیسی ابن عمر... شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن موسی جواربی [جَ رِ] منسوب بجوراب [جَ رَ] و گویا سازندهٔ یا فروشندهٔ جوراب بوده است ویا نسبت او خواربی است [خَ رِ] منسوب به خوارب یا خرائب قریهٔ بمصر شرقی وقریهٔ دیگر بدین نام در نوقته. شیخ طوسی در رجال ویرا جواربی خوانده و گوید ازاصحاب امام صادق جعفربن محمد (ع) ویکی ازارکان علم نسب است وعلامه درقسمت اول خلاصة الاقوال اورا خواربی خوانده است. حسن بن داود در رجال گوید: خواربی تصحیف جواربی است رجوع به (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴) شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن موسی طلحی. شیخ طوسی دررجال اورا درعداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده و وی مجهول الحال است. ابن اثیر گوید: موسی واسحاق دو پسر طلحةابن عبیدالله قرشی تیمی صحابی اند که نزد معاویه شهادتی باطل برعلیه حجربن عدی کندی دادند و معاویة حجر را بدین سبب بکشت وطلحی را منسوب بطلح بمعنی طلح گرفتن، یعنی فروشندهٔ طلح نادرست است. رجوع به (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴) شود.

صالح. [لِ] (اِخ). ابن موسی مکنی بابی الوجیه. اوازاحمد بن حنبل روایت کند. (مناقب احمدبن حنبل ص ۹۸).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهدی. رجوع بصالح قزوینی ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهدی مقبلی یمانی وی مذهب زیدیان داشت سپس ترک آن بگفت، امام شوکانی باجتهاد وی گواهی داده است و بسال (۱۱۰۸) درگذشت. اوراست: العلم الشامخ فی ایثار الحق علی الآباء والمشایخ، والارواح النوافخ لآثار ایثار الآباء والمشایخ. اودراین کتاب رئوس مسائل مورد اختلاف مذاهب اسلامی را جمع کرده است. صاحب مجلة المناراین کتاب را بسال ۱۹۱۳ م منتشر ساخت. (معجم المطبوعات ص ۱۷۷۲).

صالح. [لِ]. (اِخ) ابن مهران. صاحب عقدالفرید درباب شعراء مجانین گوید، واز آن جمله است صالح بن مهران کاتب (ج ۷ ص ۱۸۴) ومصحح کتاب گوید: وی صالح بن شهریار است وابن عبدربه درهمین باب گوید: چون مادرسلیمان بن وهب کاتب برادر حسن بن وهب درگذشت مردی ازحمقاء کتاب که صالح ابن شهریارنام داشت نزد اوشد ومادر ویرا بدین اشعار رثا گفت:

لام سلیمان علینا مصیبة
مغلغلة مثل الحسام البواتر
وکنت سراج البیت یا ام سالم
فامسی سراج البیت وسط المقابر.

سلیمان گفت مصیبت هیچکس چون من نیست مادرم بمرد و اورا چنین رثا گفتند و نام من از سلیمان به‌سالم گرداندند. (عقدالفرید ص ۱۸۶ ج ۷) و در باب دیگر که بذکر مدعیان کتابت اختصاص داده است این ابیات را بابی ایوب ابن اخت وزیر نسبت داده است. (عقدالفرید ج ٤ ص ۲۵٦) ورجوع به صالح بن شهریار شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن مهران، مولی زکریابن مصقلة بن هبیرة. مکنی بابی سفیان. وی حکیم وپرهیزکار ومسموع الکلام بود. عمربن علی ومحمدبن عاصم واسیدبن عاصم ازوی روایت کنند. واو از نعمان روایت کند. ازکلمات اوست: هیچ صاحب هنری کار خودرا جز باآلتی که بدان هنر مخصوص باشد انجام نتواند داد وآلت اسلام علم است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳٤۷).

صالح. [لِ] (اِخ) (الحاج...) ابن مهنا ازهری. اوراست: الفتح الربانی فی الردعلی المهدی المغربی الوزانی. که اختصاریست ازرسالهٔ بزرگ بنام السیف المهند المسلول. وبسال ۱۳۲۷ بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ص ۱۱۸۳).

صالح. [لِ] (اِخ). ابن میثم تمار اسدی کوفی. شیخ طوسی در رجال گاهی اورادرعداداصحاب امام باقر محمدبن علی (ع) وگاهی در شمار اصحاب امام صادق (ع) آورده‌است و گوید: مولای بنی اسدو کوفی وتابعی بود. علامه درخلاصه گوید. شعیب بن میثم ازصالح ووی از ابوجعفر روایت کند. شهید ثانی سند روایت اورا ضعیف داند. رجوع به (تنقیح المقال ج۲ص ۹٤) شود.

صالح. [لِ] (اِخ) ابن میسرة، مجهول است. وی انس بن مالک را درک کرده است وسعید ابن واصل ازاو روایت کند. ابن حبان اورا در ثقات ذکر کند و گوید وی خزاعی و بصری است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نجاح. صحابی ومجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۵).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن نصر یا نضر. وی در خلافت‌الواثق خروج کرد. صاحب تاریخ سیستان گوید: صالح به بُست برخاست و مردم بسیار با او جمع شد ازسیستان وبست، ویعقوب ابن لیث وعیاران سیستان او را قوت کردند و بربشاربن سلیمان حرب کردند وبشار را بکشتند و بست وسواد آن صالح بن النصر را صافی شد. والواثق بالله روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌الحجة (۲۳۲) فرمان یافت. (تاریخ سیستان ص ۱۹۲). وکار صالح بن نصر به‌بست بزرگ شد بسلاح وسپاه و خزینه و مردان وهمهٔ قوت سپاه او ازیعقوب ابن اللیث و عیاران سیستان بود، و این اندر ابتداء کار یعقوب بود و مردمان بست اندر محرم (۲۳۸) صالح بن نصررا بیعت کردند وخراج بستدن گرفت وسپاه‌راروزی همی داد. بازسپاه بیرون کرد و بفرستاد به کش اول سپاهی که بفرستاد این بود که محمد بن عبیدبن وهب و پسران حیّان خریم آنجابرخاسته بودند. سپاه‌صالح آنجا آمد. و ایشان هزیمت کردند و از پس ایشان برفتند وبگرفتندشان وستور وسلاح ایشان بنزدیك صالح بردند. پسران حیّان خریم را بگذاشتند، ومحمد بن عبید را محبوس کرد، ومحمداندرحبس فرمان‌یافت، وپسران حیان‌را چون بازگشتند براه کش فرستاد تابکشتند. بازعمارالخارجی بناحیت کش بیرون آمدباگروهی ازخوارج صالح ابن نضر کثیربن وقادراویعقوب‌بن‌اللیث را ودرهم ابن‌نضر را ازجملهٔ سجزیان بفرستاد بحرب عمار. عمار بهزیمت برفت از پیش ایشان. باز ابراهیم‌بن الحصین پسرخویش را محمد را بحرب صالح‌ابن نصر فرستاد به بست ازسیستان نیمهٔ شعبان (۲۳۹). محمد آنجاشد وبزمین داو (۱) حرب کردند. و صالح بهزیمت شد ویاران اویرا کنده شدند وابراهیم ابن‌خالد که صاحب شرط صالح‌بود بزینهار محمد ابراهیم قوسی آمد باگروهی بزرگ و صالح براه کش بااندك مردم برفت و دیرگاه آنجا ببود تاگروهی از هزیمتیان براوجمع‌شدند. بازقصدبست کرد وبشد تاماهیاباد وخبر به‌بست رسید، محمد ابن ابراهیم باگروهی بیرون آمد وحربی سخت‌بکردند وازدو گروه مردم بسیار کشته شدند. آخرمحمدبن ابراهیم قوسی به‌بست

(۱) ظاهراً داور.

شمارهٔ مسلسل : ۲۶

شمارهٔ حرف ص : ۲

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

صالح بن نصر ـ صرفه

تهران ـ شهریور ماه ۱۳۳[illegible] شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

جج = جمع (پیش ازلغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

اندر شد وقلعهٔ حصار گرفت و صالح او را بگذاشت بحصار اندر و خود برفت و کسی ندانست که کجاشدو براه بیابان بسیستان آمد وناگاه بسیسکر فرود آمد وابراهیم القوسی خبر یافت واندروقت برنشست باسپاه و بدر آکار فرود آمد ، آنجا حربی صعب بکردند و بسیارمردم ازدو گروه کشته شد ، روزچهار - شنبه ده روزمانده از ذی الحجه سنهٔ (۲۳۹) وابراهیم قوسی باز گشت وبدارالامارة فرود آمد وصالح بشب بشهر اندر آمد و یعقوب ابن لیث ودوبرادر اوعمروو علی باو ودرهم ابن نضر وحامد بن عمرو که سرباوك (۱) گفتندی وعیاران سیستان باایشان وبسرای عبدالله بن القاسم فرود آمدند ، بامداد صالح بیرون آمد وشیعت او که اندر سیستان بود باو جمع شدند و بسیار مردم آنجا جمع شد وابراهیم قوسی مشایخ وفقهارا جمع کرد و سپاه خویش را سلاح بوشید پیاده وسوار وابراهیم بن بشر بن فرقد را وشارك ابن النضر را وعثمان بن عفان را نزدیك صالح فرستاد که پرسید (۲) تا اینجا بچه شغل آمد ؟ پس برفتند وسلام کردندو پرسیدند، صالح گفت من اینجا بحرب خوارج آمدم امروز تا فردا بروم ومیان من وابراهیم قوسی حرب نیست . مشایخ بر این سخن بر گشتند وصالح برنشست باسپاه و تیغ (۳) خویش و براه سه لشکر بیارگین بیرون آمد و پارگین خشك بود تااو بیارگین اندر آمد ، سپاه ابراهیم قوسی بر کورهٔ درطعام سلاح پوشیده ایستاده بودند. چون صالح را باسپاه دیدند بشارستان اندر شدند ودراندر بستند ومهتر ایشان عبید - الکشی بود و پس چون صالح چنان دید بدرشارستان فراشد ، ساعتی بود حامد سر- باوك وعیاران فرود آمدند وبباره برشدند وبیام سرای حیك ابن مالك که اکنون خانست برشدند واز درسرای او بیرون شدند و در شارستان باز کردند و چندین مردم آنجا بکشتند ویاران صالح بشارستان اندرشدند وبسیار مردم اندر یکساعت از آن ابراهیم القوسی بکشتند وابراهیم را ازاین هیچ خبر نبود ، چون خبر یافت ساعتی برنشست وبدر پارس بیرون شدوسوی درعنجره (٤) بهزیمت برفت وشارستان خالی کرد، صالح بدارالاماره اندرشدوفرود آمد واز آن چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند و این روزپنجشنبه بود نه روز باقی ازذی الحجهٔ سنهٔ (۲۳۹) وابراهیم القوسی برفت نزدیکان سپاه عمار خارجی فرود آمدو عمار بااوساخته بود که صالح باز سپاه بفرستاد بجوربندان که خزینهٔ ابراهیم بر گیرند و زندانها بشکنند چون چنین کرد مردم وعام شهر جمع شدند

وخواستند که اورا وسپاه اورا همه بکشتندی صالح ترسیده باز گشت ونیارست شد بسرای ابراهیم القوسی و بدارالامارة فرود آمد و خواست که آن شب از شهر بگریزد ز آنچه از مردم عام این شهر دید ، باز گروهی مردم او را گفتند نزدیك عثمان بن عفان باید شد تا او را چه گوید ، بامداد برنشست و ونزدیك عثمان شد ، عثمان او را گفت این نبایست کرد ، صالح گفت من بطلب خون برادر خویش آمدم که برادر مرا خوارج کشته اند - عشان را - و من چنان دانستم که تومرا اندراین یاری کنی ، عثمان خاموش گشت صالح از آنجا بیرون آمد و فرمان داد تا سرای بهلول بن معن که صاحب شرط ابراهیم قوسی بود غارت کردند ، و صالح آنروز سپاه خویش عرض کرد چهار هزار مرد بود سوارو پیاده . ابراهیم بن الحضین باز آمد وعمار خارجی بیاری او با او ، خبر بصالح رسید یعقوب لیث را بدر آکار فرستاد، وسرباتك را بدرمیا (٥) وعقیل اشعث رابدر کرکوی باعلمهاء سیاه ، وعلم خوارج سپید بود، چون مردم خاص وعام علمهاء سپید بدیدند بسبب خوارج یاری صالح کردند و حربی صعب کردند و بسیار مرد از هردو گروه کشته شدند ، آخر عماد حماد (٦) وابراهیم بن حضین القوسی بهزیمت باز گشتند و کار صالح قوی گشت وابراهیم نامه کرد سوی طاهر بن عبد الله بخراسان وزوسپاه خواست وطاهر بفرستاد چون حال برین جمله بود ، صالح سرای ابراهیم قوسی وسرای حمدان بن یحیی که او را کلوك گفتندی غارت کرد و مال ایشان برگرفت وخوارج گرد شهرفرو گرفتند که کسی نه بیرون توانست شد و نه درون توانست آمد ، یعقوب لیث بتاختن خوارج شد ، خلقی کشته شدند وروزوشب یعقوب حرب بایستی کرد وابراهیم القوسی سوی پسر به بست جمازه فرستاد که مرا سپاه فرست و محمد ابراهیم آنجا سپاهی جمع کرد اززمین داور وبسلاح آباد کردشان و بفرستاد . چون بنزدیك سیستان آمدند مهتر ایشان را خواشی گفتندی ، با مردی سیصد بنزدیك صالح آمد ، چون مهترشان بر گشت دیگران سوی بست باز گشتند .باز عثمان بن عفان نامه نبشت سوی محمد بن ابراهیم القوسی به بست که برخیز واینجا آی، ناگاه محمد از بست بتاختن باسپاهی ساخته بیامد، بشب اندر راه گم کرد بامداد بنزدیك شهر آمدند ، خبر بشهر رسید، یعقوب لیث وحامد سرباوك بدروازه نگران بیرون شدند بحرب محمد بن ابراهیم القوسی وصالح باخواصگان (۷) بکمین اندر شد به مینوحنف و حربی صعب بکردندو بسیارمردم کشته شدازهردو گروه.

آخر محمد ابراهیم بهزیمت شد و برفت و بهبسون شدنزدیك پدر ودیگر روزصالح فرمان داد که سرای محمدبن ابراهیم قوسی را وآن خواص اوغارت کنند ، پس یعقوب لیث و سرباوك و عیاران سیستان گفتند ، حرب ما همی کنیم و شهر آنجا است و ما این را تقویت می کنیم و صالح را اصل ازسیستان بود اما به بست بزرگ شده بود ، ایشان گفتند که او که باشد که تا اکنون دو بار هزار هزار درم از غارت بزرگان سیستان بدو رسید و اکنون باز نو غارت خواهد کرد بست را واو را خود چه خطر باشد ؟ بی حمیتی باشد اگر وی این مالها از اینجا ببرد و خلاف آوردند و هر چه مردم سکزی بود برنشستند وبدرعنجره لشکرگاه کردند وفرود آمدند وهرچه از بست بود با صالح ببودند چون صالح چنان دیدد انست که او را هیچ نیاید بشب اندر بنه بر بست ونامه کرد به بست سوی مالك بن مردویه که کهخلیفت او بود آنجا که من بخواهم آمد وحال چنین پیش آمدست، اوبتاختن باسواری پانصد بیامد ، چون بنزدیك شهر برسید ، صالح بیرون شدیعقوب لیث وسرباتك بتاختن ازپس اوبشدند وحربی صعب کردندومالك را بکشتندوخزینه وبارو بنهٔ اوهمه بگرفتندوهمه وجوه سپاه اورابکشتندوعام را سلاح و کالا بستدند ، و صالح با اندك مردم بهزیمت به بست شد ، پس یعقوب همچنان بتاختن از پس صالح بن النضر بشد بنوقان او را دریافتند ، و آنجا مردم برصالح جمع شد و حربی صعب کردند و اندر آن معرکه طاهر بن اللیث کشته شد برادر یعقوب روز آدینه سه روز مانده ازجمادی الاخر (۲٤٤) وگور او اکنون بکرمتی است و صالح بهزیمت رفت و نهان شد چنانکه او را بهیج جای باز نیافتند و سپاه سیستان باز آمدند و درهم بن النضر را بیعت کردند. سپاه سیستان هم اندر این وقت اندر آخر جمادی الآخر (۲٤٤) و یعقوب لیث وحامد سرنابك سپاه سالار وی گشتند و حربها همی کردند بر خوارج و مخالفان او ، و درهم بن النضر حفص ابن اسماعیل ابن فضل را امیر شرط کرد و محمد بن ابراهیم بن الحضین القوسی بهبسون فرمان یافت ، و اورا برجنازه بگردن مردان بقصبه آوردند دو روز از جمادی الاولی سنهٔ (۲٤٤) مانده ، اندر ولایت درهم بن النضر . باز درهم چون مردی و شجاعت یعقوب ابن اللیث و شکوه او اندردل مردمان بدید، ترسان شد و اندر سرای قرار گرفت که من بیمارم . یعقوب برنشست ، که برباید

(۱) سربانك . سیرباتك ، سرنابك (در مواضع دیگر کتاب) . (۲) در متن : که برسید . (۳) و ظ : تبع . (٤) غنجره . ن ۲ .
(٥) مینا ، میتا (؟) (٦) چنین است درمتن ومصحح گوید ظاهراً عمارحماد است که همان عمارخارجی است . (۷) کذاوظ : خاصگان .

نشست و بیرون آی، پادشاه نیمروز نتوانست کرد (۱) درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند، یعقوب چون نگاه کرد و آن بدید هم آنجا حمله آوردند و بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان گشتند و درهم بن النضر را اسیر کردند و از خانه به بیرون آورد و محبوس کرد، بیعت کردند مردمان سیستان یعقوب بن اللیث [را] روز شنبه پنج روز مانده ازمحرم سنهٔ (۲۴۷) (تاریخ سیستان ص ۱۹۲-۲۰۰) ونیز گوید: و مستعین، طاهربن عبدالله را بر خراسان بداشت، پس چون کار یعقوب بسیستان قرار گرفت عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و عزیزبن عبدالله مرزبان را امیر شرط کرد و خود برفت و صالح بن النضر به بست قوی گشته بود، بحرب اوشد اندرجمادی الآخر سنهٔ (۲۴۸) و حربهاء بسیار میان ایشان برفت، پس صالح ابن النضر بشب بگریخت و بست بیعقوب بگذاشت و خود با سپاه براه بیابان بسیستان آمد، و هیچ کسی راخبر نبود تا درشب بدرآکار اندر آمد، اندر رجب سنهٔ (۲۴۸). مردمان چنان دانستند که یعقوب است که ازبست باز آمد عمرو تابدانست که حال چیست مردم پراکنده بودند و شب بود. پیش از آن نرسید که خانه حصار گرفت اندر کوی گوشه، صالح پیرامن خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد وعزیزابن عبدالله وداود را، برادر او راباز گرفت، و یعقوب براثر او آمده بود. دیگر روز که این کرده بود، پس لشکر فرود آمد وصالح مینوحنف حصار گرفت، و پیرامن خویش کنده کرد، و یعقوب بحرب آمدروزشنبه پنج روز رفته ازشعبان سنهٔ (۲۴۸) و صالح بهزیمت رفت، و یعقوب همهٔ مال وسلاح و ستوران سپاه او بگرفت، وعمرو و عزیز و داود را خلاص کرد باز آن اسیرانرا هر کسی را چیزی بداد و بگذاشت و خدایرا شکر کرد برین ظفر وبازیافتن برادر زنده، وپنجاه هزار درم بدرویشان داد. (تاریخ سیستان ص ۲۰۴) ونیز نویسد: یعقوب [صفار] با دو هزار سوار ساخته به بست تاختن کرد، صالح بدانست وبگریخت و نزدیک زنبیل شد. یعقوب نقل و بنهٔ او برگرفت و بسیستان باز آمد روز شنبه شش روز گذشته از رمضان (۲۴۹). (تاریخ سیستان ص ۲۰۵). و نیز گوید: باز دیگر راه بتاختن به بست شد [یعقوب لیث] و عزیزبن عبدالله را خلیفت کرد بسیستان روز پنج شنبه هفت روز گذشته ازذی‌الحجه سنهٔ (۲۴۹)، و به بست اندر شد با دو هزار سوار و بدرمیرکان فرود آمد، وصالح بالشکری انبوه بیرون رفت، وخواست که بگریزد بنزدیک رخد، یعقوب فرااورسید وحربی کردند که هرگز [کس] چنان ندیده بود، و زنبیل بیاری صالح فرا رسید با لشکر انبوه و پیلان بسیار، چون کار بر یعقوب سخت شد پنجاه سوار برگزید از میانهٔ لشکر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و زنبیل را بیفکند وبکشت، وهمه‌سپاه هزیمت کردند، یعقوب و یاران شمشیر اندر نهادند، تا بریکجا شش‌هزارمرد بکشتند و سی‌هزار مرد اسیر گرفتند، و چهار هزار اسب گرانبها آن روز بدست آمد یعقوب‌را دون اشتر و استر وخروأسبان پالانی و ترکی و درم ودینار و پیلان و خیرك راکه‌غلام و حاجب صالح‌بن نضر بود أسیر گرفتند، و همه یاران صالح بزنهار یعقوب آمدند، صالح با پنج سوار بهزیمت شد و برادر زنبیل بزنهار یعقوب آمد، و همه قرابتان اوبرتخت سیمین زنبیل و خزینهٔ او وسلاح افزونی ومال که بدست آمده بود وسرهاء کشتگان بکشتی بسیستان فرستاد دویست واند کشتی باربود وشاهین‌بن‌روسن (ظ. روشن) رابافوجی‌سوار براثرصالح بن نضر بفرستادتابیول [پل] بحدوالشتان اورااندر یافتند و بند کرده پیش یعقوب آوردند، پس‌یعقوب اورا با آن‌أسیران همه‌بسیستان آورد... پس‌صالح بن الحجر که ابن‌عم زنبیل بود بولایت رخد فرستاد، و صالح ابن‌النضراندر بند یعقوب فرمان یافت‌پس هفده روز که او را بسیستان آورد روز شنبه‌هفده‌روزگذشته‌ازمحرم سنهٔ (۲۵۱). (تاریخ‌سیستان ص ۲۰۲-۲۰۶) بردیوار یکی‌ازسراهای‌صالح‌بن نضر که‌دراطراف بست بوده‌است‌شعر ذیل را نوشته بودند:

صاح الزمان بآل برمك صیحة
خرّوا لصیحتهم علی الاذقان
وبآل طاهر سوف یسمع صیحة
غضباً یحلّ بهم من الرحمان.

و پس از ورود یعقوب لیث بدانجا او را از آن شعر خوش‌آمده است ودبیر خودرا دستور داد تاآنرا استنساخ کند. (تاریخ سیستان ص ۲۲۰).

صالح. [لِ] . (اِخ). ابن نصربن مالك بن هیثم مکنی بابی‌الفضل خزاعی. وی برادر احمد بن نصر خزاعی است. او از ابن‌ابی ذئب، و شعبة بن حجاج، و شریك‌بن عبدالله نخعی، و اسماعیل بن عیاش، و مبارك ابن سعید برادر سفیان ثوری، و هیثم بن عدی طائی روایت کند واز وی منصوربن ابی مزاحم، و خالدبن خداش، و محمد بن عبدالملك‌بن زنجویه وعباس‌بن محمددوری، واحمدبن ابی‌خیثمهٔ نسائی، روایت کنند. محمدبن جریر طبری گوید صالح ثقة بود وببغداد میزیست وبسال (۲۱۹) درگذشت (تاریخ بغداد - ج ۹ - ص ۳۱۳).

صالح. [لِ] . (اِخ). ابن نصرالله حلبی‌معروف بابن‌سلوم [ل ل]. وی‌رئیس اطباء دولت عثمانی وندیم سلطان‌محمدبن ابراهیم بود. ودرحلب متولد شدوهم در آنجا نشأت یافت و نزد دانشمندان آن سامان تلمذ کرد و در علوم عقلی و طب سرآمد اقران گردید. صالح آوازی‌خوش داشت وموسیقی میدانست و شعر میسرود لیکن از اشعار او جز این دو بیت در دست نیست:

سقانی من اهوی کلون خدود
مداماً یری سرالقلوب مذاعا.
ومذ شبّ الابریق فی کاس حاننا
اقامت دراویش الحباب سماعاً.

اوراست: برء الساعه در طب. صالح به غایت کریم النفس بود و بشعرا میپرداخت و آنانرا در حق وی مدایحی است که از آنجمله است قصیدهٔ عبدالباقی ابن احمد سمان دمشقی که‌آغاز آن چنین‌است:

بذکرك بعدالله یستفتح الذکر
فماسواك الآن نهی و لا امر.

صالح بسال ۱۰۸۱ هجری درگذشت. (اعلام النبلاء ج ۶ - ص ۳۴۴ و ۳۴۵). چلبی در کشف‌الظنون کتاب «غایة‌البیان فی تدبیرالانسان» راکه‌بترکی‌نوشته شده بدو نسبت‌داده‌و گوید وی‌بسال (۱۰۸۰) درگذشت.

صالح. [لِ] . (اِخ). ابن نضر. رجوع به صالح ابن نصر شود.

صالح. [لِ] [اِخ] ابن وصیف. پدر وی کاتب المعتز خلیفهٔ عباسی بود. و بسال (۲۵۳) لشکر ترك مواجب‌چهار ماه ازوی طلب کردند وچون درخواست آنانرا اجابت‌نکرد ویرا کشتند. وپس‌از قتل وی‌بغای شرابی‌را بجای اوگماشتند. (ابن اثیر ج ۷ - ص ۷۰) بغا دخترخود را بصالح بن وصیف داد ولی‌ترکان برضد بغا قیام‌کردند و چون بغا خواست بخانهٔ صالح‌پنهان شود اورا گرفته بکشتند، و پس از وی کار ها بدست داماد اوصالح قرار گرفت. (ابن‌اثیر ج ۷ - ص ۷۳) صالح در این سال (۲۵۴) اقطاع مصر را به دیوداد نامی تسلیم کرد. و بسال (۲۵۵) ترکان از المعتز پنجاه هزار دینار مطالبه کردند و او نداشت و از مادر خویش طلبید و او نیز متعذر شد. پس ترکان با صالح توافق کرده معتز را بکشتند، و مادر وی پنهان شد. و چون گماشتگان صالح‌بن وصیف او را

(۱) مصحح گوید ظاهراً چنین است، بیرون‌آی که پادشاهی نیمروز نتوانی کرد.

بگرفتند خزانه ها و بیش از پانصد هزار دینار پول نزد او یافتند، صالح ویرا دشنام گفت که برای پنجاه هزار دینار پسر خود را بکشتن دادی و اینهمه مال پنهان کردی. پس اموال وی بستد واو بمکه شدودر کعبه‌فریادمی کردخداوندا صالح را بسزای او برسان که مرا آواره ساخت، و پسرم را کشت و اموالم را بگرفت و نسبت بمن گناه ورزید و چون مهتدی بخلافت رسید صالح، احمد بن اسرائیل کاتب وابونوح وحسن‌بن‌المخلد را بگرفت واموال آنان مصادرت کرد و احمد وابونوح را پانصد تازیانه بزد تادر زیر ضربات بمردند. و چون خبر بمهتدی رسید گفت‌اناللّه وانااليه راجعون‌مگرعذابی غیرازقتل وضرب تازیانه‌یافت نمی‌شود؟. پس درمحرم سال [۲۵٦] موسی بن بغا با لشکری بسامراء درآمد و از صالح بن وصیف خزائن مادر معتز و دیت کتاب را که کشته بود بطلبید. صالح پنهان شد. و در روز ۲۷ محرم سال (۲۵٦)مهتدی نامهٔ بیرون آورد و گفت زنی این نامه را بمن داد وبرفت‌چون نامه‌را گشودند بخط صالح‌بن وصیف بود که خود را از تهمتها بری میدانست و صورت اموال معتز و مادر وی‌را نوشته بود، مهتدی ازترکان خواست که میانجی گری او را بپذیرند و دست از صالح بردارند، ولی ترکان‌ویرا بهمکاری با صالح و اطلاع از مکان او متهم کردند، وازوی خواستند تا درپس نماز جمعه برای ایشان سوگند خورد. سپس بپذیرفتند که صالح را امان دهند بدان‌شرط که‌موسی‌بن بغامقام پدر گیرد و صالح در رتبهٔ وصیف بماند. لیکن فردای‌آن روز غوغا شد و عدهٔ ازترکان بدین‌شروط گردن‌نگذاشتندوعاقبت‌غلامی از ایشان صالح را درخانهٔ پیرزنی یافت‌و او را با سر برهنه بیرون کشید و بطرف جوسق موسی‌بن بغا آوردند پس یکی‌از اطرافیان موسی ضربتی‌بگردن او زد واو را کشت و سر او را بر نیزه کرده در سامراء بگردانیدند و فریاد میزدند: این است‌جزای کسی که‌آقای‌خویش‌رابکشد، و خلیفه بفرمود تا جنازهٔ صالح‌بن وصیف را دفن کردند. پس ازقتل‌صالح، سلولی شاعراین‌اشعاردر بارهٔ موسی‌بن بغا بگفت:

و نلت وتراك من فرعون حين طغى
و حيث اذ جئت يا موسى على قدر
ثلاثة كلهم باغ أخو حسد
يرميك بالظلم والعدوان عن وتر
وصيف في‌الكرخ ممثول به و بغا
بالجسر محترق بالنار والشرر
و صالح بن وصيف بعدُ منعفر
بالحير جثته والروح في سقر.

(ابن اثیر ج ۷ ـص ۸٦-۸۹).

ابن عساکر آرد که احمدبن حارث‌خراز در قتل صالح بن وصیف گوید:

دماء بنی‌العباس غير ضوائع
ولا سيما عند العبيد الملاطع
طغى صالح لاقدس الله صالحاً
على ملك ضخم العلا والدسائع
طغى و بغى جهلاً و تركا و عزة
فاورد مولاه كريه المشارع
فكان له ذوالعرش طالب وتره
لموسى و موسى شاكر للصنائع
نطيف برأس العبد ظهراً و جسمه
لقى‌للضباع الناهشات‌الخوامع.

ومهتدی‌خلیفهٔ عباسی، دررثاء صالح گفت:

رحم الله صالحاً
فلقد كان ناصحاً
لم يزل في فعاله
نافذ الرأی راجحاً
ثم اضحى و قد ترا
مى به الدهر طائحاً
والمنايا ان لم تفا
دك جائت روائحاً.

(تهذیب تاریخ ابن عساکر، ج ٦ ص ۳۸۲ و ۳۸۳).

شیخ مفید درارشاد گوید: امام ابو محمد حسن العسکری ابن علی الهادی (ع) را بزندان صالح بن وصیف کرده بودند، پس ویرا گفتند که بدانحضرت سخت گیرد صالح گفت من دوتن‌از شریرترین‌سپاهیان خویش بر او گماشته‌ام و ایشانرا بخواند و گفت حسن را چگونه میابید؟ گفتند: روز ها را روزه دارد و شبها بیدار است چشمان او چنان نافذ است که چون برما مینگرد ما را لرزه بر اندام میافتد. صاحب تنقیح‌المقال‌صالح را مذموم داند. (تنقیح‌المقال - ج ۲ - ص۹٤) ورجوع به (حبیب‌السیر جزء ۳ جلد ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ و مجمل التواریخ ص ۳٦۳ والجماهر ص ٦۸ و ٦۹ وعیون الانباء ج ۱ - ص ۱۷۱) شود.

صالح. [لِ] . (اِخ) . ابن ولید، او از جدهٔ خود واز وی ابوسلمهٔ تبوذکی روایت کند و مجهول است. ابن‌حبان او را درزمرهٔ ثقات آورده‌است (لسان‌المیزان ج ۳ - ص ۱۷۷).

صالح. [لِ] (اِخ) ابن وهب، یکی ازقاتلان امام حسین‌ع است ودروقعهٔ طف نیزه به تهیگاه‌آن امام زد.

صالح. [لِ](اِخ) ابن‌هارون‌الرشید. رجوع به صالح ابن رشید شود.

صالح. [لِ](اِخ) ابن همیسع ابن ذی‌مازن. نبیی‌بوداز حمیر(منتهی‌الارب).

صالح. [لِ] . (اِخ) ابن‌هیثم.مکنی بابی‌علی‌طحان.وی‌ازابوولیدطبالسی‌روایت کند. ابوالحسین منادی ازوروایت دارد و گوید من در محضرجدم ابوجعفرمحمد بن عبیداللّه‌منادی ازوی‌روایت شنیدم. (تاریخ بغداد ج ۹ - ص ۳۲۰).

صالح. [لِ] . (اِخ) . ابن هیثم. مکنی به ابی‌غسان. وی حاجب ابوالعباس سفاح عباسی بود. در عقدالفرید آرد که، وی از ابوزیدروایت کند (ج ۲ -۳٤٦) ونیز گوید او تلمیذ ابوعبید است و این اشعار از وی نقل کند:

تفكرت في‌النحو حتى مللت
واتعبت نفسی له والبدن
واتعبت بكراً واصحابه
بطول المسائل فی كل‌فن
فكنت بظاهره عالماً
و كنت بباطنه ذافطن
سوی أنّ باباً عليه‌العفا
ءُ للفاء يا ليته لم يكن
و للواو باب الی جنبه
من المقت احسبه قد لعن
اذا قلت هاتوا لما ذا يقا
ل لستُ بآتيك أوتأتين
أجيبوا لما قيل هذا كذا
علی‌النصب ؟ قالوا لاضمارأن.

(عقدالفرید ج ۲ ص۳۰۷).

صالح. [لِ] (اِخ) . ابن یحیی‌بن بحتر. رجوع به صاغانی صالح ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) . ابن یحیی ابن سعید انصاری. عبداللّه‌بن وهب ازمعاویه‌از وی روایت کند (المصاحف ص۱۹۳).

صالح. [لِ] . (اِخ) . ابن یزید عتکی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب امام صادق (ع) شمرده است. برقی بجای عتکی‌اورا عکی‌خوانده است. در جامع الرواة گوید، عبداللّه‌بن احمد از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۵).

صالح ابزاری. [لِ حِ] (اِخ) . وی از مردم کوفه است، شیخ طوسی‌در رجال‌اورا ازاصحاب‌امام صادق(ع) شمرده وظاهراً امامی‌ومجهول‌است. (تنقیح‌المقال ج ۲ - ص۹۰).

صالح احول. [لِ حِ اَ وَ] (اِخ) در روضهٔ کافی روایتی ازمنصوربن عباس از سلیمان مسترق از صالح احول از ابی عبداللّه در بارهٔ قیامت آمده است.

(تنقیح‌المقال ج ۲ - ص ۹۱).

صالح ارتقی. [لِ حِ اُ تُ] (اِخ) هفدهمین و آخرین امیراز امرای ارتقیهٔ ماردین است که از (۸۰۹) تا (۸۱۱) امارت داشته‌است. رجوع به ارتقیهٔ‌ماردین در همین لغت نامه و رجوع به (تاریخ سلاطین اسلام ص ۱۵۱) شود.

صالح اسدالدوله. [لِ اَ سَ دُ دْ دَ لَ] . (اِخ) . رجوع به اسدالدوله

صالح بن مرداس کلابی...ورجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی ... شود.

صالح اسماعیل. [لِ اِ] (اِخ) ملقب بعمادالدین ، رجوع به صالح شود.

صالح اصفهانی. [لِ حِ اِ اَ ف] (اِخ). رجوع به صالح شود.

صالح اعور. [لِ حِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به صالح بن مقاتل بن صالح ... شود.

صالح أفتونی. [لِ حِ] (اِخ) یا فتونی. نام وی مهدی وفرزند بهاءالدین محمد افتونی عاملی غروی ، مکنی بابی صالح وملقب بصالح وازعلمای امامیهٔ اواخر قرن دوازدهم واز اساتید سید محمدمهدی بحرالعلوم وازشاگردان شریف ابوالحسن عاملی است. ازآثار او ارجوزه ایست در تاریخ چهارده معصوم. وی بسال ۱۱۸۳ در گذشت (الذریعه ج ۱ - ص ٤٦۷ و ریحانةالادب ج ۲ - ص ۱٥٤٤ و روضات الجنات ذیل ترجمهٔ سید مهدی بن بحرالعلوم).

صالح افشار. [لِ حِ اَ] (اِخ). رجوع بصالح بیك افشار ... شود.

صالح افشار. [لِ حِ اَ] (اِخ) رجوع به صالح خان افشار شود.

صالح افندی. [لِ اَ فَ] . (اِخ) (محمد ...) وی ازاحفاد شیخ حسام الدین عشاقی است و بعهد سلطان مصطفی خان ثالث بمسند مشیخت اسلامی نائل گردید. پدر وی عبدالله افندی ابن یحیی افندی کریمی حاکم مصر وغلطه بود واوخود دانا وشیخ الاسلام عبدالله افندی ینی شهری است. صالح پس از نیل بدرجهٔ قضاوت در حلب و شام ومدینه بقسطنطنیه بازگشت وبسال ۱۱٥۹ هجری بقضاوت استانبول رسید وبسال ۱۱٦۳ قاضی آناطولی و درتاریخ ۱۱۷۱ قاضی عسکر روم ایلی ودرهمان سال شیخ الاسلام گشت وقریب یکسال ونیم امور فتاوی را اداره کرد پس معزول شد وبسال ۱۱۷٥ در گذشت. مدفن او درقانلیجه درمدرسهٔ قاضی عسکر محمدافندی است (قاموس الاعلام ترکی).

صالح الجرمی. [لِ حُ لْ جَ] (اِخ) رجوع به صالح جرمی ... شود.

صالح الحدیث. [لِ حُ لْ حَ] (ص) در اصطلاح علم درایة الحدیث افادهٔ مدح معتد به کند و دور نیست که مفید و ثاقت هم باشد. رجوع به صالح شود.

صالح الدین. [لِ حُ دْ دی] (اِخ) رجوع به صالح (الملك ...) شود.

صالح امین. (لِ حِ اَ] (اِخ). وی حاجب معتضد بالله عباسی است. رجوع به (عقدالفرید ج ٥ ص ٤٠٦) شود.

صالح انباری. [لِ حِ اَ] (اِخ) رجوع به صالح بن بیان شود.

صالح انصاری. [لِ حِ اَ] رجوع به صالح سالمی انصاری ... شود.

صالح ایوبی. [لِ حِ اَ یْ یو] (اِخ) رجوع به صالح ابن عادل بن نجم الدین... شود.

صالح بحرانی. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح بن عبدالکریم بحرینی... شود.

صالح بدخشانی. [لِ حِ بَ دَ] . (اِخ) رجوع به صالح شود.

صالح بغدادی. [لِ حِ بَ] (اِخ) اوراست: مختصر کفایة المرید فی علم التجوید که بسال ۱۳۱۱ قمری بدمشق بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ص ۱۱۸٤).

صالح بلقینی. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح بن عمر بلقینی شود.

صالح بهوتی. [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح بن حسن بن احمد ... شود.

صالح بیات. [لِ حِ بَ] (اِخ) رجوع به صالح خان بیات ... شود.

صالح بیك افشار. [لِ بَ ا] (اِخ) وی از جانب سید محمد بن سید داود متولی آستانهٔ رضوی که بنام شاه سلیمان بسلطنت نشسته بود باتفاق کرمخان افغان بانامهٔ تهدیدآمیزی بسفارت نزد احمدخان درانی بقندهار شدند و احمدخان صالح خان را بکشت وکرمخان را بزندان انداخت. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه (ص ٤۷ - ٤۸) شود.

صالح بیك جودت. [لِ بَ جَ] (اِخ) وی یکی از قضاة مصر است. او راست « امة ملایو » تاریخ ملت مالایاو « الدلیل المصری للقطر المصری » و « مصر فی القرن التاسع عشر » وهرسه رساله بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ص ۱۱۸٤).

صالح پاشا. [لِ] (اِخ) وی یکی از وزرای دورهٔ سلطان ابراهیم خان واز مردم بوسنه است ، در آغاز بمصطفی پاشا دفتردار و سپس بابراهیم افندی روزنامه نویس منسوب بود و در دیوان محاسبات، خزانه ، مطبخ همایونی ، دارالصنایع سفائن و امانت دفتر انجام وظیفه میکرد تا بدرجهٔ امیر آخوری ، وریاست ینی چری رسید وبسال ۱۰٥٤ هجری وزیر قبه نشین ومتعاقباً دفتردار گردید وبسال ۱۰٥٥ مقام صدارت عظمی یافت و قریب دوسال در این شغل بود وبعهد داودپاشا اعدام شد. جنازهٔ اورا دراسکدار دفن کردند (قاموس الاعلام ترکی).

صالح پاشا. [لِ] (اِخ) (حاجی...) وی از مردم ازمیر است و در استانبول برخی مأموریتها یافت و بسال ۱۲۳٦ هنگامیکه علی پاشای اسپارتی معزول وعلی پاشای بندری منصب اورا اشغال کرد صالح پاشاهم رتبهٔ وزارت یافت و تا رسیدن صدر اعظم جدید متکفل امور صدارت گشت ولی صدراعظم جدید بیش از نه روز در آن مقام نبود و مجدداً صالح پاشا بصدارت رسید و بخوبی از عهدهٔ ادارهٔ امور کشور برآمد ومتجاوز یکسال ونیم این منصب داشت سپس بسال ۱۲۳۸ از آن شغل معزول و به کلیبولی اعزام گردید و و لایت شام وامارت حاج یافت و پس از مراجعت بولایت « وان » منصوب گشت ولی چون به آتن رسید دستور یافت که به کلیبولی برگردد ووی بسال ۱۲۳۹ درگذشت (قاموس الاعلام ترکی).

صالح پاشا. [لِ] (اِخ). (حاجی ...) وی از مردم زعفرانست و بعهد سلطان سلیم خان ثالث (بسال ۱۲۲۱) رتبهٔ امیرالبحری یافت سپس بعزم جنگ با نیروی دریائی انگلیس به بحر ابیض شد لیکن سر انجام مجبور بسوختن و غرق کردن کشتی های خود گشت و از راه خشکی باستانبول مراجعت کرد وبولایت شام منصوب گردید ومناصب دیگر یافت وولایت آخسخه رانیز عهده دار شد وبسال ۱۲٤۰ بدانجا درگذشت (قاموس الاعلام ترکی).

صالح پیغمبر. [لِ حِ غَ بَ] (اِخ) وی پیغمبر ثمود است وصاحب تاریخ گزیده نسب او را چنین نویسد : صالح بن آسف ابن عبید بن ناحج بن خادر بن ثمود بن حاثر بن ادهم بن سام بن نوح .

در ترجمهٔ تاریخ طبری گوید صالح از فرزندان سام بن نوح است واین گروه که به زمین حجر بودندهم از فرزندان ثمودند وپیغمبر (ما ص) چون بغزوهٔ تبوك رفت و بنزدیکی حجر برسید گفت اینك جای برادر ما صالح است ... و بادیه اندر بودندی نزدیك کوههای شام اندرخانه‌ها چنانکه خدای عزوجل فرمود ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و دیگر گفت هم وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین وهم ایشان را یك چشمهٔ آب بود که همهٔ ثمودیان آب ازآن چشمه آشامیدندی پس خدای صالح پیغمبررا بایشان فرستادچنانکه فرماید والی ثمود اخاهم صالحاً و صالح بقرابت برادر ایشان بود واز فرزندان ثمود بود پس صالح بگفت چنانکه خدای تعالی فرمود قال یاقوم اعبدوالله مالکم من اله غیره هو انشأکم من الارض و استعمر کم فیها الی آخرالآیه، وثمودیان گفتند، قالوا یاصالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا تا آخر آیه و صالح در میان ایشان اندر بوده بود و بزرگ گشته بود هر گز بت نپرستید و فرمان ایشان نکرد گفتند دست از او باز دارید که جوان است تا بالغ شود وخودش آید آنگاه بت پرستد چون بزرگ شد ایشان را نهی کرد از آن کار بت پرستی گفتند یا صالح ماپنداشتیم که چون بزرگ

شوی خدایان ما را پرستی اکنون خود ما را باز داری و صالح ایشان را بخدای عزوجل خواند کس از او نیندیشید وبدو بنگروید پس‌اورا گفتند یاصالح، چنانکه خدای‌عزوجل‌فرمودقالوا یاصالح‌ائتنا بما تعدنا ان کنت من‌المرسلین و دیگر گفتند قالوا انماانت‌من‌المسحرین . ما انت‌الا بشر مثلنافأت بآیة ان کنت من الصادقین چون صالح آیة بنمودن گرفت قال هذه ناقةلها شرب ولکم شرب یوم معلوم تا آخر آیه ودیگر گفت ویا قوم هذه ناقةالله لکم آیة فذروهاپس‌صالح گفت‌چه‌خواهید؟ گفتند آن خواهیم که ازاین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آری‌ماده سرخ موی‌بایك‌بچه‌همچون اوسرخ موی‌چنانکه‌علف‌برویدو گیاه‌خورد آنگاه بتو بگرویم . صالح گفت‌این‌درنزد خدایتعالی سخت آسان است . دعا کرد آن کوه بنالید به امر خدای عز و جل از میان وی‌اشتری‌بیرون آمد ماده سرخ موی بایك بچه‌ازعقب وی‌دوان‌چون آن‌بچه‌بیامد بانگی بکرد وبعلف‌خوردن‌ایستادثمودیان گفتندصالح سحر کرد وبدونگرویدند. پس آن اشتر بدان چشمه‌آب آمد وآب ایشان همه پاك بخورد واین‌روز آب‌نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید . گفت‌یکروز شمارا ویکروز اشتررا . . . پس بدین بایستادند که روزی آب قوم صالح را بود وروزی اشتررا . . . وصالح گفت نه که اورا بکشید که شما را عذابی بزرگ بگیرد ایشان‌خود بدو ننگریستند واین شتر اندر میان قوم صالح بودخدای عزوجل مر صالح را آگاه کرده بود که ایشان این اشتر را بکشند و آنکس که اشتر را بکشد هنوز از مادرنزائیده‌است ولیکن فرزندی بود سرخ‌موی گربه‌چشم آن فرزند . . . این‌اشتررا بکشد وایشان ده‌زن‌بیرون کردند . . . ازمیان قوم‌خویش بر گماشتند تا هر زنی راکه درد زادن داشت نزدیك‌وی بنشستندی که‌چون‌فرزند از مادر جدا شدی نگاه کردندی اگر [بدان صفت] بودی که صالح پیغمبرعلیه السلام گفته بود هم آنگاه بکشتندی او را تانه کودك بدین صفت کشته شدآنگاه پدران کودکان بر صالح دشمن‌تر شدند و آهنگ کشتن وی کردندچنانکه‌خدایتعالی گفت وکان فی‌المدینة تسعة رهط یفسدون فی‌الارض‌ولایصلحون پس‌مردی‌ازمهتران ایشان، او را بدین صفت پسری آمد خواستند که فرزند او را بکشند آن‌نه‌تن که دشمنان صالح کشته‌بودند با این مهتر یکی شدند و گفتند این سخن صالح را اصلی نیست و او این را بجادوئی همی کند و هیچ‌کس این اشتر را نخواهد کشت و صالح خواهد که این فرزندان کشته شوند پس آن حدیث فرو هشتند و این پسر را نکشتند وچون سالی دوازده ببود این پسر بزرگ شد وگویندتاجهان بود فرزندی نیامده است شوم تر از این غلام برقوم خویش وقوم اوهلاك شدنداز قبل او که او آن شتر را بکشت و عرب مثل زنند ازاین‌غلام‌به عاقرالناقة. پس‌این تسعة رهط چون آن‌پسررا بدیدندی گفتند اگر پسران ما را نکشتندی اکنون هم چنداین(پسر)بودندی. پس‌سوگندخوردند ما صالح را بکشیم وآنگاه ازشهر بیرون شویم وبازآئیم وگوئیم که‌ما آنجانبودیم چنانکه خدای‌عزوجل فرمود قالوا تقاسموا بالله لنبینه واهله ثم لنقولن لولیه ماشهدنا مهلك اهله وانا لصادقون ومکروا مکراً و مکرنا مکراً وهم لایشعرون پس این‌تدبیر بساختند واز شهر برفتند ودر زیر سنگی بنشستند تا شب اندرآمد وخدای عزوجل فرمان داد بسنگی تا فرود آمد و ایشان همه را بکشت پس‌دیگر روز آن‌مردگان را باز آوردند چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم‌پس آنمردمان گفتند آنچه از صالح برما آمد در روی زمین بر کس نیامد که پسران مارا بکشتند اکنون نیز پدران‌راهلاك کرد وخشمگین ترشدند و گفتند مااین اشتررا بکشیم که مارا این بکار نیست وکسی را همی جستند که آن اشتر را بکشد هیچکس اجابت نکردمگر آن پسر که صالح ایشان را وصف وی کرده بود پس‌غلام برفت وبرسرچشمهٔ آب شد و آن اشتر همی آب خورد اشتر را ضربتی بزد برپای و بیفکند و یك ضربت دیگر بزد بر گردن وبیفکند وآهنگ‌بچهٔ او کرد که او را نیز بکشد بچه بگریخت وسوی‌آن کوه شد که ازآنجابیرون‌آمده بود. پس‌صالح گفت عذاب‌خدایرا بیارائید ایشان از عذاب بترسیدند و سوی صالح آمدند و گفتند که ما نفرمودیم که وی را بکشند اکنون ما راچه باید کردن؟ صالح گفت تا بچهٔ وی در میان شما باشد شمارا عذاب نیاید پس‌صالح‌را باخویشتن ببردند و سوی آن کوه رفتند بجستن بچه چون بکوه بر شدند آن اشتر بچه را از دور بدیدند چون‌آن اشتر بچه آن مردمان‌را بدید بایستاد وروی‌بازپس کرد وسه‌بانگ بکرد و ناپیدا شد هرچند مردمان دویدند او را هیچ جای در نیافتند پس صالح‌علیه السلام گفت عذاب خدای عزّ و جل را بیارائید که تا سه روز شما را عذاب آید اول روز رویهاتان زرد گردد و دوم روز رویهاتان‌سرخ گردد وسیوم روز رویهاتان سیاه گردد . . . پس روز چهارم عذاب آیدتان چنانکه خدای عزّ و جل فرمود فعقروها فقال تمتعوا فی‌دارکم ثلثة ایام و نیز گفت فعقروها فدمدم علیهم‌ربهم بذنبهم تا آخر آیه . پس همچنان ببود که صالح صفت کرده بود چون آن علامتها بدیدند، دانستند که عذاب آمد و لیکن ندانستند که از کدام سوخواهدآمدن . پس آنگاه نعرهٔ از آسمان بیامد چنانچه همه‌را جان‌از تن برآمد چنانکه خدای عز وجل فرمود و اخذالذین ظلموا الصیحة وخدای تعالی صالح را وآنکه باو گرویده بود همه را برهانید چنانکه گفت فلما جاء امرنا نجینا صالحاً والذین آمنوا معه تا آخر آیه و صالح بامؤمنان آن‌بانگ نشنیدند . خدای تعالی دیگرجای گفت فاخذتهم‌الرجفة واز قوم صالح بدان وقت یك تن حاضر نبود و بمکه رفته بود و کنیت او بوغالب بود چون این خبر بشنید هم آنجا بنشست تا بمرد و آن دیگران هلاك شدند چنانکه خدای عزوجل فرمود کان لم یغنوا فیها یعنی‌لم یکونوا فیها ای فی‌الدنیا وچنانکه گفتی که‌هرگز نبودندوصالح آنجاهمی بود تابمرد. مؤلف‌تاریخ گزیده‌نویسد که‌صالح دویست‌و پنجاه و هشت سال ویاصدوهشتاد سال عمر کرد و گوید مرقد وی بنزدیك دارالندوة‌است‌بمکه (تاریخ گزیده ص۲۹) (اماهم اکنون‌مرقدوی به‌نجف درقبرستان وادی‌السلام مشهوراست‌بجوار هودپیغمبر) ودرامتاع الاسماع درخبر(بئر حجر) آرد که منادی پیغمبر گفت ازآب آن میاشامید و بدان وضو مسازید و آن خمیر که بدان ساخته است بخورد شتران دهید ومردمان آب‌ها بریختند وبه‌بئرصالح شدند وسیراب گشتند وپیغمبرفرمودازپیمبر خویش‌معجزه مخواهید که قوم صالح ازپیمبر خود آیت خواستند وشتر از این راه گشاده که‌میان دو کوه است بدیشان درمیشد وهم از این راه باز میگشت و چندانکه از آب‌ایشان آشامیده بود بدانان شیرمیداد . پس‌وی‌را پی کردند وپس از سه روز آنانرا عذاب آمد (الامتاع ص ٤۵۵) .

جوالیقی در المعرب نام ویرا غیر اعجمی دانسته (ص۱۳) وصاحب‌عقدالفرید درباب مقالت شعوبیه گوید از حجت آنان‌برعرب آنست که گویند اگر پندارید فخر جز به نبوت نیست انبیاء و مرسلین جز چهار تن هود، صالح، اسماعیل، محمد ازماهستند (ص۳۵۵وص۳۲ ج۳) در قاموس‌الاعلام گوید قوم ثمود در (حجر) بین حجازو شام بودند این‌طایفه‌بعدقوم عاد درجزیرة العرب مکنت بسیاری حاصل کردند وبراه کفر وگمراهی افتادند وخداوند صالح را برانگیخت تا ایشانرا به خدای‌یگانه‌دعوت کند . . .

ودر حبیب‌السیر آرد که چون آیت عذاب پدیدگشت قوم صالح قصد جان‌وی کردند واو با پیروان خود پنهانی از میان ایشان

بیرون شد و در منزل نفیل نامی که از بزرگان ثمود بود وباوجود مشرك بودن حمایت موحدان میکرد نزل گزید(حبیب السیر جزء اول از جلد اول ص ۱۵). صاحب مجمل التواریخ والقصص مبعث صالح را تا بسال ۵۲۰ هجری که هنگام تالیف کتاب او بوده است سه هزار و دویست و نودوچهار سال نویسد که بحساب وی دوهزار وهشتصدو بیست وسه سال پس ازهبوط آدم بوده است (مجمل التواریخ ص ۱۲) وهم اوصالح را درعهد پادشاهی ضحاك نویسد (ص ۸۹ کتاب) ونیز گوید : ارم بن سام را هفت پسر بودند نام ایشان : عاد، ثمود، صحار، جاسم، وبار، طسم، جدیس و اینانرا عرب العاربة خوانند و نسل ایشان چندان گشت که هیچ عددپیدا نیامدوصاحب قوة وهیکل وبالا، عظیم بودند وجباران «وبالاء» ایشان صدگز بودست بارش ایشان و کوتاه ترکسی هفتاد ارش بود وتصدیق این حدیث قول خدای تعالی است (کانهم اعجاز نخل خاویه) پس عاد با فرزندان خویش از بابل برفت از بالا آواز آمد که یا عاد خذی یمنة یعنی دست راست گیر، عاد سوی یمن رفت وجای گرفت ... پس دوشنبه ثمودبراثرعاد برفت بافرزندان وجماعت ومیان شام وحجاز آرام گرفت جائی که آنرا حجر خوانند و خدای تعالی صالح پیغمبر را بدین جماعت فرستاد (ص ۱۴۷ و ۱۴۸) و نیز آرد که عمر صالح صدو پنجاه سال بود (ص ۱۸۸) وهم این مؤلف نویسد که عاد و ثمود بزمین حجر و بادیه بودندی ودر کوه خانه‌ها کنده بودند وبت پرستیدندی، پس خدای تعالی صالح پیغامبر را بدیشان فرستاد، وکس نگروید تا معجزه خواستند، که ازسنگ ناقه وبچه بیرون آید، صالح دعا کردسنگ بفرمان حق تعالی شکافته شد وناقه بابچه بیرون آمد. ایشان منکر شدند و گفتند سحر است. و سی سال آن ناقه در میان ایشان بماند تابرآخر قصه. ناقه رابکشتند وحق تعالی ایشانرا هلاك کرد قوله تعالی فاخذالذین ظلموا الصیحةفاصبحوافی دیارهم جاثمین. وصالح با مؤمنان می بود والله اعلم (ص ۱۸۹) وهم او آرد که صالح علیه السلام بزمین حجاز ازجهان بیرون شد، گویند مؤمنان هم آنجا دفن کردندش و اندر تاج التراجم خوانده‌ام باسناد درست از سفیان ثوری رحمةالله علیه که میان رکن ومقام نودو نه گورست از آن پیغامبران ودرجمله گور صالح وشعیب و اسمعیل علیهم السلام واین درست‌تر تواند بود والله اعلم (ص ۴۳۳) و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی سورة اعراف ورجوع به قصص الانبیاء جویری شود.

صالح ترمذی. [لِ حِ تِ مِ] (اِخ) رجوع به صالح بن محمد بن نصربن محمد ... شود.

صالح تمیرتاشی. [لِ حِ تِ مُ] (اِخ) صالح بن محمدبن عبدالله بن احمدتمرتاشی غزی، فقیه حنفی متولدبسال (۹۸۰ = ۱۵۷۲ م) و ازتألیفات اواست: «زواهر الجواهر» وحاشیه برالاشباه و النظائر. و «منظومهٔ درفقه» و «العنایة فی شرح النقایة». و رساله‌های بسیار دیگر. «الاعلام زرکلی - ص ۴۲۵».

صالح توقیعی. [لِ حِ تَ] (اِخ) رجوع به صالح ابن جلال الدین قاضی... شود.

صالح تومی. [لِ حِ تَ] (اِخ) مولای تومة. از ابن عباس روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۷).

صالح ثقفی. [لِ حِ ثَ قَ] (اِخ). رجوع به صالح بن بیان ثقفی شود.

صالح جرمی. [لِ حِ جَ] . ابن ندیم نویسد، بخط ابوالحسن خزاز خواندم که صالح بن اسحاق بجلی مولای بجیلة بن أنمار ابن اراش بن الغوث، اخی الازدبن الغوث و کنیت اوابوعمراست. وابوسعید گویدوی مولای جرم بن ربان است وجرم قبیله‌ایست ازقبایل عرب ازیمن. وی نحو بر اخفش و جزاو خواند و کتاب سیبویه قرائت کرد ولغت ازابی زید واصمعی وطبقهٔ آنان فرا گرفت و ابوالعباس مبرد گوید اومولای بجیلة بن انماراست اوراست کتاب القوافی. کتاب التثنیة والجمع. کتاب الفرخ. کتاب الابنیه، کتاب العروض. کتاب مختصر نحوالمتعلمین، کتاب تفسیر غریب سیبویه، کتاب الابنیة والتصریف (الفهرست ص ۸۴) ابونعیم اصفهانی گوید وی بهنگام بازگشت از حج با فیض بن محمد باصفهان آمد و روز ورود او فیض ویرا بیست هزار درهم بدادو بهرسال اورادوازده هزاردرهم می‌فرستاد ازاونحو وغریب فرا میگرفتندوی ازیزیدبن ذریع وعبدالوارث ابن سعید وبصریین روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۷ - ۳۴۸). ابن خلکان گوید وی فقیهی عالم بنحو و لغت وازمردم بصره بود وببغداد شد ونحو ازاخفش و جز او فراگرفت ویونس ابن حبیب را بدید لیکن ویرا ملاقات سیبویه دست نداد. لغترا برابی عبیدة وابی زید انصاری واصمعی وکسانیکه درطبقهٔ ایشانند بیاموخت. صالح مردی دیندارو پرهیزکار ونیك مذهب ودرست عقیدت بود وروایت حدیث کرد. اورا در نحو کتابی نیکوست معروف بفرخ ومعنی آن فرخ کتاب سیبویه است. در بغداد بافراء مناظرت کرد. ابوالعباس مبرد ازوی حدیث کند که دیوان هذلیین را براصمعی خواندم واو آن دیوان را نیکوتر از ابی عبیده حفظ داشت وچون فارغ شدم مراگفت، اگر هذلی شاعر یا رامی، یا ساعی نباشد در او خیری نیست و درتفسیر آیهٔ ولا تقف مالیس لك به علم میگفت، اگر نشنیدهٔ مگوشنیدم و اگرندیدهٔ مگو دیدم واگر ندانی مگو دانم چه گوش و دیده ودل مسئولندوهم مبرد گوید جرمی اثبت قوم درکتاب سیبویه بود و جماعت، آن کتاب را بروی خواندند. وی عالم و حافظ لغت ودر حدیث واخبار جلیل واورا کتبی است که درآن منفرد بود. اوراست کتاب «السیر» وآن کتابی عجیب است وکتاب الابنیه و کتاب العروض ومختصردر نحوو کتاب غریب سیبویه. ابونعیم اصفهانی ویرا درتاریخ اصفهان یاورده است. صالح بسال ۲۲۵ هجری درگذشت.

رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۵ و تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۱۳ تا ۳۱۵ ولسان المیزان ج ۳ - ص ۱۶۵ و ۱۶۶ وروضات الجنات ص ۷۵۶ ومعجم الادباء ج ۴ ص ۲۶۷ و ۲۶۸ وقاموس الاعلام ترکی شود.

صالح جزرة. [لِ حِ جَ زَ رَ] (اِخ) رجوع به صالح ابن محمدبن عمرو ابن حبیب ... شود.

صالح جعفی. [لِ حِ جُ عْ] (اِخ) رجوع به صالح بن مسلم جعفی... شود.

صالح جلاب. [لِ حِ جَ لْ لا] (اِخ) رجوع به صالح بن محمد بن صالح مکنی بابی علی ... شود.

صالح جواربی. [لِ حِ جَ رِ] (اِخ) رجوع به صالح ابن موسی جواربی شود.

صالح چلبی. [لِ حِ چَ لَ] (اِخ) وی یکی ازشعرای عثمانی است ودرعهد سلطان سلیمان قانونی میزیست. او کمالات خویش راازکمال پاشازاده استفاده کرد وبمدرسی مدرسهٔ سراجیهٔ ادرنه تعیین شد وبامرصدر اعظم ابراهیم پاشا فتوحات پادشاه را در مجارستان و ردوس بنظم آورد و مورد عنایات شاهانه واقع گشت، سپس بمدرسی مدرسهٔ مراد پاشا و مدرسهٔ صحن ثمانیه منصوب گشت وازجانب پادشاه به ترجمهٔ قصهٔ فیروزشاه مأمور گردید. آنگاه قضاوت حلب وشام و مصر یافت و سرانجام متقاعد شد. سپس نزدیك جامعی که برادروی نشانجی بك در جوار ابوایوب بناکرده بود خانه و باغچهٔ ساخت و کنج انزوا گزید و در خلال این احوال از جانب شاهزاده سلطان بایزید بترجمهٔ کتاب «جوامع الحکایات» مأمورشد. و درحین این اشتغال بمدرسی مدرسهٔ ابوایوب تعیین گشت و پس ازمدتی دوباره عزلت گزید و بسال ۹۷۳ هجری درگذشت (قاموس الاعلام ترکی).

صالح حذاء. [لِ حِ حَ ذْ ذا] (اِ

خ) شیخ طوسی در رجال ویرا در شمار (من لم یرو عنهم٤) ذکر کرده و گوید: حمیدبن زیاد ازاحمدبن‌میثم از وی‌روایت کند ودر فهرس گوید : او را کتابی است که عبیس ابن هشام آنرا از وی روایت کند (تنقیح المقال ـ ج ۲ ص۹۱) .

صالح حماد . [لِ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن فکاك شود .

صالح خان افشار . [لِ ن اَ] . (اِ خ) . (محمد . . .) وی ازسران‌قزلباش واز جملهٔ کسانی است که برای قتل نادرهم سوگند شدند ومحمدصالح خان شب شنبه یازدهم جمادی‌الثانی خودرا بسراپردهٔ نادر رسانیده باکمك محمدبیك قاجارنادر را از پای درآورد . رجوع به (مجمل‌التواریخ گلستانه) شود .

صالح خان بیات . [لِ ن بَ] (اِ خ) . وی بیگلربیگی‌فارس بودوهنگامیکه سید محمد فرزند سید داود پسر دخترشاه سلیمان صفوی در مشهد مدعی سلطنت شد ، وشاهرخ پسر نادر راکور وزندانی کردوی‌رابسمت‌قورچی‌باشی گری گماشت وتا ورود اوحاجی‌سیف‌الدین‌خان بکفالت کار او را انجام مبداد . رجوع به (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ٥٢)شود . چون بسال (١١٦٤) علی مردان‌خان بختیاری اصفهان را فتح کرد شهر را به حاج باباخان بختیاری سپرده و برای فتح شیراز بفارس شد صالح خان بیات که در فارس استقلال داشت‌لشکری فراهم‌آورد ودر صدددفع علی‌مردان‌خان برآمدلیکن شکست‌خورد وبشیرازفرار کرد وبمصالحت و متابعت خان بختیاری راضی گشت (حواشی مدرس رضوی برمجمل‌التواریخ گلستانه ص ٣٤٣) .

صالح‌خباز . [لِ حِ خَ بْ با] (اِ ـ خ) کوفی وثقة است . شیخ طوسی در رجال او را ازاصحاب‌امام رضا (ع)شمرده است .گویا امامی ومجهول باشد (تنقیح المقال ج ۲ ـ ص ٤٩١) .

صالح‌خراسانی . [لِ حِ خُ] (اِخ شیخ طوسی دررجال وبرادر عداداصحاب امام صادق (ع) شمرده و ظاهراً امامی و مجهول‌الحال میباشد (تنقیح‌المقال ج ۲ص‌ ۹۱) .

صالح خزاعی. [لِ حِ خُ](اِخ)رجوع به صالح‌بن نصر خزاعی . . . شود .

صالح خوارنی . [لِ حِ خَ رِ] (اِ خ) رجوع به صالح‌بن موسی جوارنی... شود .

صالح دقاق . [لِ حِ دَ قْ قا] (اِ خ) رجوع بهٔصالح‌بن‌بیان ابن‌سکن دقاق شود .

صالح دهان. [لِ حِ دَ هْ ها] (اِخ) بصری . ابن عدی گوید وی‌معروف نیست واز یحیی‌بن معین نقل است که وی قدری بود وراضی بگفتارخوارج .مزی‌درتهذیب در ترجمهٔ صالح‌ابن درهم گوید ، عبدالغنی درکمال ، کلام ابن عدی را درذیل ترجمهٔ صالح‌بن درهم‌آورده است ، درصورتیکه ابن‌عدی را درحق‌صالح بن ابراهیم دهان مصری جهنی چنین عقیدتی است و طبقهٔ او متأخر از صالح‌بن‌درهم‌است . ابن‌حجر گوید خطیب جازم است که این دویکی باشند(لسان‌المیزان ج۳ ص۱۷۸).

صالح دهقان . [لِ حِ دِ] (اِخ) . اویکی‌ازنجیب‌زادگان خراسان‌واز کسانی است که حاضر بمجلس‌امیر ابوجعفرمیشده است ورودکی نام اورا قرین‌بلعمی آورده و گوید :

یك‌صف‌میران وبلعمی بنشسته
یك‌صف حران وپیرصالح دهقان

رجوع باحوال‌واشعار رودکی تألیف آقای نفیسی(ص ۰ ۵۷) شود .

صالح‌رازی.[لِ حِ](اِ خ) رجوع بهٔصالح‌بن ابی حماد . . . شود .

صالح‌رئیس. [لِ حِ رَ] . (اِ خ). یکی از مشاهیر دریانوردان است که‌بعهد سلطان‌سلیمان قانونی‌میزیست، وی‌در آغاز از دزدان دریائی بود و در کشتی‌رانی مهارتی فراوان داشت‌وبجسارت وشجاعت معروف‌ومشهور . وی‌درسنجاق بیغامبزیست ودر فتح تونس‌خدمات درخشانی‌ازاوظاهر شد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صالح رسول . [لِ حِ رَ] . (اِ خ) رجوع به صالح پیغمبر . . . شود .

صالح‌رود . [لِ] (اِخ) رودی است در شمال جزیرهٔ بوبیان که بخلیج فارس (حورعبدالله) ریزد .

صالح‌زاده.[لِ دَ] . (اِ خ) . احمد اسعدافندی . وی‌یکی‌ازعلماودانشمندانیست که در دورهٔ سلطان مصطفی خان رابع و محمودخان ثانی‌دوبار،بمسند مشیخت‌اسلامی نائل‌شد . پدر وی محمد صالح افندی در دورهٔ سلطان‌مصطفی‌خان ثالث سمت‌شیخ ـ الاسلامی‌داشت وبرادر بزرگ صالح‌زاده امین افندی است . مولد او بسال ۱۱۵۰ هجری‌است‌وعلوم رسمی‌عصررا درمدارس زمان خودفراگرفت. ابتداقاضی مکه بود وسپس‌قضاوت‌استانبول‌یافت وبسال۱۲۰۰ قاضی‌عسکر آناطولی وبسال۱۲۰۸ قاضی عسکر روم ایلی و بسال ۱۲۱۸ هجری بمسند مشیخت نایل شد وقریب سه سال و نیم امور فتاوی را اداره میکرد وفتوای نظام جدیدرا او داد ، وی دروقعهٔ سلطان سلیم خان معزول و متعاقب جلوس سلطان محمود خان ثانی درتاریخ ۱۲۲۴ مجدداً مقام شیخ الاسلامی یافت ومدت صد روز امور فتاوی‌رااداره کردسپس‌بکناره گیری از شغل خود مجبورشد وبسال ۱۲۳۰ در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

صالح‌زاده. [لِ دَ] (اِ خ) (امین‌ـ افندی) وی یکی از علمای بزرگ عصر سلطان محمود خان اول است که بمشیخت اسلامی نایل شد. مولد وی بسال ۱۱۱۷ در ادرنه وپدراو صالح افندی طوپ‌یولی در زمان مصطفی‌خان‌ثانی ، بپایهٔ آناطولی سمت امام سلطانی را داشت سپس بدرجهٔ شیخ الاسلامی نایل شد. صالح زاده بسال ۱۱۳۲ هجری‌مدّرس شد وبسال ۱۱٦۰ ملای سلانیك ودر۱۱٦٦قاضی‌شام وبسال ۱۱۷۱ قاضی مدینه و در ۱۱۷٤ قاضی استانبول‌ودر۱۱۸۱ قاضی‌عسکر آناطولی و در۱۱۸۸ قاضی عسکر روم ایلی و در ۱۱۸۹ بمقام مشیخت اسلامی‌نایل گشت و قریب ۱۷ماه امورفتاوی را اداره میکرد و سپس در نتیجهٔ کبرسن درکار وی اندك سستی پیدا شد ، بدینجهت بسال ۱۱۹۰ هجری معزول شد و چون از هواخواهان وی حرکاتی صادر میشد صالح زاده را به بروس تبعید کردند وپس‌از یکماه بسال ۱۱۹۱درگذشت ودر جوار امیرسلطانی دفن شد. وی مردی کریم وباسخاوت بود. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صالح ساحلی . [لِ حِ حِ] (اِ خ) رجوع به صالح‌بن بیان ثقفی . . . شود .

صالح سالمی . [لِ حِ لِ] (اِ خ) انصاری : ابونعیم او را درشمار صحابه آورده است . ابویعلی بسند خود از جد خویش‌روایت کندکه‌باپیغمبر بقریهٔ‌بنی‌سالم شدیم . پس‌وی‌صالح‌رابخواند. . . باوردی روایت کند که صالح درجنگ بدر وصفین حاضربود لیکن‌نمیدانم وی‌همین‌صالح‌است یا صالح دیگر . رجوع به‌الاصابةج ۳ ص ۲۳۲ و تنقیح‌المقال ج ۲ـ ص۹۵ شود .

صالح‌سبائی. [لِ سَ] (اِ خ) رجوع به صالح‌بن حیوان . . . شود .

صالح سباعی . [لِ حِ سِ](اِ خ) صالح بن محمدبن صالح سباعی . یکی از فضلای مصر . مولد وی بسال (۱۱۵٤ ه) است . وی تحصیلات خودرا درجامع ازهر بپایان رساند . اوراست .«شرح الفتوحات المکیة» و « شرح حکم السکندری » و «شرح منظومة الاسماء الحسنی » تألیف دردیر. صالح بسال (۱۲۲۱ه).درگذشت (الاعلام زرکلی ـ ص ٤۲٦ ، بنقل از ـ الیواقیت‌الثمینة ص ۱۷۱) .

صالح سدوسی . [لِ حِ سَ] (اِخ) رجوع به صالح ابن بشرسدوسی . . شود .

صالح سغدی . [لِ حِ سُ] (اِ خ) رجوع به صالح ابن‌عمران سغدی‌حنفی... شود .

صالح سکسکی . [سَ سَ] (اِ خ) رجوع به‌صالح بن‌عمرابن‌ابی‌بکرسکسکی . . . شود.

صالح سلمی . [لِ حِ سَ] (اِخ) . محدث است. وی ازابو شعثاء روایت کند ومجهول‌الحال است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح سوسی . [لِ حِ] (اِخ) ابن زیاد ومکنی بابی شعیب. مولدوی بسال ۱۷۳ هجری است وبسال ۲۶۱ در گذشت. (زرکلی - ص ۴۲۴). ابن‌جوزی اورا در باب راویان از امام احمد شمرده است. (مناقب احمدبن - حنبل ص ۹۷).

صالح شقران . [لِ حِ شُ] (اِخ) مولی رسول‌الله ص. گویند نام وی صالح بن عدی است. مصعب گوید: وی حبشی بود و گویند عبدالرحمن بن عوف او را به پیغمبر (ص) بخشید و گویند پیغمبر (ص) او را ازعبدالرحمن خرید وپس از جنگ بدر آزاد ساخت و گویند پیغمبر او وام‌ایمن را از پدر بارث برد. ابن‌سعد آرد که پیغمبرص اورا امرفرمود تااموال‌مردم مریسیع و فرزندان آنان را در ناحیتی گرد آورد، و او از کسانی بود که حاضر غسل پیغمبر ودفن او شد. وابومعشر گوید وی حاضر بدر گشت وعبد بود وبدینجهت سهم نبرد. وابوحاتم گویدوی در بدرمأمور اسیران بود وابن سعد افزاید که او چون مملوك بودسهمی نبرد، لیکن هر کس که اسیری را فدیه داد بدو چیزی بخشید و بیشتر از آنچه قسمت جنگجویان بود عاید او گشت ودر ترمذی ازصالح آمده است که بخدا من‌قطیفه را درقبرزیر بدن‌پیغمبر گستردم واز علی‌بن الحسین روایت است که عباس و فضل باشقران واوس‌بن‌خولی برای دفن بقبر در شدند. صالح درمدینه سکونت جست و گویند اورا دربصره خانهٔ بود (الاصابة ج ۳ ص ۲۱۰ والاستیعاب ص ۳۲۲ و ۵۹۴) ورجوع به حبیب‌السیر جزء سوم از جلد اول ص ۱۴۶ و رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

صالح شیبانی. [لِ حِ شَ] (اِخ) ابن مدینی اورا مجهول خوانده وابن‌حبان اورا درزمرهٔ ثقات آورده‌است. (لسان‌المیزان - ج ۳ ص ۱۷۷).

صالح صاحب المصلی . [لِ حِ بُ لْ مُ صَ لْ لا] (اِخ) یاصاحب‌المحراب وی یکی ازسفرائی است که امین‌بخراسان روانه کرد تامأمون را راضی کرده بعراق باز آورند ولی ذوالریاستین از حرکت مأمون ممانعت کرد. (ابن اثیر ج ۶ ص - ۹۲ - ۹۴ و حبیب السیر جزء ۳ جلد ۲ ص ۹۰). جهشیاری گوید: چون منصور بسعایت‌ابی‌ایوب برخالد خشم گرفت واورا ازولایت فارس معزول کرد، بفرمودتا سه هزار هزاردرهم بپردازد وخالدرا بیش‌از هفتصد هزاردرهم نبود. این‌هنگام صالح ویرا پنجاه هزار دینار کمك کرد. رجوع (بالوزراء والکتاب‌ورجوع به‌صاحب‌المصلی در این لغت‌نامه . . . شود).

صالح صغدی . [لِ حِ صُ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عمران سغدی ... شود.

صالح صفدی . [لِ حِ صَ فَ] (اِخ) ابن‌علی. وی مفتی‌حنفیان بود بصفدو بسال ۱۰۷۸ در گذشت. اوراست: بغیة‌المبتدی که مختصر متن‌الکنز است. (الاعلام زرکلی ص ۴۲۵).

صالح طحان. [لِ حِ طَحْ حا] (اِخ) رجوع به‌صالح بن هیثم‌مکنی بابی علی طحان...شود.

صالح عباسی . [لِ حِ عَبْ با] (اِخ) ابن علی بن عبدالله بن عباس، وی عم منصور است. چندی ولایت شام داشت و شهر آذنه از بناهای اوست و بسال ۱۳۶ هـ ادارهٔ مصرومغرب فلسطین بدومحول گشت. وی از جانب سفاح‌مأمور تعقیب مروان‌بن محمد شد و لشکریان صالح مروان را کشته سراورا نزدصالح فرستادندوصالح زبان او ببرید وسررا نزدسفاح روانه داشت.صالح بسال ۱۵۱ بدمشق در گذشت (رجوع بابن اثیر ج ۵ ص ۲۰۳ - ۲۰۴ و حبیب‌السیر جزء سوم ازمجلددوم‌ص ۷۴ ومجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۲۰ و عقدالفرید ج ۵ ص ۲۲۶) شود.

صالح عبدالسمیع . [لِ عَ دُسْ سَ] (اِخ)الآبوبی‌الازهری. وی‌ازعلمای قرن چهاردهم‌مصراست‌واوراست: «الثمر الدانی فی تقریب المعانی» در فقه مالکی و «جواهر الاکلیل فی‌شرح مختصر الخلیل» در مذهب مالك. و «هدایة المستعبد» که جمله بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات ستون ۱۱۸۶).

صالح عتکی . [لِ حِ عَ] (اِخ) رجوع به صالح بن یزید عتکی. . . شود.

صالح عکی . [لِ حِ عَكْ كی] (اِخ) رجوع به صالح بن‌فیروزعکی . . . شود.

صالح عماد الدین . [لِ عِ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به صالح . . . شود.

صالح فایقی . [لِ حِ یِ] (اِخ) وی از ابی‌عبدالله و ازاو منصوربن عباس روایت کند. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۴).

صالح قبطی . [لِ حِ قِ] وی بهمراهی ماریهٔ قبطیه از مصر بمدینه آمد. رجوع بالاصابة ج ۳ ص ۲۳۳ و رجوع به(حسن المحاضرة ص ۹۵) شود.

صالح قزوینی . [لِ حِ قَزْ] (اِخ) (سید . . .) ابن‌مهدی‌بن رضی بن محمد علی‌الحسینی القزوینی. وی یکی‌ازشعرای جنوب عراق عرب است و بسال ۱۲۰۸ در نجف متولد شد و بسال (۱۲۵۹ هـ) ببغداد رفت‌وبدانجا بسال ۱۳۰۱ در گذشت وجنازهٔ اورابنجف بردند. اوراست: «درر الغرویه فی‌رثاء‌العترة المصطفویة» ودیوان مراثی دیگر در حدود (۳۰۰۰ بیت) و «دیوان قزوینی» (الاعلام زرکلی - ص ۴۲۷) ورجوع بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۲۰ - ۶۲۱ شود.

صالح قصار. [لِ حِ قَصْ صا] (اِخ) رجوع به صالح بن عمرقصار . . . شود.

صالح قیراطی . [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح بن احمدبن یونس . . . . شود.

صالح قیروانی . [لِ حِ قَ] (اِخ) رجوع به صالح‌بن عبدالله قیروانی . . . . شود.

صالحك . [لِ حَ] (اِخ) دهی از دهستان گدارچینی بخش‌هندیجان شهرستان خرم شهر، ۳۶ هزارگزی شمال خاوری هندیجان، کنار رودخانهٔ زهره دشت - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۶۰. آب از رودخانهٔ زهره - محصول غلات - شغل زراعت وحشم داری - راه درتابستان اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صالح کاتب . [لِ حِ تِ] (اِخ) رجوع به‌صالح‌بن عبدالرحمن . . . شود.

صالح کاتب . [لِ حِ تِ] (اِخ) رجوع به صالح ابن محمد بن عبدالله ابن زیاد . . . شود.

صالح کرمانی. [لِ حِ کِ] (اِخ) رجوع به صالح بن عبدالله کرمانی . . . شود.

صالح کوتاه . [لِ حِ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش قلعهٔ زراس‌شهرستان اهواز، ۷ هزار گزی شمال قلعهٔ زراس - یکهزار گزی‌راه مالرو بنه امیرلالی به بابازاهد - سکنه ۴۷ تن (فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج ۶).

صالح کوه . [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاه کل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان‌لاهیجان، ۱۲۰۰۰ گزی‌جنوب سیاهکل سرراه عمومی‌سیاهکل بدیلمان. جلگه. هوا معتدل‌مرطوب مالاریائی‌سکنه (۲۱۳تن) آب‌ازچشمهٔ‌صالح کوه. محصول برنج لبنیات. شغل عمده زراعت و عدهٔ گله‌دارند. صناعت‌شال‌بافی. مزرعهٔ کوچك که‌سرراه عمومی سیاه کل به‌دیلمان واقع است جزء این ده منظور شده. عدهٔ از گله‌داران‌ده‌برای تهیهٔ‌علوفه به‌ییلاق دیلمان می روند (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲ - ص ۱۷۹).

صالح مازندرانی . [لِ حِ زَ دَ] (اِخ) رجوع به محمد صالح . . . شود.

صالح‌مرادی . [لِ حِ مُ] (اِخ). رجوع بصالح‌بن محمد وشقی . . . شود.

صالح مدیری . [لِ حِ مُ دَ] (اِخ) ابن الندیم ویرادرشمار معزمین آورده‌است کـه از طریقهٔ محمود بعزائم برداختندی

مقابل طریقهٔمذمومه که آن طریقهٔ سحره است که درعزائم خودملتجی بابلیس وذریهٔ او شوند. (الفهرست چاپ مصر ص ۴۳۲).

صالح مری. [لِ حِ مُ رری] (اِخ). رجوع به صالح بن بشیر بن وداع بن ابی الاقعس مُری ... شود.

صالح مستملی. [لِ حِ مُ تَ] (اِخ). رجوع بصالح بن محمد بن صالح حجازی ... شود.

صالح مسکین. [لِ حِ مِ] (اِخ). وی فرزند ابوجعفر منصور دوانیقی است وچون او لنگ بود منصور ویرا مسکین میخواند. صاحب الوزراء والکتاب گوید: منصور ویرا دوست میداشت وبر او رقت میکرد وهریك ازفرزندان خودرا اقطاعی داده بود جز صالح را ومیگفت این فرزند مسکین مرا چیزی نیست، پس صالح به مسکین ملقب گشت. ابوایوب مزرعهٔ بقرب اهواز که ازدجله مشروب میشد نامزد وی کرد وازمنصور خواست تاآن مزرعه را باقطاع بدو دهد و سیصد هزار درهم نیز بدو بخشد و گفت که اگر خلیفه چنین کند از آن مزرعه سود فراوان بدست خواهد شد. منصور آن قطعه را باقطاع بصالح داد وبفرمود تا آنمال نیز بدو دهند. ابو ایوب خود آن مال را بکاربرد وچون سال برسید بیست هزاردرهم نزد منصور فرستاد که این بهای غلهٔ مزرعهٔ صالح است. منصور خوشنود شد وبفرمود تابرای صالح بیت المالی ترتیب دهند لیکن خلیفه را ازکار ابو ایوب آگاه ساختند و منصور بدان ناحیت شد و کذب او آشکار گردید. (الوزراء والکتاب ص ۸۳-۸۴) ورجوع به (دستور الوزراء ص ۲۷و۲۸) شود. ابن اثیرنویسد مسکین را دختری بودبنام ام محمد که هارون ویرا بزنی گرفت (ابن اثیر ج ۶-ص ۸۶) ومادر این صالح یکی از کنیزان منصور بوده است. (العقدالفرید ج ۵ - ص ۳۹۳).

وهم دراین کتاب است: روزی منصور صالح را بفرمود تا در بارهٔ مطلبی سخنی گوید واو سخت نیکو بیان کرد. شبیب ابن شیبة گفت: کلامی ازاین فصیح تر وبیانی ازاین رساتر نتواند بودواز کسی که پدری چون منصور وبرادری چون مهدی دارد جزاین انتظار نباید داشت. (العقدالفرید - ج ۲- ص ۱۴). ونیز صاحب العقدالفرید گفتاری سخت بلیغ در مجلس مشاورهٔ مهدی ازوی بیاورده است، آنگاه که خراسانیان از ادای خراج سرباز زدند و مهدی مجلسی از خویشان خود بیاراست و از آنان رأی خواست (العقد الفرید ج ۱ ص ۱۵۴).

صالح معلم. [لِ حِ مُ عَ لْ لِ] (اِخ) ابن احمدابن ابراهیم ابن حسن ابن سلیمان قرشی مقدسی مکنی بابی التقی. ابن ابی اصیبعة گوید وی علوم مختلف داشت و در تعلیم شاگردان سیاست وتدبیری مخصوص بکارمیبرد که دیگر کس را آن قدرت نبود و گوید عم من از وی قرآن وعلم حساب آموخت. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۶).

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی توبة. رجوع به صالح ابن محمد بن عبدالله بن زیاد ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی خلف. تابعی است.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی سالم. تابعی است.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی شعیب، رجوع بابی شعیب مقفع ... شود.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی محمد. شیخ طوسی ویرا در فهرست ذکر کرده است و گوید جماعتی ازو روایت دارند.

صالح. [لِ] (اِخ) مکنی بابی مقاتل، دیلمی است. نجاشی گوید: احمدبن حسین ذکر وی کرده و آرد: کتابی بزرگ بنام «الاحتجاج» درامامت نوشته است وابن غضایری که اکثر بزرگان را طعن گفته بدو جرحی وارد نیاورده، لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹۰).

صالح مواهبی. [لِ حِ مُ هِ] (اِخ) وی رئیس طریقت قادریان حلب بود و بسال ۱۱۵۲ درگذشت. رجوع به اعلام النبلاء ج ۶ ص ۵۱۰ - ۵۱۲ شود.

صالح میرزا. [لِ] (اِخ) رجوع به محمد صالح میرزا ... شود.

صالح ناجی. [لِ حِ] (اِخ) ازبزرگان بنی ناجیه، و اوراست: کتاب التوحید - کتاب الردّ علی المخالفین. (الفهرست ابن النديم ص ۲۵۹).

صالح. [لِ] (اِخ) (الملك ال...) ناصرالدین محمد. ازسلسلهٔ ممالیك برجی است و بسال (۸۲۴) بسلطنت رسید و یکسال پادشاهی کرد (تاریخ سلاطین اسلام ص ۷۴) و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

صالح ناقط. [لِ حِ قِ] (اِخ) رجوع به صالح بن عاصم ... شود.

صالح نبی. [لِ حِ نَ] (اِخ) رجوع به صالح پیغمبر ... شود.

صالح نیلی. [لِ حِ] (اِخ) رجوع به صالح ابن حکم نیلی ... شود.

صالح وشقی. [لِ حِ وَ شَ] (اِخ) رجوع به صالح بن محمد وشقی ... شود.

صالحون. [لِ] (ع ص) ج صالح در حالت رفعی. رجوع به صالح ... شود.

صالحة. [لِ حَ] (ع ص) تأنیث صالح. ج، صالحات. رجوع به صالح ... شود.

صالحة. [لِ حَ] (اِخ) قریه ایست برطریق مالقه در اندلس که بسیاری از بنی قیسی از اعیان غرناطه در آن سکونت دارند. (الحلل السندسية ج ۱ ص ۲۹۵).

صالحة. [لِ حَ] (اِخ) بنت الملقن، یکی از زنان ماهر در حدیث و اخبار و دختر شیخ نورالدین ابوالحسن علی از احفاد ابن الملقن است. مولد او بسال ۷۹۵ هجری وبسال ۸۷۶ در گذشت. خواهروی خدیجة بنت الملقن نیز ازمحدثات معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

صالح همدانی [لِ حِ هَ مَ] (اِخ) رجوع به صالح بن احمد بن محمد بن احمد بن صالح ... شود.

صالحی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان جلگه - گرمسیر ومالاریائی - سکنه ۸۸. آب ازچشمه - محصول غلات، تریاك، نخود - شغل زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ج ۷).

صالحی. [لِ] (اِخ) در تذکره ها بی نام ونسب است واین مطلع بوی منتسب:

اگر میرم زغم امشب نگویم حال زار خود
تو را ازصبرمی خواهم که سازم شرمسار خود.

(صبح گلشن - ص ۲۴۴).

صالحی. [لِ] (اِخ). ابراهیم بن عبدالعزیز مکنی به ابی اسحاق و از اولاد صالح صاحب المصلی و به طلب (علم) و صلاح معروف بود. جماعتی ازوی روایت کنند. صالحی در جمادی الاولی بسال ۲۵۴ در گذشت. (الانساب سمعانی - ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ) ابراهیم بن عبدالله ابن صالح صالحی مکنی بابی اسحاق. وی از ابوسعید عبدالعزیز بن سعید الاشیج کوفی وهارون بن حاتم کوفی وجز ایشان روایت کند وازوی ابوبکر محمد بن محمد باغندی وابوعبدالله محمد بن مخلد عطار وهم طبقه های آنان روایت کنند. (سمعانی - ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ) احمد بن قاسم بن طاهر بن اسماعیل بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب هاشمی صالحی. مکنی بابی جعفر. ازوی ابو احمد عبدالواحد بن المهتدی بالله وجماعتی از زیدیان روایت کنند، و ایشانرا صالحیة گویند. و آنان بمذهب حسن بن صالح بن حی اند که یکی ازائمة و زهاد کوفه وبرادر صالح بن صالح بن حی میباشد. (سمعانی ورق ۳۴۷ ب).

صالحی. [لِ] (اِخ). عثمان بن علی بن احمد بن محمد صالحی معروف به ابن الصالح ومکنی بابی عبدالله، معلمی بود سدید المراتب

در شرقی بغداد . از ابو خطاب‌بن بطر و ابوعبدالله‌بن طلحة وجز اشان روایت کند. (سمعانی ورق ۳۴۸ الف).

صالحی . [لِ] (اِخ) . محمدبن جعفر ابن سلیمان بن علی بن صالح صالحی مکنی بابی الفرج . وی ازمردم بغداد وبجد خود صالح صاحب المصلی نسبت داشت.ازابوبکر محمدبن محمد باغندی ، و هیثم‌بن خلف دوری، وعبدالله‌بن اسحاق‌مداینی وحسن‌بن طیب شجاعی و محمد ابن ابراهیم برتی وابولیث فرائضی و ابوبکربن ابو داود وابوالقاسم بغوی حدیث کند واز بسیاری از غربا نیز چون ابوعروبهٔ حرانی و ابوالحسن‌بن حوصا دمشقی و مکحول بیروتی ، وحسین‌بن احمدبن بسطام ایلی ، ومحمدبن‌سعیدبرخمی وجز آنان‌روایت کند. ابوالحسن علی‌بن احمد نعیمی وابوالقاسم علی‌بن حسن تنوخی احادیثی ازاو آورده‌اند که سوء ضبط وضعف حال وی را رساند. حمزة‌بن یوسف سهمی گوید : ابوالفرج صالح بغدادی ساکن بصره ضعیف‌الحال است و بحدیث او احتجاج نشاید . او را اصلی(کتابی) جید ندیدم و کسی را نتا- گوی وی نیافتم و جماعتی حکایت کنند که وی کتاب ابومسلم بغدادی را بغصب برد وبی آنکه آن را سماع کند حدیث میکرد. وی در صفر ۲۹۶ ببغداد متولد شد وبسال ۳۷۴ به‌بصره در گذشت . (سمعانی ورق ۳۴۸ الف) .

صالحی . [لِ] (اِخ) . محمد میرک مؤلف مجمع‌الخواص آرد : از مردم مشهد و شخصی معروف و مشهور است . در دارالانشاء شاه مرحوم‌سرآمداقران‌وسلیقهٔ بسیار خوب دارد واین ابیات از اوست :

درددل گفتم تغافل کرد خواری را ببین
گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
آه کردم‌در گرفت آثار طالع رانگر
شکوه کردم رنجه شدبی‌اختیاری‌راببین .
روز تا شب گردم وتقریبها پیدا کنم
تا دمی پیش سگان یارجا پیدا کنم
عقل‌وصبرو هوش ازمن شاه غم بگریختند
یارب این جمع پریشان را کجاپیدا کنم ؟
کس نمی‌آید ببالین عاشق زار ترا
غالبا امید صحت نیست بیمار ترا.
ناله‌ام بی‌اثرو من خجل از خود که ترا
یاد بی‌دردی من میدهد این‌بی‌اثری.
بجفا گداخت چندان فلك حسود مارا
که بصد نشان بدان مه نتوان نمود مارا.
نبودی صبح محشر گرنوید وعدهٔ وصلش
کی‌ازخواب‌عدم‌ای‌صالحی بیدارمی گشتم.

(تذکرهٔ مجمع‌الخواص - ص ۴۸ - ۵۰) .
لطفعلی بیگ گوید : نام اومولانامیرك‌واز اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانیست ، وابا عن جد بمناصب سلطانی سرافراز بوده‌اند ازاو است :

نمی‌خواهم که بینم غیر قاتل آن جفاجورا
از آن ترسم که روز حشر گیرددامن‌اورا.
❀❀❀
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم
داشت بیداری من‌خواب گرانی ازپی.
❀❀❀
مرا دربی‌خودیها دل‌مده ناصح که می‌میرم
ازاین‌غیرت که پندارم باوراه سخن‌داری.
❀❀❀
همه شب‌دراین خیالم که رسم‌بوصل‌روزی
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی.
❀❀❀
زان پیش دلا که هجر زارت بکشد
زنهار چنان کنی که یارت بکشد
بروعدهٔ او زساده‌گی دل ننهی
کاری نکنی که انتظارت بکشد .

(آتشکدهٔ آذر - ص ۷۶ چاپ ۱۲۷۷) ورجوع به‌قاموس‌الاعلام شود .

صالحین . [لِ] (ع ص) ج . صالح، درحال نصب وجر. رجوع به‌صالح‌شود .

صالحیة . [لِ ی یَ] (اِخ) شهری قدیم است درمصر ، در آخر مدیریهٔ‌شرقی در سر زمین رملیة و در مشرق آن راه سلطانی است که‌مصر را بشام متصل‌سازد. صالحیه را ملك صالح‌نجم‌الدین ایوب‌ابن ملك کامل محمد بن عادل بناکرد تا مقر اشکریان وی‌باشد . (منجم‌العمران بنقل‌از بطرس بستانی) .

صالحیة . [لِ ی یَ](اِخ) قریه‌ایست بزرگ که بربن جبل قاسیون ازغوطهٔ دمشق وآنرا بازارها و جامع است‌وقبور جماعتی ازصالحین درآنجاست وجماعتی ازصالحین نیز بدآنجا سکونت دارندوبیشترساکنین آن قریه برمذهب‌احمدبن‌حنبل‌اند. (معجم‌البلدان) .

صالحیة . [لِ ی یَ](اِخ)قریه‌ایست نزدیك رها ازارض‌جزیرة وآنراعبدالملك ابن‌صالح هاشمی خط کشید وحدبرآورد. خالد گوید: نزدیك رقه‌است . . . و گوید بطیاس و دیرز کی در آنجاست وآن از فرح‌انگیزترین مواضع است وخالدیان‌در تاریخ‌موصل آرند که نخست کس که‌قصور صالحیة را احداث کرد مهدی‌است (معجم‌البلدان) .

صالحیة . [لِ‌ی‌یَ](اِخ] محله‌ایست ببغداد منسوب به صالح بن منصورمعروف به صالح مسکین . (معجم‌البلدان) .

صالحیة . [لِ ی یَ] (اِخ) نام پیروان حسن‌بن‌صالح‌بن حی‌است و آنانرا درشمار معتزلة‌آرند. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون‌بنقل ازشرح‌مواقف) لیکن‌صالحیه هرچند دراصول پیرو معتزله اند ، آنانرا معتزلی نتوان خواند . شهرستانی درملل ونحل گوید : صالحیة درامرامامت‌برمذهب سلیمانیه اند که گویند امامت بعهده‌شوری است وشوری‌با اتفاق‌دوتن ازخیارمسلمین منعقد تواند شد وامامت مفضول با وجود افضل صحیح است . لیکن صالحیة در کار عثمان متوقف اند که آیا مؤمن است یا کافر و گویند اخباری که درحق اورسیده است وبودن‌وی ازعشرهٔ‌مبشرة ما رابرآن میدارد که‌بصحت‌اسلام وایمان‌وبهشتی‌بودن اوحکم کنیم و چون بدعتهای او را بینیم که بنی‌امیة وبنی‌مروان‌را بر کشید وکارها کرد که باسیرت صحابهٔ رسول موافق نبود واجب افتد که بکفر اوحکم کنیم ازاینرو درحق‌اومتوقفیم‌وکاروی‌بخدا باز گذاریم . و گویند علی‌پس‌از پیمبر(ص) افضل‌مردم است واولی‌بامامت‌اما اوخود حق‌خویشتن را فرو گذاشت وتسلیم‌آنان گردید ومانیز بدانچه مسلمانان راضی شده اند رضایت داریم و اگر علی بدین کار راضی نبوده اباابکر در هلاکت است و گویند هرکس از اولاد حسن وحسین شمشیر کشد وعالم و زاهد و شجاع باشد امامست ، و برخی نیکوئی‌صورت رانیزشرط‌دانسته‌اندواگر این شرائط دردو امام یافت شود و هردو بطلب برخیزند آنکه افضل و ازهداست امام باشد واگر هردو مساوی باشندآنکه رأی او متین تر و حزم وی بیشتر است اختیار شود و اگر هردو مساوی باشند دعوی ساقط وکار بعهدهٔ مردمان افتد و اگر دو امام در دوقطر بطلب بر خیزند هر یك امام قطرخویش است و اطاعت‌او برقوم وی واجب‌واگر یکی‌بخلاف‌دیگری فتوی دهد هردو مصیبند هرچند که یکی بریختن خون امام دیگر فتوی دهد .
شهرستانی گوید: درزمان ما بیشترصالحیة مقلدند وبه رأی و اجتهاد نگرایند و در اصول پیرو معتزله اندوائمهٔ معتزله‌رابیش از ائمهٔ اهل بیت تعظیم کنند و در فروع جز در مسائل اندك که از شافعی یا شیعه پیروی کنند بر مذهب ابی حنیفه باشند . (ملل‌ونحل شهرستانی چاپ ۱۲۸۸ قمری ص ۷۴ - ۷۵)صاحب کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف آرد که صالحیه علم‌و اراده وقدرت وسمع و بصر را برای آدمیان درحال ممات جایزشمرند وگویند که روا باشد جواهر از کلیهٔ اعراض تهی شود . وگویند جایز است که باری تعالی مرده‌باشد. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون‌ج ۱- ص۹۰۳) ورجوع‌به‌تعریفات میرسیدشریف والانساب‌سمعانی وخاندان نوبختی‌ص۲۰۱ شود .

صالحیة . [لِ ی ی] (اِ خ) نام اصحاب صالح بن عمرو الصالحی ومحمدبن شبیب وابوشمر وغیلان‌اند که جمع بین ارجاء وقدر کنند و صالحی گوید ایمان معرفت بخداست علی الاطلاق چنانکه بداننده جهان را صانعی است و کفر جهل معرفت صانع است واگر کسی گوید ان الله ثالث ثلاثه کافر نیست لیکن این کلمه را جز کافر نگوید و گویند معرفةالله محبت اووخضوع است مر اورا واین با انکار رسول جمع تواند شدوعقلاً رواست که کسی بخدا ایمان داشته باشد نه برسول وی جز اینکه پیغمبر گفته است کسی که بمن ایمان ندارد بخدا ایمان ندارد و گویند نماز عبادت خدا نیست و عبادت او ایمان است وایمان معرفت اوست واو یك خصلت است که زیاد و کم نشود وهم چنین کفر خصلتی واحداست که کاهش وافزایش نپذیرد.(ملل ونحل شهرستانی-ص ٦٦) .

صالحی هلالی . [لِ ی ہِ] (اِ خ) شمس‌الدین محمد ابن نجم‌الدین بن محمد مکنی بابی الفضائل دمشقی کاتبی ادیب و شاعری شهیر است . مولد وی بسال (۹٥٦) بدمشق اتفاق افتاد وپس ازفرا گرفتن علوم ابتدائی بمکه رفت ونزد ابن حجر هیتمی فقه آموخت و پس از مرگ پدربدمشق بازگشت ومعانی وبیان‌را برعماد حنفی وشهاب احمد مغربی وفقه را برنور نسفی مصری ساکن دمشق تلمذ کرد و همواره درمدرسهٔ عزیزیه منزوی بود تا بسال ۱۰۰۸ بطرابلس شام شد و معلم محمد سیفی فرزند امیر ابن سیفا گردید و سپس بدمشق بازگشت و در آنجا بسال (۱۰۱۲) درگذشت . اوراست : «سجع الحمام » در مدایح پیغمبر که دراستانبول بسال۱۲۹۸چاپ‌شده. (معجم المطبوعات-ص۱۱۹۰) و (ریحانة الادب ج ۲ ص - ٤٥٤) .

صالخ . [لِ] (ع ص) جربٌ صالخ ، گر که پوست‌برد .(منتهی‌الأرب).

صالد . [لِ] (ع . ص) . نعت فاعلی از صُلود .

صالدة . [لِ دَ] (ع ص) انیابٌ صالدة،دندانهای بابانگ . (منتهی‌الارب).

صالغ . [لِ] (ع.ص) گاوو گوسفند که دندان‌شش سالگی افکنده باشد .(منتهی الأرب) . گاوشش ساله‌وپس‌ازاین گویند. صالغ سنة وصالغ سنتین .(مهذب‌الاسماء).

صالف . [لِ] (اِ خ) کوهی است بین مکة و مدینة .(معجم‌البلدان) . کوهی‌است که درجاهلیت نزد آن‌سوگند خوردندی .(منتهی‌الأرب) .

صالقان . [لَ] (اِ خ) وآنرا زالق، جالق ، صالق ، جالقان نیز ضبط کرده‌اند و رجوع بفهرست تاریخ سیستان شود . یاقوت گوید: صالقان بفتح‌لام ازقرای بلخ است واز اصطخری آرد که آن شهرکی است نزدیك بست ودرآن میوه‌ها وخرما . بنهاوکشت زارها باشد و بیشتر مردم‌آن جولاهه وآب آن ازنهر است . وسمعانی صالقان را بسکون لام ضبط کرده ودر منتهی‌الأرب بکسر لام آمده است ورجوع به جالق وجالقان وژالق شود .

صالقانی . نسبت است به صالقان . رجوع به صالقان . . . شود .

صالقانی . (اِ خ) . احمد بن خلیل بن منصور معروف بابن خالویه . وی به عراق وشام شد وازقتیبة بن سعیدوهارون ابن سعید و ابو مروان عثمانی و دیگران حدیث نوشت . ازوی محمدبن‌علی بن طرخان صالقانی روایت کند(الانساب سمعانی. معجم البلدان) .

صالقانی . (اِ خ) . محمد بن علی بن طرخان.ازاحمدبن خلیل صالقانی روایت کند. (الانساب سمعانی) .

صالة . [لْ لَ] (ع) بلاوسختی.(منتهی-الأرب).

صالی . (اِ خ) شاعری است و صاحب صبح گلشن گوید : وی خود را از مردم اردستان میشمرد وبشعر وشاعری درملك دکن بسر میبرد . اوراست :

خوش آن ره‌روکه ره تنها سپارد
که تنهایی پس افتادن ندارد .

(صبح گلشن ص۲٤٤) . ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

صالیة . [لِ یَ] (ع . ص) داهیة . (مهذب الاسماء) گویا تحریفی از صاله [ل ل] است . رجوع بدان لغت شود .

صامت . [مِ] (ع . ص) نعت فاعلی ازصَمت ، خاموش . خموش . ساکت :

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداندسبحهٔ صامت‌دلم .(مولوی).

|| زروسیم وجامه وخانه وغیره مقابل ناطق یا صاحب که شتر و گاو و گوسفند است ، لنا الصاخبة من البغل ولکم الصامت من النخل. (ازنامهٔ رسول‌خدابحارثة بن قطن ، رجوع به حارثة بن قطن . . . شود) وسوگندان برزبان راند که . . . هیچ چیزی ندارد از صامت و ناطق در ملك خود و امانت بدست کسی نیست (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٤٦) و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت . (بیهقی ص ٣٦٤) و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند .(بیهقی‌ص ۲۳٥) . هرچه این سنگ ناحفاظ را هست صامت وناطق همه بنوشتکین بخشیدم. (بیهقی). وتجملی قوی یافته چون غلامان ترك . . . و ناطق وصامت فراوان (چهار مقاله) . اگرازصامت نصب نمیشود ازناطق چیزی بجنگ آره (سندبادنامه ص۲۱۹) . چون کار به تنگ رسد واز وجه نجات و خلاص طمع منقطع گردد هرآنچه تحت تصرف ما باشد ازخزائن وممالك وناطق وصامت همه در آتش اندازیم و تلف کنیم (ترجمهٔ یمینی ص۲٥۰) . خطی بساباحت خون ازوی (ابوالعباس) باز ستدند که ازصامت وناطق وقلیل و کثیر اورایساری نیست .(ترجمهٔ یمینی ص۳٦۰) .

ور میسر شود که سنگ سیاه
زرصامت کنی بقلابی .(سعدی).
سخن آنجا که زند لاف ادب
خامشی ازرز صامت چه عجب؟

|صفت دسته‌ای ازحروف است ومصمت‌نیز گفته اند. مقابل مصوت و از خواص آن اینکه ابتدا بحرف صامت یامصمت نتوان کرد مگر بعد از آنکه با مصوت کوتاه یابلند مقارن شودومجموع‌را حرف‌متحرك خوانند واگر مصوت مقصور باشد حرف متحرك را یك جزو بیش نشمرند - واگر ممدود باشدمقدارفضل ممدود رابرمقصور حرفی ساکن شمرند . . . (رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔحرف ورجوع بدین‌لغتنامه ذیل‌حرف ورجوع به معیارالاشعار خواجه نصیرالدین طوسی و رجوع به‌تحقیق انتقادی در عروض فارسی تألیف آقای دکتر خانلری (ص٥۹) شود .

|| گاهی صامت را مقابل نامی آرند یعنی جماد.||شیرخفته .(منتهی‌الأرب) .||بیست عدداز شتران .(منتهی‌الأرب).

صامت.[مِ](اِخ).شیخ طوسی دررجال اورا درشمار اصحاب امام باقرمحمدبن علی (ع) آورده و گویااِمامی است.(تنقیح‌المقال ج ۲- ص ۹٥) .

صامت .[مِ] (اِ خ) ابن افقم . وی‌از بنی‌الصیداء بن‌عمرو بن‌قعین‌است‌ودرروزذی-علق ربیعةبن مالك پدر لبیدشاعر راکشت (العقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۰) .

صامت . [مِ][اِ خ] . ابن محمدجعفی. مولای بنی جعفة.وی کوفی‌است‌وشیخ‌طوسی در رجال‌اورادرعداداصحاب امام‌صادق(ع) بشمار آورده است. (تنقیح المقال ج ۲ - ص ۹٥) .

صامت . [اِ] (اِخ) ابن مخبل یشکری . ازروبة بن عجاج‌روایت کند، ومجهول‌الحال است .(لسان‌المیزان ج ۳ ص ۱۷۸) .

صامت . [مِ] (اِ خ) . ابن معاذبن شعبةبن عقبهٔ جندی. مکنی بابی محمد.از سفیان‌بن‌عیینة‌روایت کند.ووی‌راوی‌ابوقرة است . (لسان‌المیزان ج ۳ ص۱۷۸) .

صامت. [مِ] (اِ خ) احمدبن محمدبن-احمدبن موسی مکنی بابی الفرج . سمعانی گوید: وی‌از مردم‌بغداد است وازاحمدبن عبدالله‌بن صبیح قاری ، وعبدالله‌بن اسحاق

مداینی ومحمدبن محمد باغندی واحمدبن حفظة و احمد بن حسین رئیس‌القری و محمد ابن احمدبن ابی‌الثلج روایت کند. و ازوی محمدابن جعفربن علان وراق وابوحاتم احمدبن حسن‌بن محمد بزاز رازی معروف به خاموش روایت کنند. (الانساب سمعانی ص ۳٤۸) .

صامت انصاری . [مِ تِ اَ] (اِخ) صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۵) در قاموس‌الاعلام گوید: فرزند وی ثابت از او روایت کند .

صامت بروجردی. [مِ تِ بُ ج ِ] (اِخ) ام او محمد باقر فرزند پنجشنبه و متخلص بصامت است . وی بسال ۱۲۶۳ هجری در بروجرد متولد وبدانجا نشوبافت و بکسب مشغو شدوهم دراین شهرستان درگذشت. او بموجب ماده تاریخی که حاجب بروجردی دروفات وی سروده‌است(چنان گزیده مأوای محمدباقر صامت) . در سال ۱۳۳۱ درگذشته است . صامت طبع خودرا درانواع مختلف شعر ازقصیده ، غزل مثنوی ترجیع بند ، رباعی و معانی مختلف در رثاء وتغزل و مدیحه آزمایش کرده و اشعار او در ردیف هم طبقه های وی چون نوائی بروجردی و وفائی شوشتری جودی خراسانی است . دیوان صامت مکرر در تهران بطبع رسیده است از مقدمات زندگی و تحصیلات او اطلاع صحیحی در دست نداریم. لیکن تتبع دراشعار او و بخصوص قطعات عربی وجملاتی راکه سروده نشان میدهد که از مقدمات ادب بی بهره نبوده است .

ازغزلیات اوست :

آشنا منما بگیسوی پریشان شانه را
آگه از سر دل خلقی مکن بیگانه را
دل بخال کنج ابرویت قناعت کرده است
مرغ من دیگر ندارد میل آب ودانه را
اشک چشمم باعث آبادی تن گشته است
ایکه گفتی سیل ویران می‌نماید خانه را
آنکه رسم شعله افروزی نشان شمع داد
شیوهٔ پرسوختن آموخت او پروانه را
من دل از کف دادهٔ محراب ابروی توام
بعد ازین کاری ندارم کعبه وبتخانه را.

صامت. [مِ] (اِخ). حسین بن احمدبن محمد بن سعید شیرازی صوفی مکنی بابی القسم. وی صدوق بود و به بغداد سکونت جست وازعبدالوهاب بن کلابی دمشقی حدیث کند وازاوعبدالعزیز بن علی ارجی حدیث نوشت. (الانساب سمعانی ص ۳٤۸) .

صامت. [مِ] (اِخ) . مولای حبیب‌ابن خراش تیمی صحابی و مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۵) .درقاموس‌الاعلام گوید: وی وحبیب بن خراش درجنگ بدر حاضر بودند .

صامت . [مِ] (اِخ) نصربن خویش. مکنی بابی‌القسم . وی ازمردم بغداداست وازاو حکایت کرده‌اند که چهل حج بجای آوردم ودرآن با کسی سخن نگفتم وبدین جهت وی را صامت گفتند. اوازمشمعل بن ملحان وسلم بن ابی‌سهل خراسانی حدیث کند واز وی اسحاق بن حسین ختلی وحسین بن بشاربن مطر روایت دارند. صامت مردی ضعیف‌الروایة است (الانساب سمعانی ص ۳٤۸).

صامته . [مِ تَ] (ع ص) تأنیث صامت. رجوع به صامت . . . شود .

صامر . [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از صمر [صَ مَ]، زفتی کردن وبازداشتن و منع کردن .

صامریوما . [مِ] (اِخ) . طرنشول. حشیشة العقرب. غبیرا . رقیب‌الشمس. تنوم. آفتاب‌پرست. آفتاب گردان. اکرار. مؤلف تحفه آرد : کبیر اورا از یک بیخ ، چهار پنج ساق میروید و ساقها پرشعبه وبرگش شبیه به برگ سیب واز آن کوچکتر وزغب‌دار وباخشونت وگل آن لاجوردی ومنحنی مثل دنبالهٔ عقرب ومنبتش اراضی خشنه وصغیر او را برگ کوچکتر و مدور و ساق آن مفروش برزمین و گل آن لاجوردی ومنبت آن کنار آبها وجائی که آبها در او بسیار مانده برطرف‌شده باشد وعصارهٔ گل هردو را با...نموده باصمغ عربی بجای لاجورد استعمال کنند ودر کتابت ونقاشی بهتر از آنست ومستعمل از او برگ وساق وتخم آن و در آخردوم گرم ودر اول او خشک ومسهل بلغم ومرةالسودا وتریاق سم عقرب و رتیلا و مدرحیض و مخرج جنین و محلل وجالی و مطبوخ اوباعسل قاتل مسهل قوی وضماد وشرب او رافع سموم بارده و بلع کردن سه عدد از دانهٔ او قبل از نوبهٔ تب بلغمی وچهار عدد جهت تب ربع و ضماد مسحوق اوجهت قوبا و ثآلیل ونقرس والتوای عصب و باشیر جهت ورم حجاب دماغ اطفال وثمر نوع صغیر اوباانداک نمک هندی یانطرون جهت رفع اقسام کرم ودودرهم از کبیر او جهت اخراج حصاة نافع ، وتعلیق بیخ کبیر آن مسکن درد گزیدن عقرب ومضر سپرز ومصلح آن عسل و شربت آن تادو درهم است و امین الدوله درخت حب‌السمنه را صامریوما دانسته‌است . (تحفه حکیم مؤمن). ابن بیطار گوید: صامریوما نامی است سریانی ودر اندلس آنرا طرنشول(۱) ودر دیار مصر حشیشة‌العقرب وغبیرا گویندواین گیاه بدانجادرمزارع غبار(۲)وبرگ الفیل آنگاه که بخشکد بسیارروید . دیسقوریدوس(۳) در آخر کتاب چهارم (ص ۱۹۰) گوید ایلیوطروفیون طوماغا(٤)ومعنی ایلیوطروفیون مستحیل یا متغیر و منتقل است با آفتاب ومعنی طوماغا کبیراست وبعض مردم آنرا اسکرپیورن(۵) خوانند . ومعنی آن دم عقرب است و این نام را بخاطر شکل گل بدان داده اند (مفردات ابن بیطار ص۷۶)ورجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود .

صامسون . (اِخ) نام قصبه واسکلهٔ در سنجاق جانیک بولایت طرابوزان واقع در ۲۹۳ هزار گزی شمال غربی طرابوزان در ۵۵ ثانیه و۱۸ دقیقه و ٤۱ درجهٔ عرض شمالی و ۳٤/۱ طول شرقی دارای یازده هزار سکنه که یک ثلث آن مسلمان ودوسوم دیگر رومی وارمنی ومذاهب دیگراست . درآن جامعی بزرگ ودوجامع کوچک و کلیساست وهوای آن معتدل است . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

صامسون . (اِخ) نام قریهٔ بزرگی است دردامنهٔ جنوبی کوه صامسون وقضای سوکه ازولایت آیدین که برروی ویرانه‌های شهر قدیم پریانه بنا شده است و بدینجاقلعهٔ مخروبهٔ قدیم وآثارعتیق دیگر نیزدیده میشود . واین شهر سابقا درساحل واقع بوده لکن امروز ازدریا دوراست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صامسون . (اِخ) . نام قضای مرکزی سنجاق جانیک ازطرابوزان است، وازطرف مغرب باقضای بافره و از سوی مشرق با قضای چهارشنبه وازسمت جنوب باسنجاق آماسیه از ولایت سیواس واز جهت شمال ببحر اسود محدود و بانضمام ناحیهٔ قواق دارای ۱۸۳ قریه‌است. اراضی آن مرتفع وبیشتر آبهای آن درحدود جنوبی است ووارد رودمردایرماق میشودواز آنجابدریا میریزد ویامستقیما وارددریامیگردد. هوای این منطقه درنقاط هموار وپست گرم ودر اثر کثرت مردابها اندکی تب خیزاست . اما درنقاط مرتفع خنک‌میباشد. محصولات آن حبوبات گوناگون ومقدار بسیار تنباکوی اعلی و سبزیجات و میوجات گوناگون است وحیوانات اهلی بدانجافراوان‌میباشند . قرائنی نشان‌میدهد که سابقا ازمعادن این منطقه بهره‌برداری میشده‌است . در ناحیهٔ قواق یک نوع چوب جنگلی بدست میاید ودرقسمت جنوبی جنگلهای فراوان‌یافت میشود (قاموس‌الاعلام ترکی) .

---

(۱) Tornasol. (۲) در ترجمهٔ فرانسهٔ مفردات ابن بیطار گوید: این گیاه در «مقاثی» بسیار روید ولی در متن عربی بجای مقاثی مقابر آمده است .

(۳) Discorides. (٤) Iliotrofion to mègha.

(۵) Scorpiouron. چنین است درترجمهٔ فرانسهٔ کتاب لکن درمتن عربی «سفرنیوش» آمده‌است.

صامغان. [مِ] (اِخ) کوره‌ایست در جبل درحدود طبرستان و نام آن بفارسی بمیان است . (معجم‌البلدان) . رجوع به الجماهر بیرونی ص ۷۰ و تاریخ ابن‌اثیر ج ۳ ص ۱۹ وفهرست تاریخ گردشود .

صامغان . [مِ] (ع اِ) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دو لب است . یا جای فراهم آمدن آب دهان در دوجانب لب . (منتهی‌الأرب . مهذب‌الأسماء) .

صامق. [مِ] (ع . ص) . مازال صامقا، یعنی پیوسته گرسنه‌است یاتشنه .(منتهی‌الأرب).

صامل . [مِ] (ع . ص) نعت فاعلی از صَمل . || خشك. (منتهی‌الأرب) .

صامورة . [رَ] (ع اِ) . شیرسخت ترش . (منتهی‌الأرب) .

صامیه. [یَ] (اِخ) نام فرقه ایست که بین عیسی(ع) و پیغمبر(ص) بودند.(الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۷۹) .

صان . (اِخ) از کوراسفل ارض است به مصر و آن بجز «صا»، است و آن را صان وابلیل گویند . (معجم‌البلدان) .

صانان. (اِ) (محل گله ها)(کتاب میکاه ۱۱:۱)کاندر گمان دارد که صانان نزدیك خرابهٔ سامه‌واقع است .(قاموس کتاب‌مقدس) ورجوع به‌صنان . . . شود .

صان استبان . [اِ تِ] (اِخ)یکی ازشهر های اسپانیاست . رجوع به شنت استابین ورجوع به (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۴) شود.

صانع . [نِ] (ع) نعت‌فاعلی از صنع. دست کار. (ربنجنی . تفلیسی . دهار) . پیشه‌ور. جلدی.(منتهی‌الأرب) .

آفتابست کیمیا گرو بس
واصلی صانعی قوی‌تأثیر. خاقانی .

پس مقدران را وصانعان را بیاوردومالهاء بسیار بذل کرد تا مصرفهاء آب بساختند . (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص ۱۵۱) .

صانع زرین‌عمل، پیرصناعت علی
کز ید بیضا گذشت‌دست‌عمل‌ران او.
خاقانی .

|| نامی‌ازنامهای خدا :

بر صانعی که روی بهشت آفرید او
خاقانی ! آفرین خوان خاقانی! آفرین .
خاقانی .

صانعا شکر تو واجب شمرم
که وجودهمه ممکن تو کنی.
خاقانی .

شده حیران همه در صنع صانع
همه سر گشتگان شوق مبدع .
ناصر خسرو .

مدبر وغنی وصانع ومقدر وحی
همه بلفظ بر آویخته‌است ازاو بیزار.
ناصر خسرو .

صانع قدر دگر ز(۱) بی غرضی
گنبد گردان زرنگار کند .
ناصر خسرو .

خرد خیره شد آنجا کز جهالت
گروهی را زصانع بر گمان دید.
مسعود سعد .

قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که صانع را دلیل آید پدیدار.
نظامی .

چو صنعت بصانع تراره نمود
نوائی براین پرده نتوان‌فزود.
نظامی .

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار وحی و توانا .
سعدی .

آن صانع لطیف که برفرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد .
سعدی .

صانع. [نِ] (اِخ) . شاعریست . و صاحب‌صبح گلشن گوید : (صانع شاه جهان آبادی) شاه‌نذرعلی نام‌داشت،درویشی صوفی‌مشرب‌بود وبر سجادهٔ توکل واستغنا پا میگذاشت ، برای تماشای صنعت صانع بی‌چون ازدهلی به‌لکهنو وازآنجابینارس شد ودرسنهٔ ثمانین و مائة والف داعی‌اجل را لبیك اجابت گفت. ازاوست :

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد
سرمرا بکرم تا به تیغ بردارد .

میان میگویم و لیکن‌نداری درمیان‌چیزی
خجالت‌میکشم ازبس که‌بر تهمت کمربستم .
(صبح گلشن . ص ۲۴۴).

صانع بلخی . [نِ عِ بَ] (اِخ). شاعری است واین رباعی ازوی درتاریخ سیستان آمده که در آن قصهٔ ماکان و میر شهید را یاد کرده است :

خان غم تو پست شده ویران باد
خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سری‌کار تو با نیکان باد
تومیر شهید و دشمنت ماکان‌باد.
(تاریخ سیستان ص ۳۲۴) .

صانع فضولی. [نِ عِ فُ] (اِخ) وی یکی از شعرا است که شعراو در لغت نامهٔ اسدی بشاهد آمده است . اسدی در لغت « چنال » گوید : بمعنی چناراست . صانع فضولی گوید :

بنام‌ونعمت ایشان بزرگ نام شدی
چنال کشتی‌ازآنکه(۲) که بوده‌بودی‌نال.

صانعی . [نِ] (مولانا . . .) (اِخ) ازولایت باخرز بوده وپیشه مثنوی‌میگفت. ازاوست :

بتو هر که او دعوئی میکند
چه دعوی که بی معنی میکند
تورا میوه شیرین‌و اوراست بج
چوسیب سمرقند و آلوی بج .

واین رباعی برمولانا عبدالرحمن جامی میخوانده و با این فضل وزیر [illegible] ظالم وجبار ، ناچاربحکم [illegible] بسیاست شاهی گرفتار گشت ودمار از روزگار او بر آمد ومعنی فتلك بیوتهم خاویة بماظلموا محقق شد . قبر وی در دیه خود او در « زره » است . این‌دوبیت نیزازاوست ،

تا فراق تو من دلشده را پیش آمد
بعد اندوه غم ودردو بلا پیش آمد
گردهد دست که روزی بوصال تو رسم
باتو گویم که مرا بی‌توچها پیش آمد .

(مجالس النفائس ص ۵۲ - ۲۲۶) در دستورالوزراء آمده که خواجه علاءالدین علی‌الصانعی درسلك اشراف ولایت باخرز سمت انتظام داشت وچون نسب‌شریفش بآل برمك میرسید پیوسته رایت مفاخرت می‌افراشت . بحدت طبع وجودت ذهن‌ووفور جود و سخاوت نسبت باهل علم و فضیلت موصوف ومعروف بود ودر مبادی اوقات پادشاهی سلطان‌حسین میرزا قدم درمسند وزارت‌نهادو درآن امر خطیر شروع کرد وبنا برآنکه درصفت کفایت ظاهر گشته وبرعجزه‌ورعایا حیف وتعدی‌جایزمیداشت و پیوسته نسبت بشرکای خود نقش تقریر و تزویر بر صفحهٔ خاطر و لوح ضمیر می نگاشت ، مزاج‌شریف جناب‌خداوندگاری مقرب حضرت‌سلطانی امیرنظام‌الدین‌علیشیر دربارهٔ او تغییر یافت ودیگر اسباب ، مدد علت شده، پرتو غضب جناب جلال‌سلطانی بروجنات احوال او تافت ودر وقتی که خواجه صانعی درجر که ایستاده بودیکی از یساولان بموجب فرمان دستار او را که بغایت کلان بود برداشته و در گردنش انداخت . در آن حال جناب امیر روی بصاحب تاج وسربرآورد و گفت : چو بار سرسبك کردی سبك کن بار گردن هم . بالجمله خواجه صانعی مؤاخذومعاقب گشت وپس ازآنکه مبلغ کلی بدیوان‌فرودآورد در بالاخانهٔ زندان محبوس شد و زمان حبس اوقرب سی‌سال(۳) امتداد یافت .در آن ایام غزلی غراء در سلك نظم کشیدو نزد جناب مقرب‌الحضرة السلطانی‌فرستاد که مطلع آن اینست :

آنکه هرگز نشنود گوش تو فریادمنست
وآنکه‌هرگز نگذرد برخاطرت‌یادمن‌است.

اما هیچ فایده بر آن مترتب نگشت‌وجناب

(۱) ظ . نگارنه . رجوع به تعلیقات ناصرخسروشود . (۲) شاید : از آن پس .

(۳) درپاورقی نسخه بدل بشش سال آمده‌است ونیز درحبیب‌السیر هم شش سال ثبت شده (حبیب‌السیرجزء سوم ازمجلد سوم ص ۳۰۰) .

امیر از سر ایذای او در نگذشت. چنان استماع افتاد که خواجه صانعی در مدت حبس بکسب فضایل پرداخت وروی بمطالعهٔ مقدمات علوم آوردو تا مختصر تلخیص مطالعهٔ کرد و ایضاً بشرف حفظ کلام‌الله العلام مشرف گشت وقصیدهٔ مصنوع خواجه‌سلمان ساوجی را تتبع کرده اکثری را از آن صنایع بقلم پیروی بر صفحهٔ بیان نقش نمود. (ازدستورالوزراء ص۲۹۷-۲۹۹). سپس چون خواجه سیف الدین مظفر شبانکاره مورد خشم سلطان حسین میرزا واقع شد وامر بقتل او داد درآن مجلس که سلطان را غضبی سخت فراگرفته بود یکی از نواب گفت که خواجه صانعی تا چند در زندان محبوس خواهد بودپادشاه فرمود که او را نیز امروز سیاست کنند ودر آنروز که ازجملهٔ ایام محرم الحرام‌سنهٔ (۸٤ - (۱)) بود خواجه صانعی را از طاق چهار سوق هرات وخواجه مظفررا بر دروازهٔ ملك بدار آویختند. یکی از فضلا این رباعی‌را دراین‌باره بنظم آورد:

ای دیده بعالم ستم‌کاره نگر
درخواجگی‌جهان‌خونخواره‌نگر
از حالت صانعی برو تجربه کن
درحال مظفرشبانکاره نگر.

(از دستورالوزراء ص۳۹۹ - ٤۰۰).

صانعی. [ـِ ن] (اِ خ). شاعری‌است. صاحب صبح گلشن گوید، در صنعت نظم وصنایع وبدایع طبع رسا داشت‌ودرعهد شاه طهماسب ماضی بمعارك شعرا گردن می‌افراشت. اوراست:

ازغم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند
در دل‌پرحسرتم تاب‌وتوانائی نماند.
شد عمرها که ده بوفای تو میزنم
ممنون یك نگه زتو ای بی‌وفا نیم.

(صبح گلشن‌ص ۲٤٤ و۲٤٥). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

صانعی. [ـِ ن] (اِ خ) وی از شعرای عثمانی واز مردم ادرنه وبعطازاده‌مشهور بود. پس‌ازتحصیل‌علوم ادبیه وشرعیه بعلم طب پرداخت وپارهٔ از معاجین ترتیب داده می‌فروخت وبدان ارتزاق میکرد. آنگاه بفکر کیمیاگری افتاد و عاقبت دندانهای خود را برسر آن‌کار ازدست بداد وپس‌از اندکی بمرد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صانعی. [ـِ ن] (اِ خ) وی یکی از شعرای عثمانی است و در سنجاق حمید بتحصیل پرداخت سپس باستانبول رفت و مدرسهٔ نشانجی را طی کرد و در اواخر قرن‌دهم‌هجری‌در گذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صانق. [ـِ ن] (ع . ص) سخت قوی‌و استوار. (منتهی‌الارب)||شتربان‌ماهردر خدمت شتران. (منتهی‌الارب).

صانقان. [نِ] (اِ خ) ازقرای مرو است. (معجم‌البلدان. منتهی‌الارب).

صانقانی. [ـِ ن] نسبت‌است به صانقان. رجوع بصانقان‌شود.

صانقانی.[ـِ ن](اِ خ) ابوحمزة. ابوذرعة گوید: وی در ادب فاضل وبر(جهمیه) سخت گیربود. (الانساب سمعانی).

صانی. (ع . ص) مرد ملازم خدمت. (منتهی‌الارب). || معربد.

صاوی. (ص) خشك.(منتهی‌الارب).

صاوی. (اِ خ). احمدبن محمد. رجوع به احمدبن محمدصاوی... شود.

صاویه. [ـِ ی َ] (ع . ص) نخلهٔ صاویه. خرمابن خشك (منتهی‌الارب).

صاهك. [هَ](اِ خ) رجوع به چاهك... شود.

صاهل. [ـِ ه] (ع) نعت فاعلی‌ازصهیل، شیههٔ اسب. || دراصطلاح منطقیون فصل مقوم است نوع فرس راهمچنان که ناطق فصل‌است مر انسانرا و نابح کلب را وناهق خر را. ||شتر که دست و پا را بسیار بر زمین زند وبگزدو بانگ نکند بهیچ‌یکی (کسی را نخواند) از جهت عزت نفس خود دراندرون اوبانگی‌باشد مانندبانگ باد. (منتهی‌الارب).

صاهل. [ـِ ه] (اِ خ) روزی است از ایام‌عرب. (معجم‌البلدان).

صاهلة. [ـِ ه لَ]تأنیث‌صاهل. ||بانگ مگس در کشت‌زار. (منتهی‌الارب).

صاهلة. [ـِ ه لَ] (اِ خ) ابن کاهل ابن حارث از بنی هذیل ازطائفهٔ عدنان. وی یکی از اجداد عرب وعبدالله مسعود ازاولاداوست. (الاعلام‌زرکلی‌ص۲٤۷).

صاهور. (اِمعرب) غلاف ماه. (منتهی‌الارب). صاحب‌تاج‌العروس‌واقرب‌الموارد گویندکلمهٔ اعجمی است (۲).

صاهة. [هَ]. (اِ خ)رجوع به‌چاهك... شود.

صایب. [ـِ ی](ع . ص) راست .درست:

یکی حشم است‌کو بیند عجایب
شود زآن دیدنی رأی توصایب.
(ناصرخسرو. روشنائی‌نامه) .

ودر معرفت کارها وشناخت مناظم‌آن‌رأی ثاقب وفکرت‌صایب‌روزی کرد... (کلیله‌ودمنه). دستور عدل فرمای صایب‌رأی‌را گفت... (سندبادنامه ص ۱۵٤) .وزیر صاحب تدبیر شاه نشان که صایب رأی و مصلحت دان بود پیش پادشاه رفت... (سندبادنامه‌ص۲۲٦). ورجوع به‌صائب.. شود.

صایب. [ـِ ی] (اِ خ) ابن مالك اشعری، رجوع به صائب بن مالك... شود.

صایب تبریزی. [ـِ ی بِ ر تَ] (اِخ) رجوع به صائب تبریزی... شود.

صایب. [ـِ ی] (اِ خ) محمدافندی... رجوع به صائب... شود.

صایح. [ـِ ی] (ع . ص) رجوع به صائح... شود.

صایحانی. [ـِ ی]. (اِ خ). ابراهیم ملقب به برهان‌الدین ومکنی بابی‌اسحاق. وی یکی از بزرگان فقهای‌حنفیه است. درقاهره ازحسن‌مقدس ودیگر دانشمندان کسب علم کرد وازریاضی‌وفلك نیزمطلع بود. اوراست رسالهٔ در ربع مقنطر، و رسالهٔ عروضیه، وشرح فرائض ابن‌شحنه. وی بسال(۱۱۹۷) دردمشق درگذشت. (ریحانة‌الادب [بنقل از قاموس‌الاعلام [ص ۵۷۵ ج ۱) .

صایحة. [ـِ ی حَ] (ع . ص) رجوع به صائحه... شود.

صاید. [ـِ ی] (ع) نعت فاعلی‌ازصید است.

رفت‌و دانه خوردو اندر دام ماند
صایدش کشت و بخورد وکام راند.
مثنوی.

رجوع به صائد... شود.

صاید.[ـِ ی](اِ خ) نام کعب‌بن شراحیل است ازبطن همدان. رجوع به صائدی و رجوع به‌الانساب سمعانی شود.

صایدنهدی. [ـِ ی ـِ د نَ] (اِ خ) صاحب تنقیح‌المقال گوید: برید عجلی‌از ابی‌عبدالله درتفسیر آیهٔ [هل‌انبئکم علی‌من تنزل‌الشیاطین، تنزل علی کل افاك اثیم] آرد: که شیاطین برهفت افاك اثیم نازل شدندویکی‌ازآن هفت‌تن‌صایدنهدی‌است. حسن‌ابن داود در رجال وعلامه‌درخلاصه نیز اورا مذموم و ملعون امام دانسته‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۲ ـ ص ۹۵ و رجوع به صائدیه شود.

صایدی. [ـِ ی] (اِخ) . عبدالرحمان‌بن عبد رب‌الکعبه. وی‌از عبدالله بن عمروبن عاص و از او زیدبن وهب و شعبی روایت کنند. حدیث او درصحیح مسلم‌بن‌حجاج قشیری آمده است. (الانساب‌سمعانی).

صایدی. [ـِ ی] (اِ خ) عبد خیرابن زید، یا عبد خیرابن محمد ابن خولی‌بن عبد عمرو ابن عبدیغوث‌بن صاید همدانی مکنی بابی عمارة. سمعانی در الانساب آرد که وی‌زمان‌پیغمبر را دریافت ولیکن

(۱) این تاریخ درحبیب‌السیر ۸۹۱ آمده‌است (حبیب‌السیرجزء سوم ازمجلد سوم ص ۳۰۰) وتاریخ اخیرصحیح مینماید. (۲) ظاهراً تعریب شاهورد وباشایورداست بمعنی‌هاله وطوله وخرمن ماه. رجوع به شاهورد وشایوورد... ورجوع به برهان قاطع ذیل کلمات فوق شود.

بملاقات او نرسید. او در کوفه سکونت جست وازعلی بن ابی طالب روایت کندواز و فرزندوی مسیب وابواسحاق سبیعی وحبیب ابن ابی ثابت وخالدبن علقمة وعطاء بن سایب وابی حبهٔ همدانی و اسماعیل سدی وجز آنان روایت کنند. ویرا پرسیدند چند سال داری گفت یکصدوبیست سال... یحیی بن معین اوراثقه دانسته است.(الانساب سمعانی).

صایر. [ی] رجوع به صائر... شود.

صایر. [ی] دریک نسخهٔ خطی ازمهذب الاسماء بانکوی معنی شده ودر دو نسخهٔ خطی دیگر از همین کتاب پای گو ترجمه شده است و حقیقت معلوم نشد.

صایر تاقا. [ی رَ ق] . (اِ خ). دو کوه کوچک اند در ناحیت شمالی قنا وآن موضعی است به یمن.(معجم البلدان).

صایری. [ی] رجوع به صائری... شود.

صایغ. [ی] رجوع به صائغ ...شود.

صایغ. [ی] (اِ خ). ابراهیم بن میمون... رجوع به صائغ ابراهیم بن میمون... شود.

صایغ. [ی] (اِ خ) احمدبن محمدبن عبدالله مکنی بابی حامد. رجوع به صائغ احمدبن محمدبن عبدالله... شود.

صایغ افریقی. [ی غِ اِ] (اِ خ) رجوع به صائغ افریقی ... شود.

صایغ. [ی](اِ خ) حکیم شهاب الدین محمدبن علی صائغ. رجوع به صائغ حکیم شهاب الدین ... شود.

صایغ. [ی] (اِ خ) سعیدبن حسان اندلسی... رجوع به صائغ سعیدبن حسان ... شود.

صایغ. [ی](اِ خ) محمدبن اسماعیل بن سالم مکنی بابی جعفر. رجوع به صائغ ابوجعفر محمدبن اسماعیل ... شود.

صایغ هروی. [ی غِ هَ رَ](اِخ) رجوع به محمود بن عمر جوهری ... شود.

صایغی. [ی](اِ خ). محمدبن عبدالله معروف بقاضی. رجوع به صائغی محمدبن عبدالله ... شود.

صایغی. [ی] . (اِ خ) . محمدبن عثمان بن ابراهیم مکنی بابی علی. رجوع به صائغی ابوعلی محمد بن عثمان ... شود.

صایف. [ی] رجوع به صائف ... شود.

صایك. [ی] (ص اِ) یقال لقیته اول صایك وبایك ای اول شیء.(مهذب الاسماء). رجوع به صوك وبوك شود.

صایل. [ی] . نعت فاعلی از صول. حمله برنده. (مهذب الاسماء).

صایم. [ی] . رجوع به صائم ... شود.

صایم الدهر. [ی مُ د دَ] (ع ص) آنکه پیوسته روزه دارد :

صایم الدهر از ضرورت لبس
بر چنین طاعتی نه مأجور است.

رجوع به صائم الدهر ... شود.

صاین. [ی]. (اِ خ). نگاهدارنده. متحفظ. || پرهیزگار: درمواضی ایام دهقانی بوده است صاین ومتدین ومتورع ومتقی. (سند بادنامه ص ۱۲۹) رجوع به صائن... شود. || درمغولی بمعنی نیك است. (تعلیقات ادگار بلوشه برجامع التواریخ رشیدی ص ۲۸).

صاین اصفهانی. [ی نِ اِ فَ] . (اِ خ) رجوع به صائن اصفهانی ... شود.

صاین الدین ترکه. [ی نُ د دی نِ تُ ر کَ] (اِ خ). رجوع بصائن اصفهانی... شود.

صاین رکن الدین. [ی رُ نُ د دی] . (اِ خ) . رجوع به صائن وزیر ... شود.

صاین سمنانی. [ی نِ سِ] . (اِخ) رجوع به صائن سمنانی ... شود.

صاین شمس الدین. [ی شَ سُ د دی] . (اِ خ) رجوع به صائن سمنانی .... شود.

صاین قلعه. [ی قَ عَ] (اِ خ). رجوع به صائین قلعه ... شود.

صاین قلعهٔ افشار. [ی قَ عَ یِ اَ]. رجوع به شاهین دژ شود.

صاین ملکشاه. [ی مَ لِ] (اِ خ) رجوع به صائن ملکشاه ... شود.

صؤابه. [صُ بَ] (ع اِ) بیضهٔ شپش وکیك. ج، صئاب وصئبان.(منتهی الارب).

صئبل. [صِ بُ (یا) ب] (ع اِ) بلا (منتهی الارب).

صئصا. [ص] (ع اِ) . خرماکه دانهٔ آن سخت نشود. صئصاءَه یکی.(منتهی الارب).

صأصأة. [صَ صَ ءَ] . (ع مص). نگریستن خواستن سك بچه پیش از چشم گشادن. یقال صأصأ الجرو اذا حرك عینیه قبل التفتیح اوکادیفتحهما وفی الحدیث فقحنا و صأصأتم ای ابصرنا أمرنا ولم تبصروه .(منتهی الارب)ورجوع بمصادر زوزنی شود. || ترسیدن.(منتهی الارب). || خوار گردیدن (منتهی الارب) . || رام شدن .(منتهی الارب) . || بسانگ بر زدن . (منتهی الارب) . || گشنی نا پذیرفتن خرما بن. (منتهی الارب). || دانه سخت ناکردن خرما بن .(منتهی الارب). || بد دل شدن مرد .(منتهی الارب) .

صئصئ. [صِ صِ] (ع اِ) اصل هر چیز .(منتهی الارب) . صئصیء.

صئصیء. [ص] (ع اِ) اصل هر چیز. (منتهی الارب) . صئصئ.

صأك. [صَ ءَ].(ع اِ) بوی گند که ازعرق تن شخصی آید .(منتهی الارب . اقرب الموارد) . || چسبیدن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بسته شدن خون.(اقرب الموارد . منتهی الارب) .

صائك. [صَ ءِ ك] . (ع . ص) مرد سخت و درشت و توانا .(منتهی الارب . اقرب الموارد) .

صؤوبة. [صُ بَ] . (ع . اِ) انبار گندم و ذخیرهٔ آن . (منتهی الارب) .

صؤوف. [صُ ءُ و](ع . مص) بسیار پشم شدن قچقار .(منتهی الارب) .

صؤول. [صَ](ع . ص) شتر حمله کننده بر مردم و دونده از پی ایشان . (منتهی الارب) .

صأم. [صَ ءَ] . (ع . مص) . بسیار آب خوردن . (اقرب الموارد) .

صأم. [صَ] (ع . ص) راه نمودن لشکر رابرمردم .(منتهی الارب.اقرب الموارد).

صئی. [ص(یا) ص(یا) صَ ءِ ی ی] . (ع مص). آواز کردن جوجه وعقرب. وفی المثل یلدغ ویصئی، کسی رامثل زنند که ستم کند وشکوه آغازد ومنه جاه بماصأی وصمت‌ای بالمال الناطق والصامت. (منتهی الارب) .

صب. [صَ ب ب] . (ع مص) . ریختن. ریختن آب وافشاندن آن . قوله تعالی : انا صببنا الماء صباً. || (توسعاً) رسیدن مصیبت. فرودآمدن بلاونازله :

صبت علی مصائب لو انها
صبت علی الایام صرن لیالیا (منسوب به فاطمه (ع))

صبب. [صَ بَ] (ع مص) عاشق شدن وشیفته گردیدن . (منتهی الارب) . آرزومند شدن. (مهذب الاسماء). || (اِ) پستی زمین ونشیب . (منتهی الارب) . || ریزش جوی . (منتهی الارب) . || راه درنشیب وریگ ریزان. (منتهی الارب).

صبا. [صَ] . (اِ خ) بادبرین که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تابنات نعش است وآنرا قبول هم نامند خلاف دبور .(منتهی الارب) . بادی است که از مابین مشرق و شمال وزدو بادبرین هم همین است. (برهان قاطع ذیل بادصبا) . باد مشرق . (مهذب الاسماء) . باد پیش .در کشاف اصطلاحات الفنون آرد ، که صبا بفتح صادوباء موحده وقصرالف ، بادی که ازطرف مشرق آید درفصل بهار . و درتذکرة الاولیاء مذکور

است صبا بادیست که‌ازز یر عرش میخیزد وآن بوقت صبح میوزد . بادی لطیف و خنك است ، نسیمی خوش دارد و گلها از آن بشکفد وعاشقان راز با او گویند؛ ودر اصطلاحات عبدالرزاق کاشی صبانفحات رحمانیه است که ازجانب مشرق روحانیات میاید . کذا فی کشف اللغات . و در شرح اصطلاحات صوفیهٔ ابن عطار میگوید : صبا صولت ورعب روح است واستیلاء آن ... است که صادر شود از شخصی ... که موافق شرع وعقل است و دبور ... این است . کذافی لطایف اللغات . در مدارج النبوة مذکوراست که‌صبابادی است که مهب آن از مطلع ثریا تابنات ـ النعش است و مقابل آن دبور است و شمال بفتح شین وگاهی بکسر نیز خوانده میشود ، بادیست که از جانب شمال بجانب جنوب وزد وصحیح آنست که بادی که‌مهب وی میان مطلع شمس وبنات النعش‌باشد . وآن حضرت صلی‌الله علیه و سلم فرمود : نصرت بالصبا واهلکت عادبالدبور . وقصهٔ آن بدین وجه است که‌روز خندق آنحضرت دعا کرده باین دعا : یا صریخ المکروبین یا مجیب المضطرین اکشف همی وغمی و کربی تری‌مانزل بی‌وباصحابی .بس مستجاب شد دعاوفرستادحق تعالی جماعتی ازملائکه را تاطنابهای خیمه‌های ایشان میبریدندومیخهارا میکندیدند وآتشهارا می کشتند و ترسی ورعبی در دلهای ایشان پیداشد که غیراز فرار چاره ندیدند پس آمد بادصباو کندید میخهارااوانداخت خیمه‌هارا وبرزمین افکند دیگها را و ریخت بر روی ایشان خاك را و انداخت سنگ‌ریزه هارا ومیشنیدند در هرگوشهٔ از معسکر خود تکبیر را . پس گریختند شباشب وگذاشتند بارهای گران را ؛ وشیخ عمادالدین درتفسیر خودآورده که اگرنه آن بودی که از خداوند تعالی محمد را رحمة للعالمین آفریده ، آن باد صبا بر ایشان اشد بودی از باد عقیم که برعادیان فرستاد . و ابن مردویه در تفسیر خویش ازابن عباس نکتهٔ غریب آورده که در لیلة الاحزاب بادصبا باباد شمال گفت بیاتابرویم ورسول خدارا یاری کنیم . باد شمال‌درجواب‌بادصبا گفت : ان‌الحرةلاتسیر باللیل. زن‌اصیل درشب‌سیرنمیکند.پس‌حق تعالی بربا د شمال غضب کرده ویرا عقیم گردانید. پس بادی که درآن شب نصرت رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم کرد بادصبا بود . ولهذا فرمود : نصرت بالصبا . انتهی من‌المدارج .

صبا غنچه را خار در دل شکست
سهی سرورا درجهان کرد پست.
فردوسی .

درست گوئی نخاس گشت بادصبا
درخت گل بمثل چون کنیزان نخاس .
منوچهری .

آن حلهٔ که ابرمراو راهمی تنید
باد صبا بیامدوآن حله را درید .
منوچهری .

سحاب اوبسان دیدگان من
بسان آه‌سردمن‌صبای‌او .منوچهری.

برنا کند صبابفسون اکنون
این پیر گشته‌صورت برنارا .
ناصرخسرو .

این پیر گوژپشت کهن گشته‌شاخ گل
بازازصبا(۱) بصنعت بادصبا شدست .
ناصرخسرو .

وینکه چوگل‌روی بشوید بشب
مشك دهد بر رخ شسته صباش .
ناصرخسرو .

صبا را ندانی زعطارتبت
زمین‌را ندانی زدیبای ششتر.
ناصرخسرو .

صباآید اکنون بعذر شمال
سحرگاه تازان سوی لاله‌زار .
ناصرخسرو .

یرحمك‌الله زد آسمان که دم صبح
عطسهٔ مشکین زد ازصبای صفاهان .
خاقانی .

زآتش دلها صباسوخته شد سربسر
تابسر زلف تو کرد گذرچین بچین.
خاقانی .

دادنقیب صباعرض سپاه بهار
کزدو گروهی بدید یاوگیان خزان.
خاقانی .

گاهی‌اوآسمان سوارو مرا
چون صبادرشتاب دیدستند. خاقانی.

عذرمن دانید کاینجا پای بست مادرم
هدیهٔ جانم روان دارید بردست‌صبا .
خاقانی .

دهان صبا مشك نکهت شدازمی
ببوی‌می‌اندرصبامیگریزم . خاقانی .

خورشیدی وبرنیائی از کوه
هرصبحدم ازصبات جویم . خاقانی .

بوی بدل می‌برد درره‌او چون‌صبا
راه‌بجان میرود بردراوچون‌شرار .
خاقانی .

نافهٔ آهو شده‌است ناف زمین ازصبا
عقددوپیکرشده‌است پیکرباغ‌ازهوا .
خاقانی .

وصبا خلقی که‌ازتشویرجاه‌وخلق‌او
هم بهشت‌عدن‌وهم‌بحرعدن‌بگریستی.
خاقانی .

چون ژاله‌و صباوشباهنگ همچنین
معزول روز باش و عمل‌ران‌صبحگاه .
خاقانی .

زآنشناسی بادراکه آن صباست
یادبوراست این‌بیان‌آن خفاست.
مولوی .

بدین خاك چندان صبابگذرد
که‌هرذره ازمابجائی برد. سعدی .

چوشیررایت اورا کند صبا متحرك
مجال‌حمله نماند زهول شیر عرین را.
سعدی .

ازصبا هردم مشام‌جان ماخوش میشود
آری آری‌طیب‌انفاس‌هواداران‌خوش‌است.
حافظ .

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت .
حافظ .

هرصبح وشام قافلهٔ ازدعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت .
حافظ .

صبا تونکهت آن زلف مشکبوداری
بیادگارنمانی که بوی‌اوداری. حافظ .

صبا بازمن بحریفان زیردست آزار
بگو که کارکنان فلك زبردستند .
حافظ .

ای صبا گربگذری برساحل‌رودارس
بوسه‌زن‌برخاك آن وادی‌ومشکین کن‌نفس.
حافظ .

صبا . [ص] (ع مص ل) کودکی . (منتهی‌الارب . دهار) کودکی کردن . (مصادر زوزنی) :
اما بحکم‌آنکه شاهزاده در حداثت سن و بدایت صبا بود آن غرر و درر چون صبا میشمرد . (سندباد نامه ص ۵۱). || میل کردن بنادانی جوانی . (اقرب ـ الموارد). رجوع به صبی (ص‌با) شود .

صبا . [ص َ] (اِخ) نام‌آهنگی است از آهنگ های موسیقی . (رجوع به کلمهٔ آهنگ . . . شود) .

صبا .[ص َ] (اِخ) فتح علی‌خان . وی از مردم‌کاشان است و درشیراز بسر می‌برد . هدایت در ریاض العارفین از وی به ملك الشعرا وسلطان‌البلغاوافصح‌المتأخرین والمعاصرین تعبیر کند و گوید ؛آنجناب‌از اعیان واشراف شهر کاشان بود ومدتی‌در شیراز بسر برد و در بدو جلوس فتحعلی شاه با قصائد غرائی که انشاء کرد در زمرهٔ ندمای محفل سلطانی درآمد و روزگاری نیز بحکومت قم وکاشان گذرانید . سپس کناره جست و بملتزمین رکاب پیوست و بمراحم بی پایان سلطانی مفتخر آمد و گوید . . . قرب هفتصدسال است که چنین سخن گستری در گیتی نیامده و جمعی از ارباب انصاف مثنوی ویرا برمثنوی‌حکیم

(۱) ظ . بازش صبا . تعلیقات مؤلف لغت‌نامه بردیوان ناصرخسرو.

فردوسی ترجیح میدهند . . . . غرض وی ملك‌الشعراء بالاستحقاق این عصر است و فقیررا بقوت طبع و پختگی اشعار آنجناب کمال اعتقاد میباشد (ریاض‌العارفین چاپ ۱۳۰۵ س ۲۶۲) ـ و در مجمع‌الفصحاء احتساب الممالکی را نیز جزو مشاغل او شمرده و گوید در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشت ، و غالباً همت بر رعایت معانی والفاظ ومراعات صنایع و بدایع می گماشت ، الحق دست سخن سرایان کهن را بر پشت بست و در محفل قدرت برایشان مصدر نشست . از غایت شهرت آفتاب است و افکار و اشعار متین او زیور هر کتاب ، کلام وی فصیح و مطبوع و زیبا و متین است ، و اشعار او بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین . . . . دیوان‌قصاید آنجناب تخمیناً ده پانزده‌هزار بیت است همگی محکم و رزین و زبده و گزین . . . دراحیای طرز بلغا خاصه‌صنعت سجع متوازی بی نظیر است و در سنهٔ (۱۲۳۸) در گذشت . (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ـ ص ۲۶۷) .

مرحوم بهار درمقدمهٔ که بگلشن صبانوشته است گوید : فتح علی خان متخلص بصبا و ملقب بملك‌الشعراء ، اصلا ازمردم آذربایجان و از خاندان امرای دنبلی است و سلسلهٔ نسب او چنین است :

فتحعلی بن آقامحمدبن امیرفاضل بیك‌ابن‌امیر شریف بیك بن‌امیر غیاث بیك . . . که‌بسی ویك‌پشت بیحیی بن‌خالد برمکی‌میرسند.(۱) وی ازخاندان امرای دنبلی است که مدتها درآذربایجان (حدود خوی و مراغه) به امارت وحکومت وسرحد داری ، گاهی مستقل و گاهی بدست نشاندگی پادشاهان زند و قاجارمشغول بوده‌اند ، وتاریخ آنان از ۷۴۲ تا زمان قاجار برشتهٔ تحریر درآمده‌است . ونسخهٔ آن امروز درتهران نزد یکی از شاهزادگان قاجار موجود است . خانوادهٔ فتحعلی‌خان از فترات‌دورهٔ نادر و کریمخان بکاشان افتاده و برادر بزرگتر فتحعلی‌خان میرزا محمدعلی خان پدر میرزا محمدحسن ملك الشعراء اصفهان متخلص بناطق وزیر لطفعلی‌خان زند بود. و پس از انقراض زندیه دستگیر و مورد عتاب آقا محمدخان قاجار قرار گرفت واو را بجرم اینکه از قول لطفعلی خان نامهٔ ناهموار بآقا محمدخان نوشته بوده است و انکار نکرد کشتند (۲) . فتحعلی خان قبل از آنکه چراغ زندیه خاموش و آفتاب دولت قاجار بالا گیرد لطفعلی‌خان و سایر امرای‌زندیه‌را مدح‌میگفت و خودنگارنده دیوانی‌از آنمرحوم‌دردست داشت که‌مدایح لطفعلی‌خان‌ودیگر امرای زندیه ومخصوصاً قصیدهٔ‌لامیه که درپایان‌همین‌مقاله آمده‌است در آن کتاب بود . صبا پس از واقعهٔ برادر متواری شد ومعموم پست چه بر او گذشت تا هنگامی که فتحعلیشاه بلقب جهانبانی ملقب و از جانب آقا محمد خان فرمان فرمای فارس شد ، فتحعلیخان صبا درفارس بدو پیوست ، و فتحعلیشاه بتربیت و نگاه‌داری او پرداخت وبسال (۱۲۱۲) هنگام جلوس پادشاه صبا قصیدهٔ غرائی که بااین مطلع آغاز میشود :

دوآفتاب کز آن تازه شد زمین وزمان
یکی بکاخ حمل‌شد یکی بگاه کیان .

ساخت وبلقب ملك‌الشعرائی وبالتزام رکاب سلطانی نایل آمد . و سپس چندی هم بحکومت قم وکاشان مأمورشد وزمانی هم منصب احتساب‌الممالکی‌راعهده‌دار گردید. دراواخر ازحکومت‌دست کشیدو بالتزام‌رکاب شاهی اختصاص یافت وگویند وقتی بکلید داری آستانهٔ قم نیز منصوب گشت . سال ولادت وی بتحقیق معلوم نیست اماخوداو درمقدمهٔ بعض نسخ گلشن ، با و تمام نسخ شهنشاهنامه‌خودرا چهل‌وپنج ساله‌میخواند واز طرفی معتمدالدوله گوید : در سفری که فتح‌علی‌شاه بقصدجنگ روس‌ازپایتخت بآذربایجان کرد صبا ملتزم رکاب بوده و داستان یکی ازحروب را که‌ازآن آگاهی داشت ببحر متقارب بنظم آورد و بعرض رسانیده و پذیرفته گشت سپس مأمور شد که تاریخ قاجاریه رااز آغاز تاپایان‌بنظم آورد و او بنظم شاهنشاهنامه پرداخت . (گنجینهٔ معتمد ـ ص ٦٤) . وچون میدانیم که‌سفر فتحعلی شاه بآذربایجان و استقرار اردوی اودر چمن اوجان بسال (۱۲۲٤) و مراجعت وی از آن سفر در آخر همان سال بوده ، پس‌صبا دراین سال چهل‌وپنج سال داشته وناگزیر ولادتش در(۱۱۷۹) بوده است.فوت اونیز در(۱۲۳۸) رخ‌داد پس‌در پنجاه ونه‌یا شصت سالگی بدرود حیات گفته است . مرحوم لله‌باشی درحق او گوید : «عمر معقولی کرده» و کلمهٔ معقول درآن عصر برای تعیین‌مقداری‌است که ازحدوسط بیشتر ولی بحد اعلی هم نرسیده باشد . صبا درشعر شاگرد حاج سلیمان صباحی‌است وباآذروهاتف‌آمیزش داشته است ، شك نیست که صبا درجوانی بتحصیل علوم متداول مشغول بوده است زیراعلم خط‌وادب وطب درعصر کریمخان رواجی بسزا داشت و همهٔ دانشوران آن عصر خاصه شعرا در خط فارسی و عربی وتتبع شعر گذشتگان وفن تاریخ ماهر بوده‌اند وصبا نیز درزمرهٔ این طبقه بوده است . رضاقلیخان هدایت مدعی است که صبا « ... شیوه وقانون استادان قدیم را تجدید کرده و موزونان عهد وزمان خود را بپدرانه پرورده است . . . » ولی همان طور که درشماره های سال (۱۳۱۱) مجلهٔ ارمغان تحقیق‌شده است ، تجدیدسبك وشیوهٔ قدما رهین زحمات عدهٔ از مردان علم وادب قرن دوازدهم است که‌صبا نیز در دبستان آنان پرورش یافته وازآن گروه صباحی‌استاد صباست‌اما باید اعتراف کرد که‌صبا درتقویت شیوهٔ شاعران باستان‌رنج موفور کشید ودر این شیوه پس‌ازاستادان خویش رتبهٔ مقدم را دارد ، و هر چندصبا ازنظر لطافت شعر بپایهٔ آنان نمیرسد ،اما ازجهت معانی‌وصنایع وجزالت‌وسنجیدگی وبلندی بر آن‌سبقت دارد. صبا خوددارای دبستانی است که قاآنی و سپهر و ادیب الممالك و بسیاری ازشعرای قرن سیزدهم شاگردان‌آن دبستانند . تفصیل درمقالاتی که اشاره شد مسطور است . صبا گذشته‌از استادی در شعرو ادب ، اخلاق و صفاتی پسندیده داشته است . بتربیت و تشویق دانشوران همت گماشت و آنانرا بدربار هدایت و شغلی نامزد آنان میکرد و از جملهٔ اینان فاضلخان گروسی است . و این صفت که در شاعران و دبیران و ارباب صنعت نادر است صبا را در نظر مامردی بزرك جلوه می دهد و معاصرین اورا در مقابل وی خاضع میکرد . از خاندان صبا خانواده‌های چندی بجای ماند که همه فضلا وشعرا وبزرگانندمانند (فروغ)،(عندلیب)، (محمودخان) ، (میرزااحمد صبور) (خجسته) و گروهی دیگر ازفضلا که هم اکنون در قید حیاتند واین خاندان را میتوان اولین خاندان بزرك ادبی ایران شمرد که‌سلسلهٔ نسب آنان ازعهد قدیم تاامروزبهم‌پیوسته ودارای‌ریاست‌وجلالت‌وبزرگی‌وهنراند . از اشعار صبادیوان قصاید وغزلیات‌شهنشاهنامه، خداوند نامه ، گلشن‌صبا وجز آن موجود است ومقداری ازاشعار وی‌نیز ازمیان رفته است و درخراسان شنیدم که اورا دیوانی درمدح امرای زندبوده است‌وچون‌بخدمت جهانبانی ولیعهد قاجار درآمد آن دیوان را بشست شاید تنها اثری که ازآن‌دیوان باقی‌است‌قصیدهٔ‌لامیهٔ‌اوست که‌درمدح‌لطفعلی خان زند گفته وسپس باندکی تصرف آن را بنام فتحعلی‌شاه گردانیده و آن قصیده اینست :

جانب بندر بوشهر شوای پیك شمال
بـه بر شاه فریدون‌فر خورشید خصال

(۱) نقل ازنسبنامهٔ سپهرثانی منقول از کتابخانهٔ دولتی و از شرحی که میرزا عبدالرحیم خان کلانتر کاشانی درمرآةالقاشان آورده است . (نسخهٔ خطی‌مرحوم بهار) .

(۲) ناسخ التواریخ جلد قاجاریه‌س ۲۷.

خسرو ملک ستان لطفعلی خان که بود
یاورش لطف علی یار خدای متعال .
که آنرا بدین صورت گردانده اند :
جانب کشور جمشید شوای بیلک شمال
به بر شاه فریدون فر خورشید خصال
خسرو ملک ستان فتحعلی شه که بود
یاورش لطف علی یار خدای متعال .
نوشتهٔ صاحب فارسنامه نیز تأیید میکند که فتحعلی خان مداح زندیان بوده است . وی چنین نویسد : لطفعلی خان پس از ورود بشیراز صید مراد خان قاتل پدرخویش را بکشت و بتخت نشست وفتح علی خان « صبا » در تاریخ جلوس او گفت :
رسم عدالت چو کرد زنده بتاریخ او
گفت صبا او بود ثانی نوشیروان .
(فارسنامه چاپ تهران ص ۲۳۱) بهترین اشعار صبا نامهٔ گلشن صباست چه درسایر اشعار وی کلمات غریب و احیاناً لغات وحشی دیده می شود ولی چون در گلشن صبا پیروی از استاد سخن سعدی کرده است شعر او ساده و روان و فصیح میباشد . تصویری از صبا در ضمن تصویر مجلس بار فتحعلی شاه کـه در سرسرای وزارت خارجه نقاشی شده است ، دیده می شود که در سمت راست مجلس در مکان محترم با لباس رسمی جبه و شال و کلاه ایستاده وجزوهٔ مدیح بکف دارد . (ازمقدمهٔ گلشن صبا چاپ ۱۳۱۳ شمسی بقلم آقای بهار). برون در تاریخ ادبیات درترجمهٔ احوال او به نقل گفته‌های هدایت پرداخته و گوید : صبا چون بیشتر مدحی است کمتر مـا را پسند می‌افتداما بسیارخوش آهنگ‌وعذب البیان است . (تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۱۹۹ - ۲۰۰) ورجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص ۶۲۶ - ج ۲ شود .

صبا . [صَ] . (اِخ) نام وی محمد صابر حسین و از شعرای هندوستان و از اهالی سهسوان است و منظومهٔ بنام « شوکت خسروی » دارد که‌بدین بیت شروع‌میشود:
جهان داورا پادشاهی تراست
بایسته بودی خدایی تراست.
(قاموس الاعلام ترکی) .

صباه. [صَ] (ع . مص) میل کردن بجوانی و کودکی ونادانی و بازی . (منتهی الأرب).

صبائی . [صَ] [اِخ) وی شاعریست از مردم ادرنه و معاصر سلطان بایزید ثانی و اورا دیوانی‌ست . (کشف الظنون ج ۱ ص ۵۱٤) .

صباب . [صَ ب با] صیغهٔ مبالغه از صب السماء صباً . (معجم البلدان) . رجوع به صب شود .

صباب . [صَ ب با] (ع .اِخ) چاهی است در دیار بنی کلاب که در آنجا خرما بسیار بود . (معجم البلدان . منتهی الأرب).

صبابات . [صُ] ج . صبابة‌است . رجوع به صبابة شود .

صبابة . [صُ بَ](ع اِ) باقی آب وشیر در خنور.(منتهی الأرب)(اقرب الموارد).

صبابة . [صَ بَ] (ع ص) . عشق‌وشوق یانرمی‌دل و رقت شوق یاگرمی و سوزش عشق یا تنگدلی ازعشق.(منتهی الأرب). (اقرب الموارد . دهار) . آرزومند گشتن سخت آرزومند شدن . (زوزنی) .

صباة .[صُ](ع) . ج صابی(منتهی الأرب) رجوع به صابئین . . . شود

صباح. [صَ](ع اِ).بام.بامداد.نقیض مساء :
صباح ومسانیست درراه وحدت
منم کز صباح‌ومسا میگریزم . (خاقانی).
خواجه چون خوان دبجدم فکند
زود پیش از صباح بفرستد . (خاقانی).
توتاچو خورشید ازچشم من‌جداشدهٔ
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح .
(مسعودسعد).
زبس بلندی ظل زمین بمن‌نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا.
(مسعود سعد) .
شد دیده تیره ونخورم غم زبهر آنك
روزم همه‌شب‌است وصباحم همه مسا .
(مسعودسعد).
یارزیبا گرهزارش وحشت از مابردلست
بامدادان روی اودیدن صباحی‌مقبل‌است .
(سعدی).
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که‌تو
از شبستان بدرآیی چوصباح‌از دیجور .
(سعدی) .
تاآفتاب میرود و صبح میدمد
عابد بخیرباد صباح‌ومسای‌تو . (سعدی) .
مکنید دردمندان گله از سیاهی شب
که من‌این‌صباح‌روشن‌زشب‌سیاه‌دارم.
(سعدی) .
|| سپیده دم ، (دهار) مثال : صباح‌خواستم خضری ببینم بخرسی‌دچار شدم . (ازمجموعهٔ امثال هنده رجوع بامثال وحکم. . . شود.
||روز . یوم :
حاصل شش روز ونقد چل‌صباح
یکشبه خرجش که فرمایی فرست.
(خاقانی) .
تاز اربعین بروجش زینت نیافت آدم
دراربعین صباحش طینت نشد مخمر .
(خاقانی).
بیك قیام وچهار اصل وچل صباح که هست
از این‌سه معنی‌الف دال ومیم‌بی‌اعراب .
(خاقانی).
اوبود نقطه حرف الف دال میم‌را
کامد چهل صباح‌وچهار اصل‌ویك‌قیام.
(خاقانی) .
خاك چهل صباح سرشتی بدست‌صنع
خود برزبان‌لطف‌براندی ثنای‌خاك .
(خاقانی) .
|| یوم‌الصباح ، روزغارت . (منتهی‌الأرب. مهذب الاسماء) . || چهار صباحی زندگی کنیم ، چند روزی در دنیا باشیم . چند روزی زنده باشیم .

صباح.[صَ](دعاء ...)(اِخ) نام‌دعائی‌است منسوب‌بامیرالمؤمنین‌علی(ع) که دونزدشیعه خواندن‌آن‌درهر بامداد فضیلت دارد، آغاز آن : اللهم یامن دلع لسان الصباح بنطق تبلجه . . . و بر آن شروحی نوشته‌اند . رجوع به الذریعة (دعاء صباح) شود .

صباح . [صَ] (ع . ص) . جمیل . زیبا (منتهی الأرب . اقرب الموارد . مهذب الاسماء) . ||شعلهٔ قندیل .(منتهی الأرب . اقرب الموارد) .

صباح . [صَ ب با] (ع .ص) مردخوب‌و صاحب‌جمال . (منتهی‌الأرب) .

صباح .[صَ] (ع .اِخ) آبی است ازجبال نملی‌مربنی قریط را . (معجم‌البلدان) .

صباح . [صَ] . (اِخ) نام بطنی‌چنداست از قبایل عرب و بطنی است از بنی ضبة. (الانساب سمعانی) .

صباح . [صِ]ج صبیح ، زیباروی؛ کاسات از دست سقاة صباح ، صباح بعشاو رواح بغداة بپوستند . (جهانگشای جوینی) .

صباح .[صَ ب با] . (اِخ) . سمعانی گوید گمان دارم که‌آن نام بطنی ازسهم است . (الانساب‌سمعانی) رجوع به صباحی... شود.

صباح . [صَ](اِخ) وی‌جد شیوخ کویت مشهور بآل‌صباح ونخستین کس از این خاندان است که بامارت رسید . صباح از مردم بنی عنیزة است . او ابتدا در خیبر سکونت داشت سپس با قوم خود بکویت شد وامارت یافت ودر حدود سال ۱۲۰۰ ه(۱۷۸۵ م) در گذشت . (الاعلام‌زرکلی ص ٤۲۷ ، ج ۲ بنقل ازملوك‌العرب) .

صباح . [صَ ب] . (اِخ) وی بدرحسن پیشوای بزرك اسماعیلیه است .

صباح . [صَ] (اِخ) ابن‌ابرهةابن‌صباح . وی یکی از پادشاهان حمیراست . درمجمل التواریخ والقصص آمده است که ، پس‌از ابرهه پادشاهی به صهبان بن محرث رسید ، بعهد یزد جرد اثیم وبعدازوی پادشاهی‌با صباح‌بن‌ابرهة بن‌الصباح افتاد ، وهردو در یك وقت بیش‌ازپانزده‌سال پادشاهی‌نکردند. (مجمل التواریخ و القصص . ص۱۶۸). مصحح کتاب در ذیل همین صفحه نویسد کـه عبارت حمزهٔ اصفهانی در این مورد چنین است ؛ وانهما ملکافی زمان واحدخمة عشرسنة . فردوسی در آغاز جنگ کیخسرو و افراسیاب درشمار سران لشکر کیخسرو ازصباح [ب ب] یادشاه یمن نام برده است و گوید :

چو صباح فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن .

(رجوع به فهرست ولف شود) و درچاپ بروخیم صباخ آمده است .(ج ٥ ص۱۲۷۹) خوندمیر گوید : ابرهة بن الصباح بقول صاحب « معارف » پس از ولیمه هفتاد ودو سال پادشاهی کردونسب ابرهة بروایت بعضی از نقلهٔ اخبار بکعب ابن سباء الاصغر الحمیری پیوندد و او بصفت علم و دانش اتصاف داشت ، ومعلوم فرمود که ملك یمن به بنی عدنان انتقال خواهد یافت لاجرم نسبت بآن قبیله انعام واحسان فراوان کرد وصباح بن ابرهة پس از فوت پدر پانزده سال کشور داری کرد .(حبیب السیر جزء دوم از جلد اول چاپ اول تهران ص ۹٥) .

صباح . [صَ] (اِخ) ابن حسین بن محمد ابن صباح ابن ریذوس مدینی . ابونعیم اصفهانی گویداورا بارها دیدم وروایتی ازوی آورده است . (ذکراخباراصفهان ج۱ص۳٤٦) .

صباح . [صَ] . (اِخ) ابن خاقان اهتمی یا (منقری) . وی ندیم مصعب زبیر وازمشایخ مروءة وعلم وادب بود وفرزدق و جریر را براخطل ترجیح میداد(التاج ذیل ص۱۱۰ به نقل ازاغانی) . ودرعیون الاخبار آمده است که عبدالرحمان بن ابی عبدالرحمان بن عایشة در وصف کند زیر بغل خود و نکوهش صباح سروده است :

من یکن ابطه کآباط ذاالخلـ
ـق فابطای فی عدالفقاح
لی ابطان یرمیان جلیسی
بشبیه السلاح او بالسلاح
فکانی من نتن هذاوهذا
جالس بین مصعب و صباح .

(عیون الاخبار ج٤ ص٦۳).

صباح . [صَ] . (اِخ) . ابن سهل مکنی بابی سهل ؛ تابعی است .

صباح . [صُ] (اِخ) ابن طریف . سمعانی نسبت اورا چنین نویسد : صباح بن طریف ابن یزید بن عمر بن عامر بن ربیعة بن کعب بن ربیعة ابن ثعلبة بن سعد بن ضبة . (الانساب ص ۳٤۹ برگ الف) و ازفرزندان او عبدالحرب بن زیدبن صفوان صباحی است .

صباح . (اِخ) ابن عاصم . وی از انس ابن مالك و از اوحجاج بن یوسف روایت کند . رجوع به (ذکر اخبار اصفهان - ج ۱ ص۳٤٦) شود .

صباح . [صَ] . (اِخ) ابن عبدالله بجلی مکنی بابی شراعة . تابعی است .

صباح .[صُ](اِخ) ابن عتیك . سمعانی گوید وی فرزند عتیك بن اسلم بن یذکر بن عنزه (عنترة ؟) است و ازاحمد بن حباب آرد که اوصباح بن عتیك ابن اسلم ابن یذکر بن غنزة بن اسد بن نزار بن ربیعة است . ودو بطن محارب و هوازن منسوب بدوفرزنداومیباشند که بدین نامها موسوم بودند . (الانساب سمعانی - ص ۳٤۹ ورق الف) .

صباح . [صُ] . (اِخ) ابن قضاعة بن عبدالأحب بن کعب ابن صباح . سمعانی گوید: وی جاهلی است . (الانساب ص۳٤۹ ورق الف .

صباح . [ص] (اِخ) ابن قیس . ابن عبدربه گوید: وی ازمردم کنده است . (العقدالفرید. ج ۳ . ص۳٤۱) .

صباح . (اِخ) ابن مثنی . وی از کتاب عمر بن عبدالعزیز اموی است . جهشیاری از عبدالله بن صالح کاتب آرد که نامهٔ از عمر بن عبدالعزیز به عیاض بن عبدالله دیدم که پایان آن چنین بود ؛ [و کتب الصباح بن المثنی یوم الخمیس لاربع خلون من ذی الحجة سنة تسع وتسعین] (الوزراء والکتاب ص۳۳ و۳٤) .

صباح . [صَ] (اِخ) ابن محمد مکنی بابی حازم احمسی . تابعی است .

صباح .[صَ] (اِخ) ابن هذیل ، وی برادر امام زفر فقیه است . (منتهی الأرب).

صباح الخیر . [صَ حُل خَ] (ع) . کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران باهم گویند . (غیاث اللغات) . صبح بخیر گفتن ، مقابل شب بخیر :

صباح الخیرزد بلبل کجائی ساقیا برخیز(۱)
که غوغا میکند درسر خیال خواب دوشینم .
حافظ .

رجوع به صباحك بالخیر و صباحکم بالخیر شود .

صباحت . [صَ حَ](ع مص) . خوب روئی وسفیدی رنگ انسان . ضد ملاحت . (غیاث اللغات) . زیبائی . جمال . خوشگلی :درهیچ تاریخ مذکور نیست که کسی را از وزراء آن مآثر مأثور و محامد مذکور وکمال صباحت ووفور سماحت و سیادت درسیاست جمع بوده است . (ترجمهٔ یمینی ص۷٤) .

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را .
سعدی .

باران چون ستاره ام ازدیده ها بریخت
روئی که صبح خیره شوددرصباحتش .
سعدی .

جمالی کزبان فصاحت ازبیان صباحت اوعاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید . (گلستان طبع آقای قریب ص۱٤٥) . صبح تابان را ازصباحت اودست بردست . (گلستان) . || نیکوروی شدن . (زوزنی) .

صباحك بالخیر . [صَ حُ كَ بِل خَ] (جملهٔ دعائیه) درودی است که به بامداد گویند . صبح تو خوش . رجوع به صباح الخیر و صباحکم بالخیر . . . شود .

صباح کردن . [صَ كَ دَ] (مص مرکب) روز بخیر گفتن . تهنیت بامداد ادا کردن: آن شخص می آمد برسم عرب روی خویش بربسته وسلاح تمام پوشیده و او را صباح کرد . (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) رجوع بصباح کنان وصباح الخیر ... شود .

صباحکم بالخیر . [صَ حُ كُ بِل خَ] (جملهٔ دعائیه) درودی است که به بامداد گویند ، یعنی بامداد شما خوش . رجوع به صباح الخیر وصباحك بالخیر ... شود .

صباح کنان . [صَ كُ] (ج صباح کن اسم فاعل و نیز حال) کنایت از صباح الخیر گویانست یعنی مردمانی که بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند .(برهان قاطع) . رجوع بصباح الخیر و صباحکم بالخیر و صباحك بالخیر ... شود .

صباح کندی . [صَ حِ ك](اِخ) وی یکی از گوهریان مشهور ومعاصر رشید است . رشیدوی رانزد صاحب سراندیب روانه کرد تا گوهرهای آن ناحیت بخرد ، ملك وی را گرامی داشت وخزانهٔ گوهرخود بدو نمود وصباح ازآن گوهرها بشگفت درشد سپس یاقوتی سرخ دید که بمانند آن در خزائن پادشاهان ندیده بود وسخت بشگفتی درآمد . ملك پرسید مانند این یاقوت دیدهٔ ؟ گفت نه بخدا . ملك گفت توانی بهای آنرا معین کنی؟ چه همه دراین کاردرمانده اند. گفت آری توانم . ملك رااین پاسخ دشوار آمد وگفت ترا خردمند میدانستم لیکن باده‌ای خویش فراست مرا تکذیب کردی . صباح گفت نه چنین است واگر خواهی مدعای خود راثابت کنم بفرمای تاجوهریان راحاضر کنند ملك چنان کرد وصباح چادری بخواست و بگسترد وچهار گوشهٔ آن بچهار کس داد تادر هوا نگاهداشتند . سپس یاقوت را با قوت تمام به پرانید وچون بر چادر بیفتاد گفت بهای آن آنمقدار از زر است که بروی هم انباشته کنی تابدان بلندی رسد که یاقوت رسید . جوهریان گفتهٔ اوبپسندیدند و مقام کندی درنزد آنان ودر دیدهٔ ملك بزرك گشت ، وملك بفرمود تا اورا خلعت داده ودهان وی از گوهر گرانبها پر کنند وحاجت اوروا کردوباز گرداند . (الجماهر بیرونی ص٦۳) ورجوع به ص۳۲ همان کتاب شود .

صباح ومساء . [صَ وَ مَ](ع اِ) بامدادی و شبانگاه . صبح وعصر .

صباحی . [ ] (اِخ) . رجوع بحارث ابن عیسی . . . شود .

صباحی . [صُ حِ ی ی] . (اِخ) . دم صباحی . خون سخت سرخ . (منتهی الأرب) .

صباحی . [صُ](اِخ) وی ازاولاد صباح

(۱) و ممکن است که « صباح الخیر » نام آهنگی از موسیقی باشد .

ابن اکیز ابن افصی بن عبد قیس ومکنی بابی حیزه است واز پیغمبر روایت کند وازاین قبیله جز وی کسی پیغمبر را درك نکرد. (سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صباحی. [ص ُ] (اِخ) عبدالحرب بن زید ابن صفوان بن صباح؛ وی ازجانب قوم خود برسالت نزد پیغمبر شد و آن حضرت اورا عبدالله نامید. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صباحی. [ص ُ] (اِخ). محمدبن سلیمان ابن محمد صباحی معمم. مکنی بابی عمرو. اوازعیسی بن شعیب قسملی و عاصم بن سلیمان کوفی وازوی قاسم بن نصر مخرومی (مخزومی؟) وهشام بن علی سیرافی روایت کنند. و گفته‌اند که نام او سلیمان است. (سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صباحی. [ص َ ب َ] (اِخ) نام تیره‌ایست از شعبهٔ شیبانی ازایلات عرب درخمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان. ص ۸۷).

صباحی. [ص َ ب] . (اِخ) سمعانی گوید: گمان دارم بطنی ازسهم‌اند. رجوع به صباح شود.

صباحی. [ص َ ب] (اِخ). احمدبن حسین ابن هارون صباحی مکنی بابی بکر. وی از قبیلهٔ صباح است از بنی سهم. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صباحی. [ص َ ب] . (اِخ) یزید بن سعید اسکندرانی مکنی بابی خالد. ابوسعیدبن یونس گوید: اورا بموالی بنی سهم نسبت کرده‌اند و گوید وی ازمالك بن انس ولیث بن سعد وهمام بن اسماعیل و عبدالله بن وهب روایت کند. وی بصفر سال (۲۴۹) درگذشت و اوآخرین کس درمصر است که از مالك روایت کرد. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹).

صباحی. [ص َ ب] یزید بن سعید مدینی. وی دوحدیث ازمالك بن انس روایت کند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صباحی کاشانی. [ص َ] (اِخ) رجوع به حاجی سلیمان ... شود.

صباحیه. [ص َ ی َ] (ع اِ) رجوع به جزر ... شود.

صباحیه. [ص ُ ح ی َ] (ع اِ) سنانهای پهن. (منتهی الارب).

صباحیه. [ص َ ب ب َ ح ی َ] (اِ) از فرق شیعهٔ زیدیه وامامیه که ابوبکر را امام میدانستند و میگفتند علی باآنکه افضل است نصی برخلافت اونیست. (خاندان نوبختی ص ۲۵۹ بنقل ازخطط ج ۴ ص ۱۷۷).

صباحیه. [ص َ ب ب َ ح ی َ] . اصحاب حسن صباح اند. رجوع به حسن صباح و رجوع باسماعیلیه ... شود.

صباخ. [ص ِ] (ع ج) ج صبخة [ص َ ب َ خ َ]. رجوع به صبخة و سبخة ... شود.

صباخ. [ص َ ب ب] . (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن است که در ذیل کلمهٔ صباح مذکور افتاده لیکن در بعضی نسخ جایی صباخ آمده است. رجوع به صباح ... شود.

صباخلق. [ص َ خ ُ] (ص مرکب) خوش خلق. نیکو خو:

کوصبا خلقی که ازتشویرجاه خلق او
هم بهشت عدن وهم بحر عدن بگریستی.
خاقانی.

رجوع به صبا ... شود.

صبار. [ص َ ب ب] (ع . ص) صیغهٔ مبالغه ازصبر. شدیدالصبر. بسیارشکیبا. شکیبا. (مهذب الاسماء).

صبار. [ص َ ب ب] . (اِخ). نامی ازنامهای خدا.

صبار. [ص ُ] (اِ) یاصبار [ص َ ب ب] . تمرهندی است:

مرا کرد محموم صداع خمار
رسان ساقیا آن شراب صبار. میرنظمی. (؟)

(فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۰) رجوع به تمرهندی ... شود.

صبار. [ص ِ] . (ع) ج . صبرة [ص ُ ر َ]. رجوع به صبرة ... شود.

صبار. [ص ِ] . (ع اِ) سربند شیشه و مانند آن. (منتهی الارب). سداد. (اقرب الموارد).

صبارا. [ص ُ] (اِخ) جنون سوداوی و درمنتهی الارب آنرا صباره [ص ُ] ضبط کرده است. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: صبارا دیوانگی و آشفتگی بافراطرا گویند که با... رسام نیز باشد که ازصفرای محض سوخته تولد کند. (علامت) صبارا: ازهفت چیز باید جست: (۱) ازخواب واحوال آن. (۲) ازخشم واحوال آن (۳) سخنهای بیمار (۴) حرکات وافعال او. (۵) از تب وازاعراض آن (۶) ازنبض ونفس. (۷) ازدردها که پدید آید. اما آنچه ازخواب و احوال آن باید جست آنست که خواب کمتر باشد، واگر بخسبد خوابی مضطرب باشدوخوابهای شوریده بیند، واندرخواب بترسد وبجهد وآنچه ازچشم واحوال آن بایدجست آنست که چشمها سرخ باشد وبا اضطراب حرکات وچشمها بگرانی گشاید و بچشمی ماند که خاشاك دراوافتاده باشد، وبیخواست اواز یك چشم اواشك برود. و آنچه ازسخنان او باید جست آنست که سخنها بیهشانه گوید و آنچه گوید فراموش کند و هر چه ازوی پرسند وبا وی گویند جواب او جواب آن سخن نباشد وبدان نماند و بآخر سخن کمتر گوید، وگفتن وشنیدن دشمن دارد. وآنچه ازحرکات واحوال او بایدجست آنست که ازنخست سخت متحرك شود و آشفته باشد و بآخر آرمیده تر شود چنانکه چشمها نیز بگرانی گشاید و پرزه از جامه وکاه ازدیوار چیدن گیرد. وآنچه از تب و اعراض باید جست آنست که تب سخت سوزان باشد وزبان درشت و دهان خشك باشد. وآنچه ازنبض ونفس بایدجست آنست که نبض نخست سریع و قوی باشد وبآخر ضعیف وصغیر وصلب باشد. وسبب صلبی غایت خشکی باشد. ونبض نیز سخت عظیم و متواتر باشد وبآخر تواتر برجای باشد لکن عظمی (؟) بنسبت ضعف کمتر شود. وآنچه ازدردها باید جست آنست که ازپس گردن دردی پدید آید چنانکه گوئی رگهای او کشیده میشود، وسبب این بسیاری بخار باشد وآب آمدن از بخار دماغ. (علاج): اصل اندرعلاج این علت تسکین صفرا است وتدبیرهای تری فزاینده فرمودن. ودست و پای بیمار بسته داشتن تا اضطراب کمتر تواند کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب سوم ازجزء نخستین از کتاب ششم).

صبارح. [ص ُ ر] . (اِخ) قریه‌ایست از قرای افریقا و جمعی بدان منسوب‌اند. (سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صبارحی. [ص ُ ر] . (ص ن) نسبتی است به صبارح. رجوع به صبارح ... شود.

صبارحی. [ص ُ ر] (اِخ) موسی بن معاویة. الصبارحی مکنی بابی جعفر افریقی. وی بروز دوشنبه پنجم ذی‌قعدهٔ سال ۲۲۴ بسن شصت و چهار یا پنج سالگی درگذشت. (سمعانی ص ۳۴۹ برگ الف).

صبارة. [ص ُ ر َ] . (ع اِ) سنگ و یا سنگ نرم. (اقرب الموارد).

صبارة. [ص َ ر َ] (ع اِ) سختی سرمای زمستان. (منتهی الارب). سختی سرما. (اقرب الموارد).

صبارة. [ص َ ب ب َ ر َ] (ع اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) زمین غلیظ مشرف که در آن گیاه نباشد و گیاه نرویاند. (اقرب الموارد).

صبارة. [ص َ] (ع مص) کفیل و پذرفتار شدن کسیرا. (منتهی الارب) پایندانی. ضمانت. (دهار). کفالت. (اقرب الموارد). || انبار کردن گندم. (منتهی الارب).

صبارة. [ص ِ ر َ] (ع اِ) سنگریزها. (منتهی الارب). سنگ. (اقرب الموارد). || پاره‌ای ازآهن یاسنگ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

صبارة. [ص ِ ر َ] (اِخ) ابن مالك. مکنی بابی شریح. تابعی است.

صبارة. [ص َ ب ب َ ر َ] (اِ) گیاهی است که آنرا بلاتین الوس واریگاتا (۱) خوانند.

صبا سرعت. [ص َ س ُ ع َ] (ص مرکب) درتند روی بماند بادصبا؛ تندرو. بشتاب رو:

صباسرعتی رعد بانگ ادهمی
که بربرق پیشی گرفتی همی. (بوستان).

(1) Aloes Variegata.

رجوع بهصبا . . . ورجوع بهصباصفت . . . شود .

صباصفت. [صَ ـِص فَ] (ع ص مرکب) بمانند صبا . بکـردار صبا . تند . باشتاب : صبا صفت منازل میبرید و شمال شکل مراحل قطع میکرد... (سندبادنامه ص ۱۴۳). رجوع بهصبا . . . ورجوع بهصباسرعت . . . شود.

صباصب . [صُ ـِص] (ع . ص) سطبر و درشت سخت . الغلیظ الشدید . (اقرب ـ الموارد) .

صباغ . [صِ](ع.) ج، صبغ .نانخورش . (منتهی الارب) .

صباغ . [صِ] . (ع اِ) . رنگ .(منتهی ـ الأرب) .

صباغ . [صَ ب بَ] . صیغهٔ مبالغت از صبغ. رنگرز. رنگساز.||دروغ گوی که سخن را رنگ میدهد ودگرگون می‌سازد و فی الحدیث : اکذب الناس الصباغون قیل یحتلمهما .(منتهی الأرب).

صباغان.[صَ].(اِخ)دهی ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری رضائیه ـ ۵۰۰ گـزی شمال راه ارابه رو رضائیه بهموانا.دره ـ سردسیر سالم. سکنه ۱۰۰.آب از روضه‌چای ـ محصول غلات، توتون، حبوبات. شغل زراعت، صنایع دستی، جوراب بافی. راه ارابه‌رو ـ تابستان از راهموانا میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج ٤) .

صباغ اثمار.[صَ ب بَ ـِغ اَ] . (ص مرکب) کنایت ازماه است .

صباغ‌الارض .[صَ ب بُ غل اَ] (ص مرکب) کنایت ازآفتابست چراکه جمادات ونباتات و حیوانات را رنگ از تأثیرآفتاب میرسد . (غیاث اللغات) .

صباغ تتگار . [صَ ب بَ ـِغ تَ] . (ص مرکب) کنایت ازماه است که قمر باشد . (برهان قاطع) .

صباغ جواهر. [صَ ب بَ ـِغ جَ هِ] (ص مرکب) کنایت ازآفتاب عالمتاب است . (برهان قاطع) .

صباغ فلك .[صَ ب بَ ـِغ فَ لَ]. (ص مرکب) کنایت ازماه است . (غیاث اللغات).

صباغة . [صِ غَ] (ع) رنگ رزی . (اقرب الموارد) .

صباغی . [صَ ب با] . (ع ص)رنگرزی .

صبان . [صَ ب بـ](ع ص) سازندهٔ صابون وفروشندهٔ آن . (اقرب الموارد) .

صبان .[ص ب بـ] (اِخ) محمدبن‌علی مکنی به ابی‌العرفان . وی ازعلمای مصرواوراست منظومهٔ «الکافیة الشافیة» درعلم عروض و قافیه ، مطبوع . حاشیة برشرح اشمونی برالفیهٔ ابن‌مالك ، مطبوع . . اتحاف اهل الاسلام بما یتعلق بالمصطفی واهل بیته الکرام . اسعاف الراغبین در سیرت نبویة ، مطبوع . الرسالة الکبری درتفسیر بسملة ، مطبوع . رسالة الاستعارات وحاشیة برشرح رسالهٔ عضدیة، مطبوع ، و کتابی درعلم هیئت ، وحاشیه بر شرح عصام بر سمرقندیة وحاشیة بر معانی وبیان سعد تفتازانی و کتب‌دیگر . (الاعلام زرکلی ج ۳ ص۹۰۳) ورجوع بهذیل ص ۲۱ ازج ۳ بلوغ الأرب شود .

صباوت . [صَ وَ] (ع مص) طفولیت . بچکی . کودکی .

صبایا . [صَ] (ع اِ) ج ، صبیة . رجوع‌به صبیة . . . شود .

صبای کاشانی . [صَ ی] (اِخ)رجوع به‌صبا . . . شود .

صبء . [صَ] (ع مص) بر وزن شرم . برآمدن دندان کودك و نشتر شترکره . (منتهی‌الأرب) . || برآمدن سم شکافته (ظلف) . (منتهی‌الأرب) . ||طلوع کردن ثریا . (منتهی‌الأرب) . ||ازکیشی به کیش دیگرشدن.(منتهی الارب).||راه‌نمودن‌دشمن را (منتهی‌الأرب) .||نمودارشدن.(منتهی ـ الأرب) .

صب الماء. [صَ بُ بـل] (اِخ) آبریزگان : هفت‌سال‌قحط افتاده درعهداو (فیروز بن یزدجرد) وباران نیامد تاخدای عزوجل رحمت کرد و باران داد و فراخی پیدا شد و آنروز از خرمی آب باران بر یکدیگر همی ریختند و آنرا عید کردند و هنوز بکار دارند . اینست کـه در تقاویم نویسند : صب الماء .(مجمل التواریخ والقصص ص ۷۱) (۱) . رجوع بآب ریزگان . . . شود .

صبب . [صَ بَ] (ع . اِ) زمین‌نشیب . (منتهی‌الأرب) . ||ریزش جوی یا راه در نشیب. (منتهی‌الأرب).ریگ‌ریزان.(منتهی الأرب). || (مص) عاشق‌شدن . شیفته‌شدن. (منتهی‌الأرب) .

صبتی . [صَ] (ع اِ) رجوع به‌صبی . . . شود .

صبث . [صَ](ع مص) پاره دوختن‌پیراهن را و رفوکـردن آن . (منتهی‌الأرب) . (اقرب‌الموارد) .

صبح . [صُ] (ع اِ) سپیده دم یا اول روز . (منتهی‌الأرب) . (اقرب‌الموارد) . بامداد . بامدادان . بام . شبگیر. ابن‌ذکاء . (مهذب الاسماء) . سدف . (منتهی‌الارب). سطیع . (منتهی‌الأرب) . سعرارة (منتهی ـ الأرب) . شق . (منتهی الأرب) . شمیط. (منتهی‌الأرب) . صریم . (منتهی‌الأرب) . عاطس.(منتهی‌الارب).عطاس(منتهی‌الأرب). مغرب[مُ رَ] (شرح‌قاموس. منتهی‌الأرب) . فتق .(منتهی‌الأرب) .فلق. (منتهی‌الأرب)؛ چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالا بایستاد... (تاریخ ابوالفضل بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۳۵۱) .

اگر من نتازم شود کار خام

همه صبح مردم گردد چو شام. فردوسی.

بصبح و شام که کافوره و غالیه ایست

مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار . خاقانی.

گرم دست زنی بشمشیر صبح

اجل را بدست زمن کشتمی. خاقانی.

چون بوی تودیدم نفس صبح و زغیرت

درآینهٔ‌صبح ببوی‌تونديدم. خاقانی.

ای صبح مرا حدیث آن مه کن

وی باد مرا ززلفش آگه کن. خاقانی.

گرآهم خاستی ، فلك را

چون‌صبح جگردریده بودی. خاقانی.

تاشب توگشت صبح ، صبح توعید بقا

جامهٔ‌عیدی‌بدوخت بخت توخیرالثیاب. خاقانی.

تاکه توازنیك و بد همچوشب آبستنی

روکهٔ همچوصبح مردعلم‌داشتن. خاقانی.

مرا ز اربعین مغان چون نپرسی

که‌چل‌صبح‌درمغز سرامبگریزم. خاقانی.

نباید که چون صبح گردد سفید

گزندت رسد یاشوی ناامید . سعدی.

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح

مرغ سلیمان چه خبرازسبا ؟ سعدی.

صبح چوازصدق نفس برگشاد

مملکت شرق بدستش‌فتاد . خواجو.

مثل : صبح‌آوازش بلند میشود (رجوع بامثال و حکم دهخدا شود) .

|| صبح امید ، امید که چون سپیدهٔ صبح باشد ، صبح مراد :

صبح امید‌گشته ساقی بزم

قدح‌آفتاب می‌باید . (حسن هروی) .

|| صبح پگاه . صبح زود .|| صبح پیری . آغاز پیری :

صبح پیری چوگشت دیده گداز

عینك دیده دیدهٔ دل ساز. مکتبی.

||صبح دولت . آغاز اقبال :

باش تاصبح دولتت بدمد

کاین‌هنوز از نتایج سحراست . انوری.

||صبح مراد . مرادف صبح امید :

سوی چمن‌شکفته چوصبح مراد رفت

ناموس سرو زآن‌قدطوبی نژاد رفت .

حسن هروی .

||صبح‌وشام .(منتهی‌الأرب).||صلوة صبح . نماز بامداد . نماز دوگانه . نمازصبح .

صبح.[صَ].(ع‌مص) آمدن کسی‌رابامداد. (منتهی‌الأرب ـ اقرب‌الموارد) . غارت‌بردن بر کسی‌دربامداد.(اقرب‌الموارد).||صبوحی دادن .(تاج‌المصادر بیهقی)وبامدادبجای یا بنزدیك کسی شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

صبح . [صَ بَ] (ع . ص) فورموی‌شدن. (منتهی‌الأرب) موی سرخ و سپیدآوردن. || (اِ) درخش‌آهن . (منتهی‌الأرب) .

(۱) درحاشیهٔ ص ۷۱ مجمل‌التواریخ والقصص گوید : این جشن تا عهد شاه عباس در طبرستان و گیلان برقرار بود .

صبح . [صُ] (ع . اِخ) (ارض . . .) هشام گوید : اورا بنام مردی ازعمالیق که صبح نام داشت ارض صبح نامیده اند وآن بناحیت یمامه‌است . (معجم‌البلدان) .

صبح . [صُ] (ع . اِخ) آبی است از جبال نملی‌مربنی‌قریط را . (معجم‌البلدان) . آبی‌است مقابل نملی .(منتهی‌الأرب) .

صبح . [ ] (اِخ) باجزیرهٔ علویه ، وآن بنقل صاحب نخبة‌الدهر بمسافت یکصد میل ازپس جزیرة السعادة ازجزائرخالدات واقع ودر آن کانی از یاقوت است که همانند آن نباشد. رجوع به‌نخبة الدهر (ص۱۷و۱۹ و ۱۳۲ و۱۶۸ و۱۶۹) شود .

صبح . [ ] (اِخ) تابعی است . رجوع بابی‌العلاء ، صبح . . . شود.

صبحاء . [صَ] (ع . ص) تأنیث اصبح . زن فورموی . (منتهی‌الأرب) . زنی که موی سرخ و سپید دارد خلقةً . || (اِخ) نام اسبی.(منتهی‌الأرب) .

صبح آخرین . [صُ حِ خِ] (اِمرکب) صبح دوم . بام دوم . صبح صادق :

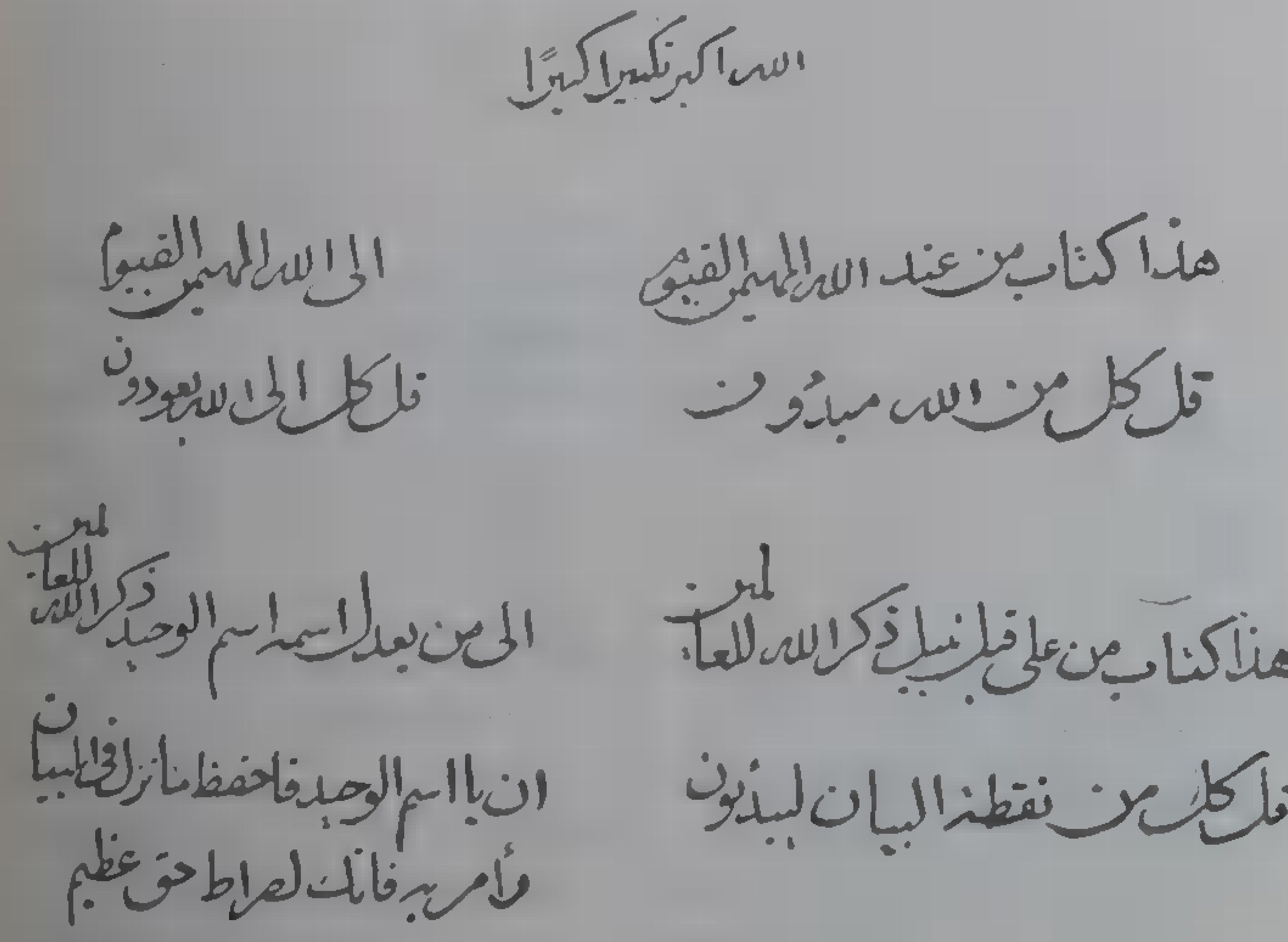
برخلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد
کاولش آن دم چوصبح آخرین سودانکرد .
(سلمان ساوجی) .

صبحان . [صَ] (ع . ص) مرد صاحب خوبی و جمال . (منتهی‌الأرب) . || مرد صبوحی کننده . (منتهی‌الأرب) . || رجل صبحان. مرددرشراب‌بامدادی‌شتابی کننده . (منتهی‌الأرب) .

صبحانة . [صُ نَ] (اِ) ناشتائی . زیر قلیانی . نـاهار شکن . صفرا شکن . ناشتا شکن . لقمةالصباح . چاشتی بامداد .لهنة . آنچه صبح خورند چون چای و شیروکره ونان وقهوه ومانندآنها .||متعلق به صبح. منسوب به‌صبح .

صبح . [صُ] .(اِخ)ابن بذیع خراسانی. محدث است واحمدبن ابی الحواری از وی روایت کند .

صبح ازل . [صُ حِ اَ زَ] (اِخ) نام او میرزا یحیی فرزند میرزا عباس از مردم نور مازندران ومؤسس فرقهٔ ازلیان‌است . ازلیان و بهائیان دو فرقه‌اند که پیشوای هر یك از این دو دسته خود را جانشین سید علی‌محمدباب‌شیرازی میدانند . چنانکه میدانیم‌سیدعلی‌محمددر۱۲۶۰هجری‌دعوی بابیت وسپس دعوی‌مهدویت کرد وسرانجام بسال ۱۲۶۶ در تبریز بدار آویخته‌شد. پس از سید بـاب پیروان او بر میرزا یحیی صبح ازل گرد آمدند وبهاءالله برادر او نیزمتابعت وی را پذیرفت لیکن سرانجام میان دو برادر جدائی افتاد و کار بقدح ولعن‌وافتراء کشید. براون درمقدمهٔ برنقطة الکاف تألیف حاجی میرزا جانی کاشانی در بارهٔ ازل نویسد : مابین اتباع باب دو نابرادری (یعنی دو برادر از طرف پدر فقط) بودندازاهل نورمازندران، بزرگتر موسوم بمیرزا حسینعلی وملقب به بهاءالله و کوچکتر موسوم‌بمیرزا یحیی وملقب‌به‌صبح ازل . بعدها رقابتی که مابین این دو برادر پدید آمد ، بابیه‌را بدو فرقه منشعب کرد . ازلیان که ازحیث عدد کمترند و بهائیان که قسمت عمدهٔ بابیه‌اند . بین سالهای ۱۲۶۶ و۱۲۶۸ یعنی تادو سال بعد از قتل بـاب موافقت کامل و مرافقت تام بین دو برادر موجود بوده است وبخصوصاً بهاءالله‌رؤیای خارق العادهٔ را از گفتهٔ مادر خود در بارهٔ صبح ازل نقل میکند . . . و قطع نظر از تصریح حاجی میرزا جانی (مؤلف نقطة الکاف که خود معاصر باب بوده و پس از وی نیز تاسال ۱۲۶۸ هجری زیسته و در ذی‌القعدهٔ این‌سال یعنی قبل‌از تفرقهٔ بهائی وازلی در واقعهٔ سوء قصد بناصرالدین شاه جزء آن ۲۸ نفر کشته شده است) بر تنصیص‌باب‌بوصایت صبح‌ازل دلایل‌دیگری نیز دردست است ؛ اولا توقیع باب خطاب بازل درتنصیص بوصایت اوکه صورت آن در ذیل ثبت گردیده .



(خط صبح ازل بنقل ازمقدمهٔ براون برنقطة الکاف)

ثانیاً شهادت کونت دوگوبینو که در کتاب «مذاهب وفلسفه درآسیای وسطی» صفحهٔ ۲۷۷ گوید :«اندکی تردید در خصوص جانشین باب (مابین‌اتباع او) بهم رسید ولی بالاخره معلوم همه شد که کیست ولی بغیر طریق‌انتخاب‌چه بعضی‌علامات ظاهری وپارهٔ خصایص‌معنوی‌است که بطورروحـانی ممیز رئیس‌مذهب‌است . وی بسیارجوان‌بودسن‌او شانزده سال(۱) وموسوم به میرزا یحیی و پسر میرزا بزرگ نوری وزیر امام‌وِردی میرزا حـاکم طهران است و مادر وی در طفولیت او در گذشت و زن (۲) یکی از رؤسای بابیه که یکی از حروف واحد(۳) و ملقب است بجناب بهاء در عالم رؤیا از پریشانی حال آن طفل . . . مطلع گردیده آن طفل را نزد خود آورد و تاسن‌پنجسالگی اوراتوجه وتربیت‌نمود...» واخیراً ازیك فقره از کتاب ایقان تألیف بهاءالله که‌آنرا درسنهٔ ۱۲۷۸ در بغداد سه چهار سال بعداز مراجعت وی‌از کوه های کردستان نوشته‌است ، استنباط‌میشود که بهاءالله‌درآن تاریخ‌خودرامطیع وزیر دست کسی دیگر فوق خود میدانسته و آن کس‌بالطبع بایستی‌صبح ازل باشد. این است عین‌آن فقره بنصها : « . . . اگرچه در این ایام رائحهٔ حسدی وزیده که قسم بمربی‌وجود ازغیب‌وشهود که ازاول بنای وجودعالم بااینکه‌آنرا اولی‌نه تاحال، چنین غل وحسد وبغضائی ظاهرنشده و نخواهد شد ، چنانچه جمعی که رایحهٔ انصاف را نشنیده‌اند رایات نفاق بر افراخته‌اند وبر مخالفت این عبدانفاق نموده‌اند . . . چون فی الجمله براموراتِ محدثهٔ بعداطلاع‌یافتم از قبل ، مهاجرت اختیار نمودم و سر در بیابانهای فراق نهادم ودو سال وحده در صحراهای هجر بسر بردم . . . باری تاآنکه از مصدر امرحکم رجوع صادر شدولابد تسلیم نمودم وراجع شدم . . . . » بعداز

(۱) سهواست . ازل درآنوقت ۱۹ ساله بود .
(۲) صواب مادر میباشد چنانکه صریح نقطة الکاف است (ص ۲۳۸-۲۳۹).
(۳) سهواست چه بهاءالله ازحروف واحد نبوده .

قتل باب در بیست وهفتم شعبان سنهٔ ۱۲۶۶ عموم بابیه چنانکه گذشت بلااستثناء صبح ازل رابدین سمت شناختند و او را واجب الاطاعة و اوامر وی را مفروض الامتثال دانستند و متفقاً در تحت کلمهٔ او مجتمع گردیدند . صبح ازل در آن اوقات تاواقعهٔ هایلهٔ مذبحهٔ تهران که عمدهٔ رؤسا وعظمای بابیه در آن وقعه شربت مرگ چشیدند ، تابستانهارا درشمیران درحوالی طهران و زمستانها را درنور مازندران میگذرانید و تمام اوقات خودرا بهنشر و تعلیم آثارباب وتشیید مبانی وی می‌پرداخت . . . پس از واقعهٔ سوء قصد بناصرالدین شاه صبح ازل که در آن ایام درنور بود فی‌الفور بالباس مبدل ببغداد گریخت وباوجود اینکه‌حکومت هزار تومان جایزه برای‌دستگیری اوقرار داده بود و با اینکه یکی از مأمورین هم اورا دیده و بدون اینکه او را بشناسد مبلغی بااو صحبت داشته معهذا صبح ازل توانست خود را از سرحد ایران به بغداد رساند (ه ۱۲۶۹)؛ وچهارماه بعد برادر وی که ازواقعهٔ سوءقصدتا آن‌تاریخ محبوس بودآزاد وبه صبح‌ازل ملحق شد وبتدریج بغداد مرکز بابیان گردید وتا سنهٔ ۱۲۷۹ یعنی قریب‌ده سال درعراق عرب بسر بردند ودر تمام این مدت ودرهر صورت قدرمتیقن تاسنهٔ ۱۲۷۸ چنانکه از نوشته‌های بهاءالله استنباط می‌شود بهاءالله واو بحسب ظاهر مطیع صبح‌ازل ودرتحت حکم اوبوده‌است وبا آنکه در این اثنا ، چند تن دعوی من یظهره‌اللهی کردند معهذاپیروان‌باب‌همگی درتحت لواء ازل بسر میبردند . در اواخر ایام اقامت آنـان در بغداد بعض قدمای بابیه تغییری دراحوال بهاءالله مشاهده کرده ویرا تهدیدمی کنند وبهاءالله ازبغدادخارج ودو سال در کوههای اطراف سلیمانیه‌بسر میبرد تاآنکه صبح‌ازل نامهٔ بوی‌نوشته‌ازاو خواهش می کندکه به‌بغداد بازگردد و او نیز مراجعت می کند . رفته رفته اختلاف دوبرادر بیشترمیشود تاآنکه دولت عثمانی برای پایان دادن بجدال این طائفه، آنان را بادرنه تبعید کرد. در اوقات توقف آنان در ادرنه بهاءالله دعوی من یظهره اللهی و زعامت فرقه‌را آشکار کرد وبابیان‌رابسوی خودخواند جمعی ازصبح ازل برگشته بدو پیوستند و اختلاف و نزاع بین فریقین در گرفت و حکومت عثمانی که متوجه انشعاب بابیان گردید صبح‌ازل واتباعش رابجزیرهٔ قبرس و بهاءالله وپیروانش را به عکا تبعید کرد وچهارنفر ازپیروان بهاءالله (مشکین قلم خراسانی ، میرزاعلی سیاح ، محمد باقر اصفهانی ، عبدالغفار) راهمراه ازلیان‌روانه کرد وچهار نفرازلی یعنی (حاجی‌سیدمحمد اصفهانی ، آقاجان بیك کاشانی ، میرزا رضاقلی تفرشی ، وبرادر او میرزانصرالله) را همراه بهائیان به عکافرستاد. غرض‌دولت این‌بود کهاین چندتن جاسوس حکومت عثمانی باشند ولی قبل از حرکت آنان میرزا نصرالله تفرشی در ادرنه مسموم شد وسه‌نفر ازلی دیگر کمی بعداز ورود به عکا دریکشب بدست بهائیان کشته شدندو اینکه‌ازلیان قتل آنانرا بامر بهاءالله‌میدانند به ثبوت نپیوسته است . حکومت عثمانی قاتلین را دستگیر و زندانی کرد و پس‌از مدتی به شفاعت عباس افندی و ضمانت او نجات یافتند . بجزاین چهارنفرجمعی‌دیگر ازقدما و فضلای بابیه که بعضی از رفقای باب وبعضی ازحروف حی بودند یك یك نابود شدند که از آنجمله است سید علی عرب‌ازحروف حی که درتبریز کشته شد و ملا رجبعلی ازحروف حی که در کربلابقتل رسید وآقامحمد علی اصفهانی در کربلا و حاجی میرزا احمد کاشانی برادر حاجی میرزا جانی مصنف نقطة الکاف و حاجی میرزا محمدرضا وحاجی ابراهیم و حاجی جعفر تاجروحسینعلی وآقاابوالقاسم کاشانی ومیرزا بزرك کرمانشاهی‌وجزآنان که‌بقتل رسیدند . . . (ازمقدمهٔ برون برنقطةالکاف ص‌ایج - مو) اما بهائیان داستان وصایت صبح ازل را انکار کرده و میرزاحسینعلی بهاءالله را من یظهره الله و رئیس مطلق میدانند و صبح ازل را نکوهش میکنند.

عبدالحسین آواره که درآغاز مبلغ بهائیان ومورد اعتماد عبدالبها بود وتاریخ بهائیان را بامراو دردو مجلد بنام الکواکب‌الدریه فی‌مآثر البهائیه‌منتشر کرده‌است درمواضع بسیاری از کتاب خویش نسبت به‌صبح‌ازل ازطعن‌وقدح‌خودداری‌نکرده واورامتزلزل ومتلون خوانده و وصایت بابرا درحق‌او انکار کرده است چنانکه درصفحهٔ ۳۳۸ ج ۱ این کتاب نویسد : جناب میرزا یحیی



میرزا یحیی صبح ازل با فرزندانش و یکی از اصحابش در شهر ماغوسا در جزیرهٔ قبریس، (۱) صبح ازل، (۲) پسرش میرزا عبد العلی، (۳) پسرش میرزا رضوان علی، (۴) میرزا عبد الأحد زنجانی که پدرش در واقعهٔ زنجان کشته شد.

برنگهای مختلفه درآمد وتزلزلهای متعدده ازاو دیده‌شد ، یك‌مرتبه بعداز شهادت نقطهٔ اولی تزلزل یافت و بجانب نور شتافت. . . وسبب تزلزل جمعی دیگر شد ؛ ودر جای دیگر نویسد : چون اختلاف برپا واعتساف مهیا شد او (ازل) برشت گریخت و ازعقب او چندان فتنه درنوردیدشد ... بالجمله(ازل) مدتی بالباس درویشی دردشت وبیابان‌رشت وگیلان ویلان وسرگردان بماند و از آن پس عزیمت بغداد کرد وخلاصة القول اینکه برای مساعدت اصحاب و معاونت احباب اقدامی نکرد بلکه درموقع گرفتاری های عدیده که‌در آمل و طهران برای برادر ارشدش فراهم شد قدمی برنداشت ودر عوض متوقع بود که تمام اصحاب از وضیع وشریف‌مقام اورامنیع ومنیف‌شناسند وبیشتر این توقع از آنجا حاصل شد که قبلا گفتیم برای حکمت ومصلحت قرعه را بنام اوزده واسم ویرابرسر زبانهاانداختند تاقدری بخاطرات صاحب‌امر تخفیف یابد وبعداز شهادت نقطهٔ اولی تاهنگام حرکت بهاءالله از بغداد کلماتی که از وی صادر شده وانمود میشود که انظاررامتوجه شخص‌دیگر کرده باشند و در این احوال جناب ازل‌درخلف حجاب مستورومحجوب بود وبعضی کسان تصورمیکردند که شخص غایب مستور اوست ولی‌اخیراً معلوم شد که اشارات . . . بهاءالله راجع بحقیقت فائضهٔ الهیه بود نه هیکل ازلیه ...» (ص۳۳۸ و ۳۳۹ ج۱) بالاخره کارقدح واعتراض را بدانجا کشانیده است که در ایمان اوبه سید باب‌نیز دچار تردید شده وگوید:و اگرچه بعیدمی نماید که‌اودرامرنقطهٔ اولی‌نیز تزلزل و تأملی اظهار نموده باشد ولی شنیدم از شخص‌موثقی که گفت درهمان‌اوان که بعضی القاب‌ازقبیل مرآت و وحید و ازل از قبل باب برای اومیرسید وتوقیعات رفیعه صادر می شد . روزی نزد بهاء الله محرمانه اظهار نمود که اگر قائم مسلمین و موعود منتظرین ظهور فرماید ما چه خواهیم ساخت وبکدام عذر توانیم پرداخت و این القاب واوصاف که بما داده بچه‌کار خواهد خورد .(ص۳۶۱ ج ۱ کتاب) وبالاخره موقعیت ازل را در دیدهٔ باب نیز متزلزل دانسته واورا به لسان باب خطاکارخوانده است، چنانکه برای هریك از القاب او که ازجانب‌باب بدان ملقب شده توجیهی کرده وگوید : مثلا ازل را توان تصور نمود که ازل من کل المتزلزلین باشد چنانکه از بسیاری کلمات نقطه همین مفهوم میشود (الکواکب الدریه ج ۱ ص ۳۶۲) . و باز در جای دیگر نویسد : پس نقطهٔ اولی میرزا یحیی برادر ایشان (بهاءالله)را بلقب ازل ووحید ومرآت ملقب وموصوف فرموده در انظار معروفش ساختند ولی در همان وقت ملاحظه و پیش بینی برای آتیه فرموده مقامات عالیهٔ مطلقه مثل مظهریت و من یظهریت و یا شمسیت و مختاریت مطلقه وامثالها در بارهٔ او ذکر نفرموده (ص ۲۲۹ ج ۱ کتاب) . و در بارهٔ ادعای‌ازل‌نویسد : خلاصه میرزایحیی ازطرفی خودش‌ازدیرگاهان هوائی برسر داشت‌یعنی‌اززمانی که‌ازمرایای بیان محسوب شده بود ، ولی حوادث اورا مهلت نمیداد . . . لهذا بعد از آنکه در ادرنه قدری میدان یافت واز خطرجانی‌اطمینان ، زمزمه ساز و دمدمه آغاز کرد که نایب مناب امر باب منم ، باوصاف مخصوصه موصوفم و بالقاب منصوصه معروف . . . (ص ۳۷٤ ج ۱ کتاب) مؤلف این کتاب پس‌ازچندی ازفرقهٔ بهائی کناره جست وطی چند مجلد پس‌ازچندی - یعنی‌پس‌ازمرگ عبدالبها - کتابی بنام کشف الحیل انتشار داد و در مقالات‌دیگری صحت مندرجات الکواکب الدریه را مورد انتقاد شدید قرارداده ودر ردّ بهاءالله وهمچنین برادر اوازل سخنانی گفت و مقالاتی نوشت . برای اطلاع از احوال‌ازل‌جز نوشته های برون والکواکب الدّریه مأخذ دیگری موجود است که حائز اهمیت‌میباشد . این کتاب‌نقطة الکاف‌تألیف حاجی میرزاجانی کاشانی‌است. مؤلف کتاب چنانکه گفتیم خود ازقدمای بابیه ومعاصر سیدباب بوده ودوسال پس ازقتل باب‌وقبل از انشعاب صبح ازل و بهاءالله بقتل رسیده است . بنا براین مطالب او در بارهٔ ازل‌قطع نظرازجنبهٔ واقعی آن‌خالی‌ازغرض بنظرمیرسد . مؤلف دربارهٔ صبح ازل‌چنین نویسد : مجمل ازمفصل‌شرح احوالات‌جناب ازل‌آنست که آن جناب ازبزرگ‌زادگان اهل ایران هستند و والد ایشان صاحب کمال ومال واحترام زیادی بودند ودرنزد سلطان ایران‌وارکان دولت‌معتبر ولی‌والدهٔ ایشان درطفولیت‌فوت شده بود . . . سپس دراینجا کرامتی‌ازگفتهٔ بهاءالله‌درحق‌برادر خویش‌صبح‌ازل نقل نموده وگوید وایشان (بهاءالله) نیز آدمی هستند باکمال ودرعلم توحیددرنهایت مسلط وصاحب اخلاق حمیده وصفات‌پسندیده ملقب‌بلقب بهاءالله. خلاصه ایشان (بهاءالله) فرمودند که من مشغول تربیت‌جناب‌ازل بودم ، آثارفطرت ونیکوئی اخلاق ازمرآت‌وجودش ظاهربود وهمیشه وقار وسکوت‌وادب‌وجاه را دوست‌می‌داشته و از مخالطهٔ اطفال و افعال ایشان اجتناب می نمودند ولی من نمیدانستم که ایشان صاحب مقام‌خواهند گردید. . . سپس‌حاجی میرزا جانی داستان گرویدن او (صبح‌ازل) را به سید باب از زبان او شنیده بقلم آورده وپس‌از بیان چگونگی حرکت او به‌جانب خراسان بامتثال بامر باب میگوید : خلاصه در سبزوار ماندند تا . . . قدوس (ملاحسین بشرویهٔ) تشریف‌آورده شرفیاب فیض حضور گردیدند و در نهایت اخلاص داشتند وازاجلهٔ اصحاب کبار بودند و در فتنهٔ‌بدشت نیز تشریف داشتند وبرامر محبت خودمستقیم بودند ومبلغها نیزمتضررشدند . راوی میگوید . . . قدوس‌همینکه ایشانرا دیدند درنهایت مسرور شده ازمیان جمعت قدری دور شده و . . . ازل را نیزبهمراه برده با ایشان اظهار ملاطفت و مهربانی زیادی فرمودند و صحبتها داشتند و . . . آنچه طرف قابلیت ایشان لایق بود مملوّ از رزق نور فرمودند و در رکاب . . . بودندالی بارفروش و دربار فروش خدمت جناب‌طاهره (قرة‌العین) رسیده و بامر . . . قدوس‌ایشانرابرداشته بجائی که مأموربوده بردند ودیگر بحسب ظاهر شرفیاب حضور . . . قدوس نشدند ولی در هرآن دماغ محبت‌ایشان‌ازریاح جذبات غیبیه‌اوشان ، تر بوده . . . بحدی که ازهمان‌روزظهورآثار جمال‌وجلال‌ازطلعت‌همایونش‌ظاهر گردیده که اصحاب فهمیدند و خلاصه خدمت . . . طاهره مکرر میرسیدند و آن مادر امکان همچو دایه آن طفل ازلیه را . . تربیت نموده‌وبه‌لباسهای سلوك‌اهل‌فطرت مستقیمه مسلوك داشته . . . و در اوقاتی که قدوس درقلعهٔ (طبرسی) تشریف داشتند و طلب نصرت می‌نمودند . . . ازل نیز باتفاق اخوی خودوچندنفر دیگر بعنوان(نصرت) حرکت فرمودند . دراینجا مؤلف داستان گرفتاری ازل را که خود ناظر آن بوده است بقلم آورده‌ومیگوید : من درمازندران چهارماه یازیاده قبل ازاسیری وبعد از آن شبانه روز در خدمت آن جناب بودم ودر نهایت التفات‌می‌داشتندوازیاران سرّ ایشان بودم ، و از جمیع احوال ایشان استحضار کاملی داشته آنچه از آنجناب استنباط کردم بسیار باشور وباسرور بودند . . . سپس داستان حرکت اورا به‌تهران‌نگاشته وگوید : بعدازتشریف بردن‌ایشان بفاصلهٔ چهل روز تقریباً خبر (قتل) . . . قدوس بآن جناب رسیده شنیدم که‌بعدازرسیدن‌خبر . . . سه‌یوم تب شدیدی آن جناب را عارض گردیده ازشدت‌حرارت‌نارفراق وبعدازسه یوم آثارقدّسی(۱) درهیکل‌مبارك ایشان طالع گردیده و معنی رجعت ظاهر شده و این واقعه درسنهٔ پنجم از ظهور حق بوده که آن جناب ارض مبارکهٔ اراده گردیدند وحضرت‌ذکر (سیدباب) بسماء مشیت‌ظاهر

(۱) شاید صواب (قدوسی) باشد .

شدند و فتنهٔ شهدای سبعه و . . . وحید و زنجان‌دراین ظهور حادث گردید وهمینکه عرائض جناب ازل بحضرت ذکر رسیده‌در نهایت مسرور شده و بنای غروب شمس ذکریه وطلوع قمر ازلیه شده ولهذا بعدد واحد از آثار ظاهر خود که طبق باطن بوده باشدازقبیل قلمدان‌وکاغذ ونوشتجات و لباس . . . و خاتم . . . و امثال آنرا بجهت حضرت ازل فرستادند و وصیت نامهٔ نیز فرموده بودند ونص بوصایت و ولایت ایشان فرموده و فرمایش کرده بودند که هشت واحد بیان‌رابنویسید . .(نقطة‌الکاف تألیف حاجی میرزاجانی تصحیح برون ص۲۳۸ تا۲۵۲) مرحوم قزوینی درترجمهٔ احوال ازل گوید : چنانکه معلوم است صاحب ترجمه رئیس‌فرقهٔ اقلیت بابیه‌معروف بازلیان است . اصل‌خانوادهٔ ایشان ازنور مازندران بوده ولی‌خود صبح ازل‌درتهران متولد شده است در حدود سنهٔ ۱۲٤٦ یا ۱۲٤۷قمری ووی بابرادر بزرگترش(۱) بهاءالله ازدومادر علیحده بوده‌اند چنانکه مرحوم ادوارد براون‌انگلیسی که مدتی‌در جزیرهٔ قبرس اقامت نموده بوده و شخصاً باصبح ازل راجع به مسائل مختلفهٔ روابط بین این دوبرادر گفتگو می کرده مکرراً و واضحاً در کتب مختلفهٔ خود باین فقره تصریح کرده‌است ودر این باب ظاهراًهیچ شکی نیست ، ولی مرحوم زعیم الدوله در ص۳۳٤ از کتاب‌مفتاح باب‌الابواب گوید: بهاء و ازل از یك مادر بوده اند و بدون شبهه این سخن سهو است . زعیم الدوله در ص ۳۳٦ از همان کتاب شرح جامعی راجع بروابط بین صبح ازل و بهاءالله از اول عمر تاافتراق ایشان از حیث عقیده و طریقه وسپس‌نفی ایشان‌بقبرس وعکانگاشته که چون بسیار روشن ومختصر ومفید است مناسب دانستیم ترجمهٔ آنرا عینا در ذیل بدست دهیم ، مؤلف مزبور پس از مبلغی صحبت از بهاء وازل گوید : این‌جا نکتهٔ مهمی است که‌حتماً باید اشارهٔ بدان‌بنمائیم و آن اینست که میرزا یحیی صبح ازل و حزب او موسوم بازلیان وجمیع‌ایرانیان‌همه باتفاق آراء گویندکه باب مدتی قبل‌ازقتل خود میرزا یحیی مذکور را بسمت وصی خود تعیین نمود وورقهٔ توصیه را بخط‌خود نوشت و مهر نمود و به مقتضای این وصیت‌نامه میرزا یحیی را خلیفهٔ بعد ازخود تعیین نمود وسپس برادر بزرگتراوبهاءالله را وکیل‌وقیم براوقرار دادواورا به‌محجوب ساختن برادرش واخفاء او از چشم های مردم چه موافقین چه مخالفین مأمور ساخت تاآنکه‌ازسوء قصدمردم درپناه باشد. پس بهاءالله درتنفیذ امر باب کوشید وبرادرش را از چشم های دشمنان ودوستان پنهان ساخت وخود به‌نیابت ازجانب او با مردم مخاطبه ومکاتبه مینمود ومردم نیز باخود او بعنوان‌اینکه نایب‌ووکیل ازجانب برادرش صبح ازل میباشد مخاطبه و مکاتبه مینمودند وچون بهاءالله به بغداد نفی شد میرزایحیی نیز بجانب اورفت و ازابصار مانند سابق خودرامحجوب ساخت ودرعراق‌واستانبول وادرنه حال وی بابرادرش بهاءالله به همین نحو بودتاآنکه دراین شهر اخیر ازخواب غفلت خود بیدار گشت‌ودید که‌امر ازدست او بیرون رفته است وبهاءالله خود مستقلا زمام ریاست ونیابت وخلافت از جانب باب را بدست گرفته لهذا بابرادر ازدرمخاصمت ومنازعت ومخالفت درآمد تاآنکه دولت عثمانی باسفارت ایران در استانبول باتفاق هم قرار دادندکه دو برادر و اتباعشان را بعکا وقبرس نفی نمایند و همین کار را هم کردند . و بقیهٔ قضیه مشهور و در کتب تواریخ مسلمین‌وبابیه مسطوراست وحاجت باطالهٔ کلام در آن خصوص نیست . امّاوجه تلقب میرزایحیی نوری‌صاحب‌ترجمه باین‌لقب صبح ازل‌حدیث‌معروفی‌است‌راجع به‌مفاوضهٔ که بین کمیل بن زیادبن نهیك از اصحاب حضرت‌امیروحضرت‌امیرروی‌داده‌است (۲) و عین این مفاوضه نقلاً از مجالس‌المؤمنین در اوایل مجلس ششم و روضات الجنات ص ۵۳۷ هردو در ترجمهٔ کمیل از قرار ذیل است (متن مذکور در ذیل از روی کتاب‌اخیریعنی‌روضات‌الجنات‌منقول‌است) ، «و فی رجال‌النیسابوری انه (یعنی کمیلاً) کان من خواص علی علیه‌السلام اردفه علی جمله فسأل منه، فقال یاامیرالمؤمنین‌ماالحقیقة فقال‌مالك‌والحقیقة ؟ فقال کمیل‌اولست‌صاحب سرك ، قال‌بلی؛ ولکن‌یرشح علیك مایطفح منی فقال اومثلك تخیب سائلاً ؟ فقال‌الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة ، قال زدنی بیاناً. قال‌محوالموهوم وصحوالمعلوم . فقال زدنی بیاناً . قال هتك السر لغلبة‌السر [قال زدنی بیاناً قال‌جذب‌الاحدیة بصفة‌ـ التوحید(۳)] فقال‌زدنی بیاناًقال نوریشرق من صبح‌الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره ، فقال‌زدنی بیاناً فقال‌اطفء السراج فقد طلع‌الصبح . انتهی».

صبح‌ازل درروز شنبهٔ یازدهم جمادی‌الاولی سنهٔ هزار وسیصد وسی قمری مطابق ۲۹ اوریل ۱۹۱۲ میلادی در سن هشتاد و دو سالگی شمسی در شهر فاماگوستا (ماغوسا) شهرمرکزی جزیرهٔ قبرس کەوی در آنجا چهل وپنج سال بود که منفی بود وفات یافت ، ودر یك میلی بیرون آن شهر مدفون شد . اغلب آثار ورسائل و تألیفات باب وصبح ازل بخط رضوان علی‌پسرصبح ازل در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است ویك کنتراتی‌مابین کتابخانهٔ مزبورورضوان

(۱) چون تولد صبح ازل‌چنانکه گفتیم درحدود ۱۲٤٦ یا ۱۲٤۷ قمری بوده وتولد بهاءالله دردوم محرم سنهٔ ۱۲۳۳ قمری پس‌تفاوت سن مابین این دوتن قریب سیزده سال بوده است . صبح ازل به تصریح نقطة الکاف دروقت ظهور باب سنهٔ ۱۲٦۰ جوانی چهارده ساله بوده است (ص ۲۳۹) . و در وقت استخلاف باب ویرا بوصایت خود در سنهٔ ۱۲٦۵ یکسال قبل از قتل خود وی جوانی بوده است ۱۹ ساله (ص لح از مقدمهٔ نقطة الکاف) . (۲) از این حدیث در نهج البلاغه و کتب احادیث متقدمین اصلا اثری نیست ولی در بعضی متأخرین مانند مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری در اوایل مجلس ششم و روضات الجنات ص ۵۳۷ نقلا از رجال میرزا محمد اخباری نیشابوری مندرج است . (۳) این جملهٔ بین دوقلاب را نه درمجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری ونه در روضات‌الجنات هیچکدام ندارد و من نیز بدیهی است تضمین اصالت آنرا نمیتوانم بکنم ، ولی در کتب بابیه از جمله درکتاب دلایل سبعه از تألیفات خود باب دارد ؛ وعین عبارت کتاب مزبور دراین‌خصوص ازقرارذیل‌است :«ونظرنموده دراجوبهٔ مرفوعین قبلین (یعنی‌شیخ‌احمد احسائی وحاجی‌سیدکاظم رشتی) که یقین می‌نمائی براینکه ظهور موعود منتظر همان ظهور حقیقت مسؤول عنه است که درحدیث کمیل دیدهٔ . درسنهٔ اول کشف سبحات‌الجلال من غیراشارة ودرثانی محوالموهوم وصحوالمعلوم ودر ثالث هتك الستر لغلبة السر ودر رابع جذب‌الاحدیة بصفة التوحید بین و در خامس نور اشرق من صبح‌الازل را خواهی‌دید اگر خود هارب نشوی و مضطرب نگردی» . (رجوع شود به ص ۳۵۲ از ترجمهٔ مقالهٔ سیاح انگلیسی‌تألیف مرحوم ادوارد براون). واز نقطهٔ نظر بابیه وجود این جمله بین دو قلاب ضروری است تا مجموع فقرات این حدیث پنج فقره باشد نه چهار فقره برای‌آنکه مطابق باشد بامدت پنج سالهٔ ظهور باب که بزعم ایشان هرفقره ازاین فقرات پنج گانهٔ حدیث اشاره است بوقایع یکی‌ازآن سنوات خمس از اول ظهوراو تایکسال قبل ازقتل او که دراین سال اخیر باب صبح ازل را بوصایت خود برگزید و چنانکه ازعبارت فوق منقول از دلایل سبعهٔ باب استنباط می شود باب تقریباً بالصراحة جملهٔ « نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره » اشاره بقصد استخلاف خود صبح ازل را دانسته است و این فقرهٔ پنجم حدیث را اشاره باین واقعهٔ آیندهٔ سال پنجم ظهور خود فرض کرده است .

علی مزبور بتوسط قونسول فرانسه درقبرس برقرارشده بود که درمقابل اجرت فوق العاده معتدل ومناسبی وی متدرجاً جمیع آثار باب وازل را برای کتابخانهٔ مشارالیها سواد بر میداشت وازاین نقطهٔ نظر کتابخانهٔ پاریس مابین سایر کتابخانه‌های عمومی اروپاظاهراً ازهمه بیشتر آثار باب وازل را حاوی است. اوقاتی که من درسی سال قبل درپاریس بودم وهرروز برای طبع وتصحیح تاریخ جهانگشای جوینی بکتابخانهٔ ملی آنجا میرفتم مرحوم ادکار بلوشه(۱) نایب شعبهٔ شرقی از کتابخانهٔ مزبور که ترجمهٔ احوال اورا درشمارهٔ دهم ازسال دوم همین مجله (یادگار) راقم سطور نگاشته است هروقت نسخه‌های مزبور که همه بخط رضوانعلی پسر صبح ازل بود ازقبرس میرسید آنهارا بمن نشان میداد. روزی از آنمرحوم خواهش کردم که اگر اسباب زحمت شمانباشد اینمرتبه که وجه برای رضوانعلی می‌فرستید درضمن باو بنویسید که یك ایرانی مسلمان که نه ازلی است ونه بهائی ودراین کتابخانه کار میکند خواهش دارد که چند سطری بخط پدرمحترمتان بعنوان یادگار برای او بفرستید بعداز دوسه‌ماه دیگر دیدم که مسیو بلوشه یك مکتوب دوصفحهٔ بخط خود صبح ازل بمن داد که تماماً ازاول تاآخر مناجات است وهیچ مطلب دیگری را مطلقاً واصلاً متضمن نیست ودر اوایل ماه ژانویه ۱۹۱۱ مکتوب مزبور بدست من رسید وهنوز آنرا دارم خط آن مثل خط بسیاری از طلاب قدیم خوانا است ولی بسیار بداست برعکس خط باب که نسبةً خوش می نوشت.(وفیات معاصرین مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ٤ و ٥) ورجوع بباب وبهاء شود . . .

صبح البزوی . [ ] (اِخ) قطعه‌ای از رشتهٔ جبل شراة که امتداد آن از جزیرة العرب است ومتصل بشام ومصر باشد.(نخبة الدهر دمشقی ص۲۲) .

صبح اول . [صُ حِ اَ وَ] (اِ) صبح نخستین . صبح کاذب . بام نخستین :

فروغ جبههٔ صاحبقرانی است
گواه صبح اول صبح ثانی است .
میرزا جلالا طباطبا .

صبح اولین . [صُ حِ اَ وَ] (اِ) صبح کاذب . صبح نخست . صبح اول . رجوع به صبح اول شود .

صبح بام . [صُ حِ] (اِ) صبح زود. اول روز :

مگر کز توسنانش بدلگامی
دهن برگشتهٔ زدصبح بامی. نظامی .
سپهدار ایران هم ازصبح بام
برآراست لشکر بسازی تمام . نظامی .
هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام . نظامی .

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام .
(سعدی . بنقل ازحاشیهٔ وحید برگنجینه) .

صبح بخیر گفتن . [صُ بِ خَ گُ تَ] (مص مرکب) تحیت بامداد ادا کردن . رجوع به صباح الخیر و صباح کنان . . . . شود .

صبح پسین . [صُ حِ پَ] (اِ ع‌ف) صبح دوم . بام دوم . صبح صادق :

سینه چون صبح پسین خواهم درید
کافتاب آمد بپیشین ایدریغ . خاقانی .
چون مشعله پیش بین موافق
چون صبح پسین منیر وصادق . نظامی .

صبح پیشانی . [صُ] (ص مرکب) سپید پیشانی وکنایه ازسپید چهره است :

جهان سیاه کنی برعدوی چوگان‌شبه
بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی .
امیر معزی .

صبح تاب . [صُ] (ص مرکب) (ن ف) تابنده بصبح . || آنچه یا آنکه در معرض تابش آفتاب باشد بهنگام صبح :

روزن جانت چوبود صبح تاب
ذره بود عرش درآن آفتاب .
نظامی .

صبح ثانی . [صُ حِ](اِ مرکب) صبح دوم . بام دوم . صبح پسین . صبح صادق . صبح آخرین :

فروغ جبههٔ صاحب قرانیست
گواه صبح اول صبح ثانیست .
(میرزا جلالا طباطبا) .

رجوع بصبح پسین شود .

صبح جبین . [صُ جَ] (ص مرکب) . سپید پیشانی وکنایه ازسپید چهره است از باب ذکر جزء وارادهٔ کل :

تاکی آن صبح جبین زآن نمکین لب تأثیر
خنده ازدور بداغ من مهجور زند .
محسن تأثیر .

صبح جزا . [صُ حِ جَ] (اِ مرکب) بامداد محشر. صبح قیامت . صبح روزی که اعمال مردم راکیفر یاپاداش دهند :

نفسی کز جگر سوخته آید بیرون
تادم صبح جزاگرم بود بازارش .
صائب .

صبح چهر . [صُ چِ] (ص مرکب) سپید چهره . رجوع به‌صبح جبین شود .

صبح چهره .[صُ چِ] (ص مرکب) سپید چهره . رجوع به‌صبح چهروصبح جبین‌شود.

صبح چیده . [صُ دَ] (ص مرکب) ببامدادان از بوته یا درخت چیده . بسیار تازه . و آن بیشتر در مورد خیار استعمال شود : صبح چیده دارم خیار .

صبح چین . [صُ] (ص مرکب) . چیده بصبح . صبح چیده . || بامداد چیدنی .

صبح حشر . [صُ حِ حَ] (اِخ) بامداد قیامت . صبح قیامت . صبح جزا . ورجوع به صبح جزا . . . وصبح محشر . . . شود .

صبح خند . [صُ خَ](ص مرکب)بشاش . خرم . شادان .آنکه خندهٔ اودرصفا مانندهٔ صبح بود :

جهان روشن بروی صبح خندت
فلك درسایهٔ سرو بلندت . نظامی .

صبح خوان . [صُ] (ص مرکب) (مرغ . . .) بلبل :

زیرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی .
حافظ .
چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که درمرغ صبح خوان گیرد.
حافظ .

صبح خیز . [صُ](ص مرکب) سحرخیز.

خاقانی صبح خیز هرشام(۲)
نگشاید جز بخون دل روزه . خاقانی .
ای صبح خیزان می کجا آن عقل ماراخون بها
آن آبروی کار ما نگذاشت الاریخته .
خاقانی .
رای ملك صبح خیز بخت عدو روز خسب
شبروی ازرستم است خواب ز افراسیاب .
خاقانی .
صبح خیزان بین قیامت درجهان انگیخته
نعره‌هاشان نفخ صور ازهردهان انگیخته .
خاقانی .
صبح خیزان بین بصدرکعبه مهمان آمده
جان عالم دیده ودرعالم جان آمده .
خاقانی .
صبح خیزان وام جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند .
خاقانی .
صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند
مجلسی بریاد عید ازخلد خوشتر ساختند .
خاقانی .
صبح خیزان کآستین برآسمان افشانده‌اند
پای کوبان دست همت برجهان افشانده‌اند.
خاقانی .
صبح خیزان ببین کز بی من خوان فکنند
شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم .
خاقانی .
آتش بخاك پنهان دارند صبح خیزان
من خاك عشقم آتش پنهان چراندارم.
خاقانی .
چون خسرو صبح خیز شادان
برتخت نشست بامدادان . نظامی .
بریحان نثار اشك ریزان
بقرآن وچراغ صبح خیزان . نظامی .

(۱) Edgard Blochet.

(۲) ظ : صبح خیز درهرشام .

سلطان سزیر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان . نظامی .
دگر روز کاین ساقی صبح خیز
زمی کرد برخاک یاقوت ریز . نظامی .
برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز . نظامی .
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح وفیروزی.
. حافظ .
خط سبزاز دعای صبح خیزان است گیراتر
لب میگون زخون بیگناهان است گیراتر .
صائب .

صبح خیزی . [ص ُ] (حاصل مصدر ، اسم معنی) سحرخیزی . زود بیدارشدن :
بختش بصبح خیزی تاکوفت کوس دولت
گلبانگ کوس اورا دستان تازه بینی .
خاقانی .
صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم .
حافظ .

صبح دروغ . [ص ُ ح د ُ] (راخ) صبح کاذب . مقابل صبح صادق :
ازعشق سوختم چکنم چون ز روز بد
صبح دروغ میدمد از آفتاب خویش .
امیرخسرو .
ورجوع به صبح کاذب . . . شود .

صبح دل . [ص ُ د] (ص مرکب) مردم صاف دل وروشن ضمیر ومتقی وپرهیزکار باشد (برهان) :
گفتمش ای صبحدل ، سکهٔ کارم مبر
زر وسراینك زمن ، سکهٔ رخ برمتاب .
خاقانی .

صبحدم . [ص ُ د َ] (إ) هنگام صبح . سپیده دم . بامداد . بامدادان :
بگفتا کامشب بلشکر رسد
وبا صبحدم بیگمان در رسد . فردوسی .
آسمان نبوت ار مه را
چون گریبان صبحدم بشکافت . خاقانی .
چون صبحدم ازریحان گلزار پدید آمد
ریحانی گلگلون را بازار پدید آمد .
خاقانی .
آخر چه معنی آرم ازآن آفتاب روی
کو بوی خود بصبحدم ازمن دریغ داشت .
خاقانی .
بادت جلال ومرتبه چندانکه آسمان
هر صبحدم برآورد ازخاور آینه .
خاقانی .
صبحدم آب خضرنوش ازلب جام گوهری
کز ظلمات بحرجست آینهٔ سکندری .
خاقانی .
وآنجا که نور عارض اوپرده برگرفت
تردامنی بود که دم ازصبحدم زند. خاقانی .
همه روزه خورشید چون صبحدم
بامید یك جنس جان میدهد . خاقانی .
من بودم و او وصفت حال من و او
صاحب خبران صبحدم وباد صبا بود.
خاقانی .
جام چو دور آسمان درده وبرزمین فشان
جرعه چنانکه می‌چکد خون زقبای صبحدم.
خاقانی .
درطبق آفتاب چون مه نو دید
صبحدم از اختران نثار زرآورد.
خاقانی .
شامگه زین سرنه عاشق کآستان بوسی شدم
صبحدم زآن سرنه خاقانی کهخاقان آمدم.
خاقانی .
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تاجگر آبراسده بهبست ازتراب. خاقانی .
یوسف رسته زدلو مانده چویونس بحوت
صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب .
خاقانی .
صبحدم رانده زمنزل تشنگان ناشتا
چاشتگه هم مقصد وهم چشمه هم خوان دیده‌اند.
خاقانی .
صبح حشراست مزن نقب چنین
کآفت نقب زن ازصبحدم است. خاقانی .
خواجه چون خوان صبحدم فکند
زودبیش ازصباح بفرستد . خاقانی .
مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق وبوی پاکان نماید . خاقانی .
هرصبحدم که برچند آن مهره‌هافلك
بررقعه کعبتین همه یکتا برافکند . خاقانی .
درآرزوی روی تو هرصبحدم چومن
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب .خاقانی.
بی‌تو چوشمعم که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمید بمیرم.خاقانی.
نوبرصبح یکدم است اینت شگرف اگردهی
داد دمی که میدهد صبحدمت بنوبری .
خاقانی .
دوستگانی کان بمهر خاص سلطان آورند
گرهمه زهراست آسان درکشم هرصبحدم.
خاقانی .
خورشیدی وبرنیائی ازکوه
هرصبحدم ازصبات جویم . خاقانی .
مرغ شداندر هوارقص کنان صبحدم
بلبله رامرغ واروقت سماع است هم.
خاقانی .
نقب زدم برابت روی تو رسوام کرد
کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب .
خاقانی .
صبحدم آب حیات خوردم ازآن جام سیم
عقل برآن جام وآب صرف کنان جام وآب.
خاقانی .
همه سگ جان وچوسگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه بیدا شنوند .
خاقانی .
ریاحین صف زده در باغ وبستان
نسیم صبحدم درهر گلستان . نظامی .
صبحدمی بادوسه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون. نظامی.
من از شفقت پسند مادرانه
بدور صبحدم کرده روانه . نظامی .
درصبحدمی شدی شتابان
سرپای برهنه دربیابان . نظامی .
برآسود تاصبحدم بردمید
سپیدی شد اندرسیاهی پدید. نظامی.
چون صبحدم آفتاب روشن
زدخیمه برین کبود گلشن. نظامی.
در صبحدمی بدین سپیدی
دادیم زروی ناامیدی . نظامی .
چونکه نور صبحدم سربرزند
کرکس زرین گردون پرزند. مولوی.
ملك صالح ازپادشاهان شام
برون آمدی صبحدم باغلام . بوستان.
مارا که ره دهد بسراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بربساطش . سعدی.
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیزمیکنی. سعدی.
می‌صبوح وشکرخواب صبحدم تاچند؟
بعذرنیمه شبی کوش وگریهٔ سحری .
حافظ .
نقش خیال روی توتاوقت صبحدم
برکارگاه دیدهٔ بی خواب می‌زدم .
حافظ .
احوال شیخ وقاضی وشرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم ازپیرمی فروش .
حافظ .
صبحدم مرغ سحربا گل نوخواسته گفت
نازکم کن که دراین باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ .
زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم.
حافظ .
صبحدم ازعرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعرحافظ ازبر میکنند .
حافظ .
رفتم بباغ صبحدمی تاچنم گلی
آمد بگوش ناگهم آوازبلبلی. حافظ .
دودست ادب برهم نهاده وتاصبحدم بایستاد. (انیس الطالبین) .

صبحدم آسا . [ص ُ د َ] (ص مرکب) به مانند صبحدم . بکردار صبحدم . همانند دم صبح :
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم
زآن خوش دمی که صبحدم آسا برآورم.
خاقانی .

صبحدمان . [ص ُ د َ] (إ) هنگام صبح . بوقت صبحدم . بهنگام صبحدم :
صبحدمان دوش خضر بردرم آمد بتاب
کرد بآوازنرم صبحك الله خطاب. خاقانی.

دی صبحدمان چو رفت سیاره براه
سیارهٔ اشك ریخت صد دلو آن ماه
دور ازدم گرك تابرآمدآن‌ماه
شدیوسف مسکین رسن سیمین‌چاه .
خاقانی .

صبح دوم . [صُ ـِح دُ وُ] (اِخ) صبح صادق . صبح راستین . صبح آخرین :

آنکه چوصبح دوم گردم زنددرعلم‌ودین
چون دم آخر نیابی درهمه گیتیش یار .
سنائی .

شاه چوصبح دوم هست جهانگیر ازآنك
هم‌دل بوالقاسم است هم‌جگربوتراب .
خاقانی .

چوصبح دوم سربر افلاك زد
شفق شیشهٔ باده برخاك زد. نظامی.

آخر عهدشب‌است اول صبح ای‌ندیم
صبح دوم بایدت سرز گریبان برآر .
سعدی .

پنبه ازگوش برون کن که‌بنا گوش‌سپید
دم صبحی‌است که‌صبح‌دوم آن کفن است.
صائب .

رجوع به‌صبح راست ... شود .

صبح‌دومین . [صُ ـِح دُ وُ](اِخ) صبح دوم . صبح‌راست . صبح صادق . رجوع به صبح دوم ... شود .

صبح‌راست . [صُ ـِح] (اِخ) کنایه از صبح‌صادق‌است که‌صبح‌دوم باشد .(برهان).

صبح‌راست خامه . [صُ ـِح مَ] (اِخ) صبح‌دوم . صبح‌صادق . رجوع بصبح‌راست خانه ... شود .

صبح‌راست خانه . [صُ ـِح نَ] (اِخ) بمعنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد و بجای نون میم هم بنظرآمده است که راست خامه باشد .(برهان قاطع).

صبح رایت . [صُ یَ] (ص مرکب) درخشان درفش . رخشان بیرق :

ای‌شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت
چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش .
خاقانی .

صبح‌رستاخیز. [صُ ـِح ـِ دَ] (اِمرکب) بامداد قیامت . صبح محشر. رجوع بصبح رستخیز شود .

صبح رستخیز . [صُ ـِح رَ] (اِمرکب) صبح محشر . صبح قیامت . رجوع بصبح رستاخیز ... شود .

صبح‌رو . [صُ] (ص مرکب) سپیدرو . سپید چهره .آنکه‌رخسارش‌دردرخشند گی بصبح ماند :

شب همه‌شب انتظار صبح رویی میرود
کآن صباحت‌نیست این‌صبح جهان‌افروزرا.
سعدی .

صبح‌روان . [صُ رَ] (ص مرکب) جمع‌صبح رو؛ کنایه ازجوانان‌است که نقیض پیران باشد .(برهان قاطع).||مسافران . (برهان قاطع) .

صبح‌سحر . [صُ ـِح سَ حَ] (اِ مرکب) صبح زود .

صبح‌سعادت . [صُ ـِح سَ دَ] (اِ) آغاز خوشبختی :

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذربکوی‌فلان کن درآن‌زمان که‌تودانی.
حافظ .

نسیم صبح سعادت محمد است و علی
شفیع روز قیامت محمد است وعلی.

|| قسمی خربزه است (۱) .

صبح سوزی . [صُ] (ص مرکب) افروختن صبح :

یا آه عاشق بود خودبرصبح سوزی نامزد
کان تیرآتش پاش‌زد بدرید خفتان‌صبح را.
خاقانی .

صبح شدن . [صُ شُ دَ] (مص مرکب) بامداد شدن . روزشدن .

صبح‌شما بخیر . [صُ ـِح شُ ـِ ب] تحیت بامداداست ... روز بشماخوش. رجوع به صباح‌الخیر وصبحك‌الله بالخیر ... شود.

صبح‌صادق .[صُ ـِح ـِ د] (اِخ) بام دوم . بام‌پهنا . صبح‌دوم . صبح راست . فجر دوم مقابل صبح کاذب وصبح نخست :

چون صبح صادق بردمد میرمرا او می‌دهد
جامی بدستش برنهد از چشمهٔ معمودیه .
منوچهری .

یعنی زصبح صادق انعام شمس‌دین
از شرم سرخ روی شفق‌وار میروم .
خاقانی .

صبح صادق پس کاذب چکند برتن دهر
چادر سبزدرد تازن رسوا بیند . خاقانی .

غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه میگوید . خاقانی .

شبروان‌درصبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح‌را چون محرمان کعبه عریان‌دیده‌اند .
خاقانی .

چون بپایان شد ریاحین گل بزاد
چون سرآمدصبح صادق خوربزاد .
خاقانی .

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن .
خاقانی .

بنمود صبح صادق دین محمدی
هین درثناش باش چوخورشید صدزبان.
خاقانی .

بلی هردو را صبح خوانند لیکن
نه چون صبح صادق بود صبح کاذب .
ادیب صابر .

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار . نظامی .

فروخفت کآسایش آمد پدید
شدآسوده تاصبح صادق دمید . نظامی .

فرورفت شب ، روز روشن رسید
شباهنگ‌را صبح صادق دمید . نظامی .

رخت را صبح صادق کس ندیده است
اگرچه صد عجایب مینماید . عطار .

صبح صادق وار . (ص مرکب) مانند صبح صادق :

باشبانگه لقات چون دانم
توچنین تازه صبح صادق‌وار . خاقانی .

صبح‌فام .[صُ] (ص‌مرکب) صبح‌رنگ. برنگ صبح . سپید . روشن :

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی
که صبح فام شد ازراه وشامگون آمد .
خاقانی .

یوسف‌من گرگ‌مست‌باده‌بکف‌صبح‌فام(۲)
وز دولب باده رنگ‌سر که نشان ازعتاب .
خاقانی .

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده زشب ناخنهٔ شب تمام . نظامی .

صبح‌فش . [صُ ف] (ص‌مرکب) مانند صبح . همانند صبح :

زآنکه برهنگی بود زیور تیغ‌صبح فش
صبح برهنه میکند برتن چرخ زیوری .
خاقانی .

صبح قیامت .[صُ ـِح ـِ قِ مَ] (اِخ) صبح محشر. بامدادمحشر. روزجزا.روزرستاخیز:

صبح قیامتش بود پردهٔ خواب درنظر
هر که بخواب بیند آن نرگس‌فتنه‌زای‌را.
صائب .

صبح کاذب . [صُ ـِح ـِ ذ] (اِخ) صبح نخستین . بـام بالا . صبح دروغین . فجر کاذب . صبح‌ا نخست . ذنب السرحان . دم گرگ . طالع . مقابل صبح صادق :

چو درعشق توصادق نیست یکتن
همیشه صبح کاذب مینماید . عطار .

صبح کاذب زند ازصدق نفس
نور اویك دونفس باشد وبس . جامی .

صبحك‌الله . [صَ ب بَ حَ كَ لْ لا] مخفف صبحك‌الله بالخیر است و آن تحیت بامداد است یعنی روز بتوخوش :

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
خود بخودی باز داد صبحك‌الله جواب .
خاقانی .

صبحك‌الله صباح ای دبیر
چون قلم ازدست شدم ، دستگیر. نظامی .

رجوع به صباح‌الخیر وصبحك الله بالخیر و صبحكم‌الله بالخیر شود .

صبحك‌الله باخیر . [صَ بَ بَ حَ كَ لْ لاه بِ خَ] تحیت بامداد است یعنی‌روز بتوخوش . صبح باخیردارد خدای ترا . و برای‌زن به کسر کاف تلفظ شود . رجوع به‌صبحكم‌الله بالخیر ... شود .

صبح کردن . [صُ كَ دَ] (مص‌مرکب) به‌صبح درآمدن .

---

(۱) در یادداشت‌ها موجود است ولی‌مدرك یافت نشد.
(۲) صبحگاه . ن خ .

صبحکم‌الله بالخیر. [ص َ ب َ ح َ ك ُ م ُ ل ّ ل َا ه ُ ب ِ ل ْ خ] صبح باخیردارد خدای شما را. روز بشما خوش، و ضمیرجمع (کُمْ) برای احترام یاخطاب بجمع است.

صبحگاه. [ص ُ] (ا) وقت صبح. هنگام صبح. صبح دم:

مستان شبانه‌اند اما
صاحب خبران صبحگاه‌اند. خاقانی.

آندم که صبح بینش من بال وپر گشاد
آن مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد. خاقانی.

مارا دلی است زله خورخوان صبحگاه
جانی است خاك جرعهٔ مستان صبحگاه. خاقانی.

آمد آن مرغ نامه‌آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست. خاقانی.

بربختیان همت وبابختگان درد
راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

نتواں آفتاب رفو کردن لباس
کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه. خاقانی.

صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
آنچه آتش بود یارب کانزمان انگیختی. خاقانی.

هرمرغ که مرغ صبحگاه است
ورد نفسش دعای شاه است. نظامی.

فروخفت شه با رقیبان راه
زرنج ره‌آسود تاصبحگاه. نظامی.

چوصبح سعادت برآمدپگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه. نظامی.

طلایه زلشکر که هردو شاه
شده پاس دارنده تاصبحگاه. نظامی.

بهرچشمه شدن هرصبحگاهی
برآوردن مقنع وارماهی. نظامی.

یکی روز فرخنده از صبحگاه
زفرزانگان بزمی آراست شاه. نظامی.

کشیده در عقابین سیاهی
پرو منقار مرغ صبحگاهی. نظامی.

فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلك رابآه. نظامی.

رفت یکی پیش ملك صبحگاه
راز گشاینده‌تر ازصبح وماه. نظامی.

دوش درآمد زدرم صبحگاه
حلقهٔ زلفش زده صف گردماه. عطار.

شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت. سعدی.

نخفته است مظلوم زآهش بترس
زدود دل صبحگاهش بترس. سعدی.

شهری بگفتگوی تودر تنگنای شوق
شب روزمیکنندوتودرخواب‌صبحگاه. سعدی.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه‌منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست. حافظ.

برو بخواب که‌حافظ ببارگاه قبول
زورد نیم شب ودرس صبحگاه رسید. حافظ.

ساقی چراغ می‌بره آفتاب دار
گوبرفروزمشعلهٔ صبحگاه‌ازو. حافظ.

صبحگاهان. [ص ُ] (قیدزمان) بامدادان. هنگام صبح:

نهاد آن مهدرا بردوش شاهان
بمشهد برد وقت صبحگاهان. نظامی.

صبحگاهی. [ص ُ] منسوب به صبح:

چون شمع صبحگاهی وچون‌مرغ بیگهی
الاسزای کشتن و گردن زدن‌نیند. خاقانی.

تابندهٔ آن چراغ شاهی
جستش بچراغ صبحگاهی. نظامی.

گویندهٔ حجت‌الهی
وآرندهٔ سر صبحگاهی. نظامی.

نالید چومرغ صبحگاهی
روزش چوشبی شدازسیاهی. نظامی.

زشب چندان توان دیدن سیاهی
که برناید فروغ صبحگاهی. نظامی.

ای‌چشمهٔ خضردرسیاهی
پروانهٔ شمع صبحگاهی. نظامی.

سبك باش ای‌نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان‌فرصت که‌خواهی. نظامی.

خلیفت وارنور صبحگاهی
جهان بسته سپیدی ازسیاهی. نظامی.

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی. نظامی.

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگرلختی‌سجود صبحگاهی. نظامی.

وگر این‌شب درازم بکشد درآرزویت
نه‌عجب که زنده گردم به‌نسیم صبحگاهی. سعدی.

همه‌شب دراین امیدم که‌نسیم‌صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنارا. حافظ.

بخدا که جرعهٔ ده توبه‌حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا. حافظ.

دانم دلت نبخشد برعجز شب نشینان
گرحال بنده پرسی از باد صبحگاهی. حافظ.

من وشمع صبحگاهی سزدارب‌هم‌بگوئیم
که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد. حافظ.

خوشش بادآن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینانرا دوا کرد. حافظ.

ورجوع به صبحگه... شود.

صبحگه. [ص ُ ك] (ا) صبحگاه. بامدادان. مخفف صبحگاه:

صبحگه چون صبح شمشیرآخته بر کافران
تا بشمشیر ازهمه گرد هوان انگیخته. خاقانی.

زناشویی بهم خورشید ومه‌را
رحم‌بسته بزادن‌صبحگه‌را. نظامی.

زحمه مانده گان بادشهیم
پادشاهان ملك صبحگهیم. حافظ.

رجوع به صبحگاه... شود.

صبحگهی. [ص ُ گ] (ا) منسوب به صبحگه:

چون پرافشاند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب‌از خیال تهی. نظامی.

صبح لقا. [ص ُ ل] (ص مرکب) سپید چهره. درخشان رخ. نورانی رخ:

آن پیر ماکه صبح لقائیست خضرنام
هرصبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام. خاقانی.

صبح‌لوا. [ص ُ ل] (ص‌مرکب) درخشان درفش. پیروزمند. ظفرمآب:

هم زبالابچه افتید چوخورشید بشام
گرستاره سپه وصبح لوائیدهمه. خاقانی.

صبح محشر. [ص ُ ح م َ ش َ] (ا خ). بامداد قیامت. روزرستاخیز:

صبح محشر دمیدومادر خواب
بانك‌زن خفتگان عالم را. خاقانی.

و رجوع به صبح قیامت و صبح حشر شود.

صبح ملمع‌نقاب. [ص ُ ح ِ م ُ ل َ م ْ م َ ن ِ] (ا مرکب) کنایه از صبح‌کاذب است که صبح اول باشد. (برهان):

زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کشت معنبرطناب. خاقانی.

صبح نخست. [ص ُ ح ِ ن ُ خ] (ا مرکب) صبح کاذب. دم گرگ. تاربام. غطاط. بمعنی صبح ملمع نقاب است که کنایه از صبح کاذب باشد رجوع به صبح نخستین شود:

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که ازدروغ سیه روی گشت صبح‌نخست. حافظ.

صبح نخستین. [ص ُ ح ِ ن ُ خ ُ]. (ا مرکب) صبح‌نخست. صبح‌اول. صبح کاذب. غطاط. دم گرگ. رجوع به صبح نخست شود:

آمد بانك خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان. منوچهری.

صبح نخستین چونفس بر زند
صبح دوم بانك بر اخترزند. نظامی.

صبح نشینان. [ص ُ ن] (ص مرکب) ج صبح نشین، اسم فاعل مرخم، کنایت از صبح خیزان است که مردمان عابد سحرخیز باشند. (برهان):

صبح نشینان چوشمع، ریخته اشك طرب
اشك فشرده قدح، شمع گشاده شراب. خاقانی.

صبح نمایی. [ص ُ ن ُ] (اسم‌مصدرمرکب) روشنی نمایاندن. روشن کردن:

چون صبحدم عید کند نافه گشایی
بگشای سر خم که کند صبح نمایی .
خاقانی .

صبح وار . [صُ] (ص مرکب) مانند صبح . همانند صبح . سپید و روشن :
سنگ زرشبرنگ لیکن صبح وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده .
خاقانی .

خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شبت نام بود پرده دار . نظامی .
چو شه دیدکان چشمهٔ خوشگوار
بظلمت نوان یافتن صبح وار . نظامی .
صبحوارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش . امی .

صبح وش . [صُ وَ] (ص مرکب) . صبح رنگ . سپید . نورانی :
دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خضر در آمد از درم صبح وش ازمنوری .
خاقانی .

صبحة . [صَ حَ] و [صُ حَ] (ع اِ) خواب بگاه و منه الصبحة تمنع الرزق . (منتهی الأرب) . || هرچه بدان بگاه تعلل ومشغولی کنند . (منتهی الأرب) . || سیاهی مایل بسرخی . (منتهی الأرب) . || سپیدی مایل بسیاهی . (منتهی الأرب) . || سرخی مایل بسپیدی یازردی . (منتهی الأرب) .

صبحة . [صَ حَ] (اِخ) قلعه ایست بدیار بکر میان آمد ومیافارقین . (معجم البلدان) . (منتهی الأرب) .

صبحة . [صُ حَ] (مص) فورموی شدن . (منتهی الأرب) . || درخش آهن . (منتهی الأرب) .

صبحی . [صَ حا] (ع . ص) تأنیث صبحان است . رجوع بدان کلمه شود .

صبحی . [صُ] (اِخ) (ملا . . .) وی از مردم کشمیر است و بکمال فضل و نهایت حسن بیان موصوف ودرخدمت شاه شجاع « برادر عالمگیر » باعزاز واحترام بسر میبرد ، از اوست :
چو از طوفان اشك ما رود سیلاب در دریا
معلم افکند اوراق اسطرلاب در دریا
بکام فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن
بدان ماند که گیری دامن گرداب در دریا
ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب آخر
که با این شور نگشوده است چشم از خواب در دریا
ز بس کاهیده ام از تشنگی بی او عجب نبود
اگر چون عکس خود را افکنم بی تاب در دریا
سر زلف درازی سایه افکنده است در چشمم
باندازی که صیاد افکند قلاب در دریا .
(ازمرآت الخیال ص ۱۶۳-۱۶۴) .
ودر قاموس الاعلام ترکی آرد که صبحی در اواخر قرن یازدهم در گذشت .

صبحی . [صُ] (اِخ) (مولانا . . .) شاعریست و میر علیشیر نوائی گوید وی از مردم اوبه درچشمه گویان میباشد ودر شعر او چاشنی بسیار است این مطلع از اوست :
ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را
سازروشن ورنه آتش میزنم این خانه را .
(مجالس النفائس ص ۷۴ و ۲۴۹) .

صبحی . [صُ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی ومعروف بحکیم زاده ودر قرن دهم هجری میزیست وبدرس مؤیدزاده مداومت داشت سپس مدرس مدرسهٔ قلبه گشت وقضاوت ونیابت یافت وهنگام تصدی قضاوت صوفیه در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبحی . [صُ] (اِخ) وی یکی از شعرای عثمانی درقرن دهم هجری واز مردم بروس است . پس از پایان تحصیلات بقضاوت پرداخت سپس تصوف پیشه ساخت . اشعار ترکی و فارسی متصوفانه دارد . از وست :
حاجیان رهعشقیم ومقیم عرفات
عرفاتی که نشان میدهد ازذات وصفات
زائر کعبهٔ دل کرده فدا جان وسرش
بردر دوست نباشد بوسایط حاجات .
(قاموس الاعلام ترکی) .

صبحی . [صُ] (اِخ) وی ازمردم همدان است وبهندوستان رفت ودرخدمت شاه جهان بسر می برد ودرجنگی بقتل رسید . از وست :
هرطرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزی است
آنکه دل را نکند داغ کدام است اینجا ؟
(قاموس الاعلام ترکی) .

صبحی افندی . [صُ اَ فَ] (اِخ) وی فرزند خلیل فهمی افندی رئیس دیوان همایون وازوقایع نگاران دولت عثمانی است . ابتدا رئیس دفتر صدارت سپس منشی باشی شدو بریاست دیوان بعض وزرا منصوب گشت . مدتی هم بسیاحت پرداخت و در مراجعت باستانبول درزمرهٔ اعیان درآمد و مناصبی دیوانی یافت وبریاست دیوان همایون و ترتیب امانتهای مالیه ، ضرابخانه وامانت جو ، رئیس محاسبات ، و کتابت ینی چری نایل گشت . ودر دورهٔ سلطان محمود خان اول درسفر نمسه ملتزم موکب همایون بود وبسال ۱۱۸۳ هجری در گذشت . وی تواریخی را که سامی بك وشاکر بك نوشته اند جمع و تکمیل کرد وآن شامل وقایع چند سال از دولت عثمانی است ، این کتاب در نخستین مطبعهٔ که در ترکیه بکار افتاد بطبع رسید و عبارات کتاب پیچیده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبحی پاشا . [صُ] (اِخ) نام وی عبداللطیف وپدر او عبدالرحمان سامی پاشاست . وی از علما وادبای عصر خود بود . در آغاز جوانی باپدر خویش بمصر شد ودر آنجا بکسب علوم وفنون پرداخت سپس درسلك سپاهیان درآمد ومنصب میرآلائی یافت ، ومدتی بارتبهٔ معاون اول درخدمت محمدعلی پاشا والی مصر بسر برد وهنگام مرگ او باستانبول رفت وبسال ۱۲۶۶ عضویت مجلس معارف عمومی یافت و رتبهٔ اول صنف ثانی را حائز شد وبسال ۱۲۷۱ با رتبهٔ اول صنف اول بعضویت مجلس والا نایل شد ؛ ومناصب عالی دیگر نیز بیافت وبسال ۱۲۸۰ مأمور تفتیش ولایات گردید وبجانب روم ایلی رفت سپس برتبهٔ وزارت در والی گری بعضی ازولایات و نظارت اوقاف همایون رسید وبسال ۱۳۰۲ هجری در گذشت . صبحی بادبیات مشرق زمین ومخصوصاً بعربی وفنون جدیده والسنهٔ اروپا آشنا بود ، اندکی از تاریخ ابن خلدون رابترکی ترجمه کرد ، وچند اثر از او بطبع رسیده است . وی بکتب نادر وآثار عتیق علاقهٔ شدید داشت ، چندین هزار کتب نفیس ومجموعهٔ پر بهائی از آثار عتیقه از وی بجا ماند . صبحی شعر نیز میسرود . درمعجم المطبوعات نویسد : وی عالمی جلیل وبمعرفت آثار ومسکوکات قدیمه توجهی وافر داشت و بسال ۱۲۸۸ م ولایت سوریه یافت وبسال ۱۳۰۳ در گذشت . از آثار مطبوع اوست : تکملة العبر دردو جزء (معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۶) .

صبحی ساوجی . [صُ حیِ وَ] (اِخ) صاحب مجمع الخواص آرد : وی نامرادی درویش وش وریاضت کش بود . اوقات خود را بشعر میگذ انید وصبح وشام یك مثقال تریاك یومیه اش بود (!) از اوست :
چون نی دلم ازیادتو خالی نفسی نیست
فریاد تو مینالم وفریاد رسی نیست
از تیر غم وناوك اندوه نترسم
من آتشم اندیشه ام ازخار وخسی نیست .
(مجمع الخواص ص ۲۸۱-۲۸۲) .

صبح یکم . [صُ حِ یَ كُ] (اِخ) صبح نخست . بام نخست . صبح کاذب ، مقابل صبح صادق :
گروهی چو صبح یکم رویشان
همه آتش و دودشان مویشان .
(باقر کاشی بنقل آنندراج) .

صبخة . [صَ بَ خَ] (ع . ص) زمین شوره ، ج صباخ . (منتهی الأرب) . رجوع بکلمهٔ ذیل شود .

صبخة . [صَ خَ] (ع ص) زمین شوره است . رجوع به صبخة [صَ بَ خَ] . . . شود .

صبر . [صَ] (ع . مص) شکیبیدن . شکیبایی . شکیبایی کردن . پائیدن . نقیض جزع ؛ ودر کشاف اصطلاحات الفنون آرد : صبر بفتح وسکون با بمعنی شکیبائی است . سالکان گفته اند : تصبر واداشتن نفس است برمکاره و تجرع مرارت ؛ یعنی اگر آدمی صبر را

مالك نبود بایست که بکوشد ونفس خودرا بصبر وادارد وصبر ترك شکایت است ازجز بسوی خدا . سهل گوید صبر انتظار فرج خداست و آن فاضلترین خدمت و برترین آنست ؛ وجز سهل گوید صبر آنست که در صبر صابر باشی ومعنی آن اینکه : در بلاها وشدائدخروج ازآن نبینی. وگفته‌اند صبر آنست که بنده را اگر بلا برسد نناله ، ورضا آنکه بنده را اگر بلا برسد ناخوش نگردد دهنده وستاننده خداست ترادراین میان چکار است. وبعضی گویند اهل صبر برسه مقامند: اول ترك شکایت واین درجهٔ تائبانست دوم رضا بمقدور و این درجهٔ زاهدانست سوم محبت آنست، که مولی باوی کندواین درجهٔ صدیقانست وگفته‌اند صبر ترك شکایت ازالم بلویاست جز بسوی خدا چه خدا ایوب رابر صبری که کرد ثنا فرستاد و فرمود : انا وجدناه صابراً. وایوب دردفع مضرت ازخود شکایت بخدا برده بود که فرماید : وایوب ازنادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین . ودرتفسیر کبیر درذیل قول خدا وبشر الصابرین آرد که صبردو قسم است یکی بدنی وآن تحمل بدن است مشقات را ودیگر نفسانی وآن بازداشتن نفس است از مشتهیات طبع ؛ واین قسم اگر صبر از شهوت باشد آنرا عفت نامند واگر بر احتمال مکروه باشد اسامی مختلف دارد چنانکه صبردر مصیبت راصبر نامند واگر صبر درحال غنی باشد آنرا ضبط نفس نامند واگر در نبرد باشد شجاعت خوانند واگر در کظم غیظ بود حلم نامند واگر درنوائب باشدسعهٔ صدر گویندواگر دراخفاء کلام بود کتمان سرنامند واگر در فضول عیش باشد زهد گویند واگر برمقدار کمی ازمال بود قناعت خوانند و این همه‌را صبر نامند ؛ قال‌الله تعالی والصابرین فی‌الباساء و الضراء وحین‌البأس . غزالی گوید صبراز خواص آدمی است وبهائم راصبرنبود چه شهوت برآنها مسلط است و عقلی که با شهوت معارضه کند ندارند ودر ملئکه نیز صبر متصور نیست چه‌آنان شوق مجرد به حضرت ربوبیت‌اند وشهوت برایشان مسلط نیست تا آنانرا ازشوق بحق ومیل بدرجهٔ قرب بازدارد اما درآدمی شهوت وعقل هر دو موجود است وبا یکدیگر معارض وهر گاه عقل‌سدراه شهوت‌شود آنرا صبرنامند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به تعریفات جرجانی ونفائس الفنون‌شود ؛

بشوی نرم هم بصبرو درم

چون بزین‌ولگام تندستاغ . شهید .

همی ازد باداغ عاشقی صبرم

چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج .

شهید .

تاصبررا نباشد شیرینی شکر

تابیدرا نباشد بویی چودار بوی (۱) .

رودکی .

زمرد شکیبا بپرسیدشاه

که‌ازصبر دادبسربر کلاه . فردوسی.

بدیها بصبر ازمهان بگذرد

سرمرد باید که دارد خرد . فردوسی .

دل تو بدین‌درد خرسندباد

همان باخرد صبر پیوندباد . فردوسی.

صبر نماندم چواین بدیدم گفتم

خه که جزازمسککك (؟) نزادت‌مادر.

وامیرالمؤمنین درنعمت وراحت ترزبانست بشکرالهی وبرابری میکند بابلیهٔ الم رسان باصبر بسیاری که خدا باو داده است . . . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۳۰۸).

سیزده سال‌شهنشاه بماندادرحبس

کزهمه نعمت گیتیش یکی صبرندیم . . .

(ابوحنیفهٔ‌اسکافی.نقل‌ازتاریخ بیهقی).

زآرزوی بچهٔ رز دل اوخسته وریش

گفت که‌صبرنمانده‌است دربن‌فرقت بیش.

منوچهری .

بدل پرصبر کشتم تابمن‌بر

چوبرایوب‌زر باریدباران. ناصرخسرو.

تخم ظفرنیست مگرصبربر

صبرچو زیتون وظفر روغن است .

ناصر خسرو .

چوصبر تلخ باشد پندلیکن

بصبرت پند چون صبرت شود قند .

ناصر خسرو .

باران بصبربیست کندگرچه

نرم است روی آن که خارارا. ناصرخسرو.

صبراز مراد نفس وهوی‌باشد

این بود قول عیسی شمیارا. ناصرخسرو.

یاری زصبر خواه که‌یاری نیست

بهتر ز صبرمرتن تنها را . ناصرخسرو .

جزصبرتیر اورا اندرجهان سپر نیست

مرغی‌است‌صبر کورا جزخیربال‌وپرنیست.

ناصر خسرو .

هیچ درصبردل نبندم ازآنك

دانم ازصبر هیچ نگشاید . خاقانی .

یك رشتهٔ‌جان بصدگره‌دارم

صبرش گرهی گشاد نتواند. خاقانی.

ز[illegible] صبر [illegible]

[illegible] خاقانی .

که [illegible] صبر [illegible]

[illegible] جو .

خاقانی .

میندیش اگر صبر من لشکری شد

دل [illegible] شد [illegible] بر لشکر افکن .

خاقانی .

بر صبر عقل آستینی میزنم

ازدر صبر آسانی میکنم . خاقانی .

زنهار تانگوئی کاین غم‌بصبرماند

گرصبر غم نشاند پس زینهار من‌چه؟ .

خاقانی .

گفتی که بدرد دل، صبراست طبیب اما

امروز طبیبت شد بیمار، نگهدارش .

خاقانی .

روزی هزاربار بخوانم کتاب صبر

هوشم چونیست لاجرم ازبر نمی‌شود .

خاقانی .

ای صبر که کشتهٔ فراقی

درمعرکهٔ بلات جویم . خاقانی .

بدان تادلم منزل فقر گیرد

به ازصبرمنزل نمایی نبینم . خاقانی .

عقل درآن دایره سرمست ماند

عاقبت ازصبر تهی دست ماند . نظامی.

صبراز ایمان بسر یابدکله

حیث لاصبر فلاایمان له . مولوی .

صبر تلخ‌آمد ولیکن عاقبت

میوهٔ شیرین دهدپر منفعت . مولوی .

رنج بد خوبان کشیدن زیرصبر

منفعت دادن بخلقان همچوابر . مولوی.

صبر چون‌پول صراط آنسو بهشت

هست باهر خوب یك لالای زشت .

مولوی .

منشین ترش‌تواز گردش ایام که صبر

گرچه تلخ است ولیکن برشیرین دارد .

سعدی .

قرار در کف آزادگان نگیرد‌مال

نه‌صبر دردل عاشق نه‌آب درغربال .

سعدی .

حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب سماع

اهل دل‌داند که تا زخمی نخورد آهی‌نکرد.

سعدی .

گنج صبر اختیار لقمانست

هر کرا صبرنیست حکمت نیست .

گلستان .

غرقه دربحر عمیق توچنان بی‌صبرم

که مبادا که زدریام بساحل‌فکند . سعدی.

تلخست دهان عیشم از صبر

ای تنك شکر بیارقندی . سعدی .

(۱) تابید بوی ندهد برسان داربوی . (خ . ل .) .

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک‌را
تا دگر مادر گیتی چه تو فرزند بزاید .
سعدی .

من صبر بیش‌از این نتوانم زروی‌او
جندانجمال کوه وان بود کاه‌را. سعدی.

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت‌داد
که بر آن جور و جفاصبر وثباتم دادند .
حافظ .

(مص) بازداشتن کسی را برای قتل (منتهی الأرب) . بازداشتن کسی را برای یمین (منتهی الأرب) . || کفیل و بدرفتار شدن کسی را . (منتهی‌الأرب) . انبار کردن گندم‌را . (منتهی‌الأرب). امثله : از صبر آدمی‌زاد گران آدم خوار پیدامیشود. صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد.|| الصبر مفتاح‌الفرج : شکیبائی کلید گشایش است :

گفت ای‌نورحق ودفع حرج
معنی الصبرمفتاح‌الفرج (مولوی) .

شکیبائیش مرغانرا بر افشاند
خروس الصبر مفتاح الفرج خواند.
نظامی .

|| صبر آمدن. در تداول‌عوام، عطسه کردن. رجوع بصبر کردن . . . شود .

صبر . (۱) [صَ بِ] (اِ) سولع . . مقر. ایلوا . بفتح اول و کسر ثانی است و سکون ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری و آن عصارهٔ تلخ است از درختی که بهندی ایلوا گویند . . . امااز قاموس معلوم می شود که شعرای عرب بسکون دوم جایز داشته‌اند بنابر ضرورت در این صورت تصرف‌فارسیان نباشد که بسکون دوم میخوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است ونوعی ازدوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جایز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسرثانی باشد درآن کسر وفتح اول و سکون ثانی نیز جایز است چنانکه در کَتِف کِتف و کَتف ودر فَخِذ فِخذ وفَخذ . . . (غیاث‌اللغات) . و در اختیارات بدیعی است که‌آن سه نوع است: اسقوطری و عربی وسمجانی وبهترین‌آن سقوطری‌بود... ونیکوترین صبرسقوطری آن بود که لون‌آن مانند لون جگر بود و بوی وی مانند مرّبود وبراق بود نزدیك صمغ عربی‌وچون دردست بمالند زودخرد شود وبلون مانندزعفران بود وازوی‌بوی روغن گوسفند آید وقطعاً سنگ ریزه‌در وی نبود ونوع عربی را عدنی ویمنی خوانند و وی میانه بود وسمجانی بدبودو آنرا صبر بردگی خوانند . . . ودر تحفهٔ حکیم مؤمن آرد : عصارهٔ نباتی‌است، برك آن شبیه ببرك کلم وبسیار ضخیم و شبیه ببرك رقع یمانی که در مازندران انجیر بغدادی نامند وبیخ آن بقدر شلغم وازیك بیخ زیاده برده عدد میروید‌ومملو ازرطوبت در غایت تلخی‌وچون مدتی بگذرداز‌وسط برگها ساقی میروید قریب بذرعی و براز رطوبت عسلی‌باندك‌حلاوت و کریه‌الرائحه وثمرش مثل غورهٔ خرما و در آخر سرخ می‌شود وآنچه از جزیرهٔ سقوطر بلادیمن آرند زرد مایل بسرخی وزودشکن‌وبراق و خوشبو وبهترین اقسام است وقسم عربی مایل بزردی و درخشندگی او کمتر است و قسم سمجانی که صبر فارسی نیز گویند بدبوئی وسیاهی اوغالب وبی درخشندگی وزبونترین‌اقسام‌است ومحمدبن‌احمد گوید: نوعی دیگرمسمی بخضری میباشد که بعداز سقوطری بهتر ازعربی وفارسی است وهر چه ازهفت سال بلکه ازچهارسال بگذردو آنچه بدبو و سیاه و بی درخشندگی باشد استعمال اوجایز نیست وباید درسائیدن‌صبر مبالغه نمایند ودر هوای بسیار سردوبسیار گرم ودرمزاج جوانان ومحرورین وضعیف الاحشاء خصوصاً با صاحبان ضعف جگرو امعاء و سدهٔ ماساریقا و بواسیر و علل مقعد استعمال نباید کرد وصبر در دوم گرم‌ودر سوم خشك و مسهل قوی موادی که مهیاو جمع بوده باشد وضعیف الاثر است درآن چه مهیای دفع نشده باشد ومخرج سودا و بلغم غلیظ مائی وصفرای مائی ومفتح سوای سدهٔ‌جگر ومحلل ریاح‌احشاء ومجفف بی‌لذع خصوصاً شستهٔ او وبا مصطکی منقی دماغ است وجهت مفاصل مفید و غاریقون جهت ربو وتنقیهٔ سینه و باگل سرخ و مصطکی جهت امراض معده وباآب سرد جهت‌نفث‌ الدم سینه وبا ادویهٔ مناسبه‌جهت یرقان و جمیع امراض سوداوی و اخراج اقسام کرم وامراض سپرزو گرده ورفع تشنگی که‌از صفرای مخلوط بلغم باشد مفید و بالخاصیه مضر جگر ومقعد واکثار اومورث اسهال دموی وکهنهٔ‌او وانواع زبون او گاه‌باشد که تاسه روز درمعده بماند وباعث کرب گردد ومصلح اومقل ازرق و مصطکی و پوست هلیلهٔ زرد و کتیرا و زعفران و افسنتین‌وشربتش یك‌مثقال وبدلش دراورام و رفع آثار و نزلات و صداع ونمله‌وجره و آکله وقروح خبیثه وباآب گشنیز جهت باد سرخ وشری وبامغز تخم کدو جهت جراحت بینی وبا مورد وشراب جهت‌سیاه کردن و درازی موی نافع و رفع قمل و رویانیدن موی که از کچلی ریخته باشد مجرب وغسول‌او باسرکه جهت سعفه وخزاز و داء الثعلب واکتحال او مقوی نور بصرو جهت سلاق وجرب‌وحکه ومطبوخ اوباآب گندنا و سلح‌الحیه جهت‌سقوط دانهٔ بواسیر و امراض مقعد بی‌عدیل و ذرور او مجفف زخمها والتیام دهندهٔ او وجهت‌قروح قضیب و فرج و اعضای عصبانی بغایت نافع وبا استخوان پوسیده بالسویه رافع نواصیر و آکله مجربست .(تحفهٔ حکیم مؤمن) ودر تذکرهٔ ضریر انطاکی آرد که : نیکوتر آن صبری بود که‌اعتصار آن در سرطان بود وپس از گستردن در آفتاب در پوست کنند وقوت آن چهار سال بماند... وبامرسین وسداب موی درازوسیاه کندواز ریزش بازدارد وشپش بکشدوموی برویاند پس‌از کلی . . . (پایان)در گیاه شناسی گل گلاب آمده است که : صبر ازدستهٔ سوسن‌ها است‌ودر نقاط گرم‌روئیده (میشود) برگهای بسیارضخیم داردو برگهای آن‌دارای‌صمغی بنام صبرزرداست که مسهلی بسیار قوی و تلخ‌است.(گیاه شناسی گل گلاب‌ص۲۸۱)، وچون روزی چندبر آمد مردمانی ازشام سوی بیت‌المقدس آمدند که عیسی‌را به‌بینند وبا خویشتن هدیه آوردند عیسی راکه بمادرش‌دهند پارهٔ زر وپارهٔ مروپارهٔ کندر ومر داروئی است تلخ همچون صبر که بشکستگی بمالند ...(۲)

چو صبر تلخ باشد پندلیکن
بصبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصرخسرو .

بدین تلخی که کرد این‌صبراین‌سان ؟
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر؟
ناصرخسرو .

روی بهی کجا بود مرد زحیررا که خود
وقت سقوط قوتش صبرخورد سقوطری.
خاقانی .

اگرچه بیدلان راصبر کردن
بسی‌مشکل‌تر است ازصبر خوردن .
ویس ورامین .

صبور آباد من گشت این‌سیه سنگ
که ازتلخی‌چو صبر آمدسیه رنگ. نظامی.

ورتو نشناسی شکررا ازصبر
بیگمان شدحس ذوق توخدر . مثنوی.

دردا که طبیب صبر(۳) میفرماید
وین نفس‌حریص‌راشکر میباید . گلستان.

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تونداني
من‌این‌معامله دانم که طعم صبرچشیدم .
سعدی .

گرصبر کنی ورنکنی موی‌بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید. سعدی.

صبر . [صُ] (اِخ) بطنی است ازغسان. (مهذب‌الاسماء) . (منتهی‌الأرب) .

صبر . [صُ] (اِ) زمین سنگریزه‌ناك . (منتهی‌الأرب).|| کرانه. (منتهی‌الا رب). (نشوءاللغة ص۱۷) . || سطبری هر چیزی وطرف آن . (منتهی‌الأرب) . ||ابرسپید (منتهی‌الأرب) .|| طرف آبجامه .(منتهی-

(۲) در یادداشتهای ما بدون مأخذ نقل شده. (۳) دراینجا صبر ایهام معنی شکیبائی را نیزدارد. (1) Aloes.

الأرب). || تمامهٔ هرچیزی. (منتهی‌الارب) ودرهمهٔ این لغات بکسر صاد نیز آمده‌است. (منتهی‌الأرب). || فرازین بهشت ومنه الحدیث. سدرة المنتهی صبرالجنة و کذلك صبر کل شیٔ اعلاه. (مهذب‌الاسماء).

صبر. [صِ] (ع اِ) ابرسپید. (منتهی‌الأرب). || ناحیت. (منتهی‌الأرب).

صبر. [ ] (اِ) کوهی است که درآن معدنی ازطلاست. (الجماهر بیرونی ص ۲۷۰).

صبر. [ ] (اِ) یاصنبر، روزدوم ازهفت روز بردالعجوز است. (آثارالباقیه).

صبر. [صُ بُ] (ع) جمع صبیر. (منتهی‌الأرب). رجوع بصبیر ... شود.

صبر. [صُ بُ] (ع اِ) زمینی که در آن سنگ ریزه بود. (مهذب‌الاسماء. منتهی‌الأرب).

صبر. [صَ بَ] (ع اِ) برف. (منتهی‌الأرب).

صبر. [صَ بِ] (اِخ) نام کوهی است بلنددر یمن ودرآن قلعه‌ها وقریه‌های چنداست و قلعهٔ دراین کوه‌است بنام‌صبر. یاقوت گوید: ندانم کوه‌را بنام قلعه خوانده‌اند یاقلعه را بنام کوه؛ وهم یاقوت‌ازابن‌ابی‌الدمینة آرد: جبل صبر در بلاد معافر است و هم یاقوت گوید: صبر [صَ بِ] حاجزی است بین‌جباء وجند وازجبال‌مسنمة‌است. (معجم‌البلدان).

صبراء. [صُ بَ] (ع) ج، صبیر. رجوع به‌صبیر ... شود.

صبرات. [صَ بَ] (اِخ) شهری است بزمین‌مهر ازاقصای یمن ... (معجم‌البلدان).

صبران. [صَ] (اِخ) شهرکی است به ماوراء النهرورا، نهر سیحون ودرآن قلعهٔ مرتفع است که غزها برای تجارت وآشتی درآنجا فراهم آیند. (معجم‌البلدان).

صبرآوردن. [صَ وَ دَ] (مص مرکب) درنگ‌کردن. شکیبائی ورزیدن. تأمل کردن. شتاب نکردن:

هر که صبر آورد گردون بررود

هر کـه حلوا خورد واپس تررود.

مولوی.

صبرداشتن. [صَ تَ]. (مص مرکب) صابر بودن. شکیبا بودن:

برین زمان و بر آن ناکسان که دارد صبر

مگر کسی که زروی وحجر جگر دارد.

ناصرخسرو.

بیش‌ازاین صبر ندارم که توهردم برقومی

بنشینی‌ومرابرسر آتش بنشانی. سعدی.

من‌ازتو صبر ندارم که بی تو بنشینم

کس دگر نتوانم کـه برتو بگزینم.

سعدی.

که‌ای مدعی عشق کار تو نیست

که‌نه صبرداری نه‌یارای ایست.

سعدی.

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ

عجب صبرداری تو برچوب وسنگ.

سعدی.

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ

صبرندارد که بسازد بهیچ. سعدی.

صبردوست. [صَ] (ص مرکب) دوستدار صبر. دوست صبر:

چرا بصبر نکوشم که صبر دوست بود

کسی که بسته بود عقل‌را بوجه کمال.

منجیك.

صبرزرد. [صَ ب ِ زَ] (اِ) رجوع بصبر [صَ بِ] شود.

صبرسقطری. [صَ بِ رِ سُ ق ُ طَ] (اِ) رجوع بصبر [صَ بِ] شود.

صبرسقوطری. [صَ بِ رِ سُ ق ُ طَ] (اِ) رجوع بصبر [صَ بِ] شود.

صبرسنج. [صَ سَ] (ص مرکب) مخفف صبر سنجنده، آنچه بردباری دیگری را آزماید. کسیکه صبر دیگری را بسنجد:

امتحان صبرسنج کیست اسیر

تاسیه کردهٔ دوابرو را. جلال اسیر.

صبرفزا. [صَ فَ] (ص مرکب) افزایندهٔ صبر. فزایندهٔ نیروی شکیبائی:

بتو کل زیم اکنون نه بکسب

که رضا صبر فزایست‌مرا. خاقانی.

صبرکردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) شکیبائی کردن. تأسی. پایداری کردن. شکیبیدن. اصطبار. اعتراف: وخدا را از جهت خود بس دانست وصبر کرد وراضی شد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰). وچندان کشته شد از دوروی وسواران را جولان دشوار شد وهردو لشکر بدان بلا صبر کردند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب. ص ۳۰۲).

گویند صبر کن که ترا صبر بردهد

آری دهد ولیك بعمرد گردهد. دقیقی.

دوسالی دگر صبر کن ای‌پسر

پس آنگه‌بروسوی آن بدگهر. فردوسی.

همه کس در محنت صبر کند اما در عافیت صبرنکند مگرصدیقی. (کیمیای سعادت).

نیابی آنچه خواهی تاصبر نکنی برآنچه نخواهی. (کیمیای‌سعادت)

اگرچه بیدلانرا صبر کردن

بسی‌مشکل‌تراست‌ازصبرخوردن.

(ویس ورامین).

پس اگر روزی چند صبر بباید کرد ... غافل‌از آن‌چگونه سرباززند. (کلیله‌ودمنه).

اگرچه دمبدم تیمار میخورد

بیاد روی خسرو صبر میکرد. نظامی.

نه روی برد بهیچ کوئی

نه صبر کند بهیچ روئی. نظامی.

گرصبر کنی به صبر بی شك

دولت بتو آید اندك اندك. نظامی.

سخن‌را ازدردیگر بسی کرد

نوازش مینمود وصبر میکرد. نظامی.

گویند صبر کن که شودخون زصبر مشك

آری شود ولیك بعمر دگر شود.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر

صبر کن ازحرص واین حلوا مخور.

مولوی.

گفت دیوی کن برین رنج و حرض

صابران‌را فضل حق باشد عوض. مولوی.

یاری بدست آن کـه بامید راحتش

واجب بود که صبر کنی بر جراحتش.

سعدی.

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل

کس‌ازصبر کردن نگردد خجل. بوستان.

چه خوش‌است‌درفراقت‌همه عمرصبر کردن

کـه مگر گشاده گردد در دولت وصالی.

سعدی.

این جور که میبریم تاکی؟

این‌صبر که میکنیم تاچند؟ سعدی.

رضای دوست بدست آروصبر کن سعدی

که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست.

سعدی.

سعدی چو صبرازوست میسر نمی‌شود

اولی‌تر آنکه صبر کنی برگزند او.

سعدی.

ای که قصد هلاك من داری

صبرکن تابه بینمت نظری. سعدی.

چنانت‌دوست‌میدارم که‌گرروزی فراق‌افتد

توصبرازمن‌توانی کردومن‌صبرازتونتوانم.

سعدی.

یار آن بود که صبر کند برجفای یار

ترك رضای خویش کند در رضای یار.

سعدی.

صبر برقسمت خدا کردن

به که حاجت بناسزا بردن. سعدی.

انگور نوآورده ترش طعم بود

روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد.

سعدی.

صبرچون پروانه باید کردنت درداغ‌عشق

ای که‌صحبت‌با کسی‌داری‌نه‌درمقدارخویش.

سعدی.

راست‌گفتی که فرج یابی‌اگر صبر کنی

صبرنیك است کسی‌راکه توانائی هست.

سعدی.

ای که مهار میکشی صبر کن وسبك‌برو

کز طرفی تومیکشی وزطرفی سلاسلم.

سعدی.

برخرابی صبر کن کز انقلاب روزگار

دشتها معموره و معمورهـا صحرا شود.

صائب.

ورجوع به‌صبر ... شود.

صبرگزیدن. [صَ گُ دَ] (مص مرکب) صبرپیشه‌ساختن، شکیبائی کردن، اعتصاب:

ای‌تن آرام گیر وصبر گزین

که هر امروز را زپس فرداست.

مسعود سعد.

صبرة . [صَ بَ رَ] (ع اِ) هرچه برهم نشسته باشد از سرگین و بول و بعر در حوض . (منتهی‌الارب) . || سختی سرمای زمستان (اقرب‌الموارد) . || وسط زمستان . (منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد) .

صبره . [صَ بَ رَ] (اِخ) شهری است نزدیک قیروان و آنرا منصوریه نامند و بنای آن بدست منادبن بلکین [ب ُ لُ ک ِ ک] است که منصور بن یوسف بن زیری بن منادنامیده شد ونام یوسف بلکین صنهاجی است واین منصور پدر بادیس وبادیس پدر معز است که پادشاهان این ناحیت بودند و منصور بسال ۳۸۶ در گذشت وسیزده سال وچند ماه پادشاهی‌این بلاداورابود. . . و بکری گوید : صبرة متصل بقیروان است و آنرا اسماعیل بن قاسم بن عبیدالله بسال ۳۳۷ بنا کردودر آنجامتوطن شد ؛ ودرخبرمهدی گوید: که‌دارالملک آنان مهدیه بودوچون ابویزیدخارجی بر آنان خروج کرداسمعیل ابن قاسم بن عبیدالله بسال ۳۳۴ ولایت یافت . پس بجنگ ابویزید بقیروان شد وشهر صبره را بنا کرد وپس‌ازوی فرزند اوآن شهررا وطن خویش گرفت ومالک آن شد وبیشتر شهر مهدیة خالی وویران گشت . حسن بن رشیق قیروانی گوید:

بنفسی من سکان صبرة واحد
هوالناس والباقون بعد فضول
عزیز له نصفان ذا فی ازاره
سمین و هذا فی‌الوشاح نحیل
مدار کؤس اللحظ منه مکحل
ویقطف ورد الخد منه اسیل.

معجم‌البلدان .
و صبرة امروز ویران است . و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۷۲ شود .

صبره . [صُ بَ] (ع اِ) بمعنی جاش که تودهٔ غله و غیره باشد که هنوز آنرا وزن نکرده باشند . (غیاث‌اللغات بنقل از شرح نصاب‌ومنتخب)انبار گندم کیل‌ووزن‌نا کرده (منتهی‌الارب) . کود گندم . (مهذب - الاسماء) . || طعام‌بیخته . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) .|| سنگریزه‌های درشت فراهم آمده . (منتهی‌الارب) . الحجارة - الغلیظة المجتمعة . (اقرب‌الموارد). سنگ سخت . (مهذب‌الاسماء) . ||سختی سرمای زمستان . (منتهی‌الارب) .

صبرة .[ ] (اِخ) ابن‌شیمان. وی‌ازبنی حدان است وددرروزجمل برراس ازد بوده و کشته‌شد . (عقدالفرید ج۳ ص۳۳۵ وج ۵ ص۱۱۵) .

صبری . [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار ۷۰۰۰۰ گزی جنوب باختری ششتمد. کوهستانی- معتدل- سکنه۹۷ - قنات - غلات‌پنبه شغل زراعت کرباس بافی، راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

صبری . [صَ] (اِخ) شاعری است و لطفعلی بیك آذر در آتشکده آرد که نام او روز بهان است و در اوایل حال فارسی تخلص میکرد ، سپس بدستیاری رایض از توسن غرور فرود آمده تغییر تخلص داد. وی بمراتب‌علمی مربوط ودارای‌دیوانست و شعر نیك میسرود . مردم عراق اورا در عهد خویش شاهی‌ثانی میگفتند هرچند که دیوان اوودردست نیست لیکن آنچه ازآن مانده ترجیح اورا برشاهی رساند . خلاصه هنگامی که شاه طهماسب بقزوین می بود صبری‌روزگار خویش‌بدانجا بعشق‌وعاشقی بسر میبرد سپس بوطن خود رفت.ازوست:

منم ودلی که دایم بدودست دارم اورا
اگرش‌نگاهداری بتو می‌سپارم اورا
اظهار دوستی زبانی کجا شده‌است
ای سنگدل‌مترس کسی دردل‌تو نیست
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید
بوی محبتی که درآب و گل تونیست
این بس‌جزای کشتن صبری کەروزحشر
حسرت همی کشد که‌چرا بسمل تونیست .
میان عاشق ومعشوق جنگ وغوغانیست
کدورتی اگر امروز هست فردانیست
چه دلخوشی ز وصال توام همان گیرم
که حاضری ومراجرئت تماشانیست .
بی‌رحم چنین را ز خدا میطلبیدم
آنکس که سزای دل‌من میدهدانیست .
ترا بمهروو فامهربان خود کردم
وفا ومهر توبامن باختیارتونیست .

(آتشکدهٔ آذرص ۱۸۰-۱۸۱) صادقی کتابدار در مجمع الخواص نویسد: صبری روزبهان . شاعر خوش طبع خوبی است سپس ابیاتی‌ازاوآورده است . (ص۱۵٤-۱۵۵ مجمع الخواص) براون در تاریخ ادبیات او را صبری روز بهانی ثبت کرده وگوید اسکندر بیك نام ویرا در زمرهٔ شعرای معاصر خویش بقلم آورده است (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ٤ ص۸۸) .

صبری . [صَ] (اِخ)(مولانا . . .)صاحب مجالس النفائس گوید: خوارزمی‌است.لیکن شخصی ابدال و پریشان حال دایم‌مفلس و قلاش و مختلط بامردم اوباش وازدیوانگی بامردم بسر نمیبرد وطبع ونظم‌قوی‌داشت و غزل خوب میگفت ولیکن معنی‌شعر خودرا نمیدانست واین مطلع ازاوست :

بروز تشنگی آب روان نبودهوس‌مارا
دم تیغ ترا گر بر گلو رانیم بس مارا .

(مجالس النفائس ص۲۸۹) .

صبری .[صَ] (اِخ) وی معروف به صبر شاکر ازشعرای‌عثمانی درقرن‌یازدهم هجری ومعاصر نفعی‌است. اشعاراوملیح‌وادبای‌بزرگ پارهٔ ازقصائد ویرا ستوده‌اند ودیوان اوبه طبع رسیده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صبری . [صَ] (شریف . . .) (اِخ) معروف به علی زاده . از او چهل و پنج بیت در « زبدة الشعراء » آمده است . (کشف‌الظنون ص ٥١٤ ج ۱) .

صبری . [صَ] (اِخ) نام اوغضنفرویکی از شعرای ایران است ، در اوائل حال «راهب» تخلص میکرد سپس بهندوستان رفت‌ودرخدمت‌جهانگیرشاه بماند ومصاحبت تقی اوحدی یافت . از اوست :

حاصلم درد دل‌است‌ازدل بیحاصل‌خویش
بکه گویم من دلسوخته درددل‌خویش ؟

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صبری . [صَ] (اِخ) . وی از شعرای ایران واز سادات‌قصبهٔ‌زواره تابع‌اردستان ازمضافات اصفهان است . ازوست :

زبس که خاك بسر کردم ازغمت مشکل
که روزحشر سرازخاك برتوانم کرد.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبری . [صَ](اِخ)وی ازشعرای‌عثمانی وازمردم غلطه وفرزند ابوالفضل‌افندیست، و این بیت ازاوست :

چهره می‌هجرك غمی زرد ایتمنجه باقمدن
شمدی بیلدم دلربالر مائل دینار در .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صبری .[صَ] (اِخ)وی ازشعرای‌عثمانی وفرزند کتابدار کتابخانهٔ فاتح بودودربغداد ریاست محاسبات داشت .مدتی درآن شهر بزیست وهم‌بدانجادر گذشت ، اوراشعاری دلکش بترکی‌وفارسی وبسیاری معماست . این‌رباعی‌ازاواست :

صون نوش‌ایده‌لم جام شراب‌ای‌ساقی
طوومه کرم ایت‌ایله شتاب ای ساقی
تاکیم چیقوبن باشه شراب ای ساقی
رفع اوله آرادن بوحجاب ای‌ساقی .

(قاموس الاعلام ترکی).

صبریشوع . [صَ یَ] (اِخ) نام‌جاثلیقی است که نعمان بن‌المنذر را بدین مسیحیت درآورد . (تاریخ اسلام دکترفیاض ص ۲۹) .

صبصاب . [صَ] (ع ص) سطبرودرشت سخت .(منتهی‌الارب) || بقیهٔ هرچیزی (منتهی‌الارب).|| رفته ومحوشده ازچیزی. (منتهی‌الارب) . || مرد شجاع توانا و چالاك (منتهی‌الارب) . ||خمس صبصاب، خمس باکوشش وخمس نوعی از نوبت‌آب باشد (منتهی الارب) .

صبصب . [صَ صَ] (ع ص)-سطبر. سخت . (منتهی الارب) .

صبط . [صَ] (ع اِ) درازترین آلات کشاورزی . (اقرب الموارد . و منتهی-الارب) .

صبع . (صَ) (ع مص) . اشاره کردن بسوی کسی بانگشت باهانت یا عام است . دلالت کردن کسی را بکسی یا بچیزی بانگشت (منتهی الارب) (تاج المصادر

بیهقی). اشارت کردن بسوی چیزی. (منتهی‌الأرب) اشارت کردن بسوی کسی درحال غیبت. (تاج‌المصادر بیهقی) || نایژه ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن آنچه دروی باشد بخنور دیگر. (منتهی الأرب). || در آوردن انگشت را در ماکیان تادانسته‌شود که بیضه میدهد یانه. (منتهی‌الأرب). || به‌تکبر واداشتن کسی را. (اقرب‌الموارد). تکبر. (منتهی‌الأرب).

صبعه. [ ] (اِ) پارهٔ شهری است از پنج پاره شهر که بلاد قوم لوط بوده‌است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۷۱).

صبغ. [ِص] (ع اِ) نانخورش و منه قوله تعالی وصبغ للاکلین. (منتهی‌الأرب). نانخورش. (ترجمان علامهٔ جرجانی ، ربنجنی). خورش. ادام. قاتق. || ویقال ماالخذه بصبغ ثمنه، یعنی نگرفت آنرا بروفق قیمت آن بلکه گران خرید. (منتهی‌الأرب). || وانها لحدیثة الصبغ یعنی اول زنست که بزنی درآمده وازدواج یافته باوا. (منتهی الأرب). اول‌ماتزوج بها. (اقرب‌الموارد). || رنگ. (غیاث‌اللغات. اقرب‌الموارد).

صبغ. [َص] (ع. مص) رنگ کردن جامه رابچیزی (غیاث‌اللغات. زوزنی) (منتهی‌الأرب). رزیدن. || غوطه دادن دست را در آب وجز آن (منتهی‌الأرب).

صبغ. [َص] (مص) تعمید دادن: صالح عمر بن الخطاب بنی تغلب بعد ماقطعوا الفرات... علی ان لا یصبغوا صبیاً ولا یکرهوه علی دینهم... و کان داودبن کردوس یقول لیست لهم ذمة لانهم‌قدصبغوا فی‌دینهم... (فتوح البلدان ص ۱۹۰).

صبغ. [ِص بَ]. (ع اِ) رنگ. (منتهی‌الأرب).

صبغاء. [َص] (ع اِ) گوسپند سپید دنبه یا سپیدطرف دنب. (منتهی‌الأرب). گوسپندی سردنبال‌سپید. (مهذب‌الاسماء). || درختی است که درریگ‌زار رویده بمانند ثمام‌است ومیوهٔ آن سپید. (اقرب‌الموارد). گیاهی است ضعیف مانند ثمام ریگستانی سپیدبار. (منتهی الأرب). || دسته و شاخی از گیاه بدانجهت که فوقانی آن که درآفتاب است سبز وتحتانی آن که زیر سایه (است) سپید (باشد). (منتهی الأرب).

صبغاء. [َص] (اِخ) ناحیتی‌است به یمامة (معجم‌البلدان).

صبغاء. [َص] (اِخ) ناحیتی‌است‌ازنواحی حجاز (معجم البلدان).

صبغة. [ِص غَ] (ع اِ) رنگ. (منتهی الأرب):

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
رومی شد صبغهٔ زنگی سپرد.
مولوی.

|| دین وملت. (منتهی‌الأرب). دین نیك (مقدمهٔ لغت میرسید شریف ص ٤).

صبغة. [ُص غَ] (ع اِ) غورهٔ خرمابه پختن درآمده‌وازدنباله‌رنگ گرفته. (منتهی الأرب). البسرقد نضج بعضها. (اقرب الموارد).

صبغةالله. [ِص غَ تُ للا] (اِمرکب) ملت ودین محمدی. (غیاث‌اللغات). دین. (ترجمان علامهٔ جرجانی. دهار). دین خدای. (السامی فی‌الاسامی). دین‌خدای وفطرت‌خدای‌مرمخلوقات‌را. (منتهی‌الأرب):

صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةالله بوی آن رنگ کثیف. مولوی.

صبغةالله چیست رنگ خم هو
پیسه‌هایکرنگ گردنداندرو. مولوی.

گر بصد بار‌ه‌ام کنی زین زنگ
بنگریدم که صبغةالله ام. سعدی.

بافریب رنگ این نیلی‌خم زنگار فام
کار بروفق مرادصبغةالله میکنی. حافظ.

کلمهٔ صبغةالله مأخوذ است ازآیهٔ ۱۳۲ از سورهٔ بقره « صبغةالله و من احسن من‌الله صبغةً ونحن له‌عابدون » آنکه‌امرکرد(خدا) بآن محمد صلی‌الله علیه وآله وسلم‌راوآن ختان‌است. (منتهی‌الأرب).

صبغةالله. [ِص غَ تُ ل لا] (اِخ) او راست دوحاشیهٔ کبری و صغری که گرد آورده از هیجده حاشیه است. (کشف الظنون ج ۱ ص ١٦٤). مؤلف الاعلام گوید: صبغةالله‌بن روح‌الله‌بن‌جمال‌الله‌بروجی حسنی نقشبندی فقیهی‌است متصوف، اصل او ازاصفهان است ومولد وی بروج هند و در مدینه سکونت جست و هم بدانجا درگذشت. اوراست: حاشیه برتفسیر بیضاوی وکتاب «باب الوحدة» ورسائل. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ٤۲۸).

صبغةالله. [ِص غَ تَ ل لا] (اِخ) ابن ابراهیم حیدری. مؤلف‌الاعلام گوید: وی بعصرخویش شیخ مشایخ بغداد بود. مولد اوقریهٔ ماوران‌است وبه‌بغداد سکونت‌جست و هم بدانجا درگذشت. از کتب اوست: حاشیه برتفسیر بیضاوی وحواشی برحواشی عصام الدین برشرح کافیهٔ جامی و حواشی برمحاکمات وعقائداحمدبن حیدر وجز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ٤۲۸).

صبغی. [َص] (ع ص) رنگ فروش. (مهذب الاسماء).

صبغی. [َص] (اِخ) احمد بن اسحاق بن ایوب بن یزید بن عبدالرحمن. رجوع به احمدبن اسحاق بن ایوب... شود.

صبن. [َص بَ] (ع‌مص) بازداشتن هدیه یابرّ یا معروف را ازکسی. (منتهی‌الأرب). قدح شراب و هدیه و جز آن ازکسی بگردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || گرفته زدن کعبتین. (تاج‌المصادر بیهقی). || صبن المقامر الکعبتین (صبناً) هردو کعبتین را در دست راست و برابر کرده زد قمارباز. (منتهی‌الأرب). سواهمافی کفه فضرب بهما. (اقرب‌الموارد). || صبن عنه الکاس (صبناً) برگرداند ازوی کاسه‌را (منتهی‌الأرب).

صبناء. [َص] (ع ص) دست مقامر... مابین گرداند... خودرا فریب دهد و غدر کند با وی. (منتهی‌الأرب).

صبئی. [َص ی ی] (ع اِ) رجوع به صبی... شود.

صبو. [َص بْ وْ] (ع مص) میل کردن بسوی نادانی جوانی. (منتهی‌الأرب). || میل کردن بسوی بازی و کودکی. (منتهی‌الأرب). || میل کردن خرمابن بسوی خرمابن نر دور (ازخود). (منتهی‌الأرب). رجوع بمادهٔ ذیل شود.

صبو. [ُص بُ وّ] (ع‌مص). وزیدن باد صبا. (منتهی‌الأرب). ||میل کردن خرمابن بسوی خرمای‌نرکه دورازآن بود. (مهذب الاسماء). || میل کردن دل بکسی. (ترجمان علامهٔ‌جرجانی). ||میل کردن بسوی‌نادانی جوانی. (منتهی الأرب). میل کردن به کودکی‌وبازی ومشتاق آن شدن. (منتهی‌الأرب). || برگردانیدن ماشیهٔ سرخودرا ونهادن آنرا درمرعی. (منتهی‌الأرب). رجوع بمادهٔ قبل شود.

صبوائیم. [َص] (اِخ) یکی ازشهرهای قوم لوط است. (منتهی‌الأرب).

صبوات. [َص بَ] (ع اِ) ج صبا. (منتهی الأرب). رجوع بصبا... شود.

صبوان. [َص بَ] (ع اِ) تثنیهٔ صبا. (منتهی‌الأرب). رجوع بصبا... شود.

صبوان. [ِص] (ع اِ) ج ، صبی. (منتهی‌الأرب). رجوع به‌صبی... شود.

صبوء. [ُص] (ع مص) از کیشی به کیشی شدن. (منتهی‌الأرب). از دینی بدینی شدن وصابی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). از دینی بدینی شدن. (مصادر زوزنی). برآمدن دندان کودك. (منتهی‌الأرب). دندان برآمدن. (تاج‌المصادر بیهقی. مصادر زوزنی). برآمدن نشتر شترکره. (منتهی‌الأرب). || راه نمودن دشمن‌رابرایشان. (منتهی‌الأرب). نمودار شدن برایشان. (منتهی الأرب). || پیش کرده‌شدن‌طعام پس‌انگشت ننهادن برآن. (منتهی‌الأرب). || طلوع کردن ثریا. (منتهی‌الأرب).

صبوب. [َص] (ع اِ) ریخته ازآب‌ومانند آن. (منتهی‌الأرب). آنچه ریخته شود برعضو انسان ریختنی فراخ ، ازآب وجز آن. (بحرالجواهر).

صبوبات. [َص] (ع اِ) ج صبوب.

صبوح. [َص] (ع اِ) بامدادی از شیر و شراب ومانند آن خلاف غبوق. (منتهی‌الأرب). شرابی که بوقت بامداد خورده میشود ضد غبوق که بوقت شام خورند. (غیاث‌اللغات). آن شراب که ازپس صبح خورند. (ربنجنی. مهذب‌الاسماء) شرب در

صبح . (بحرالجواهر) . شرابی که بامداد خورند .(دهار) :

صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است .
منوچهری .

خوشا جام میا خوشا صبوحا
خوشا کاین ماهرو مارا غلام است .
منوچهری .

سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان وخراب . منوچهری.

خون حسین آن بچشد درصبوح
وین بخورد زاشتر صالح کباب .
ناصر خسرو .

بهرصبوح ازدرم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه برگل سوری بکار .
خاقانی .

بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح
عقل‌است هیچ هیچ مگو تا برافکند .
خاقانی .

همه با دردسر ازبوی خمارشب عید
بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته‌اند .
خاقانی .

هم صبوح عید به کز بهرسنگ انداز عمر
روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند .
خاقانی .

حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که ازسبحهٔ پارسا میگریزم . خاقانی .

مستان صبوح آموخته ، وزمی فتوح اندوخته
می‌شمع روح افروخته ، نقل‌مهیا(۱) ریخته .
خاقانی .

بی سیم وزر بشو تو و باسیم بربساز
کز بهرتو صبوح دوصد کیسه‌زر گشاد.
خاقانی .

جرعهٔ جان از زکات هر صبوح
برسر سبوح خوان افشاندمی. خاقانی.

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه . خاقانی .

گرچه‌صبوح‌فوت‌شدکوش که پیش‌ازآفتاب
زان می آفتاب‌وش یاد صبوحیان خوری .
خاقانی .

مرغ بهنگام زد نعرهٔ هنگامه گیر
کزهمه‌کاری صبوح خوشترا هنگام‌صبح .
خاقانی .

نورهان دوصبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح .
خاقانی .

هنگام صبوح موکب صبح
هنگامه دریده اختران‌را . خاقانی .

ازمن آموز دم زدن بصبوح
دم مستغفرین بالاسحار . خاقانی .

پیش‌کان قرا شود سبوح خوان
در صبوح عیش جان درخواستند .
خاقانی .

ترک سبوح گفت وقت صبوح
عابدان سبحه‌ها درانداختند . خاقانی .

تابشب هم صبوح نوروز است
روز درکار آن کنید امروز . خاقانی .

ای ساقی سمن بر ، در ده تو بادهٔ تر
زیرا صبوح مارا هل من مزید باید .
سنائی .

زگرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته . نظامی .

رخساره برآن زمین همی سود
تاصبح درین صبوح می‌بود . نظامی.

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان‌مست صبوح . گلستان .

موسم نغمهٔ چنگست که دربزم صبوح
بلبلانرا زچمن ناله وغوغا برخاست .
سعدی .

گرفوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار .
حافظ .

تاهمه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ وصنجی(۲) بدرپیرخرابات بریم .
حافظ .

|| اکل دربامداد . (بحرالجواهر). چاشت . (مهذب‌الاسماء . ربنجنی) . || ماده شتر که در بامداد دوشیده شود . (منتهی‌الارب) . || پگاه . (منتهی‌الارب) ، صبح زود :

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونک
حجله‌برانداخت‌صبح، حجره‌بپرداخت‌خواب.
خاقانی .

صبوح گویم سبوح گوی چون باشم
چومن ملامتی رخصه جوی باده بیار.

آن می که منادی صبوح است
آبادکن سرای روح است . نظامی.

مانعش‌غلغل‌چنگ‌است وشکرخواب‌صبوح
ورنه‌گر بشنود آه سحرم بازآید . حافظ .

شب یلدای بخششت را چرخ
چه شود گردم صبوح دهد . کلخنی قمی .

صبوح . [ص] (اِخ) نام وی‌میرزا محمد علی و ازنجبای اصفهان است . نظر بحدت ذهن از بیشتر صنایع مطلع بود وچهارتار را خوب میزد . این شعرازوست وبدنگفته است :

پائی نه‌که چون آئی ازشوق زجاخیزم
دستی نه‌که برخیزم دردامنت آویزم
افغان که درین منزل جائی نه‌که آسایم
فریاد کزین وادی پائی‌نه‌که بگریزم .

واوراست :

باین امید که افتد بروی یار نگاهم
نشسته‌ام بره انتظار و چشم براهم
فغان که نیست بکوی‌تو وبروی‌توهرگز
گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم .

ونیز ازاوست :

آگاهی ازآنش‌نه که دربندگی افتاد
پنداشت‌زلیخاکه خریده‌است غلامی .

(از آتشکدهٔ آذر ضمن تراجم شعرای معاصر وی) . ورجوع به‌ترجمهٔ‌تاریخ‌ادبیات برون ج۴ ص۱۸۶ ورجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود .

صبوح خوار . [ص َ] (ص مرکب) خورندهٔ صبوح . آنکه صبوحی خورد :

نوشین چودم صبوح خواران
مشکین‌چودهان روزه داران. (خاقانی).

رجوع بصبوح . . . شود .

صبوح کردن . [ص َ ک َ د َ] (مص مرکب) خوردن شراب در بامدادان : و دستوری داریم فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۴۷) . حصیری باپسرش بوالقاسم بباغ رفته بودند . . . و آنگاه صبوح کرده وصبوح ناپسند است .(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۷) .

صبوحی که‌برآب کوثر کنیم
حلالست اگرتا بمحشر کنیم . نظامی.

ورجوع بصبوح شود .

صبوحة . [ص َ ح َ] (ع اِ) ناقهٔ که‌آنرا پگاه دوشند .(منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد).

صبوحی . [ص َ] (ع اِ مص) بوقت صبح شراب خوردن.(غیاث‌اللغات). غارج. دباشریه . || (اِ) شراب بامداد (غیاث اللغات) :

هرصبح را ز بهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود ومی لعل و ساغرند .
ناصر خسرو .

شبانگه‌بس گران باشی‌بخسبی بی‌نمازآنگه
چوصومعه‌مرصبوحی‌راسبک‌باشی‌سحرگاهان.
ناصر خسرو .

ای ساقی‌الغیاث که بس ناشتا لبیم
زان می‌بده‌که دی بصبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی .

کرده سی‌روزه قضای‌عشرت‌اندریک‌صبوح
وآتشی زآب صبوحی درجهان‌انگیخته.
خاقانی .

زآه سبوح زنان راه صبوحی بزنند
دیو را رهزدن روح چه یارا بینند .
خاقانی .

شرط صبوحی بودگاو زر و خون رز
خون‌سیاوش بریز گاو فریدون بیار .
خاقانی .

جام‌صبوحی‌ده‌قوی، چون‌صبح بنمودازنوی
بوئی‌چوبادعیسوی،رنگی‌چواشک مریمی.
خاقانی .

نه‌ازکاس نوشم نه‌ازکس نیوشم
صبوحی میی بوالفتوحی سماعی. خاقانی.

درصف دریاکشان بزم صبوحی
جام چوکشتی کش خرام برآمد. خاقانی.

(۱) ظ . مهنا . (۲) ن ل : صبحی .

تومی‌خور صبوحی ترا از فلکچه
که چون غول نیرنك الوان نماید. خاقانی.
شاهد سرمست من صبح در آمد ز خواب
کرد صراحی‌طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.
آتش می‌ده به صبوحی که عمر
میگذرد زود چو دود ای غلام. عطار.
برمیزند ز مشرق شمع فلك زبانه
ایساقی صبوحی در ده می شبانه. سعدی.
یاران صبوحیم کجااند
تا دردسر خمار گویم ؟ سعدی.
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك
بدین نوید که باد سحر گهی آورد. حافظ.

صبوحی. [ص] (اِخ) شاعری است. وصاحب آتشکده گوید بعضی او را بدخشانی شمرده‌اند اما چون بهروی مشهور بوده‌است بنام او در اینجا قمی شد. گویند بعزم سیاحت بهندوستان رفته در آنجا وفات یافت. از اوست:
چنان از ناله شب دل تنگ‌سازم پاسبانش را
که برخیزد رود دامن گذارد آستانش را.
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی از تغافل بازجان دادی مرا.
(از آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای هرات). صاحب قاموس الاعلام گوید: وی در بخارا به‌تحصیل پرداخت سپس بحج رفت و بسال ۹۷۲ درگذشت. او بشرابخواری ولع تمام داشت وشیخ فیضی تاریخ وفات او را صبوحی میخوار گفته است. مسیوویلیام بیل در تألیف خود موسوم به «تراجم احوال شرقیون» گوید: «وی یکی از شعرای منسوب با کبرشاه است» و او نیز گفتهٔ صاحب آتشکده را تأیید میکند. از اوست:
خیالت در نظر آورده میگویم وصال است این
وصالت را تمنا میکنم اما خیال است این.

صبوحی. [ص] (اِخ) شاعری است و صاحب آتشکده گوید شعر بسیاری در مثنویات گفته واین شعر در وصف اصفهان از اوست:
چه شهری ز وسعت برون از گمان
نگین دان و فیروزهٔ آسمان.
(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای جرفادقان) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی... شود.

صبوحی. [ص] (اِخ) شاعری است؛ و صاحب مجالس النفائس آرد که وی شیرازی است. ونانوائی میکرد وهرچه هرروز از دکان حاصل میکرد در راه درویشان ودردمندان صرف میکرد؛ وشعر او نیکوست. از اوست:
عاشق سرگرم او خشتی که زیر سر نهاد
سوخت چندانی که آخر سر بخاکستر نهاد.
هرجا سیاهیی که ز داغ تو او فتاد
برداشت عاشق تو و برچشم خود نهاد.
واو راست:
مقصود طلب قدررخ زرد چه داند ؟
هر بوالهوسی چاشنی درد چه داند ؟
(مجالس النفائس ص ۳۸۸).

صبوحی. [ص] (اِخ) معروف به‌عبدی الظریف. او را دیوانی است. (کشف الظنون).

صبوحیان. [ص ح] (ج منسوب) مفرد آن صبوحی منسوب به صبوح، صبوحی خورندگان:
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
ز آن می آفتاب وش یاد صبوحیان کنی.
خاقانی.

صبوحی‌دادن. [ص د] (مص مرکب). تصبیح. (تاج المصادر بیهقی. مصادر زوزنی) نوشانیدن صبوح.

صبوحی‌زدن. [ص زَ د] (مص مرکب) صبوحی نوشیدن. نوشیدن شراب در بامداد:
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست ؟
سعدی.
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند. حافظ.
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم وخدا با ما بود. حافظ.

صبوحی‌ساختن. [ص ت] (مص مرکب) صبوحی خوردن، صبوحی ساز کردن:
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم.
خاقانی.

صبوحی کردن. [ص ک د] (مص مرکب) شراب نوشیدن در بامداد و یا شراب نوشیدن از بامداد تا گاه خفتن:
اگر توانی یك شنبه را صبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بود بیك‌شنبد.
منوچهری.
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زیادش سیه‌اندام کرد. نظامی.
نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران. نظامی.
بیاساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح. نظامی.

صبور. [ص] (ع ص) صابر و شکیبا و کسی که جلدی نکند در انتقام. (غیاث اللغات). شکیبا و حلیمی که عاصیان را به عذاب مؤاخذه نکند بلکه به بخشد یا در گرفت آنها شتابی نکند (منتهی الارب). شکیبا. (دهار). بی‌شتاب. (مهذب الاسماء. السامی فی الاسامی. ربنجنی) شکیبنده. برد بار. برشکیب. آنکه نافرمانان را به کیفر چاره نکند. (بحر الجواهر). برفیس. (منتهی الارب)؛
ازاین زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور وصبور گشت شگرف.
کسائی مروزی.
بدانست رامشگرش را ز دور
از آن درد برجای شد ناصبور. فردوسی.
ایشان مردمانی صبور ترند وبجان در مانده و جانورا میکوشند. (بیهقی ص ۵۹۲ چاپ مرحوم ادیب).
درهمه کاری صبور وازهمه عیبی نفور
کالبد توز نور و کالبد ما ز لاد. منوچهری.
گر بترسی ز ناصواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور. ناصرخسرو.
بسته دوپای ودوخته دو دیده
تا کی بوم صبور که نه بازم. مسعودسعد.
پرده دری پیشهٔ دوران بود
بارکشی کار صبوران بود. نظامی.
صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است.
نظامی.
و در حلقهٔ درویشان زاجرند و صبورند.
گلستان.
گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود، بردی. سعدی.
چون نگفتی ای صبور وای حلیم
کی بگفتی ای شجاع وای کریم.
مولوی.
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور. مولوی.
قرار وخواب ز حافظ طمع چه میداری ؟
قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا ؟
حافظ.
|| نامی از نامهای خدا. || نام اسب نافع بن جبلة. (منتهی الارب).

صبور. [ص] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. ۸۷ هزار گزی جنوب قلعهٔ رئیسی مرکز دهستان. ۱۲۵ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو باغ ملك. کوهستانی. سردسیر. مالاریائی. سکنه ۱۰۰. آب از چشمه. محصول غلات. پشم. لبنیات. شغل زراعت وحشم‌داری. صنایع دستی قالی بافی. ساکنین از طایفهٔ طیبی می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صبور. (ص) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. ۷ هزار گزی جنوب ماسور. ۷ هزار گزی جنوبی اتومبیل رو خرم آباد به اندیمشك. کوهستانی. معتدل. مالاریائی. سکنه ۱۵۰. آب از چشمه‌ها. محصول غلات. تریاك. حبوبات. پشم. لبنیات. شغل زراعت و گله‌داری. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ میر بهاروند میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صبور. [ص] (اِخ) شاعری است. وصاحب مجمع الفصحا گوید نام وی میرزا احمد و برادر زادهٔ جناب ملك الشعرا فتحعلی‌خان کاشانی علیه الرحمة است. درخط و ربط وانشاء نظم ونثر وتکمیل اخلاق رتبهٔ عالی تحصیل نمود. در دفترخانهٔ مبارکهٔ نایب السلطنهٔ مغفور عباس میرزا نورالله مضجعه متوجه انشا میشده و از ندمای محفل ارم مشاکل آن سلطان مغفور محسوب می آمده، محسود

اقران وامثال ومحسود ارباب دانش واصحاب کمال بود. آن مرد نیکو نهاد عالی نژاد در سنهٔ ۱۲۲۸ در رزم کفرهٔ روس به نیت جهاد مقتول وبروضهٔ رضوان پای نهاد... از اوست :

چیست آن دریای نورانی که عقلش گوهر است
رشحهٔ زامواج فیضش صدچو بحر اخضر است
فیض آن بی منتها وجود آن بی غایت است
لطف آن شادی فزای وطبع آن جان پرور است
گاه جودش نوح را بر کوه جودی رهنماست
گاه لطفش خضر را بر آب حیوان رهبر است
غرقهٔ دریانه جز زهر فنا نوشد ولیك
هر غریقی را در آن شهد بقا در ساغر است
صدهزاران ماهی سیمین برزرین پشیز
اندر آن بینی که شان از ماه انور پیکر است
از نم فیضش هزاران لاله و گل بردمید
کاین سپهر نیلگون زآنها یکی نیلوفر است
قطره ها گاه تلاطم زآن بروی چرخ ریخت
کاندرو این زیور وزیب از نجوم واختر است.

ورجوع به ریحانة الارب (ج ۲ ص ۴۵۷) شود.

صبور. [ص َ] (اِخ) نام وی حسین افندی از متأخران شعرا و خطاطان واز مردم تبریز است. وی باستانبول رفت وباستنساخ دواوین شعرا پرداخت. از اوست :

آل شانه دستکه صنما طاره تللرك
کوکلم کبی طاقیت بنه رخساره تللرك.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبور پارسی. [ص َ رِ] (اِخ) شاعری است، منوچهری اراو، بن بیت یاد کند :

درخراسان بوشعیب وبوذر آن ترك کشی
وآن صبور پارسی وآن رودکی چنك زن.

صبور کاشانی. [ص َ رِ] (اِخ). رجوع بصبور... شود.

صبورة. [ص َ رَ] (ص) حیز و مخنث و پشت پای وپلید. (برهان قاطع). (اوبهی). مصحف صبوزه است رجوع بصبوزه شود. (برهان قاطع مصحح دکتر معین). ||مردبازداشته شده برقتل. (منتهی الارب).

صبوری. [ص َ] (مص) درکار تعجیل نکردن. (غیاث اللغات). برد باری. تحمل. شکیبائی: که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند وتوکل بروی کنند ودست بصبوری زنند ضایع نماید. (بیهقی). حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار وصبوری وی باز نمودند. گفت سبحان الله العظیم... (بیهقی ص ۱۸۹ چاپ مرحوم ادیب).

آسیای صبوریم که مرا
هم به برغول وهم بسرمه کنند. حکاك.

اطراف گلستانرا چون نیك بنگرد
پیراهن صبوری چون غنچه بردرد
منوچهری.

همی گفتم بجا آور صبوری
که نزدیکی بود انجام دوری.
ویس ورامین.

باخرد رازشه صبوری به
بی خرد را زشاه دوری به. سنائی.

ازخلق جهان گرفته دوری
درساخته باچنین صبوری. نظامی.

گیرم که نداری این صبوری
کز دوست کنی بصبر دوری. نظامی.

چوکار ازدست شددستی برآورد
صبوری را بسرپائی درآورد. نظامی.

دلش را درصبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند. نظامی.

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند. نظامی.

ما بی تو بدل برنزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری.
سعدی.

مشتاق ترا کی بود آرام وصبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد.
سعدی.

چومیتوان بصبوری کشید بارعدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم. سعدی.

مشنو که مرا از توصبوری باشد
یا طاقت دیرستی ودوری باشد. سعدی.

دلی که عاشق صابر بود مگرسنگ است
زعشق تابصبوری هزار فرسنگ است.
سعدی.

مشتاقی و صبوری ازحد گذشت مارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا.
سعدی.

گفتم ازورطهٔ عشقت بصبوری بدرآیم
بازمی بینم دریانه پدید است کرانش.
سعدی.

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود. سعدی.

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندانم.
سعدی.

تراسری است که بامافرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید. سعدی.

صبوری. [ص َ] (اِخ) شاعری است. آذر بیگدلی گوید وی فرزند قادر بك است و بشغل زرگری مشغول بود سپس بجوهر فروشی رسید و اورا طبع خوشی است. ازاوست :

ازرشك که سوزم زکه پنهان کنمت آه
درهیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است بنومیدی آنکس که بمحشر
درنامهٔ اوحرف وفای تو نباشد.

واوراست :

بقدر رنجش یکروزهٔ توهم مارا
شکیب هست ولی روزگار میگذرد.

واز اوست :

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد
خواب ناکرده وصدخواب پریشان دارد.

(از آتشکده ص ۳۱).

در قاموس الاعلام ترکی گوید پدر وی زرگر واو جوهر فروش بود.

صبوری. [ص َ] (اِخ) پدر ملك الشعراء بهار. رجوع به صبوری خراسانی شود.

صبوری. [ص َ] (اِخ) نام وی محمد هاشم واز شعرای ایران وازمردم خونسار است. ازوست :

دیده ام گوهر بدامان ریخت ازپهلوی دل
ابردانم ریزش ازبالا بدریا میکند.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. [ص َ] (اِخ) وی از شعرای ایران واز مردم همدان است وبعهد اکبر شاه بهندوستان رفت. ازاوست :

میانش دل مردمان می برد
دل مردمان ازمیان می برد.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. [ص َ] (مولانا...) (اِخ) ابومحمد از شعرای ایران واز مردم تربت است. اوراست :

بجانم آتش افتد چون رومن درچمن بی او
نماید هر گل آتش پارهٔ درچشم من بی او.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری. (مولانا...) (اِخ) وی از شعرای ایران است و در موسیقی مهارتی فراوان داشت وچندرساله دراین باب تألیف کرده. ازوست :

یابند بوی مهر صبوری سگان او
جویند بعدمرگ اگر استخوان من.

(قاموس الاعلام ترکی).

صبوری خراسانی. [ص َ یِ خ ُ] (اِخ). نام وی حاجی میرزا کاظم واز احفاد صبوری کاشانی و برادرزادهٔ فتحعلی خان صباست. جدّ وی در روزگار محمد شاه بخراسان شد وصبوری درحدود سال ۱۲۵۹ درمشهد متولد گردید و در آنجا نشأت یافت و در قصیده سرائی ماهر گشت. ناصرالدین شاه ویرا بلقب ملك الشعرائی آستانهٔ رضوی مفتخر کرد دیوان او مشتمل بر قصائد و غزل ومقطعات میباشد وبطبع نرسیده است. او در بیماری وباء سال ۱۳۲۲ در مشهد درگذشت و او را چهار پسر بود و محمد تقی ملك الشعراء معروف به بهار بزرگترین ایشان است. از اوست :

ای پسر از دلت حسد دور دار
چند کنی چهره براین نور تار
بخل و حسد کور کند چشم جانت
هیچ نیاید دگر از کور کار
غره ای از بازوی زور آزمای
بس که بگریی توازین روز زار
موری و از مار گزاینده تر
دیده کسی بر صفت مور مار؟
جامهٔ تقوی اگر آری بدست
نیست تو را از بدن عور عار
مزرع دل قابل هر رستنی است
دانهٔ هر سعی که مشکور کار

وازاوست :

هر که در روزگار جوید نام
در نظر سیم و زرش خوار آید
وانکه در بند سیم و زر باشد
خوار در چشم روزگار آید.

واوراست :

هر روز که بیش ناتوانی دارم
افسوس بر ایام جوانی دارم
دندان نبود اینکه بود در دهنم
ریگیست بکفش زندگانی دارم.

وازاوست :

حسن برروی کس اینقدر نکرده است دوام
که بروی تو بت سرو قد سیم اندام
حسن برروی تو خود شیفته گشته است مگر
که دراستاده بنظارهٔ روی تو مدام
زرخ خوب تو برحسن بسی رشک برم
که همه عمر پذیرد زرخ خوب تو کام
زان همی ترسم کزچشم بد خلق شود
بحجاب اندر آن عارض چون ماه تمام
دیر نامانده که تاری شود آن تافته روی
کافتاب است ورسیده است کنون برلب بام
تیرگی تاختنی کردن خواهد سوی تو
وز خط سبز کنون سوی تو داده است پیام
نک خط سبز فراز آمد، هشیار نشین
ای خط سبز تورا سبزهٔ نورسته غلام.

صبوری رشتی. [صَ رِ یِ رَ] (اِخ). میرزاباقرخان حکیم فرزند سیدمحمد متخلص بصبوری وملقب بمدیرالاطباء وی ازسادات جلیل القدر وازاعاظم و نجبای گیلان است مولد وی بسال ۱۲۶۵ هجری قمری در رشت بود وهم دراین بلدمقدمات ادبی وعربی رافراگرفت وبطهران شد ودیری بتحصیل حکمت و کلام وطب پرداخت و از آنجا بمصر و بیروت رفت و سالیانی درآن نقاط اقامت جست سپس بموطن خود باز گشت و بسال ۱۳۱۳ هجری قمری در سن ۴۸ سالگی براثر سقوط از درشکه درگذشت و در نجف اشرف دفن گردید. صبوری در حکمت و کلام وطب قدیم وجدید استاد و در شعر وادب صاحب رأی و بموسیقی و بعضی السنهٔ خارجی از جمله فرانسه آشنائی کامل داشت قسمت عمدهٔ اشعار وی غزلیات اوست که بیشتر باقتفای غزلیات سعدی و حافظ سروده است اشعار وی اخیراً گرد آوری شده وبصورت دیوانی منتشرمیشود. «ازمجلهٔ یغما سال ۴ شمارهٔ ۲ بقلم آقای هادی جلوه».

صبوری کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب) شکیبائی ورزیدن. صبر کردن :

گفتم توچه دانی کهشب تیره چه زاید
بشکیب وصبوری کن تاشب بنهدبار. فرخی.
زبان کرد کرکی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند. نظامی.
همی گفتش صبوری کن که آخر
بکام دل رسد یک روز صابر.
ویس ورامین.
صبوری کرد باغهای دوری
هم آخرشادمان شدز آن صبوری. نظامی.
یک امشب را صبوری کرد باید
شب آبستن بود تاخود چه زاید. نظامی.
صبوری کرد روزی چند درکار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار.
نظامی.
گویند بدوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت.
سعدی.
بیچاره صبوری چکند گر نکند
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

صبوزة. [صَ زَ] (ص). مخنث پلید بود؟ :

مادرش گشته سمر همچو صبوزه بجهان
ازطرازاندر تا شام وختن تا درزنگ.

(قریع بنقل ازلغت الفرس اسدی). ورجوع بصبورة شود.

صبوعیم. [صَ] (اِخ) (آهوان) یکی از شهرهای مؤتفکات است. (سفرپیدایش ۱۰: ۱۹ و۱۴: ۲ و۸ وسفرتثنیه ۲۹: ۲۳ وهوشع ۱۱: ۸) (قاموس مقدس).

صبوعیم. [صَ] (اِخ) موضعی است که بن یامینیان بعدازاسیری درآنجا ساکن شدند (نحمیا ۱۱: ۳۴) ومحلش فعلاً معلوم نیست. وادی صبوعیم (اول سموئیل ۱۳: ۱۸) وادیی است که ظاهراً درطرف شرقی مخماس بطرف دشت بربوده و تا باین روزها شق الضباع خوانده میشود. (قاموس مقدس).

صبوغ. [صُ] (ع مص) پرشیر ونیکو گردیدن رنگ پستان. (منتهی الارب. اقرب الموارد).

صبوة. [صَ وَ] (ع مص) نادانی جوانی. (منتهی الارب). || کودکی. (منتهی الارب) : و میل طبیعت دراوقات صبوت بملاعب و ملاهی زیادت اسباب تأخیر درک امانی است. (سندبادنامه ص ۲۸۳). || بازی. (منتهی الارب). ||میل کردن بسوی کودکی ومشتاق آن شدن. (منتهی الارب). میل کردن بجوانی ونادانی. (تاج المصادر بیهقی). ||میل کردن دل بکسی. (ترجمان علامهٔ جرجانی. مصادرزوزنی). (دهار). || تیز جای شمشیر وجز آن که قریب بطرف است. (منتهی الارب).

صبوة. [صِ وَ] (ع ا) ج صبی. (منتهی الارب. اقرب الموارد).

صبوی. [صَ بَ] (ع منسوب) منسوب به صبا.

صبهبد. [ص ب] [ص ب] معرب سپهبد است. رجوع به سپهبد... و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۸۱ وص ۲۷۱ شود.

صبة. [صُب بَ] (ع ا) آنچه ریخته شود ازطعام وجز آن. (منتهی الارب). || هر چه طعام نهند برآن ازخوان ومانند آن. (منتهی الارب). ||گلهٔ اسبان و شتران و رمهٔ گوسفندان یا مابین ده تا چهل یا گلهٔ شتران کم ازصد. (منتهی الارب). ||گروه مردم. (منتهی الارب). ||پارهٔ ازشب، یقال مضت صبة من اللیل ای طائفة منه. (منتهی الارب). || اندک ازهر چیزی. (منتهی الارب). || باقی آب درخنور. (منتهی الارب). || باقی شیر. (منتهی الارب).

صبی. [صِ با] (ع مص) میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی. (منتهی الارب). میل بنادانی وجوانی. (تاج المصادر بیهقی). طفلی و کودکی. (غیاث اللغات). کودکی کردن. (مصادر زوزنی) :

باد صبا زعهد صبی یادمیدهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی.
حافظ.

صبی. [صَ با] (ع مص) کار کودکی کردن وبا کودکان بازی نمودن. (منتهی الارب). || میل کردن بسوی کودکی. (منتهی الارب).

صبی. [صَ بِ] (اِ) گیاهی است که آنرا سنا گویند وبهترین آن مکی است و بعضی گویند عصارهٔ سناست ودراختیارات عصارهٔ اشنان نوشته‌اند. (برهان قاطع). عصارهٔ سنا یاسنا. (مجموعهٔ لغات طبی ص ۱۸۱) عصارهٔ سناست و گویند عصارهٔ زرد رنگ است طبیعت آن سرد است نقرس گرم را نافع بود. (اختیارات بدیعی). در نسخهٔ خطی دیگر از همین کتاب نویسد صبای، گویند عصارهٔ سناست... درمخزن الادویة این کلمه را صبتی ثبت کرده است و گوید عصارهٔ سنای مکی است وبجهت رفع اورام بغایت نافع است ودر فهرست مخزن الادویة آنرا صبی نوشته درتحفهٔ حکیم مؤمن آنرا صبتی آورده و در نسخهٔ چاپی صبتی ضبط کرده ودرمنتهی الارب آرد: صبی بسکون باو تشدید یاء عصارهٔ سنای مکی است.

صبی. [صَ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه ۲۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت حیدریه ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت. جلگه. معتدل. سکنه ۴۲۶. قنات. غلات. بنشن. تریاک. شغل زراعت، گله داری، کرباس بافی. راه مالرو. تابستان ازاوه میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۹).

صبی. [صَ بی ی] (ع ا) کودک یا کودک که هنوزازشیر بازنشده. (منتهی الارب). کودک خرد. (مهذب الاسماء). کودک. (ترجمان القرآن جرجانی). ولید. ||کودک که از شیر بازشده باشد. (غیاث اللغات) :

عالم وعالم زخلق وخلق توآباد وخوش
همچو ازمادر صبی وهمچواز گلبن صبا.
سنائی.
این بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی.
مولوی.

|| ناظرعین و مردم آن . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) . ||استخوان زیرنرمهٔ گوش. (منتهی الارب) . || جای تیزی شمشیر و جزآن که میان بر آمده وقریب طرف است . (منتهی الارب) . برازبان شمشیر . (مهذب الاسماء). ||مهتر گرامی ورئیس قوم. (منتهی الارب) . || پشت قدم تا بن انگشتان . (منتهی الارب) . || طرف زنخ . (منتهی الارب) . || صبی متشیخ، کودکی که رفتار پیران کند یا گفتار آنان گوید .

صبی . [ص ُ ب َ ی ی] (ع ِا) مصغر صبی است . کودکک . طفلک . بچکک :

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان دارویی که غم ببرد درده‌ای صبی .
حافظ .

سمعانی گوید صبی مصغر صبی است و آن اسمی است که بصورت نسبت درآمده‌است. (الانساب س ۳۵۰ برگ الف) .

صبی . [ص ُ ب َ ی ی] (اِخ) ابن معبد کسی تابعی است . (منتهی الارب) . ورجوع به الانساب سمعانی ص ۳۵۰ برگ الف شود.

صبی . [ص ُ ب َ ی ی] (اِخ) ابن اشعث تبع تابعی است . (منتهی الارب) .

صبی . [ص ُ ب ِ ی ی] صابی . منسوب بکیش صابیان . رجوع بصابئین شود .

صبیا . [ص َ] (اِخ) نام قضائی است دریمن واقع درمنتهای جنوب غربی از سنجاق عسیر ازطرف جنوب بسنجاق حدیدة ، از طرف مشرق بقضای ابها که مرکز عسیر است و از سمت شمال بقضاء رجال الماء و از جانب مغرب ببحر احمر محدود است . . .
محصولات عمدهٔ قضا عبارتست از: تنباکو، کنجد ، لیموو غیره . این قضابانضمام دوناحیهٔ ام الخیر و درب مشتمل بر ۳۴ قریه است . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

صبیا . [ص َ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است درسنجاق عسیر دریمن ومرکز قضائی است که بدین نام موسوم است ودردامنهٔ کوهی ازشعبه‌های کوه سراب در کنار تهامة ، در شمال ابو عریش ، درجهت شمال شرقی از اسکلهٔ جیزان است .(قاموس الاعلام ترکی). ورجوع به معجم البلدان شود .

صبیات . [ص َ ب ی یا] (ع ِا) ج ِ صبیة است . رجوع بدان کلمه شود.

صبیان . [ص ُ ب َ] (ع .) تثنیهٔ صباست . (منتهی الارب) .

صبیان . [ص ِ] (ع ِا) قسمی شپش که در مژگان پدید آید وآن غیر قردة وغیرقمقام است که آندو نیز درمژگان پدید شوند . این شپش سخت خرد وسپید باشد و اندر بن مژگان پیدا شود . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . ظاهراً این کلمه صئبان است ج ِ صؤابه رجوع به صوابه . . . شود .

صبیان . [ص ِ ب ْ] (ع ِ ا) ج ِ صبی است (ترجمان علامهٔ جرجانی . منتهی الارب . غیاث اللغات) . در غیاث آرد که بضم نیز آمده است . || نصاب الصبیان . منظومه‌ای است درلغت عربی بفارسی تألیف ابونصر فراهی .

صبیان . [ص ُ ب ِ یا] (ع ِا) ج ِ صبی [ص ُ ب َ ب] . رجوع به صبی وصابئین . . . شود .

صبیان . [ص ب ی یا] (ع) تثنیهٔ صبی . دو کنارهٔ زنخ .

صبی العین . [ص َ ب ِ ی ی ُ ل ْ ع َ] (ع ِا) مردمک دیده . به‌به . نی‌نی . انسان العین .

صبیب . [ص َ] (ع ِا) آب عصفر سرخ . (منتهی الارب) . عصفر . (اقرب الموارد) . چیزی است مانند وسمه وآب بقم . (منتهی الارب) . رنگی است سرخ . (منتهی الارب) . آب برگ حنا . (منتهی الارب). عصارهٔ برگ حنا . (بحر الجواهر) . || پشک وآن نمی است که برزمین افتد وبسته گردد . (منتهی الارب). || خوی .(منتهی الارب) . ||خون . (منتهی الارب) .خون ریخته . (مهذب الاسماء) . || رفتن خون اندک اندک . (تاج المصادر بیهقی) . || درختی است که بدرخت سذاب ماند . (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || آب برگ کنجد . (منتهی الارب . مهذب الاسماء . بحرالجواهر) . || آب ریخته . (منتهی الارب) . رفتن آب . (تاج المصادر بیهقی). || شهد جید . (منتهی الارب) .|| طرف تیغ . (منتهی الارب) .

صبیب . [ص ُ ب َ] (ع ِا) برکه‌ایست بر جانب راست آنکس که ازواقصة قصد مکه کند بردومیلی جوی، وصبیب بفتح صاد و کسرباء نیز خوانده‌اند . (معجم البلدان) . ||موضعی است .(منتهی الارب) . || کوهی است . (منتهی الارب) .|| نام اسبی است . (منتهی الارب) .

صبیح .[ص َ](ع . ص)خوبرووسفیدرنگ. ضد ملیح که سبزه رنگ و نمکین باشد . (غیاث اللغات) . خوبرو . (دهار) . صاحب جمال . (منتهی الارب) . جمیل . زیباروی . وضی ٔ الوجه . خوبروی . خوشگل . وجه صبیح : روئی نیکو . (مهذب الاسماء) .

صبیح . [ص َ] (اِخ) وی یکی ازمتأخران شعرای عثمانی وازمردم استانبول واز کتاب گمرک غلطه است وبسال ۱۱۹۸ در گذشت. غزلیات وقصائدوتواریخ جامع ودیوان مرتبی دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبیح . [ص َ](اِخ) وی ازصحابه وآزاد کردهٔ حویطب بن عبدالعزیز و جد مادری محمدبن اسحاق است وآیهٔ شریفهٔ : والذین یبتغون الکتاب مماملکت ایمانکم فکاتبوهم ان علمتم فیهم خیرا » دربارهٔ اونازل شده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبیح . [ص َ](اِخ) وی ازاصحاب پیغمبر وآزاد کردهٔ سعیدبن العاص اموی است . او هنگام تدارک سفر بدر بیمار شد و پیغمبر ابوسلمة بن عبدالاسد را فرمود که برشتر اونشست ودرغزوات دیگر خود وی حاضر بود . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبیح . [ص َ] (اِخ) وی یکی ازاصحاب پیغمبر و آزاد کردهٔ ام المؤمنین ام سلمة وراوی حدیث مشهور : « انا حرب لمن حاربکم وسلم لمن سالمکم» در بارهٔ علی و فاطمه و حسن وحسین است . ازوی حفیداو ابراهیم ازفرزنداو عبدالرحمان روایت کند .(قاموس الاعلام ترکی) .

صبیح . [ص َ] (اِخ) ابن المحرث مکنی به ابی مریم الحنفی . صحابی است .

صبیح. [ص َ] (اِخ)ابن قاسم کوفی مکنی بابی الجهم . تابعی است .

صبیح الثعلبی . [ص َ ح ُ ث ْ ث َ ل َ] (اِخ) مکنی بابی حمزة ، تابعی است .

صبیح المنظر . [ص َ ح ُ ل ْ م َ ظَ] (ع ص مرکب) زیبا روی . جمیل. رجوع به صبیح شود .

صبیح الوجه [ص َ ح ُ ل ْ وَ] (ع ص مرکب) خوشگل. زیبا . زیبارو.|| وصوفیان کسی را صبیح الوجه گویند که مظهر نام جواد است ؛ ورسول صلی الله علیه وسلم مظهراین نام بود که جابر گوید ماسئل عنه صلی الله علیه وسلم شیئ ٔ قط . قال لا و من استشفع به الی الله لم یرد سؤاله ؛ و علی (رض) بدین معنی اشارت کند که : اذا کانت لک الی الله سبحانه و تعالی حاجة فابدأ بمسئلة الصلواة علی النبی صلی الله علیه وسلم ثم اسئل حاجتک فان الله اکرم من ان یسئل حاجتین فیقضی احدیهما و یمنع الاخری . (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صبیح مدینی . [ص َ ح ِ م َ ی] (اِخ) مکنی بابی الملیح. تابعی ومحدث وثقه است.

صبیح . [ص َ] (اِخ) مکنی بابی احمد.تابعی است .

صبیح . [ص َ] (اِخ) مکنی بابی الوسیم . تابعی ومحدث است .

صبیحة . [ص َ ح َ] (ع ِا) بامداد .(منتهی الارب . دهار . مهذب الاسماء).

صبیحة . [ص َ ح َ] (ع . ص) تأنیث صبیح ورجوع بدان لغت شود .

صبیحة . [ص َ ح َ](اِخ) وی زوجهٔ مستنصر بالله حکم بن عبدالرحمن نهمین خلیفه از خلفای اموی اندلس است که بامهارت در علوم وادب وسیاست وهنگام خلافت شوهر خویش نفوذ واقتدار فراوان داشت وچون شوهر وی درگذشت فرزند او المؤید بالله خردسال بود وصبیحة تامدتی بنیابت از وی تمام امور کشور را در دست داشت و بر اثر مساعی حاجب خود محمدبن عبدالله بن ابی عامر ممالک خویش را وسعت داد و

شان وشکوه دولت اسلامی اندلس رابیفزود وبسال ۳۹۸ هجری در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبیحة . [ص ح] (اِخ) ابن حارث بن جبیلة القرشی التیمی . وی از صحابه ومهاجرین وازقرشیان است کهازجانب خلیفهٔ دوم بتجدید اعلام حرم شریف مأمور ودرسفری بالتزام رکاب خلیفه دعوت شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صبیحیون . [ص ی] (ع ا) بطنی از زریق اند.(صبح الاعشی. ج ۱ص۳۲۳) .

صبیخة القطن . [ص خ ت ل ق] (ع ا) پنبهٔ پهنا کرده جهت ریسیدن .(منتهی الأرب) .

صبیر . [ص] (ع . ص) شکیبا . (منتهی الارب).|| پذرفتار.(منتهی الأرب).پایندان. (مهذب الاسماء).||معتمدقوم درامورایشان . (منتهی الأرب).|| (اِ) ابرسپید .(مهذب الاسماء) . || ابرسپید یاابرسطبربالای ابر پاره یاابر توبرتو یاپارهٔ ازابرسپید بریك جا ثابت وایستاده یاابرپارههای سپید متفرق وپریشان .ج صُبر .(منتهی الأرب) . || نان تنك پهناور و مانند آن که برآن دیگر مأکولات نهند.(منتهی الأرب) . || هرچه برآن طعام عروسی برآرند .|| خوان . (منتهی الأرب) .

صبیرة . [ص رَ] (ع اِ) نان تنك و جز آن که برآن طعام برآرند.(منتهی الأرب). ||خوان .(منتهی الأرب) .|| ابوصبیره [ص بَ رَ] مرغی است سرخ شکم وسیاه پشت و سرو دم .(منتهی الأرب) .

صبیرة . [ص بَ رَ] (ع اِ) زمین سخت مشرف است که نرویاند چیزیرا وآن جانبی از کوداست . (معجم البلدان) . || موضعی است . (معجم البلدان) .||الصبیرة ، موضعی است در شام وآن جز صنبرة است .

صبیری . [ص] (اِخ) محمد المهدی یا مهدوی بن علی بن ابراهیم صبیری یمنی هندی مهجمی مقری . او راست : الرحمة فی الطب والحکمة، وآن درپنج باب است : باب نخست درعلم طبیعت ، باب دوم در طبایع اغذیه و ادویه ، باب سوم درآنچه بدن را در حالت درستی صالح است ، باب چهارم در علاج امراض خاصه ، باب پنجم در علاج امراض عامه که در حاشیهٔ تذکرهٔ احمد بن سلامهٔ قلیوبی درمصر بطبع رسیده است.(معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۸) . صاحب کشف الظنون آرد: که وی بسال ۸۱۵ در گذشت .

صبیغ . [ص بَ] (ع اِ) آبی است مربنی منقذرا . (منتهی الأرب . معجم البلدان) .

صبیغ . [ص] (ع . ص) رنگ کرده . رنگ زده ، یقال : ثوب صبیغ وثیاب صبغ .

صبیغ . [ص] (اِخ) ابن عسل، مردی بود بزمان عمر که مشکلات قرآن را تتبع میکرد. عمر ویرا تازیانه زد ومردمان را از مجالست باوا بازداشت . (معجم البلدان مادهٔ عسل) . و در منتهی الارب آرد که او را از مدینه به بصره نفی فرمود .

صبیغاء . [ص بَ] (ع اِ) موضعی است نزدیك طنح از رمل که آنرا در ایام عرب ذکری است . (معجم البلدان . منتهی الأرب).

صبینة . [ص یَ نَ] (ع مص) برگشتن ازچیزی . (منتهی الأرب) .

صبیة .[ص یَ]و[ص ی] (ع اِ) ج صبی (ص ب ی ی) کودکان . (منتهی الارب) .

صبیة . [ص ب ی یَ] (ع اِ) . دختر . (غیاث اللغات) . مؤنث صبی است . (منتهی الأرب) . دخترینه . (مهذب الاسماء). کودك مادینه . کنیزك . دختر بچه . صبایا ج .

صبیة .[ص بَ ی یَ] (ع . ص) تصغیرصبیة [ص یَ یَ]است(منتهی الأرب.اقرب الموارد).

صت . [ص تت] (عمص) بهم وا کوفتن. (تاج المصادر بیهقی) . راندن بقهر یابدست زدن و کوفتن.(منتهی الأرب) . || سخت بانك کردن . (منتهی الأرب) . || تهمت کردن کسی را بداهیة یابسخن . (منتهی الارب) . ||(اِ) گروه مردم ومنه الحدیث قاموا صتین ای جماعتین و یروی صتیتین . (منتهی الأرب) . || بانك سخت . (منتهی الأرب) .

صت . [ص ت ت] (ع اِ) ضد و ناهمتا . (منتهی الأرب) . || گروه مردم . (منتهی الأرب) .

صتات . [ص](عمص)منازعت وخصومت کردن . (منتهی الأرب) .

صتام . [ص](ع اِ)هامهٔ تام، سرسطبرو فربه . (منتهی الأرب) .

صتأ . [ص تَ] (ع . مص) قصد کردن کسی را . (منتهی الأرب) .

صتت . [ص تَ](ع . مص) دربی بودن : هو بصتته ، اودرپی وی است.(منتهی الأرب).

صتع . [ص] (ع . مص) بر زمین زدن کسیرا . (منتهی الأرب) .

صتع . [ص تَ] (ع اِ) گردش . (منتهی الأرب) . ||سختی تارسرشترمرغ .(منتهی الأرب) . || نرمی ولطافت سرشترمرغ . (منتهی الأرب) .|| جوان توانا. (منتهی الارب) . || گورخر . (منتهی الأرب) .

صتم .[ص] (ع . ص)سخت . (مهذب الأسماء) . درشت سخت ، یقال رجلٌ صتم و عبد صتم و جمل صتم و حجر صتم و غیر ذلك ج ، صُتم . (منتهی الأرب) . || کمال چیزی وتمامی آن ، یقال الفٌ صتم بالتسکین او هوالاکثر یعنی هزار تام، و اموال صتم بالضم ای کامل . (منتهی الأرب). یقال عبد صتم والف صتم هزاری تمام . (مهذب الاسماء) || . (اِ) مردبالغ بنهایت سن کهولت رسیده . (منتهی الأرب) . ||حروف صتم،حروف غیرحرف حلق است . (منتهی الأرب) .

صتمة . [ص تَ] (ع اِ) سخت ازسنگ و ناقة ومانند آن . (منتهی الأرب) .

صتو . [ص] (ع مص) . جهان جهان رفتن . (منتهی الأرب) .

صتة.[ص ت ت](ع اِ). ضد(منتهی الأرب. قطر المحیط) .

صته . [ص] (ع مص) . خوار گردانیدن ورام ساختن . (منتهی الأرب) .

صتیت . [ص] (ع اِ) بانگ وفریاد و غوغا . (منتهی الأرب) . || گروه مردم . (منتهی الأرب) . گروه . (مهذب الاسماء).

صتیمه . [ص] (ع ا) سنگ سخت . (منتهی الأرب) .

صتیة . [ص تِ ی یَ] (ع اِ) چادر وجامهٔ یمنی. (منتهی الأرب) الملحفة اوثوب یمنی (قطر المحیط) .

صج . [ص ج ج] (ع مص) آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید . (منتهی الأرب) .

صجج . [ص جُ] (ع اِ) آواز کوفتگی آهن برآهن . (منتهی الأرب) .

صح . [ص ح] و [ص ح حَ] (ع) علامتی است نمودن صحت را ، شاید مخفف صح [ص ح ح] و یا صحیح :

درمیان صالحان یك اصلحی است
برسر توقیعش ازسلطان صحی است. مولوی.

صح بفتح صاد وحاء مشدد که بمعنی امضاء و تصدیق استعمال میشود چنانکه گویند (فلانکس بمعاملهٔ مزبور صح گذاشت)فعل ماضی یصح است وازصح ذلك وامثال آن مخفف شده است . خاقانی گوید :

توقیع خاقان ازبرش از صح ذلك زیورش
گوئی زجودشه برش گنجی است پیدا ریخته.

واینکه اغلب آنرا بشکل صحة [ص ح حَ] بروزن عده مینویسند درست نیست . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ٦-۷ ص ٤٥ از دکتر خیام پور) و در ذیل همین صفحه از محیط المحیط آرد : صحح المریض تصحیحاً ازال مرضه والکتاب ازال سقطه و کتب علیه صح و هی کلمة یستعملها الکتاب فی آخر مایکتبونه لتصحیحه . ورجوع بذیل کلمهٔ ص در این لغت نامه شود .

صح.[ص ح](عمص)تندرستی ازبیماری، خلاف سقم .(منتهی الأرب). بهی و برائت از هرعیب . (منتهی الأرب) . || (ص) درست وتندرست .(غیاث اللغات بنقل ازلطایف) .

صحا . [ص] (ع اِ) یکی از مخاضر سلمی وآن یکی از دو کوه است درطی ودرآن آبها ونخل است . (معجم البلدان) .

صحائح . [ص ءِ] (ع اِ) ج صحیح . (منتهی الأرب) .

صحائف . [ص ءِ] (ع اِ) ج صحیفه . (منتهی الأرب . دهار) :

یا قلم را زهره باشد که بسر
برنویسد برصحائف زآن خبر. مثنوی .

|| صحائف الابرار ، نامهٔ که در آن نیکیها وبدیها نویسند :

یاخجلتی و صحائفی قد سودت
و صحائف الابرار فی اشراق .

اقرب الموارد .

صحاب. [ص] (ع اِ) جِ ، صاحب . (غیاث اللغات) وجمع آن درفارسی «صحابان» است ،

نبی آفتاب وصحابان چوماه
بهم بستنی(۱) یکدگر راست راه. فردوسی.

صحابة. [صَ بَ] (ع مص) یارشدن ویاری کردن و بکسر اول خطاست [بمعنی مصدری] (غیاث اللغات) . || یاری نمودن ، آمیزش کردن. ومؤلف منتهی الارب گوید بکسر نیز آمده است . (منتهی الارب) صحبت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . همراهی. مصاحبت ، مکتوب بصحابت چاپار واصل شد . (مکتوبات متداوله) .

صحابة. [صَ بَ] و[صِ بَ] (ع اِ) جِ ، صاحب . (منتهی الارب) (قطر المحیط) .

صحابة. [صَ بَ] (ع اِ) یاران پیغمبر ص کسانی که درك حضور پیغمبر اسلام را کرده‌اند ودرنفایس الفنون آرد : که صحابه باعتبار سبقت اسلام و هجرت و وفور علم وفضیلت و کثرت ملازمت وروایت ، وحضور درمقامات فاضله دوازده طبقه‌اند . ومشهور چنانست که عدد ایشان سی هزار بود . اما ابوزراعهٔ رازی که ازاکابر تابعین است گوید که چون پیغمبر ص در گذشت عدد اصحاب وی که ازاوحدیث کرده‌اند یکصد وچهارده هزارتن بودند... وعلمارا خلاف است که صحابی کیست . محمدبن اسمعیل بخاری در صحاح آرد : که هر که رسول را دیده باشد بشرط اسلام اورا صحابی خوانند ، هرچند از او روایت نکرده باشند . واکثر اهل حدیث و اهل اصول را رأی چنین است ، و گروهی گویند صحابی کسی است که او را بارسول ص مدتی صحبت باشد وبعضی گفتند کسی است که باصحبت روایتی داشته باشد. وسعیدابن مسیب گفت آن است که یکسال یازیاده باپیغمبر ص صحبت داشته ودر غزوهٔ یازیاده بااو بوده ونخست کسیکه بدو ایمان آورد نزد بعضی ، علی علیه السلام بود، وبعضی گویندزید بود و بیشتر بر آنند که ابوبکر بود وثعلبی گفت باجماع امت ، اول وآخر کسی(؟) که باوایمان آورده خدیجه بودو گروهی گفتند از کودکان علی علیه السلام بود واز زنان خدیجه واز کهول ابوبکر واز موالی زیدواز عبید بلال ، وآخر کس درمرگ ، ابوالطفیل عامر ابن وابله (صحیح . واثلة) بود که درمکه بسال ده ازهجرت در گذشت وانس ابن مالك درنودوسه ازهجرت دربصره بمرد و ازمیان اصحاب ابی هریره و ابن عباس و جابر وابن عمر وانس وعایشه روایت بیشتر داشتند وابن عباس فتاوی بیشتر داشت وبعضی گفتند ابن مسعود وزیدابن ثابت وابن عباس. واصحابی که اسامی ایشان عبدالله است ۱۲۰ تن اند... ودرعدالت آنان خلاف است . اکثر علماء بر آنند که اصل عدالت اصحاب است لقوله ص : خیرالناس قومی وبعضی گویند همه بعدالت موصوف بودند تابوقت ظهور فتنه که درآخر عهدعثمان بود ، وهرچه پیش از آن نقل کرده باشند بی تعدیل مقبولست . ومذهب معتزله آن است که همه عدلند ، الا آنان که باعلی ع مقاتله کردند . و گروهی گفتند روایت ایشان وقتی مقبول بودی که بعضی در بعضی طعن نکردی ، لیکن هر یکی از ایشان در دیگری طعن زد . چنانکه ابوهریره روایت کرد که : المرأة والکلب والحمار یقطعون الصلوة . عایشة د غضب شد و گفت : لاخنقن اباهریرة ، صلی النبی صلی الله وانا بینه وبین القبلة فی سریر واحد. واگر صحابه همه بعدالت موصوف بودندی چون عُمر ایشان را بولایت میفرستاد ، نصیحت نکردی که از پیغمبر ص بسیار روایت مکنید . ونقل است که بیشتر صحابه چون روایت کردندی ، علی ع ایشان را سوگند دادی . و نزد اکثر اهل حدیث تابعی کسی است که صحابه را دیده باشد و گروهی گفتند کسی است که اورا باصحابی صحبت است و از او حدیثی یا اثری نقل کرده باشد . ونزد بعضی تابعین پانزده طبقه اند : طبقهٔ اعلی وآنان کسانی هستند که عشرهٔ مبشرة را دریافتند چون قیس ابن ابی حازم ، وابن مُسیب . وبعضی گفتند ابن مُسیب درخلافت عمر متولد شد وابوبکر را درك نکرد ، وبعضی گویند او از عشره بجز ازسعد روایت نکرد و بعدازاین طبقه آنان که ده تن ازاولاد صحابه را که درعهد پیغمبر ص متولد شده اند درنیافته اند چون محمدابن ابی بکر ، وعبدالله ابن ابی طلحة . وابی امامة اسعد ابن سهل ، ابن احنف و ابوادریس خولانی ، وآنانکه زمان جاهلیت وزمان نبوت رادریافته وپیغمبر را ندیده باشند مخضرمون خوانند : لانهم خضرموا ای قطعوا وحرموا عماادرك غیرهم ، و مُسلم آورده است که ایشان هشت نفر بودند ، اما بیشتر اند ، چه ابو مسلم خولانی ، و احنف ، وعبدالله ابن ثوب ازمخضرمون اند، واو بشمار نیاورده و از اکابر تابعین فقهاء سبعه همچو ابن مسیب ، و قسم ابن محمد ، وعروة ابن الزبیر ، و خارجة ابن زید ، و سلیمان ابن یسار و عبدالله ابن عتبة ابن مسعود ، وابوسلمه . وبعضی گفتند سالم ابن عبدالله . وبیش بعضی ابوبکر ابن عبدالرحمن ابن الحارث ابن هشام . واحمد حنبل گفت : افضل التابعین ابن المسیب فقیل له فعلقمة والاسود . فقال : هو وهما ، وهم از او نقل است که گفت : لااعلم فیهم مثل ابی عثمان الهدی . وهم ازاو نقل است که افضل [illegible] قیس است ، وابو عثمان و علقمه و مسروق و ابوعبدالله عثمان حنیف گفت نزد اهل مدینهٔ افضل تابعین ابن مسیب است و نزد اهل کوفه اویس و نزد مردم بصره حسن بصری . (ازنفائس الفنون قسم اول ص ۱۰۷ چاپ سنگی تهران سال ۱۳۰۹ هجری)؛ و روضهٔ مقدس پیغمبر ص با بسیار صحابه بمدینه است . (حدود العالم) .

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار ؛
کجاصحابهٔ اخیار وتابع اخیر؟ ناصرخسرو.

بهر این معنی صحابه ازرسول .
ملتمس بودند مکرنفس غول . مولوی.

صحابی . [صَ ی ی] (ع اِ) منسوب به صحابة (قطر المحیط) آنکه درك صحبت رسول ص کرده است ، در تعریفات گوید: الصحابی هوفی العرف من رأی النبی صلی الله علیه وسلم وطالت صحبته معه وان لم یرو عنه وقیل وان لم تطل (تعریفات میرسیدشریف جرجانی) . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ صحابی ورجوع به صحابة درهمین لغت نامه شود .

صحابیات . [صَ بی یا] (اِ ص) جِ ، صحابیة ، وآنان زنانی هستند که درك صحبت رسول ص کرده‌اند .

صحابیة . [صَ بِ ی یَ] (ع اِ) تأنیث صحابی ، زنی که درك صحبت رسول ص کرده است . ج ، صحابیات .

صحاح . [صَ] (حاص مص) تندرستی. (غیاث اللغات) .||(ص) تن درست ودرست . (منتهی الارب . غیاث اللغات) :

نفرستند بمن سقیم و صحاح
درد ندهد صحاح بفرستد . (خاقانی) .

|| درست . (مهذب الاسماء . دهار) . پاك ازعیب . (غیاث اللغات) :

فیها ثمانة دینارامامیة صحاح .(معجم الادبا ج ۲ ص ۵۶ ط مارجلیوث) .

طریق صحاح ، راه سخت.(منتهی الارب).

|| (ا) صحاح الادیم [صَ حُ لْ اَ] پوست نابریده .(منتهی الارب) . فلان صحیح الادیم ای غیر مقطوع علیه (قطر المحیط) .

صحاح . [صِ] (ع اِ) جِ ، صحیح.(اقرب الموارد) :

همه خواندند برتو چیز نماند
یاد نا کرده ازصحاح و کسور .(ناصرخسرو).

و جمع صحیح (حدیث) :

|| جِ صحاح (صَ) (منتهی الارب) .

صحاح . [صِ] (ع اِ) یاصحاح اللغة نام کتاب لغتی است تألیف اسماعیل بن حماد جوهری . رجوع به اسماعیل ... شود .

در دارالکتب چوباز کنند
نسختی ازصحاح بفرستند . خاقانی .

صحاح . [صِ] (ع اِ) ویا صحاح ستة ،

(۱) نسبتی (ن خ) .

نام شش کتاب حدیث اهل سنت و جماعت که فقها واصحاب حدیث بر آن اعتماد دارند و ارکان اساسی علم حدیث است و آن شش عبارت است از : الجامع الصحیح تألیف محمدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶ ﻫ)، صحیح تألیف ابوالحسن مسلم بن حجاج نیشابوری (م ۲۶۱ ﻫ)، سنن تألیف ابن ماجة (م۲۷۳ﻫ)، جامع تألیف ترمذی (م ۲۷۹ ﻫ)، سنن تألیف ابی‌دارد (م۲۷۵ ﻫ)، وسنن تألیف نسائی(م۳۰۳ﻫ) (از تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ص۶۷-۶۸) : وائمهٔ متقدم تتبع بسیار کرده اند و بعضی [احادیث نبوی] را باز گزیده و آنرا صحاح میخوانند . (رشیدی) .

صحاح ستة . [ص ِ ح ِ س ِ ت ْ ت َ]رجوع به صحاح . . . شود .

صحار .[ص] (ع ص) آشکارا . (منتهی الارب) . || (مص) آشکارا کردن کاری را. (منتهی الأرب) .

صحار . [ص ُ] . (ع ا) اسمی است مشتق ازصحر، یقال هؤلاء صحار یعنی بنوالصحراء. و آنان از بنی قضاعة اند که در بیابان نجدجای گرفتند : زهیر بن جناب گوید :

. . .

ستمنعها فوارس من بلی
وتمنعها الفوارس من صحار.
. . .(معجم البلدان)

|| عرق اسبان یاتب آنها . (منتهی الارب) .

صحار . [ص ُ] (اِخ) دهی است به یمن که در آن جامه‌ها سازند .(امتاع الاسماع - ص ۲۷۵) .

صحار . [ص َ] (اِخ) قصبهٔ عمان است ازجانب جبل و آن شهری است بزرک و خوش‌هوا و پرمیوه وبنای آن باآجروساج است ودرآن ناحیت چنان شهری نیست و گفته‌اند نسبت آن بهصحار بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است وبشاری گوید صحار قصبهٔ عمان است کبر دریای چین شهری بزرگ تر از آن نیست. شهری است معمور وپرجمعیت وزیبا وچاه‌های گوارا وهوا وآبهای خوش دارد ومناره‌ای بلند وزیبادر آخربازارهای آن باشد ، وصحار دهلیزچین وخزانهٔ مشرق و عراق است . . . و مسلمانان بسال ۱۲ هجری در خلافت ابوبکر آنرا بـه صلح گرفتند . (معجم البلدان) . ورجوع باخبار الصین والهند ص۷ شود .

صحار. [ص ُ] (اِخ) مردی ازعبدالقیس است . (منتهی الارب) .

صحار.[ص ُ](اِخ) نام فرزند ارم بن سام ابن نوح است. (مجمل التواریخ والقصص).

صحار . [ص ُ] (اِخ)ابن عیاش عبدی،یکی از نسابین وخطبای عصر معاویه وازخوارج است . وی درک خدمت رسول (ص) کرد واز او درباسه حدیث روایت کند. ازاوست . کتاب الامثال.(ابن الندیم). زرکلی درالاعلام آرد : صحاربن عیاش یا (عباس) بن شراحیل ابن منقذ عبدی ، از بنی عبدالقیس . وی خطیبی نبک گو یا وعثمانی بود واوراصحبتی است واخباری نیکودارد. معاویه وی را پرسید بلاغت چیست؟ گفت : ایجازاست پرسیدایجاز چیست؟ گفت : ان لاتبطیٔ ولاتخطیٔ. واورا با دغفل نسابهٔ محاورتی است . وی درفتح مصر حاضر بودوچون عثمان کشته شدبخونخواهی او برخاست وتاگاه مرگ به بصره اقامت جست وبسال ۴۰ ﻫ . در گذشت . (الاعلام زرکلی ص۴۲۸ ج۲) .

مرحوم بهار ازطبری آرد : که چون حکم ابن عمروتغلبی خمس غنائم مکران را بهمراهی صحار عبدی نزد عمر فرستاد ، عمروی را از مکران برسید. صحار گفت : ارض سهلها جبل وماؤها وشل وتمرها دقل وعدوها بطل وخیرها قلیل وشرها طویل والکثیر بهاقلیل والقلیل بهاضایع وماوراءها شر منها . (سبک شناسی ج ۱ ص ۲۷۵ بنقل ازطبری ج۵ص۷ طبع قاهره). ورجوع به عیون الاخبار ج۲ص۱۷۲ و عقدالفرید طبع محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۱۱۳ و ج ۴ ص ۱۱۳ وتاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص۲۳۱ شود .

صحار العبدی . [ص ُ رُ لْ ع َ] (اِخ) رجوع به صحاربن عیاش عبدی . . . شود .

صحار الیمانی . [ص ُ رُ لْ ی َ] (اِخ) رجوع به صحار بن عیاش عبدی . . . شود .

صحارعبدی. [ص ُ رِ ع َ] (اِخ) رجوع به صحار بن عیاش عبدی . . . شود .

صحاری . [ص َ] و[ص َ رَ] (ع ا) ج صحراء . (منتهی الأرب . غیاث اللغات) :

تونیز تجربت کن تا دستبرد بینی
تابردوم بشعرت چون باد بر صحاری.
منوچهری.

صحاری .[ ] (اِخ) ابن شبیب بن یزید. ابن اثیر در وقایع سال ۱۱۹ ﻫ گوید در این سال صحاری درناحیت جبل خروج کرد ونزد خالد (بن عبدالله قسری) شدو از او درباب فریضه پرسش کرد . خالد گفت بسرشبیب رابافریضه چکارست ؟ پس صحاری برفت وخالد پشیمان شد وازفتنهٔ اوبترسید وکس بطلب وی فرستاد . لیکن صحاری بازنگشت وبه جبل شد وبدانجا جمعی از بنی تیم اللات بن ثعلبة بودند . صحاری ماجرا بدیشان بگفت و آنان اورا گفتند ازیسر نصرانیه چه امید میداری ؟ بهتر بود که با شمشیر برسراو شوی واورابکشی . صحاری گفت بخدا من فریضة را طالب نبودم وهی خواستم نزد اوروم تامرا انکارنکند، سپس ویرا بخون فلان . . . که صبراً بدست او بقتل رسید بکشم و آنانرا بخروج خواند وسی کس بدو پیوستند وخبروی بخالدرسید، و او سپاهیان در پی صحاری فرستاد و در ناحیت مناذر بااو رو بـرو شدند و صحاری جنگی سخت کرد وخود ویاران او کشته شدند .(کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۰۰ طبع مطبعهٔ ازهریه) .

صحاصح .[ص َ ص ِ] (ع ا) ج ، صحصح و منه ترهات صحاصح ای باطل، و اضافت آن نیکوتر است . (منتهی الارب) . بسابس. لاطائلات . اباطیل .

صحاف . [ص ِ] (ع ِا) فراهم آمدنگاه کوچک آب را .(ازمنتهی الأرب). جای جمع شدن آب (غیاث اللغات) .|| ج ، صحیفه ،

از صحاف مثنوی این پنجم است
دربروج چرخ جان چون انجم است. مثنوی.

ابن جمع در منتهی الأرب واقرب الموارد و تاج العروس وذیل دیده نشدولی درفرهنگ مرحوم ناظم الاطباء آمده است .

صحاف. [ص ِ](ع ِا) ج ، صحفه [ص َ ف َ] (منتهی الأرب . ترجمان علامهٔ جرجانی).

صحاف . [ص َ ح ْ حا](ع ِا)مصحف فروش. (ربنجنی . مهذب الاسماء).|| آنکه کتاب را بخیه زند وجلد کند .جلدساز کتاب . ترتیب دهندهٔ صحف .||فروشندهٔ صحف .|| کسیکه درخواندن صحیفه خطا کند.(اقرب الموارد).

صحافة . [ص ِ ف َ] (ع ِا) روزنامه نگاری (درلغت رائج امروز) (المنجد)عالم الصحافة : جامعهٔ نویسندگان جرائد.(المنجد).

صحافی . [ص َ ح ْ حا] (ع ِا) عمل صحاف، صحافی کردن . رجوع به صحاف . . . و صحافی کردن . . . شود .

صحافی کردن . [ص َ ح ْ حا ک َ دَ](ع مص مرکب) صحافی. انجام دادن عمل صحافی. رجوع بصحاف وصحافی شود .

صحاک.[ص َ](اِخ)دهی ازدهستان شاه ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر مرکزدهستان. کنارشمال باختری رود دز - ۳۶۰ هزار گزی جنوب باختری شوشتر - ۳۳ هزار گزی جنوب باختری اتومبیل رو دزفول بهشوشتر. دشت. گرم سیر. سکنه ۴۰۰. آب ازکارون - محصول غلات . شغل زراعت راه در تابستان اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صحایح .[ص َ ی ِ] رجوع بهصحائح شود.

صحایف .[ص َ ی ِ](ع ِا) . صحائف . ج ، صحیفه. رجوع به صحائف شود .

صحب . [ص َ](ع ِا) ج ، صاحب . (منتهی الأرب) . اسم جمع صاحب . (غیاث اللغات). || باز کردن پوست مذبوح واو پاکیزه ساختن. (منتهی الأرب) .

صحب . [ص َ] (اِخ) ابن سعد پدرقبیله‌ایست واز آن قبیله‌است اشعث صحبی شاعر. (منتهی الأرب) .

صحبان . [ص ُ] (ع ِا) ج صاحب.(منتهی الأرب) .

صحبت . [ص ُ ب َ] (ع مص) . دوستی . خلطه. آمیزش . رفاقت . نشست وبرخاست . همنشینی . مجالست :

ستد و داد مکن هر گز جز دستادست
که بسا دست خلاف آرد وصحبت ببرد .
(ابوشکور) .

ومرا بااین خواجه صحبت در بقیت سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه افتاد ...(بیهقی ص ۱۰۴- طبع مرحوم ادیب) . وآنجا اورا با خواجه پدرم رحمةالله علیه صحبت دوستی افتاد.(بیهقی ص ۲۴۲ طبع مرحوم ادیب) . وغرض من از آوردن نام این مردمان دوچیز است یکی آنکه بااین قوم صحبت و ممالحت بوده است ... (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۲۴۵) . پس دراز کن ای سلطان محمود ... دست خود را ودراز کند به بیعت هر که درو صحبت نست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۳) .

ناز کن با من چندانکه کنی صحبت من
تامگر صحبت دیرینه معادا نشود .
منوچهری .

مکن بااهل جهل ای یار صحبت
که زان صحبت رسی هردم بمحنت .
ناصرخسرو .

برزن و کودک کسان منگر
اگرت رغبت است صحبت حور .
ناصرخسرو .

غافل وساهی است از شناختن خویش
تابتوانی مجوی صحبت غافل . ناصرخسرو .

صحبت تونیستم بکار ازیراك
صحبت آن را کت اوشناخت نشائی .
ناصرخسرو .

ره راست جوئی فضولی مجوی
گرت آرزو صحبت اولیاست .
ناصر خسرو .

نیکنام ازصحبت نیکان شوی
همچو ازپیغمبر تازی بلال . ناصرخسرو .

خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش .
ناصر خسرو .

ادب صحبت خلق ازسرصدق
نسخت طاعت رب النعم است . خاقانی .

ندارم دل خلق وگر راست خواهی
سر صحبت خویشتن هم ندارم . خاقانی .

همه کار توباد با عقلا
دور بادی زصحبت جهلا . سنائی .

تاتوانی مجوی صحبتشان
که نه ایشان نه نام و کنیتشان . سنائی .

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چکند صحبت او بادگران .
سنائی .

منشین بابدان که صحبت بد
گرچه پاکی تورا پلید کند . سنائی .

کسی کش خرد رهنمون است هرگز
بگیتی ره ورسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یااتفاقی
دل مرد دانا ازین هردو لرزد
اگر خود نفاقی است جانرا بکاهد
وگر اتفاقی بهجران نیرزد . سنائی .

بصحبت دوستان و برادران هم مناز .... (کلیله) . وامیدمن در صحبت ودوستی تو همین بود ... (کلیله) . در آینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد درحق اخیار ... (کلیله) . احمق را از صحبت زیرك ملال افزاید . (کلیله) . حکما گویند برسه کار اقدام ننماید مگر نادانی . صحبت سلطان ... (کلیله) . ای آنانکه در صحبت من یگانه واز الفت دیگری بری وبیگانه میباشید دامن جمع آورید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۵).

بامردم نااهل مبادا صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود .
خواجه عبدالله انصاری .

ازصحبت پادشه بپرهیز
چون هیمهٔ خشك زآتش تیز . نظامی .

ازچو منی سر بدز یمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد . نظامی .

ازین دیو مردم که دام ددند
نهان شو که همصحبتان بدند . نظامی .

بهم صحبتان گفت کاین باغ نغز
که منظور چشم است و ریحان مغز .
نظامی .

خاك بنا معتمدی گشت فاش
صحبت نامعتمدی گومباش . نظامی .

نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود مفارقت خواست کردن ...(تذکرة الاولیاء). سبه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد . (گلستان) . درین روز ها دزدی بصورت درویشان بر آمد وخودرا درسلك صحبت مامنتظم کرد. (گلستان) . ازآن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم . (گلستان) . دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. (گلستان) . گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم . (گلستان) . کاگر درصحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی . (گلستان) . وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود . (گلستان) . اگر صفاء وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. (گلستان) . درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود. طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریك بذله و لطیفه همی گفتند . (گلستان) . یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار اومنصرف کند. شبی چند درصحبت اوبود . (گلستان) . مردم کاروان را دل بملاینهٔ اوقوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند . (گلستان) .

ازصحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید . سعدی .

ازدنیی و آخرت گزیر است
وزصحبت دوست ناگزیرم . سعدی .

هر که بامن بداست وباتونکو
دل منه بروفای صحبت او . سعدی .

دوست بدنیی وآخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود .
سعدی .

یکی چنانکه تو درصحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی درجهان کجا باشد ؟
سعدی .

شب صحبت غنیمت دان ودادخوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزاست وطرف لاله زاری خوش.
حافظ .

عاقبت بر کند دل ازصحبت
وز برای گل آتش افروزد .
سلمان ساوجی .

خوش بودی اربخواب بدیدی دیار خویش
تایاد صحبتش سوی مارهبر آمدی .
حافظ .

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیك پیاله می صاف وصحبت صنمی .
حافظ .

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازاین راه وازآن خواهدشد .
حافظ .

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
بازپرسید خدارا که بپروانه کیست .
حافظ .

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن ازصحبت پیمان شکنان .
حافظ .

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستورباش
ازبلادوری طمع داری زمردم دورباش .
صائب .

||موافعه . دم‌خوابی . هم‌بستری . مصاحبت . جماع :

باز رزرا گفت ای دختر بی دولت
این شکم چیست چوپشت و شکم خربت
با که کردستی این صحبت واین عشرت
برتن خویش نبوده است ترا حمیت .
منوچهری .

قاضی گفت ای زن از چه شکایت میکنی ، شوهر نانت نمی دهد یابرك خانه‌ات نمی کند یا آنچه شرط صحبت است بجا نمی آرد ؟ (ترجمهٔ خطی سورهٔ یوسف کتابخانهٔ ملی رشت) . رتقاء زنی را گویند که بر رحم او غشائی رسته باشد چنانکه مرد بدان سبب باوی صحبت نتواند کرد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) عراف یمامة در کوفه آمد زنی پیش او شد و گفت چه می بینی ؟ گفت پسر خویش را می بینم که باخواهر صحبت می کند . عراف گفت حال چنانست که می بینی بنگریدند چنان بود واین حدیث فاش گشت پسر را سیاست کردند.(یواقیت العلوم) . ||پرداختن به :

صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
صحبت دیوار پرزنقش ونگارست.
ناصر خسرو.

صحبت گیتی که تمنا کند ؟
با که وفا کرد که باما کند . نظامی.

صحبت این خاك تو را خوار کرد
خاك چنین تعبیه بسیار کرد ؟ نظامی .

|| همراهی، ملازمت : ودرصحبت او پنجاه صره ودرهر صره ده هزار دینارحمل فرمود . (کلیله) . درصحبت من خر گوشی فرستاده بودند . (کلیله) . گفت(دزد) میخواهم تا در صحبت توباشم . || مجاورت :

برنگ خویش کنندت بدان نه بینی آن
که زر بصحبت سیماب سیمگونه شود.
خاقانی.

|| در تداول فارسی زبانان گفتگو، سخن گفتن وبافعل کردن وندرةً باداشتن صرف شود . || عشق ، محبت :

راست چون سوسن و گل ازاثر صحبت پاک
برزبان بود مرا آنچه ترا دردل بود .
حافظ .

صحبت. [صُ بَ] (اِخ) رجوع به صحبت لاری . . . شود .

صحبت آباد. [صُ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد ۶۰ هزار گزی شمال باختری نورآباد - ۳۰ هزار گزی باختر اتومبیل رو خرم آباد بکرمانشاه - جلگه - سردسیر - مالاریائی - سکنه ۲۴۰ . آب ازچشمه ها - محصول غلات ، تریاک ، لبنیات ، پشم . شغل زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. راه مالرو - ساکنین ازطایفهٔ موسیوندند ، وزمستان بقشلاق میروند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

صحبت آموخته. [صُ بَ تَ] (ص مرکب) مؤدب . باتربیت . آنکه راه ورسم معاشرت وسخن گوئی داند :

جهاندیده و دانش اندوخته
سفر کرده وصحبت آموخته . سعدی .

صحبت پاشیده . [صُ بَ تِ دَ] (اِ) صحبت تمام شده ، محفل ازهم گسیخته :

گوشه گیری باحضوردل عجایب دولتی است.
دانهٔ دام هما کن صحبت پاشیده را .
(محسن تأثیر) .

صحبت جوی . [صُ بَ] (ص مرکب) عاشق . محبوب :

شه بدو بخشید آن مهرویرا
جفت کرد آن هردوصحبت جوی را.
(مولوی).

صحبت داشتن. [صُ بَ تَ](مص مرکب) مجالس بودن . هم نشین بودن : امیر بغداد که باامیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت نمود از امیر ازینحدیث بیازرد . (بیهقی ص ۴۳۸) .

بابدان صحبت مدارو بصحبت نیکان نیز قناعت مکن (ابوسعید ابوالخیر) .

جز که بادرخورد خودصحبت ندارند ازبنه
برهمین قانون که درعالم همی ارکان کنند .
(ناصرخسرو).

خردمند بااهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد.
(ناصرخسرو) .

من و دوستی چون دومغز دریوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد .
(گلستان) .

صبر چون پروانه باید کردنت درداغ عشق
ایکه صحبت باکسی داری نه درمقدارخویش.
(سعدی) .

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی . سعدی .

نقلست که هر که با اوصحبت خواستی داشت شرط کردی، گفتی اول من خدمت کنم . . . (تذکرة الاولیاء) .

نیکنامی خواهی ایدل بابدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود .
حافظ .

صحبت شدن . [صُ بَ شُ دَ] (مص مرکب) درتداول امروز گفتگو کردن . مذاکره کردن .

صحبت کردن . [صُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) همنشینی کردن . معاشرت کردن . رفاقت کردن . مجالست کردن :

اگر بامیر صحبت کرد میرانند میرش را
و گر باخان برادرشد خیانت دیدازخانش .
ناصرخسرو .

هیچ مکن صحبت باخوی بد
خوی بد ایرا عدوی ریمنست. ناصرخسرو.

و گر باسرشبان خلق صحبت کردخواهی تو
کناره کرد باید ای پسرزین بی کناره رم.
ناصرخسرو .

|| مباشرت بازنان . مواقعه . نزدیکی کردن بازن . درآمیختن بازن . || درتداول امروز، سخن گفتن .

صحبت لاری . [صُ بَ تِ] (اِخ) نام وی ملامحمد باقرمتخلص به صحبت وازمردم بیرم لار ازتوابع فارس است. دربدایت حال در مدرسهٔ قریهٔ رونیز بتحصیل پرداخت سپس بشیرازشدو بفراگرفتن علوم مشغول شد. معاصر وی صاحب تذکرهٔ دلگشا اوراسخت ستوده و گوید صحبت را جودتی در ذهن وقوتی درحافظه بود لاجرم بر اقران خود برتری یافت وبمرتبهٔ عالی نائل آمد . سپس به لار بازگشت وبه امامت جماعت و تألیف رسایل پرداخت . وی از تاریخ گذشتگان مطلع ودرحلّ مسائل مشکله توانا وبرلغات عربی وپارسی واقف ودر فنون ادب مهارت داشت . وهم او نویسد که مولانا زمانی بشیراز آمد ودرمجلسی ویرا تکلیف قلیان کردنداز کشیدن امتناع کرد. سبب پرسیدم گفت که پندارم در شرع حرام باشد چه از خبائث است وخبائث به نص قرآن حرامست پرسیدم خبائث چیست گفت آنچه طباع از آن نفرت دارد گفتم سبحان الله پس حال ماهی آبهٔ لار چونست که تمامی آن دیار آنرااز مائده های بهشت دانند ؛ در نهایت ذوق و شوق خورند وخورانند. مولانا خجل گشت و مجلسیان بخندیدند و مولانا همانجا بشرب قلیان بازگشت . و گویند اشعار او قرب هشت هزارست. (مقدمهٔ دیوان صحبت طبع سوم سال ۱۳۳۳) . مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی درجنة العالیه ازشمس التواریخ آرد که وی بجمعه وجماعت میبر داخت ودر پایان عمر نابینا گشت وبسال ۱۲۰۱ هجری در گذشت. دیوان او ازسی هزار بیت متجاوز است واز آنجمله است قصیدهٔ :

لمعات وجهك اشرقت وشعاع طلعتك اعتلا .

(نقل از مقدمهٔ دیوان صحبت چاپ سوم). ونیزدرمقدمهٔ دیوان وی (چاپ سوم) آمده است : ملا محمد باقر بن محمد علی بن عبد الصمد ابن شاه منصور المتخلص به صحبت لاری . تاریخ تولد آن مرحوم آنچه در این مدت سعی و مجاهدت شد بدست نیامد بطوریکه از افواه هم شنیده شد وظن قوی هم چنین است ، مرحوم صحبت هشتادو نه سال زندگانی کرد واگر تاریخ وفات او را بقول صاحب فارسنامه و شمس التواریخ ۱۲۵۱ هجری بدانیم تولد وی سال ۱۱۶۲ هجری ومصادف باآغازسلطنت کریمخان زند است . صحبت در سن بیست سالگی علاوه برتسلط در ادبیات فارسی و عربی وشعر و شاعری و غالب علوم بدرجهٔ اجتهاد رسیده است چنانکه از ص ۲۰۳ به بعد چاپ سوم دیوان وی تبحر وی در فقه واصول وفنون ادب مشهود است . صحبت بامرحوم حاجی اکبر نواب شیرازی صاحب تذکرهٔ دلگشا دوستی والفتی تام داشته و مورد لطف فتحعلی شاه و حسینعلی میرزا حاکم فارس وپیشکاراوز کیخان ونصیرخان حاکم لار بوده ودرچند جای کتاب آنانرا ستوده است . (ازمقدمهٔ دیوان صحبت) و از اشعار اوست ، از قصیده‌ای که در آن قصیدهٔ خاقانی که بامطلع «عیداست وپیش از صبحدم مژده بخمار آمده» راتتبع کرده است:

هی هی گلست این کاین چنین سرخوش ببازار آمده
یاسرخ رو ترکی ز چین بافر فرخار آمده

گل بسته ازهرسورده، گلزار چون آتشکده
گلبانگ نارمؤصده ، بر گنبد نار آمده

فصل بهاران شد هلا ، ای عندلیب مبتلی
اینك عروست برملا، خندان بگلزار آمده

باآنکه گل ازشست او، بدریده لب بگشوده رو
این مرغك بیهوده گو بانالهٔ زار آمده

بلبل منال ای بی ادب ، وزجورگل بر بندلب
بر کوی نرگس راسبب، چبود که بیمار آمده

سرو است گل دربوستان، وقت ملست ایدوستان
بیلیم وزهندوستان، شکر بخروار آمده .

این قصیده در هشتاد و دو بیت ودر مدح امیرالمؤمنین علی (ع) است ونیزاوراست:

لمعات وجهك اشرقت وشعاع طلعتك اعتلا
ز چه روالست بربکم نزنی بزن که بلابلا
بجواب طبل الست اوزولاچو کوس بلازدم
همه خیمه زد بدر دلم ، سپهٔغم وحشم بلا
بی‌خوان دعوت عشق او همه‌شب زخیل کروبیان
رسد این‌صفیر مهیمنی که گروه غم‌زده‌الصلا
من‌ومهر آنمه خوبرو، که‌چوزدصلای بلابراو
بنشاط وقهقهه شدفرو، که انا الشهید بکربلا
چوخوش آنکه آتش‌غیرتی زنیم بقلعهٔطوردل
فدککته وسککته متدکدلاً متزازلا.

صحبتی. [صُ بَ] (اِمص) هم‌صحبت. همنشینی:
عمریست که ما صحبتی غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشت اهل عالم شده ایم
باقرا من وغم جدا نگردیم زهم
افیونی آشنائی هم‌شده‌ایم. باقر کاشی.
(نقل از آنندراج).

صحبت یساول. [صُ بَ یَ وُ] (اِ) شخصی باشد که عصای نقره وطلا یاچماق و عصا بدست در محفل ایستاده میباشد و این نسبت سایر اهتمامبان معتبرتر وسردار آن را میر توزك گویند:
درمجلسی که یارتو صحبت یساول‌است
مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است.
میرزا زکی ندیم.
شاهان هند را میرتوزك سه‌قسم می‌باشند: اول ودوم وسوم وهر کدام بجای‌خود امیر است امارتبهٔ اولین بالاتر و صحبت یساول تابع آن وروز دیوان عام صاحب نسق و میر اهتمام‌همین‌میر توزك اول‌میباشد. (بهار عجم. آنندراج. فرهنگ نظام).

صحبة.[صُ بَ](ع اِ) ج صاحب. رجوع به‌صاحب شود.

صحبة. [ ] (اِخ) شهریست از شام بر کران دریای روم واندروی مسلمانان‌اند و شهرهائی‌اند بانعمت بسیار و کشت وبرز بسیار وخواسته‌های بسیار. (حدود العالم ص ٩٩ طبع آقای تهرانی).

صحت. [صِ حْ حَ] (ع مص) تن درست شدن. (مصادر زوزنی). هیئة یکون بها بدن‌الانسان فی‌مزاجه وترکیبه بحیث‌یصدر عنه الافعال سلیمةً. (بحرالجواهر). مقابل سقم وبیماری. سداد. تندرستی. سلامت. درستی. بشدن بیماری. برخاستن از بیماری. بی‌عیبی. بی‌آهوئی:
سلامت‌دان که در کم گفتن تست
چوصحت کان هم از کم خفتن تست.
ناصرخسرو.
وهر کجا بیماری یافتم که دروی امیدصحت بود معالجهٔ اوبروجه‌حسبت کردم. (کلیله). علاجی دروهم نیامد که موجب صحت‌اصلی تواند بود. (کلیله). اگردرمعالجت‌ایشان برای حسبت سعی پیوسته‌آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله).
مدت ششماه میراندند کام
تابصحت آمد آندختر تمام. مولوی.
سلیمی که یك چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت.
بخسته درنگری صحتش فراز آید
بمرده بر گذری زندگی زسر گیرد.
سعدی.
|| درستی. راستی: مگر آنکه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی. (گلستان).
|| صحت عمل. درستی. درست‌کاری. || صحت وسقم، راستی ونادرستی. || اعمال مسلم را بااعمال مؤمن را حمل بصحت باید کرد. تاممکن است نباید گمان بد دربارهٔ مسلمان برد.

صحت‌آباد. [صِ حْ حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران ٧٠٠٠ گزی جنوب باختر کرج. کنارراه کرج باشتهارد. سرد سیر. سکنه ١٧٦. قنات. غلات. بن‌شن. صیفی. چغندرقند. لبنیات. شغل‌زراعت‌راه ماشین‌رو.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ١).

صحت‌خانه. [صِ حْ حَ نَ] (اِ) آبخانه. دربهار عجم وآنندراج آمده است که این لفظ چنانکه از آئین اکبری معلوم است موضوع حضرت عرش آشیانی (اکبرشاه) است.

صحت‌رسان. [صِ حْ حَ رَ] (ص) شفا بخش. شفادهنده:
نه‌تب اول حروف تبریزاست
لیك صحت رسان هرنفر است. خاقانی.

صحت‌مند. [صِ حْ حَ مَ] (ص مرکب) صحیح‌المزاج. تندرست. رجوع بصحت.... شود.

صحت‌نامه. [صِ حْ حَ مَ] (اِ) قولی‌است درعلم موسیقی ساختهٔ نصیرالدین طوسی. (غیاث‌اللغات):
صددل بیمار کرد انباز تصنیف سخن
هرصریر خامهٔ تأثیر صحت نامه‌است.
محسن تأثیر.
ودرتعریف طاهرای چهارتاری:
نوای بلبلان شرمندهٔ او
بصحت‌نامه دلها زندهٔ او. (آنندراج).

صحت‌یافتن. [صِ حْ حَ تَ] (مص‌مرکب) شفایافتن. تندرست شدن. بی‌آهو گشتن:
زآنکه صحت یافت ازپرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست. مولوی.

صح‌ذلك. [صَ حْ حَ ذا] (جملهٔ فعلیه). درست است این. این صحیح است:
مولا شده جملهٔ ممالك
توقیع تورا بصح ذلك. نظامی.

صحر. [صَ] (ع مص) پختن چیزرا. (منتهی‌الارب). || بجوش آوردن آفتاب دماغ کسی را و اذیت دادن آنرا.(منتهی‌الارب). || گرم کردن شیرتا سوخته شود. (تاج‌المصادر بیهقی).

صحر. [صَ] (اِخ) وی‌دختر لقمان‌است و برادر اورا لقیم نام بود. ولقیم و صحر بغارت شدند و شتران بسیار یافتند و لقیم بخانه شد و صحر شتری از آن لقیم را بکشت وپدرخویش لقمان‌را طعامی‌ساخت و لقمان چون دانست شتر ازآن لقیم‌است از رشکی که برفرزند خود میبرد دختررا چنان بزد که درگذشت و این عقوبت مثل گشت هر که را عقوبت بیند و اورا گناهی نبود. وگویند مالی ذنب الاذنب صحر. و رجوع به البیان والتبیین ج ٣ طبع مطبعهٔ رحمانیه ص ٢٧ شود.

صحر. [صَ حَ] (ع اِ) سرخی سپیدی آمیخته (منتهی الارب).

صحر. [صُ حَ] (ع اِ) ج صحرة. رجوع بدان لغت شود.

صحرا. و **صحراء**. [صَ] (ع اِ) دشت. صحراوات وصحاری ج. (مهذب‌الاسماء). دشت‌هموار.(منتهی الارب). گشادگی فراخ بی گیاه.(منتهی‌الارب). بیابان. بر. هامون. زمین هموار و فراخ. اراجیج. (منتهی‌الارب). بجدة. (منتهی‌الارب). بریة. (منتهی‌الارب). تیر. (منتهی الارب). جبار. (منتهی‌الارب). جبان [جَ بْ با]. (منتهی‌الارب). جبانة. (منتهی‌الارب). جردد. [جَ رَ]. (منتهی الارب). مَلا. (منتهی‌الارب):
برکه وبالاچوجه(١)همچون عقاب‌اندرهوا
برتریوه‌راه‌چون‌جه(٢) همچوبرصحراشمال.
(شهید بلخی به نقل لغت‌فرس).
عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته
عنبر سرشت گشته صحرا چورویحورا.
کسائی.
آهوهمی گرازد گردن همی فرازد
که سوی کوه تازد که سوی‌راغ‌وصحرا.
کسائی.
صحرای بی‌نبات پر(٣) از خشکی
گوئی که سوخته است بابرنجك. دقیقی.
سپاهی که صحرا ودریا و کوه
شداز نعل اسبان‌ایشان ستوه. فردوسی.
نخواهم که بااو بصحرا بود
هم‌آورد او کوه‌خارابود. فردوسی.
بتابید صحراو هامون‌و دشت
تو گفتی که آتش‌ازاودر گذشت. فردوسی.
همه‌سوی‌صحرا سرودست‌و پا
بزیر سم‌اسب جنگ آزمای. فردوسی.

(١) چوچه. ن ل. (٢) چون چه. ن ل. (٣) بر. ن ل.

صحرای سنگر وی؛ که و سنگلاخ را
ازسم آهوان و گوزنان شبار کرد. فرخی.
سواری چند ازطلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرائی وسیع بایستاد... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۱) . و خوردنیها به‌صحرا مفاخرة پیش آوردندی ونیز میزبانیهای بزرگ کردی ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۰۷) . امیر دیگر روز برنشست وبه‌صحرا آمد ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۷) . پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا میگشت و همهٔ اعیان با وی ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۹۸) . پس ازخلعت علی‌میکائیل بباغ صد هزار رفت و به صحرا آمد ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۶۶) .
شادی بدین بهار چو می‌بینی
چون بوستان خسرو(۱) صحرارا .
ناصر خسرو .
زین چرخ برون، خرد همی گوید
صحراست یکی و بیکران صحرا. ناصرخسرو.
رخ سبز صحرا بخندید خوش
چو بروی سیاه ابر بگریست زار. ناصرخسرو.
نیست چیزی درین زینجا برون و زین قبل
کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی.
ناصر خسرو .
نگارینا به صحرا رو که صحرا حله می‌پوشد
زشادی ارغوان با گل شراب وصل می‌نوشد .
خاقانی .
خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران
صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد؟
خاقانی .
حفت النار همه راه سقر گلزار است
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند. خاقانی.
به صحرای عادی مزاجان عالم
چراغ وفارا ضیائی نبینم. خاقانی.
برکوه چون لعاب گوزن اوفتد به‌صبح
هوئی گوزن‌وار به‌صحرا برآورم. خاقانی.
شهنشهی که به صحرا نسیم انصافش
ز زهردردم افعی عیان کند تریاق. خاقانی.
دراین صحرا ازهر نقشی که چشم ازوی برآساید
بجز دوبت تماشائی نمی‌بینم نمی‌بینم. خاقانی.
ازروی همچو حورت صحرا چو خلد گشته
وزآه عاشقانت دریا بخار کرده. خاقانی.
زنهار تا به‌برج دگر کس به‌نگذری
برجت سرای من‌به و صحراست کوی‌من.
خاقانی .
صواب آنست که ... بر بامها و صحراها چشم اندازی . (کلیله) .
گاه سنگت همی کند بر کوه
گاه بادت کند به‌صحرا بر. مسعودسعد.
صوفی و کنج خلوت سعدی وطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه. سعدی.
لیلی و باغ و لاله، مجنون و کوه و صحرا
هر آهوئی ودشتی، هرشیر و مرغزاری. کاتبی.

|| صحرای آذر گون ، صحرای آتشین . صحرای همانند آتش :
چو گوئی چیست این پرده بدینسان برهوا برده
چودر صحرای آذر گون یکی خرگاهی از مینا.
ناصرخسرو.
|| صحرای جان ، عالم ارواح . عرصهٔ ارواح:
وقت استقبال مهد بخت او
قبه درصحرای جان بست آسمان . خاقانی .
این عالمی است جافی و ازجیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک.
خاقانی .
زآتشی کافتاده ازحراق شب(۲)
شمع درصحرای جان برکرد صبح . خاقانی.
|| صحرای سیم، کنایت ازصبح صادق است که صبح دوم باشد . (برهان قاطع . انجمن آرای ناصری. مجموعهٔ مترادفات) . || صحرای دل ، پهنهٔ دل . عرصهٔ قلب :
صحرای دلم هزار فرسنگ
آتشکده کاروان ببینم . خاقانی .
عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که سازنده‌تر زین دوائی نیابی . خاقانی .
|| صحرای عشق ، ملک عشق . میدان عشق. عرصهٔ عشق :
خیز و بصحرای عشق سازچراگاه ازآنک
بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان .
خاقانی .
|| صحرای غم ، ملک غم . وادی غم :
آنرا مسلم است تماشا بباغ عشق
کو خیمهٔ نشاط به‌صحرای غم زند . خاقانی.
|| صحرای فلک ، عرصهٔ فلک :
بگذرند ازسرمویی که صراطش دانند
پس به‌صحرای فلک جای تماشا بینند . خاقانی .
|| صحرای قدسی، کنایه ازعالم لاهوت که ملکوت سموات باشد . (برهان. انجمن آرای ناصری) :
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
ازنفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته.
خاقانی .
|| صحرای هموار. املید . (منتهی الارب) .
|| صحرای هند . ملک هند . ملک هندوستان :
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند
خنجر و خون سیاه آینه و بحر چین . خاقانی .
|| صحرای یقین ، عالم یقین . ملک یقین :
بیک لفظ آن سه خوان را ازچه شك
به صحرای یقین آرم همانا . خاقانی .
|| ازصحرایافتن یا ازصحرا جستن و ازصحرا آوردن، مفت و رایگان یافتن. (غیاث اللغات):
کی به‌مجنون یا بفرهادش برابر میکنم
مامگر دیوانهٔ خود در از صحرا جسته‌ایم. اشرف.
ز صحرا نیاورده بودیم دل را
که ازما ربودی به‌صحرا فکندی. نقی اوحدی.
همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت درصحرا مگر دیوانه جان خویش را .
واله .

|| برصحرانهادن ، آشکار کردن. پیدا کردن. هویدا کردن :
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم .
تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار برصحرا نهاد . عراقی همدانی .
|| صحرا که‌نمانده‌اید ، یا مگر صحرا مانده‌اید؟ برای مهمانی گویند که در رفتن شتاب دارد یا ازماندن نگران است. || آن‌سرش صحراست ، بسیار وسیع است . || سر به صحرا نهادن ، گریختن . فرار کردن . دیوانه شدن .

صحراء . [صَ] (ع ‌اِ) نعت فاعلی مؤنث اصحر. || خرمادهٔ سرخ وسپیدی آمیخته ، یقال حمار اصحر و اتان صحراء . (منتهی الارب) .

صحرای اتك . [صَ یِ اَ تَ] (اِخ) رجوع به اتك دراین لغت نامه شود .

صحراء الاهالة . [صَ ءُل ْ اِ اَ لَ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید نمیدانم در کوفه است یا جای دیگر. (معجم البلدان) .

صحراء البردخت . [صَ ءُل ْ بَ دَ] (اِخ) محلتی است در کوفه منسوب به بردخت ضبی عکلی شاعر و نام او علی بن خالد است . (معجم البلدان) .

صحراء المسناة. [صَ ءُل ْ م ُس ْ نا] (اِخ) یاقوت گوید نام موضعی است و در آن عرب را وقعهٔ بوده است و درست ندانم که در کجاست و یوم الصحراء اشارت بدانست . (معجم البلدان) .

صحراء ام سلمة . [صَ ءُ اُم ْ مِ سَ لَ مَ] (اِخ) موضعی است در کوفه منسوب بام سلمة دختر یعقوب بن سلمة بن عبدالله بن ولیدبن مغیرة مخزومی زن سفاح . (معجم البلدان) .

صحراء بنی اثیر . [صَ ءُ بَ] (اِخ) صحرائی است در کوفهٔ منسوب به مردی از بنی اسد موسوم به‌اثیر . (معجم البلدان) .

صحراء بنی عامر . [صَ ءُ بَ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید ندانم در کوفه است یاجای دیگر . (معجم البلدان) .

صحراء بنی یشکر . [صَ ءُ بَ یَ کُ] (اِخ) نام موضعی است و یاقوت گوید ندانم در کوفه است یاجای دیگر. (معجم البلدان).

صحرائی . [صَ] (ص ‌نسبی) منسوب به‌صحراء. بیابانی . بری . مقابل بستانی :
نکتهٔ او دانه و ارواح مرغ (۳)
دانه‌زی مرغان صحرائی فرست . خاقانی .
شبروان چون کرم شب‌تاب‌اند صحرائی همه
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده .
خاقانی .
حلقه کردند او چو شمعی درمیان
سجده کردندش همه صحرائیان . مولوی .
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را .
سعدی .

(۱) خرم؟ (۲) حراق چرخ (ن ل) . (۳) کذا .

صحرائی. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دوهزار گزی شمال خاوری مشهد. جلگه. معتدل. سکنه ۲۷۹. قنات. غلات. تریاك. شغل زراعت. مالداری. قالیچه‌بافی. راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافی ایران ج ۹).

صحرابر. [صَ بُ] (ص مرکب). تیزرو. تندرو. سریع السیر:

پیوسته مرا زبردان هیونی
صحرا بر و دریا گذار دارد. مسعودسعد.

صحراخرام. [صَ خِ] (ص مرکب) بناز روندهٔ درصحرا. خرامندهٔ درصحرا:

شتابنده را اسب صحرا خرام
برق دانه زآن به که باشدجمام. نظامی.

کەرسمی بود کاں صحرا خرامان
بصید آیند بررسم غلامان. نظامی.

مغرب گروهی است صحرا خرام
مناسك رها کرده ناسك بنام. نظامی.

صحراخرك. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران (۷۰۰۰ گزی) جنوب علیشاه عوض. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران. استان مرکزی).

صحرارو. [صَ رَ] (ص مرکب). صحرا گرد. صحرائی. بیابانی:

گرد صحرا رو بیابانی
چون ازو یافت آن تن آسانی. نظامی.

ورجوع به صحرائی و صحرانشین شود.

صحرارود. [صَ] (اِخ) قصبهٔ از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا ۶۰۰۰ گزی جنوب خاور فسا. کنار شوسهٔ فسا به جهرم. جلگه - گرمسیر ومالاریائی. سکنه ۲۶۵۰. آب ازقنات. محصول غلات. حبوبات. پنبه. تریاك. خرما. صیفی‌جات. شغل زراعت کسب - صنعت دستی قالی‌بافی - دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیا: ایران ج ۷).

صحراروی. [صَ رَ وِ] (ص مرکب) سر به صحرا نهادن. ازخود شدن. دیوانه شدن:

اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سرصحرا روی داشت. نظامی.

صحراریز. [صَ] (ص مرکب). ریزان درصحرا. ریزنده دربیابان:

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چودریا اشك صحرا ریزبرداشت. نظامی.

صحراسفید. [صَ سَ] (اخ) دهی از دهستان میمندبخش مرکزی شهرستان فیروز آباد ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاور فیروز آباد. کنار راه مالرو میمند به سیمکان. جلگه - معتدل. مالاریائی - سکنه ۸۴. آب ازقنات. محصول، غلات. برنج. تریاك. شغل، زراعت. (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۷).

صحراشور. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران ۲۲۰۰۰ گزی باختر ری (۳۰۰۰ گزی) جنوبی راه رباط کریم. سکنه ۶ تن. (ج ۱ ص ۱۳۱ فرهنك جغرافیائی ایران).

صحراگرد. [صَ گَ] (ص مرکب). بیابان گرد. || آنکه دربیابان گردد و کشت هاو مزارع را بپاید تا چهارپا و مردمان بدان گزند نرسانند. رجوع به صحراگردی... شود.

صحراگردی. [صَ گَ] (حاصل مص مرکب) بیابان گردی. دشت نوردی. گردیدن در بیابان. رجوع به صحرا گرد شود.

صحرانشین. [صَ نِ] (ص مرکب) مقابل روستانشین. بادیه‌نشین. چادرنشین. تازی. وبر. بادی:

مهره‌نگر کومباش افعی مردم گزای
نافه طلب کومباش آهوی صحرانشین. خاقانی.

گرد صحرانشین کوه‌نورد
چون بیابانیان بیابان گرد. نظامی.

احشام و صحرانشینان دو صنف بوده اند. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

چوخوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش برزمین. سعدی.

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش زدندان چکید. سعدی.

هزارسال گذشت ازمصیبت (۱) مجنون
هنوز مردم صحرا نشین سیه‌پوشند. باباقغانی.

دزدان را درمیان هرقومی از صحرانشینان وده نشینان دوستان وشریکان بودند... (تاریخ غازان‌خان ص ۲۷۸). و رجوع به صحراروشود.

صحرانشینی. [صَ نِ] (حاصل مص مرکب) چادرنشینی. دربیابان اقامت گزیدن، مقابل ده‌نشینی. شهرنشینی.

صحرانورد. [صَ نَ وَ] (ص مرکب). بیابان نورد. تندرو. تیزتك: صحرانوردی، کوه‌پیکری، زمین هیکلی، ابررفتاری. (اسب) (سندبادنامه ص ۲۵۱).

هم ازتازی اسبان صحرانورد
هم از تیغ چون آب زهرآبخورد. نظامی.

نشست ازبرخنگ صحرا نورد
همی‌داشت دیده بآن آبخورد. نظامی.

من وچندسالوك صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدارمرد. سعدی.

صحرانوردی. [صَ نَ وَ] (حاصل مص مرکب) بیابان‌روی. بیان بری. راه بیابان بریدن. رجوع به صحرانوردو صحرانوردیدن شود.

صحرانوردیدن. [صَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) بیابان نوردیدن. راه بیابان طی کردن. رجوع به صحرانورد وصحرانوردی شود.

صحرانیوش. [صَ نِ] (ص مرکب) صحرانورد. (غیاث اللغات). رجوع بصحرانورد شود.

صحراوات. [صَ] (ع اِ) ج. صحراء. رجوع به صحراء شود.

صحراوی. [صَ] (امنسوب) منسوب به صحراء. و رجوع به صحراء شود. ||قسمی کرك آدمخوار.

صحرای اسحاق. [صَ یِ اِ] (اِخ) از طسوج لنجروداست. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

صحرای باغ. [صَ یِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های ششگانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. حدودو مشخصات آن بقرارزیراست: از شمال و خاور دهستان حومه. از جنوب دهستان کوده بخش بستك. ازباختر دهستان فداغ. بخش مرکزی این دهستان درجنوب باختری بخش واقع. زمین آن جلگه. هوای دهستان گرم و آب مشروب از آب باران تأمین و زراعت اکثر دیمی است. محصولات عبارتنداز: غلات. خرما. صیفی‌جات. لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنعت دستی، معمولا قالی وچادر شب‌بافی. از ۹ آبادی تشکیل یافته. نفوس درحدود ۴۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: هرمود - زروان. دشتی - خلور - باغ - میان‌ده. (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۷).

صحرای ترکمن. [صَ یِ تُ كَ مَ] (اِخ) جلگهٔ مسطح صافی است و دو رود بزرك اترك و گرگان ازآن گذشته واز جنوب بقراسو محدود میشود. بستراین‌سه رود قریب پنج یاشش متر پست‌تر ازسطح صحراست. صحرای ترکمن بعرض ۵۰ و طول ۱۲۰ کیلومتر و تقریباً مسطح و نشیب کمی بطرف مغرب دارد ودر آن هیچ ناهمواری وبرجستگی جز بعضی تپه‌های مصنوعی دستی مانند اتنون تپه (تپه لا) و تخماق تپه دیده نمیشود. سابقا که سطح بحرخزر بالاتر بوده این صحرا را آب گرفته ورودهای اترك وغیره رسوبات خفیفی در این قسمت (ایجاد کرده) و سنگهای درشت‌ترا درقسمتهای علیاقرارداده، ولی بعدها در موقعی که سطح بحرخزر کم کم پست شده رودهادر رسوباتی کەقبلاآورده بودند برای خود مجرایی تشکیل داده‌وفعلا درآن‌حرکت می کنند. (جغرافیای‌سیاسی. مسعود کیهان ص ۳۰۶).

صحرای سعدبن عبدالله. [صَ یِ سَ دِ عَ دِلْ لا] (اِخ) ازطسوج وناحیهٔ رود آبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

---

(۱) حکایت ن ل.

صحرای شاه حسین. [صَ یِ حُ سَ] (اِخ) دشت هموار است از دهانهٔ نهر توسکارود در حدود یک‌میلی زاغ مرز و ۸ میلی بلکان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶۰).

صحرای قدسی. [صَ یِ قُ] (اِ) عالم لاهوتی (فرهنگ شعوری).

صحرای قنبر آباد. [صَ یِ قَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری اسفراین. ۲۰۰۰ گزی جنوب مالرو عمومی میان‌آباد به‌نیش‌کش. جلگه. معتدل. سکنه ۱۲۴، قنات، غلات، پنبه، تریاک، شغل زراعت، مالداری، قالیچه‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صحرای لوت. [صَ یِ] (اِخ) رجوع به کویر لوت... شود.

صحرای موسی یعقوب. [صَ یِ سای] (اِخ). ازطسوج وناحیهٔ رودآبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

صحرة. [صَ رَ] (ع ص) گویندلقیته صحرة بحرةَ بالفتح بلاتنوین یعنی دیدم اورا گشاده بی‌حجاب وپرده و کذا صحرة بحرة بالتنوین. (منتهی الأرب). دیدم اورا رویاروی. (مهذب الأسماء).

صحرة. [صُ رَ] (ع اِ) زمین هموار نرم میان سنگستان. ج، صحر [صُ حَ] (منتهی الأرب). صحراء. (مهذب الأسماء). || سرخی سپیدی آمیخته. (منتهی الأرب). || تیرگی با سرخی کمی به سپیدی آمیخته. (منتهی الأرب).

صحرة. [صُ رَ] (ع اِخ) زمینی است غربی وادی صفراء. (منتهی الأرب).

صحصاح. [صَ] (ع اِ) جای هموار و فراخ. (منتهی الأرب).

صحصح. [صَ صَ] (ع اِ) زمین گشادهٔ هموار. (منتهی الأرب). زمین هموار. (مهذب الاسماء). || باطل ازهرچیزی. ج، صحاصح. (منتهی الأرب).

صحصح. [صَ صَ] (ع اِخ) موضعی است به‌بحرین. (منتهی الأرب. معجم البلدان).

صحصح. [صَ صَ] (ع اِخ) پدر قومی از تیم است. (منتهی الأرب).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) پدرمحرز که یکی ازبنی تیم الله بن ثعلبة است. (منتهی الأرب).

صحصح. [صَ صَ] (ع اِخ) پدر قومی از طی است. (منتهی الأرب).

صحصح. [صَ صَ] (اِخ) نام مردیست که درعهد رشید در جزیرهٔ خروج کرد و بردیار ربیعة دست‌یافت ورشید کس بجنگ وی اوفرستاد وبسال ۱۷۱ بقتل رسید. (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۳۲۹).

صحصح. [صُ صُ] (ع ص) رجل صحصح کهدهد مردرسا، دانای امور، باریک‌بین. (منتهی الأرب).

صحصحان. [صَ صَ] (ع اِ) زمین هموار وفراخ. (منتهی الأرب).

صحصحان. [صَ صَ] (اِخ) موضعی است میان حلب وتدمر. (منتهی الأرب. معجم البلدان).

صحصوح. [صُ] (ع ص) مردرسا. دانای امور. باریک‌بین. (منتهی الأرب).

صحف. [صُ حُ] (ع اِ) ج، صحیفه (منتهی الأرب. غیاث اللغات): قوله تعالی صحف ابراهیم و موسی (سورهٔ اعلی):

از شجر من شعرا میوه چین
وزصحف من فضلا عشر حوان. خاقانی.

صحف. [صُ حُ] (ع ا) ج، صحاف. (منتهی الأرب).

صحف. [صُ] (ع اِ) مخفف صحف [صُ حُ]:

تیهو گفتا به‌است سبزه زسوسن‌ازآنک
فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح باب.
خاقانی.

هرآن صحف کز ایزد آورده‌اند
براو بود هردین که گسترده اند. اسدی.

صحف آدم. [صُ حُ فِ دَ] (اِخ) وآن بیست ویک صحیفه بوده است. (الفهرست ابن‌الندیم چاپ مصر ص ۳۳).

صحف ابراهیم. [صُ حُ فِ اِ] (اِخ) و آن ده صحیفه بوده است. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۳).

صحف شیث. [صُ حُ فِ شَ] (اِخ) وآن بیست ونه صحیفه بوده‌است. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۳).

صحف موسی. [صُ حُ فِ سا] (اِخ) و آن ده صحیفه بوده است. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۳).

صحفة. [صَ فَ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. ج، صحاف [صِ]. (منتهی الأرب. مهذب الاسماء). کاسهٔ پهن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۳).

صحفی. [صَ حَ ی ی] (ع اِ) کسیکه درقرائت صحیفه خطا کند. (منتهی الأرب).

صحفی. [صُ حُ ی ی] (ع اِ) روزنامه‌نگار.

صح گذاشتن. [صَ حَ گُ تَ]. رجوع به «صَح» شود.

صحل. [صَ] (ع اِمص) گلوگرفتگی یاسختگی سینه. (منتهی الأرب). شکستگی آواز. (منتهی الأرب). نارسائی آواز. (منتهی الارب).

صحل. [صَ حِ] (ع اِ) مرد گلوگرفته آواز. (منتهی الأرب). گران آواز. (مهذب الاسماء).

صحل. [صَ حَ] (ع مص) گلوگرفته‌شدن آواز کسی یاگران وگرفته ودرشت گردیدن یاشکسته شدن یاگرفتگی. (منتهی الأرب) گران آوازشدن. (زوزنی. تاج المصادر بیهقی).

صحم. [صَ] (ع اِ) ج، اصحم. (منتهی الأرب). رجوع به اصحم شود.

صحماء. [صَ] (ع اِ) تأنیث اصحم، سیاه بزردی مائل. (منتهی الأرب). تیره رنگ. (منتهی الأرب). || تیره. (منتهی الأرب). || گردناک. (منتهی الأرب).

صحمة. [صُ مَ] (ع اِ) سیاه بزردی مایل، یا تیرگی باندک سیاهی یا سرخی در سپیدی. (منتهی الأرب).

صحن. [صَ] (ع ا) میان سرای وساحت آن. قرعاء (منتهی الأرب). میان سرای. (مهذب الاسماء). صحن خانه (غیاث اللغات). صحن سرای. باعة الدّار. (منتهی الأرب). ساحت دار. صحون: صفهٔ سخت‌بلند و پهناور خرد بالا مشرف برباغ و در پیش حوض بزرگ وصحنی فراخ. (بیهقی ص ۳۴۹ طبع مرحوم ادیب).

صحن مجلس درمدور جام نوشین چشمه یافت
کآنچنان‌هم چشمه چشمه هم مدورساختند.
خاقانی.

کعبهٔ ملک‌است صحن بارگاهش کز شرف
باغ رضوانرا کبوترخانه ایدر ساختند.
خاقانی.

صحن ارم ندیدی درباغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی برقصر شاه بگذر.
خاقانی.

صحن ارم تورا ودراو روح رانشست
حصن حرم توراو دراو کعبه را قرار.
خاقانی.

درآن صحن بهشتی جای کردند
ملك را بارگه برپای کردند. نظامی.

زنرگس وز بنفشه صحن خرگاه
گلستانی نهاده درنظرگاه. نظامی.

بفرمود تاصحن سنگ سرای
بکندندو کردند نو بازجای. سعدی.

... و بدست آورده پیش ملك در صحن سراچه بداشتند. سعدی.

ازصحن خانه تالب بام ازآن من
ازبام خانه تابه ثریا ازآن تو. وحشی.

|| عرصه. فضا. میدان. ساحت:

او جان عالم آمد درصحن عالم جان
چوگان وگوی اورا میدان تازه بینی.
خاقانی.

آن جفت راکزاو شد قوس‌و قزح ملون
وآن طاق راکزو شد صحن فلك مطیر.
خاقانی.

الحق نهنگ هندوئی دریانمای ازنیکوئی
صحنش‌چوآب لؤلؤئی‌ازچشم شهلاریخته.
خاقانی.

باغ شما روی دوست صحن فلك‌روی باغ
صبح شما جام می‌حلقهٔ مه جام صبح.
خاقانی.

دایرهٔ افلاك را بالای صحن‌بادیه
کم‌زجزم‌نحویان برحرف قرآن دیده‌اند.
خاقانی.

دشت محرم صحن محشر گشته وزلبیك خلق
نفخهٔ صور اندرین پیروزه پنگان دیده‌اند.
خاقانی .

صحن فلك از بزان انجم
مانند رمه مضمران را . خاقانی .

صحن زمین زکوکبهٔ هودج آنچنانك
گفتی که صد هزار فلك شد مشهرش .
خاقانی .

این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا
رضوان مجاور حرم روضه‌سان اوست .
خاقانی .

صبح رسالت اوصحن گیتی را ازظلمت ضلال پاك کرد . . . (ترجمهٔ یمینی ص۲) .
صحن آن مرصع بزمرد ومینا . . (کلیله) .
وصحن گیتی را بنور علم ومعرفت آذین بستند . . . (کلیله) .

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا زصحن جانت بر روید خضر . مولوی .

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت می خواران خوش است . حافظ .

کدو درصحن بستان چیست باری
که جوید سربلندی باچناری .
امیرخسرو دهلوی .

|| قدح بزرگ .(منتهی‌الارب . مهذب‌الأسماء) رفد (منتهی الارب) عس (منتهی‌الارب) کاسهٔ بزرگ . بشقاب . طشت فراخ (غیاث‌اللغات) : طبق بزرگ (غیاث‌اللغات) :
دویست عدد چینی نغفوری ازصحن وکاسه ونیم کاسه وغیره . . . (بیهقی) .

صحن فانیدو حلقه می‌جوید
نیشکر هم نمی‌مزد بی‌بی . خاقانی .

گربا توخصم آرش بود هم جفت‌اوآتش بود
صحنات کمتر خوش بود باصحن حلوا داشته .
خاقانی .

زحمت آنجاچون توان بردن که برخوان مسیح
خرمگس راصحن حلوا بر نتابد بیش‌ازاین.
خاقانی .

اکنون سوراست مردم آید بسیار
کار شگرف است وصحن ساخته کاچار .

روزی هادی صحنی برنج نیمی بخورد ونیمی در وی زهر کرد و به مادر فرستاد . . . (مجمل التواریخ والقصص) . . . خوان رطب پیش او آوردند بخورد و گفت خوش است وچندی ازصحن برگرفت و گفت به گیلان برم وآنجابکارم . (مجمل التواریخ والقصص)

انگبینی به روغن آلوده
چرب و شیرین چوصحن پالوده . نظامی .

نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه درثوابش بود امل . مولوی .

حلوا سه‌چار صحن شب‌جمعه چندبار
بهر ریا بخانهٔ هرگور خوان‌شود. سعدی.

|| شکم سم (منتهی‌الارب) . درون سم اسب .(مهذب الاسماء) . || بن گوش اسب (مهذب‌الاسماء) . || زمین هموار (غیاث اللغات) . سنج و آن دو صحن کوچك باشد یکی‌را بردیگری زنند تاآواز برآید (منتهی الارب) .|| نیکو کردن میان قومی . (تاج‌المصادر بیهقی) اصلاح کردن میان اشخاص (منتهی الارب) . نیکو کردن . (منتهی الارب) . || زدن کسی‌را (منتهی الارب) . زدن .(تاج المصادر بیهقی) . || دادن کسی‌را چیزی درصحن .(منتهی الارب) . چیزی‌دادن درقدح چوبین . (تاج المصادر بیهقی) .

صحن . [صَ] (اِخ) کوهی است نزدیك سوارقیة که‌آب‌خوش‌دارد .(منتهی‌الارب) . کوهی است در بلاد سلیم بالای سوارقیة و در آن آبی است که هباءة نام دارد که دهنهٔ چاههای بسیاری است که از سوی پائین بیکدیگر راه دارد و آب بعضی در دیگری ریزد و آن آبی پاکیزه و گوارا است . . . (معجم‌البلدان) .

صحناء . [صَ] و [صِ] (ع اِ) نانخورش است که‌ازماهی کوچك ترتیب دهند فارسی ماهیابه مشهی ومصلح معده‌است .(منتهی الارب) ماهی آبه .(دهار) . صحناه وصحنا نانخورشی است که از ماهی سازندوصحنات اخص از اوست . کذا قال الجوهری و در مغرب آرد که صحنا بفتح وکسر صیراست وآن بفارسی ماهیابه باشد وصحنات شامی و مصری نانخورشی است که از ماهی کوچك وسماق وآب لیمو ودیگر ترشیها سازند و آن‌مقوی‌ومبرد است‌معده‌را .(بحرالجواهر) صحنات . (غیاث‌اللغات) رجوع به صحنات شود .

صحناء الاذنین . [صَ ءُلْ اُ ذُ نَ] (ع اِ) داخل هردو گوش .(منتهی‌الارب) .

صحنات . [صِ] (اِ) نام‌نان‌خورش که در ملك مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده سه روز بغیر نمك نگاهدارند و بعد ازآن نمك وسماق وعرق لیمون در ظرف کنندودر آفتاب نگاهدارند وبچوبی حرکت دهندتانمك وماهی آمیخته شود وبعدازآن استخوان‌اورا از گوشت جدا کرده میخورند . (غیاث اللغات از منتخب و بحر الجواهر) . ماهیابه (ربنجنی) . ادامی است که از صغار سمك کنند . نانخورشی که ازماهی‌های خرد شده‌سازند . هوالسمك المطحون . (ابن‌بیطار ذیل کلمهٔ ربیثا) .صحنات‌بلغت‌هندوی طاریخی باشد و سریانی آن صحینا و پارسی آن ماهیابه باشد . (ازترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . ودر برهان‌صحنات[صَ] ضبط کرده‌و گوید نوعی ازطعام و خورشی است درلار که ماهیابه‌گویند، وآنرا ازماهی اشنه پزند . داود انطاکی در تذکره آرد : صحنات را جز در عراق نشناسند وآنچه در مصر سازند وملوحه‌نامندبدان ماند، وساختن‌آن چنانست که ماهی خرد را گیرند ویا ماهی بزرگ‌راخرد کنندوسه‌روز بگذارند . سپس چندروز درنمك آب‌نهند . . . تاصاف شود و ملوحه همچنان درست ماند، وآن گرم و خشك است در اوائل دوم وخشك کنندهٔ رطوبتها وگند بغل‌را ببرد وفالج را سود دهد وخلط را متعفن سازد . . . « تذکرهٔ انطاکی ص۲۲۸ ج ۱ » ودرتحفه آرد : صحنات، بفارسی ماهیابه نامند ومعمول‌لار و سایر مواضع است وپانان میخورند وطریق عمل‌آنست که ماهی ریزه را باآب ونمك‌در صحنی کرده چندروز بگذارند تا منفسخ شود . پس برهم زنندوصاف نموده استعمال کنند . دردوم گرم‌وخشك ومجفف‌رطوبات معده ورافع‌بدبویی دهان که ازرطوبت‌معده باشد . و جهت فالج ودرد ورك و اسهال بارده ومداومت او دررفع‌بدبویی‌عرق‌نافع ومولد خلط سوداوی وامراض آن وعرق خون‌وموررث‌تشنگی‌وتعفن اخلاط‌ومصلحش بالخاصیه زنجبیل است و استعمال سرکه و ترشیها ودربعضی امزجه شیرینیها :

گربا توخصم آرش بودهم‌جفت‌اوآتش‌بود
صحنات کمترخوش‌بود، باصحن‌حلوا داشته.
خاقانی .

ورجوع به معجم الادباء ج۲ ص۲۳۵ طبع مارگلیوث شود .

صحن ارم . [صَ نِ اِ رَ] (اِ مرکب) عرصهٔ باغ ارم (بهشت شداد) . || مجازاً باغ خرم . باغی که درنزهت وخرمی چون بهشت ماند .

صحن الحیل . [صَ نُ لْ] (اِخ) . گویند جایگاهی است و نیز گویند منازل اشجع است بایلیا . (معجم البلدان) .

صحن الشبا . [صَ نُ شْ شَ](اِخ) موضعی‌است درشعر کثیر(معجم‌البلدان) .

صحن پالوده . [صَ نِ دَ] (اِ مرکب) کنایه‌ازاندام‌نهانی‌زن بکراست(آنندراج- نقل ازشرح سکندرنامه) .
دردوبیت‌ذیل نظامی « صحن پالوده» بمعنی صحن (بشقاب ،کاسه) پالوده (فالوذج) است رجوع به پالوده شود :

انگبین بروغن آلوده
چرب وشیرین چوصحن پالوده . نظامی.

شهد انجیر ومغز بادامش
صحن پالوده کرده درجامش . نظامی.

صحن دورنگ . [صَ نِ دُ رَ] (اِ) کنایه از دنیا وعالم سفلی‌است (برهان . انجمن آرای ناصری) . زمانه .

صحن روذان . [صَ] (اِخ) نام‌موضعی است وامیر مبارز الدین را بااعرابی که در آن ناحیت دست بتاراج گشوده بودند مبارزتی‌افتاد واعراب را بشکست . (رجوع به تاریخ گزیده ص۶۳۴ شود) .

صحن سرا . [صَ سَ] (اِخ) ده‌جزء‌دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۵ هزارگزی باختر رودسر - کنار راه فرعی رودسر به‌املش جلگه - معتدل‌مرطوب

مالاریائی ـ سکنه ۴۳۲ نهر پلرود . برنج چای. کنف . ابریشم . صیفی . شغل زراعت مازندران محله در آمار جزء این ده منظور شده است یك ماشین برنج کوبی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صحن‌سیم. [ص ِ ن ِ] (اِ مرکب) کنایه از صفحهٔ کاغذ سفید باشد. (برهان. انجمن آرای ناصری) || قرص ماه. (برهان . انجمن آرای ناصری).

صحن عظیم. [ص ِ ن ِ ع َ] (اِ مرکب) کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد. (برهان).

صحنك . [ص َ ن َ] (اِ) طبق کوچك و رکابی و آن تصغیر صحن است که طبق بزرگ باشد. (غیاث اللغات) :

بی مغز قشریان که همه مقتدا شدند
چون صحنك غلافی چینی نما شدند.
(نصیرای بدخشانی).

بنقل از آنندراج ، و رجوع به صحن شود .

صحن وسیع . [ص َ ن ِ و َ] (اِ مرکب) بمعنی صحن عظیم است که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد. (برهان) .

صحنه. [ص َ ن َ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان . این بخش درشمال باختری شهرستان واقع وحدود آن بشرح زیراست،ازطرف شمال به بخش سنقر کلیائی ازشهرستان کرمانشاه. ازطرف جنوب خاور کنگاور کلیائی از شهرستان کرمانشاه . از طرف جنوب خاور شهرستان نهاوند. ازطرف جنوب بخش هرسین کرمانشاه . از طرف جنوب باختر دهستان دروفرامان بخش مرکزی کرمانشاه . ازطرف باختر بدهستان‌های پای روند و بیلوار بخش مرکزی کرمانشاه . آب و هوای بخش نسبت به پستی وبلندی متغیراست بدینطریق که هوای دهستانهای خدا بنده لو ـ کندوله سرد تر ازقسمت دشت دینور و دهستان چمچال معتدل تر از سایر نقاط است وهوای قرای مجاور رودخانهٔ دینور دهستان چمچال که برنج کشت مینمایند مالاریائی است . قرای بخش از رودخانه‌های گاماسیاب ، دینور وشعبات آنها وچشمه‌ها مشروب می‌شود. محصول عمدهٔ بخش غلات آبی ودیمی . چغندر وحبوبات. لبنیات . تریاك و توتون می باشد . در این بخش چهار رشته کوه اصلی وچندین رشتهٔ منشعب از آنها مشاهده می‌شود :

۱ ـ سلسلهٔ کوه پراو ـ این کوه در باختر بخش و شمال دشت دروفرامان واقع شده ، امتداد آن شرقی وغربی وبکوه‌های شمالی تنگ کنشت متصل می‌شود . ارتفاع کوه بیستون واقع در شمال آبادی بیستون ۲۷۹۴ گز و بلندترین قلهٔ آن درخاور آبادی کونه ۳۳۵۲ گز است .

۲ ـ سلسلهٔ کوه شمالی ـ ازقلهٔ مشهور امروله رشته‌ای در جهت شمال باختر منشعب از گردنهٔ مله‌ماس گذشته بارتفاعات شمالی دره خلیل منتهی می شود . بلند ترین قلل این رشته کوه امروله بارتفاع ۳۱۹۳ گز . نخودچال درشمال آبادی کل گدار بارتفاع ۳۲۶۷ گز وقلهٔ دالاخانی بارتفاع ۳۱۳۸ گز است.

۳ ـ رشتهٔ کوه بوالین بین دهستان دینور و دهستان چمچال و رود خانه های گاماسیاب و دینور واقع شده . ارتفاع بلندترین قلهٔ آن ۲۵۰۹ گز است .

۴ ـ ارتفاعات جنوبی عامله و سراب بادیه که در منتهی الیه جنوبی بخش واقع و بلندترین قلهٔ آن ۲۲۶۷ گز است .

برای اینکه ارتفاعات نسبت بدشت‌ها کاملاً مجسم شود ارتفاع چند نقطه مهم تعیین می‌شود. ارتفاع صحنه ۱۳۴۲ گز . بیستون ۱۳۱۱ گز . میان راهان ۱۳۵۱ گز است.

مهم‌ترین چشمه‌های این بخش عبارت‌اند از: سرآب بید سرخ مشهور به سرآب صحنه ـ سرآب بخوران ـ سرآب برناج ـ سرآب غلام ویس و سرآب چهار چشمهٔ صحنه .

راه شوسهٔ کرمانشاه به طهران از وسط دهستانهای چم چال و حومه ، راه شوسه کرمانشاه به سنقر از وسط دهستان دینور میگذرد. بواسطهٔ مسطح بودن اراضی بخش به اکثر قرای مهم، تابستان اتومبیل میتوان برد.

بخش صحنه ازچهاردهستان زیر و از ۲۱۱ آبادی تشکیل (شده است و) جمعیت آن ۴۷۵۰۰ تن است .

دهستان حومه ۱۰ آبادی ۶۲۰۰ تن. دهستان خدابندلو ۲۱ آبادی ۳۹۰۰ تن . دهستان دینور ۸۳ آبادی ۲۳۷۰۰ تن. دهستان چمچال ۹۷ آبادی ۱۳۷۰۰ تن . دهستان حومهٔ صحنه ازده آبادی تشکیل شده، قرای مهم آن عبارت‌اند از : سرآب بید سرخ و بیدسرخ (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صحنه . [ص َ ن َ] (اِخ)قصبهٔ مرکزی بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۶۱ هزارگزی کرمانشاه کنار شوسهٔ کرمانشاه به‌طهران واقع. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است : طول ۴۷ درجه و۳۳ دقیقه ـ عرض ۳۴ درجه و۲۹ دقیقه ـ ارتفاع از سطح دریا ۱۳۴۲ گز. بنابراین ۳۲ گز از کرمانشاه مرتفع تر است . هوای قصبه بواسطهٔ کثرت اشجار ـ رودخانهٔ دربند صحنه ـ وزش باد از دهلیز آب باریك و دربند خوش آب‌وهوا وتابستان معتدل است. آب قصبه از زه‌آب درهٔ دربند چهار چشمه تأمین می‌شود . محصول عمده غلات،حبوبات، انواع میوجات ، چغندر قند ، تریاك،توتون میباشد. شغل ساکنین ، عده‌ای کاسب بازار و درحدود ۸۰ گاوبند زارع دارد. باغات میوه قلمستانهای بسیار آبادی صحنه را محصور نموده‌است. خانه‌ها در بلندی پشته و کنار خاوری رودخانه واقع عموماً قدیمی ساز و مرغوب‌اند . دکاکین قصبه در طول کوچه‌ای بعرض ۴ الی ۵ گز واقع ، در حدود ۲۴۰ باب دکان مختلف و چند باب قهوه‌خانه در کنار شوسه دارد . ازادارات دولتی : بخشداری . شهرداری. اقتصادی. پست‌وتلگراف . تلفن . آمار . کشاورزی. دام پزشکی . بهداری . فرهنگ . گروهان ژاندارمری . دایرهٔ شعبهٔ بانك ملی . یك دبستان پسرانه ویك دخترانه . مسجد . یك خانقاه دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

در صحنه دخمه‌ایست که فروهر بالای آن منقوش است واین دخمه ازآثار مادها است (ایران باستان ص ۲۲۱ وتاریخ صنایع ـ ایران) .

صحنة. [ص َ ن َ] (ع اِ) بمعنی مصحنه است و آن آوندی است مانند کاسه . (منتهی الأرب) || صحنه ، رسن نمایش .

صحنة . [ص َ ن َ] (ع اِ) زمین فراخ هموار نرم میان سنگستان (منتهی الأرب).

صحنهٔ بالا . [ص َ ن َ ی ِ] (اِخ) دهی ازدهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس ۹ هزار گزی جنوب باختری پهلوی دژ دشت . معتدل . مرطوب . مالاریائی . سکنه ۱۵۰۰ . آب از چاه . محصول : غلات . حبوبات . صیفی. لبنیات. شغل زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان قالیچه بافی و نمد مالی . راه فرعی به پهلوی دژدارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

صحنهٔ پائین . [ص َ ن َ ی ِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس ۶هزار گزی جنوب باختری پهلوی‌دژ، جنوب رودخانهٔ گرگان دشت . معتدل . مرطوب . مالاریائی. سکنه ۶۰۰ آب از رودخانهٔ گرگان . محصول غلات. لبنیات. حبوبات . صیفی. شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و نمدمالی. دبستان ملی وراه فرعی به پهلوی دژ دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

صحنه ساز . [ص َ ن َ] (ص مرکب) . سازندهٔ صحنه . سازندهٔ سن نمایش. || آنکه حادثه یا وضعی مصنوعی ایجاد کند تا مقصود خودرا بدست آرد .

صحنه سازی . [ص َ ن َ] (حامص) کار صحنه ساز . رجوع به صحنه وصحنه ساز شود .

صحنه‌گردان. [ص َ ن َ گ َ] (ص مرکب) گردانندهٔ صحنه. تغییر دهندهٔ صحنه . آنکه وظیفهٔ نمایش‌دهندگان روی سن را فراياد آنان آرد وبدیشان تذکر دهد (۱) .

(1) Régisseur.

صحنه‌گردانی. [صَ نَ گَ] (حاصل‌مص) عمل صحنه‌گردان.
صحو. [صَ] (ع مص) هوشیاری (منتهی‌الأرب. غیاث‌اللغات). هوشیارشدن ازمستی. (منتهی‌الأرب. غیاث‌اللغات) ازمستی بهوش آمدن. (دهار. تاج‌المصادر بیهقی. مصادرزوزنی). مقابل سکر ومستی. || ودراصطلاح اهل تصوف عبارت است از معاودت قوت تمیز ورجوع احکام جمع و تفرقه بامحل و مستقرخود. (ازنفائس الفنون). صحو در اصطلاح صوفیه کم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال است، وبعضی گفته‌اند صحو عود کردن بعارف ترتیب افعال؛ وفنا سقوط اوصاف بشری است. (ازغیاث‌اللغات). ودرتعریفات آرد: صحو باز گشت عارف است باحساس پس از غیبت وزوال احساس وی و کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود. (کشف‌المحجوب هجویری ص۲۳۲):

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست
موج آبی صحو و سکر است و فناست.
مولوی.

جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد.
مولوی.

این تو نارسته ازین فانی رباط
توچه دانی صحو وسکر وانبساط. مولوی.

باز آن جان چون بحق او محو شد
باز ماند از سکر و سوی صحو شد.
مولوی.

|| ترک دادن نادانی جوانی وکودکی و باطل را. (منتهی‌الأرب). || رفتن سردی. (منتهی‌الأرب) || رفتن ابر یا پریشان‌شدن آن. (منتهی‌الأرب). بشدن میغ (تاج‌المصادر بیهقی). یومٌ صحوٌ، روز بی‌میغ (مهذب‌الاسماء). || بدید آمدن طریق (مصادرزوزنی).
صحور. [صَ] (ع ص) أتانٌ صحور خرمادهٔ سرخ سپیدی آمیخته (منتهی‌الأرب). || خرمادهٔ پشتک زن (منتهی‌الأرب).
صحون. [صُ] (ع ا) ج صحن (قطرالمحیط). رجوع به‌صحن شود.
صحون. [صَ] (ع ا) ناقهٔ لگدزننده (منتهی‌الأرب).
صحة. [صِ ح حَ] (ع مص ل) تندرست شدن پس از بیماری (منتهی‌الأرب) تن درست شدن (تاج‌المصادر بیهقی. مهذب‌الاسماء). ودر کشاف اصطلاحات الفنون آرد: صحت و مرض از کیفیات نفسانیه است وابن‌سینا گوید صحت ملکه ویا حالتی است که بدان افعال بدرستی صادر شود. و ملکه صحت است بالاتفاق، اما درحالت خلاف است که آیا خود صحت است و یا واسطهٔ صحت باشد. و نیز ابن‌سینا گوید: صحت ماهیتی است که بدن انسان درترکیب مزاج چنان باشد که افعال ازآن صحیح و سالم صادرشود ومرض خلاف صحت است. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به‌ذیل تذکرهٔ ضربر انطاکی شود. || در اصطلاح علمای علم کلام بودن فعل است موافق امرشارع خواه آن فعل مسقط قضا باشد یا نه (کشاف اصطلاحات الفنون). || ودراصطلاح فقها صحت در افعال عبادی عبارت ازآنست که فعل مسقط قضا باشد و درامور معاملاتی عبارت ازآنست که آثاری که شرعاً برعمل مترتب و از آن مطلوب است ازآن بدست‌شود مانند ترتیب ملکیت بربیع وبینونت برطلاق (کشاف اصطلاحات الفنون. تعریفات جرجانی). || درست شدن کار. (منتهی‌الأرب).
صحة کشیدن. [صَ ح حَ (یا صَ حْ حَ) کَ دَ] (مص مرکب) علامت «صح» بالای کلمه‌یاجمله گذاشتن. رجوع به‌صحة گذاشتن ورجوع به‌صح شود.
صحة گذاری. [صَ ح حَ (یا صَ حْ حَ) گُ] (حاصل‌مص) صحة گذاشتن. رجوع به‌صحة گذاشتن ورجوع به صح شود.
صحة گذاشتن. [صَ ح حَ گُ تَ] (مص‌مرکب) علامت «صح» بالای کلمهٔ گذاشتن. اصل آن صح [صَ حْ حَ] گذاشتن است، رجوع به‌صح شود.
صحی. [صِ ح حی] (ع ص) منسوب به صحت. درخور بودن از نظر صحت و بهداشت.
صحیح. [صَ] (ع ص) درست (مهذب‌الاسماء). تندرست (دهار. غیاث اللغات). پاك ازعیب (غیاث‌اللغات). راست. سالم. تندرست. مقابل غلط وسقیم وبیمار. سدید. درواخ. بدرام. ج. اصحاح وصحائح. (منتهی‌الأرب). صحاح (مجمع البحرین):

گفت ازاین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح وسقیم.
ناصرخسرو.

|| (حدیث...) (ا) حدیثی است که‌سنداو بروایت عدلی ضابط ازمثل او متصل شده باشد و از شذوذو علت سالم و ناقلان او معدل گشته باشند... وخطائی گوید: صحیح آنست که سندآن متصل باشد و ناقلان او معدل (ازنفائس الفنون). نزد امامیه حدیثی باشد که سلسلهٔ سندآن بالصراحة و یا بالفحوی بمعصوم رسد و جمیع روات آن سلسله درهریك از طبقات موثق و عادل امامی باشند (تقسیم ابن طاوس). و سید شریف گوید: صحیح حدیثی است که عدل روایت کند و لفظ آن از رکاکت خالی بود ومعنی آن مخالف آیة و یاخبر متواتر و یا اجماع نباشد (تعریفات جرجانی) وآن برسه قسم است:
صحیح اعلی وآن قسمی است که عادل و امامی بودن تمامت روات آن مستند بعلم وجدانی خود شخص بود و یا مستند به شهادت عدلین باشد.
صحیح اوسط وآن خبری است که عادل وامامی بودن روات آن درهرطبقه ویا بعض آنها اگرچه دریك طبقه‌هم باشد بقول یك‌تن عادل مستند باشد که قول اومفیدظن بود.
صحیح ادنی وآن حدیثی است که عادل وامامی بودن روات آن درهرطبقه ویابعض آن‌مستندبه ظنون اجتهادیه واستنباطیه باشد، برمعرفت تفسیر وتأویل وقیاس ودلیل‌وناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار وآثار واقف... (ترجمهٔ یمینی ص۳۹۸). || دراصطلاح علمای صرف کلمه‌ایست که مقابل فا وعین ولام آن حرف علة و یاهمزه ویاتضعیف نباشد. (تعریفات‌میرسیدشریف). || (عدد...) در حساب، مقابل کسر. عددی که فاقد کسر باشد. || (مربع ...) مربع‌قائم‌الزوایای متساوی‌الاضلاع. || (درعروض) ضربی باشد که باسلامت بوداز ازاحیفی که تعلق بضروب دارد چون قصر وحذف وجب وزلل ومانند آن. (المعجم). || (درفقه) درعبادات ومعاملات آنست که ارکان و شرائط آن مجتمع باشد. (تعریفات جرجانی). || صحیح‌الادیم. پوست نابریده (منتهی‌الأرب). || صحیح البنیة. تن درست. سالم. || صحیح الحدیث. راوی عادل. ضابط امامی مذهب. || صحیح العمل. درست کار. درست کردار. راستکار. || صحیح المزاج. تندرست. خوش‌بنیه. بی آهو. سالم. || صحیح وسالم ازاتباع است.
صحیح. [صَ] (اِخ) نام اسپ اسد بن رهیص طائی (منتهی‌الأرب).
صحیح. [صَ] (اِ) بر هریك از کتب صحاح ستة گفته شود. رجوع به‌صحاح‌ستة شود.
صحیح‌النسب. [صَ حُ نْ نَ سَ] (صفت...) (ص مرکب) پاکزاد. پاك گهر. آنکه سلسلهٔ نسب او تاهاشم بن‌عبد مناف‌محفوظ و معلوم‌باشد: یکی ازسادات صحیح‌النسب که بحضرت خواجه، قدس‌الله روحه محبت‌و عقیدهٔ‌راسخ داشت... (انیس الطالبین‌بخاری ص ۹۴ نسخهٔ خطی مؤلف).
صحیح نگار. [صَ نِ] (ص مرکب) اخبار نویس (غیاث اللغات).

صحیح و اعم. [صَ وَ اَ عَ مّ] (اِ) مبحثی است درعلم اصول‌فقه‌وحاصل آن اینکه در صورت ثبوت حقیقت شرعیه آیا الفاظی که شارع اسلام برابر ماهیات مجعوله ومخترعة اعم ازعبادات مانند صلوة، حج، صوم، زکوة ویا معاملات وضع کرده است، خاص‌ماهیتی‌است که صحیح باشدیعنی اثرمطلوب از آن، بروی مترتب شود و یا این اسامی‌خاص ماهیت صحیح وکامل‌نیست وبرماهیت‌های فاسد یعنی‌فاقداجزا وشرایط لازمه نیز گفته میشود، و بعبارت دیگر این الفاظ، ماهیت‌ها را اعم از صحیح و فاسد شامل میشود. طرفداران شق‌نخست را صحیحی و قائلین به شق دوم را اعمی نامند و هر دوطرف برای اثبات گفتهٔ خود ویا نقض قول خصم ادله‌ای اقامه کرده‌اند که‌تفصیل آن‌در کفایة الاصول چاپ ۱۳٤۱ از ص ۲۰ تا ۲۹ ومقالات‌الاصول تألیف مرحوم شیخ ضیاء الدین عراقی و تقریرات آقای سیدابوالقاسم خوئی ج ۱در ج‌است.

صحیحة. [صَ حَ] (ع ص) تأنیث صحیح. رجوع به صحیح شود.

صحیحین. [صَ حَ] (ع ص) تثنیهٔ صحیح درحالت نصبی‌وجری؛ وچون‌مطلق گویند مقصودصحیح مسلم وبخاری است. رجوع به صحاح و رجوع به صحاح ستة شود.

صحیر. [صَ] (ع اِ) آواز خر - (منتهی الأرب).

صحیر. [صُ حَ] (اِخ) موضعی‌است بنزدیک‌فید.(معجم‌البلدان. منتهی‌الأرب).

صحیر. [صُ حَ] (اِخ) کوهی است شمالی قطن. (منتهی‌الأرب).موضعی‌است بشمال جبل قطن. (معجم‌البلدان).

صحیراء. [صُ حَ] (ع اِ) نوعی از شیر. (منتهی‌الأرب).

صحیرات‌الیمام. [صُ حَ تُ لْ یَ] (اِخ) نام جائی است. (منتهی‌الأرب). رجوع به صخیرات وصخیرات الثمام شود.

صحیرة. [صَ رَ] (ع اِ) شیری که آنرا جوشانیده روغن‌بر آن ریخته باشند. (منتهی‌الأرب). شیر به آتش گرم شده و سوخته (مهذب‌الاسماء) ||طعامی که از شیر وآرد سازند(منتهی‌الارب).

صحیف. [صَ] (ع اِ) ج، صحیفه. (منتهی‌الأرب). روی‌زمین.(منتهی‌الأرب).

صحیفة. [صَ فَ] (ع اِ)نامه. (منتهی‌الأرب. مهذب‌الاسماء. دهار)ج، صحائف وصحف. مهرق. (منتهی‌الأرب). طرس (منتهی‌الأرب). نامهٔ نبشته. ||کتاب ج، صحائف و صحف (منتهی‌الأرب). کتاب و رساله (غیاث‌اللغات). سفر (مفاتیح العلوم خوارزمی). دفتر. مصحف، در کشاف اصطلاحات الفنون از تفسیرعزیزی آرد، که ابوذر غفاری پیغمبر (ص) را پرسیداز جانب باریتعالی چند کتاب نازل شده‌است؟ فرمود یکصد و چهار کتاب: پنجاه صحیفه برشیث وسی صحیفه برادریس و ده‌صحیفه بر ابراهیم وده صحیفه برآدم وچهاردیگر تورات وانجیل وزبور وفرقان است. ودر حاشیهٔ کشاف‌یکصد وچهارده صحیفه‌نوشته است که ده‌صحیفهٔ‌آن برحضرت موسی‌نازل گشته‌وآن سوای تورات است (از کشاف اصطلاحات الفنون). ورق کاغذ. ورق کتاب:

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
مریخ‌چون صحیفهٔ پرخونست. ناصرخسرو.

خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر. ناصر خسرو.

نه‌صحیفه است فلک هفت ده‌آیت زبرش
عاشقان این‌همه ازسورهٔ سودا شنوند.
خاقانی.

این هفت نقطه یك رقمند از خط کفش
وآن نه صحیفه یك‌ورق از دفترسخاش.
خاقانی.

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی.
خاقانی.

صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن
بدست مهر ببستی و مهر بنهادی.
خاقانی.

ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گوئی کز ایزد آمده در شأن کیستی.
خاقانی.

که آفتاب که‌کرد از هوا صحیفهٔ سیم
مثال نور نویسد بر او قلم تمثال.
خاقانی.

چون در حدّ کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دلرا پر خواهد بیند (کلیله) و ثمرات و فوایدآنرا بصحیفهٔ دل بنگاشتم (کلیله). دو صحیفه بر دست کرام الکاتبین (ترجمهٔ یمینی ص ٤٤۸). اولاد و اعقاب الیاس بعد از آن صحیفهٔ الیاس برخواندند (ترجمهٔ یمینی ص۲۹۱). وعدهٔ حق در رسید و صحیفهٔ عمرش ختم شد (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۶). صحیفهٔ دانش ایشان برین قرار و اتفاق ختم افتاد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۵).

برآمده زصحیفهٔ فلك چوشب انجم
چو روز دردل گیتی فروشده‌آواز.
مسعودسعد.

یك صحیفه زنام نیك تورا
بهتر ازصد خزانهٔ هنراست.
ظهیرفاریابی.

گاه از قصبت صحیفه شویم
که با رطبت بدیهه گویم. نظامی.

وآن نقش در صحیفهٔ خاطر اوکالنقش فی الحجرنگاشته شد (جهانگشای جوینی).

چو برصحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان.
سعدی.

چه‌جای شکر وشکایت زنقش‌بیش و کم‌است
که برصحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند.
حافظ.

|| پوست روی مردم. ج، صحیف (منتهی‌الأرب). پوست‌روی‌مردم (مهذب‌الاسماء. ربنجنی). || روی زمین. ج، صحیف. (منتهی‌الارب):

جان پاك تودر صحیفهٔ خاك
جسته ازنارو نور پاك شده.
خاقانی.

|| کاسه (منتهی الأرب).

صحیفهٔ تیغ‌سحر. [صَ فَ یِ غِ سَ حَ] (اِ) کنایة از روشنائی صبح کاذب است کصبح اول باشد (برهان).

صحیفهٔ‌زر. [صَ فَ یِ زَ] (اِمرکب) کنایه ازآفتاب عالم‌تاب است (برهان). || (ص‌مرکب) رخ زرد (برهان). || برگهای خزان دیده (برهان). || رخسارهٔ عاشق (برهان).

صحیفهٔ‌زرد. [صَ فَ یِ زَ](اِخ) گویند کتابی بود علی علیه السلام را و حوادث عالم تا روز قیامت درآن نوشته بود وآن کتاب بمحمد بن حنفیه واز او بابی هاشم فرزند وی رسید واو چون بجمیمه نزدمحمد ابن‌علی‌بن‌عبدالله بن‌عباس‌رسید، آن صحیفه بوی تسلیم کرد وخود همانروز درگذشت و آنرا صحیفهٔ علویه گفتندی. رجوع به همین‌لغت‌نامه ذیل کلمهٔ ابوهاشم عبدالله‌بن محمدابن‌الحنفیه شود.

صحیفهٔ سجادیه. [صَ فَ یِ سَ جّا دی یَ] (اِخ) نام کتابی است مشتمل بر ادعیهٔ مأثوره ازامام سجاد علی بن‌الحسین علیه‌السلام وبرآن شروحی نوشته‌اند.

صحیفه‌گشای. [صَ فَ گُ](ص‌مرکب) گشایندهٔ کتاب، باز کننده:

کابدالدهر تابود برجای
باشد ازنام او صحیفه گشای. نظامی.

صحیفی. [صَ] (اِخ) شاعری است. صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد، وی از مردم شیراز و شخصی مصاحب و هم زبان است. آنقدر شاعر وضع و بلند پرواز است که شاعری بسیار دلیر باید تا از وضع وی نترسیده در معرض سؤال و جواب او برآید. اغلب بزرگ‌زادگان احمق را پیدا کرده برای آنان بالبدیهه قصیده‌ای بیمعنی‌میگفت وجایزه میگرفت. در آنموقع بسیار بی قید ولوند بود ولی اکنون تائب وپرهیزکار شده‌است. عاقبت بخیرباد. شعر ترکی و فارسی میگوید (ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص ۲۱۸).

صحینات . [صَ] (اِ . غ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ۶۵ هزارگزی خاوری اهواز . ۵ هزارگزی راه رامهرمز باهواز . دشت ، گرمسیر ، سکنه ۷ . آب از چاه محصول غلات . شغل زراعت و گله داری ، راه در تابستان اتومبیل رو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صحیه . [صِ حِ ی یَ] (اِ) بهداری. (ادارهٔ) رجوع به بهداری شود.

صخ. [صَ] (ع اِ) نوبت صخ، جامهٔ چرکین (منتهی الأرب) .

صخ . [صَ خ خ] (ع مص) زدن چیزی سخت را بر چیزی رست و سخت.(منتهی الارب). || کر کردن آواز گوش را (منتهی الأرب). کر کردن (تاج المصادر بیهقی. ترجمان علامهٔ جرجانی) . || بمنقارزدن زاغ پشت ریش شتر را (منتهی الأرب) . || آواز سنگ (منتهی الأرب) .

صخاءة . [صَ خا ءَ] (ع اِ) چرك . ریم (منتهی الأرب) . || تره‌ایست (منتهی - الأرب) .

صخاب . [صَ خ خا] (ع ص) مرد بابانك و فریاد (منتهی الأرب) . || خروشان : نهری صخاب و جوئی پر آب یافتند (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۵) . || مرد درشت آواز پلید زبان (منتهی الأرب) .

صخابة . [صَ خ خا بَ] (ع ص) تأنیث صخاب. زن بابانگ و فریاد (منتهی الأرب). زن بلند آواز (مهذب الاسماء) .

صخاة . [صَ] (ع اِ) چرك . (اقرب - الموارد) . || تره‌ایست (اقرب الموارد) .

صخب . [صَ خَ] (ع مص) بانگ کردن (منتهی الأرب. تاج المصادر بیهقی). فغان و فریاد بوقت زجر کردن (غیاث اللغات) . || آمیزش (منتهی الأرب) . || (اِ) بانك و فریاد (منتهی الأرب) . || اضطراب (منتهی الأرب). || آواز در وقت خصومت (منتهی الأرب) . آواز مشغله (دستور - الاخوان) .

صخب . [صَ خِ] (ع ص) مرد با بانك وفریاد ، یقال : ماء صخب الآذی، آب بابانك و آوازموج ؛ وعین صخبة ، چشمهٔ با بانك وفریاد جوش؛ و حمار صخب الشوارب ، خر سخت بانك وآن که نهیق را درحلق خود گرداند (منتهی الأرب) .

صخبان . [صَ] (ع ص) مرد بابانك وفریاد. ج ، صخبان [صُ] (منتهی الأرب).

صخبة . [صَ بَ] (ع اِ) مهرهٔ حب و بغض (منتهی الأرب) .

صخبة. [صَ خِ بَ] (ع ص) تأنیث صخب (منتهی الأرب) .

صخبة . [صُ خُ بْ بَ] (ص ع) . زن با بانك وفریاد (منتهی الأرب) .

صخد . [صَ] . (ع مص) سوختن چیزیرا آفتاب (منتهی الأرب) . گرمای آفتاب در کسی اثر کردن (تاج المصادر بیهقی) . || بانك کردن گنجشك . (منتهی الأرب) . || بانك کردن کلاکموش (منتهی الأرب) .

صخد. [صَ] (اِخ) عمرانی گوید: بلده‌ایست (معجم البلدان) .

صخد . [صَ خَ] (ع مص) نیك گرم شدن روز وغیر آن (منتهی الأرب) .

صخدان . [صَ] و [صَ خَ] (ع اِ) یومٌ صخدان روزنیك گرم (منتهی الأرب). روزی گرم (مهذب الاسماء) .

صخر . [صَ] (ع اِ) ج صخرة . رجوع به صخرة شود. || سنك بزرگ (غیاث اللغات دهار) خرسنك . تخته سنك .

صخر. [صَ] (اِخ) رجوع به صخر بن عمرو ابن الشرید شود .

صخر . [صَ] (اِخ) رجوع به احنف بن قیس بن معاویه . . . شود .

صخر . [صَ] (اِخ) رجوع بابی سفیان صخر بن حرب . . . شود .

صخر . [صَ] (اِخ) نام جنی است که خویشتن بصورت سلیمان درآورد و خاتم او بستد ، وچهل روز پادشاهی راند واجمال داستان بنقل ابن اثیر اینکه سلیمان یکی از ملوك جزائر را که برطریق کفر بود بشکست و بکشت ودختر اورا که بجمال سر آمد بود بزنی گرفت واورا باسلام خواندوی بظاهر بپذیرفت لیکن پیوسته بر پدرخود میگریست و سلیمان او را دلداری میداد . روزی از سلیمان خواست تا دیوانرا بفرماید که تمثالی از پدر وی بسازند تا او بدیدن آن شاد گردد. سلیمان بفرمود تا چنان کردند. لیکن دختر درنهان هر بام وشام با کنیزکان خود آن تمثال را سجده کردی وسلیمان را خبر نبود . چهل روز بگذشت وآصف برماجرا وقوف یافت و سلیمان را آگاه کرد و او آن تمثال را درهم کوفت وجامهٔ عبادت بپوشید و به‌بیابان رفت و توبه و استغفار کرد و سلیمان را عادت چنان بود که چون بآب خانه شدی خاتم خویش به کنیز کی که‌نیك بدو واثق بودی‌دادی. روزی‌خاتم‌به کنیزك داد و بآبخانه، شد. صخر بصورت سلیمان نزد کنیز آمد وخاتم‌بگرفت وبرتخت‌نشست وبحکم‌رانی پرداخت وچون سلیمان ازآب خانه بیرون شد ، خاتم از کنیزك بخواست گفت‌تو کیستی؟ گفت‌سلیمانم. گفت‌دروغ میگوئی سلیمان بیامد وخاتم خود بگرفت و کنون برتخت نشسته است . سلیمان‌سخت دل تنك شد ، سپس بهرجا رفتی و خودرا سلیمان خواندی اورا براندندی . بناچار نزد ماهیگیری بمزدوری رفت و او هرروز ویرا دوماهی‌دادی. سلیمان‌یکی‌را بفروختی ونان خریدی ودیگری‌را بخوردی. وچون آصف ودیگروزیران سلیمان، رفتار صخر را مخالف شأن پیغمبران دیدند و از او حکمی متناقض شنیدند دربارهٔ او به شك افتادند و صخر ماجرا دریافت و بگریخت وخاتم در آب انداخت. فی‌الحال‌ماهی آنرا بربود و چنان شد که آن ماهی بدام صیاد افتادواو به‌سلیمان‌داد وسلیمان دل اوبشکافت تابخورد، خاتم خود در آن‌دید. بس‌خدایرا سپاس گفت ودیگر بارملك خود بازیافت . و مدت پادشاهی صخر چهل‌روز بود برابر آنمدت که دختردرخانهٔ سلیمان بت‌پرستی میکرد (کامل ابن اثیر . ج ۱ ص ۱۰۱ - ۱۰۲) :

بدهیکلی که صخر جنی ازظلمت اوبرمیدی وعین‌القطر از بثلش بگندیدی . گلستان.

خداوند زربر کند چشم دیو
بدام‌آورد صخر جنی به‌ریو. سعدی .

صخر . [صَ] (اِخ) از اجداد جذام از قحطانیة است و مساکن فرزندان اودربلاد شرق اردن است وجماعتی ازایشان بمصراند و بنوصخر ازطی از قحطانیه ، منازل آنان بین تیماء وخیبر و شام بوده است (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۸) .

صخر . [صَ خَ] (ع اِ) مکانٌ صخر ، جای‌سنگ‌ناك (منتهی الأرب).

صخر. [صَ خَ] (ع اِ) ج صخرة. رجوع به صخرة شود .

صخرآباد . [صَ] (اِخ) قریه ایست از قرای مرو منسوب به صخر بن‌عبدالله‌بن بریدة بن حصیب اسلمی و در آن جماعتی بوده است (الانساب سمعانی ص ۳۵۰ برك الف) .

صخرآبادی. [صَ دی] (اِمنسوب) نسبتی به صخرآباد .

صخرات . [صَ] (اِخ) موضعی است به عرفة (منتهی الأرب) وآن موقف رسول (ص) بوده است .

صخرات . [صَ خَ] (ع اِ) ج صخرة (منتهی الأرب) . رجوع به‌صخرة‌شود.

صخربن الشرید . [ص رُ نُ ش شَ] (اِخ) رجوع به صخر بن عمر وبن‌الشرید شود .

صخر . [صَ] (اِخ) ابن جعد الخضری . وی شاعری فصیح است که دو دولت اموی و عباسی را دریافت و شیفتهٔ کاس‌دختربجیر بود و مشهورترین شعر او در بارهٔ این دختراست . وی درحدود سال۱۴۰هجری در گذشت . (الاعلام‌زرکلی ج۲ ص۴۲۸ - ۴۲۹) .

صخر . [صَ] (اِخ) ابن‌جندلة مکنی به‌ابی المعلی ، تابعی است .

صخر . [صَ] (اِخ) ابن جویریة . مکنی بابی نافع ، محدث است .

صخر. [صَ] (اِخ) ابن‌حبیب الشاعر.وی ازبنی صبح بن کاهل ازبطون هذیل است . (عقدالفرید ج ۳ص۲۸۸) .

صخر . [صَ] (اِخ) ابن حرب . رجوع بابی سفیان صخربن حرب . . . شود .

صخر. [صَ] (اِخ) ابن‌صدقة مکنی بابی صدقة، تابعی است. سجستانی حدیثی در بارهٔ منع زُخرفهٔ مساجد ازاو آورده‌است. (المصاحف ص ۱۵۰).

صخر. [صَ] (اِخ) ابن عمرو بن‌الشرید السلمی وی برادرخنساء است. عمروپدر او بموسم دست صخر و برادر او معاویه را می گرفت و برمردم فخر میکرد ومی گفت من‌پدر دو فرزندم که نیکوترین‌مضرهستند و مانند این دو برادر از این پیش نبوده است و کسی بر او انکار نمیکرد (زهر الآداب ج ٤ ص ۷۲).
ومرك‌اوچنان بود که‌صخر بغزوهٔ شد ونبردی سخت بکرد و او را ریشی فراخ رسید که بدان بیمارشد و بیماری او بدرازا کشید و قوم بعیادت او شدند: روزی مردی زن او سلمی را پرسیدامروزحال صخرچونست؟ گفت: نه زنده است که بدو امیدی بتوان داشت ونه‌مرده است تااورا شاید فراموش کرد. صخر سخن او بشنید و سخت‌بروی گران‌افتادوزن‌را پرسید. توچنین گفته‌ای؟ گفت: آری وازتوعذری نخواهم‌ودیگری که بعیادت او شده بود از مادر وی حال او پرسید، گفت: سپاس خدایرا که حال‌او بصلاح است و چند که سواد او میان ماست نیك است، صخر این ابیات بگفت:

اری‌ام صخرماتمل عبادتی
وملت سلیمی مضجعی و مکانی
وماکنت أخشی ان‌اکون جنازة
علیك و من یغتر بالحدثان
فای امریءٍ ساوی بام حلیلة
فلاعاش الافی‌أذی وهوان
اهم بامرالحزم لواستطیعه
و قدحیل بینی‌العیروالنزوان
لعمری لقدانبهت من کان نائما
واسمعت‌من کانت له اذنان.

وچون بهوش آمد سلمی‌را بگرفت‌وبه‌عمود خیمه بیاویخت تابمرد آنگاه (آسیب) آن ریش که می‌داشت اورا برو در انداخت و بمرد (عیون الاخبارج٤ص۱۱۸ - ۱۱۹) و گویند حلقه‌ای از زره بجوف او رفت و قرحه‌ای پدید آوردوقطعه‌ای همچون‌دست ازآن ناحیت برآمد و مردمان ویرااشارت ببریدن‌آن کردند وچون آنرا ببریدندبری نیائید (زهرالآداب ج ٤ص۷۲).
خنساء خواهر وی اورا بدین شعر بستاید:

وان صخراً لتأتم الهداة به
کانه علم فی‌رأسه‌نار

وهم اوگوید در رثاء وی:

وقائلة والنعش قدفات خطوها
لتدرکه یالهف نفسی‌علی‌صخر
الاثکلت ام‌الذین غدوابه
الی القبر ماذایحملون‌الی‌القبر

(عقدالفرید ج۳ص۲۱۸). خنساء را گفتند برادران خودرا بستای گفت کان‌صخر والله جنةالزمان الاغبر وذعاف الخمیس‌الاحمر و کان والله معاویه القائل والفاعل قیل لهافایهما کان اسنی و افخر قالت اماصخر فحرالشتاء واما معاویه فبردالهوآء قیل لها فایهما اوجع وافجع قالت اما صخر فجمر الکبد و اما معاویه فسقام‌الجسد و برخواند:

اسدان محمرا المخالب نجدة
بحران‌فی‌الزمن‌الغضوب‌الانمر
قمران فی‌النادی رفیعا محتد
فی‌المجد فرعا سوددمتخیر

(عقدالفرید ج ۳ص۲۱۹).

صخر. [صَ] (اِخ) ابن‌مسلم بن نعمان عبدی، مردی شجاع واز رؤساء است و در جنگ‌های‌اشرس وترك‌درماوراءالنهرحاضر بوده ودر یکی ازاین جنك ها بسال ۱۱۰ هجری بقتل رسید (الاعلام زرکلی ج۲ ص ٤۲۹).

صخر. [صَ] (اِخ) ابن هلال المزنی. رجوع به‌صخرالمزنی ... شود.

صخرالجنی. [صَ رُل ْجِ نی] (اِخ) رجوع به صخرشود.

صخرالمزنی. [صَ رُل ْمُ] (اِخ) ابن هلال. وی تابعی و از رؤسای بنی مزینه و شجاعی‌دلیر بودودرزمرهٔ توابین‌بخونخواهی حسین بن‌علی (ع) برعبیدالله بن‌زیادخروج کردوبا بنی‌امیه بجنگید وبسال ۶۵هجری بقتل رسید(الاعلام زرکلی ج۲ص٤۲۹).

صخرالمغربی. (۱) [صَ رُل ْمَ] (اِخ) صخری بزرك است قرب القنیت (الکنبز) و مسافت القنیت تاهیجار ۳۲ هزار گزاست. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۹۷).

صخرجنی. [صَ رِ جِ ن نی] (اِخ). رجوع به‌صخرشود.

صخرة. [صَ رَ]. (ع اِ) سنگ بزرك سخت. (منتهی الأرب). سنگ بزرك و سخت (مهذب الاسماء). سنگ (ترجمان علامهٔ جرجانی). سنك بزرك(غیاث‌اللغات). خرسنك. تخته سنك. گران سنگ. رضمة جلمد. لر.

چو کوشم نهم برسرصدره پای
چوخواهم کنم در دل صخره جای.
نظامی.

|| سنگی است‌در بیت‌المقدس وآنراصخرهٔ صماء [صَمْ ما] نیز گویند (غیاث‌اللغات). سنگی است‌دربیت‌المقدس مانندحجرالاسود مکه، مزاراست وچون حجرین گویند مراد آن صخرة و حجرالاسود است. رجوع بفهرست سفرنامهٔ ناصر خسرو و رجوع به نزهةالقلوب (ج ۳ ص ۱۷) شود.

این پرده که بر صخرهٔ کعبه است پس‌چرا
لب های عرشیان همه بوسه ستان اوست.
خاقانی.

آستان حضرتش را ازشرف
صخره و محراب اقصی دیده‌ام. خاقانی.
به بیت المقدس واقصی وصخره
بتقدیسات انصارو شلیخا. خاقانی.

صخرة. [صَ رَ] (اِخ) وی‌خواهرحصین عمری‌است که‌ازفتاکان بود وبا کمك‌ اخنس جهنی، مردی بازرگان از مردم کنده را بکشتند و مال او را قسمت کردند، سپس اخنس حصین را بفریفت و او را بکشت. چون دیری بگذشت وازحصین خبری باز نیامد صخرة خبروی ازهمسایگان خودمراح و جرم بپرسید و چون اخنس این بشنید گفت:

... کصخرة اذتسائل فی‌مراح
وفی جرم و علمهما ظنون
تسائل عن حصین کل رکب
وعند جهینة الخبرالیقین.

(عیون الانباء ج۱ ص۱۸۲).

صخرة. [صَ رَ] (اِخ) ازاقالیم اکشونبه است باندلس (معجم‌البلدان).

صخرة اکهی. [صَ رَ تُ اَ] (اِخ) نام کوهی است (منتهی‌الأرب).

صخرة حیوه. [صَ رَ تُ حَ وَ] (اِخ) بلدی است به غربی‌اندلس (معجم‌البلدان).

صخرةصماء. [صَ رِ ؤ صَ م ما] صخرهٔ صما [صَ رَ یِ صَ م ما] سنگ سخت است (منتهی الأرب). || سنگی است دربیت‌المقدس که درهوامعلق مانده. چون یك بارزنی حامله را ازخوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیرآن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار بآن سنگ وصول نیافته، هنوز در هوا معلق است (غیاث اللغات):

زمزم نشانم ازمژه درزیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم.
خاقانی.

صخره برآورد سررفت چومصطفی
شکل قدم بصخرهٔ صما برافکند. خاقانی.
کعبه‌را ببینند ازحلقه‌درحلقهٔ زلف
نقطهٔ خالش ازآن‌صخرهٔ صما بینند.
خاقانی.

خاك اگر گرید و نالد چه‌عجب کآتش‌را
بسانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند.
خاقانی.

بکوش‌صخرهٔ صما اگرفروخوانم
ز ذوق چاك زند کوه صدرهٔ خارا.
کمال اسماعیل.

نه‌آفتاب ونه مهتاب نور بخشیدی
اگر مقیم بدندی چوصخرهٔ صما. مولوی.
حاجت موری بعلم غیب بداند
دربن چاهی بزیر صخرهٔ صما. سعدی

(۱) Roca del moro

صخره گذار. [ص َ رَ گُ] (ن ف) سوراخ کنندهٔ صخره : صخره گذاری،صحرانوردی، کوه پیکری زمین‌هیکلی (اسب) (سندباد-نامه ص ۲۵۱).

صخره محلقوت. [ ] (اِخ) (سنگ انقسام) قلعه‌ایست طبیعی که دردشت معون درجنوب‌شرقی حبرون واقع است (سموئل ۲۳ : ۲۸). داود درآنجا از دست شاؤل بطورعجیب رهایی یافت وبنابرتحقیق اهل دانش صخرهٔ مرقوم دروادی‌ملکه‌درمشرق معون واقع است. (قاموس مقدس).

صخره موسی. [ص َ رَ ةُ] (اِخ) نام آن‌درقرآن عزیز آمده‌است ودربلدشروان قرب دربند است (معجم‌البلدان ذیل همین کلمه) و در ذیل کلمهٔ شروان آرد ، گویند به قرب آن صخرهٔ موسی علیه‌السلام است که ماهی‌را درآنجا فراموش کرد ، فی‌قوله تعالی قال ارایت اذاوینا الی الصخرة فانی نسیت‌الحوت . گویند صخره صخرهٔ شروان است.درنزهةالقلوب آرد که‌آن‌صخره‌صخرهٔ شروان است و آن بحرجیلان است و آن قریه دیه‌باجروان. . . درصورالاقالیم آمده که صخرهٔ موسی درانطاکیه بوده است و درکتب‌تفاسیراین‌حکایت‌را درمجمع‌البحرین میگویند و این روایت سوم درست است (نزهةالقلوب ص۹ج۳). درمسالك‌الممالك گوید‌صخرهٔ موسی‌علیه‌السلام‌وچشمهٔ‌حیوان در شماخی قصبهٔ شروان بوده است (نزهة-القلوب ج ۳ ص ۹۲). و صخرهٔ موسی علیه‌السلام بقولی در انطاکیه بوده است (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۶۹). جایگاهی درساحل بحرالشام.

صخریة. [ص َ رِ یَ] (ع اِ) سنگستان (غیاث‌اللغات . آنندراج).

صخف. [ص َ] (ع مص) به بیل کاویدن زمین را (منتهی‌الارب).

صخم. [ص َ] (ع مص) سوختن چیزی‌را آفتاب (منتهی‌الارب).

صخماء. [ص َ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوخته‌مخلوط‌به‌نرم ودرشت. (منتهی‌الارب).

صخوب. [ص َ] (ع اِ) سخت آواز. (منتهی‌الارب).

صخود. [صُ] (ع مص) گوش داشتن بسوی کسی (منتهی‌الارب).

صخور. [صُ] (ع اِ) ج ِ صخرة (منتهی-الارب) : همه برآن منکر شدند و اتفاق کردند که‌شهادات صخورهمه‌افك‌وزوراست (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۳).

صخة. [ص َ خ ْ خ َ] (ع اِ) آوازسنگ. (منتهی‌الارب).

صخی. [ص َ خ َ ن] (ع مص) چرکین و ریمناك‌شدن‌جامه (منتهی‌الارب). || بگشادن آتش‌زا (منتهی‌الارب) منتهی‌الارب هردو مصدررا ناقص یائی‌ضبط کرده‌است ، لیکن در قطرالمحیط بمعنی دوم از ناقص واوی آمده است نه‌یائی.

صخیخ. [ص َ] (ع اِ) آواز سنگ (منتهی‌الارب) . ||(مص) آواززدن چیزی سخت‌را برصخرة (قطرالمحیط) . || بمنقار زدن زاغ پشت شتررا (قطرالمحیط) .

صخیر. [ص َ] (ع اِ) گیاهی‌است (منتهی-الارب) .

صخیرات. [ص ُ خ َ] (اِخ) مصغر جمع صخرة‌وآن‌صخیرات‌الثمام. (ص ُخ َت ُث ُ) است و نبتی است ضعیف که‌آنرا خوص یا شبه خوص است وبسا‌که‌آنرا دروسادة کنند وآن منزل رسول ص است به‌بدربین‌سیالة و فرش ودرمغازی صخیرات الیمام‌آمده است. رجوع به صخیرات الثمام وصخیرات الیمام شود.

صخیرات الثمام. [ص ُ خ َ ت ُ ث ُ] (اِخ) منزلی است که رسول صلی‌الله علیه وسلم درآن فرودآمد . . . چنین است در قاموس وگویا تصحیف صخیرات الیمام‌است باآنکه موضع‌دیگری‌است . درمجمع‌درباب صاد مع‌الحاء آورد : رای رجلایقطع سمرة بصحیرات الیمام، وآن‌نام موضعی‌است‌ویمام درختی ومرغی‌است وآن‌مصغر جمع صخرة است وهی ارض‌لینه تکون وسط‌الحرة، و تفسیریمام به مرغ درست است‌لکن معروف در درخت ثمام است به ثاء مثلثه (منتهی-الارب) .

صخیرة. [ص ُ خ َ رَ] (اِخ) حصاری‌است دراندلس از اعمال ماردة (معجم البلدان).

صخیرة. [ص ُ خ َ رَ] (اِخ) دهی است بحجاز (منتهی‌الارب) .

صد. [ص َ] (اِ) عدد معروف لفظ فارسی است ، در اصل به سین مهمله بوده است ، قدما بجهت رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر که سد باشد بمعنی حائل ومانع ، اسم عدد را به صاد نوشتند (غیاث‌اللغات) . نمایندهٔ آن در ارقام هندی ۱۰۰ و در حساب جمل ق باشد . و بعربی مائة (منتهی الارب) . عدد پس از نود و نه و پیش از صد و یك . || تذریف فزون آمدن برصد (منتهی‌الارب) :

ای آنکه من‌از عشق تواندرجگر خویش
آتشکده دارم صد و برهر مژهٔ زی.
رودکی.

زبالا فزون است ریشش رشی
تنیده دراوخانه صددیوپای. معروفی.

به صد کاروان اشترسرخ موی
همه‌هیزم آوردپرخاشجوی.فردوسی.

ازدل وپشت مناری برآیدصد تراك
کزره عالی کمان خسروآیدیك‌ترنك.
عسجدی.

چوآمد برمیهن ومان خویش
ببردش به صدلابه مهمان‌خویش . اسدی .

از صدهزاردوست یکی دوست دوست نی
وزصد هزار مردیکی مردمردنی .
شاکر بخاری .

نشسته به‌صد خشم در کازهٔ
گرفته بچنگك اندرون بازهٔ . خجسته .

مارا چه ازاین گر همه کس بدبیند
هر عیب که درما بود اوصد بیند .
عمادی شهریاری .

|| و این عدد افادهٔ تکثیر کند ، صد بار ، صدپاره، صدبر، صدپایه، صدتو،صدچراغ ، صدچشمه،صدله ، صدرو. || امثل، صدرحمت به کفن دزد اولی ، یعنی اولی انصافش بیشتر بود .

دوصدمن استخوان خواهد
که صدمن بار بردارد

نظیر :

کار هربز نیست خرمن کوفتن
گاو نرمیخواهد و مرد کهن .

رجوع بامثال و حکم دهخدا شود.

چونکه صدآمد نود هم پیش‌ماست،
عالی واجد مرتبهٔ سافل‌است بازیاده ، نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صدآمد . . . مولوی .

یکی برصدآید نه‌صد بریکی
(مجموعهٔ امثال‌هند) یعنی جزء‌تابع کل است نه برعکس .

صد. [ص َدد] (ع مص) بر گردانیدن (ترجمان علامهٔ جرجانی. دهار). بگردانیدن، بکشتن. (تاج المصادر بیهقی) . بگردیدن و به گردانیدن (مصادرزوزنی) . اعراض کردن (منتهی‌الارب) . بازداشتن . منع . صرف. بثر[ب َ] :

خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب
گاهیش‌وصل وصلح‌وگهی جنك‌وصدبود.
منوچهری .

صد. [ص ُ] (اِ) کوه(منتهی‌الارب . مهذب الاسماء) . ||ناحیهٔ وادی وجانب‌آن(منتهی-الارب) .

صد. [ص َ دِ] (ع ص) تشنه (قطرالمحیط. منتهی الارب) ازصدی ناقص یائی است .

صدا. [ص َ] (ع اِ)معرب «سده» است(۱) وآن‌آوازی باشد که در کوه‌و گنبد وامثال آن پیچد وباز همان شنیده‌شود و درعربی نیز همین معنی رادارد (برهان) . بانگ که بر کوه افتد (بحرالجواهر) . آواز که از گنبد و کوه وچاه وغیره باز آید ومطلق هرآواز را نیز گویند (غیاث‌اللغات) . ابن الجبل، ابن‌الطود، ابنة‌الجبل، بنات رضوی (المرصع). نوفه .بانگ . پژواك . پژوال چرنگ . صوت . آوازدرعربی صدی‌است ||درفیزیك. صدائی‌است که‌ازانعکاس‌صوت

(۱) براساسی نیست .

بوجود می آید. باین قسم که چون امواج صوتی باسطح انعکاس تلاقی نمایند، منعکس میگردند وصدائی نظیر صدای اولی احداث مینمایند، شرط لازم برای اینکه صدا از صدای اصلی تمییز داده شود اینستکه فاصلهٔ شخص تا سطح انعکاس لااقل هفده متر بوده باشد :

شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد.
ناصر خسرو .

گر زغم صدیکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا . خاقانی .

گراین فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارك الله صدائی نیابی. خاقانی.

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا .
خاقانی .

وز آن شبدیز تندر شبههٔ او
زمانه پر صدا چون کوهسار است .
مسعودسعد .

هرچه گویم همی براین سر کوه
پاسخ من همه صدا باشد ، مسعودسعد.

سقفش به صدا پس از دوهفته
بی هیچ مددنشید خوانست . انوری .

آخر آوازی در کوهی دهی صدائی بازدهد (سند بادنامه ص ٥٤) .

مگر طشت دوشینه کافتاده بود
بوقت سحر که صداداده بود . نظامی.

صدائی برآورد کوه از نهفت
همانرا که او گفته بدباز گفت . نظامی.

این جهان کوه است و فعل ماندا
باز گردد این نداها را صدا .
مولوی .

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست
که صدای بانك او راحت فزاست .
مولوی .

گوئی کدام سنك دل این پند بشنود
بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا .
سعدی .

تراکه این همه بلبل نوای عشق زند
چه التفات بود برصدای منکر زاغ .
سعدی .

گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد بزبان صدا . سعدی .

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که دراین گنبد دوار بماند .
حافظ .

منزل سلمی که بادش هردم از ما صدسلام
پرصدای ساربانان بینی و بانك جرس .
حافظ .

بانك گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد .
حافظ .

ندای عشق تو دیشب دراندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پرز صداست .
حافظ .

ساقی بیا که عشق صدا می کند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ماهم زما شنید .
حافظ .

ما می به بانگ چنك نه امروز میکشیم
بس دورشد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ .

سنگین نمی شد این همه خواب ستمگران
می شد گر از شکستن دلها صدا بلند .
صائب .

شد فزون ناله و افغان من از بخت سیاه
سرمه حرفی است که گویند صدا میگیرد .
(مخلص کاشی بنقل آنندراج) .

چه موسم است که گر ناله می کند بلبل
صدای قهقهه درصحن باغ می پیچد ؟
(طالب آملی بنقل آنندراج) .

امثله : شما اسم بگذارید تا ما صدا کنیم .
|| یك دست بی صداست ، یعنی توفیق از آن جمعیت است . (رجوع بامثال و حکم شود) وبا برداشتن دادن ، گرفتن ، نشستن ترکیب گردد. رجوع به ذیل هریك ازاین لغات شود.
|| یك صدا . متحدهم آواز. متفقاً . || بوم (منتهی الارب) . رجوع به صدی شود . || تن مرده (منتهی الارب) رجوع به صدی شود .
|| دماغ (منتهی الارب . بحرالجواهر) رجوع به صدا شود .

صداء . [صَ]. (اِخ) نام قبیله ایست به یمن (منتهی الارب . الانساب سمعانی) .

صداء . [صُ] (اِخ) ابن یزید بن حرب از کهلان ، جدی جاهلی است فرزندان وی از قبائل یمن اندونسبت بدو صدائی است . (الاعلام زرکلی ص ٤٢٩) .

صدآء . [صَ آ] (ع ص) تأنیث اصدأ . اسب ماده کمیت (منتهی الارب) .

صدآء . [صَ آ] (اِخ) چاهی است یا چشمه ایست که شیرین تر از آن آبی درعرب نیست . (منتهی الارب . قطرالمحیط) . و رجوع به صدا [ص دآ] شود .

صدآء . [صَ آ] (ع ص) کتیبة صدآء ، لشکر غرق آهن که از آن بوی زنگ آید (منتهی الارب) ودرقطرالمحیط کتیبة صدای ضبط کرده است .

صداء . (صَ دْ دا)(اِخ) چاهی است یا چشمه ایست که شیرین تر از آن آبی در عرب نیست . (منتهی الارب . قطرالمحیط) . رجوع به صدآء [صَ دْ آ] شود .

صدائد [صَ ءِ] (ع اِ) ج صداد [صُ د دا] است . رجوع بدان لغت شود.

صدائر . [صَ ءِ] (ع اِ) ج صدیره است . صدائرالوادی بمعنی صدور الوادی (منتهی الارب)، اعلای وادی و پیشگاه آن .

صدائة. [صَ ءَ] (ع مص) به سرخی مایل بسیاهی درآمدن . (قطرالمحیط) .

صدائی . [صُ] (اِ خ) حسین بن علی ابن یزید صدائی اکفانی؛ وی ازعبدالله بن نمیر وابواسامة وازهرو ... مراو روایت کند. از او محمد بن ادریس رازی مکنی بابی حاتم به بغداد حدیث شنید . (الانساب سمعانی ص ٣٥ برگ الف) .

صدائی . [صُ] (اِخ) . حسین بن علی بن یزید ، وی ازو کیع و مردم عراق واز او محمدبن اسحاق سراج مکنی بابی العباس حدیث کند (الانساب سمعانی ص ٣٥٠ برگ الف) .

صدائی . [صُ] (اِخ) زیادبن حرث. ابن ابی حاتم گوید وی یمانی است و اورا صحبت است . (الانساب سمعانی ص ٣٥٠ برگ الف) .

صدائی . [صُ] (اِخ) علی بن الحسین . وی کوفی الاصل است و از پدرخودروایت کند ، ازاو احمدبن فضل بن خزیمه مکنی بابی علی ومحمدبن عبدالله شافعی مکنی بابی بکر حدیث دارد وی بسال ٢٨٦ در گذشت. (الانساب سمعانی ص ٣٥٠ برگ الف).

صدائی . [صُ] (اِخ) علی بن یزید . وی از زکریا بن ابی زایده و جماعتی از مردم کوفه و از او ابوالحسین بن علی بن یزیدحدیث کند ابن حبان اورادرزمرهٔ ثقات آورده گوید از مردم کوفه است (الانساب سمعانی ص ٣٥٠ برگ الف) .

صدائی . [صُ] (اِخ) . عمروبن صبیح . وی ازشجعان نامبردار کوفه است ودروقعهٔ طف حاضر بوده وگوید اصحاب حسین را مجروح کردم اما تنی از آنانرا نکشتم مختار بسال ٦٦ هجری ویرا به طعن نیزه ها بکشت . (الاعلام زرکلی ص ٧٣٤) .

صداپشته . [صِ پُ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، ١٠ هزار گزی خاور آستانه جلگه معتدل . مرطوب . مالاریائی سکنه ٣٧٤. حشمت رود از سفید رود . برنج . ابریشم کنف . صیفی . شغل زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢) .

صداپیچیدن. [صَ دَ] (مص مرکب) انعکاس صدا درمحوطه ای یاجایگاهی چنانکه براثر انعکاس آواز قوی شود :

مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد زبی مغزی صدا بسیارمیپیچد.
صائب .

صداح . [صُ] (ع مص) . بانگ کردن مرد و غیره (منتهی الارب) .
|| بانگ کردن خروس (مصادر زوزنی) . بانگ خروس (مهذب الاسماء) .

صداد . [صِ] (ع اِ) پرده و مانند آن . (منتهی الارب) . ستر .

صداد . [صُ د دا] (ع اِ) . مار . (منتهی الارب. قطرالمحیط). || کلا کموش

(منتهی‌الارب) دویبة من جنس الجرذان (قطر المحیط) . || جانورکی است یا کربه‌است . (منتهی‌الارب) . سام‌ابرص ، جنسی است از کرباسك (مهذب الاسماء) . || راه سوی آب (منتهی‌الارب) .

صدادادن . [صَ دَ] [مص مرکب] بانگ دادن . آواز دادن :

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفت زهوش
که گر صراحی می بشکنی صدا ندهد .

(طالب آملی بنقل آنندراج) . رجوع به صدا شود .

صدادار . [صَ] (ص مرکب) باصدا . با آواز . با صوت . رجوع به صدا شود .

صدادرآوردن . [صَ دَ دَ] (مص مرکب) . بانگ در آوردن . آواز از خود درآوردن . رجوع به صدا شود .

صدار . [صِ] (ع اِ) . جامه‌ایست که سر آن مانند مقنعه و دامن آن هردو دوش وسینه را می‌پوشد وبفارسی پرهیچه گویند، وفی المثل: کل ذات صدار خالة، ای من حق الرجل ان یغار علی کل امرأة (ازمنتهی‌الارب). پیراهن خرد . (دهار . مهذب الاسماء). || داغ که بر سینهٔ اشتر نهند بجهت نشان (منتهی الارب). || داغ که بر سینهٔ اشتر نهند (مهذب‌الاسماء) . || پیش بند ستور (منتهی الارب) .

صدار . [صُ] (اِخ) موضعی است نزدیك مدینه و آنرا صدارة نیز گویند . (منتهی الارب) .

صدارت . [صَ رَ] (ع مص) بالا نشینی (غیاث اللغات) . بالانشین شدن (مقدمه لغت میرسیدشریف) :

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی .
حافظ .

|| شروع وابتدا کردن (غیاث اللغات) . || پیش رسانی (غیاث اللغات) . || (اِ) منصبی است که قریب وزارت باشد(غیاث - اللغات) .

صدارت . [صَ رَ](ص) منصبی بوده‌است بعهد صفویه . مؤلف تذکرة الملوك آرد : لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع ومباشرین اوقاف تفویضی و ریش سفیدی جمیع سادات وعلما ومدرسان وشیخ‌الاسلامان وپیش نمازان وقضات و متولیان وحفاظ و سایر خدمهٔ مزارات و مدارس و مساجد و بقاع‌الخیر ووزرای اوقاف ونظار ومستوفیان و سایر عملهٔ سرکار موقوفات ومحرران و غسالان وحفاران باوست ودیوان احداث اربعه راکه عبارت از قتل وازالهٔ بکارت و شکستن دندان و کور کردنست و عالیجاه دیوان بیگی بدون حضور صدور عظام نمیرسد وحکام دیگر شرع را مدخلیت در احداث اربعه نیست و امور شرعی سرکار فیض‌آثار متعلق ومختص عالیجاه صدر خاصه است وصدرممالك را مدخلیتی در آن‌نیست وبجمع ازشغل مختصه هریك بدین‌موجب‌است.

عالیجاه صدر خاصه روز شنبه و یکشنبه بادیوان بیکی در کشیك خانه‌عالی قاپو بدیوان می‌نشینند ودر محال ایران‌حکام شرع یزد وابرقووونائین واردستان وقومشه و نطنز و محلات و دلیجان و خوانسار و بروردوفریدن‌وراروم‌زدج و کباروجاپلق وجرفادقان و کمره و فراهان و کاشان وقم وساوه و مازندران و استراباد و کرایلی و حاجیلر و کبود جامه را صدر خاصه تعیین وامور متعلق به صدر خاصه را در ولایات منصله مذکوره‌نایب‌الصدارةوسایرمباشرین صدر خاصه متوجه می‌شده‌اند .

عالیجاه‌صدرممالك صاحب‌اختیار تعیین حکام شرع ومباشرین موقوفات از مزارات و مدارس و مساجد و غیرهم از کل ممالك محروسه از آذربایجان و فارس وعراق و خراسان می‌باشد سوای آنچه درتحت‌اسم صدرخاصه تفصیل یافته باصدر ممالك‌است ودر بعضی از ازمنهٔ سلاطین صدارت‌خاصه وعامه‌بایك شخص بوده مجملاً عزل ونصب مباشرین‌موقوفات اگر تفویضی بوده باشد بصدورخاصه‌وعامه متعلق‌است واگرشرعی باشدهیچ‌یك‌ازحکام‌شرع‌وصدوررامدخلیتی درآن نیست بلکه شرعاً هرکسی‌را واقف اوقاف متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود وتغییر آن مخالف شریعت مقدسه نبوده‌ست . تذکرة الملوك ص۲ - ٤) .

صدارس . [صَ یا صِ رِ](ص مرکب) جائی که‌آواز تابدانجارسد . رجوع به‌صداشود .

صدارة . [صَ رَ] (مص) رجوع به صدارت شود .

صدارة . [صَ رَ] (اِخ) قریه‌ایست به یمامه (منتهی‌الارب .)
قریه‌ای‌است به یمامه مربنی‌جعده را (معجم - البلدان) .

صدازدن . [صَ زَ دَ] (مص‌مرکب). بانگ دادن . آوازدادن . خواندن : پس صدازد ایازرسن بیاور (فیه مافیه) .

صدا سنج . [صَ سَ] (اِ مرکب) آلتی‌است که بدان‌ارتفاع‌صوت را سنجند.

صداع . [صُ] (ع اِ) . دردسر (منتهی الارب ، مهذب الاسماء ، دهار) و آن مأخوذ از صدع است که شکافتن باشد . (غیاث اللغات) الم فی اعضاء الرأس (بحر الجواهر) :

چوگل پیش ندهم سران را صداعی
کنم بلبلان طرف‌را وداعی . خاقانی .

باول نشاط شراب آن نیرزد
که آخر خمارم رساند صداعی .
خاقانی .

بجان شاه که در مگذرانی از امروز
که نگذرم زسر این صداع وناچاراست
خاقانی .

کار جز باده و شکارت نیست
با صداع زمانه کارت نیست .
نظامی .

پس آنگه ازپی دفع صداع‌وی روزی
فراکنند یکی راکه کاراو بگذار .
کمال اسماعیل .

ازصداع‌وماشرا وازخناق
وز زکام و از جذام و از نواق .
مثنوی .

گفت خاموش ازاین سخن زنهار
بیش از این زحمت و صداع مدار .
سعدی .

صداع پذیر . [صُ پَ] (ص مرکب) دردسر پذیر . ودر بیت ذیل مقصود کسی است که‌از گفتار دراز شنیدن‌ملول نشود.

چون زفرمان شاه نیست گزیر
گویم ار شه بود صداع پذیر . نظامی .

صداع شقی . [صُ عِ شِ قْ قی] (اِ) (۱) دردی که در یك جانب سر حادث شود .

صداع شمسی . [صُ عِ شَ] (ترکیب وصفی) صداع که ازبسیارنشستن درآفتاب عارض شود . || قسمی صداع که ازطلوع آفتاب پیداشده وروبازدیادمیرود تاارتفاع آفتاب ونزدیك غروب زائل‌میشود.

صداصد . [صُ صِ] (اِخ) کوهی است مرهذیل‌را (منتهی‌الارب . معجم‌البلدان) .

صداع کردن. [صُ کَ دَ] (مص‌مرکب). سردرد آوردن. سردرد آوردن برا بر بانگ و فریاد :

حریف جنگ گزیند توهم در آور جنگ
چوسنگ صداع کندتن‌مزن بر آورسنگ .
مولوی .

صداغ . [صَ] (۲) و [صُ] (۳) (ع اِ) داغی است که برصدغ شتر کنند (منتهی‌الارب) . داغ که برروی اشترنهند (مهذب‌الاسماء) . داغی که‌میان‌دنبال‌چشم‌وگوش‌نهند بردرازا (بحرالجواهر) .

صداغة . [صَ غَ] (ع مص) ضعیف و ناتوان گردیدن (منتهی‌الارب) .

صداق . [صَ] و [صِ] (ع اِ) کابین زن ج صُدق وصُدُق (منتهی‌الارب). کابین ومهر زن (غیاث اللغات) . کاوین (مهذب‌الاسماء ، ربنجنی) . مهر (صراح) کابین(دهار . ربنجنی) صدقة(مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب) نحلة . شیربها . بضع ؛

(۲) قوامیس‌عرب. (۳) بحرالجواهر. (1) Migraine.

عروس طبع براو عقد بستم ازسر عقل
بدان صداق که از اهتمام اوزیبد.
خاقانی.

بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند
بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق.
سعدی.

|| دست پیمان (منتهی‌الارب). ||دیوان صداق (۳)، دیوانی که مخارج دربار را در دفاتر آن ثبت می کردند؛ چنان‌خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران میگوید که بوالوزیر دیوان‌صداق(۳) ونفقهٔ بمن‌داد، در روزگار هارون‌الرشید یك روز... جریدهٔ کهن‌ترمن بازمی نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین بنزدیك... جعفربن یحیی... لامعهٔ برده‌آمد از زر چندین وازسیم چندین(چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۰).

صداقت. [ص َ ق َ] دوستی(منتهی‌الارب. ربنجنی. مهذب‌الاسماء) دوستی داشتن (مقدمهٔ میرسید شریف) و محبتی‌است صادق که باعث‌شود براهتمام جملگی‌اسباب فراغت صدیق و ایثار رسانیدن بهرچیز که ممکن باشد (نفایس‌الفنون)؛ و قواعد صداقت میان ایشان مستحکمتر شد (کلیله). || نزد سالکان عبارتست از اینکه دلرا در اطوار مختلفهٔ که براوطاری شود پیوسته بر یکحال باز داشته، وفا و جفا، و منع و عطا، و غم و شادی را برابر و یکسان پندارند. و بروز این‌صفت درآدمی براثر محبت و عشق باشد نسبت بمعشوق حقیقی. وصداقت را پنج درجه است. اول صفا و نشانهٔ آن نفرت ازنفس اماره و احتراز از هوی، ومخالفت باشهوات، و ترك مقصود و خواهش نفس‌آنهم با دیدهٔ رضا، وبکلی بیرون کردن دوستی دنیا ازدل. درجهٔ دوم غیرت‌است. جوانمرد درین محل محب غیور گردد. و از غیرت نخواهد که کس نام محبوب او برزبان آرد. ویابدونگرد. در این مقام عاقبت از خود نیز بر محبوب غیرت کند. خواجه شبلی رحمةالله‌علیه‌فرماید اللهم‌احشرنی اعمی. فانك اجل واعظم‌من ان تراك عینی. درجهٔ سوم اشتیاق است. درینمقام آتش شوق و آرزو زبانه زند و شعله‌ور گردد. درجهٔ چهارم ذکر محبوبست که من احب شیئاً اکثرذکره. درجهٔ پنجم تحیراست مصطفی‌صلی‌الله علیه و سلم میفرماید: یا دلیل المتحیرین. این معنی درابتداء بود، ودرانتهامیفرماید: رب زدنی تحیراً. هیچ میدانی از این تا آنمقام چه فرق است؟ پس‌اینمقام مقامیست رفیع که ازاین اخبار ممکن نیست. حضرت محبوب، خویش بلند قدر بود، و وصول بدان‌جزحیرت ودهشت چه توان بود. کذا فی‌الصحائف. فی‌الصحیفة التاسعة عشر. || راستی(منتهی‌الارب). ورجوع بصداقة‌شود.

صداقت ورزیدن. [ص َ ق َ و َ د َ] (مص مرکب) دوستی کردن. دوستی‌ورزیدن. رجوع به‌صداقت شود.

صداق‌نامه. [ص َ م َ یا ص ِ م َ] (ا) قبالهٔ زناشوئی. مهرنامه. عقدنامه؛ و بیرون از خطبه خواندن وحجتهای‌قروض وصداق‌نامه هیچ کاغذ ننویسد (تاریخ‌غازانی ص ۲۲۰).

صداقة. [ص ِ و ص َ]. رجوع به‌صداقت شود.

صداقه. [ص ِ ق ِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان برکشلو بخش حومهٔ‌شهرستان رضائیه ۳۵ هزارگزی خاور رضائیهٔ - ۱ هزار گزی جنوب‌شوسهٔ کلمانخانه‌برضائیه جلگه. معتدل مالاریائی - سکنه ۱۶۰ آب از شهرچای و چشمه - محصول غلات توتون و چغندر حبوبات انگور شغل زراعت صنایع دستی جوراب بافی - راه ارابه‌رو تابستان میتوان اتومبیل‌برد(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

صدا کردن. [ص َ یا ص ِ ك َ د َ] (مص‌مرکب). در تداول عوام آواز دادن. || خواندن. دعوت کردن.

صداکلفت. [ص َ یا ص ِ ك ُ ل ُ] (ص‌مرکب) خشن‌آواز. جهوری‌الصوت. درشت‌آواز. خشن بانگ.

صداگرفتگی. (ص ِ یا ص َ گ ِ ر ِ ت َ) (حاصل مصدر). آواز گرفتگی. بر نیامدن آواز بخوبی. رجوع به صدا و صداگرفتن شود.

صداگرفتن. [ص َ یا ص ِ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب). آواز گرفتن. صدا از گلو بیرون‌نیامدن. بحح. بح. بحوح. رجوع به صدا شود.

صداگرفته. [ص َ یا ص ِ گ ِ ر ِ ت َ] (ص‌مرکب) کسی که آواز او گرفته است. کسی که‌آواز اوبخوبی برنمیآید. رجوع به صدا شود.

صدام. [ص ِ] (ع اِ) علتی است که در سر ستور باشد (منتهی‌الارب). ||دردنیم‌سر (مهذب‌الاسماء). مقابل‌صداع. || نام مردی (منتهی الارب).

صدام. [ص ِ] (اِخ) نام اسب زفربن حارث است (منتهی‌الارب).

صدام. [ص ِ] (اِخ) نام اسب قیس ابن نشبیه است (منتهی‌الارب).

صدام. [ص ِ] (اِخ) نام اسب‌لقیط‌بن زرارة (منتهی‌الارب).

صدان. [ص ُ د د] (ع ا) دو کرانهٔ بلند از سر (منتهی‌الارب).

صدانشستن. [ص َ / ص ِ ن ِ ش َ ت َ] (مص مرکب) آواز برنیامدن. خاموش شدن. ساکت گشتن:
ببینم زا بر و صدا [illegible] نشست
یاز بر [illegible] صدای [illegible].
محتشم کاشی.

صداوندا. [ص َ یا ص ِ و َ ن ِ] (ا) ازاتباع است. بانگ و فریاد. داد و فریاد.

صدای بم. [ص َ یا ص ِ ی ِ ب َ] رجوع به بم شود.

صدای زیر. [ص َ یا ص ِ ی ِ] (اِ) رجوع به زیر شود.

صدای لرزان. [ص َ یا ص ِ ی ِ ل َ] (ترکیب‌وصفی) صدای مرتعش، آوازی که هنگام خروج‌از گلولرزان بیرون‌میآید، از ترس یا حزن یا موجبات دیگر.

صدء. [ص َ] (ع مص). نیك کمیت گردیدن اسب (منتهی‌الارب). سیه سرخ شدن(مقدمهٔ لغت میرسید شریف) ||زدودن زنگ آئینه‌را (منتهی‌الارب). || ریمناك گردیدن (منتهی‌الارب). || زنگ گرفتن آهن (منتهی‌الارب). زنگ گرفتن‌آهن و جز آن (بحرالجواهر). زنگارگرفتن (مقدمهٔ لغت‌میرسیدشریف، مصادرزوزنی). || راست ایستادن و نظر کردن (منتهی الارب). ||(اِ) زنگ‌آهن و مس وجز آن (منتهی‌الارب). || دراصطلاح صوفیه پوششی که از ظلمت هیأت نفس و صور اکوان بروجه دل باشد و محجوب گرداند دل را از قبول حقایق و تجلیات انوار تا اگر در حد رسوخ رسید بحد حرمان آید:
بماند در حجاب آن دل بکلی
نیابد او زخود حاصل بکلی.
کذافی کشف‌اللغات(از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

صدء. [ص َ د َ] (ع اِ) زنگ آهن ومس وجز آن. (منتهی‌الارب). زنگار آهن. (بحرالجواهر). (مهذب‌الاسماء). دهار: جام جهان نمای از خجلت اوصداء پذیرفته است. (سند بادنامه‌ص ۲۵٦). ||مرد نازك بدن‌لطیف‌اندام. (منتهی‌الارب). || زنگك که درچشم کشند. (مهذب‌الاسماء).

صداندرصد. [ص َ د َ ص َ] (امر کب) منحصراً، تنها، خالص، ویژه، صددرصد:
صداندرصد این دشت جای‌من‌است
بلند آسمانش هوای من است.
فردوسی.

صداة. [ص ُ ء َ] (ع اِ) سرخی سیر مایل بسیاهی‌وهی‌من‌شیات المعز والخیل (منتهی‌الارب) شقرة الی السواد اوسواد مشرب حمرة (قطرالمحیط).

(۳) در بیهقی طبع دکترفیاض ودکترغنی صدقة نوشته است.

صدئة. [صَ دِ ءَ] (ع ص) یدی صدئة من الحدید ، دست من بوی زنگ آهن گرفته (منتهی الارب) .

صدبار. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان شوی بخش بانه شهرستان سقز ۱۱ هزارگزی شمال بانه دوهزارگزی شمال شوی. کوهستانی سرد سیر - سکنه ۱۸۰ آب از چشمه - محصول غلات توتون کتیرا شغل زراعت گله‌داری راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صدبرگ. (گل . . .) [صَ بَ] (اِ) گلی است زرد رنگ که بهندی گنیدا گویند وبمعنی هر گلی که به‌نسبت دیگر اقسام خود برگ بسیار داشته باشد که درمحاورهٔ دیارما آنرا هزاره گویند. (غیاث اللغات) . جوجم [جَ جَ] . (منتهی الارب) . وردمضاعف . (دهار) گلنار . (برهان) . مضاعف. سوری پرپر. || گل صد برگ آسمان [گُ لِ صَ بَ گِ] کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان).

گل صدبرگ ومشک وعنبر وسیب
یاسمین سفید ومورد بزیب . رودکی.

بسیار گل آورده بودند وآنچه از باغ من گل صدبرگ بخندید شبگیر بخدمت سلطان فرستادم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۶) .

چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
به‌تیمار وعذاب اندر، ابا دولت به‌پیکاراست
اگر گل بارد(۱) اوصدبرگ ابازیتون زبخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک وخاراست.
خسروی .

باد نوروز سحرگه چوبستان بگذشت
گل صدبرگ برون جست زپیراهن خار . انوری .

برنگ وبوی آن حور پریزاد
گل صدبرگ یك دسته بدوداد. ویس ورامین .

درخت خشك گشته تر شد ازسر
گل صد برگ و نسرین آمدش بر . ویس ورامین .

هزارت صف گل دیده ز سنگ
زصد برگ ودو روی واز هفت رنگ . گرشاسب‌نامه .

گلی صد برگ با هربرگ خاری
بزندان کرده گنجی درحصاری . نظامی .

چو آن گل برگ رویان برسرخاک
گل صد برگ را دیدند غمناک . نظامی .

چون بود صد برگ دلدار مرا
نیست غم بی برگی کار مرا . عطار.

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ ازخار . سعدی .

گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قدو قامت برخاست . سعدی .

ساقیا می ده که ابری خاست از ساغرسپید
سروراسرسبز شد، صدبرگ را چادرسپید . حسن دهلوی .

درولایت فارس انواع گل نیکو بسیار بود، از آنجمله گل زرد صد برگ می‌باشد . (فلاحت‌نامه) .

صد پاره. [صَ رَ] (ص مرکب) پاره پاره . بسیار چاك خورده :

غیرت حق بود با حق چاره نیست
کودلی کز حکم حق صد پاره نیست . مولوی .

این خرقهٔ صد پارهٔ ما دوختنی نیست(حافظ).

صدپایه. [صَ یَ] (اِ) هزارپا . ام اربع واربعین. جانوری است دارای سم (المنجد). هزارپا . رجوع به هزارپا شود .

صدپره. [صَ پَ رَ رَ / رِ] (ص مرکب) باصدپر . دارای صدپر. || (قید) به شتاب . باشتاب . با سرعت :

جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بند ها را بر درد . مولوی .

صد پیوند. [صَ وَ] (اِ) گیاهی است که در تازی عصافیر الراعی نام دارد. (آنندراج) باصطلاح عامهٔ فارس عصی الراعی است (فهرست مخزن الادویه) .

صدتو. [صَ] (ص مرکب) صد لا روی‌هم گذارده کنایه ازلاهای بسیاراست :

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتو حریر . سعدی .

رجوع به صد شود .

صد تومانی. (گل . . .) [صَ] (اِ مرکب) گلی است که آنرا فاوانیا (۲) گویند . || گل معین التجاری (۳) .

صدتومنی. [صَ مَ] (اِ مرکب) رجوع به صدتومانی شود .

صدتومنی. [صَ مَ] (اِخ) نام کوچه‌ایست درنجف اشرف .

صدچراغ. [صَ چِ] (اِ) صاحب آنندراج از خیرالمدققین آرد که: صد چراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان کثیره و بر هر شاخی جاها گذارند که چون بر آن جاها چراغها گذاشته برافروزند مانند درختی از آتش نمودار گردد . . . واغلب بمعنی چراغ بسیار است و بمعنیی که گذشت چهل چراغ است نه صد چراغ :

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد ز هرخیمه‌ای صد چراغ . نظامی .

کدوگر شود مجلس افروز باغ
بود پیش مستان به از صدچراغ . (ملاطغرا بنقل ازآنندراج) .

در ابیات فوق گویا مقصود از صد چراغ چراغ فراوانست . رجوع به صد شود .

صدح. [صَ] (ع مص) . بانگ کردن مرد و خروس و جزآن (ازمنتهی الارب) . بانگ کردن خر و کلاغ (تاج المصادر بیهقی) . بانگ کردن خروس (زوزنی) . بانگ فاخته (مهذب الاسماء) .

صدح. [صَ دَ] (ع اِ) جای خالی (منتهی الارب) . || پشتهٔ خورد وسخت و سنگین (منتهی الارب) . الاکمة الصغیرة الصلبة الحجارة(قطر المحیط) . ||ثمره‌ایست سرخ‌تر از عناب (منتهی الارب) . ||سنگی است سیاه بهنا (منتهی الارب) . حجرعریض (قطر المحیط) .||علم [عَ لَ] (قطر المحیط، منتهی الارب) . ج، صدحان جمع .

صدحان. [صُ] (ع اِ) ج، صَدَح (منتهی الارب) . رجوع به صَدَح شود .

صدحة. [صُ حَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون که بدان زنها مردها را بند کنند (منتهی الارب) . رجوع به صَدَحة و صَدحة شود .

صدحة. [صَ حَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون که بدان زنها مرد ها را بندکنند (منتهی الارب) . رجوع به صدحة [صَ دَ حَ] وصدحة [صُ حَ] شود .

صدحة. [صَ دَ حَ] (ع اِ) مهره (منتهی الارب) . رجوع به صَدحة و صُدحة شود .

صد خرو. [صَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار . رجوع به سدخرو شود .

صدد. [صَ دَ] (ع مص) . نزدیکی (منتهی الارب . غیاث اللغات . دهار) .|| رو یا روی (منتهی الارب) . مقابله و برابری چیزی(غیاث اللغات) . مقابله (ربنجنی) المقابلة والمثل (مهذب الاسماء) . || مجازاً ، قصد نمودن ، در پی کاری شدن (غیاث اللغات) . || بصدد بودن و درصدد بر آمدن . قصد چیزی را کردن ، در پی تحصیل چیزی بودن :

نه در صدد عیون اعمالم
نه‌ازعدد وجوه اعیانم . مسعودسعد .

اعقاب و اولاد او بر آنکس که در دیار هند بصدد ملك و معرض حکم باشد برین قضیت میرود . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳) .

صدد. [ ] (اِخ) شهری است برمرز وبوم شمالی اسرائیل چنانکه موسی وحزقیال قرار دادند (سفراعداد ۳۴ : ۸ و حزقیال ۴۷ : ۱۵) بسیاری گمان دارند که صدد همان صدد حالیه است که ۷۵ میل بشمال شرقی دمشق و۳۵ میل بجنوب شرقی حمص مسافت دارد ، وآن مزرعهٔ عظیمی است و از آثار قدیمی در آنجا جز چند عدد

(۱) کارد (؟).
(۲) Pivoin. Paeonia.
(۳) Renonculacées.

ستونهائی که‌در دیوار خانه بناشده‌است‌نیست و دارای بستانها و اراضی مزروعه میباشد و مسیحیان آنجا از کلیسای یعقوبیه میباشند (از قاموس مقدس) .

صد درجه . (۱) . [صَ دَ رَ جَ] منقسم بصد درجه ، صدقسمت : گرماسنج صددرجه || (هندسه) یك صدم درجه .

صددرصد . [صَ دَ صَ] (قید) جمله ای است که در تداول عامه افادت تأکیدورفع تردید کند : صد درصد چنین است ، مسلماً چنین‌است ، بی شبهه چنین است || خالص ، سره .

صددرم . [صَ دِ رَ] (اِ) وزنی است معادل سیصدو بیست مثقال یعنی نیم‌من تبریز

صددروازه . [صَ دَ زَ] (اِخ) به‌یونانی هکاتم پیلس(۲) نام شهری است که‌در دورهٔ سلوکیان و اشکانیان رونقی داشته است . در باب محل این شهر عقاید مختلف است ولی اکثرعقیده‌دارند ، که در جنوب‌غربی دامغان کنونی‌بوده است . درعصر هخامنشی ارتباط این‌شهر با ایالت ری بوسیلهٔ راهی برقرار بود . بهنگام حملهٔ اسکندر چون مقدونیها در آنجا آزوقهٔ فراوان داشتند ، اسکندر چند روز در این شهر بماند و ضیافتی داد . صد دروازه از نقاطی است که دربار اشکانی پس ازحرکت ازتیسفون درتابستان درآنجا توقفی داشته‌است . بسال ۱۳۱۰ ﻫ (۱۹۳۱ - ۱۹۳۲) میلادی . دکترشمیدت(۳) برای کشف محل این‌شهر درجنوب دامغان بحفاری پرداخت . رجوع بایران باستان (صفحات ۱۴۹۲ و ۱۶۲۱ و ۱۶۳۶ و ۲۶۴۵) شود .

صددینار . [صَ] (اِخ) دو شاهی تا زمان اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی رائج بود وده عددآن یکقران (یکریال) ارزش داشت و در تداول عامه آنرا مخفف سازند و صنار گویند . || کفش پاشنه صناری (صددیناری) نوعی کفش‌زنانه که پاشنهٔ آن ازبن که بکفش چسبیده است پهن ولی انتهای آن کوچك وبقدر سکهٔ‌صددیناری است .

صدر . [صَ](عَ اِ) بالای مجلس . طرف بالا ، مرابا‌خویشتن درصدر بنشاند(بیهقی طبع مرحوم ادیب ص۱۴۲) .

سخن چون منش پیش خواندم بفخر
بصدر اندر آمد ز صف النعال .
ناصر خسرو .

ازلا رسی بصدر شهادت که عقلرا
از لاوهوست مرکب لاهوت‌زیران .
خاقانی .

چون‌رسیدی بردرلا، صدرالا ّجوی‌ازآنك
کمبه‌راهم‌دید‌بایدچون‌رسیدی درمنا ّمنی).
خاقانی.

بصف النعال فقیهان نشینم
که درصدر شاهان نماند انتفاعی . خاقانی.

امروز کدخدای براعت توئی بشرط
توصدر دارو این‌دگران وقف‌آستان .
خاقانی .

جز برخت نفس در محفل
نتوان شد بصدر صفهٔ باز . نظام قاری .

خورشید وار نور دهد برهمه جهان
جمشیدوار چون بنشیند بصدر بار
سوزنی .

تخته بند است آنکه تختش خواندهٔ
صدر پنداری و بردر ماندهٔ . مثنوی .

|| اعلای مقدم هرچیز واو ّل آن (منتهی‌الارب) . ج ، صدور || بزرگ ، مهتر ، رئیس ، سید :

مقتدای حکمت وصدر زمن کز بعد او
گر زمین راچشم بودی برزمن بگریستی.
خاقانی .

عشق اورا مردصاحب درد باید شك مکن
کاندرین آخر زمان‌صدر زمانست آنچنان.
خاقانی .

میر منندو صدر منندو پناه من
سادات ری ، ائمهٔ ری ، اتقیای ری .
خاقانی .

صدر وزرای عصر ابونصر آن
کافزوده زبندگیش مقدارم . مسعود سعد .

بحسب فخر امیران بزرگ
به نسب صدر وزیران کبیر . سوزنی.

و هریك از اصحاب دیوان او صدری بود بااصل وحسب‌وعلم (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۲) .

امام الهدی صدر دیوان حشر . سعدی .

صدر عمار و مجد عبادان
قریة من وراء عبادان . کمال اسماعیل .

|| سینه (ترجمان علامهٔ جرجانی . تشریح میرزاعلی ص۱۰۵ ـ مهذب‌الاسماء) . سینهٔ مردم (منتهی‌الارب) . بر . ج ، صدور : وکلها نافعة من اوجاع الجنبین والصدر (ابن‌البیطار) .

صدر مشروح صدر تاج الدین
کوست تاج صدوروفخر کبار . خاقانی.

امیر از سر سلامت صدر وراستی اندرون گفت‌اندیشهٔ آن داشتم که ترا بقلعه‌فرستم (ترجمهٔ یمینی ص۱۷۵) . || مجلس‌،محفل:

همان ناصرم من که خالی نبود
ز من مجلس میروصدر وزیر . ناصرخسرو.

هر که بی‌عقل ، صدرشاهان جست
پیل برنردبان برد بدرست . سنائی .

بگوی‌عشق‌هم‌عشق‌است‌رهبرز آنکه‌مردم‌را
بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن .
خاقانی .

ز صدر تو گر غایبم جز بشکرت
زبان باثنای دماده ندارم . خاقانی .

[illegible] صدر [illegible] خیمه زده تا ابد
[illegible] عز و [illegible] . خاقانی .
[illegible]
[illegible] فشان [illegible] . خاقانی .
صدر [illegible] نظران [illegible]
[illegible] . مسعودسعد.

جاه‌را صدر تومنظور ترین پیشگه‌است
جودرا بزم تو مشهور ترین منهاج است .
مسعود سعد .

یك زمان صدر وی ازاهل هنرخالی نیست
همچو خالی نبدی تخت سلیمان ز آصف .
سوزنی .

در مدحت صدر تو منم شوشتری باف
دیگرشعرا آستری‌باف چونساج . سوزنی.

گر بصدر او درآید سائلی عریان چوسیر
با حریر وحله ته برته رود همچون پیاز .
سوزنی .

این منم یارب بصدر مهتر کهتر نواز
از ندیمان‌یافته برخواندن مدحت جواز .
سوزنی .

وآنهمه خوبی که درآن صدر بود
نور خیالات شب قدر بود . نظامی .

سدره ز آرایش صدرت زهی‌است
عرش در ایوان تو کرسی نهی‌است .
نظامی .

|| وزیر ، رئیس : صدری شهم و فاضل و دبیر وباکمال‌خرداست(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۶) .

فنعم البقیة هذاالصدر (بیهقی ص ۲۸۸) . ونومید هستیم ازفضل ایزد عز ّ ذکره که آنها را بمن باز رساند تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم‌تر شود . (بیهقی ص ۲۹۷) .

زینت ملك خداوندی‌و اندر خورملك
صدر دیوان شه شرقی وآنرا زدری
فرخی .

بشکر صدر زمان هرزمان زبحر سخن
صدف مثال دهان را بدر بینبارم .
خاقانی .

صدری که جز بصدر بزرگیش
اقبال را مقام ووطن نیست. مسعودسعد.

شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام
صدر دیوان وسرخیل و سپهدار جنود .
سعدی .

هرجا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای تست .
سعدی .

|| دست . مسند . مسندوزارت پس بیرون ازصدر بنشست ودوات خواست(بیهقی‌ص ۱۵۳ طبع مرحوم ادیب) . نزدیك خواجه رفت و اورا دید در صدر گونهٔ پشت باز نهاده (بیهقی ص ۳۶۸) .

(۱) Centigrade. (۲) Hécatom Pylos. (۳) Dr. Schmidt.

چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته (بیهقی ص ۱۷۱). صدر وزارت مشتاق است تا آن کسیکه سزاوار او گشته است ... بزودی اینجا رسد (بیهقی ص۳۷۵). مصلی نمازافکنده بودند نزدیك صدر (بیهقی ص۱۵۴). آنگاه امیر محمد را ... بردست راست وی بنشاندندی چنانکه زانوی وی بیرون صدر بودی (بیهقی. چاپ دکتر فیاض ص ۱۱۲).

کیست ازتازك واز ترك دراین صدر بزرگ
که نه‌اندر دل وی دوست‌تری از زرو سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی.

زومخیرتر ملك هرگز نبیند صدروگاه
زو مبارزتر ملك هرگز نبیند اسب‌وزین.
فرخی.

عزم کی دارد که غزنین را بیارایدبروی
رای کی دارد کهبرصدر پدر گرددمکین.
فرخی.

باز بنشست بصدر اندر باجاه وجلال
باز زدتکیه بگاه اندر باعزت‌وشان.
فرخی.

ای‌سزاوار بدین جاه وبدین قدرو شرف
ای سزاواربدین‌دست وبدین‌صدرومکان.
فرخی.

هرکه این بالش واین صدر طلب کردهمی
از پی سود طلب کرد نه ازبهرزیان.
فرخی.

چندگاهی است که درآرزوی‌روی‌توبود
صدر دیوان و بزرگان خراسان‌همگان.
فرخی.

ای نه جمشید وبصدر اندر جمشیدسیر
ای نه خورشید و ببزم‌اندرخورشیدفعال.
فرخی.

صدر وزارت آنچه همی‌جسته بودیافت
ای صدر کام یافته منت بسی پذیر.
فرخی.

روز بخشش نه‌همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه‌همانا کهچنو بیندزین.
فرخی.

ای صدر وزارت بتو بازآمد صاحب
رستی زغم وزاری وایمن شدی از غار.
فرخی.

او بصدر اندر شایسته چودرمغز خرد
وآن بملك اندر بایسته چو دردیده‌بصر.
فرخی.

چون عاشقان بدوست بنازند زوهمی
صدر و سریر وجام می وکار، هرچهار.
فرخی.

زیبا بخرد باید بودنت وبحکمت
زیبا تو به تختی و بصدری و نهالی.
ناصر خسرو.

آمد بصدر خویش چوخورشیدزی حمل
خورشید خاندان نبی سیداجل. سوزنی.

زینسان که او بصدر خودآمد کجابود
خورشیدبرابیرج حمل‌رتبت ومحل. سوزنی.

زاقبال برکمال شهنشاه شرق و چین
زینت گرفت صدر وزارت بصدردین.
سوزنی.

منت خدایرا که بصدر وسریر خویش
آمد، از آنکه رفت بصد بار خوبتر.
سوزنی.

بروزگار تو هرجاکه صاحب صدریست
زجاه و قدر توموقوف آستان ماند.
سعدی.

صدر دیوان ممالك بتوآراسته باد
خاصه آن محترمانرا کهقیام‌اند و قعود.
سعدی.

نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر. سعدی.

فکیف مراکه در صدر مروت نشسته وعقد فتوت بسته. گلستان. || (مص) بازگشتن (منتهی‌الارب. تاج‌المصادر بیهقی. مصادر زوزنی. ترجمان علامهٔ جرجانی) بازگشت و منه طواف‌الصدر یعنی زیارت بازگشت (منتهی‌الارب). || برون آمدن. || سرزدن از. || برسینه‌زدن(منتهی‌الارب). || رسیدن سینه را یقال صدره ای ضربه فاصاب صدره (منتهی‌الارب). || دردکردن سینه (منتهی‌الارب). || پیشگاه (منتهی‌الارب. ربنجنی. مهذب‌الاسماء. دهار. زمخشری). || (ع‌ا) مرقد. روضه. تربت:

نعت صدر نبوی بهکه بغربت گویم
بانك کوس ملکی بهکه بصحرا شنوند.
خاقانی.

چون زراه مکه خاقانی به‌یثرب‌دادروی
پیش صدر مصطفی ثانی‌حسان دیده‌اند.
خاقانی.

اگر براحمد مختار خوانند این‌چنین شعری
زصدر اوندا آید کهقداحسنت‌حسانی.
خاقانی.

|| دارای منصب صدارت. کسی که تعیین قضات ومتولیان وقف بعهدهٔ او بوده‌است:

زگلپایگان رفت مردی به اردو
که قاضی شود، صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضارا
اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد.

رجوع به‌صدارت ... شود. || در عروض مصراع اول هربیت مقابل عجز. اول‌جزء از مصراع اول دربیت (تعریفات جرجانی) جزء اول‌ازمصراع‌اول (المعجم ص۲۳ چاپ مدرس‌رضوی) ومراداز‌لفظ‌صدروابتداءاول مصراع‌است .... و می‌شاید که‌هردوآغازرا صدر گویندیاابتدا. (المعجم‌ص۲۴).دراصطلاح عروضیان رکن اول از مصراع اول‌بیت‌را نامند چنانچه‌در رسائل‌عروض تازی‌وپارسی بیان شده است(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). || انداختن الف فاعلن در عروض (منتهی‌الارب). || هر چیز که مقابل روی تست (منتهی‌الارب). || اول نامه (مهذب‌الاسماء). عنوان نامه وآغازآن. مفتتح نامه. آنچه در مقدمهٔ نامه قبل‌ازشروع مطلب نویسند. در اساس‌الاقتباس آمده:

واکثراقاویل‌خطابی‌را، صدری،واقتصاصی، وخاتمهٔ باشد. وصدربمثابت رسمی و نشانی بود غرض را ... پس باید صدرمشتمل بود برتعریض بمقصود، و تلویح آنچه باقی اجزاء برآن‌مشتمل‌خواهدبود. مثلاچنانکه تصدیر فتحنامه‌بآنکه: الحمدلله معزاولیائه، و قاهر اعدائه. و تصدیر ذکر مدح کسی بآنکه تعظیم فضلا و اکرام علما ازلوازم باشد. و تصدیر شکایت بآنکه دیریست تا گفته‌اند: دشمن دانا بهتراز نادان‌دوست. و بر جمله تصدیر بامثال واحادیث و ابیات پسندیده‌باشد. وباید که افتتاح نکندبلفظی که بفال‌ندارند، یابه ایرادقبیحی‌یامکروهی. بل ابتدا بسخن خوش و فال نیکو و ذکر عاقبت خیر کند، چه اگر اول تأثیر آن‌در نفوس‌اقتضاء نفرتی کند، باشد که بآخرآن نفرت مانع تصدیق باشد. واقتناع حاصل نیاید و تصدیر بمشاورات خاصتر بود، چه تصدیر اقتضاء عظمت مطلوب کند، پس بامور عظام اولی، وامور عظام بمشاورات خاصتراست، چنانکه گفتیم. و در رسائل خطابی مکتوب‌بهم طول تصدیر شاید. اما در ملفوظ بهتر چنان بود که هرچه بیشتر ایراد مقصود کند، به ملخص‌تر ومفهوم‌تر عبارتی، چه طول تصدیر دلیل جبن قائل یا شناعت قول بود، مگر که قائل‌را مذمت فعل‌بیان باید‌کرد. و باشد که تصدیربذکر فضلیت خود و رذیلت خصم کنند، و این نادر بود. واما دراعتذارترك تصدیرواجب بود، چه مستمعان انتظار جواب دارند. و مشغول‌شدن بچیزی دیگربرتعلل‌حمل کنند، پس افتتاح بحاصل جواب و لب دفع باید کرد، و بعد از آن بیان آن وبا ایراد استدراجات مشغول شد. و در منافرات تصدیرپسندیده بود، وبرمنکرمدح یاهاجی اول تعظیم قبح کند، پس تلخیص بمطلوب. این است سخن درتصدیر. (اساس‌الاقتباس ص ۵۷۹). || ستارهٔ نورانی در ذات الکرسی. رجوع به ذات الکرسی شود. || صدرالقدم، جای پیوندانگشتان (منتهی‌الارب). || صدرالسهم، نصف بالائین‌تیراست تا پیکان بدان جهت که در وقت انداختن تیرهمان جانب مقدم است (منتهی‌الارب)، کماشرقت صدرالقناة من‌الدم.

|| صدرهرجاکه نشیند صدراست (ازمجموعهٔ امثال‌هند) بزرگ به‌تواضع کوچك‌نشود.

صدره. [صَ‌] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌القدبخش حومهٔ شهرستان خوی ۷۱ هزار گزی‌شمال باختری خوی - در مسیر جنوبی راه ارابه

رومِلحملی به‌خان دره و کوهستانی- سردسیر سالم- سکنه ۳۲ آب از دره‌خان. محصول غلات شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم- بافی - راه ارابه‌رو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صدر . [صَ] (اِخ) قلعهٔ خرابی است بین قاهره وایله و ابن ساعاتی دراین بیت از آن نام برده است :

سری موهنا والانجم الزهر لاتسری
و للافق شوق العاشقین الی الفجر
تأهب من صدر تخب به الکری
فما زال حتی بات منزله صدری .

(معجم البلدان) .

صدر. [صَ] (اِخ) رجوع به‌محمدبن ابی‌بکربن عبدالقادر رازی شود .

صدر . [صَ] (اِخ) (میرزا صدر الدین‌محمد . . .) وی‌یکی ازشعرای فارس و ازنژاد جابربن عبدالله انصاری‌است . جد اعلای او را امیرتیموراز گرجستان‌باصفهان برد و اولاد و احفاد او در اصفهان برتبهٔ وزارت نایل گشتند. پدر وجد مادری صدر درآشوبی بقتل رسیدند واو درعهد شباب از راه‌کابل بهندوستان گریخت و مدتی‌هم در کشمیراقامت کرد. آنگاه بشاهجهان آباد و ازآنجا به لکهنو رفت وبقیهٔ عمر را در آنجاگذرانید . ازوست :

زآنروزکه از برم شد آنماه
میریزم اشك و میکشم آه
اشکی و چه اشك ؟ اشك حسرت
آهی و چه آه ؟ آه جانکاه .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صدر. [صَ] (اِخ) (سیدصدرجهان...) وی یکی ازشعرای فارسی زبان و ازمردم قصبهٔ پهانی ازخطهٔ اود در هندوستان می‌باشد،باکبر شاه منسوب بود و ببعض‌مناصب عالیه رسید و بسال ۹۹۰ بهمراهی همام گیلانی بسمت سفارت بایران رفت و در بازگشت از این سفر ترفیع رتبت یافت . صدر بغایت سخی بود و بسال ۱۰۲۷ به سنی که از یکصد وبیست سال متجاوز بود درگذشت. اوراست :

شکری‌زان لب(۱) شیرین‌چون‌نصیب‌من نشد
دست برسرمیزنم دائم زحسرت‌چون‌مگس.

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صدر. [صَ] (اِخ) وی‌به لاجوردشوئی مشهور است ، فرزند ابهر است و مردی خوب است اما شعر خودرا تعریف‌بی‌نهایت می کند و بسیار معتقد است. ازاوست این مطلع :

چه میکنم ز دیاری که نیست یار آنجا
کجاست خاك رهش تا شوم غبار آنجا .

(مجالس‌النفائس ص ۱۵۸) .

صدر . [صَ] (اِخ) نام وی حاج سید اسماعیل فرزند سید صدر الدین بن سید صالح بن سید محمد شرف الدین بن سید ابراهیم زین العابدین است . وی از اکابر علمای امامیهٔ قرن چهاردهم و از مراجع تقلید و مردی عابد و متورع و متقی بود بسن ٦ سالگی پدر را ازدست بداد وسید محمد علی معروف به آقا مجتهد برادر وی تربیت اورا بعهده گرفت. صدرمقدمات و اندکی ازسطوح را نزد برادر خویش فرا گرفت و دیری نیز نزد شیخ محمد تقی صاحب هدایة المسترشدین به‌تعلیم پرداخت ودروس سطح را براو خواند وبفراگرفتن درس خارج پرداخت وبسال ۱۲۸۱هجری اموال خودرا به‌برادران خویش واگذارد و بعتبات رفت و فقه واصول را نزد حاج میرزا محمدحسن شیرازی وشیخ راضی فرا گرفت ، وهم بدانجا بعلوم منقول پرداخت وپس از رحلت میرزای شیرازی بکربلا شد و بتدریس اشتغال جست و گروهی از فحول علماء از شاگردان او محسوبند . سید صدر در روز سوم جمادی الاولی بسال هزار وسیصد وسی وهفت هجری بکاظمین درگذشت .

(ازریحانةالادب ج ۲ ص ٤٦۱-٤٦۲) .

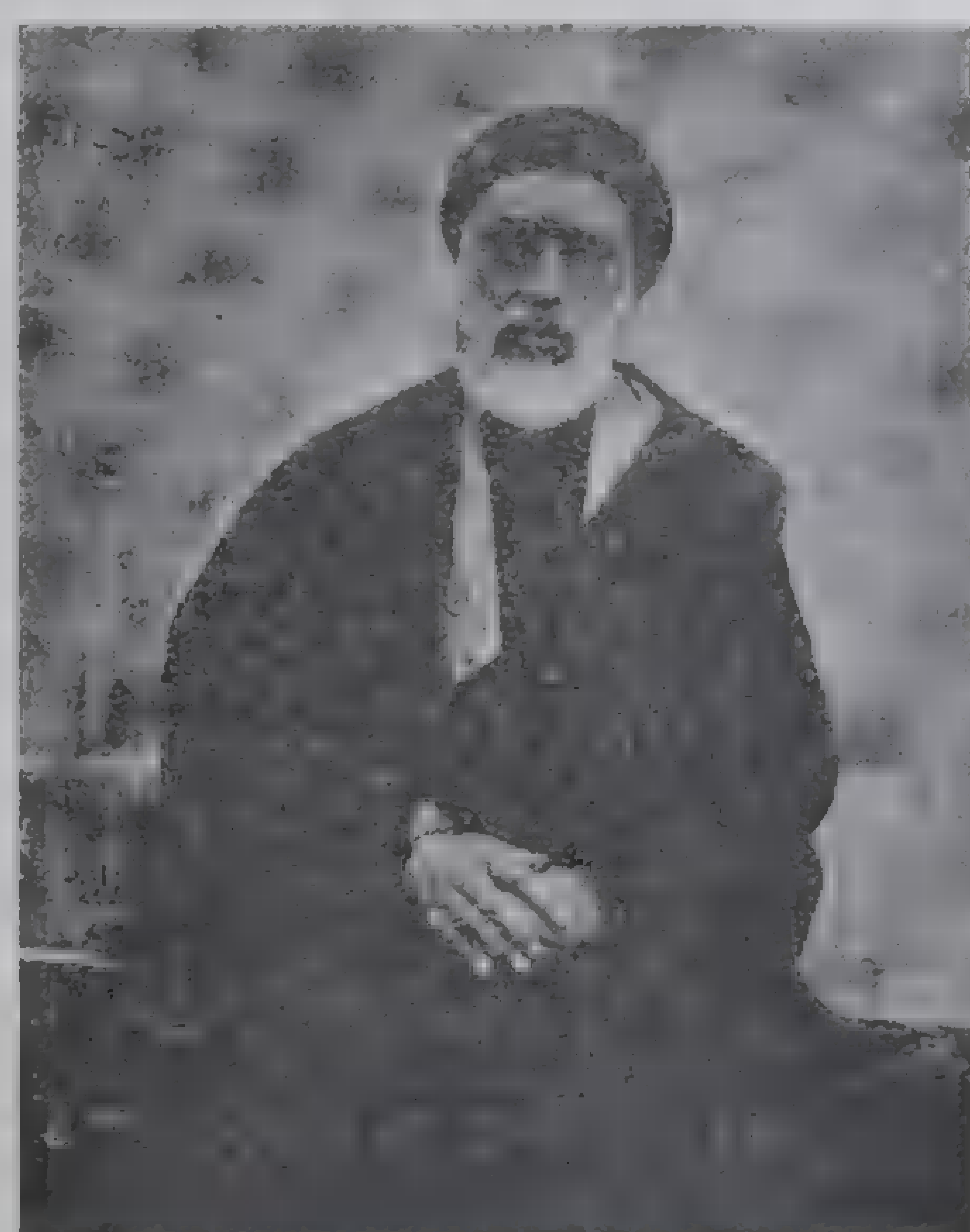
صدر . [صَ] (اِخ) نام وی سیدحسن بن سید هادی‌بن سیدمحمد عاملی کاظمی‌موسوی وکنیت او ابو محمد وملقب بصدرالدین و مشهور به صدروازاکابرعلمای امامیه است. وی پیش‌ازرسیدن بسن‌بلوغ ازنحووصرف ومعانی وبیان وبدیع و منطق فراغت یافت ودرکاظمین بفراگرفتن فقه واصول‌پرداخت ودرهیجده سالگی به نجف شد وکلام و حکمت‌راازشیخ محمدتقی گلپایگانی‌متوفای ۱۲۹۳ هجری فراگرفت و خارج فقه را نزدتلامذهٔ صاحب جواهر وخارج اصول را نزدتلامذهٔ شیخ‌انصاری آموخت وعلم‌حدیث ورجال وریاضیات وعلم‌الحروف رابرافاضل عصر خواند وشطری ازعلوم غریبه را نیز ازشیخ عبدالحسین هندی تعلیم گرفت‌سپس بسال ۱۲۹۷ از نجف‌به‌سامرا ، شد ونزد مرحوم حاجی‌میرزا حسن‌شیرازی تلمذکرد وبسال ۱۳۱۵ بکاظمین بازگشت وبتألیف و تدریس پرداخت . از آثاراوست : احیاء النفوس بادب‌السیدبن‌طاوس. بغیةالوعاة فی



سید حسن صدر

(۱) لعل ؟ .

طبقات مشایخ الاجازات . تأسیس الشیعة الکرام لفنون الاسلام . تبیین الاباحة للمصلین . تحصیل الفروع الدینیة فی فقه الامامیة . تکملة امل الآمل در سه مجلد بزرگ . جامع اخبار الغیبة . حاشیهٔ تلخیص الاقوال در رجال . حدائق الوصول الی علم الاصول . ذکری المحسنین . سبیل الرشاد فی شرح نجاة العباد . سبیل الصالحین . سبیل النجاة . مجالس المؤمنین فی وفیات الائمة المعصومین . مختلف الرجال . مناقب آل الرسول من طریق الجمهور . نزهة اهل الحرمین فی تاریخ عمران المشهدین . نهایة الدرایة . وی در یازدهم ربیع الاول سال ۱۳۵۴ هجری بسن هشتاد ودوسالگی درگذشت . (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۶۳-۴۶۴) .



سید صدر الدین صدر

صدر . [صَ] (اِخ) صدرالدین بن حاج سید اسماعیل عاملی الاصل کاظمین الولادة ومقیم ومتوفی بقم نسب وی با براهیم اصغر فرزند موسی بن جعفر منتهی میگردد . سیدصدر ، فقیه ، اصولی ، ادیب وشاعر و درفنون ادب ماهر واخلاقی جمیل داشت وی بسال ۱۲۹۹ هجری در کاظمین از بلاد عراق عرب متولد شد وادب وعلوم ریاضی را از اساتید وقت فراگرفت و مدتی در حوزهٔ والد خویش وآخوند خراسانی (ملا محمدکاظم) ومرحوم سید کاظم یزدی تلمذ کرد وباجازات آنان نائل شد وچون بایران بازگشت مدتی در خراسان اقامت کرد و سپس بقم شد وبتدریس ورعایت حال طلاب علوم دینی آن حوزه پرداخت ودر دی ماه ۱۳۳۲ بقم درگذشت .

ازتألیفات اوست : اصول دین . حاشیه بر کفایة الاصول . خلاصة الفصول . حکم الغساله . المهدی . رد بعض شبهات وهابیه . مختصر تاریخ اسلام . (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۶۶) .

صدر . [صَ دَ] (اِخ) ابوبکر بن موسی گوید : صدر قریه ایست ازقراء بیت المقدس ولاحق بن حسین بن عمران بن ابی الورد صدری مکنی بابی عمرو بدان منسوبست . وی یکی از کذابان است ونسختی نهاد که نام روات آن شناخته نیست چون طغرال وطربان و کرکدن ونسب خویش را بهسعید ابن مسیب رساند . وی ازضرار بن علی قاضی وازاویوسف بن حمزة روایت کند ودرحدود سال ۳۸۴ بنواحی خوارزم درگذشت . (معجم البلدان) .

صدر . [صَ دَ] (ع اِ مص) اسم است مصدر صدر را (منتهی الارب) .

صدر . [صَ دَ] (ع اِ) روز چهارم از روزهای نحر (منتهی الارب) . || اسم جمع صادر (منتهی الارب) . || (مص) بازگشت از آب و حج (منتهی الارب) .

صدرا . [صَ] (اِخ) (ملا ...) نام وی محمد فرزند ابراهیم بن یحیی شیرازی وملقب بصدرالدین وصدرالمتألهین ومعروف بصدرا و ملاصدرا وازاکابر فلاسفه وحکمای اسلامی قرن یازدهم هجری است. وی علاوه برتبحر در کلام وفلسفه در حدیث و تفسیر قرآن نیز بارع بود. صدرا نزدشیخ بهائی ومیرداماد ومیرفندرسکی تلمذ کرد وجمعی از بزرگان فلسفه وحدیث نزد وی بتحصیل اشتغال داشتند ، از آنجمله است ملا محسن فیض کاشانی و ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجانی . صدرا راکتب ورسائل متعددی است که از آنجمله است : الاسفار الاربعة . اتحاد العاقل والمعقول . اتصاف الماهیة بالوجود . اسرار الآیات وانوار البینات . اکسیر العارفین فی معرفة طریق الحق والیقین . الامامة . بدء وجود الانسان . التصور والتصدیق که در آخر الجوهر النضید در تهران بطبع رسیده است . تفسیر آیة الکرسی . تفسیر آیة النور . تفسیر آیة و تری الجبال تحسبها جامدة . تفسیر سورة الاعلی وسجدة والبقرة تاآیهٔ کونوا قردة خاسئین وسورة الجمعة وسورة الحدید و سورة الزلزال وسورة الضحی و سورة الطارق وسورة الطلاق وسورة الفاتحة وسورة الواقعة وسورة یس. الجبر والتفویض. حاشیه برالهیات شفا وتجرید خواجه وتفسیر بیضاوی ورواشح سماویهٔ میرداماد وروضهٔ شهید (شرح لمعه) و شرح تجرید قوشچی و شفای ابوعلی . حدوث العالم . الحشر . الحکمة العرشیه . رسائل که حاوی هشت رسالهٔ متفرقه ازرساله های ملاصدرا است . شرح اصول کافی . شرح حکمة الاشراق . شرح الهدایة الاثیریة . الشواهد الربوبیة فی المناهج السلوکیة . القواعد الملکوتیه . کسر اصنام الجاهلیة. المبدء والمعاد. المسائل القدسیة . المشاعر . مفاتیح الغیب . ملاصدرا هفت بار پیاده به حج رفت وبارهفتم بسال یکهزار وپنجاه هجری دربصره درگذشت وهم بدانجا مدفون است . صاحب نخبة المقال گوید :

ثم ابن ابراهیم صدر الاجل
فی سفر الحج مریض (مریضاً؟)(۱۰۵۰) ارتحل
قدوة اهل العلم والصفاء
یروی عن الداماد والبهائی .

این رباعی ازملاصدرا است :

آنان که ره دوست گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
درمعرکهٔ دوکون فتح از عشق است
هرچند سپاه او شهیدند همه .

(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۶۰) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) ده مخروبه ایست ازبخش حومهٔ شهرستان نائین . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد پنج هزار گزی جنوب باختر خضرآباد . ۵ هزار گزی راه ابرقویه به ندوشن، کوهستانی - معتدل - مالاریائی - دارای ۱۶۱ سکنه . آب ازقنات - محصول غلات - شغل اهالی - صنایع دستی کرباس بافی ، راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش اردکان متصل براه فرعی اردکان

جلگه ـ گرم ـ معتدل ـ مالاریائی ـ دارای ۲۸ سکنه . آب از قنات . محصول غلات ـ کنجد پسته . شغل اهالی زراعت ـ صنایع دستی زنان ـ کرباس بافی ـ راه فرعی ـ (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد ۲۶ هزارگزی شمال باختراشکذر ـ ۱۲هزار گزی جنوب باختری جادهٔ یزد جلگه ـ معتدل ـ دارای ۱۶۲ سکنه . آب از قنات ـ محصول غلات ـ شغل اهالی زراعت ـ راه ماشین رو ـ دبستان دارد (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۱۰) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان انار شهرستان رفسنجان ۸۵هزار گزی شمال خاوری رفسنجان ـ ۱هزار گزی خاور شوسهٔ رفسنجان بیزد سکنه ۴۰ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۸) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون ۱۷۰۰۰ گزی شمال باختر کازرون ، بین شوسهٔ شیراز به بوشهر و کازرون به فهلیان ، جلگه ـ گرمسیر و مالاریائی سکنه ۱۴ آب از رودخانهٔ شاپور ـ محصول غلات تریاک صیفی جات شغل زراعت راه مالرو ـ (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری بشرویه ـ سر راه مالرو و عمومی بشگنان ، جلگه ـ گرمسیر سکنه ۳۰ تن ـ قنات ـ غلات ـ پنبه ، ارزن ، باغات ، ابریشم ، تریاک . شغل زراعت و کرباس بافی ، راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی جزء بخش زرند شهرستان ساوه ۸ هزار گزی شمال خاوری مرکز بخش یکهزار گزی راه عمومی . جلگه ، معتدل سکنه ۱۰۰۶ . قنات لب شور ، محصول غلات ، پنبه ، چغندرقند ، بن شن ، شاه دانه ، باغات انگور ، شغل زراعت و گله داری ، دبستان چهار کلاسه دارد . مزرعهٔ عباس آباد جزء این ده است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۹۰۰۰ گزی جنوب نیشابور ، جلگه معتدل ـ سکنه ۱۹۳ ـ قنات ـ غلات تریاک شغل زراعت و دادوستد در نیشابور ـ راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا ۳۰۰۰۰ گزی باختر داراب جلگه ـ گرمسیر و مالاریائی ، سکنه ۸۲ ـ آب از قنات ـ محصول غلات پنبه تریاک حبوبات شغل زراعت قالیبافی راه فرعی (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۷) .

صدرآباد . [صَ] (اِخ) . دهی از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاور فسا ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ داراب به فسا جلگه ـ معتدل و مالاریائی ـ سکنه ۷۹ فارسی ، آب از قنات محصول غلات پنبه حبوبات . تریاک سبزیجات شغل زراعت قالیبافی راه فرعی (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صدر اعظم . [صَ رِ اَ ظَ] (ص مرکب) رئیس الوزرا . نخست وزیر . وزیر اعظم . ‖ خواجهٔ بزرگ .

صدرالاسلام . [صَ دْ رُلْ اِ] (اِخ) رجوع به طاهربن محمود . . . شود .

صدرالاسلام . [صَ دْ رُلْ اِ] (اِخ) بزدوی . اوراست : امالی در فروع (کشف الظنون) .

صدرالافاضل . [صَ دْ رُلْ اَ ضِ] (اِخ) نام وی لطفعلی فرزند میرزا محمد کاظم امین السفراء شیروانی و اصل او از تبریز و بادیب معروف و تخلص شعری وی دانش است . سال ولادت او بنقل الذریعه (ج ۹ ص ۳۱۶) ۱۲۶۸ هجری است ولی مرحوم قزوینی باتکاء نامه‌ای که از مرحوم حاج محتشم السلطنهٔ اسفندیاری در این باره دریافته اند تولد اورا بسال ۱۲۷۴ قمری نوشته است (مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۴ و ۵) وهم او نویسد که صاحب ترجمه عمدهٔ تحصیلات خود را درمدرسهٔ سپهسالار قدیم بپایان رسانید ونزد مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه تلمذ کرد . در الذریعه آرد که معقول را برمیرزا ابوالحسن جلوه و آقاعلی زنوزی خواند و او را در بارهٔ استاد اخیر رثائی است . مرحوم قزوینی نویسد که وی ازعهد مظفر الدین شاه چندتن از شاهزادگان قاجار را تعلیم می‌داد سپس معلم احمد شاه گردید و گوید در ادبیات عرب فی الواقع در عصر خود عدیم النظیر بود . درالذریعه از تصانیف وی مفتاح خط کوفی و مقدمهٔ اصلاح المنطق و ایضاح الادب (مطبوع بسال ۱۳۱۰) را ذکر کرده است . قزوینی نویسد که وی در روز چهارشنبهٔ ۲۴ آذرماه ۱۳۱۰ شمسی مطابق ششم شعبان ۱۳۵۰ قمری درگذشت .

صدرالافاضل . [صَ دْ رُلْ اَ ضِ] (اِخ) قاسم بن حسین بن احمد خوارزمی نحوی حنفی مکنی بابی محمد و ملقب به مجد الدین و معروف به صدر الافاضل از ادبای نامی عصر خود در نحو و خطب و فنون شعریه وعلوم ادبیه وعربیه وحیدعصر و مردمک چشم زمان خود بود . ازتألیفات اوست : بدایع الملح . التجمیر که شرح کبیر کتاب مفصل زمخشری است . التوضیح در شرح مقامات . السبیکة که شرح وسیط کتاب مفصل است . الزوایا فی الخبایا در نحو . شرح الابنیة . شرح الاحاجی للزمخشری . شرح سقط الزند بنام ضرام السقط و [illegible] سقط الزند ابوالعلاء معری و اورا مؤلفات دیگری است . وی بسال ۶۱۷ [illegible] در فتنهٔ مغول بقتل رسید . رجوع به [illegible] الادب ج۲ ص ۴۶۲ ـ ۴۶۳ شود .

صدرالبیت . [صَ دْ رُلْ بَ] (اِ مرکب) پیش خانه . [illegible] . رجوع به صدر [illegible] شود .

صدر الحساب . [صَ دْ رُلْ حِ] (در علم استیفا) رجوع به ام الحساب شود .

صدرالدجاجة . [صَ دْ رُدْ دَ جَ] (اِ) از اصطلاحات فلکی است . . . چند ستاره است در سینهٔ دجاجة . رجوع به ثوابت درهمین لغت‌نامه شود .

صدرالدین . [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به علی بن ناصربن علی الحسینی . . . شود .

صدرالدین . [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) محمد (میرزا . . .) رجوع به صدر شود .

صدرالدین . [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ . . .) رجوع بصدرالدین نیشابوری شود .

صدرالدین . [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) (میر . . .) وی یکی از مشاهیر خطاطان ایرانی و پسر میرزا شرف جهان قزوینی است . شاه عباس اورا مأمور کرد تا تذکرهٔ دولتشاهی را استنساخ نماید ولی باتمام آن توفیق نیافت و بسال ۱۰۰۷ درحال عزیمت بمشهدمقدس در بسطام در گذشت (قاموس الاعلام ترکی) .

صدرالدین . [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) شاعریست و عوفی در لباب الالباب آرد : صدرالدین ملك الكلام عمربن محمدالخرمابادی ، مذکری لطیفه گوی بود که جرم خورشیددرمیدان بیان چوگان عبارت ، اورا گوی سزد . به کمال فصاحت و بزرگی اقران را پس گذاشته و پیشینیان را در خجلت بیان خود بمانده ، ودر سمرقند بخدمت او رسیدم اگرچه در علو سخن غلومی کرد اما مالی ومنالی نداشت . بارگیر بیان اوفربه بود اما لاغر کیسه افتاده بود بدان سبب ازسمرقند حرکتی کرد ودر خراسان آمد وبه بلخ سکونت جست وآنجا دولتها دید ووقتی برسر منبر تذکیر می گفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستاررا برمیان دوابرو نهادی ودر آن غلو کردی . رقعه نبشتند بجوت تخجیل او را که دستاربر ترنه که روزی خدامی دهد . وی بدیههً این رباعی بگفت :

یك شهر حدیث من و اشعار منست
در هر کنجی سخن ز گفتار منست
گر پیش نهم پاسپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست ، دستار منست . . .

و وقتی مقربان او دیر کردند چون برسیدند گفت :

گربو سر آنی که قدم رنجانی
زود آی که بی سنگی من می‌دانی
بریان دارم دلی درین مهمانی
گردیر آئی سرد شود بریانی . . .
(از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۰۱ - ۲۰۳) .

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم. وزارت میرزاشاهرخ داشت وبموجب فرمان وی بمیان هزاره رفت وآنانرا ازسر کشی بازداشت (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ - صفحات ۵۵۴، ۶۰۱) وهم او نویسد: مولانا صدرالدین بعلو نسب وسموحسب و شرافت دودمان وجلالت خاندان ازاکابر و اعیان سمرقند امتیاز تمام داشت ودراوائل ایام دولت خاقان عالی منزلت منظور نظر عنایت‌شده رایت صدارت برافراشت‌همواره همت عالی نهمتش بر رعایت علما و افاضل وتربیت اکابروامائل مقصوربود و درصرف حاصلات موقوفات ملاحظهٔ شروط واقفان کرده از مقتضای شرع تجاوز نمیکرد و تاآخرایام‌حیات مورد عنایت پادشاه بود. وی بسال ۸۳۲ درنسا و ری (ظ نسا) بسن هشتادوسه سالگی در گذشت (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۳۹ - ۶۴۰).

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) ابراهیم مشهدی. درحبیب‌السیر آرد که وی عمدهٔعلماء زمان وقدوهٔ سادات فضیلت‌نشان بودودرزمان خاقان منصور (سلطان‌حسین بایقرا) سالها در مدرسهٔ سلطانی و بدیعیه وخانقاه‌اخلاصیه‌درس می گفت وبسال ۹۱۹ درگذشت (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۵۲).

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) (شیخ ...) ابن شیخ صفی‌الدین. پدر وی هنگام‌ارتحال‌منصب ارشاد بوی‌عنایت فرمود وصاحب حبیب السیر در کرامت و مقام او داستانها آورده است. رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۲۰ - ۴۲۳ شود.

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) احمد خالدی زنجانی ملقب به صدر جهان. وی بروز ششم ذی حجه، سال ۶۹۱ بوزارت کیخاتوخان بن اباقاخان رسید و به صدر جهان ملقب گشت وچون بایدوخان‌بسلطنت رسید اورا ازشغل وزارت معاف داشت و اونزد غازان رفت وبه‌تحریک اوعلیه بایدو پرداخت‌وچون غازان سلطنت یافت‌وزارت بدو داد ولی بداندیشان او را متهم کردند که بامخالفان درساخته است وغازان‌بفرمود تااورا سیاست کنند لیکن پیش از اجرای حکم برائت او آشکار گردید ومورد عفو قرار گرفت و در اوائل محرم سال ۶۹۶ مجدداً بوزارت رسید واین رباعی در این باره سروده شده است:

باصدر جهان فلک چو دمساز آمد
شهباز سعادتش به‌پرواز آمد.
تاتهنیت روزو مه‌و سال کند
اقبال ز در صلح کنان باز آمد.

درجمادی الاول سال ۶۹۹ سیدقطب‌الدین ومعین الدین خراسانی از وی نزد پادشاه سعایت کردندوروز چهارشنبه هفدهم رجب این سال مقیدگشت وروز یکشنبه بیست‌و یکم درجوی‌جاندار بقتل‌رسید (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ صفحات ۱۲۹ و ۱۳۵ و ۱۳۸ و۱۴۰و۱۴۵و۱۴۶و۱۴۷و۱۴۸ و ۱۵۱و۱۶۵).

در دستورالوزراء آرد که وی از قضات زادگان زنجان بود ودرعنفوان اوان شباب بخدمت امیر طغاجار پیوسته نیابت اورا قبول کرد و چون درزمان ارغون خان طغاجار امیر الوس گشته حکومت ممالک از روی استقلال‌تعلق بدو گرفت. خواجه‌صدرالدین احمد درتصرف‌اموال‌اینجوها حاکم‌مطلق‌العنان شده مهام او سمت نظام و انتظام پذیرفت و در کرم وسخاوت گوی سبقت از همگان ربود و هرچه حاصل کرد در وجه انعام سادات وعلما وفضلا ومشایخ مصروف گردانید. یکی از شعرا درمدح او بنظم آورده است:

بسینه صدر نتوان شد در آفاق
که صدر نامور درهفت کشور
کسی‌باشد که‌باشدبیش‌جودش
چو خاک راه یکسان گوهر و زر
اگر صدری نمی‌دانید کردن
بیاموزید از صدر طغاجر
سپهر مکرمت احمد که بربود
کلاه سروری ازچرخ اخضر.

(رجوع بدستورالوزراء چاپ نفیسی صفحات ۳۰۵ - ۳۱۳) شود.

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) سید(...) اوجی. در تاریخ عصر حافظ آمده است که چون امیرمبارزالدین‌در کرمان درنزدیکی قصرخویش دارالسیادهٔ بنا کرد سید صدرالدین‌اوجی وفرزندان اوراکه بصحت نسب وزهد وتقوی معروف بودند ازیزدبکرمان دعوت کرد و درجنب دارالسیادة منزل‌داد (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۸۵).

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) پوشنگی. رجوع به‌صدرالدین ربیعی شود.

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) تبریزی ابن محمدرضا نایب الصدر. اوراست، کتاب لغتی که بسال ۱۲۲۵ برای عباس میرزا نایب‌السلطنه‌بنام‌فرهنگ‌عباسی تألیف کرده است. (رجوع بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و رجوع به دانشمندان آذربایجان شود).

صدرالدین. [صَ دْ رُدْ دی] (اِخ) ربیعی (مولانا ......). وی در قصبهٔ فوشنج بامر خطابت مشغول بود و بواسطهٔ جودت طبع وحدت ذهن در سلک ندماء وخواص ملک فخرالدین محمد کرت انتظام یافت و به‌اشارهٔ ملک کرت نامهٔ بروزن شاهنامه در تاریخ ملوک غور بنظم‌آورد ودرآن‌مدت که بانشاء این کتاب مشغول بود ملک‌ابواب انعام و احسان بروی گشاده می داشت، وهرماه‌هزاردرم زرنقدازخزانه بدومی‌رسید لیکن ربیعی بغایت عیاش و بوالفضول و معربدبود وهرچه‌بدست میکرد براه‌شراب وشاهدمیدادودیگربارچیزی‌میطلبیدسرانجام ملک ازصحبت او متنفرشد و او بی‌رخصت بقهستان رفت و ملازمت شاه علی‌ابن ملک نصرالدین‌سیستانی پیش گرفت. روزی در پیش شاه علی زبان بغیبت ملک فخرالدین بگشاد وشاه علی ازوی برنجیده ودویست دینار بدو داد و گفت از این ولایت بیرون رو که حریف‌صحبت‌نتوانی‌بود. بعضی‌نواب شاه‌علی گفتند از کمال‌خردمندی ملک‌عجب می‌نماید که چنین شاعری راکه درعراق و خراسان بی‌نظیراست بی سببی از درگاه میراند. شاه‌علی گفت هرچندربیعی‌فوشنجی بلطف طبع موصوفست اما بی وفاست و حق ناشناس، چه پس‌از ده سال که مشمول انعام واکرام ملک فخرالدین بوده بدینجا او را نکوهش کرد و هیچ شک نیست که هرگاه از ما نیز برنجد جای دیگر رود و زبان خباثت بگشاید.

هر که عیب دگری پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگری خواهد برد.

القصه ربیعی از قهستان به‌نیشابورشد. واز آنجاعزیمت‌عراق کردملک فخرالدین برین حالات اطلاع‌یافت واندیشید که چون‌ربیعی بعراق‌رسد درمجلس ارکان اولجایتوسلطان اورا به‌بدی یاد کند پس مکتوبی به ربیعی نوشته واظهاراشتیاق کرد و وعده‌های‌جمیل داد ربیعی از مطالعهٔ آن مسرور شد اما جهت‌رعایت‌حزم عزم جزم نکرد که به‌هرات برود و عریضهٔ مصدر بقطعهٔ که بیت اول و آخرش اینست نزد ملک فرستاد:

سلامیکه برقصرادراک او
نیفکند فکرت کمند گمان
بآن شهریار جهان کز علو
چو صد سنجر است وچو صداردوان

و پیام داد اگر پاسخ عریضه بخط ملک وصول یابد بهرات شتابم والا فلا و چون نوشتهٔ‌ربیعی به‌ملک فخرالدین رسیدفی‌الحال سطری چنددرقلم آورده‌مبنی‌ازآنکه‌قصدجان اونکندودیگری‌رانیزنفرماید. ربیعی‌پس‌از مطالعهٔ‌نامه بهرات‌شدوملک اوراپرسشی گرم کردودرسلک ندمادرآوردامابهانه‌می‌جست.

تا او را بقتل رساند. شبی ربیعی باجمعی از یاران بشراب نشست وچون مست شدزبان بدعوی بی‌معنی گشاد وهریك از حریفان او نیز آغاز خودستائی کردند. در آخر گفت اگر موافق باشید باندك روزگاری ولایتی ضبط کنم وخلقی را مطیع فرمان گردانم حاضران بااو بیعت کردند او هر یك از ایشان را نامی نهاد روز دیگر یکی از شاگردان ربیعی که ازوی رنجیده بود نزد ملك فخرالدین رفت و ماجرا بگفت ملك متغیر شد وتاج‌الدین یلدوز لقمان را بگرفتن آنان مامور گردانید و ربیعی با هفتادتن از یاران گرفتار شده چون ملك فخرالدین به‌پرسیدن برغوی‌ایشان پرداخت همه انکار نمودند مگر ربیعی که از غایت مستی امثال این مقال برزبان میراند آنگاه ملك گفت تابعضی را پوست کندند وفوجی را گوش وبینی بریدند و ربیعی رابزندان انداختند. وی درزندان ابیاتی درمدح ملك بسرود و استخلاص خود خواست لیکن مفید نیفتاد. (ازحبیب‌السیر ج ۳ ص۳۷٦ چاپ خیام).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) رواسی. از خلفای شیخ زین‌الدین خافی و حاوی علوم ظاهری و باطنی بود. در اوائل حال چندین سال در مدینه اقامت جست و در مصر و شام اربعینیات بسر آورد وچون از عربستان مراجعت کرد در ولایت اسفراین که منشأ ومولد اوبود ساکن گشت و بارشاد پرداخت ودر زمان سلطان سعید (ابوسعید فرزند میرزا سلطان محمد) از اسفراین بهرات شد واو دربارهٔ وی عنایت واحسان کرد. صدرالدین دهم ماه رمضان سال ۸۷۱ درگذشت وسلطان جنازهٔ اومشایعت کرد وبروی نماز خواند (ازحبیب السیر. چاپ خیام ج ٤ ص۱۰۳). درمجالس النفائس آمده:

وی‌بسیار زیباجمال وارجمند ودردادای‌معارف و حقایق‌دل‌پسند بود وفقیر به مجلس‌شریف او رسیدم گاهی به‌نظم نیز اشتغال داشت این مطلع ازاوست:

زهی ازعارضت چشم مرا نور
همیشه ازجمالت چشم بد دور.

درشهر هرات درگذشت‌ونعش اورابولایت شغان بردند وبدانجامدفون است. (مجالس النفائس ص ۲۸ و ۲۰۲).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (شیخ...) (اِخ) روزبهان بن‌احمد ثانی واعظی‌ملیح، نیکو صورت فصیح اللسان، عذب البیان و خداوند جاهی رفیع وجدی منیع بود. سلاطین وامرا ویرا بزرگ می‌داشتند. وی در جامع عتیق وسنقری تذکیر داشت ودر محافل عظیمه دارای‌منصب وعظ بود. ازاو کرامات بسیار روایت کنند ازجمله آنکه

بسرای طلب باران بمنبر شد و در پایان دعای خود گفت: پروردگارا بعزت تو که از منبرفرود نیایم تا مرا به باران ترکنی. مردم را این سوگند سخت عجیب آمد و فی‌الحال‌باران ببارید چندانکه اوراتر کرد وی‌بسال ٦۸٥ در گذشت واورا بائین پای پدر وی دفن کردند، اوراست:

سقی‌الله اقواماًخلوابحبیبهم
وفازوا برضوان‌وعیش مخلد
رجال نسوا دنیاهم و تزودوا
تقاة وتقوی‌الله خیرالتزود
رجال فنواعنهم فابقوا و احضروا
مشاهد قدس الواحد المتوحد

(شدالازار ص۲٤۸-۲٤۹).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) ساوجی. به‌نقل‌حبیب‌السیر، وی‌ازجملهٔ‌فضلای زمان هلاکوخان بود وبحدت ذهن‌سلیم و جودت طبع مستقیم و وفور قوت حافظه و وقوف برعلم عروض وقافیه اتصاف‌داشت. ودر تاریخ گزیده مسطور است که یك‌جزء کتاب را به یك خواندن یاد می گرفت و در زمان هلاکوخان در شام مقیم بود وبه سحر متهم گشته بقتل رسید. قصیدهٔ حسنا در علم عروض و قوافی از جملهٔ منظومات اوست (حبیب‌السیر ج۳ ص ۱۰۷ و۱۰۸ طبع خیام). و رجوع به‌تاریخ گزیده ص ۸۰٦ - ۸۰۷ شود.

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) سلطان‌ابراهیم الامینی فرزند میرك جلال الدین بن میرك محمد امین بن مولاناصدرالدین‌ابراهیم. نسب او ازجانب پدر ومادر عالی است. وی درصنوف‌علوم کامل و از امثال و اقران فائق و در شیوهٔ نظم ونثر ماهر و درجد وهزل بلیغ است. در اوائل حال چندی ملازمت شاهزاده سلطان مظفر حسین میرزا را داشت وبسال ۹۱۰ ازجانب‌خاقان منصور (سلطان‌حسین بایقرا) منصب صدارت خاصه بوی مفوض گشت وتاآخر روزگار او وهمچنین درایام مظفر حسین میرزا بدین شغل قیام داشت و چون سلطنت خراسان بابی الفتح شیبانی رسیدصدرالدین چندی مورد مؤاخذه‌قرار گرفت وسپس منزوی گشت وبسال ۹۱٦ مورد عنایت‌شاه‌اسماعیل واقع وبسال ۹۲۰ از هرات جانب اردو رفت و تألیف تاریخ شاهی بدو محول گشت. از جملهٔ مؤلفات او رساله‌ایست درمعارضهٔ مهر ومکتوب ودیگر رباعیاتی درترجمهٔ دیوان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۳۲۷ - ۳۲۸).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) شیخ الشیوخ محمد بن شیخ الشیوخ عماد الدین محمود بن حمویة الجوینی. وی در مذهب بارع شد و فتوی داد و درس گفت و مقامی ارجمند یافت. الملك الکامل او را برسالت نزد خلیفه فرستاد تا از وی کمك خواهد وفرنگیان را که دمیاط رامتصرف شده بودند براند، لیکن صدرالدین را در موصل مرگ فرا رسید وبسال ٦۱۷ بسن هفتاد و سه سالگی در گذشت. (حسن‌المحاضره ص ۱۸٦).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) عبداللطیف بن‌محمد، عوفی درلباب‌الالباب او را نیك ستوده و فضل و سخاء او را توصیف کند و گوید او را شعری است مطبوع و در تازی و پارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبع اشعار وتصفح کلمات اوکرده است... سپس این‌غزل‌را از ابیات وی‌آورده است:

دلبرا راه مزن پرده بساز
مطربا زخم مزن زخمه نواز
حجره خالی و رقیبان در خواب
چشمها خفته و درها همه باز
چکنم وای که امشب شب من
هست کوتاه و مرا قصه دراز
منشان هیچ قدح را ز طواف
تا که بر خاست صراحی به نماز
شمهٔ حسن تو ای ماه فلك
سر طراز همه خوبان طراز
بی سبب گرم مشو سرد مگوی
نرم شو اسب جفا تیز متاز...

(از لباب الالباب ج ۱ ص ۲٦٥). مرحوم قزوینی در تعلیقات همین مجلد آرد که وی از اعاظم رؤساء اصفهان و ازفضلا و ادباء معروف و او را بعربی و پارسی اشعار خوب است وظهیرالدین فاریابی را در حق او هجوی است. وفات صدر بسال ٥۸۰ هجری اتفاق افتاد. (لباب‌الالباب ج۱ ص ۳٥٥).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالملك ابن عیسی بن درباس کردی موصلی‌قاضی القضات دیار مصر مکنی بابی‌القاسم. وی بسال ٥۱٦متولد شد و در نزد ابوالحسن مرادی‌فقه آموخت ودرماه رجب سال٦۰٥ بمصر در گذشت (حسن‌المحاضره ص۱۸٥-۱۸٦).

صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) علی فرزند سعدالدین مسعود. وی پس‌از کشته شدن پدر خویش بوزارت تکش رسید و تا آخر ایام حیات او بدین شغل اشتغال داشت و در رعایت تربیت اصحاب فضیلت سعی وافر می کرد (از حبیب‌السیر ج ۲ ص٦٤۱ طبع خیام). و در دستورالوزرا آرد که چون تکش‌خان در گذشت و پسر بزرك او قطب الدین محمد فراز سلطنت یافت وزارت به صدر الدین داد تا آنکه وزارت به محمدبن صالح رسید (دستور الوزراء چاپ نفیسی. کتابفروش اقبال ص۲۳۲-۲۳۳).

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) فارسی. وی از خوشنویسان معروف ایران و ازمردم خراسان است . درخط ثلث و نسخ شهرت داشت ودر ۹۰۹ هجری نسخهٔ از مصحف شریف نوشت ومعانی قرآن رادر بین سطرها بخط ریز ورنك سرخ وتفسیر فارسی آنرا درحاشیه نکاشته این مصحف شریف در کتابخانهٔ ایاصوفیه محفوظ است (ازقاموس الاعلام ترکی) .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) قوشنجی. رجوع به صدرالدین ربیعی شود .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) قونیوی، محمد بن اسحاق . مؤلف حبیب السیر آرد ، شیخ درمیدان کسب علوم ظاهری وباطنی وفنون عقلی ونقلی قصب السبق از امثال و اقران می ربود و مولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی علم حدیث نزد آن جناب فرا گرفت. در نفحات الانس است که شیخ صدرالدین پسر سببی شیخ محیی الدین العربی است و تربیت ازوی یافته و او را مؤلفاتی است چون تفسیر فاتحة الکتاب ومفتاح الغیب و نصوص و فکوك و شرح حدیث و نفحات الهیه واو بر مولوی جلال الدین نماز گزاشت (از حبیب السیر ج ۳ چاپ خیام صفحات ۱۱۵و۱۱٦) .

صاحب کشف الظنون این کتب رااز مؤلفات او شمرده است : تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی بفارسی دراصول معارف،مفاوضات راجع بوجود و ماهیت . جامع الاصول. الرسالة الهادیة. الرسالة المرشدیه. نفثة المصدور و تحفة المشکور . اعجاز البیان فی کشف بعض اسرار ام القرآن . مؤاخذات ، ومرك اورا در موردی بسال ٦٧۳ و در مورد دیگر بسال ٦٧۱ نوشته است .

هدایت در ریاض العارفین آرد : ابوالمعالی محمد بن اسحاق بن محمد بن یوسف ابن علی القونیوی ازمشاهیر علمای عظام وازاکابر عرفای والا مقام بود و او را جناب شیخ محیی الدین عربی تربیت فرمود . مولانا جلال الدین رومی را باوی کمال وداد واتحاد می بود چنانکه روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شد ، وی بنابر تعظیم مسند خود را بمولوی باز گذاشت وخود بکنار رفت. مولوی برمسند شیخ ننشست او گفت چرا بر روی مسند ننشینی. گفت خدا را چه جواب دهم که برسجادهٔ تونشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند و گفت سجاده که تورا نشاید ما را نیز نشاید. باری درمیانهٔ او وخواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه اسئله واجوبه واقع شد وخواجه اورا تمجید کرد آنجناب را در علوم بتخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است ازآنجمله است . . . شرح تعرف وشرح رسالهٔ موسوم به شجرهٔ نعمانیه که شیخ وی دردولت عثمانیه تصنیف فرموده . مفتاح الغیب ، از اوست ،

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم
وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خضر خورده زو آب حیات
در خانهٔ ماست لیك انباشته ایم .

(ریاض العارفین چاپ سنگی ص ۱۹۰) .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (میر ...) (اِخ) مجذوب. درمزار میرفخر منزل داشت و در اوایل حال بکسب کمال مشغول بود و بآن مشعوف . چون تحصیل کمال نمود جذبهٔ از عالم غیب باو رسید و او را از خودی خود برهانید . و از غم والم خودی خلاص گردانید وچون جذبه براو غلبه می- کرد عقل او مغلوب می گشت ولیکن در این حال سخنان خوب می گفت و شعر های پخته نیز از او ناشی می گشت و این بیت اوراست ،

لب و دندان آن مه با چه ماند
چو قندی بر برنج دانه دانه .

(مجالس النفائس ص۲۰۲ و ۲۰۳).

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) . (مولانا . . .) محمد . وی ازاعاظم علما و اکابر فضلای زمان و به تقوی متصف ودر فقه حنفی بغایت ماهر و در سایر فنون عقلی ونقلی سر آمد دانشمندان بود. وی نزد مولانا معزالدین شیخ حسین و مولانا زاده ومولانا عثمان و مولانا کمال الدین مسعود شیروانی وشیخ الاسلام مولانا سیف الدین احمد تفتازانی تلمذ کردودرمدرسهٔ غیاثیه بتدریس پرداخت. (ازحبیب السیر ج ٤ چاپ خیام ص۳۵۷).

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن سید صالح بن سید محمدبن سیدزین العابدین موسوی عاملی . وی درقلعهٔ قشیب قرب معمراك از قرای جبل عامل شام متولد شد و بسن چهار سالگی بود که با پدر و کسان خویش به بغداد رفت ودر کاظمین و مشاهد شریفهٔ عراق نزدبسیاری ازعلما تلمذ کرد و پیش از رسیدن به سن بلوغ درك مجلس سید بحرالعلوم نصیب وی گردید. او در فقه و اصول و حدیث و فنون ادب و عروض وعلوم اوائل بارع گشت. اوراتقریری نیکو و قریحتی صائب بود . مصنفات وی بصیرت و علو مقام او را معلوم می دارد سپس باصفهان شد ودر آنجا اقامت گزیدو بسال ۱۲٦۲ ازاصفهان بعراق رفت وجمعهٔ چهاردهم محرم ۱۲٦۳ بهنجف در گذشت . از تألیفات اوست : اسرة العترة فی ابواب الفقه . القسطاس المستقیم ، فی اصول الفقه . المستطرفات . منظومه ای دررضاع وشرح آن . کتابی در نحو که شواهد آن ازآیات قرآن است، رسالهٔ درحجیت ظنون خاصه ، رسالة فی مسائل ذی الرأسین . رسالهٔ در شرح مقبولهٔ عمربن حنظلة . رسالهٔ عملیهٔ فارسی موسوم به قوت لایموت و او را قصائد و اشعاری نیکو است . (روضات الجنات ص ۳۳۳) .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) . محمدبن عبداللطیف [بن محمدبن ثابت] الخجندی کهدر سنهٔ ٥٤۲ اصفهان راتسبب محمد و ملکشاه پسران محمود بن محمدبن ملکشاه سلجوقی نمود لهذا سلطان مسعودبن محمد برو خشمناك گشته ناچار او و برادر وی جمال الدین ازاصفهان بیرون رفته بخدمت جمال الدین جواد وزیر موصل و کریمه معروف پناه بردند .

(تعلیقات مرحوم قزوینی برجلد اول لباب الالباب ص۳٥٥ بنقل از تاریخ السلجوقیهٔ عمادالدین کاتب ص ۲۱۹ - ۲۲۱).

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد بن فخرالملك مظفر بن نظام الملك . وی پس از کشته شدن پدر خویش بدست فدائیان متقلد وزارت سلطان سنجر شد و تکبر و نخوت را پیشه ساخت و در اخذ اموال سلطانی دلیری کرد وهنگامیکه سنجر غزنین را مسخر کرد صدرالدین جواهر گرانمایهٔ را که درخزائن آل سبکتکین بود بتصرف آورد وچون این داستان به سنجر رسید بقتل او فرمان داد وسپاهیان اورا با گرز وچماق بکشتند (از حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص۵۱۳) . ورجوع به (دستور الوزراء چاپ نفیسی کتابفروشی اقبال ص ۱۸۸ - ۱۸۹) شود .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) (قاضی . . .) محمد بن قاضی قطب الدین عبدالله الامامی . وی پس ازمرگ پدرمدتی در هرات منصب قضا داشت وبجودت طبع و حدت ذهن متصف بود و احیانا اشعار دلفریب به نظم در می آورد. وی در ششم شوال سال ۸۳۸ بمرض طاعون درگذشت و در گازرگاه بحظیرهٔ قضات امامی دفن شد (حبیب السیر ج ٤ چاپ خیام ص۱۳).

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد الحسینی دشتکی . وی درشیراز به نشرعلوم پرداخت وبجودت طبع ودقت ذهن از همهٔ علما مستثنی بود . وی در ایام جوانی نزد مولانا قوام الدین گلبادی تحصیل می کرد و باندك زمانی در همهٔ فنون بدرجهٔ کمال رسیدوبتدریس وتألیف پرداخت ودرشیراز مدرسهٔ رفیع بساخت. ازتألیفات اوست : رسالهٔ تحقیق علم و اثبات واجب . حاشیهٔ شمسیه . حاشیهٔ مطالع . حاشیهٔ تجرید (از حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص٦۰۳ — ٦۰٤) .

صدرالدین . [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمد اناری . وزیرشاه محمود بود اما بنابراینکه نسبت بشاه شجاع اخلاص بیشتر داشت هنگامی که شاه شجاع بعزم تسخیر اصفهان رایت نصرت نشان برافراشت خواجه صدر- الدین علوفات متجنده ولشکریان را کم

کرد واین معنی را درصورت کفایت بعرض شاه‌محمود رسانید و کیفیت این خیانت برضمیر شاه محمود روشن شده خواجه را معزول گردانید (از دستور الوزراء ص۲۰۲) ورجوع به فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱. شود .

صدرالدین. [صَ رُ دْ دی] (اِخ) محمد باقر رضوی قمی. صاحب روضات ویرا سخت ستوده و گوید از بزرگان علما و اعاظم محققین بود و در اصفهان نزد بسیاری از فحول علما تلمذ کرد وسپس به‌قم شد و در آنجا به تدریس پرداخت وهنگام بروز نائرهٔ افاغنه از قم به همدان و از آنجا به نجف رخت بربست و در آن شهر نزد جماعتی ازارباب فضیلت بتلمذ اشتغال جست و بسن ۶۵ سالگی بسال ۱۱۶۰ درگذشت (روضات الجنات ص ۳۳۲) .

صدرالدین. [صَ رُ دْ دی] (اِخ) محمود ابن عبداللطیف بن محمد بن ثابت الخجندی. وی مدتی در بغداد ناظر مدرسهٔ نظامیه بود سپس بریاست شافعیهٔ اصفهان منصوب گردید وبسال ۵۹۲ سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بسبب عداوتی که میان ایشان بود اورا بکشت (تعلیقات مرحوم قزوینی بر لباب‌الالباب . ج ۱ ص ۳۵۵) .

صدرالدین . [صَ رُ دْ دی] (اِخ) موهوب بن عمر بن موهوب الجزری. وی در جمادی الآخر سال ۵۹۰ در جزیره متولد و از علم سخاوی و شیخ عزالدین بن عبد۔السلام فراگرفت ودر فقه ومذهب واصول ونحو بارع شد و طلاب بسیار نزد وی علم آموختند، وفتاوی مشهور اورا گرد آوردند. وی قضاوت مصر یافت ودر نهم رجب سال ۶۶۵ بمرگ مفاجات درگذشت (حسن المحاضره ص ۱۸۹) .

صدرالدین . [صَ رُ دْ دی] (اِخ) نیشابوری . عوفی در لباب‌الالباب ویرا به لقب صدر اجل وصدر الملة والدین وملک السادات ستوده و گوید ، صدرالدین از معارف سادات وصدور کبار وفضلای روزگار وصاحب دیوان استیفای نیشابور بود و در فضل بغایتی که جملگی افاضل خراسان بتقدم او اعتراف می کردند واز دریای فضل او اغتراف می نمودند وتاریخ خوارزمشاهی نبشت بعبارتی که روان عتبی ازخجلت یمینی در عرق غرق می شد و او را اشعار تازی بغایت لطیف است ومصنوع و بنده گاه گاهی بخدمت او رفتی وازوی اقتباس فوائد کردی چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دوبیت درقطعهٔ می گوید ومثلی معروف را درآن تضمین می کند ،

او کنت تعلم ما تلقاه عن کثب
لم تبتسم فرحاً فی هذه الدار
الست تذکر ماقد قیل فی مثل
العیر یضرط والمکواة فی النار ...

و ازوی سماع افتاد که وقتی باسفراین رفته شد در اثناء راه این رباعی اتفاق افتاد :

تاریخ در این زمانه آئین آمد
گوئی که برای من مسکین آمد .
از جور سپهر سبزه‌وار این دل من
کوبان کوبان باسفرائین آمد .

سبزوار واسفرائین و کوبان سه ولایت است سخت نیکو نشان داده است هرچند ازراه طیبت بیان می کرد وچنان می نمود که او را در این معنی فکرتی نبودست اما سخت مطبوع افتادست . و هم از وی نقل کرده‌اند ،

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف باهمه خلق ازگزاف
هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن.

وازتاج‌الدین وحید قاقمی شنیدم درنیشابور می گفت این دورباعی سید صدرالدین گفته است در اوائل ایام جوانی :

ای مهر گل‌عشق تو در کینهٔ ماست
آماجگه تیرغمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بی چاره بپرس
ازهجرانت که یاردیرینهٔ ماست.

❀❀❀

ای از من دل سوخته بیزار شده
وی من زغمت شکسته وزارشده.
بفروخته عالم بجفا برمن ومن
سودای ترا بجان خریدار شده

و درآخرعمراز شغل استیفا استعفا خواست وبمراد دل به‌نشست واز سرمنصب برخاست وآن شغل بدر آن درج سیادت واختر آن برج سعادت سید اجل عمادالدین حوالت فرمودند و اورا معذور داشت و او شب و روز بتحریر تاریخ سلطان سکندر مشغول بود. وثاق اومجمع فضلا ومرتع علما بودی و اختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتفاق افتادی. وقتی این داعی قطعهٔ گفته بود و در اول و آخر بیت تجنیس خط را رعایت کرده مطلع آن اینست ،

رمانی زمانی بالمصائب والاسی
وقد خرجت حد النبال ببالی.

و درخدمت او انشاد کردم گفت مرا غزلی است اما تجنیس آخرمصراع وآخربیت را رعایت کرده‌ام استنشاد کردم فرمود،

قامت قیامة قلبی اذرای و ثنا
قد هز من قامة صدع النقا و ثنی
و قدلوی طرة السحار ثم رنا
نحوی‌سبانی وقلبی بالهوی مرنا...

و اورا اشعار تازی‌مطبوع مصنوع وفصول منور لطیف بسیارست فاما اشعار پارسی‌ازو بیشتر روایت نکرده اند بدین قدر اقتصار افتاد... (ازلباب‌الالباب ج ۱ص ۱۴۲-۱۴۴ و رجوع به آتشکدهٔ [illegible] الالباب [illegible] و ریاض [illegible] ص ۲۱۹ شود .

صدرالدین وزان . [صَ [illegible]] (اِخ) رجوع به وزان [illegible] شود .

صدرالدین . [صَ رُ دْ دی] (اِخ) [illegible] سمرقند رجوع به نظام‌الملک ... شود .

صدرالدین. [صَ رُ دْ دی] (اِخ) یونس الحسینی . از [illegible] ائمهٔ سادات خراسان و درطریق زهد و تقوی بود. از شیخ‌الاسلام سیف‌الدین احمد تفتازانی استماع افتاد که امیرفخرالدین وزیر نبی حضرت رسالت(ص) را بخواب دیده رسید که یا رسول‌الله امیر صدرالدین یونس فرزند شماست؟ فرمود آری و روز دیگروی در تعظیم او غایت مبالغت را بجا آورد وتا سمت وزارت داشت کس ازاکابر خراسانرا نگذاشت که بر اومقدم شود وسید صدرالدین بهرات درگذشت. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص۹).

صدرالدین . [صَ رُ دْ دی] (امیر ...) (اِخ) یونس‌الحسینی. ولد امیررضی‌الدین عبدالاول بن امیر معین الدین مرتضی بن امیرصدرالدین یونس. وی با وجود شرف نسب بوفورفضل و کمال متصف بود وسالها در مدارس سبزبرامان و بدیعیه و غیاثیه تدریس می کرد و هنگام استیلاء محمدخان شیبانی برخراسان منصب احتساب یافت و دو سال بانهایت امانت بدان کار پرداخت . سپس باستدعاء قنبرمیرزا حاکم بلخ بدان صوب شد ومنصب شیخ‌الاسلامی بدوارجاع گردید. وچون دیوسلطان به حکومت بلخ رسید بعض اهل شرارت ازوی نزد حاکم بدگوئی کردند وحاکم بلخ ویرا با پسر او موسوم به سید ابوالوفا بکشت (ازحبیب السیر ج ۴ چاپ خیام ص۳۰۲) .

صدرالشریعة . [صَ رُشْ شَ عَ](اِخ) برهان‌الدین محمود بن صدرالشریعة . وی جد صدرالشریعة عبیدالله بن مسعود است، و نبوغ اودرحدود سال ۶۳۰ هجری بود . اورا است، وقایةالروایة فی مسائل‌الهدایة که آنرا شروح مفصلی است (معجم‌المطبوعات. ستون ۱۱۹۹) .

صدرالشریعة . [صَ رُشْ شَ عَ] (اِخ) عبیدالله بن مسعود بن تاج الشریعة محمود ابن صدر الشریعه، محمود بن صدرالشریعة احمدبن جمال‌الدین عبیدالله المحبوبی البخاری۔الحنفی . وی مجدازپدران خویش بمیراث برد واز جدش تاج الشریعة محمود علم فراگرفت و بفراهم آوردن نفائس و جمع فوائد او عنایتی وافر داشت . کتاب وقایة تصنیف جد خود را ، شرحی نیکو نوشت سپس باختصار آن پرداخت ونقایه نامید . اورا کتابی است در اصول که تنقیح نام

داردوشرحی نفیس بنام توضیح بر آن نوشت وصدرالشریعه بسال ۷٤۷ درگذشت. مرقد او و پدران وفرزندان وی درشرع آباد به بخاراست.(معجم المطبوعات ستون ۱۱۹۹). زرکلی نویسد. وی از علمای حکمت و طبیعیات واصول فقه است وازمصنفات او است: تعدیل العلوم والوشاح فی علم المعانی (الاعلام زرکلی ص ٦۲۰).

صدرالشیرازی. [ص دْ رُشْ ش] (اِخ) رجوع به صدرا ... شود.

صدرالعذراء. [ص دْ رُلْ عَ] (اِ مرکب) جای عواء است نزد منجمین.

صدرالقناة. [ص دْ رُلْ قَ] (اِ مرکب) اعلای نیزه (مهذب الاسماء). رجوع بصدر شود.

صدر المتألهین. [ص دْ رُلْ مُ تَ اَلْ لِ] (اِخ) رجوع به صدرا ... شود.

صدر النهار. [ص دْ رُنْ نَ] (اِ مرکب) اول روز. آغاز روز.

صدر اول. [ص دْ رِ اَوْ وَ] (اِ مرکب) درتداول عوام، آغاز، دیرباز، ازروزگار قدیم: از صدر اول همین طوربوده است. از صدر اول خراب کرده‌اند.

صدربار. [ص دْ] (اِمرکب) پیشگاه. بالای مجلس صدر مجلس:

درخدمت توآمده مخدوم پیشگان
بسته به صدر بار توچون بندگان کمر.
سوزنی.
خورشید وار نور دهد برهمه جهان
جمشید وار چون بنشیند به صدربار.
سوزنی.

رجوع بصدر شود.

صدربیت. [ص دْ رِ بَ] (اِمرکب) پیشگاه خانه. پیش خانه. رجوع به صدرالبیت شود.

صدرجهان. [ص دْ رِ جَ] (اِخ) لقب اشخاص متعدد. رجوع بفهرست لباب الالباب و رجوع به صدرالدین احمد خالدی ... شود.

صدر خجندی. [ص دْ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین عبداللطیف بن محمد... شود.

صدر خجندی. [ص دْ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین محمدبن عبداللطیف شود.

صدرخجندی. [ص دْ رِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به صدرالدین محمود بن عبداللطیف شود.

صدر دیوانه. [ص دْ رِ نَ] (اِخ) (مولانا...) میر علیشیرنوائی درمجالس النفائس نویسد: وی کاتبی خوب بود وشعرومعما زیبامیگفت معمیات باسم نودونه نام حضرت حق سبحانه و تعالی گفته است و از جملهٔ این معما باسم العلیم است:

سربپای او فدا ناکرده تو
چون وصالش راتمناکرده تو.

وی دیوانه و عاشق شیدای سید شریف (معاصر شاه اسماعیل) بود. سید روزی در اوان حسن وجمال باهزار غنج ودلال پیاده درکوچه می‌رفت مولانا صدر غافل رسید وسیدرا در بغل گرفت و بوسه‌ای از رخ زیبای وی گرفت. غلامان سید چون این بدیدند ویرا بیازردند و اولت می‌خورد و می گفت آن اوت باین لت ارزان باشد و سپس هرگاه بدرخانه او میرسید غلامان شریف اورا می‌آزردند. مولانا برنجید و گفت:

مرو بر در خانه‌اش ای سفیه
چوشر درشریف است لاخیرفیه.

(ازمجالس النفائس ص ۳۸٦).

صدر شهید. [ص دْ رِ شَ] (اِخ) حسام الدین عمر بن عبدالعزیزبن عمر. وی از اکابر حنفیهٔ خراسان است مولد او بسال ٤۸۳ هجری است وبسال ٥۳٦ درسمرقند بقتل رسید و به بخارا مدفون است. اوراست: الجامع درفقه، الفتاوی الصغری، الفتاوی الکبری، عمدة المفتی و المستفتی، شرح ادب القاضی تالیف خصّاف، شرح جامع الصغیر وجز آن(الاعلام زرکلی ص ۷۱۷). در تعلیقات مجلد اول لباب الالباب عوفی از تاریخ سلجوقیه آرد که وی بسال ٥۳٦ درجنگ قطوان کهبین سنجر و گورخان خطائی رخ داد بدست گورخان کشته شد (لباب الالباب ج ا ص ۳۳۲).

صدر شیرازی. [ص دْ رِ] (اِخ) رجوع بصدرا ... شود.

صدر صدور. [ص دْ رِ ص] (ص مرکب) رئیس رؤساء، بزرگ بزرگان:

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لاصلوة تم الا بالحضور. مولوی.

رجوع به صدر شود.

صدرطلب. [ص دْ طَ] (ص مرکب) جوینده صدر. کسی که طالب بالانشینی است.

صدر قزوینی. [ص دْ رِ قَ] (اِخ) میرزا محمد حسین بن میرزا فضل الله. هدایت در مجمع الفصحا آرد که پدر او معلم شاهزاده نایب السلطنه وخود وی روزگاری نزد او معزز و مکرم میزیست. در آن اوقات مأموریت فارس یافت وفرمانفرمای آن ایالت حسینعلی میرزا ازوی احترامی شایان کرد ونویسد که من (هدایت) در آن اوان بدو اخلاصی حاصل کردم. وی بعهد محمد شاه در دیوانخانهٔ عدالت صدردیوان بودسپس ازجانب ناصر الدین شاه بسفارت دولت روسیه مأموریت یافت. پس ازمراجعت صدروظایف و مستمریات ممالک محروسه گشت و کنون دو سال است که متولی باشی حضرت علی ابن موسی الرضا است، و در کمال و فضل معروف و مشهور میباشد. گاهی بنظم قصیده و غزل پرداخته که از آنجمله است:

بی‌تاب شود خاطر ازآن سنبل پرتاب
بی‌خواب بود دیده ازآن نرگس پرخواب
قصاب بود چشم تو در کشتن عشاق
مژگان دراز تو بود خنجر قصاب
عناب لبت قوت دل وقوت جانست
در حسرت آن دلشده برگونهٔ عناب
بیمار صفت رفته قرار دل فرار
تا دیده‌ام آن جسم بلورین چوسیماب

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۲۳).

صدرکاتب. [ص دْ تِ] (اِخ) وی مردی آشفته روزگار بود وبیشتر خدمت اتراک می کرد و اگر لوندئی میسر می شد بیاد خط وشعر نمی‌افتاد وشراب چنان مفتونش ساخته بود که بهیچ کار اختیار نداشت. اوراست:

هرگزدل مارا بغمی شاد نکردی
کشتی دگرانرا ومرا یادنکردی.

(از مجالس النفائس ص ٤٤و۲۱۷).

صدرنشین. [ص نِ] (ص مرکب) بالا نشیننده. مقدم نشیننده. آنکه رتبت او در جلوس بالادست همه‌است. آنکه بالادست همه می‌نشیند:

ای صدر نشین هردو عالم
محراب زمین و آسمان هم. نظامی.
در نفس آباد دم نیم سوز
صدر نشین گشته شه نیمروز. نظامی.
بودکه صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به‌بیچارگان صف نعال. سعدی.
درآن حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین‌را. سعدی.
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم. حافظ.

رجوع به صدر شود. || وزیر. حاکم:

توآن یگانهٔ دهری که بروسادهٔ حکم
به ازتوتکیه نکرده است هیچ صدرنشین. سعدی.

رجوع به صدر شود.

|| مقدم. برتر. بالاتر:

اوست که در مجلس روحانیان
گفتهٔ او صدر نشین است و بس.
ابن یمین.
صدر نشین تر زسخن نیست کس
دولت این‌ملک سخن راست‌بس. نظامی.

رجوع به صدر شود.

صدرنشینی. [ص نِ] (حامص) درصدر نشستن. رجوع به صدروصدرنشین شود.

صدرنگ. [ص رَ] (ص مرکب) رنگارنگ، ملون، وصد در بیت‌زیرافادت‌تکثیر کند:

جامهٔ صدرنگ ازآن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا.
مولوی.

صدرة. [ص َ دْ رَ] (ع ِا) سینه (منتهی الارب). || سرسینه (منتهی الارب). ماأشرف من اعلی صدره (قطر المحیط) بالای سینه. (مهذب الاسماء) سینه پوش (غیاث اللغات). کرته‌خرد (غیاث اللغات). نیم‌تنه (غیاث اللغات). شاماکچه. سینه بند زنان. لباچهٔ صدر (مهذب الاسماء). جامهٔ که سینه را بپوشاند:

ابصورت بهشتی در صدرهٔ بهائی
هرگز مباد روزی ازتو مراجدائی. فرخی.

دی زلشکر که آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر. فرخی.

بنزد من آمد کمر بسته روزی
یکی صدره پوشیده یکرنگ اخضر. (ابوسراقه امین درودگر).

چون صدرهٔ توبافته ازپنبهٔ فناست
دردل طمع قبای بقارا چراکنی. سنائی.

بدامان شب پارهٔ در فزاید
از آن صدرهٔ روزنقصان نماید. خاقانی.

جوشن عقل داده‌اند ترا
صدرهٔ کام اگرندوخته‌اند. خاقانی.

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری
خضر درآمد از درم صبح‌وش ازمنوری. خاقانی.

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندرسنگ خارا. خاقانی.

صدره‌ها دیدمت ملمع نقش
جبه ها دیدمت مهلهل کار. مسعودسعد.

گر سرو صدره پوشد توسرو باقبائی
ور ماه باده نوشد توبارخ چو ماهی. عبدالواسع جبلی.

صدره کنندند وبی نقاب شدند
وز لطافت چودر درآب شدند. نظامی.

صدره شده صدرهٔ پیراهنش
عرش گریبان زده دردامنش. نظامی.

بگوش صخرهٔ صما اگر فرو خوانم
زذوق چاک زندکوه صدرهٔ خارا. کمال اسماعیل.

ساکن سرای سکوت شدم وصدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید (تذکرة الاولیاء). پیراهن بی‌سعادتی درسر کش، صدرهٔ جفا چاک زن (مجالس سعدی).

صدر هروی. [ص َ دْ رِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به حیدربن محمد خوافی ... شود.

صدری. [ص َ] (منسوب بصدر) رجوع بصدر شود. || نسبتی است بصدر و آن قریه‌ایست از قرای بیت‌المقدس (الانساب سمعانی). || (اِ) قسمی برنج که درگیلان ومازندران زراعت می‌شود.

صدری. [ص َ] (اِخ) از شعرای عثمانی واز اهالی اشتیب است وبدرس شیخی‌افندی مداومت داشت. وی بسال ۹۹۳ هجری در استانبول درگذشت (قاموس الاعلام ترکی).

او را دیوانی است به ترکی (کشف الظنون).

صدری. [ص َ] (اِخ) رجوع به صدر کاتب ... شود.

صدری. [ص َ] (اِخ) وی از شعرای عثمانی‌است. نام او پیری وبه توقادلی‌زاده شهرت داشت و بعهد سلطان بایزید خان ثانی میزیست وبا وزرا و اعیان معاشر وبه احوال آنان احاطهٔ کامل داشت وادعای مهارت در رمل می کرد (قاموس الاعلام ترکی).

صدریه. [ص َ رِ یْ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شب‌آب شهرستان زابل ۱۲ هزارگزی شمال باختری سکوهه، ۶ هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان بزابل. سکنه سه‌خانوار (فرهنگ جغرافیائی ایران-ج ۸).

صدسال‌سیاه. [ص َ لِ] (اِمرکب) هرگز. ابداً، هیچگاه، هیچوقت و این هنگامی است که گوینده خواهد نفرت و ناخشنودی خودرا رساند: میخواهم صدسال‌سیاه‌نیاید. هرگز رغبت دیدن او را ندارم.

صد ساله. [ص َ لَ / لِ] (ص مرکب) دارای صدسال. مرد صد ساله. مردی که عمر او به صد سال رسیده‌است. || یادبودی بمناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث واقعهٔ یا تأسیس امری (۱).

صدستون. [ص َ سُ] (اِمرکب) || قصر یاخانهٔ که دارای ستونهای متعدد باشد.

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون. فردوسی.

صدستون. [ص َ سُ] (قصر...) (اِخ) در دست چپ اپدانه (سمت مشرق) دومین قصر باروافع است و کتیبه‌ندارد، لکن بمناسبت صنعت ممیزه‌اش قصر «صدستون» نامیده شده. قصرمذکور بادوسر در بزرگ، هم سطح بناشده، بنابراین پست‌تر از اپدانه‌واقع است. باوجود زیادی عده ستونها، سطح مجموع این بنا از سطح تمام بنای اپدانه کمتراست. گذشته ازطالار مرکزی‌جائی را بطور قطع تشخیص نمیتوان‌داد، مگر رواق شمالی‌را، زیرا بواسطهٔ کاوشهائی، که سابقاً معتمدالدوله (فرهادمیرزا) در آنجا کرده، اضلاع دیگر چنان در زیر خاک آوار پنهان شده، که دیگر در هیچ جا خاک قدیم را نمیتوان دید. رواق شمالی ازیك جفت گاوپشت‌بندی‌شده بود ودو در، در ضلعین جنبی رواق، که جرزهای آنها نقش جسیمی ازدونفرمستحفظ دارد، ثابت میکند، که لااقل دواطاق کوچك درزوایای بنا نظیر دوبرج اپدانه وجود داشته، سقف طالار مرکزی بر ۱۰ ردیف ستون قرار گرفته وهر [illegible] از ۱۰ ستون [illegible] پاسنگهای [illegible] خود [illegible] مثل باقی عمارات [illegible] که بقینا [illegible] این همان حریق [illegible] اسکندر [illegible] ستونها بستونهای [illegible] اپدانه شبیه است اما [illegible] صدستون از وجود یازده درو پنجره وطاقچه که از سنگ در [illegible] طرف تراشیده شده، دیوارها را [illegible] میتوان وارسی کرد، در هر دیوار دو در است و جرزهای [illegible] بنقوش بسیار مهمی مزین. نقش جرزهای دودری، که ازطالار رو برواق شمالی باز میشود، چهار مرتبه مجلس بارشاهی‌را، چنانکه درمیان مردمان و ملل مشاهده افتاد، می نماید این مجلس نیز بوسیله رشته‌های گل وبوته بمنطقه‌های مختلف تقسیم شده. در پائین پنج ردیف مستحفظ روبروی یکدیگر ایستاده، در وسط معبری باز گذاشته‌اند، که از آن می بایست بحضور شاهنشاه رسید، در بالادیده میشود، که شاهنشاه روی کرسی با دو نفر از امراء مملکت زیر شادروانی نشسته، دونفر ازارباب مناصب در دوطرفش قرار گرفته‌اند وبکنفر مادی، که دارای منصب بزرگی است درحضور شاه‌باریافته. بالای این مجلس هیکل بالدار رمز اهورمزد منقرش است. دو دربه قرینهٔ این دودر، درجدار عقب ساخته شده وباز چهار بار می‌نماید، که شاه برسریر شادروانی نشسته وتنهایك پیشخدمت درعقب ایستاده. اینجا کرسی سلطنت برتختی قرار گرفته، که در نقوش‌مقابرشاهان هم‌دیده میشود ودر کتیبهٔ داریوش درنقش رستم گاث (گاه بپارسی کنونی) یعنی تخت نامیده شده. این تخت بتختهای‌مشهور ارگ درطهران، خصوصاً بتخت مرمر کریم خان زند، شباهت‌دارد. کف این تخت برسه ردیف مجسمه، که تا ۲۸ تااست وملل مختلفه‌ممالك‌را نشان میدهد قرار گرفته. چهارده‌تن برنبش راست‌جرز وچهارده‌تن دیگر درنبش چپ نقش‌شده، این نقوش‌میرساند، که‌این‌نوع بناهاقصربار بود، وظاهراً رواقهای عمارت به سلام عام در جشنهائی مانند عید نوروز اختصاص داشته وآنچه، که درحجاریهای جلو اپدانه دیده میشود، درهمین‌جا بعمل‌میآمده. اسم‌وس‌دهیو که بدروازه داده‌اند، بهمین مناسبت بوده، یعنی‌دری، که از آن «تمام‌ممالك» یعنی نمایندگان آنها میگذرند. بنابر این رواقهامجلس‌عام بوده وطالار مرکزی‌مجلس خاص، چنانکه در قصور خلفا درسامره و در قصور پادشاهان مغول کبیر در هند نیز

(1) Centenaire.

دیده میشود. چهار در دیگر در طرفین طالار صد ستون شاهنشاه را، که بجدال مشغول است می‌نماید در یك جا بایك گاو کوهی، درجای دیگر باشیری، بعد بادیوی بالدار، که سرشیردارد ودم و پنجهٔ عقاب و بالاخره باهیکل دیگری، که سرش سر یك مرغ شکاری ودمش دم عقرب است. دراینجا دورهٔ چهارخوان (جدال)، که بعضی از آن درقصر کوچك داریوش دیده میشود کامل است میتوان حدس زد که مقصود ازاین تصویر رمزی باشد، باین معنی، که شاه بسمت نمایندهٔ اهورمزد با چهار مخلوق اهریمن در نزاع است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۳ - ۱۵۸۵ چاپ اول

صد شاخ کردن. [ص َ ش َ ک َ د َ] (مص مرکب) صدپاره کردن (برهان).

صد صد. [ص َ ص َ] (قید) صدتا صدتا و مقصود تکثیر است یعنی فراوان:

بعیب خویش یك دیده نمائی
بعیب دیگران صد صد گشائی. نظامی.
جنیبت کش رشاقان سرائی
روانه صد صد ازهرسو جدائی. نظامی.
زهر بیشه کآید جهانرا بکار
گزین کرد صدصدهمه بیشه کار. نظامی.

صدصد. [ص َ ص َ] (ع اِخ) زنی است. (منتهی الارب).

صدع. [ص َ] (ع مص). شکافتن چیزی را یا دوپاره ساختن چیزی را چنانکه جدا نگردد. (منتهی الارب). شکافتن (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || دوگروه کردن گوسپندان (منتهی الارب). بدوفرقت کردن گوسفند (تاج المصادر بیهقی). || قصد کسی را کردن جهت کرم وجود او (منتهی الارب). || سخن حق را آشکارا گفتن(منتهی الارب). || کارها را بمحل اورسانیدن (منتهی الارب). || فرمان بجای آوردن (ترجمان علامهٔ جرجانی)(مصادر زوزنی). || آشکارا کردن. پیدا کردن (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). || حکم راست دادن(منتهی الارب). || میانه راه رفتن (منتهی الارب). || خواستن چیزیرا (منتهی الارب). || ممتاز ساختن حق را ازباطل (منتهی الارب). || (اِ). شکاف (منتهی الارب. ترجمان علامهٔ جرجانی. مهذب الاسماء). ترك. || فرقه و گروه از هرچیزی (منتهی الارب). || گیاه ومنه: والارض ذات الصدع سمیت بذلك لانه یصدع الارض ای یشقها (منتهی الارب). گیاه (ترجمان علامهٔ جرجانی). نبات(مهذب الاسماء). || بز کوهی وآهو وگور خر و شتر جوان قوی وتوانا (منتهی الارب). بز کوهی نه بزرك ونه خرد (مهذب الاسماء). || یقال: الناس علیه صدع واحد یعنی مردم بروی جمع‌اند بدشمنی (منتهی الارب). مرد نازك بدن لطیف اندام (منتهی الارب).

صدع. [ص َ د َ] (ع اِ) بز کوهی وآهو وگورخر وشتر جوان قوی وتوانا (منتهی الارب). || مرد نازك بدن لطیف اندام (منتهی الارب). || ریم و چرك آهن (منتهی الارب). || میانهٔ میان دو چیزازهر نوع که باشد مثلا میانهٔ دودراز وکوتاه و میانهٔ دوجوان وپیر ومیانهٔ دوفربه ولاغر و میانهٔ دوکلان وخرد (منتهی الارب). الشی المتوسط بین الطویل والقصیر والفتی والمسن. (قطر المحیط).

صدع. [ص ِ] (ع اِ). جماعت مردم(منتهی الارب) || پارهٔ ازهرچیزی(منتهی الارب).

صدع. [ص ُ د ُ] (ع اِ) ج، صدیع(منتهی الارب). رجوع بصدیع شود.

صدعات. [ص َ د َ] (ع اِ) تفرق و پراکندگی، یقال: بینهم صدعات فی الرأی والهوی ای تفرق (منتهی الارب).

صدعة. [ص ِ ع َ] (ع اِ). گلهٔ شتران (منتهی الارب). || رمهٔ گوسفندان (منتهی الارب). رمه (مهذب الاسماء). || نیمهٔ از هرچیزی شکافته بدونیم (منتهی الارب).

صدغ. [ص ُ] (ع مص). دوش بادوش برابر رفتن باکسی (منتهی الارب). || داغ ونشان کردن شتررا(منتهی الارب). || کشتن مورچه را (منتهی الارب). || برگردانیدن کسی را ازکار وراندن (منتهی الارب). || بازداشتن ظالم را ازظلم او (منتهی الارب). || برنگردانیدن چیزی را (منتهی الارب). || (اِ) مابین چشم وگوش مردم (منتهی الارب). (بحرالجواهر) (مقدمهٔ ترجمان القرآن). میان گوشهٔ ابرو وگوش است وآنرا شقیقه نیز گویند(غیاث اللغات). میان دنبال چشم وگوش (مهذب الاسماء) بناگوش (تفلیسی). کلالك (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و رجوع به صدغه شود. || موی پیچه برصدغ فروهشته ج، اصداغ (منتهی الارب). الشعر المتدلی علی الصدغ (بحرالجواهر). موی پیچیده که آویخته باشند برآن موضع (غیاث اللغات). زلف (مقدمهٔ ترجمان القرآن. دهار. مهذب الاسماء. تفلیسی). موی بناگوش:

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
بتی عنبرین موی ومشکین ذوائب.
(سلمان ساوجی).

صدغتین. [ص ُ غ َ ت َ] (ع اِ) هردو صدغة (غیاث اللغات). رجوع به صدغة و صدغ وصدغین شود.

صدغة. [ص ُ غ َ] (ع اِ) جای نرم که میان گوشهٔ ابرو وگوش است(غیاث اللغات). رجوع به صدغ شود.

صدغین. [ص ُ غ َ] (ع اِ) تثنیهٔ صدغ. دوصدغ. دوبناگوش. رجوع به صدغ و صدغتین شود.

صدف. [ص َ د َ] (ع اِ) غلاف مروارید (۱)، صدفه یکی، ج، اصداف (منتهی الارب. دهار). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده‌است که باحلزون مرادف است و گویند حیوان او بخصوص به حلزون وپوست صلب او بخصوص صدف است و مراد از مطلق صدف مروارید است. دیسیم سردوخشك وسوختهٔ او مجفف وجالی و مسدد وحابس اسهال ونزف الدم ونفث الدم وجهت تقویت لثه ورفع زخمهای کهنه و آکله وجلای دندان و نفوخ او جهت رعاف و بخور او جهت بواسیر و طلای او باسفیدهٔ تخم مرغ جهت سوختگی آتش و باادویهٔ مناسبه جهت کلف و بهق ورونق بشره واکتحال او جهت قرحهٔ چشم وموی زیاد نافع وضماد سوختهٔ خف الغراب وباسر که جهت تآلیل ودانهٔ بواسیر مجرب دانسته‌اند وقدر شربتش تایکدرهم وبدلش شاخ گاو کوهی سوخته است ومهریارس گوید که صدفیکه هنوز مروارید او بسته نشده باشد چون بسوزانند طلای او رفع خنازیر می کند وجالینوس می گوید که صدف هندی محرق بالخاصیة رفع درد فؤاد می کند وچون صدف را نرم سائیده باسر که بربناگوش طلا کنند رفع صداع دائمی نزلی کند (تحفهٔ حکیم مؤمن). و درترجمهٔ صیدنه ابوریحان از ارجانی آرد، صدف سوخته دندانهاسپید وپاکیزه گرداند وچشم را روشن کند وسپیدی که در چشم پدید آید ببرد وسپیدمهرهٔ سوخته‌را همین خاصیت است واگر عضوی برآتش سوخته شود صدف را سوزد وباسرکین گاو باهم بیامیزد وبرسوختگی آتش ضماد کند نیکو شود و اگر گوشت صدف را باعسل بهم بکوبد وباسرکین گاو بیامیزد و بایلکهای چشم طلا کند موی زیاده را از رستن باز دارد (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). و در بحرالجواهر آرد صدف، جانوری است که در درون او درولؤلؤ متولد شود واحدآن صدفة و ج، آن اصداف واصدفة و فارسی آن گوش ماهی است و سبس خواهی را برطبق آنچه در تحفه وترجمهٔ صیدنه آمده برای آن برشمرده است. (بحرالجواهر).

درلاروس بزرگ فرانسه ذیل کلمهٔ ناکر(۲) آرد: مادهٔ سخت سفید رنگی است که رنگ آن الوان قوس قزح را دارد و در بیشتر صدفها یافت می‌شود ودرصنعت وتجارت مورد استفاده است. ناکرازقشر داخلی غلاف بعضی نرم‌تنان (حیوانات ناعمه) بوجود می آید وبه رنگهای سفید وگلی

(۱) Coquillage. (۲) Nacre.

و آبی و خاکستری است و بمصرف خاتم‌سازی و ساختن بسیاری از زینت آلات ظریف و خصوصاً دکمه‌سازی می‌رسد. مرکز عمدهٔ آن فرانسه است و مراکز دیگری که ناکر در آنجا تهیه می‌شود معمولاً همان نقاطی است که در آن مروارید های ظریف نیز یافت می‌گردد مانند کالدونی جدید، شمال و مشرق استرالیا، تائی تی، جزایر کامبیه و سواحل مکزیك و ماداکاسکار. ناکر از ازمنهٔ بسیار قدیم مورد توجه بود و مورد استفاده قرار می‌گرفت. از اواخر قرن پانزدهم مسیحی کلمهٔ ناکر شایع ومرادف کلمهٔ چینی استعمال شده است و از آن ظروف ظریف و جامهای زیبا که بر روی آن گاهی نقره و جواهر نیز می نشاندند و گاهی آیینه و نمکدان و دستهٔ چاقو می ساخته‌اند. در قرن شانزدهم ناکر برای ساختن بسیاری ازاشیاء ظریف مورد استفاده قرار گرفت ودرخاتم‌کاری ومرصع سازی نیز از آن استفاده شده است. درشرق ازناکر برای ترصیع مبل استفادهٔ فراوان می‌شد. در قرن هفدهم از ناکر فنجان هم ساخته‌اند. در قرن نوزدهم آنرا برای ساختن جعبه و مجسمه های کوچك و قوطی سیگار ویك‌نوع خاتم‌کاری مخصوص بکار بردند، بدان بدن که قطعات صدف را بریده و بر روی کاغذ می چسبانیدند و آنرا باآب طلا رنگ آمیزی کرده و بر روی مبل الصاق می کردند واین‌طرز کار از ایتالیا آغاز شد.

ازابتدای قرن‌بیستم تابامروز ازناکر برای خاتم‌سازی‌وساختن‌مهره‌های شطرنج ونظایر آن استفاده میشود. (از لاروس بزرگ فرانسه) گاه درتداول فارسی‌زبانان صدف گویند وحیوانی را که دارای صدف است اراده کنند ودرداستانها آرند که صدف در شهر نیسان‌بروی آب آیدودهن گشایدوقطرهٔ ازباران‌بدرون گیردوازآن‌مروارید بوجود آید. رجوع به لؤلؤ ورجوع بمروارید دراین لغت‌نامه شود. اطوم (منتهی‌الارب). ام تومه. (منتهی‌الارب). ثمثم (منتهی - الارب) . گوش ماهی.

گرفته یکی جام هر یك به کف
پر از سرخ یاقوت و در (۱) صدف. فردوسی.

راست گفتی کنار من صدفست
کاندرو جای خویش ساخت گهر. فرخی.

معدن گوهر بودآری صدف لیکن یکی
قطرهٔ باران بباید تا در او گردد گهر. عنصری.

چون‌صدف زبان‌برگشاد و جواهرپاشیدن گرفت... (بیهقی. چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۵).

بنگر که صدف ز قطرهٔ باران
دربحرچگونه‌می کند لؤلؤ. ناصرخسرو.

قیمت بتو یافت این صدف زیرا
ای جان تو در او لطیف مرجانی. ناصر خسرو.

جان گوهر است و تن صدف گوهر
درشخص مردمی وتو دریائی. ناصرخسرو.

تن صدفست ای‌پسر بدین وبدانش
جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون. ناصر خسرو.

قیمت در نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد. سنائی.

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش
صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش. خاقانی.

این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا
اصداف ملك راگهر اندر نهان اوست. خاقانی.

هم بمولد قرار نتوان کرد
که صدف حبسخانهٔ درراست. خاقانی.

سالکانرا که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقهٔ، عطشان‌بخراسان یابم. خاقانی.

چون بدریا نه صدف ماند نه در
زحمت ساحل عمان چکنم. خاقانی.

دریا کنم اشك و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم. خاقانی.

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی
چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم. خاقانی.

شاه جهان ابر ذات و بحر صفاتست
زآن‌صدف ملك ازوچنین گهر آورد. خاقانی.

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح
تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب. خاقانی.

ماهی چو صدف گرش فرو خورد
چون یونسش از دهان بر افکند. خاقانی.

هفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چراست. خاقانی.

غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه سای است باد بر صدف بوستان. خاقانی.

بدریای ژرف آنکه جوید صدف
ببایدش جان بر نهادن به کف. اسدی.

گرشکری بانفس تنگ ساز
ور گهری‌با صدف سنگ‌ساز. نظامی.

این نه صدف، گوهر دریائی است
وین نه گهر، معدن بینائی است. نظامی.

دگره در دل صدف شد لؤلؤ
بسنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.

خندهٔ خوش زآن نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.

هم بصدف ده گهر پاك را
باز ره وبازرهان خاك را. نظامی.

همان رونق‌زخویش آنطرف‌را
که ازباران نیسانی‌صدف را. نظامی.

آب صدف گرچه فراوان بود
در ز یکی قطرهٔ باران بود. نظامی.

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
آنکه برد سرت گهر بخشش. ابن‌یمین.

لب گشاده چون‌صدف‌همواره درمدح تو آن
سر کشیده چون کشف‌درخاره‌ازبیم تواین. عبدالواسع جبلی.

چو خودرا بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید. سعدی.

دربیابان خشك وریگ روان
تشنه را دردهان‌چه دُرچه صدف. گلستان.

هرشجری را ثمری داده‌اند
هر صدفی راگهری داده‌اند. خواجو.

زمان خوشدلی‌دریاب دریاب
که دائم درصدف‌گوهر نباشد. حافظ.

فلك‌راگهر درصدف چون تو نیست
فریدون وجم را خلف چون تونیست. حافظ.

|| کرانهٔ کوه (دهار، ترجمان علامهٔ جرجانی) ناحیه‌وجانب‌و کرانهٔ کوه. (منتهی‌الارب). || بریدگی کوه. (منتهی‌الأرب). || گرداگرد چشم (مهذب‌الاسماء). || هر چیز که بلند بنا باشد از دیوار و مانندآن (منتهی‌الارب). آنچه بلند است (مهذب‌الاسماء). || کرانهٔ کتف از سربازو (منتهی‌الأرب). || گوشت‌پاره مانابکر- کرانك که در شجهٔ سر نزدیك کاسهٔ سر روید (منتهی‌الارب). || هدف (منتهی‌الارب). || نوعی از پیالهٔ کوچك بجهت شرابخواری (غیاث‌اللغات). || سه‌ستاره است بشکل مثلث بر دور قطب که آنها را صدف قطب گویند (غیاث‌اللغات).

|| (مص) رانها نزدیك و سمها دور دور نهادن اسب دراندك پیچیدگی درهردو بند دست(منتهی‌الارب)بیرون‌رویه‌میل کردن‌سم ستوروجانب‌راست آن(منتهی‌الارب).ازعیوب خلقتی است در اسب و آن نزدیك بودن دو ران و دوربودن دو سم وپیچیدگی‌از سوی دو بند دست بدانسان که بندهای دو دست‌آن گشاده دیده شود (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶). || روی گردانیدن‌از کسی

(۱) در وی. ن. ل.

(منتهی‌الارب) . || برگشتن ومیل کردن (منتهی‌الارب ، مصادر زوزنی) . || برگردانیدن کسی را(منتهی‌الارب) . || گام خردنهادن (مصادر زوزنی) .

صدف . [صَ دَ] (اِخ) دهی است نزدیك قیروان (منتهی‌الارب ، معجم‌البلدان) .

صدف . [صَ دُ] (ع اِ) بریدگی کوه (منتهی‌الارب) . || ناحیه وجانب وکرانهٔ کوه (منتهی‌الارب).

صدف . [صُ دَ] (ع اِ) بریدگی کوه (منتهی‌الارب) . || ناحیه وجانب وکرانهٔ کوه (منتهی‌الارب) . || مرغی است یا نوعی از ددگان (منتهی‌الارب) طائر او سبع (قطر المحیط) .

صدف . [صُ دُ] (ع اِ) بریدگی کوه (منتهی‌الارب) . || ناحیه و جانب وکرانهٔ کوه (منتهی‌الارب) .

صدف . [صَ دِ] (اِخ) بطنی است از کندة والحال منسوب‌اند بسوی حضرموت (منتهی‌الارب) .

صدف . [صَ دِ] (اِخ) ناحیتی است به یمن . (معجم‌البلدان) .

صدف آتشین . [صَ دَ فِ تَ] (ص مرکب) کنایت از آفتاب عالمتاب است(برهان) || کنایه از روز (انجمن آرای ناصری) .

صدفان . [صَ دَ] (اِ ع) دو کوه‌اند با هم ملصق میان ما و یأجوج و مأجوج (منتهی‌الارب).

صدفان . [صُ دُ] (ع اِ) دو کرانهٔ راه در کوه یا دو کرانهٔ رود (منتهی‌الارب).

صدف‌البواسیر . [صَ دَ فُ لْ بَ] (اِ مرکب) معروف به خف‌الغراب است . بخور و ضماد محرق اوباعث جهت بواسیر وثآلیل و زحیر نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) رکبة ، درسواحل بحر احمروقسمتی از حجاز یافت شود و رنگ آن فرفیری مایل بسیاهی است و در قلزم آنرا رکبة نامند (از ابن بیطار) .

صدف‌الفرفیر . [صَ دَ فُ فِ] (اِ مرکب) وفرفورنیز گویند.نوعی ازصدف مایل بسیاهی ودر غایت صلابت وبخورش مخرج مشیمه و رافع اختناق رحم واکتحال سوختهٔ او در غایت جلاست (تحفهٔ حکیم مؤمن).

صدف دهان . [صَ دَ دَ](ص مرکب] دارندهٔ دهانی چون صدف . || سخن نغزو دلکش . رجوع به‌صدف دهانی شود .

صدف دهانی . [صَ دَ دَ] (حاصل مص) . دارای دهان همچون صدف بودن . دهان چون صدف داشتن . و در بیت زیر مقصود سخنان نغز و پرمعنی گفتن است ،

چه‌سود ریزش باران وعظ برسرخلق
که مرد را بارادت صدف دهانی نیست .
سعدی .

صدف رنگ . [صَ دَ رَ] (ص مرکب) برنگ صدف، بمانند صدف . || دیدهٔ صدف رنگ ، چشم ، مانند صدف ازجهت ریختن اشك مرواریدگون :

مجنون ز دو دیدهٔ صدف رنگ
می‌ریخت نثار در بفرسنگ . نظامی .

صدف روز . [صَ دَ فِ] (اِ مرکب) بمعنی صدف آتشین است که کنایه‌ازخورشید انور باشد (برهان) :

خال چو عودش که جگر سوز بود
غالیه سای صدف روز بود . نظامی .

رجوع به‌صدف آتشین شود .

صدف زانو . [صَ دَ فِ] (اِ مرکب) کاسهٔ زانو :

بسکه غواصی دریای تفکر کردم
سرنهان شد چو گهر درصدف‌زانوها .
(ناصرعلی به نقل آنندراج) .

رجوع به صدف شود .

صدفسان . [صَ دَ] (ص مرکب) بمانند صدف ، بکردارصدف ، صدفگون :

کو ساقی دریاکشان کو ساغر دریانشان
کزعکس آن گوهرفشان بینی صدفسان صبح
را . خاقانی .

رجوع به صدف شود .

صدف صدوچهارده عقد.[صَ دَ فِ صَ دُ چَ دَ عِ](اِمرکب) اشاره به قرآن مجید است چه قرآن یکصدوچهارده سوره دارد (برهان . انجمن آرای ناصری) .

صدف فلك .[صَ دَ فِ فَ لَ] (اِ مرکب) . کنایت از فلك‌الافلاك است که فلك اعظم باشد . (برهان . انجمن آرای ناصری). || آفتاب (برهان) . || ماه(برهان). || شکلی‌را گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی بنماید ونقطهٔ قطب درمیان آن واقع است (برهان) :

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر
برصدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری .
خاقانی .

رجوع به صدف شود .

صدف گون ساغر . [صَ دَ غَ] (ص مرکب) پیاله راگویند که از بلور ساخته شده باشد (برهان) . ساغری که درسفیدی چون صدف است ،

بس زر رخسارگان دریاکشان سیمکش
برصدفگون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند .
خاقانی .

صدف مروارید . [صَ دَ فِ مُ] (اِ مرکب اضافی) رجوع به صدف شود .

صدف مشکین .[صَ دَ فِ مِ] (اِ مرکب) . کنایت از آسمان است باعتبار کبودی (برهان) .

صدف وار . [صَ دَ] (ص مرکب) بکردار صدف ، بمانند صدف :

شود پلنگ کشف وار در میان حجر
رود نهنگ صدف وار در نشیب میاه .
(عبدالواسع جبلی) .

او در آورده درشکنج کلاه
من صدف‌وار مانده در بن چاه . نظامی .

زمین در مشك پیمودن بخروار
هوا درغالیه سودن صدف وار . نظامی .

سعدی دل روشنت صدف وار
هرقطره که خورد گوهرآورد . سعدی .

صدف‌وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی .
سعدی .

صدف وار گوهر شناسان راز
دهان جز بلؤلؤ نکردند باز . بوستان .

رجوع به صدف سان وصدف گون وصدف وش شود .

صدفوره . [صَ رَ] (اِخ) موضعی است باندلس ازاعمال فحص‌البلوط(معجم‌البلدان).

صدف وش . [صَ دَ وَ] (ص مرکب) بمانند صدف . بکردارصدف ، صدفگون ،

معطی آن چودریا دارندهٔ غریبان
رادان آن صدف‌وش ازدل یتیم پرور .
شرف‌الدین شفروه .

رجوع به‌صدف‌سان وصدف گون وصدف‌وار شود .

صدفة . [صَ دَ فَ] (ع اِ) فرورفتگی است در وسط لالهٔ گوش و این فرورفتگی بمجرای گوش منتهی می گردد(کالبدشناسی هنری تألیف دکتر نعمت‌الله کیهانی ص۱۴۲). اندرون گوش (مهذب الاسماء) . محارة .

صدفة . [صَ دَ فَ](ع اِ) واحدصدف است (منتهی الارب) . || وزنی است از اوزان و بردو نوع است ، صدفة الکبیرة وهی اربعة عشر شامونات (ظاهراً سامونات) و صدفة الصغیرة وهی ست شامونات وقیل سبع شامونات (بحرالجواهر) .

صدفة[صُ فَ تَ نْ] (مص) (ص) اتفاقاً، تصادفاً ، ناگهانی .

صدف هزاربیدق.[صَ دَ فِ هَ بَ دَ] (اِ مرکب) کنایت‌ازستاره‌های آسمان است (برهان ـ انجمن آرا) .

صدفی . [صَ دَ](اِ منسوب) نسبت است به صدف . رجوع به صدف شود . || برنگ صدف ، به گونهٔ صدف . || نام قسمی اسطرلاب .

صدفی . [صَ دَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس بن عبدالاعلی مکنی بابی سعید متولدسال ۲۸۱ هـ. بقاهره. وی‌مورخ ومحدث‌ونسبت او به صدف است وآن‌قبیله ایست از حمیر که به مصر فرود آمدند . صدفی را دوتاریخ است یکی بزرگ در اخبار مصر ورجال آن ودیگری کوچك در ذکرغرباء وارد به مصر . وی بسال ۳۴۷ هـ بقاهره‌درگذشت(الاعلام زرکلی ص ۴۸۴).

در قاموس الاعلام ترکی وفات ویرا بسال ۳۳۷ نوشته و گوید : او از اصحاب امام شافعی بود ولی ظاهراً اورا باصدفی یونس ابن عبدالاعلی اشتباه کرده است .

صدفی . [صَ دَ] (اِخ) یونس بن عبدالاعلی بن موسی بن میسرة مکنی بابی موسی متولد بسال ۱۷۰ هـ بمصر وی از بزرگان فقها و عالم باخبار و حدیث و عقلی وافر داشت. صحبت امام شافعی دریافت و ازاو حدیث فرا گرفت و بسال ۲۶۴ هـ بمصر درگذشت (الاعلام زرکلی ص ۱۱۸۷) .

صدفی . [صُ دَ] (اِخ) ابوایوب، تابعی است .

صدق . [صِ] (ع اِمص) . راستی (منتهی الارب . دهار . غیاث اللغات) || (مص) راست گفتن (ترجمان علامهٔ جرجانی. مصادر زوزنی. تاج المصادر بیهقی) . ضد کذب ، و آن اخبار از مخبر عنه باشد چنانکه هست (تعریفات) مطابقت حکم باواقع (تعریفات) درتعریف صدق گویند که صدق خبر، مطابقت حکم است باواقع و کذب خبر عدم مطابقت آن باواقع است. توضیح مقال اینکه خبری که برنسبت ثبوتی بین دوچیز دلالت دارد چون زید قائم است ویا برنسبت سلبی چون زید قائم نیست قطع نظر از نسبت ذهنی ناچار بین این موضوع ومحمول درخارج نسبتی ثبوتی ویا سلبی است چنانکه زید درظرف خارج یاقائم است ویاقائم نیست پس مطابقت نسبت ذهنی که از کلام مفهوم است بانسبت خارجی بین موضوع و محمول ، صدق نام دارد وعدم مطابقت آن کذب است . اما نظام در تعریف صدق گوید : صدق خبر مطابقت آن با اعتقاد مخبر و کذب آن عدم این مطابقت است ، چنانکه اگر مخبر گوید آسمان زیر پای ماست و بدین خبر معتقد باشد صدق است و اگر گوید آسمان فوق ماست و بدان معتقد نباشد کذب میباشد ونظام بدین آیهٔ استشهاد کند از سورهٔ منافقون : اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك لرسول الله والله یعلم انك لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون و معنی آیه اینست که هنگامی که منافقان نزد تو (پیغمبر) می آیند و گویند گواهی میدهیم همانا که تو فرستادهٔ خدائی وخدا میداند همانا توفرستادهٔ او هستی و خدا گواهی میدهد که همانا منافقان دروغ می گویند ، پس مناط صدق مطابقت خبر است با اعتقاد مخبر زیرا اگر مناط مطابقت آن با نسبت خارجی بود این خبر نبایستی بکذب متصف شود زیرا که محمد پیغمبر است و اخبار منافقان بانسبت خارجی مطابقت دارد وازاین دلیل چنین پاسخ دادهاند که آنچه متصف به کذب است نبوت پیغمبر نیست بلکه شهادت منافقان است به نبوت آنحضرت و آن با واقع مطابقت ندارد ، چه شهادت منافقان از صمیم قلب وخلوص اعتقاد نمیباشد (تلخیص از مطول تفتازانی) و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ صدق شود .

در اصطلاح اهل حقیقت قول حق است در مواطن هلاك و گفتهاند آنست که درجائی که جز دروغ تورا نرهاند راست گوئی . قشیری گوید صدق آنست که دراحوال توشوب ودر اعتقاد توریب ودر اعمال تو عیب نباشد :

گردی از صدق و اعتقاد ویقین
خویشی خویش رابحق تسلیم. ناصرخسرو.

نه دروغ است خواب پاکان زآنك
ازسر صدق خواب دیدستند. خاقانی.

ذات آفتابی کزوصدق زاید
که جز صادق ابن الذکائی نیابی .
خاقانی .

من بمعنی صدق میگویم
که زیك کس صواب نشنیدم. خاقانی.

منصف که بصدق نفس خودرا
خائن شمرد امین شمارش . خاقانی .

ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی
بکعبه قبول دعائی نیابی . خاقانی .

با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری بن قبادرا سعادت ذات ... وصدق لهجت ... حاصل است (کلیله) . وصدق این خبر که ازمعجزات باقی است جهانیانرا معلوم شود (کلیله). شتربه حدیث دمنه بشود ... ودر سخن اوظن صدق واعتقاد نصیحت پنداشت (کلیله) . ودر عرصهٔ هوا وولای او قدم صدق می گذارند(کلیله) . وتصدیق اخبار که محتمل صدق و کذب باشد(کلیله). طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست بمبالغهٔ او یازیدند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۹). ازسر صدق ویقین وبرای نصرت دین حمله کردند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۸).

ترا صدق بوبکر وعلم علی
ترا فضل عثمان وعدل عمر. (مسعودسعد).

گفت شاه ماهمه صدق وصفاست
آنچه برمامیرسد آنهم زماست . مولوی.

از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان(گلستان). بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان (گلستان).

بصدق وارادت میان بستهدار
زطامات ودعوی زبان بسته دار. سعدی.

بصدق کوش که خورشید زاید ازنفست
که ازدروغ سیه روی گشت صبح نخست.
حافظ .

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز
کزسر صدق می کند شب همه شب دعای تو.
حافظ .

|| صدق کلام ، راستی گفتار . صدق گفتار ، راستی کلام ، راستی سخن.|| صدق مطلب ، درستی و راستی مطلب . || صدق نیت ، درستی نیت ، راستی نیت . اخلاص، خلوص . || (اِمص) سختی و درشتی . یقال هو رجل صدق و صدیق صدق مضافین یعنی او مرد صاحب درشتی و سختی است و کذا امرأة صدق و صدیقة صدق و رجال صدق و نساء صدق (منتهی الارب) . || (ا) نیکو ومنه قوله تعالی انّ لهم قدم صدق ای اثراً حسناً منزلاً صالحاً و کذلک مقعد صدق ای نعم المقعد (منتهی الارب) . || ثنا و منه قوله تعالی واجعل لی لسان صدق فی الآخرین یعنی زبان راست گوی گردان از بهرمن درپس آیندگان (منتهی الارب) . || نام نیکو (منتهی الارب) .

صدق . [صَ] (ص) راست (مهذب الاسماء) . راست و سخت و درشت یقال : هذاالرمح الصدق یعنی نیزهٔ راست وسخت و درشت و کذا الرجل الصدق بالتوصیف یعنی مرد درشت وراست وچون بدان اضافت کنی صاد را کسره دهی (منتهی الارب) . نیزهٔ راست وسخت (غیاث اللغات . مهذب الاسماء).|| کامل ازهر چیزی(منتهی الارب). || رجل صدق اللقاء والنظر، مرد سخت ملاقات وسخت نظر(منتهی الارب).|| صادق در ملاقات وصادق در نظر (منتهی الارب). || (مص) راست شدن درسخن(منتهی الارب). راست گفتن (منتهی الارب) . راست شدن (منتهی الارب) . راست کردن حدیث را (منتهی الارب) . || راست کردن جنگ را (منتهی الارب) . || آگاهیدن کسی را بدان چه در دل است (منتهی الارب) .|| راست گردانیدن وعد(تاج المصادر بیهقی. مصادر زوزنی) .

صدق . [صُ] (ع اِ) ج ، صدق [صَ دَ] است (منتهی الارب). رجوع بصدق شود.|| ج ، صداق [صِ / صَ] (منتهی الارب).رجوع بصداق شود.|| ج، صدوق(منتهی الارب). رجوع به صدوق شود .

صدق . [صُ دُ] (ع اِ) ج ، صدوق [صَ] (منتهی الارب) . رجوع بصدوق شود.|| ج ، صداق [صَ / صِ] (منتهی الارب) رجوع بصداق شود .|| ج صدق [صَ] (منتهی الارب). رجوع بصدوق شود .

صدق . [صَ دَ] (ع اِ) شب آتش افروختن مغان ، واین غلط است وصواب بسین مهمله معرب سده است(منتهی الارب) .

صدقاء . [صُ دَ] (ع اِ) ج ، صدیق (منتهی الارب) . رجوع به صدیق شود .

صدقات . [صَ دَ] (ع اِ) ج ، صدقة [صَ دَ قَ] (منتهی الارب) :

نالد همی بزاری و گرید همی بدرد
آنکس که یافتی صدقات وزکات تو.
مسعودسعد .

زبان رسیده را تفقد نماید که اعظم صدقات است (مجالس سعدی) . رجوع به صدقة شود . || ج ، صدقة [صَ قَ] (قطرالمحیط) (منتهی الارب). ورجوع به صدقة شود.

صدقات . [صَ دَ] (ع اِ) ج ، صدقة [صَ دُ قَ] (قطر المحیط منتهی الارب. ترجمان علامهٔ جرجانی) . رجوع به صدقة شود .

صدقات . [صُ دُ] (ع اِ) ج، صدقة [صُ قَ] (منتهی الارب . قطر المحیط) رجوع به صدقة شود .

صدقات . [صَ دُ] (ع اِ) ج ، صدقة [صَ قَ] (قطر المحیط . اقرب الموارد) رجوع به صدقة شود. || ج ، صدقه [صَ دُ] (منتهی الارب) رجوع به صدقات شود .

صدقات . [صَ] (ع اِ) ج، صدقة [صَ] (قطر المحیط . منتهی الارب).

صدقان. [صُ] (ع اِ) ج ، صدیق (منتهی الارب) . رجوع به صدیق شود .

صدق الله العلی العظیم . [صَ دَ قَ ل لا هُ ل عَ لی یُ ل عَ] (جملهٔ فعلیهٔ وصفی) راست گفت خدای بلند (رتبت) بزرگ.

صدق انجام . [صِ اَ] (ص مرکب) آن چه به پایان راست آید.|| راست : کلام صدق انجام لولا السلطان لاکل الناس بعضهم بعضاً مؤکد این معنی است (حبیب السیر) .

صدق سرا . [صِ سَ] (ص مرکب) راست گو ، راست سراینده :

نکنم مدح سرائی بدروغ
که زبان صدق سرایست مرا .
خاقانی .

صدق نگار . [صِ نِ] (ص مرکب) راست نویس، حقیقت نویس . درست نویس .

صدق وصفا . [صِ قُ صَ] (ص) از اتباع است . خلوص . راستی . حقیقت :

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
زروی صدق وصفا گشته با دلم همساز .
حافظ .

صدقون . [صَ] (ع اِ) ج ، صدق [صَ] است (منتهی الارب) . رجوع به صدق شود .

صدقة . [صَ دَ قَ] (ع اِ) آنچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی (منتهی الارب) . آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست (غیاث اللغات). هرچه بدهند نه برسبیل وجوب (مهذب الاسماء). آرازش (برهان) تسك . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید : صدقة با دوفتحه مشتق از صدق، بخششی را نامند که بمنظور احراز ثواب باشد. نه بمنظور اکرام، زیرا چنین بخشایشی راستی وخلوص نیت بخشاینده را حکایت کند . کذا فی جامع الرموز (انتهی) وصدقات وقربانی روان شد بی اندازه (بیهقی). یك روز آن جا بار افکندو بسیار صدقه فرمود درویشان را (بیهقی ص ۱۹۸ چاپ مرحوم ادیب) یوسف بسیار شادی کرد وبسیار چیز بخشید خادمان او بسیار صدقه داد (بیهقی) او را بخانه بردند و صدقات و قرابین روان شد (بیهقی) در صدقة بی نیت . . . فایده بیشتر نباشد (کلیله). آن بقعه ازو ذکری جاری وصدقهٔ باقی ماند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٤١) .

این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت
آزاد کن (گلستان) .|| صدقه سری، مجانی. رایگان . || صدقهٔ کسی رفتن . قربانت شوم وتصدقت شوم گفتن . ||از صدقهٔ سر فلان ، یعنی از توجه او ؛ ازعنایت او ، از لطف او ، از صدقهٔ سرشمانان میخوریم ، یعنی بطفیل وجود شما زنده ایم. از نوالشما برخورداریم .

صدقة . [صَ دَ قَ] (ع اِ) زکات ج ، صدقات (منتهی الارب . مهذب الاسماء) . مؤلف قاموس مقدس آرد : این لفظ درعهد قدیم وارد نشده است ، لکن از بعضی اشارات معلوم میشود که ترحم برفقرا از جملهٔ واجبات می باشد ؛ از جملهٔ اوامر واجبهٔ اسرائیلیان واگذاشتن گوشه و کنارهای مزارع بود که آنها را در موقع حصاد صرف نظر کرده خوشه چینی نکنند و بجهت فقرا واگذارند . (سفر لاویان ۱۹ : ۹ و ۱۰ و ۲۳ : ۲۲؛ سفر تثنیه ۱۵ : ۱۱ و ۲٤ : ۱۹) و مأمور بودند که از نوبر محصولات خودشان درحضور کاهن آن عصر بیاورند که او بحضور خداوند تقدیم نماید(سفر تثنیه ۲٦ : ۲-۱۳) واز حکایات روت معلوم میشود که عادت خوشه چینی که در (این؟) ایام هم معمول است درآن زمان هم رواج داشته و هرسه سال یکمرتبه هم می بایست عشر محصولات ارضی را به لاویان ویتیمان و غربا و بیوه زنان بدهند . (سفر تثنیه ١٤ : ۲۸ و ۲۹) وهم چنین کسیکه برفقرا تصدق دهد پسندیده باشد (دوم تواریخ ایام ۳۱ : ۱۷ . مزامیر ٤۱ : ۱ و ۱۱۲ : ۹) درهیکل نیز صندوقی قرارداده بودندتاعطایا وتصدقات را درآنجا جمع کرده ، اولاد فقرا که از خانوادهٔ محترم وشریفی می بودند تربیت نمایند و تصدق از جملهٔ اعمال بخصوصهٔ فریسیان بود که خود بدان نهایت مراقبت و فخررا داشتند و عیسی مسیح ایشانرا محض دادن صدقه سرزنش وتوبیخ نفرموده بلکه بواسطهٔ فخر ایشان بود که متعرض حال ایشان گردید . (انجیل متی ٦ : ۲ ، ۱۵ : ۲۰ - ۲۷ - اول تواریخ ایام ١٦ : ١-٤٠) (قاموس کتاب مقدس) . ودر تاریخ تمدن اسلام آرد : صدقه وزکاة دواسمی است که یك معنی دارد وازمسلمانان متمول گرفته و بفقرای اسلام داده میشد .

صدقه یازکاة درمرکز (دارالخلافه) دیوان مخصوص داشته و شعبات آن درتمام ممالك (شهرها وده ها) دایر بوده است ومأمورین مخصوص آنرا جمع و تفریق میکردند .

آنچه زکاة بآن تعلق میگیرد چهار چیزاست، چارپایان ، زروسیم ، میوه ، محصول کشت وکار؛ زکاة چارپایان بشتر و گاو و گوسفند تعلق میگیرد وحضرت رسول اکرم (بامر خدا) میزان آن را تعیین فرموده اند و اینك (ترجمهٔ) متن نامه ای که ابوبکر در مورد زکاة بانس بن مالك هنگام اعزام او به بحرین نوشته است ؛

بنام خدای بخشایندهٔ مهربان . این صدقه فریضه ایست که رسول خدا صلی الله علیه و سلم بفرمان خدا بر مسلمین فرض نموده وچیزی از آن نباید کم و زیاد بشود و آن فریضه چنین است ؛

تا ۲٤ شتر و کمتر از آن برای هرپنج شتر یك گوسفند، از ۲۵ شتر تا ۳۵ شتر یك مادهٔ دوساله ، از ۳٦ تا ٤٥ شتر، یك شتر سه سالهٔ ماده ، از ٤٦ تا ٦۰ شتر یك شتر پنج ساله ، از ٦۱ تا ۷۵ شتر یك شتر پنج ساله ، از ۷٦ تا ۹۰ دو کره شتر ماده ، از ۱۲۰ به بالا ازهرچهل شتر یك کره شتر ماده واز هر پنجاه شتر یك شتر نر پنج ساله . هر کس چهار شتر دارد زکاة نمیدهد وهمینکه پنج شتر پیدا کرد بایدیك گوسفند زکاة بدهد اما زکاة گوسفند چنین است : اگر در صحرا میچرد و آب صحرا میخورد از ٤۰ تا ۱۲۰ گوسفند یك گوسفند ، از ۱۲۱ تا ۲۰۰ گوسفند دو گوسفند ، از ۲۰۰ تا ۳۰۰ گوسفند سه گوسفند، از ۳۰۰ گوسفند به بالا برای هرصد گوسفند یك گوسفند و اگر از چهل یکی کم بود زکاة ندارد و اگر گوسفند دستی آب وعلوفه میخورد از هر دویست گوسفند یك گوسفند و صد و نود گوسفند زکاة ندارد .

فقیهان راجع بزکاة کتابهای مفصل نگاشته اند و در هر صورت اسب واستر و الاغ زکاة ندارد . زکاة نقره ، از دویست درهم ببالا برای هر صد درهم دودرهم و نیم درسال (۱-٤۰) و از دویست درهم بپائین زکاة ندارد (۱) زکاة طلا درهر بیست مثقال نیم مثقال درسال و هر چه مقدار بالا برود زکاة بهمان نیم مثقال در بیست مثقال میباشد واز بیست مثقال به پائین زکاة ندارد.

سایر کالاهای تجارتی نیز بهمین میزان تسعیر میشود و زکاة میدهند . زکاة میوه بسته بطریق آبیاری آنست باین قسم که اگر با آب رودخانه و یا باران (بدون زحمت آب کشی) آبیاری شده زکاتش ده یك است و در غیر آن ده نیم میباشد و در هرحال باید مقدار محصول میوه به پنج وسق برسد تا

(۱) جرجی زیدان بطور کلی مأخذ زکاةرا از فقه اهل تسنن گرفته که در پاره ای موارد با رأی علمای شیعه اختلاف دارد (مترجم) . رجوع به زکاة دراین لغت نامه شود .

زکاة واجب بشود هر وسقی شصت صاع است وهرصاع پنج رطل(۱) و ثلث رطل عراق است . خرما وانگور نیزمانند سایر میوه‌ها مشمول همین احکام میشود . حکم زکاة جو وگندم و برنج و نخود و لوبیا عیناً مانند احکام زکاة میوه میباشد .

مصرف زکاة صریحاً در قرآن مجید بیان شده چنانکه در سورهٔ توبه میفرماید : صدقه برای فقیران ، مسکینان و مأمورین جمع آوری آن ودل‌بدست آوردگان وبرای آزاد کردن بندگان و بدهکاران و در راه خدا وآوارگان است (۲). بنابراین زکاة به هشت سهم تقسیم میشود ازاین قرار :

۱ ـ سهم فقیران یعنی کسانی که هیچ ندارند.

۲ ـ سهم مسکینان ، کسانیکه هزینهٔ آنان بیش از درآمدشان است .

سهم این دو طایفه با رعایت اوضاع و احوال نباید از ۲۰۰ درهم افزون شود چه در آنصورت خودشان باید زکاة بدهند ومستحق زکاة نمیشوند وبنا برروایت قاضی ابویوسف درکتاب موسوم به (خراج) فقرای اهل ذمه (یهود ونصاری) بگفتهٔ عمر جزء مساکین بشمار میآمدند، اما کلمهٔ فقرا فقط شامل فقرای اسلام میشده است .

۳ ـ حقوق مأمورین جمع و تفریق زکاة مطابق خدمت واستحقاق آنان واگر سهم هر یك از آنان بیش از میزان حقوق و استحقاق آنان بود مازاد را بسهم دیگران می افزایند .

٤ـ سهم دل‌بدست آوردگان ـ اینان کسانی بودند که حضرت رسول و خلفا سهمی از زکاة بآنان میدادند تا مسلمانان را آزار نرسانند و یا در اسلام خود پایدار بمانند و یاکسان خود را بمسلمان شدن تشویق نمایند و اگر این دسته خودشان مسلمان نبودند از مسلمانان سهم نمیبردند بلکه از غنیمت وفییٔ سهم میگرفتند .

٥ ـ سهم مخصوص برای خریدن بندگان وآزاد کردن آنها .

٦ـ سهم مخصوص برای پرداخت وام ، وام دارانی که توانائی پرداخت آنرا ندارند.

٧ـ سهم مخصوص هزینهٔ محاربه درراه خدا .

٨ـ سهم مخصوص هزینهٔ راه آوارگانی که ازوطن دورمانده‌اندووسیلهٔ بازگشت ندارند.

مأمورین صدقهٔ (زکاة) ازخود اختیاراتی داشتند که مطابق احکام فوق زکاة را جمع کنند و بمستحقین بپردازند مگراینکه دستور مخالف آن از طرف خلیفه صادر شده باشد . ولی مأمورین اموال غنیمت و فییٔ فقط با اذن صریح خلیفه ویا جانشین او میتوانستند درآن نوع اموال تصرف کنند (ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰٤ ـ ۲۰۷) و رجوع بەزکاة شود .

تا بحدی که عامل صدقات

آنچه ماندازمنش ستد بزکات . نظامی.

||صدقه‌بتلة ، صدقهٔ که دهنده را باز رجوع درآن جایز نبود (منتهی‌الارب).

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) کوچه ایست بمرو (معجم‌البلدان).

صدقه . [صَ دُ قَ] (ع اِ) کابین زن . ج ، صدقات [صُ] (منتهی‌الارب) . دست پیمان (منتهی‌الارب) کاوین (مهذب الاسماء . ترجمان علامهٔ جرجانی) کابین (مهذب‌الاسماء) .صداق ، شیربها ، مهر .

صدقه . [صُ دُ قَ] (ع اِ) دست پیمان (منتهی‌الارب) .

صدقة . [صَ قَ] (ع‌ص) تأنیث‌صدق [صَ] . رجوع به صدق شود .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن ابی‌الکرم البعقوبی، وی به بغداد نزدابن فضلان وجز اوفقه آموخت وبمصر شد وقضاء اعمال‌اشمونین یافت. سپس به بغداد به نظامیه بازگشت و قضاء بعقوبی یافت . (حسن المحاضره ص۔ ۱۸۷) .

صدقة . [صَ دَ قَ](اِخ) ابن‌احمدبن‌علی قاضی، اوراست: رتبة الماسح و فخر القاسم (کشف‌الظنون) .

صدقة.[صَ دَ قَ](اِخ)ابن الحسین‌الحداد، مورخ است و به بغداد بسال ۵۷۳ هجری درگذشت.اوراست: ذیلی برتاریخ زاغونی. (الاعلام‌زرکلی ص۴۲۹) . صاحب کشف۔ الظنون ذیل‌تاریخ ثابت‌بن‌قره نویسد، علی ابن‌عبدالله بن‌نصر حنبلی‌معروف باین‌زاغونی مکنی بابی‌الحسن متوفی بسال۵۲۷ هجری ذیلی تا بدین سال (۵۲۷) برآن نوشت سپس صدقةبن حداد ملقب به عفیف تا سال ۵۷۰ بر آن ذیلی نگاشت و بسال ۵۷۳ درگذشت .

صدقة.[صَ دَ قَ](اِخ) ابن‌حداد . رجوع به صدقةبن‌الحسین شود .

صدقة .[صَ دَ قَ] (اِخ) ابن‌خالد، مولی ام‌البنین مکنی بابی‌العباس تابعی‌است .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن دبیس بن صدقةبن منصوراسدی. وی‌ازامراء بنی‌مزید است ، پس از پدر بسال ۵۲۹ ولایت حله یافت . سلطان مسعود سلجوقی برآن شد که آن بلدرا ازوی‌انتزاع کند. صدقه با او بجنگ درآمد و پیروز گشت و مسعود بسال ۵۳۱ به بغداد بازگردید و بین او و مسترشد آشتی برقرار شد . چون بین سلطان مسعود وصاحب فارس بجنگ در پیوست صدقه با مسعود بود ودر یکی از جنگها بسال ۵۳۲ کشته شد . (الاعلام زرکلی ص ۴۳۰) . صاحب حبیب‌السیر آرد: چون پدر وی دبیس بامر سلطان مسعود سلجوقی بقتل رسید وی چندگاهی با برادر خویش در حدود حله بمخالفت باسلجوقیان برخاست . (حبیب‌السیر ج۲ص۳ ■ ۵ طبع‌خیام) . درطبقات‌سلاطین اسلام آورده : وی ششمین امیرازامرای بنی مزید حله است ■ از سال ۵۲۹ هجری تا سال۵۳۲هجری امارت داشته است (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۸) .

صدقة .[صَ دَ قَ](اِخ) ابن‌صالح مکنی بابی الزنباع ، تابعی است .

صدقة.[صَ دَ قَ](اِخ) ابن‌عبدالله‌السمین. رجوع بەابی‌معاویه صدقه . . . شود .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن‌فضل‌مکنی بابی‌الفضل مروزی ، تابعی‌است .

صدقة .[صَ دَ قَ](اِخ) ابن‌محمد جندی شاپوری مکنی بابی محمد . ابی نعیم آرد : وی‌بتجارت باصفهان آمد وازعبدالواحد بن حسن‌بن احمدبن خلف حدیث کند . (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۳۵۰) .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن منجابن صدقةالسامری. وی‌طبیب‌بودو بخدمت‌الملك‌۔ الاشرف موسی‌ایوبی پیوست و بسال۶۲۵ بحران‌درخدمت‌اودرگذشت.الملك‌الاشرف اورا محترم وگرامی میداشت وبروی اعتماد می کرد. صدقه‌را تصانیفی‌است ، ازآنجمله است : النفس، شرح‌التوراة ، واورا نظمی است که بیشترآن دو بیتی‌است . (الاعلام زرکلی ص ۴۳۰) . صاحب کشف‌الظنون در ذیل کتاب النفس ارسطو نویسد اورا شرحی است برکتاب نفس و بسال ۶۲۰ درگذشت ، ودر ذیل فصول بقراط شرحی بنام وی براین کتاب ثبت کرده ووفات‌اورا بسال ۲۲۰ (!) نوشته‌است . ودرباب‌شروح توراة نویسد صدقة بحران بسال ششصد و بیست واندی (نیف و عشرین وستمائة) . درگذشت .

صاحب عیون الانباء ویرا سخت ستوده و گوید: الملك‌الاشرف رادرصناعت طب‌بدو اعتمادبود وصدقه‌ازوی جامگی‌وافروصلات متواتر داشت . وی بسال ششصد وبیست و اندی بـه حران درگذشت و مالی فراوان بجاگذاشت واورا فرزندی نبود، ازسخنان

(۱)هررطل‌ازیك کیلو کمتراست. مترجم .

(۲) انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم وفی‌الرقاب والغارمین وفی سبیل‌الله وابن‌السبیل .

اوست که از خط او نقل کردم (صاحب - عیون‌الانباء) : روزه بازداشتن بدن ازغذا ونگاه داشتن حواس ازخطا واعضاء ازگناه است وآن بازداشتن همه آنهاست از آنچه آدمی را از ذکر خدا مشغول دارد. وگوید : همهٔ طاعات دیده میشود جز روزه که آنرا جز خدا نمی بیند چه روزه عملی است درباطن مجرد ‌بصبر وروزه را سه درجه‌است : صوم عموم وآن نگاه داشتن شکم و فرج است از قضاء شهوت و صوم خصوص وآن نگاهداشتن گوش ودیده و زبان وسایر جوارح است ازگناه واماصوم خصوص‌خصوص ، صوم دل است ازهمم‌دنیه وافکاردنیائی ونگاهداشتن دل ازماسوی‌الله و گوید رطوباتی که از بدن بیرون می‌آید هرگاه مستحیل نبود وآنرا مقری نباشد پاك است چون اشك وعرق ولعاب و آب بینی وآنچه رامقراست ومستحیل بودنجس است چون بول وغایط . . .

ازاشعار اوست :

سلوه لم‌سدني تیهاً ولم هجرا ؟
واورث الجفن بعد الرقدة السهرا
وقد جفاني بلاذنب ولاسبب
وقد وفیت بمیثاقي فلم غدرا ؟
باللرجال قفوا واستشرحوا خبری
مني ففيري لم يصدقكم خبرا
ان لنت ذلاً قسا عزاً علي‌وان
دانيته بان اوآنسته نفرا
هذا هوالموت عندي كيف عند كم
هيهات ان يستوي الصادي ومن‌صدرا .

واوراست :

الراح بدت بریحها الریحاني
ثم‌افتخرت بلطفها الروحاني
لماسطعت بنورها النوراني
رقت وصفت خلائق الانسان .

ازتألیفات‌اوست : . . تعالیق‌فی‌الطب، ذکر فیها الامراض‌وعلاماتها . . . مقالة فی‌اسامی الادویة المفردة . مقالة اجاب فیهاعن مسائل طبیةسأله عنها الاسعدالمحلی الیهودی. مقالة فی‌التوحید وسمها کتاب الکنز فی‌الفوز . کتاب الاعتقاد . (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳۰ - ۲۳۳).

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن منصور ملقب بسیف‌الدولة . وی فرزند منصور بن دبیس مکنی بابی کامل و ملقب به‌بهاءالدولة است . بسال ۴۷۹ پس‌از مرگ پدرایالت حله یافت ومدت ده‌سال حکومت آن‌ناحیت داشت چون اعراب خفاجه ولایت او غارت کردند وازآنجا بکربلاشدند ودست بفتنه گشودند ، صدقه سپاهی مأمور دفع آنان کرد وجمعی کثیر ازایشان را بقتل رسانید. بسال ۴۹۴ سیف‌الدولة باسلطان برکیارق خلاف آغاز کرد وخطبه بنام سلطان محمد خواند و نایب برکیارق را ازکوفه براند وبسال ۴۹۵ شهرحله‌را عمارت کرد ومنازل پادشاهانه بنا فرمود و بسال ۴۹۶ یکی از امراء برکیارق ببغداد شد و ایلغازی ابن ارتق راکه ازقبل سلطان محمد حاکم بود عذرخواست ، ایلغازی بسیف الدوله پناه برد واو در مقام امداد برآمد و در نواحی بغداد دست بغارت گشود . خلیفه قاصدی نزد وی فرستاد تادست از اضرار خلایق بازدارد. صدقه بپذیرفت بدان‌شرط که خلیفه گماشتهٔ برکیارق را از بغداد اخراج کند واو بناچار بروز دوازدهم ربیع‌الاخری همان سال بغداد را ترك گفت .آنگاه صدقه پسر خود منصور را مصحوب ایلغازی بملازمت مستظهر بالله ارسال داشت وازرفتارسابق خویش‌معذرت خواست. صدقه بسال ۴۹۶ سیب راتسخیر کرد و بسال ۴۹۹ بصره را بتصرف‌آورد و بسال ۵۰۰ برقلعهٔ تکریت استیلا یافت و بسال ۵۰۱ ابودلف سرخاب‌بن کیخسرو که سلطان محمد وی‌را حکومت ساوه‌داده بود ، از وی بگریخت و بصدقه پناهنده گشت و سلطان قاصدی فرستاد و او رااز صدقه بطلبید واو عذری بگفت و ابودلف را بفرستادهٔ سلطان نداد و بین الجانبین مخالفت آغاز گشت و سلطان در همان سال به بغداد شتافت و دیگر بار فرستادگان به حله روانه داشت و صدقه را پیام داد که عازم غزوروم هستم‌مناسب‌است که‌تونیز با جمعی از سپاهیان بما به پیوندی. صدقه پاسخ داد چون مزاج سلطان را بر خود متغیر می بینم شرط عقل نیست که بخدمت او بپیوندم لیکن از فرستادن کمك مضایقت نیست . سلطان این عذر نپذیرفت و جمعی از سپاهیان را بفرمود تابرحله هجوم‌برند وخود نیز درهشتم رجب‌همان سال‌ازبغداد بصوب حله حرکت‌کرد و در کنارهٔ دجله منزل گزید و در نوزدهم آن ماه بین - الجانبین جنگ در پیوست و صدقه بقتل رسید (از حبیب‌السیرمجلد دوم ص ۵۴۱- ۵۴۲ طبع خیام) ودر صفحهٔ ۵۰۴ ازهمین مجلد از تاریخ امام یافعی قتل وی را در روز جمعه سلخ جمادی الاخری سال ۵۰۱ نوشته است‌وگوید‌صدقه شیعی‌مذهب بوده ومدت بیست ودوسال امارت کرد. ابن‌اثیر در حوادث سال ۴۹۴ آرد : در این سال امیر صدقة بن منصور بن دبیس بن مزید صاحب حله ازطاعت‌سلطان برکیارق خارج‌شد وخطبهٔ ویرادر بلاد خویش‌قطع کرد و بنام سلطان محمد خطبه خواند و سبب آن بود که وزیر اعز ابوالمحاسن دهستانی وزیر برکیارق کس نزد صدقه فرستاد واز او هزار هزار دینار و چندی دینار خراج پس افتادهٔ خزانهٔ سلطان را بطلبید و پیام داد که اگر نفرستی‌لشکرها فرستیم و آنمال از تو بگیریم . چون فرستاده این رسالت بنهاد صدقه خطبهٔ برکیارق را قطع کرد وبنام سلطان‌محمد خطبه خواند وچون‌برکیارق‌به بغدادرسید رسولها فرستاد و او را بحضور خواند و صدقه نپذیرفت. پس امیرایاز کس نزد او فرستاد و او را بخدمت سلطان خواند و ضمانت کرد که هرچه خواهد از سلطان برای وی بگیرد. صدقه گفت حاضرنشوم و اطاعت سلطان نکنم ، مگر آنگاه که وزیر ابوالمحاسن‌را بمن بسپارد واگراین نپذیرد هرگز تصور حضور مرا نکند و اگر وزیر را بمن سپارد او را در اطاعت بندهٔ مخلص باشم ، سلطان نپذیرفت وصدقه همچنان از او ببرید وکس بکوفه فرستاد ونائب سلطان را ازآنجا براند وکوفه را بملك خود منضم کرد (ابن اثیر ص۱۲۷ ج ۱۰ طبع مطبعهٔ ازهریه) و رجوع به صفحات ۱۷۵ و ۱۸۴ همین مجلد ورجوع به الاعلام زرکلی ص ۴۳۰ ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود . درطبقات سلاطین اسلام آرد ، صدقة چهارمین امیر ازسلسلهٔ بنی‌مزیدحله‌است. وی بسال۴۹۵ پای تخت خودرا در نزدیکی جامعان در شهر حله بنانهاد وآن شهررا با ابنیهٔ‌زیبا و رونق تجارت تا مدتی‌مشهورعالم کرد ، وی یکی از شجعان معروف‌تاریخ عرب‌ست ومورخین‌وشعرا‌محامداورا یادآورده‌اند . سلسلهٔ بنی‌مزید پس‌ازصدقه روبضعف نهاد. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۷ - ۱۰۸) .

صدقة. [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن‌موسی. وی از مالك بن‌دینارواززیاد بن یحیی‌حدیث کند (عیون‌الاخبار ج ۲ص۳۰).

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن‌یحیی، یکی از روات قرائت ابن عامر است ، بواسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری (ابن‌الندیم).

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن یسارجزری مکی ، تابعی است .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) ابن یوسف . الفلاحی مکنی بابی نصر. رجوع بابی‌نصر صدقة . . . شود .

صدقهٔ جاریة . [صَ دَ قَ یِ یَ] (اِ مرکب) صدقهٔ جاریة .کار خیرکه در راه خدا کنند ونفع آن مستمر و جاری باشد مردمانرا ، مثل نهروچاه وپل ومسجدوغیره (غیاث اللغات) . رجوع به صدقه‌شود .

صدقة . [صَ دَ قَ] (اِخ) جلال الدین مکنی بابی‌علی. صاحب‌دستورالوزراء آرد: وی بفضایل نفسانی متصف بود و در

مضمار انشاء و استیفاء قصب‌السبق ازامثال واقران می‌ربود. وی درشهور سال ۵۱۳ بحکم مسترشد مشید قواعد وزارت شد و مدتی در کمال‌اختیار بدان امر خطیر اشتغال داشت ومآل‌حال‌او بوضوح نپیوست(دستور الوزراء طبع نفیسی‌ص۹۲).

صدقه‌خواستن. [ص َ دَ قَ خا تَ] (مص مرکب). گدائی کردن ، تکدی کردن . دریوزه کردن . رجوع به صدقه شود.

صدقه‌دادن. [ص َ دَ قَ دَ] (مص مرکب) تصدق (مصادر زوزنی . تاج المصادر بیهقی . دهار). تزکی.(تاج‌المصادر بیهقی). چیزی در راه خدا دادن : چندان صدقه دادند که آنرا اندازه نبود (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۷) رجوع به صدقه شود.

صدقی. [ص ِ] (اِخ) وی از فضلای استرآباد ونام اوسلطان‌محمد ودرفن‌قصیده گوئی استاد و در دارالمؤمنین کاشان درگذشت. ازاوست :

بازگرسنه چشم بدور عدالتت

گنجشک رابخانهٔ چشم آشیان‌دهد

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای استرآباد) . ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

صدقی. [ص ِ] [اِخ] (ملا . . .) فرزند شهرهرات است ، طالب علمی وارداماخالی ازنشانه (نشأة ؟) جنون‌نیست . ازاوست :

عرق نشسته زبندم رخ نکوی تورا

زمن مرنج که میخواهم آبروی تورا .

(مجالس‌النفائس ص ۱۵۱) .

صدقیا. [ ] [اِخ] آخرین (تن) از سلسلهٔ سلاطین‌یهود. اوپسر یوشیا وعم‌یهو-یاگین ونام حقیقی وی متانیا بود و نبوخد نصر (نبوکد نزر) نام اورا به صدقیامبدل کرد واورا به تخت نشانید . وی در بیست و یک‌سالگی جلوس کرد ومدت یازده سال از ۵۹۸ تا ۵۸۸ پیش از مسیح پادشاهی کرد. (دوم تواریخ‌ایام۳۶ ۱۱:)وی‌مردی نادان و سخیف الرأی بود و بروزگار او اسباط فاسد گشتند وویراچندان‌اقتدارنبود کارمباراپاک کند و پیمبران دروغ گورا بر آن داشت که اسباط رابفریفتند واز این کار زیانها پدید شد . بسال نهم سلطنت خویش برنبوخد نصرعاصی گشت و نبوخد نصر به یهودیه لشکر کشید وهمهٔ شهرهای آنجارا مسخر کرد و بسال یازدهم سلطنت اوکه با قرن چهارم پیش از میلاد مطابق بود پادشاه بابل‌اورشلیم رابگرفت . صدقیا بارجال دولت خود بخیال‌افتاد که شبانه‌فرار کند ، لکن‌عساکر کلدانیان آنانرا دردشت اریحا دریافتند و صدقیا را دستگیر کرده به ربله بحضور نبوخد نصر بردند واوویرا بربیوفائی وپیمان شکنی که کرده بودسخت سرزنش کرد وبفرمود که بکیفر این کارزشت فرزندان اورا پیش‌چشمش بکشتند ، سپس فرمان داد تاچشمان اورا کندند وبند نهاده مغلولاً اورا به بابل بردند (دوم پادشاهان ۲۵ : ۱ - ۱۱ و دوم تواریخ ایام ۳۶ : ۱۲ - ۲۰) وبدینطور نبوتی که در بارهٔ اوشده بود که ببابل‌برده خواهد شد اما آنرا نخواهد دید کامل گشت (ارمیا ۳۲ :۴ و۳:۳۴و۵ ، مقابل‌حزقیال ۱۲ :۱۳) (ازقاموس کتاب مقدس) ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی ومجمل التواریخ و القصص ص۱۴۵ شود .

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از رؤسای دیوانخانهٔ یهویاکم (ارمیا ۳۶ : ۱۲) . (قاموس کتاب مقدس) .

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از مدعیان نبوت که نبوخد نصر (نبوکد نزر) امر بقتلش‌داد (ارمیا ۲۹ :۲۱و۲۲) . (قاموس کتاب مقدس) .

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از کسانیکه عهدنامه را مهرکردند (نحمیا ۱۰ :۱) . (قاموس کتاب مقدس) .

صدقیا. [ ] (اِخ) یکی از مدعیان نبوت که درایام آحاب بود (اول پادشاهان ۲۲ : ۱۱ و۲۴ و دوم تواریخ ایام ۱۸ : ۱۰ و ۲۳) . (از قاموس کتاب مقدس) .

صدقیان. [ص َ دَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان لکستان بخش‌شاهپور شهرستان خوی‌۵/۵ هزار گزی شمال‌خاوری‌شاهپور - تاشاهپور راه شوسه دارد. جلگه - معتدل، مالاریائی سکنه ۶۳۷ .آب ازقنات وچشمه - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی جاجیم بافی - دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤) .

صدقی‌زاده. [ص ِ دَ](احمد رشیدافندی) یکی ازعلمای عثمانیست ودرعهدسلطان‌محمود خان‌ثانی بمسند مشیخت‌نایل گشته. وی پسر صدقی افندی قاضی اردو بود ودر ۱۱۷۱ هجری تولد یافت. علوم رسمی‌رادرمدارس دینی طی کرد وبعد از قضاهای بلاد اربعه ومکه واستانبول‌درسنهٔ ۱۲۳۱درآناطولی سپس در روم ایلی قاضی‌عسکر گردید ودر سال ۱۲۳۸ بمسند مشیخت اسلامی نایل آمد و قریب ۱۱ ماه در این مقام بود بعدمعزولش کردندوقضای برکی‌رابه‌تیول اودادند. وی‌ازکار کناره گرفت‌وعازم ییلاقی شد که درحصارروم ایلی‌داشت‌ودر ۱۲۵۰ وفات یافت و[illegible] طوغ‌[illegible] صاحب [illegible] ترکی) .

صدقی کو[illegible]. [ص ِ] (اِخ) [illegible] میرزاصادق [illegible] فایق، بوفورخصایل محموده وشمایل‌مسعوده محسود اهل آفاق بود درطریق طریقت طاق، بخدمت فخرالعارفین میرزامحمدتقی‌ملقب به مظفرعلی‌شاه‌مشرف گردید،اخلاص وارادت آن‌جناب‌را گزیده صدق‌علی‌شاه نام یافت . این بیت ازاوست :

گرازپیمانهٔما باده دادی جمله را ساقی

زعقل‌وهوش درعالم نماندی ذرهٔ باقی .

(ریاض العارفین طبع کتابخانهٔ مهدیه سال ۱۳۱۶ خورشیدی) .

صدکار. [ص َ] (ص مرکب) : چندین کاره ، دارندهٔ چندین هنر :

منم درکارخود صدکار وبی کار

بگاه مهر دل صدیار وبی یار .

ویس ورامین .

|| (اِ)کار بسیار :

زبهر مردم بیگانه صدکار

بنام وننگ باید کرد ناچار . ویس‌ورامین .

و صد در این بیت ها افادت تکثیر کند .|| (اِ) احتمالا دربیت زیر معنی‌آرایش‌دهد :

رخانش همچو تیغ زنگ‌خورده

بناخن سربسر صدکار(۱) کرده .

صدکلمهٔ بطلمیوس. [ص َ کَ لِ مِ یِ بَ لَ] (اِخ)(۲)الثمرة فی‌احکام النجوم . نام کتابی است از بطلمیوس دراحکام نجوم وخواجه نصیررا بر آن شرح وترجمه‌ایست.

صدگان. [ص َ] (اِخ)نام وزن‌مخصوصی است . سنگ صد درم :

درترازو ندید صدگان سنگ

گشت دلتنگ ازآن و کرد آهنگ .

سنائی .

مردبقال درترازوی خویش

سنگ صدگان نهاد از کم و بیش . سنائی

ورجوع بصد درم شود .

صدگان. [ص َ دَ] (اِ) مِآت .

صدگل. [ص َ گ ُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری بیرجند . کوهستانی،معتدل،سکنه۹۶- قنات - غلات- شغل زراعت - راه مالرو . (فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۹) .

صدم. [ص َ] (ع‌مص) کوفتن (منتهی-الارب) ، بهم بـا کوفتن . (تاج‌المصادر-بیهقی. مصادرزوزنی) . یقال، صدم‌الجدار

---

(۱) چنین است درفیش (وریقه) موجود بخط مؤلف ولی در نسخهٔ ویس ورامین چاپ آقای مینوی چنین است :
رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سربسرافگار کرده . ویس ورامین چاپ‌آقای مینوی ص۹٤). (۲) Cent aphorismes.

صدماً اذا ضربه بسده .(بحرالجواهر) .|| (اِ) کوس(برهان).|| ازدن چیزی سخت را به چیزی سخت مثل آن(منتهی الارب).|| رسیدن کاری بزرگ (منتهی الارب) .کاری صعب رسیدن (تاج المصادر بیهقی. مصادرزوزنی). ||راندن سخت (منتهی الارب) .

صدم .[ص َ د ُ] (اِ) صدیك.واقع درمرتبهٔ صد .

صدمات . [ص َ دَ] (ع اِ) ج ِ . صدمة . رجوع به صدمة شود .

صدمت . [ص َ م َ] (ع اِ) آسیب (دهار) آزار :

اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا باید که برموران نهی پای . سعدی.

|| (مص) . ضرب . کوب: بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای بر کندی(گلستان). رجوع به صدمة شود .

صدمتان .[ص َ م َ]و[ص َ دِم َ] (ع اِ) . دو سوی پیشانی یاهردو کرانهٔ آن(منتهی الارب) جانبا الحاجبین (بحرالجواهر) . هردوسوی پیشانی وهر دوسوی رو (مهذب الاسماء).

صدمرده . [ص َ م َ د َ] (قیدمرکب) بقدر صدمرد ، باندازهٔ صد مرد :

اگر زاید بود صدمرده کوشد
که توبه چون کنی تااو بپوشد. نظامی .

صدمة . [ص َ م َ] (ع اِ) مصیبت (منتهی الارب) . وفی الحدیث : الصبرعندالصدمة الاولی ، ای الصبر یحمد عنداول الرزیة (منتهی الارب).|| آسیب . گزند :

آسودگی مجوی که ازصدمهٔ اجل
کسرا ندادهاندبرات مسلمی.

رجوع به صدمت شود .|| (حاصل مص) برکندگی (منتهی الارب) .آزردگی . || (مص) سخت زدن (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). رجوع به صدمت شود .|| یکبار راندن (منتهی الارب).|| یك نوبت کوفتن دوچیز باهم (غیاث اللغات) . || آسیب رساندن (غیاث اللغات). رجوع به صدمت شود .

صدمه خوردن . [ص َ م َ خ َ دَ] (مص مرکب) آسیب خوردن ، آسیب دیدن. ضربت خوردن . رجوع به صدمه و صدمه دیدن شود .

صدمه دیدن.[ص َ م َ دَ] (مص مرکب) صدمه خوردن ، آسیب دیدن . آزاردیدن. رجوع به صدمه وصدمه خوردن شود .

صدمه زدن. [ص َ م َ زَ دَ] (مص مرکب) آسیب زدن . رجوع به صدمه شود .

صدمه کشیدن.[ص َ م َ ك َ] (مص مرکب) آزار دیدن ، تحمل مشقت کردن، رنج وزحمت دیدن . رجوع بصدمه شود .

صدمین . (۱) [ص َ د ُ] (اِ) واقع درمرتبهٔ صد . رجوع به صد وصدم شود .

صدو. [ص َ د ْو] (ع مص) دست بردست زدن چندان که آواز برآید (منتهی الارب).

صدوبیست پاره. [ص َ د ُ ر َ] (اِمرکب) قرآن که بهیك صدو بیست مجلد جدا جدا جلد کرده باشند ودرمجالس فاتحه و ترحیم قرائت کنند، وهر پاره یك حزب است یعنی یك چهارم جزء .

صدوچهارده عقد . [ص َ د ُ د َ ع َ] (اِمرکب) قرآن مجیداست که دارای صد و چهارده سوره است . رجوع به صد شود .

صدوح . [ص َ] (ع مص) .بانگ کردن خروس (مصادرزوزنی) .|| (ص) سخت بانگ وفریاد(منتهی الارب).الصیاح الشدید الصوت (قطر المحیط) .

صدود .[ص ُ](ع اِ) ج ِ صد . رجوع به صد شود . || (مص) روی برگردانیدن از چیزی واعراض کردن(منتهی الارب) بگشتن (تاج المصادر بیهقی) برگشتن (ترجمان علامهٔ جرجانی) بازداشتن کسی را ازچیزی و برگردانیدن (منتهی الارب) .

صدود . [ص َ] (ع ص) . حیله گر محال گو (منتهی الارب) . || (اِ) چیزی که بر آینه بمالی آنرا ، پس بآن سرمه کنی چشم را (منتهی الارب) .

صدور .[ص ُ] (ع اِ) ج ِ . صدر [ص َ] بزرگان . وزراء (منتهی الارب . ترجمان علامهٔ جرجانی) : این روز که صدوردیوان و دبیران برین جمله نبشتندی وی درطارم آمد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۳۹). ازبرده منشوری بیرون آمد که همهٔ بزرگان و صدور اقرار کردند که در اشراف کس آنچنان ندیده است و نخواهد دید (بیهقی ص ۱۴۳).

ری نیك وبدولیك صدورش عظیم نیك
من شاکرصدورشکایت فزای ری . خاقانی .
صدر مشروح صدر تاج الدین
کوست تاج صدور وفخر کبار . خاقانی.
بارگاه توکارگاه وجود
پایگاه توپیشگاه صدور . مسعود سعد .
آن ملوك وآن صدورازبعد آن سلطان دین
درصلات شاعری کردند سنت را قیام .
سوزنی .
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
عماد وقبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار . سعدی .
اجل واعظم آفاق شمس دولت ودین
که برد نام نکو نامی ازملوك وصدور .
سعدی .

||ج ِ صدر، سرانگشتان قدم . صدورالقدم . سرهای انگشتان پای . || صدورالوادی ، اعلای وادی وپیشگاه وی . (منتهی الارب). || ج ِ صدر ، متون ، صفحات : وذکربأس وسیاست اودرصدور تواریخ مثبت .(کلیله). || (مص) بازگشتن . (تاج المصادر بیهقی. مصادر زوزنی . ترجمان علامهٔ جرجانی) . ||حاصل شدن . حادث شدن (قطرالمحیط). ازجای بیرون آمدن (غیاث اللغات) :

پس بضد نور دانستی تونور
ضدرا ضد مینماید درصدور . مولوی .

||انشاء کردن. نشوء. (قطر المحیط) .||بارز شدن از . . . (قطرالمحیط) .||صدور برات یا صدور حواله عهدهٔ . . . برات یاحوالهٔ عهدهٔ کسی نوشتن که بپردازد .||نوشتن و تکمیل ورقه‌ای بمنظور ترتیب آثارحقوقی بر آن مانندصدورشناسنامه . صدورالمثنی. صدور ورقهٔ مالکیت . صدور ورقهٔ ازدواج وغیره که عبارت از نوشتن وتسجیل وامضاء کردن این اوراق بصورت قانونی است تا تحویل درخواست کننده شود .

صدوع . [ص ُ](ع اِ) ج ِ صدع ، رجوع بصدع شود . || (مص) میل کردن بسوی کسی (منتهی الارب) . چسبیدن سوی کسی. (تاج المصادر بیهقی) . || بریدن بیابان را . (منتهی الارب . قطرالمحیط) . || شب را براه رفتن (قطرالمحیط) . || برگردانیدن کسی یا چیزی را (منتهی الارب . قطرالمحیط) بازداشتن کسی رایا چیزی را (قطرالمحیط) .|| دردسریافتن ، اگرمخموردرهوای سایهٔ شاخ شیمت فرخش نفسی برآرد ازصدوع صداع خلاص یابد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۴) .

صدوف.[ص َ](ع اِ) زنی که روی آرد و باز گرداند (منتهی الارب). آن زن که روی بگرداند ازشوی خویش (مهذب الاسماء).|| علم است مرزنان را (منتهی الارب).||(ص) گنده بوی دهن (منتهی الارب). الابخرای المنتن الرائحة . (قطرالمحیط) .

صدوف . [ص َ] (اِخ) از زنان غالی و ازنساك است (البیان والتبیین طبع مطبعهٔ رحمانیهٔ قاهره ج ۱ ص ۲۸۳) .

صدوف . [ص ُ] (ع مص) برگشتن (منتهی الارب) . بگشتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی . مصادر زوزنی) . ||میل کردن. (منتهی الارب) . ||گام خرد نهادن (مصادر زوزنی) .

صدوف . [ ] (اِخ) نام یکی ازدو کافر مالداری که قصد شترصالح کردند (رجوع به حبیب السیر ج۱ص۳۸طبع خیام شود).

(1) Centième.

صدوق . [صَ] (ع ص) همیشه راستگو، الدائم الصدق . (اقرب الموارد). راستگوی (مهذب الاسماء) .|| (اِ) دوست ج ، صدق [صُ دُ] وصدق [صُ] . (منتهی الارب) .

صدوق . [صَ] (اِخ) رجوع به جعفر ابن محمد بن موسی . . . و رجوع بابن قولویه . . . شود .

صدوق . [صَ] (اِخ) محمد بن علی بن حسین قمی مکنی بابی جعفر ، رجوع بابن بابویه درهمین لغت نامه و رجوع به روضات الجنات وریحانة الادب شود .

صدوق . (اِخ) پیغمبری است . خدا ویرا بهمراهی صادق وشلوم به پیغمبری به شهر انطاکیه فرستاد . مردم شهر تکذیب آنان کردند ، دروذگری حبیب نام بدیشان ایمان آورد و بعضی گفته اند که آنان در زمان فترت بوده اند (تاریخ گزیده ص ۵۹) . ورجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۹۳ شود .

صدوقی . [صَ](اِخ) رجوع بصدوقیان شود .

صدوقیان(۱) **.** [صَ](اِخ) ازفرقه های گنوستیك و مردمانی شریر بودند و سر خوك می پرستیدند (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۳۳۷) .

صدوقیان . [صَ](اِخ) طایفه ای ازیهود ند که درعهد جدید مکرراً مذکور می باشند اما مبدأ اشتقاق این اسم و معنایش مبهم است ، لکن رای محکم آنکه ایشان ازصادوق کاهن متسلسل شده متدرجاً بدین اسم شهرت یافتند(کتاب اعمال رسولان ۵ : ۱۷)وخود صادوق رئیس کهنه بود که سلیمان ملك بعد ازعزل ابی یاثار بجایش مقرر ومنصوب داشت (اول پادشاهان ۲ : ۳۵)این طایفهٔ صدوقیان جمع قلیل و دارای اقتدار بسیار نبودند و اغلب تمایل بفلسفه داشتند. وخیالات وافکار ایشان دربارهٔ دین ظاهری بود ، بدین لحاظ چندان درمیان عوام شهرت نیافته بودندو تعلیمات ایشان دارای چهارمادهٔ عمده بود: اولاً انکار نوامیس و شرایع سماعی یعنی تفسیر شریعت مکتوبة که برغم فریسیان از موسی دست بدست مأخوذ و سندش بوی میرسید .

ثانیاً قبول تعلیم موسی به تنها وازاین معلوم میشود که ایشان کتب عهد قدیم را رد می کردند وفقط اسفار حضرت موسی را قبول داشتند .

ثالثاً ، انکار قیامت اموات یعنی ایشان معتقد بودند که نفس هم باجسد فانی میشود(انجیل متی ۲۲ : ۲۳) و از قرار معلوم بعد از آنکه انکار قیامت را نمودند البته منکر تعلیم ثواب وعقاب واعتقاد بملائکة وارواح نیز می باشند(کتاب اعمال رسولان ۲۳ : ۸) رابعاً اعتقاد بر وجود آزادی و مختاریت مطلقه وبعبارة اخری تفویض تامه از برای بنی نوع بشر وبحدی دراین اعتقاد راسخ بودند که نزدیك بود توجه وعنایت حضرت اقدس را نسبت بعالم نیز منکر شوند . و حضرت مسیح بقدریکه فریسیان را سرزنش مینمود صدوقیانرا ملامت نمی فرمود ، لکن ایشان نیز بنای نهایت ضدیت را داشتند و بافریسیان درموقع شکایت وصلیب کردنش موافقت کردند وحنانیا وقیافاصدوقی بودند. این طایفه درصفحات تاریخ ذکری ندارند اما آنهائیکه فعلاً باین اعتقادند صدوقی می باشند (ازقاموس کتاب مقدس) .

صدوقیه . [صَ یَ] (اِخ) دهی کوچك است ازدهستان کوه پنج ، بخش مرکزی شهرستان سیرجان ، ۱۰ هزار گزی خاور سعیدآباد ، سر راه مالرونگار چشمه بیدو سکنه ۴۷ تن .(فرهنگ جغرافیائی ایران . ج ۸) .

صدوی . [ ] (اِخ) از شعرای ایران وازمردم استرآباد است ودرکاشان میزیست وبسال ۹۵۲ درگذشت . اوراست :

گرعاقلی مباش مقید بهیچجا

نشنیده که ملك خدا بندهٔ خدا

بحرقناعت است که درموج آمده

عریان تنی که هست منقش ز بوریا .

(قاموس الاعلام ترکی).

چنین است. درقاموس الاعلام ولی درتذکرهٔ نصرآبادی ، آتشکدهٔ آذر ، تذکرهٔ مجمع الخواص ، ریاض العارفین ، مجمع الفصحاء شاعری بدین نسبت دیده نشده .

صده . [صَ دَ] (اِ) مائة . || قرن ، یك صدسال . || یاد بودی بمناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث یا تأسیس امری . رجوع بصد ساله . . . شود . ||جشن صده ، رجوع بسده شود .

صده درصده . [صَ دَ دَ صَ دَ] (قید) صدتا صدتا ، صدصد :

همه فیلسوفان صده درصده

بپائینکه (؟) تخت اوصف زده . نظامی .

واین لغت دراین بیت افادت تکثیر کند .

صد هزار بیذق . [صَ هِ بَ ذَ]

(اِ مرکب) ستارگان :

شاهی و کمال تست مطلق

دارندهٔ صدهزار بیذق . خاقانی .

صدی . [صَ دا] (ع اِ) انعکاس آواز درکوه و گنبد وجز آن . بنات جبل ، بنت الجبل. رجوع به صدا شود . || نوعی از ماهی سیاه دراز(منتهی الارب. قطر المحیط). ||مرد لطیف تن(منتهی الارب.قطر المحیط) . || تن آدمی بعدازمرگ او (منتهی الارب . قطر المحیط) . [illegible] (مهذب الاسماء) . رجوع بصدا شود . [illegible] (منتهی الارب . قطر المحیط) . رجوع به [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (قطر المحیط) . || جای شنیدن [illegible] (منتهی الارب) . || بوم [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (مهذب الاسماء) . [illegible] (قطر المحیط) . || ملخ سیاه که [illegible] (منتهی الارب) . طائر [illegible] بالليل [illegible] (قطر المحیط) . || طائری است که از سر کشته برآید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت (منتهی الارب . قطر المحیط) . و رجوع به البیان والتبیین طبع مطبعهٔ رحمانیهٔ قاهره ج ۱ ذیل ص ۲۳۲ شود . || مرد دانا بمصالح شتران (منتهی الارب . قطر المحیط) .|| یقال : صم صداه و کذا اصم الله صداه ، یعنی هلاك گرداند اورا خدای .|| (حامص) تشنگی (منتهی الارب) .|| (مص). تشنه گردیدن(منتهی الارب) . عطش.

صدی . [صُ دَ] (اِخ) نام شمشیرابوموسی اشعری است (منتهی الارب) .

صدی . [صُ دَ ی ی] (اِخ) نام اسبی است (منتهی الارب) .

صدی . [صُ دَ ی ی] (اِخ) آبی است. (منتهی الارب). نام آبی است درشعرورقة بن نوفل (معجم البلدان) .

صدی . [صُ دَ ی ی] (اِخ) ابن عجلان ابن وهب الباهلی مکنی بابی امامة . وی صحابی است ودرصفین باعلی بوده ودرشام سکونت جست وبحمص بسال ۸۱ هجری درگذشت واو آخر کس ازصحابه است که بشام بمرد. ویرا درصحیحین ۲۵۰ حدیث است (الاعلام زرکلی ص ۴۳۰). ومرگ اودرزمان خلافت عبدالملك بن مروان بود (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰). ورجوع بالاصابة ج ۳ ص ۲۴۰ ورجوع بابی امامة شود .

صدیا . [صَ] (ع ص) تأنیث صادر و صدیان (قطر المحیط). رجوع به صدیان شود .

صدیان . [صَ] (ع ص) تشنه (منتهی الارب. قطر المحیط . مهذب الاسماء).

صدیان . [صَ] (اِخ) موضعی است (منتهی الارب). موضعی است یا کوهی است (معجم البلدان) .

صدیء . [صَ] (ع ص) فلانٌ صافرٌ صدیٌ ، یعنی اورا ننگ ونا کسی لازم است (منتهی الارب) .

صدیئة . [صَ] (ع ص) یدی صدیئة من الحدید ، دست من بوی زنگ آهن گرفته است (منتهی الارب) .

صدید . [صَ] (ع اِ) زردآب (منتهی الارب . ربنجنی . ترجمان علامهٔ جرجانی . قبائل اللغات . مهذب الاسماء) ،

---

(۱) Sadducéens.

بازکافر خورد شربت از صدید
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید.
مولوی.

|| ادیم، خون بریم آمیخته، خونابه. رطوبة سیالة ... تستحیل الیها اللحم الفاسد(بحر الجواهر). || آب گرم دفزك (منتهی الارب). || ناله (منتهی الارب). || فریاد (منتهی الارب).

صدید. [صَ] (ع مص) بانگ‌وناله کردن (منتهی الارب). بانگ کردن(دهار. ترجمان علامهٔ جرجانی. تاج المصادر بیهقی).

صدید. [صَ] (اِ) اسم سریانی اثمداست (تحفهٔ حکیم مؤمن).

صدی‌ذات. [صَ] (۱) (اِ)منصبی‌است درهند. مؤلف‌غیاث آرد: نام منصبی‌است که صاحب آن منصب را دولك دام مقرر باشد، چون یك روپیه را چهل‌دام‌می‌باشد، پس دولك دام را پنجهزار روپیه میشود (از غیاث اللغات).

صدیره. [صِ دِ رِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان جراحی بخش شادگان شهرستان‌خرمشهر ۳۸ هزار گزی شمال خاوری شادگان کنار رودخانهٔ جراحی و راه خلف آباد به شادگان، دشت گرمسیر مالاریایی‌سکنه ۲۰۰ تن. آب ازرود خانهٔ جراحی‌محصول غلات شغل زراعت وحشم داری. صنایع دستی عبابافی. راه درتابستان اتومبیل‌رو. ساکنین ازطایفهٔ‌عساکره هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

صدیع. [صَ] (ع اِ) شیر دوشیدهٔ سرد شده که پوست تنك مانندی برروی آن سرشیربسته باشد (ازمنتهی الارب). اللبن الحلیب وضعت فبردَ فعلته الدوایه (قطر المحیط). || بز کوهی‌جوان(منتهی‌الارب). || مرد میانه خلقت (منتهی‌الارب). || جامه که زیر زره پوشند (منتهی‌الارب). || نیمهٔ ازهرچیز شکافته بدرنیم (منتهی الارب). || گلهٔ شتر (منتهی‌الارب). || رمهٔ گوسفند (منتهی‌الارب. مهذب الاسماء). || بامداد (منتهی‌الارب). روشنائی صبح (مهذب الاسماء). سپیده دم (دهار). || پیوند نو در خانهٔ(ظاهر آجامهٔ) کهنه(منتهی‌الارب)رقعةٌ جدیدة فی ثوب خلق (قطرالمحیط). || هر نیمه از جامه یا چیزی، دیگر دو پاره شده (منتهی‌الارب). کل نصف من ثوب اوشیء یشق نصفین (قطرالمحیط).

صدیغ. [صَ] (ع اِ) مرد ناتوان‌وضعیف (منتهی‌الارب). مرد ضعیف(مهذب الاسماء). || بهمه سنت زوزه (منتهی‌الارب. مهذب الاسماء).

صدیق. [صَ] (ع ص) دوست(منتهی الارب. ربنجنی. مهذب الاسماء. ترجمان علامهٔ جرجانی)ج، اصدقا وصدقاء [اَ صْ دِ] و صُدقان[صُ] جج، اداق (منتهی‌الارب). دوست خالص ضد عدو، یکدل، یکدله. هوالذی لم‌یدع شیئاً مما اظهره باللسان الا حققه بقلبه وعمله (تعریفات‌جرجانی): چون ایشانرا درنگری بازچون ایشان زود زود خدمتکاران صدیق درگاه درباست بدست نیایند (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص۱۶۶).
چون نیندیشی ازآن‌روز که‌دست نگرد
نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم.
ناصر خسرو.

صدیق. [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان باراندوز چای‌بخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه ۱۵ هزار گزی جنوب باختری رضائیه ۲ هزارگزی جنوب راه ارابه رو زیوه. کوهستانی- سردسیر. سالم — سکنه ۲۲۵. آب ازچشمه — محصول غلات توتون — شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی — راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صدیق. [صُ دَ] (ع اِ) تصغیر صدق (ضد کذب) (معجم‌البلدان).

صدیق. [صُ دَ] (اِخ) کوهی است (معجم‌البلدان).

صدیق. [صُ دَ] (اِخ) ابن موسی. محدث است (منتهی‌الارب).

صدیق. [صِ دْ دی] (ع ن ف) مرد بسیارصدق. دائم الصدق. آنکه قول‌خود را بفعل‌خودراست گرداند(منتهی‌الارب). سخت راستگو (ترجمان علامهٔ جرجانی. مهذب‌الاسماء). بسیارراستگو(غیاث‌اللغات):
توفیق رفیق اهل تصدیق شود
زندیق دراین طریق صدیق شود.
خاقانی.
اندر این هفته هشت نه صدیق
مصطفی را بخواب دیدستند. خاقانی.
|| کسی را گویند که در تصدیق آنچه بررسول‌خدا صلی‌الله علیه وسلم آمده است کامل بودبعلم قول وفعل‌بصفاء باطن وقربی که اوراست بباطن پیغمبر و بدین جهت است که در کتاب خدا مرتبه‌ای بین نبی و صدیق فاصله نشده‌است که فرماید، اولئك الذین انعم‌الله علیهم من‌النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین... کذافی اصطلاحات الصوفیة (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

صدیق. [صِ دْ دی] (ع اِخ) یکی‌ازدرجات خمسهٔ دینی‌مانویه است: معلمین درجهٔ اول مشمسین، دوبم، قسسین، سوم، صدیقین. ...

صدیق. [صِ دْ دی] (اِخ) لقب ابوبکر ابن ابی قحافة است:
وگر بصدق بماندی کسی بدین صدیق
وگر بعدل بماندی کسی بدین عمر.
ناصر خسرو.
صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق زفرق هم جدا بود. نظامی.
ترياك در دهان رسول آفریدحق
صدیق راچه غم بود اززهرجانگزا.
سعدی.
رجوع بابی‌بکر بن ابی قحافة شود.

صدیق. [صِ دْ دی] (اِخ) لقب یوسف پیغامبر:
یوسف صدیق چون‌بربست نطق
ازقضا موسی پیغمبر بزاد. خاقانی.
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون‌در ظلال یوسف صدیق دیگری.
خاقانی.
آنرا که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد. سعدی.
رجوع به یوسف... شود.

صدیق. [صِ دْ دی] (اِ) دربعضی‌مآخذ محرف زندیق (مانوی) آمده‌است. رجوع به مانی و مانویان شود.

صدیق. [صِ دْ دی] (اِخ) مکنی بابی‌هند. تابعی است (منتهی‌الارب).

صدیق. [صُ دَ یْ یِ] (ع اِ) تصغیرصدیق است. (منتهی الارب).

صدیق‌آباد. [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ورامین شهرستان تهران ۳۰ هزار گزی جنوب ورامین ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسه وراه‌آهن ورامین به سمنان. معتدل مالاریائی دارای ۱۶ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

صدیقان. [صِ دْ دی] (اِ) ج صدیق:
عالم‌اندرمیانهٔ جهال مثلی گفته‌اندصدیقان.
گلستان.
اگرمن خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که توسلطان را، از جلهٔ صدیقان بودمی (گلستان تصحیح فروغی جزو کلیات طبع بروخیم ص۴۶).

صدیق‌اکبر. [صِ دْ دی قِ اَ بَ] (اِمرکب) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است. رجوع به‌علی بن ابیطالب (ع)شود.

صدیق حسن‌خان. [صِ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی بن حسن بن علی بن‌لطف‌الله الحسینی مکنی بابی الطیب. وی به سال ۱۲۴۸ هجری در قنوج متولد شد و از اکابر وطن خویش علم فراگرفت سپس بدهلی که درآن هنگام بعلماء دین‌مشحون بود برفت ونزد شیوخ آن شهر و مخصوصاً شیخ صدرالدین دهلوی منقول ومعقول را تلمذکرد، سپس از دهلی به بهوپال شد واز آنجا به حجاز رفت و حج بگزاشت و نزد علمای یمن اشتغال جست وهشت ماه‌در حرمین‌عاکف بود، آنگاه به‌بهوپال‌بازگشت و ملکهٔ اقلیم دکن را بزنی گرفت و آن جارا وطن خویش ساخت و کتب بسیار فراهم آورد و به نشرعلم و افادت برعلما پرداخت و بعربی و فارسی و هندی تألیف

می کرد و تألیفات او بالغ بر ۲۲۲ مجلد است ، واز آنجمله‌است : ۱- ابجدیةالعلوم در سه قسم :
قسم اول بنام‌الوشی المرقوم در بیان‌احوال علوم از فلسفه وتوحید ولغت وتاریخ .
قسم دوم السحاب المرقوم در انواع فنون واصناف علوم .
قسم سوم الرحیق المختوم من تراجم ائمة العلوم ، و او کتابی نیك مفید است. مؤلف این کتاب را بسال ۱۲۹۰ فراهم‌آورده است . و جزء سوم آن بسال ۱۲۹۶ در بهوپال در ۹۷۰ صفحه بطبع رسیده است.
۲ - الاذاعة لماکان و مایکون بین یدی الساعة .
۳ - الاقلید لادلة الاجتهاد والتقلید .
٤ - اکلیل الکرامة فی‌بیان مقاصدالامامة.
٥ - الانتقاد الرجیح فی شرح الاعتقاد الصحیح .
٦ - البلغة فی‌اصول اللغة .
۷ - حسن الاسوة بما ثبت من‌الله و رسوله فی‌النسوة .
۸ - حصول‌المأمول من‌علم الاصول .
۹ - خبئة الاکوان فی‌افتراق الامم علی المذاهب والادیان .
۱۰ - الغطة فی ذکر الصحاح الستة .
۱۱ - خلاصة الکشاف . . . .
وی بسال ۱۳۰۷ هجری در گذشت .رجوع به(معجم‌المطبوعات‌ستون ۱۲۰۱-۱۲۰۶ و رجوع بالاعلام زرکلی شود) .

صدیقة . [صِ قَ] (ع‌ص) تأنیث صدیق، رجوع بصدیق شود .

صدیقة . [صِ دْ دی قَ] (ع ص) تانیث صدیق [صِ دْ دی] . رجوع به‌صدیق‌شود .

صدیقة . [صِ دْ دی قَ] (اِخ) از القاب فاطمه(ع) دختر پیغمبراسلام ص است :

کفوی نداشت حضرت صدیقه
گرمی‌نبودحیدر کرارش. ناصرخسرو.
رضوان بهشت خلد نیاردسر
صدیقه گربحشر بود یارش. ناصرخسرو.

رجوع بفاطمه شود .

صدیقة . [صِ دْ دی قَ] (اِخ) لقب مریم مادرحضرت عیسی‌ع‌است ، رجوع به مریم شود .

صدیقة . [صِ دْ دی قَ] (اِخ) از اولاد سلیمان واز ملوك‌بنی‌اسرائیل است‌وظهور شعیای نبی‌درعهداوبود. رجوع به‌حبیب‌السیر ج ۱ص ۱۳۰- ۱۳۱ طبع خیام شود .

صدیقة . [صِ دْ دی قَ] (اِخ) لقب عائشه زوجهٔ پیغمبرصلی‌الله علیه و آله وسلم است، رجوع به عایشه شود .

صدیقهٔ طاهره . [صِ دْ دی قَ یِ هِ رَ] (اِخ) لقب‌فاطمه (ع) دخترمحمدبن عبدالله ص. رجوع به‌صدیقه وصدیقهٔ کبری وفاطمه شود.

صدیقهٔ کبری . [صِ دْ دی قَ یِ کُ] (اِخ) لقب فاطمه دختر محمدبن عبدالله ص است ، رجوع به صدیقه و صدیقهٔ طاهره ورجوع به فاطمه شود .

صدیقی بکری . [صِ یِ بَ] (اِخ) رجوع بابی المواهب صدیقی . . . شود

صدیقیت . [صِ دْ دی ی] (مص صناعی) صدیق بودن . رتبتی است برتر از ولایت وپست‌تر از نبوت (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کلیات ابی البقاء) و اجتماع اهل تصوف است که صدیقیت نزدیك‌ترین مرتبه‌است به نبوت (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف) رجوع به صدیق و صدیقان شود .

صدیقین . [صِ دْ دی] (ع اِ) ج صدیق است ، در حالت نصبی و جری . رجوع بصدیق شود .

صدیك . [صَ یَ] (اِ مرکب) یك قسمت از صد قسمت ، سانتیم ، یکصدم ، یکی ازصد :

رود کی استاد شاعران جهان بود
صد یك از وی توئی کسائی پرگست .
کسائی‌مروزی .
نبد لشکرش زآن ما صد یکی
نه خست‌از دلیران او کودکی . فردوسی.
همی خورد بهمن ز گور اندکی
ز رستم نبد خوردنش صد یکی .
فردوسی .
نه صد یك از آن‌سیم درهیچ کوه
نه ده یك از آن زر در هیچ کان .
فرخی .
گر ز غم صد یکی شرح‌دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای‌صدا . خاقانی.
صد یك ز مدح او نشود گفته
گر در دهان هزار زبان باشد .
مسعود سعد .
صد یك ازآنکه تو بکمین شاعری دهی
از بلعمی‌بعمری نگرفت رود کی . سوزنی .

صدیم . [صُ یُ] معرب سدیوم. رجوع به سدیوم شود .

صدیم . [ ] (اِخ) موضعی است در نفتالی (صحیفهٔ یوشع ۱۹: ۳۵) ودورنیست که همان مزرعهٔ کفر خطین باشد که بمسافت ۸ میل در مغرب طبریه واقع‌است. (قاموس مقدس) .

صدینة . [صُ نَ] (اِخ) نام قبیله ایست در بربر ، وهم نام موضعی است که این‌قبیله بدان فرود آمده اند ، رجوع به (معجم البلدان ذیل کلمهٔ بربر) شود .

صذوم . [صَ] (اِخ)شهری‌است‌بحمص. || لغتی است درسذوم (منتهی الارب) .

صر. [صَ ر ر] (ع اِ) دلو مسترخی و فروهشته‌شده که بر آن دسته بندند تابرابر گردد (منتهی الارب). || [illegible] ای نشده نسیم [illegible] (قطر المحیط) [illegible] العروس). || [illegible] (تاج العروس) [illegible] اقرب الموارد [illegible] || [صَ ر ر] ضبط کرده است [illegible] (عربی) بستن سر صره زر (مصادر زوزنی. تاج المصادر بیهقی) . بستن همیان را (منتهی الارب) . || به بستن سر بستان (تاج المصادر بیهقی . مصادر زوزنی) بستن بستان ناقه را (منتهی الارب) . || راست کردن اسب وخر گوش را تابشنود(منتهی الارب) . راست بداشتن ستور گوش‌را (تاج‌المصادر بیهقی . مصادر زوزنی) . || فریاد وبانگ سخت بر آوردن (منتهی الارب) .

صر . [صِ ر ر] (ع اِ) سرمای سخت . (منتهی‌الارب. دهار. ترجمان علامهٔ‌جرجانی). سرمای سخت که کشت را بسوزد (بحر الجواهر). شخته (؟). || ریحٌ صِر، بادسخت بانگ (منتهی الارب . قطر المحیط) . || باد نیك‌سرد(منتهی‌الارب. قطر المحیط). بادسرد (دهار). || مرغی است زرد رنگ کوچك مثل‌گنجشگ (منتهی‌الارب) . زردوك . || (حامص) . سختی سرما (منتهی الارب . قطر المحیط) .

صراء . [صَ] (ع اِ) ج ، صرایة است (منتهی الارب) .

صراء.[صَ رْ را] (ع اِ)صخرةٌ صراء، سنگ سخت(منتهی الارب). صماء(قطر المحیط).|| حیةٌ صراء، مار که‌دوانیذیرد(منتهی الارب).

صراء . [صُ ر را] (ع اِ) ج صاری (منتهی‌الارب) . رجوع به صاری شود .

صرائد. [صَ ءِ] (ع اِ) ج‌صریدة‌است (منتهی الارب) . رجوع به صریدة شود .

صرائح . [صَ ءِ] (ع اِ) ج صریح (منتهی الارب) . رجوع به‌صریح شود .

صرائر.[صَ ءِ](ع اِ) ج صارة[صارر] (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صارة شود .

صرائق . [صَ ءِ] (ع اِ) ج صریقة (منتهی‌الارب) . رجوع به صریقة شود .

صراب . [صِ] (ع اِ) کشت که آنرا بکارند‌بعدبرداشتن‌خریف (منتهی‌الارب) .

صرابة . [صِ بَ] (ع اِ) خنطس که مایل بزردی باشد (منتهی‌الارب) .

صراة . [صَ] (ع اِ) ناقه ایست که آنرا نادوشیده باشند تا بزرگ پستان و پرشیرنماید (منتهی‌الارب). || نطفةٌ صراة، نطفهٔ‌محبوس‌وبازداشته شده(منتهی‌الارب).

صراة . [صَ] (ع اِ) یاقوت‌آرد : که صراة دونهراست به بغداد ، صراة کبری و صراةصغری‌ومن(یاقوت) جزیکی‌را نشناسم

و آن نهری است که از نهر عیسی از بلدی که آنرا مُحول نامند گرفته میشود و بین آن بلد و بغداد یك فرسنگ است و ضیاع بادوریا را سیراب کند و از آن نهرها جدا شود تا آنکه به بغداد رسد . و از قنطرهٔ عباس وصبیبات ورحاالبطریق وعتیقة وجدیدة بگذرد و بدجله ریزد و اکنون جز قنطرهٔ عتیقه وجدیده بر آن نمانده است و از صراة نهری برده اند که آنرا خندق طاهر بن حسین گویند اول آن اسفل ازفوهة صراة است که از جانب حربیة گرد بغداد گردد و بر آن قنطرهٔ باب الحرب است و از پیش باب البصرة بدجلة ریزد و اهل اثر گویند صراة عظمی را بنوساسان کنند ، از آن پس که نبطی ها را براندند. (معجم البلدان).

صراة جاماسب . [صَ تُ] (اِخ) از فرات مایه گیرد و حجاج بن یوسف مدینهٔ نیل را که بزمین بابل است بر آن بنا کرد (معجم البلدان) .

صراتی . [صَ] (ع ِا منسوب) نسبتی است به صراة ، رجوع به صراة شود .

صراتی . [صَ] (اِخ) جعفر بن محمد الیمان المؤدب المحرّمی . وی از ابی حذافة حدیث کند و از وی محمد بن عبدالله بن عتاب روایت دارد . (معجم البلدان) .

صراح . [صَ] (ع ِا) خالص و بی آمیغ (منتهی الارب) .

صراح . [صُ] (ع ِا) خالص هرچیز (غیاث اللغات). خالص و بی آمیغ از هرچیزی (منتهی الارب). خالص (نشوء اللغة ص ۱۴۰ - مهذب الاسماء) محض ، خالص ، غیرمشوب: هرخبط عشوا وقولی برعمیا کذب صراح و محض افتراء (جهانگشای جوینی) . از صراحی خون صراح جوشید وایشان راح بنداشتند (جهانگشای جوینی) || کاس صراح .کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی (منتهی الارب). ||می خالص(دهار) . می بی آب . می صافی (زمخشری) .|| سخن خالص وبی آمیغ (منتهی الارب) . || اسم است مواجهه را یعنی رویاروی (منتهی الارب). || (مص) رویاروی دشنام دادن کسی را (منتهی الارب). ورجوع به صراح [صِ] شود . || (حامص) روشنائی (غیاث اللغات) .

صراح . [صِ] (ع مص) رویاروی دشنام دادن کسی را (منتهی الارب) . ورجوع به صراح [صُ] شود. || (اِ) آشکارا (منتهی الارب) .

صراح . [صُ رْ رِ] (ع اِ) نوعی از ملخ که خورده میشود . (منتهی الارب) .

صراحت لهجه . [صَ حَ تِ لَ جَ] (حامص) رك گوئی ، بالصراحة ، مقابل کنایه گوئی .

صراحة . [صَ حَ] (ع اِمص) خلوص و بی آمیختگی چیزی . (منتهی الارب) . بی آمیغی ، روشنی ، آشکاری . || (مص) ویژه شدن (مصادر زوزنی. تاج المصادر بیهقی . دهار) . خالص شدن . || خالص و بی آمیغ گردیدن نسب کسی(منتهی الارب). مقابل کنایت .

صراحی . [صُ] (اِ) عربی آن صراحیة [صُ یْ یَ] قسمی از ظروف شیشه یا بلور باشکمی نه بزرگ و نه کوچك و گلوگاهی تنگ ودراز که در آن شراب یا مسکری دیگر کنند ودرمجلسی آرند واز آن درپیاله وجام و قدح ریزند ، ابن درید گوید: این لغت عربی نیست . آوند شراب :

صراحی در آن بزم خون میگریست
که زاینها یکی هم نخواهند زیست .
فردوسی (۱) .

ندام الامدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط او کند تا پله .
عسجدی .

آن حلق صراحی بین کز می بفواق آمد
چون سرفه کنان ازخون بیمار بصبح اندر.
خاقانی .

چهرهٔ من جام وچشم من صراحی کن که من
چون صراحی برسر جام تو جان خواهم فشاند.
خاقانی .

بزبان صراحی ولب جام
هاتف صبح را جواب دهید . خاقانی .

گریه تلخ صراحی ترك شکرخنده را
خوش ترش چون طوطی از خواب گران
انگیخته . خاقانی .

چون خون سیاوشان صراحی
خوناب دل از دهان فرو ریخت . خاقانی .

آدم چو صراحی بود وروح چومی
قالب چونی وروان صدائی درنی . خیام .

ساقی برمن چو جام روشن بنهاد
جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ارچه گردن کش بود
حالی چو پیاله دید گردن بنهاد .
کمال اسماعیل .

شاید که چون صراحی خونم همی خورند
زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم .
کمال اسماعیل .

مصحف وشمشیر بینداخته
جام وصراحی عوضش ساخته . نظامی .

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده . نظامی .

صراحی های لعل از دست ساقی
بخنده گفت باد این عیش باقی . نظامی .

صراحی را زمی پرخنده میداشت
بمی جان و جهانرا زنده میداشت .
نظامی .

بسی که باخویشتن بگوئی راز
چون صراحی باشك بیجاده . سعدی .

دراین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می ناب وسفینهٔ غزل است .
حافظ .

سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب ازپی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید .
وحشی .

لب برلبش چوساغر خلقی بکام وشاهی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده .
شاهی .

صراحیات . [صُ یا] (ع ِا) ج صراحیة. رجوع بصراحی وصراحیة شود .

صراحی کشیدن . [صُ كَ / كِ دَ] (مص مرکب) ازصراحی نوشیدن :

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند.
سعدی .

رجوع بصراحی شود .

صراحی گردن . [صُ گَ دَ] (ص مرکب) با گردنی چون گردن صراحی . گردن دراز و کشیده :

اشتر صراحی گردنا دانم چه خواهی کردنا
باپنبه بازی می کنی گردن درازی می کنی.
منسوب به عبدالواسع جبلی.

ازصراحی گردنان دارد کسی را درنظر
شاخ گل دستی که در گلزار بالا می کند .
صائب .

رجوع به صراحی شود .

صراحیة . [صُ یْ یَ] (ع ِا) شراب خالص وپاکیزه (منتهی الارب) . || سخن خالص وبی آمیغ .

صراحیة . [صُ یَ] (ع ِا) خنور شراب (منتهی الارب). آوند شراب (دهار).رجوع به صراحی شود .

صراخ . [صُ] (ع ِا)فریاد آواز ، آواز سخت (منتهی الارب) . خروش (مهذب الاسماء) . صیاح. بانگ ، آوا .|| (مص) بانگ کردن (مصادرزوزنی . تاج المصادر بیهقی) .

صراخ . [صَ رْ را] (ع ص ن ف) ازصراخ. بسیار بانگ . || (اِ) طاوس . (منتهی الارب) .

صراخة . [صَ رْ را خَ] (ع اِ) لوف الحیة است (تحفهٔ حکیم مؤمن) او برای

(۱) در فیش‌های موجود بنام فردوسی ثبت است ولی در فهرست ولف دیده نشد .

آن لوف‌را صراخة گویند که بزعم قدمادر روزمهرگان آوازی کند که هر که شنود در آن سال بمیرد (برطبق عقاید ایرانیان باستان) . رجوع به‌لوف‌الحیة شود .

صراد . [صُ] (ع ص .) ن ف است از صرد (معجم‌البلدان) . رجوع بصرد شود.

صراد . [صُ] (اِخ) موضعی است درشعر شماخ (معجم‌البلدان) .

صراد . [صُ](اِخ)نصر گوید هضبه‌ایست بحریزحوأب دردیار کلاب (معجم‌البلدان) .

صراد . [صُ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی رحرحان، بنی ثعلبة بن سعد بن ذبیان را (معجم‌البلدان) .

صراد . [صُ] (اِخ) ابن‌صرد مکنی‌بابی نعیم ، تابعی است .

صراد . [صُ ر ا] (ع اِ) ابر تنک بی آب و باران (منتهی الارب) . ابر تنک بی‌آب (مهذب الاسماء) .

صرادحی . [صُ دِ] یا [صُ دَ ی ی] (ع ص) ضرب صرادحی ؛ ضرب سخت و نمایان . (منتهی‌الارب) .

صرار . [صَ] جِ ، صرورة . (منتهی - الارب) .

صرار . [صِ] (ع اِ) رشته که بر پستان اشتر بندند . پستان بند ناقه . ج ، اصرة [اَ صِ ر رَ] (منتهی‌الأرب). || جایهای بلند (منتهی‌الأرب) .

صرار . [صَ ر ر] (ع ا) تزدك(۱) (ربنجنی)جزَد .(دستوراللغه). زنجره . زاله [زَ لِ لَ] . چیك (تحفه) . صراره [صَ ر رَ] و این غیر صرارالليل است .

صرار . [صَ] و [صِ] (اِخ) رودباری است به حجاز (منتهی‌الأرب) .

صرار . [صِ] (اخ) موضعی‌است نزدیك مدینه . (منتهی‌الأرب) . گفته اند صرار موضعی است در سه میلی مدینه بر طریق عراق . (قول‌خطابی) (معجم‌البلدان) . آبی است درحرهٔ شرقیه (منتهی‌الأرب) نصر گوید ؛ آبی است قرب مدینه که در زمان جاهلیت‌حفر کرده اند ، و آن برسمت‌عراق است (معجم البلدان) || اطمیست درشامی مدینه . (منتهی‌الأرب) گفته‌اند اطمی‌است بنی عبدالله سهل‌را وذکر آن درایام‌عرب واشعار ایشان بسیار آید (معجم البلدان) . || نام کوهی است . صریر گوید ؛

انّ الفرزدق لایُزایل لُؤمه
حتی یزولَ عن الطریق صِرارُ .

(معجم‌البلدان) .

صرار اللیل . [صَ ر رَ ا رُ ل ل لَ] (ع اِ) به‌شب‌بانگ کننده(دستورالاخوان). الجدجد(قطرالمحیط . اقرب‌الموارد)واسمه شبیه بصوته وهواکبر من الجندب ، وبعض العرب یسمیه الصدی (اقرب الموارد) . ||ملخ سیاه که‌شب‌بانگ کند.(منتهی‌الأرب) وبفارسی جرواسك گویند (ناظم‌الاطباء). سوسك . جانوری که بشب بانگ کند . تزد [تَ](۲). جَزد [جَ]. وهوجرادأسود یکون فی الزرع (زمخشری) . جیرجیرك . سیسرك . سسردك . سسرك . علی ورجه . رجوع به‌جَزد ورجوع به نشوءاللغةالعربیة ص ۹ شود .



صرارالليل

صرارة . [صَ رَ] آنکه حج‌نکرده‌باشد (منتهی الأرب) . || آنکه گرد زن نگردد (منتهی الأرب) . || جِ صرورة بهمین معنی (ازمنتهی‌الأرب) .

صرارة . [صَ ر ر ا رَ] (اِ) النعال الصرارة التی‌لها صریر (سمعانی ۳۵۱) .

صرارة . [صَ رَ] (اِخ) نهریست . (منتهی الأرب) .

صرارة. [صَ رَ] (ع اِ) صرّار .یزدك تزدك(۱) جزد . رجوع به‌صرار [صَرار] شود .

صراری . [صَ ی ی] (ع اِ) کشتیبان (تفلیسی) (منتهی الارب) || جِ صاری . ج ، صراریون . (منتهی الارب) .

صراری . [صَ ر ر ا ی ی] (ع اِ) نسبت است به کفشهاء صرارة یعنی صدادار درهنگام راه پیمودن انسان. (سمعانی) .

صراری . [صَ ر ر ا ی ی] (اِخ) ابوبکرمحمدبن بکربن‌فضل. فرزند صاحب ترجمهٔ آتی است . از سعید بن هاشم بن مرثد و طبقهٔ وی روایت کند . ابو کامل بصری گوید از وی حدیث نوشتم. ابن ماکولا نیز وی‌رایاد کرده‌است. (سمعانی) .

صراری . [صَ رر ا ی ی] (اِ خ) ابوالقاسم‌بکربن‌فضل‌بن‌موسی‌غالی‌صراری. ازمقدام بن داود روایت دارد . (سمعانی).

صراری . [صِ ی ی] منسوب به صرار [صِ] موضعی نزدیك مدینة .

صراری . [صِ ی ی] (اِخ) محمدبن عبدالله. وی‌ازعبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌حسین ازعطاءبن ابی‌رباح روایت دارد ، ویزیدبن هاد وبکربن مصر ازاو . وبرخی پدر اورا ابراهیم آورده اند و ابن ماکولا گوید عبدالله درست‌است ونسب اومحمدبن‌عبدالله ابن حسن‌بن علی‌بن‌ابی‌طالب صراری‌باشد . (سمعانی ص۳۵۱ الف) .

صراریین . [صَ ی ی] (ع اِ) جِ صراری ، کشتی بانان . (از منتهی الارب) || جِ صاری . رجوع به‌صاری شود .

صراصر . [صَ صِ] (ع اِ) جِ صَرصَر وصَرصَر ، سوسکها .

صراصرة . [صَ صِ رَ] (اِخ) ترکمانان شام (منتهی‌الارب) .

صراط. [صِ] (ع اِ)راه راست (مهذب‌الاسماء)راه (ترجمان‌جرجانی)(منتهی‌الارب) شارع باسین هم لغتیست در آن (ازمنتهی-الارب) . سبیل . طریق . یذکر ویؤنث ؛ بهیچ صراطی مستقیم نبود . (مثل) . اهدنا الصراط‌المستقیم . (فاتحة ـ قرآن) صراط مستقیم . راه راست :

ای که دردنیا نرفتی برصراط مستقیم
درقیامت برصراطت جای‌تشویش‌است، بیم .

طیبات سعدی .

حروف جملهٔ «صراط علی حق نمسکه» را اهل جفر حروف نورانیة نامند (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۳۵۱ ج ۱) . || پلی است گسترده برپشت دوزخ که‌ذکر آن درحدیث صحیح وارد است . (منتهی-الارب) . وباسین هم لغتی است در آن . (منتهی الارب) . پلی است که برسردوزخ باشد وآن ازموی باریکتر است وازشمشیر تیزتر . (ازمنتخب . غیاث) قنطرهٔ دوزخ . (دهار) . پلی که میان بهشت وجهنم است . پلی میان بهشت ودوزخ . جسر ممدود بر متن جهنم ادق‌ازموی واحدّ ازشمشیر. اهل بهشت بحسب اعمال بدونیك خویش ازآن گذرند برخی مانند برق خاطف و برخی مانند باد وزان وبرخی چون اسب تیزرو ، وگنهکاران را پای برآن‌بلغزد . (دستور-العلماء) . گفت آن حضرت صلی‌الله علیه و آله وسلم که زده خواهد شد صراط بر پشت دوزخ . پس میباشم من اول کسی که بگذرد آنرا . ومشهور است که‌صراط تیز تر است ازشمشیر . وباریکتر است ازموی ودرحدیثی دیگر آمده‌است که بر بعضی‌مردم همچنین است . وبر بعضی مثل وادی وسیع واین چنانست که میگویند طول وقوف در محشر بر بعضی مقدار پنجاه هزار سالست و بربعضی مقدار دور کمت نماز . واین بنا برتفاوت اعمال وانوارایمان است . وآمده است که چون‌امت‌برصراط بلغزند ودرمانند فریاد کنند ، وامحمدا ،پس آنحضرت‌ازشدت اشفاق باواز بلند ندا کند وگوید ، رب امتی امتی . سؤال نمیکنم ترا امروز نفس ونه فاطمه‌را که دختر منست . این مبالغه‌از غایت اهتمام است‌ازآن حضرت درباب‌امت واستخلاص ایشان ، ودعای رسل درآنروز این است که ؛ اللهم سلم سلم ، ودرحدیث دیگر آمده است که پیغمبرشما قائم‌باشدبر صراط وبگوید،رب‌سلم‌سلم،وقول‌آنحضرت

---

(۱) مصحف یزدك ، رجوع ببرهان قاطع مصحح دکتر معین ، «یزدك» شود .

(۲) تزد و تزدك مصحف « یزد » و « یزدك » باشد . رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین ،« یزدك » شود .

برای طلب سلامت خواهدبود وازرسل‌نیز همچنین . و در حدیث آمده است که کسی نیك دهدصدقه‌را میگذرد برصراط، هکذا فی مدارج النبوة للشیخ عبدالحق الدهلوی (کشاف اصطلاحات الفنون) : پل صراط را در ایران باستان چینوت (۱) وچینود گفته‌اند :

بر امید آنکه یابم روز حشر
برصراط‌ازآتش‌دوزخ‌نجات . ناصرخسرو.
بگذرند ازسرموئی که صراطش دانند
پس بصحرای فلك جای تماشا بینند .
خاقانی .

هزار بار بیك‌روز عقل‌را ز صراط
بقعر دوزخ نفس وهوا فرود زنم . عطار.
بنبدند باز برسر دوزخ پل‌صراط
هر کس کزو گذشت مقیم جنان شود .
سعدی .

اینکه دردنیا نرفتی برصراط مستقیم
درقیامت برصراطت جای تشویشست‌وبیم .
سعدی .

صراط . [صِ] (ع اِ) شمشیر دراز . بسین هم لغتی‌است در آن (منتهی‌الارب) . رجوع به‌سراط شود .

صراط‌المستقیم. [صِ طُ ل‌ مُ تَ](ع اِ) راه راست . طریق هدی :

درصراط‌المستقیم ای دل کسی گمراه‌نیست
حافظ .

رجوع به صراط شود .

|| دین حقی که خدا جز آن دین از مردم نپذیرد و آن را صراط گفتند چون سالك را به‌بهشت رساند همانطور که راه رهرورا بمقصد رساند . (مجمع‌البحرین) قوله‌تعالی: لاقعدن لهم صراطك المستقیم؛ درراه‌راست ایشان کمین‌میکنم(شیطان). درحدیث‌زراره است که شیطان درراه تو و مانند تو کمین میکند امادیگران‌پس کار ایشان‌ساخته‌است (مجمع‌البحرین) .

صراط مستقیم . [صِ مُ تَ](ع‌اِ مرکب) صراط‌المستقیم . رجوع بهمین کلمه شود .

صراط مستقیم . [صِ مُ تَ] (اِخ) چند منظومه است از جمله مثنوبی است از امیر حسینی شاعر متوفی ۷۱۷ . رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج۳ص۳۷۹شود .

صراع . [صِ] (ع‌مص) کشتی‌کردن و کرفتن . (آنندراج) .

صراع . [ ] (اِخ) ابن نیتان ازاولاد نقالن ازدوازده سبط بنی اسرائیل است . رجوع‌بحبیب‌السیرچاپ‌اول‌تهران‌ص۲۸جزء اول جلد اول شود . این‌کلمه در چاپ خیام بصورت حراع‌دیده میشود . (ج۱ص۷٦).

صراعة . [صُ ر اعَ] (ع‌اِ) آنکه همهٔ اقران خودرا اندازد . (منتهی‌الأرب) .

صراف . [صَ رّ ا](ع ن ف)صیغهٔ‌مبالغه ازصرف . صیرفی (زمخشری)(دهار)صیرف (منتهی‌الارب) . نقاد . نقاد دراهم .

|| انتساب به اشتغال بعمل خرید وفروش طلارا می‌رساند . (سمعانی) . || دانندهٔعلم صرف . ||سره‌گر . سره کنندهٔ سیم وزر . سره کننده‌سیم‌سره کننده .(منتهی‌الارب) گرداننده . گردانندهٔ درم . باز گرداننده . درم گزین . گاه‌بد . کهبد . جهبذ . قسطار. قسطر . ج ، صرافون :

ای برستهٔ صرافان بر، من‌بر درتیم
کودکیَ دیدم پاکیزه‌تراز دریتیم .
مسعودی .

سائل ازبخشش توگشت شریك صراف
زائر ازخلعت‌توهست ردیف بزاز . فرخی.

گاه صرافست‌وگه بزازوهرگز کس‌ندید
رایگان زر صیرفی ورایگان دیبا بزاز .
منوچهری .

شکوفه همچو شکاف است ومیغ دیباباف
مه وخوراست همانا بباغ درصراف .
ابوالمؤید .

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش‌را دینار
چونیست دانش برکار خویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق برگار ؟
ناصر خسرو .

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش‌را دینار.
ناصر خسرو .

گروهی‌زیرکان‌شراب‌راالمحك‌مردخوانده‌اند وگروهی ناقد عقل وگروهی‌صراف‌دانش وگروهی معیارهنر . (نوروزنامه) .

کعبه صرافی دکانش نیم‌بام آسمان
بریکی دستش محك زر ایمان‌آمده .
خاقانی .

هوارا دست بربستم ، خردرا پای‌بشکستم
نه صرافم چه‌خواهم کرد نقد انسی وجانی .
خاقانی .

تایافت محك شب‌از پلیدی
صراف فلك دکان برانداخت . خاقانی .

جان برتوکنم نثار نی‌نی
صراف سفال بر نتابد

کان سخن ماوزخویش داشت
هردو بصراف سخن پیش داشت . نظامی.

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر . نظامی .

صراف سخن باش وسخن بیش مگو
چیزیکه نپرسند تواز پیش مگو .سعدی.

مَن جان من آب زر برشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز . بوستان .

خوش حافظ وین نکته‌های چون زرسرخ
نگاهدار که قلاّب شهر صراف است .
حافظ .

صراف . [صِ] (ع مص) بگشن آمدن سگ ماده (زوزنی) . خواهش نر کردن سگ ماده (از منتهی الارب) . خوسه شدن سگ ماده (از منتهی الارب) . ج ، صریفة . || مبادلة ـ صرافة . فان‌الصراف مزاولة‌الصرف‌بین‌الامین‌والورق‌فی‌التفاضل بین‌النقود المختلفة . (الجماهر ص۲۴۲) .

صراف . (شیخ ابراهیم بن حسین) یکی از کبار مشایخ دور سلطان محمد خان و مریدان آق شمس‌الدین است . اصلاً از سیواس و مدرس مدرسهٔ «خوند خاتون» درقیصریه بود بعداًفهمید که یکی ازشرایط این‌وظیفه‌خفی‌المذهب‌بودن است ووی‌خود شافعی بود ، پس ترك مدرسه را گفته و بسائقه جذبهٔ که در اندرون آن خسته دل پیداشده بود بعزم‌ملاقات‌مشایخ‌اردبیل‌رحلت کرد ودربین‌راه اوصاف شمایل‌آق‌شمس‌الدین را شنیده بقصبهٔ ینی بازار برای ملاقات او آمد وارشاد یافت‌و مدت‌مدیدی درخلوت‌وریاضت مشغول‌عبادت شد وبزمرهٔ واصلین درآمد ، در تاریخ ۸۸۷ درهمان قصبه گذشته شد تربتش زیارتگاه انام است . اثری موسوم‌به گلزار دربارهٔاطوار سلوك نکاشته . است.(قاموس‌الاعلام‌ترکی)

صرافان . [صَ رْ را] (اِ) ج فارسی صرّاف ؛ بازارصرافان . || برهر اسرائیلی که بسن بیست میرسید فرض بود که نصف شاقل بخزانهٔ خداوند بدهد . (سفر خروج ۳۰ : ۱۳ ـ ۱۵) صرافان در نزدیکی هیکل می نشستند تا آن نقره را که محل احتیاج مردم بود وزن کرده برای تقدیم مذکور حاضر نمایند و البته بواسطهٔ خدمت مسطوره اجرت میگرفتند و چون صرّافان متدرجاً این کار را در خود هیکل بنا کردند علی‌هذا مسیح ایشان را ازآنجا بیرون فرمود (متی۲۱ : ۱۲ و مرقس ۱۱ : ۱۵) (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به بانکداری شود .

صرافت . [صَ فَ] (ع . مص) سره کردن (غیاث)خالص کردن (غیاث).معاوضه ومبادلهٔ هرچیز(ناظم الاطباء) || (م)خالص بودن (غیاث) . در تداول فارسی ، توجه ، میل ؛بصرافت‌طبع . بمیل خود. ازصرافت کاری افتادن ، آنرا فراموش کردن .

صرافخانه.[صَ رّا نَ یا نِ][اِ مرکب) محل معاوضهٔ نقود که شخص صراف در آنجا مشغول کسب میباشد . بازار صرافی (ناظم الاطباء) .

صراف خزان . [صَ رْ را ف خَ] (اِ مرکب) . کنایت از خورشید است (برهان) || بادخزان (برهان). ||فصل‌خزان (برهان) :

کرنه صراف خزان کیسه، فشان‌شدرباغ
چو چمن‌ها ززدهانش همه‌یکسرذهب‌است(۲)

---

(۱) بپهلوی Cînvat . رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین «چینود» شود .

(۲) درآنندراج ، دست !

(انوری بنقل انجمن آرای ناصری) مؤلف آنندراج این بیت را بـه ملا منیر نسبت داده است.

صرافه. [صَ رَ فَ] (ع اِ) محل معاوضهٔ نقود، صرافخانه (ناظم الاطباء).

صرافی. [صَ ر را] (حامص) کار صراف. شغل صراف: اما صرافی بهتر از کناسی. و شرط نیست کـه هر که . . . درماند کناسی کند واز صرافی دست بدارد (کیمیای سعادت). || (اِ) محل کار صرّاف. دکان صرافی. (ناظم الاطباء).

صرام. [صَ] و[صِ] (ع اِ) وقت بریدن خرما (مهذب الاسماء) هنگام دِرَو خرما (منتهی الارب) || هنگام رسیدن خرما (منتهی الارب).هنگام رسیدگی بریدن بار نخل. || ریزهای درخت بریده (منتهی ـ الارب). هیزم‌خرد. || (ع مص) دِرَو. || افروختن آتش.

صرام. [صِ] جِ صرم (دهار).

صرام. [صُ] (ع اِ) نام جنگ بدان جهت که میبرد قرابت ومودت را (منتهی ـ الارب) || (ص) مرد توانا و سخت برنده (منتهی‌الارب) مردقوی‌بر بریدن. ||(اِ) داهیة (منتهی الارب) بلا (منتهی‌الارب). سختی || باقی ماندهٔ شیر کـه بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت و ضرورت و منه‌المثل: حلبت‌صرام. یعنی عُذربنهایت رسید (منتهی الارب). || شیری که بسیار غلیظ شده باشد در پستان حیوان.

صرام. [صَ ر را] (اِ) چرم فروش (السامی فی‌الاسامی). (مهذب الاسماء) (حسن‌خطیب کرمانی). نسبة الی بیع الصرم و هو الـذی یفعل بـه الخفاف واللوالك. (سمعانی).

صرام. [صَ ر را] (اِخ) ابوبکرمحمد ابن‌احمدبن‌اسماعیل‌بن خالد صرام‌سختیانی جرجانی. وی‌ازمحمدبن‌ایوب‌رازی‌وهیم‌بن همام وابو اسحاق شیبانی وجز ایشان‌روایت دارد. وابوالقاسم حمزة بن یوسف سهمی حافظ ازوی روایت کند. در ربیع الاول (۳۵۸) درگذشت ودرباب الخندق دفن شد. (سمعانی).

صرام. [صَ ر را] (اِخ)ابوحامداحمدبن اسماعیل‌بن جبرئیل نیشابوری مقری صرام ازقراء بزرگ ومجتهد وعبادت شمار بودو درمسجد مربعهٔ نیشابورقرائت داشت‌وچون ضعیف گشت در خانهٔ او بروی قرائت میکردند. وی‌ازاحمدبن‌نصروحسن‌بن‌فضل روایت دارد. وابراهیم بن محمد بن یحیی ازوی‌روایت کند. او بسال(۳۳۲) درهشتاد ودوسالگی درگذشت. (سمعانی).

صرام. [صَ ر را] (اِخ) ابوالحسن محمدبن خلف بن عصام بن احمدالفرایضی الصرام. وی‌ازاهل بخارابودوبخراسان آمد وبعراق شد. از سهل بن متوکل وسهل ابن بشروقیس بن انیف و صالح بن محمد بغدادی ومعاذ‌بن‌مثنی وبشربن موسی‌اسدی وجز ایشان روایت‌دارد. وابوبکرفضل‌بن جعفر بخاری وابو عمرو احمدبن محمد بن عمر مقری وپسرش ابوسعید محمدبن حسن ابن محمدبن‌خلف وجز ایشان ازوی‌روایت کنند. وی‌بسال(۳۱۶)وفات کرد(سمعانی).

صرام.[صَ ر را] (اِخ) ابونصرمحمدبن محمد بن احمدبن علی‌بن انس صرام. از صالحین بود. و کنیت پدرش ابوالفضل و جدش‌ابوعمرواست. حاکم ابوعبدالله حافظ اورایاد کرده گوید: ابونصر بن ابوالفضل صرام درسنهٔ ۴۵ همراه من بود ...ابونصر درلیلهٔ ترویة (۷ ذیحجة) سنهٔ (۳۸۲) درگذشت. (سمعانی).

صرام.[ ] (اِخ) ابن بلخی گوید: صرام و بازرنگ دوناحیت است میان زیر وسمیرم. هواء آن سردسیر است بغایت و قهستانی، آب‌دشوار وآب‌ها‌روان، سال تا سال برف از کوهها آن دور نشود و نخجیر بسیارباشد ومنبع رود شیرین ازباز-زنگ است وحومه و ناحیت صرام است و مردم‌آنجا بیشترین مکاری‌باشند (فارسنامه ص۱۴۴) - این کلمه در اصل چرام بوده‌و معرب گردیده است. مستوفی آرد: چرام وبازرنگ دوناحیت است میان زیزوسمیرم لرستان و هوایش بغایت سرد سیراست، و آبش از آن کوهها اکثر اوقات از برف خالی نبود وراهها سخت ودشخوار بود، و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد، ومردم‌آنجابیشترشکاری(کذا)باشند (نزهة القلوب ـ مقالت ثالثه ص ۱۲۸) و رجوع به چرام شود.

صرامت. [صَ مَ] (ع مص) جلادت (تاج ـ المصادر بیهقی). دلیری و چالاکی (از منتهی‌الارب). دلاوری (غیاث). شجاعت. جلدی. || قطع کردن(غیاث ازصراح). بریدن (غیاث ازصراح). || (اِ) بزرگی (غیاث از کتاب مجموع اللغات):

اونك خان چون رای و رویت و شجاعت وفرو هیبت او میدید از صرامت وشجاعت او تعجب مینمود. (جوینی).

چه توسن روزگار در زیرران سیاست و صرامت او ذلول‌شود. (جوینی).

و بشهامت‌و صرامت ازا کفا واقران‌مستثنی وممتاز. (جوینی).

و مقالید ملك در پنجهٔ صرامت و کفایت او می‌نهم. (جوینی).

و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و برای و تدبیر و صرامت. (ص ۱۶۶ فارسنامهٔ ابن‌البلخی). او درملابست آن منصب آثار حصافت و دلایل صرامت ظاهر گردانید (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۷).

صرامی. [صَ ر را می ی] (اِ) چرم‌گر.

صران. [صُ ر را] (اِ) درخت مصطکی که برزمین سخت روید (ناظم الاطباء).

صراه. [صَ] (ع ص) آب ایستاده.

صراه. [صَ] (اِخ) رجوع بصراة شود.

صرایا. [صَ](اِ) جِ، صرّاء (دهار). جِ، صریاء (منتهی‌الارب). جِ، صریة.

صرایح. [صَ یِ] (اِ) رجوع‌بصرائح شود.

صراید. [صَ یِ] رجوع‌به‌صرائدشود.

صرایر. [صَ یِ] (اِ) رجوع به صرائر شود.

صرایق. [صَ یِ] (اِ)رجوع به‌صرائق شود.

صرایم. [صَ یِ] (اِخ) نام جایگاهی مربوط به‌یکی از وقایع عرب است.رجوع به صرائم شود.

صرایه. [صَ یَ] (ع اِ) حنظل ذره‌شده (مهذب الاسماء). حنظل وآب‌آن (منتهی‌الارب). جِ، صراء. حنظلی است که مایل بزردی شده باشد.

صرب. [صَ] (ع اِ)صمغ سُرخ(محمود‌ـ ابن‌عمر ربنجنی)(مهذب‌الاسماء). صمغ. || رنگ سرخ‌صمغ‌درخت‌طلح(منتهی‌الارب). || شیرهای ترش. || شیر که درمشك‌نگاه دارند. شیر دوشیده برشیر خفتهٔ ترش (منتهی‌الارب). شیر که درمشك کرده‌توشه سازند‌آنرا (منتهی‌الارب).||(ع‌مص)شیر بر هم دوشیدن (تاج‌المصادر بیهقی). ||جمع کردن شیر درمشك تا ترش شود. || بول بازداشتنی. نگاه داشتن بول. || بستن شکم کودك از روان شدن تافربه شود. باز داشتن بول را وبند کردن بقابضات تا فربه شود (منتهی‌الارب). ||گیاه خوش و برگزیده آوردن زمین (منتهی‌الارب).

صرب. [صِ] (ع اِ) خانه‌های چند است مرعرب را (منتهی‌الارب). خانه‌های اندك از اعراب ضعیف وناتوان. خانه‌های چند مرضعفای عرب را.

صرب. [صَ رَ] (ع‌مص) فراهم آمدن جغرات ساختن‌شیررا (منتهی‌الارب). ||باز داشتن بول را (آنندراج). || بند کردن بقابضات تافربه شود. (منتهی‌الارب). || جمع کردن شیر در مشك تا ترش شود (آنندراج). || جِ، صربة.

صرب.[صُ رُ](ع اِ) جِ، صریب‌:شیرترش (آنندراج).

صرب . [ص] (اخ) (قبائل ...) سامی گوید : نام قومی است از اقوام اسلاوهای جنوبی ودو شعبهٔ دیگر مسمی بکرواتها و اسلاونها ، در گوشهٔ شمال غربی ازشبه جزیرهٔ بالکان ونقاط نزدیك بآن ازاتریش و مجارستان و بالاخره درساحل شمال‌شرقی از دریای آدریاتیك وحوزهٔ صاوه سکونت گزیده‌اند و فعلاً [در آغاز قرن بیستم] کشورهای صرب ، بوسنه ، هرسنك ، قره طاغ ، دالماسیه ، کرواسی و اسلاونیه محل سکونت صربها میباشد. عدهٔ نفوسشان قریب به ۸ میلیون است، وطن اصلی صربها در شمال سلسلهٔ جبال کارپات در گالیسیا بود ودر قرن هفتم میلادی بسوی جنوب غربی مهاجرت کرده ، از دانوب گذشتند و باراضی فعلی‌شان که مسکن دو قوم ایلیری و کلت بود درآمده و با آنها در آمیختند ، پس زبانشان برزبان آنان فائق آمد وچندین گروه هم‌درطرفین‌بالکان‌نفوذ کردند و با تاتارهای محلی وبا آنان کهاز جهات ولگابابن‌نواحی آمده بودند آمیزش یافتند و در نتیجه قوم بلغار حالیه بوجود آمد . بدین وجه ، بلغارها ازنژاد تاتار و صرب ، وصربها ،از امتزاج و اختلاط‌اصل صرب با افراد کلت وایلیری پدید آمده‌اند. صربها و مخصوصاً آنانکه در بوسنه و هرسك و قره طاغ و دالماسیه سکونت دارند و با ایلیریها یعنی آرناؤدهای قدیم اختلاط و آمیزش پیدا کرده اند مانند سایر اسلاوها افرادی کوتاه قد نیستند بالعکس بلندقامت وتناور و دارای حرکات پهلوانی و قهرمانی میباشند . ادبیات زبان صرب تازه است . ارتودوکسها زبان‌خود رابالفبای‌روسی و پیروان کاتولیك‌بحروف لاتن‌مینویسند . بیش‌ازنیم میلیون‌مسلمان‌هم در بین صربها هست که در بوسنه و هرسك سکونت دارند وایشان هم‌میخواهند زبان خود را با الفبای عربی بنویسند (قاموس الاعلام ترکی) فعلا نیز جامعهٔ مسلمانان‌صرب ویوگسلاوی مجلهٔ‌بزبانهای صربی و ترکی و عربی صادر میکنند . ادبیات فارسی نیز در صربستان در عهد ترکان عثمانی مدتها ترویج میشد و برخی نسخه‌های مخطوط از کتب فارسی که در صربستان نوشته شده هنوز در کتابخانه‌ها دیده میشود . برای نمونه‌رجوع به‌الذریعه ج ۸ ص ۱۶۷ شود .

صربة . [ص رَ بَ] رجوع به صربه شود .

صربخة . [ص بَ خَ] (ع اِ) سبکی . چالاکی (منتهی‌الارب) . الخفة والنزق (اقرب الموارد) .

صربستان . [ص ر ب] (اخ) یاصربیه(۱) وبزبان‌صرب‌سربیا(۲) یکی ازدول کوچك شبه جزیرهٔ بالکان و از کشورهای قدیم اروپای وسطی‌واقع درساحل‌راست دانوب است ؛ مساحت آن ۸۷۰۰۰ هزارگز مربع و نفوس آن ۵۰۰۰۰۰۰ تن میباشد وپایتخت آن بلگراد است(رجوع بنقشهٔ یوگوسلاوی شود) ، قرنها با قبایل وحشی منازعه کرده و همواره وابسته بامپراطوری شرق و یونانیها وبلغارها و غیره بوده است .

صربستان درقرن دوازدهم استقلال‌یافت‌ودر قرن چهاردهم در زمان حکومت دوشان (۱۳۳۵ — ۱۳۵۵)بقدرت رسید.ترکها پس از جنگ « کوسوو » برآن تسلط یافتند(۱۳۸۹)وباوجود طغیان « کاراژ - ئورژ» (۱۸۰۴) تا سال ۱۸۱۵ آنرا کاملا حفظ کردند‌در سال‌۱۸۱۷ «میلوش اوبرنوویش » از صربستان شاهزاده نشینی مستقل‌ایجاد کرد که‌کاملا نفوذ . باب عالی(۳) (حکومت عثمانی) را در آنجا برسمیت شناخت چهل سال بعد (۱۸۵۶) قرارداد پاریس‌بنام ضمانت اروپاجای نفوذ سلطان‌رادرشاهزاده‌نشین مزبور گرفت‌ودر هنگام طغیان «بُسنی» و « هرزگوین » ، صربستان علیه‌باب‌عالی (حکومت‌عثمانی) اعلام‌مخالفت کرد. سپاهیانش در آغازمغلوب شدند اما روسیه‌دخالت کرد وعاقبت برسپاه عثمانی ظفریافت و طبق قرارداد برلن به صربستان استقلال‌کامل داده شد (۱۸۷۸) این کشوریك‌حکومت پادشاهی‌بنفع‌خاندان اوبرونوویچ‌تشکیل داده در سال (۱۹۰۳) استقراریافت.درسال ۱۹۱۲-۱۹۱۳جنگ ضد عثمانی اورا عظمت بخشید وبدنبال‌آن واقعهٔ سرائیو آتش جنگ‌بزرگ ۱۹۱۴- ۱۹۱۸ راروشن کرد . صربستان ازطرف شمال‌توسط(آلمانها - اطریشیها)وازطرف جنوب‌توسط بلغارها پس‌از مقاومتی‌افتخار - آمیزطولانی‌مغلوب شد(۱۹۱۴-۱۹۱۶) بسال ۱۹۱۸توسط فاتحان فرانشه‌دسپری سروسامان گرفت و بسال ۱۹۴۱ مرکز حکومت جمهوری یوگوسلاوی گردید .

صربستان از سنهٔ ۱۹۴۱م یکی از شش جمهوری ملی کشور فدراتیو یوگسلاوی میباشد و خود مشتمل بردو قسمت است ؛ جمهوری‌متحدهٔ ملی‌یوگسلاوی مرکب‌است از جمهوری ملی صربستان ، جمهوری ملی کرواسی ، جمهوری‌ملی اسلوونی،جمهوری ملی بسنی و هرزگوین و جمهوری ملی مقدونیه وجمهوری‌ملی مونته نگروجمهوری ملی صربستان شامل ایالت خود مختار «وویوودینا» وناحیهٔ خود مختار « کوزسوو- متوهیا» نیزمیباشد . (مادهٔ ۲ قانون اساسی مصوب ۱۹۴۶ م) وهریك ازجمهوریهای ملی‌دارای‌قانون‌اساسی‌مخصوص‌بخودمیباشد. (مادهٔ ۱۱ آن قانون) مجمع ملی جمهوری متحدهٔ یوگسلاوی عالی ترین مرجع‌قدرت حاکمهٔ دولت است وآن دارای دومجلس است ، « شورای متحده » و «شورای‌ملل» نمایندگان مجلس اول از طرف تمام مردم کشور برای هرپنجاه هزار تن یك نماینده انتخاب میشوند ونمایندگان مجلس دوم از طرف مردم هرمنطقه جدا ، چنانکه مردم هر جمهوری سی تن ومردم هرایالت خود مختار بیست و مردم هر ناحیهٔ خود مختار پانزده‌تن انتخاب میکنند (مواد ۴۹ تا ۵۴ همان قانون)مجمع ملی هرشش ماه‌یك‌دورهٔ یك ماهه جلسات دارد ودر بقیهٔ مدت‌هیئت رئیسهٔ مجمع‌ملی وظایف آنرا انجام‌میدهد. انتخاب و انفصال دولت بوسیلهٔ مجمع ملی صورت میگیرد ومسئول آن میباشد ، هریك از جمهوریها دارای مجمع ملی جمهوری مخصوص وهیئت دولت مخصوص میباشند . وزارتخانه های جمهوری متحده از قرار ذیلند ، خارجه،دفاع ، ارتباطات،دریاداری، پست ، تجارت خارجی . وزارتخانه های جمهوریهای جزء ازین قرارند : دارائی ، داخله ، دادگستری ، صناعت ، معادن ، بازرگانی ، ارزاق ، کشاورزی ، کار، امور عام‌المنفعه (مادهٔ ۸۶ همان قانون) . قضات هرجمهوری وایالات بوسیلهٔ مجمع ملی‌آن انتخاب میشوند .

سامی بیك نویسد :

تا این اواخر[اوائل قرن بیستم] بشکل شاهزاده نشین تابع ترکیه بود ، برطبق قرارداد برلن ازدولت مزبور جدا وصاحب استقلال شد و پس از چهار سال مبدل به پادشاهی گردید .

موقع ، مرزها ، مساحت - پادشاهی صرب در قسمت شمال غربی شبه جزیرهٔ بالکان واقع است و شامل قسمت شرقی اراضی که مسکن صربها و قریب ثلث تمام کشور است .

دربین ۱۵ ۲۲ ۴۲ با ۵۰ ۵۸ ۴۴ عرض شمالی و ۴۹ ۱۶ با ۳۱ ۲۹ ۲۰ طول شرقی واقع گشته ، شکل مثلثی غیرمنتظم را نشان میدهد که قاعدهٔ این مثلث‌درطرف شمال ، در دومجرای صاوه ودانوب، ورأس

(۱)Servie. Serbie. (۲)Srbiia. (۳) La-Porte,

آن درجانب جنوب ونزديك ورانيه است ، در طرف شمال تا بلگراد بوسيلهٔ مجراى ساوه وپائين‌تراز آنجا بوسيلهٔ مجراى دانوب ازكشور اتريش و مجارستان جدا شده در سوى شرق ابتدا بواسطهٔ مجراى دانوب از رومانى جدا گرديده وحدود دانوب ازمصب تيموق مفروز گردد. طرف بالا ازسوى مشرق بابلغارستان ، ازدوجهت جنوب وجنوب غربى باولايت قوصوه (كسبه) از كشور عثمانى يعنى خطهٔ ارنعودستان ، و از سمت مغرب نيز بـه بوسنه محدود است ، و نهر درينه قسمت اعظم حدود غربى آنرا تشكيل ميدهد و حدود شرقى و غربى و جنوبى در اكثر نقاط تابع جريان رودهاست ، بدين جهت در هر طرف مـرزى طبيعى بنظر ميرسد . مساحت سطح آن بالغ بر ۴۸۵۸۹ هزار گز مربع وشمارهٔ نفوس آن ۲۱۶۲۷۵۹ تن است .

اوضاع طبيعى، كوهها ونهرها :

اراضى صربستان بسيار برجسته وناهموار است . از هر طرف كوهها اين سر زمين كوچك را احاطه كرده است چنانكه جناح شرقى سلسلهٔ جبال آلپ از خاك بوسنه و ارنعودستان گذشته واز جهت جنوب غربى صربستان بداخل اين كشور امتداد مييابد ودرطرف مشرق آن رشتهٔ ازسلسلهٔ جبال بالكان ديده ميشود ودر شمال شرقى رشتهٔ ازسلسلهٔ جبال كارپات معبرى تشكيل ميدهد و سپس بطرف دانوب ارتفاع ميگيرد . اين كوه ها از سه جهت مختلف در داخل كشورمذكور داراى شعب ورشته‌هاى بسيارى است كه بايكديگر تلاقى مى كنند ودرنتيجه مناطقى كوهستانى شامل دشت‌ها، گردنه ها ودره‌ها كه درعين حال زيبا وخوش منظره است بوجود مى آورد . اين كوه ها چنان بهم پيوسته است كه تعيين مبدأ آنها دشوار است و غالباً بصورت كوهى منفرد بنظر ميرسند . بلندترين كوههاى واقع در طرف مغرب اين كشور عبارت است از : ياوور ، پلانينه و غوليه پلانينه كه در حدود عثمانى است و ارتفاع كوه نخستين به ۱۷۰۰ و دومى به ۱۸۱۹ گـز ميرسد . در نقـاط شمالى تر نزديك به حدود بوسنه ، دو كوه باغودينه ومالين وجود دارد، و كوه للووه با ارتفاع ۱۲۷۲ گز درمحل التصاق اين دو كوه ديده ميشود . ارتفاع بلندترين نقطه از كوه قيائونيق واقع درجهت جنوب در مرز عثمانى به ۱۸۲۲ گز ميرسد ، و بلندى مرتفعترين قلهٔ كوه استاره پلانينه واقع در جهت شرقى ، در مرز بلغارستان ۲۱۱۹ گز است ، واين قله مرتفع‌ترين قلل كشور صرب است . سلسلهٔ جبال گولوبينيه مهمترين كوههاى واقع در شمال شرقى و پيوسته بجبال كاراپات است كه ارتفاع بلندترين قلهٔ آن ۱۱۷۴ گزمى‌باشد . در صربستان رودها ونهرهاى فراوان وجود دارد . قسم اعظم مرز هاى شمالى و اندكى ازحدود شرقى اين كشور بوسيلهٔ رود دانوب افراز ميگردد ، بدين جهت تمام صربستان در اندرون حوضهٔ دانوب واقع ونهر ساوه كه از شعب دانوب است حدشمال غربى آن را تشكيل مى‌دهد، ونهر درينه ازشعب ساوه قسمت اعظم مرزهاى غربى رابوجودمياورد. از طرف راست در داخل خاك صربستان نيز يكى دونهر بدان مى‌پيوندد . علاوه بر اين سه نهر مرزى ، چند نهر ديگر نيزدر اين كشوروجوددارد كه برود دانوب ميريزند كه بزرگترين آنها نهر موراوه نام دارد وقسمت بزرگ كشور در حوضهٔ موراوه واقع است . نهر موراوه از آبهائى كه از كوههاى حدود بلغارستان جاريست تشكيل شده وازوسط صربستان بسمت شمال ميرود وبنام موراوه بلغارخوانده مى‌شودودراواسط اين كشور بموراوه صرب كه ازجهت مغرب جارى است مى‌پيوندد، ورود آيبارازسنجاق برشتنه از ولايت قوصوه به موراوه صرب داخل شده درنتيجه رودموراوه بسيار بزرگ مى گردد وبطرف شمال ميرود ودرخط سير آن چندنهرديگر نيزازجانب راست وچپ بدان متصل مى‌شودوپس ازعبور ازبغازهاى تنگ بدشت سمندره ميرسدودر آنجادوقسمت شده يكى در نزديكى سمندره و ديگرى اندكى پائين‌تر برود دانوب ميريزد . تمام قسمت جنوبى صربستان يعنى زياده ازنصف آن درحوضه موراوه واقع وهمه آبهاى آن وارد اين نهر مى شود . درقسمت شمالى اين سرزمين نيز چندنهروجود دارد كه مستقيماً به دانوب ميريزد ومهم‌ترين آنها نهرهاى ملاوه است كه درقسمت سفلاى مصب موراوه وارد ميشود و « پك » كه در غراديشته منصب گردد وتيموق هم كه ازطرف مشرق حـدود بلغارستان را جدا ميسازد وارداين نهر ميشود، وبين دومجراى درينه وموراوه نهرى بنام قولوباره وجود دارد واين نهر ازچند رودخانهٔ كه از كوههاى مالين جارى است تشكيل شده ، به نهرصاوه ميريزد . در صربستان درياچه‌هاى مهمى نيست وتنهادر نواحى مرتفع جنوب شرقى چند درياچهٔ كوچك وبركها وجود دارد ودرنزديكى بستر هاى دانوب و ساوه چند مرداب ودر بين اين دو نهرجزيره هاى كوچك ، ديده ميشود .

آب وهواى صربستان :

هواى صربستان معتدل و ملايم است . در تابستانها درجهٔ حرارت از ۲۵ بالاترنيست ودر زمستانها بدو درجه زير صفر مى رسد ولى همه ساله يكسان نيست و اغلب بر اثر باد ها اختلاف ديده ميشود ، صربستان از نظر موقع با ممالك جنوبى اروپا همانند است . ولى ازحيث هوامشابه اروپاى وسطى است . كوههاى جنوبى آن مانع جريان باد مى‌باشد . درفصل زمستان بادهاى شمال غربى وشمال شرقى بيشتر است كه نخستين موجب نزول برف ميشود و دومى هواى صاف و سرد بوجود مى آورد . باد هاى جنوبى گاهگاهى جريان دارد وموجب گرمى هوا و نزول بارانست هنگامى كه بادهاى غربى وجنوب غربى از طرف درياى آدرياتيك ميوزد هواى بسيارخوبى توليد مى كند كه در فصل زمستان سبب باريدن باران و در تابستان موجب خنكى هوا ميشودوبطوركلى باران دراين منطقه بحد اعتدال است .

محصولات ونباتات :

اراضى صربستان و بخصوص دو وادى موراوه و ساوه بسيار حاصلخيز است . با اينكه كشت وكاربطرز قديم انجام ميگيرد بازهم محصولات فراوانى در آنجابعمل مى آيد كه قسمتى از آن جزء صادرات است ، قريب يك دوم محصولات صربستان ذرت است . كه رقم عمدهٔ مصرف اهالى است وپس از تأمين احتياج عمومى همه سالـه قريب ده دوازده هزار طونيلات از آن صادرميشود، و ديگر از محصولات عمدهٔ آن گندم است كه سالى قريب چهل پنجاه هزار طونيلات آن صادرمى گردد . محصول جو ، چاودار وحبوبات ديگردردرجهٔ سوم است . صادرات كنف درحدود سالى يك مليون ونيم فرانك است . . .

باغچه های سبزیکاری و درختان میوه دار آن بسیار و مخصوصاً زردآلوی فراوانی دارد که خشکیدهٔ آن صادر میشود و قسمت عمدهٔ آن بمصرف داخلی میرسد . سیب ، گلابی ، گیلاس ، انجیر ، بادام ، شاهبلوط و میوجات دیگر نیز در آنجا بعمل‌می‌آید . محصول پنبه هم براثرتجربه نتیجهٔ مطلوبی داده است . بطور کلی نود درصد ازاهالی صرب برزگراند و نه تنها روستائیان بلکه بیشتر قصبه‌نشینان‌نیز باین پیشه‌اشتغال دارند . دردورهٔ حکومت‌عثمانی صربستان بکثرت مراتع معروف بود ولی ازآن به بعد مراتع بزمین های مزروعی تبدیل شده‌است، ولی‌باین وصف هنوزهم مراتع فراوانی دارد و حیوانات اهلی آن فراوان‌است . . . اسبهائیکه درجهت‌مشرق و اطراف زایچار است بد نیست . پشم گوسفندان آنجا زیاد ولی کلفت وزبر است. خوکها در جنگلهاپرورش می‌یابند وبلوط جنگلی می‌خورند وسالی ده دوازده میلیون فرانك ازآن باتریش صادر میشود .

زنبور عسل و کرم ابریشم بسیار کم‌است . سابقاً جنگلهای فراوان داشته ولی براثر عدم مراقبت فعلامقدار کمی ازآن‌باقی‌است وتنها درجنوب غربی‌وجنوب ، و درنواحی فوقانی حوضهٔ نهر درینه جنگلهای وسیع دیده میشود چوب های جنگل آن بیشتر بمصرف‌سوخت‌میرسد وچوب مصرف‌نجاری را از اتریش وارد می کنند . نباتات و اشجار صربستان از یکطرف بآلمان و از طرف دیگر باقطار بالکان شبیه است . در صربستان معادن‌فراوان وجود دارد : زغال سنك،لینیت، گرافیت آن بسیار ومعادن آهن، مس ، سرب ، نقره ، آنتیمون ، زیبق ، مغناطیس، نیکل ، کبالت و طلا در نقاط مختلفهٔ آن موجود است . رومیان‌قدیم‌برای استخراج معادن درصربستان‌اداره‌مخصوص داشتند و اجاقهای معادن آنان تا امروز باقیست ، ولی امروز‌بازاراستخراج‌ازرونق افتاده است . مرمر های الوان ، احجار لیتوگراف هم در آنجا فراوان است ، و همچنین آبهای معدنی و چند حمام معدنی سودمند در آن موجود است .

سازمان دولتی (۱).

صربستان دارای حکومت مشروطه است . پادشاه کشور از خاندان اوبرنوویچ است وسلطنت آن موروثی است وهیئتی مرکب ازهشت تن ، وزیر ، و یك مجلس مبعوثان مرکب از۱۳۴ عضو، ویك شورای دولتی مرکب از ۱۶ تن عضو امور کشور را بدست دارد . کسانی که‌سن آنان بیش‌از ۲۱ سال بوده و مالیات سالیانهٔ ایشان به ۳۰ فرانك برسد حق انتخاب کردن را دارند ووکلاباید‌تحصیلات‌عالیه‌راطی کرده‌باشند . نمایندگان‌مجلس ومدیران‌ناحیه‌ازطرف‌مردم انتخاب میشوند . دورهٔ خدمت سربازی‌آن یکسال ودورهٔ‌ردیفی ۹ سال است . هرمرد صربی بدون استثنا از ۲۱ سالگی تا ۳۱ سالگی‌جزونیروی نظامی و ردیف میباشد . بعدآده‌سال‌درصنف‌اول وده‌سال‌درصنف‌دوم عساکر ملی محسوب میشود که جمعاً بیست سال جزو عساکرملی است . درقدیم الایام صربستان‌ونقاط همجوار آن مسکن مردمی از اقوام پلاسگ که از نژاد اهالی قدیم تراکیا بودند ، بوده ؛ سپس جمعی ازاقوام کلت هم از جهت شمال غربی بدین نقاط آمدند . آنگاه رومیان آن سرزمین را تصرف کردند وعدهٔ بسیاری از آنان در این ناحیه متوطن گشتند و ضمناً بومیان‌هم عادات لاتینها را کسب کرده بودند . درقرن‌هفتم میلادی ،هرقل ازامپراطوران قسطنطنیهٔ روم صربها را برای سرکوبی آواره ها دعوت کرد و اینان از حوالی سلسلهٔ جبال کارپات بصربستان آمده در آنجامتوطن‌شدند ، و بصورت قبیله‌زندگی می‌کردند . هر قبیله غیرازرئیس خویش با کسی ارتباط نداشت ویك سالار و رئیس بزرگ موسوم به « ژوپان » در دشتیجه درکنار درینه داشتند ولی تنها اسمی بود و نفوذی نسبت برؤسای دیگر نداشت . صربها مدتی بنام امپراطوران روم جنگ می‌کردند وبسال۱۰۱۹ میلادی‌امپراطور واسیل بدولت بلغارخاتمه‌داد ، وجنگ‌پایان یافت و صربستان بصورت یکی از ایالات بیزانس درآمد . درقرن نهم‌میلادی صربها نصرانیت را پذیرفته ، وتابعیت بیزانس را نمی‌خواستند و برای رهائی از چنك آنان تلاش می کردند . عاقبت «استفان نمانیا» که یکی از رؤسای آنان بود در سال ۱۱۵۹ میلادی این آرزو را عملی کرد وکشور را از چنگ بیگانگان در آورد و رؤسای دیگر را هم مغلوب کرده، پادشاهی خود را اعلان نمود ، و استفان دوشان یکی از احفاد وی تا سال ۱۳۳۴ میلادی حکمرانی داشت و قوت و اقتدار فراوانی بدست آورد . سپس مقدونیه وارنئودستان وتسالیا وقسمت شمالی یونان رانیزمتصرف شد ودولتی نیرومند بوجود آورد و کشور بزرك خود را بچند نمنه منقسم ساخت . پس از وفات وی پسر او اوروش پنجم چون کفایت ادارهٔ این مملکت بزرگ را نداشت ، کشور بصورت ملوك الطوایف درآمد وپس از مرك وی چون فرزندی نداشت بسال۱۳۶۹میلادی خاندان نمانیا منقرض گردید و مردی بنام «ووکاچین» حکومت‌را بدست گرفت ولی دیری نپائید که‌درجنك با عثمانیان شکست خورده ودر گذشت و زمام کشور بدست لازار هر بلیانوویچ افتاد واو هم در جنك بزرك قوصوه از سلطان مراد فاتح‌شکست یافت و بقتل رسید و بسال ۱۳۸۳ میلادی استقلال و دولت‌قدیم صربستان خاتمه‌یافت. صربهامقاومت‌هائی کردندولی‌سودی‌نداشت وناگزیراطاعت عثمانیان را پذیرفتند، واز آن تاریخ صربستان بصورت یك ایالت ازکشور معظم عثمانی در آمد . در نتیجه بلگراد منطقهٔ جنگی بین عثمانی و آلمان ومجارستان گردید وقرنها صربستان‌میدان جنگ های بزرك بود وبالاخره در اوائل قرن حاضر امارات و علائم عصیان در صربستان پدید آمد ودر سال ۱۸۰۷ در اثنای محاربهٔ روس شخصی موسوم به قره یورکی سردستهٔ شورشیان گردیده‌آنهارا متشکل ساخت ، ولی درسال ۱۸۱۲ پس ازانعقادپیمان بکرش باروسیه مجدداً امنیت و آرامش برقرار گردید ، و قرایورکی باتریش گریخت . بسال ۱۸۱۵ صربها بتحریك‌رئیسی‌بنام «میلوش او برنوویچ» طغیان کردندوبیك نوع‌ازخود مختاری نایل گشتند ومیلوش‌سمت‌برنسی یافت وازجانب دولت عثمانی شناخته شد . مناسبات میلوش باباب عالی خوب بود و ضمنا می کوشید

(۱) البته مراد سازمان دولتی درعهد سامی بیك است .

که امتیازات بیشتری بدست آورد ولی رؤسای دیگر صربستان با او همداستان نبودند و کار رقابت آنان بجائی رسید که موجب جنگ و اغتشاش داخلی گردید و بسال ۱۸۳۹ میلوش زمام امور را بدست فرزند خود داده وخویشتن ازصربستان خارج گشت . دولت روسیه با خاندان اوبرنوویچ موافق نبود لذابسال ۱۸٤٤ میشل هم راه پدررا گرفت ، و آلکساندر پسر قره یورکی مذکور بحمایت کابینهٔ پطرز بورک جانشین وی شد و اصلاحات بسیاری در صربستان پدید آورد. درجنگ کریمه برخلاف میل روسیه ، بی طرفی گزید. برطبق معاهدهٔ پاریس صربستان بایست تحت کفالت دول امضا کنندهٔ پیمان باشد وبالاخره بسال ۱۸۵۸ ، اسقوبچینه میلوش اوبرنوویچ پیررا بپرنسی دعوت کرد . وی هم بسال ۱۸٦۰ درگذشت و پسرش میشل دوباره به پرنسی صربستان نایل گردید . در زمان این شخص بسال ۱۸٦۲ درقلعهٔ بلگراد در بین عساکر عثمانی وسکنهٔ شهر نزاعی درگرفت وشهر را به توپ بستند ، و بسال ۱۸٦۷ عساکرعثمانی قلاع صربستان راتخلیه کردند و در تاریخ ۱۸٦۸ طرفداران آلکساندر قره یورکوویچ پرنس میشل را بقتل رسانیدند، ولی درآن موقع باب عالی و اسقوبچینه میلان پسر ۱٤ سالهٔ وی را به پرنسی معین کردند . درنتیجه دست خاندان یورکوویچ کوتاه شد . بسال ۱۸۷٦ صربستان بادولت مطبوع خود آغاز مخالفت کرد . در نتیجه عساکر عثمانی از هرسو بدرون کشور درآمدند. زایچار و آلکسیناچ و نقاط دیگر راگرفتند و با وساطت دول اروپائی متارکه ومصالحه منعقد گردید ، ولی صربها دست نکشیدند و از جنگ روسیه استفاده کرده با دولت عثمانی درافتادند ولی سودی نبردند و معاهدهٔ آیا ستفانوس نیز سهمی برای آنها قائل نشد ، امابرطبق عهد نامهٔ برلن نقاط نیش ، شهر کویی ، لسکوواج وورانیه بصربستان ملحق گردید ودر اثرهمین پیمان از تابعیت عثمانی خارج و بشکل دولت مستقلی درآمد و بسال ۱۸۸۲ پرنس میلان پادشاه شد و دول اروپائی اورابرسمیت شناختند وبسال ۱۸۸۵ صربستان به بلغارستان اعلان جنگ داد و پس از فیروزی موقت شکست خورد ولی در سایهٔ اتریش چندان صدمه ندید . میلانشاه بسال ۱۸۸۹ میلادی بنفع پسر خرد سال خود آلکساندردست از سلطنت برداشت وازصربستان خارج شد (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

صربص. [صَ بَ] (ع اِ) رجوع به ذیل قوامیس عرب دوزی ج ۱ ص ۸۲٦ شود .

صربعر . [صُ] (اِخ) لقب پدر صردر شاعر معروف است . ابن خلکان گوید : لان اباه کان یلقب صربعر ، لشحه . ومعنی لغوی کلمه جمع کنندهٔ بعرور (پشکل) است.

صربوتا . [ ] بسریانی صدف قرمز را نامند .

صربة . [صَ رَ بَ] (ع اِ) گیاه نیکو و برگزیده (منتهی الارب) . || چیزیست بمقدار سر گربه و در آن چیزی مانند دوشاب میباشد آنرا میکنند و میخورند . (منتهی الارب).(آنندراج) . چیزیست بمقدار سر گربه که در آن مایعی است مانند دوشاب آنرا مکیده میخورند . (ناظم الاطباء) . ج ، صَرَب [صَ رَ] || شیر ترش (مهذب‌الاسماء) .

صربة . [صَ بَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر .

صربی . [صَ با] (ع اِ) بحیرة [بَ رَ] لانهم کانوا لایحلبونها الا للضیف فیجتمع‌اللبن فی ضرعها . (اقرب الموارد) . و آن ماده شتر یا گوسفند است که در جاهلیت هرگاه ده بطن میزاد گوش اورا شکافته ، سرمیدادندتابرود وبچرد هرجا که خواهد ، ونمی‌دوشیدند او را مگر برای مهمان پس جمع میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته‌شده است ، یقال شاةصربی یعنی گوسفند که شیر در پستان جمع شده باشد (منتهی‌الارب).

صربیه . رجوع بکلمهٔ صربستان شود .

صرتی. [صُ](اِ) قسمی پارچهٔ ابریشمین خطدار. در زبان عربی‌عامیانه صرتی [صُ رِ رَ] نامند کتاب (اول پادشاهان ۷: ٤٦ دزی ۱ : ۸۲٦) .

صرح . [صَ] (ع اِ) کوشك . کوشك بلند (ربنجنی ـ زمخشری ـ ترجمان‌جرجانی ـ دهار) . کاخ (زمخشری) . خانهٔ بزرگ . قصر . هربنا که بلند باشد . هر بنا که عالی باشد . || منار کوشك . السرای ، السرایة . (نشوء اللغة ص ۹۵) ج صروح (ربنجنی) . (زمخشری) . || بهشت :

این دم آن نیست کان آید بشرح
هین برآ از قعرچه بالای صرح .
مولوی .

|| (مص) پیدا کردن . آشکار کردن . (منتهی‌الارب) .

صرح. [صَ رَ] خالص و بی آمیغ ازهرچیز و گزیدهٔ آن (منتهی‌الارب) . (منتخب) . (لطایف‌اللغات) . (غیاث اللغة).(نشؤاللغة ص ۱٤۰) .||شیرروغن گرفته . (آنندراج). || مرد پاکیزه که نسب او بدیگران نیامیخته باشد (آنندراج) . || خالص شدن سرمه .

صرح . [صَ] (اِخ) یا صرحا . نام کاخی است افسانهٔ که برخی بناء آنرا به بخت‌نصر وبرخی به فرعون و برخی به کیکاوس نسبت داده‌اند. درقرآن آمده‌است : فأوقدلی یاهامان علی الطین فاجعل لی صرحاً لعلی اطلع الی اله موسی (قرآن ۲۸ : ۳۸) وقال فرعون یاهامان ابن لی صرحاً لعلی ابلغ‌الاسباب. اسباب السماوات فاطلع الی اله موسی (قرآن ٤۰ : ۳۸ و۳۹) . صاحب مجمل التواریخ مؤلف در قرن ششم گوید : و کیکاوس دربابل بناء بلند بهوا برشدهٔ برآورد و چنین گویند که آنرا عقرقوب خوانند ، اثر آن بعضی تل نمرود گویند وعوام تل قرقوب خوانند ومن آن دیده‌ام ، وبهری صرح خوانند معرب کرده اززبان نبط عراق که کوشك را صرحا خوانند. (مجمل التواریخ‌والقصص چاپ بهار ص٤۷) . نام کاخ بخت‌نصر که نزدیك بابل باشد . بنائی است مر بخت‌نصر را نزدیك بابل . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). خوندمیر گوید ، وبناء صرح هم درآن ایام [درروزگار موسی وفرعون] بوقوع پیوسته ، و کیفیت این قضیه چنان بود که فرعون برزبان آورد که من میخواهم بآسمان بروم وازخدای موسی خبری یابم واین اندیشه درخاطر نامبارکش قرار گرفته هامان باشارت آن بی سر و سامان به بناء عمارتی درغایت رفعت مشغول گشت وخشت پخته اختراع نموده ، بعدازاتمام آن موضع که بقول صاحب جعفری هزار و دویست ارش ارتفاع داشت ، فرعون بر آنجا صعود نمود آسمان را همچنان دید که ازروی زمین ملاحظه کرده بود لاجرم خائب و خاسر

بیابان (کذا) آمدوهمان لحظه صرح بجهت رسیدن پر جبرئیل قطعه قطعه گشته هرپاره بجائی افتاد وهر استاد ومزدور که در آن بناکار کرده بود روی به بئس المهاد نهاد (حبیب السیر جزء ۱ جلد ۱ ص ۳۳ چاپ اول تهران وج ۱ ص ۸۹ چاپ خیام). قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة و کشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر (قرآن ۲۷ : ۴۴ و ۴۵).

سلیمان بفرمود مردیوانرا تا یکی صرحی کردند ومعنی صرح بنا باشد، بفرمودتا پیش وی اندر وپیش کوی وی اندر جای کردند (ترجمهٔ بلعمی طبری).

صرحاء. [صَ] (ع اِ) ج، صریح (منتهی الارب).

صرح ممرد. [صَ حِ مُ مَ رَ دَ] (ع اِ مرکب)، قصر رخشان و ساده و هموار (آنندراج). || کنایت از فلك است (غیاث اللغات) (آنندراج).

کفتی که صرح ممرد است یا جوشن مزرد (سندباد نامه ص ۱۲۱). و شموری در لسان العجم آن را صرح ممدد ضبط کرده است.

صرحة. [صَ حَ] (ع اِ) میان سرای. (مهذب الاسماء). عرصهٔ سرا. گشادگی میان سرای (منتهی الارب). || بارز و آشکارا. خرج لهم صرحة برحة برآمد برایشان ظاهر ونمایان (منتهی الارب). || زمین استوار ودرشت هموار (منتهی الارب).

صرحیان. [صُ حِ] (اِخ) از قرای بلخ است. وظاهراً تصحیف صرخیان باشد.

صرحیة. [ ] (اِخ) وادی میان مدینة و خیبر است. رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران جلد ۱ جزء ۳۰ ص ۱۳۱ شود. این کلمه درچاپ خیام ج ۱ ص ۲۷۶ «حرضه» نوشته شده است.

صرخ. [صُ] (اِخ) کوهی است بشام (منتهی الارب).

صرخاب. [صُ] (اِخ) طبری، رئیس فرقهٔ اززیدیة : الخشبیة. اصحاب صرخاب الطبری ووقت خروج، سلاح ایشان ازچوب بود (بیان الادیان ص ۳۴). ظاهراً کلمه معرب سرخاب است : خشبیه یا سرخابیة پیروان سرخاب طبری از فرقهٔ زیدیه که بکمك مختاربن ابی عبیدهٔ ثقفی خروج کردند وچون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند باین نام خوانده شده‌اند وبرخی گفته‌اند که چون ایشان چوبهٔ داری راکه زید بن علی برآن آویخته شد نگهداری کرده بودند باین اسم خوانده شده‌اند (ضمیمهٔ ترجمهٔ ملل ونحل شهرستانی از آقای جلالی نائینی ص ۱۰) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

صرخابیة. [صُ یَ] (اِخ) فرقهٔ از زیدیه. رجوع به صرخاب طبری شود.

صرخبة. [صَ خَ بَ] (ع اِ) سبکی. چالاکی (منتهی الارب). || سیل.

صرخد. [صَ خَ] (اِ) اسم است مرخمر را (منتهی الارب). وآن شراب منسوب بشهر صرخد باشد. رجوع به صرخدیة شود.

صرخد. [صَ خَ] (اِخ) شهری چسبیده به بلادحوران ازاعمال دمشق وآن قلعه ایست حصین وولایتی نیکو ووسیع. شراب منسوب بآن معروف است. شاعر گفته است :

ولذ لطعم الصرخدی ترکته

بارض العدی من خشیة الحدثان.

(معجم البلدان).

شهریست بشام وشراب رابوی منسوب کنند (منتهی الارب). (قاموس) موضع بالجزیرة (مهذب الاسماء). ودرآنجا آب نیست مگر آنچه ازباران درصحرا وبادیه‌ها جمع میشود «قمرا و «متان» دوقریه ازاین شهر میباشند (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۷).

صرخدی. [صَ خَ دی] (اِخ) نجم الدین حمزة بن عابد صرخدی. ابن ابی اصیبعه از وی روایت کرده است (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۷).

صرخدیة. [صَ خَ دی یَ] (اِ) شرابیست منسوب به صرخد. وهو موضع بالجزیره. (مهذب الاسماء).

صرخة. [صَ خَ] (ع اِ) بانگ وآواز سخت (منتهی الارب). || (مص) بانگ کردن (تاج المصادر بیهقی) بانگ وفریاد کردن (منتهی الارب). رجوع به ذیل قوامیس عرب دزی ج ۱ ص ۸۲۷ شود. || اذان (منتهی الارب). فغان کردن (غیاث). || عذاب (غیاث). || صیحهٔ سخت. || لوف الحیة.

صرخیان. [صُ] (اِخ) یاصرخیانك. قریهٔ ازقراء بلخ ونسبت بدان صرخیانی و صرخیانکی است (سمعانی ورق ۳۵۱ ب) گویا معرب سرخیان باشد.

صرخیانك. [صُ نَ] (اِخ) یاصرخیان. رجوع بصرخیان شود.

صرخیانکی. [صُ نَ] منسوب به صرخیانك (سمعانی). رجوع به صرخیانی شود.

صرخیانی. [صُ] (اِ) منسوب به صرخیان وصرخیانك (سمعانی).

صرخیانی. [صُ] (اِخ) ابوبکر محمدبن حامد صرخیانی وی ازابواسحاق بن ابراهیم بن احمدبن محمدالمذکر المروزی و از وی قاضی ابوسعدعبدالکریم بن احمد بن ابراهیم وزان طبری روایت دارد (سمعانی ص ۳۵۱).

صرد. [صَ رَ] (ع مص) سرمازده شدن (منتهی الارب). || پشت ریش گردیدن اسب (منتهی الارب). زخم شدن موضع زین. || پاره‌پاره برآمدن مسکهٔ مشك (منتهی الارب). || بازماندن دل کسی از کسی وسرد شدن (منتهی الارب). || درآمدن تیرودر گذشتن (منتهی الارب). گذارده شدن تیر. خطا کردن تیر. ازلغات اضداداست (منتهی الارب). || سرما یافتن.

صرد. [صَ] (ع مص) گذاره شدن تیر (تاج المصادر بیهقی). بگذشتن تیر وآنچ بدان ماند (المصادرزوزنی). درگذرانیدن تیرازنشانه (منتهی الارب). || سرمایافتن (تاج المصادر بیهقی). سردشدن (المصادر زوزنی). || (ع اِ) ساده. خالص از هر چیز (منتهی الارب). || معرب سرد. سرما. برد : منه تقول : یوم صرد (اقرب الموارد). || جای بلند از کوه (منتهی الارب). || میخی که سرنیزه رابدان درنیزه محکم کنند. میخی درسنان که نیزه بدان منتظم گردد (منتهی الارب). || لشکر عظیم. لشکر گران (منتهی الارب).

صرد. [صَ رِ] (ع اِ) معرب سرد. بسیار سرد، یوم صرد، شدیدالبرد (اقرب الموارد). || مرد توانا برسرما (منتهی الارب). || سرما زده. (مهذب الاسماء) الضعیف علی البرد (از اقرب الموارد). || وفرس صرد، اسب پشت ریش. || ولبن صرد، شیر پریشان و پراکنده شده که بهم نشود (منتهی الأرب).

صرد. [صُ رَ] (ع اِ) مرغی است که گنجشك راشکار کند. بفارسی ورکاك است (منتهی الارب). شیر گنجشك (زمخشری). کرکسه (ربنجنی). مرغی است بزرك سر که گنجشك را صید کند (غیاث). سبزکرا. بزاك. کزند. ستوچه. کاك (ترجمهٔ شافیه. غیاث). ج، صردان (زمخشری) (مهذب الاسماء). (منتهی الأرب). طائر ابیض البطن اخضر الظهر ضخم المنقار یصطادالعصافیر، یصفر لکل طائر یرید صیده و هو طائر صام لله تعالی (منتهی الارب).

ویجمع علی صردان. قال ابن قتیبة : وسمی صرداً، حکایة لصوته. ویسمی الواق بکسر القاف، وکنیته ابو کثیر. وهو طائر فوق العصفور نصفه ابیض ونصفه اسود، ضخم



صُرَد

الرأس، ضخم المنقار والبراثن، لایری الا فی شعفه اوشجرة بحیث لایقدر علیه احد، وله صفیر مختلف. ومن شأنه انه یصیدالعصافیر ومافی معناها، فیصفر لکل طیر یریده بلغته، یدعوه الی التقرب منه، فیثب علیه فیأکله، والعرب تتشام به وتنفر من صیاحه وهوممّاوردت الشریعة بالنهی عن قتله. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۰). || پشت اسب بعد

از به شدن جراحت . سپیدی پشت ریش اسب که بعدازبه‌شدن بماند (منتهی‌الارب). نشان ریش‌اشتر (مهذب الاسماء) .

صرداء . [صَ] (اِخ) کوهی است(منتهی الارب) .

صرداح . [صِ] (ع اِ) صردح . جای هموار (منتهی‌الا‌ٔرب) . زمین سخت .زمین مستوی (معجم البلدان) .

صرداح . [صِ] (اِخ) جائیست گویند عبارتست از قلعهٔ که جن آنرا از برای حضرت سلیمان بناء کردند . اما این قول صحیح نیست چونکه آن بنا موسوم‌است به صرواح . (معجم‌البلدان) .

صردان.[صِ] (ع) ج ِ صرد [صُ دَ].

صردان .[صُ دَ] (ع اِ) دورگ بزیر زبان. دورك سبززیرزبان (مهذب‌الاسماء). || مجموع دو ستاره درصورت قوس که‌بر پای راست اسب جای دارند .

صرد . [صُ] (اِخ) ابن‌شمیل‌بن ملیل‌بن عبدالله بن‌ابی‌بکر بن کلاب کلابی . ادراك پیغمبر کرد ، ونام فرزندش عبدالرحمان در کتب فتوح یادشده و محدث مشهور(عبدبن سلیمان کلابی) شیخ بخاری از نوادگان اوست . ابن‌سعد اورا در ترجمهٔ عبدهٔ یاد کرده گوید : اسلام‌را درك کرد واسلام آورد (الاصابة ج۳ ص ۲۵۹ قسم‌سوم) .

صرد .[صُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالله ازدی . ابن حبان او را جرشی خوانده گوید : صحبت داشته . ابن اسحاق درمغازی گفته: صرد بنزد پیغمبر آمد و اسلام آورد و پیغمبر اورا بر مسلمانان قوم خود امیرقرار داد و دستور جهاد مشرکان داد و سپس داستان دراز آنرانقل کرده گوید : واین بسال دهم هجرت بود . واقدی آرد : وقتی پیغمبر در گذشت صرد حاکم جرش بود . ابن شاهین وابن‌سعدنیز اورا یاد کرده‌اند . (الاصابة ج ۳ ص ۲۴۱ قسم اول) ودراین سال (سال دهم هجرت) و فدازد بریاست صرد با ده واندتن بنزد پیغمبر آمد واسلام آورد و پیغمبر اورا بریاست مسلمانان قوم خود امارت داد و وی را بجنگ مشرکان فرمان‌داد. صردطائفهٔ خثعم را درشهرجرش یکماه محاصره کرد وسپس بصورت فرار عقب نشست و همینکه آنها ازحصار بیرون آمدند دوباره بازگشت‌وبسیاری‌ازایشان‌را بکشت . اما مردم جرش در این وقت دو تن نماینده بنزد پیغمبر فرستاده بودند که باوی مذاکره کنند ، پیغمبر خبر حرکت صردرا بایشان داد وچون باز گشتندبدیدند همان روز که پیغمبر خبر داده است یاران ایشان کشته شده‌اند . پس بمدینه‌بازگشته همگی مسلمان شدند و پیغمبر از ایشان حمایت کرد . (امتاع الاسماع ص ۵۰۵).

ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

صردح . [صَ دَ] (ع اِ) جای هموار (منتهی الارب).زمین‌هموار (مهذب الاسماء). زمین سخت . صرداح .

صردر . [صُ رر دُ رر](اِخ) علی بن حسن بن علی بن فضل کاتب وشاعرمعروف به صردر و مکنی بابی منصور و ملقب به الرئیس یکی از نجباء شاعران در عصر خویش بود . میان جودت سبك و حسن معنی‌جمع کرده وشعر وی را طلاوتی رائق و بهجتی فائق است . دیوان شعر کوچکی دارد وچه نیکو سروده است درقصیدهٔ :

نسائل عنك بانات(۱) بحزوی
وبان الرمل یعلم‌ماعنینا
وقد کشف الغطاء فمانبالی
اصرحنابذکرك ام کنینا
ولوانا انادی یاسلیما
لقالوا ماارد ت سوی‌لبینا
الالله طیف منك یسقی
بکاسات السری(۲) زوراومینا
مطیته طوال اللیل جفنی
فکیف شکاالیك‌وجی‌واینا
فامسینا کاناما افترقنا
واصبحنا کاناما التقینا

ودر شیب گوید :

لم‌ابك ان رحل الشباب وانما
ابکی لا ن یتقارب المیعاد
شعرالفتی اوراقه فاذاذوی
جفت علی آثاره الاعواد.

ودرحق کنیز کی‌سیاه چه نیکو گفته است :

علقتها سوداء مصقولة
سواد قلبی صفة فیها
مالنکسف البدر علی تمه
و نوره الا لیحکیها
لاجلهاالازمان اوقاتنا
مؤرخات بلیالیها .

وی را از آن جهت صردر گفتند که پدرش را بجهت شح وخست که داشت « صر بعر » لقب داده بودند وچون پسر در شعرمهارت یافت وی را صردر گفتند. شریف ابوجعفر مسعود بیاضی شاعر مشهور عصراو وی را هجاکرده گوید :

لئن لقب الناس قدماً اباك
و سموه‌من‌شحه صر بعرا
فانك تنثر ماصره
عقوقاً له و تسمیه درّا .

[یعنی اگر مردم پدرت را سابقاً از خست که داشت کرد آورندهٔ پشکل لقب دادند اینك تو آنچه را که وی فراهم آورده بود پخش میکنی و در مینامی] ولیکن این هجو کننده بی انصافی کرده و شعر او کم نظیر است اما دشمن از آنچه کمینگو بدین نداود . مرگ صردر در صفر (۴۶۵) بود . سبب مرگ او چنان شد که در حفرهٔ که برای شکارش، دردنبی برامخ اسان کنده بودند در افتاد . ولادت صردر پیش از سنهٔ چهارصد بود (وفیات‌الاعیان ج اص ۳۹۴-۳۹۵چاپ‌تهران). صردرفخرالدولة محمدبن‌محمدبن‌جهیر را آنگاه که بوزارت رسید ازواسط قصیدهٔفرستاد که آغاز آن چنین است :

لجاجة قلب مایفیق غرورها
وحاجة نفس‌لیس‌یقضی بصیرها ...

(وفیات‌الاعیان چاپ‌تهران ج ۲ ص ۱۸۰) . سن وی را هنگام مرگ شصت و پنج سال نوشته‌اند .

صردغة . [صُ دُ غَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ بی استخوان زیر هردو طرف بهنای گردن گوسفند وآن مرگوسفندان را به منزلهٔ بادره است مرانسانرا واین مرویست ازامالی هجری (منتهی‌الارب) .

صردف . [صَ دَ] (اِخ) شهری درخاور جند ازیمن (معجم البلدان) .

صردفی . [صَ دَ] (اِخ) اسحاق بن یعقوب صردفی‌فقیه . وی کتابی‌درفرائض‌بنام « کافی » تألیف کرد وقبر او در صردف یمن‌است‌وبدان‌منسوب باشد .(معجم‌البلدان). چلبی مؤلف « کافی الحساب » را صرد- الیمنی نامیده گوید: صالح بن عمرسکسکی متوفی بسال (۷۱۴) و فخر الدین ابوبکر محمد بن حسن کرجی حاسب وزیر بهاء الدوله هریك شرحی بر آن نوشته‌اند.

صردقاشان. [صَ‌د] (اِخ) (رستاق ..) نزدیك کاشان موغار چشمهٔ هست وخاصیت اوآنکه هرچه در آنجا اندازند ازسفال و کلوخ وگل و ظرفهای شکسته متلائم و مجتمع گرداند ومنقلب شود بسنگ تاغایتی که درویشان و ضعیف حالان آن دیه و مسکینان و همسایگان آنجارا چون ظرفی مانند کاسه و کوزه وسبو ومانندآن سفالین یا سنگین شکسته شود آن اجزاء خرد و شکسته‌را بروضع هیئت اصلی برهم نهاده در آن چشمه نهند بقدرت لایزالی ملتئم گشته بعداز زمانکی درست گردد، بهتراز آن وضع اول . (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۴۰ - ۴۱) وبرستاق صرد قاشان بالقرب من‌قریة موغار عین ماء من‌خاصیتها انه یتلائم جمیع مایلقی فیه من خزف ومدر وطین فیجعله حجراً حتی ان ضعاف اهل القری المجاورة لها و فقراءهم اذا انکسر لهم من الماعون الخزفی اوالحجری شیء یتضدون بعض‌اجزائه الی‌البعض علی‌ماکان من هیأته و یضعونه فیه فیلتئم و یصیر بعد سویعة کاجودما کان‌صحة .(محاسن‌اصفهان- مافروخی ص ۱۹).

(۱)ن. ل. : عن ثمامات . (۲) ن. ل. : الکرا .

صرده . [ ] (اِخ) (جنگ کننده) موضعی است در افرائیم درحوالی اردن . (اول پادشاهان ۱۱ : ۲٦) ودورنیست که همان صرتان مذکور در یوشع ۳ : ۱٦ یا صرتان مذکور در اول پادشاهان ۷ : ۲٦ باشد ودرسفر داوران ۷ : ۲۲ واول پادشاهان ٤ : ۱۲ مذکور است لکن احتمال کلی میرود که تمام اینها یك مکان باشد (قاموس کتاب مقدس) .

صردی . [ ](اِخ)ابومعاذ. تابعی‌است رجوع به‌ابومعاذ شود .

صرديميني . [ ] (اِخ) چنین‌است در کشف‌الظنون‌ولیکن مصحف‌صردفی‌است. رجوع باین کلمه شود .

صرر . [صَ رَ] (عِ اِ) ـ ج صرة (دهار) (منتهی‌الارب) .

صرر . [صَ رَ] (عِ اِ) خوشهٔ که آمادهٔ برآمدن گردد یامادامی که در آن گندم نه برآمده‌باشد . صررة . یکی(منتهی‌الارب) و رجوع به اقرب‌الموارد شود .

صرر. [صُ رَ](اِخ) قلعهٔ ازیمن‌ازنواحی ابین . (معجم‌البلدان) .

صررة . [صَ رَ رَ] یکی صرر است . (منتهی‌الارب) .

صرص . [ ](عِ اِ) ماهی‌خشك شده . دزی ج ۱ ص ۸۲۷ .

صرصر. [صَ صَ](عِ اِ)بادسرد .(مهذب الاسماء) . باد سخت (دهار) . باد سخت و سرد .(ترجمان جرجانی) . (غیاث) . || بادتند . تندباد (غیاث) . باد بلند آواز (قاموس) . باد سخت آواز. باد شدید آواز . باد سخت آواز (منتهی الارب) . || باد سخت سرد . (منتهی‌الارب) .

جمال خواجه رابینم بهار خرم‌شادی
که بفزاید بآبانها و نگزایدش صرصرها .
منوچهری .

یکی‌پران‌تر ازصرصر یکی‌بران‌ترازخنجر
سیم‌شیرین‌ترازشکر، چهادم‌تلخ‌چون‌دفلی.
منوچهری .

دربرگ ریز عمرعدو صرصراجل
نوروز را طبیعت فصل خزان نهاد .
ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۹ .

خشم تو بخیزد همی چو صرصر
احوال مرا پرغبار دارد . مسعودسعد .

چون بگاه رزم زخم خنجراوبرق‌شد
ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت .
مسعودسعد .

ازفزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر .
مسعودسعد .

بخواست‌جست‌زمن‌عقل‌وهش‌چودرمن‌جست
زچپ‌وراست‌چوبرق‌وچوصرصرآتش‌وآب
مسعودسعد .

وچون صرصر ونکبا درسبب‌وبیدا رهفتن ساخت . (ص ۵۸ سندبادنامه) .

کامکاری کی بود درپیش تیغت خصم را
پایداری کی‌بود درپیش صرصر کاه را .
معزی .

پشه کی جولان کندجائیکه‌باد صرصراست.
معزی .

هردم(۱) بوزد (۲)بعادیان بر
ازمضرب (۳) حق بادصرصر. ناصرخسرو.

توتنها کربکوشی باسپاهی
چوقوم عاد بربالای صرصر
چنانشان باز گردانی که از بیم
برادر سبق جوید بربرادر . ازرقی .

گر ببیردیشه چندانیکه هست
کی کمال صرصرش آید بدست . عطار .

جنگ جستن بازخود افزون‌تری ماندبدان
پشه را درسر خیالات نبرد صرصرست .
عطار .

لنگرشکوه باد کند دفع‌پس چرا
درچارلنگراست‌روان‌بادصرصرش. خاقانی.

جز تیغ کفر شویش گازر که دیده آتش
جز تیردیده دوزش درزی که دیده صرصر.
خاقانی .

هودهدایت است شاه ، اهل سریر عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه‌را .
خاقانی .

بیخ دل را چو ریح صرصر کند
شاخ جانرا ریاح بفرستد . خاقانی .

دوران‌آفت است، چه جوئی سواد دهر
ایام صرصراست ، چه سازی‌سرای‌خاك؟
خاقانی .

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم .
خاقانی .

اوهود ملت آمد برعادیان فتنه
الا سیاه خشمش من صرصری ندارم .
خاقانی .

رخش همام گفت که ما باد صرصریم
مفلوج گشته کوه ز زور و توان‌ماست.
خاقانی .

باد صرصر کو درختان میکند
باگیاه پست احسان می کند . مولوی .

گرچه صرصر بس درختان‌می کند
باگیاه سبز احسان می کند . مولوی .

صرصر چو زند ببوستان گام
هم پخته فتد ز شاخ و هم خام ،
امیرخسرو دهلوی .

شارشك پیل را بسنان برزمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصراست.
اثیر اخسیکتی .

بجز صرصر باد پایان شاه
کس‌این گرد را برندارد زراه . نظامی.

بشبرنگی رسی شبدیزنامش
که صرصر در نیاید گردگامش . نظامی .

اندر تك ، دورتازچون صرصر
در جولان گردگرد چون نکبا .
مسعود سعد .

هرپیل که ران توبرانگیخت بحمله
باتازش صرصر شدو باگردش‌نکبا .
مسعود سعد .

گویندااصل آن‌ازصرر از ریشهٔ صرّ بمعنی سرد باشد که راء وسطی را به جنس فاء الفعل بدل کرده اند چنانکه در جف تجفجف کرده اند . ریح صرصر و صرة . سخت سرد . ابن السکیت گفته است : در بارهٔ ریح‌صرصر دوقول باشد : برخی آنرا از صریرالباب یاازصرّة بمعنی صدا گرفته اند (معجم البلدان). واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة . (قرآن سورهٔ الحاقة ٦۸ : ٦) . انا ارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی‌یوم نحس مستمر (قرآن ـ قمر ، ٥٤ : ۱۹) فارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی ایام نحسات(قرآن . سورهٔ فصلت . ٤۱ : ۱۵). || خروس (منتهی‌الارب) . || شتران عظیم . || نزدیك . ج صراصر (مهذب الاسماء) .

صرصر . [صَ صَ] (اِخ) دوده است به بغداد علیا وسفلی و این بزرگتراست از علیا (منتهی الارب) . دودیه از سواد بغداد است . صرصر علیا وصرصر سفلی‌و هردوبر کرانهٔ نهرعیسی‌باشندوبساآنرا نهر صرصر خوانند ونهر رابآن دو نسبت داده اند . میان صرصر سفلی وبغداد دوفرسنك باشد . عبیدالله‌بن‌حر گوید :

و یوم لقینا الخثعمی وخیله
صبرنا وجالدنا علی‌نهر صرصرا
ویوماً ترانی فی‌رخاء وغبطة
ویوما ترانی شاحب اللون اغبرا .
(معجم البلدان) .

صرصر . [صَ صَ] (اِخ) نام دوجایگاه بغداد است ازنواحی صرصر علیا از قرای نهرالملك درطرف جنوبی سیب واقع‌است و سفلی شهر کیست در طرف شمالی آن ودرطریق‌الحاج واقع شده ودرپهلوی آن پلی از کشتیها ترتیب داده بودند برای رفتن بسبب ولی عبور و مرور از آنجا موجب اشکال بود لهذا ابن محاسن رحمه‌الله پلی از آجر درآن موضع بنا کرد که پنج چشمهٔ بزرگ‌و کوچك‌داشت وخرج‌زیادی شد . این مکان بنام صرصر الدیر معروف است‌چونکه دیری هم دراینجا وجودداشته که اثرش تاکنون پایدار است . جماعتی‌از اکابر تجار ازاین محل ظهور کرده‌اند . (مراصدالاطلاع) . در طریق حجاج از بغداد است ، درگذشته « قبهرالدیر » یا « صرصرالدیر » نام داشت . عدهٔ ازتجار

---

(۱) ن. ل. : هزمان . (۲) ن ل : بزند . (۳) ن‌ل : مغرب .

واهیان از آن برخاسته‌اند . (معجم‌البلدان). و نیز رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۷۱ و اخبار الدولة السلجوقیة ص۱۳۹ و نزهة القلوب ص ۱۶۶ و ۲۱۰ و اخبار الحکماء قفطی ص۴۳۱ شود .

صرصر . [ ] (اِخ) درنسخهٔ حبیب‌السیر چاپ اول سنگی تهران آنرا ازبلاد اقلیم چهارم شمرده است ودر چاپ خیام بشکل خرخیر نوشته شده است و با مقابلهٔ با معجم‌البلدان چاپ مصر ج ۱ ص ۲۹ که گوید : یبتدأ من ارض الصین و التبت و الختن وما بینها من المدن... ظاهراً مصحف « ختن » باشد . رجوع به حبیب‌السیر چاپ اول تهران خاتمهٔ ص ۴۰۰ وچاپ خیام ج ۴ ص ۶۳۴ شود .

صرصر . [صُ صُ یا صِ صِ] (ع اِ) جانور کی است صرصورنام (منتهی‌الارب) . سوسك . سوسرك . صرصرك . ج ، صراصر . نوعی ازحشرات دارای بالهائی که ازجلو بهم افتاده واز عقب‌تاشده درتمام کرهٔ ارض منتشر است محل زندگی آنها درحفره‌هائیست که درزمین حفر کنند(۱). ملخ سیاه که‌درزمین بانك کند (دهار). انطاکی گوید : حیوانی بزرگتر از مگس بلند آواز مخصوصاً در تاریکی درخانه‌هایافت شود . خشك و گرم است دردوم ، اگرخشك‌شودوبامثل آن‌فلفل سایده‌شود وبیاشامند بادهای غلیظ‌وقولنج را برطرف سازد پس‌ازآنکه ازعلاج آن ناامید باشند . و اگر در روغن بجوشانند صمم‌رابارکند . گویند اگر درنی گذارده شود ودرزیرمتکای کسی که نداندبگذارند خواب را برطرف سازد . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۲۲۸-۲۲۹) حیوانیست شبیه بملخ وبسیار کوچك ودرخانه‌ها شبها صدا بسیارمیکند ودراصفهان زنجره ودرتنکابن جیك‌نامند دردوم گرم وخشك وشرب خشك کردهٔاوازسه‌عدد تاده عددباهم عدداوفلفل جهت رفع قولنج صعب ورياح غلیظ‌مجرب دانسته‌اند و مشوی او جهت درد مثانه و قطور جوشانیدهٔ او در روغن زیتون‌جهت گرانی سامعه نافع وچون دوسه عدد اورا درمیان نی‌وامثال آن گذاشته دهن انبوبه را بموم گرفته در زیر سربالیم گذارند و اونداندمانع خواب او گردد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) زیز گویند و آن حیوانی است کوچك مانند ملخی کوچك که شب آواز کند و بشیرازی جرواسك گویند . و دیسقوریدوس گوید چون بریان کنند و بخورند درد مثانه را سود دهد . جالینوس گوید بعد از آنکه خشك شود کسی که قولنج داشته باشد یکعدد با یك دانهٔ فلفل بخورد.شربتی سه‌عدد ازاین‌حیوان بود یاپنج‌عددیاهفت(۲)عدد یامثل‌وی‌فلفل دروقت هیجان درد وصعوبت آن نافع‌بود . و صاحب منهاج گوید چون بازیت بزند و در گوش چکانند درد ساکن گرداند . (اختیارات بدیعی) .

صرصران . [صَ صَ] (ع اِ) نوعی از ماهی تابان هموار(منتهی‌الارب) . نام ماهی الس است . صرصرانی . (آنندراج) . رجوع به صرصرانی شود .

صرصرانی . [صَ صَ] (ع اِ) نوعی ازماهی تابان هموار (منتهی‌الارب) . ماهی الس . صرصران (آنندراج) . رجوع به صرصران شود . || اشتر که پدر او بختی (یعنی‌خراسانی) بود و مادر عربی (السامی فی‌الاسامی) . (مهذب‌الاسماء) . ج ، صرصرانیات (مهذب‌الاسماء). شتر مجنس میان بختی‌وعربی یاشتر بزرگ دو کوهانه (منتهی‌الارب) .

صرصرانیات . [صَ صَ یْ ی] (ع اِ) ج صرصرانی (منتهی‌الارب) .

صرصرانگیز . [صَ صَ اَ] (ع ن ف) طوفان کننده . بوجودآورندهٔ غوغا :

آتش تیغ صرصر انگیزش
زهرهٔ بوقبیس آب کند . خاقانی .

صرصرة . [صَ صَ رَ] (ع اِ) رجوع به صرصره شود .

صرصرتك . [صَ صَ تَ] (ص مرکب) تیز دو. صاحب سندبادنامه در وصف اسب آرد : آهن سم ، فولاد رگ ، صاعقه انگیز، صرصرتك (سندبادنامه ص۲۵۲) .

با بارهٔ صرصر تك او روز ملاقات
در رزم بود کوشش او ، دشمن کاهست .
سوزنی.

صرصرصفت. [صَ صَ صِ فَ] (ص‌ِ مرکب) همانند باد صرصر، تندوتیز :

صرصرصفت‌ِ صفدری، تیغش‌چو تیغ‌حیدری
بر سینهٔ دیووپری، ازخلد ابرارآمده .
خاقانی .

صرصر کوه پیکر. [صَ صَ رِ پَ كَ] (اِمرکب) کنایت ازاسب وشترقوی هیکل وجلدباشد(برهان). (انجمن‌آرای‌ناصری).

صرصره . [صَ صَ رَ] (ع مص) بانك کردن باز(دهار). بانگ باز(مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب) . سخت بانگ کردن (منتهی‌الارب). بانگ کردن ورکاك (منتهی‌الارب). بانگ کردن چرغ ومانند آن (منتهی‌الارب) .

صرصری . [صَ صَ] (اِ) منسوب به دیهی در دو فرسنگی بغداد معروف به صرصرالدیر. (سمعانی)

صرصری . [صَ صَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم بن عسکربن محمدبن ثابت . یاقوت گوید : وی صدوق‌ها بود و مردی صاحب حمیت و مردمداری بود و شعرا را در مدح وی قصایدی است . کمال قاسم واسطی در حق او سروده است :

اقول لمرتاد تقسم لحمه
علی البید ماینه المسری و التجری .
(معجم‌البلدان) .

صرصری . [صَ صَ] (اِخ) ابوالقاسم اسماعیل بن حسن بن عبدالله بن هشام بن هشام صرصری . شیخ ثقة و صدوق بود وی از ابوعبدالله حسین بن اسماعیل محاملی و محمدبن عبیدالله بن العلاء کاتب و ابوالعباس احمدبن محمدبن سعیدبن عقدة کوفی وابو عیسی احمد بن اسحاق انماطی و ابوعمر حمزةبن قاسم هاشمی و جز ایشان روایت دارد، وابوبکراحمدبن‌محمدبن غالب برقانی ومحمدبن‌احمدبن‌شعیب رویانی وابوالحسین محمدبن علی‌بن مهتدی بالله ازوی روایت کنند . آخرین کسی که ازوی روایت کند ابوطاهراحمد بن محمد بن عبدالله قساری خوارزمی است . دربغداد درجمادی الثانیهٔ ۴۰۳ درگذشت وجنازه اش را به‌صرصر برده دفن کردند وامام ابوحامد اسفراینی بروی نمازگزارد (سمعانی) .

صرصری . [صَ صَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوزکریا یحیی بن یوسف صرصری‌ضریر حنبلی‌متوفی (۶۵۶). وی دیوانی دارد در زهد ومدایح پیغمبر (کشف الظنون) . زرکلی اورا انصاری واهل دیهی نزدیک بغداد دانسته گوید : دیوان وی مخطوط است (الاعلام زرکلی - ص ۱۱۵۸) . و رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۱۶ شود .

صرصری . [صَ صَ] (اِخ) نجم‌الدین ابوربیع سلیمان‌بن‌عبدالقوی‌طوخی‌صرصری، فقیه واز دانشمندان . در قریهٔ طوخی از اعمال‌صرصر درعراق‌متولد گردیدودر ۶۹۱ به‌بغداد شد ودر ۷۰۴ بدمشق رفت و دربلد الخلیل (فلسطین) درگذشت . اوراست : « بغیة السائل فی امهات‌المسائل » و « الاکسیر فی‌قواعد التفسیر » و « الذریعة الی معرفة اسرار الشریعة» و « تعالیق علی‌الاناجیل» و « شرح المقامات الحریریة » و « مختصر الجامع الصحیح للترمذی » در دو جلد خطی (الاعلام زرکلی ص۳۸۸ بنقل از شذرات الذهب) .

صرصع . [صَ صَ] (ع مص) سوگند یادکردن . رجوع به دزی ص۸۲۷ ج ۱ شود .

صرصل . [ ] (ع اِ) صرصال. زنجره رجوع به دزی ج ۱ ص۸۲۷ شود .

(۲) نل : هشت .

(1) Grillon.

صرصور. [صُ] (ع اِ) نوناتك.الواحد صرصورة (نسخهٔ خطی مهذب الاسماء). || جانورکی است (منتهی الارب). || اشتر بزرگ هیکل (منتهی الارب). || اشتر بختی (منتهی الارب).

صرع. [صَ] و [صِ] (ع مص) افکندن (ترجمان جرجانی). (دهار) بیوکندن (زوزنی). برزمین افکندن کسی را (منتهی الارب). نیک افکندن (منتهی الارب). افتادن و ازپای درآمدن. || شعررا مصرع گردانیدن. دو مصراع گردانیدن بیت را (منتهی الارب). دومصراع ساختن هر بیت را (آنندراج). || صاحب دو در گردانیدن باب را (منتهی الارب). در خانه را دوطاق گردانیدن.

صرع. [صَ] (ع اِ) مثل ومانند (منتهی الارب). || مقابل و برابر (منتهی الارب). هوصرع کذا ای حذاؤه (منتهی الارب). لنگهٔ چیزی. || بامداد و شبانگاه یعنی از بامداد تازوال یك صرع واز زوال تاغروب صرع دیگر (منتهی الارب). روز وشب: اتیته صرعی النهار. آمدم اورا بامداد و شبانگاه (منتهی الارب). || گونه از گونه های چیزی (منتهی الارب). ج، اصرع و صروع (منتهی الارب). نوع از هرچیزی || ترکتهم صرعین یعنی منتقل میشونداز حالی بحال دیگر (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رنگ: هوذ وصرعین. دارای دو رنك است (ازمنتهی الارب).

صرع. [صَ] و (ع اِ) بیماری تناوبی که بااختلاجات وتشنجات همراه است وحس و شناسائی فوراً وکاملا در آن مفقودمیگردد (ناظم الاطباء). ایپلیسیا(۱) مرض کاهنی (بحرالجواهر). آفت دیو. نام بیماری که اعضاء نفسانیة را از افعال باز دارد بازداشتنی ناتمام. (بحرالجواهر). مرضی است که مریض گاه گاه ناگهان بیفتد واعضاء وتن او به پیچد و باضطراب آید ودر آن حال فاقد عقل باشد. بیماریست که ازباعث سدهٔ دماغی ازخلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفسیه را ازافعال وی منع غیرتام نماید (منتهی الارب). نام مرضی که صاحب خود را برزمین می افکند. بهندی آنرا مرگی گویند (غیاث اللغات). درلغت افتادن ونزدیزشکان عبارتست ازبیماریی که حادث شودبسبب سُدّهٔ دماغیهٔ ناقصه که روح نفسانیرامانع ازنفوذشود، وازینرو اعصاب را بتشنج آورد. بجهت انقباض مبدأومانع گردد حس وحرکت وجنبش وانتصاب را. واین نام ازقبیل تسمیهٔ ملزوم باسم لازم باشد. وگاه این بیماری بنام ام الصبیان نامیده شود، بواسطهٔ آنکه اغلب عارض کودکان گردد وآنرا مرض کاهنی نیز گویند. زیرا پارهٔ ازمصروعان اخبار بغیب کنند. واینکه سُدّهٔ ناقصهٔ درتعریف قید گردید برای آنست که اگر سُدّهٔ کامله باشد، ایجاد بیماری سکته کند. واین قیدبرای احتراز ازسکته است. وصرع بلغمی وسوداوی هردوباشد زیرا سُدّه ازبلغمی وسوداوی خارج نباشد. وسدهٔ صفراوی کمتر یافت شود. و صرع دموی ممکن است باشد. کذا فی شرح القانونچه.(ازکشاف اصطلاحات الفنون)(۱)

کی ستاند حکیم فرزانه
داروی صرع را ز دیوانه. سنائی.

چو صرع آمیخت باعقلی نه سرماند نه دستاری
چو دزد آویخت برباری نه خرماندنه پالانش.
خاقانی.

وینك خزان معزم عیداست و بهر صرع
بربرگ رز نوشته طلسم مزعفرش.
خاقانی.

صرع. [صُ رُ] (ع اِ) ج. صروع. (منتهی الارب).

صرع. [صُ] ج صریع (منتهی الارب). || دهانهٔ اسب. (دزی ج ۱ ص ۸۲۷).

صرع. [صِ] (ع اِ) مرد کشتی گیر. (منتهی الارب). || تاه رسن (منتهی الارب).

صرعان. [صَ] (ع اِ) دوگلهٔ شتر که یکی ازآنهامی آید ودیگری میرود (منتهی الارب) || بامداد وشبانگاه (مهذب الاسماء) یعنی ازبامداد تازوال یك صرع است و از زوال تاغروب صرع دیگر(منتهی الارب). || روزوشب(منتهی الارب). || دوحالت ودو وضع (ناظم الاطباء).

صرعان. [صِ] (ع اِ) دومرد کشتی گیر. دو حریف. یقال هما صرعان ای حریفان (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

صرعة. [صَ] و [صُ] و [صِ] (ع اِ) رجوع به صرعه شود.

صرعدار. [صَ] (اِمرکب) مصروع. صرع زده:

گوئی خم صرعدار شد چرخ
کان زرد کف ازدهان برانداخت.
خاقانی.

فلك چو عودصلیبش براختران بندد
که صرعدار بود اختران بوقت زوال.
خاقانی.

خور در تب وصرعدار یابم
مه در دق و ناتوان ببینم. خاقانی.

خم صرعدار آشفته سر، کف براب آورده زبر
وآن خیك مستسقی نگر، درسینه صفرا داشته.
خاقانی.

صرع زده. [صَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مصروع. غشی. کسی که مبتلی بصرع و دارای بیماری صرع بود (ناظم الاطباء). قطرب (منتهی الارب).

صرع ستارگان. [صَ عِ سِ رَ] (اِمرکب) کنایه از ارزش وچشمك زدن ستارگان باشد (برهان قاطع).(آنندراج). لرزش و چشمك ستارگان وقت صبح وغروب (انجمن آرای ناصری):

برصرع ستارگان دم صبح
ماند نفس فسونگران را. خاقانی.

صرعون. [صَ] (اِخ) شهرقدیمی است که در اعمال نینوی بوده در مقابل موصل وخراب شده، گویند، دراین مکان گنجها وجودداردو آورده اند که جماعتی ازگنجهای مزبور یافته بمقام بی نیازی رسیده اند (معجم البلدان). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صرعة. [صُ عَ] (ع اِ) آنکه اورامردم بسیار افکنند (منتهی الارب). کسی که اورا مردم برزمین زنند وبسیار افکنند.

صرعة. [صُ رَ عَ] (ع اِ) آنکه او مردم را بسیار اندازد (منتهی الارب). اعظم رجل فی الخلق لانّه یغلب نفسه عند الغضب ویقهرها وهواکبر نصر یفوز به المرء اذا تمکن من البلوغ الیه. (نشوءاللغةالعربیة ص۸۶).

صرعة. [صَ عَ] (ع اِ) حالت چیزی (منتهی الارب). || (ع مص) یکبارافکندن (منتهی الارب).

صرعة. [صِ عَ] (ع مص) نوعی از افتادن و منه المثل سوءالاستمساك خیرمن حسن الصرعة و یروی بالفتح بمعنی المرة

صرعه. [ ] (اِخ) (شهر زنبور). (یوشع ۱۵ : ۳۳) (نحمیا ۱۱ : ۲۹). شهریست در ساحل یهودا که بعدازچندی بهدان داده شد. (یوشع ۱۵ : ۳۳و۱۹ : ۴۱). این شهر مسقط الرأس شمشون بود (سفرداوران۱۳ : ۲و۲۵و۱۶ : ۳۱) و از صرعه سبط دان جاسوسان را برای تفتیش زمین فرستادند که موضعی برای سکونت بدست بیاورند (سفر داوران۱۸ : ۲) و رحبعام آنرا محصور ساخت (دوم تواریخ ایام ۱۱ : ۱۰) وبعضی از کسانی که ازاسیری مراجعت کردند در آنجا سکونت ورزیدند (نحمیا ۱۱ : ۲۹) والان نیز آباد ومسمی بسوره و بمسافت ۱۳ میل در طرف غربی قدس و ۲۳ میل بجنوب شرقی یافاو۲ میل بشمال بیت شمس بر تلی که ارتفاعش ازسطح دریا ۱۱۵۰ قدمی باشد، واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

(۱) Epilepsie. (۲) Melancolia (دزی ج ۱ ص ۸۲۷).

صرعی. [صَ] (ع ا) کسیکه مرض صرع دارد. کسی که او را مرض صرع باشد (غیاث). (آنندراج):

بیهش نیم وچو بیهشان باشم
صرعی نیم وبصرعیان مانم. مسعودسعد.

شیفتم چون خری که جو بیند
یاچو صرعی که ماه نو بیند. نظامی.

برگ شاخ دگر چو آب حیات
صرعیان را دهد ز صرع نجات. نظامی.

صرعی. [صَ عا] (ع ا) ج صریع. انداختگان. افتادگان (ازمنتهی الارب).

صرعی. [صَ عا] (ع ا) بامداد وشبانگاه اتیته صرعی النهار. آمدم اورا بامداد و شبانگاه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صرعی. [صِ عا] (ع ا) کار (منتهی الارب). || انجام کار (منتهی الارب). حالت کارهای مردم: ما ادری هو علی ایّ صرعی امره ای علی الاعطاء ای لم یتبین لی امره علی الرد (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صرعینا. [ ] (اِخ) جایگاهی است. ابن قطاع آنرا در کتاب الابنیة یاد کرده است. (معجم البلدان).

صرغتمشیة. (ا ل ...) جایگاهی است. سیدمحمد مرتضی در تاج العروس آرد: و منهم ابوحنیفة العمید امیر کاتب بن العمید امیر عمربن غازی الفارابی الاتقانی شارح الهدایة درس بالمادرانی و بالصرغتمشیة. تاج العروس ذیل لغت حنف. چلبی در کشف الظنون ذیل «الهدایة» نیز ازوی یاد کرده ولیکن نام این محل را نیاورده است.

صرف. [صَ] (ع مص) گردانیدن (ترجمان القرآن جرجانی). بگردانیدن (زوزنی). گردانیدن چیزیرا (منتهی الارب). باز گردانیدن کودکان را از مکتب (منتهی الارب). بگردانیدن چنانکه بلا را. الدفع والرد (تعریفات جرجانی). || منصرف ساختن. تغییردادن: ازحضرت ملک مثالی بصرف او ازقیادت وسرداری لشکر خراسان روان کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹). ||واژگون کردن چیزی (غیاث) و (آنندراج). || بکاربردن. بکارداشتن. خرج کردن: صرف وقت کردن. صرف مال کردن: اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمهٔ یمینی).

صرف دوابش سازم دین و دل زور و زر
کاخر بسه بوس ارزداین چار که من دارم.
خاقانی.

||سره کردن زر و سیم (غیاث).

صرف. [صَ] (ع ا) گردش روزگار (دهار). ج، صروف. گردش زمانه (غیاث). شب و روز، و هما صرفان (منتهی الارب). دهر. ج، صروف (غیاث). صرف الدهر، حوادث و شدائد زمانه (منتهی الارب)،

وکنت تجیرمن صرف اللیالی
فعاد مطالبالک بالترات. بیهقی ص ۱۹۲.

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران
غرض چیست آنرا که این کرد باور.
ناصر خسرو.

ای در کنف تو عالم ایمن
ازحیف زمان وصرف دوران. خاقانی.

صرف. [صَ] (ع ا) فضل وفزونی بعضی بر بعضی در قیمت و بها. فضل و فزونی رتبه (منتهی الارب). آنچه در عوض کمی وزن یاعیار سکهٔ دهند. حوط. آنچه صراف بر گیرد خود دراچون نقودی رابنقود دیگر تبدیل کند. اختلاف ما بین بهای واقعی پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش میشود. مازاد که صراف ستاند گاه خرد کردن یاتبدیل پولی طلا را بنقره یا مس وغیره وعکس آن آنچه در تبدیل نقدی بنقد دیگر صراف یا غیر او زیادت ستاند. سود صراف و جزاو:
این معامله صرف دارد. وبا داشتن ودادن و کردن صرف شود.

دردیگه مراهست بمرهم نفروشم
ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم.
خاقانی.

صرف. [صَ] (ع ا) دراصطلاح (فقه) بیعی که ثمن ومثمن آن طلایانقره است؛ در صرف علاوه برشرائطی که اجتماع آنها در افراددیگر بیع لازم است، ثمن ومثمن باید در مجلس معامله تسلیم وقبض شود. وفی الشریعة بیع الاثمان بعضه ببعض (تعریفات جرجانی). بالفتح وسکون الراء عنداهل اللغة معنیان احدهما الفضل ومنها سمی التطوع من العبادات صرفاً لانه زیادة علی الفرائض وثانیهما النقل، وعندالفقهاء هو بیع الثمن بالثمن جنساًبجنس کبیع الذهب بالذهب اوبغیرجنس کبیع الذهب بالفضة، سمی بالصرف لانه لاینتفع بعینه ولایطلب منه الا الزیادة اولانه یحتاج فیه الی النقل فی بدلیه من ید الی ید قبل الافتراق. لانه یشترط فیه التقابض قبل الافتراق. کذا فی مجمع البرکات. ناقلاً عن التبیین وشرح الوقایة. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۹۲۱ چاپ مطبعهٔ اقدام) رجوع به دو کری ترجمهٔ شرایع ج ۱ ص ۴۰۸ شود.

صرف. [صَ] (ع ا) پول. نقد. وجه. ثمن. ابن بطوطه گوید: و معدن النحاس بخارج تکدا ... یأتون به الی البلد فیسبکونه فاذا سبکوه نحاساً احمر صنعوا منه قضباناً فی طول شبرونصف، بعضها رقاق وبعضها غلاظ ... وهی صرفهم، یشترون برقاقها اللحم والحطب و بغلاظها العبید والخدم والذرة والسمن والقمح، فتباع الغلاظ منها بحساب اربعمائة قضیب بمثقال ذهب و تباع الرقاق بحساب ستمائة و سبعمائة بمثقال. (ابن بطوطه).
|| حیله (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) (غیاث اللغات). چاره. || توبه (مهذب الاسماء). در حدیث بمعنی توبه است (منتهی الارب). (غیاث). ||حادثة. نائبة. حوادث (مهذب الاسماء). ج، صروف (غیاث). آسیب. داهیه. بدی. || چیزیست سرخ که بدان ادیم بیرایند (مهذب الاسماء). رنگی است سرخ که بدان پوست و شراک نعل را رنگ کنند (منتهی الارب).

صرف. [صَ] (ع مص) (علم ...) و آنرا علم تصریف نیز گویند. در نفائس الفنون آرد: تصریف عبارت از معرفت اصولی است که در آن کمیت ابنیهٔ کلمات عرب و کیفیت اوزان و تغییرات لاحقه بدان را بدون اعتبار اعراب و بنا معلوم کنند ومقصود از ابنیه صیغ کلمات عربست وکلمه هرچند اسماء و افعال و حروف را شامل است اما بجهت قلت تغییر وتصرف در حروف بابنیهٔ حروف التفات نکنند وابنیهٔ اسم، ثلاثی و رباعی وخماسی است. وابنیهٔ فعل ثلاثی و رباعی بودوفعل خماسی نیامده استبخاطر ثقل آن، و بیان اوزان ابنیه و تعبیر از حروف اصول را به ف، ع، ل کنند چنانکه گویند جمل بروزن فَعَل و نصر بروزن فعل [فَ عَ لَ] وجهت رباعی و خماسی لام ثانیه وثالثه درآخر زیادت کنند چنانکه گویند جعفر بروزن فعلل [فَ لَ لَ] وسفرجل بروزن [فَ عَ لَ لْ] وهرچه غیراز این حروف باشدآنرا زیادت خوانند وآن زواید را بعینها عندالموازنة بیاورند چنانکه گویند اکرم بروزن افعل است و ضارب بروزن فاعل ومضروب بروزن مفعول مگر در دو موضع یکی در مبدل ازتای افتعال که آنجا تارا بعینه بیاورند چنانکه گویند ادکر [اِ دْ دَ کَ رَ] بروزن افتعل است ودوم در مکرر چنانکه گویند جلبب بروزن فعلل واگر در بنا، قلبی واقع شده است وزن آن بر آن وجه کنند کهقلب واقع است ....

ویسمی بعلم التصریف ایضاً. وهوعلم باصول تعرف بها احوال ابنیة الکلم التی لیست باعراب ولابناء. کذا قال ابن الحاجب. فقوله علم بمنزلة الجنس، لانه شامل للعلوم کلها. وقوله تعرف بها احوال ابنیة الکلم یخرج الجمیع سوی النحو. و قوله لیست باعراب ولابناء یخرج النحو. وفائدة اختیارتعرف علی تعلم. تذکر فی علم المعانی. ثم المراد من بناء الکلمة وکذا من صیغتها و وزنها هیئتها التی یمکن ان یشارکها فیها غیرها

وهی عدد حروفها المرتبة. وحركاتها المعينة وسكونها مع اعتبار حروفها الزائدة والاصلية كُل فی موضعه. فرَجلٌ مثلاً علی هیئة و صفة يشارکه فیها عضدٌ. وهی کونه علی ثلاثة احرف. اولها مفتوح و ثانيها مضموم، واما الحرف الاخير، فلاتعتبر حركاته و سكونه فی البناء، فرجلٌ و رجلاً و رجلٍ علی بناءٍ واحد. و كذا جمل علی بناء ضرب، لان الحرف الاخير متحرك بحركة الاعراب وسكونه وحركة البناء و سكونه. وانما قلنا يمكن ان يشاركها، لانه قد لايشاركها فی الوجود كالحبك بكسر الحاء وضم الباء، فانه لم يأت له نظير. وانما قلنا حروفها المرتبة، لانه اذا تغير النظم والترتيب تغير الوزن، كما تقول يئس علی وزن فعل وایس علی وزن عفل. وانما قلنا مع اعتبار الحروف الزائدة والاصلية لانه يقال ان «كرّم» علی وزن فعّل، ولايقال علی وزن فعلل او افعل اوفاعل مع توافق الجميع فی الحركات المعينة والسكون. و قولنا كُل فی موضعه، لان نحو «درهم» ليس علی وزن قمطر، لتخالف مواضع الفتحتين والسكونين. و كذا نحو، بيطار، مخالف لشريف فی الوزن. لتخالف موضعی اليائين. وقد يخالف ذلك فی اوزان التصغير. فيقال اوزان التصغير: فعيلٌ [فُ عَ] و فعيعلٌ [فُ عَ عِ] و فعيعيلٌ فيدخل فی فعيلٌ: رجيلٌ و حميرٌ و غير ذلك و فی فعيعل: اُكيلب وُحمير و نحوها و فی فعيعيل: مُفيتيح وتميثيل و نحو ذلك. ويعرف وجهه فی لفظ الوزن. فعلی هذا لاحاجة الی تقييد الاحوال بكونها لاتكون اعراباً ولا بناءً، اذهما طاريان علی آخر حروف الكلمة، فلم يدخلا فی احوال الابنية لكن بقی ههنا شیءٌ. وهو انه يخرج من الحد معظم ابواب التصريف، اعنی الاصول التی تعرف بها ابنية الماضی والمضارع والامر والصفة و افعل التفضيل والآلة والموضع والمصغر والمصدر، لكونها اصولا تعرف بها ابنية الكلم، لا احوال ابنيتها. فان اريد ان الماضی والمضارع مثلا حالان طاريان علی بناء المصادر. ففيه بُعدٌ لانهما بناءآن مستأنفان بُنيا بعد هدم بناء المصدر و لو سلم، فلم عد المصادر فی احوال الابنية ثم الماضی والمضارع والامر وغير ذلك ممامر كما انها ليست باحوال الابنية علی الحقيقة. بل هی اشياء ذوات ابنية علی مامر من تفسير البناء. بلی قد يقال لضربَ مثلاً، هذا بناء حاله كذا مجازاً. ولايقال ابداً ان ضرب حال بناء. وانما يدخل فی احوال الابنية: الابتدأ والوقف والامالة وتخفيف الهمزة والاعلال والابدال والحذف و بعض الادغام. و هو ادغام بعض حروف الكلمة فی بعض. و كذا بعض التقاء الساكنين. وهو اذا كان الساكنان من كلمة كمافی «قل» و اصله قول، والوقف والتقاؤ هما فی كلمتين والادغام فيها ليست بابنية ولااحوال ابنية لعدم اعتبار حركة الحرف الاخير و سكونها. اللهم الا ان يقال اُريد بالبناء الحروف المرتبة بلا اعتبار الحركات والسكنات. كذا ذكر المحقق الرضی فی شرح الشافية. والجواب عن ذلك بانه اريد بابنية الكلم ما يطرؤ عليها، ای علی الكلم من الهيآت والاحوال كما عرفت. فهی نفس احوال الكلم. فالاضافة بيانية. كما فی قولهم شجر الاراك فمعنی احوال ابنية الكلم علی هذا احوال هی ابنية الكلم. فلا يخرج من الحد معظم ابواب التصريف من ابنية الماضی والمضارع ونحوهما. وبالجملة فعلم الصرف علم باصول تعرف بها ابنية الكلم. ثم انه كما يبحث فی العلم عن العوارض الذاتية لموضوعه كذلك يبحث فيه عن اعراض تلك الاعراض، فدخل فی ابنية الكلم: الابتدأ والامالة ونحوهما مما هو من احوال الابنية. ويؤيده ماوقع فی الاصول من ان الصرف علم تعرف به احوال الكلمة بناءً وتصرفاً فيه. ای فی ذلك البنأ لااعراباً وبناءً. و كذا يدخل فی الحد الوقف، لانه من احوال الابنية. يعرضها باعتبار قطعها عما بعدها، لاباعتبار حركة الحرف الاخير اوسكونه. والا لخرج بعض اقسام الوقف من الوقف. كالحذف والابدال والزيادة، فتدبر. وذكر التقاء الساكنين فی الكلمتين والادغام فيهما استطرادی، كذكر الجزئی فی المنطق. وهذا الجواب مما استخرجته مما ذكروه فی هذا المقام. فعلی هذا موضوع الصرف هو الكلمة من حيث ان لها بناء. وقد عرفت انه لامحذور فی المبحث عن قيد الحيثية اذا كانت بياناً للموضوع. فلامحذور فی البحث عن الابنية فی هذا العلم. ويؤيد هذا مامر فی تقسيم العلوم العربية من ان الصرف يبحث فيه عن المفردات من حيث صورَها وهيآتها. و كذا ماذكر المحقق عبدالحكيم فی حاشية الفوائد الضيائية من ان التصريف والمعانی والبيان والبديع والنحو، بل جميع العلوم الادبية، تشترك فی ان موضوعها الكلمة والكلام. انما الفرق بينها بالحيثيات انتهی. و فی شرح الشافية للجاربردی. ان موضوعه الابنية من حيث تعرض الاحوال لها. والابنية عبارة عن الحروف والحركات والسكنات الواقعة فی الكلمة فيبحث عن الحروف من حيث انها ثلاثة اواربعة اوخمسة، و من حيث انها زائدة اواصلية. و كيف يعرف الزائد من الاصلی. و عن الحركات والسكنات من حيث انها خفيفة اوثقيلة. فيخرج عن هذا العلم معرفة الابنية ويدخل فيه معرفة احوالها لان الصرف علم بقواعد تعرف بها احوال الابنية. ای تعرف بها الماضی والمضارع والامر الحاضر الی غير ذلك. فان جميع ذلك احوال راجعة الی احوال الابنية، لاالی نفس الابنية. انتهی فعلی هذا اضافة احوال الابنية ليست بيانية. ويرد عليه ان الماضی ونحوه ليس بناء ولاحال، بل هو شیءٌ ذوبناء كمامر. و اضعف منه ما وقع فی بعض كُتب الصرف، من ان موضوعه الاصول والقواعد. حيث قال: موضوع علم صرف، آن اصول چنديست كه ازوی درين علم بحث كرده اند. و اثبات احوالات بروی كرده اند و مراد باصول آن مسائل كليه است كه متفرع شود بر آن مسائل، جزئيات آن مسائل. مثلا يكی از اصول اين فن اين قاعدهٔ كليه است: اذا اجتمع الواو والياء، و سبقت احديهما بالسكون قلبت الواوياء، و ادغمت الاولی فی الثانية. و جزئيات وی. مثل مرمی و مروی. كه در اصل مرموی و مرووی بود، كه اين مسئلهٔ كليهٔ مذكوره را موضوع عنوانی كرده شد كه اين دو مثال فرع آن مسئلهٔ كُليه است كه آن درضمن اين دو مثال متحقق شده كه متكلم آن مسئله را آلة ملاحظه نموده است و ذكر موضوع عنوانی كرده. اثبات احوال بر آن اصل كرده شد، از آن حيثيت كه آن اصل متحقق ميشود درضمن آن فرع كه مرمی ومروی است، يعنی صادق ميآيد بروی. ومباديه حدود ماتبتنی عليه مسائله كحدالكلمة والاسم والفعل والحرف و مقدمات حججها ای اجزاء علل المسائل كقولهم: انما يوقع الاعلال فی الكلمة لازالة الثقل منها. ومسائله الاحكام المتعلقة بالموضوع كقولهم: الكلمة امامجرد اومزيد. اوجزئه كقولهم: ابتداء الكلمة لا يكون ساكناً. اوجزئيه كقولهم: الاسم اما ثلاثی اورباعی اوخماسی. اوعرضه. كقولهم: الاعلال اما بالقلب او الحذف اوالاسكان. وغايته غاية الجدوی حيث يحتاج اليه جميع العلوم العربية والشرعية كعلم التفسير والحديث والفقه والكلام ولذا قيل ان الصرف اُم العلوم والنحو ابوها. قال الرضی اعلم ان التصريف جزءٌ من اجزاء النحو بلا خلاف. من اهل الصنعة والتصريف علی ماحكی سيبويه عنهم، هو ان تبنی من الكلمة بناء لم تبنه العرب علی وزن مابنيته. ثم تعمل فی البناء الذی بنيته مايقتضيه قياس كلامهم. كما يتبين فی مسائل التمرين والمتأخرون علی ان التصريف علم بابنية الكلمة وبما يكون لحروفها من اصالة و زيادة وحذف وصحة واعلال وادغام وامالة و بما يعرض لآخرها مما ليس باعراب ولا بناء من الوقف وغير ذلك. انتهی. فالصرف والتصريف عند المتأخرين مترادفان.

والتصریف علی ماحکی سیبویه عنهم جزءٌ من الصرف الذی هو جزءٌ من اجزاء النحو انتهی .
چلبی گوید :
علم الصرف : و هو علم یعرف منه انواع المفردات الموضوعة بالوضع النوعی و مدلولاتها والهیآت الاصلیة العامة للمفردات والهیآت التغییریة و کیفیة تغییراتها عن هیآتها الاصلیة علی الوجه الکلی بالمقایس الکلیة . کذافی الموضوعات و الکتب المصنفة فیه : اساس الصرف . البساط شرح التصریف البیان فی معرفة الاوزان . تصریف المازنی . تصریف الملوکی . تصریف الافعال . جامع الصرف . الشافیة العزی عقود الزواهر . عقود الجواهر . القصاری . لامیة الافعال . المقصود . مراح . المضبوط . المطلوب . منازل الابنیة . نزهة الطرف . النجاح الهارونیة . صرف جدید (کشف الظنون) .
جرجانی گوید :
علم یعرف به احوال الکلم من حیث الاعلال . (تعریفات) .

صرف . [ص ُ رْ] (ع اِ) ج صریفة (منتهی الارب) .

صرف . [ص] (ع اِ) بی آمیغ (مهذب الاسماء). بحت . محض. خالص. ساده . ناب. صافی . ویژه . بی آمیزش (ناظم الاطباء) پاک . پاکیزه . فقط . یکتا . یگانه. خلوص (ناظم الاطباء) . بی آب (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) . (غیاث). خالص از هرچیز (منتهی الارب) . هرچیز که خلطی در آن نباشد . کل شیء لاخلط فیه (بحر الجواهر). || شراب بی آب. شراب خالص(منتهی الارب) و(غیاث). شراب بی آمیغ (دهار) . بادهٔ بی آب. می بی آب(ربنجنی).(غیاث). نیامیختن شراب را بچیزی(منتهی الارب) .|| بصرف شنیدن نباید باور کرد ؛ بمجرد شنیدن ...
آنجایگه که ابر بود ز آهن
بی شک زخون صرف بود باران . فرخی.
سخت بسیار کس بود که خورد
قدح زهر صرف وزان نمرد . سنائی .
خاک صرفی بقعر مرکز رو
نور محضی باوج گردون تاز . مسعود .
این گنج صرف داردو آواز درمیان نه
و آن همچو صفر خالی و آوازهٔ مزور .
خاقانی .
بی صرفه درتنور کن آن زرصرفرا
کوشعله‌ها بصرفه وعوا برافکند.خاقانی.
وشراب صرف کهن مروق مقداری اندک . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اندرتابستان شراب ممزوج بیشتر مزاجهارا موافق ترازصرف باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) واز مستی خاصه شراب صرف وازمستی دمادم پرهیز کند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وشرابی دوسه صرف قوی بازخورد سودمند بود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) صرف و رنگین باندازه و معتدل باید خورد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سرشت ونهاد وی ازخلق وخلق
ز انصاف صرف است و از عدل ناب .
سوزنی .
ساقیان صرف ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ .
نظامی .
حریف دوست گراز خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده‌است تمام .
سعدی (طیبات) .
وگر بجام برم بی‌تو دست درمجلس
حرام صرف بود بی‌تو باده نوشیدن .
سعدی (بدایع) .
می صرف‌وحدت کسی نوش کرد
که دنیا وعقبی فراموش کرد . بوستان.
می‌ممزوج رااز‌صرف بهترمیتوانم‌خورد
زیاد ازچشم باشد فیض لعل آبداراو .
صائب (آنندراج) .
||زور ،زور محض (ناظم الاطباء). ||وجود صرف وصرف الوجود. وجود محض‌ومجرد ویکتا ویگانه (ناظم الاطباء) :

صرف . [ص َ رَ](اِخ) قبیله‌ایست(منتهی-الارب) .

صرفاً . [ص َ ف ن] (مأخوذ از عربی . قید) محضاً ، خالصاً . || تنها . فقط .:صرفاً برای انجام این مقصود . . . ، صرفاً چنین است . . .

صرفان .[ص یا ص] (ع اِ) شب وروز. (اقرب الموارد) .

صرفان . [ص َ رَ](ع اِ) مرگ(منتهی-الارب . اقرب الموارد) .|| مس و قلعی، (منتهی الارب) . النحاس والرصاص (اقرب-الموارد) . اسرب که قلعی گویند . برهان قاطع) .|| نوعی ازخرما .(برهان قاطع - مهذب الاسماء). نوعی ازخرمای گران سنگ سخت مضغ که بیشتر ازجهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و مزدوران وبندگان آیدیاآن صیحانی است وازامثال ایشانست : صرفانة ربعیة تصرم بالصیف و تؤکل بالشتیة . (منتهی الارب) .

صرف الحدیث. [ص َ ف ل ح](حاصل مص مرکب) زیادتی در سخن و آراستگی و آرایش آن بزیادت مأخوذ از صرف - الدراهم که زیادت قیمت بعض‌آن بربعض است و کذلک صرف الکلام ومنه الحدیث من طلب صرف الحدیث ای تزیینه بالزیادة فیه (منتهی الارب) .

صرف الدهر . [ص َ ف د دَ] (ع اِ) حوادث وشدائد زمانه . (منتهی الارب) .

صرف برات . [ص َ ف بَ] (اِمرکب) بهره‌ای کـه شخص بخاطر پرداخت وجه حواله ای که هنوز موعد آن نرسیده از دارندهٔ آن اخذ می کند .

صرف بیجاده رنگ . [ص ِ ف دَ رَ] (اِ مرکب) کنایه ازشراب زعفرانی باشد (برهان) :
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
بمن ده که پایم در آمد بسنگ . نظامی.
رجوع به صرف [ص] شود .

صرف جیب . [ص َ ف] (اِ مرکب) در اصطلاح عهد قاجاریة وجهی که برای بخشش شاه بادست خود منظور کنند .

صرف خوار . [ص َ] (ص مرکب) بهره خوار. سودخوار .آنکه صرف پول گیرد : همه صرف خواران صرف منند
قباله نویسان حرف منند . نظامی .

صرف شدن . [ص َ ش ُ دَ] (مص مرکب) بکار رفتن . هزینه شدن . خرج شدن : صرف شد آن بدره هوا درهوا
مفلس وبدره ز کجا تاکجا . نظامی .
سعدی اگرخون‌ومال صرف شود دروصال
آنت مقامی بزرگ وینت بهایی حقیر .
سعدی .
دست رنج توهمان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن .
حافظ .
|| طی شدن . سپری شدن . گذشتن :
عمر گرانمایه درین صرف شد
تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا . سعدی .
کنونکه رغبت خیراست وروزطاعت نیست
دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال .
سعدی .
حاصل عمر صرف شد درطلب وصال تو
باهمه سعی اگر بخود ره ندهد چه حاصلم.
سعدی .
بگو تابه از زندگانی بدستت
چه افتاد تاصرف شد زندگانی . سعدی .
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خوروخواب میشود .
صائب .

صرف کردن . [ص َ ک َ دَ](مص مرکب) بکار بردن . هزینه کردن . خرج کردن . مصرف کردن. نفقه کردن: ویک‌دینار از آن انارات بخزانهٔ خویش نگذاشت وبهیچ سپاهی نداد الا که همه در خیرات صرف کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی طبع کمبریج ص۹۱) .
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد.
سعدی .
باعتماد بقا نقد عمرصرف مکن
که عن قریب تو بی‌زرشوی واوبی زار .
سعدی
عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که درمصالح خود صرف می کنند ترا .
صائب .

|| طی کردن . سپری کردن . گذراندن :
در این کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یك حرف . نظامی .
شب سه ساعت بامرحق کن صرف
سه حساب (۱) و کتاب و دفتر و حرف .
اوحدی .
شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پایمردی شگرف . نظامی .
خریرا ابلهی تعلیم می‌داد
براو بر صرف کرده عمر دائم . سعدی .
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری .
سعدی .
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری.
سعدی .
تا بدین ساعت که رفت از من نیاید هیچ کار
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار .
سعدی .
|| عزل کردن . از کار بر کنار کردن :
اندرخواستند تا حفص بن عمرو را صرف کرد
که او عاجز بود . (تاریخ سیستان چاپ مرحوم بهار ص ۱۵۸) . بسیستان آمد و دیرگاه نبود که فضل او را صرف کرد . (تاریخ سیستان ص ۱۰۴) . || فعلی یا اسمی را بصیغه‌های مختلف درآوردن تا از آن معانی متفاوت بدست آید رجوع بصرف و تصریف شود .

صرفندة . [ص َ ف َ دَ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای صور از سواحل بحر شام . (معجم البلدان) .

صرفندی . [ص َ ف َ] (ص نسبی) نسبت است بصرفندة . رجوع بدان لغت شود .

صرفندی . [ص َ ف َ] (اِخ) ابراهیم بن اسحاق بن ابی الدرداء صرفندی انصاری مکنی بابی اسحاق. وی بدمشق از ابی عبدالله معاویة بن صالح اشعری و محمد بن عبدالرحمان ابن اشعث و عمر بن نصر عبسی و یزید بن محمد ابن عبدالصمد و ابوجعفر محمد بن یعقوب بن حبیب و ابوزرعهٔ دمشقی و عباس بن ولید و بکار بن قتیبه و جز آنان حدیث شنید . از او ابوالحسین بن جمیع و عبدالله بن علی بن عبدالرحمان بن ابی العجائز و شهاب بن محمد ابن شهاب صوری روایت کنند. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ صرفندة) .

صرفندی . [ص َ ف َ] (اِخ) محمد بن ابراهیم بن محمد بن رواحة بن محمد بن نعمان ابن بشیر انصاری . وی بدمشق از ابامهر حدیث شنید و از او ابراهیم بن اسحاق بن ابی الدرداء و ابوبکر محمد بن یوسف روایت کنند (معجم البلدان ذیل کلمهٔ صرفندة) .

صرفندی . [ص َ ف َ] (اِخ) محمد بن احمد بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن نعمان انصاری . وی بدمشق و جز دمشق از ابوعمرو موسی بن عیسی بن منذر حمصی حدیث گفت. از وی ابوالحسن بن احمد بن عبدالرحمان ملطی روایت کند . ابوالحسین رازی بدمشق از وی حدیث نوشت و گوید وی از مردم صرفندة است و آن حصنی است بین صور و صیداء بر ساحل و بسیار بدمشق می‌آمد و بیرون می‌شد (معجم البلدان ذیل کلمهٔ صرفندة) .

صرفندی . [ص َ ف َ] (اِخ) محمد بن رواحة بن محمد بن نعمان بن بشیر انصاری . وی بدمشق از ابی مهر حدیث شنید و بسال ۲۶۶ حدیث گفت. از او ابراهیم بن اسحاق ابن ابی الدرداء روایت کند . (معجم البلدان ذیل کلمهٔ صرفنده) .

صرف نظر . [ص َ رِ ف ِ نَ ظَ] (اِمص) چشم پوشی ، اغماض . گذشت . تعمیة . غمض عین . رجوع به صرف نظر کردن شود .

صرف نظر کردن . [ص َ رِ ف ِ نَ ظَ کَ دَ] (مص مرکب) صرف نظر . چشم پوشی. اغماض . تعمیة . غمض عین . رجوع به صرف نظر شود .

صرف و نحو . [ص َ فُ نَ] (اِ) دو علمند از علوم ادبی که در تداول با یکدیگر ذکر می‌شوند. رجوع به کلمهٔ صرف و کلمهٔ نحو شود .

صرفة . [ص َ فَ] (ع اِ) منزلی است از منازل قمر و آن یك ستاره است روشن پس زبرة و تسمیهٔ آن بدین نام از آنجهت بود که باطلوع آن سرما برود (منتهی الارب). ستاره ایست روشن از قدر اول بر ذنب اسد ، ماه در جهت جنوب محاذی او شود و آن منزل دوازدهم قمر است (جهان دانش ص ۱۱۹) . منزل دوازدهم از منازل قمر پس از زبرة و پیش از عواء . منزل دوازدهم است از منازل قمر و آن از آخر زبرة است تا چهار درجه و هفده دقیقه و هشت ثانیه از سنبله و نزد احکامیان منزلی نحس است . ذنب الاسد. قطب الاسد. نام کوکبی از دب اکبر (نفایس الفنون) :
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
کو شعله ها به صرفه و عوا بر افکند .
خاقانی .
همه باساز و پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از صرفه پر از شعری پر از کیوان.
مسعود سعد .
|| نیك بختی زمانه (منتهی الارب) . ناب الدهر ، الذی یفتر عن البرد او عن الحر (اقرب الموارد .) . || مهره‌ایست که بدان زنان مردان را بند کنند (منتهی الارب) . ||فائده ، سود ، بهره ؛
خصم سگدل ز حسد نالد چون جهت ماه
نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند . خاقانی .
عذرا رخ سنبله در آنطرف
بی صرفه نکرد دانهٔ صرف . نظامی .
گر این صرفه نگهداری همه عمر
نه دینارت زیان باشد نه درهم . سعدی .
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما . حافظ .
ندارد صرفه کشتی گرفتن با زبردستان
بود در خاك دائم هر که با گردون درآویزد .
صائب .
و در تداول با کردن و بردن و داشتن و نمودن ترکیب شود . || بصرفهٔ شماست . بسود شماست ، برای شما سود دارد || با صرفه ، باسود، بافائده. بدون صرفه. بی‌صرفه، بی‌فائده. بی‌سود || بخل و تنگی در خرج (غیاث اللغات) . حیله و مکر (غیاث اللغات) . || کمان خجك دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد (منتهی الارب) . القوس فیها شامة سوداء لاتصیب سهامها اذا رمیت (اقرب الموارد) . || ششترة . مرقیرة(۲) (مص) یکگاه دوشیدن ناقه را پس از آن گذاشتن آنرا تا یکگاه دیگر مانند آن (منتهی الارب) || افزونی (غیاث اللغات) . || نفقه (غیاث اللغات) || عدل (غیاث اللغات) . || فرصت (غیاث اللغات) .

صرفة . [ص َ رَ فَ] (اِخ) قریه ایست از نواحی مآب نزدیك بلقاء . گویند قبر یوشع ابن نون بدانجاست . (معجم البلدان) .

صرفه . [ص َ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۱۸ هزار گزی شمال ساردوئیه . ۱۲ هزار گزی باختر راه مالرو ساردوئیه راین . سکنه ۱۸ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۸) .

صرفه . [ ] (اِخ) . (خانهٔ فال گری) و آن شهری فینیقی می باشد که در ساحل دریا در نزدیکی صرفند حالیه که هفت میل از صیدا و چهارده میل از صور دور است و ایلیا در آنجا پناه برده با آن بیوه زن مادامی که در اراضی اسرائیل قحطی بود بسر برد . اول پادشاه ۱۷ : ۸-۲۴ ومسیح آنرا مذکور داشته‌اند لوقا ۴ : ۲۶ فعلا از آن بجز خرابه‌هائی چند که تخمیناً بقدر یك میل بکنار دریا امتداد دارد و دارای چند قطعه ستون می باشد چیزی باقی نیست در آنجا محلی هست که آنرا قدس نامند و دور نیست که همان زیارت گاهی است که صلیبیون آنرا به خیال خانهٔ بیوه زن بنا کردند و این زیارت گاه را قبری نیست ، زیرا بعضی بر آنند که ایلیا زنده است و در دنیا گردش همی کند وافسانه بر آنست که ... عیسی وقتی که بدین موضع رسید

(۱) ظ : به حساب .

(۲) Espèce de valériane .

شمارهٔ مسلسل : ۳۲

شمارهٔ حرف «ص» : ۳

از انتشارات

مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

صرفه ـ صلاة

تهران ـ تیر ماه ۱۳۳۶ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمر کب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدرمتعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي(اسم مفعولوفروع آن)

استراحت فرمود ودر آنجا قدری ماندامـا دهصرفندحاليه بر-اب-راس صرفند بمسافت يك ميل بساحل مانده واقع است . (قاموس كتاب مقدس).

صرفه بر. [ص ف ب] (ع ن ف مركب) سودبر ، صراف :

هيچ دوحو كمتر است نقدزمانه
صرفه بران را از این عیار چه خیزد .
خاقانی.

صرفه بردن . [ص ف ب د] (مص ل مركب)سبقت نمودن وپيشی گرفتن(برهان) پيشی گرفتن (انجمن آراء) :

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست
نان حلال شيخ زآب حرام ما . حافظ .
راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست
هرکه دانسته رود صرفه زاعدا نبرد. حافظ.
دام سخت است مگر يار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم. حافظ.

|| نفع بردن و فائده کردن (برهان) نفع بردن (انجمن آراء) .

صرفه جو. [ص ف] (ن ف مركب) مقتصد. آنكه در خرج كردن اندازه نگاه دارد . پس انداز ند .

صرفه جوئی . [ص ف] (حاصل مص) در خرج اندازه نگاهداشتن . پول را بی جا خرج نكردن . اقتصاد. پس اندازی

صرفه جوئی كردن . [ص ف ك د] (مص مركب)خرج باندازه كردن. اقتصاد. رجوع : صرفه جوئی و صرفه نگاهداشتن شود .

صرفه داشتن. [ص ف ت] (مص ل مركب) فائده داشتن . سود داشتن.رجوع به صرفه شود .

صرفه كاری . [ص ف] (حاصل مص) صرفه جوئی. اقتصاد. باندازه هزينه كردن. احتياط وملاحظه درخرج :

شه غزنوی گرچه تقصیر کرد
تلافی خدیو جهانگیر کرد
از آن صرفه کاری شد این سود او
که مذموم شد نام محمود او .
ظهوری به نقل(آنندراج) .

صرف همت كردن . [ص ف ه م م ك د] (مص مركب)همت بركاری گماشتن . صرف وقت كردن دربی كاری . كوشش كردن درچيزی يا دربی چيزی .

صرفه نگاه داشتن . [ص ف ن ت] (مص ل مركب) درخرج ملاحظه كردن . صرفه جوئی كردن . صرفه جوئی. باندازه خرج كردن . رجوع بصرفه جوئی وصرفه جوئی كردن شود .

صرفی . [ص] (امنسوب) منسوب به صرف . || عالم به علم صرف ج صرفيون وصرفيين :

صرفی . [ص] (اخ) شاعری است . صاحب مجمع الخواص آرد وی ژولیده موی وبا وضع درويشی وبی سروپائی راه ميرفت . بدرويشی نبود . قضارا وی رقيب شديم عاقبت بجور خواجه زاده تاب نياورده به نحوی تركش كرد كه ممنون ومنت دار شديم كمتر كسی صرفش را بدين نحو می داند اسم وی بامسما مطابق وطبع شعر اوهم صحيح وسالم بود . از اوست :

چه دمی بود که عاشق سر کوی یار گیرد
بهزار امیدواری سر رهگذار گیرد .

(از تذكرهٔ مجمع الخواص ص ۲۷۸-۲۷۹).

صرفی. [ص] (اخ)شاعری است ومؤلف آتشكده نويسد : نامش او سلاح الدين و گويند اورا با خواجه سلمان نسبتی است الحق شعروی خالی از امتياز نيست وی از تلامذهٔ مولانا محتشم كاشی بود ازاوست :

باتو رشکم کشد وبی تو جدائی چکنم
می کشم اینهمه از دیدن وناديدن تو

❀❀❀

چو زرفتن تومردم تونشاط کن کههر گز
بمراد خاطر خود به ازاین سفر نکردی

❀❀❀

صرفی زعشق دوست بنوعی نمردهٔ
کز دشمنان بمرگ توخرم شود کسی

(ازآتشكدهٔ آذر ذيل شعرای ساوه)

صادقی كتابدار درمجمع الخواص آرد : وی شاعرخوبی است . فقيرباوملاقات نكرده‌ام ولی اين ابياتش را شنيده‌ام :

بسفرزمانه دایم چومنت غریب دارد
سر آن ديار گردم كه توآش غريب باشی
بگذر ز چارهٔمن بگذار تا بميرم
من ناتوان که باشم که توام طبيب باشی؟
اگرت نصيب از آن لب نرسدمرنج صرفی
گنه کسی چه باشد چوتوبی نصيب باشی؟

❀❀❀

غمی کز مرگ دشمن دارم اینست
که ترسم در غم او مرده باشد

❀❀❀

كشتند و سوختند مرای همابرو
كز قسمت توهيچ دراين استخوان نبود
گویا که می کشند مرا هرگز اینچنین
غوغای عام بردر زندان من نبود . . .

(مجمع الخواص ص ۲۲۲) .

ورجوع به قاموس الاعلام تركی شود .

صرفی . [ص ر ی] (امنسوب) از نجائب منسوب اند بسوی صرف كه قبيله ايست (منتهى الارب) . و گويند صدفی است(اقرب الموارد) .

صرفيون . [ص] (ا) [illegible]

صرفيين . [ص] (ع ا) ج صرفی [illegible] رجوع بصرفی و رجوع به صرفيون شود .

صرق . [ص ر] (ع ص) تنك ازهر چيزی. (منتهى الارب) .

صرق. [ص ر] (ع ا) ج صريقه،رجوع بصريقه شود .

صرقاعة [ص ع] (ع ا) المقلاع . طرف فلاخن كه بانگ كند . (منتهى الارب) . طرفه الذی يصوت عند نفضه فی الهواء . (اقرب الموارد) .

صرقعة. [ص ق ع](ع مص م)درهم خانيدن انگشتان وبانگ آوردن ازوی . (منتهى - الارب) . انگشت شكستن .

صرقولا . [ ] (ا) بسريانی انزروت است (فهرست مخزن الادويه) .

صرلاب . [ص] (ا) مخفف اسطرلاب است :

همی بازجستند راز سپهر
بصرلاب تا بر که گردد بمهر .
فردوسی .

رجوع به اسطرلاب شود .

صرم . [ص] (ع مص م) نيك بريدن چيزی را . (منتهى الارب) . بريدن . (تاج - المصادر بيهقی) . بريدن وقطع كردن . (غياث اللغات) (مص ل) بريدن از كسی (مصادرزوزنی. ترجمان علامهٔ جرجانی. سخن كسی بريدن (تاج المصادر بيهقی. منتهى- الارب) . || درويدن خرمابن را . (منتهى- الارب) . بريدن خوشهٔ خرما (زوزنی) . بريدن بارخرما (تاج المصادر بيهقی ترجمان علامهٔ جرجانی) . || بريدن گوش وبينی و آنچه بدان ماند .(مصادر زوزنی) || بريده شدن رسن ومنقطع گرديدن او . (منتهى- الارب) . || (مص ل) درنگی كردن وانتظار نمودن نزد كسی .(منتهى الارب) .||(مص م) درودن كشت (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (منتهى الارب).|| دراصطلاح خياطی تنگ كردن جامه . (ذيل قواميس دزی) ||مستور كردن . مخفی ساختن (دزی) . || لگام زدن(دزی) (مص ل) مسدود شدن (دزی) || بمعنی صرامت جرأت وشهامت.(دزی)||(ا) چرم پيراسته .(منتهى الارب). چرم.(مهذب

الاسماء . غیاث اللغات) . || فارسی معرب است یعنی گرما(۱) (المعرب جوالیقی طبع احمد محمد شاکر ص ۲۲۰ سطر ۳) .

صرم . [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم ۱۵هزار گزی شمال‌خاور کهک ۹هزار گزی جنوب غربی راه‌قم کاشان . معتدل . دارای ۱۳۰۰ سکنه آب قنات . محصول غلات پنبه باغات انار . انجیر . شغل زراعت . کرباس بافی . راه مالرو از طریق ورجان میتوان ماشین برد مزرعه بارانه میتارد . خورنجه . چهل بندگان . کرانه . ساق آباد . حذر آباد جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) . این رستاق شش دیه‌است ومجموع این شش دیه سهلیة وجبلیة صد فرسخ‌بوده است از آنجمله‌خورهاباد (تاریخ قم‌ص۶۷ وهمدانی در کتاب خود آورده‌است که‌صرم ازناحیت‌قم‌است واهل آن دیه‌را مهره‌ایست دعوی‌می کنند که آن طلسم‌سرماست‌چون فصل ربیع باشد و ترسند که کشت ایشان و میوه‌های ایشان ازسرما نقصان یابد این مهره را بیرون آرند و بر سر نیزه بندند کشتهای ایشان‌بسلامت بماند وهیچ‌نقصانی درآن واقع نشود وسرما درآن اثر نکند باذن‌الله‌تعالی و قدرته . (تاریخ قم ص۶۷)

صرم . [صُ] (ع اِ) ج صرماء [صَ] است (منتهی‌الارب) . رجوع بدان لغت شود . || سیخک در مرغ و خروس خانگی (۲) || صرم‌الدیك ، درتکلم عامیانه شام ، میوه گل سرخ و سرم الدیك هم آمده است . (ذیل قوامیس دزی) گونه گل‌سرخ که‌در ابتدا سبز ودرآخر سرخ شود ودر درون تخم دارد وشیرین‌است . || سیخك خروس رجوع بصرم [صُ] شود .

صرم . [صِ] (ع اِ) نوع و گروه مردم وجز آن ج اصرام‌واصارم‌واصاریم.(منتهی‌الارب) . || موزهٔ نعل‌زده (منتهی الارب). خانه‌های مردم جمع یکجا .(منتهی‌الارب).

صرم . [صِ رَ] (ع اِ) ـ ج صرمة[صِ مَ] (منتهی‌الارب) . رجوع بصرمةشود .

صرما . [ ] (اِ) بسریانی کاشم رومی است که‌سیسالیوس نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

صرماء . [صَ] (ع اِ) دشت بی آب . (منتهی‌الارب) . || ناقهٔ کم شیر (منتهی‌الارب) .

صرمات . [صِ رَ] (ع اِ) ج صرمةاست رجوع بصرمة [صِ] شود .

صرماتی . [صَ ی ی] (ع اِ) کفاش . (ذیل قوامیس دزی) .

صرمایاتی . [صَ ی ی] (ع‌ص) کفاش . ذیل القوامیس دزی) .

صرمایة . [صَ ی] (ع) کفش . (ذیل القوامیس دزی) .

صرم . [ ] (اِخ) ابن یربوع یکی از اصحاب رسول خداست و آنحضرت وی را سعید نامید . ازاوفرزندان وی روایت کنند . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صرمران . [ ] (اِ) نوتنج نهری (۳) حبق‌التمساح ، حبقةالتمساح . فرنجمشك . بقلةالعدس . موتج (دزی . فرهنگ‌فرانسه بفارسی نفیسی) .

صرمنجان . [صَ مِ] (اِخ) ازقراء ترمذ است وازبلخ به‌شمارآید و عجمان آنرا صرمنکان‌خوانند . (معجم‌البلدان).درمنتهی‌الارب چاپ تهران آنرا بفتح میم ضبط کرده و گوید : معرب جرمنگان است .

صرمة . [صَ مَ] (ع اِ) آنکه خشم اوزود نرود . یقال هوصرمة من‌الصرمات ، ای‌بطیءُ الرجوع من‌غضبه . (منتهی‌الارب).

صرمة. [صِ مَ](ع اِ) کفش(ذیل القوامیس دزی). کفش‌ساغری.(دزی).|| گلهٔ گوسفند. (دزی) . || گلهٔ اشترازده تاچهل . (مهذب‌الاسماء) . گلهٔ شتران ما بین بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا ما بین ده تاچهل یا مابین ده تاچهارده‌پانرده.(منتهی‌الارب). || پارهٔ ازابر . (منتهی الارب) .

صرمة . [صِ مَ] (اِخ) پدراست مرصرمة راکه‌پدرپدرهاشم‌بن حرملة است . (منتهی‌الارب) .

صرمة . [صِ مَ] (اِخ) ابن ابی انس . رجوع به‌صرمة ابن انس شود .

صرمة . [صِ مَ] (اِخ) بن‌انس بن صرمة صاحب رسول خدا (ص) رجوع با بی‌قیس صرمة دراین لغت نامه ورجوع به (عقد - الفرید ج ۱ ص ۱۷۴ وج ۲ ص ۲۵۷ ، طبع محمد سعید عریان‌ورجوع به (المعرب جوالیقی ص ۸۷) و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲) طبع لیدن . و رجوع به (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۳۱) شود .

صرمة . [صِ مَ] (اِخ)بن قیس، رجوع به صرمة بن انس ... شود .

صرمة . [صِ مَ] (اِخ) انصاری، رجوع‌به ابی قیس صرمة شود .

صرمه‌کش . [صِ مَ کَ] (اِ مرکب) شفشا هنج، شفشا هنگ، رجوع بدین‌لغات شود .

صرمی . [صِ ما] (اِخ) نام مردی . (منتهی الارب) .

صرمیة . [صَ یَ] (اِ) معرب سرمایهٔ فارسی (ذیل القوامیس دزی) .

صرنا . [صُ] (اِ) رجوع به‌سرنا شود .

صرنای . [صُ] (اِ) معرب و مرکب از سور ، جشن ونای‌این کلمه بصورتهای ذیل استعمال شده است . سرنای ، صورنای ، سورنای ، طورنا ، زرنی ، زورنی ، زرنا ، زورنا ، سورنا، سرنائی، ج، صرنایات‌قسمی ازنای (٤) (ذیل‌القوامیس دزی ج ۱ ص ۸۳۱) . رجوع به سرنا شود .

صرنج . [ ] (اِ) معرب سرنج :

بنوبت زدن بهروالا ولنج
زده میخ جهل ازدوجانب صرنج .
(نظام قاری ص ۱۹۲).

رجوع به‌سرنج شود .

صرنفح . [صَ رَ فَ] (ع اِ) فریاد و فغان کننده . (منتهی‌الارب) .

صرنقح . [صَ رَ قَ] (ع ا) مرد سخت سرکش و ابا کننده که فریب نخورد و بچیزی که دارد دست کسی نرسد و احدی طمع آن نکند . (منتهی‌الارب) . || مرد زیرك . (منتهی‌الارب) . || (ص) ظریف . (اقرب‌الموارد) .

صرو .[صَ رْ] (ع مص م) نظر کردن و دیدن . (منتهی‌الارب) .

صرو .[صَ] (اِ) بمعنی‌شو کران‌است‌وآن بیخی باشدکه ازیزد ونفت آورند و بعضی گویندکوهی‌است‌وآن گیاهی باشدکه‌هر که بیخ آن‌رابخوردجنون بهم رساند .(برهان).

صروات . [صَ رَ](ع اِ) گویا . ج صروة است که بواحد برگشته است وآن قریه‌ها است ازسواد حلةٔ مزیدیة . (معجم‌البلدان).

صرواح . [صِ] (اِخ) حصاری است‌در یمن در نزدیکی مأرب گویند از بناهای سلیمان‌بن داود است . ابن درید در امالی خویش ازشاعری آورده است :

حل صرواح فابتنی فی ذراه
حیث اعلی شعافه محرابا.....

(معجم‌البلدان) . حصنی است به یمن بنا کردهٔ‌دیوی‌ازبرای‌بلقیس . (منتهی‌الارب).

صروافورنوما . [ ] (اِ) به سریانی فرقة الدار چینی است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

صروح . [صُ] (ع اِ) ج صرح‌است، رجوع به‌صرح شود .

صروحة . [صُ حَ] (ع مص ل) خالص وبی آمیغ گردیدن نسب کسی . (منتهی‌الارب) . || (اِمص) خلوص وبی آمیختگی چیزی . (منتهی‌الارب) . ویژه شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

---

(۱) خطاست چه‌آنکه جرم بمعنی گرما وصرد سرماست واما صرم چرم است بتصریح لسان‌العرب وقاموس که‌گویند معرب‌است وادی شر مدعی است که آن معرب چرم بود لکن این گفته را دلیلی نیست چه مادهٔ کلمه عربی است وافادت قطع کند و گویا جلد را از آن صرم گفته‌اند که پاره پاره میشود (تعلیقات المعرب ص ۲۲۰) .

(۲) Epron. (۳) Calament. (٤) Kautbois.

صرود. [صَ] (ع اِ) سردسیر. (منتهی‌الارب، مهذب‌الاسماء)، صرمایش نه‌سرمای صرود که زمهریر آن تگرگ‌ها از دماغ ریزد (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹).

صرور. [صَ] (ع اِ). حج ناکرده. (منتهی‌الارب). || مردی که گرد زن نگردد. (منتهی‌الارب).

صرورة. [صَ رَ] (ع ص) آنکه حج نکرده باشد. (منتهی‌الارب. مهذب‌الاسماء). مرد حج ناکرده (دهار). || مردی که گرد زن نگردد. و قیل الصرورة الذی لم یتزوج من الرجال و النساء و قیل هوالذی یدع النکاح متبتلاً و منه‌الحدیث لاصرورة فی الاسلام. (منتهی‌الارب).

صروری. [صَ ی ی] (ع ص) آنکه حج نکرده باشد. (منتهی‌الارب - مهذب‌الاسماء).

صروع. [صُ] (ع اِ) جِ صرع [صِ] (منتهی‌الارب). رجوع به صرع شود.

صروع. [صَ] (ع ص) نیک کشتی گیر. (منتهی‌الارب). نیک اندازنده مردم را. جِ صرع [صُ رُ]. (منتهی‌الارب).

صروف. [صَ] (ع ص) ناقهٔ صروف، ناقه که دندانش بسیار بانگ کند. (منتهی‌الارب). ناقهٔ که دندان آن آواز دهد. الناقة التی لنابها صریف. (اقرب‌الموارد). شترماده که دندان بریکدیگر زند.

صروف. [صُ] (ع مص م). خواهش نر کردن سگ ماده. (منتهی‌الارب). || (اِ) حوادث. حدثان دهر و نوائب آن. گردشهای روزگار. شدائد روزگار. حوادث. (غیاث‌اللغات):

نه بر آنم که کشد هیچ زمن
آنچ برما ز صروف زمنست.

(نقل ازجهانگشای جوینی) ومترصد صروف روزگار بربهانه و مخالفت گورخان.... (جهانگشای جوینی). و بصنوف صروف فتن ومحن گرفتارودرمعرض تفرقه وبوار... (جهانگشای جوینی). || صروف الدهر و صروف دهر، حدثان دهر.

صروف. [صَ رُو] (اِخ) (دکتر یعقوب...) وی بسال ۱۸۵۲ میلادی در قریهٔ حدث (درسفح جبل‌لبنان) متولد شد. پدراو ویرا بمدرسهٔ امریکائیان در عبیه فرستاد سپس بدانشگاه امریکائی داخل شد آنگاه دو سال در مدرسه های صیدا وطرابلس درس گفت و بسال ۱۸۷۶ مجلهٔ المقتطف‌را در بیروت انتشارداد وبسال ۱۸۸۸ آنرابمصر منتقل کرد و شهرت آن بهمه جا رسید صروف تا هفتهٔ آخرعمرخویش بکارانتشار مجله مشغول بود. مجلهٔ المقتطف ومقالات علمی، تاریخی، فلسفی آن‌نیازی‌بتوصیف ندارد. آثاروی:

۱ - تحلیل کتاب سموم - منسوب به جابربن حیان که بسال ۱۹۲۱ در مجلهٔ المقتطف انتشاریافت است.

۲ - تحلیل کتاب لباب‌الاداب تألیف اسامة‌بن منقذ کنانی مؤلف بسال ۵۷۹ هجری که بسال ۱۹۰۷ - ۱۹۰۸ در المقتطف منتشرگشت.

۳ - سرالنجاح تعریب کتاب دکتر سمیلز طبع بیروت ۱۸۸۰. وطبع سوم آن در مصربسال ۱۸۸۵ پایان یافت.

۴ - سیرالابطال‌والقدماءالعظماء که‌باشتراک دکترفارس نمر آنرا تعریف کرد و شامل قصص یونان قدیم است وبسال ۱۸۸۳در ۱۸۴ صفحه دربیروت به‌طبع رسیده‌است. صروف بسال ۱۹۲۷ میلادی درگذشت. (معجم‌المطبوعات ستون۱۲۰۶-۱۲۰۸).

صروف‌الدهر. [صُ رُ فُدْ دَ] (ع اِ) حدثان‌دهر،نوائب دهر، گردش روزگار. رجوع به صروف دهر و صروف شود.

صروف‌دهر. [صُ فِ دَ] (اِمر کب) حدثان دهر، نوائب دهر، رجوع به‌صروف وصروف‌الدهرشود.

صروم. [صَ] (ع اِ) تیغ برّان(منتهی‌الارب). || مرد توانا. (منتهی‌الارب). || ناقه که وارد حوض نشودتاکه خالی‌نگردد. (منتهی‌الارب).||(ص) نیک‌برنده. (منتهی‌الارب).

صروة. [صَ رْ وَ] (ع اِ) گیاه ریزه. (منتهی‌الارب).

صروية. [ ] (اِخ) یاصرویة [یَ یَ] (شکفته یا مجروح) خواهرداود ومادرایوب بود. اول‌سموئیل۲۶ : ۶ واول‌تواریخ ایام ۲ : ۱۶. (قاموس کتاب‌مقدس).

صرة. [صُ رْ رَ] (ع اِ) همیان دراهم و مانند آن. (منتهی‌الارب). همیان زر. (دستورالاخوان). زربسته در رکوی. (زمخشری). همیان. (غیاث‌اللغات). کیسه. (مهذب‌الاسماء). کیسهٔ زر. کیسهٔ سیم وزر:

از زرد و سرخ مرد نبفریبد
ناراست صرة وی وقنطارش. ناصرخسرو.
جز دین نستاند از کسی کابین
راضی نشود بصد ره وصره. ناصرخسرو.
آن می و جام بین بهم کوئی دست شعوده
کرده ز سیم ده دهی صره زرّش سری.
خاقانی.

واطراف چنان فراهم ومنقبض که کوئی در صره‌بستی (کلیله). نقدی - ره از آن‌صره برداشتند. (کلیله). ودر صحبت‌اوپنجاه صره و در هر صره ده هزار دینار حمل فرمود. (کلیله). و از جیب او صرهٔ دنانیر درافتاد که زیاده وبیشتر از خرج‌او بود. (تاریخ قم ص ۱۶۱). صرهٔ هزار دینار زرازروزن بیرون داشت. (گلستان).

زر همچو گل ز صره از آن ریختم بخاک
تا همچو غنچه ... برخون نیامدم.
عطار.
و آنکه بهو نهی کند از کان
صرهٔ سیم و زر کجا یابد. ابن‌یمین.

|| بلغنده. (دستورالاخوان).

صرة. [صَ رْ رَ] (ع حاصل مص)سختی اندوه. (منتهی‌الارب). || سختی جنگ. (منتهی‌الارب). || سختی گرما. (منتهی‌الارب). (دستورالاخوان). || (اِ)درختی است که بر آن شاخه های انگور آویخته باشد. (منتهی‌الارب). || بانگ وفریاد. (منتهی‌الارب). بانگ (دستورالاخوان). || جماعت مردم وجز آن. (منتهی‌الارب). گوسپندی که ندوشند آنرا تابستانش پراز شیرگردد. (منتهی‌الارب). ||مهرهٔ‌افسون که بدان زنان مردان را بند کنند و حمله کنند. (منتهی‌الارب). خرزة للتأخید. (اقرب‌الموارد). || کلهٔ شتر. (دستورالاخوان). ||(ص) ترشروی(منتهی‌الارب)

صرة. [صِ رْ رَ] (حاصل‌مص). سختی سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد (منتهی الارب). || (اِ) بانگ و آواز سخت. (منتهی الارب).

صری. [صَرْیْ] (ع مص م) بریدن‌چیزی را. (منتهی‌الارب).قطع کردن.(منتهی‌الارب). بریدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بند کردن منی را در پشت خود باینکه باز ایستد از نکاح. (منتهی‌الارب). || صلح کردن. (منتهی‌الارب). || جدا کردن دوخصم را ازهم.(منتهی‌الارب).||راندن ودفع کردن بدی وجز آن از کسی. (منتهی الارب). || فراهم‌آوردن. (منتهی‌الارب). || پناه دادن. (منتهی‌الارب). || نجات بخشیدن کسی را. (منتهی‌الارب). || باز داشتن. (منتهی‌الارب).|| نگاهبانی‌نمودن. (منتهی‌الارب). ||واداشتن. (تاج‌المصادربیهقی). || یاد گرفتن. (منتهی‌الارب). || (مص ل) کارگذاری کردن. (منتهی‌الارب). ||پیش درآمدن.(منتهی‌الارب). پس‌ماندن.(منتهی‌الارب). بالارفتن. (منتهی‌الارب). || فرودآمدن. ازلغات اضداد است.(منتهی‌الارب). || مهربانی نمودن.(منتهی‌الارب). || محبوس ماندن در دست کسی به گرو یا عام است. یقال: صری فلان فی ید فلان اذا بقی محبوساً. (منتهی‌الارب).

صری. [صَرا] (ع اِ) بقیهٔ چیزی (منتهی‌الارب). || لبن صری شیربرگشته مزه. (منتهی‌الارب). ||آب ایستادهٔ رنگ و بوی برگردانیده. (منتهی الارب). || (مص ل) صری‌الماء صریً، برگشته رنگ و بوی گردید. (منتهی‌الارب).

صری. [صُ رْرا] (ع اِ) ناقه ومانند آن که آنرا نادوشیده باشند تاشیردرپستان

وی جمع شود و بزرگ پستان و پرشیر نماید (منتهی الارب).

صری. [صِ ر را] (از نوع مضاعف). (حاصل‌مص) نیك عزیمت بر کاری. یقال و الله انها منی صری ای عزیمة و جدّ. (منتهی الارب).

صری. [صُ ر را] (ع حاصل مص) از نوع مضاعف نیك عزیمت بر کاری (منتهی الارب).

صری. [صَ ی ی] (ع ص) اقدام کنندهٔ برزن بد خود. (منتهی الارب).

صری. [صِ ر ر یا صِ] (ع ص از مضاعف) درهم صری درم بانگ آور که بر ناخن زنند. (منتهی الارب). درمی بانگ کننده چون بیندازند (ربنجنی).

صریاء. [صَ] (ع ص) ناقةٌ صریاء، ناقهٔ که از نادوشیدن بزرگ پستان و پرشیر باشد. ج، صرایا. (منتهی الارب).

صریب. [صَ] (ع ا) شیر ترش. ج، صرب [صُ] (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (ع ص) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب). خالص (دستور الاخوان). محض. || ظاهر و آشکارا. (غیاث اللغات). بی‌پرده، پوست کنده، رك، هویدا:

تا باشما صریح بگوید که هان وهان
عبرت ز خاك ما که نه از ما جوانترید.
خاقانی.

همی برمز چه گویم صریح خواهم گفت
جهان ملك ملکی در جهان ملك افزود.
مسعود.

شد ولایت صریح من گفتم
ظاهرست این سخن کنایت نیست.
صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
بغیرت از امر او بحکمت از حکماست.
بهار.

|| ونزد علماء علم اصول: لفظی را گویند که مقصود از آن فی نفسه روشن باشد. بر اثر کثرت استعمال. خواه از حیث حقیقت وخواه از جهت مجاز. وحکمه ثبوت موجبه من غیر حاجة الی النیة اوالقرینة. و تقابله الکنایة واین تعریفیست که در کتب حنفیان برای لفظ صریح تعیین شده است. اما مراد از «فی نفسه» دراین تعریف. یعنی آن لفظ، لفظی مستعمل باشد. و کنایه لفظی را گویند که مقصود از آن فی نفسه آشکار نباشد خواه ازجهة حقیقت و خواه از حیث مجاز و از قید «فی نفسه» درین تعریف نیز احتراز از پوشیدگی مقصود از صریح است بواسطهٔ غرابت لفظ یا غفلت شنونده از وضع یا از قرینه یا امثال آن و نیز احتراز است از روشنی و پیدائی مقصود در کنایه بواسطهٔ تفسیر و بیان. پس ازینرو لفظ مُفسر و مُحکم داخل صریح و مثل مجمل و مشکل داخل در کنایه خواهند بود کذا فی التلویح. و اما در عضدی گفته است که صریح از اقسام منطوق است چه منطوق بصریح و غیر صریح تقسیم شده و صریح نزد علماء نحو بر تأکید لفظی اطلاق شود. درعباب گوید: تأکید لفظی بباز گشت لفظ اول صریح نامیده شود. و بغیر لفظ اول آنرا غیرصریح گویند ومعنوی نیز خوانند و نیز صریح برقسمی از اقسام اعراب اطلاق گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اِ) مرد پاکیزه‌نسب و بی آمیغ نسب. (منتهی الارب). || شیر که کفك آن فرو نشسته باشد. (بحر الجواهر). شیر کف بنشسته. (مهذب الاسماء). شیرروغن بر گرفته. (منتهی الارب). || مرد گوهری. (نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسب عبد یغوث بن حرب. (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسبی مر بنی نهش را. (منتهی الارب).

صریح. [صَ] (اِخ) نام اسبی. || مر بنی لخم را. (منتهی الارب).

صریحاً. [صَ حَن] (ع قید) بطور صریح، آشکارا رجوع به صریح شود.

صریح اللهجة. [صَ حُ لْ لَ جَ] (ص مرکب) راك گوی، آنکه سخن بکنایت نگوید بلکه آنچه در دل دارد آشکارا بیان کند. || بی باك در گفتار. رجوع به صریح شود.

صریح الملك. [صَ حُ لْ مِ] (اِ مرکب) این اصطلاح در تاریخ غازانی درردیف قباله وصك (چك) آمده و مقصود از آن واضح نیست: از جملهٔ معظمات امور... یکی دعوی باطل است بعلت قبالات کهن وصکوك وصریح الملك مکرر که دردست هر کس مانده باشد. (تاریخ غازانی ص ۲۲۶). یاچون املاك بسیاری دارد صریح الملکی ساخته وباز در (دو؟) نسخه کرده. (تاریخ غازانی همان صفحه). و آن مجموع قبالات وصکوك وصریح الملك یابعضی از آن در دست بایع یاورثهٔ اومانده. (تاریخ غازانی همان صفحه).

صریحة. [صَ حَ] (ع ص) تانیث صریح، خالص وبی آمیغ. (منتهی الارب). رجوع به صریح شود.

صریخ. [صَ] (ع ن ف) فریاد رسنده. (منتهی الارب). فریادرس. (مهذب الاسماء - دستور الاخوان - ترجمان علامهٔ جرجانی). مغیث. || فریاد خواهنده. (منتهی الارب). || (اِ) آواز فریاد خواه. (منتهی الارب). فریاد (دهار) آواز سخت، گاه ترس یا مصیبت.

صرید. [صُ رَ] (ع اِ) ابر تنك بی آب. (منتهی الارب). الغیم الرقیق لاماء فیه (اقرب الموارد).

صریدة. [صَ دَ] (ع اِ) میش سرمازده. ج، صراید. (منتهی الارب). النعجة التی قد انحلها البرد واضربها. (اقرب الموارد).

صریر. [صَ] (ع مص) فریاد کردن وبانگ سخت بر آوردن. (منتهی الارب). بانگ زدن گوش کسی از باعث تشنگی. (منتهی الارب). || سرما زده شدن گیاه. (منتهی الارب). || جرست کردن قلم ودر و پالان شتر و محمل و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی. تاج المصادر بیهقی). || (اِ) بانگ قلم (منتهی الارب. - مهذب الاسماء). آواز قلم که بوقت نوشتن بر آید. (غیاث اللغات):

لشکر عادندو کلك من چو صرصر ازصریر
نسل یأجوجند ونطق من چو صور اندرصدا.
خاقانی.

وی بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو
تاج ده اردشیر تخت نهٔ اردوان. خاقانی.

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا. خاقانی.

کوس ماند بکمان فلك اما عجب آنك
زو صریر قلم تیر بسجوزا شنوند.
خاقانی.

از وزیران مشرق ومغرب
بصریر قلم گرفت سریر. سوزنی.

صورت عقل را بدار الملك
بصریر قلم کند تصویر. سوزنی.

گفت آن قصب که بانیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا صریر آرد ونبشتن ایشانرا حشمت بود. (نوروزنامه). || آواز، آواز آب. آواز دوك:

خنیاگرزن، صریر دوك است
تیرآلت جعبهٔ ملوك است. نظامی.

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد و صریرش بفرسنگ همی رفت. (گلستان).

وهم آن کزمار باشد آن صریر
که همی جنبد بتندی ازحصیر. مولوی.

|| بانگ در (منتهی الارب. دهار. مهذب الاسماء). آواز در بوقت بستن و کشادن. (غیاث اللغات):

ای زصریر زرت گنبد باهل حقیر
وی زصریر درت پاسخ سائل نعم. خاقانی.

چورادی خاقانی آوابر آرد
صریر درشاه ایران نماید. خاقانی.

ازصریر دراو چارملائك بسه بعد
پنج هنگام دم صور به یکجا شنوند.
خاقانی.

گفته بازایران صریر دریش
مرحبا مرحبا درای درای.
ابوالفرج رونی.

|| بانگ ملخ (منتهی الارب. غیاث اللغات. مهذب الاسماء): نهیب عقاب بلاو صریر جنادب هوا بیفتاد (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶).

آن نواحی از دبیب عقارب وصریرجنادب خالی گشت. (ترجمهٔ یمینی ص۲۱۳). || بانگ محمل ومانند آن. (منتهی الارب). || آواز نعلین (غیاث اللغات - مهذب الاسماء).

صریرا. [صَ] (اِ) نام گلی است که آنرا بستان افروز و تاج خروس خوانند (برهان - فهرست مخزن الادویه). || بنات وردان.(فهرست مخزن الادویه). || بادروج (الفاظ الادویة - فهرست مخزن الادویة).

صریرة. [صَ رَ] (عِ اِ) درهم نقدکرده شده. (منتهی الارب). || آنکه در صره بسته باشد. (منتهی الارب).

صریرة. [صُ رَ رَ](عِ ا) تنگ خوی. کوتاه عقل. (منتهی الارب).

صریع. [صَ](عِ ص مف) افکنده.(منتهی الارب). || افتاده. ج، صرعی [عِ ا] (منتهی الارب). بیفکنده. (مهذب الاسماء). انداخته:
نون الهوان من الهوی مسروقة
فصریع کل هوی صریع هوان.
(سندباد نامه ص۲۶۲).

|| (اِ) کمان ناتراشیده یا کمانی که چوب او بردرخت خشك شده باشد. (منتهی الارب). || تازیانه. (منتهی الارب). || چوب بر درخت خشك شده. (منتهی الارب) || شاخ درخت که بردرخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان مانده وآن نرم‌تر از شاخهای دیگر میباشد واز آن مسواك سازند. ج، صرع [صُ]. (منتهی الارب).

صریع. [صِرر] (عِ ا) نیك اندازنده (منتهی الارب). || آنکه همهٔ اقران خود را اندازد. (منتهی الارب).

صریع الدلاء. [صَ عُ دِ] (اِخ) علی بن عبدالواحد، شاعری است از مردم بغداد، بمصر آمد و الظاهر لاعزاز دین‌الله را بستود و بسال ۴۱۲ هجری درگذشت او را دیوان شعری است (الاعلام - زرکلی ص ۶۸۰). در فوات الوفیات نام اورا محمد بن عبدالواحد نوشته و چنین آرد: وی شاعری بی‌باك بود و درشعر او هزل وهجوی غالب است مقصورهٔ ابن‌دریدرا بمقصورهٔ معارضه کرده ودر آن گوید:
من لم یردان تنتقب نعاله
یحملهافی کفه اذامشی
ومن ارادان یصون رجله
فلبسه خیرله من الحفا
من دخلت نی عینه مسلة
فاسأله من ساعته عن العمی
من اکل الفحم تسود فمه
وراح صحن خده مثل الدجا
من صفع الناس ولم یدعهم
ان یصفعوه فعلیهم اعتدی
من ناطح الکبش یفجر رأسه
وسال من مفرقه شبه الدما...

(وفات الوفیات ج ۲ ص۲۳۷). و رجوع بحسن المحاضره ص ۵۷۷ شود.

صریع الغوانی. [صَ عُ غَ] (اِخ) مسلم بن ولید انصاری ملقب بصریع الغوانی وی ازشعرای دولت عباسی است. پدر او مولای انصار بود سپس مولای ابی امامه اسعد بن زرارهٔ خزرجی گشت. صریع شاعری مقدم ونیکو اسلوب بود ودر شراب گفتاری نیك دارد وبیشتر روات اورا دراین نهج با ابونواس مقارن دانند. صریع بسال ۲۰۸ بکوفه متولد شد وهم بدآنجا نشأت یافت. گویند او نخستین کس است که شعرمعروف بدیع را بسرود وآنرا بدان نام نهاد و جماعتی از او پیروی کردند که از همه مشهورتر ابونواس است. وی به برامکه و سپس بفضل بن سهل بپیوست واز او بهره برد وفضل اورا اعمال جرجان دادو درآن عمل مالی فراوان بدست آورد وچون مردی بخشنده بود آنرا تلف کرد ودیگر بار نزد وی رفت وفضل اور اضیاعی باصفهان دادوچون فضل بقتل رسید صریع بخانهٔ بنشست و کسی را مدح نگفت تاآنگاه که بمرد. دیوان وی بسال ۱۸۷۵ - م درلیدن وبسال ۱۳۰۳ ه درهندبطبع رسیده است. (معجم المطبوعات - ستون ۱۷۴۶) درعقدالفرید آرد، که دعبل بن علی گفت روزی درباب الکرخ میرفتم کنیز کی زیباو ومشکین چشم رادیدم که بوصف نیاید ومیان ما سخنانی رفت او را بخواندم و بدنبال من افتاد و در آن وقت بغایت تنگدست بودم، باخود گفتم جز خانهٔ صریع الغوانی جائی نیست، پس نزد وی شدم وحال بگفتم وتنگدستی خویش آشکار کردم. صریع گفت من نیز خواستم از تنگ دستی خود نزد تو شکوه کنم بخدا که نزد من جز این مندیل نیست. گفتم همان بس است و مندیل را بکمتر از دینار بفروختم و گوشت ونان ونبیذ خریدم وبخانه رفتم وآندو را ندیدم که در گفتگو هستند مسلم خبر بپرسید آنچه رفته بود بگفتم، گفت طعام وشراب وهم نشینی باچنین زیبا رخسار بدون نقل و ریحان وبوی خوش چگونه سزد؟ برو و کار را بپایان رسان من برفتم و بکوشیدم تاآنچه میبایست آماده کردم چون بخانه رسیدم درباز بوددر آمدم کسی را واثری رانیافتم باخویش بگفتم صاحب شرطه آنانرا بگرفته است و بسا دریغ و حسرت تا شام سرگردان بماندم سپس گفتم چرا خانه را جستجو نکنم شایداثری بیابم؟ پس بگردش پرداختم ودرب سردابی را بیافتم که آندو باآنچه بکارشان می‌بود بدان درشده بودند پس سرخودبدرون کردم ومسلم رابخواندم پاسخ نداد همچنان تاسه‌بار اورا آوازدادم سپس او این بیت را برخواند:

[illegible]

[illegible]

و گفت [illegible]

گفتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

وی [illegible] وهردو [illegible] برخاستم که [illegible] نداوند بکار خویش [illegible] شب را [illegible] بسر برده که عمر روز [illegible] ساعتی از آن نرسد چون صبح شد مسلم بیرون شد ومن اورا براین کار سرزنش کردم گفت ای شوخ روی خانهٔ من مندیل من طعام من، شراب من تودر این میانه چه کارهٔ گفتم حق قیادت وفضول خواهم.صریع روی بکنیزك کردو گفت بجان من سوگند حق قیادت و فضول اورا بده! گفت اماحق قیادت او گوشمالی اوست و حق فضول او قفازدن وی میباشد.مسلم بمن رو آورد و گوش مرا بمالید وبرمن قفازد... تلخیص از (عقدالفرید ص ۱۱۲ ج۸).

هم در عقدالفرید از عتبی آرد که هارون الرشید فرزندان فاطمه و شیعیان آنانرا می‌کشت و صریع الغوانی را نزد وی به تشیع متهم کرده بودند. هارون وی را بطلبید وصریع بگریخت سپس بفرمود تا انس بن ابی شیخ کاتب برامکه را بیاورند واونیز بگریخت دیری نگذشت که انس و صریع الغوانی را به بغداد نزدقینهٔ (۱) بیافتند وچون هردو را نزد هارون بردند بدو گفتند یاامیرالمؤمنین دو مردرابیاوردند پرسید کدام دومرد؟ گفتند انس بن ابی شیخ ومسلم بن ولیدرا گفت سپاس خدایرا که مرا برایشان پیروز کرد ای غلام آنان را حاضرساز چون بروی در آمدند مسلم را نگریست که رنگ اودیگر گون شده، پس بروی رقت آورد و گفت ایه یا مسلم تو گوئی:
انس الهوی بینی علی فی الحشا
واراد یطمع عن بنی العباس
گفت بلکه من گویم:
انس الهوی ببنی العمومة فی الحشا
مستوحشاً من سائر الاناس
واذا تکاملت الفضائل کنتم
اولی بذلك یابنی العباس
هارون از سرعت بدیهت او تعجب کرد و یکی ازحضار گفت یاامیرالمؤمنین اورامکش که اشعرمردمان است واورا بیازمای که‌از او عجبی بینی. هارون گفت چیزی درحق انس بگو! گفت یا امیرالمؤمنین بیم را از دل من بران تاخدا در روز نیازمندی بیم را از دل تو براند چه من هرگز به محضر خلیفهٔ نرفته‌ام سپس انشاد کرد:

(۱) قتیبه. (ن ل).

تلمظ السیف من شوق الی انس
فالموت یلحظ والاقدار تنتظر
فلیس یبلغ منه مایؤمله
حتی یؤامرفیه رأیك القدر
امضی من الموت یعفوا عند قدرته
ولیس للموت عفوحین یقتدر

هارون وی را پشت سرخویش نشاند تاآن چه را برانس میرودنه‌بیند وچون ازقتل انس بپرداخت گفت بهترین شعر خود را برمن بخوان ؛ هرگاه که از خواندن قصیدهٔ می‌پرداخت میگفت‌دیگر بخوان سپس گفت شعری را که درآن الوحل) گفتهٔ بخوان چه‌من آنگاه که کودك بودم آن‌رادروایت کردم واو شعری را که اول آن این‌بیت است :

ادهرا علی الراح لاتشربا قبلی
ولاتطلبا من‌عندقاتلتی ذحلی

بخواند وچون بدین بیت رسید :

اذا ما علت مناذؤابة شارب
تمشت بنامشی المقیدفی الوحل

هارون بخندید وگفت آیاراضی نیستی که اورا مقید کردم تا در وحل راه رود سپس اوراجایزهٔ بفرمودورها کرد. (عقدالفرید ج. ۲ ص ۵۲ - ۵۳). روزی صریع حسن بن هانی را دیدو گفت هیچ بیتی ازتونزد من ازسقط خالی نیست گفت درکدام بیت؟ صریع گفت هربیت خواهی بخوان واوبرخواند :

ذکرالصبوح بسحرة فارتاحا
وامله دیك الصباح صیاحا.

صریع گفت : سخن بخلاف گفتی چگونه خروس بامداد اورا از بانك ملول کند؟ بلکه اورا مژده به صبوحی دهد که بخاطر آن شادمان شده است. حسن گفت تو از شعر خود بر من بخوان صریع الغوانی برخواند :

عاصی الغرام فراح غیر مفند
واقام بین عزیمة و تجلد.

حسن گفت سخن بخلاف گفتی تو گوئی :

عاصی الغرام فراح غیرمفند

سپس گوئی :

واقام بین عزیمة و تجلد.

و اورا در مقام واحد رائح و مقیم قرار داده ای ورائح جز مقیم است. (عقدالفرید. ج ٦ ص ۱۸۱). روزی رسول عائشه دختر مهدی که زنی شاعر بود نزد گروه شعراشد که صریع‌الغوانی درجملهٔ آنان بود و گفت : سیدهٔ من شما را سلام رساند و گوید کسی که این بیت را تمام کند او را صد دیناراست. گفتند بخوان واوبرخواند :

انبلی نوالاً وجودی لنا
فقد بلغت نفسی الترقوة

صریع گفت :

و انی کالدلوفی حبکم
هویت اذاانقطعت عرقوة.

وصد دیناربگرفت. (عقدالفرید ج ٦ ص ۲۲۲). وازاوست دروصف حرب :

تلقی المنیة فی امثال عدتها
کالسیل یقذف جلموداً بجلمود
تجود بالنفس اذشح الضنین بها
والجود بالنفس اقصی غایة الجود.

(عقدالفرید ج ۱ ص ۸۵ - ۸٦). و در توصیف بخشش تنگدست گوید :

لیس السماح لمکثرفی قومه
لکن لمقترقومه المتحمد.

(عقدالفرید ج ۱ ص ۱۸۰)

صریع ازغایت شهرت در ادب فارسی نیز نامبردارست رود کی گوید :

سخت شکوهم که عجزمن بنماید
گرچه صریعم ابا (۱) فصاحت سحبان.

منوچهری خود را بدو تشبیه کند :

رسیدم بنزدیك تو شعر گویان
چونزدیك هارون صریع الغوانی

و گوید :

گربنده جریراست وحبیب است وصریع
درراه ثنا گفتن او گردد لنگ.

صریف. [صَ] (ع مص ل) بانك کردن چرخ دلو وقت آب کشیدن. (منتهی الارب). آواز کردن نای چاه و آنچه بدان مانند (مصادرزوزنی). || آواز کردن دندان شتر. (مصادرزوزنی). || (اِ) سیم خالص و منه ما انتم ذهباً ولا صریفاً و لکن انتم الخزف. (منتهی الارب). || بانگ در (منتهی الارب). || آوازچرخ دلو. (منتهی الارب). بانگ بکره. (مهذب الاسماء). || شیر گرم دوشیده. (منتهی الارب). شیر تازه. (مهذب الاسماء). شیرتازه که هنوز گرم باشد. || شراب پاکیزه. (معجم البلدان). شراب آن ساعت که از خم بیرون آرند. || بانگ دندان‌شتر. (منتهی الارب. مهذب الاسماء). || شاخ خود خشکیده ازدرخت بفارسی خود خوش است. (منتهی الارب).

صریف. [صَ] (اِخ) موضعی است از نباج بر ده‌میلی آن و آن بلده‌ایست بنی اسید بن عمرو بن تمیم را برسرراه ومرتفع است و بدانجا نخلی است. (معجم البلدان. منتهی الارب).

صریفون. [صَ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای واسط. (معجم البلدان).

صریفة. [صَ فَ] (ع اِ) شاخ خشك ازخرما. (منتهی الارب). || نان تنك. (منتهی الارب).

صریفین. [صَ] (اخ) از قرای کوفه است. (معجم البلدان).

صریفینی. [صَ] (اِ منسوب) نسبت است به صریفین، رجوع به صریفین شود.

صریفیة. [صَ یَ] (اِمنسوب) شراب منسوب به صریفون. رجوع به صریفون شود.

صریق. [صَ] (ع اِ) ج. صریقه است. رجوع باصریقه شود.

صریقة. [صَ قَ] (ع اِ) نان تنك. (منتهی الارب).

صریم. [صَ] (ع اِ) پارهٔ جدا از ریگ تودهٔ بزرگ ومنه انعی صریم یعنی مار ریگ توده. (منتهی الارب). || بامداد. (منتهی الارب). روز. (مهذب الاسماء). شب تاریك ، ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). شب. (مهذب الاسما). || پارهٔ شب. (منتهی الارب). || چوبی است که بردهن بزغاله بندند تاشیر نمکد. (منتهی الارب). || خرمن ناکوفته. (مهذب الاسماء). || زمین سیاه سوخته که هیچ نرویاند. (منتهی الارب). || بریده ازهرچیزی. (منتهی الارب). || و قولهم باء صریم سحر یعنی خایب وخاسر بر گردید. (منتهی الارب). || (نمف). بریده. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || دروده. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

صریم. [صَ] (اخ) موضعی است یا وادی است به یمن. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

صریم. [صُ رَ] (اِخ) بن معشر بن ذهل بن تمیم از بنی تغلب ، شاعریست جاهلی یمانی الاصل و دربادیة الشام بمرد و افنون لقب داشت از آنرو که در شعر خود گفته است ان للشبان افنونا. (الاعلام زرکلی. ص ۴۳۱).

صریم. [صَ] (اِخ) بن مقاعس بن عمرو ازتمیم از عدنان جدی جاهلی است. از پسران وی عبدالله بن اباض رئیس اباضیه وابن ... فاررئیس صفاریةاند. (الاعلام زرکلی. ص ۴۳۲).

صریمة. [صَ مَ] (ع مص ل) عزیمت بر کاری و نیك دل نهادن بر آن. (منتهی الارب). عزیمت. (مهذب الاسماء. غیاث اللغات)، و آن مصلحت را چنانکه ذکر رفتست بعزیمت وصریمت و کیاست و شجاعت کفایت کرد. (جهانگشای جوینی). || (مص) قطع کردن کاری. (غیاث اللغات). || (اِ) پارهٔ از ریگ تودهٔ جدا. (منتهی الارب). ریگ جداگانه. (مهذب الاسماء). || زمین درو شده کشت. (منتهی الارب).

صریمة. [صَ مَ] (اِخ) ده از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر ۳۷ هزار گزی شمال خاوری شادگان. کنار رودخانهٔ جراحی و راه خلف آباد بشادگان. دشت ، گرمسیر مالاریایی ،

(۱) اما.

سکنه ۱۵۰ . آب از رودخانهٔ جراحی - محصول؛ غلات . زراعت و حشم داری صنایع دستی عبا بافی راه در تابستان اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

صریمة الجدی . [ص ‌مَ تُ لْ ج ‌د] (۱) گیاهی است مدر و ملین طبع و مخرج مشیمه . (منتهی الارب) . سلطان الجبل (۱)، سلطان الغابة (۲) شجرة الطحال ، صاحب تحفه آرد : که برگ آن شبیه بلبلاب کبیر و از آن کوچکتر وشاخهای او غلیظ و گره دار و برمجاور خود می‌پیچد و گلش سفید و خوشبو و ثمر آن مثل لبلاب و با لزوجت و اندك حراقت و منبتش جبال و مواضع درشت است در آخر دوم گرم و خشك و حرارت اوغالب بر یبوست و تخم آن مدر بول و ملین طبع و مخرج مشیمه ومفتح وشرب اوهرروز یکمثقال بـاشراب و امثال آن جهت عسر نفس و تنقیهٔ رحم ورفع سپرز وسموم مفید وبوی کل اومقوی دماغ ومورث نشاط ومحرك باه ومضر گرده ومصلحش عناب وشربتش تا دودرهم است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

صریمی . [صَ] (اِخ) بحیربن ورقا ، وی از تمیم وازاشراف دلیرعصر اموی است او با امیة بن عبدالله امیرخراسان بود. سپس دریکی از جنگها به مهلب پیوست . بسال ۸۱ هجری صعصعة بن حرب عوفی اورا غیلةً بخراسان بکشت . (الاعلام زرکلی ص - ۱۳۹) .

صرین . [ص ر ر] (اِخ) شهری است بشام . (منتهی الارب . معجم البلدان) .

صصص . [صَ صَ] (ع اِ) حدث کودك وپلیدی او . (منتهی الارب) .

صصط . [صَ صَ] (مص م) تر کردن . نم دادن ، آغشتن . اندودن . (دزی ص ۸۳۱) .

صطباب . [صَ] (ع اِ) مصحف طبطاب (دزی ص ۸۳۱-۸۳۲) رجوع به طبطاب شود .

صطبل . [صِ طَ] (اِ) مخفف اصطبل است : افریقیه صطبل ستوران بارکش

عموریه گریزگه باز و باز دار .

منوچهری .

گوش بعضی ازتعالوا ها کراست

هر ستوریرا صطبلی دیگر است .

مولوی .

رجوع به اصطبل شود .

صطخر . [صِ طَ] (اِخ) مخفف اصطخر است :

چوشد روشنك سوی شهرصطخر

پذیره شدش هر که بودیش فخر .

فردوسی .

سوی طیسفون شد زشهر صطخر

که گردن کشان را بدان بود فخر .

فردوسی .

زکرمان بیامد بشهرصطخر

بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر .

فردوسی .

چنین تا بشهر صطخر آمدند

ز شاهان همی داستانها زدند .

فردوسی .

رجوع باستخرشود .

صطر . [صَ یا صَ طَ] (ع اِ) رستهٔ از هرچیزی .(منتهی الارب).|| خط . (منتهی الارب) .|| (مص) نبشتن (منتهی الارب) .

صطر . [صَ طَ] (ع اِ) بزغالهٔ یکساله (منتهی الارب) .

صطرخ . [صِ طَ] (اِخ) مخفف اصطرخ است :

چو درکام او دید گردنده چرخ

ببخشید دارا بگرد و صطرخ . فردوسی .

رجوع به استخر شود .

صطفورة . [صَ رَ] (اِخ) شهری است از نواحی افریقا .(معجم البلدان) .

صطل . [صَ] (مص م) محظوظ کردن.|| محظوظ کردن ازجهت تحسین (دزی ج ۱ ص ۸۳۲).||(اِ) سطل(دزی - ج ۱ ص ۸۳۲) .

صطل . [صَ] و [صَ طَ] (ع اِ)سطل، رجوع بهمین کلمه شود . ج ، اصطال . (دزی ج ۱ ص۸۳۲) .

صطم . [ ] (ع مص) بستن چنانکه پنجره را . (دزی ج ۱ ص۸۳۲) .|| آب فولاددادن سطم : صطم الفلاح السکة ، علق علی راسها الفولاذ لتطول وتقوی علی شق الارض.(محیط المحیط) . (دزی ج ۱- ص۸۳۲) .

صطنكة . [صَ طَ كَ] (اِ) میلهٔ چوبی. بعضی معتقدند که این کلمه ازلغت اسپانیائی طرنکة(۳) بمعنی میله برای بستن وکلون کردن درآمده است . (دزی ج ۱ ص ۸۳۲).

صطور . [صُ] (ع اِ) ج، صطر است . رجوع به صطر شود .

صعاء . [صِ] (ع اِ) ج، صعوة [صَ وَ] است ، رجوع بدان لغت شود .

صعائد . [صَ ءِ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) . (منتهی الارب) .

صعائد . [صَ ءِ] (ع اِ) ج، صعود[صَ] است .(منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صعائق . [صَ ءِ] (اِخ) موضعی است به نجد در دیار بنی اسد که در آن جنگی بود . (معجم البلدان) . ورجوع به منتهی الارب شود .

صعاب . [صِ] (ع اِ) ج ، صعب [صَ] ،

تاز شود صعب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر [illegible] صعب [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

ودر [illegible] صعب [illegible] نموده . (جهانگشای جوینی) . چون [illegible] پادشاهانه او بر استدلال صعاب [illegible] و استلانت رقاب یاغیان مصروف بوده. (جهانگشای جوینی).|| اندر تکم صعاب الامور ، ای مسائل دقیقة غامضة یقع بها فتنة فی العلماء .(منتهی - الارب) . صعاب المنطق اغلوطهای آن . (منتهی الارب) . رجوع به صعب شود .

صعاب . [ص] (اِخ) کوهی است میان یمامه و بحرین .(معجم البلدان) . (منتهی - الارب) .

صعاب . [ص](اِخ) گفته‌اند ریگستانهائی است بین بصره و یمامة که عبور از آن دشوار بود . حارث بن همام بن مرة بن ذهل بن شیبان درروزی ازایام بکر در آنجا کشته شده وتغلب در آخر روز به‌هزیمت شده است . (معجم البلدان) .

صعاب . [ص] (اِخ) نقطه ایست که در آن دلیری از دلاوران بکربن وائل که کتان بن دهرنام داشت ، بدست خلیفة بن مخبط بقتل رسید .(معجم البلدان) .

صعابیب . [صَ] (ع اِ) ج، صعبوب[صُ] است . (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صعاتر . [صَ تِ] (ع اِ) ج، صعتراست، رجوع به صعتر شود .

صعادة . [ ] (اِخ) شهر کیست بناحیت پارس خرم و آبادان وبدریا نزدیک.(حدود- العالم) .

صعادی . [صُ د ا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) . (منتهی الارب) .

صعادی .[صَ ی ی] (ع اِ) جمل صعادی، شتردراز .(اقرب الموارد) .

صعادیة . [صَ ی یَ] (ع اِ) ناقةٌ صعادیة ، ماده شتردراز.(منتهی الارب) .

صعار . [صَ ع عا] (ن ف) متکبری که مردمانرا بچشم حقارت بنگرد (منتهی - الارب) ،

صعاریر . [صَ] (ع اِ) ج، صعرور[صُ] است . رجوع بدان لغت شود .

صعاصع . [صَ صِ] (ع اِ) ج ، صعصع [صَ صَ] است ، رجوع بدان لغت شود .

صعاف . [صِ] (ع اِ) ج، صعف [صَ] (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود .

صعافق . [صَ فِ] (اِخ) قومی ازمردم یمامه‌اند . (تعلیقات المعرب ص ۲۱۹) . و بعضی گویند صعافق کسانی باشند که بی -

(۱) Lonicerapericlymlnon.

(۲) Princecedeforêt.

(۳) Tranca.

سرمایه به بازار درآیند و با بازرگانان شریک شوند واز سود آنان نصیب برند. (حاشیهٔ تعلیقات المعرب ص۲۱۹ به نقل از جمهرة). ورجوع به صعافقة شود.

صعافقة. [ص َ فِ ق َ] (اِخ) اخوالند مربنی مروان را و ایشان را بنی صعفوق هم گویند. (منتهی الارب).

صعافقه. [ص َ فِ ق َ] (ع اِ) قومی که بدون رأس مال در بازار بهر تجارت روند وهر گاه تجار چیزیرا خرید کنند ایشان داخل وشریک آنها شوند. واحد آن صعفقی [ص َ ف َ]. (منتهی الارب). ورجوع به صعافق وصعفقی شود.

صعافقة. [ص َ فِ ق َ] (ع اِ) ج صعفقی وصعفوق است.

صعاق. [ص َ] (ع اِ) آواز تندر. (اقرب الموارد).

صعاق. [ص ُ] (ع مص ل) آواز سخت کردن گاو. (اقرب الموارد).

صعاق. [ص َ] (ع مص ل) بیهوش شدن. (تاج المصادر بیهقی).

صعالیك. [ص َ] (ع اِ) ج صعلوك [ص ُ]. (منتهی الارب). قرب سه هزار سوار مرد از صعالیك ومفسدان آن طایفه ... بقتل آورد. (ترجمهٔ یمینی ص۷۵). رجوع به صعلوك شود. || خان الصعالیك [ن ُ ص ص َ] (اِخ) موضعی بوده است در سامرا (سرمن رای) که چون یحیی بن هرثمة بن اعین امام هادی علی بن محمد (ع) را بسعایت عبدالله بن محمد و بسامر متوکل از مدینه بسامرا برد ... در آنمکان که موضعی ناخوش بود فرودآورد. (رجوع به حبیب السیر ج۲ ص۹۶ طبع خیام شود.

صعب. [ص َ] (ع ص) دشوار. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). عسر [ع َ س ِ]. عویص. مقابل سهل، مقابل آسان. تند. ناهموار. ناخوار. دشخوار:

هر که همی خواهد از نخست جهانرا
دل بنهد کارهای صعب و گرانرا.
منوچهری.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور وشنگ چون دل زفت.
عنصری.

شکر و منت خدایرا کآخر
آنهمه حال صعب گشت سلیم.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۸۸).

در یك روز ویکساعت سه علت صعب افتاد که ازیکی از آن به نتوان جست (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۶۱). بشراب ونشاط مشغول گشت و هوایش سرد بود و حال بجایگاه صعب رسید. (بیهقی).

باسرکشی که دارد خوئی چه تند خوئی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی.
خاقانی.

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است. خاقانی.

کار صعب آمد بهمت برفروز
گوی تیز آمد ز چوگان در گذشت.
خاقانی.

فتنه تا اندکی بود صعب است
سهلش انگار تا فراوان شد. خاقانی.

طعنهٔ بیمار پرس صعب‌تر از ترس
کاین عرض از گنجه نیست از وطن‌آورد.
خاقانی.

صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار باخرماست. مسعودسعد.

کس نگوید در این همه عالم
که از این صعب تر بلا باشد.
مسعود سعد.

محمد بن طغریل فرمان یافت هم اندر این ماه از علتی صعب که اورا سموم بود بدیروزگار (تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص۳۰۵) وفضل بن حمید بیمار صعب شده بود و وی پدر بیارس نامه نبشته (تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص۳۰۵). هر که در کام ملوك را لازم گیرد واز تحمل رنجهای صعب... تجنب ننماید. (کلیله). بعلت صعب گرفتار شد و معالجت خویش جز معاودت هواء ترکستان نشناخت. (ترجمهٔ یمینی ص۹۰).

بار امانت چو گران بود و صعب
من سبك از بار گران گم شدم. عطار.

برنیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریاد رس. سعدی.

صعب گردد بتو آن کار کاش گیری صعب
سهل باشد بتو آنکار که اش داری سهل
ابن یمین.

زیر کی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی.
حافظ.

دشمن ار دشمنی کند فن اوست
کار صعب است دشمنی از دوست.
مکتبی.

|| قوی. نیرومند. انبوه.

آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش.
ناصرخسرو.

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
تاچون که سال و ماه دوانند هر دوان.
ناصرخسرو.

هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترك فرستاده بود.
منوچهری.

باید که مرد بداند که این دو دشمن دشمنانند که از ایشان صعب تر و قویتر نتواند بود. (بیهقی). خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. (گلستان). شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی روی نمود. (گلستان). || گران. سخت... اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۵۰). وجنگی صعب رفت میان ایشان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۵). || با مهابت بوقار؛ و بهیچ روزگار من اورا باخندهٔ فراخ ندیدم الا نیمه تبسم که صعب مردی بود. (بیهقی ص۵۱). || معاند. لجوج:

صعبی تو منکری گر این کار
نزدیك تو صعب نیست منکر.
ناصرخسرو.

|| (اِ) آنکه رام نباشد. (ربنجنی). سرکش ازمردم. (منتهی الارب). سرکش. (غیاث اللغات). || شترخلاف ذلول. (منتهی الارب). خودسر. (مهذب الاسماء). شیر بیشه. (منتهی الارب) || نزد بلغا آنست که در ربط طرفهٔ آورد لفظی، مثل ترصیع وتجنیس ومعنوی مثل ایهام وخیال. (کشاف اصطلاحات الفنون).

صعب. [ص َ] (اِخ) قلعه ایست از قلاع خیبر که بسال هفتم هجری سپاهیان اسلام در نبرد خیبر آنرا بگشادند. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص۳۷۷ شود.

صعب. [ص َ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). مخلافی است به یمن. (معجم البلدان).

صعبات. [ص َ] (ع اِ) ج صعبه [ص َ ب َ] است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعب. [ص َ] (اِخ) ابن جثامة ابن قیس اللیثی از شجعان صحابه است ودر جنگهای عصر پیغمبر (ص) حاضر بود و در فتح اصطخر شرکت داشت ودر حدیث روزحنین است اگر صعب بن جثامه نمی‌بود سواران رسوا می‌شدند. وی درحدود سال۲۵ هجری در خلافت عثمان درگذشت و گفته‌اند پیش از خلافت عثمان بمرد واو را احادیثی است در صحیح. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲). و رجوع بالاصابة ج۳ ص۲۴۳ و الاستیعاب ج۱ ص۳۲۲ وتاریخ الخلفاء ص۵۱-۸۰ ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

صعب. [ص َ] (اِخ) ابن سعدالعشیرة بن مالك، از کهلان، ازقحطانیة. جدی جاهلی است. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲).

صعب. [ص َ] (اِخ) بن عجل بن لجیم بن صعب بن علی ازبکر بن وائل جدی جاهلی است. از پسران او اسود عنسی است. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲).

صعب. [ص َ] (اِخ) بن علی بن بکر بن وائل از عدنانیة جدی جاهلی است. عکابة و لخم و معاویة ازفرزندان وی هستند. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲).

صعب الحصول. [ص َ بُلْ حُ] (ص مرکب) دشواریاب. چیزی که بآسانی بدست نیاید.

صعب العبور. [ص َ بُلْ ع ُ] (ص مرکب) دشوار گذار. دش گذار.

صعب العلاج . (۱) [صَ بُ لْ عِ] (ص مرکب) (اِ) دشوار درمان پذیر ، بیماریی که بآسانی به نشود . مرضی که بزودی درمان نیابد و معالجهٔ آن دشوار باشد .

صعب القیاد . [صَ بُ لْ قِ] (ص مرکب) مقابل سلس القیاد [سَ لِ سُ لْ] . آنکه دشوار متابعت هوای دیگری کند .

صعب المنال . [صَ بُ لْ مَ] (ص مرکب) . آنچه رسیدن بدان دشوار باشد .

صعب الوصول . [صَ بُ لْ وُ] (ص مرکب) دشواررس، دشواریاب ، دیریاب ، آنچه بآسانی وصول نشود .

صعبر . [صَ بَ] (اِ) درختی است مانا بکنار.(منتهی الارب) . درختیست .(مهذب الاسماء) .

صعبری. [صَ بَ] (ع ص) چابك وزیرك. (مهذب الاسماء) .

صعبوب . [صُ] (ع ص) دشوار ، سخت ج ، صعابیب . (منتهی الارب).

صعبور. [صُ] (ع اِ) کوچك سرازمردم و جز آن .(منتهی الارب - نشوء اللغه ص ۱۷) .

صعبة . [صَ بَ] (ع ص) تأنیث صعب ، دابةصعبة، چاروائی سر کش.(منتهی الارب). || (اِ) زن تندوسر کش.(منتهی الارب) .

صعبة . [صَ بَ] (اِخ) دختر عبدالله بن مالك‌حضرمی‌است.وی‌بنقل‌اسدالغابة خواهر علاء بن حضرمی است . ابن قتیبه درعیون الاخبار آرد : صعبة از بنات فارس بود ، ابوسفیان ویرا بزنی گرفت ولی‌هندچندان اصرار ورزید تااورا طلاق گفت وعبیدالله اورا بگرفت ولی ابوسفیان دل بدو بسته بود ودرحق او گفت :

اناوصعبة فیماتری
بعیدان والود ود قریب
فالایکن نسب ثاقب
فعندالفتاة جمال وطیب
لها عندسری بها نخرة
یزول بهایذبل او عسیب
فیاالقصی الا فاعجبوا
فللوبرصارالغزال الربیب.

(عیون الاخبار ج ٤ ص ۱۰۱) . ورجوع به المعرب جوالیقی ص ٦۲ شود .

صعبی . [صَ] (حا مص) صعوبت . صعب بودن. دشوار بودن. بزرك بودن : ازصعبی هزیمت وبیم نشابوریان که ازجان خود بترسیدندی در آن رزان و باغهاخود را افکندند .(بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص. ٤۳٦) .

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است .
خاقانی .

یابسبب صعبی درد ، قوت آن اندام ساقط شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

صعبیة . [صَ بِ یَ] (اِخ) آبی است مربنی‌خفاف را .(منتهی الارب) . وآن [illegible] ها است که‌آب آنها بکار زراعت‌رودو آن آبی گواراست . (معجم البلدان) .

صعت . [صَ] (ع ص) میانه قد . ورجل صعت‌الربة، مردلطیف سینه ولطیف‌درون. (منتهی الارب) .

صعتر. [صَ تَ](اِ) سعتراست که پودینهٔ کوهی باشد وآنرا صعترالحمارنیز گویند . آشامیدن آن باشراب گزندگی جانوران را سودمند بود ومعده وجگررابغایت نافع ورائحهٔ آن هوام را گریزاند و تخم آن در جمیع افعال قوی‌تر .(منتهی الارب). ودر ذیل کلمهٔ سعتر آرد : پودینهٔ کوهی‌مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشهی و ملطف اغذیهٔ غلیظه و منقی معده و خوردن ادویهٔ مسهله باآب سعتر مطبوخ مانع قی ومخرج تمام کرم است و دافع تخمه و عفونت غذا . (منتهی‌الارب) . آویشن ، اوشن ، یوشن . زعتر . اوریقانس(۲) نضف .
اسم گیاهی است که بتر کی ککلیك اودی و باصفهانی آویشم‌نامندبری و بستانی‌است‌و بستانی‌را بفارسی مرزه نامند وبرگ بری بعضی مدور وقسمی ریزه و طولانی واقسام اوتند و خوشبو وگل همه کبود است ، در آخر دوم گرم وخشك وکوهی اوگرم و خشك تر و در افعال قوی تر از بستانی و مجفف و مفتح ومقطع و با تریاقیت ومحلل بلغم وریاح ومشهی‌وملطف اغذیهٔ غلیظه و منقی معده وجگر وریه ازطوبات ومانع صعود بخارات بدماغ وگل او با سر که و نمك مسهل سودا و بلغم و خوردن ادویهٔ مسهله باآب صعتر مطبوخ مانع مغص و مخرج اقسام کرم ورافع تخمه وعفونت غذا وترش شدن‌آن وجهت غثیان ووجع‌الفؤاد و قولنج ثفلی وریحی‌وبلغمی وباماست جهت قولنج سوداوی‌مستمری‌از مجربات وباعسل جهت گزیدن‌هوام و طبخ او با انجیر جهت ربو و سرفه وباآب کرفس جهت حصاة و عسربول وبامثل او عناب که باچهارده وزن او آب‌جوشانیده(۳)باشندوبربع‌رسیده‌باشد بالخاصیة جهت رقیق کردن خون مجرب وبا روغن زیتون جهت انواع مغص‌وسر که که دراو خیسانیده باشند ازآن سکنجبین بسازند یابه تنهائی‌بنوشند جهت‌سپرزمجرب وباپنیر تازه جهت تسمین بدن و اکتحال آب او جهت بیاض وقطور او جهت گرانی سامعه وطنین او باعسل جهت تحلیل اورام صلبه وعرق النساء و امثال آن و با روغن زیتون و زرنیخ [illegible] برآمدگی ناف اطفال وریاح [illegible] ایشان وضماد مطبوخ او [illegible] مجرب [illegible] دیرقان [illegible] او [illegible] جهت گریزانیدن هوام مؤثر است . وتخم او در جمیع افعال قوی‌تر و مفتح سده و دافع یرقان و مهیج باه و خائیدن آن جهت درد دندان و تحریك اشتها و روغن او شرباً وضماداً جهت رعشه وفالج ولرزو درد مفاصل بهترین روغنهاو مضرریه (٤) ومصدع محرورین ومصلحش سر که و قدر شربتش تا پنج مثقال است و مربای او باشکر که بدستور گلقند بسازند جهت منع صعود بخارات بدماغ و نزول آب و تقویت ذهن و نیکو کردن رخسار وسموم هوام وسایر امراض قوی‌الاثراست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع بترجمهٔ ضریر انطاکی وترجمهٔ صیدنهٔ ابو ریحان بیرونی شود .

صعتراغریا . [صَ تَ رَ] (اِ)صعتر بری، اوریقانس اغریا (٥) ، فاناغس .

صعترالحمار . [صَ تَ رُ لْ حِ] (اِ) و صعترالحمیر، اسم عربی‌حاشاست.(فهرست مخزن الادویه) . تومس (٦) .

صعترالحور. [صَ تَ رُ لْ] (اِ) صعتر الشعواء ، نوعی‌ازآویشن که بسفیدی‌زند . یوشن کبابیان(۷) . رجوع به‌صعترالشعواء شود .

صعترالشامی. [صَ تَ رُ ش شا] (اِ) فوتبنج بری (فهرست‌مخزن‌الادویة). رجوع به صعترشامی شود .

صعترالشواء.[صَ تَ رُ ش ش](اِ)یوشن کبابیان،صعترالحور، رجوع به صعترالحور شود .

صعترالفرس . [صَ تَ رُ لْ فُ] (اِ) جننجویة است ، رجوع بدان لغت شود .

صعترایراقلاوطیقا.[رِ](اِ)(۸)فونیلا.

صعتربری.[صَ تَ رِ بَ رْ د] (اِ) ندغ .

صعتر بستانی . [صَ تَ رِ بُ] (اِ) شطریة (۹) .

صعترشامی.[صَ تَ رِ] (اِ) پودنهٔ‌بری. رجوع به صعترالشامی شود .

صعترفارسی . [صَ تَ رِ] (اِ)(۱۰) آویشن شیرازی . آویشن است که رنگ آن بسیاهی گراید .

صعترة . [صَ تَ رَ](ع‌مص)چریدن‌زنبور عسل‌صعتررا .(منتهی‌الارب).||ازینت دادن چیزی‌را وآراسته کردن . (منتهی‌الارب) .

صعترهراقلیا. [صَ تَ رِ هِ](اِ)(۱۱) نوعی صعتر .

(۱) Rebelle au traitement (۲) Origan. (۳) خیسانیده ، ن . ل . (٤) اربه ن . ل .
(٥) Origan aghria. (٦) Thumos (thym). (۷) Origan des rôtisseurs.
(۸) Origan héracléotigue. (۹) Sarriette. (۱۰) Origan Perse. (۱۱) Origan heraklia.

صعتری. [ص َ ت َ ی ی] (ع ص) مردچابك. (منتهی الارب). || دلاور. (منتهی الارب). || جوانمرد. (منتهی الارب). || شوخ بی باك. (منتهی الارب). شاطر، سعتری.

صعد. [ص َ] (اِخ) موضعی است و در شعر کثیر آمده است:

وعدت نحوایمنها وصدت
عن الکثبان من صمد وخال.
(معجم البلدان).

صعد. [ص َ] (ع ِا) نیزه که راست رسته باشد. (مهذب الاسماء). رجوع به صعدة شود.

صعد. [ص َ ع َ] (ع ص) دشوار. عذاب صعد. عذاب شاق که درآن راحت نباشد. (مهذب الاسماء) عذاب سخت. قال الله تعالی یسلکه عذاباً صعداً. (منتهی الارب).

صعد. [ص ُ ع ُ] (ع ِا) ج ِ صعود [ص َ] وصعید [ص َ]. (منتهی الارب).

صعداء. [ص َ] (حا مص) مشقت و دشواری. (منتهی الارب).

صعداء. [ص ُ ع َ] (ع ِا) دم سرد دراز. (منتهی الارب). نفس دراز. (مهذب الاسماء). تنفس الصعداء ای التنفس الممدود. (بحر الجواهر). تنفس طویل ممدود، دم سرد، آه دراز.

صعدات. [ص ُ ع ُ] (ع ِا). ج ِ صعید. (منتهی الارب).

صعدات. [ص َ ع َ] (ع ِا) ج ِ صعدة [ص َ د َ] (منتهی الارب).

صعدد. [ص ُ د ُ] (حا مص) دشواری ومشقت. (منتهی الارب).

صعدد. [ص ُ د ُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

صعدة. [ص َ د َ] (ع ِا) ماده خر. (منتهی الارب). || گورخر و گورخران. (غیاث اللغات). || آلت ودست افزار. (منتهی الارب). || نیزهٔ راست وراست رسته که محتاج به تثقیف نباشد. (منتهی الارب). رجوع به صعد شود. || زن راست قامت. ج، صعدات [ص َ]. (منتهی الارب). زنی راست بالا. (مهذب الاسماء).

صعدة. [ص َ د َ] (اِخ) آبی است میان دوعلم بنی سلول. (منتهی الارب. معجم البلدان).

صعدة. [ص َ د َ] (اِخ) آبی است مر بنی عوف را. (منتهی الارب).

صعدة. [ص َ د َ] (اِخ) نام اسب ذؤیب بن هلال است. (منتهی الارب). || ماده بزی است. (منتهی الارب).

صعدة. [ص َ د َ] (اِخ) یاقوت آرد: مخلافی است به یمن. بین آن وصنعاء شصت فرسنگ وبین آن وخیوان شانزده فرسنگ است. و از حسن بن محمد مهلبی آرد: صعدة شهری آبادان و پر جمعیت است با نعمت وخیری فراوان وبازرگانان ازهرشهر روی بدانجا آرند ودرآن دباغخانهٔ برای ادیم وپوست گاو است که بکارنعل (کفش) رود وآن دراقلیم دوم است بعرض ۱۶ درجه وهمهٔ ارتفاع آن صدهزار دینار است از آنشهر تا اعثبیه بیست وپنج میل است و از آنجا تا خیوان ۲۴ میل. (معجم البلدان). و در الحلل السندسیه آرد: آن بر ارتفاع ۲۲۱۶ گز از سطح دریا واقع است. (الحلل السندسیه ج۲ ص۱۱۱). ورجوع به‌سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلن ص ۹۶ و ۱۰۲ شود.

صعدة عارم. [ص َ د َ ة ُ ر ِ] (اِخ) موضعی است و فراء در امالی خود انشاد کند:

فوافی بخمر سوق صعدة عارم
حسوم السری ماتستطاع مآربه.
(معجم البلدان).

صعدی. [ص َ] (اِ) نسبت است به صعدة، رجوع به صعدة شود.

صعدی. [ص َ] (اِخ) محمد بن ابراهیم ابن مسلم بطال مکنی بابی عبدالله. وی به مصیصه فرود آمد واز علی بن مسلم هاشمی ومحمدبن عقبة بن علقمه واسحاق بن وهب علاف ومحمدبن حمید رازی وسماد بن سعید ابن خلف حدیث کند. وی بقصد حج بدمشق آمد. ازاو محمدبن سلیمان ربعی وحمزة بن محمد کنانی حافظ وجز آن دوروایت کنند. (معجم البلدان).

صعر. [ص َ ع َ] (ع مص ل) کج کردن رخسار از کبر. (منتهی الارب). || کوچك شدن سر. (منتهی الارب). || (مصم) خوردن صماریر راکه صمغی است. (منتهی الارب). || (حا مص) کجی روی یا کجی یك از دوجانب روی یا بیماری‌ای است درشتر که بدان جهت گردن را پیچ دهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صعران. [ص َ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان - منتهی الارب).

صعرر. [ص ُ ع ُ ر ُ] (ع ِا) صعرور است. (منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود.

صعررة. [ص َ ر َ ر َ] (ع مص م) گرد ساختن چیزیرا. (منتهی الارب).

صعروب. [ص ُ] (ع ِا) کوتاه سر از مردم وجز آن. (منتهی الارب).

صعرور. [ص ُ] (اِ) صمغ بسته ومنجمد وصمغ درازو باریك درهم پیچیده. (منتهی الارب). || چیزیست زردرنگ سطبرخشك با اندك نرمی. (منتهی الارب). || نمی که اول از سوراخ پستان برآید با فله فشرده یعنی آن که اول دوشیده شود از لبا. (منتهی الارب). || باردرختی است که بابهل وقلقل ونحو آن ماند درسختی یاصمغ استعمونی ج. صماریر. (منتهی الارب).

صعرورة. [ص ُ ر َ] (ع ِا) گوی کوچک گوه گردان (منتهی الارب).

صعصع. [ص َ ص َ یا ص ُ ص ُ] (ع ِا) متفرق و پریشان. (منتهی الارب). || مرغی است خال‌دار که ملخ را شکار کند ج صعاصع. (منتهی الارب).

صعصعة. [ص َ ص َ ع َ] (ع مص م) جنبانیدن. (منتهی الارب. تاج المصادر بیهقی). || متفرق وپریشان کردن. (منتهی الارب). پراکنده کردن (تاج المصادر بیهقی). || جدا نمودن. (منتهی الارب). || تر کردن سررا بروغن. (منتهی الارب). || (اِ) گیاهی است که شکم راند (منتهی الارب).

صعصعة. [ص َ ص َ ع َ] (اِخ) ابن صوحان العبدی. زرکلی نویسد: وی از سادات عبدالقیس و خطیبی بلیغ وعاقل بود. او را شعری است. درنبرد صفین حاضر بود واورا بامعاویة مواقفی است. شعبی گوید: از او خطبه می آموختم. مغیره بامر معاویه ویرا از کوفه به جزیره یا به بحرین تبعید کرد ودر حدود سال ۶۰ هجری بدانجا درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۴۳۲). وابن ندیم اورا ازخطبای عرب شمرده است. (الفهرست ص ۱۸۱) مؤلف عقد الفرید نویسد: وی ازبنی عجل وازعبدالقیس واز اصحاب علی است. رجوع بفهرست عقد الفرید طبع محمد سعید العریان ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص۵۷ و۵۲۸ و۵۴۳ ورجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۲۸۴ ورجوع به‌ناسخ التواریخ جلد احوال حضرت علی علیه السلام شود. محدث قمی آرد: صعصعة از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام واز عارفین بحق آنجناب واز بزرگان اهل ایمانست و چندان فصیح و بلیغ بود که امیرالمؤمنین او را خطیب شحشح گفت و بمهارت در خطب و فصاحت در لسان ثنا فرمود و بقلت مؤنة و کثرت معونه بستود. شبی که جنازهٔ علی علیه السلام را از کوفه به نجف بردند صعصعة از جملهٔ مشایعت کنندگان بود وچون ازکار دفن فارغ شدند وی مشتی ازخاك قبر برگرفت و برسر خود ریخت و گفت پدر و مادرم فدای تو باد مولد تو پاکیزه وصبر تو قوی وجهاد توعظیم بود وبدانچه آرزو داشتی رسیدی ... سپس بازماندگان آنحضرت را تسلیت گفت. (مفاتیح الجنان ضمن اعمال مسجد سهله). صعصعة را مسجدی است نزدیك مسجد سهله در ظاهر نجف که بدین نام (مسجد صعصعه) مشهور و درآن نماز ودعائی مخصوص خوانده میشود.

صعصعة . [صَ صَ عَ] (اِخ) ابن‌معاویة پدر قبیله ایست از هوازن .(منتهی الارب). و بعضی قائلند که کرد ها از تخمهٔ کرد بن مردبن‌صعصعة بن هوازن بوده‌اند .(تاریخ‌کرد تألیف مرحوم یاسمی ص ۱۱۱) .

صعصعیه . [صَ صَ ع یَ] (اِخ) آبی است به‌بادیة به‌نجد ، بنی عمروبن کلاب را درعرف الاعلی.(معجم‌البلدان) .

صعط . [صَ] (ع مص م) داروی بینی ریختنی در بینی کسی ریختن .(منتهی - الارب) .

صعف . [صَ] (ع اِ)مرغی‌است کوچك . (منتهی الارب) . || نوعی از شراب اهل یمن که ازشهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفك اندازد .(منتهی‌الارب) . || (مص ل) لرزه گرفتن . (منتهی‌الارب) .

صعفان. [صَ] (ع اِ) مرد آزمندشراب صعف .(منتهی‌الارب) . رجوع به صعف شود .

صعفر . [صُ فَ] (ع اِ) بیض‌السمك . (بحر الجواهر) تخم ماهی اُشبل . ظاهراً صعفراست . رجوع به صعفرشود .

صعفرة . [صَ فَ رَ] (مص ل) پیچیده شدن‌گردن .(منتهی‌الارب) . || (مص م) رسانیدن خران را بیم و پراکنده کردن . (منتهی‌الارب) .

صعفصة . [صَ فَ صَ] (ع اِ)سکباجه ، یعنی شوربای باسر که آمیخته ، لغت یمانی است . (منتهی‌الارب) .

صعفض . [صَ فَ] (اِ) از کلمات تذکاریهٔ ابجدی نزدمسلمین مغرب‌زمین بجای‌سعفص متداول. رجوع به‌ذیل برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین (ج ۱ ص ۷۷) شود .

صعفقة . [صَ فَ قَ] (ع مص ل) لاغر تن شدن . (منتهی‌الارب) .

صعفقی . [ص فَ] (ع اِ) دزدپلیدکار. (مهذب‌الاسماء) .|| قومی که بدون رأس - المال در بازار بهر تجارت روند وهرگاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان‌داخل و شریك‌آنها شوند . (منتهی‌الارب). رجوع به صعافقة وصعافق شود .

صعفوق . [صَ] (ع اِ) مرد ناکس. (منتهی‌الارب) . دزد پلیدکار . (مهذب - الاسماء) . ||درالمعرب آمده : صعفوق نامی اعجمی است و عرب آنرا در گفتار خود آورده است. یقال بنوصعفوق لحول [ای- خدم] بالیمامة (المعرب‌جوالیقی‌ص۲۱۹). ومصحح کتاب در ذیل همین صفحه نویسد که صاحب لسان العرب نیز آنرا اعجمی دانسته ... ولی‌حق‌اینست که این اسم‌عربی است چه درجمهرة آرد: صعفقه نزاری‌جسم است واشتقاق صعفوق ازاین‌کلمه است . (ذیل ص۲۱۹ المعرب) رجوع به صعافق وصعافقه وصعفقی شود .

صعفوق . [صَ] (اِخ) قریه ایست به‌یمامة وازآن قناتی شکافته است که به‌نهری بزرگ روانست وبعضی صعفوقة خوانند وتارا بخاطر تأنیث آرند . (معجم‌البلدان) .

صعفوقة . [صَ قَ] (اِخ) رجوع به صعفوق شود .

صعفة . [صَ فَ] (ع اِ) لرزه که ازبیم یاسردی وجز آن گیرد .(منتهی الارب) .

صعق. [صَ یا صَ عَ] (مص ل) بیهوش گردیدن . (منتهی‌الارب) . بیهوش شدن. (بحرالجواهر - ترجمان علامهٔ جرجانی) . بیهوش‌شدن ومردن .(دهار). بیهوش شدن وبمردن.(مصادرزوزنی) .||(اِ) دراصطلاح صوفیه‌مرتبهٔ فناست‌درحق. کذافی کشف‌اللغات وفی‌الجرجانی. صعق عبارت‌ازفانی‌شدن در حق است ، هنگامی که تجلی ذاتی حق بوسیلهٔ انواری که جزذات حق ما سوی الله را محترق کند بربندگان خاص حق وارد شود.(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).||(مص‌ل) سخت‌آوازشدن. (اقرب‌الموارد).

صعق . [صَ عَ] (حامص) سختی آواز. (اقرب‌الموارد) || (اِ) آوازسخت . (منتهی‌الارب) .|| صدمه . (منتهی‌الارب) . مرگ (اقرب‌الموارد) .

صعق . [صَ عِ] (ع اِ) آنکه بشنیدن آوازسخت بیهوش گردیده باشد .(منتهی- الارب) ، منتظر ومتوقع صاعقه از شدت هول . (منتهی‌الارب) .|| مردسخت‌آواز . (منتهی‌الارب) .

صعق . [صَ عِ] (اِخ) لقب خویلد بن نفیل (منتهی‌الارب) .

صعق . [صَ عِ یا صِ عِ] (اِخ) دلاوری بود بنی کلابرا .(منتهی‌الارب) .

صعق . [صُ] (اِخ) نصر گوید : آبی است مربنی‌سلمة‌بن‌قشیررا .(معجم‌البلدان).

صعق . [صَ عَ] (اِخ) آبی است بجنب مردمة برجانب راست آن وآن بیست‌چشمه است وبنی سعیدبن قرط ازبنی‌ابی بکربن کلاب‌را بود . (معجم‌البلدان) .

صعقر . [صُ قَ] (ع اِ) بیضه‌های ماهی . منتهی الارب) . ورجوع بصعفرشود .

صعقة . [صَ قَ] (ع مص ل) بیهوش گردیدن . (منتهی‌الارب) . بیهوش شدن. (تاج المصادر بیهقی - مقدمهٔ لغت میرسید شریف) . || (حامص) بیهوشی . (غیاث- اللغات - منتهی الارب) :

باز ازآن صعقه چوباخود آمدم
طور برجابدنه‌افزون‌ونه کم . مثنوی‌مولوی.

|| (اِ) آتش که از آسمان افتد .(منتهی - الارب) :

گرجهان فتنه گیرد ازچپ و راست
وآتش صعقه بیش‌وبس باشد . سعدی .

|| دم صور . (منتهی الارب) .

صعل . [صَ] یا [صَ عَ] (ع اِ) خرد وباریك سرو گردن ازمردم وخرماین وشتر مرغ(منتهی الارب). [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (منتهی الارب) .

صعل . [صَ عَ] (ع مص [illegible]) باریك سر گردیدن . (منتهی الارب) .

صعلاء . [صَ] (ع اِ)باریك سرو گردن ازمردم وخرمابن‌وشتر مرغ(منتهی‌الارب). || خر مادة پشم ریخته . (منتهی الارب) .

صعلكة . [صَ لَ کَ] (ع مص) درویش کردن کسی را . (منتهی الارب) . || سر ساختن برای‌اشکنه وبرآوردن‌سرآن‌را . (منتهی الارب) . صعلك الثریدة جعل‌لها رأساً ورفع رأسها .(اقرب‌الموارد) .||فربه کردن تره ، شتران را . (منتهی الارب).

صعلوك. [صُ](ع اِ)درویش. ج،صعالیك (منتهی الارب) . فقیر ودرویش .(غیاث- اللغات) درویش . (مهذب‌الاسماء). ولالی آخ یحکم‌بین‌الغنی‌والصعلوك .(سندبادنامهٔ عربی) . واشترك فیهاالغنی و الصعلوك. (رحلهٔ ابن‌جبیر) .|| دزد .(مهذب‌الاسماء) . صعالیك العرب ، ذؤبانها . (منتهی‌الارب) : درآن رباط صعلو کی متوطن بود چون آن عدت واهبت ومال و منال بدید طمع بربست . . . (سند بادنامه ص ۲۱۸) . || جوانمرد عیار، شجاع ، جنگاور :

نشود مرد پردل وصعلوك
پیش مامان و بادریسه ودوك . سنائی .

از جلهٔ شاگردان احمد خربنده که صعلوك وعیار خراسان بوده‌است .(تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

صعلوك . [صُ](اِخ)(دژ. . .) قلعه‌ایست برجانب شمال اسفراین . (نزهةالقلوب ص ۱۴۹-۳۹۰) .

صعلوك . [صُ] (اِخ) وی از جانب احمد بن اسماعیل والی طبرستان بود ، چون حسین بن‌علی الاطروش خروج کرد صعلوك بگریخت وخبرخروج او باحمد داد (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۵۶) . مؤلف زین‌الاخبار این مرد را ابوالعباس صعلوك ثبت کرده است .(ص۱۷ کتاب) ورجوع باحوال و اشعار رود کی. نفیسی . ص ۳۷۹ شود .

صعلوك . [صُ] (اِخ) ابوجعفر . چون احمد بن‌اسماعیل بسال ۲۹ بری شد وآن ناحیت صافی کرد وی‌رابری خلیفت‌خویش کرد وخود به هرات شد .(احوال واشعار رود کی . نفیسی . ص ۳۷۷) .

صعلوك . [صُ] (اِخ) امیری ازامرای گیلان بود که بهنگام فرارسلطان محمداز مغول ویرا استقبال کرد وسلطان هفت روز نزد اواقامت داشت . (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۵) .

صعلوك . [صُ] (اِخ) محمد بن علی . مؤلف حبیب السیر آرد : نصربن احمد بن اسماعیل سامانی ویرا بجای سیمجوردواتی والی ری ساخت واو همچنان بود تا بسال ۳۱۰ بیمار شدسپس متوجه خراسان گشت و بدامغان درگذشت . (حبیب السیرج ۲ ص ۴۰۸ چاپ خیام) .

صعلوك . [صُ] (اِخ) ملك بهاءالدین - وی یکی از ملوك خراسانست که ایلی مغول پذیرفته بود وجنتمور اورا بخدمت اگتای قاآن فرستاد.(تاریخ مغول ص ۱۶۶) ورجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۲ شود .

صعلوکی . [صُ] (اِخ) رجوع بابو سهل محمدبن سلیمان ابن هارون ... شود.

صعلوکی. [صُ] (اِخ) سهل بن سلیمان صعلوکی . رجوع به ابوالطیب سهل بن سلیمان . . . شود .

صعلة . [صَ لَ] (عِ اِ) خرمابن کج که بیخهای شاخ وی خالی از برگ باشد یا خرمابن کژ بی برگ . (منتهی الارب) . || باریك وخردسر وگردن از مردم و از درخت خرما وازشترمرغ . (منتهی الارب). || خرمادهٔ پشم ریخته . (منتهی الارب).

صعمور . [صُ] (عِ اِ) دولاب یادلو آن. (منتهی الارب - اقرب الموارد) .

صعناب . [صِ] (ع مص) صعنب الثریدة ، فراهم آورد میان اشکنه راو جداو ممتاز کرد سر آن را . (منتهی الارب) . جمع وسطها وقوررأسها .(اقرب الموارد).رجوع به صعنبة شود .

صعنب . [صَ نَ] (عِ اِ) خردسرازمردم و جز آن . (منتهی الارب) .

صعنبة . [صَ نَ بَ] (ع مص) فراهم آوردن میان اشکنه را وجدا و ممتاز کردن سر آنرا. (منتهی الارب) . ورجوع بصعناب شود . || منقبض و ترنجیده شدن .(منتهی الارب) .

صعنبی . [صَ نَ با] (اِخ) قریه‌ایست به یمامة وابومحمدبن اسود گوید : دربلادبنی عامر است و در کتاب فتوح آمده است که عثمان بن عفان خباب بن ارت را قریهٔ درسواد باقطاع داد که آنرا صعنبی می گفتند . (معجم البلدان) .

صعو . [صَ] (عِ اِ) ج صعوة [صَ وَ] (منتهی الارب) . رجوع به صعوة شود . || (مص ل) خرد و باریك شدن سر کسی. (منتهی الارب) . || بانك کردن جوزه . (منتهی الارب) .

صعو . [صَ] (اِخ) وی جد جعفر بن محمد ابن ابراهیم بن حبیب صیدلانی مکنی بابی بکر و معروف بابن ابی الصعو است . (الانساب سمعانی ص ۳۵۲ برگ ب).

صعوات. [صَ] (عِ اِ) گفته‌اند. ج ، صعوة [صَ وَ] است . (منتهی الارب) .

صعوبات. [صُ] (عِ اِ) ج ، صعوبة [صُ بَ] است . رجوع بدان لغت شود .

صعوبة . [صُ بَ] (ع مص م) دشوارشدن کار و مشکل گردیدن . (منتهی الارب) . دشخوارشدن .(تاج المصادر بیهقی- مصادر زوزنی) . دشوارشدن . (دهار) . || (حا مص) دشواری .(غیاث اللغات) . سختی . عسرت . ناخواری . خلاف . سهولت :

سهل باشد صعوبت ظلمات
گربدست آید آب حیوانم . سعدی .

||سرکشی و شموسی . ضدذل .

صعود . [صُ] (ع مص ل) ببالا برشدن . (تاج المصادر بیهقی- ترجمان علامهٔ جرجانی). ببالا رفتن (مصادرزوزنی) . (غیاث اللغات) بالارفتن . (بحرالجواهر). برآمدن.(منتهی الارب). (بحرالجواهر). برشدن ، عروج ، ارتقاء ، مقابل نزول .

صعود . [صَ] (عِ اِ) جای بلند .(منتهی الارب) . || عقبهٔ دشوار . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . عقبهٔ دشوارگذار . (منتهی - الارب).||راه بلند در کوه .(دهار) .||امر دشوار . (منتهی الارب) . || ناقهٔ که بچهٔ ناقص زاده پس آنرا بر بچهٔ سال گذشته مهربان تاشیردهد (۱؟) الناقة تخدج فتعطف علی ولدعام اول.(اقرب الموارد) . اشتر، که بچه بیفکند وبربچهٔ دیگرشیردهد . (مهذب الاسماء) . || (حا مص) بلندی ، ضد ، هبوط .(منتهی الارب. غیاث اللغات).||(مص) مشقت .(منتهی الارب) .

صعود . [صَ] (اِخ) کوهی است در دوزخ .(مهذب الاسماء . منتهی الارب) .

صعود. [صُ](اِخ)حافظ میرمحمدعلی.وی یکی ازشعرای هندوستان است ونسب اوبامام جعفرصادق علیه السلام بپیوندد. یکی ازاجداد وی ازایران بخطهٔ گجرات هندوستان مهاجرت کرد و صعود درشهراحمدآباد ازآن بلاد متولدشدودرشاهجهان آبادمیزیست.ازوست،

زبسکه حدنبود وصف دلستان مرا
همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ من گرتراگذر افتد
بجای کعبه پرستند آستان مرا .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صعوداء. [صَ] (ع اِ) عقبهٔ دشوارگذار. (منتهی الارب) .

صعود تدویری . [صُ دِ تَ] (اِ) بودن کوکب است در نطاق سیم وچهارم تدویر .

صعود حاملی . [صُ دِ م] (اِ) بودن کوکب است درنطاق سیم وچهارم حامل.

صعود شمالی . [صُ دِ ش] (اِ) بودن کوکب فوق الارض درجانب شمال است .

صعود کردن. [صُ کَ دَ](مص ل مرکب) برشدن. برآمدن. برفتن. ارتقاء. رجوع بصعود شود .

صعود و نزول . [صُ دُ نُ - زو] (ع ص) برشدن و فرود آمدن . بالارفتن و پائین آمدن .

صعوط . [صَ] (عِ اِ) داروی به بینی ریختنی . (منتهی الارب) .

صعون . [صَ وَ ن] (عِ اِ) شترمرغ نر باریك گردن خردسر یاعام است. (منتهی الارب) . اشتر مرغ خردسر . (مهذب - الاسماء) .

صعونة . [صَ وَ نَ] (عِ اِ) تأنیث صعون. رجوع بصعون شود .

صعوة . [صَ وَ](عِ اِ)مرغی است کوچك. فارسی سنگانه و هندی ممولا . ج صعو و صعاء و صعوات . (منتهی الارب) . مرغی است برابر گنجشك که سینهٔ سرخ دارد . (غیاث اللغات) . آبدارك (ربنجنی . مهذب الاسماء).تزندان مرغی است.(مهذب الاسماء). مرغی است خرد که سری سرخ دارد . (تاج- العروس) . دال یَره . (زمخشری) . وصع [وَ صَ] . (منتهی الارب) . سربچه . دختر صوفی . عائشهٔ لب جوی . دم سیجه . تر - ترك . تزندر . تز . تژ . تر . (۱) .

جله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان زغن .
رودکی .

زعدل تست بهم بازوصعوه درپرواز
زحکم تست شب وروزرا بهم پیوند .
منسوب برودکی .

تا صعوه بمنقارنگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد به لگد خرد سرپیل .
منجیك .

ابله آن کرگی که اونخجیرباشیرافکند
احمق آن صعوه که اوپروازباعنقا کند .
منوچهری .

شبانگه بس گران باشی بخسبی بی‌نماز آنگه،
چوصعوه مرصبوحی‌راسبك‌باشی‌سحرگاهان.
(ناصرخسرو) .

شارك چومؤذن بسحرحلق گشاده
آن ژولك(۲) وآن صعوه ازآن داده اذان را.
سنائی .

حال ذره بآفتاب رسان
رازصعوه بشاهباز فرست . خاقانی .

ازتربیت نمودن تومهتر کریم
روباه شیر گردد و صعوه شود کلنك .
سوزنی .

معده و حلق ما و نعمت تو
طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب. انوری .

دلرا بهجریارصبوری صواب نیست
از صعوهٔ مجال بود صید کرگدن .
ادیب صابر .

صعوه آمد جان نحیف وتن نزار
پای تا سرهمچوآتش بیقرار . عطار .

(1) Parumquiescens et, Avisparua.

(۲) زورك . ن . ل .

بسی نماند که درعهد رأی ورأفت او
بیك مقام نشینند صعوه و شاهین .
سعدی .

ساحرانش بنده بودند وغلام
اندر افتادند چون صعوه بدام .
مولوی .

لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب روغن کردنی است .
مثنوی .

عقاب آنجا که درپرواز باشد
کجا ازصعوه صیدانداز باشد . وحشی .
|| شترمادهٔ خردسر . (منتهی‌الارب) .

صعوه . [ ] (اِخ) یکی از هفت‌شهر مؤتفکات است وآن ولایتی بود که چون خدا لوط راپیغمبری‌داداورا بدانجافرستاد. (تاریخ گزیده ص ۳۰) .

صعوی . [صَ] (ع اِ) منسوب به صعو. رجوع به صعو شود .

صعیب . [صُ عَ] (اِخ) کوهی است‌وآن را صعین هم گویند . (منتهی‌الارب).

صعید . [صَ] (ع اِ) خاك یاروی زمین. ج ، صعد [صُ عُ] وصعدات [صُ عُ] . (منتهی‌الارب) . روی‌زمین .(ترجمان‌علامهٔ جرجانی) . روی زمین وخاك برروی‌زمین (مهذب‌الاسماء). خاك وروی زمین. (غیاث اللغات) .|| راه . (منتهی‌الارب) .

صعید . [صَ] [اِخ] وادیی‌است نزدیك وادی‌القری و درآن مسجدی است رسول خدای‌ص راکه‌هنگام‌رفتن به‌تبوك آنراعمارت کرد .(معجم‌البلدان ـ منتهی‌الارب).

صعید . [صَ] (اِخ) اصمعی در کتاب الجزیره هنگامی که منازل بنی‌عقیل‌وعامل را استقصاء کرده بقیهٔ ارض عامل را صعید دانسته است .(معجم‌البلدان).

صعید . [صَ] (اِخ) بلادی بزرگ و واسع بود بمصر ودرآن چند شهر بزرك است وازآن‌جمله اسوان وآن‌اول‌این بلاد ازناحیهٔ جنوب است . سپس قوص وقفط و اخمیم وبهنسا وشهرهای دیگرباشد وصعید برسه قسمت منقسم شود :
۱ ـ صعید اعلی و حدّ آن اسوان و آخر آن نزدیك اخمیم است .
۲ ـ ودیگرازاخمیم است تا بهنساه .
۳ ـ صعید ادنی و آن از بهنساست تـا نزدیك فسطاط .

ابوعیسی‌التویس یکی از کتاب اعیان آرد که : صعید نهصد وپنجاه و هفت قریه است وصعید در جنوبی فسطاط ولایتی است که دو کوه آنرا احاطه کرده است ونیل میان آن دو کوه جاریست و قریه‌ها وشهرها بر دوسوی آن به‌نیل نگردوباغها وبستانهائی که بجانب آن بود سر زمین میان واسط وبصره را نیك ماند . و صعید را عجائبی بزرگ وآثاری قدیم است . درشهرها و

کوههای آن مغارهاست پراز لاشه‌های‌مرده وپرندگان وگربه‌ها وسگهاهمگی پوشیده درکفن‌های سخت درشت از کتان درشت که عدل‌هائی‌را ماند که درآن ازمصر قماش آرند و کفن بر هیئت فندق مولود است وپوسیده نشودوچون کفن‌ازحیوان گشایند هیچگونه دیگرگون نشده باشد . مروی گوید : دختر کی‌را دیدم که کفن‌او گشوده بودند ودردست وپای وی اثر خضاب حنا بود . وچنان شنیدم که مردم‌صعید بساچاهها بکنند و بآب رسند سپس بدانجا گور ها بینند تراشیده از سنگ پوشیده به سنك دیگرو چون سرآن بگشایند و هوا بدان رسد ازهم بپاشد ازپس آنکه یك پاره‌بوده است وچنان پندارند که مومیای مصری را ازسراین مردگان گیرند و آن از معدنی فارسی نیکوتراست ودرصعید سنگی است بمانند دینارهای سکه‌زده وبرآن رباعیاتی است مانند سکه و سنگ آن بسان عدس است وآن بسیاراست وچنان دانند که آن سنگها دینارهای فرعون‌وکسان اوست که خدای‌تعالی آنرا مسخ کرده است . (معجم‌البلدان). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

صعیداء . [صُ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب) .

صعید ادنی . [صَ دَ نا] (اِخ) رجوع به‌صعید شود .

صعیداسفل . [صَ دِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به‌صعید شود .

صعید اعلی . [صَ دِ اَ لا] (اِخ) رجوع به‌صعید شود .

صعید مصر . [صَ دِ م] (اِخ) رجوع به‌صعید شود .

صعیراء . [صُ عَ] (اِخ) زمینی است مقابل صعنبی . (منتهی‌الارب) . (معجم ـ البلدان) . ابوزیاد انشاد کرده است :
فاصبحت بصعنبی‌منها ابل
و بالصعیراء لها نوح زجل .
معجم‌البلدان .

صغ . [صَ غ غ] (ع‌مص‌م) بسیارخوردن . (منتهی‌الارب) .

صغا . [صَ غا] (اِ مص) میل . (منتهی‌ـ الارب) .

صغائر . [صَ ءِ] (ع اِ) ج ، صغیرة است. رجوع به صغایرورجوع به صغیرة شود .

صغاب . [صِ] (عِ ا) بیضه‌های شپش . (منتهی‌الارب) .

صغاد [صُ] (اِخ) یکی از دهستانهای دوازده‌گانهٔ بخش مرکزی‌شهرستان‌آباده. حدود ومشخصات آن بقرار زیراست : از شمال کوه بید علم و مادوان ، از باختر ارتفاعات خاروه، ازجنوب کوه کمرچناران و کلیك ازخاورجلگهٔ آباده . این‌دهستان

تقریباً [illegible] شمال [illegible] آن
معتدل مالاریائی [illegible]
زراعتی [illegible] از [illegible]
آن میشود [illegible]
کشمش ـ بادام [illegible] شغل اهالی
زراعت، باغبانی [illegible] قالی و
پارچه‌بافی . از [illegible]
آن درحدود ۳۰۰۰ [illegible] آن
عبارتند از: صغاد ـ بهمن ـ شور[illegible] ـ در
قسمت جنوب وباختراین دهستان ، طوایف
شش بلوکی ازایل قشقائی ییلاق میکنند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

صغاد . [صُ](اِخ). دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌فسا ۵۰۰۰ گزی باخترفسا . جلگه ـ معتدل ومالاریائی‌سکنه ۶۵ ـ آب از قنات محصول غلات حبوبات پنبه ـ تریاك . شغل زراعت . راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صغاد . [صُ] (اِخ) ده مرکز دهستان صغاد بخش مرکزی شهرستان آباده . ۱۲۰۰۰ گزی باختر آباده کنار راه فرعی آباده به صغاد . جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۵۰۰ . آب ازقنات ، محصول غلات تریاك انگور ـ شغل زراعت باغبانی صنعت دستی قالی‌وگیوه‌بافی. دبستان دارد . (فرهنگ‌ـ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صغاده . [صُ دِ](اِخ) دهی‌ازدهستان و بخش خفرشهرستان جهرم ۳۰۰۰ گزی جنوب باب‌انار . ۲۰۰۰ گزی‌شوسهٔ شیراز به‌خفروجهرم جلگه ـ گرمسیر و مالاریائی سکنه ۲۳۱ . آب ازقنات ورودخانهٔ قره‌ـ آغاج محصول بادام مرکبات انارتریاك و جزئی غلات شغل، باغبانی و زراعت ـ راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۷) .

صغار . [صِ] (ع اِ) ج ، صغیر. (منتهی‌ـ الارب) . مقابل کبار :
خلق ندانم بسخن گفتنش
درهمه‌گیتی زصغاروکبار . منوچهری .

بدین صفات جهانی بزرك دیدم وخوب
درین جهان دگربیعدد صغاروکبار .
ناصرخسرو .

همه داده گردن بعلم وشجاعت
وضیع و شریف وصغار و کبارش .
ناصرخسرو .

قیصررومی بقصرمشرف او در
روز مظالم ز بندگان صغار است .
ناصرخسرو .

جزعی خاست ازامیرو وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار .
مسعودسعد .

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
بر آستان جلالش چو بندگان صغار.(١)
سعدی .

صغار . [ص َ] (ع مص ل) . خوارشدن . (منتهی الارب . ترجمان علامهٔ جرجانی . تاج المصادر بیهقی . دهار . مصادر زوزنی) . || مائل بغروب شدن آفتاب . (منتهی الارب) . || (حا مص) خواری . (منتهی الارب - غیاث - اللغات - دهار - مهذب الاسماء) . || کوچکی (غیاث اللغات) . || (اِ) سقم . (منتهی الارب . غیاث اللغات) .

صغار . [ص ِ] (ع ص) خرد . (منتهی - الارب . بحر الجواهر - مهذب الاسماء) . صغیر (اقرب الموارد) .

صغارة . [ص َ رَ] (ع مص ل) خوارشدن . (منتهی الارب) . || مائل بغروب شدن آفتاب . (منتهی الارب - اقرب الموارد) . || خرد گردیدن . (منتهی الارب) . || (حا مص) خردی . (منتهی الارب) . || خردی قدرومنزلت . (منتهی الارب) .

صغان . [ص َ] (اِخ) معرب چغان است . رجوع به چغان شود .

صغانة . [ص َ نَ] (ع اِ) از آلات سرود است . معرب چغانه . (منتهی الارب) . چغانه . (مهذب الاسماء - السامی) . کمانچه . (زمخشری) .

صغانی . [ص َ] (اِ منسوب) . منسوب است بمدینهٔ صغانیان . (منتهی الارب) . نسبت است به صغان = چغان و در این نسبت صاغانی نیز گفته‌اند و آن خلطی است . رجوع به صاغان دراین لغت نامه شود .

صغانی . [ص َ] (اِخ) احمد بن محمد . رجوع به احمد بن محمد صاغانی شود .

صغانی . [ص َ] (اِخ) حسن بن محمد ابن حسن . رجوع به رضی الدین صغانی شود .

صغانی . [ص َ] (اِخ) فضل بن عباس مکنی بابی الفضل . ازمشاهیر فقها ومحدثین است ودرفقه و حدیث آثاری معتبر دارد . وی بسال ٤٢٠ هجری در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

صغانی . [ص َ] (اِخ) محمد بن اسحاق . رجوع به محمدبن اسحاق صغانی شود .

صغانیان . [ص َ] (اِخ) معرب چغانیان است . رجوع به چغانیان شود .

صغایر . [ص َ یِ] (ع اِ) ج ، صغیرة . رجوع به صغیره و صغائر شود .

صغبان . [ص] (اِ) سکبینج است (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به سکبینج وسکبینة ورجوع به صغبین شود .

صغبلة . [ص َ ب َ ل َ] (مص ل) سبك چرب کردن طعام را . (منتهی الارب) .

صغبین . [ص] (ع اِ) . سکبینج است . (منتهی الارب - فهرست مخزن الادویة) رجوع به سکبینج وسکبینة ورجوع به صغبان شود .

صغد . [ص ُ] (اِخ) رجوع به سغد شود .

صغدبیل . [ص ُ د ُ] (اِخ) شهری است بارمینیة برنهر کر از جانب شرقی مقابل تفلیس وآنرا نوشیروان بنا کرد ...(معجم - البلدان) . نام شهری بارمنیه (دمشقی) در دشت خزرازاقلیم پنجم است . انوشیروان عادل ساخت . (نزهة القلوب ج٣ص ٢٥٥) .

صغدناقوس . [ص ُ د ِ] (اِخ) نام سغدیان است به نقل ابوریحان بیرونی . (ایران باستان ص٩٥٤ طبع اول) رجوع به سغدیان و رجوع بایران باستان (صفحهٔ مذکور) شود .

صغدی . [ص ُ] (اِ منسوب) نسبت است به صغد = سغد . رجوع به سغدی شود .

صغدی . [ص ُ] (اِخ) صالح بن عمران . رجوع به صالح بن عمران سغدی شود .

صغر . [ص ِ غ َ] (حامص) . خردی یاخردی تن . (منتهی الارب) . خردی و کوچکی . (غیاث اللغات) . کوچکی ، کم سالی مقابل کبر [ك ِ ب َ] :

همی یاد دارم زعهد صغر
که عیدی برون آمدم باپدر . سعدی .

|| (مص ل) خرد گردیدن . (منتهی الارب) . || خوار شدن . (منتهی الارب) . || مائل بغروب شدن آفتاب . (منتهی الارب - اقرب الموارد) . || صغرسن ، رجوع بهمین کلمه شود .

صغر . [ص ُ] (ع مص ل) خوارشدن . (منتهی الارب) . || مائل بغروب شدن آفتاب . (منتهی الارب - اقرب الموارد) . || (حا مص) خواری . (منتهی الارب) . || (اِ) سقم (منتهی الارب) .

صغر . [ص َ غ َ] (ع مص) خرد گردیدن . (منتهی الارب) .

صغر . [ص َ غ َ] (اِخ) کوهی است بین مدینه و سیالة برابر عبود و راه مدینه بین این دو کوه است . (معجم البلدان ذیل عبود وصغر) .

صغر . [ص ُ غ َ] (ع اِ) جماعت . (منتهی - الارب) .

صغر . [ص ُ غ َ] (اِخ) رجوع به زغر شود .

صغراء . [ص ُ غ َ] (ع اِ) ج ، صغیر . (منتهی الارب) . رجوع به صغیر شود .

صغرات . [ص ُ] (اِ) معرب جغرات است یعنی ماست . رجوع به جغرات شود .

صغراغون . [ص َ] (اِ) نام مرغی است زردرنگ . (آنندراج) .

صغران . [ص ُ] (ع مص ل) خرد گردیدن (منتهی الارب) . || خوار شدن (منتهی - الارب) . || مائل شدن آفتاب بغروب . (منتهی الارب) . || (ص) خرد . (منتهی - الارب) .

صغران . [ص َ] (اِخ) عمرانی گوید . موضعی است . (منتهی الارب) .

صغرسن . [ص ِ غ َ ر ِ س ِن ن] (حا مص مرکب) خردی عمر و خردسالی . (غیاث - اللغات - آنندراج) || صغرسن گرفتن ، در تداول عامهٔ امروز گرفتن حکم از مراجع رسمی قضائی است مبتنی براینکه سن شخص از میزانی که درشناسنامهٔ او قید گردیده بخلاف مقدار کمتر است ، سپس ادارهٔ آمار مکلف است حکم محکمه را درشناسنامه و سوابق متقاضی ثبت نماید .

صغرنبض . [ص ِ غ َ ر ِ ن َ] (حا مص مرکب) ناقص بودن نبض دردرازی وپهنی و بلندی . رجوع به رگ شناسی ابن سینا ص ٢٣ چاپ انجمن آثار ملی شود .

صغرنة . [ص َ ر َ ن َ] (ع مص ل) خود را به بچگی زدن (دزی ص٨٣٣) . || مانند بچه ، بازی کردن (دزی ص٨٣٣) || (مص م) کودك بوجود آوردن (دزی . ایضاً) .

صغرة [ص ِ ر َ] (ع ص) کوتاه تر . یقال انامن صغرتهم ای اصغرهم وکذا انامن - الصغرة . (منتهی الارب) .

صغرة [ص َ غ َ ر َ] (ع اِ) ج ، صاغر . (منتهی الارب) رجوع به صاغر شود .

صغری . [ص ُ را] (ع ص) تأنیث اصغر (منتهی الارب) . زن کوچکتر و هرشیء مؤنث که کوچك باشد (غیاث اللغات) . خردتر ، کوچك تر ، صغیرتر :

بروجودخویش که عالمی صغری است اندیشه
گماشت کاین نقش که گماشت ؟ (ترجمهٔ یمینی) .

|| (اِ) دراصطلاح اهل منطق قضیه‌ایست که اصغر در آن باشد . یکی ازدومقدمتین شامل اصغر . رجوع به قضیه ورجوع به اصغر شود .

|| غیبت صغری ، در نزد شیعهٔ اثنی عشریه برمدتی قریب هفتاد وچهار سال گفته میشود که امام دوازدهم آنان محمد بن الحسن العسکری از دیده‌ها ناپدید گشت ودر این مدت چهارتن بنام عثمان بن سعید عمروی ، محمدبن عثمان ، حسین بن روح ، علی بن محمد سمری که سفرای وی هستند واسطهٔ او ومردم بودند وپس از مرگ علی بن محمد سمری دیگر نایبی ازجانب امام تعیین نشد . لاجرم شیعیان ازسال ٣٢٩ هجری به بعد راکه سال مرگ علی بن محمد

(١) صغار در این بیت بمعنی مفرد استعمال شده است .

سمری است(۱)غیبت کبری نامند برابر آن هفتادو چهار سال که غیبت صغری است ؛ (تلخیص از منتهی‌الآمال) . نقل صاحب ـ منتهی‌الآمال در تحدید مدت غیبت صغری در صورتی صحیح است که آغاز غیبت صغری را از سال تولد امام عصر یعنی‌سال ۲۵۵ بدانیم ولی باید دانست که امام‌حسن عسکری بسال ۲۶۰ هجری در گذشته‌است ودر فاصلهٔ این پنج سال جمعی از اصحاب امام حسن عسکری امام عصر را در خانهٔ پدر ونزداو دیده‌اند ؛ بنا براین اگرغیبت صغری‌را بدان‌معنی که ذکرشد تفسیر کنیم میبایست آغاز آنرا از سال ۲۶۰ هجری یعنی سال وفات امام حسن عسکری (ع) بدانیم پس مدت غیبت صغری مجموعاًشصت ونه ویا شصت‌وهشت‌سال‌خواهد بود. رجوع به غیبت صغری ورجوع به مهدی شود .

صغری . [صُ را] (ع ص) ممال صغری [صُ را] :

به تیرماه بهاری شکفت حضرت را
گشاده چهره تر از کارنامهٔ مانی
بزرگوارا شهرا که شهر غزنین است
چه شهر عالم کبری بعالم صغری
ابوالفرج رونی(دیوان ص۱۱۹-۱۲۰) .

رجوع به صغری شود .

صغری. [صُ را](اِخ)(فاطمهٔ ...) رجوع به فاطمهٔ صغری شود .

صغریات . [صُ رَ] [ع اِ] جِ صغری. رجوع به صغری شود .

صغری و کبری . [صُ را وَ کُ را](اِ) دومقدمهٔ قضیهٔ که ازتألیف آن قولی(نتیجه) بوجود می آید . چون العالم متغیرٌ و کل متغیرحادث . مقدمهٔ‌نخست را صغری‌ومقدمهٔ دوم را کبری‌نامند واز ترکیب این‌دوقضیه نتیجهٔ بدست آید که فالعالم حادث، رجوع به قضیه شود .

صغصاغ . [صِ] (ع مص م) شانه کردن موی کسی‌را، بروغن‌اندودن.(منتهی‌الارب). || نیك چرب کردن اشکنه را . (منتهی ـ الارب) .

صغل . [صَ غِ] [ع اِ] مرد خرد وحقیر جثهٔ لاغر باریك، قدم مضطرب خلقت‌بی‌آرام بدخوی بدخوار . (منتهی الارب) . آنکه بزادبر آمده‌باشدبه‌تن‌خرد (مهذب‌الاسماء).

صغلوئیه . [صَ ـِ ی ـِ ی] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان مرغك بخش راین شهرستان بم ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین ـ کنار شوسهٔ جیرفت به بم سکنه ۲۰۰ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۸) .

صغو . [صَ] (ع‌مص ل) میل کردن‌یامیل کردن کام دهن ویکی از دو جانب وی . (منتهی الارب) . || مائل شدن آفتاب به غروب(منتهی‌الارب) . || مائل شدن نجوم به غروب (منتهی‌الارب) . || (اِمص) میل؛ یقال ؛ صغوه معك ، یعنی میل اوبسوی تست . (منتهی‌الارب) .

صغو . [صِ](ع اِمص)میل(منتهی‌الارب).

صغو . [صُ غُ وْ وْ] (ع مص ل) میل کردن یامیل کردن دهن ، یکی ازدوجانب وی . (منتهی‌الارب) .|| مائل شدن آفتاب به غروب . (منتهی‌الارب) . || مائل شدن نجوم به غروب (منتهی‌الارب) .

صغوا .[صَ] (اِخ) صغوی به‌نقل‌سکری موضعی است درقول ، تأبطشراً ؛

واذهب صریم نحلن بعدها
صغوا وُحلن بالجمیع الحوشبا .
(معجم‌البلدان) .

صغواء . [صَ] (ع اِ)آفتاب مائل بغروب (منتهی‌الارب) .

صغوالبئر [صِ وُ لْ بِءْ] (ع اِ) کرانهٔ چاه .(منتهی‌الارب) .

صغوالدلو. [صِ وُ دْ دَلْ] (ع اِ) کنارهٔ دلو که دوتا باشد .(منتهی‌الارب) .

صغوالمغرفة . [صِ وُ لْ مِ رَ فَ] (ع اِ) شکم کفلیز (منتهی‌الارب) .

صغی . [صَ] (ع مص ل) میل کردن (منتهی‌الارب‌ ـ مصادرزوزنی).|| بچسبیدن (تاج‌المصادربیهقی ـ ترجمان علامه‌جرجانی) ||(مص م) شنیدن . لغتی است در ص غ و (منتهی‌الارب) .

صغی . [صُ یْ ی] (ع مص ل) میل کردن .(منتهی‌الارب) .|| میل کردن کام دهن ویکی ازدوجانب وی(منتهی‌الارب) . || (مص‌م) شنیدن . لغتی‌است در ص غ و (منتهی الارب) .

صغی . [صَ غَ نْ] (ع مص ل) میل کردن (منتهی الارب) . || میل کردن‌کام دهن ویکی ازدوجانب وی(منتهی‌الارب).

صغیر. [صَ] (ع ص)خرد .(منتهی‌الارب ـ ترجمان علامهٔ جرجانی ـ مهذب الاسماء) . خرد و کوچك (غیاث‌اللغات) . کوچك. (مفاتیح العلوم خوارزمی) مقابل کبیر ؛

چون نگه کرد بدان دختر کان مادرپیر
سبز بودند یکایك چه صغیر و چه کبیر .
منوچهری .
برشاخ نار بشکفهٔ سرخ شاخ نار
چون از عقیق ، نرگس دانی‌بود صغیر .
منوچهری .

|| صغیر الانسان ، نابالغ . خردسال . بمردی نارسیده ، کودك ، خواب نادیده ؛

ای پسر همچو میرمیری تو
او کبیر است و تو امیر صغیر
ناصرخسرو .

|| (اِ) نوعی‌ازاشتقاق . ([illegible] اصطلاحات الفنون) . قسمی [illegible] (کشاف اصطلاحات الفنون) . || [illegible] باشد در [illegible] و [illegible] و [illegible] صغیر و [illegible] و [illegible] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || [illegible] کاربسته که بسته شده وستوده باشد ... [illegible] صغیر باشد وحر [illegible] (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی) . || صغیره [illegible] خردوبزرگ [illegible]

صغیر . [صَ] (اِخ) لقب محمد تاسع از ملوك بنی نصر غرناطه . رجوع به محمد تاسع شود .

صغیر . [صُ غَ یْ یِ] (ع اِ) تصغیر صغر است . (منتهی الارب) .

صغیر.[صُ غَ یَ یِ یِ] (ع اِ) به سه یا ، نیز مصغر صغیر است . (منتهی الارب) . رجوع به‌صغیر شود .

صغیرالنصف . [صَ رُنْ نِ] (اِخ) نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین‌فضل ابن‌سهل . (الفهرست ابن ندیم ص۱۳) .

صغیرة . [صَ رَ] (ع ص) تأنیث صغیر ، رجوع‌به صغیر شود .|| گناه خرد.(مهذب ـ الاسماء). مقابل کبیرة ؛

اقرار کرده برگنه خود به‌سروجهر
نی شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ .
سوزنی .
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم .
سوزنی .

رجوع به کبیرة شود .

صف . [صَ ف ف] (ع اِ) قوم صف‌زده و در صف ایستاده . ج صفوف [صُ] . (منتهی‌الارب) . رسته (ربنجنی . ترجمان علامهٔ جرجانی ـ مهذب‌الاسماء ـ السامی) . حصیر[حَ] . (منتهی الارب) . حلاق [حِ] (منتهی الارب) . سکاك [سِ] . (منتهی ـ الارب) . نخ .(صحاح الفرس) ؛

صف دشمن ترا نأستد پیش
ورهمه آهنین‌ترا(۲) باشد . شهید .
صف دشمنان سربسر بردرد
زگیتی سوی‌هیچکس‌ننگرد . فردوسی.
میان دوصف آن دوشیر دژم
همی بود بایکدیگرشان ستم . فردوسی.
که ما درصف کارزار ونبرد
چگونه برآریم‌ازآوردگرد. فردوسی.
درباغ کنون حریر پوشان بینی
برکوه صف گهر فروشان بینی.
منوچهری .
توگوئی بباغ اندرآنروز برف
صف ناژ بود و صف عرعران .
منوچهری .

(۱) ریحانة الادب نیز سال وفات ویرا نیمهٔ شعبان ۳۲۹ دانسته و صاحب نخبة المقال نیز همین تاریخ را ضبط کرده و گوید ؛ والسمری عادل ذوالعزم وقد توفی «لسقوطالنجم» ۳۲۹ = . ولی صاحب حبیب‌السیرفوت علی‌بن محمد را نیمهٔ شعبان سال ۳۲۸ نوشته است . (حبیب السیر ج ۲ س ۱۱ چاپ خیام) .
(۲) این‌کلمه درصحاح‌الفرس خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف نزا ضبط شده است .

زیر تو تخت زرین برسرت چتر دیبا
زینسو صف غلامان زآنسو صف جواری.
منوچهری.
صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف النعال.
ناصرخسرو.
بنمایم دوازده صف راست
همه تسبیح خوان بی آواز. ناصرخسرو.
همی حیران و بی‌سامان و پژمان حال گردیدی
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.
ناصرخسرو.
بونصر ازصف بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت تابرپای خاست... (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص۳۷۷).
در صف وسجده ازقدو پیشانی ملوک
نون والقلم رقم زده برآستان اوست.
خاقانی.
قفل که برلب نهی ازلب معشوق ساز
پای که ازسر کنی درصف عشاق نه.
خاقانی.
چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس اوصف ملک است. خاقانی.
هر شب که بصفه‌های افلاک
صفهازده میهمان به‌بینم. خاقانی.
آن کیست که در صف غلامانش
صدرستم سیستان ندیدست. خاقانی.
چه باشد که خاقانی ازصدر خاقان
برای نشست آخرین صف گزیند.
خاقانی.
هزارت صف گل دمیده زسنگ
زصد برگ و دو روی و زهفت رنگ.
اسدی.
ابلهانه جواب داد ازصف
کزپی خرقه و جاع وعلف. سنائی.
اندرآن صف که‌زور دارد سود
مرد را مرغ دل نباید بود. سنائی.
مورکه مردانه صفی می کشد
ازپی فردا علفی می کشد. نظامی.
مردی نهٔ وخدمت مردی نکردهٔ
و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست.
سعدی.
چه مردی کند درصف کارزار
که دستش تهی باشد وکارزار. سعدی.
وباآراستن، بستن، درست کردن، دریدن، راست کردن، زدن، شکستن، کشیدن و غیره ترکیب گردد، رجوع بذیل هر یك ازاین کلمات شود. || (اِ) جنگ، نبرد مجازاً.
پیش تیغ توروز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کریا. رودکی.
|| (اِ) بازار راسته، خواهندهٔ مغربی درصف بزازان حلب دیدم... (گلستان). || (اِ) دسته، دستهٔ زنبور عسل یا حشرات دیگر که باهم زندگی میکنند. (دزی) || (اِ) سومین بخش یك گروه. (دزی). || (اِ) اتحادبین قبائل. (دزی). || صف اسبان و مرغان وهر چه صف زده باشد، عرق [عَ رَ]. (منتهی الارب). || صف سماطین. رجوع بسماطین شود. || صف مردم، رزدق [رَ دَ]. (منتهی الارب). || صف مورچه، نیسب [نَ سَ]. (منتهی الارب). || صف نماز، ردهٔ که مردم برای نماز بندند در مسجد و جزآن.

صف. [صَ ف ف] (مص م) درصف جنگ وجز آن ایستاده کردن قوم را. (منتهی الارب). رسته کردن. (تاج المصادر بیهقی - مصادر زوزنی). || صفه ساختن زین را. (منتهی الارب - تاج المصادر بیهقی). || گوشت درسیخ کشیدن (منتهی الارب). گوشت تنك باز کردن تابریان شود. (تاج المصادر بیهقی). || در دوشیر دوشه بازاید پی یکدیگر دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب). || گستردن مرغ هر دو بازو را. (منتهی الارب). مقابل دف، آرام بودن وسکون بال گاه پریدن چنانکه در دال و کرکس وباز وجزآن ازجوارح وطیور. وآن پرنده که صف آن بیش از دف آن بود حرام گوشت است. || بصف کشیدن شتران پایهارا. (منتهی الارب). || (مص ل) مزیت داشتن، برتر بودن. (دزی). || خود را بجای بلند کشانیدن (دزی).

صف. [صَ ف ف] (اِخ) ضیعه‌ایست در معرهٔ که سیف‌الدوله آنرا به متنبی باقطاع داد واو ازآنجا بدمشق واز دمشق بمصر گریخت. (معجم البلدان).

صف. [صَ ف ف] (اِخ) سورهٔ شصت و یکمین از قرآن مدنیه پس ازممتحنه وپیش از جمعه وآن چهارده آیت است. اول آن سبح لله مافی السموات و مافی الارض و هوالعزیز الحکیم.

صف. [صُ ف ف] (ع اِ) ایوان خانه و دالان. (غیاث اللغات). رجوع به صفه شود.

صفا. [صَ] (ع مص ل) روشنی. (منتهی الارب). صافی شدن. (مصادر زوزنی - تاج المصادر بیهقی). پاك وبی غش وبی کدورت شدن. (غیاث اللغات) || (حامص). پاکیزگی. (دهار). پاکی، مقابل کدورت، مقابل تیرگی،
دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم.
ناصر خسرو.
ولیکن توآن می‌شمر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.
ناصر خسرو.
روح القدس آن صفا کزو دید
از مریم پاك جان ندیدست. خاقانی.
کرم جستن ازعهد خاقانیا بس
کزین تیره مشرب صفائی نیابی.
خاقانی.
فروغ فکر وصفای ضمیرم ازغم بود
چوغم بمرد، بمرد آن همه فروغ وصفا.
خاقانی.
عکس یك جامش‌دوگیتی مینماید کزصفاش
آب خضر وآینه‌جان سکندر ساختند.
خاقانی.
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
کزوی نمونه ایست بهر کشور آینه.
خاقانی.
داد صفاهان زابتدام کدورت
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان.
خاقانی.
وخمر کلمات او بر راوق نقد و ارشاد بدر صفا یافته... (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۰۵).
باصفای دل چه‌اندیشی زحس وطبع ونفس
یار درغار است با تو غارگو پرمارباش.
سنائی.
دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق است... (کلیله) صفای آب آن چون آئینه بی‌شك تعیین صورتها نمودی. (کلیله).
دل چوصافی شد حقیقت را شناسا میشود
ازصفا آئینه منظور نظرها میشود.
ظهیرفاریابی.
تامل در آئینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی. سعدی.
بیك‌خرده‌ مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ماصفا. سعدی.
اگر صفای وقت عزیزت را ازصحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است... (گلستان).
چو هرساعت ازتوبجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی. گلستان.
|| (حامص) خلوص، یکرنگی، صمیمیت، اخلاص، مودت (مخصوصاً دراصطلاح عرفا).
زصف تفرقه برخیز و برصف صفابگذر
که ازرندان شاه آسا سیاه اندرسیاه اینك.
خاقانی.
چون پای در کند زسر صفهٔ صفا
سربر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شاه.
خاقانی.
خاقانیا عروس صفارا بدست فقر
هرهفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند.
خاقانی.
مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح بصد زبان لاف صفای نوزند.
خاقانی.
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیرقبا داشتند. سعدی.
مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جزدرپی مصطفا. سعدی.
مودت اهل صفا چه درروی وچه درقفا.
گلستان.
بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا.
گلستان.
برسر خشم است هنوز آنحریف
یا سخنی میرود اندر صفا. سعدی.

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست .
سعدی .

طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفادورم
صفا کی باشدم چون من سرخمارمی دارم .
عطار .

از آن روهست یاران راصفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد.
حافظ .

|| (حامص) پاکیزگی . صفای خانه آبست وجارو . || طراوت. ||وباآوردن ، دادن ، داشتن ، کردن ، ترکیب گردد ، رجوع بذیل این لغات شود .
|| ازصفا افتادن ، بی رونق شدن :

چو بی دماغ شدی گلشن از صفا افتاد
حنابه بند که بخت بهار بگشاید .
تأثیر.(بنقل آنندراج) .

|| با صفا ، با طراوت ، نزه [نَ زِ] . خرم . دلکش : من در خانهٔ بودم بغایت با صفا ... (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۷۰) . || با اخلاص، با مودت :

یکی گفت با صوفئی با صفا
ندانی فلانت چه گفت ازقفا . سعدی .

|| بی صفا ، بی طراوت ، کدر. ||بی اخلاص ، ناصمیمی ، بی مودت :

تشنه برخاك گرم مردن به
کآب سقای بی صفا خوردن . سعدی .

در کوه و دشت هرسبعی صوفیی بدی
گرهیچ سودمند بدی صوف بی صفا .
سعدی .

مگر کان سیه نامهٔ بی صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا . سعدی .

پردهٔ زرنگار دربرداشت
تا که از روی بی صفا برداشت . سعدی .

صفا . [صَ] (اِ) سنگ سخت . (منتهی الارب).سنگ لغزان.(ترجمان علامهٔ جرجانی). || نام آهنگی از آهنگ های موسیقی . || (حامص) صلح ، آشتی ، سازش: می خواهم ایشانرا باهمدیگر صفادهم ... (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۱٦) . مرا بااهل خود بحثی شد ودر اندك فرصتی بازبا اوصفا کردم... (انیس الطالبین ایضاً ص ۱۱٦) . فرمودندفلان کس بایکی خصومتی کرده است ... می خواهم ایشانرا باهمدیگر صفا دهم .(انیس الطالبین) .

صفا.[صَ](ع اِ)جِ صفاة.(منتهی الارب). رجوع بدان لغت شود .

صفا . [صَ] (اِخ) نهری است به بحرین وآن شاخابهٔ عین محلم است .
(معجم البلدان) .

صفا . [صَ] (اِخ) قلعه ایست به بحرین وهجر . ابن فقیه گوید : صفا قصبهٔ هجراست ویوم الصفااز ایام عرب است . جریر گوید:

ترکتم بوادی رحرحان نساءکم
و یوم الصفا لاقیتم الشعب اوعرا ...
(معجم البلدان) .

صفا . [صَ] (اِخ) بلدی است در بلاد تمیم . (معجم البلدان) .

صفا . [صَ] (اِخ) مکان بلندیست از کوه ابوقبیس ، بین آن ومسجدالحرام عرض وادی است که راه وبازار ست. نصیب گوید :

وبین الصفا والمروتین ذکرتکم
بمختلف من بین ساع وموجف
و عند طوافی قد ذکرتك ذکرة
هی الموت بل کادت علی الموت تضعف...
(معجم البلدان) .

ودامن کوه ابوقبیس صفاست و آنچنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند وسنگها بترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق ، ودعا کنند و آنچه می گویندصفا ومروه کنند آنست.(سفرنامه. خسروچاپ برلن ص ۹۸) . کوه صفابطرف شرقی مسجد حرام است .(نزهة القلوب. چاپ اروپا ج ۳ ص ۱۷) .

گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه برتقسیم .
ناصر خسرو .

این برفرازآنکه تو گوئیش حاجی است
انکار کو(۱)بمکه ورکن وصفا شده است .
ناصر خسرو .

رفته و سعی صفاو مروه کرده چاروسه
هم بر آن ترتیب کز سادات واعیان دیده اند.
خاقانی .

چودل کعبه کردی سرهردوزانو
کم از مروهٔ باصفائی نیابی . خاقانی .

دندانهای برجش یك یك صفاومروه
سر کوچه های شهرش صف صف منی ومشعر.
خاقانی .

بزمزم و عرفات وحطیم ورکن ومقام
بعمره و حجر ومروه وصفا ومنی .
ادیب صابر .

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که ازمروه صفارفت .
حافظ .

صفا . [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری باجگیران سرراه مالرو عمومی باجگیران به بی بهره. کوهستانی سردسیر . سکنه ۱۰٦ . چشمه غلات تریاك شغل زراعت مالداری قالیچه گلیم جوراب بافی . راه مالرو.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صفا . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان ٤۵ هزار گزی خاور بافت . سر راه مالرو بافت . سید مرتضی، کوهستانی . سردسیر . دارای ۱٤٤ [illegible] جبو [illegible] اهالی [illegible] راه مالرو . (فرهنگ [illegible] ایران ج [illegible]) .

صفا . [illegible] (اِخ) [illegible] زا ...)ملقب به قنبر علی شاه از [illegible] زندران تولد وی بسال ۱۲۱۲ هجری و وفات [illegible] ۱۲۹۱ بوده است ودر تکیهٔ صفائیه جنب [illegible] ری مدفون است .(ازسعدی تا جامی ج ص ٤۰۲) و رجوع به [illegible] الحقایق (ج ۲ ص ۱۰۷) شود .

صفا . [صَ] (اِخ) نام وی میرزا ابراهیم واز اعاظم اهالی دار العلم شیرازو ازسلسلهٔ سادات دشتکی وبوفور ذهن وجودت طبع ممتاز و از فرزندان غیاث الدین منصور و علونسب وی در آن دیار مشهور . . . و حریفی شوخ طبع وخندان وظریفی حریف ونکته دان بود ، بصحبت اهل کمال راغب و آنان نیز صحبت ویرا طالب بودند . مکرر صحبتش اتفاق افتاد الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست وطبع او درنهایت شکفتگی و سلامت بود ... در آخر نادری بعالم بقا شتافت . ازاوست :

ایکه بی قدر ترین ذرهٔ خاك درعشق
شود از شعشعهٔ حسن تو خورشید سریر
ایکه برچین جبین همه خوبان جهان
طعنه برمحفل ناز توزند موج حصیر
چند روزیست که برصفحهٔ نظارهٔ تو
صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر ...
که شبیخون زده برمردم چشمت بفسون ؟
که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر .

(آتشکدهٔ آذر ذیل احوال شعرای معاصر مؤلف) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

صفا .[صَ](اِخ)لقب شمعون است که پطرس تفسیرفرموده وآن کلمهٔ یونانی است بمعنی سنگ . یوحنا ۱: ٤۲(قاموس کتاب مقدس).

صفاآباد . [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد ۲٤ هزار گزی شمال باختراردل ٤ هزار گزی راه عمومی مالرو کوهستانی ـ معتدل ـ دارای ٤۳ سکنه .آب ازچشمه ـ محصول غلات ـ شغل اهالی زراعت ـ راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صفاآوردن .[صَ وَ دَ](مص مرکب) خرم ساختن ، شادمان کردن، بامقدم خود، رسیدن گل و نسرین بخیرو خوبی باد

بنفشه شادوش آمد سمن صفا آورد. حافظ.

صفا آوردید ، خوش آمدید . باقدوم خود مارا خرسند کردید .

صفاء [صَ] (ع اِ) رجوع به صفا شود .

صفائح . [صَ ءِ] (ع اِ) جِ ، صفیحة (منتهی الارب) . رجوع به صفیحة شود .
|| چهار استخوان سر (منتهی الارب) .

(۱) این کو بمکه رفت و تو گوئیش حاجی است . انکارگر . . . (تصحیح مؤلف لغت نامه) .

صفائح . [ص َ ءِ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

صفائحی . [ص َ ءِ] (ع ِا منسوب) منسوب به صفائح (ا) طلق یاچیز دیگر که ورقه ورقه باشد(١): عنبر صفائحی؛ زرنیخ صفائحی. طلق صفائحی : واجودها الصفائحی الذی یستعمله النقاشون (دزی ج ١ ص ٨٣٥ از ابن بیطار) واجوده ما کان ذاصفائح (همین صفحه ازهمان کتاب) .

صفاءذهن . [ص َ ی ِ ذِ] (امعنی مرکب) عبارت است از استعداد نفس آدمی برای استخراج امرمطلوب . (کشاف اصطلاح الفنون . تعریفات جرجانی) و رجوع به صفای ذهن شود .

صفائر . [ص َ ءِ] (ع ِا) ج ِ صفیرة. رجوع بدان لغت شود .

صفائق . [ص َ ءِ] (ع ِا) ج ِ صفوق [ص َ] (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صفائق . [ص َ ءِ] (ع ِا) ج ِ صفیقه (ص َ ق َ) (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صفاالاطیط . [ص َ ف ُ ل اَ] (اِخ) موضعی در شعر امرءِ القیس :

فصفا الاطیط فصاحتین فغاسم
تمشی النعاج به مع الآرام .

(معجم البلدان) .

صفاءالذهن . [ص َ ءُ ذْ ذِ] (امرکب) رجوع به صفاء ذهن وصفای ذهن شود .

صفاة . [ص َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

صفائی . [ص َ](اِخ) یکی ازشعرای ایران وازاهالی خراسان میباشد وازاحبای مولانا جامیست . ازوست :

سوختم چندانکه برتن نیست دیگرجای داغ
بعدازاین خواهم نهادن داغ بربالای داغ .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صفائی . [ص َ] (اِخ) جوانی ساده بود اما بصحبت جوانان شعف تمام داشت واز جمله چیز هائی که منافی طبع سادهٔ او ازو زائیده شده این بیت است :

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم
چون مه نو کزنظر سازند مردم غایبش

در سمرقند فوت شد . (مجالس النفائس - ص ٤٨)ازاندیجان است (حاشیهٔ همان صفحه) .

صفائی . [ص َ] (اِخ) احمد نراقی . رجوع به احمد نراقی ... شود .

صفائی اصفهانی . [ص َ ءِ یِ اِ ف َ] (اِخ) هدایت در مجمع الفصحاء آرد : نام وی ملا محمد وازمعاصران مجرد ، در سیاق وموسیقی ماهر ودرنگارش نسخ قدرتی کامل ظاهربوده گاهی نظمی نیز می‌سرود ازاین چند بیت از خیالاتش که پسندیده افتاد زیاده ندیدم :

نمازدیگر دی آن نگارسیمین بر
مرا بوعدهٔ دوشینه وعده دادد گر
زکاروان نسیم دو جعد مشکینش
مشامم آرزوی دل همی گرفت خبر
هزار نافه بسوی تتار برد صبا
زچین طرهٔ او برقفای یکدیگر
چویاس وعدهٔ آن مه گذشت و زآمدنش
گذشت یاس دگر برامیدبوک و مگر
دراضطراب زمانی چوگم شده فرزند
به پیچ وتاب زمانی چوداغدیده پدر...

(ازمجمع الفصحا ج ٢ ص ٢٦٢ - ٢٦٣). ورجوع به ریاض العارفین شود .

صفائی . [ص َ] (اِخ) اندجانی ، رجوع بصفائی شود .

صفائی سینوبی . [ص َ ی ِ] (اِخ) وی دراوائل کار سلطان سلیم قدیم در گذشت اورا دیوانی است . دوبیت ازوی در زبدة الاشعارعبدالحی فائض آمده است .(کشف الظنون) .

صفائی کرمانی . [ص َ ی ِ ک ِ] (اِخ) . (ملا . . . .) گویند مردی نامراداست . از اوست :

زشوق مشت کمان ابروان عالمگیر
دمی زخنده نیاید به یکدگرلب تیر .

(مجالس النفائس ص ١٥٤) .

صفائی . [ص َ](اِخ) محمدصفی بن میرزا شرف الدین وفائی . وی یکی از شعرای ایران وازمردم قم است . وبهندوستان رفت ومدتی در لکنهو در خدمت نواب آصف الدوله بهادرگذراند و با دختر میرزا علی خان برادر نواب سالار جنگ ازدواج کرد و بخاطر این وصلت بمصائب بسیار دچار گردید . دیوانی بزرگ دارد . ازوست :

کی آن در شمارشهیدان عشق است
که بر دل نشان خدنگی ندارد .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صفائی . [ص َ] (اِخ) . مصطفی افندی وی از شعرای عثمانی و از مردم استانبول استودر دفتر دیوان همایون پرورش یافت وبه ماموریتهای متعدد رفت و بسال ١١٩٦ در گذشت .اشعار فراوانی دارد واوراست تذکرهٔ شعرا از تاریخ ١٠٥٠ تا ١١٣٣ (ازقاموس الاعلام ترکی) .

صفائی یزدی . [ص َ ی ِ ی َ] (اِخ) . هدایت درمجمع الفصحاء آرد : نام وی میرزا محمد علی ونویسندهٔ صدریزدی بود چندی هم خدمت نواب شاهزاده محمد علی میرزا را کرده . درسفینهٔ این ابیات بنام او دیده شد :

لشکری آورد جنگ آورفزون ازده هزار
سربسر باگرزآهن جملگی با تیغ تیز
ازخروش کوششان پیدا نشان نفخ صور
وز شرار تیغشان آشوب روزرستخیز
خنگها درزیرشان چون کوههای بادسیر
تیغها دردستشان چون ابرهای شعله ریز
تیغ شهرآشوب شد ناگه برآمد از نیام
همچو برق شعله باروهمچوبحرموجه خیز...

وی بسال ١٢٤٤ درگذشت.(مجمع الفصحاء ج ٢ ص ٣١٦) .

صفائیه . [ص َ ی ِ ی َ] (اِخ) دهی مرکز دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر ٢٠ هزارگزی شمال هندیجان - ٣ هزارگزی باختری راه فرعی ده ملا به بندر دیلم - جلگه - گرمسیر - دارای ١٠٠ سکنه آب از رودزهره - محصول غلات - راه درتابستان اتومبیل رو ساکنین ازطایفهٔ افشارهستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٦) .

صفائیه . [ص َ ی ِ ی َ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است . این دهستان بین دهستانهای ده ملا و چم شعبان ودر کنارخاوری رود زهره واقع وهوای آن گرمسیر ومالاریائی است - از ١٠ قریهٔ کوچک و بزرک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ١٦٠٠ تن میباشد آب قرای از رود زهره - محصول عمده گندم وجو دیمی است . شغل عمدهٔ مردان اغلب زراعت میباشد ازقراء مهم این دهستان آبادی در بهک دارای ٤٥٠ تن جمعیت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

صفا پرورد . [ص َ پ َ وَ] (ن مف مرخم) صفا پرورده ، آنچه یاآنکه ازصفا سرشته باشد، آنچه با صفا پرورده باشد ،

می عاشق آسا زرد به ، هرنگ اهل درد به
درد صفا پرورد به ، تلخ شکربارآمده .

خاقانی .

صفادادن . [ص َ دَ] (مص م مرکب) . پاکیزه کردن، نظیف ساختن، زدوده کردن از :

ساکن گلخن شدم تا وصف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را .

وحشی (بنقل آنندراج)

بصد خون جگردل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمیاند.

صائب (بنقل آنندراج) .

|| سرو ریش را صفا دادن ، اصلاح کردن، موی زیادی را ستردن .

صفا داشتن . [ص َ تَ] (مص ل مرکب) مهربانی داشتن ، اخلاص داشتن ، صمیمی بودن :

چرا با دل من صفائی ندارد
اگردرد امشب بلائی ندارد .

صائب . (بنقل آنندراج) .

|| جلاداشتن ، شفاف بودن، روشنی داشتن،

(١) Lamelleux

شوم گرخاك ره در گردمن رومبتوان دیدن
زبس آب و گلم برباد رخساری صفادارد.
ملا قاسم معتمدی . (بنقل آنندراج) .

صف آرا . [صَ] (ن ف مرکب) آرایندهٔ صف ، مرتب سازندهٔ صف ، آنکه صف لشکر یا سرباز یا صفوف دیگر را مرتب می کند. ورجوع به صف آرائی و صف آرائی کردن شود .

صف آرائی . [صَ] (حا مص) عمل صف آرا . رجوع به صف آرا و صف آرای شود .

صف آرائی کردن . [صَ کَ دَ] (مص م مرکب) مرتب کـردن صف ، آراستن صف ، حزحزة [حَ حَ زَ] ودر تداول امروز مجازاً بمعنی تهدید کردن کسی را بعملی بکار می رود ؛ برای من صف آرائی می کند .

صف آرای . [صَ] (ن ف) صف آراینده . مرتب کنندهٔ صف ، آرایندهٔ صف ، آنکه درشجاعت زیب وزیورصف باشد :

به تیرقهر یلان صف آرای و گرز گران سنگ گردان قلعه گشای . . . (حبیب السیر جزء سیم از مجلد سوم ص ١٢٣) .

صفات . [صِ] (ع اِ) ج ، صفت :

آن سیه رنگ و این عقیق صفات
کان یاقوت بود درظلمات . نظامی .

نه فکرت بغورصفاتش رسد . سعدی .

رشتهٔ حیات آن جوان پسندیده صفات را بانقطاع رسانیدند. (حبیب السیرجزء چهارم ازجلد سوم چاپ اول تهران ص ٣٢٤) . رجوع به صفات شود .

صفات . [ ] (برج کشبك) شهر و برجی است که در کوههای اموریان در نزدیکی قادش واقع است (سفرداوران ١ : ١٧) پلمر و دریك گمان دارند که همان سبتیهٔ حالبه است که دروسط دشت بارآوری است . (قاموس کتاب مقدس ص ٥٥٥) .

صفات ازلی . [صِ تِ اَ زَ ی] (اِ) رجوع به صفات باری ... شود .

صفات باری . [صِ تِ] (اِ مرکب) . صفات درباری تعالی بسیط است ودرممکنات مرکب ، یعنی هنگامی که گویند باریتعالی عالم ، قادر ، مرید ... است نفس علم و اراده و قدرت را صفت نامند ، اما در ممکنات صفت ، ثبوت عرضی است برای ذات ، مثلاً «عالم» هرگاه صفت باری تعالی باشد مقصود نفس علم است که باذات اومتحد میباشد و هرگاه صفت انسان بود معنی آن ذاتی است که علم برای آن ثابت میباشد وهمچنین است در قادر و . . . و بعبارت دیگر صفات باری تعالی از نفس ذات منتزع است و ذات وی برای انتزاع این صفات کافی است و نیازی به عروض امری زائد ندارد لیکن در ممکنات نفس ذات در انتزاع صفات کافی نیست بلکه امری زائد برذات است که مصحح انتزاع صفت می باشد مثلاً عروض علم برذات زید مصحح انتزاع صفت عالم برای زید است. (تلخیص ازمبدء ومعاد ملا صدرا) .

فرق اسم و صفت : اضافهٔ ذات باری تعالی را به یکی از صفات عامه یا خاصهٔ وی اسم گویند مثلاً اضافهٔ ذات او به صفت عامهٔ رحمت اسم رحمان و اضافهٔ آن به صفت خاصهٔ رحمت اسم رحیم است ، پس اسماءالله مرکب اند نه بسیط ، اما این ترکیب موجب ترکیب ذات واجب نیست . لکن درممکنات اسم را بنامهای ذات گویند وصفت را به ثبوت امری برای ذات ، مثلاً زید را که نام ذات است اسم گویند وعالم را که نام ثبوت علم برای ذات است صفت نامند . پس در ممکنات اسماء بسیط اند و صفات مرکب ولی در واجب اسماء مرکبند و صفات بسیط .

تقسیم صفات باری : صفات باریتعالی به تقسیم نخستین بردوقسم است :
١ ـ صفات ثبوتی . ٢ ـ صفات سلبی . و باعتبار دیگر صفات ثبوتی را صفات جمال و صفات سلبی را صفات جلال نامند .

صفات ثبوتی یا صفات جمال ، صفاتی را گویند که ذات باری تعالی بدان متصف است مانند علم وقدرت .

صفات سلبی یا صفات جلال ، صفاتی است که ذات باری از آنها منزه است چون ترکیب ومانندآن . وصفات ثبوتی سه قسم است : ١ ـ حقیقیهٔ محضه . ٢ ـ اضافیهٔ محضه . ٣ ـ ذات اضافه .

حقیقیهٔ محضه صفتی است که بذات نسبت داده شود واضافه در آن معتبر نیست مانند حیات .

واضافیهٔ محضه صفاتی است که مفهوم آن اضافی بود وبدون طرف اضافه تحقق نیابد چون خالق ، رازق که تا مخلوق و مرزوقی نباشد صفت رازقیت انتزاع نشود

وذات اضافه صفتی است که اضافه در مفهوم آن معتبر است امادر تحقق آن معتبر نیست چون عالم که در مفهوم آن اضافه موجود است ولی در تحقق وجود آن اضافه معتبر نبود. ازاین سه قسم اضافیهٔ محضه عین ذات نیست و زاید برذات است وچون این صفات موجب کمال نیست خلوذات از آنها موجب نقص نمیباشد .

صفات حقیقیه وحقیقیهٔ ذات اضافه بقول اکثر عین ذات است .

تذکر ، بازگشت صفات اضافیه بقیومیت است وبازگشت صفات حقیقیه بصفت حیات زیرا علم و قدرت و اراده برحیات متوقف بود .

وبازگشت [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] است . انتهی

[illegible] صفات باری را عین ذات او دانسته :

١ ـ اگر صفات زائد بر ذات باشد محتاج علت است ، زیرا ما بالعرض لازم است که بما بالذات باز گردد ، حال این علت یا ذات واجب است یا واجب دیگر یا معلول ذات واجب ، وهر سه باطل بود چه اگر ذات واجب علت باشد لازم آید که ذات واحد هم فاعل وهم قابل باشد واتحاد فاعل وقابل محال است .

واجب دیگر نیز نمیتواند علت باشد زیرا بموجب ادلهٔ قطعیهٔ توحید ، وجود واجب دیگر محال است . و اگر آن علت معلول ذات واجب است لازم آید که واجب در صفات کمال محتاج ممکن باشد و این محال است زیرا شیء بااحتیاج بواجب ممکن است تاچه رسد که محتاج ممکن باشدوچون هرسه تالی باطل است مقدم نیز که زائد بودن صفات برذات است باطل میباشد.

٢ ـ واجب باید اکمل اقسام وجود باشد ، پس اگر ذات واجب در مرتبهٔ ذات فاقد صفات باشدوذات دیگری یافت شود که در مرتبهٔ ذات واجد صفات کمال بود ، ناچار این ذات اکمل است از ذاتی که در مرتبهٔ پس از ذات واجد صفات کمال است در صورتیکه واجب الوجود باید اکمل وجودها باشد . وخلاصه معنی عینیت صفات و ذات این است که واجب ذات واحدی است که بذاته منشأ انتزاع مفاهیم بسیار است و در انتزاع این مفاهیم احتیاج به ضم حیثیاتی بذات نیست . بدین جهت منشأ انتزاع علم مثلاً منشأ انتزاع قدرت و سایر صفات نیز هست ، پس هر چند صفات از جهت مفهوم هم باذات وهم با یکدیگر مختلفند ، ازجهت مصداق عین یکدیگرند وباذات نیز یکی هستند و چنانکه فارابی گفته است : ذاتیست که تمام آن علم است وتمام آن قدرت وسائر صفات است نه اینکه ذاتی است و صفتی یا اینکه بعض ذات علم است وبعض ذات اراده . زیرا هر ما بالعرض باید بما بالذات منتهی شود ، پس باید ذاتی که کلیهٔ علم و کلیهٔ قدرت و . . . باشد وجود داشته باشد وهمان واجب است وعینیت ذات باصفات بااین بیان احتیاج باستدلال ندارد .

اما اشاعره و کرامیه صفات را زائد برذات دانند. اشاعره گویند اگر صفات باری تعالی زائد برذات نباشد لازم است که ذات

را صفاتی نباشد و نداشتن صفات کمال نقص است ونقص برواجب محال .

در پاسخ این استدلال گفته‌اند، عینیت ذات یا صفات موجب خالی بودن ذات از صفات نیست چه ذات آثار صفات را داراست و اگر آثار صفات را نداشت خلو ذات از صفات لازم میآمد، و متکلمان می گویند :

صفات ثبوتی عبارتند از :

۱ - قدرت واختیار - زیرا عالم حادث است و اگر خدا قادر نباشد ، لازم آید قدیم بودن دنیا یا مجبور بودن باری، چون هردو باطل است پس خدا قادر میباشد .

۲ - علم - زیرا افعال او محکم ومتقن است وهر که چنین افعالی ازاو سرزند بالضرورة عالم است .

۳ - حیات - زیرا خداوند قادر وعالم است و قدرت وعلم فرع حیات است پس بالضرورة حی است .

٤ - اراده و کراهت - زیرا تخصیص افعال بوقتی مخصوص و معین ناچار علتی دارد و آن علت ارادهٔ خداست ونیز خداوند امر ونهی فرموده است و امر و نهی مستلزم اراده و کراهت است و نیز ایجاد بعضی ممکنات رادون بعضی دلیل ارادهٔ اوست.

٥ - ادراک - زیرا خداوند زنده است پس صحیح است کەمدرك باشد وچون درقرآن صفت ادراك برای خدا ثابت است پس لازم است که آنرا ثابت بدانیم .

٦ - قدیم بودن - زیرا واجب الوجود است وعدم برواجب محال باشد .

۷ - تکلم - یعنی خداوند سخن رادرجسمی از اجسام بوجود می آورد وخدا برهرچیز قادر است ونیز مسلمانان متفقند بر ثبوت تکلم برای وی.

۸ - صدق - زیرا کذب قبیح است وخداوند از قبح منزه است چه صدور قبیح دلیل نقص است ونقص برخدامحال میباشد.

صفات سلبیة . هشت صفت است :

۱ - مرکب نیست . زیرا هر مرکبی محتاج اجزاء است و هر محتاجی ممکن است و خداوند ممکن نیست .

۲ - جسم وعرض نیست . زیرا اگرجسم یا عرض باشد باید در محل باشد و از محل انفکاك نیابد ، پس مورد حوادث واقع شود، پس حادث گردد .

۳ - لذت والم براو جایزنیست - زیرا این صفات عارض مزاجند و خدا رامزاج نیست.

٤ - در محل وجهتی نیست ، پس حلول و اتحاد غلط است .

٥ - محل حوادث نیست ، زیرا محال است که باری تعالی ازغیر منفعل شود .

٦ - مرئی نیست - زیرا هرچه بچشم آید در جهتی است وهرچه در جهت است جسم است وخدا جسم نیست .

۷ - شریك ندارد ، هم بدلیل نقل و هم بدلیل تمانع که عقلی است (مقصود از تمانع بازداشتن هریك دیگری راست ازعمل).

۸ - نداشتن معانی واحوال ، یعنی صفات او عین ذات اوست مثلا عالم و قادر بودن او بوسیلهٔ قدرت وعلمی کەزائد برذات او باشد نیست وگرنه لازم می آمد که در اتصاف بصفات مذکور محتاج بمعانی باشد و هر محتاجی ممکن است وخداوند از امکان منزه است . (ازشرح تجرید علامه) .

صفات ذات وفعل. در تعریفات جرجانی گوید: صفات ذاتی خداصفاتی است که باری تعالی بدان متصف است وبضد آن متصف نیست چون قدرت وعظمت و مانندآن .

صفات فعل . صفاتی است که شاید پروردگار بضد آن متصف باشد چون رضا ورحمت وسخط وغضب ومانندآن . (انتهی)

اسماء و صفات خدا در نزد عرفا. عرفامیگویند اگر ذات رابشرط لالحاظ کنند، مرتبهٔ احدیت است که آنرا مقام جمع الجمع نامند واسماءوصفات همه در ذات مستهلك اند وظهوری ندارند و اگر ذات را با جمیع اشیاء لازمهٔ آن لحاظ کنند ، آنرا مرتبهٔ واحدیت و مقام جمع گویند ودراین مرتبه بمصداق کل یوم هوفی شان ذات را تجلیات وشئونیست که آن‌ها را صفات واسماءنامند وصفات یاایجابی است یا سلبی وبتقسیم دیگر یا صفات حقیقیهٔ بدون اضافه است، چون حیات و وجوب یا اضافیهٔ محضه چون اولیت و آخریت . یاذات اضافه است چون ربوبیت وعلم و ارادهٔ و دیگر صفاتی که از این قبیل اند، وتمام صفات، ایجابی باشندیاسلبی، نوعی از وجودند زیرا سعهٔ وجود عدم و معدوم را نیز شامل است ومرتبهٔ الوهیت که جامع تمام تجلیات مذکور است اولین کثرتی است که دروجود پیدا شده وبرزخ بین حضرت احدیت ذاتیه و بین مظاهر خلقیه است وهر گاه ذات با یکی از صفات معین اعتبار شود ، آنرا اسم نامند زیرا رحمان ذاتی است دارای رحمت وقهار ذاتی است دارای قهر واین اسماء ملفوظه نامهای اسماء الهی هستند . وصفات را از آنجهت که احاطهٔ آن تام و کلی باشد یا نه بدو قسم تقسیم کرده اند .

۱ - امهات صفات که عبارت اند ازحیات، علم ، اراده ، قدرت ، سمع ، بصر و کلام که آنها را ائمهٔ سبعه نامند .

۲- بقیهٔ صفات که بدانها مشروط وفرع این صفاتند، بازگشت آنها بامهات صفات است. اسماءالهیه‌نیز باعتباری بچهاراسم بازمیگردد وآن‌چهاراسم ، اول وآخر وظاهر وباطن است و این صفات امهات اسماء اند چه بازگشت همهٔ اسماء باین چهار اسم است وهمهٔ آن در اسم الله یا رحمان است . قل ادعواالله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی. از [شرح فصوص] .

صفات ثبوتیه [صِ تِ ثُ ی یَ] (اِ مرکب) رجوع به صفات باری شود .

صفات جلالیه . [صِ تِ جَ ی یَ] (اِمرکب) رجوع بەصفات باری ... شود .

صفات جمالیه . [صِ تِ جَ ی یَ] (اِمرکب) رجوع بەصفات باری... شود .

صفات ذاتیه . [صِ تِ ت ی یَ] (اِ مرکب) رجوع به صفات باری شود .

صفات سلبیه . [صِ تِ س ی یَ] (اِ) رجوع بەصفات باری شود .

صفات فعلیة . [صِ تِ ف ی یَ] (اِ مرکب) رجوع بەصفات باری شود .

صفات‌فغیخ . [ ] (اِ) اسمی است که فرعون پس از آنکه یوسف را فرمانفرمای مصر کرد بدان نام نامید (سفر پیدایش ٤١ : ٤٥) وبعضی راگمان چنان است که اسم مذکوراز عبرانی مشتق است و معنی آن کاشف‌الاسرار است و دیگران آنرا لفظ دانند که معنیش مخلص العصر میباشد . (از قاموس کتاب مقدس) .

صفات واجب . [صِ تِ ج] (اِمرکب) رجوع بەصفات باری شود .

صفاتی . [صِ] (اِخ) (مولانا ... ازجملهٔ شاعران سلطان یعقوب خان است وصفاتی حمیده وسماتی پسندیده داشت و این مطلع ازوست :

سوختم چندانکه برتن نیست دیگر جای داغ
بعد ازاین خواهم نهادن داغ بربالای داغ.

(مجالس النفائس ص ٢٠٣) .

صفاتی. [صِ] (ملا ...) (اِخ) ازشعرائی است که حالا پیدا شده‌اند . این مطلع از اوست :

بسکه درسرهوس روی تودارد دیده
پشت[خود] برمن‌وروسوی تودارد دیده.

(مجالس النفائس ص ٧٩) .

ودرص ٢٥٥ همین کتاب (ترجمهٔ حکیمشاه محمد) این بیت را بدین صورت :

بسکه درسرهوس روی تودارد دیده
پشت سوی من وروسوی تودارد دیده .

ثبت کرده و آنرا از مولانا صفائی مروی داند وگوید ازاونور وصفائی مروی است است و در این زمانه تازه پیدا گشته واین مطلع پرصفا ازوست . . .

صفاتی . [صِ] (اِخ) واحدصفاتیه‌است . رجوع بدان لغت شود .

صفاتیة . [صِ ی یَ] (اِخ) . گروهی از قدما متکلم اند که برای خداوند تعالی صفاتی بعنوان صفات ازلیه مثل علم وقدرت وحیات واراده وسمع وبصر و کلام وجلال واکرام وجود وانعام وعزت وعظمت اثبات میکردندوبین صفات ذات وصفات فعل فرقی نمیگذاشتند ، بلکه در هردوباب بیك شکل سخن میراندند ودر نتیجهٔ این ترتیب صفاتی نیز بعنوان صفات خبریه مثل دو دست و

صورت برای خداوند تعالی اثبات می‌نمودند و بتأویل آنها نمی‌پرداختند و میگفتند چون این صفات در شرع وارد شده ما آنها را باسم صفات خبریه میخوانیم . چون معتزله ازخداوند نفی صفات میکردند و قدمای اهل حدیث وسنت در اثبات آنها سعی داشتند این طایفهٔ اخیر را بهمین نظر صفاتیه و معتزله را مُعطله خوانده اند . کار بعضی از اثبات کنندگان صفات بآنجا کشید که حتی صفات ایزدی را بصفات محدثه نیز تشبیه نمودند و جمعی نیز بهمان صفاتی اقتصار کردند که افعال بر آنها دال است و در خبر نیز وارد شده و در این مرحله بدو فرقه منقسم گردیدند ، جماعتی آن صفات را ازروی احتمالاتی که از لفظ آنها برمیآید تأویل می نمودند و جماعتی دیگر می گفتند که مقتضای عقل بما چنین می‌فهماند که هیچ چیز بخدای تعالی مانند نیست و هیچیك از مخلوقات باو شباهت ندارد و از این رو یقین حاصل میشود که ما از ادراك معنی بعضی الفاظ که در این باب وارد شده عاجزیم و نباید در تأویل آنها بکوشیم مثلا در باب قول خداوند که : « الرحمن علی العرش استوی » و « خلقت بیدی » و « جاء ربك » و امثال اینها ما مکلف نیستیم که تفسیر این آیات را بدانیم و آنهارا تأویل کنیم بلکه تکلیف ما اعتقاد داشتن است باینکه برای خداوند شریك و مانندی نیست و این جمله از راه یقین برما مبرهن گشته است جمعی دیگر ازمتأخرین بر آنچه اسلاف ایشان در باب صفات گفته بودند زوائدی آورده گفتند باید آیات را همانطور که ظاهر آنها حاکی است گرفت و بدون تأویل آنهارا بشکلی که وارد شده تفسیر کرد و بماندن در حد ظاهر نیز اکتفا ننمود ، این طایفه برخلاف عقیدهٔ اسلاف گرفتار تشبیه صرف شدند .

و تشبیه صرف حتی در میان یهود هم عمومیت نداشت بلکه یك دسته از ایشان که قرائین خوانده میشدند چون بالفاظ زیادی در توراة برخوردند که بر آن دلالت داشت بآن پرداختند. امادرمیان مسلمین ازشیعه جماعتی راه غلوّ رفتند و عدّه ای راه تقصیر . باین شکل که طایفهٔ اول بعضی از ائمهٔ خود را در صفات بخداوند تعالی تشبیه کردند و طایفهٔ دوم خداوند را بیك تن از مخلوق مانند ساختند و چون معتزله و متکلمین اولیه ظاهر شدند بعضی از شیعه از راه غلو و تقصیر برگشتند و باعتزال گرویدند و در تفسیر بظاهر ازجماعتی ازاسلاف تبعیت کرده گرفتار تشبیه شدند . امااز اسلاف کسانیکه بتأویل نپرداختند و دستخوش تشبیه نشدند یکی مالك بن انس است که در باب آیهٔ « الرحمن علی العرش استوی » میگفت معنی استوا معلوم است ولی کیفیت آن معلوم نیست و ایمان بآن واجب و سئوال از آن بدعت است و احمد بن حنبل و سفیان و داود اصفهانی و پیروان ایشان ، تا آنکه دوره بعبدالله بن سعید کلابی و ابوالعباس قلانسی و حارث بن اسد محاسبی رسید و این جماعت که بهمان عقاید اسلاف بودند بعلم کلام دست زدند و عقاید سلف را با حجج کلامی و براهین اصولی تقریر نمودند و از ایشان بعضی کتاب نوشتند و بعضی نیز درس گفتند و چون ابوالحسن اشعری بااستادخود در باب « صلاح » و « اصلح » اختلاف پیدا کرد و پس ازمناظره و مخاصمه با او ، ازاوجداشد باین طایفه گروید و با ادلهٔ کلامی بتأیید اقوال ایشان پرداخت و آراء آن دسته را جزء مذهب اصل جماعت و سنت قرارداد و عنوان صفاتیه لقب پیروان اشعری شد و چون مشبهه و کرامیه نیز ازاثبات کنندگان صفاتند ایشان را هم ماجزو صفاتیه بشمار آوردیم . » شهرستانی ص ٦٤ - ٦٥ و مقالات اشعری ص٥٨٢ ببعد . (ازخاندان نوبختی ص١١٨- ١١٩) . دربیان‌الادیان صفاتیه را ازشش فرقهٔ مجبره شمرده است (ص ٢٧ کتاب) . المنجد آرد : صفاتیه فرقهٔ هستند که انکارصفات خدا کنند و جز بذات الوهیت اقرارندارند .

صفاح . [ِص] (ع اِ) . جِ صفح است . (منتهی‌الارب) . رجوع بدان لغت شود . || چیزی است شبیه بسعه که بر رخسار می برآید و بسبب آن رخسار فراخ می گردد و آن دراسب مکروه است . (منتهی‌الارب).

صفاح . [ِص] (اِخ) قومهااند درسرحد نعمان . (منتهی‌الارب) .

صفاح . [ِص] (اِخ) موضعی است بین حنین و انصاب حرم بر جانب چپ آنکه از مشاش بمکه درآید و فرزدق، حسین ابن علی را درطریق عراق در آنجا دیده و گوید :

لقیت الحسین بارض الصفاح
علیه الیلامق والدرق ...

و ابن مقبل راست درمرثیهٔ عثمان بن عفان :

فنعف وداع فالصفاح فمکة
فلیس بها الادماءُ ومحرب . (معجم‌البلدان) .

صفاح . [ص َف فا] (صیغهٔ مبالغه از صفح) غفار ، صفوح ، عفوّ ، درگذرندهٔ گناه ، بخشندهٔ جرم ، آمرزگار .

صفاح . [صُ ف فا] (ع اِ) سنگ‌ریزه‌های پهناور ودراز، صفاحة [صُ ف فا حَ] یکی (منتهی‌الارب). سنگ پهن.(مهذب‌الاسماء). || شتران بزرگ کوهان. (منتهی‌الارب).

صفاح . [صُ ف فا] (اِخ) نصر گویند موضعی است نزدیك ذروه .(معجم‌البلدان).

صفاحات . [صُ ف فا] (ع اِ) جِ صفاح [صُ ف فا] . (منتهی‌الارب) . رجوع به صفاح شود .

صفاح . [ ] (اِخ) ابن عبد مناة الشاعر از بنی کلیب بن حبشیة بن سلول از بطون خزاعة است . (عقد [illegible] - ط [illegible] العریان ج ٣ [illegible] .

صفاحة . [illegible] صفاح است [illegible] .

صفاخانه . [illegible] کوی آقا [illegible] مراغه . [illegible] ٣١ [illegible] شاهین دز - ٨٥٠٠ گزی [illegible] شاهین‌دز به [illegible] . کوهستانی - معتدل - سکنه ٧٠٥ . آب از چشمه - محصول غلات بادام حبوبات - کرچك - شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو - امامزادهٔ در یك هزار گزی آبادی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صفاخیزی . [ص َ] (حامص) صفابرخاستن از ، طراوت داشتن :

شکرریزی گوشهٔ لب مفهم
صفا خیزی موج غبغب مفهم .
ظهوری ترشیزی .

صفاد . [ِص] (ع اِ) دوال . (منتهی‌الارب) . || بند یا زنجیر که بآن اسیر را به‌بندند. اصفاد ج . (منتهی‌الارب). بند. (مهذب‌الاسماء) . پای‌بند .

صفادادن . [ص َ دَ] (مص مرکب) پاکیزه کردن، جلادادن . || ستردن موی، به سلمانی رفت و سر و صورت را صفا داد . || روشنائی باطنی به کسی دادن ، معنویت وطهارت ضمیر به کسی دادن :

به خردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا .
سعدی .

صفار . [ِص] (ع اِ) جِ صفارة [صِ] رجوع به‌صفارة شود .|| آنچه‌دربن‌دندان ستورباقی بماند از کاه وجز آن.(منتهی‌الارب). ورجوع به صفار[صُ] شود .

صفار . [ص َ] (ع اِ) گیاه بهمی‌خشك. (منتهی‌الارب). ورجوع به‌صفار[صُ] شود.

صفار . [صُ] (ع اِ) مار شکم و کرم آن . (منتهی‌الارب) . ماری است درشکم که بدندهها چسبد و بهنگام گرسنگی آنرا بگزد و گویندجانوردیگری‌است که‌دنده‌ها واستخوانهای پهلورا که سوی شکم است می گزد و گفته‌اند کرمی است درشکم . (اقرب‌الموارد). || زردآب شکم .(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || کنه .(منتهی‌الارب) . || آنچه دربن دندان ستورباقی بماند از کاه و جز آن . (منتهی‌الارب) . و رجوع به صفار [ِص] شود.|| کرمکی که در سم ستور وسپل شتران پیدا شود . (منتهی‌الارب). دوبیة تکون فی‌الحوافر و المناسم . (اقرب‌الموارد) . || گیاه بهمی خشك . (منتهی‌الارب) . ورجوع به صفار [ص َ] شود . || بانگ و فریاد . (منتهی‌الارب) . الصفیر. (اقرب‌الموارد). ||زردی

که برلون وپوست بر آید.(اقرب الموارد). زریر . (مهذب الاسماء) . زردی که بر بشره افتد و آن مرضی است ، یرقان . || آسهٔ گندم . (مهذب الاسماء) . وقع فی البرّ الصفار، هودودة تقع فیه قبل أن یسمن وسمنه ان یمتلیء حبه . (اقرب الموارد) .

صفار . [صَ فْ فا] (ع ن ف) روی گر. (منتهی الارب.مهذب الاسماء).|| رویفروش. (مهذب الاسماء) . ج صفارون . مسگر . ودرالانساب سمعانی ضبط این کلمه را بضم صاد نوشته است و گوید یقال لمن یبیع الاوانی الصفرية . (الانساب ورق ۳۵۳ الف) .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) بشته‌ای است. (معجم البلدان) .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته اند : از شاعرانی است که در تذکره‌ها نام او نیست و تنها درفرهنگها اشعار اورا بشاهد لغات آورده اند و چون در فرهنگ اسدی هم نام او هست پیدا است که در قرن چهارم بوده واشعاری که ازاودر فرهنگ‌ها آمده بدینگونه است : در لغت سارنج که مرغکی کوچك است .

تو کودك خرد ومن چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم .

درکلمهٔ ستیر که واحد وزنی بوده است هر یك هفت درم سنگ :

یارب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی به‌ستیر بخشد وغم بقپان .

در لغت تاخ که نام درختی است :

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند این چنین وای تنم .

وچون هرسه‌بیت‌بوزن رباعی است‌پیداست که وی بررباعی سرودن بیشتر مایل بوده است . (احوال واشعاررودکی‌ص ۱۲۲۰).

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) ابراهیم بن اسماعیل بن احمد مکنی بابی اسحاق . وی بسال ۵۳٤ درگذشت . اوراست : صك الجنة . (کشف الظنون).

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) احمدبن محمد ابن عبدالله بن یوسف ، رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله یوسف ... شود .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) اسماعیل بن محمد بن اسماعیل مکنی بابی‌علی. وی از مردم بغداد وعالم درنحووغریب لغت بود. واوراشعری‌است . تولد وی بسال ۲٤۷ است بسال ۳٤۱ هدرگذشت(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲) . یاقوت نسب ویرا چنین‌نویسد: اسماعیل بن محمد بن اسماعیل بن صالح ابن عبدالرحمان و گویدرنحو ولغت علامه بود وبه‌ثقت وامانت مذکور. چندان‌صحبت مبردرا دریافت که بدو مشهور شد و از او روایت کرد . دار قطنی ویرادرك کرد و اورا به وثاقت بستود . صفار ۸٤ رمضان را روزه گرفت‌ودرسنت‌متعصب بود. خطیب مرگ اورا بسال ۳٤۱ و مولد اورا بسال ۲٤۹ نوشته است . مدفن وی نزدیك قبر معروف کرخی است . مرزبانی گوید: صفار این اشعار را از خویشتن برمن برخواند :

اذا زرتکم لاقیت اهلاً و مرحباً
وان غبت حولاً لااری منکم رسلا
وان جئت لم اعدم الاقد جفوتنا
وقد کنت زواراً فما بالنا تقلی
افی الحق ان ارضی بذاك منکم
بل الضیم ان ارضی بذا منکم فعلا . . .

(معجم الادباء ، طبع دارالمأمون ج ۷ ص ۳۶-۳۳ ورجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ٤۸۳ شود) . صاحب کشف الظنون گوید اورا اجزئی است درحدیث . (کشف الظنون طبع دوم ستون ۵۸۸ ج ۱ ذیل کلمهٔ جزء) .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) بلخی حنفی مکنی بابی القاسم . اوراست ، الملتقط فی الفتاوی الحنفیه وی بسال ۳۳٦ ه درگذشت(کشف الظنون) .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) محمد بن احمد مؤدب. مؤلف محاسن اصفهان ویرا ازشعرای معاصر خود شمرده است که بتازی شعر می‌سروده‌اند (محاسن اصفهان ص ۳٤) .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) لیث بن معدل رجوع به صفاریان و رجوع به لیث شود.

صفارد .[صَ رِ](عِ اِ) ج، صفرد. رجوع به صفرد شود .

صفارد . [ ](اِخ) موضعی است که بعض ایران اورشلیم در آنجا بودند (عوبدیا : ۲۰)وبعضی بر آنند که آن ساردس می‌باشد ودیگران آنرا اصرفه وعدهٔ آنرا بلاد اسپانیا می‌دانند . (قاموس کتاب مقدس) .

صفارود.[صَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست از رودخانه‌های مازندران که قراء رامسر ازآن مشروب میشود .(سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۸۹٦ و فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ذیل رامسر) .

صفارة . [صَ رَ] (عِ اِ) گیاه پژمریده و خشکیده . (منتهی الارب) .

صفارة . [صُ رَ] (عِ اِ) گیاه پژمریده و خشکیده . (منتهی الارب) .

صفارة.[صَ فْ فا رَ](عِ اِ) کون .(منتهی الارب) است . (لغة سوادیه . اقرب الموارد). ||چیز کی‌است میان کاواك ازمس‌ومانندآن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند تابپرند، یاخررا تاآب‌خورد.(منتهی الارب). ||سرنای(مفاتیح) . سورنای . سوسوتك .

صفاری . [صَ فْ فا] (اِخ) خلف‌بن احمد ابن علی بن‌لیث‌صفار. وی بسال ۳۵۰ پس از ضعف کارسامانیان ولایت سیستان یافت و از عهدهٔ ادارهٔآن نیك برآمد و کرمان‌را از آل بویه بگرفت و ضمیمهٔ ولایت خود کرد ، وآل بویه دیگر بار آن ولایت را از وی بازستدند وخلف تا بسال ۳۹۰ در امارت ببود ، سپس کار را بپسرخودطاهر واگذارد و درحدود سال ۳۹۲ درگذشت (الاعلام زرکلی ص ۲۹۳) ورجوع بخلف ابن‌احمد صفارشود .

صفاری . [صَ فْ فا] (اِخ)طاهربن خلف ابن احمد بن‌علی بن لیث ، رجوع بطاهر ابن‌خلف بن‌احمد... شود .

صفاری. [صَ فْ فا](اِخ)طاهر بن محمد. رجوع به صفاریان و رجوع به طاهر بن محمد . . . شود .

صفاری. [صَ فْ فا] (اِخ) عمروبن لیث رجوع به صفاریان شود .

صفاری . [صَ فْ فا] (اِخ) لیث بن علی. رجوع به صفاریان شود .

صفار . [صَ فْ فا] (اِخ) یعقوب‌بن‌لیث . رجوع به صفاریان . . . شود .

صفاریان . [صَ فْ فا] (اِخ) یاآل‌لیث یاآل صفار. نام سلسلهٔ از ملوك‌ایران‌است که درحدود نیم‌قرن برقسمت‌شرقی‌ازایران حکومت داشتند . سرسلسلهٔ این خاندان **یعقوب بن لیث** است .

درباب لیث پدر یعقوب مؤرخان را سخنان گوناگون‌است. صاحب تاریخ سیستان‌نسب ویرا تاکیومرث بالامیبرد بدینسان : لیث‌بن معدل بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیربن‌قبادبن خسرواپرویز بن‌هرمزدبن خسروان بن انوشروان بن‌قبادبن فیروزبن یزدجردبن بهرامجوربن یزدجردبن‌شاپوربن شاپور ذی‌الاکتاف بن هرمزبن نرسی بن بهرام‌بن بهرام‌بن هرمزالبطل‌بن شاپوربن اردشیر بن بابك بن ساسان بن ساسان بن بهمن‌الملك‌بن اسفندیارالشدید بن‌بستاسف الملك‌بن لهراسب ـ عم کیخسرو بن‌سیاوش. بن لهراسب بن آدو جنگ بن کیقباد بن کی‌فشین بن کی ابیکه بن کی منوش بن نوذربن منوش بن منوشرود بن منوشجهر ابن نروسنج بن ایرج بن افریدون بن ابتیان بن جمشد (کذا) الملك بن بجوجهان بن اسجهر (کذا) بن اوشهنج بن فراوك‌بن سیامك بن موسی بن کیومرث و نیك پیداست که این نسب نامه نیز مانند دیگرنسبنامه ها که امرای ایرانی درآغاز استقلال مجدد این کشور برای خود می ـ پرداختند ، اصلی ندارد ولی آنان از پرداختن آن ناچار بوده اند چه، برطبق پندار دیرین ایرانی سلاطین و زمامداران باید از تخمهٔ شاهان قدیم باشند که وارث فرهٔ‌ایزدی بوده‌اند وبدون شك این‌نسبنامه پس‌ازآنکه یعقوب بامارت سیستان وسپس بپادشاهی قسمتی‌از ایران رسیده است‌برای او درست شده . بعضی مؤرخان گویندلیث درآغاز حال روی گر بود ولی بادامهٔ این کار گردن ننهاد ودر سلك عیاران درآمد وراهزنی پیشه ساخت و حتی داستانی از درآمدن وی بخزانهٔ درهم بن نصر و دیدن نمك نیشابوری و برزبان نهادن آن وسپس بخاطر رعایت نمك گوهر و ذخایر

خزانه را بهمان حال نهادن و بیرون شدن ، در تاریخ گزیده (ص ۳۷۳ چاپ عکسی) و کتب دیگر آمده‌است . ودر تاریخ گزیده وبنقل از اوصاحب حبیب السیر آرند که بامدادان خزانه‌دار ازدیدن نقب وبجابودن گوهر ها حیرت کرد وخبر نزد درهم برد ودرهم بفرمود تا درشهر ندا دادند که آنکس که این کرده است ایمن باشد و بملازمت ملك شتابد ، لیث نزد درهم شد وماجرا بگفت . درهم را انصاف و نمك شناسی او خوش آمد و او را در سلك یساولان خویش کرد و روز بروز برتبت وی بیفزود تابمنصب امارت لشکر رسید ؛ (ازتاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۷۳ و حبیب السیر ج ۲ ص۳۴۵ چاپ خیام) . رجوع به لیث کرد . واین لیث را سه پسر بود : یعقوب وعمرو وعلی . پس از مرگ لیث یعقوب جای وی بگرفت .

یعقوب‌بن لیث : وی بنقل صاحب تاریخ سیستان از عیاران سیستان بود . عیاران یاجوانمردان یافتیان‌ازمردمان‌جلد وهوشیار وازعوام‌الناس‌بودند کرسوم وعادات‌خاصی داشتند .(رجوع به عیاران شود) اینان در هنگامه‌ها وغوغاخودنمائی‌می کردندو گاهی بیاری‌امراوزمانی‌بمخالفت‌باآنان‌برمی‌خاستند بروزگار بنی العباس عیاران در سیستان و خراسان‌بسیارشده بودند وتشکیل‌دسته‌ائی می دادند وهردسته را رئیسی بود که بقول صاحب تاریخ سیستان آنرا سرهنگ می-نامیدند.صاحب تاریخ سیستان‌درذکراحوال صالح بن نصر گوید کار صالح بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح وسپاه وخزینه و مردان و همه قوت سپاه او از یعقوب بن لیث وعیاران سیستان بود و این اندرابتداء کاریعقوب بود .(تاریخ سیستان ص۱۹۳). سپس بفرمان صالح باکثیر بن‌رقاد ودرهم بن نصر بجنگ عمارخارجی شد که بناحیت کش بیرون آمده بود وعمارهزیمت شد . (تاریخ سیستان ص ۱۹۳-۱۹۴) .

چون کارصالح قوی گشت‌دست بغارت‌بگشاد و همهٔ اموال که بغارت می گرفت خود بکار میبرد. یعقوب ودیگر عیاران را گران‌آمد وبروی بشوریدند وبا او حرب کردند و صالح بهزیمت شد ولشکریان و عیاران با درهم بن النضر بیعت کردند و یعقوب سپهسالار وی گشت وچون درهم مردی و شجاعت یعقوب وشکوه او اندردل مردمان بدید ، ترسان شد وبخانه نشست و خود را بیمار نشان داد ، یعقوب برنشست ، ودرهم را پیام داد که برباید نشست که بابیماری پادشاهی‌نیمروزنتوانی‌بود ، درهم‌سپاه‌خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند ، یعقوب چون آن بدید هم آنجا حمله برد و بسیار مردم بکشت ودرهم اسیر گشت ، دیگران بگریختند ومردمان بروز شنبه پنج روز از محرم سال ۲۴۷ مانده بایعقوب بیعت کردند. (از تاریخ سیستان ص ۱۹۷ - ۲۰۰) واین نخستین بیعت بود که بایعقوب کردند بامارت وحامدبن‌عمر سرباتك (۱) باهمه‌سپاه‌بزبیعت او آمد ویعقوب‌امیری شرط حفص‌بن‌اسماعیل را داد . پس‌درهم بن نضر از زندان‌یعقوب بگریخت و نزد سرباتك‌شد بکلاشیر وسرباتك بااو یکی شد وخواستند که شهر بریعقوب بگیرند ، یعقوب برنشست و بدانجا شد و محمدبن رامش بااو ونخستین کسی که پیش او آمدسرباتك‌بود شمشیر کشیده‌پیش‌آمد محمدبن رامش بااو بیرون شد وسرباتك را بکشت وسپاه او هزیمت شد یعقوب همه را بگرفت و اسیر کرد وسلاح و ستور ومال سرباتك برگرفت و بدار الاماره باز گشت وکارسیستان براوراست شد . پس‌مردمانرا بخواندوبنواخت‌واسیران را بیرون گذاشت وخلعت داد وسوگند وعهد ها برگرفت و همه بااو دل یکی کردند وسپاه را روزی داد و کسی سوی عمار خارجی فرستاد که شما از آن بسلامت‌ماندید که حمزة‌بن‌عبدالله هرگز قصداین‌شهر نکرد وهیچ مردسگزی را نیازرد و براصحاب سلطان بیرون شده بود که شمابیداد همی کنید ورعیت سیستان از او بسلامت بودند . . . اکنون حال دیگرگون شد اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی‌ازسر دور کن وبرخیز باسپاه خویش‌دست بامایکی کن که‌ما باعتقادنیکو برخاستیم که سیستان رابکسی ندهیم‌واگر خدا نصرت کند بولایت سیستان‌اندرفزائیم واگر اینت خوش نیاید بسیستان کسی را میازار و برهمان سنت که اسلاف خوارج رفتند همی‌رو - عمار پیام بازداد که تانگاه کنیم اما ترابیش‌نیازاریم و کسان ترا. پس یعقوب‌خراج‌بیرون کردوولایتهابدادودیوان بنهاد (ازتاریخ سیستان ص۲۰۲-۲۰۳) .

چون کاریعقوب بسیستان قرار گرفت عمرو را برسیستان خلیفت کرد وخود درجمادی-الآخر۲۴۸ بحرب صالح بن نضر شد که به بست قوی گشته بود ومیان ایشان‌حربها بسیاربرفت وصالح‌بن نضر به شب‌بگریخت وبست به یعقوب بگذاشت و خود براه بیابان به سیستان آمد و هیچکس را خبر نبود تا درشب بدرآکار اندر آمد به رجب سال ۲۴۸ . مردمان پنداشتند که یعقوب است که از بست بازآمد وتا عمرو بدانست که حال چیست مردمان پراکنده بودند و شب بود . وعمرو بناچارخانهٔ خودرا که در کوی کوشه بود حصار گرفت صالح پیرامن خانه‌بگرفت وعمرورا از حصار بیرون آورد وعزیز بن عبدالله و داود [illegible] اورا [illegible] یعقوب [illegible] او آمدند [illegible] روز رفته از شعبان سال ۲۴۸ [illegible] بهزیمت شد و یعقوب همه [illegible] سلاح و ستور [illegible] او بگرفت و عمر و عزیز [illegible] را [illegible] کرد [illegible] بروزی لشکر گرفت و چون کار یعقوب بالا گرفت [illegible] مرد از خوارج نزد یعقوب شدند و یعقوب آنرا بنواخت و وعده‌های نیکو داد و خوارج بیشتر نزد یعقوب آمدند . یعقوب عزیز بن عبدالله را برسیستان خلیفت کرد و خود با دو هزار سوار ساخته به بست تاختن کرد صالح بدانست وبگریخت ونزد زنبیل‌شد یعقوب بنه اوبرگرفت وبروزشنبه شش روز گذشته از رمضان سال ۲۴۹ گذشته به سیستان آمد پس بروز پنجشنبه هفت روز از ذوالحجة سال ۲۴۹ هجری گذشته عزیز بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کردوبه‌بست‌اندر شد بادوهزارسوار وبدر مرکان فرود آمد و صالح بالشکری انبوه بیرون رفت و خواست که بگریزد برخد ، یعقوب راه براو به‌بست و زنبیل به یاری صالح آمد با پیلان بسیار. چون کار بر یعقوب سخت شد پنجاه‌سوار برگزیداز میانهٔ لشکر وخود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد وزنبیل رابیفکندوبکشت و همه سپاه هزیمت شدند ویعقوب راما‌لها واسب های گرانبهاواشترواستروخرواسبان پالانی‌بدست‌افتادوحاجب صالح بن نضر(۲) اسیرشد وهمهٔ یاران‌صالح بزنهارنزد یعقوب آمدند وصالح با پنجهزارسوار بهزیمت‌شد و برادر زنبیل بزنهار نزد یعقوب آمد . پس یعقوب شاهین بن روسن (روشن ؟)را در پی صالح فرستاد او صالح را دستگیر کرد و بسیستان آورد ودربند افکند واو پس‌از هفده روز که اورا به سیستان آورده بودند بروزشنبه هفده روز از محرم سال ۲۵۱ گذشته در بند یعقوب فرمان یافت (از تاریخ سیستان ص ۲۰۴ - ۲۰۶)

سپس یعقوب بحرب عمار رفت وبروزشنبه، دوشب مانده از جمادی الآخر سال ۲۵۱ سپاه عمار را بشکست و عمار کشته شد و خوارج دل شکسته بکوههای سفزارودرهٔ هند قانان رفتند ، پس سر عمار را بشهر آوردند وبدر طعام بر باره نهادند وتن او بدرآکار نگونسار بیاویختند (از تاریخ سیستان ص ۲۰۶ - ۲۰۷) ویعقوب‌چندی در سیستان بود که خبر رسید صالح بن حجر عاصی شد برخد . یعقوب روزدوشنبه دوشب مانده‌از ذوالحجه سال ۲۵۲ بحرب صالح رفت وعزیز بن عبدالله را برسیستان

(۱) این کلمه درتاریخ سیستان بصورت های : سرباتك . سربابك . سرباملك آمده است .

(۲) این نام درتاریخ سیستان نضر و نصر هردو آمده‌است رجوع به صالح بن نصر شود .

خلیفت کرد وصالح بقلعهٔ کوهز (۱) بود و هیچ خبر نداشت تا یعقوب پیرامن قلعه فرو گرفت . پس چندروزحرب صعب کردند وچون صالح دانست که یعقوب قلعه بخواهد ستد ، خویشتن‌را بکشت واورا ازقلعه فرو افکندند وقلعه بدادند و زنهار خواستند و صالح را به بست آوردند و بگور کردند یعقوب بقلعه معتمدی نشاند وباز بسیستان آمد چهار روزمانده از جمادی الاولی سال ۲۵۳ و بروزشنبه یازده روز گذشته از شعبان سال ۲۵۳ قصد هرات کرد و امیر هری حسین بن عبدالله بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر ، یعقوب داود بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد وخود بهری شد و حسین را که بهری حصار گرفته بود بگرفت . سپس خبر یافت که ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بحرب او آمده است یعقوب علی بن اللیث برادر خود را با زندانیان وبنه بهری گذاشت وخود به پوشنگ شد و سپاه ابراهیم را هزیمت کرد و ابراهیم بگریخت و سوی محمدبن طاهر شد وگفت با این مرد بحرب هیچ نیاید که سپاهی هولناك دارد واز کشتن هیچ باك نمیدارندو بی تکلف حرب همی کنند صواب آنست که اورا استمالت کنی تاشر او وآن خوارج بدو دفع باشد ... محمد رسولان ونامه وهدیه‌ها فرستادومنشور سیستان وکابل وکرمان و پارس بدو داد و یعقوب آرام شدوقصد باز گشتن کرد ونامه فرستاد سوی عثمان بن عفان بخطبه ونماز وعثمان تاسه آدینه خطبه کرد ویعقوب فرارسید و بعضی از خوارج را که مانده بودند ایشان را بکشت ومالهای آنان بر گرفت وشاعران اورا بتازی ستودند :

قد اکرم الله اهل المصر والبلد
بملك یعقوب ذی الافضال والعدد...

یعقوب عالم نبود ودر نتوانست یافت وگفت چیزی که من اندرنیابم چرا باید گفت پس محمد بن وصیف سکزی که دبیررسایل او بود این ابیات پارسی سرود :

ای امیری که امیران جهان خاصه وعام
بنده وچاکر ومولای وسگ‌بند (۲) وغلام
ازلی حظی درلوح (۳) که ملکی (٤) بدهید
بابی یوسف یعقوب بن اللیث همام
بلتام آمد زنبیل ولتی خور (۵) بلنگ
لتره شد لشکرزنبیل وهبا گشت (٦) کنام
لمن الملك بخواندی توامیرا بیقین
باقلیل الفئه کت داد درآن لشکر کام (۷)
عمرعمار ترا خواست وزو گشت بری
تیغ تو کرد میانجی میان‌دد ودام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
درآ کار سر او تن او باب طعام . . .

وبسام کرد خارجی که بصبح نزد یعقوب آمده بود چون این شنید گفت :

هر که نبود او بدل متهم
براثر دعوت تو کرد نعم
عمر زعمار بدان شد بری
کاوی خلاف آورد تالاجرم
دید بلا برتن وبرجان خویش
گشت بعالم تن اودرالم
مکه‌حرم کرد عرب راخدای
عهدتورا کرد حرم درعجم
هر که درآمد همه باقی شدند
باز فناشد که بدیدااین حرم .

ومحمد بن مخلد (مخلد ؟) سکزی که مردی فاضل بود در وصف او بگفت :

جزتو نزادحوا وآدم نکشت
شیر نهادی بدل وبرمنشت
معجز پیغمبر مکی توئی
بکنش وبمنش و بگوشت
فخر کند عمار روزی بزرگ
گوید آنم من که یعقوب کشت

رفتن یعقوب بکرمان .

یعقوب روزشنبه هشت‌روزمانده ازذوالحجه سال ۲۵٤ بکرمان وپارس شد و عزیز بن عبدالله را خلیفت خود کرد و چون به بم رسید بااسماعیل بن موسی که ملجأخوارج عرب بود حرب کرد و اورا اسیر گرفت و از آنجا به کرمان رفت . عامل کرمان علی بن الحسین بن قریش، طوق بن المغلس را بحرب وی فرستاد و از هرطوق را در نبرد بکشت و سپاه او هزیمت شدند و باز زنهار خواستند و آنانرا زنهار داد چون علی بن الحسین بشنید به شیراز شد و چند که توانست لشکر فراهم آورد و کفجان (۸) را باخویشتن یار کرد و بنزدیك شیراز بایعقوب حربهای سخت کرد و سپاه علی بهزیمت شدند وعلی بن الحسین اسیر شد در جمادی الاولی سال ۲۵۵ و یعقوب را مالهای بی اندازه نصیب شد و از آنجا هدیه های بسیار نزد المعتز بالله فرستاد از مرکبان نیکو و بازان شکاری و جامهای مرتفع ومشك وکافور وآنچه ملوك‌را باید و بروز پنج شنبه پنج روز مانده از رجب سال ۲۵۵ به سیستان بازآمد . (از تاریخ سیستان ص ۲۰۸ - ۲۱٤) . در این ایام پسر زنبیل که بقلعهٔ بست زندانی بود بگریخت و سپاهی بزرگ فراهم آورد ورخدرا بگرفت یعقوب حمدان بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد وروز پنجشنبه پنج روز ازذی الحجة سال ۲۵۵ مانده بدین او برفت . چون نزدیکی رخد رسید پسر زنبیل بگریخت وبکابل شد ویعقوب درعقب اورفت . چون بجاساب (؟) رسید برف افتاد و راه بسته شد و بسیستان بازگشت وبراه اندر خلج وترکان بسیار بکشت و مواشی شان بیاورد وروز آدینه چهارده روز گذشته از شوال ۲۵٦ بسیستان آمد روزی چند بود وبهری شد و هری حسین بن عبدالله بن طاهر را داد وسیزده روز آنجا بود و باز گشت وبسیستان آمد سپس بروزپنجشنبه پنج روز مانده ازمحرم سال ۲۵۹ بکرمان شد . (از تاریخ سیستان ص ۲۱٤-۲۱۵) . چون بکرمان رسید محمدبن واصل بدو بیوست او آمدباسپاه خویش بطاعت وفرمان‌برداری وهدیه‌ها ومالهای بسیار بیش یعقوب آورد ویعقوب پارس او را داد و رسولی فرستاد سوی معتمد که این وقت خلیفه او بود باهدیه وپنجاه بت‌زرین‌وسیمین که‌ازکابل آورده بود سوی معتمد فرستاد که بمکه فرستد تاآنجا مکه براه مردمان فروبرند ، رغم کفار را و بپارس اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته ازمحرم سال ۲۵۸ . چون هدیه‌ها وبتان به‌معتمد رسید شاد شد بغایت وبرادر خویش ابواحمدالموفق‌را که طلحه‌نام داشت و ولی‌عهد معتمد بود برسولی‌سوی یعقوب فرستاد و اسماعیل بن اسحاق القاضی را و ابوسعیدالانصاری‌را ومنشور ولوای بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سجستان و سند همراه کرد . یعقوب بدان شاد شد و آنانرا بنواخت وخلعتها وهدیه ها نیکوبداد وبخوبی بازگردانید وخود بسیستان آمد و روزگاری ببود سپس روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سال ۲۵۸ به کابل شد دربی پسر زنبیل . چون بزابلستان رسید وی قلعهٔ نای‌لامان‌را حصار گرفت ویعقوب آنجا بایستاد وحرب بیوسته کرد تا او را بگرفت وبندبرنهاد وبرراه بامیان به‌بلخ‌شد وبلخ را داودبن عباس داشت . چون خبر یعقوب بشنید بگریخت ومردمان شهر و کهندز حصار گرفتند . یعقوب به بلخ اندر شد و بنخستین وهلت بلخ بستد وبسیارمردم کشته شد بردست سپاه اووغارت کردند و محمد ابن بشیر را بر بلخ خلیفت کرد وز آنجا بهری آمد وعبدالله بن محمدبن صالح بهری بود ، ازبیش یعقوب بگریخت وبه‌نشابورشد ویعقوب به‌هرات اندرشد وبنشست ومردمان را نیکوئی کرد وگفت . و مردمان هرات

---

(۱) بیهقی چاپ تهران کوهتز . چاپ کلکته کوهشیر . قلعتی بوداز قلاع غزنین . . . (حاشیهٔ ص ۲۰۷ تاریخ سیستان)
(۲) چنین است در متن تاریخ سیستان . سگ بند ـ سگانند حدس مرحوم بهار . (۳) خطی درلوح . حدس مرحوم بهار .
(٤) شاید ملکت . (۵) خورد ؟ (٦) هباکشت ؟ (۷) تصحیح مرحوم بهار .
(۸) کوچان . کوچ وبلوچ مترادفان اند .

شیعت یعقوب گشته و ازپیش دل بر او نهاده بودند . (ازتاریخ سیستان ص۲۱۶-۲۱۷).

وباز خبر رسید که عبدالرحیم الخارجی که از کوه کروخ برخاسته خویشتن را امیر- المؤمنین خواند والمتوکل علی‌الله لقب کرده‌است وده هزار مرد ازخوارج فراهم آورده و کوههای هری وسفزار ونواحی خراسان فروگرفته وتاختنها همی کندوسپاه سالاران خراسان و بزرگان ازو عاجز شده‌اند. یعقوب قصد او کرد واو بکوه‌اندر شد وبرف صعب افتاد ویعقوب اندر برف بااوحرب کرد وهیچ باز نگشت بر آن‌سرما وسختی‌تاعبد الرحیم‌بیامد بزینهار اوواندر فرمان او آمد ویعقوب اورا زنهار دادپس از آن بطاعت پیش وی آمد واورا عهدو منشوردادوعمل‌سفزار وبیابانهاو کردان بدو دادوخودبهرات‌قرار گرفت‌ویکسال‌برنیامد که‌خوارج‌عبدالرحیم‌رابکشتند وابراهیم‌بن اخضررا بر خویشتن سپهسالار کردند و ابراهیم باهدیه های بسیار واسبان و سلاح نیکو پیش یعقوب آمد بطاعت. یعقوب او را هم بر آن عمل بداشت و بنواخت و نیکوئی گفت وگفت تویاران تو باید دل قوی کنید که بیشتر سپاه من و بزرگان خوارجندوشمااندرین میان بیگانه نیستید. اگر بدین عمل که دادم بسر نشود مردم زیادت نزدیك من فرست تاروزی ایشان و هرعمل که خواهند بدهم . این کوهها و بیابانهامرزها است که شماباید نگاهداریدکه ما قصد ولایت بیشترداریم وهمه ساله‌اینجا حاضرنتوانیم بود ومرا مرد بکارست خاصه شماکه همشهریان منید واین مردم توبیشتر ازبسکرست و مرا بهیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم . ابراهیم با دل قوی بازگشت و نزد یاران شد و بزودی بازآمد با همه سپاه و یعقوب همه یاران و مهترانشان خلعت داد و عارض را فرمان داد تا نامهاشان بدیوان عرض نبشت و بستگانی شان پیدا کرد برمراتب وابراهیم را برایشان سالار کردند وایشانرا جیش- الشراة نام کردند ویعقوب به سیستان باز- گشت سیزده روز مانده از جمادی الاولی سال ۲۵۹ و روزگاری بسیستان ببود. بازقصد خراسان کرد و حفص بن زونك را خلیفت خویش کرد برسیستان و روزشنبه یازده روز باقی ازشعبان سال ۲۵۹ برفت وراه نشابوربر گرفت وچنین گفت کهبطلب عبدالله‌بن محمد صالح همی روم وعبدالله‌بن محمد بنشابور بود بنزدیك محمدبن طاهر چون یعقوب بدرنشابوررآمد رسول فرستاد سوی محمدبن طاهر که من بسلام توخواهم آمد . عبدالله‌بن محمد محمد طاهر را گفت آمدن اووسلام او صواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم محمد بن طاهر گفت ما با اوبحرب برنیائیم وچون حرب کنیم او ظفر یابد و ما را بجان آسیب رسد چون عبدالله چنان دید برخاست وبدامغان شد و یعقوب بدرنیشابورفرود آمده بود . [illegible] بن طاهرهمه وزرا وحجاب را بنزد یعقوب فرستاد ودیگرروزخودبر نشست ونزدیعقوب شد چون فرود آمد و خواست که باز گردد یعقوب فرمود عزیزبن عبدالله را که اینانرا همه محبوس کن عزیز همه را بازداشت و بندها برنهاد محمد طاهررا وخواص اورا. (ازتاریخ سیستان ص ۲۱۷ - ۲۲۰).

سبب دستگیری محمد طاهر :

وسبب این بند برنهادن آن بود که درآن ایام که یعقوب بحرب زنبیل به‌بست‌شدواورا بکشت،روزی بحوالی‌سوادبست‌متنکرخود ودبیری ازآن‌خویش همی گشت . بسرائی اندر شد که از آن صالح بن نضر بود و باندك روزگار از وفات صالح آن ویران گشته بود . دبیر نگاه کرد بر دیوارخانه دوبیت نبشته بود بر خواند و سربجنبانید. یعقوب پرسید چیست ؟ باز گفت و ترجمه کرد وبیتها این بود :

صاح‌الزمان بآل برمك صیحة
خرّوا لصیحتهم علی‌الاذقان
وبآل طاهرسوف یسمع صیحة
غضباً یحل بهم من‌الرحمان .

پس دبیرقصهٔ برامکه بر یعقوب از اول تا آخرباز گفت وسبب محنت و کشتن و بسر کندن خان ومان ایشان ومعنی دیگر بیت ازحدیث طاهریان بازگفت ، یعقوب گفت ما را معجزه از این بیش نباشد که ایزدتعالی ما را اینجا بویرانی اندرآورد تااین دو بیت برخوانیم و بدانیم ، وحی پیغمبران را باشد این است که سبب بسر کندن طاهریان و جورایشان از مسلمانان من خواهم بود ، تو این دو بیت بر جای نویس ونگاه‌دار تا آن روز که از تو باز خواهم. دبیرآن برکاغذی‌نبشت‌ونگاهداشت آن روز که بندبرمحمدبن طاهرنهاد ، دبیر را بخواند که این بیتها که ترا آنروز به بست ودیعت دادم بیار ، بیتها پیش وی آورد ، گفتا نگفتم که من باشم آن کس ؟ پس دبیر راگفت این دوبیت بر محمد بن طاهرعرضه کن وبگوی که چه باید ترا و حرم تراتابسیستان روی وآنجا می‌باشی و هرکه ترا با اوخوش باشد بر جای نویس تا با توآنجا فرستم و نیکو همی دارم تا خدای‌تعالی چه خواهد .

پس آن دو بیت برمحمد بن طاهر عرضه کردند بگریست و گفت لامرد لقضاءالله ، اکنون فرمان خداوند راست ومابندهٔاوئیم واندر دست اوئیم . پس‌نسختی کرد وپیش یعقوب فرستاد . یعقوب فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود درمی را دو کردند وفرمان

[illegible]
(ازتاریخ سیستان ص ۲۲۰ - ۲۲۲).

پس یعقوب به‌نشابور قرار گرفت ، او را گفتند مردم نشابور می گویند یعقوب عهد ومنشور امیرالمؤمنین ندارد وخارجی است یعقوب حاجب را گفت منادی کن تابزرگان وعلماء وفقهای نیشابور ورؤساء ایشان فردا اینجاجمع باشند تاعهد امیرالمؤمنین برایشان عرضه کنم . حاجب فرمان داد تا منادی کردند . بامداد بزرگان نیشابور بدرگاه آمدند ویعقوب فرمان داد تا دوهزار غلام همه سلاح‌بوشیدند وبایستادند هریك‌سپری وشمشیری وعمودی سیمین یازرین بدست هم ازآن‌سلاح که از خزانهٔ محمدبن‌طاهر برگرفته‌بودند،بنشابور ، وخود برسم‌شاهان بنشست‌وآن‌غلامان‌دوصف پیش‌اوبایستادند فرمان داد تامردمان اندر آمدند وپیش او بایستادند گفت بنشینید ، پس حاجب را گفت آن عهد امیرالمؤمنین بیار تابرایشان برخوانم ، حاجب اندر آمد و تیغی یمانی بیاورد وپیش یعقوب نهاد. یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید آن مردمان بیهوش گشتند ،گفتند مگربجانهاء ماقصدی دارد؟ یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم ، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای وخرد آمدند .

یعقوب گفت امیرالمؤمنین را به بغداد،این تیغ نشاندست ؟ گفتند بلی گفت مرا هم بدین جایگاه این تیغ نشاند . عهد من‌و آن امیرالمؤمنین یکی‌است . وبفرمود تاهرچه ازآن‌مردم ازطاهریان بود بند کردند و بکوه اسپهبد فرستاد و مردم را گفت من برای دادبرخلق خدا وبرگرفتن اهل‌فسق وفساد برخاسته‌ام و اگر چنین نبودم ایزد تعالی‌مرا چنین نصرتها نمی‌داد وبه نشابور بود تا خبر عبدالله بن محمدبن صالح آمد که از دامغان به گرگان رفت و حسن بن زید بااو یکی شد وسپاه جمع می کنند یعقوب سپاه برگرفت وازنشابوربه گرگان شد . چون به نزدیك گرگان رسید ایشان هردو به طبرستان شدند ؛ یعقوب از پس ایشان بتاختن برفت و فوجی سپاه ببرنبه بگذاشتند که شما خوش خوش از پس‌من همی آئید وخود برفت و به ساری بایشان رسید ، چون یعقوب را بدیدند بی حرب

هزیمت کردند. حسن بکوه دیلمان وعبدالله بن محمد بدریا اندر شد. مرزبان طبرستان عبدالله را بگرفت وبند کرد و او را نزد یعقوب بیاوردند واو بفرمود تا گردن وی بزدند واز آنجا به نشابور آمد.
(تاریخ سیستان ص۲۲۲ - ۲۲٤).

چون بنشابور قرار گرفت سالوان خراسان تدبیر کردند که اینمرد صاحب قران خواهد بود ودولتی بزرگ دارد صواب آن باشد که بزینهار اوروبم پس گروهی از سر - کردههای آنان نزداوشدند واحمدبن عبدالله خجستانی درزمرهٔ آنان بود. یعقوب ایشانرا بنواخت و خلعت داد و باخود به سیستان آورد. سپس بفرمود تاسر عبدالرحیم را که خوارج کشته بودند بر گرفتند و با رسولان ونامه نزد امیرالمؤمنین معتمد و موفق برادر وی که ولی عهد بود فرستاد ودر نامه بند کردن محمد بن طاهر را یاد کرد. خلیفه رابند کردن محمد بن طاهر خوش نیامد اما کشتن عبدالرحیم وفرستادن سراو قبول افتاد وبفرمود تاسر عبدالرحیم ببغداد بگردانیدند ومنادی کردند که این سر کسی است که دعوی خلافت می کرد و یعقوب بن لیث او را بکشت وجواب نامه ها به نیکوئی فرستاد چاره نداشت که یعقوب قوی گشته بود وصواب استمالت او دید چون رسولان باز آمدند یعقوب قصد رفتن کرد سوی فارس روز دوشنبه دوازده روز مانده از شعبان سال ۲٦۱ و ازهر بن یحیی را برسیستان خلیفت کرد ودر این سفر علی بن الحسین بن قریش واحمد بن عباس بن هاشم ومحمدبن طاهر(۱) بایعقوب بودند چون یعقوب باصطخر رسید خلیفت محمدبن واصل نزداو آمد وقلعه وخزینه ومال محمد بن واصل نزد او سپرد. یعقوب آن همه مال وسلاح بر گرفت وسپاه رابدان آباد کرد وخلعتها داد وآن خلیفت رابنواخت ونیکوئی کرد و محمد بن زیدوی خلیفت یعقوب بودبرقهستان ویعقوب اورا از آنجا معزول کرد، او بر یعقوب خشم گرفت و بکرمان شد واز آنجا نزد محمدبن واصل رفت وخلاف خویش بایعقوب آشکار کرد ومحمدبن واصل را برمحاربهٔ یعقوب دلیر کرد وکاربساخت که حرب کند. (ازتاریخ سیستان ص۲۲۵ - ۲۲٦).

چون یعقوب نزدیک شد، محمد زیدویه، محمدواصل را گفت اکنون که اوقوی گشته است حرب کردن بااورا صواب نمی بینم، محمدبن واصل نپذیرفت ومحمدبن زیدویه جدا گشت و باسپاه خویش بنواحی فارس بنشست وازمردمان مال همی ستد، پس محمدبن واصل بحرب یعقوب آمد وبرسید بنوبندجان از آنجارسول فرستاد بشربن احمد رانزدیك یعقوب، یعقوب سپاه را فرمان داد تابجای هائی که او نبیند نهان شوند. چون رسول فراز آمد پیش یعقوب هیچکس ندید مگر غلامان خرد، پس یعقوب رسول رابنواخت ونیکوئی کرد و گفت من از سیستان سپاه بیاوردم وبا این کودکان بیامدم تامحمد بن واصل بداند تامن ازبهر دوستی وموافقت او آمدم ودل بامن یکی کند چه او بزرگترین کس بایران شهر وخراسان است تامن آنچه کنم بفرمان او باشد وبداند که احمد بن عبدالله خجستانی از من بگشت وناچارمگر او مرا سپاه دهد تاخجستانی را دریابم وگرنه او همهٔ خراسان برمن تباه کند. رسول خوشدل بازگشت ومحمد بن واصل را از آنچه دیده بود خبرداد و گفت اگر براوبتازی بیکساعت اورا از جهان بر کنی محمدبن واصل برنشست وقصد یعقوب کرد ویعقوب براو بیرون شد و به بیضا، فراهم رسیدند وحربی سخت افتاد ومحمدبن واصل راخبر نبودتاسواری دههزار از آن یعقوب گرد او بگرفتند، وبا محمد بن واصل سی هزار سوار بود وبا یعقوب پانزده هزار سوار، تا محمد بن واصل نگاه کرد ده هزار مرد بیك جا از آن او کشته شد، محمد بن واصل بهزیمت برفت و یعقوب بر عقب او بشد تا او بکوه درشد ودر کوه نیز ده هزار مرد از آن او اسیر بگرفت و یعقوب برامهرم (رامهرمز؟) فرود آمد و معتمد اسماعیل بن اسحاق قاضی رابرسالت نزد یعقوب فرستاد بسال ۲٦۲ با عهد خراسان و طبرستان وگرگان و فارس و کرمان وسند وهند وشرط مدینة السلام و خلعت، یعقوب اسماعیل را بنواخت وخلعت داد وبه نیکوئی باز گردانید و محمد بن زیدویه از فارس بخراسان واز آنجا به قهستان شد وگریختگان گروهی برمحمد بن واصل فراهم آمدند ومحمد به نسا واز نسا بسیراف رفت، یعقوب عمر بن عبدالله رابا دوهزارسواردرپی اوفرستاد وعزیز بن عبدالله براثر وی رفت وبنهٔ او بگرفت واو بگریخت وعزیز ویرا دنبال کرد. محمد بن واصل بکشتی نشست و بدریا درشد و کشتی های اواز کشتیهای صیادان بود بی شراع وآلت. همه شب اندر کشتی بدریا همی گشت و بامداد بر کنار سیراف بود و کردان را درآنجا مهتری بود که ویرا راشدی گفتندی وی محمد بن واصل را بگرفت وکس نزد عزیز بن عبدالله فرستاد و اورا آگاه کرد عزیز غانم بسکری را که سرهنگ خوارج بود فرستاد تا محمد بن واصل را اسیر بیاورد و عزیز اورا در محرم سال ۲٦۳ سربرهنه نزد یعقوب آورد وعلی بن الحسین بن قریش دستوری خواست تا محمد بن واصل را بر آن حالت بهبیند، دستوری داد تابدید، وفرمان داد تا محمد را بزندان کردند، باز کسی فرستادسوی محمد بن واصل که فرمای تا در قلعهٔ تو بگشانید. گفت فرمان بردارم واورافعتی محکم بود برسر کوه که ستدن آن ممکن نشدی. پس خلف بن لیث اورا بپای قلعه برد و آواز دادند ونگاهبان برقلعه برآمد محمد گفت قلعه را بگشایند، نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا بیفکند و بانگ داد که محمد بن واصل را بدین شمشیر بکشید وبدین هیزم بسوزانید کهمن در قلعه بگشایم. خلف لیث اوراباز آورد و یعقوب ویرا بدست اشرف بن یوسف داد تا بیکپای بر آویخت، تا اقرار کرد که علامتی دارم بگویم تا قلعه بگشایند، بگذاشتند تا غلامی بدان علامت بفرستاد ودر قلعه بگشادند وسی روز هر روزپانصد استر وپانصد اشتر از بامداد تا شبانگاه از آنجادرم و دینار وفرش ودیبا و سلاح قیمتی واوانی زرین و سیمین بر گرفتند دون آنچه برجاماند از خورشهاء بسیار و فرش پشمینه که کسی دست فراآن نکرد.

وچون یعقوب بشیراز رسید برادروی عمرو بن لیث خشم کرد و محمد پسر خود رابر گرفت وبه سیستان شد و یعقوب از رفتن او بوحشت افتاد.

سپس یعقوب محمدبن واصل را بند کرد و بقلعه فرستاد وبراه اهوازبیرون شد و بر مقدمهٔ اوابومعاذ بلال بن الازهر بود و برفت و بجندی شاپور فرود آمد بسال ۲۷٤ و آنجا ببود ورسولان فرستادند از ترکستان وهند وسند وچین وماچین وفرنگ وروم و شام و یمن همه قصد او کردند بنامهها و هدیهها وطاعت و فرمان او را بپذیرفتند و همه جهان اندرفرمان اوشد و او را ملك الدنیا خواندند وابوا احمد موفق اینخبرها بشنید و نامه سوی یعقوب نوشت که فضل کن وبیاتا دیداری کنیم وجهان بتوسپاریم که همه جهان متابع تو شدند و ما آنچه فرمان دهی برآن جمله برویم وبدان که ما بخطبه بسنده کردهایم که ما از اهل بیت مصطفائیم وتوقوت دین او همی کنی و بر کفارجهان اثرتیغ تو پیداست حق تو بر همهٔ اسلام واجب گشت و ما فرمان دادیم تاترا درحرمین خطبه کنند وکسی را اندر اسلام پس ازابوبکروعمر آن آثار خیر و عدل نبودست کاندرروزگارتو بود. اکنون ما و همهٔ مسلمانان معین توایم تا جهان بر دست تو بدین اسلام درآید یعقوب برفت والمعتمد ازبغداد بیرون شد با سپاه چون لشکرها فرودآمدند روزپنجشنبه هفتروز گذشته از شوال سال ۲٦۵ گروهی از

(۱) در پیش از همین کتاب نقل شد که محمدبن طاهر را بزندان درانداختند، پس این دونقل بایکدیگر سازگار نیست.

لشکر معتمد بیرون شدند و حربی صعب کردند . پس یعقوب خود حمله کرد و از سپاه بغداد مردم بسیار کشته وهزیمت شدند وپشت بآب گرفتند ، آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند تایعقوب از آنجا بر گرفت ویعقوب از آنجا بجندی شاپور باز آمد و قصد غزوروم کرد که هر سال بغزوی رفتی بدارالکفر چون از آنجاباز گشتی بازولایت اسلام گشادی و جهد کردی تا مگر اهل تهلیل نباید کشت . و عمروبن لیث بنامهٔ یعقوب بجندی شاپور فرا رسید و یعقوب بآمدن اوشادمان شد .

پس یعقوب را علتی صعب پدید آمد وروز دوشنبه ده روز مانده از شوال سال ۲۶۵ فرمان یافت و خبر مرگ او روز یکشنبه دوازده روزمانده ازشوال ۲۶۵ بهسیستان رسید (۱) هفده سال ونه ماه امیری کرد و خراسان و سیستان و کابل و سند و هند و فارس و کرمان همه عمال وی بودند و بحرمین هفت سال خطبهٔ اوهمی کردند واز دیگرجای‌ها اندراسلام همه طاعت و فرمان وی پیروی کردند و از دارالکفر هرسال اورا هدیه‌ها همی فرستادند وملک الدنیاهمی نوشتند اورا بروزگاری دراز واگرتمامی مناقب اواندرنبشتی بسیارقصه‌ها بودی (از تاریخ سیستان ص ۲۲۶ - ۲۳۳) . و هم صاحب تاریخ سیستان درسیرت او نویسد : توکل وی چنان بود که هرگز درهیچکار بزرك برهیچ کس تدبیرنکرد الاآخر گفت توکل برباری تعالی‌است تاچه‌خواهدراند و درشبانروزصدوهفتاد رکعت نماززیادتکردی ازفرض وسنت وازباب صدقه هر روز هزار دینارهمی‌داد وازباب جوانمردی وآزادگی هرگزعطاکم ازهزاردیناروصد دینارنداد وده هزاروبیست هزار وپنجاه هزار و صد هزاردینار و درم بسیار داد و پانصد هزار دینارعبدالله‌بن زیاد را داد . وازباب‌حفاظ هرگزتا او بود بوجه نا حفاظی بهیچکس ننگریدنه‌زی‌زن‌ونه‌زی‌غلام. یکشب بماهتاب غلامی‌را ازآن خویش نگاه کرد ، شهوت برو غالب شد گفتا چه باشد توبت کنم و غلامان آزادکنم . باز اندیشه کردکه‌این همه نعمت ایزد است نشاید . بآوازی بلند بگفت لاحول ولاقوة الا بالله‌العلی العظیم تا همه غلامان بیدار شدند ، او بازگشت بامدادان همه بسرای غمگین بودند کسی ندانست که‌چه‌بودست‌فرمان داد که سبکری را به نخاس برید خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملك . گفت فرمان او و راست اماجرم من پیدا باید کرد که چه باشد . خادم پیش رفت و بگفت یعقوب گفت نه‌بس‌باشد جرم او که‌من‌اندرو نیار می دیدن ازخوبی وی؟ سبکری گفت که اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگر[illegible] کند بدست کسی فکند که خدای نداند و برمن ناحفاظی کند . یعقوب را بگفتند . گفت بگذارید اما جمد وطره او باز نتید ومهتر سرای کنید و نخواهم نیز پیش من آید و سبکری پیش او نیامد تا آنروز که امیر فارس فرمان یافت یعقوب گفت که شاید آن شغل را ؟ گفتند سبکری که‌مرد باخرد است عهد نبشتند و خلعت دادند سبکری گفت که بنده می‌برود نداند که حال چون باشدوسپیدی بریش اندرآورده دستوری دیدارخواست واندرپیش‌اوشد ، او را بنواخت ، باز گردانید . اما اندر عدل چنان بود که‌بر خضراء کوشك‌نشستی تنها تاهرکه را شغلی بودی بپای خضرا رفتی وسخن خویش بی‌حجاب بااو بگفتی واندر وقت تمام کردی چنانکه از شریعت واجب کردی .

اما اندر اهتمام بر آن جمله بود که روزی بر آن خضرا نشسته بود مردی بدید بسر کوی سینك نشسته واز دور سر برزانو نهاده اندیشه کرد که آن مردرا غمی‌است اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مردرا پیش من آر، بیاورد ، گفت ای ملك حال من صعب‌تر از آنست که برتوانم گفت سرهنگی ازآن ملك هرشب یا هر دوشب بردختر من فرودآید ازبام بی‌خواست من و دختر ، وناجوانمردی همی کند ومرابا او طاقت نیست . گفت لاحول ولاقوة الا بالله چرا مرا نگفتی ، بروبخانه‌شو چو او بیاید اینجاآی بپای خضرا مردی باسپر و شمشیربینی بااتو بیاید وانصاف تو بستاند چنانکه خدای فرمودست ناحفاظان را مرد برفت ، آن شب نیامد ، دیگرشب آمد مردی باسپر وشمشیر آنجا بود بااو برفت و بسرای اوشد بکوی عبدالله حفص بدر پارس وآن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود یکی شمشیر تارکش برزد و بدو نیم کرد و گفت چراغی بفروز چون بفروخت گفت آبم ده آب بخورد گفت نان آورو بخورد ، بدر نگاه کرد یعقوب بود. پس آن مردرا گفت بالله‌العظیم که تا بامن این سخن بگفتی نان وآب نخوردم و با خدای‌تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تادل توازین شغل فارغ کنم .

مرد گفت اکنون این راچه کنم ؟ گفت‌بر گیر اورا مرد بر گرفت بیرون آورد گفت ببر تابلب پارگین بینداز ، بیفکند ، گفت توکنون باز گرد . بامدادان فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شود و آن مردرا نگاه کند .

اما اندر ده[illegible] ایوان جایگاه بود که مردی [illegible] از نشابور [illegible] سیستانی معلوم [illegible] وقت سیستان معلوم [illegible] گفت [illegible] گفت هیچ کسی از امیر آب [illegible] گفت [illegible] گفت الحمدلله باز [illegible] پای چوب عمار [illegible] گفت کودکان آنجا بودند؟ گفت نه گفت الحمدلله ، گفت بپای منارهٔ کهن بودی؟ گفت بودم گفت روستائیان بودند گفت نه گفت الحمدلله و چون مرد خواست نسختهای [illegible] کند وسخنان خویش بگوید یعقوب گفت بدانستم بیش نباید . مرد پیش شاهین شد و قصه بگفت و اونزد یعقوب رفت که این مرد خبرها آورده‌است باید که بگوید یعقوب گفت همه بگفت و شنیدم ، کارسیستان اندر سه چیز بسته‌است عمارت والفت و معاملت وهرسه را پرسیدم عمارت حدیث امیر آبست پرسیدم که اندر مظالم هیچ کسی ازامیرآب گله کرد ؟ گفتا نه ، دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست وپرسیدم که کودکان بپای چوب‌عمار بودند؟ گفت‌نه دانستم که‌الفت برجایست‌چه آغازتعصب‌را کودکان کنند بپای چوب‌عمار وپرسیدم که روستائیان بپای‌منار کهن بودند؟ گفت نه بدانستم که بررعیت جورنیست چه اگر بررعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش بپای منارهٔ کهن کنند و آنجا جمع شوند وبمظالم شوند ، چون داد نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند ، چون نبودند آنجا دانستم که بررعیت‌جورنیست پس بیش‌ازحه پرسم . ودیگر آنکه غلامی را سی‌چوبهٔ تیر داده بود ودوجعبه که بسر ماه هرروز یکی تیر از این جعبه برگیر و وفرادست من ده و شبانگاه بدیگر جعبه اندرنه وبگوی هرروز که چندین‌بر گرفتم و چندین مانده‌ست غلام هر روز تیر پیش آوردی وفرادست اوادادی‌وبگفتی که چند است . یعقوب گفتی تیر راست است ، اول راستی باید کرد وکار آن روز یاد کردی وآنچه ممکن شدی از آن باب تمام کردی تادیگر روز وشمار روز وماه وسال بدان نگاه‌داشتی . وبسیار گفتی که‌دولت‌عباسیان برغدر ومکربنا کرده‌اند نبینی که‌بابوسلمه وبومسلم وآل برامکه وفضل سهل باچندان نیکوئی کایشانرا اندر آن دولت بود چه کردند کسی مباد که برایشان اعتماد کند دیگر که خود بیشتر بجاسوسی رفتی و بحرس داشتن اندر سفرها و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی حجتهای بسیار بر گرفتی و خدای

(۱) چنین است درمتن وچنانکه مشاهده میشود درآن سهوی واضح است .

تعالی را گواه گرفتی وبدار الکفر حرب نکردی تا اسلام بریشان عرضه کردی وچون کسی اسلام آوردی مال وفرزندا و نگرفتی واگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی ومال وفرزند او باز دادی.

دیگر آنکه اندر ولایت خویش هرکه را کم از پانصد درم وسعت بودی ازاوخراج نستدی واورا صدقه دادی.

(از تاریخ سیستان ص ۲۶۳ - ۲۶۸).

یعقوب بن لیث از نوادری است که گاهگاه در صحنهٔ گیتی پدید میشوند و از خود آثاری بزرگ و جاویدان بجا می نهند یعقوب باکوشش وهمت و پشت کار عجیبی توانست خودرا از رتبهٔ چنان پست بجایگاهی چنین منیع برساند. با تتبع و دقت در احوال یعقوب معلوم می شود وی بکشور خودعلاقهٔ وافر داشته است وهدف او این بود که استقلال ازدست رفتهٔ ایران رابدست آوردو کشورایران را ازچنگ بنی العباس خارج سازد. کوشش وی در احیای زبان فارسی ولشکر کشی او به بغداد براین مدعا دلیلی روشن است. یاقوت ابیات زیر رادر ترجمهٔ احوال المتوکلی شاعر که به یعقوب پیوسته بود آورده است و گوید هنگامی که خلاف میان یعقوب ومعتمد برپا بود وی این اشعار را بسرودواز جانب یعقوب بخلیفه فرستادند و این ابیات نیز تصمیم وی را بررهائی ایران از چنگال بنی العباس می رساند.

انا ابن الاکارم من نسل جم
وحائزٌ ارث ملوك العجم
ومحیی الذی بادمن عزهم
و عفی علیه طوال القدم
وطالب اوتارهم جهرة
فمن نام عن حقهم لم انم
یهمُ الانام بلذاتهم
و نفسی تهم بسوق الهمم
الی کل امر رفیع العماد
طویل النجاد منیف العلم
وانی لآمل من ذی العلا
بلوغ مرادی بخیر النسم
معی علم الکائنات الذی
به ارتجی ان اسود الامم
فقل لبنی هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم
ملکناکم عنوة بالرماح
طعناً وضرباً بسیف خدم
فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لاکل الضباب و رعی الغنم
فانی ساعلوا سریر الملوك
بحد الحسام و حرف القلم

(معجم الادباء ج ۲ ص ۱۸ طبع دارالمأمون)

عمر وبن لیث. دومین پادشاه از این خاندان عمر وبن لیث برادر یعقوب است.

صاحب تاریخ سیستان آرد:

چون یعقوب در گذشت عمرو وعلی هردو حاضر بودند وسپهدوفرمان علی برسپاه روان تر بود چه عمر و بخشم به سیستان رفته بود وآنجا نوفرارسیده ومیان دو برادر حدیث همی رفت وکار برعمر وقرار گرفت واونامه نبشت سوی معتمد باطاعت و رسول معتمد فرارسید وعهدی نوبر عمل حرمین وبغداد وفارس و کرمان و اصفهان و کوهها و گرگان و طبرستان وسیستان وهند وسند وماوراء-النهر و گفت کهاین همه اسلام و کفر تورا دادیم بر آن جمله که هرسال مارا بیست بار هزار هزار درم فرستی. عمروآن عملها از رسول بپذیرفت و عبدالله (۱) بن عبدالله بن طاهررا خلیفت خویش کرد بر بغداد وخلعت داد وآنجا فرستاد اندر صفر ۲۶۶ و ستونهای زرین و مالهاء بزرگ فرستاد نزد معتمد و معتمد را برادر وی بجنون متهم کرد وبزندان انداخت واودر پایان سال ۲۶۶ درزندان بمرد. و موفق عمرورا برعمل خویش بداشت و او موفق را مال بسیار فرستاد و برمردمان عدل و نکوئی کرد بپارس و سپاهرا خلعت و مال داد وعلی بن لیث پشیمان بود که چرا کار به برادروی افتاد و چیزها همی گفت. عمرو شنید وعلی را بند برنهاد وولایت فارس به عمروبن محمدبن لیث بن روح داد و خود بیامد بسیستان ومحمدبن لیث واحمدبن عبد-العزیزرا حوالت کرد که مال سوی موفق برند وصاعدبن مخلد را مأمورآنان کرد و روزیکشنبه سهروزمانده ازرجب سال ۲۶۶ بهسیستان آمد وعلی بن لیث را خلاص کرد ومال بسیار بداد ودل او خوش گردانید و محمدبن حسین درهمی را برسیستان خلیفت کرد و نامه بامیرالمؤمنین نوشت و نظر خواست ازخراج سیستان هزارهزاردرهم وموفق نظر بدادوعمروسوی خراسان رفت روزشنبههشتروزمانده ازرمضان سال ۲۶۶ باعده وعدتی تمام وهیأتی بزرگوار پسراو محمدبن عمرو پسراو بریمن او وعلی بن لیث برادر وی بریسار او بود و محمد بن حسن درهمی را مالی بسیارداد. چون به نشابور رسید احمد بن عبدالله خجستانی خلاف آشکار کرد ونشابور حصار گرفت و عمرو بدرشهرفرود آمد. علی بن لیث در نهان کس سوی خجستانی فرستاد که من یار توام وبابرادرخلاف کرد وچون بروز پنج شنبه ششروز گذشته ازذوالحجهٔ سال ۲۶۶ حرب کردند عمرو بر این حال واقف نبود وهزیمت شد و خجستانی همه لشکرگاه و بنهٔاوغارت کرد ومالی بزرگ بدست آورد وعمروبهری شد ودیگربار برادرخود علی را بند بر نهاد و خجستانی براثر عمرو تا بهری بیامد. عمرو هری حصار گرفت و خجستانی دانست که هری از او نتواند ستد راه سیستان پیش گرفت ودوروزمانده ازربیع الاخرسال ۲۶۷ بدر سیستان آمد ومحمدبن حسن درهمی که عامل شهر بود شهرحصار گرفت وعبدالله بن محمدبن میکال که وکیل عمروبود بسیستان و شریك وی شادان بن مسرور بیت المال بگشادند و سپاه را روزی و خلعتها و صلتهای بسیار بدادند ومردمان شهر نگاهداشتند و بپیوسته حرب کردند وعمرودرنهان ازهری مال و مردمیفرستاد و خجستانی را خبر نبود و چون دانست که شهررا نتواند گشاد کسان خویش را بهغارت کردن و خراب نمودن نواحی فرمان داد. (تاریخ سیستان ص ۲۳۴ - ۲۳۸).

پس خجستانی را خبر آمد که فضل بن یوسف قصد نشابور کرد که مادراورا آنجا بگیرد وخزاین اورا بردارد پس روز شنبه ده روز باقی از ربیع الاخرسال ۲۶۷ از سیستان برفت واندرین میان ابوطلحه منصور ابن مسلم و محمد بن زیدویه بنزد عمرو آمدند بهری و عمرو هر دو را خلعت داد واصرم بن سیف چون خبر بشنید نزد عمرو شد وخلعت ونواخت ونیکوئی دید.

پس عمرو و بوطلحه منصور بن مسلم را سپاهسالار خراسان کرد وخود ازهری به سیستان شد پس خبر یافت که خلیفت وی بر پارس مال سلطان را نفرستاد پس نامه نوشت سوی صاعدبن مخلدو حدیث خجستانی واضطراب خراسان یاد کرد و گفت چنان دانم که احمد بن عبدالعزیز و محمد بن لیث که خلیفت من است، آنجا باخجستانی نیز سرخلاف دارند. (تاریخ سیستان ۲۳۸)

واندرین سال سپاهسالار محمد بن طواون که امیر مصر بود بمکه آمد ورسم آن بود که علم عمرو بمکه ایام موسم بجانب منبر نهادندی، چون محمد بن لیث درفرستادن مال تقصیر کرده بود عمر و گفت اندر جاه من بمکه خلل اندر آمد وچنان بود کوی اندیشید چه خواستند علم مصری را ایام موسم بریمین منبر بدارند خلیفت عمرو در مکه نگذاشت وسخن درازشد وحرب افتاد. مردم مکه خلیفهٔ عمرو را نصرت کردند و چنانکه رسم رفته بود علم عمرو بر یمین منبر بداشتند، پس عمرو پسر خود محمد را بر سیستان خلیفت کرد وشش روز گذشته از محرم سال ۲۶۸ سوی پارس رفت و بوطلحه خلیفت عمر و بخراسان بسرخس شد و خجستانی بحرب وی آمد و حربی سخت کردند و بوطلحه به سیستان هزیمت کرد وعمر ورا آگاه کرد. عمرو پاسخ داد که باز بخراسان رو وعهدنو فرستاد. بوطلحه بخراسان بازگشت باز دل تنگی

(۱) ظاهراً عبیدالله (حاشیهٔ ص ۲۳۵).

کره وراه بگرداند وبگرگان شد. چون خبر کشتن خجستانی به گرگان آمد محمد بن عمرو بن لیث خلیفت خویش فضل بن یوسف را به هری فرستاد واندر ذوالقعده سال ۲۶۸ به هری درشد وعمرو نامه به مردم هری نوشت که فضل را اطاعت کنند وفضل را نامه کرد که جد و اجتهاد کند وچون رافع دانست که فضل بهری شد محمد بن مهتدی را بحرب او فرستاد ، چون محمد بهری رسید مردم هری قصد کشتن فضل کردند فضل به سیستان باز گشت ورافع بمرو شد بحرب بوطلحه وپس ازحرب بسیار بوطلحه بهزیمت شد و به تخارستان رفت ورافع به هری رسید و روزگاری بدانجا بهبود . سپس به فکر گرفتن سیستان افتادو بدانسو شد وتابه فراه بیامد بزرگان لشکر انکار کردند که این نتواند بود واواز آنجا به هری باز گشت .

سپس عمرو نصر بن احمدرا باسپاهی بروم فرستاد بحرب احمد بن لیث کردی ونصر احمد را اسیر گرفت و عتیق بن محمد را برامهرم فرستاد بحرب محمد بن عبدالله و عتیق، محمدرا بگرفت ومالها و ستوران او نزد عمروو آورد . (تاریخ سیستان ۲۳۸ - ۲۴۰). باز موفق عهدومنشور ولوافرستاد عمرو را برهمه دار اسلام و دارالکفر و فرمان داد که همه اندر فرمان اوباید بودو هرچه ازهند وترک و روم گشاید اوراباشد ونامهٔ احمد بن ابن ابی الاصبع رسید که اکنون کار فارس و عراقین وعرب وشام ویمن همه راست است . بخراسان بازباید گشت و غازیانرا بدارالکفر باید فرستادتا فتوح همی باشد پس عمرو نصر بن احمدرا برپارس و کرمان خلیفت کردوبروزپنجشنبه ده روز گذشته ازجمادی الآخر سال ۲۷۰ به سیستان اندر آمد و روزی چند به بود روز دوشنبه دو روز گذشته از شعبان سال ۲۷۰ بخراسان رفت و محمد بن عمرو را بر سیستان خلیفت کرد وبهری شدورافع را در شوال ۲۷۰ هزیمت داد و بلال بن ازهررابه نشابورفرستاد و بزرگان نشابور نزد بلال شدند و طاعت عمرو نمودند (تاریخ سیستان ۲۴۰ - ۲۴۱) . و اندر سال ۲۷۱ صاعد بن مخلد بدرگاه خلیفت بدگوئی از عمرورا آغاز کرد واحمد بن عبدالعزیز را که سپاه سالار یعقوب بود کرمان وپارس نامزد کرد و عهد و منشور داد . نصر بن احمد چون اینخبر بشنید از پارس بکرمان آمد وعمرورا آگاه کرد عمرو علی حسن درهم را باسپاهی بسیاری نصر فرستاد تاباا احمد بن عبدالعزیز حرب کنند وتا علی آنجارسید حرب کرده بودند ونصر گریخته بود وکار احمدبن عبدالعزیز محکم شده و برادر اوبکر بن عبدالعزیز قلعهٔ فارس غارت و ویران کرد و صاعد بن مخلد برعقب احمد بن عبدالعزیز بفارس آمدوبشیراز قرار گرفت واحمدبن عبدالعزیز به سپاهان شد وبوطلحه بزینهار نزد عمرو آمد بسیستان . چون عمروچنان دیدبوطلحه را بر خراسان خلیفت کرد وخود بهفارس رفت وپسر خویش محمد بن عمرورا بر مقدمه فرستاد روز اول محرم سال ۲۷۲ چون صاعد بن مخلد خبر عمرو بشنید ترک بن عباس را با هشتاد هزار سوار بحرب عمروفرستاد وخلف بن لیث ازعمرو آزرده و بدرگاه خلیفه شده بود وخلیفه اورابنواخت و سالار دوهزار سوار کرد چون لشکرها فراهم رسیدند محمدبن عمرو برمقدمه بود و عمرواز پس لشکرمی آمد . خلف بن لیث را مهر رحم بجنبید ونخواست که برسپاه عمرو وپسر وی ومردم سیستان شکست آیدپس سرهنگان سپاه را نیکوئی گفت و بعمرو امیدوار کرد ومال داد تاباا و یکی گشتند پس برترک بن عباس وسپاهی که از آن امیرالمؤمنین بودند شبیخون کرد وهمه سپاه او رابکشت ومال وخزاین وستوران وزرادخانه بگرفت وترک بن عباس بهزیمت نزد مخلد شد (از تاریخ سیستان ص ۲۴۱ - ۲۴۴) . و عمرو پارس بگرفت و موفق بدو نامه نوشت که مال پذیرفته بیاید فرستاد وپسر خود را سوی من فرست عمرو سپاه بیرون فرستاد سوی برجان و محمد بن عمرو را بر مقدمه فرستاد و بوطلحه را براتراو و سپاهیان بسیار فوج ازپس فوج چون موفق بشنید خود باصدو پنجاه هزار سوار بیرون شد . چون محمد خبر وی بشنید باز گشت وبوطلحه باسپاهی بزرگ نزد موفق برگشت. چون بوطلحه وسپاه باز گشتند عمرو به کرمان شد وموفق براثر او بیامد و عمرو به بیابان کرمان رفت ومحمد بن عمروبیمار گشت و بروز آدینه یازده روز مانده از جمادی الاولی سال ۲۷۴ فرمان یافت وعمرو روز دوشنبه دوشب گذشته از جمادی الاخر سال ۲۷۴ به سیستان آمد وموفق نامه های نیکو نوشتن گرفت سوی عمرو بصلح چه دل موفق بحدیث مصر و شام مشغول گشته بود ودانست که چون عمرو خلاف آشکار کرد ایشان خلاف آوردند . پس احمدبن ابی الاصبع را به رسولی فرستاد از کرمان به سیستان تا نامهٔ مسلمانی براو مقاطعه کند . احمدبن ابی الاصبع روزآدینه هفت روز از صفر ۲۷۵ گذشته بهسیستان اندر آمد وعمرو اورا کرامت کردوبنواخت و کرمان وفارس وخراسان بده بار هزار هزار درم مقاطعه کرد وسیستان خودخاص او بود وخلعت ولوا وعهد آورده بوداورا داد وعهدبرمردمان برخواند وعمرواحمدبن ابی الاصبع را پانصد هزار درم بداد و به نیکوئی باز گردانید وموفق فرمان داد تانام عمرو را همه بلادها و مضافات [illegible] و در [illegible] (از تاریخ سیستان ص ۲۴۱ - ۲۴۴) . چون عمرو [illegible] نامه [illegible] رمضان [illegible] ۲۷۶ [illegible] فراهم آورد [illegible] کردن نتوانست [illegible] احمد بن [illegible] خلیفت عمرو وازهری [illegible] بحرب [illegible] شدند پس راه خراسان گرفت و به رافع بن هرثمه پیوست . چون موفق خبر یافت فرمان داد تانام عمرو از اعلام محو کردند به بغداد بشوال سال ۲۷۶ وعمرو را خبر نبود و هدیه ها می فرستاد نزد موفق و چون خبر یافت او نیز نام موفق از خطبه بیفکند . احمدبن عبدالعزیزاز موفق دستوری خواست که بحرب عمرو رود و رخصت یافت وبا لشکری ساخته وانبوه بیامد وچون دولشکر به یکدیگر رسیدند احمد بن عبدالعزیز بی هیچ حربی بهزیمت باز گشت و عمرو تابیضاء ازپی او شدومردم بسیار وبنه وکالا وسلاح بگرفت . چون موفق به بغداد آمد وداستان هزیمت احمد بن عبدالعزیز بشنید تافته گشت وبرآن شد که خود به شیراز آید لکن او را علتی صعب پیش آمد و بروز پنجشنبه هشت روز گذشته از صفر ۲۷۸ در گذشت . (از تاریخ سیستان ۲۴۷ - ۲۴۹) .

معتضدپس از موفق بخلافت رسیدو اسماعیل بن اسحاق قاضی را برسولی فرستاد سوی عمرو وصلح کرد بااو وهمه مرادهای عمرو بحاصل آورد وبفرمود تانام او برهمان جایها که بود بنوشتند وبار دیگر او را بحرمین خطبه کردند وخلعت وهدیه های بسیار و لوافرستاد بولایت فارس و کرمان وخراسان وزابلستان وسیستان وکابل وشرط بغداد و فرمان داد که بحرب رافع بن هرثمه باید رفت ، عمرو به پذیرفت و بسال ۲۷۹ از فارس باز گشت .

پس عمرو منصور بن محمد بن نصر طبری را بمرو فرستاد وفرمان داد که علی بن حسین مرورودی را بهر جای هست طلب کن ، منصور اندر آن فرمان مداهنت کرد وعمرو براو خشم گرفت .

منصور برآن شد که نزد عمرو نیاید وعمرو کس فرستاد تااورا بیاورند و او بگریخت ونزد رافع بن هرثمه رفت و رافع بدوقوی شد واز گرگان قصد نیشابور کرد .

(ازتاریخ سیستان ص ۲۴۹ - ۲۵۰) .

چون دولشکر برابر شدند . وحربی صعب کردند رافع بهزیمت بگرگان شد وعمرو تااسفراین از پی او رفت ولیث ومعدل دو پسر علی لیث که در سپاه هرثمه بودند اسیر شدند و عمرو آن دو را به نشابور

آورد وخلعت داد ونیکوئی کرد و گفت سوی پدر روید. گفتند نه ما بندگانیم همین‌جا باشیم وعمرو ومحمدبن شهفور را بطلب علی بن الحسین بمرو الرود فرستاد و علی بگریخت و به بلخ شد وعمرو در طلب رافع قصد مرو کرد و رافع به نسا شد عمرو جاره ونامه نزد سرهنگان فرستاد که بطلب او روید. رافع چون بدانست به بیابان سرخس رفت وعمرو در پی او شد واو از از آنجا بطوس واز طوس به نشابور رفت وبحصار اندر شد وعمرو در پی او به نشابور رفت واین همه در ربیع الاخر سال ۲۸۳ رخ داد.

(از تاریخ سیستان ص ۲۵۱ - ۲۵۲).

پس رافع علامتها سپید کرد و خطبه بنام محمدبن زید خواند و خطبهٔ معتضد بگذاشت آنگاه رافع قصد بارها کرد که ازهرسوی نزدعمرو همی آوردند وعمرسپاه وسرهنگان فرستاد و جنگ برپا شد ورافع هزیمت شد وبه بیابان خوارزم رفت ودرآنجا غلامان وی قصد قتل او کردند واوبا ایشان حرب کرد وغلامان کالا وبنهٔ وی ببردند و بترکستان شدند و رافع تنها بخوارزم آمد مردمان بدانستند ومحمد بن عمرو خوارزمی عامل عمرو وی را به شوال سال ۲۸۳ بکشت سپس نزد عمرو آمد و عمرو اورا خلعت داد و بخوارزم فرستاد سپس خبر رسید که اسماعیل احمد قصد سیستان دارد عمرو محمد بن بشر را با سپاهی بسیار فرستاد تابااسماعیل حرب کنند. اسماعیل مردی جنگی بود و همه سپاه او نیز چنان بودند وروز وشب نماز ودعا می کردند و قرآن‌می‌خواندند. پس اسماعیل نیز قصد ایشان کرد ونبردی سخت کردند ومحمدبن بشر کشته شد وعلی بن شروین و گروهی بسیار اسیر شدند واین در آخر شوال‌سال ۲۸۵ بودچون عمروخبر یافت وبرابزرگ آمد ونامه بمعتضدنوشت وولایت‌ماوراءالنهر بخواست و گفت اگر مرا این شغل دهد علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچار اسماعیل احمدرابرکنم و عبدالله‌بن‌سلیمان را نیزاندرین‌باب‌نامه بنوشت. چون‌عبیدالله نامه بخواند او دوست عمرو بود گفت چه حاجت آن مهتر را بدین ومن دانم که امیرالمؤمنین را خوش نیاید. سپس نامه را بمعتضد عرضه کرد و او لختی سر فرو افکند آنگاه گفت‌عمرواچنانکه‌درخواست است نامه کن وچنین دانم که هلاك او در این است و اسماعیل بن‌احمد را نامه‌نویس که ما دست تو را از آن عمل که داده بودیم کوتاه نکردمایم والسلام.

عبیدالله بن سلیمان عمرورا پاسخ نوشت که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی‌تمام کرد اما اندر آن خوش نبودوعهد ولوا بفرستاد عمر و چون نامه بدید سپاه فراهم آورد تابحرب اسماعیل شود وعلی بن حسین در هم‌را برمقدمه فرستاد وخود بگرگان‌بود در این وقت خبر رسید که دو شاه هندی با هم یکی گشتند و عامل او را از غزنین براندندعمرو تنك دل‌شد. از آنسو اسماعیل بن احمد در ماوراء النهر منادی کرد که عمرو بیامد که اینجارا بگیرد و مردمان را بکشد و مالها غنیمت کند و زنان و فرزندان رابرده‌بردمردم چون‌این‌بشنیدند هرچه اندر ماوراءالنهر مرد کاری بود بر خاستندوبحرب عمر و آمدند و گفتندبمردی کشته شویم بهتر از آنکه اسیر گردیم. عمرو به‌بلخ اندر بود واسماعیل به در بلخ ونبرد های بسیار کردند واسماعیل گروهی از سرهنگان عمرو را از وی بگردانید و ایشانرا از خدای تعالی بترسانید و گفت ما مردمان غازی ایم و مالی نداریم و این مرد دنیا طلب همی کند وما آخرت ازماچه خواهد. وروزی حربی صعب کردند بادی درآمد چون صاعقه که روز شب گشت ولشکر عمرو هزیمت کردند وعمرو حرب همی کرد تابگرفتندش بروز سه شنبه‌یکشب مانده از ربیع الاخر سال ۲۸۷.

(از تاریخ سیستان ص ۲۵۲ - ۲۵۶).

چون عمرو اسیرگشت مردمان باطاهر بیعت کردند پس نامهٔ عمرو از سمرقند رسید که شغل من به بیست‌بار هزار هزار درم‌راست شد که مرا بگذارند و این مال نزد امیر- المؤمنین فرستندواسماعیل‌عمرو رادرسرای نصر بن احمد فرود آورده بود چون نامه برسید سرهنگان را خوش نیامد بیرون گذاشتن عمرو وروز می گذاشتند تا نامهٔ دیگر از عمرو برسید که بیست بار هزار هزار درم اکنون برده بار هزار هزاردرم راست‌شد باید که این جمله بفرستند واین را خطری نیست. چون این نامه رسید سرهنگان، طاهر ویعقوب‌را گفتند که‌بهیچ حال صلاح نیست که او خلاص باشد. سپس طاهر برادرخویعقوب را بر سیستان خلیفت کردوخود به نشاط مشغول گشت‌وسبکری کار را بدست گرفت. سپس طاهر ویعقوب حفص بن عمرالفراز را سوی‌عمروفرستادند وعذر نفرستادن مال بیاوردند و گفتند که احمد و محمد پسران شهفور و محمد بن حمدان برپادشاهی مستولی گشتند. و فساد در ولایات وخزینه راه یافت وما بکار آنان

مشغول بودیم. اکنون جهد کنیم تاآنچه‌را خواستی بفرستیم ومحمدبن وصیف سجزی شعری فرستاد که این بیت ها از آنجمله است:

کوشش بنده سبب از بخشش است
کار قضا بود و ترا عیب نیست
بود نبود از صفت ایزد است
بندهٔ در ماندهٔ بیچاره کیست
اول مخلوق چه باشد زوال
کار جهان اول و آخر یکی‌است
قول خداوند بخوان فاستقم
معتقدی شو برآن برپایست

وحفص اورا صفت حال چنانکه رفته بود باز گفت وعمرو چون این بیتها بخواند دل ازجهان برگرفت.

(از تاریخ سیستان ص ۲۵۶ - ۲۶۰).

سپس نامهٔ معتضد نزداسماعیل بیامد وعمرو را بطلبید واوچاره نداشت. پس عمرو را گفت‌مرا نبایست که تو بردست من گرفتار شوی و چون گرفتار شدی نبایست آنجا فرستم و نخواهم زوال دولت شما بردست من باشد. اکنون فرمان او نگاهدار،وترا برراه سیستان فرستم با سی سوار. جهد کن تا کسی بیاید وترا بستاند تامراعذری باشدوتراازیانی نرسدپس اورابهمراه‌اشناس خادم‌بفرستادوسی‌روزدر «نه» بودوهیچکس در خراسان وسیستان نگفت که عمرو خود هست. آخر اشناس خادم گفت ای‌امیر در همه عالم کسی ترا خواستار نیست؟ گفت من بر سر پادشاهان چون استاد بودم بر سر کودکان چون کودکان از دست استادرهایابند کی‌خواهند که بازآنجا باید نشست. پس‌اورا ببغداد برد. عمرومعتضد را اشتری دوکوهان هدیه فرستاده بود بمانند ماده پیلی بزرك. آنروز عمرو را بر آن اشتر در بغداد بردند و عبدالله بن المعتز بدید ودانست که آن اشتر را عمرو فرستاده است پس‌این بیتها بگفت:

فحسبك بالصفار عزاً ومنعة
یروح ویغد وفي الجیوش امیرا
حباهم باجمال ولم یدر انه
علی جمل منها یقاد اسیرا

باز معتضد او را پیش خود برد و بنواخت وامیدهاء نیکو داد وقصد کرد که اورا رها سازد و گفت این مرد بزرگ است وکس چون او در دارالکفر فتوح نکرد. بدر- الکبیرمعتضد را گفت که اورا باید کشت که طمع همه جهان دارد و معتضد بفرمود تاعمرو را به نهان بکشتند وخود نیزفرمان

یافت روز چهار شنبه پنج روز گذشته از جادی الاخر سال ۲۸۸(۱) .
(از تاریخ سیستان ص ۲۶۰ - ۲۶۲) .

سیرت عمرو .

صاحب‌تاریخ سیستان آرد ، اما چون‌یعقوب برفت عمرو جهد کرد تابیشتری از آئین و سیرت وی نگاه دارد وهزار رباط وپانصد مسجد آدینه ومناره کرد جزپلها ومیل‌های بیابان وکار خیر در دست او بسیار رفت و قصد بیش داشت که بدان نرسید .

واورا همتی عالی بود چنانکه مردی او را تای دیباء زربفت آورد بیست من بسنگ فرمود تا بپرسیدند که اورا اندرین چند خرج شده است بپرسیدند گفت دو هزار دینار . اورا بیست هزار دینار بدادو گفت اگر این دیبا بیك غلام دهم دیگران بی‌نصیب مانند پس بفرمود تابرشمار غلامان پاره کردند وهریکی‌را پاره‌ای بداد وعمرو هیچ ضعیف‌رانیازردی و گفت پیه‌اندرشکم گنجشک نباشد . اندرشکم گاو گرد آید و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن ودرم‌بدرم گردتوان‌ساختن‌مردان را بمردان‌استمالت توان کردن و گفتی اگر پیرخر بار نکشد راه برد .

(از تاریخ سیستان ص۲۶۸ - ۲۶۹) .

طاهربن محمدبن عمروبن لیث :

چون عمروبن لیث باسارت افتاد طاهر و یعقوب دو پسر محمد بن لیث با سرهنگان بهزیمت بخراسان شدند و عمال خراسان بهری فراهم‌آمدند وازآنجا سوی‌سیستان رفتند . پس‌سپاه عمروباطاهر بیعت کردند . واواحمدبن شهفوررا وزارت داد وآنروز که با طاهر بیعت کردند اندرارك جداگانه بخزینه سی و شش بارهزارهزار درم بود دون دینار وجواهروخزانها پر بود و بقلعهٔ اسپهبد ودیگرقلعه‌ها گنج خانه وخزینه بود وجامه وسلاح وستوران ازشمار بیرون بود و ضیاع وعقارومرکبان نیکووده هزار غلام سرای بود دون بیرونی وطاهر روز سه‌شنبه سیزده روزمانده ازجادی‌الاولی‌سال ۲۸۷ به‌سیستان درآمد واحمدبن شهفور نامه به معتضد و عبیدالله‌بن سلیمان نوشت و خبر اسارت عمرو بداد و سپاه طاهر را تعقیب کردند وسبکری برطاهروسپاه‌مستولی‌بود ونمی‌خواست که احمدبن شهفوروزارت کند ونامهٔ که او می‌نوشت نهان می کرد و سر انجام بر او تدبیر کرد ودست وی از کار ملك كوتاه ساخت وخود در كار استقلال تمام یافت (از تاریخ سیستان ۲۵۷ - ۲۶۰) .

درروز آدینه ده روز گذشته از محرم سال ۲۸۷ خطبهٔ عمرو ازهمه منبر ها بیفکندند وطاهرویعقوب (برادر طاهر) را از پس خلیفه خطبه کردند ومکتفی رابیعت کردند هم در آنروز که معتضد در گذشت وطاهر عزم فارس کرد وبرمقدمه احمدبن محمد بن لیث را با ده هزار سوار بفرستاد و چون خبر طاهر بعامل شیراز عیسی بن النوشری رسید ازآنجا برفت وطاهر با سپاه بشهر اندر اندرشد وبنشست ومالها قسمت کرد .

پس نامهٔ عبدالله‌بن محمدبن سلیمان بردست ابوالنجم بدرالصغیر به‌طاهر رسید که امیر-المؤمنین همی خواهد که‌فارس خاص خویش دارد صیدرا وخزانه را ، و این ولایتها بتو داده است وتورا واجب نکند که این مایه ازاودریغ داری چون نامه رسید وبدر بدر شیراز فرود آمد کس ها همی شدند وهمی آمدند آخر بدر گفت تواین‌فرمان نگاه‌دار تا خلافی نباشد که او اکنون تازه بخلافت نشسته است ومن چون باز گردم بگویم تا فارس نیزبتوارزانی دارند وطاهر به کرمان ومکران وسیستان وخراسان خرسند شد و بدر بصلح باز گشت در شوال ۲۸۹ چون بدرازفارس برفت طاهر بفارس شد ورسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست و مکتفی عهد بفرستاد وفارس بدودادوطاهر لیث‌بن علی را به‌برجان فرستاد و به‌نواحی فارس‌عامل روانه‌داشت وخود به‌لهومشغول شدو کارهمه بر سبکری قرار گرفت . سپس طاهر شب یکشنبه غرهٔ رجب سال ۲۹۱ به‌سیستان آمد وهیچکس را بارنداد وروز وشب به‌شراب و لهو پرداخت نه مشایخ‌را باردادی ونه‌لشکری را واستران و کبوتر دوست داشتی همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی ومحمدبن خلف‌بن لیث‌را بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد و یعقوب برادرطاهر نیزیکساعت‌بی‌محمدخلف صبرنکردی وخواهرخویش را به‌زنی به محمد خلف داد و سبکری را این خوش نیامد (ازتاریخ سیستان ص۲۷۲-۲۷۵) .

طاهر روز یکشنبه هشت روز مانده از ذوالحجه سال ۲۹۱ به‌بست رفت و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد و دو برادر این اختلاف را اندرپادشاهی وشهرورعیت باك نمیداشتند ومی‌بایست که این مملکت بشود واتفاق‌های بد همی افتادوایشان برنا بودند و مالها بیهوده صرف می کردند . پس مالها [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] شد . [illegible] و [illegible] [illegible] نشستی و [illegible] [illegible] هست [illegible] [illegible] خواستی [illegible] [illegible] اسراف کردی و [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] خوانی [illegible] چنانکه کس از خشم [illegible] خوردی شاگردان مطبخ ببازار بردندی وبطرح فروختندی . تا این همه مالها و گنجها مراین جمله شد واستران بسیار داشتی وهمه رابیخ آب دادی و هر چه مردمان بخرد بود از وی دوری جستند . وماهی یکبار بسلام رفتندی و بی خردان روزوشب شکم خود پرساختندی .

یك‌چندبرین‌جمله‌به‌بست بودسپس به‌سیستان شدوبازبه‌بست‌رفت بروزسه‌شنبه ده‌روزمانده ازربیع‌الاول سال ۲۹۲ ویعقوب ازپس‌وی به‌بست شدو سیستان‌خالی کردند وسبکری هیچ نفرستاد ودخل ازسوی او منقطع‌شد سپس طاهر ویعقوب به سیستان آمدند و طاهر بروز شنبه نیمی از ماه ربیع الاخر سال ۲۹۲ رفته قصد فارس کرد ویعقوب را برسیستان خلیفت ساخت . یعقوب‌چندی ببود باز بروز شنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال ۲۹۲ قصد رخد کرد و محمد بن خلف بن‌لیث‌را بر سیستان‌خلیفت نمود ومحمد مردی کاری وباخرد تمام‌بود و از آنچه میرفت غمگین همی بود چون کار بدست گرفت فریقین را بنواخت .

چون طاهر بپارس برسید سبکری‌را آمدن وی بپارس خوش نیامد و ترسید که اورا عزل کند ، پس احمد بن محمد بن لیث را پذیرهٔ او فرستاد وگفت تواکنون بیامدی و اولیا وسرهنگان سپاه و امیرالمؤمنین به بغداد اندر تو طمعها کنند و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کندوگفت که جهد باید کرد تا باز گردد تامن‌مال بفرستم .

احمد نزد طاهر شد و این سخنان بگفت . طاهر پنداشت که نصیحت میکند بپذیرفت وسوی سیستان بازگشت و روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از رمضان ۲۸۲ (ظاهراً ۲۹۲) . و ببازی ونشاط و صرف مال پرداخت و بخردان سپاه از عاقبت ترسیدند و بدانستند که پادشاهی نماند با کبوتر بازی و روز وشب به‌شراب خواری پرداختن .

---

(۱) در کشته شدن عمرو اختلافی است . بعضی گویند معتضد در مرض مرگش چون از سخن افتاد صافی خرمی را بخواست و یکدست برچشم نهاد و دست دیگر برگردن یعنی مرد یکچشم راگلو باید برید چه عمرو یکچشم بود . صافی این کار را نکرد چه میدانست معتضد همین دم خواهد مرد و چون مکتفی به بغداد رسید از وزیر قاسم بن عبیدالله حال عمرو پرسید وزیر گفت زنده است مکتفی را خوش آمد چه عمرو او را هدیه ها فرستاده بود ، آنگاه کسه مکتفی بری اقامت داشت . اما وزیر را زنده بودن او خوش نمی‌آمد و درساعت کس فرستاد تا اورا در زندان بکشتند . (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۶۳ به‌نقل از ابن اثیر) ونیز گویند در هنگام مرگ خلیفه از وی غفلت کردند و او در زندان از گرسنگی بمرد . و آنچه در این کتاب ازخبر بدر الکبیر نوشته است گویا مأخذی ندارد و بتدابیر قاسم بن عبیدالله شبیه است و بدر نیز بدسیسهٔ وی بقتل رسید (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۶۳) .

پس ایاس بن‌عبدالله که مهتر عرب و مردی کاری و باخرد بود دستوری خواست و نزد او رفت و گفت این پادشاهی ما به شمشیر بستدیم و تو به‌لهو همی‌خواهی داشت پادشاهی بهزل نتوان داشت . پادشاه را داد و دین باید و سخن و شمشیر و تازیه . طاهر این سخن نیوشید و اورا دستوری داد تا سوی کرمان رفت و در خزینه مال نماند و دست بفروختن اوانی سیمینه وزرینه دراز کردند و طاهر بفرمود به‌بست نه گنبد بر آوردند و بستانها پیرامن آن ساختند و عطیه‌های بی‌جا بخشید (تاریخ سیستان ص ۲۷۶ - ۲۸۰) . و مکتفی در ذوالحجة سال ۲۹۵ فرمان یافت و مقتدر جای وی بگرفت و طاهر را عهد عملها فرستاد و طاهر آورنده را خلعت بخشید و مقتدر را مالی بزرگ فرستاد و طاهر را خبر رسید که لیث علی به « نه » آمد در وقت برون شد و با لیث بن‌علی صد و پنجاه مرد بود و چنان نمود که بامن سپاه بسیار است و نامه میان ایشان پیوسته گشت و لیث چنان نمود که من نزدیک تو همی آیم بخدمت و اندر سر مال می‌فرستاد نزد سرهنگان طاهر و طاهر را خبر نبود تا لیث از « نه » برفت و بروز دوشنبه هشت روز مانده از صفر ۲۹۶ به سیستان آمد و بمیدان کوشک یعقوبی شد و یعقوب برادر طاهر در کوشک بود کسان یعقوب لیث را نگذاشتند و کلوخی برسر او کوفتند و او سر شکسته باز گشت و بشارستان رفت و بفرمود تادرهای شارستان بر بستند و طاهر خبر شد و او را بمحاصره افکند و از سبکری مددخواست واو سپاه بفرستاد و حرب بر پا گشت و طاهر در نفقات درماند و مردمان دل با لیث یکی کردند که او مال بسیار می‌داد تنها محمد بن خلف بن‌لیث و احمد بن سمی دل با او داشتند پس طاهر را حقیقت حال معلوم گشت سرانجام با لیث سازش کرد که عمل بست ورخد اورا دهد و لیث بپذیرفت و به روز آدینه شش روز گذشته از جمادی - الاخر سال ۲۹۶ در شارستان گشاده گشت پس طاهر بفرمود تا همه سرهنگان بسلام لیث علی رفتند لیث نگذاشت که هیچکس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شود در این روز . سپس طاهر معدل بن علی را که پنهان بفراهم کردن سپاه رفته بود و طاهر اورا گرفته و در بند افکنده بود برون آورد و خلعت داد و سوی برادر فرستاد و حاجبان فرستاد که سوی بست روند ، لیث علت همی آورد که بر نفس خویش ایمن نیستم پس طاهر را معلوم شد که مردمان با لیث یکی شده‌اند . پس عزم درست کرد که از سیستان برود و مال و عیال ببرد . یعقوب گفت نباید . پس روز چهارشنبه یازده روز مانده از جمادی الاخر سال ۲۹۶ یعقوب علی بن حسن درهمی را بنشاند وجفا گفت و قصد حرب لیث کرد آخر طاهر و یعقوب را خذلان گرفت و هر دو از سوی در طعام از شهر برون شدند و سر کوره و بازار در طعام بسوختند و به کرکوی رفتند و از آنجا به « نه » شدند تا نزد سبکری روند .
(از تاریخ سیستان ص ۲۸۱ - ۲۸٤) .

وچون طاهر و یعقوب قصد سبکری کردند فورجة بن الحسن نامه و جازه بطاهر فرستاد و اورا سوگند داد که نزد سبکری نرود که او همی خواهد که اورا بند کند و نزد خلیفه فرستد . یعقوب بدانست و بر آن شد که او با سبکری حرب کند . سبکری سرهنگان اورا بفریفت و سر انجام یعقوب و طاهر را بگرفت و بند نهاد و ببغداد فرستاد و خبر بسیستان رسید و مردمان غمگین شدند و تأسف خوردند و لیث بگریست و گفت قضا را نتوان دیگر گون ساخت . ایزد تعالی داند که من اندرین بی گناهم . پسر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم نپذیرفتند پس محمد و صیف سجزی این بیت‌ها بگفت :

مملکتی بودشده بی قیاس
عمرو بر آن ملک شده بود راس
از حد هند تابحد چین و ترك
ازحد زنك تابحد روم و گاس
رأس ذنب گشت و بشد مملکت
زر زده شد زنحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت بعقب برحواس
عمر و عمر رفت وزو ماند باز
مذهب روباه به نسل و نواس
ای غماکامد و شادی گذشت
بود دلم دایم ازاین پرهراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد زقضا احتراس
ناس شدند نسناس آنکه همه
وان ، همهٔ نسناس گشتند ناس
دور فلك کردن (گردان؟) چون آسیا
لاجرم این اس (آس ؟) همه کرد آس
ملك اباهزل نکرد انتساب
نور زظلمت نکند اقتباس
جهد وجد یعقوب باید همی
تاکه زجده بدر آید ایاس

(از تاریخ سیستان ص ۲۸۵-۲۸۷)

در الاعلام زرکلی آرد طاهر بسال ۲۹۰ ولایت سیستان یافت و چون از اداره آن ناتوان بود بعضی نزدیکان وی براو بشوریدند واسیر گشت و بسال ۲۹۷ ویرا به بغداد بردند مقتدر اورا عزل و حبس کرد سپس بسال ۳۱۰ اورا خلعت داد و در بغداد بود تادر گذشت (الاعلام زرکلی ص ٤٤٤)

لیث بن علی . وی یك چند باسبکری بود واین سبکری وزارت طاهر داشت و سرانجام خلاف آورد و با او حرب کرد و سبکری عمل مکران را به لیث داد و مرد و سلاح برو بفرستاد چون آنجا شد عیسی بن معدان مال سه‌ساله و عده‌ها و مال بسیار بدو داد و اورا باز گردانید و گفت اینجا جای تنك است و لشکر اینجا بودن قحط خیزد من خود مال همی دهم هرچند بباید . لیث باز گشت و بجیرفت شد سبکری بجیرفت شد و گفت مکران بدست عیسی بن معدان نباید گذاشت و بی مال باز نباید گشت و گفت دیگر بار بمکران بباید شد . سپس لیث باسبکری بپارس شد و بسر را آنجا بگذاشت و باز بجیرفت شد و تا ذوالحجه سال ۲۹۵ آنجا ببود و از آنجا به بم شد و فورجه و منصور بن حردین را بگرفت و مال ایشان بستد و منصور را بکشت و بسیرجان شد و عبدالله بن بحر را بکشت و مال او بر گرفت و خبر به سبکری رسید سپاه بحرب لیث فرستاد و بروز حرب فورجه بگریخت و نزد سبکری شد و سرانجام لیث با اندك مردم و با مال بسیار در محرم سال ۲۹۵ به « نه » آمد و طاهر را خبر دادند ، اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان و علی بن حسن درهمی و احمد بن سمی و دیگر سرهنگان با او بودند و همچنان تا بقوقه آمد و با لیث بن علی صد و پنجاه مرد بود و چنان نمود که بامن سپاه بسیار است و نامه میان ایشان پیوسته گشت و لیث چنان می‌نمود که من نزد تو آیم بخدمت و اندر سر مال میفرستاد و سرهنگان طاهر را میفریفت و طاهر راخبر نبود پس لیث از « نیه » برفت و به سیستان آمد روز دوشنبه هشت روز مانده از صفر سال ۲۹۶ و یکسر بکوشك یعقوبی رفت و یعقوب برادر طاهر در کوشك بود کسان یعقوب از بام ستور گاه لیث را کلوخی برسر زدند و او سر شکسته باز گشت و از در شارستان که نو کرده اند بدر پارس برشد و بمسجد آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تادرهاء شارستان پیش کردند و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و در مانده گشته بودند که از « نیه » بشبی آمده بود و دیگر روز تا نماز پیشین ، و مردمان شارستان اورا یاری کردند و طاهر خبر یافت براثر او فرارسید و پیرامن شارستان فرو گرفت و یعقوب را بدر طعام فرستاد و احمد بن سمی را بدر فارس و ماز بن محمد را بدر کرکوی و علی بن حسن درهمی را بدر نیشك . علی لیث منجنیقها بر باره نهاد و بر کار کرد و طاهر سوی سبکری نامه کرد که مدد فرست و او عبدالله بن محمد قتال و فورجه بن حسن را با سپاهی فرستاد و حرب آغاز شد و طاهر را هر روز پنجهزار درم نفقات همی شد و سبکری اورا اندکی مال فرستاد پس مردمان با لیث دل یکی کردند که او درم و جواهر بسیار داشت و

مردمان ربض بامردم شارستان یکی شدند و از رعیت و لشکر کسی را دل برطاهر نماند ، وطاهررااین حدیثها معلوم شد پس برعلی‌بن حسن درهمی اشارت کرد که با لیث صلح کنیم واورا عمل بست‌ورخددهیم وسرانجام کار براین‌قرار گرفت.لکن‌چندانکه طاهربیام فرستادلیث به بست نرفت‌وطاهر را معلوم افتاد که‌مردمان بالیث یکی شده‌اند پس بـا برادرخودازسیستان برفت . وچون ایشان برفتند لیث از شارستان بیرون آمد وخانهای ایشان غارت کرد وآن روز او را شیر لباده نام کردند که لبادهٔ سرخ پوشیده بود وکار سیستان برلیث راست‌شد وخزاین طاهر بگرفت و برحرم او اجری فرمود وخود بروز پنج شنبه دو روز مانده ازجادی‌الاخرسال۲۹۶ بقصر یعقوبی اندر بنشست و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان (تاریخ سیستان ص۲۸۰-۲۸۴) . وچون خبر بزابلستان رسید اضطراب افتاد ومردم گفتند ما برعهد طاهریم ومخالفان‌او را فرمان نبریم و چون سبکری طاهر و یعقوب برادر وی را بند نهاده و به بغداد فرستاده بود ، لیث معدل برادر خود را بزابلستان فرستاد تاغالب برادر سبکری‌را بجنك آرد واو غالب را بگرفت وبند کرد و به سیستان نزد لیث فرستاد سپس لیث بروز چهار شنبه نیمهٔ جادی الاخر سال ۲۹۷ دری سبکری بفارس شد بـا هفت هزار سیاه ومحمد بن علی برادرخود را برسیستان خلیفت کرد و به‌بم رفت ویازده روزبه‌بم ببود و از آنجا برسر سبکری رفت وروز شنبه هفت روز گذشته ازشعبان برابرهم افتادند وروزدوشنبه‌حرب کردندوسبکری‌بهزیمت‌شدولیث روزیکشنبه سیزده روز گذشته‌ازرمضان‌باصطخردرآمد و سبکری بروز دوشنبه نه روز گذشته ازرمضان سال ۲۹۷ هزیمت گرفت و لیث روزیکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته به‌اصطخردر آمد واز آنجابه‌شیرازشد ، پنج روزمانده ازرمضان ودیوان نهاد و مالها و خراج جبایت کرد . سپس نامه بوزیر مقتدر علی بن محمدالفرات فرستاد که من بطلب ولایت نیامده‌ام بنکه سبکری را خواهم وزیرپاسخ‌داد سبکری بندهٔ شماست . امـا ولایت سلطان خراب کردن نشاید لیث‌روز شنبه شش روز گذشته از شوال برفت و محمد زهیر را آنجا خلیفت کرد . سپس سبکری با مونس خادم که با سپاهی بزرك از آن‌مقتدر آنجا بود یکی شد وبدر الصغیر بسپاهان بود نامه مقتدر بدورسید که بشیراز رو . لیث خبریافت . احمد سمن را بمدد محمد زهیرفرستاد ونامه میان لیث و مونس پیوسته گشت وبدر باصطخر شد و محمد بن زهیر بحرب او شد و یك روز مانده از ذوالقعده بهزیمت رفت .

سپس لیث ومونس صلح کردند اماسبکری را خوش نیامد وگفت من بنفس خودحرب کنم و از شما یاری نخواهم چون لیث خبر محمد بن زهیر بشنید برراهی تنك ودرشت میان کوهها بازگشت و سیاه اورا رنجهای بسیاررسید وعبدالله‌بن محمدالقتال باسپاهی اندك وبوق وطبل بجیا ... ی ایشان آمد و یاران علی از بانك آن بوقها و طبلها همی بگریختند وگفتند سپاه بسیاراست . و مونس بیامد وسبکری برمقدمهٔ او روز یك شنبه غرهٔ محرم سال ۲۹۸ برابر شدند و جنگی سخت کردند وازهردو گروه‌بسیاری کشته شد ویاران لیث هزیمت کردند و او برجای بماند و بسیار کس بکشت تـا هیچ سلاح بدست اونماند و اسیر ماند علی بن حمویه اورا و سرهنگی چند از سپاه او را بگرفت وبنهٔ او غارت کردند ومعدل برادر وی با فوجی سپاه به‌نشابور افتاد و لیث‌را ببغداد بردند و آنجا محبوس بماند . (از تاریخ سیستان ص ۲۸۷ - ۲۸۹ و رجوع به (الاعلام زرکلی ص ۸۲۳) شود .

محمدبن علی‌بن لیث ، مکنی بابی‌علی

چون خبر گرفتاری لیث‌بن علی به‌سیستان رسید ، محمدبن لیث مردم سیستانرابخواند و گفت قضاکار کرد اکنون شما چه صواب بینید . پس مردمان بر اواتفاق کردنـد و بروزیکشنبه غره محرم سال ۲۹۸ بـا او بیعت کردند و این محمد مردی کافی و وافی و سخی بود چنانکه می گفتند جود حاتم ووفاء سموئل بن عاد و شجاعت عمرو بن معدیکرب در اوست . چون با محمد بیعت کردند اوخزانه‌های برادر برگرفت وروزی سیاه همی داد و همی بخشید و کار براوراست شد چنانکه شاعر گفته است :

الا ان‌الامیراباعلی
علا فعلا الی اعلی‌السماء
هوالملك‌الذی یحیی‌المعالی
با فناء العداة وبالسخاء
لقد بذ‌االانام بجود کف
کما فاق‌البریة با لبهاء

پس‌معدل کرمان‌راغارت کردوبامالی بزرك نزد برادر شد وبرادر اورا بنواخت و باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند پس ویرا بند بر نهاد و به ارك فرستاد و موکل بر او کرد و هر روز آنچه بایست همی فرستاد وندیمان ومطربان وکنیزکان وغلامان‌نزد او فرستادو گفت توخوش‌خور ومن چنین کردم تافتنه نخیزد که اکنون ما مانديم . نباید که دیگرمخالفتی پیدا آید پس به سیستان وبست وکابل وغزنین خطبه بنام محمد بن علی بن لیث کردند . و چون لیث را به‌بغداد بردند مقتدر نامه باحمدبن

[illegible]
بروزشنبه یازده روزمانده از جادی‌الآخر سال۲۹۸ دوسپاه دیدار کردندوجنگها در گرفت . پس روزپنجشنبه سه روز گذشته از رجب یاران حسین بن علی تیر انداختن آغاز کردند . آن روزمردم حشری‌هزیمت کردند و لشکریان چون هزیمت دیدنـد راندن گرفتند ومحمدبن علی روز آدینه در شهر آمد ومردمان را تدبیر کرد که چه باید کرد آخر برآن نهادند که برادر را بیرون باید گذاشت تا دست تو بدو قوی باشد . محمد برادررا آزاد کرد و بسیار نیکوئی گفت و کرد . برادراورا گفت تو قصبه نگاه داردتامن شارستان‌رانگاه‌دارم . برادر گفت‌نیك‌است‌وفرود آمد که قصبه‌نگاه داردمعدل‌بن‌علی‌اندرساعت‌طبل‌بزدودرهای شارستان فروگرفت و بر برادرخلاف پیدا کرد . چون چنین شد محمد دانست که جنك کردن دردوسوی نتواند . پس روز هفتم شهربگذاشت وبرراه کش به‌بست‌شد . ودربست برمردم جور وستم آغاز کرد و بکشت و غارت برد و مردم را عذابهای گوناگون کرد بخاطر ستدن‌مال ومردم از جوراوبه‌ستوه آمدند وانتظاررسیدن احمد بن اسماعیل و سپاه خراسان می بردند . از آنسو احمد بن اسماعیل ازهری بسوی سیستان می‌رفت چون‌به‌راه‌رسید خبربست بشنید راه بگردانید و به بست شد و فوجی سوار را بطلب محمد بن علی فرستاد و سپاهیان ویرا به‌رخد بگرفتند و بند کردند وبه‌بست آوردند و احمد او را با خود به هری برد ونامهٔ مقتدر باحمد رسید که محمد بن علی را بفرست واووبرا به‌بغداد فرستاد (ازتاریخ سیستان ص ۲۸۹ - ۲۹۴) وبـا گرفتاری محمد ولایت سیستان از آل یعقوب منقطع گشت و خطبه برآل سامان خواندند .

معدل‌بن علی‌بن لیث :

چون معدل خلاف بر برادرآشکار کرد به سیستان حصار گرفت وحسین بن علی مرو رودی بروز شنبه دوازده روز گذشته از رجب ۲۹۸ بدر کرکوی فرود آمد . چون‌خبررسیدن‌احمدبن‌اسماعیل‌ودستگیری محمدبن علی برسید . معدل دل تنك شد و صلح پیش آورد وکثیر بن احمدبن شهفور

و مشایخ شهر را در میان آورد و ایشان صلح فرو نهادند و سوگندهای مغلظه در میان کردند ومعدل از شارستان فرودآمد پس روز آدینه دوم ذوالحجه سال ۲۹۸ سیمجور بامارت سیستان به نشست و احمد بن اسماعیل ازبست برفت وبه سیستان نیامد ونامه نزد حسین بن علی مرو رودی فرستاد که باز گرد و معدل بن‌علی را با خـود به هری بیار . پس احمد بن اسماعیل معدل‌را از هری به بخاری فرستاد و کسهاء او را بیستگانی کرد واورا خاصه هرماه سه‌هزار درم فرمود (از تاریخ سیستان ص ۲۹۱-۲۹٤) .

پس از استیلای سامانیان صفاریان تامدتی بر ادعای حکومت سیستان باقی بودند وبعضی نیز چون عمروبن یعقوب‌بن محمدبن عمروبن لیث مکنی بابی حفص و احمد بن محمد بن خلف بن لیث مکنی بابی جعفر و خلف بن احمد و طاهر بن خلف چندی بدین مقام رسیدند برای اطلاع از ترجمهٔ آنان رجوع بذیل اسامی هریك ، در این لغت نامه شود .

برای اطلاع مبسوط از احوال صفاریان به تاریخ گزیده . روضة‌الصفا . تاریخ یعقوبی کامل‌ابن‌اثیر. تاریخ طبری‌چاپ‌دخویة ج۳ ص۱۵۰۰تا۱۹۲٦. مسعودی چاپ‌پاریس ج ۸ ص ٤ به بعد و فیات‌الاعیان چـاپ تهران ج ۲ ص٤۷۳ نولدکه (۱) طرحی ازتاریخ مشرق ص ۱۸٦ به‌بعد سر گذشت صفاریان تالیف بارتلد(۲) ج۱ص۱۷۱ به بعد . لنگ(۳) درمجله‌انجمن شرق شناسان ج L۱ x ص۱٦۲مقالهٔ (T. W. Halg) در دائرة المعارف اسلامی قاموس الاعلام ترکی رجوع شود .

صفاریت . [صَ] (ع اِ) ج ِ صفریت [صِ] رجوع به صفریت شود .

صفاریز . [صَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان‌بخش کبودراهنگ‌شهرستان همدان، ٤٤هزار گزی شمال باختری قصبهٔ کبودر-اهنگ - ۷ هزار گزی شمال خاوری خبر ارخی - تپه ماهور - سردسیر - دارای ۳۵۰ سکنه -آب ازرودخانهٔ گزل ابدال-محصول غلات دیم جزئی انگور لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی‌زنان قالی‌بافی - راه مالرو . تابستان ازخبرارخی اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

صفاریة . [صَ یَ] (ع اِ) مرغی است ازانواع عصافیر ، یاهمان صافراست(منتهی-الارب) . تبشر [تَ بُ شِ ش] . (منتهی - الارب) . اصقع . (منتهی‌الارب) . بنجشك زرد .(مهذب‌الاسماء) . چکاوك زرد . زرد چغو ، زردك .

صفارية .[صَ فا ی یَ] (اِخ) رجوع به‌صفاریان شود .

صفازدن . [صَ زَ دَ] (مص ل مرکب) صلا زدن ، خوش باش زدن ، خوش باد زدن :

دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن
سیرچشمان گلستانرا صفا باید زدن .
میرزا رضی دانش . (بنقل آنندراج) .

صفاسرا . [صَ سَ] (اِخ) (نام قدیم آن آخوند محله) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار ۳ هزار گزی شمال باختری رامسر - کنار شوسهٔ رامسر به رودسر دشت معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۹٤۰ - آب از رودخانهٔ صفا رود - محصول : برنج - مرکبات - چای . شغل : زراعت - ادارهٔ دارائی - انبار پیله و چای در این آبادی‌است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

صفاصف . [صَ صَ] (امرکب) صفهای پشت هم ، صفها بدنبال هم ، صف‌درصف. رجوع به‌صف وصف‌اندرصف شود .

صفاصف . [صَ صِ] (ع اِ) ج ِ صفصف [صَ صَ](معجم‌البلدان). رجوع به‌صفصف شود .

صفاصف . [صَ صِ] (اِخ) وادیی است جانب فرودین افکان . (معجم‌البلدان) .

صفافيح . [صَ] (ع اِ) ج ِ صفاح [صُ ف فا] است (منتهی‌الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صفافيق . [صَ] (اِخ) موضعی است در شمرخراشة .(معجم‌البلدان) .

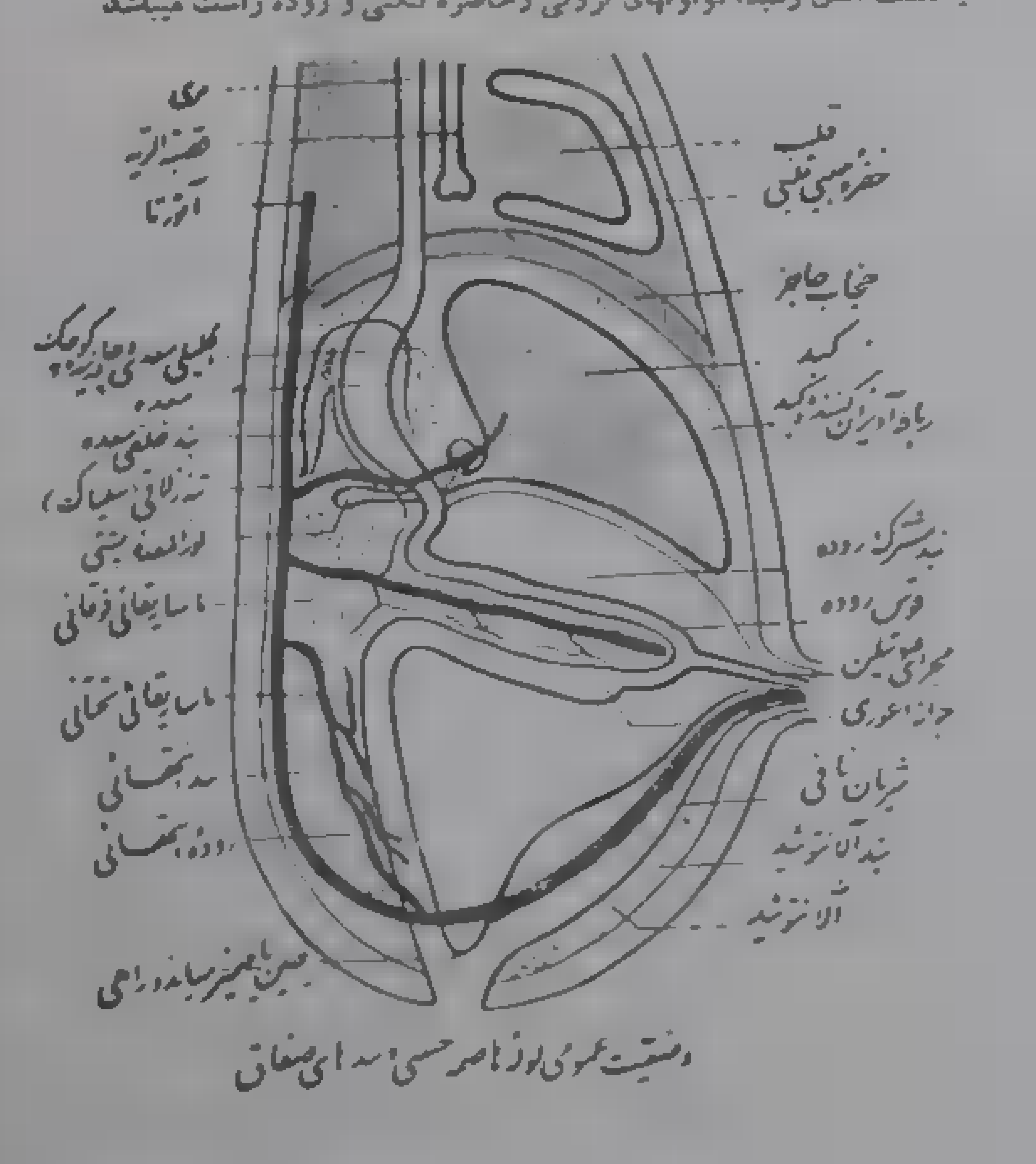
صفاق . [صِ] (ع اِ) پوست تنك زیر پوست که بروی موی روید یا پوستی که روده‌هارا گرفته یاهمهٔ پوست شکم .(منتهی-الارب) . پوستی که بر گرد روده‌ها واحشا باشد واین یك پرده‌است ازسه پردهٔ‌شکم. (غیاث‌اللغات). پوست‌اندرون‌شکم .(مهذب-الاسماء) . پوست درونی شکم . نوعی از غشاست لکن قوی‌تر از غشا (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واصل صفاق ازسوی بالا ازحجاب رسته است و گرد همه زندرون شکم گستریده است وازسوی زیراندرزیر مثانه آمده‌است ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باریطون (٤) (بحرالجواهر) .

صفاق (٥) پرده ایست سلولی کـه منضم باعضای داخل بطن ولگن می‌باشد . این اعضاء عبارتند از قسمتی از دستگاه هاضمه که در پائین حجاب حاجز است و عده‌ای از اعضای دستگاه ادراری تناسلی .

پردهٔ صفاق ازدو ورق تشکیل شده است، یکی ورق جانبی‌جداری(٦) یا صفاق‌جانبی (۷) که سطح داخلی جدار بطن ولگن را می‌پوشاند دیگری ورق احشائی (۸) یا صفاق احشائی (۹) که احشاء ، داخل بطن و لگن را مفروش می‌سازد .

دو ورق احشائی‌وجداری بتوسط چین‌هائی بیکدیگر متصل می‌باشند وبین آنها فضائی مجازی‌موجوداست بنام فضای‌صفاقی(۱۰). این چین‌ها حاوی عروق و اعصابی است که ازجدار بطن ولگن‌شروع شده‌وباحشاء متوجه می گردند و خود نیز از دو ورق تشکیل‌شده‌اند.چین‌های صفاقی نسبت‌بوضعی

اتهائی (۱) موسوم میباشد
اینقسمت اصل ومبدأ قوا‌ونهای نزولی وخاصرهٔ لگنی و رودهٔ راست میباشد



(۱) Nöldeke. (۲) Barthold. (۳) Lang. (٤) Péritoine. (٥) Péritoine.
(٦) Feuillet pariétal. (۷) Péritoine. Pariétal (۸) Feuillet viscéral. (۹) Péritoine viscéral.
(۱۰) Cavité péritonéale.

که دارند باسامی مختلف معروف‌اند بدین شرح :

۱ ـ بند (۱) چین صفاقی است که جدار را بقسمتی از لولهٔ هاضمه متصل مینماید. بند ازدو ورق تشکیل شده و در ضخامت آن عروق و اعصاب قرار دارد. بند های مزبور عبارتند از :

بند معده (۲) ، بند دوازدهه (۳) ، بند روده ، (٤) بندقولون (٥) بعضی از چین های صفاقی اعضای تناسلی را نیز بند می‌نامند مثل بند تخمدان.

۲ـ رباط (۶) چین‌های صفاقی می‌باشند که بین جدار و اعضائی که جزو لولهٔ هاضمه نیست قرار دارند مثل رباط پهن (۷) که زهدان را بجدار مربوط میسازد.

۳ ـ چادربنه (۸) چین صفاقی است که دو عضو داخل بطن (از دستگاه گوارش) را بیکدیگرمربوط می‌سازد مانند چادربنهٔ کوچك (۹) یا چادربنهٔ معدی کبدی (۱۰)

٤ـ تیغه (۱۱) یانیام (۱۲) دربعضی‌مواقع دو یا چند ورق صفاقی که در مجاورت یکدیگر قرار گرفته‌اند بهم متصل شده تیغهٔ واحدی‌را تشکیل می‌دهند. عده‌ای‌از آنها بآسانی از یکدیگرجدا می‌شوندولی برخی کاملا بهم چسبیده وغیرقابل تفکیك می‌باشند (کالبد شناسی توصیفی کتاب هفتم دستگاه گوارش شمارهٔ ۲۲۲ ازانتشارات دانشگاه تهران ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱.

صفاق ، غشائی است مصلی که جدران بطن را مفروش کرده (صفاق جداری) و تقریباً بتمام اعضای محتویهٔ در جوف بطن احاطه نموده‌است (صفاق‌حشوی) وماننسایر اغشیهٔ مصلیهٔ کیسهٔ‌بدون ثقبه‌ایست که تمام‌آن‌اعضا را پوشانیده بدون آنکه درجوف آن واقع شوند. پس دارای سطح ملصقی است که التصاق آن بواسطهٔ نسج حجروست که برحسب مواضع تکاثف آن تفاوت میکند وسطح آزادی که املس‌ومماس خودآنست. برای‌سهولت درتحقیق‌این‌غشاء بهتراینست که از یك نقطه شروع کرده آنرا تعاقب نموده تمام اجزائی راکه مستور کرده‌بیان نموده آخربهمان نقطهٔ اولی رجعت کنیم و برای‌تسهیل‌این‌مقصودبمثل « کروبر » آنرا بقسمت تحت نافی وقسمت فوق نافی منقسم مینمائیم.

قسمت تحت نافی ـ در موضع ناف جدار قدامی بطن را پوشانیده وبسه رشته ملاقی میشود که‌یکی در مرکز قرار گرفته مجرای نافی است ودوتای دیگر در طرفین واقع وشریانهای نافی‌اند صفاق درروی این‌سه رشته سه شکنج داسی شکل‌احداث میکند که دوفاصلهٔ مثلث که قلهٔ آنها بفوق و قاعده شان رو بتحت است از آنها حاصل میشود وچون بموضع زهار رسید از تحت بفوق منعطف شده‌ازروی جدار قدامی مثانه عبور کرده درمیان‌مثانه وجزء تحتانی جدار قدامی بطن باعظم عانه فضای مثلثی مشکل میکند که وقتی مثانه ممتلی است وسیع میشود و در برش مثانه باخراج سنگ از بالای زهار از اینفضای مثلث داخل مثانه میشوند و همینکه صفاق از طرفین حوض بروی مثانه ملتوی گشت در هر طرف احداث دو شکنج مینماید که در خلوّ مثانه نمایان تر و موسوم برباطهای خلفیهٔ مثانه اند بقلهٔ مثانه که رسید سطح خلفی و طرفین آنرا پوشانیده و برروی اعضای محتویه در جوف حوض منعطف میشود و در مردان مصادف با مستقیم شده سطح قدامی آنرا پوشانیده قعر کیسهٔ مستقیمی مثانه راکه بواسطهٔ لفافهٔ پرستاتی صفاقی بموضع خود استوار شده مشکل مینماید. این قعر کیسه گاهی تا محاذات مخزنهای منی کشیده میشود دوازده صدیك متر از سطح خلفی مستقیم عاری از صفاق است بنا برین میتوان در خلف خیلی بالاتر از قدام بمستقیم رسید و از پرستات گذشته داخل مثانه شده بدون اینکه صفاق مجروح شود. در زنان از مثانه بر روی سطح قدامی رحم منعطف شده دوثلث فوقانی‌عنق‌رحم وسطح قدامی پس کنارفوقانی‌وسطح خلفی آنرامیپوشاند، بمهبل که‌رسید ثلث فوقانی سطح خلفی آنرا پوشانیده بروی مستقیم برگشته قعر کیسهٔ مستقیمی مهبلی راکه غائرتر از قعر کیسهٔ مستقیمی مثانی مردان است مشکل مینماید ، و باید اشاره کنیم که تمام جدار قدامی‌مهبل عاری ازصفاق‌است. درطرفین رحم ملاقی‌سه عضو که درقدام رباط مدور ودر وسط شیپور فالپ ودر جزو خلفی تخمدان است‌میشود،بواسطهٔ‌شکنج‌مشترکی موسوم برباط عریض این سه عضو را میپوشاند،واین شکنج درزاویهٔ خلفی رحم که حاوی عروق رحمی تخمدان میشود ضخیمتر میگردد. شایان دقت است‌که در محاذات شیپور سوراخ میشود و فقط در همین یك موضع از بدن است که غشاء مصلی باغشاء مخاطی مربوط میشود پس‌از تشکیل رباط معلق‌مستقیمی بهمان حرکت صعودی خود بروی جدارخلفی‌بطن آمده زاویهٔ‌عجزی‌فقری‌راپوشانیده‌ازقدام اورطی واجوف صاعد وحالبین‌وعروق‌منویه گذشته بفقرهٔ دویم قطن که رسید از خلف بقدام منعطف شده ورقه [illegible] ورقه از این [illegible] [illegible] پوشانیده از [illegible] مشکل [illegible] شکنجهای [illegible] از هر طرف [illegible] بطن را پوشانیده [illegible] مصلی که قابل اشعار باشد [illegible] که در آنجا ازفوق ثقبه حلقه [illegible] اربیه گذشته در نزدیك ثقبهٔ اخیره در هریك ازدوطرف شریان خلفی دارای حفرهٔ صغیری است : حفرهٔ وحشی که عمیقتراست موسوم به حفرهٔ اربیه وحشی وانسی موسوم بحفرهٔ اربیه انسی است ، وبرای تکمیل این بیان لازم است ذکر کنیم که در انسی حفرهٔ اربیهٔ انسی حفرهٔ سیمی است که در میان کنار وحشی عضلهٔ مستقیم قدامی بطن و شریان نافی‌مسدود واقع وآنراحفرهٔ مثانی اربیه یامثانی‌عانی (بیشا)نامند. وضع‌صفاق جداری درراست وچپ بیك نهج است اما صفاق حشوی بالعکس از راست ملاقی اعور و ازقدام آن گذشته و آنرا بگودی حرقفی ایمن متصل نموده و گاهی بجز بکنار خلفی بتمام آن احاطه میکندورباط معلق‌اعوررا مشکل‌مینماید. درروی‌ضمیمهٔ دودی نسبت باشخاص حالت آن مختلف میشود. گاهی برای آن ماساریقای‌صغیری میسازد و گاهی آنرا باعور میچسباند.

بالجمله ازقدام قولون صاعد گذشته وفقط وقتی که این روده متسع شده دیده میشود که رباط معلق قولون را مشکل کرده وچون بازدوپردهٔ صفاق‌ازهم بسیار دورند همیشه میتوان از طرف خلفی داخل اعور شد بدون اینکه صفاق پاره شود و قولون نیز بلافاصله مجاور کلیه است. وضع رباطات قولونی بر حسب اشخاص و اسنان مختلف میگردد درطرف یسار پس از آنکه رباط معلق مستقیمی‌را مشکل نمود به S حرقفی قولون احاطه نموده ، رباط معلق آنرا ساخته بقولون نازل رسیده سیر آن بهمان قسم است که در قولون صاعد ذکر شد.

قسمت فوق نافی صفاق — از ناف که گذشت ازتحت بفوق رفته درخط متوسط ملاقی وریدنافی یارشتهٔ لیفی که قائم مقام آنست شده شکنج داسی شکل موسوم برباط معلق کبد را احداث میکند که‌ورید نافی قاعدهٔ آنرا تعاقب کرده یکی‌ازطرفین آن بجدار بطن و طرف دیگر بسطح فوقانی کبد متصل شده سطح را بدو جزو غیر متساوی منقسم مینماید. در یمین رباط

(۱) Méso. (۲) Méso Gastre. (۳) Méso duodenum. (٤) Mesentère. (٥) Méso côlon. (٦) Ligament. (۷) Ligement large. (۸) Epiploon. (۹) Petit épiploon. (۱۰) Epiploon gastro-hépatique. (۱۱) Lame. (۱۲) Fascia.

معلق دیافرغما را پوشانیده بمحاذات کنار خلفی کبد که رسید ازفوق بتحت منعطف شده ورقهٔ فوقانی رباط اکلیلی ورباط مثلث ایمن را مشکل کرده سطح محدب کبد را مستور و بکنار قدامی آن آمده تاماً یا ناقصاً مراره را پوشانیده بشیار عرضی کبد که رسید باعروق صفراویه ملاقات مینماید. در یسار شیار عرضی ازقدام آن عروق و عروقی کبدیه گذشته باول قسمت اثنی‌عشری رفته بقوس صغیر معده رسیده ورقهٔ قدامی ثرب‌معدی کبدی‌راساخته‌سطح قدامی معده رامیپوشاند. این‌ورقه را دربیان صفاقی که در یسار رباط معلق کبد است باز مذکور خواهیم داشت. در یمین شیار عرضی کبد همان معبر خود را گرفته ورقهٔ تحتانی‌رباط اکلیلی کبدورباط مثلث ایمن‌را ساخته جزو تحتانی دیافرغما را مستور و کلیهٔ راست و محفظهٔ فوق آنرامفروش نموده بروی‌قولون صاعد رفته واز ثقبه وانسلو دوباره بجوف خلفی ثربها نفوذمیکند. دریساررباط‌معلق کبد دیافراغما را پوشانیده ورقهٔ فوقانی قسمت چپ‌رباط اکلیلی ورباط مثلث ایسر ازآن حاصل میگردد. سطح‌قدامی طرف چپ کبد را پوشانیده و بروی کنار قدامی آن منعطف شده تا شیار عرضی رفته در آنجا برتشکیل ورقهٔ قدامی ثرب معدی کبدی اعانت کرده بروی سطح قدامی‌معده میرود. قسمتی ازصفاق که بمری‌رفته سطح قدامی آنرا پوشانیده بروی سطح قدامی معده رفته و از آنجا بطریق ذیل حرکت میکند:

بقعر کیسهٔ بزرگ معده که رسید بعروق قصیره بر خورده در قدام این عروق ورقهٔ قدامی ثرب معدی طحالی را ساخته نصف قدامی سطح داخلی طحال و کنار قدامی و سطح وحشی و کنارخلفی و گاهی هم نصف خلفی سطح داخلی آنرا پوشانیده طرف خلفی عروق طحالیه را مستوروورقهٔ خلفی ثرب معدی طحال را مشکل مینماید و بعد از این مذکورخواهد شد که سطح قدامی عروق طحالیه و سطح خلفی عروق قصیره از ورقهٔ صفاقی که جوف خلفی ثربها را ساخته مفروش شده اند پس ثرب معدی طحال از چهار ورقهٔ صفاق مرکب است (کروپر) ولی ما میگوئیم که این ثرب از دو ورقهٔ که عروق قصار را پوشانیده‌اند مشکل شده دوورقهٔ دیگر که ورید وشریان طحالی‌را مسدود نموده‌اند درطحال‌شکنجی شبیه برباطهای قولونی احداث میکند.

(٢) ازسطح قدامی معده که نازل شد معبر نزولی خود راگرفته ازجلو قولون عرضی گذشته ازقدام این عضوبما بین معاء دقاق و جدار قدامی بطن نسبت باشخاص کم یا زیاد نازل شده و تا محاذات تنگهٔ فوقانی حوض میآید. واین قطعه ورقهٔ قدامی ثرب کبیر است در طرف تحتانی بروی خود منعطف شده‌ولی بورقهٔ سابقه متصل نگشته بلکه چنانچه مذکور خواهد شد بواسطهٔ دو ورقهٔ مصلی از آن منفصل است. پس از تحت بفوق تا محاذات قوس عرضی قولون رفته درآنجا از قدام بخلف مایل شده نصف تحتانی این روده را پوشانیده ورقهٔ تحتانی رباط معلق قولون عرضی را ساخته و باورقهٔ طرفی ایمن ماساریقا مختلط شده منتهی میشود. صفاق را در روی عروق صفراویه و قدام وریداجوف صاعد گذاشتیم‌حال‌میگوئیم‌دراینموضع‌فتحه‌ایست و موسوم به ثقبهٔ «وانسلو» و این دهان جوف مصلی بزرگ یادهان استطاله‌ایست که‌موسوم بجوف‌خلفی ثربهاست. این ثقبه نیم دایره وقطراطول آن تقریباً سه صدیك مطر ازقدام بعروق صفراویه وورید باب از خلف باجوف صاعد از تحت باثنی عشری و ازفوق بعنق مراره و قاعده قطعهٔ سپیژل محدود شده‌است. ازاین‌ثقبه است که صفاق بجوف خلفی ثربها داخل‌وخارج میشودپس ازآنکه درروی وریدباب ومجاری صفراویه منحنی‌شد، سطح خلفی آنهارا مستورنموده ورقهٔ خلفی ثرب معدی کبدی را ساخته بقوس صغیرمعده که رسید سطح خلفی‌معده را مفروش و بقوس کبیر ممتد شده بسطح خلفی ورقهٔ قدامی ثرب کبیرمتصل و ازقدام قولون عرضی عبور نموده بموازات ورقهٔ قدامی ثرب کبیر تا نقطهٔ انحنای آن نازل وباآن منحنی شده بورقهٔ خلفی تکیه داده تا سطح تحتانی قولون عرضی باآن‌همراه است. در این نقطه سطح قدامی وپس از آن سطح فوقانی قوس قولون‌را پوشانیده افقاً بخلف رفته ورقهٔ فوقانی رباط قولون عرضی‌را مشکل مینماید. بستون فقری که رسید ازتحت بفوق منعطف شده از قدام قسمت سیم اثنی‌عشری و بانقراس و عروق طحالیه واجوف صاعد واورطی وستونهای دیافرغماعبور کرده بجزوتحتانی‌ثقبه وانسلو واصل میگردد.

گفتیم که اینورقه از قدام عروق طحالیه میگذرد، با عروق مذکوره تاناف طحال مرافقت کرده بسطح خلفی عروق قصیره برگشته ورقهٔ خلفی شکنجی را که ثرب معدی طحال‌نامیدیم ساخته قعر کیسهٔ کبیر معده وپس‌از آن قسمتی از سطح تحتانی کبد را که درجوف خلفی‌ثربهاست وقطعهٔ سپیژل را پوشانیده بشیار عرضی رسیده بصفاقی که بجوف‌خلفی ثربها داخل‌میشود متصل‌می گردد. ازاین‌بیان معلوم میشود که ثرب کبیر از چهار ورقه مرکب و از این چهارورقه دو کیسهٔ متداخل مشکل‌میگردد: کیسهٔ که خارجی‌تراست از صفاقی که‌سطح قدامی معده را پوشانیده و کیسهٔ داخلی از صفاقی که سطح خلفی آنرا مستور نموده حاصل شده است. ونیز ازآنچه ذکر شد مستفاد میشود که صفاق را شکنجهای متعددیست که باسامی مختلفه موسوم و عبارتند:

اولاازاربطه - که ازعضوی بجزئی‌ازجدار بطنی ممتد ودارای عروق نیستند وعبارتند از رباط اکلیلی و مثلث کبد و رباطهای خلفیهٔ مثانه و رباط عریض که عروق‌رحمی تخمدانی محتوی در قسمت انسی و خلفی آنند،واین قسمت‌را باید درضمن‌شکنجهای قسم سیم باسم ثرب رحمی تخمدانی مذکور داشت.

ثانیاً ازماساریقاها -از جدارهای بطن‌بیکی از اعضا کشیده شده‌اند و جلوی عروق و اعصاب از عضوند و عبارتند از:

(١) ماساریقای حقیقی، شکنج وسیعی است ازقدام‌ستون فقری ممتد شده التصاق مرکزی آن تنگ و کم اما محل ارتباط معوی آن بسیار عریض مثل این است که منثنی شده کنارتحتانی ماساریقامتصل بتمام طول معاء دقاق است.

(٢) رباط معلق قولون صاعد و نازل در صورتی که‌موجودباشند یعنی‌فقطدرصورتی که صفاق از قدام این دو قسمت از معاء عبور نکرده باشد.

(٣) رباط قولون عرضی و قولون حرقفی و رباط مستقیمی است.

(٤) از اینقسم باید دانست شکنج صفاقی راکه طحال‌را بجدارخلفی بطن‌متصل‌نموده و حاوی عروق طحالیه است. جزو فوقانی این شکنج برباطحجاب حاجزی طحالی و جزو تحتانی آن برباط بانقراسی طحالی موسوم است.

ثالثاً از ثربها - شکنجهای حاوی عروقیند که از عضوی بعضو دیگر ممتد و متوسط مابین دو قسم شکنجهای سابق‌الذکرند و عبارتند از:

(١) ثرب کبیر از قاعدهٔ کلیه مستثنی است که یکی ازنهایتهای آن آزاد است واغلب قسمتی ازآنراکه از قوس کبیر معده بقوس قولون میرود ثرب معدی قولونی نامند.

(٢) ثرب معدی کبدی یا ثرب صغیراست.

(٣) ثرب معدی طحالی است که ازدوورقه که محیط برعروق قصیره‌اند حاصل گشته ضمیمه های شحمیه معاء غلاظ راکه مشابه ثرب کبیرند میتوان از آثار ثربها اعتبار نمود. (جواهرالتشریح میرزاعلی ص٥٨٧-٥٩٤).

صفاق. [صَ فْ فا] (ن ف) بسیار سفر کننده. (منتهی‌الارب). || بسیارتصرف کنندهٔ درکارتجارت. (منتهی‌الارب).

صفاقس. [صَ قُ] (اِخ) شهری است بافریقیه بر کنار دریای‌محیط واهل‌آن‌شهر آب از چاه خورند. (منتهی‌الارب-قاموس). ذکر این شهر در رحلهٔ ابن بطوطه آمده

است و گوید از شهر سوسة که بر کنار دریاست به صفاقس رسیدیم و ابیاتی در توصیف وذم این شهر آورده است . (رحلهٔ ابن بطوطه طبع مطبعهٔ ازهریه ص ۷-۸).

صفاقة . [صَ قَ] (ع حامص) . شوخ روئی. (منتهی الارب) . ||محکمی ، قرصی، زیر بار نرفتن.||سختگی جامه.(منتهی الارب). سفتگی و پختگی جامه . یقال : ثوب صفیق وهی خلاف السحیق (بحر الجواهر) . || (مصدر) سخت روی شدن (تاج المصادر بیهقی) . شوخ وبی باك گردیدن . (منتهی الارب) . || سخت بافت گردیدن جامه - (منتهی الارب) .

صفاك . [صَ ف فا] دهی از دهستان میان آب بلوك عنافجه بخش مرکزی شهرستان اهواز ۳۲ هزار گزی شمال اهواز - ۳ هزار گزی خاوری راه آهن و کنار رود دره دشت - گرمسیر-سکنه ۲۰۰ -آب از رودخانهٔ دز- محصول غلات ولوبیا.درساحل. شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی قالیچه - راه در تابستان اتومبیل رو. تپهٔ معروف کتیبه از آثار ابنیهٔ قدیمی است ساکنین از طایفهٔ دغاغله هستند - جنگل بید درساحل رودخانه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

صفاکاری . [صَ] (حامص) صفادادن، جلادادن ، زدودن از :

هست هر آینه راصیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل .
صائب .

(بنقل آنندراج) . رجوع به صفا دادن شود .

صفاکردن . [صَ كَ] (مص مرکب ل). آشتی کردن، صلح کردن با :

آنکه بی جرم برنجید وبه تیغم زد ورفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم .
حافظ .

بیار باده وآماده ساز مجلس عیش
کشیخ صومعه بانفس خود صفا کرده ست .
عرفی (بنقل آنندراج).

کاش آن شوخ جفاپیشه وفائی بکند
با من بیدل و آرام صفائی بکند .
امیری لاهیجی . (بنقل آنندراج).

باز درخاطر من گذشت که اندك خصومتی بود و زود صفا کردیم . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۱۶) .
|| در تداول صوفیان گناباد نوعی مصافحه است که پنجه های یکدیگر را بهم داخل می کنند وهریك دست دیگری را می بوسد. ||درتداول عامه مردن . فلانکس صفا کرد ، مرد .

صفاگرای . [صَ كَ] (اِخ) یکی از خانهای کریمه وپسر نورالدین صفاگرای و ازسلامتگرای زاده هاست. وی پس از وفات پدر متولد شد وعموی اوبهادر گرای تربیتش را بعهده گرفت دردورهٔ اول خانی حاجی سلیم گرای سمت نورالدینی یافت . سپس معزول شد ودرقضای قرین آباد اقامت کرد وبسال ۱۱۰۳ (۱) هجری بعد از سعادت گرایخان بخانی کریمه رسیده و با صدر اعظم حاجی علی پاشا بسفرنمسا مأمور شد وبا جمعی ازعساکر تاتار به برکوکی رفت اما لشکر وی گریختند و از طرفی هم اهالی کریمه به طلب سلیم گرای اصرار داشتند وصفاگرای معزول وبه رودوس تبعید شد. سپس آزاد گردید و بسال ۱۱۱۵ هجری در قرین آباد درگذشت وی شصت سال زندگی کرد و تنها ده سال خان بود . (از قاموس الاعلام ترکی) .

صفامة . [ ] (اِخ) شعبهٔ ازقبیلهٔ بنی رکب ازبنی اشعر(تاریخ قم ص۲۸۳).

صف آوار . [صَ] (ن ف مرکب) جنگی ، صف شکن ، مبارز :

بدانگه که سالش ده وچار شد
سوار و دلیروصف آوار شد .
گرشاسب نامه .

صفاوت . [صُ وَ] (ع ص) فعالة است از صفوضد کدر .(معجم البلدان) .

مستمعی گفت هان صفاوت بغداد
چند صفت پرسی ازصفای صفاهان .
خاقانی .

دل توبا صفاوت عقل است
تن تو درلطافت جانست . مسعود سعد .

صفاوة . [صُ وَ] (اِخ) عمرانی گوید : موضعی است . (معجم البلدان) .

صفاة . [صَ] (ع اِ) سنگ سخت تابان که هیچ نروباند ومنه المثل لاتندی صفاته یعنی نمی تراودسنگ او . صفوات[صَ فَ] و صفا [صَ] جِ صفا وصفی [صُ ی ی] وصفی [صِ] جج . (منتهی الارب) .

صفاة . [صَ] (ع اِ) واحد صفا ست . (منتهی الارب) . رجوع به صفا شود .

صفاهان . [صِ] (اِخ) مخفف اصفهان است :

تب زده زهراجل خورد وگذشت
کلشکرهای صفاهان چکنم
هادی امت ومهدی زمان کز قلمش
قمع دجال صفاهان بخراسان یابم .
خاقانی .

ای خراسان ترا شهاب نزیست
وی صفاهان ترامجال نماند . خاقانی .

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ .
نظامی .

اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]

رجوع باصفهان شود .

صفاهان . [illegible] [illegible]
که آنرا [illegible]
راست [illegible]

پردهٔ [illegible] صفاهان . خاقانی .

وپردهٔ عشاق صفاهان (۲) [illegible] است
از حنجرهٔ مطرب [illegible] .
سعدی .

صفاهانك . [صِ نَ] (اِخ) یکی از دوازده مقام موسیقی. رجوع بذیل « آهنگ » در همین لغت نامه شود .

صفایا . [صَ] (ع اِ) جِ صفیه . (منتهی الارب) . برگزیدهٔ رئیس از غنیمت پیش ازقسمت : کانت لرسول الله ثلاث صفایا مال بنی النضیروخیبروفدك .||خالصه ها ، واز آن جمله است صفایای ملوك . رجوع به صفیه [صَ ی یَ] شود .

صفایا . [صَ] (ع اِ) جِ صفی [صَ ی ی] است . (منتهی الارب) . رجوع به صفی شود .

صفای اصفهانی . [صَ یِ اِ فَ](اِخ) اشراق خاوری درشرح حال وی نویسد : اگرچه تند باد حوادث چنان بساط آثار این عارف مفلق و شاعر شیوا را درهم پیچید که متأسفانه اسم او هم معلوم نیست ومجاری اوقات حیاتش بطور بسط دردست نه، اما آنچه بر نگارنده موافق نقل استاد ادیب نیشابوری هویداست ، آنست که صفای اصفهانی تولدش دراصفهان ودرحدودسن پانزده سالگی وارد خراسان گردیده و در همان اوان آغازشاعری نهاده است .
هنگام ورود بخراسان در یکی از مدارس قدیم منزل گزیده و رخت بساحت عزلت کشیده بود و جز بامرحوم ادیب نیشابوری با کسان دیگر طریقهٔ معاشرت و آمیزش واقعی نمی نموده . گاهی برای اجتماع قوای فکریه ورفع اغتشاش حواس ظاهره وباطنه استعمال اسرار (حشیش) مینمود و باصطلاح متذوقین آتش به سبزخیمهٔ رستم میزده وبواسطهٔ اثرات سریعه آن گیاه در سن جوانی سرازافق جنون بیرون آورد و تا بآن حد بیگانه ازخود گردید که بدون ملاحظه واحتفاظ مراسم مروت پا دربازار و برزن می نهاد . غالب دواوین شعرای عرب وعجم را ضبط داشته وپس ازعروض آنمرض محتویات حافظه اش بکلی نابود و معدوم گردید . ادیب نیشابوری می فرمود صفای اصفهانی دراین اواخر که مبتلا بجنون گردیده بود گاهگاهی بامن ملاقات میکرد

(۱) در ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ۱۱۰۲ ثبت شده است (ص ۲۱۰) .
(۲) دربعض نسخ چنین آمده است و در بعض دیگر خراسان ضبط شده .

وچون می‌نشست بدون قصد انشا می گفت، امیرمعزی خوب شاعری بود ... آفتاببینبد چه گفته ! ... پیام دادم ... پیام دادم... و جزاین دوکلمه از او هیچ تراوش نمی کرد وپس ازآن آغاز گریه نهاده وبا دو دست برسرخویش می‌زد . پس ازدوسال که‌مبتلا بمرض مذکور بود درسن چهل‌واندسالگی متوجه بعالم بقا شد و روی از جهان فانی برتافت سال وفاتش مطابق نقل استاد در سال هزار وسیصد و نه هجری بوده است . (مجلهٔ ارمغان سال هفتم شمارهٔ ۶ - ۷) .
آقای محمود فرخ درسفینه آرد : نام وی محمد حسین و از شعرای قرن سیزدهم و اوائل‌قرن‌چهاردهم هجری‌است. صفاسنوات آخرعمرخود را درحدود بیست و دو سال در مشهد می‌زیست و مرحوم مؤتمن‌الملك (م ۱۳۰۸ ق) در بارهٔ او عنایتی داشت . شیخ علی اصغر آریا که مرید وراوی اشعار صفاست حکایت کند که شاعر بسال بسال ۱۳۲۲ قمری به بیماری ذات‌الریه درگذشت و در مدرسهٔ مؤتمن‌السلطنة که پشت ایوان عباسی صحن کهنهٔ مقدس بود واکنون خراب است دفن شد و محل دفن متصل به پایهٔ گلدستهٔ طلای عباسی است و نیز نویسد که مستشارالملك فرزند مؤتمن‌السلطنه باتکاء خاطره خود سن اورا علی‌الظاهر بین شصت و هفتاد نوشته است . دیوان وی بدستور مؤتمن‌السلطنه بخط میرزا ابوالقاسم خوشنویس باشی آستان قدس برای‌چاپ نوشته شده وهنوز هم در خانوادهٔ ابا خان باقی است و آقای حاجی حسین آقا ملك ازآن استنساخی کرده‌اند ونسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملك است ...
آنچه ازاحوال صفا نقل کنند این است که درپایان عمرصفای ظاهرش بآلودگی‌های تریاك وحشیش مکدر شد وتحمل معاشرت وی دشوار بود وخود نیز تنهائی را بیشتر دوست داشت وبهمه چیزوهمه کس بی اعتنا بود ... در شمارهٔ ۶ - ۷ مجلهٔ ارمغان سال هفتم ۱۳۰۵ مقاله‌ای بقلم آقای اشراق خاوری بنقل از مرحوم ادیب نیشابوری دراحوال صفا درج است که مسلماً تاریخ فوت اورا که ۱۳۰۹ نوشته‌اند وعمر اورا که ۴۵ سال دانسته‌اند درست نیست و دلائلی که فوقاً نوشته شد و تواتری که آثارآن ازعهد صباوت درذهن خود بنده باقی است خلاف آنرا ثابت می کند ولی آنچه مربوط به نسیان و دگرگونه بودن احوال اوازاثرحشیش درآن‌مقاله نقل‌شده بامسموعات خود بنده مطابقت دارد.(سفینهٔ فرخ ذیل ص ۵۱۶ - ۵۱۸). ازاوست :
دل بردی ازمن به‌یغما ای ترك غارتگرمن
دیدی چه‌آوردی ای دوست از دست دل
برسرمن
عشق تودردل نهان شددل زارتن‌ناتوان‌شد
رفتی چو تیرو کمان شد ازبارغم پیکرمن
می‌سوزم ازاشتیاقت درآتشم ازفراقت
کانون من هستهٔ من سودای من آذرمن
من مست صهبای باقی زآن ساتکین‌رواقی
فکرتودربزم ساقی ذکرتورا مشکرمن
دل درتف عشق افروخت گردون لباس‌سیه
دوخت
ازآتش آه من سوخت درآسمان‌اخترمن
گبرومسلمان خجل‌شد دل‌فتنهٔ آب و گل‌شد
صد رخنه برملك دل شد زاندیشهٔ کافرمن
شکرانه کزعشق‌مستم‌می‌خوارم ومی‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشورمن
سلطان سیروسلوکم مالك رقاب ملوکم
درسودم ونیست سوکم بین نغمهٔ مزمرمن
درعشق سلطان بختم درباغ دولت درختم
خاکسترفقرتختم خاك فنا افسرمن
با خارآن یارتازی‌چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشترمن
دل را خریدار کیشم سرگرم بازارخویشم
اشك سپید ورخ زرد سیم من است وزرمن
اول دلم را صفا داد وآینه ام را جلا داد
وآخرباد فنا داد عشق توخاکسترمن
تا چند درهایهوئی‌ای کوس منصوری‌دل
ترسم که ریزند برخاك‌خون‌تودرمحضرمن
بارغم عشق اورا گردون نیارد تحمل
چون می‌تواند کشیدن این پیکرلاغرمن
دل دم زسرصفازد کوس توبربام مازد
سلطان دولت نوا زد ازفقردر کشورمن.
ونیزاوراست :
تجلی که خود کرد خدا دیدهٔ ما را
بدین خانه بیائید وبه‌بینید صفا را
گدایان سلوکیم وشهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر گدارا
طبیبان خدائیم وبهردرد دوائیم
بهرجا که بود دردفرستیم دوارا
بنبدید درمرگ وزمردن مگریزید
که ما بازنمودیم دردارصفا را
حجاب رخ مقصود من وما وشمائید
شمائید ببینید من وما وشما را
خدا در دل سودازدگانست بجوئید
بجوئید زمین را و مپوئید سما را
صفارا نتوان دید که درخانهٔ فقراست
بدین خانه بیائید وببینیدصفا را
واین‌دوبیت ازاودرمجلهٔ ارمغان آمده‌است :
صفا نوربسیط است و محیط است باضداد
شما ظلمت محضید که برضد صفائید
کسانی که طلبکارخدایند خودآیند
شما زن‌صفتان دشمن مردان خدائید .
(مجلهٔ ارمغان شمارهٔ ۶ - ۷ . سال ۷).

صفای تفرشی. [ص ِ یِ تَ رِ] (اِخ) نام وی میرزاعبدالحمید ودراخلاق حمیده وحید، ازپویندگان فقرا و گویندگان شعراست . از حسن خط صاحب حظ اوفی و از اطلف طبع حاوی حد اعلی است ، بدست رنج کتابت وجوه معاش حاصل‌می کند وازقیود ملازمت خدمت ملوك تن می‌زند. شاعری قانع . سالکی بی‌مانع است. چندی‌است که بامنش‌بخاطرصنعت کتابت ورابطهٔموزونیت مراوده دست داده . طبع روانی دارد . دیوان شعرش مفقود شده معهذا پنجهزار بیت بنظم‌آورده . ازاوست درلغز هلال :
چه لعبت است که برسطح گوی آینه رنگ
بسان لعبت بازان برآورد صدرنگ
گهی بجلوه درآید بشبه صفحهٔ سیم
گهی بدیده نماید بسان حلقهٔ تنگ
کند زخاورزی‌باختر شبی‌جولان
نیرسد و نهراسد زراه و از فرسنگ
ستاده اند دلیران‌و اوبپویه ستان
نشسته‌اند سواران‌و اوبزین آونگ
گهی بشکل کمان گردد و گهی‌چوسپر
کمان که دیدوسپرتندروچوتیرخدنگ
چونیم ساغر سیمین شود فراز قدح
گهی بکام شراب‌و گهی بجام شرنگ
گهی‌شود متمایل بگاو و بره و شیر
گهی بود متقارن بکژدم و خرچنگ
همه بساحت گردون سفر کند که بود
فضای گیتی برآن شکرف پیکر تنگ
جوان شود چوزلیخا بمعجز یوسف
ازآن سپس که چویعقوب پیروچفته‌وچنگ
بشام عید پدید آید از کنار افق
چونعل خنگ شهنشاه آسمان اورنگ
شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
که کف اوچومحیط است وتیغ او چونهنگ
شکار او همه پیل‌و نهنگ باشدوشیر
شکارشاهان گوروگوزن‌وآهوی ورنگ
دهد بزایرگوهر بمشت‌و زر بطبق
دهد به شاعر عنبر بکبل وسیم به تنگ.
(ازمجمع الفصحاء ج۲ص۳۲۸) .

صفایح. [َص ِ ی] (ع اِ) ج صفیحة رجوع به صفائح ورجوع به صفیحة شود .

صفایحی. [ص َ یِ] (اِ منسوب) رجوع به صفائحی شود .

صفایحی. [َص یِ] (اِخ) شیخ‌اسماعیل افندی . وی چندی قضاوت تونس داشت. اوراست : ایقاظ‌الاخوان لدسائس الاعداء ومایقتضیه حال الزمان که در آن حقیقت ملك واصناف آن ومعنی خلافت وامامت را بیاورده است . این کتاب بسال ۱۳۳۳ در مطبعهٔ نظامی‌استانبول به طبع رسیده‌است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۰۹) .

صفای ذهن. [َص یِ ذِ] (حامص) تیزی خاطر ، صافی اندیشه ، استعدادنفس آدمی برای‌استخراج امرمطلوب . مؤلف نفائس الفنون آرد : نوع سوم از انواع هفتگانه که در تحت جنس حکمت است و آن عبارت از اینست که نفس را استعداد استخراج مطلوب بی‌اضطراب و تشویشی

که بروی طاری گردد حاصل آید . (نفائس‌الفنون فن‌حکمت عملی ج ۲ ص ٤) . و نیز نویسد ، وسط است میان التهابی که بسبب مجاوزت مقدار ازمطلوب بازدارد ومیان ظلمتی که درنفس حادث‌شود چنانکه بسبب آن در استنباط نتایج تأخیر افتد . (ج ۲ ص ٦) رجوع به صفاء ذهن شود .

صفایر . [صَ ی] (ع اِ) ج صفیرة است. رجوع به‌صفیره شود .

صفای قلندری . [صَ یِ قَ لَ دَ] (مص‌ل مرکب) چارضرب زدن(آنندراج). یعنی‌ریش وسبیل وابرورا تراشیدن ، واین آئین قلندران نامقبداست . (آنندراج ذیل چهار ضرب) :

می‌برد ونگ ازدل شانی
این صفای قلندری که تراست .
شانی تکلو (بنقل‌آنندراج) .

صفای لواسانی . [صَ یِ لَ] (اِخ) نام وی میرزا علی محمد وبرادر کهترمیرزا محمد جعفرملقب به حکیم‌الهی خلف‌الصدق زبدةالفضلامیرزا حسنعلی است .این‌سلسله پیوسته درایران بفضل‌و کمال وجاه وجلال معروف و پدران ایشان نزد سلاطین افشاریه وقاجاریه بعزت موصوف بوده‌اند. حکیم الهی بحسن اخلاق و شیوهٔ وفاق شهرت داشت ومیرزا صفا در آغاز جوانی بتحصیل کمالات و اقتباس حالات کوششها کرد و رنجها بردتامجمع هنر و مخزن کمال شد . قطع نظر از فضایل و خصایل بلند و ارجند در حسن خط مسلم زمان و وحید اوان گشت . مدتها در تهران و کرمان بحسب میل بسر برد واکتساب کمالات کرد واکنون درتهران‌مرجع اهل فضل‌ودانش است‌گاهی نظمی می‌سراید و ارباب کمال راکه نظر برمعنی باشد از این مقال لختی بحال او راه خواهند برد .

ازاوست‌درمدح حضرت رسول(ص):
بعد خداآنچه بی‌شبیه وزوالست
نور رسول خدا محمد وآل است
آل کدام ؟ ابن‌عم او اسدالله
بضعهٔ اووآن دوشبل‌شیرمثال‌است
نه‌تن پاك دگر که آخر آنان
قائم‌عصر آن قوام‌ماضی‌وحال‌است
احمد مرسل نبی خاص خداوند
ای که عطای تور اسبق سؤال است
زآن لب گوهر فشان بگاه تکلم
نظم کلام است یاعقودلآل است
خاك رهت را خواص چشمهٔ خضراست
خضر ترا ریزه خوار خوان نوالست
یوسف دربان بارگاه جلالت
کرسی کریاس آستان‌جلالست ...
جزو مدیحت کتاب رب‌حمیداست
مدح ترا قابل آن خجسته مقالست
شاعر ساحر بمدح احمد وآلم
شعرچنین شعرنیست، سحر حلالست .
روح رهی ای‌رسول خاك رهت باد
گرچه خیال بلند وفکر محال است .
(ازمجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۳-۳۳٤).

صف‌النعال . [صَفْ فُنْ نِ] (اِمرکب) صف آخرین که بجانب بیرون باشد ، که اهل مجلس متصل‌آن نعلین از پاگذارند . (آنندراج) . آنجا که مردمان کفش‌ونعلین ازپا بیرون آورند و درون روند :

صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت ، دیگران صف‌النعال .
ناصرخسرو .

بصف‌النعال فقیهان نشینم
که درصدرشاهان‌نماند انتفاعی. خاقانی .

ورجوع به صف‌نعال شود .

صف‌اندرصف . [صَ اَ دَ صَ] (اِمرکب) صف‌های پشت‌هم ، صف ازپی‌صف ، صفاصف ، فرشتگان عرش‌آشیان پیرامن وی صف اندرصف عاکف وواصف (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤٨) . رجوع به صف وصفا صف شود .

صف بر کشیدن . [صَ بَ کَ دَ] (مص مرکب)صف آراستن. صف‌آرائی کردن : شهنشاه ایران چوزانگونه دید
برابر همی خواست صف برکشید .
فردوسی .

رجوع به صف شود.

صف بسته . [صَ بَ تَ] (ن مف) . صف‌زدن ، به رده ایستاده :
چون بدر که سربرآرد از کوه
صف بسته ، ستاره گردش‌انبوه. نظامی.

رجوع به‌صف شود .

صف بندی. [صَ بَ] (حامص) رده بندی صف‌سازی ، صف آرائی ، بصف درآمدن سپاهی‌یانمازگزاران‌یاکسان‌یاچیزهای‌دیگر.

صفت . [صِ فَ] (ع مص م) درعربی بصورت « صفة » و در فارسی « صفت» نویسند . چگونگی کسی گفتن وآن‌مشتق از وصف‌است (مقدمهٔ لغت‌میرسید شریف) بیان کردن حال و علامت ونشان چیزی . (غیاث‌اللغات) . بیان حال (منتهی‌الارب) صور [صُ وَ] (منتهی‌الارب) مثل[مِ ثَ] (منتهی‌الارب) ستودن :

درصفت [illegible] فرمانده اید
من [illegible] الله [illegible] خوا [illegible] [illegible] ازشان (ازبیهقی) [illegible] علامت [illegible] صفت [illegible] [illegible] [illegible] (بیهقی [illegible] ص [illegible]) [illegible] درصفت مجلس شراب [illegible] . [illegible] گفته بودند (بیهقی ص ۲٦٦ [illegible]) . این [illegible] صفت جهیز بود ودیگر چیزها بر آن [illegible] باید کرد (بیهقی ص ٤٠٢).

قول و عمل هردو صفتهای تست
وز صفت مردم یزدان هداست .
ناصر خسرو .

گفتی که چه نامی ازدلت پرس
کز من صفت منی نیابی . خاقانی .

ای بصورت ندیم خاك شده
بصفت ساکن سماك شده . خاقانی .

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا
خاقانی .

صفتی است حسن او را که بوهم درنیاید
روشی است عشق اورا که بگفت برنیاید .
خاقانی .

بطبع آهن بینم صفات مردم را
از آن گریزان ازهرکسی پری وارم .
خاقانی .

اصلها ثابت صفات آندرخت
فرعها فوق الثریا دیده‌ام خاقانی .

دلهاء دوستان همین صفت دارد که به بسط عوارف و نشر صنایع و بذل رغائب بدست آید (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۷) .

سی‌سرفیل حصن‌هیکل کوه‌صفت دریاگذار ازآن کفارسلطانرا بدست‌آمد(ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۳) .

صفت کورتهاء پارس ، ولایت پارس پنج کورتست (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۱).

شب صفت پردهٔ تنهائی است
شمع در اوگوهر بینائی است . نظامی .

پاکبازای طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن .
سعدی .

بسکه درمنظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمی‌دانم . سعدی .

هر کس صفتی دارد و رنگی ونشانی
تو ترك صفت کن که ازاین به‌صفتی نیست.
سعدی .

دهقان پسری یافتند بداب صفت که حکما گفته بودند (گلستان) .

|| (ا) پیشه ، شغل ، صنعت کار ،
گازرکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد . نظامی .
امشب بصفت شمع شب افروزم من
می گریم و می‌خندم و میسوزم من . عطار.
خشك ابری که بود ز آب تهی
ناید ازوی صفت آب دهی . جامی .
|| معنی ، واقع ، حقیقت ، باطن :
در صورت اگر زمن نهانی
ازراه صفت درون جانی . نظامی
|| شکل ، رنگ ، گونه ،
هزاران صفت گل دمیده ز سنك
ز صد برك و دو روی و وز هفت رنك .
سعدی .
|| درترکیب‌باسم ملحق گردد ومعنی مانند همانند ، بکردار ... دهد :
یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان . خاقانی .
صبح هارون صفت چوبست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر . نظامی .
این فریدون صفت بدانش ورای
وآن بکیخسروی رکیب گشای . نظامی .
نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر کاین صفت زو گرفت . نظامی.
درتن هرمرده دل عیسی‌صفت
از تلطف تازه جانی کردهٔ .
مجدالدین عزیزی .
(بنقل لباب الالباب) .
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی .
سعدی .
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار .
سعدی .
هرجاکه مولهی چو فرهاد
شیرین صفتی برو گمارد . سعدی .
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سرا پای بسوزند من بیسر و پا را .
سعدی .
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او چنانکه دربی سلطان رود سپاه .
سعدی .
توئی سایهٔ لطف حق برزمین
پیمبر صفت رحمة‌العالمین . سعدی .
|| این صفت، این‌سان، بدین‌صفت ، بدین‌سان ، بدین‌وضع ، بدین‌حال :
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی . سعدی .
جلوه کنان می‌روی و باز نیائی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل . سعدی .

|| با ترکیب بصورت مضاف (برصفت) آید بمعنی بسان ، مانند ،
برسر آن جیفه گروهی نظار
برصفت کرکس مردار خوار . نظامی .
برصفت شمع سرافکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش . نظامی.
|| بی‌صفت (ص‌مرکب)، بی‌نشان، بی‌علامت بی‌پیرایه . || درتداول عامه ، بی آبرو ، بی‌شخصیت ، پست ، بی‌همه‌چیز و باصفت ضد آنست درهمین تداول . || در صفت آمدن (مص‌م مرکب) بوصف‌آمدن قابل‌توصیف بودن :
چنانکه در نظری درصفت نمی‌آئی
منت چه وصف بگویم تو خود درآینه‌بین
|| دون صفت (ص مرکب) پست، فرومایه، بالشکری از دون صفتان بی‌ایمان ... در حرکت‌آمد (حبیب‌السیرچاپ سنگی جز۴۰ ج ۳ ص ۳۲۳) . رجوع بصفة شود .
|| (دستور زبان فارسی) کلمه ایست که حالت وچگونگی چیزی یاکسی‌را برساند واقسام آن ازاین قرار است : صفت‌فاعلی صفت مفعولی . صفت تفضیلی . صفت‌نسبی
« صفت فاعلی » آنست که برکنندهٔ کار یا دارندهٔ معنی دلالت کند و علامت آن عبارتست از :
۱ - (نده) که در پایان فعل امر درآید مانند ، پرسنده . خواهنده . شناسنده . بافنده . تابنده .
کرگران و کر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
۲ - (آن) مانند ، خواهان. پرسان. دمان روان . دوان . پویان .
۳ - (الف) که آن نیز در پایان فعل امر درآید مانند ، شکیبا ، زیبا . خوانا . گویا بینا . پویا . جویا .
۴ - (آرا) غالباً درآخر فعل ماضی‌مانند، خریدار . خواستار . برخوردار . نام‌بردار گرفتار . فروختار .
۵ - (گار) که بیشتر در آخر فعل امر و ماضی درآید مانند ، آموزگار . پرهیزگار . آفریدگار . آمرزگار . کردگار پروردگار .
۶ - (کار) که غالباً بآخر اسم معنی ملحق شودمانند، ستمکار . فراموشکار. مسامحه‌کار
۷ - (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پیروزگر . دادگر . بیدادگر . خنیاگر . رامشگر .
صفت فاعلی که به (نده) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلا ، رونده یعنی کسیکه عمل‌رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواندن چیزی‌مشغول‌است. ولی‌شعراگاهی‌این‌نوع صفت رابجای‌نام افزار استعمال کرده‌اند .
بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دوبیننده را .
فردوسی .
که بیننده بمعنی چشم استعمال شده یعنی عضوی که‌کار او دیدنست .
اگر شاه فرماید این بنده را
که بگشاید از بند گوینده را .
گوینده در این شعر بمعنی زبانست و در اینصورت از معنی فاعل بیرونست .
صفاتی‌که به (آن) منتهی میشود بیشترمعنی حال‌رامیدهد مانند ، سوزان . نالان . روان. دوان . فروزان گدازان . یعنی در حالت سوختن‌ونالیدن ورفتن ودویدن وافروختن وگداختن .
صفاتیکه به (الف) ختم میشود حالت ثابت را میرساند مانند ، دانا ، که دانائی صفت ثابت است بدین جهت معنی دوام و همیشگی‌ازآن فهمیده میشود. صفاتی‌که به کاروگاروگر ختم میشود مبالغهٔ درکار را میرساند و عمل وشغل از آن فهمیده شود مثلا،آموزگار، کسی‌است که بسیاربیاموزد وکار او آموختن باشد. ستمکار و ستمگر شخصی است که ستم بسیار ازاو سرزند . تفاوت میانه کاروگارآنست که یساوندگار همیشه‌پس‌از کلماتی‌استعمال میشود که ازفعل مشتق‌شوند ولی‌کار، غالب پس‌ازاسم معنی وغیرمشتق بکار میرود. گر درغیراسم معنی شغل را میرساند مانند ، آهنگر که مقصود کسی است که شغل او ساختن آلات از آهن باشد و این جزو صفات فاعلی نیست
« ترکیب‌صفت فاعلی » صفت فاعلی‌چهار قسم ترکیب میشود :
۱- حالت‌اضافی که صفت بمابعدخود اضافه شودمانند،
فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون زابر سیاه . فردوسی .
۲ - با تقدیم صفت و حذف کسرهٔ اضافه مانند ،
جهاندار محمود گیرنده شهر
ز شادی بهر کس‌رساننده بهر . فردوسی.
۳- باتأخیرصفت بدون آنکه درآن تغییری رخ دهد مانند ،
منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاك داد این کلاه . دقیقی .
۴ - باتأخیرصفت وحذف‌علامت صفت(نده) مانند ، سرفراز. گردن فراز. که‌سرفرازنده وگردن فرازنده بوده واین کارقیاسی‌است.

هرگاه صفت فاعلی بامفعول یایکی ازقیود مانند بیش و کم و بسیار و پیش و پس و نظایر آن ترکیب شود علامت صفت حذف میشود مانند : کامجوی . بیشگوی . کم گوی . بسیاردان . پیشرو . پس رو .

صفاتی که بالف و نون ختم میشود هرگاه مکرر شود ممکن است علامت صفت را ازاول حذف نمایند مانند: لرزلرزان. جنب جنبان.

کمان را بزه کرد پس اشکبوس
تنی لرزلرزان و رخ سندروس . فردوسی.
سپه جنب جنبان شدو بازگشت
همی بود تاروز اندر گذشت . دقیقی

پرس پرسان . کش کشان .

پرس پرسان میکشیدش تابصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر .
گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس نبردی کش کشان آنسو ترا .
مولوی .

«صفت مفعولی» صفت مفعولی بر آنچه فعل براو واقع شده باشد دلالت میکند مانند : پوشیده . برده . یعنی آنچه پوشیدن و بردن براو واقع شده و علامت آن (ه) ماقبل مفتوح است که در آخر فعل ماضی در آید چنانکه گوئیم : برده. خوانده . که بر آخر ماضی بردو خواند (ه) اضافه کرده ایم ترکیبات صفت مفعولی ازاین قرار است :

۱ - آنکه صفت را مقدم داشته اضافه کنند مانند : پروردهٔ نعمت . آلودهٔ منت .

آلودهٔ منت کسان کمشو
تا یکشبه دروثاق تو نانست . انوری.

۲ - با تقدیم صفت و حذف حرکت اضافه مانند : آلوده نظر .

چشم آلوده نظر ازرخ جانان دوراست
بررخ او نظر از آینهٔ پاك انداز . حافظ.

۳ - آنکه صفت را در آخر آورند وهیچ تغییری ندهند مانند : خواب آلوده. شراب آلوده .

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

٤ - مانند قسم دوم ولی باحذف علامت صفت مانند : خاك آلود . نعمت پرور . دستپخت . در امثله ذیل :

آتش خشم تو برد آب من خاك آلود
بعد از این باد بکوی تو رساند خبرم .
سعدی .
ای آنکه نداری خبری ازهنرمن
خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
همان روشنك را که دخت منست
بدان نازکی دستپخت منست . نظامی .

۵ - با تأخیر صفت و حذف « ده » از پایان آن چنانکه بترکیب صفت [illegible] شبیه باشد مانند : پناه پرور . دست [illegible] .

ای نظامی پناه پرور تو
بدر [illegible]
همه را دید دست پرور ناز
دست از آئین حنك داشته باز . نظامی .

که پناه پرور ودست پرور که بمعنی پناه پرورده ودست پرورده استعمال شده است نیم سوز وناشناس . وروشناس که در زبان فارسی متداول است هم از این قبیل میباشد.

هرگاه بخواهند صفت مفعولی راکه تخفیف یافته جمع بندند آنرا بحال اول برمیگردانند مثلا :

دست پروردگان . نام یافتگان . و اینکه خاقانی گوید :

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار...

نادرست و پیروی از آن روا نباشد . ولی در تخفیف صفت فاعلی برگردانیدن بحال اصلی لازم نیست چنانکه گوئیم : گردن کشان . سرفرازان . نامداران. کامجویان . وام خواهان .

« صفت تفضیلی » صفت تفضیلی آنست که در آخر آن لفظ (تر) افزوده شود و مفاد آن ترجیح موصوف است برشخص دیگر که در وجود صفت با او شریك و همتاست و آن تنها بآخر صفت و کلماتیکه در معنی صفت باشد پیوسته شود مانند : گوینده تر. شتابنده تر . فزاینده تر ، گراینده تر . مرد- تر . برتر .

خرد ز آتش طبعی آتش تر است
که مر مردم خام را او پزد .
ناصر خسرو .

صفت تفضیلی بیکی از سه طریق استعمال شود :

۱ - با (از) چنانکه گوئیم :

خرد ازمال سودمندتر است
تدبیر اندك از لشکر بسیار مفیدتر است .

دوش خوابی دیده ام کو نیك دیدی نیکباد
خواب نه بل حالتی کان از کرامت برتر است
انوری .

۲ - با (که) مانند :

دانش بهتر که مال . سیرت پسندیده تر که صورت .

۳ - با اضافه چنانکه گوئیم :

تواناترمردم کسی است که دانائی او فزونتر باشد واین استعمال درزبان فارسی متداول بوده ولی اکنون کمتر معمول است . وهرگاه بخواهند صفت تفضیلی را اضافه کنند (ین) درآخر آن میآورند مانند :

[illegible]
[illegible] صفت
[illegible]
(ین) در [illegible] :
[illegible]
هرگاه (ین) [illegible] صفت تفضیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
صفت تفضیلی را [illegible] بعد آنرا
جمع آورند مانند :

بزرگترین مردان وفاضلترین رجال امروز اوست . ■ بدون اضافه باید لفظ مفرد استعمال شود چنانکه :

تواناترین مرد . بیناترین شاگرد .

« صفت نسبی » صفت نسبی آنست که نسبت بچیزی یا (ی) محلی را برساند و آن عبارتست از :

۱ - آسمانی. زمینی. آتشی. هوائی. خاکی. پارسی . اصفهانی . نیشابوری و نظایر آن یاء نسبت همواره بمفرد پیوسته میشود و کلماتی از قبیل : کاویانی . خسروانی . کیانی . پهلوانی. نادراست و بر آن قیاس نتوان کرد .

۲ - (ه) مخفی و غیر ملفوظ مثل : دوروزه . یکشبه . یکساله . صده . دهه . هزاره و این هاء غالباً در ترکیبات عددی استعمال شده است مانند : نبرده

بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قباو کلاه مرا

(ین) واین درآخر اسماء در آید مانند :

۳ - سفالین. جوین. گندمین. بلورین. گلین. وگاهی این ادات را با (ه) جمع کرده در آخر کلمه آورند مثل : بلورینه. زرینه . سیمینه. پشمینه .

٤ - (گان) مثل : گروگان . پدرگان .

« صفات ترکیبی » صفاتیرا که از ترکیب دواسم یا اسم واداتی بحصول آید مرکب یاصفت ترکیبی خوانند و اقسام آن بقرار ذیل است :

۱ - ترکیب تشبیهی که از بهم پیوستن مشبه به بمشبه یامشبه به بوجه شبه حاصل شود مانند : سروقد . مشکموی .

که معنی آن چنین است : کسیکه قد او چون سرو است و موی او چون مشك و مانند : گلرنك و مشکبوی که معنی آن چنین است : مانند گل ازحیث رنك وچون مشك ازجهت بوی ودراین هردوقسم باید مشبه به مقدم باشد .

۲ - ترکیب دواسم بدون ادات ؛
جفاپیشه . هنرپیشه .
۳ - ترکیب دواسم باضافهٔ ادات مانند ؛
نیزه بدست .
سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی باره تیزتك برنشست . فردوسی .
داغ برران . مانند این بیت ؛
لگام فلك گیرتا زیر رانت
کبود استری داغ برران نماید .
خاقانی .
٤ - ترکیب اسم با ادات و آنرا اقسام بسیاراست ازاین قرار ؛
۱ - ازترکیب (ب) با اسم ؛
بنام . بخرد . بآیین . بنفرین ؛
شناذ آن بنفرین شوریده بخت
این قسم درنظم قدیم متداولست واکنون جز درچند کلمه معمول نیست .
۲ - ترکیب (با) واسم . بانام . باعقل . با ورع . باشعور . با احساس . با غیرت .
۳ - ترکیب (هم) و اسم که اشتراکرا میرساند؛ همراه . همراهی. همنشین.همنشست. همکار . همقدم . همدل .
٤ - ازترکیب (نا) (نه) با اسم ؛ ناکام. ناچار . نامرد . نه‌مرد ؛
گرازتوعاجزم این حال را چگونه کنم
به‌پیش خصمان مردم بپیش عشق نه‌مرد
سنائی .
٥ - ترکیب (بی) واسم بیخرد . بیهوش. بیشعور . بیدانش . بیکار . بینام . بینشان ، بیخانمان .
فرق میان (بی) و(نا) آنستکه (بی)پیوسته برسراسم درآید و بدان معنی وصفی دهد ولی (نا) هم با اسم و هم بصفت پیوسته گردد واستعمال آن با صفت بیشتراست .
هرگاه ترکیب از(بی) واسم در غیر معنی وصفی بکاررود پس ازآن (از) بیفزایند ؛
بی ازآن کاید ازاوهیچ خطا ازکم وبیش
سیزده سال کشید اوستم دهرزمیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .
این ادوات پنج گانه درآغازاسم درآید و آنرا پیشاوند میتوان گفت ؛
٦ - ترکیب (مند) با اسم ؛
هنرمند . خردمند . زبانمند . ثروتمند . ادراکمند .
با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان درشکایت آمدند.
در شش کلمه این ادات بشکل (اومند) استعمال شده است ؛ تنومند . برومند . دانشومند. حاجتومند. نیازومند. گمانومند.
۷ - ترکیب (ور) با اسم .
هنرور . دانشور . سرور . دادور . جانور. نامور. بارور. وگاه ماقبل‌این‌ادات مضموم و (و) ساکن شود ؛ گنجور. رنجور. مزدور . دستور. آزور ؛

خاك خورای طبیعت آزور.
واین عمل قیاسی نیست .
۸ - ترکیب اسم با (ناك) که بیشترافادهٔ معنی علت وآفت کند ؛
نمناك . شوخناك . دیمناك . سنگناك . خوابناك . دردناك . سهمناك و کلمهٔ (طربناك) نادراست وقیاس را نشاید .
این ادوات سه گانه بآخر اسم پیوندد و آنرا(پساوند) توان‌خواند.ودرزبان‌پارسی (پساوند) و (پیشاوند) بسیاراست و هریك معنی مخصوص و موارد خاص دارد .
تبصره ۱ - هرگاه کلمه دارای معنی‌وصفی باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن اشتقاق یا ترکیبی در تصور نیاید آنرا (صفت سماعی) خوانند ؛
گران. سبك. نیك. بد. زشت.خوب. تنگ. فراخ . بلند . کوتاه .
۲ - کلماتی‌که بررنك دلالت کند بیشتر صفت سماعی است ؛
سپید . سیاه . سرخ . زرد . بنفش . سبز . کبود . وگاه قیاسی ؛نیلی . آبی.سرمه‌ای
۳ - صفات‌سماعی‌هنگام ترکیب مقدم باشد؛ گرانسنگ. سبکمغز . کوتاه‌قد . بلندبالا. زرد روی . سیاه چشم .
واین قسم در استعمال بیشترست .
وگاه مؤخر باشد . چشم سپید . بالابلند . رخ‌زرد واین نوع کمتر باشد .
«طرزاستعمال‌صفت» صفت پیش‌ازموصوف و بعد از آن نیزمیآید چون ؛
باغ دیبارخ پرند سلب
لعبگر گشت ولعبهاش عجب
نیلگون پرده برکشید هوا
باغ بنوشت مفرش دیبا .
فرخی .
وهرگاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه استعمال میشود و کسرهٔ اضافه بر حرف موصوف وارد میگردد ؛
ایا شاه محمود کشور گشای
زکس گرنترسی بترس از خدای .
فردوسی .
که حرف (محمود) دارای کسرهٔ اضافه است. هرگاه موصوف بواویاالف ختم‌شود درآخرآن (ی) افزوده میشود مانند ؛
خدای بزرگ . بالای بلند . قبای دراز . شبهای تار .
ووقتی که‌بهاء مخفی‌تمام شود یاء ملینه‌افزوده شود چون ؛
بسخا مردهٔ صدساله همی‌زنده کند
این سخا معجز عیسی‌است همانانه سخاست
صفتهای مرکب غالباً بواسطهٔ یکی‌ازاجزاء خود بموصوف مرتبط میشود و بنابراین از صفت و موصوف تشکیل میابد چنانکه گوئی ؛ مرد روشندل . که روشنی صفت دل است و مجموع روشندل .
صفت مرد. مطابقهٔ صفت‌باموصوف‌روانیست

و چون موصوف جمع باشد صفت را مفرد آورند و همین روش میانهٔ نویسندگان و شاعران معمول بود وهم اکنون متداولست وبرخلاف‌این نیزمواردی درسخن‌بزرگان دیده می‌شود که صفت‌را باموصوف‌مطابق آورده‌اند مانند ؛
شدند آن جوانان آزادگان
بدست کسی ناسزا رایگان .
فردوسی.
ومانند ؛
نشستند زاغان ببالینشان
چنودایگان سیه معجران .
منوچهری .
ودر تاریخ بیهقی آمده است ؛
اکنون امیران ولایت گیران آمدند.
و این مواضع پیروی را نشاید .
هرگاه صفت و موصوف هردوجمع عربی باشد گاه موصوفرا برصفت مقدم داشته و اضافه کرده‌اند مانند ؛ قدماء ملوك‌وعظماء سلاطین. بجای ملوك قدماء سلاطین عظماء.
شنیدم که شاه اردشیر که برقدماء ملوك و عظماء سلاطین بخصائص عدل و احسان متقدم بود (مرزبان‌نامه).
وقتی که موصوف مؤنث وعربی باشد صفت آنرامذکربایدآورد وفصیحان دیرین همین روش را معمول داشته‌اند و مؤنث آوردن صفت که رسم متأخرانست ناپسندیده و برخلاف روش فصاحت است .
هرگاه موصوفی دارای چند صفت باشد آنرا بیکی از سه طریق استعمال کنند ؛
الف . موصوف را مقدم دارند وصفات را بیکدیگر اضافه کنند چون ؛
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر . سعدی .
ومانند ؛
درعهد پادشاه خطابخش‌جرم پوش
حافظ قرابه کش شد ومفتی پیاله نوش .
حافظ .
ب - آنکه صفات رابهم عطف نمایند مثل؛
یکی پهلوانیست گردو دلیر
بتن زنده پیل وبدل‌نره شیر .
ومانند ؛
بادهٔ باید تلخ وخوش و رنگین وروان .
فرخی .
ومانند ؛
مرد نیکواعتقاد نیکو طریقت وخدای‌ترس را وزیری داد . سیاستنامه .
ج - آنکه بعضی ازصفاترا‌پیش‌ازموصوف وبعضی را پس‌ازآن آورند درصورتی که در آخر موصوف یاء وحدت نباشد اضافه کنند مانند ؛
وزین ناسکالیده بد خواه‌نو
دلم گشت باریك‌چون ماه نو . فردوسی .

وهم بدین روش است :

فرزندتو این تیره‌تن‌خامش‌خاکی‌است
پاکیزه خردنیست نه این گوهر گویا
ناصرخسرو .

وهر گاه صفت وموصوف‌متعدد باشد ممکن است آنرا بیکی از چند طریق استعمال نمود :

الف . آنکه هرصفتی باموصوف خودذکر شود مثل :

بجان وسر شاه سوگند خورد
بروز سپیدوشب لاجورد . فردوسی .

ب . موصوفها مقدم وصفتها مؤخر باشند و دراین‌صورت یاهر دوصفت بهردوموصوف ممکن است راجع شود یا آنکه هر صفتی بیکی از موصوفها تعلق گیرد .

مثال قسم دوم :

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر و پرلؤلؤ ارزنده و زیبا

که ارزنده و زیبا ممکنست صفت هریک از گوهر ولؤلؤ باشد و رواست که ارزنده صفت گوهر وزیبا صفت لؤلؤ فرض شود و براین فرض حذفی لازم نیست. ولی بفرض اول باید گفت که صفتها ازاول بقرینهٔ دوم حذف شده است .

مثال قسم دوم :

بجائیم همواره تازان براه
بدین دونوند سپیدو سیاه . فردوسی .

که مقصود از دونوند سپید و سیاه روز و شب است وروا نباشد که سپید وسیاه صفت هریك ازدو نوند واقع گردد .

ونیز ممکن‌است‌یك صفت دارای‌دوموصوف باشد مانند :

آتش وباد مجسم دیده‌ای کز گردو خون
کوه البرز ازسم وقلزم زران‌افشانده‌اند
خاقانی .

در موقعیکه موصوف را بخواهند اضافه کنند صفت را میآورند وپس از آن عمل اضافه را انجام میدهند و این مطرد و در نظم و نثر متداولست .

بالشکر زمانه وباتیغ تیزدهر
دین وخرد بس‌است سپاه و سپر مرا .
ناصرخسرو .

ولی در بعضی مواقع اضافه را بروصف مقدم داشته‌اند چون :

خون سپیدبادم بر دورخان‌زردم
آری سپید باشد خون دل مصعد

که نخست خون را بدل اضافه کرده‌وصفت را پس‌ازآن‌آورده است وچون خون دل یك کلمه‌است میتوان(مصعد)را صفت مجموع فرض کرد . و مانند :

پسران وزیرناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند . سعدی .

که ناقص عقل صفت پسران است و پس‌از اضافه آمده است ومثل :

شد آن رنج من هفت‌ساله بباد
و دیگر که عیب آورم بر نژاد .
فردوسی .

ودراسکندرنامهٔ قدیم ازمؤلفات قرن پنجم یا ششم نظیر گفتهٔ فردوسی را می‌بینیم :

شه ملك چون این بشنید عجب ماند و بترسید گفت خان ومان ما همه چندین ساله ببرد . که دراین دومثال نخست رنج وخان ومان را اضافه کرده و صفت را پس از اضافه آورده‌اند و تفاوت آن با مثالهای اول آنستکه درگفتهٔ فردوسی و عبارت اسکندرنامه صفت‌مضاف الیه واقع نشده و در شعر فردوسی وسعدی صفت مضاف‌الیه واقع گردیده است .

یاء وحدت یا درآخر صفت درآید چنانکه گوئیم : مرد فاضلی است ، طبع لطیفی دارد واکنون این طریقه در زبان فارسی معمول است یا درآخر موصوف مذکور افتد چون :

که آمد برما سپاهی گران
همه رزمجویان و کند آوران . فردوسی .

. در آثار پیشینیان این روش متداولتر است ولی‌الحاق یاء وحدت‌بصفت وموصوف نیز مستعمل بوده است مانند :

دید شخصی کاملی پرمایه‌ای
آفتابی درمیان سایه‌ای . مولوی .

هر گاه مقصود ازصفت بیان جنس و نوع موصوف باشد بیشتر آنرا با یاء وحدت استعمال کنندودر اول‌آن لفظ ازین‌آورند چون :

سماع‌است این‌سخن‌درمروواندرتیم‌بزازان
هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سمعانی
که جلدی زیرکی‌راگفت من‌بالانشی دارم
ازین تندی و رهواری چوبادو ابرنیسانی
سنائی .

ونظیرآنست :

ازین خفرقی موی‌کالیده ای
بدی سر که بر روی مالیده ای .
سعدی .

ونیز :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی
ملایکث صورتی طاوس زیبی . سعدی .

وگاهی‌صفت را بدون‌کلمه (ازین) یاخالی ازیاء وحدت استعمال نموده اند مانند :

بیامد پس آن بی درفش سترگ
پلیدی سگی‌جادوئی پیرگرگ . دقیقی .

ومانند :

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارك لقائی نکومنظری . منوچهری .

ودرین دومورد موصوف معرفه‌است وقسم دوم چون :

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی .
منوچهری .

که یاء وحدت در آخر صفت ذکر نشده است هرگاه‌مقصود تعداد وشمردن‌اوصاف [illegible]

[illegible]

ومانند [illegible]
[illegible]
خدنگی [illegible] در

و نظیر این در [illegible] است در موقعی که صفات منادی باشند غالباً آنهارا بهم عطف ننموده اند :

دریغا گواشیر دل رستما
فروزندهٔ تخمه نیرما
گواشیر گیرایلا مهترا
دلاور جهانگیر گندآورا . فردوسی .

و ظاهراً در موقع ندا والحاق یاء وحدت بهریك از صفتها وموصوف مقصودشمردن و تعداد اوصاف باشد . و غالباً موصوف ذکر نمیشود . چون موصوف بایاء وحدت باشد پیشینیان غالباً میانهٔ آن صفت فاصله میآورده اند .

مانند :

فریدون زکاری که کرد ایزدی
نخست این جهان را بشست از بدی.
فردوسی .

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برتن وتنش بر کاست تر
خدنگی برآورد پیکان چوآب
نهاده براوچار پر عقاب . فردوسی .

ومانند :

فلك گردان شیریست ربابنده
گهمی‌هرشب زی‌مابشکارآید
آبیست جهان تیره‌وبس ژرف بدودر
ز نهار که تیره نکنی جان مصفا .
ناصرخسرو .

ودر تاریخ بیهقی آمده است (دیگر روز بادی سخت باشکوه)

و :

واجب چنان کند که دوستی را از جله دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح تر و راجح تر . و نیز مانند :

اوزنی داشت سخت بکارآمده وپارسا .

ضمیر من از میانهٔ ضمایر موصوف ومضاف واقع میشود چون

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد .
حافظ .

در سایر ضمایر صفت در حکم توضیح و بمنزلهٔ بدلست چنانکه :

شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطانرا .
ناصر خسرو .

لاجرم سوی توآزاده جوان بارخدای
ننگرد جز ببزرگی وبچشم تعظیم .
فرخی .

از دستور زبان فارسی تألیف پنج استاد : ملك‌الشعراء بهار. عبدالعظیم قریب. بدیع‌الزمان فروزانفر . جلال همائی. رشید یاسمی.

صفت . [ص َ ف َ] (اِخ) هروی آرد : قریه‌ایست درجوف مصر نزدیك بلبیس که گویند گاوی را که بنی‌اسرائیل بذبح آن مأمور شدند بدانجا فروخته شد و در آن قبه‌ایست معروف به‌قبةالبقره که تاامروز باقی است . (معجم‌البلدان) .

صفت . [ص ِ ف ِ ت ت] (ع اِ) مرد توانا[ی] تن‌آور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا[ی] درشت خلقت . (منتهی الارب) . رجوع به صفتات وصفتان شود .

صفتات . [ص] (ع اِ) مرد توانا[ی] تن آور یامرد باگوشت گرداندام یامرد توانا[ی] درشت خلقت . (منتهی‌الارب) . رجوع به صفت [ص ِ ف ِ ت ت] وصفتان شود .

صفتان . [ص ِ ف ِ ت ت] (ع اِ) مرد توانا[ی] تناور یا مرد با گوشت گرد اندام یا مرد توانا[ی] درشت خلقت . (منتهی الارب) . رجوع به‌صفت [ص ِ ف ِ ت ت] وصفتان شود.

صفتان . [ص ِ ف ِ] (ع اِ) مرد توانا[ی] تناور یا مرد با گوشت گرد اندام یا مرد توانا[ی] درشت خلقت.(منتهی الارب).رجوع به‌صفت [ص ِ ف ِ ت ت] وصفتان شود .

صفتانه . [ص ِ ف ِ] (ع اِ) تأنیث صفتان است رجوع به‌صفت [ص ِ ف ِ ت ت] شود .

صفةالصفا . [ص ُ ف ْ ف َ ت ُ ص ْ ص َ] (اِ خ) نام محلی است دردامنهٔ کوه سرخاب به تبریز .

صفةالمشبهة . [ص ِ ف َ ت ُ ل ْ م ُ ش َ ب ْ ب َ ه َ یا م ُ ش َ ب ْ ب ِ ه َ] (اِ مرکب) رجوع به‌صفت مشبهه شود .

صفت تفضیلی . [ص ِ ف َ ت ِ ت َ] (اِ مرکب) رجوع به صفت و رجوع باافعل التفضیل واسم تفضیل شود .

صفت‌فاعلی . [ص ِ ف َ ت ِ ع ِ] (اِ مرکب) رجوع به صفت شود .

صفت کردن . [ص ِ ف َ ک َ د َ] (مص م - مرکب) . نعت ، انتعات . (منتهی‌الارب) . اتصاف.(تاج‌المصادر بیهقی). ستودن کسی یا چیزی را به‌نیکی یا زشتی یا بزرگی ، چونین بتی که منت صفت کردم

سرمست پیش میشنه بنشسته .

عمارهٔ مروزی .

که داند صفت کردن داد تو
که داد و بزرگی است بنیاد تو .

فردوسی .

صفت کرد از آن چاربیکر بشاه
که کس را نبود آنچنان دستگاه .

نظامی .

واین اسب ابی‌الفضل را بنزدیك یکی از خلفا صفت کردند (تاریخ قم ص ۲۲۸) .

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران بازمی‌مانم چه‌داند گفت‌حیرانی.

سعدی .

صورت یوسف نادیده صفت می کردند
چون بدیدند زبان همه از کار برفت .

سعدی .

دیگرنظر نکنم بالای سروچمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری .

سعدی .

وکارها کردند برسرخاك او که صفت‌نتوان کرد . (تذکرةالاولیاء) . || کسی را صفت کردن ، تحلیه . || صفت کردن بشجاعت ، تشجیع . (منتهی‌الارب) .

صفت مشبهه . [ص ِ ف َ ت ِ م ُ ش َ ب ْ ب َ ه َ یا م ُ ش َ ب ْ ب ِ ه َ] (اِ خ) در عربی ، صفت مشبهة بفاعل . و آن صفتی است مشتق از فعل و آنرا از آن جهت بدین نام خوانند که در افراد و تثنیه وجمع وتذکیر وتأنیث مانند اسم فاعل است ونیز مانند اسم فاعل قائم بذات است نه‌واقع براو. صفت مشبهه از فعل لازم آید وصلهٔ « ال » واقع نشود وگاه مخالف فعل‌خود عمل‌نصب کند . در کشاف اصطلاحات الفنون آرد : صفت مشبهه اسمی است مشتق ازفعل لازم که دلالت کند برقیام صفت در موصوف خود قیام ثبوتی ، ومعنی ثبوت آنست که بحسب وضع برای ثبوت باشد نه بحسب استعمال . کذا فی فوائد الضیائیه . ومعنی ثبوت آن نیست‌که معنی صیغه استمرارثبوت درجمیع ازمنه باشد ، بل آن موضوع است برای قدرمشترك، ونفی آن ازجمیع ازمنه جایز نیست، چه‌آن‌حکم به ثبوت است ومیبایست در زمانی وقوع یابد و بحسب ظاهر ثبوت آن درجمیع زمان باشد تا آنکه دلیلی بر تخصیص آن قائم شود چنانکه گوئی کان هذاحسنا فقبح، کذافی العباب ، وحاصل این گفتار این‌است که ثبوت مقابل حدوث نیست بلکه بمعنی مطلق ثبوت است که شامل استمرار وحدوث‌هردواست . (تلخیص از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

ابن عقیل در شرح ابیات ابن مالك دراین باره گوید :

صفت مشبهه صفتی است که جر فاعل آن بدان مستحسن باشد چنانکه درحسن الوجه و منطلق‌اللسان که اصل آن حسن وجهه و منطلق لسانه است . وجر فاعل اسم فاعل بدان جایز نیست ونمیتوان گفت زیدضارب الاب عمرواً و مقصود ازآن زید ضارب ابوه عمرواً باشد ویا زید قائم الاب غداً و مقصود ازآن زید قائم ابوه غداًباشد . وابن مالك بدین معنی اشارت کند :

صفة استحسن جر فاعل
معنی بهاالمشبهة اسم‌الفاعل .

صفت‌مشبهه از فعل لازم مشتق است‌ومعنی آن ثبوت صفت است برای فاعل آن در زمان حال . صفت مشبهه از فعل ثلاثی گاه بروزن فاعل آید وآن اندك است و گاه براوزان دیگر مانند جمیل وحسن .

اما ازثلاثی مزید فیه بروزن اسم فاعل‌آن باب بودچون‌منطلق . وابن‌مالك بدین‌معنی اشارت کند دراین بیت :

وصوغها من لازم لحاضر
کطاهر القلب جمیل الظاهر .

عمل‌صفت مشبهه مانند عمل‌اسم فاعل‌متعدی است یعنی‌رفع ونصب چنانکه درزید حسن وجهه که درحسن ضمیر مرفوع فاعل صفت است ووجه‌منصوب است برتشبیه بمفعولیت. صفت مشبهه مانند اسم فاعل باید برما قبل خود معتمد باشد چنانکه در باب اسم فاعل گفته است :

وولی استفهاماً او حرف ندا
اونفیاً اوجاصفة اومسنداً.

و بدین نکته درباب صفت مشبهه اشارت کند در این بیت :

وعمل اسم فاعل المعدی
لها علی‌الحد الذی قد حدا .

معمول صفت مشبهه بر آن مقدم نمی شود بنا براین نمیتوان گفت زیدالوجه حسن‌در صورتیکه در اسم فاعل تقدم معمول جایز بود مانند زید عمرواً ضارب وصفت‌مشبهه جز در سببی عمل نکند مانند زید حسن وجهه و نمیتوان گفت زید حسن عمرواً لیکن‌اسم فاعل در سببی واجنبی هردوعمل کند چنانکه در زید ضارب غلامه و زید ضارب عمرواً، وابن‌مالك بدین معنی‌اشارت کند .

وسبق ماتعمل فیه مجتنب
وکونه ذاسببیة وجب .

درباب اعراب معمول صفت مشبهه در این ابیات گوید :

فارفع بها وانصب وجر مع ال
ودون ال مصحوب ال وما اتصل
بها مضافاً او مجرداً ولا
تجرر بها مع ال سما من ال خلا
ومن اضافة لتالیها وما
لم یخل فهو بالجواز وسما .

توضیح آنکه معمول صفت مشبهه را سه حالت است :

۱ - رفع بنا برفاعلیت ۲ - نصب بر تشبیه بمفعولیت،هرگاه‌معرفه باشد،وتمیز اگرنکره بود ۳ - جر باضافه و دراین سه حالت صفت یابالام است ویابدون لام ومعمول آن نیز با هریك ازاین شش‌صورت یامضاف‌است یابالام ویا بدون لام است . پس مجموع آن هیجده صورت باشد . واز این هیجده صورت دو صورت آن ممتنع است .

۱ — آنکه‌صفت دارای‌لام بوده‌و به‌معمول خود اضافه شود و معمول مضاف به ضمیر موصوف باشد بی واسطه‌چون‌الحسن وجهه ویا با واسطه چون : الحسن وجه ابیه .

۲ – اینکه صفت بالام بود وبمعمول‌خود که مجرد از لام است اضافه شود چون : الحسنُ جهٍ ویامعمول مضاف‌به اسم مجرد ازلام باشدچون الحسنُ وجهِ ابٍ ونه‌صورت آن احسن است و آن صوری است که در آن یك ضمیر باشد ودو صورت آن حسن است وآن صوری است که درآن دوضمیر باشد وچهار صورت آن قبیح است و آن صوری است که از ضمیر خالی بود . (از ابن عقیل و بهجةالمرضیه وصمدیه). برای صفت مشبهه درفارسی رجوع به‌صفت‌شود .

صفتوئیه . [ص ف َ ی ی] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان ٥٥ هزاز گزی جنوب خاوری شهداد – سرراه مالرو شهداد کشیت . سکنه ٤٠ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨) .

صفته . [ص َ ت َ](حامص) غلبه وچیر گی. (منتهی‌الارب) .

صفتیت. [ص](ع اِ)مردتوانا[ی]تن آور یامرد باگوشت گرد اندام یامرد توانا[ی] درشت خلقت (منتهی‌الارب) . رجوع به صفتات و صفت [ص ِف ت ت] و صفتان شود .

صف تیغ . [ص ِف] (اِ مر کب) کنایه ازدوطرف تیغ است وآنرا صفحهٔ تیغ هم گویند (برهان‌قاطع . انجمن آرای‌ناصری).

صفح . [ص] (ع اِ) کنارهٔ هر چیزی (منتهی‌الارب) . || پهلوی مردم . (منتهی‌الارب . مهذب الاسماء) .|| رخسار مردم . یقال . نظرالیه بصفح وجهه ای‌بعرض‌وجهه . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) . || رخسار شمشیر وپهنای آن .(منتهی‌الارب) . || پهنای هرچیزی .(منتهی‌الارب) . پهنا . || صفح‌الجبل، بن کوه‌یاپائین کوه یاجای‌هموار از کمر آن وروی کوه . (منتهی الارب) . بر کوه (مهذب‌الاسماء) .||ناحیه ، سرزمین. || (مص‌ل) روی گردانیدن.(منتهی‌الارب). || درگذشتن از کسی . (منتهی‌الارب) . درگذشتن ازگناه (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی). درگذشتن‌ازخطا.(غیاث‌اللغات). فاگذشتن ازجرم . (مصادر ـ زوزنی) . عفو، تجاوز ، ماجری‌درنوشتن،||اعراض .(منتهی‌الارب). اعراض کردن‌از کسی یاازچیزی. (ترجمان علامهٔ‌جرجانی . مصادرزوزنی . تاج‌المصادر بیهقی) . || (مص م) ترك دادن . (منتهی‌الارب) . || ترك کردن. (منتهی‌الارب) . || وارد کردن شتران را برحوض (منتهی‌الارب).||ردکردن‌سائل را وبازگردانیدن او (منتهی‌الارب) . رد کردن سائل را . (تاج‌المصادر بیهقی) . وا گردانیدن کسی‌را ازحاجت خویش . (مصادرزوزنی) .||ازدن کسی را به پهنای شمشیر.(منتهی‌الارب). شمشیر به پهنا بر کسی زدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||اسراب کردن کسی را بنوعی از شراب . (منتهی‌الارب) . [illegible] چیزی را (منتهی‌الارب) . [illegible] مردم را یك یك . (منتهی‌الارب) . [illegible] دادن ورق را یکی یکی . (منتهی‌الارب). || نظر کردن درظاهر [illegible] سوی های آن . (منتهی‌الارب) .

صفح . [ص َ ف َ] (ع اِ) پهنا، یقال: فی جبهته صفح ای‌عرض‌فاحش. (منتهی‌الارب) .

صفح . [ص َ] (اِخ) نام مردی است‌ازبنی کلب (منتهی‌الارب) .

صفحات . [ص َ ف َ] (ع اِ) ج صفحة. رجوع به‌صفحه شود .

صفح بنی الهزهاز . [ص َ ح ب] (اِخ) ناحیتی است ازنواحی جزیرهٔ‌خضراء باندلس .(معجم‌البلدان) .

صفحتان . [ص َ ح َ] (ع اِ) دوسوی مخرج ودر حدیث استنجاء است : اولایجد احدکم ثلثة احجار ، حجرین للصفحتین و حجر للمسربة .(بحرالجواهر) .

صفحة . [ص َ ح َ] (ع اِ) کنارهٔ هرچیزی. (منتهی‌الارب).بر، کنار،جانب. ج، صفحات:

آتشکده شود دل سوزان نهادمرد

زآن آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ .

مسعود سعد .

لعل ناکشته صفحهٔ خنجر

گرم نابوده آتش بیکار. مسعود سعد .

||یك سوی روی ویك سوی ورق.(مهذب الاسماء ـ ربنجنی). ج صفحات؛ چهرهاچون صفحهٔ کتاب دیگر گون نمود (ترجمهٔ یمینی ص٤٥٢) .|| بر گ ، روی، رویه ، ورق ؛

خالیست بدان صفحهٔ ، سیمین بناگوش

یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن است آن .

سعدی .

عرقت برورق روی نگارین بچه‌ماند ؟

همچو برصفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری .

سعدی .

|| صفحة الرجل ، عرض صدره . (اقرب ـ الموارد) . پهنای‌سینه، بشرهٔ پوست چهره || صفحهٔ گرامافون ، صفحهٔ مدوری که از کائوچو وغیرآن سازند ، ثبت و تولید اصوات را.|| صفحهٔ‌گردن ، علاط. صفحتا العنق ، دو جانب آن . (بحرالجواهر) .

صفحه . [ص َ ح َ] (اِخ) دهی‌از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز ۳۳هزار گزی جنوب خاوری اهواز ـ ١٠ هزار گزی‌خاورراه‌آهن اهواز به‌خرمشهر و کنارکارون.دشت ـ گرمسیر. دارای٦٥تن سکنه .آب ازکارون ـ محصول غلات. شغل زراعت وگله‌داری. راه‌در تابستان‌اتومبیل رو ـ آسیاب آن قدیمی است . این‌آبادی از دو محل بنام ١ و ٢ بفاصلهٔ ٢ هزار گز دوراز هم قرار گرفته است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

صفحه . [illegible]

[illegible] ٦٠ [illegible]

[illegible]

صفحه بند . [illegible] در چاپخانه‌ها [illegible] بطورستونی چیده‌شده [illegible] که مطلوب است می‌بندد .

صفحه بندی. [ص َ ح َ ب َ] (حامص)عمل صفحه‌بند ، ستون‌ها را در مطبعه بصورت صفحه در آوردن . بصورت صفحه پیوستن ستونهای‌مطالب‌چیده شده درچاپخانه‌را .از ستونهای چیده صفحه‌بهم پیوستن. این کلمه باشدن و کردن صرف شود .

صفحه بندی کردن . [ص َ ح َ ب َ ك َ د َ] (مص مر کب م)در تداول مطابع ستونهای چیده شدهٔ جدا را بیکدیگر پیوسته ازآن برای چاپ صفحه ترتیب دادن .

صفحهٔ ملساء . [ص َ ح َ یِ م َ] (اِخ) نزد حکما و متکلمان صفحه‌ایست که اجزاء مفروضهٔ آن در وضع متساوی و متصل‌بود چنانکه بین این‌اجزا فرجه ها نباشد ، خواه آن فرجه‌ها نافذ باشد که مسام نامند یاغیر نافذ که زوایا نامند ، چنین است در شرح مواقف (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

صف خاصه . [ص َ ِف ف ص ص َ] (اِ مر کب) کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات‌الله علیهم اجمعین باشد . (برهان . انجمن آراء) .

صفد . [ص َ ف َ] (ع مص م) . بند کردن کسی یا چیزیرا ومحکم نمودن . (منتهی‌ـ الارب) . بندکردن .(تاج المصادر بیهقی‌ـ مصادر زوزنی) . || (اِ) بند . (منتهی‌ـ الارب . دهار . مهذب الاسماء . ترجمان علامهٔ جرجانی) . ج ، اصفاد . || عطا . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) .

صفد . [ص َ ف َ] (اِخ) سامی بیسك آرد ؛ قصبه‌ایست مرکز قضاء صفد در سنجاق عکا از ولایت بیروت . ٤٥ هزار گزی مشرق عکا و قریب ٥٠٠٠ تن در این مکان سکونت دارند و بر کوهی است قریب ٥٠٠ گز بر تراز سطح دریا واقعست وخرابهٔ قلعه‌ای ازدورهٔ صلیبیان در آن دیده می‌شود و جائی بسیار با صفا و دلکش است ومنظرهٔ دریاچهٔ طبریه وجبال حوران را نشان می‌دهد و گرداگردآن‌را باغها و باغچه‌های سبز و خرم فرا گرفته و درختان زیتون دشت وهامون را طراوتی داده است . جمعی‌ازعلماازآنجابرخاسته‌اند. بسال ١٨١٩ و١٨٣٧ زلزلهٔ شدیدی در

صفد روی داد و ۵۰۰۰ تن در زلزلهٔ دوم نابود شدند وقلعه‌ومدرسهٔ آن دراین حادثه ویران شد. این قصبه از قلاع بسیار قدیم است ومدتی دردست صلیبیان بود. صلاح‌الدین ایوبی، ملك معظم وبیبرس آنرا فتح کردند. این شهرمسقط رأس جمعی ازعلما است و در اندرون قصبه غاری بنام غار یعقوب موجود است ویهودیان آنرا محترم میدارند.

صفد. [صَ فَ] (اِخ) قضای صفدیکی از سنجاقهای پنجگانه‌ایست که سنجاق عکا را تشکیل میدهدودرانتهای شمال‌شرقی سنجاق واقع وازطرف مشرق بولایت سوریه واز سوی شمال بسنجاق بیروت وازسمت مغرب به عکا وقضای طبریه محدود است. اراضی آن‌ناهموار ودراکثرنقاط پوشیده ازدرخت وگلهاست وزمینهای این ناحیت حاصلخیز است ونهرشریعة درحدودشرقی آن جاری است. دریاچهٔ حوله‌هم درهمین‌منطقه‌است. چندین نهردیگر درآنجا جریان دارد که بدریاچهٔ طبریه میریزد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

صفدار. [صَ] (ن فا) دارندهٔ صف. دارندهٔ لشکر:

شاه محمود سیف دولت ودین
شه صفدار وخسروصفدر. مسعودسعد.

صفدر. [صَ دَ] (ن ف) از هم درندهٔ صف. (غیاث‌اللغات). شکنندهٔ صف، برهم زنندهٔ صف لشکر درروزجنگ:

گردون سازد همیشه‌کارت نیکو
زیرا چون توندید شاهی‌صفدر. فرخی.

که کن وبارکش وکارکن و راه نوردد
صفدر وتیزرو وتازه رخ وشیرآواز. منوچهری.

بسحرگاهان ناگاهان آوازکلنك
راست چون غیو کند صفدردر کردوسی. منوچهری.

سهم درگاه او خدنگ وبال
بریلنگان صفدر افشانده‌است. خاقانی.

هندوی‌میراخورش‌دان آن دوصفدر کزغزا
هفت دریا را برزم هفتخوان افشانده‌اند. خاقانی.

گرزال نهاد برسیمرغ
برتیرهلاك صفدران را. خاقانی.

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
یا مثال طوق اسب شاه صفدر تاختند. خاقانی.

قد چون تیرم کمان شدوزدودیده‌خونگشاد
دیده گوئی زخم تیرخسرو صفدر گرفت. مسعود سعد.

فتح وظفرهر دودورایت کشند
درحشم صفدرطغرلتکین. انوری.

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر توبدین مشاهده حمله بری بلشکری. سعدی.

زآنکه پیش این سرافرازان همه‌افسانه شد
آنچه کردند ازدلیری صفدران باستان. سعید هروی (بنقل ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۹).

.... این سرورسریرسعادت وسیادت وصفدر ومهتردست مسندسعادتست(ازترجمهٔ محاسن اصفهان). گفت ما ترا درین میدان صفدر تصور کرده بودیم تو صف شکن بودهٔ. (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی‌مؤلف). رجوع به صف و صف دری شود.

صفدر. [صَ دَ] (اِخ) لقب علی علیه‌السلام است، ودرتداول این‌لقب‌غالباًبدنبال حیدر آید:

روشن وصافی وبی‌قرارتوگفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر. مسعودسعد.

شیرخدا وصفدرمیدان وبحرجود
جان‌بخش در نمازوجهانسوز دروغا. سعدی.

رجوع به حیدر صفدر شود.

صفدر. [صَ دَ] (اِخ). دهی‌جزءبخش جعفرآباد شهرستان ساوه. جلگه. معتدل. سکنه ۵۳ تن. قنات. غلات‌پنبه. بن‌شن. شغل: زراعت، گله‌داری. راه‌مالرو. قشلاق. عدهٔ ازایل بغدادی است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صفدر. [صَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای هندوستان وازاهالی‌بلگرام بروایتی‌ساندی است. ودرفرخ‌آباد درگذشته، ازوست:

چشم دارم که روم جانب سلطان نجف
سرمهٔ دیده کنم خاك بیابان نجف.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

صفدر جنگ. [صَ دَ رِ جَ] (اِخ). رجوع به‌ابوالمنصورخان ورجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

صفدرصف. [صَ دَ صَ] (ص مرکب). صفها پشت‌برهم، صف‌پس‌صف‌ایستاده: طرفداران که صف درصف کشیدند

ز هیبت پشت پای خویش دیدند. نظامی.

رجوع به صف شود

صفدری. [صَ دَ] (حامص) دریدن صف، شکافتن صف، بهم زدن صف‌روز نبرد:

سروری بی بلا بسرنشود
صفدری بی‌مصاف برناید. خاقانی.

رجوع به‌صف و صف درشود.

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین‌شود.

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) دمشقی. نام وی سیداحمد است. مؤلف سلافة العصرآرد، شیخ ما علامه محمد شامی این‌اشعار را از وی برمن انشاد کرد:

صه یاحمام فلست المشوق
ولابات حالك فیها کحالی
فمامن تباکی کمامن بکی
ودمع الاسی‌غیر دمع‌الدلال.
(سلافة العصر ص ۳۶۹).

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) عبدالقادر بن عمربن حبیب. وی‌یکی ازمشاهیروبزرگان ادباست ودر صفد معلم اطفال بود. او را تائیهٔ معروف است و جمعی از ادبا آن را شرح کرده‌اند. عمری گمنام و مجهول‌الحال بسر میبرد تاآنکه شریف علی بن میمون المغربی تائیهٔ او را انتشار داد و شهرتی عظیم یافت. وی در اوائل قرن دهم‌هجری میزیست. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

صفدی. [صَ فَ] (اِخ) نابلسی. وی در نیمهٔ قرن هفتم هجری میزیست. سلطان صالح نجم‌الدین ایوب ویرا بکتابت گرفت و بسال ۶۴۱ هـ اورا فرمود تادرکارفیوم وتوابع آن بنگرد واو کتابی‌کرد وآن را (تاویخ الفیوم وبلاده) نامید. این کتاب بسال ۱۳۱۶هـ (۱۸۹۸م) در ۲۰۴ صفحه در مصر بطبع رسیده‌است. (معجم‌المطبوعات. ستون ۱۲۱۰).

صفر. [صِ] (عِ اِ) خالی از هر چیزی. (منتهی‌الارب). تهی‌وخالی. (غیاث‌اللغات). || رجل صفرالیدین، مرد بی‌چیز. (منتهی‌الارب).

صفر. [صِ] (عِ اِ) خالی، ترجمهٔ سانسکریت سونیا (۱) در ریاضی هند وعربی، معادل زرو (۲) در فرانسه و در عین حال ریشهٔ کلمات‌غربی‌سیفرا(۳)، تزیفر(۴)ومشتقات آنها است ورجوع به سیفر(۵)، شیفر(۶) وزرو(۷)دائرةالمعارف اسلامی(صفر)شود. قدما علامت صفریعنی‌نمایندهٔ هیچ نداشتند. این علامت را هندیان اختراع کردندبنام سونیا یعنی تهی و ایرانیان که کتب‌ریاضی هندی را بعربی ترجمه ونقل کرده‌اند، آن را به صفر عربی که هم بمعنی تهی است ترجمه کردند وچون ترجمهٔ آنان به‌لاتینی‌بر گشت، صفرعربی را درلاتینی شکسته واز آن زرو (۷) ساختند. علامت صفر(۰) یا (٥) است. صفر حافظ مرتبهٔ عدد است و خود آن عدد نیست وآن مرتبه نیزازعدد خالیست. دائرهٔ کوچك باین شکل (۰) که درعلم حساب برای‌ده چند کردن‌عددی بطرف راست آن‌عدد مینویسندفی زماننا در عربی‌و فارسی بعوض آن دائرهٔ کوچك نقطه مینویسند مگر درهندی همان صفر نگارند. (غیاث‌اللغات):

(۱) Sunya. (۲) Zéro (۳) Cifra. (٤) Ziffer (٥) Cipher (٦) Chiffre (۷) Zéro.

بگذشتی وصفرجای تو یافت
از صفر کجا صفات جویم. خاقانی .
زهرچه زیب جهانست وهر که زاهل جهان
مرا چوصفر تهی دارو چون الف تنها .
خاقانی .
این گنج صرف دارد وآواز درمیان نه
وآن همچو صفرخالی و آوازهٔ مزور .
خاقانی .
که الف چون بشد از منزل یك
صفر برجای الف کرد ثبات . خاقانی .
الحق از آحاد ملك خصم تو صفراست وبس
گرچه رود در حساب هیچ بود دررقم .
خاقانی .
این جهان نفی است دراثبات جو
صورتت صفر است در معنیت کو .
مولوی .

|| در اصطلاح اهل تقویم علامت ستارهٔ زهره است . (غیاث اللغات) . || علامت برج حمل است درتقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل . (غیاث اللغات) .
ازصفتهم صفرم وهم منقلب‌هم‌آتشی
گوئی اول برج گردونم نه من‌دوبیکرم.
خاقانی .
اواین برج فلك صفراست‌چون‌تو بهرفقر
اولین پایه گرفتی صفر بهترخان‌ومان .
خاقانی .
صفر کن این برج زجرم هلال
باز کن این پردهٔ زشتی‌خیال . نظامی .

صفر . [صَ] (ع مص ل) خالی شدن‌خنور ومنه نعوذ بالله من صفر الاناء ، یعنی مردن مواشی . (منتهی الارب) . تهی‌شدن . (تاج - المصادر بیهقی . مصادر زوزنی) . || مردن . (منتهی الارب) . || زرد آب جمع شدن‌در شکم کسی . (منتهی الارب) .

صفر . [صِ] (ع اِ) خالی‌ازهرچیزی . (منتهی الارب) . || کنایه از دنانیر است . (النقود العربیة ص۱۵۱) .

صفر . [صُ یا صِ] (ع اِ) روی . (منتهی - الارب مهذب الاسماء) . [صُ] روئین که بهندی کانسی گویند . (غیاث اللغات) ؛ ذکر شهرستان روئین که آنرا مدینة الصفر خوانند . (تاریخ سیستان) .
که کدامین خاك همسایه زراست
یا کدامین خاك صفر ابتراست . مولوی .
|| [صُ] نحاس (تذکرهٔ ضریرانطاکی . مس (؟) . || سیاهیها که بزردی‌زند . مفرده اصفر یقال رجل اصفر وامرأة صفراء . (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

صفر . [صُ فُ] (ع اِ) خالی . (منتهی - الارب) .

صفر . [صَ فَ] (ع اِ) بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند . (منتهی - الارب). صفرة تعلوااللون و البشرة . (بحر - الجواهر) . بیماری زریر، زردی ، یرقان . || عقل . (منتهی الارب . اقرب‌الموارد) . || عقد . (منتهی الارب . اقرب‌الموارد) . || بیم ، روع . (منتهی الارب . اقرب‌الموارد). || نفس و دل . ابن‌القب . (منتهی الارب - اقرب‌الموارد) . یقال لایلتاط بصفری، ای لایلزق بنفسی ولایقبله قلبی . || ماری‌است درشکم مردم می‌چسبد باستخوانهای پهلو و میگزد آنرا ، یا کرمکی است که میگزد استخوانهای پهلو وسرآنرا یا کرم شکم . (منتهی الارب). کرم‌شکم. (مهذب الاسماء). دود یقع فی الکبد و شراسیف الاضلاع فیصفر عنه الانسان جداً و ربما قتله (بحر الجواهر) . جمع شدن زردآب در شکم (منتهی الارب) . اجتماع الماء فی البطن کمایعرض‌للمستسقی . (بحرالجواهر) . || (حامص) گرسنگی . (منتهی الارب) .

صفر . [صَ فَ] (اِخ) نام دومین ماه از ماههای عربی پس‌از محرم و پیش از ربیع الاول و درجاهلیت آنرا ناجر گفتندی . ج اصفار . جنگ صفین درغرهٔ این ماه بسال سی‌وهفتم هجری‌بود. وبقولی‌ولادت‌حضرت باقر(ع) دراین روز است و روزهفتم صفر شهادت حسن‌بن علی علیه‌السلام است بسال پنجاهم وروزولادت موسی‌بن‌جعفر(ع) امام هفتم شیعیان‌است بسال ۱۲۸ ه وعامهٔ مردم روز سیزدهم صفررانحس‌شمارند . وبیستم آن اربعین است یعنی چهلم‌شهادت حسین علیه‌السلام و روز بیست و هشتم آن‌رحلت رسول‌اکرم(ص)است‌وروزآخراین‌ماه‌بقولی روزشهادت حضرت‌رضا(ع)میباشد . مؤلف غیاث‌اللغات آرد : این نام مأخوذ است از صفر [صِ] بمعنی خالی چراکه چون این ماه صفر بعد از محرم واقع است قبل از ظهورپیغمبرما (ص) قتال درماه محرم حرام بود. ازاین‌سبب درماه صفرمردم عرب‌برای قتال میرفتند وخانه‌هارا خالی میگذاشتند . وبعضی نوشته‌اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان و ایام برگ ریزبود وبرگ درختان زردمی‌شدند، لهذا این‌ماه را صفر نام‌کردند ، دراینصورت مأخوذ از صفر [صُ] است که بمعنی زردی باشد . (غیاث‌اللغات).ظاهراً این‌وجه‌تسمیه‌براساسی نیست :
از پس هر مبارکی شومی است
وزپی هرمحرمی صفراست . خاقانی .
گر زکاتی بمحرم بدهی
چون خسیسان بصفر بازمگیر . خاقانی .
ماهتان درصفرسیاه شده است
زآن چو گردون کبود پیرهنید . خاقانی .

[illegible]
[illegible]
صفر . [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] (معجم‌البلدان) .

صفر . [صَ فِ] (ع ص) [illegible] . (منتهی - الارب . مهذب الاسماء) .

صفر . [صَ فِ] (اِخ) نصر گوید : کوهی است به‌نجد درديار بنی‌اسد. (معجم البلدان).

صفر . [صُ ف فَ] (ع اِ) گویا ج . صافر است چون شاهد وشهد [شُ هَ هَ] و غایب و غیب [غُ ی یَ] و صافر خالی بود و هو مرج‌الصفر . (معجم‌البلدان) .

صفر . [صُ ف فَ] (اِخ) موضعی است بین دمشق و جولان و آن صحرائی است که بروز کارینی‌مروان بدانجا وقعهٔ مشهور بوده است و آنرا در اخبار و اشعار خود آورده‌اند . (معجم‌البلدان) .

صفراء . [صَ] (ع ص) تأنیث اصفر است :
همه دشت و کهسار گرما گرفت
زمانه زخود رنگ صفرا گرفت .
فردوسی .
بیك صفرا که برخورشید رانده
فلك را هفت میدان باز مانده .
نظامی .
رجوع به اصفر شود .

صفراء . [صَ] یا(صفرا)(ع اِ)خلطی‌است زرد رنگ ازاخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پته نامند (از غیاث - اللغات) صفرا یامرةالصفراء(۱) مایعی زرد مایل بسبزی با مزهٔ تلخ که از کبد تراود . زردآب . مؤلف‌ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌آرد : صفو کیلوس اندرجگرسه بهره شود : بهرهٔ کفك شود و آن صفرا باشد و بهرهٔ دُرد شود و آن سودا باشد و بهرهٔ خلط صافی پالوده بماند و آن خون باشد . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی). ونیز نویسد : صفرا دو گونه است طبیعی و ناطبیعی. طبیعی‌خلطی است تیز ، گرم وتر و مزهٔ او تلخ است و تولد او اندر جگر باشد و سبك تر از خون از بهر آنکه کفك خون است و رنگ خاص او زرد است و از خون روان‌تر است و آنرا خزانه ایست با جگر پیوسته و آن زهره است تا اندر خزانه گرد میشود . درکشاف اصطلاحات الفنون از قانونچه و شرح آن آرد : نزد اطبا ، نام خلطی است که آنرا تلخه نیز گویند و آن بردوقسم است، طبیعی‌مانند کف‌خون‌طبیعی که سرخ

(۱) Bile.

و روشن و خفیف و حاد است و غیرطبیعی و آن چهار قسم است اول مرة صفراء دوم مرة محیه که بصفراء محیه نیز نامیده میشود. سوم صفراء کراتیه که از صفراء محترقه و مرة صفراء ترکیب یافته، چهارم زنجاریه:

صفرای مرا سود ندارد نلکا
دردسر من کجانشاندعلکا. ابوالمؤید.

طبع چوخاقانی بستهٔ سودا مدار
بشکن‌صفرای اوزآن‌لب‌چون ناردان.
خاقانی.

خیك است زنگی خفقان‌دار کز جگر
وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند.
خاقانی.

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ترا هلیلهٔ زرین کجا بردصفرا؟ خاقانی.

صفرا همه بترش نشانند ومن زخواب
چون طفل ترش‌خیزم و صفرا برآورم.
خاقانی.

چو شیرینی و ترشی هست درکار
ازین صفرا و سودا دست‌مگذار. نظامی.

اینهمه صفرای تو باروی زرد
سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد. نظامی.

هستم از عتاب تو صفرا زده
این همه صفرا ز عنابم ببر.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود. مولوی.

مثل: صفرایش به لیموئی‌می‌شکند.
یعنی سهل‌البیع‌است (امثال وحکم دهخدا)
|| مجازاً درفارسی، خشم: ■
مردی‌ام درشت سخن و با صفرای خویش بس نیایم (بیهقی طبع ادیب ص ۴۹۵).

کندی مکن، بکن‌چوخردمندان
صفرای جهل را بخرد تسکین.
ناصرخسرو.

فا ساختن وخوی خوش وصفرا هیچ
تا عهد میان ما بماند بی‌هیچ.
اسرارالتوحید.

صفرای توگرمشام سوزاست
لطفت زبی کدام روزاست. نظامی.

خرم ترم آنگه بین کزخوی توام غمگین
کزهرچه کنم تسکین صفرای تو اولی‌تر
خاقانی.

صفرای توگرمشام سوزاست
لطفت زبی کدام روزاست. نظامی.

|| کیسهٔ صفرا، مراره. زهرة. || ملخ که ازبیضه فارغ شده باشد. (منتهی‌الارب). || گیاهی‌است ریگستانی که‌برگ آن بیرگ کاهو ماند. (منتهی‌الارب). ابوالعباس گفته نباتی‌است که درزمینهای رملی‌میروید، برگ‌آن باریك شبیه بپای کبوتر وشاخ‌های آن باریك و مزغب و گل آن زرد و نرم و طعم آن باندك تلخی است و جهت استسقا آب آنرا می آشامند انتفاع میابند. (فهرست مخزن‌الادویه). نام گیاهی‌است که دردریگ ینبوع ونواحی آن‌روید برگهای آن باریك وبه برگ رجل‌الحمامة مانند بود، با شاخهای شبیه به شاخهای سراج‌القطرب وجلگی گیاه زردبود وآب آنرا بمستسقی آشامانند سود بخشد وطعمی مایل به‌تلخی دارد. (ابن بیطار). || کمان از چوب‌درخت‌نبع‌یاعام‌است. (منتهی‌الارب). کمان. (مهذب‌الاسماء). || زر، طلا:

دهره براند اخت صبح زهره برافکند شب
بیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب.
خاقانی.

درون جوهرصفرا همه کفراست وشبطانی
گرت سودای‌دین باشدقدم بیرون‌نه‌ازصفرا.
سنایی.

|| هوس، سودا:

ای عفی‌الله خواجگانی کزسرصفرای جاه
خوانده‌اند اسپوزانارالله‌برخضرای من.
خاقانی.

|| دراصطلاح محدثان جامه‌ایست که در آن خطهای زرد باشد. (کشاف اصطلاح‌الفنون).

صفراء. [ص َ] (اِخ) (وادی ...) ازناحیهٔ مدینه و خرمابن و زراعت فراوان دارد و در طریق حاج است، و بین آن وبدریك مرحله است. رسول خدا (ص) بارها آنرا پیمود. عرام‌بن اصبغ سلمی گوید: صفراء قریه‌ایست دارای خرمابن ومزارع فراوان وآب آن همه چشمه بود و آن فوق ینبع ازجانب مدینه است و آب‌آن بطرف ینبع جاریست. (ازمعجم‌البلدان). بیرونی در الجماهر از کندی آرد: معدن جمست در قریهٔ صفراء است وآن بمسافت سه روزراه تامدینه بود. (الجماهر بیرونی ص۱۹۴).

صفراء الزنجاری. [ص َ ءُ زَ ی ی] (ع اِ مرکب) صفرا ایست که از احتراق اخلاط حادث شود. (بحر الجواهر).

صفراء الکراثیة. [ص َ ءُ ل ْ ک ی ی] (ع اِ مرکب) صفرا المحیه است آنگاه که محترق شود. (بحرالجواهر).

صفراء المحیه. [ص َ ءُ ل م ُ ی ی] (ع اِ مرکب) صفراایست که بابلغم غلیظ اختلاط یابد. (بحرالجواهر).

صفراء سوخته. [ص َ ت َ] (اِمرکب) کفك‌جگر آنگاه که گرم‌تر باشد: وهرگاه که جگر گرمتر باشد کفك او بیشتر باشد وگرمتر آنرا صفراء سوخته گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به‌صفرا شود.

صفرائی. [ص َ] (۱) (ع اِمنسوب) منسوب به‌صفراء، زردآبی:

کلکت طبیب انس‌وجان تریاك‌اکبردرزبان
صفرائیی لیك‌ازدهان‌قی کرده سوداریخته.
خاقانی.

وآن روغن را باماس صفرائی اندرمالند. (نوروزنامه).

بست چون زردگل برعنائی
کهربابر نگین صفرائی. نظامی.

رجوع به‌صفراء شود.

صفرآباد. [ص َ ف َ] (اِخ) دهی جزء دهستان فمرود بخش مرکزی شهرستان قم، ۲۴هزارگزی شمال‌خاوری قم. جلگه. معتدل. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب‌چشمه. محصول غلات، لبنیات. صنایع‌قالیچه بافی. شغل زراعت گله داری. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ شاهسون هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صفرآباد. [ص َ ف َ] (اِخ). دهی جزء دهستان‌فراهان بالا،بخش فرمهین‌شهرستان اراك - ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری فرمهین. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۴۱۲ تن. قنات. غلات. بنشن. پنبه. ارزن. صیفی‌جالیز. شغل زراعت و گله داری - قالیچه بافی. راه مالرو، وازفرمهین‌اتومبیل میتوان‌برد. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۲).

صفرآباد. [ص َ ف َ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان ۱۴ هزارگزی‌خاور کوزران— کنار رودخانهٔ مرك وراه اتومبیل‌رو، دشت سردسیر— دارای ۸۰ تن سکنه. مسلمان. کردی. آب ازرود مرك. محصول غلات حبوبات دیم. لبنیات. شغل اهالی زراعت گله‌داری. راه مالرو. تابستان اتومبیل میتوان برد. یك‌قهوه‌خانه کنارراه‌دارد. زمستان گلاداران حدودنفت شاه میروند. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵).

صفر آباد. [ص َ ف َ] (اِخ) دهی از دهستان‌حومهٔ بخش مسجد سلیمان‌شهرستان اهواز ۳ هزارگزی جنوب مسجد سلیمان کنار اتومبیل‌رو مسجد سلیمان به هفتکل. کوهستانی. گرمسیر. دارای ۱۸۰ تن‌سکنه. آب از کارون بوسیلهٔ لوله. محصول غلات. شغل اهالی کارگر شرکت نفت. زراعت و گله‌داری. چاه‌نفت‌داردساکنین‌ازطایفهٔ‌هفت لنگ بختیاری هستند (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صفرآبادقلعه. [ص َ ف َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی‌ازبخش‌سنجابی شهرستان کرمانشاهان فعلاًمخروبه است (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵).

صفرابر. [ص َ ب َ] (ن ف) برندهٔ صفرا وزائل کنندهٔ آن، آنچه صفرارا کم کند، آنچه صفرارا بیرد،

(1) Biliaire.

ترش روئی است زر صفرابر
وقت صفرای تو زربایستی . خاقانی .
زر چو نهی روغن صفرا گراست
چون بخوری میوهٔ صفرابراست . نظامی .
ورجوع به صفرا وصفرا شکن شود .

صفرا برسرزدن . [صَ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) تندوبی‌دماغ شدن. (آنندراج). رجوع به صفرا شود .

صفرابسته . [صَ بَ تَ] (اِخ). دهی جزء دهستان حومهٔ بخش آستانه شهرستان لاهیجان، ۹هزار گزی شمال آستانه ۳هزار گزی خاور راه فرعی حسن کیاده جلگه ، معتدل، مرطوب . مالاریائی سکنه ۱۹۲ تن. نهر حشمت رود . برنج ـ کنف ـ لبنیات . شغل زراعت و گله داری . راه مال‌رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

صفرا بسر آمدن . [صَ بِ سَ مَ دَ] (مص ل مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن . دود از کله برآمدن :
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید زانده بسر مرا .
ناصر خسرو .
رجوع به صفرا شود .

صفرا جنبیدن . [صَ جُ دَ] (مص ل مرکب) خشمگین شدن . به غضب آمدن : بوسهل را صفرا بجنبید وبانگ برداشت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۱) .
رجوع به صفرا شود .

صفرا زده . [صَ زَ دَ] (ن مف) که صفرا براو غالب شده باشد . زرد شدهٔ از غلبهٔ صفرا ، زرد شده . زردفام :
می‌چون‌شفق‌صفرازده‌مستان‌چوشب‌سودازده
وآتش‌دراین‌خضرازده‌دستی که حمراداشته .
خاقانی .
سودا زده باقمر نسازد
صفرا زده را شکر نسازد . نظامی .
بخوبی او کی رسد آفتاب
یکی یاوه گرداست و صفرا زده .
میر حسن دهلوی .
(بنقل آنندراج) . رجوع به‌صفرا شود .

صفرا شکستن . [صَ شِ کَ تَ] (مص م مرکب) اندك مایه طعام خوردن تاطعامی دیگر رسد . نهاری [نَ](رجوع به‌لغت فرس اسدی ولغت‌نامهٔ‌حاضر ذیل لغت نهاری شود) . صبحانه یازیرقلیانی‌خوردن. || رفتن صفرا ، زائل شدن صفرا :
تابکی سودا پزد تاچند خون دل خورد
تلخ کامی کوبیك لیموش صفرا بشکند .
باقر کاشی .
(بنقل آنندراج) .

صفرا شکن . [صَ شِ کَ] (ن ف) زائل کنندهٔ صفرا ، برندهٔ صفرا . خوردنی یاداروئی که صفرا را ببرد :
سر کبج کن هزار صفرا
صفرا شکن هزار سودا . نظامی .
آلبالو صفرا شکن ، صفراشکنه آلبالو .

صفراغون . [صَ] (اِ) به لغت یونانی نام مرغیست بمقدار گنجشك و آنرا بعربی عصفورالشوك خوانند وبعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است . (برهان قاطع). منتسکی به سند فرهنگ شعوری‌میگوید: صفراغون طائر است زرد رنگ مایل به سیاهی که اکثر در جالیز ها می‌باشد و آنرا صفراکون بکاف فارسی‌نیز گویند و بسند نعمت‌الله می‌نویسد که پرنده‌ایست که آنرا بعربی سلوی و بهندی بتیر خوانند . (برهان حاشیهٔ چاپ کلکته) . نام پرنده ایست سخت خرد لیکن بزرگتر از عصفور ملکی واز جنس صعوه است و وآن نیکوتر وسودمند تر از هرچیز بود خردساختن سنگ‌کلیه را ، وآنرا نیم‌پخته خورند بهتر بود وپخته باشراب صاف یاباآب عسل‌خورند . (بحرالجواهر) . خواجه ابوعلی رحمةالله علیه گوید : مرغکی‌است، اورا بلغت‌فرنگ صفراغون گویند . آنرا خشك کنند وبکوبند واندکی بدهندسنگ را که در گرده ومثانه و دیگر اندامها بود برون آورد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اسم فرنگی مرغیست قریب به گنجشك وبفارسی دمسیجه‌نامند . دایم‌دنباله‌راحرکت‌میدهد ، گوشت خام و قدید ومحرق او باماءالعسل جهت سنگ‌مثانه وعسربول بسیارنافع‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ، دزی این کلمه را بانسر البحر،عقاب‌البحر(استخوان‌خوار)(۱) تطبیق کرده‌و گویداین کلمه‌ازحالت‌مفعول‌به کلمهٔ لاتینی اُسفیراگوس(۲) گرفته شده . (دزی ج ۱ ص۸۳۶). طروغلودیس(۳). عصفورالسیاح .

صفرا کردن . [صَ کَ دَ] (مص ل م) کنایه ازخشم کردن واعراض نمودن‌باشد. خشم کردن . (انجمن آرای ناصری) :
حاسد ملعون چرا خرم‌دل‌وخندان شود
گرزمانی بخت خواجه‌تندی‌وصفرا کند.
منوچهری .
تندی‌و صفرای بخت خواجه‌یکساعت بود
ساعت دیگر بصلح و دوستی مبدا کند
منوچهری .
وز راز خدا اگر نهٔ آگه
برحجت دین‌چرا کنی‌صفرا . ناصرخسرو.
ناجسته به‌آن‌چیز که او با تونماند
بشنو سخن خوب مکن کار به‌صفرا .
ناصر خسرو .
مرد را سودای دانش دردل‌و درسرشود
چون‌ش ننگ وعار نادانی بدل صفرا کند .
ناصرخسرو .

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سودائیست [illegible]
حرمی نکرده [illegible] صفرا کند همی .
مسعود سعد .
منم در کام این ایام مسکر
چرا برمن کند بیهوده صفرا ؟
جمال‌الدین عبدالرزاق .
باده باما کم خوری وطرفه آنك
عربده همواره باما می کنی
ورهمی گویند باتو این‌سخن
خشم می گیری وصفرا می کنی .
فخرالدین هروی .
زبسکه برمن بیچاره چرخ صفرا کرد
زآهن است دلم گرنگشت سودائی .
محمد بن‌مؤید .
دم مزن خون می‌خور وصفرا مکن
پشهٔ با باد غوغا چون کنی . عطار .
ای‌باد برقع برفکن آن‌روی‌آتش‌ناك‌را
ای‌دیده گرصفرا کنم‌آبی‌بزن‌این‌خاك‌را .
امیرخسرو .(بنقل آنندراج) .
|| استفراغ وقی کردن .(برهان).

صفراکش . [صَ کُ] (ن ف) کشندهٔ صفرا . زائل کنندهٔ صفرا . رجوع بصفرا شود .||(اِ) کنایه‌ازطعام‌ناهار که بوقت‌صبح خورند.(آنندراج) . رجوع‌بصفرا شکستن شود .

صفران . [صَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ صفر . (منتهی‌الارب) . || نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی را ازآن دو در اسلام محرم نام نهادند . (منتهی‌الارب) . محرم وصفر.

صفراوات . [صَ] (ع اِ) موضعی است در نزدیکی مرالظهران بین مکه وعسفان (معجم البلدان) .

صفراوی . [صَ] (اِخ) عبدالرحمان بن اسماعیل بن‌عثمان صفراوی عالم‌درقرآآت، اورا کتابی است موسوم به‌الاعلان. مولد و وفات اودر اسکندریه است‌و بسال ۶۳۶ ه‍ درگذشت . (الاعلام زرکلی ص ۴۸۷) . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

صفراویة . [صَ یَ] (ع اِمنسوب)تأنیث صفراوی . رجوع به صفراوی و صفرا شود .

صفراالید.[صِ رُلْ یَ](ع‌ص‌مرکب)تهی دست . بی‌چیز . تنگدست . دست خالی . رجوع بصفرشود.

(۱) Orfraie, aigle de mer. (۲) Ossifragus. (۳) Troglodyte .

صفربیگی. [صَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، ۱۳ هزار گزی شمال خاوری رضائیه - یك هزار و پانصد گزی باختر راه ارابه‌رو آده برضائیه. جلگه. معتدل مالاریائی - سکنه ۲۶۵ تن آب از چشمه و نازلو چای - محصول غلات توتون کشمش حبوبات چغندر شغل زراعت - صنایع دستی جوراب بافی - راه ارابه‌رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴)

صفرت. [صُ رَ] (حامص) رجوع به صفرة شود.

صفرخواجه. [صَ فَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. ۶۱۰۰۰ گزی باختر کرج، ۲۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ کرج قزوین. جلگه. معتدل. سکنه ۵۱۵ تن قنات. بهار از رود کران - غلات - بنشن صیفی چغندر قند. باغات انگور. شغل زراعت گله‌داری راه مالرو. از طریق احمدآباد ماشین میرود.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

صفرد. [صِ رِ] (ع اِ) چکاوك و آن مرغی است که عامه ابوالملیح گویند و منه المثل: اجبن من صفرد. (منتهی الارب). کبکنجیر، ج، صفارد. (مهذب الاسماء). زردك. (زمخشری). قبره. قنبره. کاکلی.

صفر زائی. [صَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان د لاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار ۲۲ هزار گزی باختر دشتیاری — کنار راه دج بقصرقند. جلگه — گرمسیر- مالاریائی - دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب از باران - محصول: غلات - ذرت - لبنیات - شغل اهالی زراعت، گله‌داری - راه: مالرو ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

صفرشاه. [صَ فَ] (اِخ) دهی از بخش کوران شهرستان شاه آباد ۶ هزار گزی جنوب گهواره — کنار رود خانهٔ زمکان - کوهستانی — سردسیر — دارای ۱۴۰ تن سکنه - آب از چشمه - محصول غلات صیفی توتون حبوبات مختصر میوجات شغل اهالی زراعت، گله‌داری — راه مالرو. توتون این آبادی بخوبی معروف است - از تیرهٔ گهواره هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

صفرشاه حنفی. [صَ فَ هِ حَ نَ] (اِخ) (مولی ...) اوراست: تفسیر سورهٔ تکاثر که در ذی‌الحجهٔ سال ۹۱۹ از آن فراغت یافت. (کشف الظنون).

صفرق. [صُ فُ رُ] (ع اِ) فالوده. (منتهی الارب). || گیاهی است. (منتهی الارب).

صفر قلعه. [صَ فَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان لطف آباد بخش لطف آباد شهرستان دره گز. ۱۰۰۰۰ گزی جنوب لطف آباد، سر راه اتومبیل رو دره گز جلگه — معتدل. سکنه ۳۳۸ تن - چشمه - قنات غلات تریاك شغل: زراعت. راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفرقلی کندی. [صَ فَ قُ كَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ۱۴ هزار گزی شمال خاوری رضائیه — ۱۵۰۰ گزی باختری راه ارابه رو آدهٔ رضائیه جلگه — معتدل سالم - سکنه ۱۰۵ تن - آب از نازلو چای — محصول غلات چغندر توتون حبوبات کشمش شغل زراعت - صنایع دستی جوراب بافی - راه ارابه‌رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صفر کردن. [صِ كَ دَ] (مص م مرکب) کنایت از خالی کردن است. چه صفر بمعنی خالی و تهی باشد (برهان قاطع. آنندراج. انجمن آرا):

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال. نظامی.

رجوع به صفر شود.

صفرلو. [صَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل ۲۱ هزار گزی شمال گرمی - ۹ هزار گزی شوسهٔ گرمی بیله سوار، کوهستانی. گرمسیر سکنه ۱۵۰ تن - آب از چشمه - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صفرلو. [صَ فَ] (اِخ) ده جزء دهستان کیوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز ۱۳ هزار گزی شمال خاوری خدا آفرین، ۳۹ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر، کوهستانی گرمسیر مالاریائی سکنه ۹۱ تن - آب از رودخانهٔ ارس - محصول غلات پنبه - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صفرة. [صَ رَ] (ع مص ل) یکبار گرسنه شدن. (منتهی الارب).

صفرة. [صَ رَ] (اِخ) حفصی گوید، موضعی است به یمامة. (معجم البلدان).

صفرة. [صُ رَ] (حامص) صفرت. زردی. (منتهی الارب. غیاث اللغات. مهذب الاسماء)؛
در تفسره صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است. (سندبادنامه - ص ۱۸۹). || (مص) زرد شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || سیاهی، از لغات اضداد است. (منتهی الارب). || (اِ) علم است بزرا (منتهی الارب).

صفرة البیض. [صُ رَ تُل] (اِ مرکب) زردهٔ خایه. (مهذب الاسماء). زردهٔ تخم مرغ.

صفرة الشمس. [صُ رَ تُش شَ] (اِ) توش آفتاب. تپش آفتاب. تابش خورشید.

صفری. [صَ فَ ی ی] (اِ) اول ازمنه. (منتهی الارب). اول الازمنة وتکون شهراً. (قطر المحیط). || بچهٔ گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد، سبس قیظی. (منتهی الارب). نتاج الغنم مع طلوع سهیل وهو بعد القیظی. (اقرب الموارد). || باران که در اول خریف بارد. (منتهی الارب). باران که در گرما آید. (مهذب الاسماء). نباتی که در اول خریف روید. (قطر المحیط). || رفتن گرما و آمدن سرما. (قطر المحیط).

صفری. [صَ فَ ی] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

صفری. [صُ] (اِ منسوب) روی فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به صفر شود.

صفریت. [صِ] (ع اِ) مرد محتاج بسیار عیال تهی دست. تاء زاید است. (منتهی الارب). الصفریت الفقیر والتاء زایدة. (قطر المحیط). ج، صفاریت. درویش. (مهذب الاسماء).

صفریة. [صَ فَ ی یَ] (ع اِ) گیاهی است که در اول خریف بر آید یا آن ایام. (منتهی الارب). || بر آمد گرما و در آمد سرما. (منتهی الارب). || اول ازمنه و آن یکماه باشد. (منتهی الارب). || بچهٔ گوسفندان در طلوع سهیل. (منتهی الارب). رجوع به صفری شود.

صفریة. [صُ فِ ی یَ] (اِخ) خرمائی است یمانی که در حالت بسریت آنرا خشك کرده و بجای شکر در سویق اندازند. (منتهی الارب).

صفریة. [صُ ی یَ] (اِخ) اصحاب زیاد بن اصفر، یکی از یازده فرقهٔ خوارج (بیان الادیان ص ۴۹ تصحیح مرحوم اقبال). آنانرا بدانجهت صفریه خواندند که رخسارشان زرد بود، و گفته‌اند از آنرو که اصحاب ابن صفارند. (عقدالفرید طبع محمد سعید عریان ج ۱ ص ۱۷۱ و ج ۲ ص ۲۲۲).
گروهی از خوارج منسوب بعبدالله بن صفار یا بسوی زیاد اصفر، یا بدان جهت که زرد رنگ‌اند یا جهت خالی شدن ایشان از دین. (منتهی الارب). فرقهٔ از خوارجند اصحاب زیاد بن الاصفر. (مفاتیح العلوم خوارزمی). صفریه با ازارقه متفقند که گناهکاران مشرك باشند لکن صفریه کشتن کودکان وزنان مخالفان خود را روا ندارند وازارقه روا دارند. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۳۱، خاندان نوبختی ص ۳۴).

صف زدن. [صَ زَ دَ] (مص ل مرکب) رده بربستن، صف کشیدن:

همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمر بستگان صف زده بر درش. فردوسی.

ای خیل ادب صف‌زده اندر کنف تو
ای علم زده بردرفضل تومعسکر .
ناصر خسرو .

چون ندیدند شاه را درغار
بردرغارصف زدند چومار . نظامی .

گرد رخت صف زده‌است لشکردیوپری
ملك سلیمان‌تراست کم مکن انگشتری .
حافظ .

رجوع به‌صف شود .

صف‌زده . [ص َ زَ دَ] (ن مف) رده‌بسته . صف بسته ، صف کشیده :

همه موبدان پیش تختش رده
هم اسپهبدان پیش اوصف زده .
فردوسی .

بینی ازاژدهادلان صف زدگان چومورچه
خانهٔ مورچه شده چرخ‌ورای معرکه .
خاقانی .

صف زده بینم پری رویان به پیش‌صدراو
چون‌سلیمانست گوئی‌خواجه وایشان‌پری .
سوزنی .

صف‌سر . [ص َ س َ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت ، ۴هزار گزی باختر رشت ، یك‌هزار گزی جنوب شوسهٔ رشت به فومن - جلگه معتدل مرطوب مالاریائی سکنه۵۷۲ تن . استخر - برنج - توتون - چای - سیگار - صیفی - شغل زراعت راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۲) .

صف شکستن . [ص َ ش ِ ک َ] (مص مرکب) پراکنده کردن صف . منهزم کردن صفوف دشمنان ، در هم شکستن صف :

سهل شیری‌دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند .
مولوی .

رجوع به‌صف وصف‌شکن شود .

صف‌شکن . [ص َ ش َ یا ش ِ ک َ] (ن ف) شکنندهٔ صف ، بر هم زنندهٔ صف دشمن . دلیر . شجاع :

خلق پرسیدندکای عم رسول
ای هژبر صف شکن شاه فحول .
مولوی .

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان .
حافظ .

گفت ما تو را در این میدان صفدر تهور کرده بودیم تو صف شکن بودهٔ (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف) ، قارن که حاکم اهوازبود باسپاه صف‌شکن بمدد هرمزمی آمد . (روضة‌الصفا) . رجوع به صف وصف شکستن شود .

صف شکنی . [ص َ ش َ یا ش ِ ک َ] (حامص) عمل صف‌شکن . رجوع به صف و صف شکن وصف شکستن شود .

صف‌شکوف . [ص َ ش ُ](ن ف) ... صف ، بر هم زنندهٔ صف ، درنده ... دشمن :

فلادید در اشکر ... صف
از آن زخم ... صف شکوف .
اسدی .

رجوع به صف و رجوع به شکوف شود .

صفصاف . [ص َ] (ع اِ) درخت بید . (منتهی الارب . غیاث اللغات) بید سپید (ربنجنی) خلاف [خ ِ] (بحرالجواهر . تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

صفصاف . [ص َ] (اِخ) شهری است از ثغور مصیصه . سیف‌الدولةبن حمدان بسال ۳۳۹در آنجاغزوی کرد . (معجم‌البلدان) . در مجمل‌التواریخ والقصص آرد : هارون این شهر را ویران کرد ومروان حفصه در جلهٔ قصیدهٔ گفتست :

ان امیرالمؤمنین المصطفی
قدترك الصفصاف قاعاً صفصفا .
(مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۴۴) .

صفصاف مشقق . [ص َ ف ِ م ُ ش َ ق َ ق َ] (اِ) بید بیدخشی . رجوع به بید بیدخشی شود .

صفصافة . [ص َ ف َ](ع اِ)واحدصفصاف . (منتهی‌الارب) . رجوع به صفصاف شود . || سکباجه . (منتهی‌الارب) . سکبا ، وآن لغت ثقیف است . (مهذب‌الاسماء) . رجوع به‌سکبا وسکباجه شود .

صفصف . [ص َ ص َ] (ع اِ) زمین هموار . (منتهی‌الارب . غیاث‌اللغات.مهذب‌الاسماء) . زمین‌هامون ونرم . (دهار) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || قاع صفصف ، زمین‌هموار بی گیاه . || قاع صفصف کردن‌جائی‌یاشهری ، جائی یا شهری را غارت کردن و با خاك یکسان نمودن :

چون غلام بخانه رسید سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت .(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۶) .

کاروان سبزه تا ازقاع صفصف کرد ارم
صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند .
خاقانی .

|| کنارهٔ کوه . (منتهی‌الارب) .

صفصف . [ص ُ ص ُ] (ع اِ) گنجشك . (منتهی‌الارب) .

صفصفة . [ص َ ص َ ف َ] (ع مص ل) تنها رفتن درزمین هموار . (منتهی‌الارب) . || (مص‌م)چرانیدن‌صفصاف‌را.(منتهی‌الارب) . || (اِ) سکباجه که نوعی از آش است . (منتهی‌الارب) . رجوع به سکباجه شود . || بانگ گنجشك . (منتهی‌الارب) .

صفصلی . [ص ِ ص ِ ل ل] (اِ) گیاهی‌است . (منتهی‌الارب) . صاصلی‌است . (تحفهٔ ... مخزن‌الادویه) . رجوع به‌صاصلی شود .

صفع . [ص َ] (ع مص م) . سیلی‌زدن کسی را یا نرم زدن‌پس گردن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . سیلی‌زدن . (دهار . غیاث . تاج‌المصادر بیهقی . مصادر زوزنی) . قفا که زنندکسی را ، طپانچه زدن . مشت برقفای کسی‌زدن || پشت گردنی :

صد هزاران صفع را ارزانیم
گرزبون صفعها گردانیم . مولوی .

گفت صوفی را چه باك ازصفع حیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز .
مثنوی مولوی چاپ‌علاءالدوله ص۵۴۷)

برقفای صوفی آنحیرت پرست
راست می کرد ازبرای صفع دست .
مولوی .

رجوع به صفعة شود .

صفعان . [ص َ] (ع ن ف)رجل ٌصفعان ، مردسیلی زننده . (منتهی‌الارب) .

صفعة . [ص َ ع َ] (ع اِ) واحد صفع‌است :

تا شد ازضرب صفعة وسیلی
گردن شیرخوارگان نیلی . سعدی .

رجوع به‌صفع شود .

صفغ . [ص َ] (ع مص م) سفوف‌ساختن . (منتهی‌الارب) (۱)(آنندراج) . ||مالیدن بدست . (منتهی‌الارب) .

صفف . [ص َ ف َ] (ع اِ) جامهٔ که زیرزره پوشند .(منتهی‌الارب) .

صفف .[ص ُ ف َ] (ع اِ) ج ِ صفة . رجوع به‌صفة شود .

صفق . [ص َ] (ع مص ل) دست بردست دیگری‌زدن‌دربیع یا بیعت .(منتهی‌الارب) . || فرودآمدن گروهی ازاشخاص . (منتهی‌الارب) . || زدن مرغ هر دو بازو را که آوازبرآید . (منتهی‌الارب) . || فروهشته شدن زهدان‌ازبچهٔ ناقه تااین که بمیرد بچه . (منتهی‌الارب) . || رفتن و سیر کردن . (منتهی‌الارب) . || (مص‌م) فراز کردن در را . (منتهی‌الارب) . ||گشادن در را . از لغات اضداد است. (منتهی‌الارب) . || فرو خوابانیدن چشم را . (منتهی‌الارب . تاج‌المصادربیهقی) . || جنبانیدن تارهای عود را. (منتهی‌الارب). || جنبانیدن باددرختان را . (منتهی‌الارب) . || پر کردن کاسه را . (منتهی‌الارب) . || زدن کسی را باشمشیر . (منتهی‌الارب) .|| ازخنوری‌بخنوری‌دیگر کردن شرابرا .(منتهی‌الارب). دست بر هم زدن چندانکه آوازبرآید . (منتهی‌الارب) . دست برهم زدن. (تاج‌المصادر بیهقی- مصادرزوزنی) || زدنی کهآوازآن شنیده شود .(تاج‌المصادر بیهقی) . || باز گردانیدن . (منتهی‌الارب) . گردانیدن .

(۱) درمنتهی‌الارب چاپ تهران ۱۲۹۷ قمری : صفوف ساختن ، ولی در همین ماده آرد : اصفغ الرجل الشیء اذا اقمحه ایاه ودر قمح آرد : قمحه قمحاً بالفتح سفوف کردآنرا .

(تاج المصادر بیهقی). واگردانیدن. (مصادر زوزنی). || (امص) فروختگی یا خریدگی. (منتهی الارب). || (اِ) جای. (منتهی الارب). || روی کوه یا بن کوه. (منتهی الارب). || رخسار اسپ. (منتهی الارب). || آب زرد که از پوست نو تراود بعد از آنکه آب بر او پاشیده باشند. (منتهی الارب). بوی بد دباغ. (منتهی الارب). || کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). || کنارهٔ گردن. (منتهی الارب). رجوع بمادهٔ ذیل شود.

صفق. [صَ فَ] (ع اِ) آخر دماغ. (منتهی الارب). || کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). || آب زرد که از چرم نو که بر آن آب ریخته باشند بر آید. (منتهی الارب). || بوی دباغ. (منتهی الارب). || چرم ناپیراسته که از آن این آب تراود (منتهی الارب). || آب که در مشك نو بوی گرفته و زرد شده باشد. (منتهی الارب). || آب که در مشك نو کرده بجنبانند تا زرد شود. (منتهی الارب). رجوع بمادهٔ قبل شود.

صفق. [صُ] (ع اِ) کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب).

صفق. [صُ فَ] (ع اِ) جِ صفوق [صَ] است. رجوع به صفوق شود.

صفق. [صِ] (ع اِ) یك در دروازه. (منتهی الارب).

صفقاالعنق. [صَ قَ لْ عُ نُ] (ع اِ مرکب) دو جانب گردن: ضربه علی صفقی عنقه (اقرب الموارد). دو کنارهٔ گردن. (منتهی الارب). هر دو سوی گردن از سوی گلو. (مهذب الاسماء).

صفقة. [صَ قَ] (ع مص ل) دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت. (منتهی الارب). یکبار دست زدن در بیع (منتهی الارب). یکبار دست زدن در بیعت و بیع. (غیاث اللغات). یك عقد. (مهذب الاسماء). در لغت زدن دست است بهنگام عقد و در شرع عقد باشد. (تعریفات جرجانی). در لغت زدن دست خود بدست دیگری است هنگام خرید و فروش یا هنگام بیعت کردن و در شریعت پیمان بستن باشد. فقها گفته اند: در موقع پیمان بستن قبل از خاتمه یافتن صیغهٔ پیمان نباید دست متعاقدین از یکدیگر جدا شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (ع اِ) بیع. (منتهی الارب). سودا. صفقة رابحة، بیع سودمند. (منتهی الارب). || صفقة خاسرة، بیع زیان کار. (منتهی الارب). || یوم الصفقه یکی از روزهای معروف عرب (معجم البلدان).

صفقی. [صِ فِ قا] (ع اِ) بمعنی صفق [صَ] است. (منتهی الارب). رجوع به صفق شود.

صفقی العنق. [صَ قَ یِ لْ عُ نُ] (ع اِ مرکب) صفقاالعنق درحالت نصبی وجری. رجوع به صفقاالعنق شود.

صف کشیدن. [صَ کَ (یا کِ) دَ] (مص ل مرکب) رده بستن، بصف ایستادن سپاه و نمازگزاران وجز آن:

سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و زوبین بکف.
فردوسی.

دو لشکر برابر کشیدند صف
همه جانها بر نهاده بکف. فردوسی.

طرفداران که صف در صف کشیدند
ز هیبت پشت پای خویش دیدند. نظامی.

همه در زیر تخت پایهٔ شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه. نظامی.

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند برمراتب خویش. نظامی.

رجوع به صف وصف بستن شود.

صف کشیده. [صَ کَ (یا کِ) دَ] (ن مف) رده بسته. بصف ایستاده:

چپ و راست صف بر کشیده سپاه
پیاده به پیش اندرون رزمخواه. فردوسی.

کنیزکان بگرد او کشیده صف
ز کرکی و نعامه و قطای او.
منوچهری.

نمایند در چشم من همچنانك
کشیده زشطرنج بر تخته صف.
مسعود سعد.

رجوع بصف وصف کشیدن شود.

صف گرفته. [صَ گِ رِ تَ] (نعت مف) صف زده، صف بسته، رده بسته:

او می شد و جان بکف گرفته
ایشان پس و پیش صف گرفته. نظامی.

رجوع به صف شود.

صفن. [صَ یا صَ فَ] (ع اِ) پوست خایهٔ مردم. (منتهی الارب). پوست خایه. (مهذب الاسماء). جلد بیضة الانثیان وهی کیس الانثیین. (بحرالجواهر). || خنور چرمین (منتهی الارب). || ریهٔ شتر که بوقت بانگ ومستی از دهن بیرون آرد. (منتهی الارب). شقشقة. رجوع به صفنة شود.

صفن. [صُ] (ع اِ) خنور از چرم که در وی آب کنند. (منتهی الارب). || توبرهٔ شبان وشتربان که زاد و اسباب خود در وی نهند. (منتهی الارب). رجوع به صفنة شود.

صفن. [صَ و صُ] (ع اِ) سفره. (منتهی الارب).

صفن. [صَ فَ] (ع اِ) آنچه در وی خوشه باشد از کشت (منتهی الارب). || خانهٔ زنبور که برای خود یا بچه‌ها ساخته وترتیب داده باشد. (منتهی الارب).

صفنان. [صُ] (ع اِ) جِ صفن [صَ] (منتهی الارب). رجوع به صفن شود.

صف نشین. [صَ نِ] (ن ف) مهمان. محفلی:

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام.
حافظ.

صف نعال. [صَ فِ نِ] (ع اِ مرکب) صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند. (غیاث اللغات). پای ماچان. کفش کن. انتهای مجلس. نزدیك کفش کن. مقابل صدر:

وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صف نعالش.
ناصر خسرو.

چون حاضر کردند و در صف نعال بداشت شاه گفت ... (سندبادنامه ص ۲۲۲ طبع احمد آتش).

بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال.
سعدی.

پس برفت و در آمد و بصف نعال بنشست گفتند این نه جای تست. (تذکرة الاولیاء).

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر می جویم در این صف نعال.
مولوی.

نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد.
مولوی.

بآستانه نشینان بچشم کم منگر
که ره بصدر زصف نعال می آید.
مطیعای اصفهانی. (بنقل آنندراج).

رجوع به صف النعال شود.

صفنة. [صَ نَ] (ع اِ) سفره. (منتهی الارب). || ریهٔ شتر که از دهان بیرون آرد. (منتهی الارب). رجوع به صفن شود. || توبرهٔ شبان وشتربان که زاد وادوات خود در آن نهند. (منتهی الارب). آوند که شبان طعام خود در آن نهد. (مهذب الاسماء). رجوع به صفن [صَ، صَ فَ، صُ] شود.

صفنة. [صَ نَ] (اِخ) موضعی است بمدینه. (معجم البلدان. منتهی الارب).

صفنیا. [ ] (اِخ) لفظ صفنیا یعنی مخفی شده بتوسط یهوه و او نهمین انبیاء اصغر و پسر کوشی و محتمل است که نوهٔ حزقیای پادشاه باشد (کتاب صفنیا ۱:۱) تخمیناً در سال ۶۳۰ قبل از مسیح یعنی در ابتدای سلطنت یوشیای پادشاه قبل از آنکه اصلاحات آن پادشاه نیکونهاد تکمیل گردد به نبوت شروع نمود (صفنیا ۱:۴ و ۵) انهدام نینوی را در باب ۲: ۱۳ - ۱۵ نبوت فرمود که گویا در سال ۶۰۶ (۱) قبل از مسیح واقع شده و هم تهدیداتی را که در ۱:۴ - ۶ بر ضد بعلیان و چماریم و غیره شده بود اخبار فرمود

(۱) این واقعه بسال ۶۱۲ پیش از میلاد بوده‌است. (پورداود. فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۵).

وبتوسط یوشیا تکمیل یافت(دوم پادشاهان ۲۳ ؛ ۴ و ۵) نبوتش مشتمل بر دو مطلب ودر سه باب مندرج است از آن جمله نبواتی است که برضد بت پرستان یهود و بت پرستان حوالی آن یعنی موآب و عمون وحبش و نینوی وهم برضد رؤساء وکاهنان وپیغمبران شرارت پیشه می باشد . درباب ۲ ، ۱ - ۳ طوایف را بتوبه وانابه دعوت میفرماید. درباب ۳ : ۱ - ۷ اورشلیم را از سیاست آینده متنبه میسازد اما کلام خود را با مواعید برکات آمیز ومژده ختم مینماید. طرز عباراتش بعبارات یرمیا شباهت دارد زیراکه در سالهای اول یایرمیا معاصر بود وتاریخ او بعدازآن معلوم نیست .(قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۶-۵۵۷) .

صفنیا . [ ] (اِخ) پسر معیاکه در زمان سلطنت صدقیا کهانت می نمود(دوم پادشاهان ۲۵ : ۱۸ - ۲۱، ارمیا ۲۱ : ۱ و ۲۹ : ۲۵ - ۲۹ و ۳۷ : ۳ و ۵۲ : ۲۴ - ۲۷) (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۶) .

صفنیا . [ ] (اِخ) لاوی قهاتی (اول تواریخ ایام ۶ : ۳۶). (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۶) .

صفنیا . [ ] (اِخ) پدر یوشیا کتاب زکریا ۶ : ۱۰).(قاموس کتاب مقدس ص ۶ = ۵).

صفو . [صَ] (ع مص ل) صافی وبی ابر گردیدن هوا . (منتهی الارب) . صافی شدن.(مصادر زوزنی).|| بسیارشیر گردیدن ناقه . (منتهی الارب) . || (مص م) گرفتن خلاصهٔ دیگ را . (منتهی الارب) . || (حامص) روشنی . (منتهی الارب) . نابی . ویژگی . بی آمیغی . خلاف کدر . || (اِ) خالص وبرگزیدهٔ از هر چیزی .(منتهی الارب) . چیزی برگزیده . (دهار) .

صفواء . [صَ] (ع اِ) سنگ سخت تابان. ج ، صفوان . (منتهی الارب) .

صفوات.[صَ فَ] (ع اِ) ج ، صفاة. رجوع بدان کلمه شود .

صفوان. [صَ وَ صَ فَ] (ع اِ) ج ، صفواء. (منتهی الارب) . رجوع بدان کلمه شود . || سنگ ساده و لغزان . (ترجمان علامهٔ جرجانی). سنگ هموار .(غیاث اللغات) .|| یوم صفوان، روزسرد بی ابر.(منتهی الارب) روزی صافی وسرد .(مهذب الاسماء) . || روز دوم از ایام سرما . (منتهی الارب) .

صفوان . [صَ] (اِخ) موضعی است در این بیت از تمیم بن مقبل که ابری را ستاید :

وطبق ایوان القبائل بعد ما
کساالرزن من صفوان صفواً واکدرا.

(معجم البلدان) .

صفوان . [صَ] (اِخ) ابن ادریس بن ابراهیم بن عبد الرحمان بن عیسی التجیبی مکنی بابی بکر. یاقوت آرد : وی ادیبی کاتب وشاعری سریع الخاطر بود. او ازپدر خود وازقاضی ابن ادریس وابن غلبون وابوالولید بن رشد قرا گرفت . او یکی از افاضل ادباء معاصر اندلس است. تولدوی بسال ۵۶۰ بود وبسال ۵۹۸ [illegible] در گذشت، وسن او بچهل سال نرسیده بود اوراست، کتاب زاد المسافر ورحلة [illegible] المجالة دردو مجلد که طرفی ازنثر و نظم وی در این دو کتاب آمده است. از اوست :

قدکان لی قلباً فلما فارقوا
سوّی جناحاً للغرام وطارا
وجرت سحاب للدموع فاوقدت
بین الجوانح لوعة واوارا
ومن العجائب ان فیض مدامعی
ماء ویثمر فی ضلوعی نارا

(معجم الادباء طبع مارگلیوث ص ۲۶۹ ج ٤ ورجوع بهفوات الوفیات ج ۱ ص ۱۹۳ شود) در کشف الظنون نویسد: اوراست: بدایة المتحیرة وعجالة المتوفرة . و رجوع به تجیبی شود .

صفوان . [صَ] (اِخ) ابن امیة بن خلف. ابن وهب بن حذافة بن جمح القرشی الجمحی مکنی بابی وهب . وی ازرؤسای قریش و در آغاز دعوت اسلام از مخالفان بزرگ پیغمبر(ص) بود . پس ازشکست مشرکان در نبرد بدرصفوان عمیربن وهب را برانگیخت تا بمدینه شود وپیغمبررا بکشد وبدو قول داد که اگر به محمد دست یابی وام توبه بپردازم وعیال تورا کفایت کنم . سپس عمیر را براشتری نشاند وبمدینه فرستاد . عمیر بمسجد مدینه درآمد ، شمشیر بر گردن افکنده، پیغمبر اورا پرسید: بچه کار آمده ای؟ گفت، اسیری نزد شما دارم آمدم تا او را آزاد سازم. فرمود: این شمشیرچیست که با خودداری؟ گفت: فراموش کردم تا آنرا بزمین نهم .فرمود در حجر با صفوان چه پیمانی بستی ؟ گفت : کدام پیمان ؟ فرمود: آنکه وام توبدهد وعیال تورا نگاهدارد . عمیر گفت: بخداسوگند توپیمبری و اسلام آورد . پیغمبرفرمود اسیراورا آزاد کنید وبدوقرآن بیاموزید . سپس عمیربمکه رفت وگروهی بسیار بردست او مسلمان شدند . (امتاع الاسماء ص ۱۰۰ ، مجمل التواریخ والقصص ص ۲٤٦ - ۲٤۷) . پس ازصلح حدیبیه چون بسال هفتم ازهجرت پیغمبر و مسلمانان بمکه درآمدند وبلال بربالای کعبه بانگ تکبیر برداشت صفوان گفت سپاس خدا راکه پدرم پیش ازدیدن چنین روزی بمرد (امتاع الاسماء ص ۳۳۹) پیغمبراو را درزمرهٔ مؤلفة قلوبهم شمرد .(عقدالفرید ج ۱ ص ۲۱۳ و ج ۳ ص ۲٦۵ والاعلام زرکلی ص ٤۳۳) .

صفوان پس از فتح مکه بگریخت و عمیر ابن وهب برای وی امانی بگرفت ودر پی او رفت واو بمکه بازگشت ودر نبرد با هوازن شرکت کرد و همچنان کافر بود [illegible] اسلام [illegible] (الاعلام [illegible] ص ۳۶۲) [illegible] تاریخ گزیده [illegible] شد (تاریخ گزیده [illegible] ص ۲۲۲) [illegible] صفوان [illegible] گشت (تاریخ الخلفاء ص ۲۲۲) [illegible] در صحیحین ۱۲ حدیث [illegible] (الاعلام ص ۴۳۳) .

صفوان. [صَ] (اِخ) [illegible] مهاجر است و بطاعون [illegible] درگذشت (تاریخ گزیده ص ۲۳۱ چاپ عکسی) .

صفوان . [صَ] (اِخ) ابن معطل سلمی مکنی بابی عمرو . وی کسی است که چون در غزوهٔ بنی المصطلق عائشه از قافله وا ماند اورا سوار کرد وبیاورد و منافقان بروی تهمت بستند وقرآن به برائت اونازل گشت. (تاریخ گزیده ص ۱٤٦ - ۲۳۱) .

این سویدای دل من که حمیرا صفت است
صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم .
خاقانی .

صفوان . [صَ] (اِخ) ابن مهران. رجوع به صفوان جمال شود .

صفوان . [صَ] (اِخ) انصاری ، وی معتزلی واز شعرای این فرقه است و او را قصیده ایست که واصل بن عطا و معتزله را در آن ستاید. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۹۰)

صفوان جمال .[صَ نِ جَ مْ ما] (اِخ) ابن مهران اسدی ، وی ثقهٔ جلیل و از گزیدگان اصحاب امام صادق وامام کاظم(ع) است وبغایت نزد این دوبزرگوار گرامی بود. شیخ کشی باسنادخود ازحسن بن علی ابن فضال ازوی روایت کند که بر مولای ما ابوالحسن اول (امام کاظم ع) درآمدم مرا گفت ای صفوان همه چیز تو نیکوست جزیك چیز، گفتم فدایت شوم آن کدامست؟ گفت اینکه شتران خود را به هارون به کرامی دهی . گفتم بخدا سوگندآنرا جز براه مکه بکرایه ندادهام وخودنیز عهده دار آن نمیشوم بلکه غلامان خودرا باآنها فرستم فرمود ای صفوان آیا کرایهٔ تو نزد آنان میماند ؟ گفتم آری . فرمود آیادوستداری که زنده مانند تا کرایهٔ تو را بپردازند ؟ گفتم آری.فرمود کسیکه بقای آنان را خواهد ازآنهاست وکسیکه ازآنهاست در آتش است. صفوان گوید همهٔ شترهای خود را فروختم ، پس هارون بدانست ومرا بطلبید وگفت شنیدهام شتران خویش را فروختهای گفتم آری . پرسید چرا ؟ گفتم مردی پیرم وغلامان من ازعهدهٔ کارخویش برنمی-آیند گفت نهچنین است من میدانم موسی-ابن جعفر ترا چنین فرموده است گفتم مرا باموسی بن جعفرچکار؟ گفت این سخن بگذار اگر حسن صحبت تو نبود ترا می کشتم . (روضات الجنات چاپ اول ص ۵۵٤ ذیل

ترجمهٔ محمدبن احمدبن عبدالله‌بن قضاعة) از صفوان ادعیه وزیارات وروایاتی‌منقولست .

صفوانة . [صَ نَ] (ع اِ) سنگ سخت تابان . (منتهی‌الارب) .

صفوانی . [صَ یْ] (اِخ) محمدبن احمد ابن عبدالله‌بن قضاعة. رجوع به‌محمدبن احمد ابن عبدالله‌بن قضاعة ... شود .

صفوانیة . [صَ یَ] (اِخ) از نواحی دمشق‌است خارج باب‌توما ازاقلیم خولان. (معجم‌البلدان) .

صفواة .[صَ] (ع اِ)سنگ سخت تابان . (منتهی‌الارب) .

صفوت . [صَ وَ] (ع اِ) صفوة ، خالص وبر گزیدهٔ چیزی :

وزنور روی صفوت لعل توآورد
دریك مکان هم آتش وهم کوثر آینه .
خاقانی .

دریای عقلی دردلش صحرای قدسی‌منزلش
ازنفس کل‌آب‌وگلش،صفوت‌دراجزاداشته.
خاقانی .

صبح همه جان‌چومی می‌همه صفوت چوروح
جرعه شده خاك بوس خاك ز جرعه خراب
خاقانی .

آب را تا لطف وصفوت ناررا تاب وتپش
خاك را حلم ودرنك وباد را خشم وشتاب،
جاودان بادی بعالم پادشاه‌کامران
خاك حلم‌وباد شو کت آب‌لطف‌ونارتاب .
سوزنی .

چون خاك وهوارا بشود رتبت وصفوت
چون چرخ وزمین‌را بجهدراحت وآرام.
مسعود سعد .

چون زراه صدق وصفوت نزمن‌آیدنزشما
صدق بوذرداشتن یاعشق سلمان داشتن.
سنائی .

گفت لابد دردرا صافی بود
زین دلالت دل بصفوت می‌رود
مولوی .

رجوع به‌صفوة شود .
|| صفوت آدمیان . پیغمبر اسلام ، در خبر است ازسید‌کائنات ومفخرموجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلعم . (گلستان) .

صفوت‌پاشا . [صَ وَ] (اِخ) یکی از وزرای بزرك دورهٔ سلطان عبدالحمیدخان است‌که برتبهٔ صدارت عظمی رسیده . پدر وی محمد خلوص آغا از مباشران و مدیر کلهای بعض‌قضاها بود. صفوت‌بسال ۱۲۳۰ در استانبول متولد شد و بسال ۱۲۴۷ بسن ۱۷ سالگی سمت منشی گری دیوان همایون را داشت و دو سال بعد بمنصب مترجمی باب‌عالی رسید وبسال ۱۲۵۲ برتبهٔ خواجگی وبسال ۱۲۵۳ بارتبهٔ ثالث بوکالت مترجمی‌دیوان همایون نایل‌شدوبسال ۱۲۵۸ برای‌عزل پرنس کیقا وانتخاب‌پرنس دیگر مأمور بکرش گردید و بسال ۱۲۶۱ بمنشی گری‌وزارت‌خارجه‌وسپس بمنشیگری چهارم مابین همایون وبسال ۱۲۷۱ بعضویت مجلس تنظیمات رسید ، سپس بمستشاری وزارت خارجه و وکالت آن نایل گشت و بسال ۱۲۷۲ بمستشاری صدارت عظمی منصوب‌وبسال ۱۲۷۳ درکمیسیون‌اقتصادی اروپائی که‌بموجب معاهدهٔ‌پاریس در کشور منعقد شده‌بود عضویت‌یافت وبه‌بکرش‌رفت ومتجاوز ازیك سال در آنجا اقامت گزید سپس‌برای‌رسیدگی بمسئلهٔ دو کشورمأمور کنفرانس پاریس گشت و بسال ۱۲۷۵ بعضویت مجلس تنظیمات و وکالت وزارت خارجه وبوزارت‌تجارت منصوب‌شد وبسال ۱۲۷۹ با رتبهٔ وزارت ریاست مجلس والا را یافت ، سپس برای باردوم مسند وزارت تجارت را اشغال کرد وبسال ۱۲۸۱ سفیر پاریس‌وعضویت مجلس والاگردید وبارسوم بوزارت تجارت انتخاب و بسال ۱۲۸۴ بوزارت فرهنگ و وکالت وزارت خارجه نایل شد، سپس بعضویت کمیسیون شورای دولتی‌واصلاحات‌مستشاری صدارت عظمی‌و وزارت عدلیه‌ووکالت ریاست شورای‌دولتی ومشاغل‌دیگر نصب‌شد ودرصفرسال ۱۲۹۵ ریاست شورای دولتی یافت ودر خلال‌این احوال مذاکرهٔ مصالحهٔ روس پیش آمد وبامر شاهانه بادرنه رفت هنگام عودت بار چهارم بمنصب عالی وزارت خارجه‌منصوب گشت وبعد باحفظ همین رتبه مسندصدارت عظمی را اشغال کرد و بعداً از این مقام منفصل‌شد. وی بارهامناصب‌عالیهٔ گوناگون یافت وحائز‌درجات عالیه شد وباخذنشانهای تعظیم واحترام نایل گردید و بسال ۱۳۰۱ درگذشت‌ودرمقبرهٔ سلطان محمودخان ثانی دفن‌شد بعضی اشعارومنشآت ازوی بجامانده. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

صفوح . [صَ] (ع ص) جوانمرد بخشندهٔ عفو کننده . (منتهی‌الارب) . کثیرالصفح . کثیرالعفو . غفار . غفور . عفوّ .
|| (اِ) زن روی گردانندهٔ باز دارنده . (منتهی‌الارب) .

صفوح . [صُ] (ع مص ل) رفتن‌شیرناقه وخشك شدن‌آن .(منتهی‌الارب) .

صفور . [صُ] (ع مص ل) خالی شدن خنور . (منتهی‌الارب) .

صفور . [صَ] (اِخ) دختر کاهن مدیانی بود که در ازدواج موسی درآمد و برای وی دوپسر تولید کرد . (حزقیال ۲ : ۲۱ و ۲۲) (قاموس کتاب مقدس) . رجوع بـه صفورا شود .

صفور . [صَ] (اِخ) پدر بالاق شهریار موآب بود (سفر اعداد۲۲ : ۲ و ٤ و ۱۰ و ۱۶ و ۲۳ : ۱۸)(صحیفهٔ یوشع ۲٤ : ۹) (سفرداوران ۱) . (قاموس کتاب مقدس) .

صفور . [صَ] (اِخ) قریه ایست درسواد یمامه که در آن نخلهاست که آنرا کبدات نامند و آن‌نیکوترین تمر دنیاست . (معجم‌البلدان) .

صفورا . [صَ] (اِخ) دختر‌حضرت‌شعیب وزوجهٔ حضرت موسی است که در مقابل هشت سال شبانی‌شعیب باازدواج باا و نایل شد . (قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۸٤ و رجوع به تفاسیر شود :

موسی ازبهر صفورا کند آتش خواهی
وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند .
خاقانی .

در هوای عشق آن نور رشاد
خود صفورا هردو دیده باز داد .
مولوی .

رجوع به صفور شود .

صفوره . [صَ] (اِخ) رجوع به صفورا شود .

صفوریا . [صَ] (اِخ) رجوع به صفورا شود .

صفوریة . [صُ ی یَ] (ع اِ) نوعی گیاهست . (منتهی‌الارب) .

صفوریه . [صَ ف و رِ یَ] (اِخ) نام قریهٔ‌بزرگی است درقضای ناصره‌ازسنجاق عکا تابع ولایت بیروت ازفلسطین در پنج هزار گزی شمال غربی ناصره و ۱۲هزار گزی جنوب شرقی عکا واقع است . (از قاموس‌الاعلام‌ترکی) . شهریست ازنواحی اردن بشام قرب‌طبریه. (معجم‌البلدان) .

صفوف . [صَ](ع‌ص) ناقهٔ صفوف، ناقهٔ که چند قدح شیر دهد ازیك دوشیدن‌یعنی از کثرت‌شیر صف اقداح می‌بندد یابهردو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن. (منتهی الارب) . آن اشتر که دستها بهم بازنهد در حال دوشیدن . (مهذب‌الاسماء).

صفوف .[صُ] (ع‌اِ) ج ، صف. رجوع به صف شود .

صفوق . [صَ] (عِ اِ) کوه بلند صعب . المرتقی . (منتهی‌الارب) . || کمان نرم . (منتهی‌الارب . مهذب الاسماء) .|| سنگ تابان‌بلند . (منتهی‌الارب). الصخرة‌الملساء المرتفعة (اقرب الموارد) . || ناقه که بچهٔ ناتمام‌انداخته باشد وآنرا بربچهٔ‌اول‌مهربان گردانند تا شیر دهد .(منتهی الارب) . بدین‌معنی‌درتاج العروس ، اقرب‌الموارد، قطر‌المحیط‌دیده نشد وظاهراً خلطی‌درلغت رخ داده است .

صفون . [صُ] (ع مص ل) برسه پای ایستاده‌شدن اسپ وسرسم چهارم‌رابرزمین نهادن .(منتهی‌الارب) . برسه پای‌ایستادن اسب وبر کنارهٔ سم چهارم .(ترجمان علامهٔ جرجانی) . قدم بهم باز نهادن و برسه پای ایستادن اسب وبر کنارهٔ سم چهارم (تاج‌المصادر بیهقی) . || صف بستن‌مرد بهردو پای خویش . (منتهی الارب) . || (مص م) زدن کسی‌را برزمین .(منتهی‌الارب) .

صفوة. [صَ / صُ / صِ وَ] (ع اِ) خالص و برگزیدهٔ چیزی. (منتهی‌الارب). (بحر الجواهر). برگزیده و آنچه صاف باشدازتیرگی‌وغش. (غیاث‌اللغات). خالص. (مهذب الاسماء). || (اِمص) برگزیدگی. (غیاث اللغات). بی آمیغی. پاکی. ویژگی. نابی. بی‌غشی. خلاف کدورت. || (مص م) خلاصه کردن. (غیاث اللغات). || صاف شدن. (غیاث‌اللغات). صافی شدن. (دهار).

صفوة. [صَ وَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه ۴۰۰۰ گزی شمال تربت حیدریه ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ عمومی تربت بباخرز - جلگه - معتدل‌سکنه ۱۹۶ تن، قنات - غلات بن‌شن تریاك - شغل زراعت گله داری - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۹).

صفوة الدین. [صَ وَ تُدْ دی] (اِخ) رجوع به پادشاه خاتون شود.

صفوة‌الله. [صَ وَ تُلْ لا ه] (اِخ) لقب حضرت آدم.

صفوة‌الله. [صَ وَ تُلْ لا ه] (اِخ) پیغمبر اسلام.

صفوی. [صَ فَ وی] [صَ فَ] (ع اِ منسوب). منسوب به شیخ صفی‌الدین. اردبیلی کسی که نسب وی به شیخ صفی می‌رسد. رجوع به صفی‌الدین اردبیلی و صفویه شود.

صفویان. [صَ فَ] (اِخ) جمع صفوی. رجوع به صفویه شود.

صفویه. [صَ فَ وی یَ] (اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران‌اند که از ۹۰۷ ه‍ قمری تا ۱۱۳۵ ه‍ درایران سلطنت داشتند ودر این تاریخ از افغانیان شکست خوردند و پادشاهی آنان منقرض‌شد. بازماندگان این خاندان‌چند سالی‌دیگر هم‌در بعضی‌ولایات مخصوصاً مازندران مختصر قدرتی داشتند ولی‌ازسال ۱۱۴۸ یعنی‌سال جلوس‌نادرشاه دست این خاندان بکلی از کار حکمرانی کوتاه‌گردید. (ترجمهٔ‌تاریخ طبقات‌سلاطین‌اسلام ص۲۲۸ - ۲۳۰).

سلاطین این سلسله عبارتند از:

شاه اسماعیل اول	سال جلوس	۹۰۷	ه‍ ق
شاه طهماسب اول	» »	۹۳۰	»
شاه اسماعیل ثانی	» »	۹۸۴	»
محمد خدابنده	» »	۹۸۵	»
شاه عباس اول	» »	۹۸۵	»
شاه صفی	» »	۱۰۳۸	»
شاه عباس ثانی	» »	۱۰۵۲	»
شاه سلیمان	» »	۱۰۷۷	»
شاه سلطان حسین	» »	۱۱۰۵-۱۱۳۵	»

رجوع به هریك از این اسامی شود.

ادوارد برون نویسد:
ظهور سلسلهٔ صفویه در ایران [illegible] این کشور و همسایگان [illegible] اروپا نیز واقعهٔ تاریخی مهمی [illegible] ظهور صفویه علاوه بر [illegible] ملیت ایران و برقراری شاهنشاهی این کشور گشت سبب شد که این مملکت در مجمع ملل وارد شود ومنشأ روابط سیاسی گردد که هنوزهم تادرجهٔ مهمی پایدارست. غلبهٔ عرب در اواسط قرن هفتم میلادی سلطنت ساسانیانرا بر انداخت وتا نیمهٔ‌قرن هفتم هجری که خلافت عربی بدست‌لشکر مغول نابود شد این کشور را ولایتی از ولایات خلیفه ساخت.

درست‌است که پیش‌وپس‌ازاین واقعه سلسله های مستقل یانیمه مستقل‌در ایران‌پادشاهی داشته‌اند ولی آنها نیز اکثر ازنژاد ترك یا تاتار بوده‌اند چون غزنویان وسلجوقیان و خوارزمشاهیان وخاندان چنگیز وتیمور واگر سلسلهٔ ایرانی‌الاصلی مانندآل بویه وجود داشته است فقط برقسمتی از کشور قدیم ایران فرمانروائی داشته‌اند. صفویه خاندانی بودند که ایران را بار دیگر ملتی قائم بذات، متحد، توانا و واجب الاحترام کردند ومرزهای این کشور را بحدود امپراتوری ساسانی رسانیدند (در سلطنت شاه عباس اول). (از تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۱).

نسب صفویه:

نژاد صفویه به شیخ صفی‌الدین می‌پیوندد واو یکی از مشایخ معروف بزرك صوفیه است. شیخ بنقل عالم آرای عباسی در صبح دوشنبهٔ ۱۲ محرم سال ۷۳۵ هجری در گیلان‌بسن‌هشتادوپنج سالگی‌در‌گذشت مشهور آنست‌که صفویه خاندانی هاشمی هستند ونسب‌آنان به‌پیغمبر اسلام‌می‌پیوندد برون در تاریخ ادبیات نویسد این شخص (شیخ صفی) مدعی بودکه به بیست پشت بامام هفتم موسی کاظم میرسد (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ مرحوم یاسمی‌ص۱۴). مؤلف حبیب السیر آرد: نسب اشرف شاه دین پناه (شاه اسماعیل) به پنج واسطه بحضرت ولایت منقبت امامت مرتبت واقف اسرارازلی شیخ‌صفی‌الحق والحقیقة والدین [illegible] رشیدبن محمد [illegible] بن عوض الخواص بن فیروز شاه زرین کلاه بن محمد ابن‌شرفشاه بن محمد بن حسین بن محمدبن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن محمدبن احمد الاعرابی بن ابو محمدالقاسم ابن ابی القاسم حمزة بن امام الهمام‌موسی الکاظم علیه السلام. (حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ٤ ص ٤٠٩-٤١٠).

برون در تاریخ‌ادبیات‌آرد: بنقل‌الیعقوبی مورخ معروف امام موسی کاظم غیرازعلی‌الرضا که پس‌از وی بامامت رسید فرزند دیگر موسوم بحمزه داشته است‌اما‌دوازده تن دیگر که در سلسلهٔ نسب شیخ صفی مذکور شده (وپنج تن آنها محمد بدون هیچ امتیازی وتعینی بوده‌اند) مبهم تر و گمنام‌ترازآنند که بتوان‌هویت‌آنهارامعلوم کرد.

قدیمترین جد صفویه‌که دارای لقب‌وسمتی بوده فیروز شاه زرین کلاه است‌که بنابر قول صاحب سلسلة النسب حسب الاشارة پسرابراهیم ادهم که میگوید پادشاه ایران بوده‌است، حکومت ولایت اردبیل‌وتوابع آن بروی مقرر گردید. واز اینوقت‌شهر مزبور منشأ بزرگان صفویه ومسکن آن دودمان شده است. اما ابراهیم ادهم هر چند معروف است که از نژاد پادشاهان بوده وازتاج‌وتخت گذشته وبجمع‌درویشان درآمده واز اقطاب‌واولیاء الله است‌ووفات اورا در شام بسال ۷۸۰ میلادی‌دانسته‌اند ولی در هیچ تاریخی دیده نمیشود که از اخلاف‌او کسی‌بسلطنت ایران یاجای‌دیگر رسیده باشد. فیروز شاه پس‌از زندگانی وکامرانی در رنگین گیلان بدرود حیات گفت.

ازپسر و جانشین وی عوض الخواص‌چیزی مذکور نیست جز اینکه در اسفرنجان از توابع اردبیل‌می‌زیسته‌وهمانجا رحلت‌کرده است. پسروی‌محمد که قرآن‌راازبر‌داشت بحافظ ملقب شد. گویند جن او را در هشت سالگی در ربوده وهفت سال اورادر میانهٔ خود پرورش داده‌اند و قرآن را به مساعدت آنها حفظ نمود.

دوتن دیگر که پس‌از حافظ رئیس‌خانواده شدند صلاح الدین رشیدوقطب الدین‌احمد ظاهراً در دیه گلخوران بزراعت مشغول بوده‌اند تا اینکه هجوم وحشیانهٔ گرجیان

شخص اخیرالذکر را مجبور کرد با خانواده و پسر یکماههٔ خود امین الدین جبرئیل به اردبیل بگریزد. در آن مکان هم از تعرض مصون نماندند و گرجیان آنها را تعاقب کردند. فراریان در خانه در زیر زمین پنهان گشتند. جوانی از خویشان او خود رابدم شمشیر مهاجمین داده و کندوی بزرگی بمدخل خانهٔ زیر زمینی افکند و خود درجهٔ شهادت یافت. قطب الدین نیز بسختی از گردن مجروح شد و بزحمتی از مرگ رهائی یافت. نوهٔ وی شیخ صفی که درزمان حیات او متولد شده بود بعد ها گفت که چون جدش او را بدوش کشید چهار انگشت کوچك خود را در قرحهٔ جراحت فرو مینمود. جانشین قطب الدین پسر وی امین الدین جبرائیل مردی بود متدین و متشرع و متورع واز مریدان خواجه کمال الدین عربشاه بود. بزراعت رغبت تمام داشت وزنی دولتی نام تزویج کرد و فرزندی برای اوزاد که اورا صفی الدین نام نهادند. بااین شخص دودمان صفویه از تاریکی و گمنامی نسبی خارج شده بشهرت تمام رسید.

مؤلف سلسلة النسب بتعیین سال ولادت اکتفا نکرده بطریق ذیل میلاد اورا معین مینماید.

در آنوقت شیخ شمس الدین تبریزی پنجسال بود که از دنیا رحلت کرده بود و همچنین دوازده سال شیخ محی الدین اعرابی و سی ودو سال شیخ نجم الدین کبری و در وقت رحلت مولای رومی رحمةالله علیه حضرت شیخ بیست و دو ساله بود ودرزمان رحلت شیخ سعدی شیرازی چهل و یك ساله ودر تسلط هلاکوخان برایران پنجساله بود... با امیر عبدالله شیرازی و شیخ نجیب الدین بزغوش وعلاءالدولهٔ سمنانی و شیخ محمود شبستری و با شیخ محمد کججی تبریزی معاصر بودند... و پیش از حضرت شیخ سه پسر بود و یك دختر وبعد از شیخ دو پسر دیگر شد... شیخ قدس سره شش ساله بود که پدرش امین الدین جبرائیل برحمت حقتعالی رسید». (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۲۷-۲۹).

لیکن بعضی دراین سلسله نسب و بلکه در سیادت این خاندان تردید کرده‌اند.

از آنجمله سید احمد کسروی در مجلهٔ آینده مجلد دوم شماره مسلسل ۱۷ ص ۲۵۶-۲۵۷ چنین آرد:

نگارندهٔ این مقاله تا یکسال پیش هرگز خیال نکرده بودم که سیادت پادشاهان صفوی و انتساب ایشان بامام موسی (ع) بی اساس باشد و تا آنجا که اطلاع دارم هیچکسی تاکنون چنین تصوری نکرده نه ازمؤلفان ایران ونه ازشرقشناسان فرنگ، وظاهراً جهتی برای این تصور نبود زیرا دودمان صفویه ازدویست سال بیش از آنکه سلطنت و پادشاهی یابند از معروفترین خاندانهای ایران بوده‌اند. شجرهٔ نسب ایشان هم که شیخ صفی الدین نیای بزرگ آن خاندان را تا بیست پشت فاصله بامام موسی(ع) میرساند مضبوط و در بسیاری از کتابهای تاریخ منقول است. بلکه اسکندر بیك مؤلف عالم آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را بر صحت آن نسبت ادعا میکند، ومیرابوالفتح مؤلف صفوة الصفا میگوید: «در کتب معتبر انساب سمت تقریر و تحریر یافته» است.

آیا با اینحال جای تردیدی در صحت سیادت آن خاندان باقی بود؟ لکن باهمهٔ اینحال پارسال هنگامیکه نگارنده بتألیف رسالهٔ «زبان باستان آذربایگان» مشغول بودم و شرح زندگانی شیخ صفی الدین را بمناسبت دوبیتیهائی که بزبان آذری سروده می‌جستم ناگهان باین حقیقت شگفت برخوردم که شیخ صفی الدین درزمان خود «سید» نبوده، یعنی نه او خویشتن ادعای سیادت داشته نه دیگران اورا بسیادت میشناختند ویدران اوازبومیان قدیم آذربایجان بوده جز نژاد آریائی نداشته‌اند. وپس ازمرگ شیخ صفی بوده که جانشینان او بداعیهٔ سیادت برخاسته باخواب مریدان چنین نسبی برای خود درست کرده‌اند، وشجرهٔ سیادت ایشان که در کتابها آورده اند مجعول و بی‌اساس است و تقریر و تحریر آن نسب «در کتب معتبرهٔ انساب» یا «اتفاق جمهور علمای انساب» بر صحت آن که میرابوالفتح و اسکندربیك گفته‌اند جز دروغ نمیباشد؛ بسی عجیب است که از شیخ صفی الدین تا شاه‌اسماعیل که دویست‌سال زمان وپنج‌پشت پدر فاصله بوده سه تبدیل مهم در احوال و شئون خاندان ایشان روی میدهد.

۱- شیخ صفی سید نبوده، فرزندانش ادعای سیادت کرده پیش می‌برند.

۲- شیخ صفی شافعی بود، فرزندانش مذهب شیعه را پذیرفته با نهایت تعصب به ترویج و نشر آن مذهب میکوشند.

۳- شیخ صفی جز زبان فارسی و آذری نداشت فرزندانش ترکی را زبان خاندانی بلکه زبان سلطنتی و درباری میگفتند.

از کشف این حقایق بویژه ازقضیهٔ سیادت حیرت بمن غلبه نموده تا دیری باور کردن نمیتوانستم زیرا خاندانی بدان شهرت و معروفی چگونه توانسته‌اند بادعا نسب سیادت برای خود درست کنند وحادثهٔ باین شگفتی چگونه از زبانها افتاده و از یادها محو شده که در کتابها ننوشته‌اند؟

حتی ازدشمنان آن خاندان اعتراض صریحی برسیادت ایشان نشده است.

لیکن دلائل واضحه که بدست آمده بود بالاخره مرا از حیرت درآورد و در رسالهٔ آذری اشاره باینمطلب کرده وچون ازموضوع شرح خارج بود فرصت شرح دلائل نداشتم ولی چون خاندان صفوی در تاریخ ایران امروزی دارای همه گونه اهمیت اند وهرگونه کشف وتحقیق دربارهٔ آن خاندان درخور توجه واقبال میباشد بویژه درموضوع نژاد وتبار زیرا صرفهٔ تاریخ ایران درآنست که بادلائل و براهین محرز گردد که شاه اسماعیل و شاه عباس ازبومیان کهن این آب وخاك بوده جز تبار و نژاد کورش و داریوش نداشته‌اند اینست که دراین مقاله «نژاد تبار صفویه» را موضوع قرار داده کشف و تحقیق خودرا بمعرض مطالعهٔ عموم میآورم ودلائل قضیه را تاحدی که مناسب گنجایش صفحات مجله باشد شرح خواهم داد.

❀❀❀

شجرهٔ نسب صفویه - قدیمترین کتابی که شجرهٔ سیادت صفویه‌را درایران توان یافت «صفوة الصفاء» تألیف ابن بزاز اردبیلی است و صورت آن در غالب(۱) نسخه‌های کتاب مزبور از اینقرار است:

شیخ صفی الدین اسحاق بن الشیخ امین الدین جبرائیل بن الصالح بن قطب الدین احمد بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ بن عوض بن فیروز شاه زرین کلاه بن محمد بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم ابن جعفر بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن احمد الاعرابی بن ابی محمد القاسم بن ابی القاسم حمزة بن موسی الکاظم(ع). مؤلفان دیگر نیز از قبیل خواندمیر در حبیب السیر و میریحیی قزوینی درلب التواریخ ومیرابوالفتح درصفوة الصفاء واسکندر بیك در عالم آرا وشیخ حسین گیلانی درسلسلة النسب صفویه همین شجرهٔ نسب را از کتاب ابن بزاز با اختلاف جزئی که ظاهراً ناشی از تصرف ناسخین است نقل کرده‌اند. بلکه اسکندربیك ومیرابوالفتح گفته‌اند که نسب مذکور در کتب معتبرهٔ انساب ضبط شده وجمهور علمای فن برصحت آن اتفاق دارند، لکن بموجب دلائلی که خواهیم دید نسب شیخ صفی الدین باینصورت ساخته و بی‌اساس است و بنظر نگارنده شجرهٔ مذکوره را بسه قسمت باید ساخت.

(۱) قید «غالب» برای آنست که در بعضی نسخه های قدیمتر از جمله در نسخهٔ که در کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصریست صورت نسب نامه طور دیگر است و فیروزشاه زرین کلاه را پسر «محمد بن ابراهیم بن جعفر بن اسماعیل ابن محمد بن احمد الاعرابی الخ» شمرده این نکته را نیز باید گفت که چنانچه سیادت شیخ صفی راست بودی از او تا امام موسی که پانصد سال فاصله بیش نیست بیش از پانزده پشت فاصله نبودی زیرا این قاعده در میان مورخان معمول است که برای هریك قرن سه پشت بیشتر محسوب نمیدارند.

قسمت نخستین ازشیخ صفی تافیروزشاه، در این قسمت گفتگوئی نیست و ظاهراً مسلم است که فیروزشاه پدر هفتم شیخ بود .

قسمت دوم ازاسماعیل بن محمد تاامام موسی، این قسمت نیز بامختصر تصحیحی(۱) مسلم است و در کتب انساب توان یافت .

قسمت سیم که فاصلهٔ میان این دو قسمت و حاوی‌هفت‌نام (ازمحمدبن شرفشاه تامحمدبن اسماعیل) میباشد بکلی مشکوک فیه است و با همهٔ جستجوئی که کرده‌ایم مکشوف نشده که راستی کسانی با آن نامها وجود داشته یا جزء اسامی خیالی میباشند .

ولی بهرحال برما یقین است که میانهٔ پدران شیخ صفی و فرزندان امام موسی پیوند واتصالی نبوده وشجرهٔ نسب مزبورمجهول ودروغ است چنانکه‌همین مطالب را روشن خواهم ساخت . ولی چون کتاب ابن بزاز قدیمترین کتابی است که نسب‌سیادت صفویه را نوشته و دیگران از آنجا نقل کرده‌اند وهمچنان قسمتی از دلائل ما برعدم صحت سیادت آنخاندان‌حکایاتی‌است که‌ازخودهمان کتاب خواهم آورد اینستکه مقدمهٔ شرحی دربارهٔ کتاب مزبور ومؤلفش نگاشته سپس باصل‌مطلب خواهم برگشت .

ابن بزاز و کتابش : درویش توکلی پسر اسماعیل‌معروف بابن‌بزازازمردم‌اردبیل‌واز مریدان‌شیخ‌صدرالدین پسرشیخ صفی‌الدین بودهو کتابی‌بنام صفوة‌الصفا دربیان‌احوال‌و کرامات ومقامات شیخ تألیف نموده . این کتاب کهدرسال۱۳۲۸دربمبئی‌بچاپ‌رسیده و نسخه‌های خطی آنهم کمیاب نمیباشد قدیمترین کتابی است که اخبار شیخ صفی و پدرانش را حاوی میباشد . ولی متأسفانه آن کتاب چنانکه بوده بما نرسیده و در نسخه‌هائی که دردست است مریدان‌خاندان صفوی همه‌گونه تصرف کرده‌اند .

این قضیه شرح مفصلی دارد واجمال مطلب آنکه چون اخلاف شیخ صفی از یکسوی بادعای سیادت برخاسته وازسوی دیگر از سنی گری بمذهب شیعه گرائیده‌اند مریدان آنخاندان هرعبارت وحکایتی درکتاب ابن بزاز که دلالت برعدم سیادت وتشیع شیخ صفی‌داشته تغییرداده یااز کتاب برداشته‌اند وحکایات وعباراتی موافق میل و نظرخود افزوده‌اند . مثلاً درفصل‌دوم باب هشتم آن کتاب که مذهب شیخ صفی را نوشته در نسخه‌های قدیمتری که‌نادراً یافت‌میشود(۲) عبارت ازاینقراراست : « سؤال کردند از شیخ قدس سره که چه مذهب‌داری فرمود مذهب خیارصحابه ودرمذاهب هرچه اشد و احوط بودآنرا اختیارمیکرد وبدقایق‌اقاویل ووجوه که در مذاهب است کار میکرد تا

بحدیکه روزی دست مبارکش بدختی‌ منقل خود بازافتاد وضوبساخت دیگر مس میان ناف وزانوی خود ناقض وضودانستی وهم چه دریک مذهب‌حرام‌بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی وازآن اجتناب‌نمودی » این‌مطلب محرزاست که شیخ‌صفی ومریدان او مذهب شافعی داشتند چنانکه حمدالله مستوفی در نزهة القلوب تصریح کرده و نقض‌وضو بالمس‌زنان ونظر بنامحرم ازاحکام مذهب شافعی است ، منتهابنابگفتهٔ ابن بزاز شیخ باحتیاطات مذاهب دیگراهل سنت‌هم عمل میکرده لکن در نسخهٔ چاپی و غالب نسخه‌های خطی عبارت فوق‌الذکررا بکلی برداشته بجای آن نوشته‌اند : « مذهب و مشرب حق‌حقیق جعفری‌علیه‌الصلوة‌والسلام راداشت طابق‌النعل‌بالنعل مطابق وموافق فرمایش آنحضرت‌قدم‌برمیداشت‌ومیگذاشت اما بمدلول‌التقیة دینی ودین آبائی درتقیه نمودن و بمصداق استر ذهبك و ذهابك و مذهبك کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت » این یك نمونه ومثالی است‌از تصرفاتی که مریدان صفویه در کتاب ابن بزازبکاربرده‌اند . ازاینجا اندازهٔ صحت و اعتبار کتاب مزبوربدست‌میآید ومعلوم‌است که هرگونه حکایت وعبارتی هم که دلالت بر سیادت آنخانواده داشته باشد محل اطمینان نیست . از جمله شجرهٔ سیادت شیخ صفی که مأخذ نخستین آن کتاب ابن بزاز است ودیگران ازآن کتاب نقل کرده‌اند چنانچه دلیلی هم برعدم صحت‌آن نداشتیم درخوروثوق واطمینان‌نبود چه رسد بآنکه با دلائلی محرزاست که شجرهٔ مذکوره را ساخته در کتاب ابن بزازافزوده‌اند وازجملهٔ دلائل سه فقره حکایت است از خود همان کتاب که‌دلالت‌صریحه برآنچه گفتیم‌دارد . چنانکه یکایك آنها را از نظر خوانندگان میگذرانیم .

سه حکایت از کتاب ابن بزاز :

در نسخه‌های کنونی صفوة‌الصفا فصل اول باب اول با ذکر « شجرهٔ سیادت » شیخ صفی افتتاح یافته متعاقب آن سه حکایت ذیل نقل میشود .

حکایت نخستین : سلطان‌المشایخ‌فی‌العالمین شیخ صدرالدین ادام‌الله برکته فرمود که شیخ قدس سره فرمود که در نسب ماسیادت هست لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف وهمچنان مشتبه ماند

فهم من بین اصناف الانام

کرام من کرام من کرام

خوانندگان دقت در این حکایت بکنند . شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که میگفت در نسب ما سیادت است و میگوید که این سیدم علوی یا شریفم ، و همچنان مشتبه ماند (در نسخه‌های کنونی کلماتی را که [illegible] سیدم [illegible] بود شریف میخوانند [illegible] مقصود شیخ صدرالدین نیز از [illegible] معنی است یعنی نمیدانسته که [illegible] پدرش گفته بود از جانب پدری داشته‌اند یا از جانب مادری) پس واضح است که شیخ صفی و شیخ صدرالدین در زمان خود سید نبوده‌اند و گرنه این گفتگو چه معنی داشت ؟ نکتهٔ دیگر آنکه این حکایت و آن شجرهٔ نسب چه سازشی باهم دارند ! آیا نباید گفت که آن شجره را ساخته وبر کتاب ابن بزازالحاق کرده اند ؟

حکایت دوم ، «سید هاشم بن سید حسن المکی بحضور افاضل و اعاظم تبریز گفت که شیخ قدس سره فرمود من سیدم وآن چنان بود که نوبتی بحضور شیخ به تبریز رفتم توقیر و اعزاز من تمام فرمود و من درسن عنفوان‌شباب بودم. پس‌شخصی‌سفید ریش درآمد شیخ چندان‌تعظیم وی‌نفرمود سؤال کردند که شیخ این جوان را اعزاز بمبالغه کرد و این شخص را نکرد شیخ فرموداین‌جوان هم مهمان‌است وهم خویش من ،من سرپیش‌شیخ بردم که شیخ‌سیداست وعلوی؟ فرمود بلی،لیکن‌نپرسیدم که‌حسنی یاحسینی . شعر :

نپرسیدم ز حال فرع این اصل

که ازطوبی است یاازسدره این‌اصل .

چون این‌حال بحضور اعاظم تبریز بفرمود ودر این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی وحسینی نپرسیدم تااتفاق چهل روز مرض اطلاق شکم برمن مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمیآمد، بعد ازچهل روز شیخ راقدس سره درخواب دیدم که بیامد وانگشت مبارك برموضع وجع برناف من نهادحالی شفا یافتم . شعر :

ناتوانان جهان بشتابید

نوشداروی دل و جان اینجاست

هرکه را جان‌و دلی هست سقیم

گو بیائید که درمان اینجاست.

وهم در این حال بمن گفت چرا بفرزندمن صدرالدین‌نگفتی که حسینی‌ام ، واین‌اشتباه نیز ازدل من زایل شد . شعر :

فلاح الحال کالاصباح صدقاً

برفع الاشتباه وقال حقا»

این حکایت هم درخور دقت است :

اولا ـ سیادت شیخ صفی حادثهٔ عجیبی و باصطلاح‌این زمان« خبرتازه بود» که سید هاشم‌بحضور اعاظم تبریز نقل‌میکرده ! ثانیاً برفرض ثبوت سیادت معلوم نبوده که‌حسنی اند یاحسینی و کسی نبود که این تردید را

---

(۱) از کتاب عمدة الطالب بر میآید که « اسماعیل بن احمدبن محمد قاسم بن حمزه» صحیح است و «الاعرابی» لقب قاسم بوده است .

(۲) از جمله در نسخهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ که درتملك آقای ملك‌الشعراء بهار است این عبارت هست و طابع نسخهٔ چاپی هم در حاشیه نوشته که در دو نسخه از سه نسخهٔ که داشته نوشته بود که شیخ باشق و اشد مذاهب چهارگانه عامل بود .

رفع کند حتی شیخ صدرالدین هم اطلاعی نداشته . آیا باوجود آن شجرهٔ نسب این تردید چه معنی داشته است ؟

حکایت سیم : «سید زین الدین گفت نوبتی فرزند شیخ قدس سره خواجه محیی الدین پیش والدهٔ کریمه خود رفت و گفت ازبرای خویشان من سفره می باید والده گفت خویشان تو کدامند . گفت سید زین الدین و جماعت سادات که آمده‌اند. گفت ایشان سیدند چگونه قوم تو باشند؟ شیخ قدس سره شنید فرمود راست میگوید ایشان خویش ما اند وما را نسب سیادت هست .

ملت عالی نسب داریم ما
نسبت فخر عرب داریم ما

از این حکایت هم واضح است که حتی زن شیخ صفی اوراسید نشناخته ازادعای سیادت پسرش تعجب می‌نموده است باید گفت «اهل البیت ادری بمافیه» .

(تا اینجا از مجلهٔ آینده نقل شد . و چون بعداً مرحوم کسروی رسالهٔ بنام «شیخ صفی و تبارش» تألیف کرده که مشروح تر از مقالهٔ مذکور است ، دنبالهٔ تحقیق وی رااز رسالهٔ مزبور نقل میکنیم) .

آن گفتهٔ شیخ «مارانسب سیادت هست» دلیل دیگر است که آنهنگام کسی شیخ را بسیدی نمی‌شناخته است .

این سه حکایت گذشته از آنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن میگرداند تاریخچه‌ای نیز از پیدایش دعوی سیادت واز چگونگی آن بدست میدهد .

شیخ صدرالدین پسر شیخ صفی با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر بارث برده و از خوشیهای آن نیك برخوردار میبود بهوس می‌افتد که از تبار سیادت واز برگزیدگی که سیدان میان مردم میداشته‌اند همچنان بهره یابد .لیکن دعوی چنین تباری بیکبار ، آسان نمی‌بوده وباهمه سخن شنوی که پیروان از صدرالدین میداشته‌اند چنین دعویی بیکبار پیش نمیرفته. می‌بایست نهالی کارد و آنرا بپروراند و کم کم درختی گرداند اینست روزی درمیان سخن که گویا گفتگو از تبارشان میرفته چنین گفته «شیخ قدس سره فرمود در نسب ما سیادت هست ولی سؤال نکردم که علوی یاشریف، هم چنان مشتبه ماند» . این دعوی تا باین اندازه شگفتی نمی‌داشته وپیروان که بگفتهٔ پیر گمان دروغ نبردندی این را بآسانی پذیرفته‌اند بلکه یکی از ایشان (سیدعزالدین) بیاوری صدرالدین برخاسته وچنین گفته که اونیز از شیخ شنیده که میگفته : «مارانسب سیادت هست» . بدینسان نهالی که صدرالدین میخواست کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار سیادت آنخاندان (علوی یا شریف) باز گردیده . پس از زمانی یکی از پیروان که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته وبااو بسفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهان دیده» ای می‌بود خشنودی و خرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که بهمراهی شیخ بسفر تبریز رفته بوده ازاو پرسیده : «آیا شیخ سیداست وعلوی» شیخ فرموده «بلی» ولی نپرسیده : «آیا حسنی یا حسینی» .

ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یاحسینی، این گره را نیز همان پیر جهاندیده گشاده وبار دیگر داستانی گفته که چون بیمار می‌بوده درخواب شیخ را دیده که بدرد او درمان کرده و آنگاه چنین گفته : «چرا بفرزند من صدرالدین نگفتی که حسینی‌ام» بااین داستان باز نهال شاخی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخداده .

تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی واز چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی» اند ونامهای پدران شیخ تا موسی الکاظم یکایك دانسته گردیده و بدینسان نهال سیادت درخت برومندی شده و کم کم کار تناوری وریشه دوانی آن بجائی رسیده که بگفتهٔ اسکندر بیك ومیرابوالفتح «جمهور علمای انساب» در باره اش یك سخن گردیده اند و این تبار «در کتب معتبرهٔ انساب سمت تحریر وتقریر» یافته است .

آنچه ما گمان می‌بریم در زمینهٔ رسانیدن تبار بموسی الکاظم نام شیخ صدرالدین که موسی بوده گره گشائی کرده، چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته ها «صدرالدین الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که او مرده وپسرش خواجه علی جانشین گردیده اینرا «علی الموسوی الصفوی» نوشته‌اند (۱) پیداست که از «موسی» فرزند موسی صدرالدین میبوده (چنانکه خواستنشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده) لیکن برخی ازپیروان دانسته و یا نادانسته از آن فرزندی موسی الکاظم راخواسته‌اند و کم کم این رادرمیان مردم پراکنده ودر دلها جا داده اند چون درآن زمانهابیشتری ازخانواده‌های سیدی «شجرهٔ نسب» (یاتبارنامه) داشتندی که پدران خودرا تا یکی ازامامان بنام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته اند آن خاندان بی‌تبارنامه باشد وآن «شجرهٔ نسب» را که درپیش آورده‌ایم ساخته بکتاب ابن بزاز افزوده‌اند و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است .

شگفتتر اینکه باهمهٔ دستبردهائیکه در کتاب ابن بزاز رخ داده ، این سه حکایت در همهٔ نسخه‌های کهنی که دیده شده هست . در حالیکه این سه حکایت ، چنانکه نوشتیم ساخته بودن تبارسیدی را باشکار میآورد . پیداست که اینها را هنگامی ساخته و در کتاب جای داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز میافته وبا همین حکایتها بوده که بآن پیشرفت داده‌اند .

ولی پس ازآنکه داستان پیش رفته وسیادت خانوادهٔ صفوی ازبیگمان ترین چیزها گردیده دیگر نیازی باین حکایتها نمانده بود و بلکه این زمان زیان ازسوی آنها پدید می‌آمده پس می‌بایسته اینهارا از آن کتاب دور گردانند. ولی همانا در نیافته‌اند و نفهمیده‌اند .

شگفتتر ازهمه کار میرابوالفتح است . چه او این حکایتها را باز گزارده و تنها کاریکه انجام داده این بوده که حکایتهای یکم و دوم را بهم درآمیزد وسه تارا دو تا گرداند، با آنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوار گردیده بوده که چنانکه خواهیم آورد دشمنان آن خانواده نیز دراین باره سخنی نمی‌یارسته‌اند وبا این حال آن حکایتها پاك فزونی میبوده . درخور گفتگوست که آیا شیخ صفی خود سخنی دربارهٔ سیادت بزبان آورده بود ویا این حکایتها ازریشه دروغ است . آنچه ما میدانیم اگرشیخ صفی در این باره سخنی گفتی درمیانهٔ پیروان پراکنده شدی وشنوندگان آن تنها پسرش صدرالدین ودوتن از پیروان نبودندی . آنگاه داستان درهمان زمان شیخ پیش رفته بشصت سال دیرتر واگذار نشدی . از اینها گذشته ازسر تاپای آنسه حکایت ساختگی می‌بارد. بلکه می‌باید گفت این سه حکایت در خود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده . اینها گذشته از آنکه دروغست بکتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده . دلیل این سخن دو چیز است : یکی آنکه برخی شعرها که درمیان حکایتها یا درپایان آنها بعربی یافارسی آورده شده بسیار بداست (۲) .

(۱) چنانکه خواهیم دید درتومارها خواجه علی را «علی الصدری الصفوی» ، پسراو شیخ جعفر را «جعفر العلوی الصدری الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» در آن ها دیده نمیشود ، ولی این جلوگیر گمان ما نتواند بود وهیچ دوری نمیدارد که گاهی بجای «الصدری» «موسوی» نوشته باشند .

(۲) مثلاً این شعر : نپرسیدم ز حال فرع این اصل   که ازطوبیست یا از سدره این اصل. یا این شعر : فلاح الحال کالاصباح صدقاً   برفع الاشتباه وقال حقاً یا این شعر: ملت عالی نسب داریم ما   نسبت فخرعرب داریم ما .

وبشعرهایی که ابن بزاز درمیان یا درپایان دیگر حکایتها آورده و پیداست که بیشترش از خود اوست ، مانندگی نمیدارد . دوم چنانکه سپس خواهیم آورد از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیداست که اوشیخ صفی‌را از فرزندان ابراهیم ادهم می پنداشته و بداستان سیادت پروایی نمیداشته است .
پس از اینجا نکتهٔ دیگری روشن میگردد وآن اینکه هوس سیادت که ازصدرالدین سرزده پس از پایان یافتن کتاب ابن‌بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده وچون صدرالدین زندگانی درازی داشته وپس از پایان کتاب ابن بزاز سی‌وچندسال دیگر (تاسال ۷۹۴) زنده میبوده این‌سخن دوری نمیدارد . پس میتوان گفت دعوی سیدی ازنیمه‌های زندگانی صدرالدین آغاز یافته و این سه حکایت را در همان زمان بکتاب ابن بزاز افزوده‌اند . اما « شجرهٔ نسب» که ما آنرا درهمهٔ نسخه های کهن می‌یابیم بیگمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده ، و چنانکه گفتیم ما آنرا پدید آمدهٔ در زمان خواجه علی یا پسرش شیخ‌ابراهیم میشماریم . رویهمرفته پیداست که داستان سیادت کم کم پیش رفته و در سایهٔ گذشت زمان دردلها جاگرفته . آنچه از کتابهای تاریخی برمی‌آید تازمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار دربیرون ازمیان پیروان شناخته‌نمیبود . (۱) وکسی از تاریخ نویسان آن زمان (که از جنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی ازسید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند .
میباید گفت داستان سیادت باهمهٔ پیشرفتش، شیخهای‌صفوی بخودنمایی باآن‌نمی‌پرداخته‌اند و تنها بشناخته بودن آن در میان پیروان بس می کرده‌اند (چنانکه ما همین را ازشاه اسمعیل نیزمیشناسیم ودرجای خود خواهیم آورد) .
چیزیکه‌این گفتاررا‌روشن میگرداند‌آنست که بنوشتهٔ اسکندربیك شیخ حیدر «طاقیهٔ ترکمانی» بسر میگذارده است و سپس خوابی دیده که « منهیان عالم غیب او را مأمور گردانیدند که تاج دوازده ترك که علامت اثنی عشریت‌است ترتیب داده تارك اتباع خود را با آن افسر بیارایند » . از این نوشته پیداست که شیخهای صفوی و خویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی‌دررخت‌وکلاه‌بادیگران نمیداشته‌اند و نشانهٔ سیادتی بخود نمی‌بسته‌اند .
میتوان گفت که این دشواری درکار آنان میبوده . زیرا از یکسو سیادت در میان پیروان شناخته گردیده و ازسوی دیگر باك از زبان مردم داشته به بستن نشانهٔ سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند . نیز میتوان گفت که آنخواب شیخ حیدر ویکرنگ گردانیدن کلاه خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمیبوده اینها همه گمانهاییست که توان برد و خدا میداند که راستیها چه میبوده .
دلیلهای‌دیگر: ازآنچه‌تااینجاگفتیم داستان سیادت صفویان‌روشن‌شد . ولی‌چون برخی دلیلهای‌دیگری‌هست کهچگونگی‌رااروشنتر میگرداند بیاد آنها نیزخواهیم پرداخت .
نخست : شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس از آن ، چه در زبانها و چه در نوشته ها ، جزبا لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش صدرالدین و پسر او علی را جز با لقب « شیخ » یا «خواجه » ننوشته‌اند .
لقب «سید» برای‌ایشان‌در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده .
این دلیل دیگر است که شیخ صفی و چند تنی ازجانشینانش درزمان خودشان بسیدی شناخته نمیبوده‌اند . زیراهنوزپیش اززمان شیخ ، این‌شیوه درایران‌میبوده که سیدانرا، چه از صوفیان و چه از دیگران ، جز با لقب «سید» یا « امیر » یا «شاه»(۲) نخوانند . برای آنکه این سخن را روشن گردانیم اینك دراینجا نام ده‌تن ازصوفیان را می‌بریم که با آنکه ازبزرگان آن گروه میبوده‌اند هیچگاه « شیخ » یا «خواجه» نامیده نشده‌اند .
(۱) سید جمال‌الدین تبریزی(۳) پیر شیخ زاهد وازشیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ صفی - در صفوة‌الصفا و کتابهای دیگر نام او را بسیار برده‌اند .
(۲) سید عزالدین سوغندی در خراسان نزدیك بزمان شیخ صفی میزیسته .
(۳) سیدمحمد مشعشع بنیادگزارمشعشعیان خوزستان .
(۴) امیرقاسم (یاشاه قاسم) انوار تبریزی از شاگردان شیخ صدرالدین.
(۵) میر قوام الدین مرعشی شناخته شده بمیر بزرگ بنیادگزارخاندان مرعشی در مازندران .
(۶) میر نعمت‌الله (یاشاه نعمت‌الله) کرمانی
(۷) سید محمد نوربخش .
(۸) سید حیدر آملی .
(۹) سید [illegible] .
(۱۰) میرمخدوم [illegible] قاسم انوار .
چنین پیداست که شیخهای صفوی تازمان شاه اسمعیل [illegible] «شیخ» یا «خواجه» نداشته اند . چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامیکه برخاسته بود « شیخ اوغلی » میخوانده‌اند (۴) . لقب های « سلطان » یا «شاه» که اکنون در برخی کتابها در پیش وپس نامهای ایشان می یابیم درزمان پادشاهی‌بازماندگانشان‌بآنان‌داده‌اند . اینها نیز همچون لقب « سید » افزوده میباشد .
اسکندر بیك‌درعالم آرا دربارهٔشیخ ابراهیم پسرخواجه علی باین سخن خستو‌بده چنین مینویسد :
« در زمان حضرت اعلی شاهی بشیخشاه اشتهار دارد » . (۵)
یك چیزشگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد میکردم یکی پاسخ داد : « شیخ عبدالقادر گیلانی سید می‌بود ولی اورا نیز جزبالقب شیخ نخوانده‌اند» این ایراد مرا واداشت که دربارهٔ شیخ عبدالقادر بجستجو پردازم وشگفت بود که دیدم سیادت اونیز داستانی مانند داستان شیخ صفی داشته . باین‌معنی که شیخ عبدالقادردرزمان‌خودش سید نمی‌بود و کسی اورابسیدی نمیشناخته. از پسرانش‌هم کسی دعوی سیادت نکرده این قاضی ابوصالح بود که دعوی سیادت کرده وچنین تباری بخود و پدرانش بسته است . این‌را دردو کتاب ارجداری ، یکی «عمدة الطالب» ودیگری «شجرةالاولیاء» (۶) آشکارنوشته‌اند .
شگفت‌تر آنکه عبدالقادررا کتابی بود بنام «المواهب‌الرحمانیه» در کتاب «روضات ـ الجنات» دیباچهٔ آنرا چنین می‌آورد :
یقول‌الغوث‌الاعظم و بازالله‌الاشهب الافخم ابو محمد محیی الدین عبدالقادر بن السید ابی صالح‌الملقب بجنگی‌دوست‌بن موسی‌بن عبدالله‌بن یحیی الزاهد بن محمدبن داودبن موسی‌بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن‌ـ الحسن‌المثنی بن‌الامام‌الهمام الحسن بن علی ابن ابی‌طالب(ع) . . .
پیداست که این تبارنامه ساخته است که سپس بکتاب عبدالقادرافزوده‌اند . پس از

---

(۱) از همینجاست که آنان را با لقب « شیخ » خوانده‌اند نه بالقب « سید » .
(۲) گویا لقب «شاه» که بزرگان صوفی بخود میداده‌اند پس از زمان شیخ صفی رواج گرفته .
(۳) در میان شیخهای « سلسلهٔ طریقت » شیخ صفی تنها او سید میبوده و اینست با آنکه دیگران همگی را « شیخ » مینویسند اورا جز « سید » ننوشته‌اند . (۴) اوخودرا در شعرهایش « سلطان حیدراغلی » میخواند : « جهانی دوتی سلطان حیدر اغلی » . و مردم « شیخ اغلی » میخوانده اند . (۵) « شیخشاه » لقب شیخ ابراهیم شروانشاه میبوده که در زمان شاه اسماعیل میزیسته . دانسته نیست بهرچه لقب اورا بشیخ ابراهیم نیای خود داده اند .
(۶) نسخهٔ خود « شجرةالاولیا » را در دست نمیداشتم ، در « روضات الجنات » دیدم که از آنکتاب آورده است .

هر بارهٔ داستان سیادت عبدالقادر مانند داستان سیادت شیخ صفی بود.

دوم، از زمان شیخ صفی و فرزندان او برخی تومارها و قباله‌ها در دست است که نام شیخ یا یکی از فرزندانش با لقبهایی در آنها برده شده و ما چون مینگریم «تنها واژهٔ «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همهٔ آن لقبها چیزیکه سیدی را - اگرچه دور باشد - بفهماند نمی بینیم. از جمله توماری هست که بتاریخ «الخامس من صفر سنهٔ سبع عشرة وسبعمأة» به «دارالملك سلطانیه» نوشته شده و زمینهٔ آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن بزاویهٔ شیخ صفی می‌باشد و خود «آل تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را با خط مغولی داراست.

در آن تومار لقبهای شیخ صفی را چنین می‌شمارد: «سلطان المشایخ والمحققین قطب العارفین سالك محجة الیقین صفی الدین زادالله بر کته» در وقفنامهٔ دیگری که بتاریخ «صفر اثنی وتسعین وسبعمأة» نوشته‌شده درزمینهٔ «وقف» کردن «جزوی» از قرآن به «حظیرهٔ مقدسه» شیخ صدرالدین، لقبهای اورا چنین می‌شمارد: «افضل المشایخ المتأخرین قطب السالکین فخر الناسکین شیخ صدرالملة والحق والدنیاوالدین خلدت میامن انفاسه الشریفة الی یوم الدین».

در «کتابخانهٔ سلطنتی» کتابی هست بنام «صریح الملك». دیه‌هایی که بیارگاه شیخ صفی دراردبیل «وقف» شده بود قباله‌ها ووقفنامه‌های آنها دراین کتاب گردآورده شده. درآنجاقباله‌ها ووقفنامه‌هایی ازجهانشاه قراقوینلو وازن او بیگم خاتون هست که دربسیاری ازآنها نام شیخ جعفر (۱) پسر خواجه علی را برده لقبهای بسیاری برایش می‌شمارد.

مثلاً دریکجا بتاریخ سال ۸۶۱ مینویسد: «جناب شیخ الاسلام اعظم مرشد طوائف الامم رفیع القدروالهمم خلاصة اطوار بنی آدم جامع العلوم والحکم معدن اللطف والجود والکرم افتخارمشایخ العالم نظام الحقیقة والشریعة والدین جعفرالعلوی الصدری الصفوی ادام‌الله ظلال جلاله علی العالمین».

در دیگری بتاریخ سال ۸۵۷ می‌نویسد: «عالیجناب شیخ الاسلام اعظم نقباء الاکابر بین الامم مطلع طوالع سعادات ومنبع لوامع کرامات نظام الحق والشریعة والدین صدر الاسلام والمسلمین الشیخ جعفر الصدری الصفوی اسبغ‌الله ظلاله علی العالمین».

ازاینگونه قباله‌ها وتومارها ازآن زمان بسیار توان یافت. ازاینهمه لقبها و ستایش‌ها که شمرده شده، از هیچکسی سیادت فهمیده نمیشود(۲). اینها دلیل های دیگریست که سیدنبودن شیخ صفی وفرزندان ونوادگانش را میرساند.

بی‌پروایی که شاه‌اسماعیل بسیادت مینموده: یکچیز دانستنی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان راگزارده بسیادت‌پروایی نمیداشته و در پی نشان دادن چنان تباری نمی‌بوده. درشعرهایش خودرا «غلام آل حیدر» ومریدوچاکر ولالای قنبر» میخوانده که ازیك سید شاینده نمی‌بود(۳).

ازلقبهایی که برایش میشمارده‌اند نیز سیدی فهمیده نمیشود. مثلاً مسجد ساوه را درسال ۹۲٤ در زمان پادشاهی او ساخته‌اند و نوشتهٔ سردرآن چنین است:

قداتفق بناء هذاالمسجدالعالی واتمامه فی زمان الدولة السلطان الاعدل الاعظم الخاقان الاشجع الافخم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم ظل‌الله فی الارضین و عون الضعفاء وغوث الملهوفین باسط بساط الامن والامان قامع قواعدالظلم والطغیان مؤسس ارکان الدین والدولة مشید بنیان الملك والملة السلطان ابوالمظفر شاه‌اسمعیل بهادرخان خلدالله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین عدله و احسانه. (٤)

ولی‌شاه طهماسب بوارونهٔ پدر خود پروای بتباری بسیادت میداشته ودلبستگی بنشاندادن آن تبارمی‌نمود که‌خودرا «طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی» می‌نویسانیده و امامان را نیای خود میشمارده (٥).

چنانکه گفتیم بادستوراوبود که میرابوالفتح به «تنقیح صفوة الصفاء» پرداخته وکسی چه میداند که با دستوراو نسخه‌های کهنی را از کتاب ابن‌بزازنابودنگردانیده باشند.

سیادت شیخ‌صفی در کتابهای «انساب»: چنانکه در پیش گفته‌ایم میر ابوالفتح در «تنقیح صفوة الصفاء» چون «شجرهٔ سیادت» شیخ صفی را آورده مینویسد: «نسب عالیحضرت شیخ قدس سره بر وجهی که مذکورشد در کتب معتبرهٔ انساب بتفصیل سمت تقریر وتحریر یافته».

اسکندربیك درعالم آرا می‌نویسد: «باتفاق جهورعلمای انساب ازاولاد نامدار حضرت کاظم علیه‌السلام» است.

کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که در کدام کتاب‌ها این تبار نوشته شده و نامهایی‌را از «علمای‌انساب» یاد کردندی. آنچه ما میدانیم ونوشتیم تبارنامهٔ شیخ‌صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن بزاز نداشته. چنانکه خود میرابوالفتح واسکندربیك از همان کتاب برداشته اند (٦). از اینسوی در کتاب ابن‌بزاز این تبارنامه‌را بنام برداشتن ازیك «کتاب‌نسبی» نیاورده بلکه میگوید «جمعی که بتحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهاردارند» تبارشیخ‌را بامام موسی(ع) رسانیده‌اند، وپیداست که خواست اوازاین «جمعی» برخی‌ازپیروان‌خاندان صفوی‌بوده که چنانکه باز نمودیم باخواب و بازگویی اززبان شیخ ومانند اینها تبارسیادت برای آن خاندان درست می کرده‌اند، وبیگمان خواست او «علمای انساب» نمی بود، واگر نه آنان را نام بردی و کتابهایشان یاد کردی. باشد که خواست اسکندر بیك و میر ابوالفتح آن «کتب انساب» و «علما» بود که فرزندان موسی الکاظم را تاپنج وشش نژاد بلکه بیشترشمرده‌اند. پیداست که (امام) موسی را فرزندان‌بسیار بود و خانواده های بسیاری از نژاد او، بویژه از نژاد حمزةبن موسی (۷) درایران پدید آمده‌بوده که در کتابها یاد کرده‌اند لیکن بودن شیخ صفی را از نژاد او که همهٔ سخنها برسر آنست درکدام «کتاب

(۱) شیخ جعفر پسر خواجه علی وبرادر کوچکتر شیخ ابراهیم میبوده وچنین پیداست که پس از مرگ شیخ ابراهیم که پسرش شیخ جنید جانشین پدر گردیده چون جهان شاه قراقوینلو که پادشاه آن زمان بود با شیخ جنید میانهٔ خوبی نمیداشته و از بسیاری پیروان او بیمناك می‌بود این شیخ جعفر را پیش کشیده بستهٔ خود گردانیده است. (۲) ولی‌نسبت «علوی» شاید درین مورد ناقض گفتار نویسنده باشد (لغت‌نامه). (۳) خطایی درغلام آل حیدر مرید وچاکرولالای قنبر.

(٤) بازماندهٔ نوشته لقبهای سازندهٔ مسجد وتاریخ ساختن است. این نوشته را خود من درساوه ازروی سر در مسجد رونویس کرده‌ام. غلطی که در واژهٔ «الدولة» دیده میشود همچنان میبوده.

(٥) «تذکرهٔ طهماسب» که در جلد دوم مطلع الشمس و همچنین جداگانه بچاپ رسیده دیده شود. درآنجا درخوابیکه دیده امامان باو گفته‌اند «فرزند!». (٦) میرابوالفتح را میدانیم که پایهٔ کتابش صفوة‌الصفا بود اسکندر بیك نیز چون می نویسد که تاریخچهٔ زندگانی پدران شیخ صفی را از کتاب ابن بزاز برداشته بیگمانست که «شجره» را نیز ازآن کتاب برداشته. حبیب‌السیر و لب‌التواریخ نیز حال اسکندر بیك را داشته‌اند که چون درنوشتن تاریخچهٔ شیخ و پدرانش نام صفوة‌الصفا را می‌برند بآسانی توان دانست که تبارنامه را جز ازآنجا برنداشته‌اند. (۷) درعمدة الطالب در بارهٔ او مینویسد: «وعقبه کثیر ببلادالعجم».

انساب » نوشته‌اند ؟! آیا شمردن « علمای انساب » فرزندان موسی الکاظم و نژادهای ایشانرا دلیل است که براستی تبار سیادت شیخ صفی « اتفاق » کرده‌اند. در حالیکه کمترین یادی ازو و از پدران راستش درنوشته‌های آنان نیست ؟! آنگاه اگر سیادت شیخ صفی « در کتب معتبرهٔ انساب بتفصیل سمت تقریر و تحریریافته » بود و « جمهور علمای انساب » در بارهٔ آن اتفاق میداشته‌اند ، پس بهر چه شیخ در زمان خود بسیدی شناخته نمی‌بود؟! پس آن « اشتباه » شیخ صدر الدین در بارهٔ اینکه علویند یاشریف ، حسنی‌اند یا حسینی چو شوندی میداشته ؟! ..

پس آن نیازمندی بخواب دیدن سید هاشم مکی از چه راه‌میبوده ؟! .. یکی از « کتب انساب » که شناخته میباشد « عمدة الطالب فی انساب آل ابی طالب » است که مؤلف آن « السید جمال الدین احمد بن علی بن الحسین » در عراق میزیسته ودر سال ۸۲۸ (نود وسه سال پس از مرگ شیخ صفی) در کرمان درگذشته . بیگمانست که این تبارشناس ، خواجه علی نوهٔ شیخ را که هم زمان او می‌بود شنیده ومیشناخته . با این همه نامی از خاندان صفوی در کتاب خود نمی‌برد . باآنکه همهٔ خانواده های بنام را از نژادحمزة بن‌موسی‌شمرده است.پیداست که سیدی صفویان تا آن زمان شناخته نمی‌بود . وگرنه این تبارشناس یادی‌ازآن کرده باری دروغ بودنش را باز نمودی (چنانکه دروغ‌بودن سیادت‌شیخ‌عبدالقادر را باز نموده) .

تبار راست شیخ صفی :

اکنون به بینیم تبار راست شیخ صفی چه میبوده ؟ . . درفصل یکم ازباب یکم صفوة الصفاکه از تبار شیخ سخن میراند پس از آوردن « شجرهٔ نسب » وآن سه حکایت که یاد کردیم گفتگو از پدران‌شیخ چنین آغاز می‌یابد :

وچون نسب فیروز راکه درذکر نسب‌رفت صورت حال او و آنچنان بود وقتی که‌لشکر کرد با پادشاهی از فرزندان شیخ ارباب الطریق ابراهیم ادهم قدس سره ازطرف سنجار خروج کردند و آذربایجان‌رابکلی بگشادند سکان مغان ومردم آران‌والیوان و داربوم تمامت کافر بودند. چون‌استیلای این لشکراسلام براین‌اقالیم شداین‌مواضع را تعالیم‌اسلام کردند ودر مسلمانی‌آوردند شعر :

علم ورایت دین پیدا شد
عالم از زینت‌آن زیباشد.

وچون تسخیر این نواحی میسرشد ولایت اردبیل و توابع آن برفیروز شاه‌رحمة‌الله علیه مقرر داشتند و فیروز مرد متموّل و صاحب ثروت ومکنت بودواز صامت‌وناطق حظی عظیم داشت وبسبب کثرت مواشی که داشتند درکنار بیشهٔ گیلان مقیمی که آنرا رنگین خوانند ومعلف قوی است اختیار کرده ومدت حیات خود آنجا بود از فواضل اموال وجود او فقراو خلق متحظی می‌بودند تاداعی حق را اجابت کرد . . .

همانا این نوشته درخود کتاب ابن بزاز نمی‌بوده ، پس‌از افزودن‌آن سه حکایت و « شجرة النسب » جملهٔ ابن بزازراهم‌دیگر گردانیده‌اند بدو دلیل :

نخست : از نابسامانی آغازش پیداست که دستی درآن برده‌اند .

دوم : آمدن لشکر کرد بآذربایجان و دست یافتن ایشان بمغان وآران و دیگرجاها دروغ آشکاریست . زیرا فیروز شاه که پدر هفتم شیخ صفی می‌بود ، از روی حسابیکه ما درباره تبار نامه ها میداریم و برای‌هرصدسال سه‌تن‌شماریم‌اودر آخرهای قرن پنجم هجری میزیسته ودر آن‌زمان که هنگام‌پادشاهی سلجوقیان می بودتاریخ آذربایجان بسیارروشنست واز چنین‌لشکر کشی نشانی درآن هنگام ها نتوان یافت. ازاین گذشته مردم آران و مغان از قرن های یکم و دوم هجری مسلمان می‌بوده‌اند و نیازی بلشکر کشی کردان‌برای‌مسلمان گردانیدن‌ایشان نمی‌بوده .

پس جای پرسشست که این دروغ را بهر چه ساخته‌اند ؟ ! . .

راستست که پیروان دلداده‌ازدروغ ساختن بسود پیران خود باکی نداشتندی ، لیکن می‌باید دیدسود این دروغ بخاندان‌صفوی چه میبوده ؟ ...

آنچه ماگمان‌میبریم ابراهیم ادهم که‌نامش درمیان صوفیان شناخته می‌بوده و اورا از پادشاهان میشمارده‌اند که تاج وتخت‌رارها کرده بصوفیان‌پیوسته ، شیخ صفی خودرا از نژاد او میبنداشته است وآن دروغ را بهراین ساخته‌اند .

پس می‌باید گفت :نوشتهٔ ابن‌بزازبدینسان آغاز می‌یافته : « فیروز شاه از فرزندان شیخ ارباب الطریق ابراهیم ادهم قدس سره بودوقتی بالشکر کرد ازطرف‌سنجار خروج کرد . . .»

آنچه باین گمان ماباوری میکند آنست که دریك نسخهٔ‌کهن ازصفوة‌الصفا(۱) که در دستست در تبار نامهٔ شیخ صفی ، فیروزشاه را چنین یاد میکند :

« الکردی‌السبجانی پیروزشاه زرین کلاه » .

پیداست که [illegible] (۲) [illegible] [illegible] [illegible] الکاظم [illegible]

بیشتری از [illegible] این [illegible] را [illegible] آنها را [illegible] برخی نیز [illegible] گذارده‌اند . کوتاه سخن : آنچه‌ما می‌فهمیم پدران شیخ صفی از کردستان ازسنجاریا ازپیرامونهای آن آمده بوده اند و چنانکه نوشته شده دور نیست که فیروزشاه مرد توانگر وبنامی میبوده است .

نامهٔ عبیدالله‌خان :

چنانکه گفته‌ایم سیادت صفوی که از روی خواب و بازگویی ومانند اینها پدیدآمده وبنیادی نداشته دشمنان‌آن خاندان ازاین داستان آگاه نبوده‌اند و اینست با همهٔ بد زبانیهای‌بسیاری که دربارهٔپادشاهان صفوی کرده‌شده‌دراین‌باره‌چیزی‌بزبان‌نیاورده‌اند. تاریخنویسان عثمانی که هرگونه نکوهش بآنخاندان سزا شمارده‌اند ما در این باره چیزی در کتابهای ایشان نمی‌یابیم .

داستان را بخاموشی گذرانیده‌اند . ازیکان که باصفویان درجنگ بوده دشمنی سختی میداشته اند ، نامه‌ای از یکی از آنان در دست میداریم که‌می‌بینیم به‌تبارسیادت خرده نگرفته‌ولی نکوهش میکند که ازسید چنان کارهایی نبایستی بود .

این نامه از عبیدالله خان پادشاه بنام ازبك است که در سال ۹۳۶ در پاسخ نامهٔ شاه طهماسب یکم نوشته است وما تکه‌هایی‌را ازآن در پایین می‌آوریم :

دیگر نوشته بودند باآل‌علی هرکه درافتاد برافتاد و هرکه مؤمن و مسلمانست و امید نجات‌آخرت‌دارد محبت اصحاب کبارحضرت رسول‌رااز‌دست‌نمیدهدوحضرت‌امیرالمؤمنین علی علیه السلام یکی از آن مذکورانند با اولاد امجاد ایشان مخالفت‌کردن در تعادل از دیانت و اسلام دور است . اما باآن طایفه مجادله وگفتگوداریم‌که مذهب و ملت پدران خود را گذاشته تابع بدعت وضلالت شیاطین‌شده‌طریقهٔ حق‌را برطرف کرده رفض و تشیع اختیار نموده با وجود آنکه میدانند رفض کفر است این کفر را شب و روز شعار خود ساخته دم ازاولادی آن بزرگوارمیزنندبمضمون کریمهٔ انه‌لیس من اهلك حضرت مرتضی علی از آن نوع فرزنـدان بیزار است . . . مخبر صادق در کلام مجید خود خبر میدهدکه اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولایتسائلون

(۱) این همان نسخه‌است‌که دربارهٔ « مذهب شیخ صفی » نیز جدا از نسخه های چاپی ونسخه های خطی دیگرمیباشد .

(۲) سنجاررا «سنجان» نیز می گفته‌اند .

در روز جزا پرسش از عمل خواهد بود از اب و نسب نخواهد بود .

کیش شیخ صفی :

شیخ صفی در آخرهای زمان مغول میزیسته، واو با سلطان ابوسعید آخرین پادشاه بنام مغول در یك سال بدرود زندگی گفتند . در آن زمان از کیشهای اسلامی سه کیش شافعی ، حنفی ، جعفری ، در ایران رواج میداشت. باین معنی مردم بدو دسته میبودند : سنی وشیعی. شیعیان پیروان جعفر بن محمد (امام ششم) شیعیان می‌بودندی ، و سنیان برخی از امام شافعی و برخی از ابوحنیفه پیروی مینمودند .

جای خوشنودیست که یکی از کتابنویسان نیك آنزمان ، حمدالله مستوفی ، در کتاب جغرافیایی خود که «مقالهٔ سوم نزهت القلوب» باشد و آنرا در سال ۷۴۰ پرداخته ، در گفتگو از بیشتر شهر ها و شهرستانها یاد کیشهای آنجا را نیز میکند .

چنانکه میدانیم خانوادهٔ چنگیز خود کیش ویژه‌ای نمیداشتند . از اینرو شاهان و شاهزادگان فراوان آن خانواده درهر کجا که میبودند هریکی کیشی برای خود بر می گزید . چنانکه برخی بت‌پرست وبرخی نصرانی وبرخی مسلمان میبودند. درایران نیز چند تن از ایشان مسلمان گردیدند : نخستشان نکودار اغول و دومشان غازان اغول بودند که چون پادشاهی یافتند سلطان احمد و سلطان محمود نامیده شدند . اما سومشان که سلطان محمد خربنده (یاخدابنده) برادر غازان‌خان میبوده چون درسال ۷۰۳ بر تخت نشست کیش سنی میداشت . ولی دیری نگذشت که براهنمایی برخی ازامیران خود بشیعیگری گرویده یا فشارانه برواج آن کیش کوشید . در سکه ها نام دوازده امام را نویسانیده فرمود در همه شهر ها «خطبه» بنام امامان خوانند وبمردم بغداد واسپهان وشیراز که سرازاین فرمان بپیچیده بودند بسیارسخت گرفت . حسین بن یوسف حلی را که بزرگترین مجتهد شیعی آن زمان و شناخته شدهٔ بنام «علامه» میبود از حله بسلطانیه خواسته و در مدرسهٔ « باب‌البر » که خود ساخته بود یکی از «مدرسین» گردانید و زر و سیم و کالای فراوان باو داد وتا زنده میبود از کوشش برواج کیش شیعی باز نایستاد .

پس پیداست که درزمان مغول شیعیگری ، نخست درسایهٔ آزادی که بکیشها داده شده بود و دوم بپشتیبانی این سلطان محمد پیشرفت بسیاری در ایران کرده بود ، با اینحال هنوزسنیان بیشتر میبوده‌اند . چنانکه از نوشته های حمدالله مستوفی و همچنین از گفته‌های ابن‌بطوطه، جهانگرد بنام مغربی که در آنزمان ها بایران رسیده فهمیده میشود . در آخرهای زمان مغول در ایران کیش شافعی شناخته‌تر وپیروان آن درهمه جا بیشترمیبوده‌اند . پس از آن‌جایگاه دوم راکیش شیعی میداشته . پس از همه کیش حنفی میبود .

بویژه در آذربایجان که میهن شیخ صفی میبوده که شافعی بیش از دیگرجا ها رواج میداشته وپس از آن کیش حنفی درجایگاه دوم میبوده .

کسانیکه از صوفیگری آگاهند میدانند صوفیان خود باورهایی میدارند و آیینی برای‌زیستن‌پدیدآورده‌اند . درآن‌جهانیکه صوفیانند گفتگویی ازدین‌یاازکیش نیست، و در زیستن نیازی بآیین دیگر نمیباشد . بگفتهٔ خودشان صوفیان « اهل باطن » اند واز پیروان دینها و کیشها که « اهل‌ظاهر » نام داده‌اند بیزارمیباشند . بلکه بسیاری از پیروان صوفی خود را والاتر از پیغمبران که بنیادگزاران‌دین‌بوده‌اندشمارده، گردن گزاردن بدینی یا کیشی را شایندهٔ خود نمیدانسته‌اند .

بااینحال پیران صوفی ، برای آنکه از آزار وگزند « اهل ظاهر » آسوده مانند وبرای اینکه بیدین شناخته نشده مایهٔ رمیدن مردم نباشند، دینداری آشکارساخته کیشی رابخود می‌بسته‌اند. پیداست که‌می‌بایسته‌از کیشی که در همان شهروشهرستان رواج میداشته‌در نگذرندوجزهمان‌را نگزینند. زیرادرجاییکه همه کیشها درنزد ایشان یکسان‌می‌بوده‌چه می‌بایسته که کیش دیگری برگزینندوخود را برنج و سختی اندازند از اینجاست که صوفیانیکه در میان شیعیان بوده‌اند کیش شیعی وآنانکه در میان سنیان میبوده اند کیش سنی داشته اند .

هم از اینجاست که شیخ صفی وپیروان‌او در کیش شافعی می‌بوده‌اند . زیرا چنانکه گفتیم درآن زمان در ایران بویژه در آذربایجان و بویژه در اردبیل این کیش رواج بسیار میداشته . حمدالله مستوفی در بارهٔ مردم اردبیل مینویسد : « واکثر بر مذهب امام‌شافعی‌اند مرید شیخ صفی‌الدین علیه الرحمه‌اند » .

سنی شافعی بودن‌شیخ‌صفی درخور گفتگو نیست . ولی چون پس از زمانی جانشینان او بشیعیگری‌درآمده واین نخواسته‌اند که نیای بزرگ ایشان که بنیاد گزار آن خانواده می بوده بسنیگری شناخته باشد ، از اینرو از هرراهی کوشیده‌اند که‌پرده بروی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را ازرواج دهندگان شیعیگری نشان‌داده‌اند ازاینجاشیخ صفی درمیان مردم شیعی‌شناخته گردیده .وما که این‌سخنهارا ازسنی بودن اومیرانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت ، اینست بهترمیدانیم دلیلهایی که دراین‌باره هست یکایك بشماریم :

(۱) حمدالله‌مستوفی که‌همزمان شیخ‌میبوده چنانکه نوشتهٔ اوراآوردیم ، مردم اردبیل را « شافعی ومرید شیخ صفی » می‌ستاید در این نوشته سخنی از کیش خود شیخ نمیراند . لیکن پیداست که‌اگرشیخ هم‌سنی شافعی نبودی آنرا بآشکارآوردی . گذشته ازآنکه « پیرشیعی وپیروان سنی » درخور باور کردن نیست .

(۲) «سلسلهٔ طریقت» شیخ که ابن‌بزاز در کتاب خودیاد کرده‌ازسلسلهٔ بنام سنیانست، وبرخی ازشیخهای آن ، ازجله شیخ ابو- النجیب سهروردی و دیگران ، از علمای بنام شافعی می بوده‌اند . پس بیگمانست که شیخ صفی هم شافعی ، یا باری سنی‌میبوده است .

(۳) ابن‌بزازچنانکه‌نوشته راست‌اورادربارهٔ کیش شیخ از نسخه‌های کهن‌تر آوردیم ، آشکارمیگوید که شیخ «مذهب‌اخبار صحابه» رامیداشت «ودرمذاهب هرچه اشد واحوط می‌بود آنرا خیارمیکرد» و «روزی دست مبارك بدختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر بنامحرم وعورت خودناقض وضودانستی» .

در این جمله ها گذشته از آنکه سنی بودن شیخ‌را آشکارمینویسد این کارها که ازو یاد میکند از «احکام» شافعی میباشد .

(۴) در باب چهارم صفوة الصفا که دربارهٔ «کلمات‌وتحقیقات» شیخ‌صفی‌است‌حدیثهایی که یاد شده همه حدیثهای سنیانست که از زبان انس بن مالك و ابن عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاء العلوم غزالی و دیگر کتابهای سنیان آورده شده .

اینها دلیلهائیست که سنی شافعی بودن شیخ صفی‌را رسانیده جای گمان دیگری در آن باره نمیگزارد .

چنانکه نوشته‌ایم میر ابوالفتح در دیباچهٔ «تنقیح صفوة‌الصفا» میگوید: چون‌شیخ صفی و جانشینان او « در زمان مخالفان » و « درداوان فساد اهل‌بغی و عناد » میبوده‌اند « بقواعد تقیه کما ینبغی عمل » میکرده‌اند.

ازهمین گفته‌پیداست که شیخ‌صفی‌وجانشینان او سنیگری از خودآشکار میگردانیده‌اند واین دلیل دیگری بسنی بودن ایشانست .

اما داستان « تقیه » از ریشه دروغ میباشد.

زیرا شیخ‌صفی‌درزمان سلطان‌محمدخدابنده میزیسته که گفتیم بافشارانه برواج‌شیعیگری میکوشیدودرسکه نامهای‌امامان‌امینوشت .

پس ازمرگ او که پسرش‌ابوسعید جانشین شد، راستست که این‌پادشاه پیروی ازپدرش ننموده شیعیگری‌را دنبال‌نکرد ولی بشیعیان آزاری نرسانید و بآنان سخت نگرفت .

چنانکه گفتیم در این زمان شیعیان در ایران گروه بزرگی می بودند و جای ترس و « تقیه » نمی بود . گذشته از آنکه

در زمان مغول همه کیشها در ایران آزاد می‌بودند. سخن میرابوالفتح از دروغهاییست که پیروان نااندیشیده در راه پیشرفت کار پیشروان میساخته اند .

شگفت است که میرابوالفتح که داستان تقیه را در دیباچهٔ کتابش مینویسد در متن آن چون بسخن از کیش شیخ میرسد میگوید: « سؤال کردند از شیخ قدس سره که شیخ را مذهب چیست فرمود ما مذهب اهل بیت پیغمبر را داریم . . . » اگر شیخ « درزمان مخالفان » می‌بوده و « تقیه » مینموده پس این پاسخ را چگونه داده است ؟ ! . . .

شگفت‌تر آنکه در کتابی (۱) رباعی پائین را بنام شیخ صفی یاد میکند :

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد
خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
هر کس که جوی مهرعلی دردل اوست
هر چند گنه کند خدا می‌بخشد

دانسته نیست که شیخ که بگفتهٔ میرابوالفتح در « زمان تقیه » میبوده چگونه این دو بیتی را سروده است .

ازاین شگفت‌تر سخن عبدی نویسندهٔ کتاب « تکملة الاخبار » است که شیعی گردیدن سلطان‌محمدخدابنده را نتیجهٔ « تقویت قطب الاقطاب شیخ صفی الدین اسحق الموسوی الحسینی العلوی » میشمارد .

اینها نمونه هاییست که این نویسندگان از هیچ دروغی دربارهٔ بزرگ گردانیدن شیخ صفی وخاندان او باز نمی ایستاده اند و ناسنجیده بهرسخنی برمی‌خاسته‌اند .

اکنون باید دید بازماندگان شیخ کی و چگونه شیعی شده‌اند ؟ ! . . در این باره چیزی از کتابها بدست نمی‌آید و برای گمان ودریافت نیز چون دستاویزی نیست و میدان بیکبار تهیست راه بجایی نتوان برد . زیرا آنچه دانسته‌است ازآنسو شیخ صفی در آغاز های قرن هشتم سنی شافعی می‌بود وازاینسو شاه اسماعیل درقرن دهم از جنگل گیلان شیعی بسیار تندسنی کش بیرون آمده. درمیان این دوزمان که نزدیك بدو صده گذشته خاندان صفوی در تاریکی افتاده وپنج تن از شیخهای ایشان که دراین دورهٔ تاریکی ، یکی پس‌از دیگری به پیشوایی‌پرداخته‌اند(صدرالدین،علی، ابراهیم جنید ، حیدر) آگاهی روشنی از کیش ایشان‌دردست مانیست . تاریخنویسان زمان پادشاهی که از گذشتگان آنخاندان سخن رانده‌اند گفته هاشان از روی خوشامد گوییست ودرخور باور نمیباشد و چیزی از تاریکی حال آن گذشتگان نمیکاهد .

بهرحال این‌داستان شگفتیست که شیخهای صفوی باهمه صوفیگری « کیش پابندی » نشان داده‌اند . داستان‌شگفتیست که نوادهٔ شیخ صفی سنی ، شیعی سنی کش در آمده آنچه توان گمان برد چندچیزاست:

یکی آنکه سرچشمهٔ شیعیگری همان‌دعوی سیادت بود . پس از آن که باین دعوی پیشرفت‌داده‌اند بشیعیگری هم گراییده‌اند زیرا میانهٔ سیدی وشیعی بودن بهمبستگی هست وسیدسنی کمتر توان پیدا کرد .

دوم آنکه گرایش بشیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدیدآمده بدینگونه که چون جنید بهوس شاهی‌افتاده وآمادهٔ برخاستن میشده ، بهتر دانسته که شیعیگری از خود نماید وآنرا دستاویزی گرداند .زیرا شیعیگری تااینزمان‌پیشرفت بسیاری در ایران کرده بود .

سوم آنکه چون جنید وحیدرهر دوبادست شروانشاه سنی کشته شده‌اند و در کشتن حیدر آق قویونلویان سنی بشروانشاه یاری کرده‌اند اینها شوند آن شده که صفویان بشیعیگری گرایند و « لالحب‌علی بل‌لبغض‌معاویه» شیعی گردند .

چهارم آنکه شاه اسماعیل درهنگام درنگ خود در گیلان که ازشش سالگی تاچهارده سالگی ، هشت سال پناهندهٔ کارکیا میرزا علی‌شاه گیلان میبود کیش شیعی پذیرفته . زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی میداشتند وکارکیایان فرمانروایان آنجااز سادات زیدی میبودند .

پنجم آنکه همهٔ این شوندها درکار بود تا خاندانهٔ صفوی شیعی گردیده‌اند . باین معنی نخست بشوند دعوی سیدی گرایشی بشیعیگری پیدا شده . بویژه که چنانکه گفتیم کیش شافعی میداشته‌اند واین کیش بشیعیگری نزدیك میبوده . سپس درزمان شیخ جنید چون او هوس شاهی در سر میداشته وآمادهٔ برخاستن میشده و کیش شیعی این زمان نیرو گرفته بود (۲) ، از اینرو از سنیگری بازگشته وشیعیگری از خود نشان داده . سپس چون شیخ جنید وهمچنین پسرش حیدربا دست‌شروانشاهان سنی و پشتیبانی آق قویونلویان سنی (۳) کشته شده اند [illegible] [illegible] از اوزون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاه اسمعیل شیعی [illegible] بوده و از آنسوی اینها سنیان [illegible] او جای بزرگی برای خود باز کرده ، و بشوند این که بود که بآن کشتارها و دژ رفتاریها باسنیان برخاسته است . (٤) .

آنچه در پایان باید دانست اینست که شیعیگری درایران پیش‌اززمان‌شاه‌اسماعیل خود پیش رفته وسُنیگری ناتوان گردیده بود وشاه اسماعیل کاری که کرد سنیان را کشته شیعیگری را کیش همگان کشور گرداند . آخرهای زمان مغول را دیدیم که سنیان ، بویژه شافعیان، بیشتر ازشیعیان می‌بودند . ولی‌از آن‌هنگام تازمان‌پیدایش شاه اسماعیل دیگر گونیهایی رخداده و درنتیجهٔ‌پیشامدهاوشوندهایی شیعیگری‌زمان بزمان برواج افزوده‌وهماناتازمان‌شاه‌اسماعیل شیعیان بیشتروچیره‌تر گردیده بوده‌اند .

مردم ایران از آغازاسلام دشمنی بابنی‌امیه کرده با علویان همدردی نموده بودند و برخی ازاستانها‌ازمازندران‌ودیلمان‌وگیلان با دست علویان اسلام پذیرفته جز آنان را به پیشوایی نشناخته بودند . سپس نیز خانواده هایی از دیلمان - از آل بویه و کنگریان (٥) ودیگران بپادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند .

ازاینجا تخم شیعیگری ازنخست در ایران کاشته شده بودکه اگر چیرگی سلجوقیان سنی نبودی ازهمان قرنهای نخست برویش پرداخته درسراسر کشوررواج پیدا کردی بویژه که در کیش شیعی‌راه گریزازبایاهای دشوارمسلمانی - از نماز و روزه وجهاد و مانند اینها - گشاده می‌بود و با دلخواه بسیاری ازایرانیان‌سازش بیشتری‌میداشت.

اینست در زمان مغول چون آزادی بمیان آمده بود شیعیگری بخود درایران رواج می‌یافت که شیعی‌شدن خدابنده نمونه‌ای از آنست .

---

(۱) « تذکرهٔ لطایف‌الخیال » که محمدبن محمد عارف شیرازی در زمان شاه‌عباس دوم نوشته است .

(۲) بویژه پس از چیرگی‌قره قویونلویان که شیعی خوانده می شدند و هواداری از آن کیش می‌نموده‌اند .

(۳) آق قویونلویان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند .

(٤) دژ رفتاریهای شاه اسماعیل را باسنیان در کتابهای فارسی نیك ننوشته‌اند وهواداران آن خاندان به پرده کشی کوشیده‌اند . شاه‌اسماعیل گذشته از آنکه‌در بسیاری ازشهرها ملایان سنی ودیگران را کشته‌است از کارهای بد او سوزانیدن یاجوشانیدن زندگان‌واز گور در آوردن مردگان بوده . (٥) آل بویه شیعی دوازده امامی و کنگریان باطنی می بودند . برای آگاهی از تاریخچهٔ کنگریان « شهریاران گمنام » دیده شود .

پس از بر انداختن مغولان از شیعیان در این گوشه و آنگوشه ایران خاندانهای پادشاهی - ازسربداران خراسان، مرعشیان در مازندران ، کیایان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان ، قره قویونلویان در آذربایجان و در عراق و فارس پدید آمدند که هر یکی بنوبت خود برواج شیعیگری کوشیدند.

تیمور لنگ و فرزندان او نیز بشیعیگری نزدیکترمیبودند.بی گفتگوست کهازپیدایش این‌فرمانروایان شیعیگری درایران‌پیشرفت بسیار کرده‌بود. بویژه که‌در آنزمانها دوری میانهٔ سنی وشیعی باندازه‌ای که امروز هست نمی‌بوده و « تبری » یابد زبانی با یاران پیغمبر که شاه اسماعیل رواج داد آنروز رواج نمی داشته و از اینرو سنیان بآسانی می‌توانسته اند بشیعیگری گرایند. آنگاه کیش‌شافعی که بیشترایرانیان‌پیروش‌میبودند نزدیکترین کیش ها بشیعیگری می‌بود و پیشوای آن کیش امام محمد ادریس از فرزندان عبد المطلب بوده و از خویشان علویان شمرده میشد و شعر هایی ازو در ستایش‌امام علی‌بن‌ابیطالب در کتابها نوشته شده . میتوان گفت پایهٔ شیعیگری که دوستداری امام علی بن ابیطالب می‌بود شافعیان‌میداشتندوبآسانی‌میتوانستندی‌شیعی گردند.

اینها همه یاوری بشاه اسماعیل کرده و کار اورادربرانداختن سنیگری آسان گردانیده. بااینحال شاه اسماعیل ازخونریزیهای بسیار نیز باز نایستاده.

(رجوع به کتاب شیخ‌صفی وتبارش تألیف مرحوم کسروی) شود.

صفة. [صِ فَ] (ع مص) چگونگی کسی گفتن و آن مشتق از وصف است. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). بیان کردن حال وعلامت ونشان چیزی. (غیاث‌اللغات). بیان‌حال. (منتهی‌الارب). وصف. صور [صَ وَ] (منتهی الارب). مثل [مَ ثَ] (منتهی‌الارب) || نشان. (ربنجنی). || چگونگی،چونی.نعت.||پیرایه. ج ، صفات. رجوع به صفت شود.

||صفت جمال‌زن باوی بگفتن، تشبیب(تاج‌المصادر بیهقی). || صفت علاج کردن ، استیصاف. || صفةالدنیا، اطلس‌جغرافیائی. (فهرست‌ابن‌الندیم درشرح‌حال‌قرةبن‌قمیط الحرانی چاپ مصر ص۲۹۷).

|| صفت با وصف در لغت مترادف است و معنی صفت بیان مجمل است و بیان اهلیت برای شیی‌ء و بیان معنی درشیی‌ء ، و بعض متکلمان بین صفت و وصف فرق گذارده و گفته‌اند وصف قائم بموصوف است وصفت قائم‌بواصف وقول‌قائل «زیدٌ عالمٌ» وصف زیداست باعتبارآنکه‌آن کلام واصف‌است و صفت او نیست وعلم وی که قائم بدوست صفت اوست نه وصف وی. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

||مراد به‌صفت درقول فقهاء «صفت‌صلوة» افعال واقعه درصلوة است ، واجب باشد یا نه. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

|| صفت گاهی بر محمول اطلاق شود و گاه بر آنچه درمفهومیت‌مستقل‌نیست‌وذات‌مقابل آن باشدو گاه برخارج محمول‌اطلاق شود ومقابل‌آن‌جزء است. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون) رجوع به‌وصف‌و نعت شود.

|| نسخهٔ طبیب. دستورطبیب ، فلما قطع‌عنه (عن‌اسحاق‌بن عمران‌الطبیب) الرزق خرج الی موضع فسیح من‌رحاب‌القیروان ووضع هنالك کرسیاً و دواة وقراطیس فکان‌یکتب الصفات کل یوم بدنانیر ... (عیون‌الانباء - ج ۲ ص ٣٦ سطر ۱۷). درذیل‌قوامیس دزی «وصفة» بمعنی‌دوا آمده (دزی ج ۲ ص۸۰۹).

صفة. [ ](اِخ)(برج کشبك)یکی‌ازشهر های کنعانیانست که‌بعدازمغلوبی‌مخروب گشت (سفر اعداد۲۱ : ۳- سفرداوران ۱ : ۱۷) و مجدداً آباد شده حرمه خوانده شد (اول سموئیل ۳۰:۳۰) ویکی‌ازشهرهای‌یهوداست که در جنوب واقع و بشمعونیان داده شد (صحیفهٔ یوشع۱۲ : ۱٤و۱۹ : ٤) ربنسن این اسم‌را اسم گردنهٔطولانی‌وسختی‌دانسته که آنرا الصفه گویند و در حدود عربه بطرف کوهستان یهودا واقع میباشد لکن ربنسن و پلمر وترمیل وغیره صفة را آثار خروبهٔ وسبعی‌دانسته‌اند که به‌صباتامروفست وفیمابین بئرالصبا وعین قادش واقع است. درهمین‌صفةبود که‌اسرائیلیان‌چون‌میخواستند بقادش روند جواب داده شدند (سفراعداد ۱٤ : ٤۰-٤٥ ؛ سفرتثنیه۱ : ٤٤)(قاموس کتاب مقدس).

صفة. [صُ فْ فَ] (ع اِ) نشستنگاه سوار از زین اسب. (مهذب‌الاسماء). صفة السرج‌پیش‌زین.(منتهی‌الارب). زین‌پوش. (مجمل‌اللغه). مدرعة [مِ رَ عَ]. (منتهی‌الارب).

|| صفةالدار، پیش دالان. (منتهی‌الارب).

|| ایوان مسقف. ایوان. بهو. سقف‌دار. بشکم :

شه جم بر آن صفه رفتش زراه
بیاسود لختی درآن سایه گاه.
فردوسی.

آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال
خزپوش و بکاشانه شو از صفهٔ فروار.
فرخی.

بکاخ اندرون صفه های مزخرف
در صفه ها ساخته سوی منظر. فرخی.

چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدرنشسته ونطعی پیش‌وی فرود صفه باز کشیده. (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص ۱۷۱).

دراین‌صفه‌خوانی‌نهاده بودندسخت بزرگ (بیهقی ص ۳٤۹). امیر سه شنبهٔ هژدهم شهر جمادی الاولی در این صفهٔ نو خواهد نشست. (بیهقی ص ۳٤۹).

پس ازمجلس باربرنشست‌بمیدانی که نزدیك این‌صفه بود. (بیهقی ص ۳٤۹).

بازوی رسول گرفت ، ویرا از میان صفه نزدیك‌تخت آوردو بنشاند.(بیهقی‌ص۲۷٦).

دو سه جای زمین بوسه داد و بر کن صفه بایستاد. (بیهقی ص۳۸۰).

پیشگاه صفه قاضی صاعد برپا بخاست و بر تخت‌بالشی‌نهادندو‌بنشست.(بیهقی‌ص٥٦٥).

و از آثار او در عمارت دنیا هیچ نیست جز قصر شیرین وآنجاکه صفهٔ شبدیز گویند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۷).

و سرایی کرد آنجا در پایان کوهی که در همه جهان مانند آن نبودست و صفهٔ این سرای آنست که در پایان کوه دکهٔ ساخته است ازسنگ خارا. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲٦).

اینست همان صفه کزهیبت او بردی
بر شیرفلك حمله شیرتن شه شادروان.
خاقانی.

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده.
خاقانی.

صفهای مرغان کن نگه درصفه های بزم شه
چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده.
خاقانی.

بهوش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان
کز منطق الطیورش الحان تازه بینی.
خاقانی.

چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یك چند پی بدیر برهمن درآورم.
خاقانی.

وچون ازدهلیز بصفه واز صفه برغرفه آمد ماری سیاه دید کشته. (سند بادنامه ص ۱۵۲).

گر مرا نیز دستگه بودی
بارگه کردمی وصفه وکاخ. سعدی.

اوان منقل‌آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان.
سعدی.

مردی نهٔ وخدمت مردی نکردهٔ
وآن گاه صف صفهٔ مردانت آرزوست.
سعدی.

اندر میان صفه نشینان خانقاه
یك صوفی‌محقق پرهیزکار کو.عطار.

چون روز برآمد بصفه باز شد و بر تخت نشست متفکرومتحیر واندوهگین. (تذکرة الاولیاء).

|| صفةالدهر. پارهٔ اززمان. (منتهی الارب). || اندك ازهرچیزی . || صفهٔ حمام ، سربینهٔ حمام . ایوانی که در آن رخت بر کنند و پوشند، درون رفتن وبیرون شدن ازحمام را.

صفی . [صَ ی ی] (ع اِ) دوست خالص . (منتهی الارب) . دوست صافی . (غیاث - اللغات). دوست گزیده . (مهذب الاسماء) . دوست یگانه .(دهار) . خالص و گزیده از هرچیزی . (منتهی الارب) . برگزیده . (غیاث اللغات) . پالودهٔ هر چیز . بی آمیغ :

آن بگهرهم کدر وهم صفی
هم محك وهم زر وهم صیرفی . نظامی .

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کانرا تو پنداری صفی .
مولوی .

نور حس باآن غلیظی مختفی است
چون خفی نبود ضیائی کان صفی است .
مولوی .

هرچه برسفره وخوان تونهند
هرچه درکام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر ، خواه صفی
گاو وخر نیست بدین خوش علفی .
جامی .

||گزیده ازغنیمت که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند . (منتهی الارب) . عبارتست ازچیزهای نفیسی که پیغمبر(ص) درجنگ باکفار ازغنائم بدست می آورد و پیش ازتقسیم آن راخاص خودمی شمرد . (کشاف اصطلاحات الفنون . تعریفات جرجانی) . ||ناقهٔ بسیارشیر . ج ، صفایا.(منتهی الارب). (مهذب الاسماء). ||خرمابن بسیاربار.(منتهی-الارب) . ||خرمابن که صبرنتواند کرد از آب . (مهذب الاسماء) .

صفی . [صَ ی ی] (اِخ) یا صفی الله لقب آدم ابوالبشر :

اولاد آدم ازقلم توبرند رزق
گوئی مگر وصی توئی از آدم صفی .
سوزنی .

بانگ برزد عزت حق کای صفی
تونمیدانی ز اسرار خفی . مولوی .

رجوع به آدم ورجوع به صفی الله شود .

صفی . [صِ یا صُ ی ی] جِ . صفاة [صَ] (منتهی الارب) .

صفی . [صَ] (اِخ) (شیخ...) رجوع به صفی الدین اردبیلی شود .

صفی . [صَ] (اِخ) رجوع به صفی رشتی شود .

صفی . [صَ] (اِخ) ازشعرای ایران واز مردم اصفهان است . در زمان ملوک صفوی میزیست باصحبتی شیرازی مشاعره داشته . ازاوست :

رنجیده ام بمرتبه ازجفای دوست
کزصد هزارلطف تلافی نمیشود.
(قاموس الاعلام ترکی) .

صفی . [صَ] (اِخ) شاعریست. آذر بیکدلی در آتشکده آرد : نام وی میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بود، نسخهٔ اشعارش ملاحظه نشد . این چند بیت ازودرتذکره هابنظر رسیده نوشته شد. ازوست :

ازضعف ناله کردم وسویم نظر نکرد
نشنید یار نالهٔ من یااثر نکرد

سرآمد عمر ودل آواره گشت و خاك شد تن هم
رفیقان یك بیك رفتند وازپی میروم من هم .

بردارنقاب ازرخ وحیرانی من بین
بگشا گره اززلف وپریشانی من بین.

شاعردزد ماکیان باشد
که بزیرش نهند بیضهٔ قاز

قازآخربسوی آب رود
اوبکون دریده ماند باز .

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای نیشابور) .

صفی . [صَ] (اِخ) (شاه . . .) ششمین پادشاه از خاندان صفوی است ونام وی سام میرزا فرزند صفی میرزا است . پس از مرگ شاه عباس بنا بروصیت وی اورا که ۱۷ سال بیش نداشت در جمادی الاولی ۱۰۳۸ به پادشاهی نشاندند و میر محمد باقر معروف به میرداماد خطبهٔ سلطنت را خواند . درسال اول سلطنت وی مردی که اورا غریب شاه نامیدند در گیلان بدعوی سلطنت برخاست وگیلان و لاهیجان را تصرف کرد ولی از دولتیان شکست خورد و باسارت افتاد ودر اصفهان بقتل رسید . سپس دیگری بنام عادل شاه قیام کرد اونیز بسرنوشت غریب شاه دچار گردید. در سلطنت این پادشاه ابوالغازی والی خوارزم بخراسان تاخت و برادر خود اسفندیار را بفتح مرو گماشت لکن هر دوسپاه ازسپاهیان شاه صفی شکست خوردند و اسفندیار برادر خود ابوالغازی رادست بسته نزد پادشاه ایران فرستاد ودر قلعهٔ طبرك محبوس شد ودست ازبکان از صفحهٔ خراسان کوتاه گردید .

درسال ۱۰۳۸ سلطان عثمانی دو سپاه به بغداد وموصل فرستاد ، خسرو پاشا بغداد را محاصره کرد ولی بفتح آن موفق نشد . بسال ۱۰۳۹ شاه صفی برای نجات بغداد به عراق رفت وچون سپاهیان عثمانی درزدو خورد با حاکم بغداد تلفات سنگینی دیده بودند فرار کردند .

شاه صفی بسال ۱۰۴۲ هجری جمعی از شاهزادگان صفوی را کور کرد.

رضاقلی خان هدایت درمجلد هشتم ازملحقات روضة الصفا نویسد : درسال یکهزاروچهل و دو هجری بسعایت و بدگوئی بعضی امرا خاصه چراغ سلطان که شمع جلالش با فروغ ودر بزم خسرو راست شنو غالب سخنانش دروغ بود، شاه صفی دست قهر برافنای چراغ چشم وشعلهٔ وجود اعیان مجلس حضور واسباط خاقان مغفور بر[illegible] بیمانند سلطان العلما خلیفة السلطان اعتماد الدوله داماد شاه مغفور و سه پسر میرزا رفیع صدر ویك پسرمیرزا رضی صدرسابق ودو پسر میرزا محسن متولی باشی مشهد مقدس عمه زادهای خود را غالباً مکفوف و مکحول وپسران قورچی باشی را خاصهٔ مقهور و مقتول کردند وعمهٔ خود را که از بدو سلطنت بانوی حرمسرای عظمت بود ازحرم بخارج فرستاد، باامرای بزرگ دل بدکرد و جمعی را معزول و برخی را مقتول نمود .

ونیز هدایت نویسد : دراین سال فرمان لازم-الاذعان صادر شد که در تجدید عمارت بقعهٔ نجف اقدام شود و آب از فرات به صحرای نجف آورند . (انتهی) .

بسال ۱۰۴۵ سلطان مرادخان عثمانی شخصاً بفتح ایروان آمد وآن شهر راپس ازمحاصره گرفت واز ارس گذشت ولشکر به تبریز فرستادوعمارات حکومتی ومحلهٔ شنب غازان را غارت و ویران کردند ، ونیمی از شهر را آتش زدند . اما چون سلطان هنگام عبور از ارس درآب افتاده وبیمارشده بود و زمستان درپیش وخبر نزدیك شدن شاه صفی میرسد لشکر عثمانی به شتاب از آذربایجان گذشت وشاه صفی در ذیقعدهٔ ۱۰۴۵ ایروان را گرفت و ۵۰۰۰ تن از عثمانیان را اسیر کرد وچندتوپ بزرگ از آن ایشان را باصفهان فرستاد .

بسال ۱۰۴۸ سلطان مرادخان به تسخیر بغداد شد و ایرانیان ۵۰ روز پایداری کردند و محمد شاه صدر اعظم ترك را کشتند ولی عاقبت ناچار به تسلیم گشتند و بفرمان سلطان هزار تن اززوار کربلا ونجف را بدست جلادان دادند ویك فرمان سرآنان را ازتن جداساختند .

در شعبان ۱۰۴۹ پیمانی میان دولتین بسته شد که بغداد از عثمانی و ایروان ازایران باشد .

شاه صفی در ۱۲ صفر ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت و جسد او را به قم بردند . وی مدت سیزده سال ونیم سلطنت کرد و در اینمدت گروهی از امرا وبزرگان کشور را نابود کردند و هیچیك از اعیان دولت در زمان این پادشاه برجان خود ایمن نبود ، یکی ازمردان نامداری که بدست او کشته شد امامقلی خان فاتح جزیرهٔ هرمز است.

صفی . [صَ] [اِخ] (شاه ...) یکی از شعرای ایران واز سادات شهر ری بوده گوشه نشینی اختیار کرد بزیارت حج‌نایل شد . ازوست :

هرگز دل هیچکس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آرصفی
سررشتهٔ کار خود نگهدار صفی
زنهار صفی هزار زنهار صفی .

(از قاموس الاعلام ترکی).

صفی . [صَ] [اِخ] (مولانا ...) پسر مولانا حسین واعظ است و بغایت جوانی درویش‌وش ودردمند وفانی صفت است‌ودو بار بجهت شرف صحبت خواجه عبیدالله از هرات بدارالفتح سمرقند رفت ، گویند که آنجا بشرف قبول ممتاز وبسعادت ارشاد و تلقین سرفراز گشته‌بخراسان آمدوطبعش خوبست. این‌مطلع ازوست :

بالب لعل وخط غالیه گون آمدهٔ
عجب آراسته ازخانه برون آمدهٔ.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۹۸) .

صفی . [صَ] [اِخ] . نام وی شیخ محمد واز شعرای ایران و ازمردم شیراز است، در علم حساب یدطولی داشته وبهندوستان رفت و بسال ۹۷۴ در دکن درگذشت . ازوست :

رخسار تومصحفی است بی‌سهووغلط
کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم ودهنت آیت ووقف ابرو
مژگان‌اعراب‌وخال وخط،حرف‌ونقط ،

(قاموس الاعلام ترکی) .

صفیا . [صَ][اِخ] اصفهانی، درعمل‌رمل آگاهی داشت طبعش خالی ازلطفی‌نیست با حکیم شفائی معارضه داشته شعرش اینست :

مکن‌ناگشته‌ازخاطر فراموشان‌فراموشم
که‌چون ازخاطرت‌رفتم‌زخاطرهافراموشم
ببازار محبت ازپی‌سودای دل‌رفتم
دچارم شد خریداری وسوداشدفراموشم.
سیمرغم وبال‌مگسی میطلبم
آزادم و کنج قفسی میطلبم
فریاد که فریاد رسم خاموشی‌است
خاموشم وفریادرسی میطلبم.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۵) .
ورجوع بقاموس الاعلام ترکی‌شود .

صفی آباد . [صَ][اِخ] دهی‌جزءدهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه . ۲۷ هزار گزی جنوب خاورنوبران -۲۵ هزارگزی راه عمومی کوهستان . سردسیر سکنه ۴۶۴ تن . قنات رودخانهٔ مزدقان - غلات - حبوبات - بادام انگور میوه‌جات - پنبه قالیچه جاجیم‌بافی شغل زراعت . گله‌داری . ازراه شوسه ماشین میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] . ده کوچکی ازبخش‌جعفرآباد شهرستان‌ساوه سکنهٔ آن ۲۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

صفی آباد . [صَ] [اِخ] . ده ازدهستان کوهسارات بخش مینودشت . شهرستان گرگان ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت ۲هزار گزی دوزین - کوهستانی معتدل‌مالاریائی- سکنه ۱۸۰تن آب از چشمه‌سار . محصول غلات ارزن . لبنیات ابریشم . شغل‌زراعت وگله‌داری - صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های‌ابریشمی‌وشال. راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] دهی‌ازدهستان خالصه بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان ۳۵ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه . درانتهای کوه خورین - دامنه - سردسیر . دارای ۱۲۸ سکنه آب از چاه وراز آور محصول غلات حبوبات دیمی مختصر میوجات لبنیات شغل‌اهالی زراعت راه‌مالرو درفصل خشکی اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ]. ده ازدهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج . ۴۷ هزارگزی جنوب خاورپاوه . ۵هزار گزی جنوب باختر‌راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به‌پاوه . کوهستانی - سردسیر- دارای۱۱۷ تن سکنه . آب از چشمه - محصول غلات توتون - لبنیات - شغل اهالی زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۵) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] دهی کوچکی است ازدهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان ۴۰ هزار گزی شمال باختری کرمان - ۵ هزار گزی شمال راه فرعی زرند کرمان . دارای ۱۶ تن‌سکنه . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

صفی آباد[صَ] [اِخ]. نام یکی‌ازبخش های تابعهٔ شهرستان‌سبزوار است که‌درشمال خاوری آن‌شهرستان واقع حدودآن‌بشرح زیر است .

ازطرف شمال بکوه شاه جهان از جنوب بکوه طبس واندقان از خاور بدهستان سلطان‌آباد وبخش سرولایت از شهرستان نیشابور ازباختر بەبخش اسفر این موقعیت طبیعی- سه دهستان بنام بام- طبس- صفی- آباددر کوههای شاه جهان و کوه‌اندقان و طبس و کوههای صفی‌آباد واقع هوای آنها سردسیر آب مزروعی آنان اغلب‌از رودخانه وچشمه‌سار تأمین و دهستان حکم که در جلگهٔ جوین واقع است هوای آن معتدل آب‌ازقنوات استفاده مینمایند.

ساکنین دو دهستان صفی‌آباد ازدامنهٔ شور تا کوه شاه جهان از طوایف توپکانلو میباشند ارتفاعات : رشتهٔ ارتفاعات شاه جهان که از شمال دهستان بام از باختر بطرف خاور امتداد در شمال بخش سر ولایت بکوه نیشابور اتصال‌پیدامیکند این رشته دارای‌دره‌های عمیق‌وگدارهای متعدد است که راه آنها صعب‌العبور بوده بااینجهت محل مناسبی برای دزدان و سارقین است رشتهٔ دوم بنام‌کوه خرو در جنوب باختری دهستان‌بام از باختر‌بطرف خاورامتداد یافته‌کلیهٔ قراءدهستان‌صفی‌آباد در مجاور این کوه میباشد .

رشتهٔ سوم کوه طبس درشمال سبزوار از گدار نوده تا کوه الر امتداد دارد .

رودخانه : دورشته رودخانه‌بنام‌رودبام‌وصفی آباد که هردو آنهااز کوههای باختری‌نیشابور سرچشمه گرفته ورود باهم از شمال کوه خوراب ورود صفی آباد از شمال باختری صفی آباد از کلاتهٔ آقا زاده عبور در ۳۰ کیلومتری بندمهار بارود بام تلاقی پس‌از از طی ۱۰ کیلومتر درخاك جاجرم برود جاجرم ملحق واز پشت کوه هر ده گذشته در انتهای آن بشور کال متصل میشود .

راه‌شوسه‌ای ازسبزوار بجغتای و راه فرعی از حجت آبادتابام اتصال دارد که‌کامیون ها از آن‌رفت وآمد مینمایند وراه‌دیگری از جنوب صفی آباد تامیان‌آباد مرکز‌بخش اسفر این احداث شده فقط در موقع غیر بارانی کامیون ها از آن استفاده مینمایند (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان ۱۴ هزار گزی شمال باختری رفسنجان - ۷ هزار گزی شمال شوسهٔ رفسنجان یزد دارای ۴۸ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۸)

صفی آباد. [صَ] [اِخ] دهی ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم ۲هزار گزی باختر بم - کنار شوسهٔ بم بکرمان جلگه - گرمسیر - دارای ۱۴۲ تن سکنه آب‌ازقنات - محصول‌غلات‌خرما- پنبه - شغل اهالی‌زراعت‌راه‌فرعی. (فرهنگ‌جغرافیائی- ایران - ج۸) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] ده‌از دهستان شاندیز‌بخش‌طرقبه‌شهرستان‌مشهد ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری طرقبه سرراه اتومبیل رو طرقبه بشاندیز جلگه - معتدل - سکنه ۳۱۱ تن فارسی - قنات - غلات بنشن تریاك شغل زراعت مالداری قالیچه بافی راه اتومبیل‌رو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صفی آباد . [صَ] [اِخ] ده ازدهستان چناران‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌مشهد ۶۶۰۰۰ گزی شمال باختری مشهد ۵۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ مشهد بقوچان - جلگه -

معتدل سکنه ۳۵۴ تن قنات غلات تریاك چغندر نخود شغل زراعت مالداری قالیچه بافی راه اتومبیل رو - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ) دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری اسفراین جلگه - معتدل- سکنه ۳۳ تن قنات غلات بن‌شن پنبه شغل زراعت مالداری راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ). قصبهٔ مرکز بخش صفی آباد شهرستان سبزوار ۴۵۰۰۰ گزی شمال سبزوار سر راه اتومبیل رو بام و میان آباد کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۶۳۶ تن رودخانه قنات - غلات بن‌شن خشکبار میوه‌جات شغل زراعت کسب و تجارت مالداری قالی و قالیچه و کرباس بافی راه اتومبیل رو ادارات دولتی بخشداری پست دبستان دفتر ازدواج وطلاق دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ) نام دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار است که از ۱۰ آبادی بزرك و كوچك تشكيل مجموع نفوس آن ۵۲۰۱ تن ساکنین از طوایف توبکانلو میباشد (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ) دهی از دهستان درباقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور جلگه قسمتی در شورزار واقع - گرمسیر سکنه ۷۹ تن قنات غلات شغل زراعت راه ارابه رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ). ده مخروبه- ایست از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱۰).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ) دهی از دهستان برزاوند شهرستان اردستان ۵۵ هزار گزی جنوب اردستان - ۱۹ هزار گزی شمال شوسهٔ کوهپایه باصفهان کوهستانی- معتدل - دارای ۱۱۰ تن سکنه آب از قنات - محصول غلات کتیرا - شغل اهالی زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱۰).

صفی آباد. [ص َ] (اِخ) دهی از بخش ابرقو شهرستان یزد ۲۵ هزار گزی جنوب باختر ابرقو - ۲۰۰۰ گزی جنوب راه صدیق آباد بابرقو جلگه- معتدل - مالاریائی دارای ۲۳۳ تن سکنه آب از قنات - محصول غلات پنبه تره بار - شغل اهالی زراعت - صنایع دستی زنان قالی بافی - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱۰).

صفی الحلی. [ص َ ی ُ ل ْ ح ِ لْ لی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین حلی شود.

صفی الدین. [ص َ ی ُ د د] (اِخ) رجوع به عبدالمؤمن بغدادی شود.

صفی الدین. [ص َ ی ُ د د] (اِخ) رجوع به محمد بن عبدالرحیم الهندی شود.

صفی الدین. [ص َ ی د د] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین محمود بن ابی‌بکر ارموی شود.

صفی الدین. [ص َ ی ُ د د] (اِخ) ابن فخرالدین الطریحی. صاحب روضات‌الجنات او را به علم و صلاح و تقوی ستوده است و گوید از پدر خود روایت کند و او را حواشیی است بر مجمع‌البحرین از تألیفات والد وی، و نیز او راست: شرح رسالة الفخریة. از وی شیخ عبدالواحد بن محمد توانی روایت کند (روضات الجنات ص ۵۱۰ ذیل ترجمهٔ فخرالدین طریحی).

صفی الدین. [ص َ ی ُ د د] (اِخ) (ملا) ابن محمد الگیلانی. زرکلی در الاعلام نویسد وی طبیب بود و بمکه سکونت جست و در آنجا بسال ۱۰۱۰ ه‍ در گذشت. اورا در طب وجز آن مؤلفاتی است، از مؤلفات وی شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض است. (الاعلام زرکلی ص- ۴۳۳).

صفی الدین اردبیلی. [ص َ د دی ن ِ اَ دَ] (اِخ) جد سلاطین صفویه است، حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: وی مردی صاحب وقت بود و قبولی عظیم داشت. (تاریخ گزیده ص ۷۹۳). هدایت در ریاض - العارفین نویسد:

شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیاء فی الافاق صفی‌الدین اسحاق، نسبت آنجناب بحضرت امام همام موسی الکاظم می‌پیوندد واجداد عظامش هادیان راه یقین واحفاد کرامش حامیان دین مبین، آنجناب را در مبادی سلوك اشتیاق صحبت اولیا واصفیای معاصرین بود وبشوق خدمت ایشان مراحل بسیار بپیمود. در شیراز با مشایخ صحبت داشت و برهنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد. درماه صیام بصومعهٔ شیخ رسید، پس از ملاقات ارادت او را گزید و بشرف مصاهرت نیز ممتاز گردید. گویند نسبت ارادت جناب زاهد بدو واسطه برکن‌الدین سجاسی میرسد. کرامات ومقامات آنجناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است وحاجت به تحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحر - الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبرداده است. بهرصورت زیاده بر سی سال بهدایت وارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده ازصد هزار کس تربیت فرمودند در سنهٔ ۷۳۵ وفات یافتند. اگرچه سخن اومنظوم نیست در تذکرهٔ واله این بیت بنام اوست:

آنها این ذ[illegible] ... در [illegible] ... و [illegible] (ریحانة‌الادب ص ۱۰۱).

برون [illegible]:

اسم او صفی‌الدین [illegible] ... و [illegible] ... در [illegible] (۱) و در [illegible] ... [illegible] ... بیستمین پشت به امام هفتم موسی کاظم میرسد(۲). [illegible] ... و [illegible] بزرگ [illegible] فضل‌الله [illegible] خود نسبت باو نوشته و با [illegible] کتاب بزرگی که بنام صفوة‌الصفا کمی پس از وفاتش مبتنی برقول فرزندش صدرالدین تحریر یافته است دراهمیت ومعروفیت اوشکی باقی نمی‌ماند... من هیچ مدرکی نیافتم که شیخ صفی نیز مانند اخلاف خود بداین شدت پیرو عقاید شیعه بوده‌باشد تنها سند ضعیفی هم که قابل اعتناء است عکس این‌را ثابت میکند زیرا که رؤسای ازبکیه درمکتوبی که بطهماسب ولدشاه‌اسماعیل نوشته‌اند میگویند شنیده‌ایم شیخ صفی سنی ثابت‌العقیده بوده است و اظهار تعجب میکنند ازاینکه شاه طهماسب نه ازحضرت مرتضی علی پیروی می کند و نه از جد اعلای خود متابعت دارد.

(تاریخ ادبیات برون ج ٤ ص ١٤).

تاریخ ثابت می‌کند که شیخ صفی‌الدین عزلت‌گزین بزرگوار اردبیل که سلاطین صفویه نام ونسب خودرا از او گرفته‌اند فی‌الحقیقة در زمان خود شخصی متنفذ و صاحب قدرت بوده است. وزیر بزرگ رشیدالدین فضل‌الله بادعیه وشفاعات او توجه داشته واین معنی ازمجموعهٔ رسائل او و از دو رقعه‌ای که یکی به شیخ نوشته و در دیگری توصیه‌ای دربارهٔ شیخ کرده است معلوم میشود. دررقعهٔ اخیر که به‌پسر خود میراحمد حاکم اردبیل نوشته است وصیت می کند که از رعایت عموم اهالی غفلت نکنی وخصوصاً نوعی سازی که جناب قطب فلك حقیقت وسباح بحار شریعت، مساح مضمار طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان- الواصلین قدوهٔ صفهٔ صفا، گلبن دوحهٔ وفا، شیخ صفی الملة والدین ادام‌الله‌تعالی برکات انفاسه‌الشریفه از تو راضی و شاکر باشد. (ایضاً ص ۲۵-۲۶).

درزندگانی ظاهری شیخ صفی خاصه بعداز آنکه دست ارادت به‌شیخ زاهد داد و در اردبیل ساکن شد حوادث و وقایعی رخ نداد. در کودکی موقر و عزلت گزین و محترزازبازی‌بود. درهمان روز کار کودکی توجه خاصی باموراً مذهبی نشان‌داد و بمشاهدهٔ ظهورات غیبیه و عوالم غیر مرئیه توفیق یافت.

---

(۱) مرحوم یاسمی درذیل صفحه بنقل از عالم‌آرای عباسی نویسد صبح دوشنبه ۱۲ محرم ۷۳۵ قمری در گذشت.

(۲) دربارهٔ نسب شیخ و قراینی که بعضی برای رد سیادت این خاندان ذکر کرده‌اند رجوع به‌صفویه درهمین لغت نامه شود.

چون در اردبیل مرشدی صاحب‌حال نمیدید و آوازهٔ شیخ نجیب‌الدین بزغش شیرازی را شنیده بود میل بزیارت او کرد و بالاخره مادر را راضی نمود بشیراز رفت ولی شیخ رحلت کرده بود. درویشان ومشایخ آن دیار خاصه شیخ سعدی شاعر معروف را ملاقات کرد ومعاشرت او پسند خاطرش نیفتاد و ظاهراً با شیخ سعدی درست معامله نکرد و نسخهٔ اشعار او را که بخط خود تقدیمش نمودنپذیرفت. عاقبت پسر وجانشین بزغش موسوم بظهیرالدین شیخ صفی را گفت امروز کسیکه رفع حجاب نموده ترابمقصد رهنمون گردد فقط شیخ زاهد گیلانی است که در گیلان قرب ولایت شما بر لب دریا خلوتی دارد، وحلیهٔ جمال شیخ زاهد را بــاو وصف کرد.

شیخ پس از چهار سال بخدمت شیخ زاهد رسید و ازاوپذیرائی کامل دید. دراینوقت شیخ زاهد شصت سال داشت. بیست و دو سال بقیهٔ عمر او را شیخ صفی در خدمتش بسر برد. شیخ زاهد صبیهٔ خود بی‌بی‌فاطمه را بشیخ صفی‌داد وازاو سه پسر بوجود آمد که یکی صدرالدین است که بمدهارتبهٔ ارشاد یافت. شیخ بنقل مؤلف سلسلة النسب در ۷۳۵ درگذشت، وپسروی شیخ صدرالدین جانشین او گشت.

شیخ صفی ابیاتی بزبان گیلانی و فارسی سروده است. هر چند یکی از رباعیاتش دلالت بردوستی علی علیه‌السلام دارد (۱) لکن معذلك برای من ثابت نیست که اوهم مثل اخلاف خود در مذهب شیعه دارای عقیدهٔ راسخه بوده باشد.

شیخ صفی‌الدین بی‌اندازه بتوسعهٔ سلسلهٔ تابعهٔ خود کمك نمود ویکی از ادلهٔ ما بــر قوت نفوذ اوقول مولانا شمس‌الدین برنیقی اردبیلی است که در سلسلةالنسب منقول است و گوید:

«ازراه مراغه وتبریز شمارطالبان ومشتاقان نمودم، درسه ماه سیزده‌هزارطالب باین‌یك راه بحضرت شیخ آمدند و شرف حضور مبارك‌دریافته وتوبه کردندوازباقی اطراف باین قیاس» اگر نگوئیم همهٔ این مریدان از آسیای صغیرمی‌آمده‌اند لااقل باید گفت که بسیاری ازساکنین‌ولایت‌مذکوره‌بوده، وهم از این ایام پیروان شیخ صفی در آن ولایت مسکن گزیده وبقسمی استقراریافتند که بعدها بزرگترین اسباب تشویش‌خاطر سلاطین عثمانی شدند. (ازتاریخ ادبیات ـ برون ج ٤ ص۳۲ ـ ۳٤). برای تفصیل احوال‌شیخ رجوع شود به‌صفةالصفا تألیف ابن بزاز.

صفی‌الدین. [صَ یْ یُ دْ دی] (اِخ) ارموی، رجوع به صفی‌الدین محمودبن ابی‌بکرارموی شود.

صفی‌الدین. [صَ یْ یُ دْ دی] (اِخ) اسحاق. رجوع به‌صفی‌الدین اردبیلی شود.

صفی‌الدین الحی. [صَ یْ یُ دْ دی] (اِخ). در مجالس‌النفائس نام وی چنین ثبت شده لیکن ظاهراً وی همان شیخ صفی‌الدین ابحی است چنانکه مصحح کتاب نیز در حاشیهٔ ص ۱۸۳ تصریح کرده است که در نسخهٔ اسلامبول شیخ صفی‌الدین ابحی آمده است. در مقدمهٔ ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ازمجالس‌النفائس آرد: درزمانیکه حضرت میر درهری بوده حضرت قدسی‌منزلت شیخ صفی‌الدین‌الحی بخدمت‌اورفته وداعیهٔ مریدی اوداشته وچون بصحبت میر نشسته ومیردر صحبت گرم گشته از امتداد وقت صحبت نزدیك شده که نمازپیشین فوت شود. شیخ صفی‌الدین برسبیل تنبیه گفته که وقت نمازفوت میشود، امیرقدس‌سره فرمود که نمازرا قضا هست وصحبت‌را قضانیست. شیخ چون این‌سخن را ازوشنیده رنجیده وترك صحبت او کرده وبصحبت شیخ زین‌الدین خوافی رفته، زیرا که او بسیار مواظبت برطریقهٔ اهل‌سنت وجماعت مینمود واو شیخ صفی‌الدین را در خلوت نشانده چون بریاضت خلوت دل او صافی گشته دانسته که مرتبهٔ میر در کشف حقایق و دقایق‌بیشتر ازمرتبهٔ شیخ‌است،لاجرم‌پشیمان گشته ولیکن دوائی نداشته. (مجالس‌النفایس مصحح علی‌اصغرحکمت‌ص۱۸۳ ـ ۱۸٤).

درحبیب‌السیرنیزصفی‌الدین ابحی ضبط‌شده و گوید سیدی دانشمند بود. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ٦۰٤).

صفی‌الدین بستی. [صَ یْ یُ دْ دی نِ بُ] (اِخ). هدایت درمجمع‌الفصحا آرد: خواجهٔ نامدار وفاضل عالیمقدار شاعر پخته طبع‌شیرین گفتارفصاحت‌شعار بشیوهٔ استادان باستان مدحت گذاربود واین‌ابیات ازنتایج طبع اوست:

شدست آسمان تخت وخورشید افسر
کرا باشد این افسروتخت در خور؟
مگر سایهٔ کردگار جهان را
که‌اوراهمی‌زیبداین‌تخت‌افسر
زهی چون خرد درهمه جا ستوده
خهی چون قضا برهمه کس مظفر
چه خواند تراعقل روح مجسم
چه گوید تراروح‌عقل مصور
به‌پیش خطیب آید ازشوق نامت
کر آهن بدوزند در پای منبر
چنان شد که از بیم عدل توزین‌پس
اطبا نگویند نام مزور ....
الا تا بود برفلك هفت کوکب
الا تا بود بر زمین هفت کشور
ترا باد این هفت کشور مسلم
ترا باد این هفت اختر مسخر

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۱۳).

صفی‌الدین حلی. [صَ یْ یُ دْ دی نِ حِلْ لی] (اِخ) عبدالعزیزبن سرایا بن علی‌بن ابی‌القاسم‌السنبسی‌الطائی. وی‌شاعر عصرخود بود در کوفه متولدودرحله (بین کوفه وبغداد) نشأت‌یافت وبه‌تجارت‌پرداخت وبه‌شام ومصروماردین و دیگر اماکن سفر کردومدتی‌به‌پادشاهان‌ارتقی‌پیوست‌و آنانرا ثناگفت وایشان ویراصله‌های گران‌دادند. سپس بسال ۷۲٦ به قاهره شد و سلطان ملك ناصررا بستود. تولداو بسال ٦۷۷ ه است وبسال ۷۵۰ در گذشت. اوراست، دیوان‌شعر. العاطل‌الحالی. رسالةفی‌الزجل والموالی. الخدمةالجلیلة. رسالة فی وصف الصید بالبندق (الاعلام‌زرکلی ص ۵۲۵). مؤلف روضات‌الجنات ویرا نیك ستوده است و گوید عالمی‌فاضل ومنشی‌ادیب واز تلامذهٔ محقق نجم‌الدین جعفربن حسن حلی است. اورا قصیدهٔ بدیعه در ۱٤۵ بیت‌است مشتمل بر ۱۵۰ نوع‌ازانواع بدیع‌و گوید وی ازبزرگان شعرای شیعه بود و فضل و بزرگی واقلاق او بین‌الفریقین مسلم‌است و گوید صاحب امل‌الآمل بر وی انکار کرده است که‌چرا درتغزلات خود شراب وامردان‌را فراوان‌می‌ستاید ولی این‌سخنان را نزد آنان تأویلها است.

ازاشعاراوست:

ولیس صدیقاً من اذا قلت لفظة
توهم من اثناء موقعها امرا
ولکنه من ان قطعت بنانه
تیقنه قصداً لمصلحة اخری.

واوراست درمدح اهل‌البیت:

یا عترة‌المختاریا من بهم
یفوز عبد یتولاهم
اعرف فی‌الناس بحبی لکم
اذ یعرف الناس بسیماهم.

صفی‌الدین. [صَ یْ یُ دْ دی] (اِخ) خلیل لاذقی. ابن ابی‌اصیبعه در کتاب خود دو حکایت ازوی نقل کند. (عیون‌الانباء ج۲. ص ۱٦۳ ۱٦۸).

صفی‌الدین. [صَ یْ یُ دْ دی] (اِخ) عبدالمؤمن. مؤلف فوات الوفیات از عز اربلی طبیب آرد: صفی الدین را فضایل فراوان بود و علوم بسیار داشت از آنجمله عربیت و نظم شعر و انشاءوتاریخ و خلاف‌وموسیقی است و در زمان وی کسی منسوب را

---

(۱) صاحب کرمی که صد خطا می بخشد
هرچند گنه کند خدا می‌بخشد.
خوش باش صفی که جرم ما می بخشد
آنرا که جوی مهر علی دردل اوست
(حاشیهٔ ص۳٤ تاریخ ادبیات برون ج ٤).

مانند او نمی‌نوشت‌ودراین فن ازهمگان بر ترشد، ونزدخلیفه مکانتی‌یافت . اورا آدابی بسیار و حرمتی وافر واخلاقی پسندیده‌بود بسال ۶۸۹ درشهر تبریز اوراملاقات کردم . گفت در کودکی به بغداد شدم وچون فقه شافعی آموختم‌بروزگارمستنصر به‌مستنصر به رفتم و بمحاضرات وآداب و عربیت و خط پرداختم و در خط بکمال رسیدم . سپس عودزدن فراگرفتم ودر این صنعت‌قابلیت من بیش‌از خط بود ولی در آنوقت جز به خوشنویسی شهرت نیافتم ، سپس خلافت به مستعصم رسید واو خزانهٔ کتب‌را عمران کرد وبفرمود تادو کاتب بگزینند وآنچه او اختیار کند بنویسندودر آنوقت ازشیخ زکی الدین کس برتر نبود و شهرت من بپایهٔ او نمیرسید پس مرا نیز بدان کار گماشتند و خلیفه نمیدانست که من عود نواختن‌را نیکومی‌دانم‌ودر بغداد کنیزکی بود بزیبائی مشهور وغنانیک می‌دانست و خلیفه اورا دوست می‌داشت و ویرا عطای فراوان میداد وخدم وکنیزکان واموال‌وی بسیارشد. روزی چنان افتاد که کنیزک در محضر او به‌لحنی نیک‌وغریب‌غنا کرد. خلیفه پرسید این آهنگ کرا باشد ؟ گفت معلم من صفی‌الدین‌را. خلیفه‌بفرمود تامرا حاضر کردند و عود نواختم ویرا خوش آمد و مرا فرمود که ملازم مجلس او باشم‌وروزی فراوان وعطای بسیار مقرر کرد ومن‌باداو بودم و حاجت مردمان را روا می کردم و خلیفه بهر سال مرا پنج هزار دینار مقرر کرد . . . واز بر آوردن حاجات مردمان نیزهمین مبلغ‌وبیشتربدست‌می آوردم. سپس نزد هولاکو رفتم واورا غنا کردم و اودو برابر آنرا که مستعصم می‌پرداخت بداد سپس بخدمت عطا ملک جوینی‌و برادروی شمس الدین شدم و کتابت انشاء را بغداد بعهده گرفتم ومرا بمرتبهٔ منادمت‌در آوردند و انعام و احسان را برمن مضاعف کردند وپس‌ازمرگ علاءالدین وقتل شمس‌الدین سعادت من برفت و روزگار برگشت ومرا فرزندان و نوادگان بهم‌رسید .

شریف‌صفی‌الدین‌طقطقی گوید: صفی‌الدین رادینی بمبلغ سیصددینار از مجدالدین‌غلام ابن صباغ بگردن‌میبود وبدان دین‌بزندان افتاد وبروز هیجدهم صفر سال ۶۹۳ به زندان درگذشت (از فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۸ و۱۹) مؤلف حبیب‌السیر نویسد : خواجه صفی‌الدین عبدالمؤمن درفن ادوار موسیقی در عرصهٔ گنبددوار بی بدل بودو مانند فیثاغورس در وقوف برشعبات اصول مقامات ضرب المثل، و استاد صفی الدین نیز در زمان مستعصم در بغداد می‌بود و در وقت قتل وغارت آن بلده در گوشهٔ خزینه ونیم‌روزی خود را بنواحی خرگاه هلاگو خان رسانیده وبرپای ایستاده آغاز بربط نواختن کرد وبنا بر آنکه [illegible] روح افزای اصلا در مغولان [illegible] تأثیر نمی کرد تاوقت غروب [illegible] حالش‌نپرداخت، آخرالامر یکی از اهل هوش شمهٔ از فضایل آن استاد ماهر بگوش پادشاه قاهر رسانید و ایلخان آن جناب را خوشتر از [illegible] نواخته مالی خطیر از ارتفاعات و مستغلات بغداد مقرر ساخت که هرساله بوی رسانند وآن‌عارفه مدتی مدید بخواجه صفی‌الدین و اولادش میرسید ودر زمان اباقاخان که رایت دولت خواجه شمس الدین محمد ارتفاع یافت خواجه بملازمت آستان وزارت آشیان شتافت وزیر صافی ضمیر ولد ارشد خود خواجه شرف‌الدین هارون را شاگردش ساخت و استاد صفی‌الدین در آن اوقات بتصنیف‌رسالهٔ شرفیه‌پرداخت.(حبیب‌السیر طبع خیام ج ۳ص ۱۰۷) .

اوراست : « الرسالة الشرفیة فی النسب التألیفیة » و « الادوار » .

صفی‌الدین . [صَ یُ دْ دی] (اِخ) محمود ابن‌ابی‌بکرارموی. اوراست: ذیل‌برالنهایه فی غریب الحدیث تألیف ابن اثیرجزری ، صفی‌الدین بسال ۷۲۳ درگذشت (کشف الظنون ذیل النهایة فی‌غریب الحدیث)

صفی‌الدین یزدی . [صَ یُ دْ دی نِ یَ] (اِخ) شاعریست. صاحب لباب‌الالباب‌آرد: صفی یزدی که بصفاء دل وخاطرخورشید را طعنه‌زدی‌وپیوسته‌جز برجادهٔ‌وفا وسجادهٔ صفا نبودی درعهد ملك طغان شاه قربتی یافت واگرچه در لباس ائمه بودی اما درزی متصوفه رفتی، واین‌ابیات دلفریب‌از آن وی است :

زآن پیش کەناگه لب‌خشك بنده
دزدد شکری زان دولب برخنده
لشکرگه زنگبار برگردرخش
ازمشك طناب‌در طناب‌افکنده...

هم او گوید :

نه یکی‌روز زوصل‌تونشان یافته‌ام
نه‌یکی شب زفراق‌توامان یافته‌ام
دوش ازدست غمت این‌دل‌غم پروررا
خون‌چکان نعره‌زنان‌جامه‌دران یافته‌ام
هیچ عاقل نکند باورم ای‌دوست که‌من
دل دیوانهٔ خودرا بچه‌سان یافته‌ام
نظری کردی‌روزی‌بمن سوخته‌دل
هرچه‌دارم من‌بیچاره ازآن‌یافته‌ام
بدوجو برمن‌اگر هردوجهان گم گردد
چون ترا یافته‌ام هردوجهان یافته‌ام.

(لباب‌الالباب‌طبع‌لیدن ج ۱ص ۲۷۸-۲۷۹) ورجوع به‌مجمع‌الفصحاج ۱ص ۳۱۳ ورياض العارفين شود) .

صفی‌السباب . [صَ یُ یُ سْ س] (اِخ) موضعی‌است‌بمکه. رجوع به‌سباب شود .

صفی‌الله . [صَ یُ یُلْ لاه] (اِخ) اقب آدم ابوالبشر علیه السلام است . رجوع به آدم ورجوع بصفی شود .

صفی الملك . [illegible] (اِخ) [illegible]

صفی‌یودی . [illegible]

صفیح . [illegible] عریض . (اقرب الموارد) . [illegible] (مهذب‌الاسماء) [illegible] ج،صفایح . [illegible] (مهذب‌الاسماء) .

صفی حلی . [صَ یِ یِ حِ لْ لی] (اِخ) رجوع به صفی‌الدین حلی شود .

صفیحة . [صَ حَ] (ع اِ) شمشیر پهناور (منتهی‌الارب) . || روی پهن ازهرچیزی. (منتهی‌الارب) . || تختهٔ در(منتهی‌الارب). || سنگ پهن (منتهی‌الارب) . || صفیحة الوجه، پوست [روی] (منتهی‌الارب). ج ، صفایح.|| «یك‌ازهشت استخوان که جمجمه مرکب از آنست و آنرا قبیله نیز گویند . || مقصوداز آن درعلم اسطرلاب جسمیست که محیط باشد باو دودائرهٔ متساویهٔ متوازیه و سطحی که واصل باشد میان دومحیط این دو دایره و صفیحه که بر آن آفاق اقالیم سبعه نوشته باشندآنرا صفیحهٔ آفاقی نامند چنانکه عبدالعلی بیرجندی در شرح بیست باب‌ذکر کرده‌است (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

صفیحة . [صَ حَ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌اسد. عبیدبن ابرص گوید :

لیس رسم علی الدفین یبالی
فلوی ذروة فجنبی ذیال
فالمروات فالصفیحة قفر
کل قفر و روضه محلال .

(معجم‌البلدان) .

صفی خانلو . [صَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ‌بخش‌مرکزی شهرستان اهر، ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر ـ یك هزار گزی‌خط شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی معتدل ـ سکنه ۳۵ تن. آب‌ازچشمه. محصول غلات وحبوبات ـ شغل زراعت و گله‌داری. راه مالرو(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ٤).

صفی خانی . [صَ] (اِخ) تیرهٔ از اهل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶) .

صفی . [صَ] (اِخ) خلیل‌بن ابی‌بکربن محمدبن صدیق‌مراغی،فقیه‌حنبلی‌مقری. وی بسال‌پانصدونود واند متولدشد. ازخرستانی وابن‌ملاعب حدیث شنید وبرموفق مقدسی فقه آموخت و قرائت برابن باسویه خواند واو آخرین کسی است که‌بروی‌قرائت خواند و در قاهره در مجلس اقراء نشست وباوفور دیانت وورع‌نیابت‌قضایافت. وی‌درذوالقعدة

سال ۶۸ در گذشت ازاومزنی وابوحیان روایت کند. (حسن‌المحاضره ص ۲۳۲).

صفیر. [صَ] (ع اِ) بانگ و فریاد مرغان یا عام است (منتهی‌الارب) آواز - طائران و این معرب سبیل است (غیاث - اللغات)، سوت، هشتك، شاه فوت:

بلبل بشاخ سرو بر آرد همی صفیر
ماغان بابر نعره بر آرند از آبگیر.
منوچهری.

بلبلی را که سینه بخراشد
از دم او صفیر نتوان یافت. خاقانی.

صفیر صلصل ولحن چکاوك وساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا.
خاقانی.

بلبل اینك صفیر مدح شنو
کندنا سوی حقه باز فرست.
خاقانی.

درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر.
مسعودسعد.

گفت بدستور چه دم می‌زنند
چیست صفیری که بهم می زنند.
نظامی.

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی. نظامی.

شد صفیر باز جان در برج دین
نعره های لااحب الآفلین. مولوی.

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
هم بلیس و ظلمت کفران توئی. مولوی.

زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ پیر. مولوی.

حیف باشد صفیر بلبل را
که زفیر خر ازدحام کند. سعدی.

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون زبیت‌حزن.
حافظ.

من آن مرغم که هرشام و سحر گاه
زبام عرش می آید صفیرم. حافظ.

|| صوت سوتك (مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ٤ ص ٦٨). || (مص ل) آواز کردن مرغ (ترجمان علامهٔ جرجانی).|| بانگ کردن. (منتهی‌الارب).||(مص م) بانگ کردن خر را و خواندن او را بسوی آب تا بخورد (منتهی‌الارب). بشخولیدن. شخولیدن.

صفیر. [صَ] (عبری اِ) علامت استهزا وریشخنداست (حزقیال ۲۷:۳۶، کتاب‌میکاه ٦: ١٦). (قاموس کتاب مقدس). ||علامت نـدا نمودن وخواندن است (اشعیاء ۵ : ۲٦ و۷: ۱۸، زکریا۱۰ : ۸). (قاموس کتاب مقدس).|| یکی از الفاظی است که افادهٔ تحقیر نماید(ایوب ۲۷ : ۲۳، اول‌پادشاهان ۹ : ۸، ارمیا ۱۹:۸، حزقیال ۲۷ : ۳٦، میکاه ٦ :۱٦) وازبرای وضع‌احضارنوکر نیز در مشرق زمین معمول و متداول است (اشعیا ۵ : ۲٦ و۷ : ۱۸، زکریا۱۰ : ۸). (قاموس کتاب مقدس).

صفیر. [صَ] (اِخ) نام وی شمشاد و از مردم قم‌است. از اوست:

دلم را بازده پیش تو بیکارست می‌دانم
ترا زین‌جنس بیمقدار بسیارست می‌دانم.
دور نئی که تا کنم شکوه زدرد دوریت
آه که میکشد مرا هجرتو درحضورتو.

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای قم. قاموس‌ الاعلام ترکی).

صفیرا. [صُ فَ](اِ) بوزن خیرا،درختی است که صباغان بچوب آن رنگ میکنند و اهل مصر آنرا عود القتیه نامند. برگ آن‌شبیه ببرگ‌خرنوب شامی‌است واز آن متین تر و با نقطهای سرخ و سیاه... (فهرست‌مخزن‌الادویه).

ابن بیطار براین جمله افزاید مردم مغرب اوسط این‌نام‌را بدرختی که دربربراملیلس گویند نهند. (مفردات ابن‌بیطار).

صفیر بر آوردن. [صَ بَ دَ دَ] (مص م مرکب) سوت زدن. صفیر کشیدن، سوت کشیدن. مکا، [مُ].

صفیرخوان. [صَ] (ن ف مرکب) صفیر زننده، نوا کننده، آواز خوان، نغمه‌سرا:

بی مدحت توبباغ دانش
یك مرغ صفیرخوان مبینام. خاقانی.

رجوع به‌صفیرشود.

صفیرزدن. [صَ زَ دَ] (مص م مرکب) شخولیدن، سوت‌زدن، سوت کشیدن، مکا،

چون صفیری بزند کبك دری درهزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی.
منوچهری.

اسبی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب
نه مرد کم ازاسب ونه می کمتراز آبست.
منوچهری.

گرشیرخواره لالهٔ سرخست پس چرا
چون شیر خواره بلبل کوهی زند صفیر.
منوچهری.

چون صفیرش زنی کزت نکرد
اسب کو را نظر بر آبخوریست.
خاقانی.

بال بگشا وصفیرازشجرطوبی زن
حیف باشد چو تومرغی که اسیر قفسی.
حافظ.

تراز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که دراین‌دامگه چه افتاده است.
حافظ.

رجوع به‌صفیرشود.

صفی. [صَ] (اِخ) رشتی، نصرآبادی آرد: میرصفی جوان آراسته درظاهر و باطن خوش خوی وخوش روی بودوسعت مشرب او بمرتبهٔ بود که برحمت صرف مغرور شده ازنهرنظر پوشیده بود. مدتی دراصفهان بود از صحبت او که کمال نمك داشت‌محظوظ شدیم. از سخنان اوست که (مهتاب شب چهاردهم طبیعت را می گزد) شعرش اینست:

شستی‌بیوالهوس نگشادی که بیکمان
ازاستخوان‌من‌چو کمان ناله‌برنخاست.
خدا نصیب کند آرزونکرده خصالی
مگرراست‌وصالی‌است که‌درخیال‌درآید.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۹۹).

صفیر کشیدن.[صَ کَ (یاکِ) دَ](مص م مرکب)سوت‌زدن.سوت کشیدن.|| کنایه‌از رسوا وذلیل نمودن. (آنندراج). سوت کشیدن بعلامت تحقیر:

درچمن هر که باو همراه می‌بیند مرا
ازپس سرچون‌رقیبان می کشدبلبل‌صفیر.
سلیم. (بنقل آنندراج).

صفیرة. [صَ رَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ بزرگ میان دو زمین (منتهی الارب). || (اِمص) زردی، یرقان، یرقان آوردن (دزی ج ۱ص ۸۳٦). || (حروف...) حروفی است که هنگام نطق بدان ها آوازبدیدآید، وآن‌زاء، صاد،سین‌است). (کشاف اصطلاحات الفنون ذیل‌حرف).

صفیره. [صَ رِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان‌باوی‌بخش‌مرکزی شهرستان‌اهواز. ۱۸ هزار گزی خاوری اهواز - ٥ هزار گزی‌شمال‌راه‌فرعی اهوازبرامهرمز.دارای ۲۰ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

صفیری. [صَ یی] [صَ] (اِمنسوب) (حروف...) رجوع به صفیره شود.

صفیری. [صَ] (اخ) رجوع به صفیری جونپوری شود.

صفیری. [صَ](اِخ) ابن‌مولانا دیلمی، یکی از شعرای ایران و از اهالی قزوین است. ازوست:

زپیام من جوابی نشنیده قاصد اما
دهدم‌باین‌تسلی که‌ندیده‌ام‌هنوزش.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیری. [صَ] (اِخ) جونپوری. از شعرای هندوستان واز مردم جونپورست. آذر بیگدلی از تقی اوحدی آرد: وی باعدم رجوایت کدخدا شده و ازطعنهٔ مرده زن و خود را کارد زده کشت و گوید: بزعم فقیر صاحب اینمطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال این مطلع ازوست که بنظر رسیده:

زعشق زادم و عشقم بکشت زار دریغ
خبر نداد برستم کسی که سهرابم.

(آتشکدهٔ آذر ذیل شعرای هندوستان) و رجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی) شود.

صفی. [صَ] (اِخ) سبزواری. رجوع به علی‌بن حسین کاشفی شود.

صفی‌علیشاه . [صَ عَ] (اِخ) حاجی میرزا محمد حسن اصفهانی ملقب به صفی - علیشاه از معاریف مشایخ متصوفهٔ طهران وازفضلا وعلمای ذیشان، درسوم شعبان‌سنهٔ هزارودویست و پنجاه و یك هجری قمری متولد شد ودر اوایل امر مدتی درشیراز و کرمان ویزد وهندوستان بسر بردو بالاخره به‌طهران آمده در آنجا اقامت گزید و بعدها یکی از خواص مریدان وی قطعهٔ زمینی بمقداردوهزارذرع بوی تقدیم نمود واودرآنجا خانقاهی وسیع بنا نهاد و قریب هشت سال در آنجا بسر برد و در روزچهار شنبهٔ بیست و چهارم ذی‌القعدهٔ سنهٔ هزار و سیصدوشانزدهٔ هجری وفات یافت ودرهمان خانقاه مدفون گردید. ویرا تألیفات عدیده است ازجمله تفسیری منظوم از بحر رمل مسدس بوزن مثنوی مولوی که در طهران بطبع رسیده است . صاحب ترجمه درجوانی ازمریدان حاجی میرزا زین العابدین ملقب برحمت علیشاه پدر صاحب طرائق‌الحقایق بوده است وبعد ازوفات او درجزوارادت- کیشان‌حاجی آقا محمدشیرازی ملقب بمنور- علیشاه عم رحمت علیشاه مذکور در آمد. (شرح احوال‌صاحب‌ترجمه مشروحاً ومفصلاً درطرائق‌الحقائق ج ۳ ص ۲۰۳ - ۲۰۷ مذکوراست رجوع بدانجا شود) . (وفیات معاصرین بقلم مرحوم‌محمد قزوینی . مجلهٔ یادگارسال پنجم شمارهٔ ٤ و ٥) .

مرحوم یاسمی در کتاب خود بنام (ادبیات معاصر) که ضمیمهٔ ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ٤ انتشاریافته ، ذیل احوال صفی‌علیشاه نویسد : حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی در سوم شعبان ۱۲۵۱ هجری در اصفهان متولد شد پس از شصت وپنج‌سال در ۲٤ ذی‌القعدهٔ ۱۳۱٦ قمری در تهران در گذشت. مقبرهٔ او در خانقاهی است که مریدانش درمحلهٔ شاه‌آباد تهران ساخته‌اند . (خیابان خانقاه منشعب ازخیابان‌صفی‌علیشاه است و خیابان اخیر از شاه رضا شروع وبه‌میدان بهارستان ختم میشود، این‌دو بنام صفی وخانقاه اومعروف‌اند) جمعی کثیر بااو ارادت میورزیدند و او را قطب سلسلهٔ نعمت اللهی می شناختند . صفی علیشاه مردی دانا وسخن سنج وبنیت‌معضر وخوش صحبت بود ومریدانش از او کراماتها نقل می کنند. طبعی‌روان ومنطقی استوارداشته است . آثاراوزبدةالاسرار و بحرالحقایق وعرفان‌الحق ومیزان‌الفرقة وتفسیر ودیوان غزلیات و قصاید است که همه بطبع رسیده است . مهمترین اثر او تفسیر قرآنست که بنظم آورده وحاوی‌اشعارخوب ومهیج‌است پس ازاومرحوم علی خان ظهیرالدوله در این طریقه مقام ارشادیافت . اورا نیز اشعار بسیار هست و چند مثنوی دارد که چاپ شده است .

غزل :

صبا چو در سخن آورد غنچهٔ دهنش [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلی [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا بس است تماشای [illegible]
[illegible]
چرا شکفته [illegible]
دلی که دید بمهری [illegible]
بهپیش قامت آنکس که جان [illegible]
قیامت است چو از تن برافتد افکنش
بزیر جامه زروح روان لطیف تر است
نموده‌ایم بتحقیق امتحان تنش
بچین زلف نودل برخطا نرفت ولیك
خطا نموده تمائل بنافهٔ ختنش
صفی سفر ز دوعالم نمود وخود نگرفت
دلش قراربجائی کجاست تا وطنش .

(تاریخ ادبیات معاصر تألیف مرحوم رشید یاسمی ص ٦٦ - ٦۷) .

صفیف . [صَ] (عِ اِ) گوشت به سیخ درکشیده جهت بریانی . (منتهی‌الارب) . ماصف من‌اللحم علی‌الجمر لیشوی . (بحر- الجواهر) . گوشت نمك سوده . (مهذب- الاسماء) . گوشت که بررویک تافته بریان کنند . || چیزی که در آفتاب گذارند تا خشك شود یا برخدرك آتش نهند تا کباب گردد .(منتهی‌الارب) . ماصف فی‌الشمس لیجف. (اقرب‌الموارد) . ||آرام و سکون بال پرندگان بهنگام پریدن .

صفیق . [صَ] (عِ ص) نوبٌ صفیق ، جامهٔ سخت‌باف . (منتهی‌الارب) . جامهٔ سفت بافته وتنك نبافته‌باشد. (غیاث‌اللغات). جامهٔ تنك بافته . (مهذب‌الاسماء) . هنگفت بافته ، برشته بافته ، ریز بافت . || وجهٌ صفیق ، روی‌شوخ‌وبی‌باك. (منتهی‌الارب). روئی سخت پوست. (مهذب‌الاسماء) . روی سخت که حیا نداشته باشد . (غیاث‌اللغات) . بی‌شرم . بی‌حیا . وقیح .

صفی قلی بیك . [صَ قُ بَ] (اِخ) نصر آبادی گوید : صفی قلی بیك خلف مرحمت پناه محمد علی بیك مرحوم مدتی کراك یراق پادشاه‌قدردان شاه‌عباس ماضی بود، بعلت قابلیت بمرتبهٔ مصاحبت ومجالست سربلند گردیده زیاده برامراء عظام قرب بهم رسانید. بعدازفوت آن‌پادشاه جنت‌مکان درزمان شاه صفی بحجابت بهندوستان رفته آنخدمت را بدلخواه بتقدیم‌رسانیده بعداز آن وزیر اصفهان شده در زمان شاه جنت مکان شاه‌عباس‌ثانی‌بنظارت بیوتات سرافراز گردیده مدتی قبل ازحال‌تحریر فوت شده.



صفی‌علیشاه

مرد دین‌دار خیرسان بود چنانچه چندرباط ساخته و آثار خیر از او بسیار مانده است . صفی قلی بیك مذکور جوان قابل معقولی بوددر ظاهر وباطن کمال قبول واهلیت داشت. در زمان شاه جنت‌مکان شاه‌عباس ثانی بوزارت دارالعباد یزد سرافراز گردیده در آن‌حین فوت شد . طبعش خالی ازشوخی نبوده . این ابیات ازوست . صفی تخلص داشت :

سروش بهرمکان که زجا میشود بلند
تا ساق عرش نام خدا میشود بلند
سرگشته‌ایم گرد جهان همچو آسمان
تا دست وتیغ اوز کجا میشود بلند
چون برق آه ازسر افلاك بگذرد
دودی کز آتش دل ما میشود بلند
غم را نهفته‌ایم بخلوت‌سرای دل
ای‌ناله دم مزن که صدا میشود بلند.

تا نکشی دردسر هیچ کس
به که نپرسی خبرهیچ کس
ازنظرخویش اگرگم شوی
کم نشوی درنظرهیچ کس
عرض مکن حاجت خودرا صفی
جز بدر او بدر هیچ کس.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص ۷۲ - ۷۳).

صفی قلی بیك . [صَ قُ بَ] (اِخ) نصر آبادی آرد : صاحب جمع‌ بیه خانهٔ نواب اشرف از قبیلهٔ اتراك است . در تمشیت امر مذکور چنانچه پسند خاطر باشد سعی می‌نمایدودر کاردانی وحساب فهمی مشهور و معروفست. چون پسر قابلی داشت خدمت‌خود راجهت‌او استدعا نموده دراین‌سال بری ازعمر نخورده فوت شد بازخود دخیل کارشده با وجود کبرسن آرام ندارد وطبعش خالی ازلطف نیست شعرش اینست :

نرفت از دل گردون غبار کینهٔ ما
شکست دربغل سنگ‌ آبگینهٔ ما.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۵-۴۶).

صفی‌قلی بیك . [صَ قُ بَ] (اِخ) نصرآبادی گوید: ولد ملك سلطان جارچی باشی . ملك سلطان ازرستاق اصفهان بود بوسیلهٔ ملازم شاه‌عباس‌ماضی شده رفته‌رفته بسبب‌حسن خدمات ورشد ، جارچی باشی شده کمال‌اعتماد داشت چنانچه درمصلحتها دخیل بود. صفی‌قلی بیك مذکور جوان شوخ شلاقی بود. نقدی بیك وزیر لله بیك را بسببی در روز روشن کشت . بعلت مصاحبت شاهزاده ها شاه عباس چشم اورا کنده . فقیر درصحبت او رسیدم نهایت قابلیت داشت . در نظم ونثر طبعش خالی از لطف نبود . طنبور چهار تاررا خوب می‌نواخت ودر علم موسیقی نهایت ربط داشت. مثنوی گفته این‌دوبیت ازآنست :

نه ابر است بردامن کوهسار
بود گردی ازکاروان بهار
چمن بهر سنجیدن آب ورنگ
ترازو زگل کرده‌ازژاله سنگ.

جلوه باسروتوچون دست در آغوش کند
آب چون آینه رفتار فراموش کند.

دیگر ازشعراو گوشزد نشد (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۱-۴۲).

صفی قلی بیك . [صَ قُ بَ] (اِخ) نصر آبادی گوید ، صفی قلی بیك چرکن ولد قراخان . ایشان از اعاظم چرکسند. والد ایشان بوسیلهٔ حسن‌خدمات بیگلر بیگی شیروان شده بعدازآن معزول شده استراباد باو عنایت شد در آن حین خبطی بدماغ او راه یافته خود را کشت . اخلاف مشارالیه همگی‌درهر فن‌کامل‌بودند خصوصاً صفی‌قلی‌بیك که درفن سپاهیگری واکثر کمالات از اقران درپیش بود . اما ازچشم زخم دوران در دماغ او خبطی بهم‌رسیده لباس‌درویشان پوشیده کم‌حرف وخاموش‌است. طبعش کمال لطف‌در ترتیب نظم دارد وشعرش اینست :

فارغنداز گفتگوی‌عرض مطلب‌لالها
چشم گویای تو می‌فهمد زبان‌حالها
مینماید چون رگ یاقوت ازپشت لبش
سبزهٔ خطی که‌خواهدرست‌بعدازسالها .

گردون پی‌شکست دل ما فتاده است
این‌شیشه را بساقی کوثر سپرده‌ایم .

الهی درسربر محتشم صاحب‌کلاهی‌ده
زدردوداغ‌عشقم تاج‌وتخت‌پادشاهی‌ده
اگر بینی بسرخ وزرد مایل طبع شوخم‌را
سرشك ارغوانی لطف کن رخسارکاهی ده
مزن مهرخموشی برلبم دربرسش محشر
شکایتهازخوددارم زبان‌دادخواهی‌ده.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۶).

صفی قلیخان . [صَ قُ] (اِخ) نصر آبادی آرد : صفی قلیخان ولد ذوالفقارخان حاکم قندهار سلسلهٔ ایشان به مردانگی‌وهمت‌مشهورند خصوصاً مشارالیه که درجنگ قلماق کاری که کسی‌یادندارد بعمل آورد. عالیجاه الله‌وردی خان قوللر آقاسی طوری دیگر خاطر نشان نواب اشرف نموده او را بجنون نسبت داده‌اند. مدتی سلطنت درون بالاو بود درآنجا فوت شد شعرش اینست :

درحقیقت دشمنی مارا چورنگ‌آل نیست
زردی روی‌مرااز دوست‌میدارد نهان.

کرد عکس عارضت‌رشك‌بهار آیینه‌را
نیست دیگر آرزوئی در کنار آیینه‌را.

ای بارخدای ؛ کارسازنده توئی
بنواز مرازآنکه نوازنده توئی
برخاك ره مذلت افتاده منم
برمسند عزوجاه پاینده توئی.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص۲۹).

صفیقة . [صَ قَ] (عِ اِ) حادثه (منتهی الارب).

صفی میرزا . [صَ] (اِخ) یکی از پسران شاه‌عباس اول است که بسال ۱۰۲۰ بفرمان پدر بقتل رسید .(قاموس‌الاعلام ترکی).

صفین . [صِ فْ فی] (اِخ) و اعراب آن اعراب جموع ومالاینصرف است . ابی‌وائل شقیق بن سلمة را گفتند اشهدت صفین ؟ گفت : نعم‌وبئست الصفون . وآن موضعی است قرب رقه برشاطیء الفرات از جانب غربی بین‌رقه وبالس و بدانجا حرب صفین بود درغرهٔ صفر بسال ۳۷ بین‌علی‌رضی‌الله عنه و معاویه و در شمار اصحاب هر یك اختلاف‌است گفته‌اند معاویه با یکصدوبیست هزار بود وعلی بانود هزار و گفته اند علی با یکصد وبیست هزار بود و معاویه بانود هزار واین درست تراست . و دراین نبرد از دو لشکر هفتاد هزار تن کشته شد بیست و پنجهزار تن از لشکر علی‌وچهل و پنج هزار کس از لشکر معاویه و از لشکر علی بیست و پنج صحابهٔ بدری به قتل رسید ومدت توقف آنان بصفین صدو ده روز بود ونود جنگ بدانجا رخ‌داد و شعراء وصف صفین بسیار گفته‌اند...
(معجم البلدان) .

زانم بعقل صافی کاندردین
برسیرت مبارز صفینم .ناصرخسرو .
روز صفین وبخندق بسوی نفر حجیم
عاصی وطاغی را تیغ علی‌بود مشیر.
ناصر خسرو .
آن کزبت تو آمد بر عترت پیمبر
ازتیغ حیدر آمد براهل‌بدر وصفین.
ناصر خسرو .

صفین . [صَ فَ] (عِ اِ) تثنیهٔ صف. در حالت نصبی‌وجری . رجوع بصف شود.

صفین‌احول . [ ] (اِخ) دراوان‌خلافت مروان بامر وزارت مشغولی می‌کرد . (دستورالوزراء ص ۲۰).

صفینة . [صَ نَ] (اِخ) درخت ابهل را گویند وآن سرو کوهی‌است وبعربی عرعر خوانند . (برهان) . معرب از سابینا (۱) ابهل . ماهی‌مرز(۲) رجوع به‌ابهل وماهی مرز وحاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌دکترمعین شود .

صفینة . [صَ نَ] (اِخ) نصر آرد: موضعی است بمدینه بین‌بنی‌سالم وقبا(معجم‌البلدان).

(۱) Sabine. (۲) Juniperus sabina.

صفینة. [ص ُ ف َ ن َ](اِ) تصغیر صفن[ص َ ف َ] سفره‌ایست که بسان عیبه بود. (معجم‌البلدان).

صفینة. [ص ُ ف َ ن َ](اِخ) بلدی است به عالیه از دیار بنی‌سلیم [س ُ ل َ] دارای خرمابن وابونصر آرد: صفینه دهی است بحجاز بمسافت دو روز از مکه دارای خرما بن وکشت ها ومردم بسیار. کندی آرد آنرا کوهی است که ستار گویند و بر طریق زبیدیه است و چون حاج تشنه شوند بدان عدول کنند وعقبهٔ صفینه را حاج عراق بپیمایند و (عبور از آن) دشوار است (معجم‌البلدان):

زآب وخاك سارقیه تا صفینه پیش چشم
بس دواء الملك و تریاقی که اخوان دیده‌اند.
خاقانی.

صفی یارخان. [ص َ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ- ۳هزار گزی جنوب‌راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به‌تکاب. کوهستانی - معتدل‌سالم. سکنه ۱۳۷ تن. آب ازچشمه - محصول غلات بادام حبوبات کرچك - شغل زراعت وگله‌داری - صنایع دستی‌جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴).

صفیة. [ص َ ی َ](ع اِ) تأنیث‌صفی. ج، صفیات. رجوع به صفی شود. || خرمابن بسیاربار. (منتهی‌الارب).|| ناقهٔ بسیار شیر. (منتهی الارب). || گزیده ازغنیمت. صفایا ج (منتهی‌الارب). آنچه بر گزینند رئیس لشکر از غنیمت پیش از آنکه قسمت کنند ازبرای خود، صفایا، ج (مهذب‌الاسماء).

صفیة. [ص ُ ف َ ی َ] (ع اِ) اول ایام سرما. (منتهی‌الارب).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) وی‌یکی‌ازمشاهیر محدثات و دختر یاقوت‌بن عبدالله الحبشی و از شیوخ امام سیوطی بشمارمیرود. بسال ۸۰۴ هجری تولد یافت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر ابی‌العاص ابن امیةبن عبدشمس و مادرام حبیبه زوجهٔ رسول‌خدا(ص)است(حبیب‌السیرچاپ خیام - ج ۱ ص ۴۲۷).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر ابی‌عبیدة ثقفی خواهر مختار، ازصحابیات است و با عبدالله‌بن عمر ازدواج کرد و محضرپیغمبر را درك نمود ولی بروایت حدیث از وی نایل نگشت. (قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۳۷ شود. در عیون الاخبار آمده: عبدالله‌بن‌عمرصداق صفیه را ده هزاردرهم قرار داد (عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۱).

صفیة. [ص َ ی َ](اِخ) دختربجیرهذلی، یکی‌ازصحابیات‌است وحدیثی‌درباره آب‌زمزم روایت کرده‌است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر بشامه. وی یکی از صحابیات و خواهر اعوربن بشامه‌است. پیغمبر(ص)می‌خواست‌ویرا بزنی بگیرد (قاموس‌الاعلام ترکی) و رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۳۹ شود.

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر حیی [ح ُ ی َ ی] بن اخطب. یکی از ازواج مطهرهٔ‌حضرت‌نبوی‌است. اصلاازبنی‌اسرائیل واسرای‌خیبر وزوجهٔ کنانةبن الحقیق بودو ودرفتح‌خیبرحضرت‌پیغمبر اوراگرفته‌وآزاد کرد و بزمرهٔ ازواج درآورد (قاموس‌الاعلام ترکی) مؤلف‌حبیب‌السیرآرد: وی ازیهود بنی‌النضیر ازسبط هارونست ومادر اوضرة نام داشت. دختر شموال وصفیه در آغاز زن سلام بن مشکم بود وبین ایشان جدائی‌افتاد و کنانةبن الربیع بن ابی‌الحقیق ویرا بخواست و کنانة در غزوهٔ خیبر بقتل رسید وصفیه‌اسیرشدوپیغمبر(ص) اوراآزاد فرمود و بعقد خود درآورد وصداق اورا عتق قرارداد و در این هنگام صفیه هفده ساله بود. صاحب تاریخ گزیده وفات او را بسال۳۶ نویسد و گویند بسال۵۰ ویا ۵۲ درگذشت و بگورستان بقیع مدفونست (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۲۸). زرکلی در الاعلام (ص ۴۳۳) وفات او را بسال ۵۲ نوشته است.

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر خطاب، یکی از صحابیات و خواهر عمر است و با قدامة بن فطعونه ازدواج کرد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دخترشرف‌الدین احمدبن احمد المقدسی و زوجهٔ شیخ بهاء الدین ابن الفر و از مشاهیر محدثات است، مدت مدیدی در موطن خویش قدس علم حدیث را تدریس میکرد وبسال ۷۴۰ در کهولت درگذشت. (قاموس - الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر شیبة، یکی از صحابیات و راویهٔ احادیث است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر شیخ جمال‌الدین خلوتی است، زنی زاهدهٔ عابده بود. پدر او در اثنای حج درگذشت و بموجب وصیت او صفیه بعقد ازدواج شیخ سنبل سنان‌در آمد (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ](اِخ)دخترعبدالمطلب ابن‌هاشم‌القرشیة الهاشمیه یکی ازصحابیات و عمهٔ حضرت رسالت پناه و والدهٔ زبیر بن عوام‌بوده. ازعمه‌های‌پیغمبر(ص)یگانه‌خاتونی است که اسلام را پذیرفته، در جاهلیت با حارث بن حرب برادر ابوسفیان ازدواج کرده بود، بعداز وفات وی عوام‌بن خویلد با او ازدواج کرد و از این ازدواج زبیر و عبدالکعبه بوجود آمد، در سال بیستم هجری درسن ۷۳ سالگی درگذشت ونیز خواهر بطنی حضرت حمزه است (قاموس - الاعلام‌ترکی) و رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام‌ج ۱ ص ۲۸۹، ۴۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳ شود. او را قصیده ایست در رثاء پیغمبر. (رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۱۰۵ شود).

صفیة. [ص َ ی َ](اِخ) وی از مشاهیر محدثات است و به ... ست الشام ... شهرت یافت. دختر امام مجدالدین احمد بن محمد ازدی است. وی بسال ۶۴۷ متولد شد وعمرخود را بتدریس حدیث وزهد وتقوی گذرانده و بسال ۷۰۴ هجری عازم حج گردیدودرمدینهٔ‌منوره‌درگذشت. (قاموس - الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) دختر معاویةبن ابی‌سفیان‌است. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۱۲۵).

صفیة. [ص َ ی َ](اِخ) باهلیه. وی‌یکی اززنان‌شاعراست.درعیون‌الاخبارنام‌اوآمده وقصیده‌ای‌راکه دررثاء خواهرخویش سروده در آنجا ثبت‌است. (عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۶۶).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ)خاتون، دختر - الملك‌العادل ابی‌بکربن ایوب صاحب حلب است. وی امیره‌ای عاقل وصاحب حزم بود مدت شش سال در حلب پادشاهی کرد ولادت او بسال ۵۸۱ هـ و وفات‌وی بسال ۶۴۰ هـ بحلب بود. (الاعلام زرکلی ص ۴۳۳ و ۴۳۴).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ)زاهده، زنی مشهور به زهد و صلاح و در عهد سلطان ابوسعیدازملوك ایلخانیان‌درایران‌میزیست، قونقرات‌خاتون همشیرهٔ پادشاه مذکور با وی روابط صمیمانه داشت و بزیارت او میرفت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیه‌سلطان. [ص َ ی َ س ُ] (اِخ) یکی از زوجات سلطان مراد خان ثالث و والدهٔ سلطان محمد خان ثالث‌است. اززنان بسیارزیبا وخردمند بود ومدتها میل شدید پادشاه را بخود جلب کرد و در زمان وی و هم در زمان فرزند اونفوذ واهمیت‌بسیار داشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) عمهٔ پیغمبر. رجوع به صفیه دختر عبدالمطلب شود.

صفیة. [ص َ ی َ] (اِخ) قرشیه. رجوع به صفیه دختر عبدالمطلب ... شود.

صق. [ص َ ق ق] (ع مص ل) بانگ کردن آفتاب پرست. (منتهی‌الارب). || (اِ) میخی که در جای سخت به کره و زور کوفته‌شود. (منتهی‌الارب). ||دراصطلاح تجوید علامت خاصه است برای‌وقف، اما بشرط وصل قبل.

صقاب. [ص ِ] (ع اِ) جِ صقب [ص َ]، رجوع به صقب شود.

صقاب . [ِص] (ع مص ل) روی باروی شدن .(منتهی‌الارب) . || (اِ) سقاب است که علامت مصیبت باشدمرزنان رادرجاهلیت. (منتهی‌الارب) .

صقار . [ِص] (ع اِ) جِ ، صقراست، رجوع به صقر شود .

صقار . [صَ ق قا] (نعت فاعلی) صیغهٔ مبالغه ، چرغدار (دهار . مهذب الاسماء) . چرخ‌دار.|| بسیارلعن کننده .(منتهی‌الارب). || سخن‌چین(منتهی‌الارب) .|| کافر(منتهی‌الارب) . || دوشاب‌فروش. (منتهی‌الارب).

صقارة . [ِص رَ] (ع اِ) جِ ، صقراست (منتهی‌الارب) . رجوع به صقر شود .

صقاری . [ُص را] (ع اِ) قولهم جاء بالصقاری و البقاری ، یعنی آورد دروغ صریح را . (منتهی الارب) .

صقاری . [صُ‌را] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) .

صقاع . [صُ] (ع مص ل) بانگ کردن خروس . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) .

صقاع . [ِص](ع اِ)برقع.(منتهی‌الارب). روی پوش .(مهذب الاسماء) . || خرقه که زیر معجر افکنند تا ریم نگیرد . (منتهی‌الارب) . || آهنی است بجای کام لکام . (منتهی‌الارب) . حدیدة فی‌موضع‌الحکمة من اللجام (اقرب الموارد) || داغی است سپس سر شتر . (منتهی‌الارب) .

صقال . [ِص] (ع‌مص‌م) . زدودن شمشیر و آینه و جز آن . (منتهی الارب . غیاث‌اللغات) . صیقل زدن . روشن کردن . || (حامص). زدودگی .(منتهی الارب). روشنگری :

پر صقالت بود روی از کشت چرخ
کشت روی پر صقالت چون زگال
ناصرخسرو .

ای کوهر معانی زان تیغ کوهری
خنجر بده بخنجر بدگوهران صقال.
ناصرخسرو .

همچو این تاریك رویان روی من
تیره بود و تار فام و بی صقال .
ناصرخسرو .

نه خنجر فهمم صقال دارد
نه آتش طبعم شرار دارد .
مسعودسعد .

درصد مصاف معرکه کر کند کشته‌ام
روزی بیك صقال بجای آیدم مضا .
مسعودسعد .

از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هرآینه آیینه از صقال .
مجدهمگر.

|| شکم .(منتهی‌الارب). الجنب والخاصرة. (بحرالجواهر) . || صقال الفرس . نیکو سیاست وصیانت کردن آن .(منتهی‌الارب).

صقال . [صَ ق قا] (ع . نعت فاعلی) مهره‌زن (ربنجنی) . مهره کش . (غیاث‌اللغات) . || روشنگریعنی آنکه آهن‌روشن کند . (ربنجنی) شحاذ ، جلاء [جَ لا] .

صقالبه. [صَ لِ بَ](ع اِ) جِ ، صقلابی، رجوع به‌صقلاب وصقلابی شود .

صقالت . [ِص لَ](ع‌مص‌ل)صیقل کردن. (غیاث‌اللغات ، آنندراج) : جوهر مظلم او درصقالت وصفوت‌بجدی می کشد که عکس نمای محاسن و صور کم فاحسن صورکم می گردد . (سند بادنامه ص ۵۲) .

صقال گرفتن . [ِص کِ رِ تَ] (ع مص مرکب ل) روشن شدن . جلا یافتن . زدوده گشتن :

ایکه درونت بکنه تیره شد
ترسمت آیینه نگیرد صقال .
سعدی .

صقب . [صَ] (ع مص م) بمشت زدن کسی را . (منتهی‌الارب). || بلند کردن کسی‌را .(منتهی‌الارب) . || فراهم‌آوردن چیزی را .(منتهی‌الارب) . || (مص ل) . بانگ کردن‌مرغ .(منتهی‌الارب). || زدن برچیزرست خشك .(منتهی‌الارب). الضرب علی کل شیٔ مصمت (اقرب‌الموارد) . زدن بر روی چیز ساکن خشك (تاج المصادر بیهقی) . زدن بر چیزی خشك (مصادر زوزنی) . || (اِ) دراز بافربهی ازهرچیزی یادرازبانزاری‌ولاغری جِ، صقاب[ِص]وصقبان [صُ](منتهی‌الارب).||شتر کره، جِ، صقاب [ِص] و صقبان [ُص] (منتهی‌الارب) . || ستون خانه یا ستون دراز در میان خانه جِ ، صقوب [صُ] (منتهی‌الارب). ستون خانه (مهذب‌الاسماء) .

صقب . [صَ قَ] (ع مص م) نزدیك گردیدن (منتهی الارب) . نزدیك شدن (تاج المصادر بیهقی) || (حامص) نزدیکی (منتهی‌الارب).دوری. ازلغات‌اضداداست . (منتهی‌الارب) . || (ص) نزدیك (منتهی‌الارب) . نزدیك کماقال‌النبی (ص)، الجار احق بصقبه ، ای بقربه .

صقبان . [ُص](ع اِ) جِ ، صقب (منتهی‌الارب) .

صقح . [صَ قَ] (ع مص م) بی موشدن پیش سر. (منتهی‌الارب) .

صقح . [صُ] (ع اِ) جِ، اصقح [اَ قَ]. رجوع به اصقح شود (منتهی الارب) .

صقحاء . [صَ](ع‌ص) تأنیث اصقح‌است. پیش سر بی‌موی .(منتهی‌الارب). رجوع به اصقح شود .

صقحة . [صَ قَ حَ] (ع اِ مص) موی رفتگی پیش سر (منتهی‌الارب) .

صقر . [صَ] (ع اِ) چرغ (منتهی‌الارب. ربنجنی . غیاث‌اللغات) . چرخ . || هرمرغ شکاری ازباز وشاهین وجز آن ،جِ ، اصقر [اَ قُ]، صقور[صُ] ، صقورة [صُ رَ]، صقار [ِص] صقاره [ِص‌رَ] صقر [صُ] (منتهی الارب) . هر مرغیکه شکار کند (غیاث‌اللغات)، باز، ابوشجاع، ابوالاصبع، ابوالمنهال، ابوالجراء ، ابوعمر، ابوعمران، ابوالمضرجی . ابن‌احلی (المرصع) .

کر همی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صدسخن‌ای نره صقر.
مولوی .

کرمکست این اژدها از دست فقر
پشهٔ کردد ز مال و جاه صقر.
مولوی .

باشق (تحفهٔ حکیم مؤمن) . مرغی است که کنجشك صید کند و بپارسی باشه خوانند و به تبریزی یانینا کویند و ابوعماره نیز کویند و کوشت‌وی کرم وخشك بود چون بپزند وخشك کنند وسحق کنند ودودرم از وی بآب سرد بیاشامند بناشتا سه روزسرفهٔ سرد وربورا نافع بودوزهرهٔ وی نافع بود جهت ابتدا و نزول آب درچشم کشند قوهٔ باصره بدهد و سرکین وی چون بر کلف مالند زود زایل کند .(اختیارات بدیعی) . درصبح‌الاعشی آمده،جمع آن‌براصقر[اَ ُق] و صقور [صُ] و صقورة [صُ رَ] آید و عرب این نوع‌را حر[ُح‌رر] نامد واکدر واجدل کوید. در(المصایدوالمطارد)آمده، آنرا بغال‌الطیر کویند چه ازهمهٔ پرندکان بر آزار شکیباتر وددربرداشتن غذای‌خشن تواناتر و از همه الیف تروبر پرندکسان دلیرتر است و مزاج آن از بازی و شاهین خنك تربودو بدینجهت بر آهووخر کوش برآغالد وبر پرنده چنین نباشد چه ازآن بجهد وبخصوص از بازی راهبرتر بود وبا مردمان زودتر خو کیرد و خرسندتر بود وخنك مزاج تربود . آب نیاشامد هرچند که روزهابکذردونوعی ازآن به کندمهان وصف شود ومسکن آن غارها و شکافهای کوه باشد وبه سر درختان و بلندی کوه ها نشود وعرب آن صقرها که وحشی را بکریزاندبستایدوآنرا که‌پرندکان‌الیف‌را بکریزاندمذمت کندو کویدآن‌بلادت نماید و فلاح نیابد وصقر ،کرکی وماننده‌آن و بط و دیکر پرندکان آبی را شکار کند وصقر در پرش ازهمهٔ بالداران پایدار تر ودر دنبال کردن شکار از همه حریص‌تر است تاآنجاکه کویند یکی از پادشاهان مصر بامداد جمعه درمصر بازی را به شکار کرکی فرستاد و هنکامی که مردمان به دمشق نماز جمعه می‌خواندند صقرو کرکی بجامع اموی افتادند وصقر را بکرفتند و لوح سلطان با آن بیافتند و بشناختند . نائب شام ماجرابسلطان‌نوشت وصقروشکار آنرا بفرستاد . در المصائد والمطاردآرد که از الوان صقر سرخ و پیسه و سیاه

مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی (احوی) وسپید وابلق باشد و گوید مستحب است که صقرسرخ گون، بزرگ‌سر، فراخ چشم، تمام منقار، دراز گردن، پهن‌سینه، ممتلیءالزور، پهن میان، بزرگ ران، کوتاه ساق، درازبال، کوتاه دم، سبطالکف، درشت انگشت، فیروزجی گون، سیاه زبان‌باشدو نشستن آن قریب به قفا باشد و فراهم آمدن این صفات‌خرامیدن ووثاقت‌وسرعت آورد. ادهم بن محرز گوید: نخستین کسی که باصقر بازی کرد حارث بن معاویة بن کندهٔ کندی است. روزی به شکار شد. دو شکارچی را دید که دام‌های چندی بر پا کرده بودند و گنجشکان در آن دام ها بیفتادند. این هنگام صقری از هوابطلب گنجشکان بیامد حارث بفرمود تادام ها برای‌شکارصقرها برپادارند وچند صقرشکار کرد و گویند شکار کردن صقر طبیعی‌وی نباشد بلکه بدو آموزند بدلیل آنکه‌چون جوجهٔ بازراازلانهٔ‌آن‌بگیرند وتربیت کنند نیکوترین شکار را بگیرد چه شکار طبیعی اوست اماصقررا اگرازلانه‌گیرندوبزرگ شود جز خوراک‌خود شکار نکند. (صبح الاعشی، ص ۶۰ ج ۲). || شیرنیک ترش. (منتهی‌الارب). شیر سخت ترش. (مهذب‌الاسماء). || دوشاب. (منتهی الارب). || دوشاب خرما. (منتهی‌الارب، مهذب‌الاسماء). || آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی‌الارب). || دائرهٔ‌سپسجای لبد (۱) وهما صقران. (منتهی الارب). الدائرة خلف موضع لبدالدابة وهما اثنان. (اقرب‌الموارد).

صقر. [ص َ] (ع مص) زدن کسی را به چوب‌دستی. (منتهی‌الارب). || شکستن سنگ را به تبر بزرگ. (منتهی‌الارب) سنگ‌رابمیتین‌زدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || افروختن آتش را. (منتهی الارب). || زدن کسی را برزمین. (منتهی الارب). || لعن کردن کسی را که مستحق لعن نباشد. (منتهی‌الارب). || (مص ل) سخت شدن ترشی‌شیر. (منتهی‌الارب). || سخت نرم تابش آفتاب. (منتهی‌الارب). صقرت الشمس‌صقراً، اشتد وقعها (اقرب‌الموارد). || گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (حامص) زن جلبی. (منتهی الارب). قیادت برحرم خویش. (تاج المصادر بیهقی). || صقرٌ صاقرٌ، تیز نظر. (منتهی‌الارب). ای حدیدالبصر (اقرب الموارد). || مویز. (منتهی‌الارب).

صقر. [ص َ] (اِخ) قاره ایست به مروت از زمین یمامة مربنی‌نمیررا. (معجم‌البلدان) و بدانجا قارهٔ دیگری است که آنرا نیز صقر گویند. راعی نمیری گفته است:

جعلن اریطا بالیمین و رمله
وزات لغاط بالشمال وخانقه،
وصادفن بالصقربن صوب سحابة
تضمنها جنبا غدیر وخافقه.
(معجم البلدان).

صقر. [ص َ ق َ] (ع اِ) برگ عضاه‌وعرفط که افتاده باشد. (منتهی‌الارب). ما انحت من ورق العضاة والعرفط (اقرب الموارد). || عسل رطب ومویز ومنه: هذاالتمراصقر من‌ذاک، بمعنی اکثر صقراً، ای‌عسلاً (اقرب‌الموارد). || نام‌جهنم، لغتی است درسقر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || مویز. (منتهی‌الارب).

صقر. [ص َ ق] (ع اِ) خرما که از وی دوشاب سازند. (منتهی‌الارب، بحرالجواهر). || خرمای دوشاب ناک. (منتهی الارب).

صقر. [ص ُ ق َ] (ع اِ) کذب‌صریح. یقال: جاء بالصقر والبقر، یعنی دروغ صریح آورد، وآن‌نام‌چیزی‌است که دانسته‌نشود. (منتهی الارب). جاء بالصقر والبقر، ای الکذب (مهذب الاسماء).

صقرآباد. (اِخ) دهی بوده است از رستاق‌وره‌توابع‌قم (تاریخ‌قم‌ص۱۳۸).

صقرات. [ص ُ] (اِ) معرب‌جغرات، یوغورت، ماست‌ترش. رجوع بصقراط وجغرات‌شود.

صقراط. [ص ُ] (اِ) معرب جغرات‌است. ماست ترش. رجوع به صقرات و جغرات شود.

صقران. (اِخ) از قراء ساوه توابع قم (تاریخ قم ص ۱۴۰).

صقرقریش. [ص َ رِ ق ُ رَ] (اِخ) عبدالرحمان بن معاویة بن حدیج کندی تجیبی [ت] قاضی‌مصر وازعلماء بزرگ آنجاست. قضاوت و خلافت سلطان برای وی فراهم گشت ودرحدیث ثقه بود. بسال ۹۵هجری درگذشت. (الاعلام زرکلی ص۵۱۲).

صقروبقر. [ص ُ ق َ رُ ب ُ ق َ] (ع اِ) ازاتباع است، دروغ واضح. رجوع به‌صقر [ص ُ ق َ] شود.

صقرة. [ص َ رَ] (ع امص) سخت‌نرم‌تابش آفتاب. (منتهی الارب). تبش آفتاب و سختی آن (مهذب الاسماء). || (مص ل) گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

صقرة. [ص ُ ق َ رَ] (ع اِ) آب باقیمانده در حوض که شاشیده باشند درآن سگان وروباهان. (منتهی‌الارب).

صقرة. [ص َ ق ِ رَ] (ع ص) امراة صقرة، زن تیز فهم‌سخت بینائی. (منتهی‌الارب).

صقع. [ص َ] (ع مص م) زدن کسی‌را وبا برسراوزدن. (منتهی‌الارب). چیزی‌سخت برجای کسی زدن (مصادرزوزنی). برمیان سرزدن (تاج المصادر بیهقی). || برخاک انداختن کسی را. (منتهی الارب). || زدن کسی را آتش آسمان یا بیهوش گردن کسی را صاعقه (منتهی الارب). || (مص) بانگ کردن خروس. (منتهی الارب). (مصادر زوزنی. تاج المصادر بیهقی). || بکری (دا ـ) داغ کردن بر روی بایر کسی. (منتهی الارب). || سخت تیز دادن خر. (منتهی الارب). || بشتاب افتادن برزمین. (منتهی الارب). یشلاب زده شدن زمین. (منتهی‌الارب). || رفتن یا مائل شدن از راه یابر گشتن از راه خیرو کرم. (منتهی‌الارب). || بیهوش گردیدن. (منتهی‌الارب).

صقع. [ص َ ق َ] (ع مص ل). میان سراسب سپید شدن. (منتهی‌الارب). || فروردیدن چاه. (منتهی الارب). ریهیده شدن چاه (تاج‌المصادر بیهقی). || بندآمدن نفس‌از شدت سرما. شبه غم یأخذ النفس لشدة البرد (اقرب الموارد). || گفته‌اند آن زدن بر هرچیز مصمت خشکی‌است و گفته‌اند زدن است به‌بسط کف. (منتهی‌الارب).

صقع. [ص ُ] (ع اِ) کرانه. (منتهی‌الارب). || گوشهٔ زمین. ج، اصقاع [ا] (منتهی‌الارب). ناحیت (مهذب الاسماء). سوی. ورجوع به‌صقع واجب شود.

صقعاء. [ص َ] (ع اِ) تأنیث‌اصقع‌است که جانور سرسپیدباشد. (منتهی‌الارب). عقاب سرسفید. (مهذب‌الاسماء). || آفتاب. (منتهی‌الارب).

صقعب. [ص َ ع َ] (ع ص) دراز. (منتهی‌الارب. مهذب الاسماء). بانگ کننده از شترماده واز درواز‌ها. (منتهی الارب).

صقعب. [ص َ ع َ] (اِخ) ابن زهیر، عبدالله‌ابن‌زهیرابن‌سلیم، وی خال ابی‌مخنف است از زید بن اسلم و عطاء بن رباح روایت کند. ابن‌حبان اورا درثقات آورده است. (تاج‌العروس ج ۱ ص ۳۳۶).

صقعر. [ص َ ع ُ] (ع اِ) آب سرد. (منتهی‌الارب). || آب تلخ سطبر (منتهی‌الارب). || آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی‌الارب).

صقع ربوبی. [ص ُ ع ِ ر ُ] (اِ مرکب) رجوع به صقع واجب شود.

صقعرة. [ص َ ع َ رَ] (ع مص) بانگ کردن‌تودرگوش‌دیگری. (منتهی‌الارب).

صقعل. [ص َ ع َ] (ع اِ) خرمای خشک یا خرمای خشک که در شیرتازهٔ تر نهند. (منتهی الارب). خرماء خشک (مهذب‌الاسماء). خرمای خشک‌که اندر شیر تازه نهند و بعضی گویند صقعل خرما و مسکه است که با هم خورند (ازبحرالجواهر).

صقعلة. [ص َ ع َ لَ] (ع اِ) شربهٔ صقعلة، شربت خنک (منتهی‌الارب).

(۱) ونسخهٔ چاپ تهران بجای لبد، کبد چاپ شده ولی بامراجعهٔ به کتب لغت معلوم است که سهوکاتب میباشد.

صقع واجب. [صُ عِ جِ] (اِمرکب). آنگاه که فلاسفه و متکلمان بخواهند کلمهٔ مکان و محل و جای ومترادفات آن را در مورد باری تعالی بکار بیرند کلمهٔ صقع‌را استعمال‌می کنند وصقع ربوبی یاصقع‌واجب گویند ظاهراً این کلمه‌را نخست‌شیخ‌اشراق در این مورد بکار برده است.

صقعة. [صُ عَ] (ع اِ) سپیدی میان‌سر از جانور. (منتهی‌الارب).

صقعی. [صَ قَ ی ی] (ع اِ) اول نتاج است هنگامی که آفتاب سخت گرم (کذا). (منتهی‌الارب). اول النتاج حین تصقع الشمس فیه رؤس البهم. (اقرب الموارد) قال ابونصر و اول النتاج حین تصقع فیه الشمس رؤس‌البهم صقعاً وقال غیره هوالذی یولدفی‌الصقریة. (تاج‌العروس). شتر کره که درایام صقیع‌زاده باشد وآن ازبهترین نتاج است. (منتهی‌الارب).

صقغ. [صُ] (ع اِ) کرانه. گوشه، لغتی است‌درصقع(منتهی‌الارب. اقرب‌الموارد). رجوع به صقع شود.

صقف. [صَ] (ع اِ) آسمان‌خانه. ج، صقوف [صُ] و اصل در آن سین است (منتهی‌الارب). سقف.

صقل. [صَ] (ع مص م) زدودن چیزی را (منتهی الارب) بزدائیدن (دهار). بزدائیدن‌چیزی(مصادرزوزنی).روشنگری. زدودن کارد و شمشیر. پرداخت. روشن کردن. صقال:

صقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آیینه‌وار عکس پذیر. نظامی.

نداند چو رومی کسی نقش بست
که صقل‌چینی بود چیره‌دست. نظامی.

|| لاغر گردانیدن ناقه‌را. (منتهی‌الارب). || زدن کسی را بزمین. (منتهی الارب). ||زدن کسی‌را بچوب‌دستی (منتهی‌الارب).

صقل. [صُ](ع اِ) پهلو. (منتهی‌الارب) پهلوی مردم (مهذب‌الاسماء). || تهیگاه. (منتهی‌الارب). تهیگاه اسب (مهذب‌الاسماء)، لغتی است در سقل (تهیگاه). (تاج المصادر بیهقی). || سپك از ستور (منتهی الارب).

صقل. [صَ قِ] (ع ص) مختلف دررفتار. (منتهی‌الارب). || (اِ) اسب کم گوشت. (منتهی الارب). || اسب دراز تهیگاه و میان (منتهی الارب). اسبی پهلو آور. (مهذب‌الاسماء).

صقل. [صُ قَ] (اِخ) نام شمشیرعروة‌بن زیدالخیل است (منتهی‌الارب).

صقلاء. [صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب. معجم‌البلدان).

صقلاب. [صِ] (ع ص) بسیار خوار (منتهی‌الارب). || سپید (منتهی الارب). ||سرخ(منتهی‌الارب). ||سرسخت(منتهی‌الارب). || شترسخت‌خوار(منتهی‌الارب).

صقلاب. [صَ یا صِ] (اِخ) کلمهٔ معرب است و صقلب [صَ لَ] و بندرت صقلاب [صَ] و نیز سقلاب [سَ] یا صقلاب [صِ] آمده است (۱)، جِ. آن صقالبه [صَ لِ بَ]. این کلمه‌بدون‌شك‌مأخوذاز کلمهٔ یونانی اسکلابنوی (۲)، اسکلابوی(۳) میباشد. (دائرةالمعارف اسلامی فرانسه). مؤلف قاموس‌الاعلام آرد:

اعراب اسلاو ها را باین نام (صقلاب) میخوانند و دراثر بعد مسافت وفقدان وقایع تاریخی مشهور، معلومات جغرافیون عرب در حق اینان بسیار مشوش است. احمدبن فضلان اول کسی است که در حق اینان اطلاعات و اخباری بیان کرده و وی از طرف‌المقتدربالله خلیفهٔ عباسی بسمت‌سفیری نزد پادشاه‌صقالبه اعزام شده‌بود. (قاموس الاعلام ترکی). ومؤلف حدودالعالم‌آرد: صقلاب ناحیتی‌است مشرق‌وی بلغاراندرونی است و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای گرز است و بعضی ازروم ومغرب وی وشمال وی همه بیابانهای ویرانی شمال است. و این ناحیتی است بزرگ و اندر وی درختان‌سخت بسیاراست‌پیوسته وایشان اندر میان درختان نشسته اند و ایشان را کشت نیست مگر ارزن. و انگور نیست ولکن‌انگبین سخت‌بسیاراست. نبید وآنچ بدو ماند از انگبین کنند و خنب نبیدشان از چوب است ومرد بود که هرسالی ازآن صد خنب نبید کند. ورمه‌های خوك دارند همچنانك رمهٔ گوسپند و مرده را بسوزانند وچون مردی‌بمیرد اگرزنش‌مراورا دوست دارد خویشتن‌رابکشد. وایشان همه‌پیراهن وموزه تابکعب پوشند. وهمه آتش‌پرستند و ایشانرا آلاتهای رود است که بزنند که اندرمسلمانی نیست و سلاحشان سپروزوپین و نیزه است و پادشای صقلاب را بسموت سویت خوانند وطعام ملوك‌ایشان شیراست و همه بزمستانها اندر کاز ها و زیر زمینها باشند و ایشانرا قلعه ها و حصارهای بسیار است وجامهٔ ایشان بیشتر کتان‌است وپادشاه را خدمت کردن واجب دارند اندر دین.و ایشانرا دوشهرست‌وابنیت:نخستین‌شهریست برمشرق صقلاب. و بعضی بروسیان‌مانند، خرداب شهری‌بزرگست ومستقر پادشاست (حدودالعالم طبع تهران ص ۱۰۷).

این‌نام بمجموعهٔ اقوامی که دراروپاازسرحد های ونسی (۱) تا اورال و بخشی بزرگ ازآسیای مرکزی وجنوبی پخش شده‌اند، اطلاق میشود. ازنظرنژاد قوم اسلاو هند واروپائی است (برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین حاشیهٔ ٤ ص ۱۱٤۷). رجوع به اسلاو در همین لغت‌نامه شود.

صقلاب. [صِ] (اِخ) نام‌سرداربختنصر (تاج‌العروس).

صقلابی. [صَ یَ ی][صِ] (اِمنسوب). نسبت‌است به‌صقلاب. رجوع به‌صقلاب‌شود. ||موی صقلابی، موی‌بور. ||روی صقلابی، سفید و سرخ.

صقلان. [ص] (اِخ) حاجب مروان‌بن محمد بوده است. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۹۰).

صقلب. [صَ لَ] (اِ) رجوع به صقلاب شود.

صقلب. [صَ لَ] (اِخ) شهری است باندلس از اعمال شنترین و زمین آن پاکیزه و حاصلخیزاست ودرآن چشمه‌های جاریست. (معجم‌البلدان).

صقلب. [صَ لَ] (اِخ) موضعی‌است به صقلیة (معجم‌البلدان).

صقلبی. [صَ لَ یِ ی][صَ] (اِمنسوب) نسبت است به صقالبه (الانساب سمعانی). رجوع به صقلاب شود.

صقلبی.[صَ لَ یِ ی](اِخ) عبدالرحمان‌بن حبیب فهری. وی قائدی شجاع بودهنگامی که داخل اموی براندلس استیلاداشت وی درافریقابود ومردم را به بنی‌عباس خواند، اندلسیان بجنگ او برخاستند واوبه کوهی درناحیت بلنسیه پناه برد. اموی هزاردیناز برای سر وی جایزه گذاشت و مردی از بربر ویرا ناگهان بقتل رساند. قتل وی بسال ۱٦۲ ﻫ رخ داد (الاعلام زرکلی ص ٤۹۰).

صقلغ. (اِخ). (فروریختن چشمه) شهرهائی‌است که در طرف جنوبی یهودا واقع است صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۳۱ که بعد ازچندی به شمعون داده شد صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ۵ ازآن پس چندی فلسطینان آنرا متصرف شده بعداز آن اخیش شهریار جت آنرا به داود داد و از آن وقت ببعد بتصرف سبط یهودا درآمد اول سموئیل ۲۷ :٦ و۳۰ : ۱و۱٤ و ۲٦ و دوم‌سموئیل ۱ : ۱ و ٤ : ۱۰ واول تواریخ ایام ٤ : ۳۰و۱۲:۱ - ۲۰ ودر زمان بعدازاسیری هم آباد بود نحمیا ۱۱ : ۲۸ و لعن را گمان چنانست همان عسلوج است که در وادی عمیقی بمسافت۱۲ میل بطرف‌جنوب بئرشبع واقع است وکاندربراین‌است که زحیلیقه است که بمسافت ۱۱ میل بجنوب شرقی ۵ و ۱۹ میل بجنوب غربی بیت جبرین واقع می‌باشد وآن در دشتی است که در نزدیکی‌تلول الشفله می‌باشدودارای خرابه‌هائی است که برسه تل واقع ومثلث متساوی الاضلاع راتشکیل می‌دهند که‌هر یك از دیگری‌بقدر نصف میل مسافت‌دارد ودر میانهٔ این‌خرابه‌ها اصیل‌هائی بوده‌است

(۱) Slave. (۲) Sklábênoi. (۳) Sklábói. (٤) Ve

که سنگ آنها را برده‌اند لکن علما در این آراء اتفاق ندارند. علیهذا موضع صقلغ به یقین قطعی معلوم نمیشود.(قاموس کتاب مقدس).

صقلة. [صَ قَ لَ] (ع اِ) ج ِ صاقل است. رجوع بصاقل شود.

صقلة. [صُ لَ] (ع اِ) پهلو.(منتهی الارب). || سبك از ستور. (منتهی الارب). || تهیگاه. (منتهی الارب).

صقلی. [صِ یْ] (اِمنسوب) نسبت است به صقلیة. رجوع به صقلیة شود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) رجوع به ابن ظفر درهمین لغت نامه شود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) رجوع به ادریسی ابو عبدالله محمد بن محمدشود.

صقلی. [صِ قِ لْ لی] (اِخ) عبدالعزیز بن الحسین الاعلی السعدی. وی یکی ازادبای جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) وکاتب دیوان فائز بوده بقاضی جلیسی شهرت داشت وبسال ۵۶۱ هجری درگذشت و متجاوز از ۷۰ سال بزیست وبقوت طبع درشعر اشتهارداشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صقلیة. [صِ قِ لْ لی یَ] (اِخ) جزیرهٔ سیسیل واقع در بحرالروم میان شبه‌جزیرهٔ ایتالیا وتونس. مؤلف حدود العالم آرد: نام جزیره‌ایست بدریای روم بنزدیکی رومیه کوهی بزرگ از گرد این جزیره آید و خزینهٔ رومیان اندر این جزیره بودی اندر قدیم ازاستواری این جزیره. درازای او هفت منزل است اندر پهنای پنج منزل. (حدود العالم) رجوع به سیسیل شود. در اقرب الموارد آمده: ابن‌خلکان ضبط آنرا صقلیة بفتح صادوقاف دانسته.

صقوان. [صَ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز ۶۲۰۰۰ گزی جنوب‌خاور اردکان ۱۰۰۰ گزی راه فرعی بیضابه‌زرقان. جلگه‌معتدل و مالاریائی سکنه ۱۱۵تن. آب ازچشمه محصول غلات - چغندر. شغل: زراعت. صنعت‌دستی: گلیم‌بافی. راه‌مالرو(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

صقوب. [صُ] (ع اِ) ج ِ صقب [صَ] است (منتهی الارب). رجوع بصقب شود.

صقور. [صُ] (ع اِ) ج ِ صقر[صَ]است (منتهی الارب): صاحب اترار چون‌دیدو دانست که بنات الطیور را بامخالب صقور تبانچه زدن محالست(جهانگشای جوینی). وحریص برصید فهود وصقور (جهانگشای جوینی). رجوع بصقر شود.

صقور. [صَ قْ قو] (ع اِ) زن جلب. (منتهی الارب).

صقورة. [صُ رَ] (ع اِ) ج ِ صقر است. (منتهی الارب). رجوع بصقر شود.

صقوف. [صُ] (ع اِ) ج ِ صقف. (منتهی الارب). رجوع بصقف شود.

صقیرة. [صُ قَ رَ] (ع اِ) نوعی ازداز جوارح طیور.

صقیع. [صَ] (ع اِ) پشك که شبهای ماه افتدبرزمین‌مانندبرف. (منتهی الارب). نم‌بود سپید که بامدادان بر دیوارها وسبزی نشیند. پشك. (فرهنگ اسدی نخجوانی). شب‌نم. ژاله. یژم. یشم. || نوعی‌ازژنبور. (منتهی الارب). || (مص ل) بانگ کردن خروس. (منتهی الارب).

صقیل. [صَ] (ع ن مف) زدوده. (منتهی الارب). زدوده شده و روشن. (غیاث‌اللغات). روشن کرده. مهره زده. مصقول: ... منطبع شود دررطوبت جلیدی ازاشباح واجسام‌ملون بمیانجی‌جسمی شفاف که ایستاده بود ازاوتاسطوح اجسام‌صقیله. (چهار مقاله). || شمشیر. (منتهی الارب). تیغ زدوده. (مهذب الاسماء):

رای را زنده تو بجهاندی و بزدودی همی
زنگ کفرازوی بیدینان بصمصام‌صقیل.
فرخی.

شکسته کردن گردنکشان بگرز گران
زدوده آینهٔ ملك را به تیغ صقیل.
مسعود سعد.

صقیل. [صَ] (اِخ) رجوع به‌ابوالکمیت الصقیل... شود.

صقیل. [صَ] (اِخ) حجاج‌بن ابی‌زید واسطی‌مکنی‌بابویوسف. رجوع‌بابویوسف حجاج شود.

صك. [صَ كك] (ع اِ) چك. ج ِ اصك. صکوك. صکاك. (منتهی الارب). نامه. قباله. (غیاث اللغات). (زمخشری). چك. (دهار). || لیلة صك، شب برات یعنی شب نیمهٔ شعبان. (مهذب‌الاسماء). || (مص م) سخت زدن چیزیرا و کوفتن. (منتهی الارب). کوفتن و زدن. (غیاث‌اللغات). زدن. (تاج‌المصادر بیهقی). جنگ کردن و کوفتن. (مصادر زوزنی). زدن. کوفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || فراز کردن در را. (منتهی الارب). صککت‌الباب ای اطبقته (تاج‌المصادر بیهقی). || نبشتن چك را. (منتهی الارب).

صکا. [صَ كَ كا] (اِخ) از قراء غوطه است. (معجم‌البلدان).

صکاك. [صَ كْ كا] (ع نعت فا) چك نویس. (مهذب‌الاسماء). کسیکه قباله‌های شرعی‌نویسد. (غیاث‌اللغات). قباله نویس.

صکاك. [صُ] (ع اِ) هوا. سکاك به‌سین مثله. (منتهی الارب).

صکاك. [صِ] (ع اِ) ج ِ صك. (منتهی الارب).

صکصونیا. [صَ] (اِخ) رجوع به ساکسون شود.

صکك. [صَ كَ] (ع مص ل) سست زانو گردیدن. (منتهی الارب).

صکم. [صَ] (ع مص م) زدن کسی را وراندن. (منتهی الارب). || گرفتن اسب لگام را بدندان و درازکردن گردن را. (منتهی الارب). || صکمته صوا کم الدهر یعنی رسید اورا سختیهای زمانه. (منتهی الارب).

صکم. [صَ كَ] (ع اِ) عیب شتر ومانند آن. (منتهی الارب).

صکمة. [صَ مَ] (ع مص ل) کوفتن سخت‌به‌سنگ ومانند آن. (منتهی الارب).

صکو. [صَ] (ع مص م). لازم گرفتن کسی را. (منتهی الارب).

صکوك. [صُ] (ع اِ) ج ِ صك. (منتهی الارب). رجوع به‌صك شود. || (ع مص ل) درشت و سخت گردیدن گوشت چیزی. (منتهی الارب).

صکة. [صَ كْ كَ] (ع اِ) سختی گرمای نیمروزوآن مضاف بسوی‌عمی آید. گویند لقیته صکة عمی یعنی دیدم او را درشدت گرمای نیمروز. عمی‌نام مردیست ازعمالقه که غارت کرد قومی را در نیمروز و ازبن بر کند آنهارا. (منتهی الارب).

صکیك. [صَ] (ع مص ل) سست زانو گردیدن (منتهی الارب). || (ص) ضعیف و ناتوان (منتهی الارب).

صل. [صِ لْ ل] (ع اِ) مار یا مارباریك زرد رنگ یا مار خرد که فسون نپذیرد. (منتهی الارب). مار کشنده. (دهار). مار باریك‌زرد. (اقرب‌الموارد). ماریست‌باریك و زرد که بمحض گزیدن بکشد. من‌این مار را در چهار محال اصفهان میان شلم‌زار و چقاخور از راه کوهستانی دیدم بباریکی و زردی سبحه های شاه مقصودیست چنانکه گوئی روغنی‌است‌درشبشه.(مؤلف‌لغت‌نامه). و یقال انه اصل اصلال یعنی او ماری است از مارها یعنی در خصومت ونزاع وجزآن بد بلائی‌است. (منتهی الارب). || بلد (منتهی‌الارب). || سختی (منتهی‌الارب). || مانند. همتا. (منتهی‌الارب). || شمشیر بران. (منتهی‌الارب) ج ِ اصلال [اَ](منتهی‌الارب).

صل. [صِ لْ ل] (ع اِ) درختی است (منتهی‌الارب). || گیاهی‌است.(منتهی‌الارب). || ودراصطلاح تجوید علامت وصل است.

صل. [صَ لْ ل] (ع اِ) باران فراخ. (منتهی‌الارب). || باران کم و پریشان، ضد است. (منتهی‌الارب). آواز آمین. || (مص م) صاف و روشن کردن شرابرا (منتهی‌الارب). || جدا کردن حبه را از خاك بریختن آب (منتهی‌الارب). || رسیدن حادثه و بلا کسی را (منتهی‌الارب).

صل. [صُ لْ ل] (ع اِ) بر گردیده بو و مزه از گوشت و جزآن (منتهی‌الارب).

صلا . [صَ] (ع مص م) افروختن آتش بآتش (منتهی الارب) . برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت (برهان) . ||(اِ) بریانی(منتهی الارب). (غیاث اللغات). || آتش که بدان گرم شوند(مهذب الاسماء). گرم کردن بآتش(مصادرزوزنی) ورجوع به صلاء [صِ] شود .

صلا . [صَ] (مص م) آواز دادن برای طعام خورانیدن یاچیزی دادن بکسی(غیاث اللغات) . در سراج آمده: صلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد خواه غیر آن مگر در کتب معتبرهٔ عربیه بدین معنی دیده نشد (غیاث اللغات) . فریادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان وفقیران و چیزی فروختن کنند (برهان) .

مبر بیخ آمال تادل نرنجد
که از خوان دونان صلائی نیابی .
خاقانی .

تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن
زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه .
خاقانی .

هین صلای خشك ای پیران تر دامن که من
هردو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام.
خاقانی .

زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزمر اندازد . خاقانی .

ازچشم زیبق آرم ودر گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان .
خاقانی .

ایدل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب
کز ره بلای آخور سنگین کشیده‌ایم .
خاقانی .

شهریست پرظریفان و زهرطرف نگاری
یاران صلای عشق است گرمی کنید کاری .
حافظ .

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی‌ای صوفیان باده پرست.
حافظ .

گر چنین خوبان صلائی جام الفت میدهند
بلبل محجوب مارا بال جرأت میدهند .
صائب . بنقل آنندراج .

ز غمزه‌اش مطلب رخصت نظارهٔ کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید .
کلیم کاشی . (بنقل آنندراج) .

وبا دادن ، دردادن ، زدن ، گفتن ، صرف گردد. رجوع بذیل این لغات شود .|| آواز دادن برای نماز . اعلام مردمان برای نماز واجب روزانه ونماز عید ونماز مرده. و آن مخفف الصلوة است.رجوع به الصلوة شود.|| (اِ) میانهٔ پشت مردم یااز هرچهارپایه (منتهی الارب). || طرف سرین یا فرجهٔ میان شرم و دنب یا آنچه جانب راست و چپ دنب است و هما صلوان (منتهی الارب) . زیر سرین مردم و آن اسب و آنجاکه دنبال اسب بروی آید (مهذب الاسماء) . زیر سرین و آن دوبا باشد وصلا کل حیوان وسط ظهره . (بحر الجواهر) .

صلا . [صَ] (ع مص م) کشیدن گرمی آتش را (منتهی الارب) . || سوخته شدن بآتش (منتهی الارب) .

صلا . [صِ] (ع مص م) افروختن آتش بآتش (منتهی الارب) . || کشیدن گرمی آتش را (منتهی الارب) . || سوخته شدن بآتش (منتهی الارب) . || بریانی(منتهی الارب) .

صلائف . [صَ ءِ] (ع اِ) ج ، صلفة [صَ لِ فَ](منتهی الارب) . زن بی بهره‌ازشوی. رجوع به صلفة شود .

صلائق. [صَ ءِ] (ع اِ) ج ، صلیقه[صَ] (منتهی الارب) . گوشت بریان پخته.رجوع به صلیقه شود .

صلاءة . [صَ ءَ] (ع اِ) بمعنی صلایة است . (منتهی الارب) . رجوع به صلایة شود .

صلاءة . [صُ ءَ] (اِخ) ابن عمرو بن مالك از بنی اود ازمذحج . وی شاعری یمانی و جاهلی وسیدقوم خودودر جنگها سپهسالار آنان بوده . اویکی از حکمای شعرای عصر خویش است ومشهورترین شعر او «لایصلح الناس فوضی لاسراة لهم ... » میباشد در حدود سال پنجاهم پیش ازهجرت در گذشت. (الاعلام زرکلی ج ص ۴۳۴) .

صلاب . [صُ ل لا] (ع اِ) اسطرلاب بود . صاحب برهان وبه پیروی ازاو مؤلف آنندراج آنرا بروزن گلاب ضبط کرده است .

همی باز جستند راز سپهر
بصلاب تا بر که گردد بمهر . فردوسی .

همه رنج و صلاب برداشتند
بدان نیز یکهفته بگذاشتند . فردوسی .

منجم بیاورد صلاب را
بینداخت آرامش و خواب را . فردوسی.

بیاورد صلاب و اختر گرفت
ز روز بلادست برسر گرفت . فردوسی .

برفتند پویان بر شهریار
همان زیج وصلابها در کنار.
فردوسی .

بصلاب کردند ز اختر نگاه
هم از زیج او می بجستند راه . فردوسی.

بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شبی تادی بدشت اندر ابی صلاب وفرکالم.
طیان .

بگفت این و صلاب برداشته
بره دیده بان دیده بگماشته . اسدی .

رجوع باسطرلاب شود .

صلابت . [صَ بَ] (ع امص) رجوع به صلابة شود .

صلابة. [صَ بَ] (اِمص) صلابت.سختی (غیاث اللغات) . || (مص ل) سخت شدن (غیاث اللغات) . سخت ؛ وصلابت [صِ] هم ضبط شده است (فرهنگ ناظم الاطباء) . زفتی ، درشتی ، مقابل لینت .|| استواری ، محکمی ، قرصی : . . . صلابت دین سلطان معلوم شد زبان اصحاب اغراض وعدل عذال بسته گشت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۲) .

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلتید . نظامی .

||صولت ، مهابت ، ترسناکی، مخوف بودن قدرت :

گرگ راکی رسد صلابت شیر
بازراکی رسد نهیب شخیش . رودکی .

(برطبق نسخه بدل لغت فرس اسدی‌پاول‌هورن).

عتیق صفوت وصدری(؟) عمر صلابت وعدل
بشرم و حلم چوعثمان، علی بعلم و سخا .
دیوان خطی سوزنی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف.

هریك بصلابت گرازی
برده سر اشتری بگازی . نظامی .

پشه چو پرشد بزند پیل را
باهمه تندی و صلابت که اوست . سعدی.

عقل باید که باصلابت عشق
نکند پنجهٔ توانائی . سعدی .

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند (گلستان) . || زور ، قدرت ، توانائی ، فشار :

لجام در سرشیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتررا مهار در بینی .
سعدی .

همچنین تابرسید بکنار آبی که سنگ از صلابت اوبرسنگ همی آمد . (گلستان).
||هی ان تعرض لها عسر حرکة الی الانفتاح عن التغمیض و الی التغمیض عن الانفتاح (بحر الجواهر) سنگینی که در پلك چشم پدید آید وگشودن ویا باز کردن چشم را دشوار سازد .

صلابة . [صَ بَ] (ع اِ) درفرهنگ آنندراج و ناظم الاطباء بمعنی صلایة آمده است . رجوع بصلایة شود .

صلابة . [صَ لْ لا بَ] (اِ) قلاب چندشاخ که گوشت بر آن آویزند . || بصلابة کشیدن ، بقلاب زدن ، بهقلاب بر آ یختن چیزی ومخصوصاً گوشت را .

صلات . [صِ] (ع اِ) ج ، صلة [صِ]است عطایا ، جوایز : صلات و مواهب پادشاهان برمن متواتر شد . (کلیله).

گر بسته بود بر تو درخانهٔ توبود
برهر کسی گشاده طریق صلات تو.
مسعود سعد .

مات کن اورا و ایمن شو زمات
رحم کن چون نیست او ز اهل صلات .
مولوی .

صلات. [صَ] (ع ا) رجوع به صلاة و صلوة شود.

صلات. [صَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان درکاسیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری ۲۴ هزار گزی شمال باختری کیاسر دارای ۴۵ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلات. [صَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان وردیمه سورتیچی بخش چهار دانگه شهرستان ساری ۴۵ هزار گزی شمال باختر کیاسر. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلاح. [صَ] (حامص) نیکی، ضد فساد که تباهی باشد. (منتهی الارب. غیاث اللغات) ضدفساد (مهذب الاسماء). عبش [عَ] . (منتهی الارب). عبش [عَ بَ]. (منتهی الارب). مصلحت. بسامانی:

خداوندداند کهمرا درچنین کارهافرضی نیست جز صلاح هر دوجانب نگاهداشتن (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۶۴). بدین لشکر بزرگ که بامن است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزدتعالی ولیکن صلاح می جویم (بیهقی ص ۲۰۳). البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است (بیهقی ص ۲۱۱). امروز صلاح در آن بود که ویرا نشانیده آید (بیهقی ص ۲۳۶) احمد جواب داد فرمانبر دارم و صلاح من امروز وفردا در آنست که خواجهٔ بزرگ بیند (بیهقی ص ۲۷۲). حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خود در آن دانید می کنید (بیهقی ص ۳۵۵).

چونکه نکونگری جهان چو نشد
خیر و صلاح از زمانه بیرون شد.
ناصر خسرو.

جانت سوارست وتنت اسب او
جز بسوی خیر و صلاحش مران.
ناصر خسرو.

فلسفی دین مباش خاقانی
کصلاح مجوس بهز آنست. خاقانی.

منشور تازگی و امیریت تازه گشت
وین تازگی زبهر صلاح جهان ماست.
خاقانی.

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است.
خاقانی.

زهد بس کن رکاب باده بگیر
که نگیرد صلاح جای صبوح. خاقانی.

لنگی است صلاح پای لنگر
تا کشتی سرگران بجنبد. خاقانی.

حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی (کلیله). هیچ یار وقرین چون صلاح نیست (کلیله). فراغ دل من وصلاح شیر در آنست (کلیله). ایزد تعالی ... صلاح و سلامت بر این عزیمت همایون مقرون گرداند (کلیله). چون کاری آغاز کند که ... بصلاح معاش مقرون باشد آنرا درچشم و دل او آراسته گردانم (کلیله). رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم (کلیله). ... الاشارة بر ... منفعت باید که در صلاح معاد ازو ... چه آید (کلیله). چون محاسن صلاح را این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا بعبادت متحلی گردم (کلیله). آن ... که مطلوبست بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده ... و انفاق در آنچه بصلاح معیشت پیوندد. (کلیله). همه حکم اورا امتثال نمودند وراه صلاح و عفاف پیش گرفتند (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۸). اهل صلاح در مساجد و معابد دستها بدعا برداشتند (ترجمهٔ یمینی). همه اندیشهٔ صلاح وفساد

در یقین تو و گمان توباد.
مسعود سعد.

فلك بحرب تو آنکه دلیرشد که ترا
نیافت پای مجال ونداشت دست صلاح.
مسعود سعد.

دولت بکارخانهٔ تو درصلاح ملك
پیوسته یارخنجر نصرت نگارباد.
مسعود سعد.

خداوندا بالطافت صلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم.
سعدی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن. (گلستان). تاظن صلاح درشان وی زیادت کنند. (گلستان). ظاهر ایشان بزیور صلاح آراسته. (گلستان).

صلاح کار کجا ومن خراب کجا؟
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. حافظ.

|| شایستگی. سزاواری. درخوری، اهلیت. || (مص) نیك شدن (مصادر روزنی. تاج المصادر بیهقی. ترجمان علامهٔ جرجانی). || عبارتست ازپیمودن راه رستکاری وبرخی گفته اند صلاح استقامت حال باشد بر آنچه شرع وعقل آدمی را بسوی آن دعوت کند وصالح کسی را نامند که براداء حقوقی که آفریدگار وآفریده شدگان برعهدهٔ اودارند قیام ورزد کذافی کلیات ابی البقاء (کشاف اصطلاحات الفنون). || بصلاح باز آمدن، بهبود یافتن، به شدن. || بصلاح باز آوردن. آشتی دادن، بصلح آوردن، تاباز زیادبن همام آن مخالفت را بصلاح بازآورد (تاریخ سیستان). تا هر بیماری که افتد... داروها وغذاهای آن بسازند تابصلاح باز آید (بیهقی). بدین تدبیر بصلاح بازآمد (بیمار) وسلامت یافت (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || اصلاح شدن، درست شدن، بسامان آمدن، بلعمی گفت که هیچ نماند واین کار بصلاح بازآمد (بیهقی).

صلاح. [صَ] (اِخ) نام مکه شرفها الله تعالی است. (منتهی الارب). نامی است مکه را (مهذب الاسماء).

صلاحی. [صَ] (ع مص) ... (منتهی الارب). آشتی و ... (غیاث اللغات). ... نیکوئی ... (منتهی الارب).

صلاحاویه. [صَ وی یَ] (اِخ) دهی از دهستان ... بخش مرکزی شهرستان اهواز ۶۳ هزار گزی جنوب باختری اهواز کنار کارون. ۲ هزار گزی باختری راه به اهواز آبادان. دشت. گرمسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب از کارون. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه در تابستان اتومبیل رو (فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۶).

صلاح. [صَ] (اِخ) ابن احمد بن عزالدین مؤیدی حسنی. فاضلی یمانی و از سادات است. وی درصنعاء متولدشدو کتابها کرد که از آنجمله شرح فصول درعلم اصول بود واو را نظمی است. وی بسال ۱۰۱۵ هجری تولد و بسال ۱۰۷۰ درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ص ۴۳۴).

صلاح. [صَ] (اِخ) ابن مبارك بخاری نقشبندی ازمتصوفهٔ بزرك قرن هشتم هجری. اوراست، انیس الطالبین وعدة السالکین فی مناقب خواجه بهاءالدین که بسال ۷۸۵ از کتابت آن فارغ شده است. نسخه ای از این کتاب در کتابخانهٔ دهخدا موجوداست.

صلاح الدین. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) اربلی احمدبن عبدالسید. مکنی بابی العباس یکی ازمشاهیر شعراوادبا وازخاندانهای بزرگ اربل است و بسال ۵۷۲ تولد یافت و حاجب ملك معظم مظفرالدین بن زین الدین صاحب اربل گشت سپس مغضوب گردید وبزندان افتاد پس از رهائی بسال ۶۰۳ بهمراهی ملك قاهر بهاءالدین بشام رفت وبخدمت برادراوملك مغیث بن ملك عادل درآمد و هنگام وفات وی بمصر منتقل شد و مورد توجه بسیار ملك کامل گشت و بسال ۶۱۸ مغضوب درگاه گردید ودرقاهره بزندان افتاد وبسال ۶۲۳ پس از پنجسال زندانی بودن بوسیلهٔ بیتی که بزبان نوازنده ای سروده شد رهائی یافت ودوباره باوج اقبال وبجاه وجلال بیشین نایل گردید ودرسفری که ملك کامل بروم کرد ملتزم رکاب بود ولی در اشکرگاه بیمار گشته و دراثنای عزیمت به رها دربیرون شهر رها درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

صلاح الدین. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) ایوبی ملك ناصر یوسف بن ایوب شادی مکنی بابی المظفر. وی مؤسس دولت ایوبیان است که درمصروشام وحجاز ویمن حکمرانی داشتند وبشعب زیاد منقسم شدند و بقبیلهٔ بزرگ روادیه منسوب بودند.

مسقط رأس آباء واجداد وی قصبهٔ دوین واقع درجهت اران از آذربایجان است. شاذی جد صلاح‌الدین با دوپسرخود نجم‌الدین ایوب و اسدالدین شیرکوه از آن قریه ببغداد و از آنجا بتکریت رفت و در تکریت درگذشت. پسران او بخدمت مجاهدالدین بهروز که از جانب سلطان مسعودسلجوقی شحنهٔ عراق بود داخل‌شدند، وحفاظت تکریت بعهدهٔ برادر بزرگ نجم‌الدین واگذارشد. درخلال این‌احوال‌عمادالدین زنگی حاکم موصل از تکریت گذشت. نجم‌الدین هنگام عبور او ازدجله کمکهائی بوی کرد ودر اثراین حسن خدمت زنگی ویرا بمعیت خویش برد و پس از فتح بعلبك حفاظت آنرا بعهدهٔ وی واگذارد بعد ازوفات عمادالدین زنگی دو برادردر خدمت پسراونورالدین محمود باقی ماندند. صلاح‌الدین یوسف بسال ۵۳۲ هجری در تکریت متولدشد، پدروی اورا در بعلبك ودمشق تربیت کرد واودرجنگهای صلیبی دلیری و دلاوری زیاده از حد نشان داد بسال ۵۵۸ در معیت عم خود اسدالدین شیرکوه بمصر رفت و در سالهای ۵۶۲ و ۵٦٤ برای بهم زدن اتفاق شاور وزیر مصربا اهل صلیب دوباربمصرسفر کرد در سفر سوم عموی وی اسدالدین شیرکوه بجای شاور وزارت العاضد لدین‌الله خلیفهٔ اخیر فاطمیان را یافت. صلاح‌الدین نیز بدرجهٔ پیشکاری و معاونی نایل شد و در همان‌سال اسدالدین‌درگذشت‌وصلاح‌الدین جانشین وی گردید وعلما و ادبای کشوررا بسوی خویش جلب کرد ومردم را طرفدار وهواخواه خود نمود. و برمکنت و قدرتش افزوده گشت. بسال ۵۶۷ العاضدلدین‌الله‌وفات یافت‌وصلاح‌الدین جای‌اورا اشغال کردیعنی ملك مصر گردید و رسم خطبه خوانی بنام فاطمیان رامنسوخ وبنام المستضیء بنورالله خلیفهٔ عباسی معمول ساخت و بجای مذهب تشیع مذهب‌تسنن وطریقهٔ شافعی‌را رسمیت داد. صلاح‌الدین‌بحسب‌ظاهر تابع‌نورالدین ابن عمادالدین‌زنگی صاحب‌شام وحلب بود ولی در حقیقت استقلال داشت سپس بسال ۵٦۹ نورالدین زنگی درگذشت و چون وی بلاعقب بود خطهٔ شام هم بتصرف صلاح‌الدین در آمد و بعداً جزیره و دیار بکر را نیز ازید تصرف اتابکان موصل و دیگر ملوك طوایف در آورد و قبل از این‌وقایع تورانشاه برادرزادهٔ خودرا بیمن فرستاده آنجا را تسخیر کرد و عدهٔ از اقوام و عشائر خویش را بسمت حکومت و امارت روانهٔ دمشق، حلب، حما، حمص و دیگر بلاد نمود چون اهل صلیب بیارهٔ از سواحل قدس و شام استیلا یافته بودند وی بقصدممانعت بکرات‌حمله وهجوم شدید آغاز کرد شکست عظیمی بدانها داد. درآنزمان‌متعصبان‌صلیبی ماننداپلای‌ناگهان از هرطرف فرنگستان بممالك مسلمانان هجوم آورده بودند ولی در سایهٔ رشادت وشجاعت صلاح‌الدین آن‌آفت ازمسلمانان رفع شد و چند تن از سلاطین و پرنسهای نامی ایشان اسیر این قهرمان گردیدند و صلاح‌الدین پس از ۲۲ سال‌حکومت بسال ۵۸۹ هجری در ۵۷ سالگی درگذشت. او مردی جسور، شجاع، عادل، کریم، رؤف، دانا بعلوم زمان وحتی‌علم طب بود وفضایل ویرا اروپائیان هم انکارنمیکنند و الفضل ماشهدت به‌الاعداء جنگهای صلیبی وسیلهٔ ترقی وتمدن اروپائیان شد و دراثر مشاهدهٔ آثارعمران وآبادی درممالك‌اسلامی درعهد صلاح‌الدین از خواب غفلت بیدار شدندوبسامان دادن‌کارهای خودپرداختند. (قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به ایوبیان ورجوع به حبیب السیر ودستور الوزرا شود.

صلاح‌الدين. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) حاجی صالح از ممالیك بحری از ۷۸۳ تا ۷۸٤ وبالقب‌مظفراز ۷۹۱ تا۷۹۲هجری قمری (ترجمهٔ تاریخ‌طبقات سلاطین اسلام ص۷۲).

صلاح‌الدين حبوری. [صَ حُ دْ دی نِ حُ] (اِخ) ابن عبدالخالق بن یحیی القاسمی الحسنی الحبوری. وی شاعری یمانی واز علماء ومنسوب به حبور ازارض یمن و اورا دیوان شعر وتصانیفی است که ازآنجمله شرح تکملة الاحکام است. وی بسال ۱۰٤۷ هجری قمری درگذشت. (الاعلام زرکلی ص٤٣٥).

صلاح‌الدين. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) خلیل‌بن‌آیبك‌صفدی. رجوع به‌صلاح‌الدین صفدری شود.

صلاح‌الدين. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) خلیل اشرف از ممالیك بحری از ٦۸۹ تا ٦۹۳ هجری (ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۷۱).

صلاح‌الدين. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) داود ناصرچهارمین پادشاه ایوبی دمشق‌از ٦۲٤ تا٦۲٦ هجری قمری (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبقات سلاطین اسلام ص٦۷).

صلاح‌الدين. [صَ حُ دْ دی] (اِخ) زرکوب. وی یکی‌ازمشایخ صوفیه است و خرقهٔ او بچند واسطه به شیخ ضیاء الدین ابونجیب سهروردی می‌رسد ومولاناجلال‌الدین رومی در بادی امر بدو ارادت می‌ورزید. رجوع به‌فهرست فیه مافیه شود. جامی درنفحات الانس آرد:

شیخ صلاح فریدون‌بن القونیوی المعروف بزرکوب رحمه‌الله تعالی. او دربدایت‌حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می گذشت از آواز ضرب ایشان در وی حالی ظاهر شد و بخرج (کذا) درآمد و شیخ‌صلاح الدین‌بالهام ازدکان برون‌جست و سر در خدمت مولانا نهاد ویرا بر کنار گرفت ونوازش بسیار کرد واز وقت نماز پیشین تانماز دیگر خدمت مولانا در سماع بوده واین غزل فرموده‌است:

یکی گنجی‌پدید آمد درین دکان‌زرکوبی
زهی صورت‌زهی‌معنی زهی‌خوبی‌زهی خوبی

شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند واز دو کون آزاد شد ودرصحبت مولاناروان‌شدوخدمت‌مولانا همان عشقبازی که باشیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت‌ومدت‌ده‌سال‌باوی مؤانست‌ومصاحبت داشت. روزی‌ازخدمت مولاناسؤال کردند که عارف کیست؟ گفت آنکه ازسر تو سخن گوید وتو خاموش باشی وآن چنان مرد صلاح الدین است وچون سلطان ولد بدرجهٔ‌بلوغ رسید خدمت مولانا دخترشیخ صلاح الدین را با وی خطبه کرد و چلبی عارف ازآن‌دختر بود وخدمت شیخ‌صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا بهاءالدین ولد قدس‌الله تعالی روحهما. (نفحات الانس جامی چاپ هند ۱۸۸۵ م ص۳۰٤ - ۳۰۵).

آقای بدیع‌الزمان فروزانفردر «رسالهٔ در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین‌محمد مشهوربمولوی» چاپ‌دوم تهران صفحهٔ ۹۲ آورده‌اند:

«صلاح‌الدین فریدون (۱) از مردم قونیه و ابتداء (۲) مرید برهان‌الدین محقق بود ودوستی وپیوستگی اوبمولانا دربندگی و ارادت برهان آغاز گردید و در مدت مسافرت مولانا بدمشق و بازگشت او و وفات برهان، صلاح‌الدین دریکی ازدهات قونیه(۳) که موطن پدر ومادراوبود توطن داشت وباشارت پدر ومادرمتأهل شده بود وازآن اطواراواحوال که برمولانامیگذشت وی را اطلاعی حاصل نمیشد «مگرروزی بشهرقونیه آمد ودرمسجد بوالفضل بجمعه حاضرشد و آن روز حضرت مولانا تذکیر میفرمود وشورهای عظیم میکرد و از سبد معانی بیحد نقل میکرداز ناگاه حالات سبد از ذات مولانا به شیخ صلاح‌الدین تجلی کردهمانا که نعره بزد وبرخاست و بزیر پای مولانا آمد و سرباز کرده برپای مولانا بوسه ها داد» صلاح‌الدین بمولانا

---

(۱) مناقب افلاکی ونفحات‌الانس ودر مناقب افلاکی نام پدر اورا بدینطریق نوشته‌اند، ماغنیان و بجهت انحصار نسخه معلوم نشد اصل این کلمه چیست. (۲) نفحات جامی ومناقب افلاکی. (۳) بروایت افلاکی نام‌آن دیه کامل بوده است.

ارادت میورزید و مولانا هم عنایت از وی دریغ نمیداشت لیکن دراوائل حال مولانا با حریفی قوی پنجه‌تر ازشیخ صلاح‌الدین دچارشده‌بودوازین‌جهت باوی نمی‌پرداخت وچون روزگارنوبت به صلاح‌الدین داد ، مولانا از دیدار شمس نومید گشت بتمامی دل وهمگی‌همت روی درصلاح‌آورد واورا بشیخی و خلیفتی و «سرلشکری جنودالله» منصوب فرمود و یاران را باطاعت وی مامورساخت.

چنانکه مولانا در بیان حقائق و معانی باصطلاحات صوفیان و تعبیرات آنان مقید نیست درتربیت‌مریدان‌هم پیرواصول‌مریدی و مرادی نبود و از فرط استغراق و غلبهٔ عشق سراین وآن وگاهی(۱) سرمعشوق نیز نداشت‌وخودبدستگیری‌طالبان نمیپرداخت و پیوسته پس از دیدار شمس این شغل را بیکی از یاران گزین که آئینه تمام نمای شیخ کامل بودند واگذارمیکرد وخودبفراغ دل چشم بر جلوهٔ معشوق نهانی میگماشت نصب‌صلاح‌الدین بشیخی وپیشوائی‌هم ازین نظر بود ولی‌یاران مولاناکه درآتش عشق نگداخته ودر بوتهٔ ریاضت و سلوك ازغش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجزمولانا هیچکس را قبول نمیکردند و صلاح‌الدین راهرچند برگزیدهٔوی بودبرای دستگیری وراهنمائی سزاوار نمیشمردند وبدین جهت باردیگرمریدان ویاران سرازفرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح‌الدین برخاستند.

صلاح‌الدین‌مردی(۲)امی بودوروزگار در قونیه بشغل زرکوبی میگذرانید ودردکان زرکوبی‌می‌نشست وساعتی ازعمررا صرف تحصیل علوم ظاهر و قیل و قال مدرسه و بحث ونظر که بعقیدهٔ(۳) این طایفه حجاب اکبر و سد راه است نکرده بود و حتی اینکه از روی لغت و عرف ادبا صحیح و درست هم سخن نمیراند و بجای قفل قلف و بعوض مبتلا (٤) مفتلا می گفت و دیگر آنکه وی‌ازمردم قونیه وبا اکثرارادتمندان مولانا از یك شهر بود و مردم قونیه از آغاز کار او را دیده و از احوالش آگهی داشتند ومطابق‌مثل‌معروف آبیکه ازدرخانه میگذرد گل‌آلود است،همشهری‌امی‌خودرا شایسته و درخور مقام خلافت ارشاد [illegible] و مانند همه منکران [illegible] از عالم [illegible] شیخ [illegible] گزیده و از صفای باطن و کمال [illegible] صلاح‌الدین غافل [illegible] ظاهر [illegible] و صدق را مقیاس ضد دیگر ساخته بودند.

مولانا بکوری چشم منکران حسود ، دیده بر صلاح‌الدین گماشت و همان عشق ، دلباختگی که با شمس داشت با وی بنیاد نهاد و ازآنجا که صلاح‌الدین مردی آرام و نرم و جذب و ارشادش بنوع دیگر بود شورش و انقلاب مولانا آرام تر گردید ، از بیقراری بقرار بازآمد وبرای شکستن خمارهجران شمس ازپیمانهٔ وجود اورطلهای سبك مینوشید هرچه بر ارادت مولانا به صلاح‌الدین میافزود دشمنی‌یاران هم‌فزونی میگرفت ودر پشت سر وپیش روی ملامت میکردند و سخنان گزنده و زشت در حق صلاح‌الدین می گفتند و آخرالامر بر آن شدند که صلاح‌الدین را از میانه بردارند این خبر بگوش صلاح‌الدین رسید خوش بخندید و گفت بی فرمان حق رگی نجنبد واگرفرمان رسد بنده‌را ناچارمطیع فرمان باید بود لیکن اگر ایشان قصد کشتن من دارندمن جز بخیردرحق‌ایشان‌سخن نخواهم گفت.

ظاهرآ آشکارشدن این قصه درعزم دشمنان صلاح‌الدین‌فتوری افکندبنابروایت ولدنامه وقتیکه مولانا و خلیفهٔ او از آنان اعراض کردند مدد فیض از جان مریدان گسست وناچار ازدر توبت وانابت‌درآمدند وعذر-خواهان بنزد مولانا آمده از گناه و قصد بدعذرخواستند واونیزعذرشان بپذیرفت. و چون هیچ یك از تذکره نویسان این قصه‌را بشرحتر ازسلطان ولدذکرنکرده‌اند اینك ابیات ولدنامه‌را باختصاری که متضمن بیان مقصود باشددراین‌نامه مندرج میسازیم.

ابیات ولدنامه :

نیست این را کرانه‌ای دانا
باز گو تا چه گفت مولانا
گفت ازروی مهر با یاران
نیست پروای کس‌مرا بجهان
من ندارم سر شما بروید
از برم باصلاح دین گروید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور نه‌نیو [illegible] [illegible] شكند
شو [illegible] ش‌شیخ گشت‌ازوسا [illegible]
وآن‌همه‌رنج‌وگفتگوساکن
زانکه‌بد نوع‌دیگر ارشادش
بیشتر بود از همه دادش
شیخ با اوچنانکه باآن شاه
شمس تبریز خاص خاص‌الله
خوش درآمیخت همچوشیروشکر
کار هردو ز همدگر شد زر
نظر شیخ جمله بروی بود
غیر ازو نزدشیخ لاشی بود
باز در منکران غریو افتاد
باز درهم شدند اهل فساد
گفته‌باهم کزان یکی‌رستیم
چون نگه میکنیم درشستیم
این که‌آمد زاولین تبراست
اولین نوربودواین‌شراست
داشت اوهم بیان وهم تقریر
فضل وعلم و عبارت وتحریر
بیش‌ازین‌خودنبودکان شما
بود ازو بیشتر بعلم و صفا
حیف می‌آمد و غبین که چرا
جوید آن شیخ بیش کمتر را
کاش کان اولین بودی باز
شیخ مارا رفیق وهم دمساز
نبد از قونیه بُـد از تبریز
بود جان‌پروروتبد خون‌ریز
همه این مرد را همی دانیم
همه همشهرئیم و هم خانیم
خرد در پیش ما بزرگ شداست
او همانست اگر سترك شداست
نه‌ورا خط وعلم و نه گفتار
برما خود نداشت او مقدار
عامی محض و ساده و نادان
پیش‌اونیك وبد بده یکسان

---

(۱) اشاره بدین بیت مولانا است : چنان درنیستی غرقم که معشوقم همی گوید بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمیدارم.

(۲) در مناقب العارفین ذکر شده «اغلب طاعنان و طاغیان شیخ را عامی ونـادان میخوانند» و در ولد نامه نیز آمده است :
عامی محض و ساده و نادان پیش او نیك و بد بده یکسان

(۳) عرفا نقل می کنند « العلم هوالحجاب الاکبر » ومولانا در بیان این عقیده گوید :
برنوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی کاغذی جوید که‌آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای‌برادرموضع‌ناکشته‌باش کاغذ اسپید نا بنوشته باش تا مشرف گـردی ازن والقلم تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
مثنوی ، دفتر پنجم ، چاپ علاءالدوله صفحهٔ ٤٨٢.

(٤) افلاکی روایت میکند ، « روزی مولانا فرمودآن قلف‌را بیاورید و در وقتی دیگر فرموده بودکه فلانی‌مفتلا شده است بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن ودرست آنست که مبتلا گویند . فرمود که‌آن چنانست که گفتی اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرموده و راست آنست که او گفته چه اغلب اسماء ولغات موضوعات مردم است در هرزمانی از مبدأ فطرت ».

دائماً دردکان بدی زر کوب
همه همسایگان ازو در کوب
نتواند درست فاتحه خواند
گر کنندزو کسی سؤالی‌ماند
کای عجب ازچه روی مولانا
که نیامد چو او کسی دانا
روز وشب میکند سجود اورا
برفزونان دین فزود او را
هرچه دارد همه دهد بااو
از زرو سیم و جامه‌های نکو
پیش ازین جاش بود صف نعال
فخر کردی زما میان رجال
چون شود اینکه ماورا اکنون
شیخ خوانیم یا زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت
گاه گفته بروش‌وگه پس‌پشت
جمله را رای این چنین افتاد
کچو زاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم زنده‌اش نهلیم
چون از وجان فکار وخسته دلیم
همه گشتند جمع درجائی
کهجزاین نیستمان گزین‌رائی
که ورا ازمیانه بر گیریم
عشق آن شاه را زسر گیریم
همه سوگندها بخورده گزین
هر که گردد، یقین بود بی دین
یك مریدی برسم طنازی
شد ازیشان و کردغمازی
او همان لحظه نزد مولانا
آمدو گفت آن‌حکایت را
که همه جمع قصد آن دارند
که فلان‌را زنندو آزارند
بعد زجرش کشند ازسر کین
زیر خاکش نهان کنندودفین
پس رسید این بشه صلاح الدین
نور چشم وچراغ هرره بین
خوش بخندیدوگفت آن کوران
که زگمراهیند بی ایمان
نیستند اینقدر زحق آگاه
که بجز ز امرا و نجنبدکاه
می‌برنجند ازین که مولانا
کرد مخصوصم ازهمه تنها
خود ندانسته این که آینه‌ام
نیست نقش مرا معاینه‌ام
درمن او روی خویش می‌بیند
خویشتن را چگونه نگزیند
عاشق او برجمال خود خوب است
بردگر کس گمان مبر که بداست
مشفقم من برآن همه‌چو پدر
خواسته از خدا و پیغمبر
که رهند از بلای نفس عدو
کارهاشان چو زر شود نیکو
خشمگین شد از آن گروه لئیم
گشت واقف زراز شیخ علیم
هردو باهم زقوم گردیدند
صحبت جمله را چو گردیدند
ره ندادند دیگر ایشانرا
آن لئیمان کور وبیجان را
مدتی چون براین حدیث گذشت
همه‌راخشك گشت روضه و کشت
مدد از حق بدوبریده شدآن
لاجرم برنرست در بستان
روزها شیخ را نمیدیدند
همه شب خواب بدهمی دیدند
اخرکار جمله دانستند
همچو ماتم زده بهم شستند
گفته باهم اگرچنین ماند
چه شود حال ما خدا داند
همه جمع آمدند بردراو
می‌نهادند برزمین سر و رو
گفته ازصدق ما غلامانیم
شاه خود را بعشق جویانیم
لابه‌ها کرده زین نسق شب وروز
با دو چشم پرآب ازسرسوز
چون شنیدند هردوزاری را
ساز کردند چنك یاری را
درگشادند وراهشان دادند
قفلهای بسته بگشادند
توبه‌هاشان قبول شد آندم
شادگشتند ورفت ازدل غم.

علاوه برروایت ولدنامه و مناقب‌العارفین از آثار خود مولانا نیز استنباط میشود که.

عده‌ای ازمریدان بجهت غلبهٔ حسد و هم‌چشمی بگزند و آزار صلاح‌الدین همت بسته وازلطف وعنایت بی دریغ مولانا در باب وی بی اندازه خشمگین بوده‌اند و مولانا بانواع نصایح آنان را بمتابعت و پیروی صلاح‌الدین‌میخوانده‌است وخصوصاً در کتاب فیه مافیه (۱) فصلی است بعربی راجع بیکی از مریدان گستاخ بنام ابن چاوش که نخست بارازدوستان صلاح‌الدین بوده و پس از رسیدن وی بمقام خلیفتی و شیخی بمعاندت ودشمنی درایستاده است.

عنایت ولطف مولانا نسبت بصلاح الدین تا بحدی رسید که‌پیوستگان وخویشاوندان وحتی فرزند خود سلطان ولد را فرمان‌داد تا دست نیاز در دامن وی زنند وبنده وار در پیشگاه عزتش سر نهند و بدین جهت پیوستگان و فرزندان مولانا سراسر وی را بجای پدر گرفتند و برهنمونی او در طریق معرفت قدم میزدند مولانا هم که دلباخته واسیر زنجیرعشق کاملان‌وواصلان حق بود پشت برهمهٔ یاران وروی‌درصلاح الدین داشت و ابیات و غزلیات بنام وی موشح میساخت واینك قریب ۷۱ غزل در کلیات که مقطع آن بنام‌صلاح الدین‌میباشد موجود است واز آنجا که‌ظهوروجلوهٔ‌عشق در مولانا بایرده دری وعالم افروزی توام بود وسر در کتمان‌واحتجاب نداشت درهر مجلس ومحفل ذکرمناقب وی‌میکرددوتواضع (۲)ازحدمیبرد چندانکه صلاح‌الدین‌منفعل و شرمسار میگردید وبطوری که درداستان شمس الدین دیدیم بی محابا در کوی و برزن با او نیز عنایت و ارادت میورزید چنانکه در آن غلبات شور و سماع که مشهور عالمیان‌شده بود ازحوالی‌زرکوبان میگذشت مگر آواز ضرب تقتق ایشان به گوش مبارکش رسیده‌ازخوشی آن‌ضرب شوری عجیب در مولانا ظاهر شد وبچرخ درآمد. شیخ نعره زنان از دکان خود بیرون آمد وسردرقدم مولانا نهاده‌بیخود شد مولانا او را در چرخ گرفته شیخ از حضرتش امان خواست که مرا طاقت سماع خداوندگار نیست‌از آنکه ازغایت ریاضت قوی ضعیف‌ترکیب‌شده‌ام‌همانا کبشاگردان دکان اشارت کردکه اصلا ایست نکنند و دست ازضرب باز ندارند تا مولانااز‌سماع فارغ شدن همچنان از وقت نمازظهرتانماز عصرمولانادرسماع بودواز ناگاه گویندگان رسیدند واین غزل آغاز کردند.

یکی گنجی‌پدید‌آمد درآن‌دکان زر کوبی
زهی‌صورت زهی‌معنی‌زهی‌خوبی‌زهی‌خوبی

روزی حضرت خداوندگاردر سماع بود و ذوقهای عظیم میراند و شیخ صلاح‌الدین در کنجی ایستاده بود از ناگاه حضرت مولانا این غزل را فرمود،

نیست در آخرزمان فریادرس
جز صلاح‌الدین‌صلاح‌الدین وبس
گرزسرسراودانسته‌ای
دم فروکش تا نداند هیچکس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش
جانها برآب اوخاشاك وخس
چون ببینی روی اورا دم مزن
کاندرآگینه اثردارد نفس
ازدل عاشق برآید آفتاب
نورگیرد عالمی ازپیش وپس

قطع‌نظراز قرابت جانی و خویشی معنوی مابین خاندان مولانا وصلاح‌الدین نزدیکی و خویشاوندی صورت هم برقرار گردیده بود ودخترصلاح‌الدین راکه فاطمه خاتون نام داشت ببهاءالدین فرزند مولانامعروف بسلطان ولد عقد مزاوجت بستند ومولانا در شب اول عروسی این غزل را بنظم درآورد،

بادا مبارك درجهان سوروعروسیهای ما
سورو عروسی را خدا ببریده بربالای‌ما

ودرشب زفاف این غزل فرمود،

مبارکی که بود درهمه عروسیها
درین عروسی ما باد ای‌خداتنها.

وناچاراین وصلت مابین سنهٔ ۶۴۷ و۶۵۷

(۱) فیه مافیه، طبع تهران صفحهٔ ۱۳۴-۱۳۷.
(۲) رجوع کنید بفیه مافیه، طبع تهران صفحهٔ ۱۳۳.

اتفاق افتاده‌است . ازفرط علاقه‌ای که‌مولانا بخاندان شیخ صلاح‌الدین داشت پیوسته فاطمه خاتون راکتابت وقرآن تعلیم میداد و وقتیکه او از شوی خود سلطان ولد رنجیده خاطر گشت مولانا بدلجوئی وی درایستاد وفرزند را بنیکوداشت او مأمور کردویک نامه(۱) از آثارمولانا دردلجوئی فاطمه‌خاتون ونامهٔدیگر در توصیهٔ اوبسلطان ولد موجود است که چون حاکی از کیفیت ارتباط مولانا باصلاح‌الدین می‌باشد در موضع خویش مذکورخواهد شد .

وفات شیخ صلاح‌الدین : پس از آنکه مولانا وصلاح‌الدین بایکدیگر تنگاتنگ(۲) و بی انقطاع ده سال تمام صحبت داشتند ناگهان صلاح‌الدین رنجورشد و بیماریش سخت دراز کشید چنانکه بمرگ تن‌درداد وبروایت افلاکی از مولانا درخواست که اونیزبرهائی وی از زندان کالبد رضا دهد مولانا سه روز بعیادت صلاح‌الدین نرفت و این‌نامه بنزدیک وی فرستاد : خداوند دل و خداوند اهل دل قطب‌الکونین صلاح‌الدین مدّالله‌ظله که شکایت میفرمود ازآن مادّهٔ که درناخنهای مبارکش متمکن شده است چندین گاه عافاه‌الله ففی معافاته‌معافاة‌المؤمنین اجمع واحدکالالف‌ان امرعنی .

ای سروروان باد خزانت مرساد
ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای‌آنکه توجانان سمائی وزمین
جزرحمت وجزراحت‌جانت مرساد

❀❀❀

خبرت بان ممرضی قد مرضا
استاهل ان اکون عنه عوضا
اسالك الهی ان یکون‌المرضا
بردا وسلاما ونعیما ورضا

❀❀❀

رنج تن دورازتوای توراحت جانهای ما
چشم بد دورازتوای تودیدهٔ بینای ما
صحت توصحت جان وجهانست ای قمر
صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
کم مبادا سایهٔ لطف تو ازبالای ما
گلشن رخسارتوسرسبز بادا تا ابد
کان چراگاه دلست وسبزهٔ صحرای ما
رنج توبرجان ما بادا مبادا بر تنت
تا بود آن‌رنج توچون عقل جای‌آرای‌ما

صلاح الدین بدان رنجوری درگذشت و چون وصیت کرده بود(۳) که درجنازهٔ وی آئین عزا معمول ندارند واو را که بعالم علوی اتصال یافته واز مصیبت خانهٔ جهان رها شده برسم شادی و سرور با خروش سماع دلکش بخاک سپارند ، مولانا بیامد وسر مبارك را باز کرده نعره‌ها میزد وشور ها میکرد و فرمود تانقاره زنان ، بشارت آورند واز نفیرخلقان قیامت برخاسته‌بودو هشت جوق گویندگان در پیش جنازه میرفتند وجنازهٔ شیخ را اصحاب کرام بسر گرفته بودند وخداوندگار تاتربت بهاءولد چرخ زنان و سماع کنان میرفت ودر جوار سلطان‌العلماء بهاءولدبعظمت تمامدفن کردند و ذلك غرة شهر محرم المکرم سنهٔ سبع و خمسین وستمائه . ومولانا در مرثیتش این غزل برشتهٔ نظم درکشید :

ای زهجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل‌میان‌خون نشسته عقل‌وجان بگریسته...

شیخ صلاح‌الدین مردی زاهد ومتعبد بود ودر رعایت دقائق شریعت نهایت مراقبت بعمل میآورد ، مگر در قلب ایام اربعین زمستان فرجیش را شسته بودند و بر بام انداخته ازناگاه صلای جمعه دردادند وجامه هاش منجمد شده بود وهمچنان برتن خود پوشیده بمسجد رفت جماعتی گفته باشند که بر جسم شیخ مبادا سرما زیان کند فرمود که زیان جسم اززیان جان وترك امررحمان آسان‌تر است ، ازنظرفطرت وطبیعت نیز آرامش و سکونی هرچه تمامتر داشت و بهمین جهت مولانا در قرب و اتصال او بالنسبه ساکن وآرام گردید وآن آتش که از اثر صحبت گیرای شمس‌الدین در جان مولانا افروخته و زبانه زنان شده بود بآب لطف و باران فیض وجود صلاح‌الدین تا حدی فرونشست وگوئی این امن و فراغ موقت مقدمهٔحصول انقلابی آتشین وشوری عظیم‌تر بود که شورانگیزان غیب درنفس حسام‌الدین چلبی از برای دل سودا زده و جان نیم سوختهٔ مولانا تهیه میدیدند .

صلاح‌الدین . [صَ حُد دی] (اِخ) صفدی خلیل بن ایبك بن‌عبدالله . وی‌ادیبی مورخ ودارای‌تصانیف سودمندوبسیاراست بسال ۶۹۶ هجری قمری در صفد ازاعمال فلسطین تولد یافت وبدانجا منسوب است . در دمشق به تحصیل پرداخت ودرفن رسم ماهر گشت سپس به ادب و تراجم اعیان پرداخت و در صفد ومصر وحلب متولی دیوان انشاء گشت و در دمشق به ... بیت‌المال رسید و هم بدانجا بسال ۷۶۴ هجری درگذشت . صلاح‌الدین را در حدود دویست تصنیف است از آنجمله : الوافی بالوفیات که کتابی بزرگ و در تراجم است . الشعور بالعور در تراجم عور واخبار آنان . نکت الهمیان در تراجم فضلاء عمیان . الحان السواجع . رسائل وی بمعاصران خود . التذکرة که مجموعهٔ بزرگ درشعر وادب واخبار است . الغیث المسجم فی شرح لامیة‌العجم در دو مجلد . جنان‌الجناس در ادب . نصرة الثائر فی نقد المثل السائر . تشنیف السمع فی انسکاب‌الدمع . دمعة‌الباکی . اعیان‌العصر در تراجم . منشآت وی دریك جزء . دیوان الفصحاء که‌مجموعه‌ایست‌درادب . تمام‌المتون فی شرح رسالة ابن زیدون وآن جزرسالهٔ تهکمیه است که ابن نباته آنرا شرح کرده است . جلوة المذاکرة در ادب . المجاراة والمجازاة. فض‌الختام‌فی‌التوریة‌والاستخدام، ورسائلی‌دیگر که ازآنجمله است : الروض الناسم . الوصف والتشبیه . وصف‌الهلال . وصف الحریق . و رسائل دیگر ودر شعر وی رقتی‌است .
(الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۹۶ - ۲۹۷) .

صلاح‌الدین. [صَ حُد دی] (اِخ)علائی خلیل بن کیکلدی بن‌عبدالله علائی دمشقی، محدثی فاضل‌وبحاث بود بسال ۶۹۴هجری قمری بدمشق متولد شد وهم درآنجابتعلم پرداخت وسفرهای دراز کرد سپس‌درقدس اقامت‌جست ودرصلاحیه‌بسال ۷۳۱ بتدریس پرداخت وهم بدانجا بسال ۷۶۱درگذشت از کتب اوست : القواعد فی‌اصول‌الدین . الاربعین فی‌اعمال‌المتقین . الوشی‌المعلم‌در حدیث . المجالس المبتکرة . المسلسلات . النفحات‌القدسیة . منحة الرائض درفرائض. کتاب المدلسین . مقدمهٔ نهایة الاحکام . برهان‌التیسیرفی‌عنوان‌التفسیر. کشف‌النقاب عماروی الشیخان للاصحاب . رسالهٔ که در آن احادیثی راکه بخاری ومسلم برای هر صحابی‌احصاکرده‌اندآورده . اثارة‌الفوائد المجموعة . احکام المراسیل. حکم اختلاف المجتهدین وتألیفات دیگر .
(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹) .

صلاح‌الدین کلا . [صَ حُد د ك] (اِخ) . دهی از دهستان بلدهٔ کجور بخش

---

(۱) این هر دونامه را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

(۲) علاوه بر روایت افلاکی از ابیات ولد نامه نیز همین مدت بصراحت معلوم میگردد :

شیخ با او چو در دوتن یکجان ... بود آسوده و خوش و شادان ... مست از همدگر شده ده سال ... داشته بی‌خار هجر وصال .

و بنابراین چون وقت وفات شیخ صلاح الدین متفق علیه است (۶۵۷) و تمام مدت مصاحبت هم بیش از ده سال نبوده چنانکه گذشت باید مصاحبت آنان بسال ۶۴۷ آغاز شده باشد . (۳) مأخذ این گفتار ابیات ذیل است از ولد نامه :

شیخ فرمود در جنازهٔ من ... دهل آرید وکوس با دف زن ... سوی گوریم برید رقص کنان ... خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا ... شاد و خندان روند سوی لقا ... مرگشان عیش‌وعشرت‌وسورست ... جایشان خلد عدن پرحورست
این چنین مرگ باسماع خوشست ... چون رفیقش نگار خوب‌کش است ... همه از جان ودل وصیت را ... بشنبدند بی ریا به صفا

مرکزی شهرستان نوشهر ۳۰ هزار گزی خاورنوشهر - کنار شوسهٔ نوشهر به‌بابلسر دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۵۶۵ تن سکنه. آب ازرودخانهٔ کجور - محصول برنج مختصر مرکبات - شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال‌چوب - دبستان و ۱۲ باب دکان کنار شوسه دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلاح الدین. [صَ حُ د د] (اِخ) کورانی‌حلبی، وی‌قاضی واز کتاب‌مترسلین واورا شعری فراوان‌است. مولد او به‌حلب بود و هم بدانجا بسال ۱۰٤۹ هجری قمری در گذشت.
(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ٤۳۵).

صلاح الدین محله. [صَ حِ د د مَ حَ ل لَ] (اِخ) دهی ازدهستان رودبی بخش‌مرکزی‌شهرستان‌ساری ۷هزارگزی شمال‌ساری- دشت- معتدل‌مرطوب‌مالاریائی دارای۵۰ تن سکنه- آب ازرودخانهٔ تجن محصول پنبه - غلات برنج صیفی- شغل‌اهالی زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

صلاح الدین. [صَ حُ د د] (اِخ). محمد منصور از ممالیك بحری از ۷۶۲ تا ۷۶٤ هجری حکومت‌داشت(ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲).

صلاح الدین. [صَ حُ د دِ] (اِخ) موسی، رجوع به قاضی زادهٔ رومی‌شود.

صلاح الدین. [صَ حُ د دِ] (اِخ) یوسف. رجوع به صلاح الدین‌ایوبی‌شود

صلاح‌اندیش. [صَ اَ] (ن ف مرخم) مصلحت‌جو. خیرخواه. صلاح اندیشنده. خیراندیش. رجوع به‌صلاح‌دانستن وصلاح اندیشیدن ورجوع به‌صلاح شود.

صلاح اندیشیدن. [صَ اَ دَ] (مص مرکب) خیرخواهی کردن. خیراندیشیدن. تدبیر.نصیحت کردن. رجوع به‌صلاح‌اندیش ورجوع به‌صلاح شود.

صلاح‌بینی. [صَ] (حامص) خیرخواهی. مصلحت‌جوئی. رجوع به‌صلاح‌شود.

صلاح‌پذیرفتن. [صَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) بسامان شدن. درست شدن. آراسته شدن: متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (گلستان).

صلاح پیه‌سی. [صَ پِ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر ۳۰ هزار گزی شمال‌خاوری کلیبر، ۳۰هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی - معتدل - سکنه ۵۷ تن. آب ازرودخانهٔ سلین‌چای وچشمه - محصول‌غلات شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

صلاح دانستن. [صَ نِ تَ] (مص م مرکب)مصلحت‌جستن. خیرخواهی کردن. رجوع به صلاح و صلاح اندیشیدن شود.

صلاح‌دید. [صَ] (مص مرخم) تجویز، مصلحت‌دیدن. صلاح جستن. صوابدید. رجوع به صلاح و صلاح دانستن و صلاح اندیشیدن شود.

صلاح‌دیدن. [صَ دَ] (مص م مرکب) مصلحت دیدن. مناسب دانستن. موافق رأی وعقل دیدن چیزی یاکاری را:

چویای صید را دردام خود دید
در آن جنبش صلاح آرام خود دید.
نظامی.

رجوع به‌صلاح وصلاح دانستن شود.

صلاح صفدی. [صَ حِ صَ فَ] (اِخ) رجوع به‌صلاح‌الدین صفدی شود.

صلاح‌فریدون. [صَ فَ] (اِخ) ابن القونیوی. رجوع به صلاح‌الدین زرکوب شود.

صلاح کردن. [صَ كَ دَ] (مص م مرکب) مشورت کردن. رأی زدن. تدبیر کردن: اکنون بازگرد تا من با وزیران خود صلاح کنم (قصص‌الانبیاء). رجوع به صلاح شود.

صلاح کرمانی. [صَ حِ كِ] (اِخ) ملقب‌به‌رکن‌الدین، وزیراتابك مظفرالدین ابوشجاع سعدبن‌زنگی. خوندمیردرحبیب‌السیرجزء چهارم از جلد دوم ص ۲۰۱ نام اورا صالح ذکر کرده و هو در دستورالوزراء ص ۲۳۷ چاپ تهران گوید: رکن‌الدین صلاح کرمانی دراوایل اوقات سلطنت مظفرالدین ابوشجاع سعدبن زنگی پای بر مسند وزارت نهاد و بعد از چندگاه ازآن شغل معزول گشته، عمیدالدین ابونصر اسعد قائم‌مقام اوشد.
(دستورالوزراء تصحیح آقای نفیسی ص ۲۳۷).

صلاح‌لو. [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان‌اردبیل. ۲۰ هزار گزی شمال باختری گرمی - ۱۵ هزار گزی شوسهٔ اردبیل گرمی. جلگه. گرمسیر - سکنه ۵۱ تن. آب از چشمه. محصول غلات‌حبوبات - شغل‌زراعت راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

صلاح ومصلحت. [صَ وَ مَ لَ حَ] یا [صَ حُ مَ لَ حَ] (اِ مرکب) از اتباع است تدبیر کردن. رأی‌زدن. مصلحت دانستن. راهنمائی کردن: بی‌صلاح ومصلحت اوآب نمی‌خورد وهمیشه ازاومصلحت جوید.
رجوع به‌صلاح ومصلحت‌جوئی شود.

صلاحی. [صَ] (اِمنسوب) نسبت‌است به صلاح رجوع به صلاح شود.

صلاحی. [صَ] (اِخ) شیخ‌عبدالله‌افندی. وی یکی از متأخران شعرای عثمانی و مشایخ طریقت‌عشاقیه واز اهالی بالکسیری است. اوبسال ۱۱۳۰ هجری‌متولد شده ومدتی منشی‌ورئیس دفتر صدراعظم حکیم اوغلی علی‌پاشا بود، سپس بادرنه عزیمت کرد و بدست شیخ جمال‌الدین عشاقی توبه یافت. آنگاه دیگر بار بمعیت پاشای مذکور بمصر سفر کرد. هنگام بازگشت بسال ۱۱۷٤ بمشیخت آستانهٔ طاهر آغا نایل شد و بسال ۱۱۹۷درگذشت. چند رساله واشعار بسیار دارد.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

صلاحیت. [صَ لا حی یَ] (حامص) شایستگی، درخوری، سزاواری، اهلیت. این کلمه را اغلب به تشدید یاء تلفظ کنند ولی خطاست. در تاج العروس آمده: صلاحیة‌الشیء مخففة کطواعیة‌ولیس‌فی کلامهم فعالیة مشددة کذا نقلوه:
وچون به‌نماز برخاستند بیش‌ازآن کرد که عادت او بودتاظن‌صلاحیت درحق او زیادت کنند (گلستان). || صلاحیت (اصطلاح قضائی).

تعریف: صلاحیت‌درآئین‌دادرسی‌عبارتست از اختیاری که قانون بدادگاهی میدهد که بموجب آن بدعوائی رسیدگی کند. بعبارت دیگر شایستگی قانونی دادگاه برای رسیدگی بدعوای‌خاصی دراصطلاح حقوقی صلاحیت نامیده می‌شود.

بنا براین‌دادگاهها فقط‌نسبت بدعواهائیکه قانون اختیار رسیدگی بآنهاداده صلاحیت دارند و نسبت بدعواهائیکه قانون چنین اختیاری بآنها نداده غیر صالح هستند. بدیهی است که اختیار مزبور را قانون یابموجب حکم خاص بدادگاهی غیر دادگاههای عمومی میدهد، مانند اینکه قانون‌خاصی اختیار رسیدگی به پاره‌ای‌امور را بدادگاه اختصاصی دارائی یابازرگانی واگذارمینماید ویابموجب حکم عام‌اختیار رسیدگی بتمام دعاوی‌را بجز آنچه‌بموجب قانون استثناء شده بدادگاههای عمومی دادگستری میدهد، چنانچه مادهٔ ۱ آئین دادرسی مقرر میدارد:

«رسیدگی‌بکلیهٔ‌دعاوی‌مدنی‌راجع بدادگاههای دادگستری‌است مگر درمواردیکه قانون مرجع دیگری‌معین کرده است» بنابراین تشخیص‌صلاحیت درآئین دادرسی موقوف به تشخیص انواع دعاوی و اقسام مختلفهٔ دادگاهها است که باختصار درزیر آورده می شود:

تعریف دعوی: دعوی یامرافعه یا ترافع عبارت‌از اختلاف ومناقشه‌است بین‌دوطرف یادوحریف که اظهار وادعاشان بایکدیگر معارضه دارد. ادعای یکطرف که موجد

مرافعه است موسوم به تعقیب یادادخواست بوده ودعوی بمعنای اخص نیز نامیده‌میشود وادعای‌طرف‌مقابل که‌عکس‌العمل(واکنش) دادخواست‌یادعوای اقامه شده است ، آنرا دفاع یاجواب (پاسخ) نامند . جمع بین دادخواست یادعوی‌بمعنای‌اخص‌ازیکطرف ودفاع از طرف دیگر ، دعوی بمعنای‌اعم را تشکیل میدهد . (آئین دادرسی مدنی دکتر متین دفتری ج ۱ ص ۲۶۰-۲۶۱). معلومست که دعوی بمنظور تثبیت حقی که موردتجاوزیاتضییع واقع شده انجام‌میگیرد بنا براین دعوی باحق ارتباط کامل دارد و اقسام مختلفهٔ دعاوی باعتبار اقسام مختلفهٔ حق پیدا می شود ، مثلا ، دعوی مربوط بحق مالکیت ، دعوی مالکیت و دعوی مربوط بحق تصرف ، دعوی تصرف و دعوی مربوط بحق عینی ، دعوی عینی و دعوی مربوط بحق شخصی ودینی ، دعوی شخصی یادینی ، نامیده می‌شود . ولی هر-دارندهٔ حقی نمیتواند حق خود را اعمال نماید باینمعنی که شخص یا حق تمتع وحق استیفاء هردو را داراست که در اینصورت میتواند نسبت بآن حق اقامهٔ دعوی نماید مانند غیرمحجورین، یااینکه تنها حق تمتع داردمانندصغارومحجورین که‌نمی‌توانندحق خودرا اعمال نمایند ونسبت بآن‌اقامهٔ دعوی کنند وبدینجهت قانون برای اقامهٔ دعوی شرائط زیر را لازم دانسته‌است :

۱ - حقی که در دادگستری اعمال واظهار می‌شود باید منجز بوده ، معلق و مشروط نباشد .

۲ - اعمال کنندهٔ حق باید ذینفع باشد .

۳ - بایدسمت او از حیث‌اصالت‌یانمایندگی قانونی محرز باشد .

۴ - باید اهلیت قانونی داشته باشد .

علاوه برشرائط یاد شده باید نوع دعوی نیز معلوم باشد تادردادگاهی که صلاحیت رسیدگی بآن دعوی دارد مطرح گردد . انواع مختلف دعاوی بسیار متعدد است که تقسیم بندی آنها بطبقاتی کـه شامل تمام افراد باشد خالی از اشکال نیست و بهمین جهت‌قانون آئین دارسی فقط بذکرانواع دعاوی از نظر صلاحیت دادگاهها اکتفا نموده و طبقه بندی نکرده است . ولی استادان حقوق از نظرهای مختلف دعاوی را طبقه بندی‌میکنند که اهم‌آنها ازاینقرار است :

یکی طبقه بندی از نظر نوع حقوقی که بوسیلهٔ دعوی اعمال می شود و ازاین‌نظر دعاوی ، بدعاوی عینی ، دعاوی شخصی و دعاوی مختلط تقسیم می‌شوند . ودیگر از نظر موضوع حقی که اعمال می‌شود ، کاز

[illegible]

۱ - دعاوی عینی ، دعاوی شخصی ، دعاوی مختلط

۲ - دعاوی منقول ، دعاوی غیر منقول .

۳ - دعوی تصرف ، دعوی اصل مالکیت . (تلخیص از آئین دادرسی - دکتر متین دفتری) .

چنانکه گفتیم‌دعوی بمعنای اعم دفاع رانیز شامل می شود لذا برای تشخیص صلاحیت اقسام مختلف‌دفاع یا پاسخ را نیز باختصار می‌آوریم :

دفاع یا پاسخ از ادعاء خواهان بچند نحو متصور است . اول دفاع بمعنای اخص که فقط پاسخ از ماهیت دعوی‌است .

دوم - ذکر ایرادات ضمن پاسخ از ماهیت دعوی که در اینصورت علاوه برپاسخ از اصل دعوی و انکار صریح آن نسبت بصلاحیت دادگاه یـا اهلیت خواهان نیز اعتراض میکند .

سوم - ذکر ایرادات بدون پاسخ ازماهیت دعوی که در اینصورت بدون اینکه دربارهٔ اصل دعوی اظهار بکند نسبت‌بعدم صحت اقامهٔ دعوی ایراد میکند و جریان دعوی را بنحو مذکور غیر صحیح می شمارد .

چهارم - طرح دعوی متقابل (۱) چنانچه مادهٔ ۲۸۴ آئین دادرسی مدنی باینعبارت « مدعی علیه حق دارد در مقابل ادعای مدعی اقامهٔ دعوی کند وچنین دعوی رادر صورتیکه بادعوی اصلی ناشی ازیك منشأ یابادعوی نامبرده ارتباط کامل داشته باشد دعوای متقابل نامند و بآن دعوی در همان دادگاه بادعوای اصلی رسیدگی می شود مگر اینکه دعوای متقابل از صلاحیت ذاتی دادگاه خارج باشد . بین دو دعوی وقتی ارتباط کامل موجود است که اتخاذ تصمیم در هریك مؤثر در دیگری باشد » آنرا مقرر میدارد .

اکنون که اقسام دعاوی باختصار معلوم‌شد، باید صلاحیت دادگاههای مختلف رانسبت بدعاوی، مورد بررسی قراردهیم ؛ موضوع صلاحیت دادگاهها را برای رسیدگی به دعاوی باید از دونظر موردبحث قرارداد، اول‌ازنظر صلاحیت‌مطلقه یا صلاحیت‌ذاتی (۲) دوم ازنظر صلاحیت نسبی (۳) .

در کتاب آئین دادرسی مدنی در توضیح دو موضوع فوق وفرق میان آن دوچنین آمده‌است :

[illegible]

۱ - در هر صنف از صنوف دادگاهها درجات (پایه هائی) موجود است که مانند پله های نردبان است و سلسله مراتب قضائی برآن قرار گرفته است

۳ - درهر صنف و هر درجه از دادگاهها نوع آنرا باید تشخیص داد . مقصود از نوع دادگاه وجههٔ آن از لحاظ عمومی‌و اختصاصی است . دادگاهها از حیث نوع بدادگاههای عمومی‌ودادگاههای‌اختصاصی تقسیم میشوند .

پس‌از آنکه مرجع قضائی دعوائی را از حیث صنف ودرجه و نوع دادگاه محرز نمودیم دیگر از قواعد صلاحیت مطلقه فارغ هستیم وباید بتشخیص صلاحیت‌نسبی مرجع به پردازیم یعنی‌معلوم نمائیم دربین دادگاههائی که از لحاظ صنف و درجه و نوع برابر هستند کدام یك نسبت‌بخصوص آن دعوی مرجعیت قانونی دارد . مثلا هرگاه ازقواعدصلاحیت مطلقه بدست‌آمد که دعوی در صلاحیت دادگاه استان‌است باید مطابق قواعد صلاحیت نسبی تشخیص داد که بدادگاه کدام استان از استانهای کشور باید رجوع شود .»

چند سطر بعد درفرق‌میان این‌دوصلاحیت آمده : « هرگاه دادگاهی برخلاف‌قواعد صلاحیت ذاتی (مطلقه) وارد در دعوائی بشود مرتکب نقض یکی از قوانین‌مربوط بنظم عمومی شده است چه صلاحیت ذاتی از قواعد اساسی سازمان دادگستری‌است وبهمین جهت است که ایرادعدم صلاحیت ذاتی را همه می‌توانند بکنند یعنی‌هم هر یك از اصحاب دعوی وهم دادستان و هم رأساً و مستقلا دادرس یا هیئت دادگاه به علاوه این ایراد را در تمام مراحل(حتی به طور ابتدا در مرحلهٔ پژوهش و فرجام) میتوان نمود . بعبارت‌دیگراین یك‌ایرادی است که رفع شدنی نیست وعدم صلاحیت ذاتی باطلی است که حق نمی‌شود . اما این بطلان تا وقتی است که دادرسی در جریان است ونسبت بآن حکمی که دارای قوهٔ قضیهٔ محکوم بهاباشد صادر نشده‌باشد ولی وقتی که حکم صادر از دادگاه غیر صالح بواسطهٔ گذشتن مدت قانونی‌پژوهش وفرجام بمنزلهٔ حکم نهائی رسید بدیهی است دیگرراهی برای ایراد عدم صلاحیت

---

(۱) Demandes additionnelles. (۲) Ratione-materiae. (۳) Ratione-personae.

(۴) Ordre la juridiction.

ذاتی باقی نمی‌ماند و آن ایراد قهراً رفع می‌شود و چارهٔ جز قبول و اجراء چنین حکم نیست. اما ترتیب صلاحیت نسبی از این قرار نیست: تخلف از صلاحیت نسبی هم البته خلاف قانون است اما نه یک تخلفی که بنظم عمومی اخلال نماید، چه هرچند در انتخاب مرجع دعوی پارهٔ خصوصیات آن ازقبیل محل وقوع خواسته یا اقامتگاه اصحاب دعوی یا محل وقوع عقد منشأ دعوی وغیره در آن رعایت نشده باشد بالاخره دعوی در دادگاهی طرح شده است که از حیث صنف ودرجه وقوع، مرجعیت قانونی آن صحیح بوده است، عدم صلاحیت نسبی اکثراً بحقوق مدعی علیه (خوانده) اخلال مینماید چه قواعد مربوط بصلاحیت نسبی بیشتر برای حفظ مصالح مدعی علیه وضع شده و اهم آن این قاعده است که دادگاه محل اقامت خوانده اصولا دادگاه صلاحیتدار محسوب می‌شود. باین لحاظ ایراد عدم صلاحیت نسبی ازحقوق خصوصی خوانده وبطورکلی از حقوق طرفی است که ایراد بنفع او مقرر گردیده است واین ایراد از غیرطرف ذینفع مسموع نیست، بعلاوه ایراد عدم صلاحیت چون جنبهٔ خصوصی دارد در تمام ادوار دادرسی مجاز نبوده محدود به زمان ونوبت است. (آئین دادرسی مدنی دکترمتین دفتری ج ۱ ص ۳۳۵-۳۳۷).

تاکنون صلاحیت بطورکلی مبنی برمعنای وسیع دادگاهها اعم از دادگاههای دادگستری یا اداری و دادگاههای عمومی واختصاصی وغیره اختصاراً بیان شد و اینک صلاحیت ذاتی ونسبی را درموردخصوص دادگاههای مدنی دادگستری باجمال بیان میکنیم:

صلاحیت دادگاههای مزبور طبق قوانین مختلف تغییراتی پیدا کرده، قانون سابق عدم صلاحیت ذاتی را شامل موارد زیر میدانست: «عدم صلاحیت محکمهٔ صلحیهٔ محدود نسبت بامور راجعهٔ بابتدائی - عدم صلاحیت محکمهٔ حقوق نسبت بامور تجارتی و جزائی - ویامحکمهٔ جزائی وتجارتی نسبت بحقوقی ویا محکمهٔ ابتدائی نسبت باستیناف وبرعکس ویا محکمهٔ عدلیه نسبت بامور راجع بمحاکم اداری» ودر قانون آئین دادرسی مدنی فعلی صلاحیت ذاتی چنین تعریف شده است:

«صلاحیت دادگاه شهرستان نسبت بدادگاه استان وبالعکس و دادگاههای دادگستری صلاحیت ذاتی است» (فقرهٔ اول از مادهٔ ۱۹۷ آئین دادرسی مدنی) علت اقتصار صلاحیت ذاتی درقانون فعلی چندامر میباشد: اول آنکه چون درسازمان قدیم دادگستری در دادگاه صلحیه قاعدهٔ وحدت قاضی ودر محکمهٔ ابتدائی قاعدهٔ تعدد قضات جاری بوده ومعلوم است کداین قاعده مربوط بنظم عمومی است و بالنتیجه تخلف از آن بنظم عمومی خلل وارد میسازد وچنانکه قبلا گفتیم هرچه مربوط بنظم عمومی است، جزء صلاحیت ذاتی بشماراست. و درقانون فعلی ازجهت میزان خواسته میان دادگاه بخش ودادگاه شهرستان فرق گذاشته شده و نصابی برای دعاوی راجعهٔ بدادگاه بخش قرار داده و گرنه ازلحاظ رسیدگی بدعوی هر دومرحله بدوی هستند، بنابراین طبعاً صلاحیت آنها نسبی است، چه قواعد آن مربوط بنظم عمومی نیست.

دوم آنکه طبق قانون فعلی دعاوی بازرگانی نیزدردادگاه دادگستری رسیدگی میشود ومحکمهٔ بازرگانی وجودندارد لذا موضوع اینکه صلاحیت محاکم حقوقی بامحکمهٔ تجارت وبالعکس ازبین رفته و دیگربحث ازاینکه صلاحیت ذاتی یانسبی است منتفی میباشد.

سوم آنکه نسبت دادگاههای مدنی و کیفری که در قانون قدیم صلاحیت ذاتی محسوب شده درقانون فعلی وجودندارد، زیرا طبق مقررات فعلی وزارت دادگستری بعضی دادگاههای شهرستان را بامور کیفری و برخی را بامور مدنی اختصاص میدهد ودرعین حال ممکن است محکمهٔ مدنی بامور جزائی ومحکمهٔ جزائی بامورمدنی رسیدگی کند، ودادگاه مدنی دروقتی که رسیدگی بامور جزائی میکند دادگاه کیفری است، چنانچه دادگاه کیفری در وقت رسیدگی بامورمدنی دادگاه مدنی محسوب میشود. بنابراین موضوع صلاحیت بین دونوع دادگاه مزبور طبق قانون مطرح نیست.

درهرحال قانون آئین دادرسی مدنی صلاحیت ذاتی دادگاههای مختلف را در مواد ۱۰ تا ۱۲ بطریق زیر بیان کرده:

۱- رسیدگی نخستین بدعاوی مدنی اصولا در صلاحیت ذاتی دادگاههای شهرستان و دادگاههای بخش است.

۲- پژوهش احکام وقرارهای قابل پژوهش دادگاههای بخش در صلاحیت ذاتی دادگاههای شهرستان است.

۳- پژوهش احکام وقرارهای قابل پژوهش دادگاههای شهرستان و احکام و قرارهای قابل پژوهش دادگاههای بخش درموردیکه دادگاههای نامبرده بدعاوی راجعه بدادگاههای شهرستان رسیدگی مینمایند در صلاحیت ذاتی دادگاههای استان است.

واز آنچه گفتیم معلوم شد که اساس صلاحیت ذاتی سه امر است: صنف، نوع، درجهٔ دادگاهها، مثلاً صنف دادگاه را آئین دادرسی چنین تعبیر کرده صلاحیت. «دادگاههای دادگستری نسبت بمراجع غیردادگستری» صلاحیت ذاتیست وراجع بدرجهٔ دادگاهها گفته «رسیدگی ماهیتی بهر دعوائی دو درجه (نخستین و پژوهش) خواهد بود مگردرمواردیکه قانون استثناء کرده باشد». و در موضوع نوع دادگاه چون فعلاً دادگاههای اختصاصی وجود ندارد، بحث آن مطرح نیست، باین معنی که چون دادگاههای اختصاصی طبق قانون منحل شده بنابراین دعاوی مراجعهٔ بآنها نیز از میان رفته و بالنتیجه بحث صلاحیت بین دادگاههای مزبور بادادگاههای دادگستری موضوعاً منتفی شده است ...

(تلخیص از قانون آئین دادرسی مدنی و کتاب آئین دادرسی مدنی دکترمتین دفتری ج ۱).

صلاحیت نسبی آنست که تشخیص دهیم از نظر قانون در بین دادگاههائیکه از حیث صنف و درجه و نوع برابر هستند کدام برای خصوص هر دعوائی مرجعیت دارد، درمورد دیوان کشور که منحصر بفرد است بحث از صلاحیت نسبی مورد ندارد، زیرا دادگاه متعدد نیست. درخصوص دادگاههای استان نیزمادهٔ ۵٤ آئین دادرسی مدنی بطور کلی مقرر داشته که «پژوهش احکام وقرار های صادر ازدادگاههای شهرستان درداد گاه استانی بعمل میآید که دادگاههای نامبرده درحوزهٔ آن واقع میباشند» وجریان قواعد صلاحیت نسبی را بین دادگاههای مزبور بطور روشن بیان کرده است. باقی میماند دادگاه بخش ودادگاه شهرستان که صلاحیت نسبی بین این دو نوع دادگاه از دوجهت مورد بحث است: یکی ازجهت میزان خواسته که مرحلهٔ نخستین دعاوی از لحاظ مزبور بین دادگاه بخش وشهرستان تقسیم وقانون آئین دادرسی از مادهٔ ۱۳ تا ۱۷ میزان آنرا بیان کرده است.

و دیگر از جهت صلاحیت محلی یعنی پس ازآنکه معلوم شد دعوائی از لحاظ میزان خواسته ونوع درصلاحیت دادگاه بخش یا شهرستان است، باید بدادگاه بخش یا شهرستان کدام حوزه قضائی رجوع شود.

از جهت اول دعاوی راجعه بدادگاه بخش دو نوع است:

یکی آنکه میزان خواسته تاحد معینی در صلاحیت دادگاه بخش قرار گرفته ومازادبرآن درصلاحیت دادگاه شهرستان وآن میزان را حدنصاب دادگاه بخش خوانند. دیگردعاوی که از جهت وجههٔ خاص خود در صلاحیت دادگاه بخش قرار گرفته از اینقرار:

۱- خواستهٔ دعوی حق مالکیت نبوده بلکه دعوی راجع بتصرف است ازقبیل تخلیهٔ ید و دعوی رفع مزاحمت وممانعت.

۲- دعاوی راجع بحقوق ارتفاقی.

۳- دعاوی راجع باشیائیکه بهای معین ندارد.

٤- مطالبهٔ وفای بشروط وعهود.

۵- درخواست افراز.

٦- درخواست تأمین وحفظ دلائل وامارات.

۷- درخواست سازش بین طرفین بهرمیزان.

۸- درخواست حصر وراثت.

که دردعاوی نامبرده میزان بهای خواسته موردنظر نیست بلکه قانون آنرا درصلاحیت دادگاه بخش قرار داده است .

اما از جهت دوم (قواعد صلاحیت محلی) یك اصل کلی در آئین دادرسی در تمام دادرسیها معمول است و آن اینکه دادگاه اقامتگاه خوانده(۱)صلاحیت دارد . قاعدهٔ مزبور یکی از قواعد جهانی است که در تمام کشورها مجری است و در دادگاههای رم وکلیسا نیزجاری بوده‌است. قانون آئین دادرسی مدنی قاعدهٔ مزبوررا درمادهٔ ۲۱ چنین مقررداشته: «دعاوی راجعهٔ بدادگاه هائی که رسیدگی نخستین مینماید باید در همان دادگاهی اقامه شود که مدعی‌علیه در حوزهٔ آن اقامتگاه دارد و اگر مدعی‌علیه در ایران اقامتگاه ندارد در صورتیکه در ایران محل سکونت موقتی داشته باشد در دادگاه همان محل باید اقامه گردد وهرگاه در ایران نه اقامتگاه و نه محل سکونت موقتی داشته ولی در ایران مال غیر منقول دارد دعوی در دادگاهی اقامه میشود که مال غیرمنقول در حوزهٔ آن واقع است و هرگاه‌مال غیرمنقول‌هم نداشته باشد مدعی میتواند در دادگاه محل اقامت خود اقامهٔ دعوی کند» ، مادهٔ مزبورجامع تمام‌فروض میباشد و در ذیل مقرر میدارد که بالاخره خواهان در دادگاه محل اقامت خود اقامهٔ دعوی کند، بدیهی‌است که این حکم‌استثناء ازقاعدهٔ صلاحیت دادگاه اقامتگاه خوانده است . قاعدهٔ مزبور دونوع مستثنیات دیگر هم دارد :

اول - مواردیکه قانون دادگاه معینی‌راغیر از دادگاه اقامتگاه خوانده صالح شناخته است بدینقرار :

۱ - مواردیکه طبق مادهٔ ۱۰۱۰ قانون مدنی ، متعاملین بین خود اقامتگاه انتخاب کرده باشند .

۲- موردیکه‌خوانده‌اقامتگاه معینی ندارد.

۳ - موردیکه خوانده اعم از ایرانی یا بیگانه در ایران اقامتگاه ندارد.

٤ - دعاوی راجع باموال غیر منقول‌خواه راجع باصل مالکیت یا حقوق عینی دیگر باشد .

٥ - دعاوی راجع بتر کهٔ متوفی.

٦ - دعاوی بطلان‌تقسیم.

۷ - دعاوی راجع بشر کتها.

۸ - دعوی‌توقف بازرگانان.

۹ - دعوی‌اعسار.

۱۰ - دعوی خسارت دیربرداخت وهزینهٔ دادگستری .

۱۱ - دعاوی طاری .

۱۲ - اختلافات مربوط باجراء احکام که‌از اجمال یا ابهام حکم یا محکوم به ناشی شود .

دوم مواردیکه قانون‌بخواهان‌اختیارانتخاب بین دو یا چند دادگاه داده است بقرار اینقرار :

۱ -دعاوی‌بازرگانی‌وهمچنین دعاوی‌راجع باموال منقول که از عقود وقرارداد ناشی شده باشد .

۲ - دعاوی که خواستهٔ آن مختلط (مال منقول وغیر منقول) و هر دو ناشی از یك منشأ باشد .

۳ - تعددخوانده‌ها وتعدد اموال‌غیرمنقول. در تمام موارد یاد شده از قاعدهٔ کلی صلاحیت نسبی که اقامتگاه خوانده باشد خارج شده وبهمین جهت آنهارا استثنائات صلاحیت نسبی گویند . (تلخیص ازقانون آئین دادرسی مدنی و کتاب آئین‌دادرسی مدنی دکتر متین دفتری ج ۱ ص ۳۶۳- ٤۱٥) .

انحراف از صلاحیت :

منظورازانحراف‌ازصلاحیت‌آنستکه‌اصحاب دعوی بتراضی دادگاهی را غیر از آن دادگاهی که‌قانون برای رسیدگی‌بدعوائی صالح‌دانسته‌انتخاب‌نمایند در موردصلاحیت ذاتی تراضی اصحاب‌دعوی برای انحراف از دادگاه صالح‌مفید نیست ، زیراانحراف از قواعد صلاحیت ذاتی‌خلاف نظم‌عمومی است وهرچه بنظم عمومی اخلال‌واردسازد باطل و کان لم یکن میباشد . اما در مورد صلاحیت نسبی (اعم ازصلاحیت بمیزان‌حد نصاب وصلاحیت‌محلی) درهر دوجاانحراف از صلاحیت نسبی بتراضی اصحاب دعوی جایزاست و دادگاه غیر صالح در صورت تراضی اصحاب دعوی باید رسیدگی کند وبهمین معنی مادهٔ ۱٤ آئین دادرسی‌مدنی اشاره کرده مقررمیدارد که « دادگاه‌بخش در صورت تراضی طرفین بهردعوی تاهر میزانی که باشد رسیدگی خواهد کرد»و بدینطریق انحراف از صلاحیت نسبی به میزان حدنصاب را جایز دانسته است و در موردصلاحیت‌محلی نیزقانون آئین‌دادرسی مادهٔ ٤٤ مقرر میدارد که « در تمام‌دعاوی که رسیدگی‌بآن‌ازصلاحیت‌دادگاه‌هائیست که رسیدگی‌نخستین‌مینمایند طرفین‌دعوی میتوانند تراضی کرده بدادگاه دیگری که در عرض دادگاه صلاحیت دار باشد رجوع کنند» . بنابراین طرفین دعوی میتوانند از دادگاه صالح محلی بتراضی صرفنظر کرده بدادگاه دیگری که برابر آن باشد مراجعه نمایند والبته‌این انحراف در مرحلهٔ نخستین رسیدگی جایز است نه در فرجام و پژوهش وتراضی طرفین باید بموجب سندرسمی باشدیا در حضوردادرس اظهار نمایند، امضاءوتصدیق شودو بالاخره تراضی زبانی یا بموجب سند عادی کافی نمیباشد و انحراف از صلاحیت نسبی به طور کلی چون خلاف نظم عمومی نیست قانوناً جایز شمرده شده است . (تلخیص‌از قانون آئین دادرسی و کتاب آئین دادرسی دکتر متین دفتری ج ۱) .

صلاحیت‌دار . [ص َ حی َ] (ن‌ف) صالح. شایسته برای رسیدگی بکاری .لایق‌برای انجام‌عملی ، درخورکاری: دادگاه‌صلاحیت دار ، صالح برای رسیدگی .

صلاحی کوسی . [ص] (اِخ) طایفهٔ از طوایف‌بلوچستان مرکزی‌یاناحیهٔ‌بمپور (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۹).

صلاحیة . [ص َ حی َ] (ع‌مص) صلاحیت. رجوع بصلاحیت شود .

صلاحیه : [ص َ ی َ] (اِخ) نام قصبه ایست درمصر سفلی ، در ٥٦ هزارگزی شمال شرقی بلبیس از جهت شام و آن در حکم کلید مصراست . صلاح الدین ایوبی این بلده را بنا وبنام خود منسوب کرد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صلاحیه . [ص َ ی َ](اِخ) قضائیست در انتهای سنجاق شهرزور از ولایت موصل که مرکز قصبهٔ کفری است ، از طرف شمال‌غربی بقضای کرکوک وازسوی‌شمال شرقی بقضا و سنجاق سلیمانیه و از جانب جنوب بولایت بغداد محدود است.نهردیاله در حدود جنوبی آن روان است وچندین نهر نیز اراضی این قضار اسیراب مینمایدو بنهر فوق‌واردمیگرددزمینی حاصلخیزدارد گندم ، جو ، خرما ، لیمو ، وغیره درآنجا بعمل می‌آید .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صلاخد . [ص ُ خ] (ع‌اِ) شترقوی‌سخت یاتیز خاطر چالاك . (منتهی الارب) .

صلاخد . [ص َ خ] (ع‌اِ) ج ، صلخد [ص َ خ َ] . (منتهی‌الارب) . رجوع بصلخد شود .

صلاد . [ص َ لا] (ع‌اِ)عود صلاد،چوب که آتش نگیرد . (منتهی‌الارب).لاینقدح منه‌نار (اقرب الموارد) .

صلادادن . [ص َ دَ] (مص مرکب م) . آواز دادن برای طعام وجزآن.خواندن . طلبیدن :

مهین‌بانو چو بشنید این سخن را
صلادر داد غمهای کهن را . نظامی .

رجوع بصلا شود .

صلا دردادن . [ص َ د َ د َ](مص‌مرکب) آواز دادن برای‌طعام وجزآن . طلبیدن. خواندن :

(1) Actor- sequitur forum rei.

کمر بستم بعشق این داستانرا
صلای عشق‌دردادم جهان‌را.نظامی .
چوشیرین کشت شیرین‌ترزجلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب .
نظامی .
صبا برقع کشاده مادگانرا
صلا در داده کار افتادگانرا . نظامی .
وگر دردهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم . سعدی .
خوان نعمت نهاده وصلای کرم در داده (گلستان) . رجوع بصلا شود .

صلادم . [صُ دِ] (ع اِ) اسب استوار سخت‌سم(منتهی‌الارب) . ||شیر بیشه(منتهی‌الارب) . || (ص) سرسخت(منتهی‌الارب).

صلادم . [صَ دِ](ع اِ) ج ِ صلدم[صِ دِ] (اقرب الموارد) . رجوع به‌صلدم شود .

صلازدن.[صَ زَ دَ] (مص. م. مرکب) آواز دادن برای طعام . آوازدادن.بانگ دادن. خواندن‌بسوی چیزی :
برره قول‌کاسه گر کوس نوای نوزنند
برسر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نوزنند .
خاقانی.
مرغ خوش می زند نوای صبوح
بشنو ازمرغ هین صلای صبوح . خاقانی.
زانکه زنی نان کسانرا صلا
به که خوری چون خرعیسی گیا . نظامی.
بهر گوشه دومرغك گوش بر گوش
زده‌بر گل صلای نوش برنوش . نظامی .
هردو بشبگیر نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی‌زدند . نظامی .
در سرای مغان رفته بودو آب زده
نشسته پیرو صلائی بشیخ‌وشاب زده .
حافظ .
دم ازسرّ این دیر دیرینه زن
صلائی به شاهان‌پیشینه زن . حافظ .
من‌ازرنگ‌صلاح آندم‌بخون‌دل‌بشستم‌دست
که چشم باده پیمایش‌صلا برهوشیاران‌زد.
حافظ .
نینداری که از قید جنون عشق دلگیرم
صلابرسنگ طفلان می‌زند آواز نخجیرم.
محسن تاثیر (بنقل آنندراج).
رجوع بـه صلا شود . || بانگ در دادن برای نماز . آواز دادن برای نماز :
روزت صلای شام هم از بامداد زد
تودر نماز دیگرو پیشین‌چه ماندهٔ . خاقانی.
رجوع به صلا شود .

صلاصل . [صُ صِ] (ع ص) حمارٌ صلاصل ، خربسیار بانگ‌وفریاد . (منتهی‌الارب) .

صلاصل . [صُ صِ] (اِخ) آبی است عامر را در وادی که آنرا جوف نامنددر آن خرمابن‌های بسیارومزارع‌فراوانست. نصر گوید، آبی‌است بنی عامر بن جذیمة ازعبدالقیس را. گوید گروهی‌ازعبدالقیس نزد عمر آمدند و در بارهٔ صلاصل از او داوری طلبیدند . یکی از آنان این ابیات را از تلید عبشمی بروی برخواند و عمر آب را ازفرزندان عامر دانست واول این ابیات این است :
اتتنا بنوقیس بجمع عرمرم
وشنٌ وابناء العمور الاکابر
فباتوا مناخ الصیف حتی اذازقا
مع الصبح فی الروض المنیر العصافر
نشأنا الیها وانتضینا سلاحنا
یمان ومأثور من الهند باتر
ونبل من الرادی بایدی رماتنا
وجرد کاشطار الجزور عواتر
شفینا الغلیل من سمیر وحمون
وافلتنا رب الصلاصل عامر
وایقن ان الخیل ان یلحقوابه
یکن لغسیل الجوف بعداً ۰ آبر
ینادی بصحراء الفروق وقد بدت
ذری ضبع أن افتح الباب جابر
(معجم البلدان) .

صلاصل . [صَ صِ](ع اِ) ج ِ صلصل [صُ صُ] فاخته. (غیاث‌اللغات . دهار) . ج ِ صلصال [صَ] رجوع به صلصال‌شود. || موهای پیشانی اسب . (غیاث اللغات . آنندراج).||قدحها(غیاث‌اللغات.آنندراج).

صلاصل . [صَ صِ] (اِخ) آبی است بنی‌اسمر ازبنی عمروبن حنظلة را (معجم البلدان) .

صلاطح . [صُ طِ] (ع ص) پهناور (منتهی‌الارب) . ||صلاطح، بلاطح [بُ] از اتباع است . (منتهی الارب) .

صلاع.[صِ](اِع) گرمی آفتاب. (منتهی‌الارب) .

صلاع . [صُ ل لا] (ع اِ] ج ِ صلاعة [صُ] تیغ پهنا (منتهی‌الارب) . || سنگ پهناسخت (منتهی‌الارب) . الصخر العریض الشدید (اقرب الموارد) . سنگ پهن (مهذب الاسماء) .

صلاعة . [صُ ل لا عَ] (ع اِ) مفرد صلاع است . (منتهی‌الارب) .

صلاف . [صَ ل لا] (ع ن ف) لاف‌زن (مهذب الاسماء) .

صلافج . [صَ فِ] (ع اِ)دراهم،واحد ندارد . (منتهی‌الارب) .

صلافی . [صَ] (ع اِ)ج ِ صلف [صَ لِ] (منتهی‌الارب) . رجوع به صلف‌شود.

صلاق . [صَ ل لا](ع ص)خطیب‌صلاق بمعنی خطیب مصلق [مُ لِ] است(منتهی‌الارب) . رجوع به‌مصلق شود .

صلاقة . [صُ قَ] (ع اِ]آبی که‌درجائی دیر مانده وستوران بروی گذشته و آمد و شد کرده باشند . (منتهی الارب) .

صلاقیم . [صَ] (ع اِ)ج ِ صلقام [صِ] (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صلقام شود .

صلا گفتن . [صَ لا گُ تَ] (مص مرکب) . آوازدادن‌برای‌طعام‌وجزآن ،
صلای سرو تیغ میگوئی‌ومن
نه سر میکشم نز صلامی گریزم .
خاقانی .
جبریل برموافقت آن دهان پاك
میگوید ازدهان‌ملائك‌صلای‌خاك.
خاقانی .
بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت . سعدی .
صلاح ازما چه‌میجوئی که مستانرا صلا گفتیم
بدور نرگس‌مستت سلامت‌را دعا گفتیم .
سعدی .
رجوع به صلا شود . || آواز دادن برای نماز :
هابلبله مؤذن شد و انگشت بگوش آمد
حلقش ز صلا گفتن افکار نمود اینك .
خاقانی .

صلال . [صِ] (ع اِ) ج ِ صله [صَ لَ] (منتهی‌الارب) . رجوع به صلة شود .

صلال . [صِ] (ع اِ) آستر موزه یاساق موزه . (منتهی‌الارب) .

صلال . [صَ ل‌لا] (ع اِ)آب برگردیده رنگ و مزه وطین صلال گل که از وی بانگ آید . (منتهی‌الارب) .

صلالة . [صِ لَ] (ع اِ) آسترموزه یا ساق موزه (منتهی‌الارب) . ج ِ ، اصلة [اَ صِ ل لَ] .

صلالة . [صُ لَ] (ع اِ) آنچه برافتد از ریختن آب و جزآن . (منتهی‌الارب) .

صلام . [صَ ل‌لا] (ع اِ) مغز کنار [كُ] (منتهی‌الارب) .

صلام . [صُ ل لا] (ع اِ) مغز کنار (منتهی‌الارب) .

صلامات . [صَ] (ع ا) ج ِ ، صلامة (منتهی‌الارب) . رجوع به صلامة شود .

صلامة . [صَ یا صُ یا صِ مَ] (ع اِ) گروه مردم صلامات ج (منتهی الارب . مهذب‌الاسماء) .

صلاوة . [صَ وَ] (ع اِ) صلایة است (آنندراج). رجوع به‌صلایة شود .

صلاة . [صَ](ع اِ) دعاء (اقرب‌الموارد). || دین (اقرب‌الموارد) . || رحمت (اقرب‌الموارد) . || استغفار (اقرب‌الموارد) . حسن‌ثناء ازخداوندبر پیمبر(اقرب‌الموارد) . || وگفته اند صلاة از خداوند رحمت است و از ملائکه آمرزش خواستن و ازمؤمنین دعا و از پرندگان و هوام تسبیح بود و آن جزدرخیر نبود بخلاف دعـا ، که آن در خیر و شرّ است . (اقرب‌الموارد) . || کنیسهٔ یهود (اقرب الموارد) . || صلوة ، یکی از فروع دین و اعظم عبادات است و آنرا عمود دین گفته‌اند و درشرع آمده است که نماز عمود دین است اگر

پذیرفته شود دیگر عبادات پذیرفته گردد و اگر ردّ شود دیگر عبادات نیز پذیرفته نگردد و نماز ها را شمار بسیار است ، از فریضه و سنت و نیز هریك را شرایطی و احکامی است که تفصیل آن عیناً از کتاب ترجمهٔ النهایهٔ شیخ طوسی نقل میشود :

دانستن نماز دانستن فریضه ها و سنتهاء نماز است وآن بر دو قسم است ، قسمی آنست که پیش از حال نمازست وقسمی مقارنست با حال نماز اما آن قسم که پیش از حال نمازست پنج چیز است . چهارچیز از این پنج گانه مشتمل است برمفروض و مسنون و پنجم مسنونست نه مفروض .

اول دانستن طهارت و احکام وی ، دوم دانستن عدد های نماز سوم دانستن وقتهاء نماز چهارم دانستن قبله واحکام آن و قسم پنجم دانستن بانگ نماز وقامت واحکام هردو . اما دانستن طهارت بگفتیم بتمامی و آن قسمتهای دیگر که باقی بماند ما هر قسمتی را بابی مفرد بگوئیم وآنچه دروی باشد بتمامی ذکرش بکنیم وجدا کنیم میان فریضه‌هاوسنتها وسپس بگوئیم آنچه مقارن حال نماز باشد ازفرایض وسنتها ، انشاءالله.

باب اول در اعداد نماز ها و عدد رکعات نماز از فریضه‌ها وسنتها .

نماز بر دوقسم است فریضه وسنت وهریك از این دو بر دو قسم است فریضهٔ حضر و سنتش وفریضهٔ سفروسنتش. امافریضهٔ حضر هفده رکعت‌است . چهارر کعت نمازپیشین است بدوتشهد . یکی تشهد دردوم رکعت بی سلام و دوم تشهد در چهارم رکعت با سلامی از پسش و نماز دیگر همچنان که نمازپیشین ونمازشام سه رکعتست بدوتشهد یکی تشهد در دوم رکعت و دوم تشهد در سیم رکعت باسلامی ازپسش . وفریضهٔ نماز خفتن همچنانیکه فریضهٔ نمازپیشین‌ودیگر. و فریضهٔ نماز بامداد دور کعت بیك‌تشهد ویك سلام‌باید کرد . (اما سنتهاء حضرسی وچهار رکعت‌است هشت‌رکعت پس ازروال‌آفتاب وپیش ازفریضه ، و هشت رکعت پس از پیشین و قبل از نماز دیگر ، وچهاررکعت بعد از نماز شام و دو رکعت نماز نشسته پس ازنماز خفتن که یکرکعت بشمار میرود و یازده رکعت نماز شب است و دور کعت نمازفجربیك تشهد و سلام در هردور کعتی ازاین نوافل‌همه که مابگفتیم (۱)) .

و اما فریضهٔ سفر یازده رکعت است نماز پیشین دو رکعت بیك تشهد دردوم رکعت و سلامی ازپسش وهمچنین است نمازدیگر و اما نماز شام سه رکعت است همچنانکه در حضر و نماز خفتن همچنانکه نمازپیشین و نماز دیگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

باب دوم در اوقات نمازها :

بدانکه هر نمازی را از نمازهای فریضه‌دو وقتست یکی اول ویکی آخر و وقت اول وقت آنکس است که ویرا عذری نباشد و وقت آخر وقت آنکس است که ویرا عذری باشد از بیماری یاسفر یاجز از آن وروا نبود آنکس راکه ویرا عذری‌نباشد که نماز از وقت اول تأخیر کند تا بوقت آخر بااختیار، پس‌اگر تأخیر کند مخطی باشد و فضیلتی عظیم را اهمال کرده باشد وگرچه بدان مستحق عقاب نشود زیرا،که خدایتعالی ویرا عفو کنداز آن. اماآنکس که ویرا عذری بود روابود که تأخیر کند تا بآخر وقت برهمه حالی وبدانکه وقت‌نماز پیشین آنوقتست که زوال آفتاب بود و زوال آفتاب که‌بدانند. اما باسطرلاب‌بدانند یا بدایرهٔ هندسیه یابترازوی آفتاب یامردم روی فراقبله‌کند و آفتاب را نگاهدارنـد چون برابر وراست تابد بداند که آفتاب را زوال بوده است وچون زوال آفتاب‌به دانست واجب آید بروی نماز پیشین‌هر که که این کس از آن بود که نوافل نکند . پس‌اگر از آن بود که نوافل کند از پیش فریضه نافله‌هابکند پس‌از زوال، وچـون‌از نافله‌هاپرداخته‌باشدفریضه بکند بی‌تأخیری واین در روزی بود که نه روز آدینه‌بود اما اگر روز آدینه بود واجب باشدبروی نزد آنکه زوال باشد فریضه کردن و روا نبود که وی بنافله مشغول شود و بـروی واجب‌باشد نافله‌ها کردن پیش‌از زوال یا پس‌ازنماز دیگر. واین‌وقت که ما ذکرش بکردیم وقت آنکس استکه ویرا عذری نبود ، که‌اگرویرا عذری باشد وقت وی‌از وقت زوال دیر بود تا آنکه آفتاب زرد شود وآخر وقت نماز پیشین آنکس راکه عذری‌نبود آنگهیست که آفتاب چهار قدم بشود. ووقت نماز دیگرآن وقتست که‌از نماز پیشین بپردازد در روز آدینه وجز آدینه. واگرازآن بود که نافله‌ها کند در جز روز آدینه باید که‌ازمیان نماز پیشین ودیگر هشت رکعت نماز بکند وپس نماز دیگربکند بلافصل. واین آنگه بودکه‌ویرا عذری‌نبود، واگر ویرا عذری بود ویـرا فراخی باشد از این وقت در تا بآخر روز

هروقت که خواهدنماز دیگر کندوبااختیار همچنین‌نکند. واول وقت نماز شام‌آنوقتست که آفتاب فرو شود وعلامه [illegible] [illegible] [illegible] آنستکه [illegible] فرو [illegible] وعلامت [illegible] قرصه آفتاب فروافتاده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و روانبود [illegible] [illegible] الا که عذری‌بود، ورخصت کرده‌اند مسافر راکه تأخیر نماز شام کند تا ربعی از شب بشدن، ووقت‌نماز خفتن از آنوقت درست که شفق فرو شود وآخرش تاثلثی ازشب بشود. و روا نبود تأخیرش کردن تا آخر وقت الا ازعذری را، چنانکه در پیش به گفتیم . و روایتی کرده‌اند که وقت نماز خفتن تا نیمه شب هست و احتیاط آنستکه ما بگفتیم درپیش، وروا بود نماز خفتن بکردن از پیش آنکه شفق فرو شود در سفر وعند آنکه عذرهای بود وروانبود به اختیار. واول‌وقت نماز بامداد آن وقتست که فجر برآید وبهن شود در کنار هـای آسمان، وآنوقت وقت آنکس است که ویرا عذری نبود وآنکس که ویرا عذری بود از آن وقت در وقت اوست تا آفتاب برآمدن ، چون آفتاب برآید نماز فایت شد ووقت نافلهٔ نماز پیشین ازعند زوال در بود تاآنکه سایه دو قدم شود چون‌دوقدم شده باشد و نوافل نکرده باشد ابتداً به فریضه‌بکند از نخست ونوافل را تأخیر کند پس‌اگر از نوافل یك رکعت یا دور کعت کرده بود تمام‌بکند وقرائتش سبك‌بخواند پس فریضه بکند وهمچنین بکند نوافل‌نماز دیگر ازمیان آنکه از فریضهٔ نماز پیشین پرداخته باشد تا آنگه که سایهٔ چهار قدم شود ، چون‌چهار قدم شده‌باشد وهیچ‌نافله نکرده باشد ابتدا بفریضه بکند و نوافل را تأخیر کند پس اگرازنوافل‌چیزی کرده باشد باقی تمام کند وپس نماز دیگربکندو نوافل نماز شام ازپس فریضهٔ شام بکند تا آنگه که شفق فرو شود، اگر شفق فرو شود ووی نافله نکرده باشد تأخیر نوافل کند تا از پس نماز خفتن بکند . و وقت دو رکعت نشسته پس از نماز خفتن است و اگر از آن بود که وی قضای نمازی دیگر کنداین دورکعت آنگه کند که از قضای نماز پرداخته بود و ختم نماز بدین دور کعت بکند ووقت نماز شب‌ازپس نیم شب بود تافجر برآمدن وهرچند بفجر نزدیکتر بود فاضلتر بود پس اگر فجر برآید واز نمازشب هیچ نکرده باشدابتدا بنماز بامداد بکند ونماز شب را تأخیربکند

(۱) قسمت میان دو هلال در ترجمه فارسی نهایهٔ نبوده و سید محمد باقر سبزواری مصحح نهایهٔ فارسی آنرا از نسخهٔ چاپی عربی نهایه ترجمه کرده و باین کتاب افزوده است .

واگر از آن بود که فجر بر آمد واو نماز شب چهار رکعت کرده بود تمام بکند و قرائتش سبك بخواند، وپس نماز بامداد کند پس اگر بنماز شب پرداخته باشد و فجر بنزدیك رسیده باشد نماز سنت بکندواقتصار برالحمد تنها بکند و رکوع وسجود دراز نکند تانماز بامدادش فائت نشود، وروانبود نماز شب دراول شب بکردن الا مسافررا که ترسد از وی فایت شود یابرنائی را که باخر شب منع کند از برخاستن رطوبتی که در سر او باشد. واین بعادت نکند واگر نماز شب را در بامداد قضا کند فاضلتر بود ازآنکه دراول شب بکند. ووقت دور کعت سنت نماز بامداد آنوقتستکه از نماز شب بپردازد واگرچه پیش از آن بود که فجر برآمده باشد واگر فجر برآید و از نماز شب هیچ نکرده باشد روا بود ویرا این دور کعت کردن از آنوقت در که فجر برآمده باشد تاآنکه که سرخی برآمدن، وچون سرخی برآمده باشد از سوی مشرق واجب باشد که نخست فریضه بکند. وهر که رانماز فریضه فایت شده باشد هروقت که یادش آید نماز بکند اگر شب بود اگر روز مادام تاوقت فریضهٔحاضر تنگ نشده باشد که اگر تنگ شده باشد وقت فریضهٔ حاضر نخست آن بکند پس آن نماز که فایت شده است وگر در نماز حاضر ایستد در اول وقت و بعضی کرده باشد وهنوز نپرداخته باشد از آن به نیت بانماز فایت شود . وچون از آن فارغ شود نماز حاضر بکند . اما دور کعت احرام ودور کعت طواف ونماز جنازه ونماز کسوف درهروقت شاید کردن مادام تا وقت فریضه تنگ نشده باشد و اگر کسی را نماز های نوافل فایت شده باشد قضایش بکند هروقت که خواهد از شب یا از روز مادام تاوقت فریضه نباشد یا نزدیك آفتاب برآمدن یا آفتاب فروشدن که آن وقت مکروه است قضاء نوافل کردن و نوافل کردن دراین دووقت. وروایتی آمده است که رواست در این دووقت که ما ذکرش بکردیم نوافل کردن. وگر کسی برین کار کند مخطی نباشد ولیکن احتیاط بر آنستکه ما بگفتیم ومستحب است که آن نماز که در شب فایت شده باشد بروز قضا کند و آنچه بروز فایت شده باشد بشب قضا کند وگر کسی نماز فریضه بکند پیش از وقت بعمد یا به نسیان و پس بداند واجب باشد بروی باز سر گرفتن نماز، وگرهنوز در نماز باشد ونپرداخته باشد از نماز که وقت نماز درآید روابود آن نماز ازوی و روا نبود هیچکس را که در نماز شود الا پس از علم بوقت نماز درآمدن یا غالب ظنش بود که وقت درآمده است .

باب سوم درقبله شناختن :

قبله شناختن واجب است از بهر آنرا تا در نماز ها روی فراوی کنند ونزد آنکه ذبح کنند بهایم را روی فراوی کنند ونزد آنکه مردم را مرگ بحاضر آید وچون دفن مردگان کنند روی شان فرا قبله کنند وروی فرا قبله کردن واجب است در همه نماز هاء فریضه وسنت باتمکین که باشد و آنکه عذری نبود. وقبله کعبهاست . و کعبه قبلهٔ آنکس است که وی در مسجد الحرام بود و آنکس که از مسجد الحرام بیرون آمد قبلهٔ وی مسجد است چون در حرم باشد وچون از حرم بیرون شود فریضه آن بود که روی فرا حرم کند و قبله شناختن بمشاهده حاصل آید . آنکس را که بوی نزدیك باشد. اما آنکس را که ازوی دور بود ویرا علم بدان حاصل آید بعلامة ائی که ویراست . و ازعلامات قبله یکی آنست که زوال آفتاب رانگهدارد که چون زوال ببود درحال روی فراعین آفتاب کندچون برابروی راست تابد بداند که وی روی فراقبله کرده است وگر برآمدن وقت فجر بود فجررابردست چپ گیرد وروی فرا قبله کند، وگر بوقت آن بود که آفتاب فرو شود شفق رابردست راست گیرد وگر شب بود جدی را برسر دوش راست گیرد واین نشانهاء آنکس است که وی روی فرا رکن عراقی کند ازاهل عراق وخراسان وپارس وخوزستان، وآنچه بدان پیوسته است. اما اهل یمن روی فرا رکن یمانی کنند، واهل شام روی فرا رکن شامی کنندواهل مغرب روی فرا رکن غربی کنند . و چون از حرم دور شوند علامات ایشان جز ازاین علامات باشد . وهر که که مردم در بیابانی حاضر آیند وآسمان به ابر پوشیده باشد یادر خانه بازداشته باشند یا جایگاهی بود که بر قبله دلیلی نیابد ووقت نماز درآید، باید که یك نماز از چهار سو چهاربار بکند اگر مهلت دارد و تمکین پس اگر نتواند از آنکه ضرورتی بود یا خوفی بود یك نماز فراهر سوی که خواهد کند و روا بود. وآنکس که روی فرا قبله کند از اهل عراق ومشرق بروی باشد که اندکی بسوی چپ میل کند تاروی فراحرم کرده بود که بدین خبر آمده است از ائمه علیهم السلام واگر کسی نماز کند فراغیر قبله بعمد واجب باشد بروی بازسر گرفتن نماز، پس اگر نسیان افتاده باشد یا شبهه پیش آمده باشد وپس پیدا شود که وی نماز نه فرا قبله کرده است وهنوز وقت مانده باشد واجب باشد بروی بازسر گرفتن نماز، وگر وقت بشده باشد بروی واجب نباشد با سر گرفتن نماز . وروایتی کنند که چون نماز کنندوپشت برقبله کرده باشند وپس بدانند ووقت نمانده باشد واجب باشد بروی نماز باسر گرفتن . و این احوط تر است و بروی عمل است وباکی نبود مسافررا که نماز نافله کند برسر اشتر و روی فرا کند هرجا که اشتر روی فرا کند که خدایتعالی گفته است اینما تولوا فثم وجه‌الله وروایتی کرده اند ازصادق علیه السلام که وی گفت این خاصست در نوافل در حاصل سفر و اما فریضه‌ها را لابدبودروی فرا قبله کردن بهمه حالی .

باب چهارم در بانگ نماز و اقامت :

بانگ نماز واقامت هـ دو سنت است مؤکد در فریضه هاء و پنج نماز و نباید که ترك هردو کند باختیار و سخت تر تأکیدش در نماز بامداد وشام است وگر کسی اقتصار براقامت کند در همه نماز ها روا بود ویرا وگر قامت را نیز ترك کند نمازش روابود وبروی واجب نباشد باز سر گرفتن نماز الا آنستکه ترك افضل کرده باشد واهمال سنتی و روا نبود بانگ نماز واقامت را که در نماز جماعت ترك کنند وگر ترك هردو کنند جماعت نبود واگر کسی بانگنماز کند و اقامت تا تنها نماز کند وپس قومی بیایند و خواهند که نماز جماعت کنند بروی نباشد بانگنماز واقامت باسر گرفتن هردو بدان بانگ نماز واقامت که رفته باشد در نماز جماعت باشند(۱) وگر جماعتی در مسجد شوند و آن امام که ایشان بدو اقتدا کنند در جماعت نماز کرده باشد وایشان خواهند که جماعت کنند، برایشان نباشد بانگ نماز واقامت کردن، یکی از ایشان فراپیش شود وجماعتی بکند بدیشان وگر کسی بانگ نماز واقامت بعمد ترك کند و در نماز شود باید که باز گردد از نماز و بانگ نماز و اقامت بکند یا اقامت بکند مادام تا برکوع نشده باشد و پس نماز با سر گیرد وگر ترك هر دو کرده باشد از جهت آنکه فراموش کرده باشد و درنماز شده باشد نماز تمام کند وبروی اعادت نیست و اگر کسی اقامت بگوید و در نماز شود وپس حدثی بکند که بدان حدث واجب آید بروی نماز باسر گرفتن و بروی نباشد اقامت باسر گرفتن الا که سخنی گفته باشد آنکه واجب باشد بروی اقامت باسر گرفتن وگر کسی را نماز فایت شده باشد وخواهد که قضایش کند باید که قضایش همچنان کند که فایت شده باشد ببانگ نماز واقامت یا باقامت و برزنان نیست بانگ نماز واقامت بل شهادتین بگوید ببدل بانگ نماز وگر بانگ نماز واقامت بکنند فاضلتر بود ایشان را ولیکن آواز بر ندارند بیشتر از آنکه

(۱) مطابق نسخهٔ عربی اعادهٔ اذان واقامه لازم است نسبت چنین اشتباه هم به مترجم خطاست چه ممکن است نسخه ای که پیش او می بوده چنان بوده و از همه آسانتر آنکه غلط کتابت باشد .

ایشان شنوند و مردان را نشنوانند و بباید که بانگ نماز و اقامت نکند الا آنکسی که بدین وی واثق باشند و گر بانگ نماز کند کسی که بدین وی واثق نباشند از بهر خویش ببانگ نماز و اقامت بکند و اگر نماز کنی از پس کسی که بدو اقتدا کنی بر تو نبود بانگ نماز و نه اقامت و گرچه ببعض نماز رسیده باشی و گر نماز فایت شود از بهر خویشتن بانگ نماز و اقامت بکند و اگر در مسجد شوی و امام آن بود که بدو اقتدا نکنی و ترسی که اگر ببانگ نماز و اقامت مشغول شوی نماز فایت شود روا بود آنکه ترا اقتصار کردن بر دو تکبیر و برین قدر که بگوئی قدقامت الصلاة قدقامت الصلاة پس در نماز شوی و روایت کرده‌اند که باید تو بگوئی آنچه وی ترکش کرده است از گفتار حی علی خیرالعمل و باکی نبود که کودکی که بالغ نباشد بانگ نماز و اقامت گوید و اگر مردان کنند فاضل‌تر بود و روا نبود بانگ نماز کردن پیش از وقت و اگر کسی بانگ نماز کند پیش از وقت چون وقت در آید بازاز سر گیرد و روا بود در نماز بامداد بانگ نماز پیش ازوقت بگفتن خاصه الا آنستکه مستحب است اعادتش کردن پس از آنکه فجر بر آید ووقت نماز در آید و فاضلتر آنستکه مردم بانگ نماز نکند الا که وی برطهارت باشد برهمه حالی وباکی نبود که مردم بانگ نماز کند ورا کب باشد یا میرود و نباید که اقامت کند الا که برپای ایستاده باشد برهمه‌حالی وباکی نبود که بانگ نماز کند وروش فراقبله نبود الا آنستکه چون شهادتین گوید روی فراقبله کند و اقامت نکند الا که رویش فراقبله باشد و باکی نبود که سخن گوید در حال بانگ نماز و روا نبود سخن گفتن در حال اقامت و چون امام بگفت قدقامت الصلاة حرام باشد سخن گفتن برحاضران الا سخن گفتن چیزی بود که تعلق بنماز دارد از آنکه امام فرایپش دارد یا صف راست دارد و ترتیب واجب است در بانگ نماز و اقامت و اگر حرفی تقدیم کند بر حرفی بازآید و آنچه تأخیر کرده باشد تقدیمش کند و آنچه تقدیم کرده باشد تأخیرش کند و روا نبود تثویب کردن در بانگ نماز پس اگر مؤذن خواهد که قومی را خبردهد ببانگ نماز خویش روا بود که دوشهادتین بگوید و روا نبود گفتن الصلاة خیر من‌النوم در بانگ نماز و آنکس که گوید مبتدع باشد و روا نبود بانگ نماز کردن از بهر هیچ نافله و بانگ نماز و اقامت هر دو بوقت باید گفتن و اعراب پیدا نکند در هیچ دو و باید که بانگ نماز بترتیل بوده واقامت نیز بگوید و باید که حرفها در بانگ نماز و اقامت فصیح بگوید خصوصاً در شهادتین بحرفها و مستحب است آنکس را که ببانگ نماز

[illegible] بانگ نماز [illegible] [illegible] جون شش ر[illegible] نماز کند و پس دو ر[illegible] بکند و پس اقامت کند وهمچنین کند در نماز دیگر چون شش رکعت بکند ازپسش بانگ نماز کند و پس دو رکعت دیگر بکند وپس اقامت کند و چون مردم در میان بانگ نماز و اقامت سجده کند در سجده بگوید اللهم اجعل قلبی باراً و عملی ساراً و رزقی داراً واجعل لی عند قبر نبیك محمد(ص) مستقراً وقراراً ومستحب است که مرد آواز بردارد ببانگ نماز درسرای خویش که آن بیماری را ببرد و ببانگ نماز و قامت سی و پنج فصلست هژده فصل بانگ نماز است وهفده فصل اقامت مؤذن بگوید : الله اکبر. الله اکبر چهار بار اشهد ان لااله الاالله. اشهد ان محمداً رسول‌الله . حی علی‌الصلاة . حی علی الفلاح. حی‌علی خیرالعمل. الله اکبر. لااله الاالله . دوبار و قامت همچنین باشد . الا آنستکه اقامت را دراولش دوبار باید گفتن الله اکبر الله اکبر و در آخرش اقتصار باید کرد بر یکبار لااله الاالله و بدل دو تکبیر که دراول بانگ نماز باشد اینجا در اقامت گوید قدقامت‌الصلاة پس از آنکه حی‌علی‌خیرالعمل بگفته باشد و این فصول که ما ذکرش کردیم در بانگ نماز و اقامت بروی کار کرده‌اند و اختیار این کرده‌اند و روایتی کرده‌اند که سی‌و هفت فصل است . ودر بعضی روایات‌دیگر آمده است که سی وهشت فصل است و در بعضی روایات ۴۲ واما آنکسی که سی و هفت روایت کرد در اول اقامت‌چهار تکبیر بگوید وباقی همچنان بگوید که‌مابگفتیم و آنکس که روایت کرد سی و هشت فصل اضافت کند باین که ما بگفتیم یکبار دیگر لااله الاالله در آخر اقامت و آنکس که چهل ودو فصل روایت کرد درآخربانگ نماز گوید چهار بار ودر اول اقامت‌چهار بار ودر آخرین همچنین چهار بار ودوبار لااله الاالله در آخر اقامت و گر کسی بر یکی ازاین روایات کار کند بزهکار نبود اما آنچه روایت کرده‌اند گفتن ان علیاً ولی‌الله و آل محمد خیرالبریه این آنستکه بروی کار نباید کردن در بانگ نماز و اقامت واگر کسی بروی کار کند مخطی باشد وباکی‌نبود که مردم درحال استعجال

[illegible] باخشوع وخضوع [illegible] وپس‌دست‌ها بر دار بتکبیر [illegible] و ازبالای گوش به وپس [illegible] برابر زانوهایت وپس دیگر بردار دستهایت بتکبیر وهمچنان کن که نخست کردی وپس سیم بردار وهمچنان کن وچون سه تکبیر کرده باشی بگو اللهم انت الملك الحق المبین لااله الا انت سبحانك و بحمدك عملت سوء وظلمت نفسی فاغفرلی ذنوبی انه لایغفر الذنوب الا انت .

پس دو تکبیر دیگر کن و بگو لبیك و سعدیك و الخیرفی یدیك و الشرلیس الیك والمهدی من هدیت عبدك و ابن‌عبدك بین یدیك منك و بك ولك والیك لاملجاء ولا منجا ولامفرمنك‌الاالیك سبحانك و حنانیك سبحانك تبارکت و تعالیت سبحانك‌رب‌البیت الحرام و پس یك تکبیر دیگر کن و بگو رب اجعلنی مقیم الصلاة و من ذریتی ربنا وتقبل‌دعائی ربنااغفرلی ولوالدی وللمومنین یوم یقوم‌الحساب . پس‌یك تکبیردیگربکن و بگوی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض علی ملة ابراهیم ودین محمد (ص) و منهاج امیرالمؤمنین علی و الائمة الحق من‌ولده‌احدعشر حنیفاًمسلماًوماانامن المشرکین ان‌صلاتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب‌العالمین لاشریك له وبذلك امرت وانااول المسلمین . اعوذ بالله من‌الشیطان الرجیم . بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌وپس‌الحمدلله‌برخواند واگر بگوئی‌وجهت وجهی‌للذی‌فطرالسموات والارض علی ملة ابراهیم و دین محمد و منهاج علی حنیفاً مسلماً تاآخرسخن‌فاضلتر بود واین‌هفت‌تکبیر از وی یك‌تکبیرفریضه است و روا نبود ترکش کردن و دیگر سنت است و عبادت و دست برداشتن باهر تکبیری سنت است وفضیلت درنماز و اگر مردم دست برندارد بتکبیر نمازش باطل نشود وپایهایت نزدیك یکدیگر بنه‌وازمیان هردومقدارسه انگشت فراخ باز گرفته‌بکن تابوجبی وانگشتان هردوپایت فراقبله کن وباید که نگریستن تو در حال قیام بجایگاه سجود بود و از دست چپ و راست منگر که نقصان بود در نماز و بازپس نگریستن نماز را بباطل کند وواجب آید بر تو باسر گرفتن نماز وبر تو است که چون روی بنماز کنی بدست بازی نکنی ونه بریش و نه بسر ونه

انکشتان شکستن وباخویشتن سخن‌نکوئی ودهان دره برنیاری و بر نهزه(۱) وچیزی بدر دهان باز نکیری که کردن این چیزها نقصان بود درنمازاگرچه نمازرا تباه نکند و چون از قرائت بپرداخته باشی دستهـا بتکبیر برداری از بهر رکوع چون تکبیر بکرده‌باشی وازتکبیر بپرداخته‌باشی‌بر کوع شوی وهردو کف دست برزا وها نه‌چنانکه کفهاء دست پرشوند وزانوها در کف گیر انکشتها کشاده وزانوهایت بازپس شکن و پشت راست بکن و کردن کشیده‌دار و چشمهایت بر هم نه وکر نکنی باید که نکرستن تو در میان هر دو پایت بود پس تسبیح ، چون ازتسبیح بپردازی سر از رکوع باز کن و چون با قیام شده باشی ساکن باش وبکوی .

سمع‌الله لمن حمده الحمد لله رب‌العالمین اهل‌الکبریا والعظمة والجود والجبروت . وپس دستها بتکبیر بردارونکبیر بکن چون ازتکبیر بپرداخته‌باشی خویشتن‌رافرا‌سجود هل وازنخست دستها برزمین بر ونباید که نخست زانو ها بر زمین بری الا در حـال ضرورت وچون بسجود شوی هردو دست انگشتان بهم باز گرفته وبرزمین نه‌درپیش زانوها دربرابررویت وسجود باید که بسر هفت‌عضو‌بودپیشانی ودو کف دست وزانو ودوسرانکشتان مهین ازهردوپای که‌فریضه است و بینی بر زمین نهادن سنت است و باید که درحال سجود از یکدیگر برداشته باشی اندامها وهیچ چیزازپهلویت بر هیچ چیزننهاده باشی وبازویت بر زمین ننهی و بررانهایت ننهی وشکمت بربازوها(۲) باز ننهی ورانها بساقها بازننهی بل چنان باید که معلق باشی وهیچ چیز از تو بر چیزی ننهاده باشد وپس تسبیح سجود بکنی‌چون ازتسبیح فارغ شوی سر ازسجود برداری و بازنشینی چون راست شده باشی بکوی الله‌اکبر وباید که نشستن توبرران چپ بود وپشت پای راست بر کف پای چپ بود و بکوئی . استغفرالله ربی واتوب‌الیه وباکی نبود که مربع نشینی یا درمیان دوسجده بر سرپای بنشینی ودرحال تشهدروا نبود پس بدوم رکعت برخیزی‌ودوم رکعت همچنان بکنی که ما وصفش بکردیم الا آنستکه دروی قنوت بکنی پس ازآنکه از قرائت بپرداخته باشی و دستها بتکبیر برداری و بکوئی رب اغفروارحم وتجاوزعماتعلم انك انت‌الاعزّ‌الاجل‌الاکرم‌واین کمترچیزیست که دردعاء قنوت بخواند وکر برین زیادت کند ازدعا فاضلتربود وروا بود در قنوت اقتصار کردن برسه تسبیح و چون از دوم رکعت بپرداخته‌باشد بتشهد بنشیند واگر نمازدو رکعت بود چون از تشهد بپردازد سلام بازدهد واگرسه رکعت بود یا چهار بسیم رکعت برخیزد و بکوید بحول‌الله و قوته اقوم واقعد وهمچنین گوید چون از رکعت دوم برخیزد ونمازتمام بکند براین وصف که ما بکردیم وسلام بازدهد واگر تنها باشد یکبارسلام بکوید دربرابرقبله و بدنبال چشم اشارت‌بکند بادست راست‌اگر امام باشد همچنین کند الا آنستکه چون امام باشد برویش اشارت ها دست راست کند واگرپس نمازباشد سلام بدست راست بکوید و از دست چپ یکی دیگر اگر بدست چپ یکی دیگر و اگر بدست چپ مردی بود پس اگرهیچکس‌نبود روا بود یکبارسلام دادن وچون ازنمازپرداخته باشد تعقیب نماز بکند و ما تعقیب را پیدا کنیم دربابی‌مفردانشاءالله وروا نبود تکفیر در نماز یعنی دست بر هم نهادن و هر که تکفیر کند درنمازباختیار ویرا نماز نباشد و اگربهرخوفی کند باکی نبود و مستحب است روی فرانماز کردن بهفت تکبیر چنانکه ازبیش بگفتیم در هفت جایگاه در اول هرفریضه ودراول رکعتی ازدور کعت احرام ودراول رکعتی ازدور کعت زوال و در اول رکعتی از وتیره و در اول رکعتی از نماز شب و در اول رکعتی از وتر ودر اول رکعتی ازنوافل مغرب‌واگر کسی نکند و اختصار بریك تکبیر احرام بکند و پس ابتدا بقرائت بکند روا بود و زن نماز همچنان کند کـه مرد الاآنستکه زن دوپای بهم باز نهد در حال قیام واز یکدیگر باز نگشاید ودستها برسینه گیرد وچون بر کوع شود دستها از بالاء زانو برنهد تابسیاری‌چفسیده نباشد که عجیزةوی برداشته شود وچون بنشیند بره‌ردو سرین نشیند همچنانکه مرد وچون بسجده رود از نخست‌فرونشیند وپس بسجده شودوبرزمین پهن باز شودوچون به‌تشهدبنشیند رانهابهم باز نهد وزانوها از زمین بردارد وچون برپای‌خیزد در روی نیفتد تـا عجیزةٔ وی برداشته نشودوباکی‌نبود که مردم دعاکنند در نمازدرحال‌قنوت‌وپـزقنوت‌بدآنچه ویرا باید از حاجتهاء دنیاوی وآخرتی ازآنچه خدایتعالی بمباح کرده است ویرا واگردعا بتازی نداند روا بود که بزبان خویش دعا کند بهرزبان که باشد وباکی نبود مردرا که بگرید در نماز یا گریه فراز آورد از ترس‌خدایتعالی واز ترس عقابش وروانبود که‌ازمصائب‌دنیابگرید وچون درنمازعطسهٔ وی فرود آید بگوید الحمدلله رب‌العالمین وچون بروی سلام کنند ووی در نماز بود باکی نبود که مثل آن در جواب رد کند وبکوید السلام‌علیکم ونکوید علیکم‌السلام وکودکرا بفرماید نماز کردن‌چون‌شش‌ساله بود از بهر ادب را وبدان بکیرند چون‌نه ساله شود از بهر فضیلت وسنت را والزام کند چون بحد کمال رسد از بهر فرض و وجوب را وباکی نبود که کودك را بامردان نماز جماعت کندولیکن درصف‌اول‌تمکینش نکنندومکروه بود که باد فرا جایگاه‌سجود کنند در نماز پس اگر کند ویرا بزه‌نباشد (۳) و باکی نباشد که مردم رکعات نماز بانکشت بشمارد یاچیزی که باوی بود از سنگ خرد یااستخوان میود یا آنچه مانند آن بود و باکی نبود که مردم نماز کنند ودر دهن وی چیزی بود از مهرك(٤) یا مروارید مادام کـه ویرا ازقرآن خواندن مشغول بنکند یااز نماز کـه اگر مشغولش بکند روا نبود نماز کردن باوی .

در قرائت در نماز و احکامش و رکوع وسجود و آنچه گویند درهردو و تشهد : قرآن‌خواندن واجب است در نمازهر کس که ترکش کند متعمداً ویرا نماز نباشد و اگر نسیانش افتد پس یادش آید پیش از رکوع واجب باشد بروی که قرآن بخواند واگر پس از رکوع یـادش آید در نماز بگذرد و بروی چیزی نبـاشد و کمتر چیزی که از قرآن خواندن ویرا روا باشد در فرایض الحمدست یکبار بـا یك سورهٔ دیگر باوی باحال اختیار وروا نبود زیادت کردن برآن ونه نقصان کردن‌ازوی وهر کسی که نماز کند بالحمد تهی بعمداً بی عذری نمازش روا بود وبروی واجب‌نباشد باسر گرفتن الا آنستکه ترك افضل کرده باشد وروا نبود اقتصار کردن بر کمتر از الحمد درهیچ حالـی از احوال و هر کس که الحمد نداند یابعضی داند بدانچه داند نماز می کند نمازش روا بود ولیکن‌واجب باشد بروی که الحمد بتمامی بیاموزدتابدان نماز کند وچون ممکنش نباشد بروی‌چیزی نباشد واگر کسی جز الحمد نداند باکی نبود ویرا اقتصار کردن برالحمد و واجب نباشد بروی زیادت برالحمد بیاموختن و نمازش تمام بود وقرآن خواندن لال و شهادت‌بگفتنش اشارتی‌بود بدست بااعتقاد بدل وروا نبود باالحمد دو سوره بخواندن در فرایض اگر کسی چنین کند متعمداً نمازش باطل بود وگر نسیانش افتاده باشد بروی چیزی نبود وهمچنین روا نبودافتصار کردن‌بربعضی سورت‌ووی تمامی آن‌سوره داند که اگر اقتصار کند بربعضی ووی‌همه سورت‌را بتواند خواندن نمازش ناقص‌بود اگر چه واجب نباشد بروی بـا سر گرفتن

(۱) تمطی . (۲) رانهایت . (۳) و اگر پهلوی او نماز گذاری بود و اورا از این غبار آزاری رسد روا نبود
(٤) نگین .

اما در دو رکعت بازپسین از فریضه‌ها اقتصار کند بر الحمد تنها یا سه بار بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر هر کدام که خواهد بکند که مخیر است در آن اما نماز نافله را باکی نبود که اقتصار کند بر الحمد تنها و لیکن فاضلتر آن بود که سورتی دیگر باوی اضافت کند و باکی نبود که در نوافل بیشتر از یك سوره بخواند همچنین اگر کمتر از یك سوره برخواند بالاقتصار کند بریك آیه وخواندن بسم الله الرحمن الرحیم واجبست درهمه نمازها پیش از الحمد وپس از الحمد چون سورتی دیگر خواهد خواندن ومستحبست بسم الله الرحمن الرحیم باواز بلند گفتن درهمه نمازها اگر چه نماز آن بود که در وی قرائت بلند نباید خواندن و گر چندان بخواند که وی شنود روا بود و لیکن فاضلتر آنستکه ما بگفتیم وهر کس که بسم الله را درنماز ترك کند متعمداً پیش از الحمد یا پیش ازسوره ویرا نماز نباشد وواجب باشد بروی باسر گرفتن نماز و گر درحال تقیه بود وروابود که چندانی گوید که وی شنود و گرچه نماز از آن بود که قرائتش بلند خواند واگر از آن بود که باقی ازسورتی بروی مانده باشد وخواهد که در نافله باالحمد بخواند واجب نباشد بروی گفتن بسم الله بلکه ابتدا بکند از آن جایگاه که خواهد خواندن وروانبود آمین گفتن از پس الحمد که اگر کسی متعمداً گوید نمازش باطل شود ومستحب است میان الحمدوسورتی که خواهدخواندن فصلی بکردن بسکتهٔ و همچنین فصل کند میان سوره وتکبیر رکوع وباید که قرآن بترتیب بخوانند وحروف بجایگاه خویش بنهند پس اگر راست نشود ویرا از آنکه علم‌وی‌نباشدوممکنش بودبیاموزدبراستقامت واجب باشد بروی بیاموختن پس اگر دشخوار شود بروی بیاموختن آنچنانکه داند بخواند و گر کسی در فریضه سورتی بخواند از پس الحمد و خواهد که با سورتی‌دیگرشود روا بود ویرا مادام تا از نیمهٔ سوره بگذشته نبودالاسورهٔ الاخلاص و سورهٔ الکافرون که این هر دو سوره را از وی انتقال نشاید کردن الا در نماز پیشین روز آدینه که باکی‌نبود انتقال کردن ازاین هردوسوره وبا سورةالجمعه وسورة المنافقون شدن و مردم در فریضه هرسورة که بخواهد و بخواند الا عزایم چهار که در فرایض نخواند بر هیچ حالی و چون خواهد که سورةالفیل در فریضه بخواند که سورهٔ لایلاف با وی بخواند از بهر آنکه هردویك سوره‌اند وهمچنین والضحی و الم نشرح وفاضلترین چیزی که مردم درفریضه بخوانند از پس الحمد انا انزلناه و قل هوالله احد وقل یاایهاالکافرون است ومردم مخیر است در هرسورتی که جز ازین است

و روا نبود که سورتهاء دراز خوانند در فریضه چنانکه بخواندن آن مشغول شود نمازش فایت شود بل سورتها بخواند میانه و کوتاه و مستحب است [illegible] و [illegible] سورة [illegible] بخواند و اذا جاء نصر الله ، الهیکم ، اذا زلزلت و در نماز خفتن مانند سورة الطلاق و سورة الاعلی و اذا السماء انفطرت خواند و درنمازبامداد مانند سورةالمزمل و المدثر وهل اتی علی الانسان وعم یتسائلون ومانندآن سورتها خواند واینهمه ندب است واستحباب واگر اقتصار بر الحمد و قل هوالله بکند درهمه نمازها روا بود ویرا آن ؛ مستحب است که در نماز بامداد روز پنجشنبه ؛ دوشنبه هل اتی علی‌الانسان خوانند و همچنین مستحب است که شب آدینه در نماز شام ؛ خفتن سورة الجمعه ؛ سورة الاعلی خواند و در نماز بامداد روز آدینه سورهٔ الجمعه و قل هوالله خواند و درنماز پیشین و دیگر روز آدینه سورةالجمعه و المنافقون خواند اما قرائت‌درنوافل ازهر کجا که‌خواهد بخواند چندانکه خواهد وروا بود عزائم خواندن در وی و اگر بخواند از عزایم چیزی و بموضع سجود رسد باید که بسجده شود پس سر ازسجده بردارد وبگوید الله اکبر وبرپای خیزد وسوره تمام بکنداگرخواهد و اگر سجده درآخر سوره بود ونخواهد که سورتی دیگر خواند از سجود برپای خیزد و الحمد بخواند پس برکوع شود و مستحب است که در نوافل روز سورتهاء کوتاه‌خواندواقتصار کردن‌برسورةالاخلاص فاضلتربود ومستحب‌است قل یاایهاالکافرون خواندن درهفت جایگاه دراول رکعتی از دو رکعت زوال و دراول رکعتی ازنوافل مغرب و اول رکعتی از نماز شب و دراول رکعتی ازدو رکعت فجر و دراول رکعتی ازدو رکعت بامداد چون روشن شده باشد و در دو رکعت طواف و در دو رکعت احرام ورروایت کرده‌اند که دراین‌جایگاهها در رکعت اول قل هوالله احد بخواند ودر دوم قل یا ایهاالکافرون و اگر کسی برین روایت کار کند باکی نبود و مستحب است که مردم در دو رکعت نخستین ازنمازشب درهررکعتی سی بارقل هوالله احد بخواند ودرباقی نمازشب مستحب است که سورتهاء دراز خواند چون سورة الانعام و الکهف و الانبیاء وحوامیم و آنچه مانند این باشد هرگه که وقت فراخ دارد پس اگرنزدیك بود بفجر نمازسبك بکند و باید که قرائت به آواز بلند بخواند و در نمازشام وخفتن و بامداد اگر متعمداً بلند نخواند واجب باشد بروی نماز باسر گرفتن و در پیشین و دیگرنهفته بخواند واگرجهر کند درپیشین و دیگر متعمداً واجب باشد بروی اعادت نماز کردن و اگر جهر کند درآن نماز که

واجب باشد [illegible] خواندن نماز [illegible] بشنود [illegible] بروی چیزی نبود و چون باواز [illegible] آواز [illegible] برآورد [illegible] و [illegible] نهفته خواندن [illegible] نماز [illegible] وی [illegible] و مستحب است باواز خواندن [illegible] در نوافل نماز شب و اگر [illegible] باکی چیزی نباشد و اگر [illegible] خواند در نوافل روز باکی نبود و لیکن فاضلتر آنستکه در نوافل روز نهفته خواندن و بر وی نیست که قرائت باواز خواند در هیچ نماز و امام باید قرائت پس نماز آنرا بشنواند مدام تا آواز وی بحدی بلند نشود پس اگر [illegible] بود بدان لازمش نباید بلکه قرائتی میانه بخواند و مستحب است امام را همچنین که آنکس درپس وی باشد شهادتین بشنواند در حال تشهد و بر آنکس که از پس وی است نیست که ویرا بشنواند و نباید که بردهن مردم دهن بندی بود درحال قرآن خواندن پس اگر بود بروی بود که دور باز اندا گرمنع کند از قرائت پس اگر منع نکند باکی نبود ولیکن فاضلتر آنستکه ما بگفتیم و هر که که امام را درقرائت غلطی افتد آنکس که ازپس وی بود رد کند باوی وچون آنکس راکه‌نمازمی کند خواهد که فرا پیشترشود در نماز ازقرائت بازایستد و فراپیش شود و چون بجایگه رسیده باشد باسر قرائت شود و باکی نبود که مردم در نماز قرآن از مصحف برخواند هرکه که از بر نداند و رکوع فریضه است در هررکعتی ازنماز واگر کسی نماز کند ورکوع نکند متعمداً ویرا نماز نباشد و اگر ناسیاً ترکش کند از پس این احکام آن بگوئیم انشاء الله و باید در حال رکوع برآن صفت بود که ماوصفش بکردیم وتسبیح دررکوع فریضه است و هر کس که ترك کند متعمداً ویرا نمازنبود واگرناسیاً ترکش کند پیدابکنیم از پس این و کمتر چیزی از تسبیح در رکوع که جایز بود آنستکه بگوید سبحان ربی العظیم و بحمده و فاضلتر آنستکه سه بار بگوید و اگرپنج بار یا هفت باربگوید فاضلتر بود و اگرسه بار بگوید سبحان الله هم‌روابودواگربدل‌تسبیح بگویدلااله‌الاالله والله اکبر روا بود و مستحب است که در رکوع بگویداللهم لك‌رکعت ولك‌خشعت و بك آمنت و لك اسلمت و علیك توکلت انت ربی خشع لك سمعی وبصری وشعری و بشری و مخی وعصبی و عظامی وما اقلته قدمای‌غیرمستنکف و لامستکبرولامستحسر سبحان ربی‌العظیم و بحمده . سه بار یا پنج بار یا هفت بار پس اگر نگوید و اقتصار کند بریك تسبیح بروی چیزی نبود و مکروهست که مردم رکوع کنند و دست در زیرجامه بود بل مستحب است که دست

بیرون بود یا در آستین بود پس اگر نکند نمازش را خلل نیارد و چون سر از رکوع بردارد بگوید .

سمع الله لمن حمده الحمدلله رب العالمین اهل السجود والجبروت والکبریاء والعظمة . و آواز بر دارد اگر امام بود و اگر پس نماز بود نرم بگوید و پس دستها بر دارد بتکبیر ازبهرسجود چون تکبیر کرده باشد خویشتن را بخود بگذارد و فرو افکند خویشتن را همچنانکه اشتری میان ریگ فروخسید وباید که سجود برهفت استخوان بود چنانکه درپیش بگفتیم وسجود فریضه است و در هر رکعتی دو سجده اگر کسی ترک کند هردوسجده را یا یکی را متعمداً ویرا نمازنبود وگرناسیاً ترک کند حکمش بگوئیم و تسبیح در سجود نیز فریضه است اگر کسی ترک کند متعمداً ویرا نماز نبود وگر ناسیاً ترک کند حکمش بگوئیم وکمترچیزی ازتسبیح در سجود که از آن کمتر روا نبود آنستکه بگوید سبحان ربی الاعلی وبحمده وسنت آنستکه سه بار بگوید وفاضلتر آنستکه هفت بار بگوید و مستحب است که درسجود بگوید اللهم لك سجدت و بك آمنت و لك اسلمت و علیك توكلت و انت ربی سجد وجهی للذی خلقه وصوره وشق سمعه و بصره تبارك الله احسن الخالقین سبحان ربی الاعلی وبحمده یکبار یا سه بار یا پنج بار یا هفت بار و جایگاه سجده از آنجا که موی سرست تاپیشانی هرآنجا که از وی برزمین افتد روابود واگر برپیشانی دملی بود یاجراحتی وسجود نمیتوان کردن باکی نبود که برپهلو های پیشانی سجده کند پس اگر نتواند سجده کند برزنخدان و روابود ویرا آن سجود و اگر جایگاه دمل را چاله بکند و دمل را در وی نهد باکی نبود وروا نبود که پیشانی خود را ممکن نکند از زمین درحال سجود باختیار ومستحب است که جایگاه سجود و جایگاه پای راست بود ونباید که بلندتر بود از آن پس اگر بلند تر بود بمقدار یك خشت باکی نبود و روا نبود که بیشتر از آن بود وباکی نبود که مردم دعا کند ازبهر دین ودنیا در حال رکوع وسجود درهمه احوال نماز وتشهدفریضه است در نماز اگر کسی ترک کند متعمداً ویرا نماز نبود و اگر ناسیاً ترک کند پیدا بکنیم حکمش از پس این انشاءالله وفرقی نیست میان تشهد اول و دوم در وجوب وفریضهٔ هردو و کمترچیزی که مردم را روابود دو شهادتست وصلوات برمحمد وآلش واگرزیادت کند برآن فاضل تر بود ومستحب است که مردم درتشهداول بگوید : بسم‌الله و بالله والحمد لله والاسماء الحسنی کلها لله اشهد ان لااله الاالله وحده لاشریك له واشهدان محمداً عبده و رسوله ارسله بالحق بشیراً و نذیراً بین یدی الساعة (١) (اللهم صل علی محمد وآل محمدوتقبل شفاعته فی امته وارفع درجته واکرهم این را در دیگر تشهد وهمهٔ نماز های دیگر بگوید باکی نبود جز آنکه مستحب است که در تشهدآخرین گوید بسم‌الله وبالله و الحمدلله والاسماء الحسنی کلها لله اشهد ان لااله الاالله وحده لاشریك له واشهد ان محمداً عبده و رسوله ارسله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین كله ولو کره المشرکون التحیات لله والصلوات الطیبات الطاهرات الزاکیات الناعمات العادیات المبارکات لله ماطاب وطهر وزکی وخلص ونمی وماخبث فلغیرالله اشهدان لااله الاالله وحده لاشریك له واشهد ان محمداً عبده ورسوله ارسله بالحق بشیراً ونذیراً بین یدی الساعه واشهد ان الجنة حق وان النار حق وان الساعة آتیه لاریب فیها وان الله یبعث من فی القبور) اللهم صل علی محمد وآل محمد وبارك علی محمد وآل محمد وارحم محمداً وآل محمد کافضل ماصلیت و بارکت و ترحمت و تحننت علی ابراهیم و آل ابراهیم فی العالمین انك حمید مجید السلام علیك ایها النبی ورحمة الله وبرکاته السلام علی جمیع انبیاء الله وملائکته ورسله السلام علی الائمة الهادین المهدیین السلام علینا وعلی عبادالله الصالحین پس سلام بازدهد چنانکه درپیش بگفتیم .

درفرایض نماز وسنتهایش وهر کس که چیزی ترك کند ازوی متعمداً یا ناسیاً .

هرآنکس که طهارت ترك کند متعمداً و نماز کند واجب باشد بروی نماز باسر گرفتن وگر ترك طهارت ناسیاً کرده باشد وپس یادش آید پس از آنکه نماز کرده باشد واجب بود بروی نماز باسر گرفتن وگر یادش نیاید بروی چیزی نباشد و نماز روا باشد وگر کسی نماز کند پیش از آنکه وقت درآمده باشد متعمداً واجب باشد بروی نماز باسر گرفتن وگر ناسیاً شده باشد و پس یادش آید پس از آنکه وقت درآمده باشد ووی در چیزی باشد از نماز واجب نباشد بروی باسر گرفتن نماز (٢) وگر ناسیاً بود پس روشن شود ویرا آن اگر وقت مانده باشد واجب باشد بروی باسر گرفتن نماز وگروقت بشده باشد بروی چیزی نباشد وگر کسی نماز کند بی آنکه بانگ نماز واقامت متعمداً نماز وی ناقص بود اگرچه واجب نباشد بروی باسر گرفتنش ونیت کردن واجب است در نماز اگر کسی نماز کند بی نیت ویرا نماز نبود وواجب باشد بروی باسر گرفتن نماز وگر کسی در نمازی شود و وقت آن نماز حاضر آمده باشد به نیت آن نماز پس یادش آید که بروی نماز دیگری هست واین نماز حاضر را وقت تنگ نشده باشد باید که بدین نیت بانماز فایت شودو پس از آن نماز حاضر بکند وتکبیر افتتاح فریضه است (٣) (اگر ترك کند متعمداً واجب بود باسر گرفتن واگر بفراموشی بود نیز باسر گرفتن نماز واجب بود چه اگر پیش از رکوع یادش آید وچه اگر پس از رکوع واگر فرایادش نیاید بر او چیزی نبود) واگر ترك قرائت کند متعمدا واجب باشد بروی اعادت کردن واگر ترك کند قرائت آنچه زیادت برالحمد بود در فرایض نماز وی ناقص بود وبروی نباشد باسر گرفتن واگر بسهو ترك کرده باشد و یادش نیاید تابرکوع شود چیزی بر وی نباشد چه اگر یادش آید وچه اگر یادش نیاید ورکوع واجبست درهر رکعتی اگر کسی ترکش کند متعمداً واجب باشد بروی باسر گرفتن نماز وگر بسهو ترك کرده باشد ودر حال سجودش یاد آید واجب باشد بر وی نیز باسر گرفتن نماز پس اگر یادش نیاید تاآنکه رکعتی دیگر نماز بکند ودر سیم رکعت شود و پس یادش آید باید که رکعت نخستین فرو اندازد و بنا کند چنانکه پندارد که وی دو رکعت نماز کرده است همچنین است چون ترك رکوع کرده باشد دردوم رکعت (٣) (وویرا در سیم یادش آید دوم رکعت فرو اندازد وسیم رکعت با دوم رکعت کند) ونماز تمام بکند پس اگر یادش نیاید اصلا در نماز بگذرد و بروی چیزی نباشد وتسبیح در رکوع فریضه است اگر کسی متعمداً ترکش کند ویرا نماز نبود واگر ناسیاً ترك کرده باشد چه اگر یادش آید پس از آن چه اگر یادش نیاید بر وی چیزی نباشد و سجود فریضه است در هر رکعتی دوبار اگر کسی ترك کند هر دو را یا یکی را از دوگانه بعمداً واجب باشد بروی نماز باسر گرفتن وگر یکی از دوگانه ترك کرده باشد ناسیاً وپس یادش آید پس از آنکه بنشسته باشد یابرخاسته باشد پیش از رکوع باز جای شود وسجدهٔ دیگر به کند چون ازوی بپرداخته باشد برخیزد و باسر نماز شود وقرائت باسر گیرد یاتسبیح اگر نماز از آن بود که دروی تسبیح کنند واگر یادش نیاید تا برکوع شود در نماز بگذرد وپس قضاء آن یك سجده کند وپس از آنکه سلام بازدهد وبروی باشد که دو سجده سهو بکند و تسبیح در سجود واجب است همچنین اگر کسی متعمداً ترکش کند واجب باشد بروی باز سر گرفتن نماز

---

(١) بین الهلالین از نسخهٔ مورد استفاده افتاده از اصل عربی تصحیح شد .

(٢) و اگر وقت درآمدن وقت وی از نماز پرداخته بود واجب باشد نیز باز سر گرفتن اگر کسی نماز کند و روی بقبله نکرده باشد متعمداً واجب بود بروی باز سر گرفتن .

(٣) از ترجمه حذف شده یا از قلم کاتب افتاده بود ترجمه مصحح است .

وگرناسیاً ترکش کند بروی چیزی نباشد وگر کسی پیشانی خویش ممکن نکند از زمین درحال سجود متعمداً ویرا نماز نبود پس اگر نسیان افتاده باشد بروی چیزی نبود وتشهد در نمازفریضه است و کمتر چیزی که در تشهد واجب است دو شهادت است وگر کسی ترك کند هر دورا متعمداً واجب باشد نماز با سر گرفتن پس اگر ناسیاً ترك کرده بود قضاء هردو بکند وبر وی واجب نباشد اعادهٔ نماز کردن وهمچنین صلوات برپیغمبر و آلش فریضه است هر آنکسی که ترکش کند متعمداً واجب باشد بروی باسر گرفتن نمازو اگر ناسیاً ترك کرده باشد پس از آنکه سلام باز دهد قضایش بکند وبروی چیزی نباشد وسلام باز دادن سنت است و فرض نیست اگر کسی ترك سلام کند متعمداً فضیلتی ضایع کرده باشد ونمازش باطل نشود وگر کسی ناسیاً ترك کند سلام را نمازوی تمام بود وهفت تکبیر یا دیگر تکبیرها جز تکبیر افتتاح همه سنت است وهمچنین دست برداشتن باهر تکبیری سنت است اگر کسی ترك کند متعمداً یا ناسیاً باطل نشود نمازش وگر کسی بلند خواندن درآن نماز که بلند باید خواندن ترك کند یا بلند بخواند در آن نماز که نهفته باید خواندن متعمداً واجب باشد بر وی باسر گرفتن نمازو گرناسیاً کند بروی چیزی نباشد وقنوت درهمه نمازها سنت است ودرفریضه‌ها مؤکدتر است وازفریضه‌ها در آن نماز که بآواز بلند خوانند مؤکدتر است اگر کسی ترك کند متعمداً ترك سنتی کرده باشد وگرناسیاً ترکش کند وپس در رکوع یادش آید پس از رکوع مستحب باشد قضا بکردن وگریادش نیاید از پس آنکه در رکعت سیم شده باشد در نماز بگذرد و پس از آنکه از نماز بپردازد قضایش بکند وتعقیب ازپس فرایض و نوافل سنت است اگر کسی بکند ویرا بدان مزد باشد وگرنکند بروی چیزی نباشد .

در سهو در نماز واحکامش و آنچه واجب شود ازوی با سر گرفتن نماز .

هرانکسی که دررکعت نخستین از هر فریضه بشك افتد ونداند که وی یکرکعت کرده است یا دو واجب آید بروی با سر گرفتن نمازو همچنین هر کسی که درنماز بامداد بشك افتد یا درنماز شام ونداند که چند رکعت کرده است واجب باشد بروی با سر گرفتن نماز وگر کسی یکرکعت نماز بامداد بکند و بنشیند وتشهد بخواند وسلام باز دهد پس یادش آید که یکرکعت کرده است باید که یکرکعت دیگر باآن بیوندد ومادام تا سخنی نگفته باشد یاازقبله برنگردیده باشد یا حدثی نکرده باشد که نماز را بشکافد که اگر چیزی ازین بکند واجب باشد بروی باسر گرفتن نماز وحکم در نماز شام

همچنین است که اگر در تشهد [illegible] باز دهد پس یادش آید برخیزد و یکرکعت دیگر با آن مضاف کند و پس [illegible] سجده بکند واگر بشك افتد در نماز چهار [illegible] ونداند که دو کرده است یا چهار و [illegible] بود یکی از این دو [illegible] وبروی چیزی نباشد پس اگر ظن وی در هردو راست بود بنابر (چهار) کند و سلام باز دهد و بر خیزد ودورکعت باآن مضاف کند ودر هر رکعتی الحمد تنها بخواند پس اگر نماز چهار رکعت کرده باشد این دو رکعت نافله باشد و اگر نماز دو رکعت کرده باشد این دورکعت تمامی نماز بود واگر بشك افتد ونداند که نماز سه کرده یا چهار وظن وی درهردو راست بود بنا بر چهار کند وسلام باز دهد و پس برخیزد و یکرکعت ایستاده یادورکعت نشسته بکند اگر نماز چهاررکعت کرده باشد این هردو نماز نافلهٔ او شود واگر سه رکعت کرده باشد تمامی نماز او بوده و اگر بشك افتد ونداند که دورکعت کرده است یاسه وظن وی در هردو راست بود بنا بر) سه کند وبرخیزد یکرکعت دیگر بکندواگر کسی بشك افتدونداند که (دو رکعت کرده است یاسه یاچهاروظن‌های اوراست بود بنابرچهار کندوسلام بازدهد پس برخیزد ودورکعت نمازایستاده ودورکعت نشسته کندپس اگر چهاررکعت خوانده باشداین هردونماز نافله باشد و اگر دو رکعت کرده بود این دو رکعت ایستاده تمام نماز بودودورکعت نشسته نافلهٔ اوشود وگر سه رکعت کرده باشددو رکعت نماز نشسته تمام نماز او بود ودورکعت نشسته نافلهٔ وی باشد) واگر کسی بشك افتد ونداند که یکرکعت کرده است یاسه یا چهار واجب باشد بروی باسر گرفتن نماز ازبهر آنکه دورکعت نخستین ویرا درست نیست واگربشك افتد ونداند که نماز چهار کرده یا پنج وظن وی درهردوراست بود تشهد بخواند وسلام بازدهد ودوسجدهٔ سهو بکند که هر دوبررغم دیو باشد پس اگر یادش آید پس ازآنکه وی نمازپنج کرده است نمازبا سر گیرد وگر کسی بشك افتد درتکبیرنخستین ونداند که تکبیر کرد یا نه باید که تکبیر کند و در نماز بگذرد وگر کسی بشك افتد درقرائت ونداند که قرآن خوانده یانخوانده پیش از رکوع باید که قرآن بخواند پس بر کوع شود و اگر (سوره بخواند و پس یادش آید که وی الحمد نخوانده است باز گردد و الحمد خواند وپس قرائت کند و با رکوع شود واگر) دررکوع یادش آید که وی الحمد خوانده بود بروی چیزی نباشد واگربشك افتد درقرائت ازپی رکوع درنمازبگذرد وبروی چیزی نباشد واگر کسی دررکوع یا درسجود بشك افتد دردورکعت نخستین

نماز با [illegible] وی درسیم [illegible] بود یا در چهارم [illegible] وی برپای [illegible] باید [illegible] ویشتن را فرا سجده هلد بی آنکه [illegible] دارد از رکوع پس اگر [illegible] پس از آنکه سرازرکوع برداشته بود که وی آن رکوع [illegible] نماز باسر گیرد و گر بشك افتددر حال سجود [illegible] رکوع درنماز بگذرد و بر وی چیزی نباشد و گر بشك افتد در تسبیح رکوع پس از آنکه سر برداشته بود از رکوع درنماز بگذرد وگر بشك افتد در سجده ووی نشسته باشد یا برخاسته باشد وهنوزبرکوع نشده باشد باز جای شود و دو سجده بکند پس اگر یادش آید که وی آن دوسجده کرده بود نماز باسر گیرد وگر بشك افتد پس از آنکه برکوع شده بود درنمازبگذرد وبروی چیزی نباشد وگردریکی سجده بشك افتد ووی نشسته باشد یا برخاسته باشد وهنوزبرکوع نشده باشد باید که سجده بکند وگریاد آید پس از آنکه وی آن سجده کرده بود بروی چیزی نباشد وگرشکش دریك سجده پس ازرکوع بود در نماز بگذارد بر وی چیزی نبود و حکم آنکس که در تسبیح سجود بشك افتد همچنان حکم آنکس است که وی در تسبیح رکوع بشك افتد وگر کسی درتشهد بشك افتد ووی نشسته باشد باید که تشهد بخواند وگرشکش در تشهد اول بود پس از آنکه بسیم رکعت برخاسته بود درنمازبگذرد و بروی چیزی نبود وگریادش آید پیش از رکوع که وی تشهد نخوانده است بنشیند و تشهد بخواند پس بر خیزد و قرائت بخواند و رکوع بکند وگریادش نیاید تا برکوع شود درنمازبگذرد و چون سلام باز دهد قضاء تشهد بکند ودوسجدهٔ سهو بکندوگر کسی درنمازسخن بسهو بگوید واجب باشد بروی که ازپس سلام دوسجده سهو بکند وگرسخن گفتن متعمداً باشد بروی بود که نمازبا سر گیرد وگر کسی در دو رکعت نخستین سلام بازدهد بسهواز نمازی که آن چهار رکعت بود یا سه رکعت بود نماز تمام بکند ودوسجده سهو بکند وگر سلام بعمداً بازداده باشد نمازباسر گیرد و این دو سجدهٔ سهوازپس سلام باز کند وازپس هر دو سجده تشهدی سبك بباید خواندن و سلام دادنی بعد ازتشهد ودرنمازنافله سهو نیست واگر کسی‌را درچیزی ازنوافل سهو افتد بنا کند به آنچه خواهد و مستحبست ویرا که بنابر کمتر کند ودر سهو نیز سهو نباشد واگر کسی را در سهو سهوافتد در

نماز بگذرد و بروی چیزی نباشد و اگر کسی را سهو بسیار بود در نماز (۱) بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و نماز سبك بكند و سهو نیست بر آنکس که از پس امامی که اقتدا بدو کند نماز می کند همچنین سهو نیست بر امام هر گه که پس نمازان ویرا نگاهدارند و اگر امام را وهمهٔ پس نمازان را یا بیشترین ایشان را سهو افتد نماز با سر گیرند احتیاط را و گر کسی را در نماز حدثی افتد که طهارت را بشکافد بعمد یا به نسیان نماز باسر گیرند و گر حدث وی در تشهد بود پس از شهادتین واجب نبود بروی با سر گرفتن نماز و اگر پیش از شهادتین بود واجب بود با سر گرفتن نماز و گر در نماز خون از بینی بیاید باز گردد و جایگاه بشوید و جامه بشوید اگر خون بوی رسیده باشد و پس نماز تمام بکند هر گه که از قبله برنگردیده باشد یا سخنی نگفته باشد که نماز را تباه کند پس اگر از قبله بگردیده باشد یا سخن گفته باشد متعمداً نماز باسر گیرد و اگر در جامهٔ پلید نماز بکند ودانسته بود که در وی نجاست است نماز باسر گیرد و گر پیش از آن دانسته بود و پس فراموش کرده بود و نماز کرده بود با آن جامه و پس یادش آمد که در آن جامه نجاست بوده است نیز نماز با سر گیرد پس اگر ندانسته بود و نماز کرده بود و پس از آن بداند بروی نباشد با سر گرفتن نماز و هر آنکس که نماز کند باجامهٔ مغصوب یا برجایگاهی مغصوب واجب باشد با سر گرفتن نماز و قهقهه در نماز واجب کند با سر گرفتن نماز وتبسم بوا جب نکند و اگر مردم را حاجتی بازدید آید در نماز اشارتی بدان حاجت کند یا دست بر دیوار زند چون خواهد که کسی را بیدار گرداند بر حاجت خویش و باکی نبود و هر آنکسی که در نماز دهان درّه (۲) بر آورد یا انگشتان شکند یا بر دست راست یا بر دست چپ نگرد نقصان نماز بود و واجب نکند با سر گرفتن نماز را و باطل نکند که از پیش آنکس که نماز می کند چیزی بگذرد چون سگی یا اسبی یا مردی یا زنی یا حیوانی دیگر و میان خویش و میان راهگذر چیزی نهد اگر چوبی خرد بود یا خشتی فاضلتر بود و اگر در نماز عطسه فرود آید و بگوید الحمدلله رب العالمین باکی نبود ویرا از آن و اگر کسی بروی سلام کند و وی در نماز بود همچنان رد کند بگوید سلام علیکم و نگوید علیکم السلام و اگر آنکس که نماز می کند چیزی فراپیش وی آید که وی از آن بترسد چون کژدمی یا ماری یا ددی یا جز از آن باید که از خویشتن دفع کند یا بکشد و نماز نبرد پس اگر ممکن نبود مگر ببریدن نماز باید که نماز ببرد و پس با سر گیرد پس از آن و اگر کسی در نماز بود و اسبی بیند از آن خویشتن که رها شده باشد یا وام داری بیند که ترسد از وی فایت شود یا مالی بیند ترسد که بهرزه خواهد شدن روا بود ویرا که نماز ببرد و آن چیز را محکم بکند و نماز با سر گیرد و بروی چیزی نباشد و باکی نبود آنکس که نماز کند کیك و سرشك و سبج را بکشد ومانند آن از موذیات و نباید که مرد نماز کند و موی در جعده بسته باشد اگرچنان کند واجب بود با سر گرفتنش .

در آنچه روا بود باوی نماز کردن از جامه و جایگاه و آنچه روا نبود و آنچه روا بود بروی سجود کردن و آنچه روا نبود .

روا نبود نماز کردن باجامه که نجاست بوی رسیده باشد و بدان عالم باشد یا غالب ظنش بود هر که نماز کند باوی و حالش چنین باشد که ما وصفش بکردیم واجب باشد بروی با سر گرفتن نماز و گر بداند که در جامه نجاستی هست و وی هنوز در نماز است و پرداخته نیست باید که آن جامه از خویشتن بیندازد و با جامهٔ دیگر که باوی باشد نماز کند پس اگر بروی الایك جامه نباشد بشود و جامه بشوید و نماز از سر گیرد و روا نبود نماز در پوستهاء مردار و بدباغت پاك نشود چه اگر از آن حیوان باشد که کشتاوری بروی افتد یا نیفتد و روا نبود نماز کردن بر پوست و بر آن چیزی که گوشت وی نخورند چون سگ و خوك و روباه و خرگوش و مانند آن اگر چه کشتار کرده باشند و دباغت کرده و گر کسی نماز کند باوی واجب باشد بروی باسر گرفتن و روا نبود نماز کردن مردم را با ابریشم محض که اگر با ابریشم محض نماز کند باختیار واجب باشد بروی باسر گرفتن و اگر نماز کردن وی بآن در حال ضرورت بود یا حال حرب واجب نباشد بروی باسر گرفتن نماز و هر گه که جامه را تانش یا پودش پنبه بود یا کتان و باقی ابریشم بود باکی نبود باوی نماز کردن و مکروهست که مردم نماز کند در پیراهنی که قب و دامن وی و سر آستین هایش دیبا یا ابریشم محض بر وی دوخته باشند و روا نبود و نماز کردن در خز که وبر خرگوش و روباه با وی نقش کرده باشند و روایتی کرده‌اند که روا بود و آن روایت بر تقیه گرفته‌اند واما باختیار روا نبود چنانکه بگفتیم و باکی نبود زنان را که نماز کنند باجامهٔ ابریشم و گر پرهیز کنند از آن فاضلتر بود و روا نبود نماز کردن در خز خالص یا خزی که چیزی از ابریشم باوی آمیخته باشند و باکی نبود نماز کردن بافنك وسمور و بر هر چیزی که گوشتش نخورند و روایتی کرده‌اند و رخصت داده در آن که نماز بااین هر دو روا بود و این روایت برحال اضطرار گرفته‌اند و باکی نبود نماز کردن باستجاب وحواصل ودر وبر هر چیزی که گوشتش بخورند چون کشتار کرده باشند و دباغت کرده و اگر نداند که کشتار نیست باکی نبود چون در بازار مسلمانان بخرد از آنکس که وی مردار بحلال ندارد و روا نبود خریدن از آنکس که وی بحلال دارد یا متهم باشد در آن و مکروهست نماز کردن باجامهٔ سیاه الاعمامه و موزه که باکی نبود با هردو و اگر چه سیاه باشد و باکی نبود در یك جامه نماز کردن در آن الا که در زیرش میزری بود که عورت بپوشد و مکروهست که مرد از بالاء پیراهن میزر فراگیرد و مکروهست اشتمال صمّا در نماز و آن آن بود که ازار بخویشتن بر گیرد و هر دو سرش از زیر دستش بگیرد و پس هردو سر بریکی دوش افکند چنانکه جهودان کنند و هر گه که با مردم نبود الایك جامه باکی نبود که بعضی از آن جامه درمیان بندد و بعضی بر خویشتن افکند و اگر باوی الایك شلوار نباشد در پوشد و ریسمانی یا شلوار بندی در گردن افکند یا چیزی که مانند آن بود و مکروهست مردم را که نماز کند باعمامه که حنك ندارد و زن آزاد نماز نکند الابا دو جامه یکی بمقنع کند و یکی در پوشد و باکی نبود پرستار را و نا بالغ را که نماز کند بی مقنع و نباید که مرد نماز کند و رویش پوشیده بود و باید که پیشانی او از بهر سجود گشاده بود و دهانش از بهر قرائت قرآن و مکروهست زن را ادیم دربستن در نماز و مرد نماز کند و بروی قبا بود در بسته الا که باز گشاید الا درحال حرب و نماز نکند مرد باکفش و نه بانعل سندی و مستحبست نماز کردن با نعل عربی و باکی نبود نماز کردن باموزه هرگاه که ساق دارد و مکروهست مردم را که پیشنمازی کند قومی را و بروی رداء نباشد باختیار و باکی نبود در حال اضطرار و روا نبود نماز کردن با آن جامه که در زیرش پوست روباه بود و نه در آن جایگاه که بالاء آن بود و روا نبود نماز کردن در کلاه و شلوار بند که از وبر خرگوش کرده باشند و مکروه باشد نماز کردن با هر دو چون از ابریشم محض کرده باشند و روا نبود نماز کردن باپوست همدوکان و روا نبود نماز کردن چون با مردم چیزی بود از آهن گشوده چون کارد و شمشیر پس اگر در غلاف بود باکی نبود و کلید چون با مردم بود بچیزی در پیچد و با آن نماز کند و هر گه که باآنکس که نماز کند درم سیاه بود باکی نبود با آن نماز کردن هر گه که پوشیده بود و باکی نبود

(۱) در نماز بسیار بود . (۲) یا خمیازه .

که مرد با جامهٔ زن نماز کند چون از او ایمن باشد اگر گبری جامه کند از بهر مسلمانی مستحبست که با آن جامه نماز نکند الا پس از آنکه بشوید و همچنین است چون جامه از میخواره بعاریت گیرد و یا از کسی که وی چیزی از نجاسات بحلال دارد * مستحبست که از نخست بآب بشوید و پس باوی نماز کند و زن نماز نکند چون در دستش یا پایش چیزی بود که آن چیز برخان کند (۱) پس اگر برخان نکند باکی نبود باوی نماز کردن و باکی نبود که مردم نماز کنند و در آستین وی مرغی بود و ترسد که ضایع شود و مردم نماز نکند با جامهٔ که بروی صورتها بود و روا نبود نماز کردن با آن جامه و نه با آن انگشتری که بروی صورتی بود و نماز نکند در خانهاء غایط و نه در گرماوه و نه در اشترکده و نه در جایگاهی که در خانهٔ مورچه باشد و نه جایگاهی که آب رود و نه در زمین برف و نه درمیان گورها اگر کسی در گورستان نماز کند باید که از میان وی و گور پوشنده باشد و گرچه عصای بود یا مانند آن پس اگر نتواند از آن بکردن باید که از میان وی و میان گور ده گز بود از پیشش و از دست راست و چپ هم چنین و باکی نبود که در پسش بود و روایت کرده‌اند و رخصت داده در آنکه روا بود نماز کردن فرا گورهای ائمه علیهم السلام و آن روایت بر نوافل گرفته‌اند و گرچه احتیاط آن که ما بگفتیم و زمین شوره دروی نماز نکند چون پیشانی برزمین نتواند نهاد پس اگر تواند پیشانی برزمین نهادن باکی نبود نماز کردن دروی و بر برف نماز نکند پس اگر نتواند بر زمین دیگر نماز کردن باکی نبود که از بالای آن چیزی بیفکند و بروی سجود کند پس اگر نیابد برف بکوبد و بروی سجود کند و بر وحل سجود نکند پس اگر ضرورت بود نماز کردن در زمینی که وحل بود و آب بود باشارت نماز کند و بر وحل و آب سجده نکند و روا نبود نماز کردن در آتشکده‌ها و در خانه ها که در وی خمره بود و نه بر راهها و باکی نبود بر پشته‌های راه نماز کردن و باکی نبود نماز کردن در مسجد های ترسایان و کنشتهای جهودان و نماز نکند در خانه‌های گبرکان با اختیار پس اگر مضطر بود بدان جایگاه آن جایگاه را با آب فروزند و چون خشك شود دروی نماز کند و نماز نکند مردم و در پیش وی صورتی و تماثیلی بود الا که بپوشد و نماز نکند و در قبلهٔ وی آتشی بود در مجمره یا جز از آن و نه در قندیلی آویخته و نماز نکند و در قبلهٔ وی سلاحی گشوده بود و نماز نکند در جایگاه مغصوب هر که که از آنجا بیرون تواند آمدن

[illegible] بود و گر هردو در [illegible] باید که از نخست مرد نماز کند و [illegible] حال هر دو نماز نکنند و مکروهست نماز فرایض کردن دراندرون کعبه یا بر بالایش با اختیار و باکی نبود در حال ضرورت نماز کردن دروی و هر که که ضرورت بود نماز کردن بر بالای کعبه باید که برقفا خسبد و روی به بیت المعمور کند و باشاره نماز بکند و مستحبست نوافل کردن در اندرون کعبه و مکروهست نماز کردن در چهار جایگاه وادی ضجنان وذات الصلاصل وبیدا و وادی الشقر و مکروهست نماز کردن در مرابط اشتر و خر و استر و اسب پس اگر مردم برحال خویش ترسد باکی نبود که در وی نماز کند پس از آنکه بآب بزند و باکی نبود نماز کردن در مرابط گوسفندان برهمه حالی و نماز نکند فرا دیواری که قبلهٔ وی بود که تری بیرون میدهد از بالوعه که بول در وی کنند و نماز نکند در خانه که در وی گبر بود و باکی نبود که جهودی یا ترسائی بود و نماز نکند فرا قبله که مصحف گشوده در پیش وی باشد و باکی نبود چون در غلاف بود و از بهر آن مکروهست تا دلش مشغول نشود بنظر کردن دروی و روا نبود سجود کردن الا بزمین یا آنچه زمین ویرا برویانیده باشد الا که چیزی بود ویرا بخورند یا در پوشند و روا نبود سجود کردن بر قیر پس اگر ضرورت بود و با وی چیزی نبود که بروی سجده کند باکی نبود و روا نبود سجده کردن بر جامه که از ابریشم یا پشم یا کتان یا پنبه کرده باشد الا در حال تقیه و اگر در جایگاهی پلید حاضر آید و با وی چیزی نباشد که بروی سجده کند باکی نبود سجده کردن بر بن جامه‌ها و باکی نبود سجود کردن بر حشیش زمین چون بکم (۲) و مانند آن و باکی نبود سجود کردن بر گرج (۳) و آجر و بر سنگ و چوب و روا نبود سجود کردن بر آبگینه و باکی نبود که مردم یك مشت سنگ خرد بر بساطی کند و بروی سجده کند و سجده نکند بر ساروج و باکی نبود سجده کردن بر خمره و آن حصیری خرد بود و همچنان که بروی مردم بریسمان کرده باشند و روا نبود اگر بدوال کرده باشند و روا نبود نماز کردن بر زر و سیم و باکی

[illegible] نبود سجود [illegible] الا [illegible] که [illegible] سجده بروی کند [illegible] خویش سجده کند و گر با وی جامه نبود بر کف خویش سجده بکند و گر کسی در جایگاهی حاضر آید که برف بود و با وی چیزی نبود که بروی سجده کند و برزمین قادر نبود باکی نبود سجود کردن بروی و باکی نبود مرد و زن نماز کنند و ایشان خضاب کرده باشند و بر ایشان خرقهٔ خضاب بود هر که که پاکیزه بود.

در نماز آدینه و احکامش :

گرد آمدن در نماز آدینه فریضه است چون شرایط وی حاصل آید و از شرطهاء وی آنستکه امامی عادل بود آن جایگاه یا آنکس که امام ویرا از بهر پیشنماز کردن فرا داشته بود و عدد مردم هفت کس باشند که اگر کمتر از هفت باشند نماز آدینه واجب نبود بر ایشان و هر گاه که پنج کس ویرا باشند سنت باشد و مستحبست نماز آدینه کردن و با حصول این شرایط بیفتد از نه کس پیری بیرو طفل خرد و زن و بنده و آنکس که بسفر بود و کور و لنگ و بیمار و آنکس را که راه وی بیش از دو فرسنگ باشد و اینها را که ذکر بکردیم الا آنکس که از تکلیف بیرون باشد چون طفل ، چهار رکعت فریضه لازم آید ایشان را پس اگر به نماز آدینه حاضر آیند واجب باشد در نماز آدینه شدن و روا بود ایشان را که دو رکعت کنند و اگر حاضر نیایند واجب نباشد بر ایشان حاضر آمدن چنانکه در پیش بگفتیم و روا نباشد که در یك شهر در دو جایگاه نماز آدینه کنند و کمتر راهی که در میان دو مسجد آدینه بود باید که سه میل باشد یا بیشتر و اگر امام حاضر آید در شوری روا نباشد که پیشنمازی کند کسی دیگر جز از وی الا که ویرا بیماری بود که ویرا از آن منع کند و چون مردم خواهند که نماز کنند بمزکتی بزرگ شوند و نوافل آدینه پیش از زوال بکنند و این فاضل تر است خاصه در روز آدینه اما در دیگر روز روا نبود از پیش زوال نوافل کردن و اگر شش رکعت بکنند نزد آنکه آفتاب فراخ بر آید و شش رکعت دیگر چون آفتاب بالا گیرد و

(۱) صدا کردن . (۲) بقم . (۳) گچ .

دو رکعت نزد آنکه زوال باشد و شش رکعت دیگر ازمیان فریضهٔ پیشین و دیگر بکند باکی نبود وکرهٔهٔ نوافل را با پس نمازدیگر دارد روا بود ویرا آن الاافاضلتر آن بود که بگفتیم وهر که که زوال آفتاب بود ووی از نوافل هیچ نکرده باشد با پس نمازدیگر افکند .

و در نوافل روز آدینه چهار رکعت بیفزاید واز سنتها، لازمست غسل روز آدینه برزنان ومردان وبندگان وآزادگان درسفر وحضر باتمکن بود از آن و وقت غسل کردن از آنوقت دربود که فجر برآید تازوال آفتاب ببودن هر که که زوال آفتاب نزدیکتر بود فاضلتر بود واگر زوال آفتاب بود و وی غسل نکرده باشدازپس زوال قضایش بکند پس اگر ممکن نباشد روز شنبه قضایش به کند واگر برسفری بود وترسد که روز آدینه آب نیابد یا تمکین نیابد از استعمال آب کردن روا بود ویرا که روزپنجشنبه غسل کند ومستحب است که مردم روز آدینه خویشتن را پاکیزه گردانند وموی سر به تراشند و ناخنان بچینند و از لب بالائین موی بگیرند وجامهٔ پاکیزه‌تر در پوشند و چیزی از طیب بخویشتن باز کند و چون روی بمسجد بزرگتر نهد برساکنی ووقار رود ودعا که مخصوص است در آن بخواند و باید که امام چون زوال نزدیك بود بر منبر شود و خطبه برگیرد بدان مقدار که چون دوخطبه بکند زوال آفتاب ببوده باشد وچون زوال آفتاب بباشد فرود آید ونماز بکند وباید که دوخطبه بکند واز میان هردو فصلی بکند بدان که یابنشیند یا سورتی سبك بخواند و؛ خطبه حمد خدایتعالی کند و صلوات برپیغمبر صلی الله علیه وآله وسید وامام مسلمانان رادعا بگوید و وعظ وزجر واندرز وتخویف بکند وحرام شود سخن گفتن بر آنکس که خطبه شنود و واجب باشد که گوش باخطبه کردن ازبهر آنراکه دوخطبه بدل دورکعت است که بیفتاده است وهر آنکس که بدو خطبه نرسد نماز وی تمام بود هر گه که امام از آن بود که بدواقتدا کنند وگر امام را یابد که در دوم رکعت بر کوع شده باشد نماز آدینه ازوی فایت شد و بروی باشد که نمازپیشین چهار رکعت بکند و باید که صفت آن امام که پیشنمازی کند چنین باشد اولا آزاد وبالغ بود و پاك بود در ولادت و دور بود از بیماریها چون کلی ودیوانگی وپیسی وباید که مسلمان بود و مؤمن و معتقد حق و مرتکب نبود هیچ چیز را که بدان در جملهٔ فاسقان شود و در خطبه راستگو باشد و فریضه‌ها را دراول وقت ادا کند و مستحب باشد ویرا که عمامه دارد اگر زمستان بود و گر گرمابود وبرد یمنی یاعدنی برخویشتن افکند و چون چنین باشد واجب کند گرد

آمدن و اقتداء نماز بدو کردن و گوش با قرائت وی کردن و هر که که خلل کند بچیزی از این که ما وصفش بکردیم واجب نباشد گرد آمدن و حکم روزآدینه حکم دیگر روز ها بود در آنکه فریضه چهار رکعت لازم باشد واگرمردم نماز کنند از پس کسی که بدو اقتدا نکند در نماز آدینه از بهرتقیه اگرممکن بود ویرا نمازخویش فرا پیش نماز وی دارد بکند و گر ممکن نباشد دو رکعت با وی بکند و چون امام سلام باز دهد بر خیزد و دو رکعت دیگر بکند تا تمامی نماز وی بود و چون امام نماز دو رکعت کند باید که قرائت بآواز بخواند و در رکعت اول الحمد و سورة ـ الجمعه بخواند و در دوم الحمد و سورة المنافقون بخواند ودوقنوت بکند یکی در رکعت نخستین پیش از رکوع و دوم در رکعت دوم پس ازرکوع و گر کسی تنها نماز کند باید که این دو سوره بخواند که ما بگفتیم در نماز پیشین پس اگر سورتی جز از این دوسوره سبق‌اللسان افتد ویرا و پس یادش آید باید که رجوع کند با سورةالجمعه هر گه که‌ازنیمهٔ سوره نگذشته باشد چه اگر از نیمهٔ سوره بگذشته باشد دورکعت تمام بکند وبنافله انگاردوفریضه باسر گیرد بدین دوسوره که ما بگفتیم و این برجهت افضل است که اگرنکند وجز این دوسوره بخواند نماز وی ماضی بوده لیکن ترك افضل کرده باشد وچون چهار رکعت کند بر وی الا یك قنوت نباشد و مستحب است که جهر کند بقرائت بر همه حالی ونمازآدینه نبود الا بخطبه و باکی نبود که مؤمنان در روزگارتقیه جایگاهی که ایشان را ضرری نبود نمازآدینه بکنند بدوخطبه پس اگرنتواند خطبه کردن روا بود که نماز بجماعت بکند ولیکن چهار رکعت بکنند ونمازروز آدینه با عدم امام درمسجد بزرگترفاضلترست از نماز کردن در خانه وگر کسی با امام یکرکعت نماز بکند چون امام سلام بازدهد او برخیزد و رکعتی دیگر با آن مضاف بکند و دروی جهر کند نمازش تمام بود واگربا امام یك رکعت نماز بکند و سجود کردن نتواند چون امام برخیزد وی سجود بکند و پس بامام دررسد پس اگرنکند و باز ایستد تا امام دردوم رکعت برکوع شود وی با امام رکوع کند چون امام بسجده شود وی‌نیز بسجده شود واین دوسجده از آن رکعت پیشین کند وچون سلام بازدهد بر خیزد و رکعتی دیگر بکند پس اگر بدین دوسجده نیت نکند که از رکعت پیشین است بر وی باشد نماز با سر گرفتن وروا نبود بانگ نماز کردن ازبهرنمازدیگر روز آدینه بل

چنان باید که ازفریضهٔ نماز پیشین بپردازد واقامت نمازدیگر بکند اگر امام بود وگر پس نماز .

درجماعت و احکام آن و حکم امام ومأموم : جماعت کردن درهمه نمازها فریضهٔ مستحب است و مندوب و در وی فضلی بسیارست و کمتر چیزی که بدان جماعتها بندد دوکس باشند و چون دو کس حاضر آیند یکی فرا پیش رود و آن دیگری سوی دست راست بایستد و نماز جماعت بکنند وگر جماعتی باشند یکی از ایشان فراپیش‌رودودرمیان بایستدودیگران درپس وی‌دریکصف بایستندالاکه‌برهنه‌باشندآنگه امام در میان ایشان بایستد درصف واگر امام در کناره بایستد وپس نمازان بردست راست باکی نبود وباید که آنکس که پیشنمازی کند قرائت از همه قوم بهتر خواند پس اگردر قرائت خواندن راست باشندآنکس فراپیش شود که فقه بهتر داند واگر درفقه راست باشند آنکس که هجرت وی پیشتر بوده باشد واگر در هجرت راست باشند آنکس که بسال مهتر بود و اگر در سال راست باشند آنکس که رویش نیکوتربود فراپیش شود ونباید که کسی فراپیش کسی شوددرمسجدوی یاسرای وی یادرپادشاهی وی وچون قوم حاضر آیند ودرقوم مردی از بنی‌هاشم بود اولیتر بود به پیش نمازی هروقت که‌قرائت بهترداندوباکی نبودمردرا که پیشنمازی زنان کندوهمچنین باکی نبود که زن پیشنمازی زنان کند ونشاید که زن پیشنمازی مردان کند ومکروهست که کسی که تیمم کرده‌باشد پیشنمازی قومی کند که ایشان وضو کرده‌باشندوهمچنین مکروهست که مسافر پیشنمازی حاضران کند پس‌اگر پیش شود فرض خویش بکند وسلام باز دهد واز آن قوم کسی فراپیش شودونماز ایشان‌تمام کندوهر گه که مسافر ازپس‌حاضر نماز کند چون فرض خویش کرده باشد سلام باز دهد و با ایشان نماز تمام نکند الا که برخیزد و با ایشان نماز تمام‌کند به نیت نمازی دیگروتطوعی کند بدان و روا نبود که پیشنمازی کندآنکه از زنازاده بود و نه اعرابی بر مهاجران و نه بندگان بر آزادگان و روا بود که بنده پیشنمازی موالیان‌خویش کند هر که که‌قرائت ازایشان بهتر داند و باکی نبود که پیشنمازی کند کور هر گه که کسی بود که‌ویراروی‌فراقبله کند و نگاهدارد اورا و نماز نکنی الا از پس کسی که بدین وی واثق باشی که اگرنماز کنی از پس آنکه بوی واثق

باشی یا مخالف تو باشد در مذهب تو از
پس خویش نماز بکنی و بدو اقتدا نکنی و نماز
مکن از پس فاسق و اگرچه موافق تو باشد
در اعتقاد و پیشنمازی نکند کسی که کل بود
یا پیس یا دیوانه و کسی که ویرا حد زده
باشند و پیشنمازی نکند کسی که بند دارد
از بهر کسانی که ایشان بند ندارند و نه
آنکس که وی مفلوج بود از بهر کسانی که
تندرست باشند و نماز مکن از پی ناصبی و
نه از پی کسی که تولی بامیرالمؤمنین علیه السلام
کند هر که از دشمنان وی تبری نکند
الا در حال تقیه و روا نباشد نماز کردن از پس
کسی که ترا خلاف کند در امامت دوازده ائمه
علیهم السلام از کیسانیان و ناوسیان و فطحیان
و واقفیان و جز از ایشان از فرق شیعه و
روا نبود که کودکی که ببلوغ نرسیده
باشد پیشنمازی کند و نماز مکن از پس آن
کس که در پدر و مادر عاق بود و نه از پس
آنکس که قاطع رحم بود و نه از پس آن
که سفیه بود و نماز کردن روا نبود از پس
اغلف یعنی ختنه ناکرده و چون فرایض
شود آنکس که وی بشرایط امامت بود واز
پس او قرائت مخوان چه اگر نماز از آن
بود که جهر کنند در وی یا جهر نکنند بل با
خویشتن تسبیح و تحمید میکند و گر نماز از
آن بود که جهر کنند از بهر قرائت وی
خاموش شود پس اگر قرائت امام بر تو پوشیده
شود آنگه از بهر خویش قرائت بخوان و
اگر مانند همهمه شنوی از قرائت امام روا
بود ترا که قرائت نخوانی و تو مخیر باشی
در قرائت و مستحب است که الحمد تنها
بخوانی در آن نماز که امام در وی جهر
نکند قرائت و گر نخوانی بر تو چیزی نبود
و گر نماز کنی از پس کسی که بدو اقتدا
نکنی قرائت خویش بخوانی بر همه حالی
چه اگر وی جهر کند بقرائت و چه اگر
نکند و اگر جایگاه تقیه بود روا بود ترا
از قرائت مانند حدیث نفس و روا نبود ترا
که ترک قرائت کنی بر همه حالی و هر که
ممکن نبود ترا بیشتر از الحمد خواندن از
پس کسی که بدو اقتدا نمی کنی روا بود
ترا و روا نبود کمتر از آن و هر که که پس
نماز از قرائت بپرداخت پیش از امام باید که
تسبیح و تحمید میکند خدایتعالی را و مستحب
است و یرا که یک آیه از آن سوره که میخواند
باز دارد تا چون امام از قرائت خویش بپردازد
وی آیت تمام بکند و هر که که مردم پیشنمازی
کند و بر وضو نباشد یا جنب باشد و پس بادش
آید از پس نماز واجب باشد بروی با سر
گرفتن نماز و بر ایشان هیچ نبود و همچنین

است اگر کسی پیشنمازی کند و بر ظاهر
اعتقاد ایشان بود و پس پیدا شود ایشانرا
که مخالف ایشان بوده است در اعتقاد نماز
ایشان ماضی باشد و هر که که مرد پیشنمازی
کند و روی فرا قبله نکرده باشد بعمداً
بروی باشد نماز باسر گرفتن و بر ایشان
چیزی نباشد هر که که ندانسته باشند پس
اگر دانسته باشند بر ایشان نیز واجب باشد
باز سر گرفتن نماز و هر که که امام و پس نماز
ندانسته باشند حکم شان آنستکه در باب قبله
گفته شد و هر که که امام حدثی بکند در
نماز که بدان حدث نماز بریده شود با وضو
بشکاو باید که مردی را فرایش کند تا تمام
بکند نماز ایشان و مستحب است که آن مرد
آن بود که با قامت حاضر بوده باشد پس
اگر حاضر نبوده باشد باکی نبود و اگر
از آن بود که ویرا یکرکعت یا دو رکعت
فایت شده باشد روا بود چون ایشانرا نماز
تمام بکند اشارتی کند آن اشاره سلام دادن
ایشان بود یا کسی را فرایش کنند تا نماز
ایشان تمام بکند و هر که که امام ناگاه
بمیرد از قبله بدور کنند ویرا و کسی را
فرایش کنند تا نماز ایشان تمام بکند و آنکس
که دست بوی زده باشد غسل بکند و آنکس
که تکبیر رکوع دریابد آن رکعت دریافته
باشد پس اگر تکبیر رکوع درنیابد آن
رکعت فایت شده باشد. پس اگر تکبیر
رکوع دریابد و از وی تا بصف مسافتی بوده
روا بود ویرا که برکوع شود و در رکوع
برود تا بصف برسد یا رکوع تمام بکند
چون امام سر از رکوع با راست کند وی
بسجده شود و چون امام بدوم رکعت برخیزد
وی در صف رساند خویشتن را و آنکس که
ترسد که رکوع از وی فایت شود روا بود
ویرا که یک تکبیر هم از بهر رکوع و هم از
بهر افتتاح بکند و گر نترسد لابد باید
ویرا از دو تکبیر و اگر کسی را یک رکعت
یا دو رکعت با امام فایت شود آنچه دریابد
با امام باول نماز خویش بکند و پس از نماز
بکند آنچه فایت شده باشد ویرا و مثال این
چنان است که کسی با امام نماز پیشین یا دیگر
یا خفتن کند و دو رکعت از وی فایت شود
آنچه بوی درنیابد الحمد و سوره بخواند
در هر رکعتی اگر تواند پس اگر نتواند
اقتصار بر الحمد تنها بکند و چون امام
سلام باز دهد وی دو رکعت دیگر بکند
و در وی الحمد تنها خواند یا تسبیح بکند
و گر با امام یکرکعت فایت شده باشد در
دوم الحمد و سوره بخواند و با امام بتشهد
اول بنشیند و تشهد بخواند بل حمد خدایتعالی
کند و تسبیح و چون امام به سیم برخیزد وی
نیز برخیزد و دوم وی بود و چون امام بسیم

کرده باشد وی تشهد فرانشیند و تشهدی
سبک بخواند و پس بچهارم با امام در رسد و سیم
وی بود و چون امام بتشهد باز پسین بنشیند
وی نیز بنشیند و حمد خدایتعالی میکند و
تسبیحش و چون امام سلام باز دهد وی
برخیزد و رکعتی دیگر بکند تشهد بخواند
و سلام باز دهد و آنکس که وی نماز کند
پس کسی که بدو اقتدا کند سر از رکوع
بر ندارد از پیش امام اگر سر بردارد و
فراموش کرده باشد باید که سر با رکوع
برد تا سر برداشتن وی باسر برداشتن امام
بود و همچنین کند در حال سجود و اگر
سر برداشتن وی عمداً کرده بود سر باسجود
نبرد بل موقوف بایستد تا امامی در وی رسد
و اگر امام از آن بود که بدو اقتدا نکند و
سر از رکوع باراست کند پیش از وی یا از
سجود باید که با رکوع نشود اگر ناسیاً
بوده و اگر متعمداً زیرا که آن زیادتی
باشد در نماز و هر کس که امام را دریابد که
سر برداشته بود از رکوع با امام بسجده شود
ولیکن آن سجود را در شمار نگیرد و اگر
بایستد تا امام برخیزد بدوم رکعت وی را
روا بود آن و اگر امام را دریابد در حال
تشهد با وی بنشیند تا سلام باز دهد چون
امام سلام باز دهد وی برخیزد و روی فرا
نماز کند و چون امام برکوع شود و آواز
قومی شنود که در مسجد همی آیند بروی بود
که رکوع را دراز کند اندکی تا ایشان
بوی رسند در آن رکوع و سلام باز دادن
امام یکبار بود در برابر قبله و بچشم اشارتی
با دست راست کند و از جایگاه نمازش
بنشود تا آنکه هر کس در پس وی چیزی از
نماز فایت کرده باشد تمام بکند و باید که
امام پس نماز ایشانرا شهادتین بشنواند در همهٔ
نمازها و بر ایشان نیست که پیشنماز را چیزی
بشنوانند و روا نبود آنکس که نماز پیشین
نکرده بود که وی با امام نماز دیگر بکند
و بدو اقتدا کند و گر نیت کند که آن پیشین
وی است اگرچه نماز دیگر امام بود روا بود
و گر کسی تنها نماز کرده باشد و پس جماعت
دریابد روا بود ویرا که همان نماز باسر گیرد
چه اگر امام بود یا مأموم و در صف پیشین
نه بایستند کودکان و بندگان و زنان و
مخنثان و باید که از میان دو صف مقدار
خفتن گوسفندی بود و باکی نبود که مرد
تنها در یک صف بایستد هر که که صف پر
شده باشد پس اگر صفها پر نشده باشند
مکروه باشد ویرا آن و باکی نبود در میان

استونها باستادن و مکروهست امام را در محرابی که در دیوار بود باستادن و گر نماز را تباه نکند وجماعت نباشد هر که که از میان امام آن کسکه نمازمیکند و ازمیان امام یاازمیان صف حائلی بود چون دیواری وگر کسی در پس مقصورة نماز کند نماز وی نمازجماعت نباشد ورخصت کرده‌اندزنان را که نماز کنند اگرچه میان ایشان ومیان امام دیواری بود وروا نبود که امام بر جایگاهی بلند بود چون دکانی یا بامی یا مانند آن وچون زمین راست بود باکی نبود امام را بر آن بایستادن اگرچه‌بلندتر بود از جایگاه پس نمازان باندك و پس نمازان را باکی نبود که برجایگاه بلند بایستند و از پس امام نماز کنند اگر زیر تر از آن بود و هرکه که دوکس نماز کنند وهریکی ازین دوگانه گوید من امام بودم نمازهردوروا بود زیرا هریکی ازآن دو کس احتیاط نمازبجا آورده‌باشند ازقرائت وسجود ورکوع ونیت وجزازآن وگرهریکی‌ازین دو کس گوید که من پس نماز بودم برهردو باشد نماز باسر گرفتن زیرا که هریکی از این دوکس کار نماز با صاحب خویش افکنده باشند وارکان تمامی بجانیاورده وباکی نبود که مردسلام بازدهد پیش ازامام‌وبکارخویش شودچون‌ضرورتی بود وبرآن وبروی نباشد بایستادن‌ازبهر تعقیب امام‌وچون‌درمسجدنمازبجماعت کرده باشند، مکروه بود همان نماز یکبار دیگر بجماعت کردن بعینها، پس اگرقومی‌حاضر آیند و خواهند که جماعت کنند یکی ازآن قوم فرایش شود و بانگ نماز نکند و نه اقامت هم برآن بانگ نماز و اقامت که در مسجد ازپیش رفته است نماز بکنند هرکه که صف نماز گسسته نشده باشد که اگر گسسته شده باشد و مردم پراکنده گشته لابد بود بانگ نماز واقامت کردن وهرکه که مردم در نماز نافله ایستند و پس نماز فریضه را قامت برآید روابود ویرا که نافله ببرد و در جماعت شود و اگر در فریضه ایستاده بود و امام امام عدل بود روا بود ویرا که فریضه نیزببرد و باوی در جماعت شود پس اگر امام عدل نبود و آنکس بود که بدو اقتدا میکند نماز خویش تمام بکند ودو رکعت سبك وبنافله‌انگارد و در جماعت شود و اگر ازآن بود که بدو اقتدا نکند بر نماز خویش بنا کند و چون از نماز خویش بپردازد سلام بازدهد و با امام برخیزد و باقی نماز باوی بکند و نافله انگارد و اگر حال تشهد وی اتفاق افتد که حال قیام اوبود باید که درتشهد خویش اقتصار بر دو شهادت بکند و باشاره سلام باز دهد و با امام برخیزد و روا نبود امام را که پیشنمازی قوم کند نشسته الا که برهنگان باشند که آنکه همه نشسته بکنند و امام فرایش نشود الا که مقدار زانوی و چون قامت نماز امام برآید آن امام که بدو اقتدا میکنند روا نبود که نافله کنند و هرکه که زن بامردان نماز بجماعت کنند با ایشان در صف نایستد و لیکن باید که از پس همه صفها بایستد وچون درصف پسین بایستاده باشند وپس قومی بیایند وخواهند که در آن صف بایستند برآن زنان باشد که باز پس تر شوند بی‌آنکه پشت برقبله کنند وچون نماز کنی از پس مخالف و وی سورتی‌بخواند که درآن سوره‌سجدهٔ واجب باشدووی سجده نکند تواشارتی فراسجده کن روا بود ترا آن.

در نوافل و احکامش:

پیدا بکردیم اوقات نوافل و عدد رکعاتش در شبانه روزی و لیکن اینجا ترتیبی نهیم بروجهی که‌سزاء اینجایگاه بود. چون‌زوال آفتاب بباشد هشت رکعت نماز زوال بکند ودروی هرسورتی‌وآیتی که خواهدبخواند و در هر دو رکعت سلامی بدهد و در هر دو رکعت قنوتی بکند و هشت رکعت از پس فریضه پیشین بکند و چهار رکعت از پس فریضه شام بکند بدو تشهد و دوسلام ودورکعت نشسته بگذارد ازپس نمازخفتن بیك رکعت شمرده‌اند و این دو رکعت از پس همه نمازکند اگر خواهد که نماز کند و ازین دو رکعت با بسترشود ومستحبست که به نخسبد الا بر طهارت اگر فراموش کرده باشد وبوقت خواب یادش آید باید که تیمم بکند از بستر خویش و گر کسی بترسد که بسآخر شب بیدار نشود بگوید بوقت خواب: قل انما انا بشرمثلکم یوحی الی تا بآخر سوره و بگوید:

اللهم ایقظنی لعبادتك فی وقت کذا، که چون این دعا خوانده باشد بیدار شود انشاءالله و چون درنیمه شب شرد بنمازشب برخیزد و در اول شب نماز شب نکند الا مسافری‌باشد که درآخرشب‌نتواندبرخاستن و چون بر خیزد و مسواك بکند و باختیار دست بیندازد وچون در نماز ایستد افتتاح کندبهفت‌تکبیر برآن ترتیب که گفته‌ایم که سنتی‌است آن کردن وپس‌هشت رکعت‌نماز کند ودر دور کعت‌نخستین‌الحمدلله‌وقل‌هوالله بخواندداول رکعت‌ازهردوودررکعت دوم الحمدوقل یاایها الکافرون بخواند ودرشش رکعت دیگر هرسورتی که بخواهد بخواند واگر خواهد دراز بخواند واگر خواهد کوتاه وچون بپردازددورکعت‌شفع بکند وسلام‌بازدهدازپس‌دورکعت‌شفع‌ومستحبست که در وی سورة الملك وهل‌اتی بخواند وگر وقت تنك بود معوذتین بخواندوپس برخیزد بوتر کردن و توجه بنماز بکندبر آن شرح که ما بگفتیم و چون بنماز شب برخیزد و وقت چندان نباشد که وی‌هرشبی نماز کردی وترسدکه فجر برآید نمازسبك کند واقتصار بر الحمد تنها بکند و اگر ترسد که فجر برآید دو رکعت شفع‌بکند وازپس‌وتر بکند ودو رکعت فجر بکند و پس فریضه بامداد بکند وازپس‌آن هشت رکعت راقضا کندواگر ازآن بود که‌چهار رکعت نماز شب کرده بود وفجر برآید تمام بکند وباقی نماز شب سبك‌بکند وپس فریضه بکند وروایتی کرده‌اند که‌نمازشب روابود کردن پس‌از آنکه فجر برآمده باشد از پیش فریضه واین روایت رخصت است در کردن نافله بوقت هرکه که‌باول وقت بود وچون وقت تنك شده باشد روا نبود وبا اینهمه‌نباید که بعادت کندواحتیاط آنستکه ما بگفتیم واگر کسی دو رکعت از نماز شب فراموش کند پس‌ازآن کوتر کرده باشد یادش آید آن دو رکعت را قضا کند واز پس‌آن وتر باسر گیرد واگر کسی را تشهد در نافله فراموش شده و پس یادش آید پس‌ازآنکه برکوع شده باشدکه وی‌تشهد نخوانده است آن‌رکوع بیندازد وبنشیند وتشهد بخواند و چون از نماز شب برداخته‌باشد برخیزد ودورکعت فجر کند اگر چه فجر برنیامده باشد و مستحبست که بر پهلو خسپد ودرآن حال که برپهلو خفته باشد دعائی که معروفست در آن بخواندواگر بیدل برپهلو خفتن‌سجده کند نیز روا باشد و باکی نبود که مردم نوافل نشسته بکنند اگر بر پای نتوانند کردن وخواهند که نشسته کنند بیدل هر رکعتی دو رکعت بکنند پس‌اگر بیدل‌هر رکعتی رکعتی بکنند وحال این باشد که ما بگفتیم ترك افضل کرده باشد وگر کسی در دعای وتر بود ونخواهد که ببرد وتشنگی رسد ودر پیشش آب نهاده بود روا بود که گامی چندفرا شود و آب باز خورد وپس باز جایگاه شود و نماز تمام بکند بی‌آنکه پشت برقبله کند.

(از ترجمهٔ النهایة فی مجرد الفقه والفتاوی طبع دانشگاه ص۳۷ - ۸۴).

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۴
شمارهٔ حرف «ص» : ۴

صلاة استخاره - صیهون

تهران. تیر ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمر کب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمعِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب‌السیر

رض = رضي‌الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، صم = صلی‌الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مر کب = صفت مر کب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مر کب ـ مصدرمر کب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

صلاة استخاره . [صَ ةِ ي َ ـ ت] (اِ مرکب) نمازی است بدو رکعت بـه نیت استخاره . در کشاف اصطلاحات الفنون از جابر آرد ، پیغمبر (ص) مارا بآئین استخاره آشنا می کرد ومی آموخت همچنانکه قرائت سوره‌های قرآنیه را ، ومیفرمود هرگاه شما را امری مهم پیش آید ، دو رکعت نماز به نیت نماز استخاره بجای آرید وپس از پایان یـافتن نماز این دعـا را بخوانید ، اللهم انی استخیرك بعلمك واستقدرك بقدرتك واسئلك من فضلك العظيم فانك تقدر ولااقدر وتعلم ولااعلم وانت علام الغيوب. اللهم ان كنت تعلم ان هذاالامر خير لى فى دينى و معاشى وعاقبة امرى (اوقال فى عاجل امرى وآجله) فاقدره لى ويسره لى ثم بارك لى فيه وان كنت تعلم ان هذاالامر شرٌ لى فى دينى ومعاشى وعاقبة امرى (اوقال فى عاجل امرى وآجله) فاصرفه عنى و اصرفنى عنه واقدرلى الخير حيث كان، ثم رضنى به . پس ازاختتام این دعا عملی را که درنظرداری انجام دهی نام ببر . بخاری این حدیث را درصحیح خود آورده است وشیخ عبدالحق دهلوی شرحی برای این حدیث آورده که خلاصهٔ آن اینست که آن حضرت تعلیم می کرد صحابـه را دعای استخاره و نماز آنرا چنانچه تعلیم می کرد ایشانرا سورهٔ از قرآن کـه میفرمود آنحضرت چون قصد کند یـکی از شما بکاری یعنی کاری کـه نادر باشد وجود آن و اعتناء باشد بحصول آن مثل سفر وعمارت و تجارت و نکاح وخرید وفروش شیئی معتدبه نه مانند اکل وشرب معتاد و خرید و فروش اشیاء حقیره بعد از آنکه ازقبیل مباح باشد وتردد بود درخیریت وشریت آن ، پس دو رکعت نماز نفل بنیت استخاره بگذارد ودرحدیث دیگر آمده که بخواند ازقرآن آنچه میسر شود و در بعضی روایات تخصیص سورهٔ قل یا ایها الکافرون و قل هوالله احد نیز آمده و مأثور از سلف نیز همین است . انتهی . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

صلاة اشراق [صَ لا ةِ اِ] (اِمرکب) رجوع به صلاة ضحی شود .

صلاة الاستسقاء . [صَ لا ةُ لْ اِ ـ ت] (اِ مرکب) صلاة استسقا . نماز باران‌خواستن. خواندن این نماز هنگام کم‌شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است ، جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطوفت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند وهر دعا که ویرا ممکن باشد بخواند واگر نداند آنچه ازاخبار اهل‌بیت در این بـاره رسیده‌است بگوید . ومسنونات این نماز آنست که‌مردم سه روزروزه‌بدارند وسوم روز بیرون‌شوند ومستحب است که سوم روز در دوشنبه‌بود واگر ممکن نشود بجمعه اندازند وباید که پای برهنه وباوقار بصحرا شوند ودرمسجد

نماز نگزارند وپیران و کودکان و ناتوانان را باخودبیرون برندوذمیان‌را همراه نسازند و بین کودکان و مادران جدائی افکنند . چون امام ازنماز فارغ گردد ردای‌خویش را برگرداند سپس رو بقبله کند وصدبار بآواز بلند تکبیر بگوید و صد بار بطرف راست تسبیح گوید و صد بار بطرف چپ تهلیل کند همچنین بآواز بلند، سپس رو بمردم کندوصدبار حمد خدا گوید ومردمان اورا دراین‌جمله متابعت کنند سپس خطبه خواند ودر تضرع مبالغه کند و اگراجابت بتأخیر افتد بیرون شدن را مکرر سازند تارحمت ایشانرا دریابد وخواندن نماز هنگام خشك شدن چشمه ها وچاه ها نیز سنت است . (ترجمه از شرایع الاسلام کتاب صلاة) .

صلاة الاوابین . [صَ لا ةُ لْ اَوْوا] (اِ مرکب) نماز چاشت . (منتهی‌الارب) . رجوع به صلاة شود .

صلاة الاولی. [صَ لا ةُ لْ اُ لا] (اِ مرکب) . نماز پیشین . صلاة ظهر . نماز ظهر . رجوع به صلاة شود .

صلاة البصر [صَ لا ةُ لْ بَ صَ] (اِ مرکب) نمازمغرب وفجر که میان تاریکی وروشنی گذارده می‌شوند . (منتهی‌الارب).

صلاة الخسوف . [صَ لا ةُ لْ خُ] (اِ مرکب) نماز ماه گرفتن . رجوع به صلاة کسوف شود .

صلاة الضحی . [صَ لا ةُ ضْ ضُ حا] (اِ مرکب) رجوع به صلاة ضحی شود .

صلاة الظهر . [صَ لا ةُ ظْ ظُ] (اِ مرکب) نمازپیشین، رجوع به صلاة شود .

صلاة العتمة . [صَ لا ةُ لْ عَ تَ مَ] (اِ مرکب) نماز خفتن . رجوع به صلاة شود .

صلاة العشاء . [صَ لا ةُ لْ عِ] (اِ مرکب) نمازخفتن . رجوع به صلاة شود .

صلاة العصر. [صَ لا ةُ لْ عَ] (اِ مرکب) نماز عصر ، نماز دیگر . رجوع به صلاة شود .

صلاة العیدین. [صَ لا ةُ لْ عی دَ] (اِ مرکب) نمازعید فطروقربان. رجوع به صلاة عیدین شود .

صلاة الفجر. [صَ لا ةُ لْ فَ] (اِ مرکب) نمازبامداد ، صلاة صبح ، نمازصبح . رجوع به صلاة شود .

صلاة القصر. [صَ لا ةُ لْ قَ] (اِ مرکب) نماز شکسته ، نماز کوتاه ، نماز سفر ، صلاة مسافر ، نماز واجب که مکلف در سفر شکسته خواند . رجوع به صلاة شود .

صلاة الکسوف . [صَ لا ةُ لْ کُ] (اِ مرکب) نماز آفتاب گرفتن . رجوع به صلاة کسوف شود .

صلاة اللیل. [صَ لا ةُ لْ لَ] (اِ مرکب) نمازشب . رجوع به صلاة شود .

صلاة المسافر [صَ لا ةُ لْ مُ ف] (اِ مرکب) نمازقصر . نماز شکسته . نماز های [illegible] که در هنگام سفر [illegible] چهار رکعتی [illegible] خوانده میشود . رجوع [illegible] قصر و صلاة [illegible] .

صلاة المغرب . [[illegible]] (اِ مرکب) نماز [illegible] . صلاة [illegible] الاولی . رجوع به [illegible] شود .

صلاة الوسطی . [صَ لا ةُ لْ وُ ط] (اِ مرکب) نماز دیگر ، و نماز دیگر را صلاة الوسطی خوانند . . . چنان گفته اند که صلاة الوسطی نمازعصر بود .(ترجمهٔ تاریخ طبری) رجوع به‌صلاة وسطی‌شود .

صلاة تسبیح . [صَ لا ةِ تَ] (اِ مرکب) این نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر است . لکن صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آنرا بدین نام ذکر کرده و گوید پیغمبر این نمازرا به عباس بن عبدالمطلب تعلیم داد . رجوع به صلاة جعفر شود .

صلاة تهجد . [صَ لا ةِ تَ هَ ج ج] (اِ مرکب)رجوع به‌صلاة لیل وصلاة‌اللیل وصلاة شود .

صلاة جعفر [صَ لا ةِ جَ فَ] (اِخ) نمازی است که گویند پیغمبر (ص) آنرا به جعفر بن ابی‌طالب تعلیم فرمود وآن چهار رکعت است بدو تشهد ودوسلام با کیفیت مخصوص که در کتب ادعیه ثبت‌است. رجوع شود به‌مفاتیح‌چاپ گراوری‌اسلامیه ص۴٦. در کشاف اصطلاحات الفنون آنرا صلاة تسبیح نامیده و گوید پیغمبر(ص) این‌نمازرا به عباس بن عبدالمطلب آموخت .

صلاة جمعه [صَ لا ةِ جُ عَ] (اِخ) رجوع به صلاة شود .

صلاة‌حاجت . [صَ لا ةِ جَ] (اِمرکب) نمازحاجت ، نمازی که خواندن آن بهنگام درخواست حاجتی‌ازخدا سنت‌است. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: درمشکاة در باب تطوع ، از عبدالله ابن ابی اوفی آرد که : رسول الله صلی‌الله علیه و سلم فرمود کسی را که حاجتی بسوی خدا یـا خلق باشد وضو سازد ودروضو دقت بجای آرد، سپس‌دو رکعت نمازبنیت نمازحاجت بگزارد و برحق تعالی حمد و ثنا فرستد و بررسول درود گوید آنگاه این‌دعابخواند: لااله الاالله‌الحليم‌الكريم. سبحان‌الله رب العرش‌العظيم . والحمدلله رب العالمين . اللهم انى اسألك موجبات رحمتك و عزائم مغفرتك والغنيمة من كل بر . والسلامة من كل اثم ، لاتدع لى ذنباًالاغفرته ، ولاهماً الا فرجته، ولاحاجة لك فيهارضى الاقضيتها يا ارحم‌الراحمين . . .

صلاة خوف . [صَ لا ةِ خَ] (اِخ) یـا صلاة مطاردة ، نمازواجب که هنگام جنگ وبوقت بیم ازرسیدن دشمن خوانند و آن کیفیتی‌مخصوص‌دارد. رجوع شود به ترجمهٔ

نهایة شیخ طوسی ج ۱ ص ۹۰ چاپ دانشگاه و کتب فقهی دیگر .

صلاة ضحی . [صَ لا تِ ضُ حا] (اِخ) یعنی نماز چاشت . بدانکه متعارف میان مردم در اول نهار از نوافل دو نماز است یکی در اول روز بعد از طلوع آفتاب و بلند شدن وی قدر یك دو نیزه و اینرا صلاة الاشراق گویند . دیگر بعد از بلند شدن آفتاب مقدار ربع آسمان تا انتصاف آن و اینرا صلوة الضحی و نماز چاشت گویند . و دراکثر احادیث همین اسم صلوة الضحی شامل هر دو نماز در هر دو وقت آمده و در بعضی احادیث صلوة الاشراق . و در تفسیر بیضاوی آورده که آنحضرت نماز ضحی را گزارد و گفت هذه صلوة الاشراق وآن درآمدن آنحضرت درخانهٔ ام هانی روز فتح مکه در وقت چاشت بود و در حدیث آمده که هر که میگزارد نماز فجر در جماعت پس تر بنشیند برای ذکر خدا تا آفتاب طلوع کند و بگذارد دور کعترا ، باشداورا مثل اجرحج وعمره . و بصحت رسیده که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم . درهر دووقت نماز کرده وامت را بدان ترغیب نموده وظاهر آنست که این یك وقت است و یك نماز که اول وی اشراق است و آخر وی تا قبل انتصاف نهار و چون در بعضی اوقات در هر دو وقت نماز گزارد ، ازینجا گمان بردند که مگر اینجا دو وقت ودو نمازاست و آنچه که گفته‌اند که علما را اختلافست در صلوة ضحی بعضی اثبات کرده وبعضی نفی نموده و بعضی سنت گفته و بعضی بدعت . پس ظاهر آنست که این اختلاف در نماز اخیر است که آنرا نماز چاشت میگویند نه در نماز اول که آنرا نمازاشراق مینامند . چه اینرا بعضی از سنن مؤکده دانسته اند . و احادیث در عدد رکعات مختلف آمده . در بعضی‌روایات دور کعت‌آمده ودر بعضی شش ودربعضی هشت و در بعضی ده و دربعضی دوازده و برهر کدام ثوابهای عظیم وارد گشته و در مواهب لدنیه گفته که وارد شده است در نماز چاشت احادیث کثیرهٔ صحیحهٔ مشهوره . تاآنکه اخباردراین باب بدرجهٔ تواتر معنوی رسیده و گفته اند که این نماز انبیاء سابقین است که پیش ازآن حضرت بوده‌اند . هکذا فی مدارج النبوة فی بیان عبادات النبی . ودرذکر فتح مکهٔ معظمه مذکور است که تحقیق آنست که گزاردن نماز چاشت ازآن حضرت دائمی نبوده اما نمازی که آنرا نماز اشراق گویند دائم بود و بر سرتأکید بود . انتهی من مدارج النبوة .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

صلاة عیدین. [صَ لا تِ دَ] (اِمر کب) صلاةالعیدین نماز که‌درعیدفطروقربان کنند. درترجمهٔ‌نهایه‌آمده:نمازهردوعیدفریضه‌است بشرط وجود امام عادل یاوجود آنکس که امام ویرا از بهر پیشنمازی مردم فراداشته بود و لازم آید نماز هردو عید بر آنکسی که ویرا نماز آدینه لازم آید و بیفتد از آنکس که نماز آدینه از وی بیفتد و هر آنکسی که این نماز از وی فایت شود بر وی قضایش نبود و اگر بمصلی نشود از بهرعارضی باید که این نمازاندرخانه بکند همچنانکه باامام کند که سنت وفضیلت باشد وروا نبود نمازهردوعید کردن الا در زیر آسمان درصحرا درهمهٔ شهرهاچون توانائی بودواختیارالادرمکه که آنجادرمسجدالحرام باید کردن و مستحبست که سجود نکند الا برزمین و بانگ نماز اقامت نیست در نماز هر دوعید و بگوید : سه بار الصلاة ووقت این نماز آن وقتست که آفتاب فراخ شود و روزعید پیش از نمازعید نماز نافله نکند و نه از پس نه از ابتدا و نه قضا الا از پس‌زوال الا بمدینه خاصه که آنجامستحبست که در مسجد پیغمبر صلی‌الله علیه و آله دو رکعت نمازبکند پیش ازآنکه بمصلی‌شود و باکی نبود قضاء فرایض کردن پیش از زوال و مستحبست که مردم بمصلی شوند پیاده با خضوع و ساکنی و وقار و ذکر کردن خدایتعالی و امام را مستحبست که پای برهنه برود ومستحبست که پیش‌از رفتن بمصلی درروزعیدروزه گشان چیزی‌بخورد و مکروهست درعید گوسفند کشان الا پس از آنکه از مصلی باز گردد و مستحبست که افطار روز فطر برچیزی بود شیرین و روز عید گوسفندکشان بر چیزی بود که کشتار کرده باشند اگر وی قربان کرده بود و چون نماز عید و نمازآدینه بهم کرد شود دریکروزهر کس که بنماز عید حاضر آمد مخیرباشددرحاضر آمدن نماز آدینه‌ودر خانه‌نشستن‌وبرامام بود که درخطبه‌ایشانرا بیاموزد این‌علم ازپس نمازعید ومستحبست که مردم در روز هردوعید غسل کنند پس ازآنکه فجر برآمده باشد و بوی خوش بخویشتن باز کند وجامهٔ پاکیزه‌تردرپوشد و نماز هر دو عید دو رکعتست بدوازده تکبیر، هفت در رکعت نخستین و پنج در رکعت دوم ، ونماز ابتدا کند بتکبیراحرام و گر خواهد وجهت وجهی بخواند و پس سورهٔ الحمد و سورهٔ الاعلی بخواند وپس شش(۱) تکبیر بکند ودر میان‌هردوتکبیر دعا بخواند بمعروف، در آن و گر جز از آن دعا بخواند روا بود پس تکبیر هفتم بکند و بر کوع شود وچون بدوم رکعت برخیزد بی تکبیر پس الحمد بخواند و از پسش و الشمس وضحیها بخواند پس چهار تکبیر بکند و در میان هر دو تکبیر دعائی بخواند و پس تکبیر پنجم بکند وبرکوع شود چون‌ازنمازبپردازدامام، خطبه بخواند و روا نبود خطبه خواندن الا از پس نماز و اگر کسی بنماز حاضر آید و نمازمیکند مخیر باشد در سماع خطبه کردن و بازخانه شدن و امام در حال خطبه بر مانند منبری شود از گل کرده ومنبرازجایگاه برنگیرند و مستحبست که مردم شب عید روزه گشان پس از نماز شام وخفتن ونماز بامداد ونماز عید بگویند : الله اکبرالله اکبرلااله الاالله والله اکبر الله اکبرعلی ماهدینا وله‌الشکر علی‌مااولیناودرعید گوسفند کشان نیز تکبیر کند مثل آن از پس پانزده نماز اگر بمنا بود پس اگر در شهر های دیگر بود از پس ده نمازبگوید وابتدا بنماز پیشین‌بکند درروزعید تا تمامی‌ده نماز بگفتن ، ودرین تکبیر زیادتی بکند پس از آنکه بگوید ، وله الشکر علی ما اولینا بگوید ، و رزقنا من بهیمةالانعام ، وآن‌مردم که خواهند از شهر بیرون شوند در روز عید باید که از پس فجر بنشوند تا نماز عید نکنند و اگر پیش از آن بشوند باکی نبود ونباید که مردم باسلاح بمصلی شوند الا خوفی‌بوداز دشمن . (ترجمهٔ النهایه چاپ دانشگاه ص ۹۱-۹۳) .

صلاة کسوف . [صَ لا تِ کُ] (اِمر کب) نماز آفتاب گرفتن . نمازی که‌بهنگام گرفتن آفتاب‌خوانند . وبهنگام گرفتن‌ماه و آمدن زلزله وهر مخوف‌آسمانی نیز. درترجمهٔ نهایه آمده ، فریضهٔ واجبست وروا نبود ترکش کردن برهیچ حالی ومستحبست که این نمازبجماعت بکنند واگر تنها کنندروا بود و اگر کسی ترك این نماز کند بعمداعند آنکه آفتاب بگرفته باشد یا ماهتاب و هر دوسوخته باشند بجملگی واجب باشد قضاء آن کردن با غسل وگر ترك این نماز بفراموشی کرده باشد وحال این باشد که ما وصفش بکردیم بروی بود قضاء نماز کردن بی غسل ، وگر بعضی ازآفتاب یا ماهتاب سوخته باشد ونمازبعمد ترك کرده باشد بروی باشد قضاء نماز کردن بی‌غسل وگربسهوترك کرده باشد بروی چیزی نبود ووقت این نماز آنوقت بود که آفتاب بگیرد یا ماه تا آن‌وقت که ابتدا کند بسر گشودن و چون ابتدا کرد برگشودن وقت رفت ، وگر وقت کسوف وقت نماز فریضه بود باید که ازنخست‌آن نمازفریضه بکند وبراثرآن نماز کسوف بکند واگر ابتدا بنماز کسوف بکند و وقت فریضه درآید بردوفریضه بکند و پس با سر نماز کسوف شود وتمام بکند وگر وقت نماز شب بود ازنخست نماز کسوف‌بکند و پس

(۱) ظ اشتباه‌کاتب است وسبق قلم چه عبارت شیخ ثم یکبر خمس تکبیرات ، است .

نمازشب واگر نمازشب فایت شود قضایش بکند پس از آن باکی نبود واین نمازده(۱) رکعتست بچهار سجده ویك تشهد، پنج رکوع کند ودر پنجم بسجود شود وپس برخیزد وپنج رکوع دیگر بکند و بعد هم بسجود شود ودر رکعت اول الحمد بخواند و سورتی دیگر اگر خواهد واگر خواهد بعضی سوره بخواند روا بود وهرگه که خواهد که در رکعت دوم بقیهٔ آن سوره بخواند باید که سورة الحمد نخواند بقیهٔ سوره به خواند وابتدا از آن جایگاهی که بوی رسیده بود بکند واگر خواهد که سورتی دیگر خواند الحمد بباید خواندن و پس سوره خواندن وحکم دیگر رکعتها همچنین است ودر هر رکعت پیش از رکوع قنوت بکندو اگر اقتصار بر یك قنوت بکند در دهم رکعت نیز روابود وهرگه که سر از رکوع بردارد بگوید: الله اکبر، الا درپنجم و دهم که آنجا سمع الله لمن حمده بگوید و مستحب باشد که مقدار نمازش چندان بود که کسوف باشد ومقدار رکوع وسجودچون مقدار قرائت بود؛ ومستحبست که درنماز کسوف سورتهاء دراز خواندن چون سورة الکهف والانبیاء وهرگه که مردم از نماز کسوف پردازند و کسوف هنوز بازنشده باشد مستحبست نماز باسر گرفتن ویراوا گر اقتصار بر تسبیح وتحمید بکند باکی نبودو باکی نبود که مردم نماز کسوف بر پشت چارپای بکنند یامیرود و میکنند چون نزول ووقوف نتوانند. (ترجمهٔ نهایه چاپ دانشگاه ج ۱ ص۹۳-۹۴).

صلاة کش. [ص َ لا ک َ] (نف مرکب) شخصیکه مردمان را باگفتن لفظ الصلاة برای نماز عید یا نماز مرده آگاه میسازد. آنکه برفراز مناره یامأذنه یا مکان مرتفعی با بانگ بلند الصلاة میگوید تا مردمان برای نماز عیدیانماز مرده حاضرشوند.

صلاة کشی. [ص َ ک َ] (حامص) عمل صلاة کش. رجوع بصلاة کش شود.

صلاة کشیدن. [ص َ لا ک َ د َ] (مص مرکب) گفتن الصلاة بآواز بلند برای دعوت بنماز میت یا نماز عیدین. رجوع بصلاة کش شود.

صلاةلیل. [ص َ لا ت ِ ل َ] (اخ) رجوع به صلاة شود.

صلاة مسافر. [ص َ لا ت ِ م ُ ف ِ] (ا) رجوع بصلاة شود.

صلاة مطاردة. [ص َ لا ت ِ م ُ ر َ د َ] (ا مرکب) رجوع بصلاة خوف شود.

صلاة مفروضة. [ص َ لا ت ِ م َ ض َ] (ا ترکیب وصفی) نمازواجب. رجوع به صلاة شود.

صلاة وسطی. [ص َ لا ت ِ و ُ طا] (ا مرکب) صلاة وسطی. نماز میانه. نماز عصر یا نماز ظهر یا نماز بامداد. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ودر تعیین صلوة وسطی اختلاف است نزد عایشه وزیدبن ثابت نماز ظهر است بجهت آنکه پیش از آن دو نماز است ... ابلی و دیگری ... ویس ازوی دو نماز ... یعنی عصر و مغرب ... ایشان است ونزد علی علیه السلام و ابن عباس رضی الله تعالی عنه نماز صبح است زیرا چه آن در میان دونماز روز ودونماز شب است و نماز صبح حد مشترک است میان آنها، زیرا چه وقت آن من وجه روز است یعنی در اعتبار شرع بجهت آنکه اعتبار روز درشرع ازابتدای وقت صبح صادق است. ومن وجه شب است یعنی در اعتبار لغت و عرف، زیرا چه اعتبار روزدرعرف ولغت از طلوع آفتابست. امانزد اکثر علما از صحابه وتابعین وابو حنیفه واحمد وجزایشان، نماز عصراست پس درقرآن مجید نیز محمول بر این خواهد بود. یعنی قوله تعالی: حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی ودلائل ایشان احادیث بسیاراست ازجملهٔ آن «عن علی ع ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال یوم الخندق حبسونا عن الصلوة الوسطی، صلوة العصر. ملأ الله بیوتهم وقبورهم نارا» متفق علیه. پس دربن صورت مجال اختلاف نماندوغالباً اختلافی که در میان صحابه و تابعین در تعیین آن واقع است پیش ازشنیدن این حدیث بود باجتهاد خود که درتأویل قرآن مجید کرده بودند وبعد از ثبوت حدیث متعین شد که مراد ازنمازعصراست. هکذافی شرح المشکوة للشیخ عبدالحق الدهلوی.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

صلایان. [ص َ] (اخ) دهی از دهستان نیمبلوك بخش قاین شهرستان بیرجند.

۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری قاین.

۸۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ عمومی گناباد- قاین - جلگه - معتدل - سکنه ۵۰۴ تن. قنات- غلات- تریاك - شغل زراعت. مالداری. راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صلایق. [ص َ ی ِ] (ع ا) صلائق، نان تنك. (مهذب الاسماء). رجوع به صلائق شود.

صلایة. [ص َ ی َ] (ع ا) صلاءة، پیشانی. (منتهی الارب). || سنگ پهن بوی سای. (منتهی الارب). مدق الطیب و قیل حجر یسحق علیه الطیب اوغیره ج، صلی [ص ُ ل ِ ی ی] وصلی [ص ِ ل ِ ی ی] (اقرب الموارد) سنگی که بدست گرفته داروسایند وسنگ پهن که بر آن دارو سایند (غیاث اللغات). یکی از دو سنگ که بدان چیزها سایند و سنگ زیرین را فهر [ف ِ] گویند (... الجواهر). الفهر ... للعطر ... الذی ... الصلایة. (اقرب الموارد):

ازبرگ ... صحیفهٔ بنوشته ...

وز ... صلایهٔ ... شد ...

فرخی.

گرز او ... صلایه شکند

... که خایه شکند.

منوچهری.

ازغصه جز ... گرده شده است

بازوی ... نیست حریف صلایهام.

شیخ ... (بنقل آنندراج).

صلایة کردن. [ص َ ی َ ک َ د َ] (مص مرکب م) بمالیدن در هاون و جز آن. رجوع بهصلایة شود.

صلب. [ص َ] (ع مص م) بردار کشیدن. (منتهی الارب). بردار کردن. (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی، تاج المصادر بیهقی، مصادرزوزنی)، بعضی ازشر بود که آسان تر بوداز بعضی چنانکه ضرب ازقتل وقتل ازصلب وصلب ازتمثیل. (ابوالفتوح رازی) و با کردن صرف شود. || برآوردن چربش استخوانهاراوسوختن آنرا. (منتهی الارب). || بریان کردن گوشت را. (منتهی الارب). || ساختن دوچلیپ برسرداو. (ازمنتهی الارب). || (مص ل)مداومت کردن تب وسخت شدن آن. (منتهی الارب). تب گرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). تب گرم آمدن. (مصادرزوزنی). سخت شدن تب.

صلب. [ص َ] (اخ) وادی صلب بین آمد ومیافارقین است. (معجم البلدان).

صلب. [ص ُ ل َ] (ع ا) مرغی است. (منتهی الارب).

صلب. [ص ُ ل ُ] (ع ا) ج، صلیب [ص َ]. (منتهی الارب. اقرب الموارد). رجوع به صلیب شود.

صلب. [ص ُ ل ْ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). || استوار. (منتهی الارب). || سنگ فسان. (منتهی الارب). حجر المسن.

صلب. [ص َ ل َ] (ع ا) چربش استخوان وفی الحدیث لماقدم مکة اتاه اصحاب الصلب ای الذین یجمعون العظام و یستخرجون ودکها و یأتدمون به (منتهی الارب). || استخوان پشت. (منتهی الارب)، مازوی پشت. (مهذب الاسماء) عظم من لدن الکاهل الی العجب (قاموس). || زمین درشت. (منتهی الارب).

صلب. [ص ُ] (ع ص) رست. (منتهی الارب). || سخت. (منتهی الارب. غیاث اللغات)؛

آنکه دربخشش رادست وبرادی چوعلی آنکه درمذهب صلبست وبه صلبی چوعمر.

فرخی.

ساکن وصلب و امین باش که تادرره دین زیرکان باتو نیارند زداز علم نفس. سنائی.

(۱) ظ: دور کعت وشاید عدد ده بمناسبت عدهٔ رکوع است.

|| (اِ) استخوانهای پشت از دوش تابن سرین. جِ، اصلب [اَ لُ] واصلاب.(منتهی الارب) . مهره های پشت یعنی استخوان پشت (غیاث اللغات) . عظم من لدن الکاهل الی العجب (قاموس) :

کعبه در ناف زمین بهتر سلالةاست ازشرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده .
خاقانی .

سالها باید آنکه مادر دهر
زاید از صلب توچومن فرزند . خاقانی.

بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه
به پشت را خم چرخ و بسجدهٔ مهتاب .
خاقانی .

از افق صلب شهریارمه‌نو
آمد وعید جلال براثر آورد.خاقانی.

چنگ در صلب و رحمها برزدی
تا که شارع را بگیری از بدی .
مولوی .

گرزپشت آدمی وزصلب او
درطلب میباش هم درطلب او. مولوی .

زابر افکند قطرهٔ سوی یم
زصلب آورد نطفهٔ درشکم . سعدی .

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یك لخت نیست .
سعدی .

نهدلعل وپیروزه درصلب سنگ . سعدی .

||جای درشت سنگ ناك .(منتهی الارب) زمین درشت .(مهذب الاسماء) .||زمین پست درشت . (منتهی الارب) . ||حسب وشرف آبائی . (منتهی الارب).|| (حامص)توانائی (منتهی الارب) .

صلب . [صُ] (اِخ) جوهری آرد که آن موضعی است بصمان[صَ مما] (معجم البلدان).

صلب . [صُ] (اِخ) کوهی است بنی مرة ابن عباس را (معجم البلدان) .

صلبان .[صُ](عِ اِ) جِ، صلیب .(منتهی الارب . دهار) رجوع به صلیب شود .

صلبان . [صُ] (اِخ) دووادیند در بلاد عامر. نصر گویند آن صلب است وچیزدیگر، وصلب غلبه یافته است .(معجم البلدان) .

صلب المعجم . [صُ بُ لْ مُ جَ] (ص مرکب) عزیز النفس . (منتهی الارب) . نادرالوجود .

صلب کردن. [صَ کَ دَ](مص مرکب) بردارزدن . رجوع بصلب شود .

صلبوب . [صُ] (عِ اِ) نای . (منتهی - الارب) . مزمار . (اقرب الموارد).

صلبوت . [صَ لَ] (اِ) جمعة الصلبوت ، روز جمعهٔ که وفات عیسی در آن روزبود:

زآنکه عیسیت راسوی لاهوت
هست درراه جمعة الصلبوت .

حدیقهٔ سنائی، چاپ مدرس رضوی ص١١٢.

صلبوخ . (اِخ) نام جزیرهٔ کوچکی است بین شط العرب که یکی از دهستان های بخش مرکزی شهرستان آبادان است . این دهستان در باختر آبادان واقع است هوای آن گرمسیر ومرطوب آب آن ازشط العرب است . در این جزیره ٣٩ قریهٔ کوچك متصل بهم وجود دارد. جمعیت آن درحدود ٨ هزار تن میباشد . شغل اهالی زراعت وماهیگیری ، محصول عمدهٔ آن خرماست قرای مهم آن عبارتند ازنعیمه - رضا گاهی - چومه - راس - ساکنین ازطایفهٔ فرهانی و موطوری هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦).

صلبة . [صُ بَ] (ع ص) تأنیث صلب است، سخت : ذرات صغار صلبة . رجوع به صلب شود .

صلبة . [صِ لَ بَ](عِ اِ) ج ، صلب [صُ] است . رجوع بصلب شود.

صلبی . [صُ] (عِ اِ منسوب) منسوب به صلب ، ابی[اَ]، پدری مقابل بطنی، امی، برادر صلبی ، برادر پدری ، برادرصلبی وبطنی، برادرابوینی، برادرپدری ومادری.

صلبی . [صُ] (اِمنسوب) منسوب بصلب که بطنی است ازبنی سامة(الانساب سمعانی).

صلبی . [صُ لُ لَ ی] (عِ اِ) صلب [صُ لُ لَ] . سنگ فسان سنگی که بدان جلا دهند . (منتهی الارب) . رجوع به صلبیة [صُ لُ لِ یَ] شود .

صلبیة . [صُ یَ] (اِخ) نام پردهٔ هفتم ازهفت پردهٔ چشم که اندرون همهٔ پرده هاست (غیاث اللغات) . طبقهٔ از هفت طبقهٔ چشم که منشأ آن اطراف غشاء صلب دماغی است که برپشت عصبهٔ مجوفه است .

صلبیة . [صُ لُ لَ یَ] (عِ اِ) سنگ فسان (اقرب الموارد . منتهی الارب) . رجوع بصلبی [صُ لُ لَ ی] شود .

صلت . [صِ لَ](اِ) صلة [صِ لَ] جایزه. پاداش، پس کوتوال را گفت اثرما به لشکر گاه آی باجلهٔ از سرهنگان قلعه تا خلعت وصلت شمانیز برسم رفته آید (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٢٤٠) . کارها می براندی وخلعت‌ها وصلتها سلطان می فرمودی(بیهقی ص ٢٤٦) . ابوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند درنهان که مال بیعتی وصلت هائی که برادرت امیر محمد داده است باز بایدستد (بیهقی ص ٢٥٨) . خداوند سلطان را حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت . . . پس ستد (بیهقی ص ٢٥٩) .

شبی ازمن بریده نیست صلت
روزی از من بریده نیست عطا .
مسعودسعد .

صلتی درخور این شعر فرستد، ورنی
شعرمن باز فرستد نه از وو نه زمن .
سوزنی .

رجوع بصلة شود .

صلت . [صَ] (عِ اِ) پیشانی گشاده ، و منه فی صفته صلی‌الله علیه وسلم کان صلت الجبین ای واسعه اوالاملس. (منتهی الارب). پیشانی روشن .(مهذب الاسماء) . || میدان هموار وبرابر. (منتهی الارب) . || شمشیر صقیل بران وبرهنه ج ، اصلات. یقال: ضربه بالسیف صلتا ای مجرداً (منتهی الارب) . || کاردبزرگ(منتهی الارب . مهذب الاسماء). ج ، اصلات .|| (ص) مرد رسا در امور و حوائج خود .(منتهی الارب) .|| (مص م) . تاختن اسب (منتهی الارب . اقرب الموارد). اسب تاختن .(تاج المصادر بیهقی) .|| به شمشیرزدن (منتهی الارب) . || ریختن آنچه در جام باشد .(منتهی الارب) .|| یقال : جاء فلان بلبن یصلت ، یعنی آورد شیر وشوربای کم روغن بسیارآب را . (منتهی الارب) .

صلت . [صُ] (عِ اِ) کاردبزرگ (منتهی - الارب) . || چاودار (١) .

صلت . [صِ] (عِ اِ) دزد .(منتهی الارب . اقرب الموارد) .

صلتان . [صَ لَ] (عِ اِ) اسب تیز با نشاط هشیار .(منتهی الارب).

صلتان .[صَ لَ](اِخ) ابن عوسجة، مکنی بابی الزهراء ، وی ازبنی سعدبن دارم وصاحب نوادری است . ابن عبدربه ذکر او را در عقدالفرید آورده است.ورجوع به(عقدالفرید طبع محمد سعید عریان ص٧٨-٧٩ ج٤) . شود .

صلتان . [صَ لَ] (اِخ) ابن فهمی . وی شاعریست منسوب به فهم بن مالك (منتهی - الارب) .

صلتان . [صَ لَ] (اِخ) ضبی. شاعری است منسوب به ضبة بن اد . (منتهی الارب . تاج العروس) .

صلتان . [صَ لَ] (اِخ) عبدی، نام وی قثم بن خبیئة از عبدالقیس و شاعری مفلق است . ازاوست :

اذا قلت یوماً لمن قد تری
ارونی السری اروك الغنی
و سرك ما كان عند امریٔ
و سر الثلاثة غیر الخفی .

ورجوع به عیون الاخبار ابن قتیبة وعقدالفرید طبع محمد سعید عریان و رجوع به الشعر والشعراء ابن قتیبة و شدالازار ص ٣٦٥ شود .

صلت . [صَ] (اِخ) ابن ابی عطبة مکنی بابی ثمامة ، تابعی است .

صلت . [صَ] (اِخ) ابن حکیم بن عبدالله ابن قیس ، محدث است .

صلت . [صَ] (اِخ) ابن عبدالله بن نوفل ابن حارث بن عبدالمطلب ،دامادامیرالمؤمنین علی علیه السلام است .

(١) Seigle.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن قویدبن احمد الحنفی مکنی بابی احمد، تابعی است.

صلت. [صَ] (اِخ) ابن محمد خاز کی مکنی بابی‌همام، تابعی است.

صلت. [صَ] (اِخ) بن مخرمة بن‌المطلب بن عبد مناف القرشی. صحابی است و از غنائم خیبر سهم برد (قاموس‌الاعلام).

صلت دادن. [صِ لَ دَ] (مص مرکب) جایزه دادن، عطا دادن: داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل سوی نشابور برند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۷۹).

یاصلت ده بآشکار مرا

یابه پنهان قصیده باز فرست. خاقانی.

و نذر کن که صدقه وصلت بدرویشان و مستحقان دهی (سند بادنامه ص ۱۰۹) رجوع به صلة شود.

صلت فرستادن. [صِ لَ فِ رِ دَ] (مص‌مرکب‌م)جایزت برای کسی‌فرستادن، پاداش فرستادن:

زین صلت کو قصاص کشتن‌راست

من شدم زنده تا فرستادی. خاقانی.

صلتی. [صَ] (ص نسبی) (منسوب) نسبت است بعثمان بن ابی الصلت که سرسلسلۀ طایفۀ از خوارج است (الانساب‌سمعانی) رجوع به صلتیة [صَ یَ] شود.

صلتیة. [صَ یَ] (اِخ) گروهی از خوارج وازفرقۀ عجارده وازیاران‌عثمان‌بن الصلت بن الصامت‌اند و برخی آنانرا از یاران‌صلت‌بن‌الصامت شمرده‌اند وباعجارده فرقی که در کیش دارند آنست که اینان گویند هر کس اسلام آورد و بما پناهنده شد ما اورا دوستداریم اما از کودکان آنها بیزاریم تا بالغ شوند وباسلام گروند و از بعض آنان روایت شده است که کودکان خواه ازمسلمان باشند وخواه از مشرك تا ببلوغ نرسیده‌اند نه آنانرا دوست دارند ونه دشمن تا آنکه به بلوغ رسند وباسلام بگروند یا کیش دیگر گیرند سپس رفتاری راکه درخورند با آنان خواهند کرد (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

صلج. [صَ] (مص م) گداختن سیم را (منتهی‌الارب). || مالیدن‌نره را. (منتهی‌الارب). || زدن کسی را بچوب دستی. (منتهی‌الارب).

صلج. [صَ لَ] (ع اِ) کری (۱) (منتهی‌الارب). الصمم [صَ مَ] (اقرب الموارد. قطر المحیط).

صلج. [صُ لُ] (ع اِ) درهمهای جید و تمام (منتهی‌الارب). الدراهم الصحاح. (اقرب‌الموارد. قطر المحیط).

صلجة. [صُ لُ لَ] (ع اِ) جامۀ ابریشم. (منتهی‌الارب). || الفیلجة‌من‌القز. (اقرب‌الموارد. قطر‌المحیط) پیلۀ ابریشم.

صلح. [صُ] (ع‌حامص) آشتی (منتهی الارب. مهذب‌الاسماء). — [صُ] تراضی میان متنازعین. سازش. [illegible]

[illegible]

چوبشنید ازایرانیان شهریار

زصلح وزپیکاروز کارزار. فردوسی.

روزی دوسه رسولان آمدند و شدندتامگر صلحی‌افتد، نیفتاد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص۱۹۷). وکارهای علی‌تکین راست کرده آید بجنگ یا بصلح که بادی در سروی نهاده‌اند. (بیهقی ص ۲۸). علی تکین سخت شکسته ومتحیرشده است که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد وبصلح سخن گوید. (بیهقی ص ۳۵۴).

رسول پیش‌آمد و زمین بوسه‌داد بنشاندش چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتربود وازصلح سخن رفت. (بیهقی ص ۳۶۵).

جهد بایدکرد تابمرو رسیم که‌آنجا اینکار یا بجنگ یا بصلح در توان یافت. (بیهقی‌ص ۶۳۴).

تا با توبصلح گشتم ای مایۀ جنگ

گردد دل من همی زبدرویان تنگ. فرخی.

چون پری جمله بریدند که صلح ولیك

بکه شر همه ابلیس لعین را حشرند. ناصرخسرو.

نباید تا نباشد جرم عذری

نه صلحی تا نباشد کار زاری. ناصر خسرو.

کاریزدان صلح ونیکوئی وخیر

کاردیوان جنگ وزشتی وشراست. ناصر خسرو.

بجزبا لب وچشم خوبان نبود

همه صلح و جنگی که من داشتم. خاقانی.

گوئیا آب وآتشند این دو

که بهم صلحشان نمی‌یابم. خاقانی.

کفروایمان‌رابهم‌صلح‌است‌وخیزازلف‌ورخ

فتنۀ سازومیان کفر وایمان درفکن. خاقانی.

براندیشۀ صلح بربست راه

بهانه‌طلب کرد برصلح شاه. نظامی.

درمیان دوستان که جنگ باشدگاه صلح

درمزاج اختران که نفع باشد که ضرر. سنائی.

[illegible]

از [illegible] آمد [illegible] خلاف

[illegible] خوف روم یا رجا. سعدی.

[illegible] دورووصالی بود

صلح فراموش [illegible] ماجرا. سعدی.

|| (اِ)(دراصطلاح فقها) نوعی‌است‌ازعقود. در نهایة آمده: صلح رواست از میان دو مسلمان مادام مؤدی نبودباآنکه حرامی بحلال کند یا حلالی بحرام کند وهرگه که دو کس باشند که هردورا بنزدیك‌یکدیگر چیزی بود ازطعامی یا متاعی یا جز ازآن و متعین باشد هردو را یا متعین نباشد یاهر دودانند که چه مقدارست یا ندانند و صلح کنند برآنکه هردوبجابگذارند ویکدیگر را حلال کنند روا بود وچون چنین کرده باشند یکی را ازهردونبود که رجوع کند با آن دیگرپس ازآن که بدل خوشی هر دورفته باشد و اگر کسی را دینی بود بر غیری مؤجل وچیزی از آن باکم کندتاگر اندك بود واگر بسیار و درخواهد تا باقی بزودی بدهد روا بود ودوانباز چون باز بخشند و صلح بسته باشند بر آنکه بود و زیان بریکی بودو آن دیگرسرمایۀ خویش بتمامی برگیرد روا بود و هرگه که با دو کس دودرم باشد یکی ازاین‌دوگانه گوید که این هردودرم‌مراست ویکی‌دیگر گوید که ازمیان من و تست باید که آنکس را که دعوی هردو کند یکدرم بوی دهند از بهرآنکه صاحبش اقرار داده است بدان وآن یکدرم دیگر ازمیان هردوبدونیم باز بخشندوهرگه‌که بامردی‌مثلاً بیست‌درم بود ازآن کسی‌معین و کسی‌دیگررا با وی سی درم بود وبهر دوبضاعت جامه خرند و پس بهم‌آمیخته شودوویرا متمیز نشود بفروشند ومال برپنج جزوقسمت کنند سه‌بخداوندسی دهند ودوبخداوند بیست و اگر مردی دو دینار بودیعه فرا کسی دهد و یکی دیگر دیناری بودیعه فراوی دهد وازینجمله یك دینارضایع شود وخداوند دودینار را آنچه مانده است یکدینار بدهند ویکدینار را از میان هردوقسمت کنند(ترجمۀالنهایةفی‌مجرد الفقه والفتاوی چاپ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۲۰۹).

صلح. [صِ] (اِخ). بلده‌ای است فوق واسط وآنرا نهریست که از جانب شرقی دجله‌آب می گیرد ازمکانی که‌آنرا فم‌صلح نامند. (معجم‌البلدان).

(۱) در نسخۀ چاپ تهران (نری) چاپ شده و مسلماً تصحیف است.

صلحاء . [صُ لَ حا] و یا صلحا (ع اِ) جِ صلیح است بمعنی صالح :
قاضی مکران را با چند تن از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۲) .

زایشان بهر اقلیم یکی بنده وبابی است
کورا بصلاح گرهی کز صلحااند .
ناصر خسرو .

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود . . . (گلستان) . وصلحاء واعظان ونصحاء مذکران . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۹) .

صلحا . [صُ لْ حَنْ] (ع) اشغال مکانی را ازروی سازش مقابل عنوة . گرفتن چیزی را از کسی برضامندی بدون جنگ و ستیز ، انجام کاری با رضایت خاطر .

صلح آباد . [صُ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد ۱۲۰۰۰ گزی باختر بجستان سرراه مالرو عمومی قاسم آباد . دامنه - گرمسیر - سکنه ۹۴ تن . قنات غلات ارزن زیره شغل زراعت . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

صلح آبادو . [صُ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان ۱۵ هزار گزی خاور صیدآباد - ۱ هزار گزی ایستگاه سرخده . جلگه - معتدل . داری ۴۷۰ تن - سکنه . آب از قنات - محصول غلات حبوبات پنبه پسته بادام شغل اهالی زراعت و گله‌داری - کرباس‌بافی ازایستگاه راه فرعی ودبستان نیزدارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

صلح افتادن . [صُ اُ دَ] (مص مرکب) سازش دست‌دادن ، بمصالحه انجامیدن ، میان خوارزمشاه وختا صلح افتاد. (گلستان). رجوع به‌صلح شود .

صلح جستن . [صُ جُ تَ] (مص مرکب - م) آشتی خواستن . صلح‌طلبیدن . سازش خواستن :

هر که با دشمنان بجوید صلح
سر آزار دوستان دارد . سعدی .

رجوع به‌صلح شود .

صلح‌جو . [صُ] (نف مرخم). خواهان صلح . جویندهٔ صلح . طالب آشتی . آشتی طلب :

ماسیکی خوار نیك تازه رخ و صلحجوی
توسیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی
منوچهری .

خوش بود اندر بهار یارشده صلحجوی
ساخته رود وسرود چنگ زن وشعر گوی.
معزی .

رجوع به صلح شود .

صلح جوئی . [صُ] (حامص) آشتی خواهی. صلح طلبی . رجوع به صلح طلبی وصلح جو وصلح شود .

صلح خواستن . [صُ خا تَ] (مص مرکب م) آشتی طلبیدن . سازش جستن :

صلح بادشمن اگر خواهی هرگه که ترا
درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن .
سعدی .

اگر صلح خواهدعدو سر به پیچ . سعدی.

رجوع به صلح شود .

صلح دادن . [صُ دَ] (مص مرکب م) آشتی‌دادن ، دوقوم یادو کس را ازستیزه ونزاع بآشتی وسازش درآوردن . رجوع به‌صلح شود .

صلح دار کلا . [صُ لَ کَ] (اِخ) دهی ازبخش‌بندپی‌شهرستان بابل ۱۸هزارگزی جنوب باختری بابل - ۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ بابل به‌آمل - دشت معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۲۶۰ سکنه شیعه و مازندرانی وفارسی زبان . آب از کلا رود وچشمه . محصول برنج ، غلات، پنبه ، کنجد. شغل اهالی‌زراعت - راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۳) .

صلح‌دار کلا . [صُ لَ کَ] (اِخ) دهی‌از دهستان کیا کلا بخش‌مرکزی شهرستان‌شاهی ۱۶هزار گزی‌شمال‌شاهی-۴هزار گزی‌باختر شوسهٔ شاهی به‌جویباردشت - معتدل‌مرطوب مالاریائی-دارای ۲۰۵ تن‌سکنه. مازندرانی وفارسی زبان آب از رودخانهٔ تالار و چاه آب بندان - محصول برنج کنف کنجد پنبه- شغل‌اهالی‌زراعت. راه‌مالرو. امامزادهٔ بنام امامزاده عباسعلی دارد که‌بنای آن‌قدیمی است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

صلح طلب . [صُ طَ لَ] (ن ف مرخم) صلح‌جو ، آشتی خواه ، جویندهٔ صلح ، طلبندهٔ صلح ، آرام‌جوی . رجوع به صلح شود .

صلح‌طلبی . [صُ طَ لَ] (حامص) آشتی خواهی ، صلح‌جوئی ، رجوع به صلح‌جو و صلح‌طلب وصلح شود .

صلح فرما . [صُ فَ] (ن ف مرخم) صلح فرماینده . امر کنندهٔ صلح ، وادار کنندهٔ بآشتی :

بی‌زری داشت ترا برسرجنگ
صلح فرمای توزر بایستی . خاقانی .

رجوع به صلح شود .

صلح کردن . [صُ کَ دَ] (مص‌مرکب‌م) آشتی کردن ، سازش کردن‌مصالحه. مسالمة.

ایکه شمشیر جفابرسرما آختهٔ
صلح کردیم که مارا سربیکار تونیست .
سعدی .

حاکمی گر عدل خواهی کرد بامایاستم
بنده‌ایم ارصلح خواهی کرد بامایانبرد.
سعدی .

گرصلح کنی لطیف باشد
دروقت بهار مهربانی . سعدی .

صائب هزاربار ترا بیش گفته‌ام
باخلق صلح مکن و باخود بجنگ باش.
صائب .

رجوع به صلح شود .

صلح کل . [صُ حِ کُ ل ل] (اِمرکب) طریقهٔ موحدانست که‌مآل همهٔ مذاهب‌واحد دانسته بامردمان مختلف المذاهب خصومت نداشتن وبادوست ودشمن بآشتی‌بسر بردن (غیاث اللغات) :

عارفان صائب زسعدو نحس انجم فارغند
صلح کل باثابت‌و سیار گردون کرده‌اند .
صائب .

صلحگونه . [صُ] (اِ مرکب) سازشی از روی مصلحت نه بحقیقت ، سازشی که نه ازدل بود بلکه بخاطر رعایت اوضاع و احوال ، این صلحگونه کردند و باز گشتند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵۹۹) .

صلحنامه . [صُ مَ] (اِخ) کتابی که دو کس یا دو گروه که بایکدیگر آشتی کرده اند نویسند وشرایط آشتی را درآن درج کنند.|| قباله یا ورقهٔ که صلح کننده برای متصالح نویسد و حدود چیزی را که بدو صلح کرده‌اند در آن نگارند.

صلح وصفا . [صُ حُ صَ یا صُ وَ صَ] (اِ مرکب) از اتباع است. آشتی کردن، صلح کردن، سازش کردن ، رجوع به‌صلح‌شود .

صلحة . [صُ حَ] (ع حامص) آشتی . (منتهی الارب) .

صلحی . [صِ] (اِمنسوب) نسبتی است به فم الصلح که بلدهایست بردجله درسمت بالای‌واسط . رجوع به صلح [صِ] شود.

صلحیه . [صُ یَ] (اِ) اصطلاح قضائی . صلحیه یامحکمهٔ صلح دادگاهی‌از دادگاههای عمومی دادگستری است که حدود صلاحیت آن ازبدو پیدایش تاامروز تغییرات‌فراوانی‌یافته‌ودرسازمان دادگستری امروز بنام دادگاه بخش خوانده میشود . این دادگاه بیشتر بمنظور سازش بین مترافعین تأسیس گردیده‌است . آقای‌دکتر متین دفتری سابقهٔ تاریخی این دادگاه را چنین نوشته‌است :
محکمهٔ صلح بنگاهی‌است که پیشینهٔ تاریخی آن در کشور های اروپا قابل توجه است. در امپراتوری روم شرقی (بیزانس) مأمورینی‌بنام Defensorcirvitatis وجود داشتند همچنین قوم معروف بفرنگ هم باصطلاح امروز دارای‌ریش‌سفیدانی بودند بنام Gentenarius که‌اختلافات‌مردم‌را با اصول کدخدا منشی حل‌وفصل می کردند درقرن هجدهم‌در هلند قضاتی برای‌اصلاح ذات البین مردم گماشته بودند . همچنین از سال ۱۳۰۲ مسیحی در دیوانخانهٔ پاریس معروف به شاتله قضاتی بودند که باید هفتهٔ چند بار خود را در اختیار مردم گذاشته

و دعاوی کوچک آنهارا رسیدگی و فصل می کردند. مجلس اوئانی فرانسه که در دورهٔ استبداد وجود داشت و در آغاز انقلاب تبدیل بمجلس مؤسسان گردید از پادشاهان فرانسه درخواست ایجاد محکمهٔ صلح را می کرد ودرسال ۱۷۹۰ موفق شد قانون تأسیس محاکم صلح را بگذراند.

مجلس مؤسسان فرانسه انتخاب امنای صلح را بآراءعمومی مردم واگذارد ومقرر داشت که آنها سیار باشند ، یعنی درحوزهٔ خود سرکشی کرده وبداد کسانی که مورد تعدی واقع شده ودسترسی بمصادر امور ندارند برسند.

اسم و عنوان امین صلح را از انگلستان اقتباس کردند ولی البته امنای صلح در انگلستان از حیث صلاحیت و شخصیت با امنای صلح فرانسه اختلاف دارند. امنای صلح انگلیس از بین ملاکین انتخاب میشوند ومأموریت آنها منحصر به تعقیب امور کیفری است وموظف هم نیستند. مؤسسان فرانسه نمی خواستند امنای صلح نه تنها در دعاوی کوچک قاضی باشند بلکه از تولیددعاوی بزرگ نیز بوسیلهٔ اصلاح بین مردم جلوگیری کنند. البته این انتظارات چندان برآورده نشد. درعین حال امروز درفرانسه امنای صلح اهمیت خاصی دارند وتدریجاً مرجعیت آنان درامور قضائی واداری توسعه یافته واز حیث شرایطاستخدامی ازسایر مأموران قضائی جدا هستندودر حوزهٔ خود(کانتون) طرف شور و اعتماد مردم می باشند و در همهٔ کانتونها ازبین معتمدین محل بفرمان رئیس جمهور دو نفر امین صلح علی البدل انتخاب می شود که درموقع غیبت امین صلح بکارهای مردم رسیدگی می کنند.

صلحیه درفرانسه جزءدادگاههای اختصاصی بشمار میرود نه دادگاه عمومی (آئین دادرسی مدنی ج ۱ ص ۳۳-۳۴).

صلحیه درایران:سابقهٔ تاریخی صلحیه یامحکمهٔ صلح درایران ازسال ۱۳۲۸ قمری شروع میشود ، زیرا دراین تاریخ قانون اصول تشکیلات عدلیه چنین محکمه‌ای را پیش بینی کرده ومادهٔ ۲۰۸ قانون موقتی مزبوردر بارهٔ صلاحیت محکمهٔ صلح درامور جزائی چنین مقرر میدارد : محاکم صلحیه بکلیهٔ خلافها وهمچنین بجنحه‌های کوچک رسیدگی کرده فسخ وفصل می نمایند. لهذا فقط اموری بمحاکم صلحیه راجع است کهمجازات آن بیش ازیکماه حبس نبوده ودر موارد عرفی بیش ازپنجاه تومان جزای نقدی نداشته باشد. ودر مادهٔ ۲۰۹ همین قانون بعض دعاوی راجعهٔ بمحکمهٔ صلح را چنین بیان میکنند : محکمهٔ صلحیه دریکی از موارد ذیل شروع برسیدگی میکند :

۱ - بموجب شکایت اشخاص بواسطهٔ ضرر و زیانی که از جرم بآنان وارد آمده.

۲ - بموجب اخبار کمیسریهای نظمیه و مأمورین سمی. ۳- درموارد جرم مشهود.

واصولا در تأسیس محاکم صلح وتغییراتی که درآن بموجبی پیش آمده یك مطلب همیشه مورد نظر بود و آن اینست (مدنی) که مزبور قبل از آنکه یك محکمهٔ قانونی قضائی باشد ، یك مؤسسه ایست برای سازش بین متراقعین وجلوگیری از پیدایش دعوی یاحل دعوی بطور کدخدامنشی ، واین اصل همواره درآئین رسیدگی دادگاههای مزبور مقرر ومعمول بوده‌است . . .

آقای دکتر متین دفتری تاریخ محاکم صلح راچنین می نویسد : درایران محاکم صلح بموجب قانون اصول تشکیلات عدلیه ۱۳۲۹ قمری درشهرهاودر مراکز بلوکات تأسیس گردید. محکمهٔ صلح عبارت بود ازامین صلح ویکنفر فقیه موسوم بحاکم صلح برای امور شرعی. امناء صلح برای رسیدگی دائمی محل معینی داشتند ومقرر بود که درموارد لازم بمحل وقوع دعوی رفته ودر محل رسیدگی بنمایند.

محاکم صلح درتحت نظارت ادارهٔ مدعیان عمومی ووزیر عدلیه قرار گرفته بود. نظر بکثرت عدهٔ دعاوی کوچك ونظر بوسعت قلمرو کشور وبودن فواصل زیاد بین‌شهرها ومراکز بلوکات ونظر بفراهم نبودن موجبات تشکیل محاکم بدایت، ایجادمحاکم صلح ازابتدامورد توجه مخصوص واقع شده وحتی بموجب قانون جوزا ۱۳۰۲ محاکم صلح با صلاحیت نامحدود بوجود آمد که قائم مقام محاکم بدایت باشند وقانون اصول محاکمات جزائی نیز درنقاطی که مستنطق نباشد سمت قائم مقامی مستنطق برای امناء صلح‌قائل گردید. اصلاحاتی که قانون‌اصول تشکیلات ۱۳۰۷ نسبت بمحاکم صلح بعمل آورد از این قرار است :

الف - نصاب مدعی به در محاکم صلح از چهار هزار ریال بپنجهزار ریال‌ودرنقاطی که درمقر صلحیه محکمهٔ ابتدائی تشکیل نشده نصاب صلحیه به ده هزار ریال ترقی داده شد.

ب - در نقاطیکه محکمهٔ صلحیه وجود ندارد محکمهٔ ابتدائی درکارهای صلحیه‌نیز رسیدگی خواهد کرد. این‌وظیفه را ممکن‌است‌عضو علی‌البدل محکمهٔ بدایت تصدی‌نماید.

ج - برای‌رسیدگی بدعاوی که مدعی به آن بیش‌از دویست ریال نیست اعم از منقول و غیر منقول‌وهمچنین برای رسیدگی بدعاوی خلافی بوزارت عدلیه‌اجازه‌داد محاکم‌صلح مخصوصی تأسیس نماید موسوم بمحکمهٔ صلحیه ناحیه(۱) که احکام آن قطعی و غیر قابل استیناف بود و در نقاطیکه در مقر صلحیه ناحیه صلح محدود یا محکمهٔ بدایت تشکیل نشده حد نصاب مدعی به صلحیه ناحیه را سههزار ریال قرارداد ولی استیناف ازاحکامی که محکوم به آن بیش از دویست ریال باشد جائز دانست.

احتیاج مبرم‌شهرها وبلوکات کشور بمحاکم صلح وعدم موفقیت وزارت دادگستری در بسیاری از آنها بتشکیل صلحیه بواسطهٔ اشکالات استخدامی و مالی و در عین حال منع مداخلهٔ مأمورین غیر قضائی در دعاوی مردم مطابق مادهٔ ۱۳۰ قانون مجازات و مداخلهٔ آنها بحکم‌ضرورت تولید یك بحران قضائی در کشور نموده بود که وزارت دادگستری برای رفع آن ناچارشد درسال ۱۳۰۹ قانونی بگذراند موسوم بقانون مأمورین صلح که بموجب آن وزارت دادگستری مجازشده‌است بهرنایب‌الحکومة (باصطلاح امروزبخشدار) که شایسته بداند سمت مأموریت صلح دهد و بخشداران از حیث این‌سمت مسئول وزارت دادگستری ودرصورت تخلف ازمقررات تابع دادگاه های اداری آن خواهند بود. مأمورصلح در دعاوی مدنی که خواستهٔ آن بیش از دویست ریال نیست رسیدگی کرده حکم دهد و حکم او غیر قابل استیناف است. ودردعاوی که میزان‌خواسته ازدویست‌ریال بیشتر باشد و ازپنجهزار ریال تجاوزنکند مأمورصلح امر را ارجاع بداوری مینماید. از حکمی که مأمور صلح طبق رأی داور صادرمینماید میتوان استیناف داد و مرجع استینافی آن محکمهٔ بدایتی است که مأمور صلح درحوزهٔ آن مأموریت دارد. دراین قانون صلاحیت مأمور صلح درامور کیفری هم معین شده . . .

اگرچه ازاین قانون در عمل بواسطهٔ عدم شایستگی علمی اکثر بخشداران که بسمت مأمورصلح معین‌میشوند نتیجهٔ رضایت‌بخشی حاصل نشده و مساعی وزارت دادگستری در ارشاد آنها عقیم مانده است و وظایف بخشداران‌هم بموجب قانون تقسیمات کشور مصوب ۱۳۱۶ و قانون عمران زیاد شد و دیگر فراغتی برای امور قضائی ساکنین بخش‌خود ندارند بازمادام‌کهسازمان قضائی در تمام بخشهای کشور کامل نشده بحکم آنکه وجود ناقص بهتر ازعدم صرف‌است قانون‌آئین دادرسی مدنی‌درمورد مأمورین صلح رویهٔ تجاهل را اتخاذ کرده یعنی بفرض اینکه هرزمان سازمان‌قضائی کشور تکمیل شد قانون ۱۳۰۹ بلاموضوع مانده وعملاً ازاعتبارخواهدافتاد، خودرا بوجود

(۱) صلحیهٔ ناحیه سابقاً بموجب قانون موقتی سوم سنبلهٔ ۱۳۰۱ بوجودآمده بود، نهایت حد نصاب آن سی‌وپنج تومان مقررشده و رسیدگی بدعاوی غیرمنقول‌ها ازصلاحیت‌آن خارج بود. قانون نامبرده بموجب بند دوم از مادهٔ ۱۷۸۹ آئین دادرسی مدنی نسخ شده است.

مأمورین صلح آشنا نکرده و نسبت بصلاحیت آنها سکوت اختیار نموده است . در سال ۱۳۱۵ که در سازمان قضائی تجدیدنظری بعمل آمد باز صلحیه مورد توجه مخصوص واقع گردید . « نصاب مدعی به از اول فروردین ۱۳۱۶ درمحاکم صلحیه ده‌هزار ریال » در نقاطی که در مقر صلحیه محکمهٔ ابتدائی تشکیل نشده نصاب صلحیه بیست‌هزار ریال » تعیین و نیز مقرر گردید که محکمهٔ صلحیه ممکن است دارای شعب و عضو علی‌البدل باشد، دراین‌صورت وزارت عدلیه میتواند باقتضای محل حوزهٔ محکمهٔ صلح را بین شعب آن تقسیم کند و یا بین شعب از حیث نصاب فرق بگذارد ، باین ترتیب که بعضی از شعب را بدعاوی تا ده هزار ریال یا حسب‌الموارد تا بیست هزار ریال وشعب دیگر را بدعاوی از پانصد ریال بپائین تخصیص دهد و عنوان صلح ناحیه با این اصلاح دیگر منسوخ گردید . و « هرگاه محکمهٔ صلح دارای شعب و عضو علی‌البدل نباشد درصورت غیبت یا مریض شدن امین صلح یکی از اعضاء علی‌البدل نزدیکترین محکمهٔ بدایت برحسب انتخاب وزیر عدلیه موقتاً وظائف او را انجام خواهد داد» و « نسبت بدعاوی منقول که مدعی به آن بیش از پانصد ریال نیست عرضحال ممکن است کتبی باشد یا شفاهی و احکام امین صلح تا حدود این مبلغ قطعی است» . علاوه بر توسعه‌ایکه ازاصلاح مزبور درحد نصاب صلحیه‌ها پیدا شده بموجب قانون امورحسبی مصوب دوم تیرماه ۱۳۱۹ نیز وظیفهٔ سنگین جدیدی بعهدهٔ دادگاههای بخش گذاشته شده که عبارتست ازرسیدگی بامور راجع به ترکه اعم از مهر و موم و تحریر ترکه و تصفیهٔ آن و وصیت وغیره . رجوع به قانون امور حسبی مادهٔ ۱۶۳ شود .

حوزه‌بندی صلحیه‌ها بموجب مادهٔ ۱۶ قانون اصول تشکیلات ۱۳۰۷ بنظر وزارت دادگستری موکول گردیده بودولی بعداز تصویب‌قانون تقسیمات اداری کشورمصوب ۱۳۱۶ که معلوم شد قلمرو کشور به‌دویست ونود بخش تقسیم میشود وزارت دادگستری بخش‌را حوزهٔ صلحیه قرارداده وبهمین نظر بموجب مادهٔ ۱۰ آئین دادرسی مدنی اسم صلحیه یامحکمهٔ صلح منسوخ گردیده وبنام دادگاه بخش موسوم شد .

(تلخیص از آئین دادرسی‌مدنی وبازرگانی ج ۱ ص ۳۵-۳۹) .

صلخ . [صَ لَ] (ع مص ل) سخت کر شدن (منتهی‌الارب) .

صلخ . [صَ لَ] (اِخ) دهی ازبخش قشم شهرستان بندرعباس ۸۴هزار گزی باختر قشم سرراه مالرو باسعیدو- قشم جلگه - گرمسیر دارای ۵۵۰ تن سکنه - آب ازچاه و باران- محصول غلات . شغل صید ماهی . پاسگاه گارد مسلح گمرک دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

صلخاء . [صَ] (ع ص) ناقة صلخاء ، شتر کرگین . (منتهی‌الارب) . رجوع به صلخی [صَ] شود .

صلخاد . [صِ] (ع ص) جمل صلخاد ، شتر قوی سخت یا تیزخاطر چالاک (منتهی‌الارب) .

صلخام . [صِ] (ع ص) بعیر صلخام، شتر دراز ، یاشترقوی سخت .(منتهی‌الارب) .

صلخب . [صَ خَ] (اِخ) نصر گوید ، کوهی است (معجم‌البلدان) .

صلخد . [صَ خَ] (ع ص) جمل صلخد، شترقوی‌سخت‌یاتیزخاطرچالاک. ج ، صلاخد [صَ خِ] (منتهی‌الارب) . رجوع به لغت ذیل و رجوع به صلخاد [صِ] و صلخدی [صَ لَ دا] و صلاخد [صَ خِ] شود .

صلخد . [صِ لَ] (ع ص) جمل صلخد، شتر قوی‌سخت‌یاتیزخاطر چالاک.(منتهی‌الارب). رجوع به لغت فوق شود .

صلخد . [صِ ل لَ] (ع ص) شتر قوی سخت یا تیزخاطرچالاک . (منتهی‌الارب) . رجوع به صلخد [صَ خَ] و صلاخد [صَ خِ] و صلخاد [صِ] شود .

صلخداة . [صَ لَ] (ع ص) ناقة صلخداة، ناقهٔ قوی دراز . (منتهی‌الارب).

صلخدم . [صَ لَ دَ] (ع ص) جمل صلخدم، شترقوی دراز . (منتهی‌الارب) .

صلخدی . [صَ لَ دا] (ع ص) شترقوی‌سخت یاتیز خاطر چالاک . (منتهی‌الارب) .

صلخف . [صِ ل لَ خَ] (ع ا) نرهٔ ستور ومرد . (منتهی الارب) .

صلخفة . [صِ ل لَ فَ] (ع ا) قصعة صلخفة، کاسهٔ پهناور قریب‌تك.(منتهی‌الارب). قطحاء عریضة (اقرب الموارد) .

صلخم . [صَ خَ] (ع ص) استوارسخت‌رسا. (منتهی‌الارب) || جبل صلخم ، کوه بلند (منتهی‌الارب) .

صلخم . [صِ ل لَ] (ع ص) رسا . سخت استوار . (منتهی‌الارب) .

صلخی . [صَ خا] (ع ا) ابل صلخی، شتران کرگین . (منتهی‌الارب) . رجوع بصلخاء [صَ] شود .

صلد . [صَ / صِ] (ع ص) سخت ورست تابان . (منتهی الارب) . سنگ سخت و درخشان(ترجمان‌علامهٔ جرجانی).||(ا) جای سخت که هیچ نرویاند . (منتهی الارب) . || اسب که خوی نکند . (منتهی‌الارب) .|| سربیموی. یقال‌حجر صلدوجبین صلدای‌صلب املس.(منتهی‌الارب).پیشانی‌روشن.(دهار). || (ع مص) زدن‌ستورزمین رابهردودست در دویدن . (منتهی‌الارب) . ||(مص ل) بر آمدن‌ستور بر کوه . (منتهی‌الارب اقرب‌الموارد) . || بانگ کردن دندان (منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد) . || درخشیدن‌جای موی رفته از سر . (منتهی‌الارب)|| درشت وسخت گردیدن‌زمین. (منتهی‌الارب.اقرب‌الموارد).

صلداء . [صَ] (ع ا) زمین درشت نیک سخت . (منتهی‌الارب) . رجوع بصلداءة [صَ ءَ] شود .

صلداءة . [صِ ءَ] (ع ا) زمین درشت نیک سخت . (منتهی‌الارب) . رجوع بصلداء شود .

صلدام . [صِ] (ع ا)اسب‌استوار درشت سم . (منتهی‌الارب).

صلدح . [صَ دَ](ع ا)سنگ‌پهن.(منتهی‌الارب) . الحجر العریض (اقرب‌الموارد).

صلدحة. [صَ دَ حَ](ع ص) جاریة صلدحة، دختر پهناور . (منتهی‌الارب) . عریضة (اقرب الموارد) .

صلدد . [صَ دَ] (اِخ) ازنواحی یمن‌است دربلادهمدان .(معجم‌البلدان) .

صلدم . [صِ دِ] (ع ا) شیربیشه.(منتهی‌الارب) . || اسب سخت سم و استوار . (منتهی‌الارب) .

صلدمة . [صِ دِ مَ] (ع ص) تأنیث صلدم [صِ دِ] است. رجوع بصلدم شود .

صلدة . [صَ دَ] (ع ا) ناقة صلدة ، شتر مادهٔ بی‌شیر .(منتهی‌الارب) .

صلصال . [صَ] (ع ا) گل نیکو یا بریگ آمیخته یاگل که هنوزسفال ناخته باشند آنرا (منتهی‌الارب) . گل باریگ آمیخته (غیاث‌اللغات) . گل‌خشك (ترجمان علامهٔ جرجانی) . گل خشك نایخته مخلوط بریگ :

از بر سنگ ورا راه نیارم که همی
سنگ زیرسم اوریزه شود چون صلصال.
فرخی .

ذات جسمانی او کزدم روحانی زاد
نه زصلصال زمشك هنر آمیخته‌اند .
خاقانی .

||طین صلصال ، گل‌خشك که بانگ کند . مانند سفال نو (منتهی‌الارب) . گل خشك و خام که چون انگشت بر آن زنند آواز بر آید (غیاث‌اللغات) . || حمار صلصال ، خر بسیار آواز . (منتهی‌الارب) . و رجوع به صلصل [صُ صُ] شود.

صلصح . [ ] (اِ) (سایهٔ آفتاب) و آن موضعی است در قسمت بنیامین در نزدیکی قبر راحیل (کتاب اول سموئیل ۱۰:۲) بعضی راگمان چنانست که صلصح بیت‌بالا میباشد که بمسافت یك میل بطرف مغرب قبر راحیل وسه میل بجنوب غربی اورشلیم واقع و دور نیست که صیلع باشد .

(قاموس کتاب مقدس) .

صلصل . [صُ صُ] (ع اِ) مرغی است یا آن فاخته است . (منتهی الارب) . فاخته . (غیاث اللغات . مهذب الاسماء) کالنجه [لِ جَ] (برهان) . کوکو :

بلبل بغزل طبره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را .
منوچهری .

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده‌دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر .
منوچهری .

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی .
منوچهری .

قمریان راه گل ونوش لبینا دانند
صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه .
منوچهری .

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها .
منوچهری .

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر
ناروراند همی مدح جریر و ختم .
منوچهری .

صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش
بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان .
فرخی .

ز بلبل سرود خوش، ز صلصل نوای نغز
ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار .
فرخی .

|| خاقانی صلصل را مرغی جز فاخته میداند :

صفیر صلصل ولحن چکاوك وساری
نفیر فاخته ونغمهٔ هزار آوا .   خاقانی .

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب...
صلصل گفتا باصل لاله دورنگ است، از او
سوسن یك رنگ به چون خط اهل نواب .
خاقانی .

رجوع بفاخته شود . || باقیماندهٔ آب در تك حوض و همچنین است روغن ومانند آن . (منتهی الارب) . بقیهٔ آب در حوض . (غیاث اللغات) . || موی سپید پشت اسب و سرینهٔ آن . (منتهی الارب) . موی پیشانی اسب . (غیاث اللغات) . || قدح بزرگ یا قدح کوچك . (منتهی الارب) . قدح بزرك (مهذب الاسماء) . || شبان ماهر وحاذق . (منتهی الارب) . || سپیدی موی یال اسب . (منتهی الارب) . (ص) . || حمار صلصل ، خر بسیار بانگ . (منتهی الارب) . حمار صلصال ، رجوع به صلصال شود .

صلصل . [صُ صُ] (اِخ) موضعی است عمرو بن کلاب را . (معجم البلدان) .

صلصل . [صُ صُ] (اِخ) آبی است در جوف هضبهٔ حمراء (معجم البلدان) .

صلصل . [صُ صُ] (اِخ) در هفت میلی مدینه است . چون پیغمبر در عام الفتح از مدینه بمکه شد بدانجا [illegible] . [illegible] .

صلصل . [صَ صَ] (ع اِ) [illegible] اسب . (منتهی الارب) .

صلصلة . [صَ صَ لَ] (ع اِ) [illegible] آب در تك حوض . (منتهی الارب) . [illegible] اندك در آبگیر ایستاده (دهار) . [illegible] لگام . (منتهی الارب) . آواز زنجیر و آهن و جرس . (غیاث اللغات) . بانگ درای (نصاب) . بانگ زنگ . رجوع به صلصلة الجرس شود . || (مص ل) بانك کردن آهن (تاج المصادر بیهقی مصادر زوزنی . دهار) . || صاف شدن بانگ تندر . (منتهی الارب) . || بانگ وفریاد کردن . (منتهی الارب) . || (مص م) باز گردانیدن آوازرا در حلق . (منتهی الارب) . تهدید کردن و بیم دادن کسی را . (اقرب الموارد) . || کشتن مهتر لشکررا . (منتهی الارب) . || لاف زنی کردن در حذاقت خود . (منتهی الارب) .

صلصلة . [صُ صُ لَ] (ع اِ) کبوتر (منتهی الارب) . || موی فراهم آمده بر سر (منتهی الارب) . || باقیماندهٔ آب در تك حوض (منتهی الارب) .

صلصلة . [صُ صُ لَ] (اِخ) آبی است محارب را قرب ماوان . نصر گوید گمان دارم بین ماوان وربذه است (معجم البلدان) .

صلصلة الجرس . [صَ لَ صَ لَ تُ لْ جَ رَ] (اِخ) در نزد صوفیه انکشاف صفت قادریت است، و آن چنانست که بندهٔ الهی چون خواست بحقیقت قاهریه متحقق شود در آغاز صلصلهٔ جرس برای وی آشکار گردد وامری را یابد که اورا بطریق قوهٔ عظیمت مقهور می‌سازد واز تصادم برخی حقایق بر برخی دیگر آوازی شنود چون صلصلهٔ جرس درخارج ، واین مشهدیست که قلوب رااز جرأت بردخول درحضرت عظیمت مانع میشود . و آن حجاب اعظم است که حائل است بین مرتبهٔ الهی و بین قلوب بندگان و راهی بانکشاف مرتبهٔ الهیت نیست مگر پس از استماع صلصلة الجرس (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون) .

صلطح . [صَ طَ] (ع ص) سطبر فربه (منتهی الارب) .

صلطحة . [صَ طَ حَ] (ع اِ) زن بهناور . (منتهی الارب) .

صلع . [صَ لَ] (مص ل) بی موی پیش سر گردیدن . موی رفتگی پیش سر . (منتهی الارب) . موی پیش سر رفتن . کل بودن . (غیاث اللغات) .

صلع . [صُ] (ع اِ) جِ اصلع (منتهی الارب) .

صلع . [صُ ل لَ] (ع اِ) سنگ پهنا سخت (منتهی الارب) . || جائی که هیچ نرویاند (منتهی الارب) .

صلعاء . [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شدهٔ آن افتاده باشد (اقرب الموارد) .

صلعاء النعام . [illegible] (اِخ) موضعی است بدیار [illegible] باغطفان میان نقره [نُ] و مغیثة [مُ] (معجم البلدان . منتهی الارب) .

صلعان . [صُ] (ع اِ) جِ اصلع . رجوع به اصلع شود .

صلعم . [صَ عَ] (اِ) اختصار ورمز است در صلی الله علیه (و آله) وسلم ؛ آن درودی است که بر پیغمبر اسلام فرستند . رجوع بدان لغت شود .

صلعة . [صَ لَ عَ] (ع اِ) جای صلع از سر ، وبضم صاد نیز آمده است (منتهی الارب) .

صلغ . [صُ ل لَ] (ع اِ) جِ صالغ است . گاو و گوسپند که دندان شش سالگی افکنده باشد (منتهی الارب) . رجوع به صالغ شود || || پشتهٔ سرخ (منتهی الارب) .

صلغ . [صَ] (ع مص ل) دندان افکندن گوسپند در شش سالگی یا در پنجم در آمدن یا در ششم (منتهی الارب) .

صلغد . [صَ ل غَ] (ع اِ) کسی که پوست بینی او واشده باشد از سرخی (منتهی الارب) .

صلغة . [صَ غَ] (ع اِ) کشتی بزرگ (منتهی الارب) .

صلغة . [صَ لَ غَ] (ع اِ) ناقهٔ فربه که دندان رباعیه افکنده باشد یا در شش در آمده .

صلف . [صَ] (ع اِ) خاریست در میان خرمابن . (منتهی الارب) .

صلف . [صَ لِ] (ع ص) مردلافی ، ج صلافی [صَ] ، صلفاء [صُ لَ] ، صلفین [صَ لِ] . (منتهی الارب) .

صلف . [صَ لَ] (مص ل) لاف زدن . (منتهی الارب . غیاث اللغات . تاج المصادر بیهقی) . لاف (اسدی یاولهورن) :

گل بادو هزار کبروناز وصلف است
زیراکه چو معشوقهٔ خواجه خلف است .
منوچهری .

فضل را دشوار آمد که او باصلف وتکبر بودی (تاریخ بیهقی) .

معنی از اشتقاق دور افتاد
گر صلف کبروار اصف کبر است .
خاقانی .

گر آیند باجنك من صف‌زده
بکوشند بامن زبهر صلف . مسعود سعد .

بگرفته بفضل وبسخا ملك بدشمن
مانده صلف و کبر که هرمردی وکاری .
رضی نیشابوری .

|| منت مجازاً :

زیر صلف کسی نرفته
جز آن خدای و آن مادر . خاقانی .

درچنین معر که اقتحام کنم و خود را در معرض صلف نهم . (سندبادنامه ص۲٦). || بی‌مزه شدن طعام . (منتهی الارب) .|| بی برکت شدن طعام . (منتهی‌الارب) .|| بی‌بهره شدن‌ازشوی .(منتهی‌الارب). جای ناگرفتن زن دردل شوهر (تاج المصادر بیهقی) . || ناباریدن ابر (تاج المصادر بیهقی) . ||ازحد خود در گذشتن در سخن (منتهی‌الارب) . || (مص‌م) سخن ناخوش گفتن . (منتهی الارب) .

صلف . [ص َ ل] (ع اِ) خنور گران . (منتهی‌الارب) .|| طعام بی‌مزه . (منتهی‌الارب . دهار) || خنور که آب کم برد . (منتهی الارب) . || سحاب صلف ، ابر بسیار رعد کم‌باران، ومنه‌المثل . رب صلف تحت الراعدة || (ص) کسی که تهدد کند و قیام بدان ننماید . (منتهی‌الارب). ||بخیل مالدار بی‌خیر ومادح خود .(منتهی‌الارب).

صلفاء . [ص َ] (ع اِ) سنگ تابان . (منتهی الارب) . || زمین درشت سخت . (منتهی‌الارب).زمین سخت(مهذب‌الاسماء). || سنگ بازمین برابر شده .(منتهی‌الارب). صفاة قداستوت فی‌الارض (اقرب‌الموارد).

صلفاء . [ص ِ] (ع اِ) زمین درشت‌وسخت (منتهی‌الارب) .

صلفاء . [ص ُ ل َ] (ع اِ) ج صلف[ص َ ل ِ]. رجوع بصلف شود .

صلفاءة .[ص َ ءَ](ع اِ) زمین‌درشت‌سخت (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

صلفات .[ص َ ل َ] (ع اِ) ج صلفة[ص َ ل ِ ف َ] . (منتهی الارب) . رجوع بصلفة شود .

صلفحاد . [ ] (اِخ) (بکر) یکی از اجداد منسی است که در دشت فوت کرده جزچند دختر از او باقی نماند علیهذا امر شد که همان دختران وارث او شوند . در صورتیکه خود را به‌خارج از سبط خود تزویج ننمایند (سفراعداد۲٦ : ۳۳ و۲۷ ۱ و ۷ و ۳٦ : ۲ و ٦ و ۱۰ و ۱۱؛ صحیفهٔ یوشع ۱۷ : ۳ ؛ اول تواریخ ایام ۷ : ۱۵). (قاموس کتاب مقدس) .

صلفحة . [ص َ ف َ ح َ] (ع‌مص م) بر گردانیدن: رمهارا . (منتهی الارب).

صلفعة . [ص َ ف َ ع َ] (ع مص‌م) زدن گردن کسی را . (منتهی‌الارب) . ||زدن سر کسی را . (منتهی الارب). || ستردن موی کسی را . (منتهی‌الارب).|| مفلس و بی‌چیز گردیدن . (منتهی‌الارب) . ظاهراً تحریفی‌است از صلقعه [ص َ ق َ] . رجوع بدان لغت شود .

صلفة . [ص َ ف َ] (ع اِ) واحدصلف‌است (منتهی‌الارب) .رجوع بصلف شود .

صلفة . [ص َ ل ِ ف َ] (ع ص) زن بی‌بهره از شوی ، ج صلفات [ص َ ل َ] و صلائف [ص َ ءِ] (منتهی‌الارب) . زنی که شوی ویرا دوست ندارد . (مهذب‌الاسماء) .

صلفین .[ص َ ل ِ](ع اِ) ج صلف [ص َ ل ِ] رجوع به صلف شود .

صلفیون.[ص َ ی ُو] (اِخ) جاحظ گوید شهریست . (معجم‌البلدان) .

صلق . [ص َ] (ع اِ) بانگ وفریاد سخت (منتهی‌الارب) . || (مص ل) سخت بانگ کردن . (منتهی‌الارب) . آوازبرداشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . آمد شد کردن در آب (منتهی الارب) . || بانگ کردن . (منتهی‌الارب) . || کارزار کردن . (منتهی‌الارب) . || (مص م) زدن کسی را بعصا (منتهی‌الارب) . بعصا زدن (تاج‌المصادر بیهقی) . || گستردن جاریه را پس جماع کردن باوی(منتهی‌الارب) .||سخت جنگ انداختن در میان قومی (منتهی‌الارب) . || گزند رسانیدن کسی را گرمی آفتاب (منتهی‌الارب)

صلق . [ص َ ل َ] (ع اِ) دشت گرد هموار. (منتهی‌الارب) .

صلقاب . [ص ِ] (ع اِ) آنکه بمالد وتیز کند بعضی اسنان خودرا ببعض .(منتهی - الارب) . آنکه دندان بردندان ساید .

صلقام . [ص ِ] (ع اِ) شیربیشه .(منتهی - الارب) .|| شتر درشت .(اقرب الموارد) . || آنکه بعضی دندانهای خود رابه بعضی دیگر زند (اقرب الموارد) .

صلقع . [ص َ ق َ] (ع اِ) دشت خالی بی آب و گیاه . (منتهی‌الارب) .

صلقعة . [ص َ ق َ ع َ] (ع‌مص‌م) گردن زدن . (منتهی‌الارب) . || موی سرستردن (منتهی‌الارب) . || سختی و شدت کردن کسی را . (منتهی‌الارب) . || (مص ل) مفلس شدن . (منتهی‌الارب) . رجوع به صلفعة [ص َ ف َ ع َ] شود .

صلقم . [ص َ ق َ] (ع اِ) آنکه‌بعض‌دندان خود را بر بعضی‌زند .(منتهی‌الارب. تاج - العروس . || شیربیشه . (منتهی‌الارب) . || شتر فربه . (منتهی الارب . تاج‌العروس)

صلقم . [ص ِ ق ِ] (ع اِ) کندهٔ پیر کلانسال وسطبر . (منتهی‌الارب) . العجوزالکبیرة (تاج العروس) .

صلقمة . [ص َ ق َ م َ] (ع‌مص‌م) برهم‌زدن بعض دندان‌خودرا بربعضی .(منتهی‌الارب).

صلقة . [ص َ ق َ] (ع اِ) بانگ و فریاد (منتهی‌الارب) .

صلك .[ص ِ ل َ] (ع اِ) آنکه اول‌ازپستان گوسپندبرآید پیش‌ازفله .(منتهی‌الارب).

صلم . [ص َ] (ع‌مص‌م) ازبن بریدن یااز بر کندن گوش وبینی را .(منتهی‌الارب). بریدن گوش ازبن وبینی وآنچ بدان ماند (تاج‌المصادر بیهقی) . || (اِ)نزد عروضیان سقوط وتدمفروق است‌از آخر جزء وجزئی را که صلم در آن واقع شده اصلم نامند . پس از مفعولات بضم تاء مفعو باقی ماند وچون مفعو لفظی مهمل است ، بجای آن فعلن استعمال کنند . چنانکه عادت‌اهل‌عروض بر آن جاریست . هکذا فی رسائل العربیة والفارسیه . (کشاف اصطلاحات الفنون) حذف وتدمفروق است مانندحذف‌لات از مفعولات که مفعو باقی‌ماندو به‌فعلن نقل‌شودو آنرا اصلم نامند (تعریفات جرجانی) . صلم اسقاط وتد مفعولات است، مفعو بماند. فع‌لن بجای آن بنهند وفع لن چون از مفعولات خیزدآنرا اصلم خوانند. وبعضی عروضیان این‌زحاف‌را حذذ خوانند ازبهر آنکه سقوط وتداست از آخرجزو همچنانك در عروض‌تازی سقوط وتد متفاعلن راحذذ خوانندودرعروض‌پارسی‌سقوط وتدمستفعلن را حذذ خوانند و این اسم بدین زحاف لایقتراست و صلم بقطع وتد فاعلاتن‌لایقتر (المعجم طبع‌خاور ص۴۲) .

صلم در فاعلاتن آنست که سبب اوبیندازی ووتدرا قطع کنی‌وقطع دراوتاد همچناست که قصردراسباب،یعنی‌ساکن‌آنرا بیندازند وماقبل ساکن را ساکن گردانند و بدان زحاف ازفاعلاتن فاعل ماند بسکون لام ، فع‌لن بجای آن بنهند وفع لن چون از فاعلاتن‌خیزدآنرا اصلم خوانندیعنی گوش ازبن بریده‌وچون‌بدین زحاف سببی‌ازاین جزو کم شده است ووتد ناقص گشته آنرا بگوش ازبن بریدن تشبیه کردند .

(المعجم ایضاً ص ۳۸) .

صلماء . [ص َ] (ع ص) تأنیث اصلم‌است. رجوع به اصلم شود .

صلمحة. [ص َ م َ ح َ] (ع مص م)ستردن موی سر کسی‌را . (منتهی‌الارب) .

صلمعة . [ص َ م َ ع َ] (ع ص) هوصلمعة ابن قلمعة ، یعنی‌اوشناخته نمیشود.(منتهی‌- الارب) . || (مص‌م) ازبن بر کندن‌چیزیرا (منتهی‌الارب) .||ستردن موی‌سر کسی را (منتهی‌الارب) . || تابان کردن چیزیرا (منتهی الارب) . || (مص ل) مفلس شدن (منتهی الارب) .

صلمنای . [ ] (اِخ) (کسیکه ملجأ ومقر برای‌او نبوده است) یکی‌ازدوپادشاه مدیان که جدعون اورا بقتل رسانید (سفر داوران ۸ : ۵ - ۲۱ ؛ کتاب مزامیر۸۳ ، ۱۱)(قاموس کتاب مقدس) .

صلمون . [ ] (اِخ) (سایه دار) کوهی است درحوالی شکیم که ابی مالك ازآنجا شاخها برای آتش زدن برج شکیم قطع نمود (سفرداوران ۹ : ۴۸ و۴۹ ، کتاب مزامیر ٦۸ : ۱۴) و آنرا کوه عیبال نیز می گفتندوفعلا به‌جبل السلامة معروف(است) و دورنیست که مبدأ اشتقاق‌صلمون باشد . (قاموس کتاب‌مقدس)

صلمون. [ ] (اِخ) یکی از شجاعان داود (کتاب دوم سموئیل ۲۳ : ۲۸) و در اول تواریخ ایام ۱۱ : ۲۹ عیلای خوانده شده است (قاموس کتاب مقدس).

صلمونه. [ ] (اِخ) (سایه‌دار) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت (سفر اعداد ۳۳ : ۴۱ و ۴۲) که درشرقی ادوم بوده و بگمان پلمر وروبر صلمونه همان معان است و دیگران آنرا وادی الاثم دانسته اند. (قاموس کتاب مقدس).

صلمة. [صَ مَ] (ع اِ) خود (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

صلمة. [صَ لَ مَ] (ع ص) سخت و استوار از مردم وجز آن (منتهی الارب). || (اِ) نوعی از طعام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند. (منتهی الارب).

صلنباح. [صَ لِ] (ع اِ) ماهی است دراز باریک (منتهی الارب).

صلندحة. [صَ یا صُ لَ دَ حَ] (ع ص) ماده شتر پهناور توانا، خاصّ بالاناث (منتهی الارب).

صلنفح. [صَ لَ فَ] (ع اِ) بسیار بانگ از مردم وجز آن. (منتهی الارب).

صلنقاء. [صَ لَ] (ع اِ) مکثار (اقرب الموارد). بسیار گوی رجوع به صلنقی شود.

صلنقع. [صَ لَ قَ] (ع اِ) سرکشی غیر منقاد (منتهی الارب). الشدید - الشکیمة. (اقرب الموارد). || ظریف (منتهی الارب. اقرب الموارد).

صلنقع. [صَ لَ قَ] (ع ص) صوت صلنقع، بانگ وفریاد سخت (منتهی الارب). || رجل صلنقع، مرد رسا دلاور و توانا (منتهی الارب). || طریق صلنقع، بلنقع، راه روشن وپیدا (منتهی الارب).

صلنقی. [صَ لَ قا] (ع اِ) مرد بسیار گوی (منتهی الارب). رجوع بصلنقاء شود.

صلو. [صَ] (ع مص م) صلای زدن کسی را (منتهی الارب). رجوع به صلا شود. || فروهشته گردیدن صلای فرس از قرب نتاج (منتهی الارب).

صلوات. [صَ لَ] (ع اِ) ج صلا (منتهی الارب). رجوع به صلا شود. || ج صلاة وصلوة. رجوع به صلاة شود. درود، تحیت، رحمت. || نام درود خاص بر پیغمبر (ص) وآن جملهٔ اللهم صل علی محمد و آل محمد است نزد شیعه مذهبان لیکن سنیان اغلب در این درود خاص آل را جزء نسازند. و این درود را پس از شنیدن نام محمد گویند و گاهی بهنگام دیدن چیزی بوالعجب یا مبارک یا با شکوه، بانگ صلوات ازخلق از دور پدید آمد

کز دور پدید آمد از پیل توعماری.
منوچهری.

در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب
درحرکات آمده است شاخك شاهسپرم
منوچهری.

تا جای پدر بازستانند بدیوان
آنها که سزای صلوات‌اند وثنا اند.
ناصرخسرو.

بسؤال توچودرماند بگویدبه‌نشاط
بر پیمبرصلواتی خوش‌خواهم بآواز.
ناصر خسرو.

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی ▪ احد صلوات آمدش صدا.
خاقانی.

آنکه اورا دهیم ما صلوات
گفت کالمکرمات دفن نبات. سنائی.

بسکون ص هم آمده‌است. رجوع به‌صلوات فرستادن شود.

صلوات. [صَ لَ] (ع اِ) کنائس جهودان اصل آن به عبرانی صلوتا [صَ] است (منتهی‌الارب). (المعرب جوالیقی ص ۲۱۱). کنشت. کنیسه. رجوع به صلوة شود.

صلوات. [صَ لَ] (اِخ) مرکزدهستان خروسلو ازبخش گرمی شهرستان اردبیل، ۱۵ هزار گزی باختر گرمی - درمسیر شوسهٔ گرمی اردبیل - جلگه و دشت - گرمسیر - سکنه ۳۰۹ تن. آب از چشمه - محصول غلات، حبوبات - شغل زراعت گله‌داری. راه شوسه.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

صلوات آباد. [صَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. ۱۳ هزار گزی خاور سنندج - کنار شوسهٔ سنندج به همدان کوهستانی - سردسیر - دارای ۲۲٤۰ تن سکنه. آب ازچشمه - محصول غلات وانواع میوجات - شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل‌رو. ۳ قهوه خانه در طول شوسه دارد - گردنهٔ صلوات آباد بین همدان وسنندج یکی از گردنه‌های پر شیب وپیچهای خطرناکی‌دارد، زمستان از برف مسدود میگردد - صنایع دستی‌زنان قالیچه جاجیم‌بافی.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٥).

صلوات آباد. [صَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. ۱۹ هزار گزی‌شمال باختری‌شهر بیجار- کنار راه عمومی کاروانر و بیجار به‌تکاب. کوهستانی- سردسیر - دارای ۱۹٥ تن سکنه. آب از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه - محصول غلات لبنیات. شغل‌اهالی‌زراعت گله‌داری - صنایع دستی زنان قالیچه جاجیم گلیم بافی. راه مالرو - رودخانهٔ قزل اوزن از کنار آبادی میگذرد. پل آجری‌دراین محل ساخته شده ومورد استفاده است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

صلوات الله علیه. [[illegible] لا [illegible]] (ع جملهٔ دعائیه) درود [illegible] برواد [illegible] [illegible] [illegible] از ام [illegible] [illegible] هنگام [illegible] [illegible] بس [illegible] اطلاق گویند ونویسند.

صلوات الله علیه و آله. [صَ لَ تُ لا هِ عَ لَ هِ وَ آ لِ هِ] (ع جملهٔ دعائیه) درود خدا [illegible] و خاندان او بادا. این‌درود را [illegible] نام پیغمبر گویند ونویسند.

صلوات الله علیه و آله و سلم. [صَ لَ تُ لا هِ عَ لَ هِ وَ آ لِ هی وَ [illegible] لَ لَ] (ع جملهٔ دعائیه) درودی است خاص پیغمبر اسلام که بس نام او نویسند و گویند.

صلوات الله وسلامه علیه. [صَ لَ تُ لا هِ وَ سَ مُ هو عَ لَ] (ع جملهٔ دعائیه) درودی است‌پیمبررا، وشیعیان، امامان را نیزچنین درود فرستند.

صلوات خمس. [صَ لَ تِ خَ] (اِخ) (اِخ) نمازهای پنجگانهٔ ظهر، عصر، مغرب، عشاء، بامداد. رجوع به‌صلاة شود.

صلوات فرستادن. [صَ لَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) درود فرستادن بر پیغمبر. اللهم صل علی محمد وآله گفتن. رجوع به صلوات شود.

صلواتی. [صَ لَ] (ع اِ منسوب) منسوب به‌صلوات، رجوع به‌صلوات شود.

صلوان. [صَ] (ع اِ) خرنوب‌الخنزیر. حب‌الکلی، اناغورس. رجوع به‌حب‌الکلی شود.

صلوته. [صَ تَ] (ع مص ل) گشاده پیشانی‌شدن. (منتهی‌الارب). روشن ونسو پیشانی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

صلوب. [صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب).

صلوح. [صُ] (ع مص‌ل) نیك گردیدن (منتهی‌الارب). نیك شدن (ترجمان علامهٔ جرجانی دهار. مصادر زوزنی. تاج‌المصادر بیهقی). || (اِ) مصلحت ||(حامض) نیکی (منتهی‌الارب).

صلوخ. [صَ] (ع ص) داهیة صلوخ، بلای سخت ومهلك. (منتهی‌الارب).

صلود. [صُ] (ع‌مص‌ل) آواز دادن چقماق وآتش‌ندادن. (منتهی‌الارب). کند شدن آتش زنه (تاج المصادر بیهقی). بیرون نامدن آتش آتش‌زنه(مصادرزوزنی). || بخیل گردیدن. (منتهی الارب). ندادن چیزی سائل‌را (اقرب الموارد).

صلود. [صَ] (ع ص) اسب‌خوی‌نا کننده (منتهی الارب). اسب بی‌خوی. اسب که خوی نیاورد. (مهذب الاسماء). || دیگ دیربجوش آینده. (منتهی‌الارب). || ناقهٔ کم‌شیردرشت پوست‌پستان.(منتهی‌الارب). ||بر کوه بر آینده ازبیم. (منتهی‌الارب).

صلودح. [صَ لَ دَ] (ع‌ص) قوی‌سخت (منتهی‌الارب).

صلودد . [صَ لَ دَ] (ع ص) رست‌تابان سخت . (منتهی‌الارب).

صلور . [صِلْ لَ] (ع اِ) مارماهی .(منتهی‌الارب) . نوع من‌السمك كالحية فارسية مارماهی وفی حديث عمار . لاتاكلواالصلور ولاالقليس (بحرالجواهر) .

صلوطح . [صَ لَ طَ] (اِخ) موضعی است .

صلوغ . [صُ] (ع مص‌ل) لغتی است در سلوغ (اقرب الموارد) رجوع بدان لغت شود .

صلوك . [صُ] (ع مص‌ل) گنده و بدبوی شدن گوشت . (منتهی‌الارب) .دم گرفتن گوشت پخته یاخام (تاج المصادر بیهقی) . دم گرفتن گوشت(مصادر زوزنی) .

صلون . [صَ] (اِ) میوهٔ کبر است که بفارسی کورز(۱) گویند و آن رستنی باشد شبیه بکردهٔ گوسفند و خرنوب نبطی همانست وبعربی ینبوت خوانند در دوشاب پروردهٔ آن ادرار آورد ودرسر که‌پرورده شکم‌به بندد . (برهان) .

صلوة . [صَ لات] (ع اِ) رجوع به صلاة شود .

صلوة.[صَ](اِمعرب) کنیسهٔ جهودانست واصل آن‌در عبرانی صلو تاست .ج ، صلوات. (منتهی‌الارب) .رجوع بصلوات شود .

صلوة .[صَ لَ وات] (ع اِ) درود. رجوع به صلوات [صَ لَ] شود .

صلة . [صِ لَ] صلت (ع مص ل) پیوستن (غیاث‌اللغات . مقدمهٔ لغت میرسید شریف) ضدفصل. پیوسته شدن .|| (مص م) احسان کردن کسی را بمالی . (اقرب الموارد) . ||عطادادن (غیاث‌اللغات) .|| (اِ) عطیه ، جایزه ، احسان ، انعام : ج صلات : این بوالقاسم کنیزك پروردی ونزدیك امیرنصر آوردی وباصله بازگشتی .

(بیهقی ص۳۶۵ طبع مرحوم ادیب) . . .

فرمود تاآن صلهٔ گران را درنهادندوبخانهٔ علوی بردند . (بیهقی ص ۱۲۴) .

صلتش بزم خوان هشت بهشت

صولتش رزم هفتخوان ملوك . خاقانی .

||جایزتی‌است که بخصوص امرا وپادشاهان، شاعران را دهند برابر سرودن مدح :

کنون بعرض‌صله خاطر من آشوب است .

کنون بجای درم درکف من آزارست .

خاقانی .

بشعر گر صله خواهم تو مالها بخشی

بر آن‌مگیر که‌این‌مایه حق‌اشعار است.

خاقانی .

عنصری گر بشعر می صله یافت

ه ز ابنای عصر برتری است . انوری .

||مؤلف کشاف‌اصطلاحات‌الفنون آرد: صلة عبارت ازاداء مالی است بلاعوض چون‌زکات و نذورات و کفارات .|| جملهٔ خبریه‌است یا آنچه در معنای آن بود متصل بموصول ، و معنی موصول جز بدان جمله تمام نشود و جمله مشتمل برضمیری است عاید بموصول رجوع بموصول شود .

صلة . [صِ لْ لَ] (ع اِ) پوست یا پوست خشك ناپیراسته . (منتهی‌الارب) .||کفش (منتهی‌الارب) . || زمین یازمین خشك یا زمین بی‌باران درمیان دوزمین باران‌رسیده (منتهی‌الارب) . || بانگ میخ ومانند آن وقت فروبردن‌درچیز‌سخت.(منتهی‌الارب.) || باران فراخ بسیار . (منتهی الارب) . || باران کم وپریشان که‌یك‌ضداست.ازلغات اضدادست . (منتهی‌الارب . || پارهٔ‌ازگیاه (منتهی‌الارب) . || نم . (منتهی‌الارب) .|| خاك . (منتهی الارب) .|| بانگ لگام . (منتهی‌الارب) .|| پوست بد بو در دباغ . (منتهی الارب) .

صلة . [صَلْ لَ] (ع اِ) بانگ میخ‌ومانند آن وقت‌فرو بردن‌در چیز سخت .(منتهی‌الارب) .

صلة . [صُلْ لَ] (ع اِ) باقیماندهٔ آب و جز آن . (منتهی الارب) . || بوی ناخوش . (منتهی‌الارب).||بوی‌بد گوشت‌تروسطبری آن . (منتهی‌الارب) .

صلهام . [صِ](ع اِ) شیر بیشه . (منتهی‌الارب) . || مرددلیر . (منتهی الارب) .

صلة . [صِ لَ] (اِخ) ابن اشیم مکنی بابی‌الصهباء . وی‌یکی‌اززهاداست. صاحب صفة الصفوة در ترجمهٔ وی از ثابت بنانی آرد : صلة بن اشیم بجبان(۱) می‌شد ودر آنجا عبادت می کرد ، در آنحال جوانانی که سرگرم لهو و لعب بودند براو می - گذشتند ، صلة می گفت مرا خبر دهید از گروهی که قصد سفر کردند و بروز ازراه متمایل می شوند و شب را در خواب بسر میبرند چه وقت بمنزل‌می‌رسند؟ وی همچنین بر آنها می گذشت وآنانرا اندرز می‌داد . روزی‌بر آنها بگذشت واین مقال‌رابرزبان راند . جوانی از آن میان گفت ای مردم بخدا او جز مارا قصد ندارد . ما شب را می‌خوابیم و روز را در لهو ولعب بسرمی‌بریم . سپس بدنبال صله افتاد وبا او بجبان می‌شد ودر آنجا عبادت می کرد تامرد ... (صفة‌الصفوةطبع‌حیدرآباد ج ۳ ص ۱۴۰) مؤلف کتاب در ذیل این داستان کرامات دیگری ازوی‌آورده‌است . رجوع به همان مجلدص۱۳۹-۱۴۲) شود .

ابن حجر آرد : وی تابعی مشهور است . ابن شاهین وسعیدبن یعقوب ویرا در شمار صحابه‌آورده اند ، وبخاری وابن ابی‌حاتم و ابن حبان اورا از تابعین شمرده اند . ابوموسی گوید‌وی بسال ۳۵ سن‌یکصدو سی سالگی در سیستان بقتل رسید . پس وی عهدجاهلیت را دریافته است . ابونعیم حدیثی ازپیغبر در فضیلت وی‌آورده‌است الاصابة ج۳ ص۲۶۰) .

صله . [صِ لَ] (اِخ) ابن‌حارث غفاری ، بخاری وابن حبان وابن سکن گویند اورا صحبتی بوده است . بغوی گوید بمصر سکونت جست . ابن سکن‌آرد ، حدیث‌او نزد مصریان اسنادی نیك دارد. ابن‌یونس گوید ، شاهد فتح مصربود. . .(الاصابةفی تمییز الصحابه ج ۳ص ۲۵۳) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی‌شود .

صلهٔ‌ارحام. [صِ لَ یِ اَ] (اِمرکب) رجوع به صلة وصلهٔ رحم شود .

صلهب . [صَ هَ] (ع اِ)مرد دراز (منتهی‌الارب) . || خانهٔ‌بزرگ (منتهی‌الارب) . || شتر استوار وتوانا .(منتهی‌الارب).|| سنگ سخت دراز . (منتهی - الارب) .

صلهباة . [صَ لَ] (ع اِ) تأنیث‌صلهبی است . رجوع به‌صلهبی شود .

صلهبة . [صَ هَ بَ] (ع مص ل) دراز شدن (منتهی‌الارب) .

صلهبی . [صَ هَ با] (ع اِ) شتراستوار سخت (منتهی‌الارب) . شتر سخت (مهذب‌الاسماء) .

صلهج . [صَ هَ] (ع اِ) سنگ‌بزرك . (منتهی‌الارب) . || شتر مادهٔ قوی‌واستوار (منتهی الارب) .

صله‌دادن. [صِ لَ دَ] (مص مرکب) جایزه دادن ، پاداش‌دادن ، احسان کردن، اجازه. رجوع به صلت وصله شود .

صله‌رحم. [صِ لَ یِ رَ حِ] (اِمص مرکب) محبت وسلوك داشتن باخویش و اقرباء(آنندراج. غیاث‌اللغات). بل[بَ لْ لَ] بلال [بِ] (منتهی الارب) . شریك گردانیدن خویشان وپیوستگان را با خود در خیرات دنیوی (نفائس‌الفنون ، حکمت مدنی) باخویشان پیوستگی کردن ،

صلی . [صَلْ] (ع مص م) بریان‌کردن گوشت رایادرآتش‌افکندن(منتهی الارب . تاج‌المصادر بیهقی) . || درآتش‌درآوردن کسی(منتهی‌الارب) . درآتش‌درآوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی- تاج‌المصادربیهقی) ||بدسگالیدن کسی را . (منتهی‌الارب) . بدسگالیدن (مصادر زوزنی) . || بهلاك افکندن . (منتهی‌الارب).|| کشیدن گرمی آتش را (منتهی‌الارب) . || فریب دادن (منتهی الارب) . || (مص ل) چاپلوسی کردن . (منتهی‌الارب) . || مدارا نمودن

(۱) رجوع به کورزو کورزه شود. (۲) جبان کشداد ، گورستان و صحرا وعیدگاه درصحرا و زمین هموار بلند (منتهی‌الارب) .

(منتهی الارب) . || سوخته شدن بآتش . (منتهی الارب) . || کشیدن سختی کار را (منتهی الارب) .

صلی . [ص ی] (ع مص م) کشیدن گرمی آتش را (اقرب الموارد) . || کشیدن سختی چیزیرا . (اقرب الموارد) . || (مص ل) . گداخته شدن بآتش (اقرب الموارد) || درآمدن در آتش (اقرب الموارد) .

صلی . [ص لن] (مص م مقصور) کشیدن گرمی آتش را (اقرب الموارد) . || کشیدن سختی چیزیرا . (اقرب الموارد) . || (مص ل) گداختن بآتش (اقرب الموارد) . || درآمدن در آتش (اقرب الموارد) . رجوع به‌صلی [ص لن] شود .

صلی . [ص لن] (مص م مقصور) کشیدن گرمی آتش‌را (اقرب الموارد) . || کشیدن سختی چیزیرا (اقرب الموارد) . || (مص ل) گداختن بآتش (اقرب الموارد) . || در آمدن درآتش (اقرب الموارد) . رجوع به صلی [ص لن] شود .

صلی . [ ] درتجوید علامت خاصه‌است مواردی راکه وقف جایز است لیکن وصل اولیست .

صلی . [ص لا] (ع اِ) هیزم وفروزینهٔ آتش . وقود (اقرب الموارد) || آتش . (اقرب الموارد) .

صلی . [ص ل ی ی] (اِخ) ناحیتی‌است قریب‌زبید به یمن (معجم البلدان) .

صلیان . [ص ل ل] (ع اِ) (۱) از گیاهانیست که در قدیم و امروز نزد عرب پسندیده بوده وهست برخی پنداشته اند از گیاهان بلادمانیست‌، واین قول براساسی نیست نبات آن نبات زرع (۲) وساقهای آن نیز چنین است . گلهای آن خوشه مانند است بسان نی های خرد و خوشه های فراوان دارد . چون خوشه ها برشد خود رسد گسترده و سپید شود وفراوان گردد ، واو را دانه‌ای باریک است مایل بزردی . شیرهٔ . که این نبات‌را درچشم کشند ، سپیدی‌چشم‌را [illegible] بود (مفردات ابن بیطار) .

صلیان . [ص [illegible]] [illegible] گیاهی است دشتی (منتهی الارب) :

و وجدت بها صلالا من اسریبیع من خضمة خمط و صلیان . . . (البیان والتبیین ج ۲ س ۱۲۹ طبع ۱۳۵۱ ه .) .

قال‌ای‌شی ترعی‌الابل؟ قالوا نصیاً وصلیاناً (البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۳۲) .

صلیانه . [ص ل ی ن] (ع اِ) واحدصلیان است وفی‌المثل: جذها جذالبعیر الصلیانة، در حق کسی گویند که درحلف شتاب کند و تأمل ننماید . (منتهی الارب) .

صلی‌الله‌علیه . [ص ل لا ع ل] (جملهٔ دعائیه) درودیست پیمبران‌وخاصه پیمبر اسلام را . رحمت خدا براوباد ! درود خدا براو . رجوع به صلوات‌الله علیه شود .

صلی‌الله‌علیه و آله . [ص ل ل لا ع ل ه و ل] (جملهٔ دعائیه) رحمت خدا براو و کسان‌او باد! درودخدابراو وخاندان‌او باد! درودی است خاص پیغمبر اسلام .

صلیب . [ص] (ع اِ) چوبی‌است کەترسایان درزنار بندند و بفارسی آنرا چلیپا گویند ونوشته‌اند که این‌معرب‌چلیپ است . وجهش آنکه چون عیسی علیه‌السلام را برآسمان بردند طرطوس نام شخصی‌را که همشکل عیسی علیه‌السلام بود ، بردار کشیدند وبعد این واقعه‌ترسایان آنراعیسی پنداشته‌شکل دارباعیسی‌ازچوب‌تراشیده درگلو آویختند و تعظیمش کردند (غیاث‌اللغات) . چلیپا (دهار) چوب مکرمی کەسبد مسیح بر آن بدار آویخته شد وهرچیزی کەبرشکل‌دو خط متقاطع بوداز نقش یاچوب یا جزآن (اقرب الموارد) مصحح برهان قاطع ذیل [illegible]

[illegible]

بیامد صلیبی گرفته بمشت . فردوسی .

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد وبوی‌طیب . فردوسی .

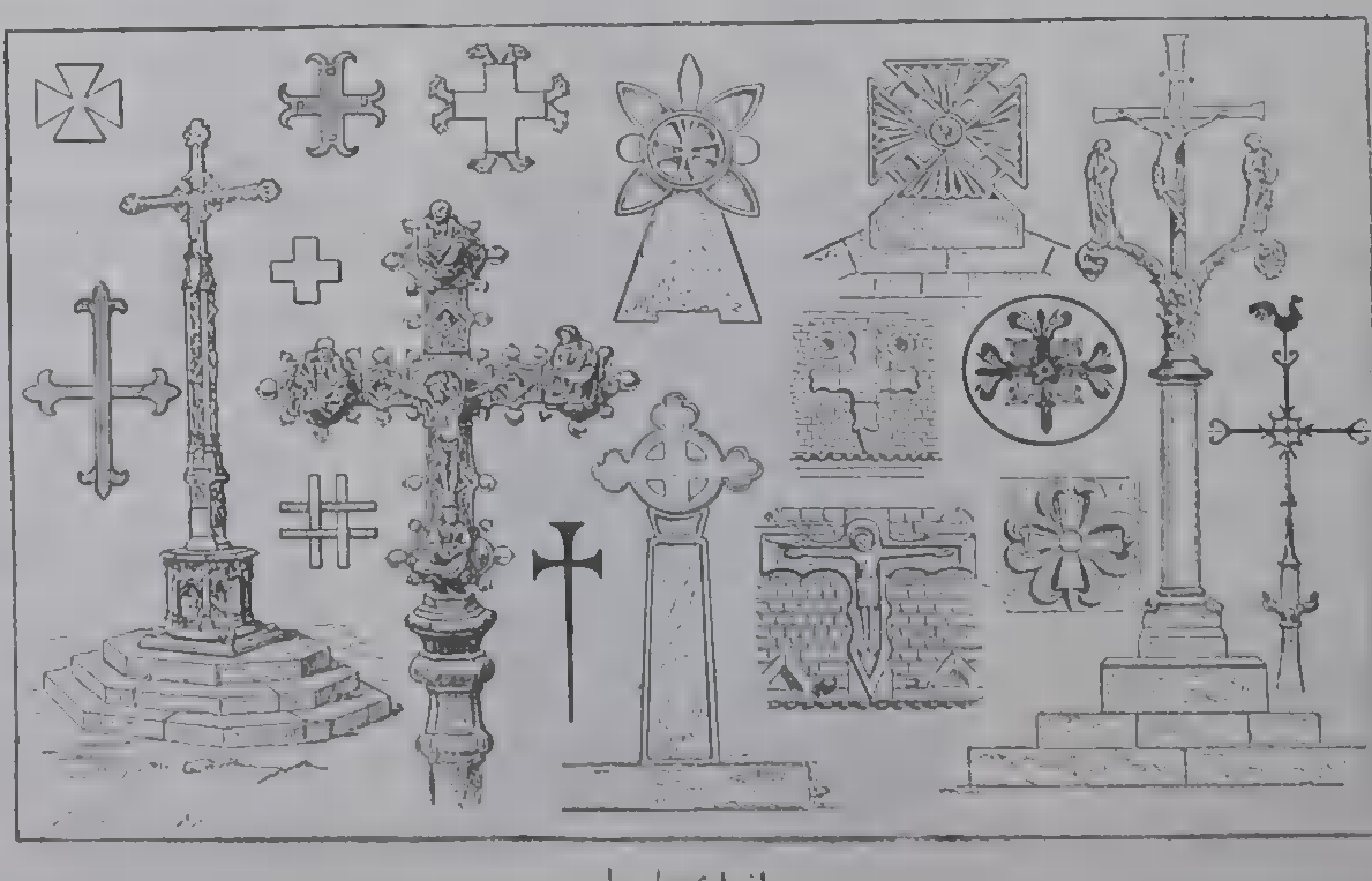
پیش عیسی درچه زمزم صلیب دلوچرخ
سرنگون بی آب چون‌چاه زنخدان‌آمده
خاقانی .

تابصفت فلک‌بود صورت دیر عیسوی
محورخط استوا شکل صلیب قیصری .
خاقانی .

صلیب زنگ رابرتارک روم
بدندان ظفر خاییده چون موم .
نظامی .

چشمه سرابست فریبش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر. نظامی .

|| دار(اقرب الموارد)؛ مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ صلیب نویسد : معروف است . وازجملهٔ آلات قدیمه است چنانچه فعلاً درمیان هندوها و اهالی چین مستعمل است واین مطلب یعنی دلیب نمودن در نزد رومانیان بدترین مرگها و قبیح ترین موتها بود وآنرا برای خیانت کاران نگاه میداشتند ومصلوب را ملعون میدانستند و حکماً لازم بود که اورا بزودی به خاک سپارند . (سفر تثنیه ۲۱: ۲۳ رسالهٔ غلاطیان ۳: ۱۳) بدانواسطه‌صلیب‌مسیح‌بیهودوالغزش ویونانیان را جهالت بود (اول‌قرنتیان ۱ : ۲۳ مقابل عبرانیان ۱۲ : ۲) وچون کسی



انواع صلیبها

(۱) Herbe fourragère.

(۲) لکلرک چنین ترجمه کرده‌است : Il vient comme les grains.

را بدین قصاص مینمودند میبایست که او را برهنه نموده برمیخی که ارتفاعش تاتهیگاه میرسید به‌بندند وبا چوب دستی یا تازیانه های چرمی که دارای دگمه های سربی یا استخوانی بود بزنند واغلب اوقات ازشدت درد واذیت می‌مرد و پس از آنکه او را تازیانه میزدند ویراجبوره ینمودند که‌صلیب خود را برداشته بقتلگاه که غالباً برتلی در خارج شهرمی بودبه‌بردوصلیب راهیآت مختلفه بود بطوریکه نموده میشود یعنی بعضیها چوب بلندی را بطول واداشته‌چوب‌دیگری عرضاً دربالا آنرا تقاطع می‌نمود بطوریکه سرچوب طول از وسط چوب عرض قدری میگذشت‌ودیگری آنکه‌چوب‌طول‌راواداشته چوب عرض‌را مساوی سرآن میخ‌میکردند ودیگری شبیه‌اکس‌لاتینی‌بودبدینطورX . وصلیب را بطوری درزمین نصب مینمودند که پای شخص‌مصلوب بقدریکذرع اززمین مرتفع شود و نزدیك نصفهٔ چوب عمودی طول میخی قرار داده شده که مصلوب را بتوسط طناب‌ها بالامیکشیدند وپس‌ازبرهنه نمودن دستهایش‌راهریك درمحل‌خودبچوب عرض بسته میخ میکردند اما به‌یقین قطعی معلوم نیست که پاهارا هم میخ میکردند یا بتوسط‌طناب‌محکم‌میبستندومحض‌تخفیف آلام مصلوب شراب ممزوج بامر مینوشانیدند. لکن عیسی مسیح آنرا ننوشید (مرقس ۱۵ : ۲۳) و گاهی از اوقات در عوض شراب سرکه استعمال میکردند (انجیل‌متی ۲۷ : ٤۸) وچهارنفرمو کل‌شخص‌مصلوب بودند ولباسهای وی را درمیان خودتقسیم می‌نمودندوتقصیرات مصلوب را باخط جلی دربالای‌صلیب مینوشتند(یوحنا۱۹ : ۱۹- ۲۲) و رومانیان را عادت بود که شخص مصلوب را بعد از صلیب کردن برصلیب وا میگذاشتندتابحدیکه‌خودازصلیب فروریزد، لکن یهود برحسب شریعت اذن دارند که اجساد مصلوبین را خودشان قبل از غروب آفتاب کشته واز صلیب فرودآورند (سفر تثنیه ۲۱ : ۲۲ و۲۳) بدین واسطه در اینکار حیله ها وچاره های بسیار می‌انگیختند که حتی الامکان مقصود زود تر انجام یابد چنانکه گاهی بآتش افروختن‌در پائین صلیب و گاهی به شکستن ساقهای مصلوب و گاهی بفرو بردن نیزه برمصلوب انجام مییافت (یوحنا ۱۹ : ۳۱ - ۳۷). ودرده‌ای قصاص بسیار سخت و شدید بود شیشرون گوید که نه تنها مصلوب وصلیب را از اجساد رومانیان میبایست دور کرد بلکه اسم صلیب از انظار و گوشها وافکار ایشان میبایست دور شود، زیرا که حکایت و ذکر وقوع یا انتظار بر وقوع و عدم وقوع اینگونه چیزها از مطالبی بود که هر رومانی و آزادیرا معیوب و بدنام میساخت و قاضیان ایشان قصاص صلیب را قصاص آخری می‌نامیدند پس چون بنظر دقت ملاحظه نمائیم که بعداز تازیانه شخص مقصریرا برصلیب بلند کرده دست و پایش را مجبوراً کشیده‌بامیخهای آهنین میخ کنند که بهیچ‌وجه قادر بر حرکت نباشد و در زیر آفتاب صبح تابشام مانده بدن مجروح وپاره پاره‌اش ساعت بساعت آفتاب‌خورده متدرجاً خون از او جاری شود و گذشته از اینها از احساس عار وخجالتی که لازمهٔ این مطلب است معلوم میشود که عیسی مسیح منتهای درد وخجلت وعاریرا که به تعریف‌وتوصیف‌نبایدمتحمل‌شد(۱)وباوجود تمام این‌درد و زحمت گاهی اوقات مصلوب سه‌روزیابیشتر برصلیب‌میزیست وبدینواسطه پیلاطس از سرعت مرگ مسیح در حیرت شد(مرقس ۱۵ : ٤٤) واز آن تاریخ به‌بعد عساکر مسیحی شکل صلیب برعلمهای‌خود رسم‌نمودند و گاهی‌از اوقات صورت‌سومی صلیب‌را که‌مذکورشد برعلم نقش‌مینمودند یعنی اکس لاتینی که اول حروف اسم مبارك آن حضرت است تقاطع مینمود و پس ازآنکه قسطنطین امپراطور از آئین بت پرستی دست کشیده بدین پاك مسیح گروید صلیب که سابقاً علامت عار بوده نشانهٔ شرف وعزت گردید و در عهد جدید لفظ صلیب کنایه از عار و انکار لذات و ذبایح‌عزیز و گران بهائی‌است که هرمسیحی از آنها ناچاراست (انجیل متی ۱٦ : ۲٤) (قاموس کتاب‌مقدس)||(ص) دارزده (اقرب‌الموارد) بردار کشیده. (منتهی‌الارب). || (اِ) داغی است مرشترانرا برشکل چلیپا (منتهی‌الارب). || چهارستاره اند که در قرب نسر واقع شده (غیاث اللغات) صورت یازدهم از صور نوزده گانهٔ شمالی فلکی قدما که آنرا دلفین (۲) نیز نامند. ستارهٔچهار گانه سپس‌نسرواقع وآنراقعود نیز خوانند || چربی : استخرج صلیب العظام (اقرب الموارد). چربش استخوان (مهذب‌الاسماء). || علم لشکر (ربنجنی) علم کعوله ، صلیب علی الزوراء منصوب (اقرب الموارد) . || خط چهار گوشه که ازتقاطع خط محور ومعدل‌النهاردرفلك عندالذهن‌فرض کرده میشود (غیاث‌اللغات) شکلی که از تقاطع خط محور وخط استوا درفلك پدید آید و آنرا صلیب افلاك نیز گویند وصلیب اکبر نیز نامند و در مؤید گفته تقاطع میل شمالی‌وتقاطع میل‌جنوبی و تقاطع فلك تدویر را نیز توان گفت (از کشاف اصطلاحات الفنون) :

تابصفت بود فلك صورت دیر عیسوی

محور خط استوا شکل صلیب قیصری.

خاقانی.

|| (ص) سخت (اقرب الموارد) . محکم (منتهی‌الارب).|| خالص نسب یقال، عربی صلیب (اقرب الموارد).

||مارصلیب ، مارکبری ، مارعینکی،

بدشت او نتوان گام زد زمارصلیب

بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عوز.

عنصری.

همه چون غول بیابان همه چون مارصلیب

همه برهره‌نغوی(۳)همه چون‌چوکاشغدنك.

(قریع‌الدهر - از فرهنگ اسدی).

اگر بکوه برند ازعنایت تونشان

وگر به‌بحر برند ازسیاست تومثال

درآن بنفشه بروید بجای مار صلیب

دراین پشیزه بریزد زپشت ماهی وال.

انوری.

کرد زهر چشم توبرسیستان روزی گذر

زآنشد ازمارصلیب آکنده‌ریگ‌سیستان.

انوری.

|| یوم الصلیب ، جنگی میان بکربن وائل وبنی‌عمروبن‌تمیم . (مجمع الامثال میدانی).

صلیب . [صُ لَ] (اِخ) . کوهی است نزدکاظمه وبا وقعهٔ از وقایع عرب مربوط است (معجم‌البلدان) .

صلیبا.[صَ](اِخ) ابن‌یوحناموصلی،یکی از نسطوریان‌نیمهٔ‌اول‌قرن چهاردهم میلادی است . وی بمعاونت عمر بن متی طیرهانی کتاب‌مجدل تألیف ماری‌بن‌سلیمان‌نسطوری راکه درقرن دوازدهم میلادی تألیف شده بود ازکلدانی سریانی بعربی ترجمه کرده است (معجم المطبوعات ستون ۱۲۱٦ و ۱۲۰۰) .

صلیبا . [صَ] (اِخ) ابن‌الندیم او را در شمارنقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی،ثبت کرده‌است . (الفهرست‌ابن‌الندیم‌ص۳٤۱).

صلیب احمر . [صَ یِ بِ اَ مَ] (اِخ) یا صلیب سرخ . نام مؤسسهٔ بین‌المللی‌است که بمنظور کمك های عمومی در مواقع لازم به‌کشورها ونواحیی که دچارخسارت مالی وتلفات جانی میشوند بوجود آمده است . نام این مؤسسه درتر کیه به «هلال‌احمر» ودرایران به «شیروخورشید سرخ» بدل شده است .

جمعیت شیروخورشید سرخ ایران کتابی در بارهٔ تشکیل جمعیت خود و همچنین مؤسسهٔ صلیب احمر تحت طبع داشته است که از این کتاب مجموعاً سی و شش صفحه بقطع سه ورقی ودوستونی چاپ شده وسپس‌طبع آن متوقف مانده است . در این مقدمهٔ مختصراطلاع نسبتةً جامع ومفیدی در بارهٔ صلیب احمر درج است که ما خلاصهٔ آنرا می‌نگاریم . دراین کتاب ذیل‌عنوان(صلیب احمر بین المللی چگونه بوجود آمد) نوشته‌اند :

(۱) طبق عقیدهٔ مسیحیان . (۲) Dauphin. (۳) همه بومره بخوی و ؟ همه بومره بخدی ؟

صلیب احمر بین‌المللی که در سال ۱۸۶٤ میلادی پایه گذاری شده‌است مستقیماً مولود جنگ های عمومی قرن نوزدهم است . قبل از استعمال سلاحهای آتشین احتیاج بوجود چنین مؤسساتی کمتر بود و یا باین شدت نبود ، ولی بپیدایش این سلاح تازه موجب خرابیها و کشتار ها وفشارهائی شد که منطقهٔ عمل آنها بمیدانهای کوچك‌جنگ انحصار نداشت وعدهٔ بسیاری از مردم را باخطر مرگ وجراحات وبیماریهای‌مسری روبرومی‌ساخت .

برای چاره اندیشی درقبال مضار این‌عامل مخرب اول‌بار بهٔپیشوائی نیك‌مردی سویسی بنام هانری دونان(۱) پایه‌های اولیهٔ جمعیت های صلیب احمر گذاشته شد .

نه تنها تا امروز بلکه تا هر وقت سخن از اتحادیهٔ صلیب احمر در میان باشد نام ایـن بزرگوار بعنوان پیشاهنگ آن نیت خیر درخاطرهمه خواهد ماند .

اقدامات این مرد منجر باجتماع اولین کنفرانس دول اروپائی «برای‌اصلاح‌حال بیماران و مجروحان زمان جنگ» شد که نخستین قرارنامهٔ (کنوانسیون) ژنو را بهمین عنوان نوشتند .

اکنون که سخن ازپیشاهنگان این‌سنت‌خیر درمیان است باید قبلاازآن «خاتون فانوس بدست » یعنی ازفلورانس نای تینگل(۲) نام برد .

این زن نیکوکار درسال ۱۸۲۰ در ایطالیا متولدشد، اماهمهٔ ایام جوانی رادرانگلستان بسربرد . هجده سال بیش نداشت که متوجه شد اورا برای کاربزرگی آفریده‌اند. خود او گفته است : «خدا درهفتم‌فوریهٔ۱۸۳۸ مرا بخدمت خود برگزید . وی ابتـدا خواست که در بیمارستان یکی از ولایات شمالی انگلیس مشغول کار شود ، اما وضع پرستاری وپرستاران درآنوقت چنان بدنام بودکه مادرش راضی نشد . وی‌ناچارمدتی در انگلستان و سایر نقاط اروپا بتحصیل و مطالعه دروضع پرستاران وبیماران پرداخت وچون درسال ۱۸۵۳ بانگلستان بازگشت ریاست بیمارستان کوچکی را که مخصوص بهٔزنان‌بود باوسپردندواوبیدرنگ به تربیت پرستارمشغول شد اما جنگ کریمه کاراورا ناتمام گذاشت .

درسال ۱۸۵٤ جنگ کریمه ورد زبـان اروپائیان بود . انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها و ترکان‌عثمانی متفقاً با روس‌ها می‌جنگیدند، وبرای سربازان زخمی وسیلهٔ پرستاری نداشتند . از طرفی تیفوس هم میدانهای جنگ را فراگرفته بود . دراینوقت وزیر جنگ که دوست‌فلورنس بودباونامهٔ نوشت وخواهش کرد که بشبه جزیرهٔ کریمه برود وکارپرستاری از زخمی‌ها را سر و صورتی

بدهد. با وجودمخالفت‌ادارهٔ طبی‌لشکری که می‌گفت این نوع کارها مناسب زنان نیست وباوجود تأخیر وتردید اولیاء امورفلورانس بمیدان جنگ شتافت وبا مهربانی ومهارت خود هزاران سربازرا ازمرگ نجات‌داد .



فلورانس نایتنگل

شب‌ها چراغ بدست در میدانهای جنگ بدنبال زخمی‌ها می‌گشت . در کریمه دیگر سخن ازملیت واحد نبود . صحبت از نوع انسان بود که در خطرمرگ افتاده است . دراندك زمانی پرستاری‌ده‌هزارسربازبیمار بعهدهٔ اومحول شد . پس ازسه ماه وباشبانه روزی ۲۰ ساعت کار شمارهٔ مردگان از چهل و دو درصد به دو درصدتقلیل‌یافت ، واین‌پیشرفت ثمرهٔ نظم وترتیب وپاکیزگی وحسن‌اداره ورعایت قواعدصحت وبالاخره عشق فلورانس‌نای تینگل بکار بود .

اما«هانری‌دونان» سویسی که بسال ۱۸۲۸ در ژنو متولد شد تاجر جهانگردی بود که سال ۱۸۵۹ میدانهای جنك سولفرینو(۳) را دید . این جنگ بین فرانسویان و ساردها ازیکطرف و اطریشی‌ها از طرف دیگر برپا بود . ۲٤ ژوئن این سال جنك سختی در حوالی قریهٔ بنام سولفرینو در جنوب دریاچهٔ «گارد» درگرفت .



هانری

هانری دونان اتفاقاً در جنگ [illegible] شد [illegible] بیرون [illegible] چهار پنج کیلومتری [illegible] وارد شد ، بدین طریق توانست شاهد میدان جنك باشد .

معهذا[illegible] این روز اطریشی[illegible] شکست [illegible]

بسیاری از زخمی ها درشهر «کاستیك لیون» [illegible] واین شهر زیبا باکلیساهای سفید ومرمریش بهٔیك بیمارستان نظامی مبدل گشت .دونان که در کوچه های‌شهر گردش میکرد ، خواست یکی ازکلیساها را دیدن کند . درآنجا بامنظرهٔ رقت‌آوری روبرو گشت . زخمی‌ها راهروها ونیمکت‌های‌نماز درون کلیسا را پوشانده بودند .

هانری دونان بامشاهدهٔ این وضع بیادهمان «خاتون چراغ بدست» افتاد که درمیدان های جنگ کریمه آنهمه فداکاری کرد و نام نیکی ازخود بیادگار گذاشت .

هانری دونان فوراً شروع بکار کرد و از چندتن خارجیانی که در شهر بودند دستهٔ ترتیب داد و بزخم بندی و جابجا کـردن مجروحان پرداخت. برای‌زخم بندی‌وسایل مورد احتیاج درشهر یافت نمیشد واوناچار کالسکه‌چی خودرا به برسیا (٤) بفرستدو وسایل زخم بندی رااز آنجا تهیه کندحتی توتون زخمی‌ها را نیز آماده میکرد. چون همهٔ زخمی ها چپق می کشیدند و از طرفی بوی توتون هوای زنندهٔ درمانگـاههای موقت‌راکه همان‌کلیساها وساختمانهای‌دولتی بود قابل تحمل میساخت و از ورود مگسها هم ممانعت میکرد .

روزهای‌آخر که در میدانهای جنك‌جزجسد کشته‌ها وخونهای لخته لخته و سلاحهای‌از کار افتاده و اسب های مرده چیزی نمانده بود دونان بدین فکر بود که‌اگر زودتر بداد این اجساد میرسیدند شایدبدینصورت نمی‌مردند .

این فکر هرگز ازسرهانری دونان بیرون نرفت. دونان بهمهٔ دوستان خود در ژنو و ایتالیا نامه نوشت وکمك خواست و بدنبال این تقاضا دراغلب شهرهای سویس‌وایتالیا جمعیت‌های‌خیریهٔ تشکیل‌شد وتوتون‌ووسایل زخم‌بندی که میرسید به تساوی میان‌پیروان مذاهب گوناگون وملیت‌های مختلف‌تقسیم میشد . دونان همیشه بدین فکر بود که‌آیا ممکن نیست درهر کشوری «جمعیت برای کمك بزخمیها» ایجاد کرد تاهنگام صلح داوطلبانه خودرا باوسایل لازم مجهز کندو هنگام جنك بکمك زخمیها بشتابد ؟ و آیا ممکن نیست این جمعیت ها را با یك رابطهٔ بین‌المللی بیکدیگر پیوست و هرملتی را

(۱) Henry Dunant. (۲) Florence Nytingle. (۳) Solferino. (٤) Berscia.

واداشت که هنگام جنگ بکمك زخمیهای خودی‌وخارجی بپردازد .

آنروزها هانری دونان هرجا میرفت وبهر کار دست میزد تنها فکرش همین بود ، ایجاد این اتحاد مقدس‌بین ملتهاوواداشتن آنان بهمکاری برای نجات سربازان زخمی میدانهای جنگ . . .

جنك سولفرینوپایان‌یافت ودونان ویارانش بکشورهای خود باز گشتند وهمهٔ آن‌دردها فراموش‌شد، ولی سه‌سال بعد کتاب « یادبودی از سولفرینو » منتشرشد که هانری دونان خواسته بود در آن کتاب ،ردم را ازدردها وزجرهائی که درسولفرینو دیده بود آگاه سازد .

هنگامی که هانری دونان مشغول تهیهٔ کتاب خود بود وطرح اتحادیهٔ بین المللی صلیب احمر را میریخت درایتالیا یك‌پزشك نظامی بنام « فردیناند پالاچیانو (۱) و در فرانسه داروسازی بنام « هانری آرو » (۲) بدین فکر بودند که دولتهاراهنگام جنگ وادار بمعالجه واحترام متقابل بزخیها و بیماران حریف کنند .

یادبودی‌ازسولفرینو(۳) که درسال ۱۸۶۲ منتشرشد برای نشان‌دادن‌این احتیاج‌جدی بوجود یك سازمان امداد بین‌المللی برای مداوای زخمی های زمان جنك بودو چنان بسرعت انتشار یافت وبزبانهای مختلف‌ترجمه شد که دوسال بعدوقتی نمایندگان همهٔ دول اروپائی برای نوشتن اولین کنوانسیون ژنوفراهم آمدندهمه‌می‌دانستندچه‌میخواهند وباید چه کنند .

کمیتهٔ پنج نفری ،

مؤثرترین پاسخ به ندای هانری دونان از شهر ژنو داده شد وصلیب احمر را برای جهان بوجود آورد .

درنهم فوریهٔ ۱۸۶۳ یکی از جمعیت های خیریهٔ ژنو بنام جمعیت فوائد عامه (٤) به درخواست رئیس خود گوستاوموانیه(۵) تشکیل جلسه داد تادر بارهٔ پیشنهاد هانری دونان‌مطالعه کند. حضاریك کمیتهٔ‌پنج‌نفری را ازمیان‌خودانتخاب کردند واین‌مأموریت را بآنان محول‌ساختند . این پنج تن‌هانری دونان ،گوستاوموانیه ، ژنرال‌دوفور(۶) ، لوئی‌آپی یا (۷) تئودورمونوار(۸) بودند.
هانری دونان پسریکی از اعضای شورای شهرداری بود وهنگام تحصیل عضوجمعیتی شد که بمستمندان کمك میکرد . سپس‌خود « اتحادیهٔ جوانمردان مسیحی ژنو » را تشکیل داد که به تشکیلات «جوانمردان» و«عیاران» ما درقرون اول‌اسلامی شباهت بسیارداشت .

اما مؤسس واقعی صلیب‌احمر گوستاوموانیه است، وی علاوه برقانون دانی‌ریاست همان جمعیت فوائد عامه را داشت که اعضای آن ژنرال‌دوفورودیگران بودند. عضویت این ژنرال در آن جمعیت موجب کمال اشتهار و باعث کسب شهرت فراوانی برای جمعیت شد. چون همین مرد بسال ۱۸۴۷ فرمانده قوای سویس بود از بسیاری از جنگهای داخلی ممانعت کرد .

دوتن دیگراین کمیتهٔ‌پنج‌نفری‌ازبزرگترین اطبای ژنو بودند . وهردودرهمان ایام‌جنك سولفرینو تشکیلات وسیعی را برای کمك بزخمی‌های میدانهای جنك اداره میکردند .

هدف این کمیتهٔ پنج نفری ایجاد یك جمعیت امدادی درژنویا در سویس نبود . از همان لحظهٔ اول نقشهٔ آنان ایجاد یك جمعیت بین‌المللی بود . می‌خواستند در هر مملکتی جمعیتی برای این هدف تشکیل شود و با حمایت دولت محلی کار خودرا ادامه بدهد .

برای اجرای این هدف ناچار می‌بایست مستقیماً برؤسای دول مراجعه کرد وازآنان دعوت بعمل‌آورد، واین کارساده‌ای نبود .

باز اگر خود دولت فدرال سویس باینکار اقدام میکرد مهم نبود ولی کمیتهٔ پنج‌نفری ناچاربود خودش اقدام کند .

باین طریق هانری دونان براه افتاد و به آستانهٔ دربار سلاطین اروپا کتاب خود را بعنوان پیامی برای ایجاد صلیب احمر بین‌المللی هدیه می‌ساخت . در همه‌جا او را باآغوش باز پذیرفتند ودعوت اورا اجابت کردند . درغیاب او ، همکارانش در کار تهیهٔ این نقشه بودند که درخواست های کتاب « یادبودی ازسولفرینو » را بعنوان طرح کارنمایندگان‌دولی که دونان‌دعوتشان خواهد کرد بصورت جداگانه‌ای اساس کار قراردهند وامیدواربودند نمایندگان دولی که دعوت دونان‌را پذیرفته‌اندبزودی‌فراهم آیند وپایه‌های اصلی کار صلیب احمر را بگذارند .

انتظار آنان‌چندان طولانی‌نشد وتنها چند ماه پس از اولین دورهٔ اجلاسیهٔ کمیتهٔ پنج نفری بدعوت همین کمیته کنگرهٔ بزرگی با شرکت سی‌وشش‌تن‌نماینده ازطرف‌شانزده دولت اروپائی درژنوتشکیل‌شد . ودرهمین کنگره بود که‌اولین قرارنامهٔ(کنوانسیون) ژنونوشته شد .

قرارنامه‌های بین‌المللی

کنوانسیون اول ژنو - نمایندگانی که از شانزده دولت اروپائی بدعوت کمیتهٔ پنج نفری دراکتبر ۱۸۶۳ درژنوحاضر شدند نمایندگان رسمی دولت‌های خود نبودند و حق امضای یك عهدنامهٔ بین‌المللی ویا یك قرارنامه را نداشتند ، ولی دربن کنگره با وجود چنین نقصی که داشت اغلب مسائل اساسی حل شد . طرح اولیهٔ کنوانسیون ژنو دربارهٔ حمایت سربازان زخمی‌درمیدان جنك وبی طرف بودن عمارات و وسائل نقلیه مربوط به بیمارستان ها و بنگاههای صحی لشکری‌مورد تصویب همه‌قرار گرفت وبا این اصل موافقت بعمل آمدکه در هر مملکتی‌یك کمیتهٔ ملی‌برای حفاظت‌سربازان زخمی زمان جنك تأسیس بشود و در زمان صلح زمینه‌های کار خود رافراهم کند .

ونیز صلیب‌سرخ بعنوان علامت مشخص‌تمام این مؤسسات وکارمندان آنها در زمان صلح وجنك شناخته شد . وباین‌طریق پایه های اولیهٔ صلیب سرخ ریخته‌شد. بخصوص که اعضاء کنگره اجتماع خود را بنام « کنگرهٔ بین‌المللی » اعلام کردند ومسائل مورد اتفاق خود را بعنوان تقاضای ایـن کنگرهٔ بین‌المللی اعلام داشتند .

روی همین تقاضا شورای دولتی مملکت سویس در سال بعد ازدولت های اروپا دعوت کرد که با اعزام نمایندگان خود و با توشیح قرارنامه‌ای که مورد موافقت کنگرهٔ بین‌المللی قرار گرفته بود ، بکار صلیب سرخ رسمیت بدهند . واین اجتماع ثانوی که در تاریخ اوت ۱۸۶٤ در ژنو تشکیل شدبنام « کنفرانس دیپلوماتیك» معروف شده است . دراین کنفرانس‌همان شانزده دولت اروپائی نمایندگان خود را با اختیارات کافی اعزام داشتند .روزهشتم اوت کنفرانس در یکی از تالار های شهرداری‌ژنوافتتاح یافت. نمایندگان‌دولت های بادن ، بلژیك ، دانمارك ، اسپانیا ، فرانسه، هسه ، ایتالیا، هلند، پرتقال، پروس، سویس ، ورتمبرك‌در روز اول ودولت‌های اتازونی ، انگلستان ، سوئد ، وساکس‌در روزبعد معرفی‌شدند وباین‌طریق کنفرانس بیش از آنچه انتظار میرفت ابهت‌و رسمیت یافت . موانیه که بعنوان رئیس آن کمیتهٔ بین‌المللی‌دراین کنفرانس بزرگترین‌نقشها را بازی کرد و متن آخری کنوانسیون اول ژنونیز دست نوشتهٔ اوست درخواست‌های آن کمیته راکه درسال پیش تشکیل یافته بود باطلاع حضاررساند، و کنفرانس دیپلوماتیك درطول پانزده روز پس‌ازبحث وشور وتدقیق کافی اولین قرارنامهٔ ژنورا دربارهٔ « حمایت و اصلاح حال سربازان زخمی در میدانهای جنك» درده ماده امضاء کرد (۹) و کمیتهٔ بین المللی مذکور را بعنوان پایهٔ تشکیلات صلیب احمر برسمیت شناخت .

---

(۱) Ferdinand Palaciano. (۲) Henri Arrault. (۳) Un Souvenir de Solferino.
(٤) Société d' utilité publique. (۵) Gustave Moynier. (۶) G. Dufour. (۷) Louis Appia.
(۸) Théodore Maunoir.
(۹) متن این قرارنامه را دولت ایران نیز در ۵ دسامبر ۱۸۷٤ درتهران امضا کرده است.

علامت شاخصهٔ مؤسسات و جمعیت هائیکه بر اساس این قرارنامه تشکیل میشدند صلیب سرخ برروی متن سفید بود و تمام دول امضاء کننده آنرا پذیرفتند ولی در جنگهای بالکان میان عثمانی و صربستان که منتهی به جنك روس وعثمانی شد دولت عثمانی اعلام داشت که بجای صلیب سرخ ، هلال سرخ استعمال خواهد کرد واز طرف روسیه نیز این امر مورد قبول واقع شد وبعد ها در سال ۷ - ۱۹۰۶ در مجامع بین المللی نیز رسمیت پیدا کرد . و دولت ایران شیر و خورشید سرخ را بجای صلیب سرخ برای مشخص کردن مؤسسات بهداری لشکر پیشنهاد کردواما قرارنامه های بعدی بترتیب ازاین قراربود .

درسال ۱۸۹۹ - در۲۹ ژوئیه کنفرانسی در لاهه تشکیل شد ونمایندگان دول حاضر در کنفرانس مواد قرارنامهٔ اول ژنو(سال ۱۸٦٤) راکه منحصراً مربوط به جنك های زمینی بود شامل جنك های دریائی نیز کردند (۱) .

کنفرانس دیگری در لاهه در ۲۰ دسامبر ۱۹۰٤ تشکیل شد و امتیازاتی برای کشتی های مریضخانه قائل شدومهمتر ازهمهٔ اینها در ششم‌ژوئیه۱۹۰٦ کنفرانس بزرگی در ژنو منعقد گشت تا در مواد کنوانسیون اول ژنو تجدید نظر بعمل آورد . این کنفرانس که به « کنفرانس تجدیدنظر » معروف شده‌است کنوانسیون اول ژنو رابسط وتوسعه داد و شامل تمام مواردی ساخت که در طول سال های پیش بصورت های جداگانه مورد موافقت کنفرانس های بین المللی قرار گرفته بود . (۲)

چگونگی ایجاد « اتحادیهٔ بین المللی صلیب احمر ها »

کنفرانس های بین المللی صلیب احمر که بدین طریق هرچند سال دریکی ازشهرهای اروپا ، پاریس ، لندن ، لاهه و ژنو تشکیل میشد کمك قابل توجهی نه تنها بایجاد تفاهم مشترك میان نمایندگان دول میکرد بلکه عامل مؤثری در تحکیم اساس وبنیان جمعیت های ملی صلیب احمر دولت‌هائی بود که کنفرانس های بین المللی در پایتخت هاشان تشکیل میشد .

ازسال ۱۸٦٤ تا ۱۹۱٤ در طول ۵۰ سال بیش‌از ده بار کنفرانسهای بین‌المللی صلیب احمر در شهرهای مختلف دائر گشت ومقررات قرارنامه (کنوانسیون) های ژنو شامل همهٔ وسائل بهداشتی ازساکن ومتحرك، انسانی وغیر انسانی گشت ، و [illegible] صلیب احمر دراین سالها [illegible] تکامل خود شتاب روز افزو[ن] داشتند

درجنك بزرك ۱۸ - ۱۹۱٤ [illegible] نقشی که کمیتهٔ بین‌المللی صلیب احمر [illegible] داشت ایجاد وسیلهٔ ارتباطی میان اسـ[illegible] جنگی ممالك مختلف باخانه وزادوبومشان [illegible] صدها هزار نفر ازین راه در دوران ناراحتیهای اقامت گاههای اجباری [illegible] اخبارخانه ومسکنشان دلشاد میماندند [illegible] مبادلهٔ بیماران ومبادلهٔ اسرا از بزرگترین اقداماتی بود که فقط و فقط به ابتکار کمیتهٔ بین المللی صلیب احمر ها به نتیجه رسید .

درپایان جنك بین‌الملل اول رئیس بزرگترین صلیب احمر آن‌زمان - یعنی هنری‌دیویسن رئیس صلیب احمر امریکا - بکمك رئیس جمهور امریکا (ویلسون) از چهار دولت بزرك جنگجوی روزیعنی انگلیس‌وفرانسه و ایتالیا و ژاپون دعوتی‌بعمل آورد تاسر وصورتی بکار صلیب احمرها درزمان صلح بدهند. این کمیتهٔ پنج نفری جدیدغیراز کمیتهٔ پنج‌نفری سال۱۸٦۳ بود که‌ازمردم سادهٔ ژنو تشکیل میشد. نمایندگان این کمیته هر کدام نمایندهٔ یکی از دول فاتح بزرك بودند .

مقدمات کار که فراهم شد بدعوت همین کمیته درماه آوریل ۱۹۱۹ کنفرانس بزرگی از معروفترین پزشکهای ممالك مختلف درشهر کان (۱) تشکیل یافت تا اساسی برای کار صلیب احمر در زمان صلح داده شود . در همین کنفرانس بزرك بود که پایهٔ (لیگ) یعنی « اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها » ریخته شد ، ودر ۵ ماهمه ۱۹۱۹ درپاریس شروع بکار کرد . اتحادیهٔ صلیب احمرهـا که درپایان اولین سال تأسیس خود بیست وشش عضو بیشتر نداشت اکنون شصت و پنج عضو دارد .

هرجمعیت ملی صلیب‌احمر برای اینکه بتواند عضو اتحادیه بشود باید هم بوسیلهٔ دولت خود برسمیت شناخته شود و هم بوسیلهٔ اتحادیه . شورای‌حکام اتحادیهٔ‌صلیب‌احمرها عبارتست ازاجتماع نمایندگان‌تمام جمعیتهای عضو وازمیان این عده یك عدهٔ ۱۲ نفری به عنوان شورای اجرائیهٔ اتحادیه انتخاب میشوند . کنفرانس بین‌المللی‌صلیب احمرها دوسال یك‌باردریکی ازممالك عضو تشکیل مییابد وبکارهای اتحادیه رسیدگی میکند وشورای اجرائیه سالی دوبار. واجرا کنندهٔ دستورهای این شورا ، دارالانشاء اتحادیه است که با ریاست‌منشی کل اتحادیه اجرای [illegible]

اول . امداد - درموارد موانع غیر مترقبه یعنی زلزله‌ها وسیلها وحریقها وامثال آنها.

دوم . بهداشت - برای جلوگیری ازامراض ناشی‌ازفقر وتنگدستی وبیماریهای مسری .

سوم . تربیت پرستار - برای ایجاد درمانگاهها و بیمارستانهای ثابت و سیار بمنظور تأمین بهداشت مردم .

چهارم . جوانان - برای آشنا ساختن کودکان‌وجوانان بفعالیتهای انسان‌دوستانه و آشنا ساختن آنان به فعالیتهای اجتماعی نوع‌پرستانه .

این بود خلاصه‌ای از هدفها و تشکیلاتیکه اولین بار در سال ۱۹۱۹ برای اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب‌احمرها درنظر گرفته شد. اتحادیه از آن تاریخ تا کنون مرتباً بکار خود ادامه داده است وروزبروز بر وسعت واهمیت آن افزوده وامروز همچنان که‌جامعهٔ ملل متفق بزرگترین ارگان بین المللی بخاطر تأمین صلح و سلام بشریت است ، اتحادیهٔ بین‌المللی صلیب احمرها نیز تنها تشکیلاتی است که چه در جنگ و چه در صلح برای تقلیل آلام بشری وتأمین‌سلامتی وشادمانی در روی کرهٔ ارض شبان روزکار میکند . جمعیت‌های ملی صلیب‌احمر و هلال احمروشیروخورشید سرخ همه برروی همین اساس و بنیان و همه بخاطر اجرای همین هدفهای ملی وبین‌المللی تأسیس یافته‌اند و امروز درهیچ جای زمین کسی را نمیتوان یافت که خودرا ازحمایت‌بنگاهها ومؤسسات وسیع صلیب احمروشعب آن بی‌نیازبیند و نسبت بآن ناآشنا وبیگانه بماند .

صلیب اکبر. [صَ‌ یب اَ بَ] (اِ) کنایه از تقاطع خط استواست با خط محور که خط شمال و جنوب باشد . وتقاطع میل‌شمالی و میل‌جنوبی‌وتقاطع فلك تدویررانیز گویند . (برهان) .

صلیب الجنوبی . [صَ بُ لْ جَ] (اِ مرکب) رجوع به‌صلیب جنوبی شود .

صلیب بادپروا . [صَ‌ یبِ پَ] (اِ)چوب چهارگوشه که درتابدانها بجهت‌منع‌دخول حیوانات سازند . (غیاث‌اللغات.آنندراج).

(۱) دولت ایران نیز در٤ سپتامبر ۱۹۰۰ باین قرارنامهٔ بعدی ملحق شد .

(۲) نمایندهٔ دولت ایران دراین کنفرانس احمد خان ممتاز السلطنه بود که آنقدر کوشید تا علامت شیر و خورشید سرخ را بجای صلیب سرخ قبولاند .

(۳) Cannes.

صلیب پرست. [ص َ ب َ رَ] (نف مرکب) چلیپاپرست، خاج پرست، ترسا، نصرانی، مسیحی، عیسوی رجوع به صلیب شود.

صلیب جنوبی. [ص َ ب ِ ج َ] (اِ مرکب) (۱) صورت فلکی بزرگ که درنیم کرهٔ جنوبی که از چهارستارهٔ سیار درخشان که بطور منظم قرار گرفته‌اند وهفت ستارهٔ دیگر که نوری اندک دارند تشکیل شده.

صلیب سرخ. [ص َ ب ِ س ُ] (اِخ) رجوع به صلیب احمر شود.

صلیب شکسته. [ص َ ب ِ ش ِ ک َ ت َ] (اِ مرکب) بفرانسه آنرا گامه (۲) می گویند و آن صلیب انموذجی است که نیز گامادیون (۳) می نامند بشکل گامای (۴) یونانی بسمت راست (سوستیکا) (۵) یا بسمت چپ (سواستیکا) (۶) برگشته است. درمیان ملل آریائی این علامت سابقه داشته است و در تخت جمشید هم تصویر آن نقش شده.



در حکومت نازی ها در آلمان این نقش بعنوان علامت رسمی پذیرفته شد.

صلیب عیسی. [ص َ ب ِ سا] (اِخ) رجوع به صلیب شود.

صلیب کشیدن. [ص َ ک َ / ک ِ دَ] (مص مرکب) رسم کردن صلیب برسینه یا برجائی، ورسم کردن صلیب برسینه نشانهٔ استعاذه و نیایش بخداست. رجوع به صلیب شود.

صلیبه. [ص ُ ل َ ب َ] (اِخ) آبی است از آبهای قشیر. (معجم البلدان).

صلیبی. [ص َ] (ع اِ) منسوب به صلیب، قوم نصاری (غیاث اللغات) ترسا، عیسوی. خاج پرست. زناردار.
|| بشکل صلیب، مانند صلیب:

صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
در آن مهره آورده با پیچ و بند.
نظامی.

صلیبی. [ص َ] (اِخ) (جنگهای ...) نام جنگهائی که درقرن یازدهم میلادی بین مسلمانان و مسیحیان در گرفت و چون همهٔ مسیحیان از ملت های مختلف در این جنگ شرکت داشتند، آنرا جنگ صلیبی می نامند. آلبرماله مورخ مشهور دربارهٔ این جنگ و علل ونتایج آن چنین می نگارد: جنگهای صلیب باردو کشیهائی که اقوام نصارای اروپای غربی در طی مائهٔ یازدهم ودوازدهم وسیزدهم کرده‌اند اطلاق میشود مقصود ازاین اردو کشیها نجات بیت المقدس وتربت عیسی ازدست مسلمانان بوده. مناسبت کلمهٔ صلیب این بود که هر کس عازم این جنگ میشد بر شانهٔ راست صلیبی ازپارچهٔ سرخ میدوخت. در جنگهای اول صلیب تمیزنژاد واقوام و دول وممالک برخاست و فرانسوی و آلمانی و ایطالیائی همه بنام امت عیسی قوم واحدی تشکیل میدادند باین لحاظ جنگهای صلیب را جنگ خارجی نصاری نام نهاده‌اند. جز درجنگ پنجم و ششم ملت فرانسه در کلیهٔ جنگهای صلیب مقام اول را حائز بود از آنجا که جنگ اول صلیب را یکی ازوعاظ فرانسه برانگیخت وعمدهٔ اردو نیز از آن مملکت براه افتاده وبرای رضای خدابجنگ رفت گیردونوژان این جنگها را کار خدا میداند که بدست فرانسویان انجام یافته است. جنگهای صلیب سکنه و ثروت را بوضع شگفت آوری جا بجا کرد وملل اروپای غربی راباامپراطوری یونانی و بیزانس و مسلمانان مشرق زمین آشنا نمود. از این حیث جنگهای صلیب اهمیت بزرگ سیاسی دارد ودربسط تمدن فرهنگ بسیارمؤثر بوده است.

علل عمومی جنگهای صلیب:

علت مستقیم جنگهای صلیب ظهور سلاجقه بود. سلاجقه که شاخه‌ای ازقوم ترک ونژاد زردبودند اصلاازترکستان برخاسته اسلام آوردند ودرطی مائهٔ یازدهم بمملکت عظیم عرب تاخته وسپس بامپراطوری یونانی حمله آورده وتقریباً تمام آسیای صغیررا گرفتند و حتی نیسه (۷) را هم که در جوار دریای مرمره بود قبضه کرده قسطنطنیه و اروپارا تهدید کردنداین بود که میشل (۸) امپراطور قسطنطنیه در ۱۰۷۳ از پاپ گرگوآر هفتم استمدادطلبید. پنج سال بعدقوم ترک بیت المقدس را گرفت (۱۰۷۸) بیش از چهارقرن بود که بیت المقدس دردست عرب بود (۶۳۶) اما عرب که بادیدهٔ تقدس بان شهر می نگریست تربت عیسی وکلیسائی را که امپراطوران یونانی درجوار آن ساخته بودند ودر نظر نصاری عزیز بود بحرمت میداشت وحتی هارون الرشید که یکی از اجلهٔ خلفای عرب بود اجازه داد که مقالید تربت عیسی را بخدمت شارلمانی بفرستند. خلاصه آنکه عرب همواره برفق و مدارا رفتار میکرد ومانع زیارت اماکن مقدسه نمیشد وعدهٔ زوار درمائهٔ یازدهم روزافزون بود. لکن قوم متعصب ترک برخلاف عرب دست بکارآزار واعتساف گردیده بشکنجهٔ زوار پرداخت تاآنجاکه نصاری نتوانستند بارض اقدس روند وبه تربت عیسی جبهه سایند

ایمان:

اعتقاد امت نصاری بر این بود که هر کس تربت عیسی را زیارت کند یادر راه اوصدمه بیند استخوان سبک کرده پس از مرگ به بهشت جاودان میرود. بنابراین پیداست که سخت گیری سلاجقه چه اثری در اذهان عامه کرد. امت نصاری بستن در بیت المقدس را با بستن در بهشت بیک چشم می نگریست وشهادت در راه عیسی را باخریدن صواب اخروی یکسان میدانست. علیهذا سبب عمدهٔ جنگهای صلیب رسوخ ایمان نصاری بود تاآنجا که اگر کسی هم اهل جنگ نبود براه افتاد. چنانکه گیبردونوژان در ضمن شرح جنگ اول مینویسد: «اطفال و پیر زنان و پیرمردان که عازم شدند البته بخوبی میدانستند که از جنگ عاجزند لکن امیدوار بودند بشهادت برسندو بجنگیان میگفتند: «شما که رشید و نیرومند جنگ خواهید کرد ما، مامثل عیسی عقوبت میکشیم وبهشت را میگیریم».

علل دیگر جنگهای صلیب:

ظهورقوم ترک دربیت المقدس وتعصب امت عیسی باعث اشتعال نائرهٔ حرب گردید اما عللی هم که در همان عصر سواران جنگی فرانسه را باسپانیا وایطالیا میکشانید ازاسباب موجبهٔ جنگ شمرده میشد مانندشوق مردم بگشت و گذار درنقاط ندیده و ناشناخته و اشتیاق آنها بحوادث تازه وشور محاربه و امید کسب تمول درمشرق زمین که در آن ازمنه بثروت مشهور بود، بسیاری بارض اقدس نرفتند جز بهمان نظر که امروز مهاجرین آلمان وایطالیاوانگلیس باتازونی و برزیل و آرژانتین رو میاورند تا ملکی بدست آورند وبراحت گذران کنند. این وضع دردورهٔ جنگهای صلیب برای فرانسه پیش آمده بود چنانکه سرکردگان راه میافتادند تا امارتی را بدست کنند و رعایا باین امید میرفتند تا قطعهٔ خاکی تحصیل کرده بآزادی روزگار بگذارند. ازاینها گذشته حوادثی هم در مغرب زمین بروز کرد که ممد جنگ صلیب گردیدقوم نصاری درظرف چند قرن با مسلمانان در زد و خورد بود تا اسپانیارا ازآنهابستانند. لکن در ۱۰۸۶ طایفه‌ای مسلمان معروف به المرابطین ازافریقا به اسپانیا آمد ودرزلاقه شکست سختی به نصاری داده ممالک آنها را فراگرفت وبانقراضشان تهدید کرد.

برای نجات تربت عیسی و جلوگیری از هجوم مسلمانان در ۱۰۹۵ پاپ اوربن (۹) دوم مصمم شد امت نصاری را دعوت کند که اسلحه بردارند و با مسلمانان درآویزند.

جنگ اول صلیب:

پاپ اوربن دوم که فرانسوی بود مجمعی در کلرمون (۱۰) (اورنی) منعقد نموده مشغول اصلاح امور ا ل علم فرانسه بود. روز ۲۸

---

(۱) Croix du sud. (۲) Gammée. (۳) Gammadion. (٤) Gamma. (٥) Svastika.
(٦) Sauvastika. (۷) Nicée. (۸) Michel. (۹) Urbain. (۱۰) Clermont.

نوامبر ۱۰۹۵ که باید بجمع ختم شود با حضور جمع کثیری ازروحانیون وامنای دین وسرکردگان مرکز وجنوب فرانسه شرحی ازصدمات زوارارض اقدس بیان کرده امت نصاری را دعوت نمود که اسلحه بردارند و تربت عیسی را نجات دهند ودرپایان نطق خود این کلمه‌را یادآوری کرد «ازخویشتن بگذر، صلیب خود برگیرو‌ازدنبال من بیا» فی‌الفورحضار صلیبی از پارچه ترتیب داده بشانه دوختند وفریاد برآوردند که «مشیت خدا چنین بوده ! مشیت خدا چنین بوده!» این عمل صلیب برگرفتن نامیده شد بعداز خاتمهٔ مجمع کلرمون پاپ در مرکز و جنوب فرانسه بگردش پرداخته مردم را بجنگ ترغیب میکرد و ضمناً بعموم اساقفه نامه کرده آنها را دعوت نمود که برای جنگ صلیب بوعظ‌بپردازند ودیگران‌را نیز بوعظ وادارند. ضمناً وعده داد که هرکس در اردوکشی شرکت کند تمام معاصی و گناهانش بخشیده وآمرزیده خواهدشد و مادامیکه اردوکشی خاتمه نیافته زن و فرزند ودارائیش ازتعرض مصون ودرامان دیانت خواهد بود.

پطرس ناسك :

یکی از یاران پرشور پاپ درشمال فرانسه راهبی بود اصلا ازحوالی آمین موسوم به پطرس و ملقب به‌ناسك. راهب مزبور از هرجا گذر کرد شور بزرگی برای جنگ صلیب در انداخت. گیبردو نوژان که خود او را دیده در وصفش چنین میاورد که: پطرس مردی بود کم‌جثه و باریك اندام و گندم‌گون. ریشی بلند وچشمی تندداشت پا برهنه راه میرفت، پیراهنی پشمی در بر میکرد و ردائی با شلق دار بر دوش میکشید. جز نان تهی نمیخورد فقط گاه کمی ماهی داشت‌شراب‌مطلقاً نمی‌نوشید... درکردارو گفتارش آیات الهی هویدابود ومردم موی قاطرسواری اورا میکندند که برای تبرك نگاهدارند.

اردوی عوام‌الناس :

بنابروایت گیبر دونوژان «حکام وسواران جنگی هنوزدرباب تدارك سفررأی میزدند که فقرا بشوق و شعف بتهیه و تدارك پرداختند... همه کس خانه و موستان و مایملك خود را انداخته یا آنها را به‌ثمن بخس میفروخت وبوجد و سرور عازم میشد آنچه راکه میدیدند بکارسفر نمیرود بمجلهٔ تمام پول میکردند... فقرا گاو خود را مانند اسب نعل کرده بارابه می‌بستند و آذوقه وفرزندان خردسال خود را بر ارابه نهاده ازدنبال خود میکشیدند. اطفال خردسال بهر محکمه یا خانه‌ای که میرسید میپرسیدند بیت‌المقدس این است؟

هنوز از دعوت اوربن دوم در کلرمون سه ماه نگذشته بود که یکدسته چهل‌وپنج هزار نفری اززن ومرد از جا کنده شده بهدایت پطرس ناسك و سواری جنگی موسوم به گوتیهٔ بینوا براه افتاد و چون از رود رن گذشت دستهٔ دیگری شبیه بآن اززوار آلمانی بوی ملحق شد. این عده برای گذران خود هر جا میرسید غارت میکرد و انواع ظلمها را مرتکب میشد. باین جهت اقوام سرراه مانند مجاروسرب وبلغارویونان‌سخت برآشفته وامپراطورالکسی کمن (۱) آنها را بشتاب تمام از قسطنطنیه بساحل آسیا روانه نمود. اما همینکه این عده بحوالی نیسه رسید قوم ترك امان نداده همهٔ آنهارا هلاك کرد.

اردوی سرکردگان :

در خلال این احوال قشون صلیب تجهیز یافت. بحکم پاپ ۱۵ اوت ۱۰۹۵ روز حرکت اعلام گردید وقرارشدقشون صلیب چهارقسمت‌شده هریك مسیری درپیش گیرد وعاقبت همه در کنارقسطنطنیه بهم برسند. فرانسویان شمالی بهدایت گود فروآدو - بویون (۲) والی لرن سفلا و برادرش بودوئن(۳) حاکم‌فلاندر،آلمان ومجارستان را طی کردند. فرانسویان جنوب بهدایت رایمون(۴) حاکم تولوز ازشمال ایطالیا و کروسی(۵) وسربستان‌وبلغارستان گذشتند قوم نرمان ایطالیا بفرماندهی تانکرد(۶) وبهمون (۷) دربرندیزی سوار کشتی شده البانی ومقدونیه‌را پیمودند. فرانسویان‌ایل دوفرانس بفرمان هوگ دوورماندوا (۸) (برادرپادشاه) واتین دوبلوا (۹) بایطالیا رفته ازدنبال دستهٔ سوم روان شدند دراین اردوکشی‌هیچیك‌ازسلاطین‌شرکت‌نداشتند زیرا پاپ فیلیپ اول پادشاه فرانسه و امپراطور هانری چهارم را تکفیر کرده بود. ریاست عالیهٔ جنگ صلیب باخودپاپ بود وپاپ‌آدماردومونتی(۱۰) نام، اسقف پوی (۱۱) را به‌نیابت خود فرستاده بود.

قشون صلیب :

قشون‌صلیب چون نزدیك قسطنطنیه‌شد از کثرت‌عده‌مردم‌شهررا بوحشت آوردچنانکه آن کمن دختر امپراطور آلکسی مینویسد «گوئی تمام اروپا از جا کنده شده است» شایدعده به‌دو کرورمیرسیداما احتمال‌میرود که‌بیش‌ازسیصدهزارمردجنگی در آن جمع نبودقشون‌صلیب‌درواقع حکم‌ملتی‌راداشت که تماماً براه افتاده باشند وباردوی اقوام جاهله نیز که‌سابقاً بامپراطوری‌روم‌میریختند [illegible]

[illegible] میکرد وهم [illegible] را میگرفت [illegible] چنین [illegible] نزدیك بود که تمام [illegible]

قشون صلیب وامپراطوری بیزانس :

امپراطور آلکسی میخواست هرچه زودتر شر قشون صلیب را ازسرخودرفع کند زیرا میترسید که ثروت آن‌شهر دیگرطمع آنهارا بجوش بیاورد ولی‌بی‌میل‌هم‌نبود که‌بدستیاری آنها بلادی راکه‌قوم ترك در آسیا صاحب شده بود بدون خرج پس بگیرد‌باین‌لحاظ بعضی از رؤسا را بطرف خود کشید واز آنها قول گرفت که بلاد آسیای صغیررا باو بدهندآنگاه وسایل لازمه را بجهت روانه کردن قشون تهیه کرد وسپاهی هم بکمك آنها فرستاد (۱۰۹۸) قشون صلیب جلوی‌نیسه رسیده‌آنرامحاصره کردونزدیك بود آنرا بگشاید که پرچم امپراطوری بر فراز دیوار آن‌باهتزاز درآمد ومعلوم شد که قشون امپراطور در خفا باترك قراری داده تنها وارد شهر شده‌اند و دروازه را برای قشون صلیب بسته‌اند. قشون صلیب ناچار بسمت بیت‌المقدس‌روانه شده‌ودوسال در راه ماند.

سپاه امپراطور فقط چند نفر راهنما بآنها داد. راهنمایان‌چندین باره راه راگم کردند وشاید هم در اینکار تعمد داشتند.

عبور ازآسیای صغیر:

قشون صلیب‌بفلات آسیای‌صغیر قدم گذاشته در دُریله (۱۲)(اول اوت۱۰۹۷) قشون ترك را شکست داد وپیش رفت درتابستان که آسمان لکه ابر ندارد وخورشید مانند کورهٔ آتشی‌میتابدگرمای فلات‌تحمل‌ناپذیر است زمین سوخته و بی‌علف مانده و آب هم وجود ندارد‌قشون‌صلیب بمناسبت‌جوشن سنگین‌خود بمصیبت عظیمی گرفتارشده‌بود که مردم دسته دسته میمردند وقشون ترك نیز بر اسبهای سبك و تند رو نشسته مدام بجناحین اردو حمله می‌آورد.

فوشه دوشارتر (۱۳) مینویسد« پرطاقت ترین مردم روی شن دراز میکشید و سطح سوزان خاك را میکاوید تا بلکه زیر آن زمین نمناکی بیابد ولب خشکیدهٔ‌خود را بر آن بگذارد. دواب هم بی‌تاب گردیدند. » مخصوصاً بسیاری از اسبها

(۱) Alexis Comnéne. (۲) Godefroy de Bouillon. (۳) Baudouin. (٤) Raymond.
(٥) Croatie. (٦) Tancrède. (۷) Bohémond. (۸) Hugues de Vermandois.
(۹) Etienne de Blois. (۱۰) Adhémar de Moetil. (۱۱) Puy. (۱۲) Dorylée. (۱۳) Foucher de ehartres.

تلف شد . گیوم دوتیر (۱) مینویسد : چون اسب نبود مابنهٔ خود را بر گوسفند وبز وخوک وسگ بار میکردیم چنانکه هم جای خنده بود وهم جای گریه.چندین نفر از سواران جنگی چون اسب نداشتند گاو سوار شدند .

سربازان فرانسوی که درمائه نوزدهم برای تسخیر الجزیره رفته بودند بواسطه اسلحهٔ سنگین ولباس ضخیم خود درجنگ باسواران عرب صدمهٔ بسیار دیدند وازاین‌جا میتوان پی‌برد که درعهد قشون صلیب چه کشیدند

قشون صلیب درشام :

قشون صلیب بزحمت هر چه تمام جبال توروس (۲) را که در بلندی باپیرنه همسری مینمود . وبساحل شام منتهی میشد پیمود در اینجا شهر انطاکیه که قلعه‌ای بود در کنار کوه و چهارصد برج در اطراف آن جای داشت راه را بر آنها سد کرد . قشون صلیب بمحاصرهٔ انطاکیه پرداخته هشت ماه درآنجا معطل‌شد وچیزی نمانده بود که بکلی نابود شود زیرا قشون ترک ازخارج‌رسیده آنهارامیان دوآتش گرفت لکن در اینموقع بهمون نرمان که از کلیه رؤسای قشون کاری‌تر و مدبرتر بود یکی از برجهای قلعه رابحیله گرفت (۶ ژوئن ۱۰۹۸) وقشون را درآن پناه داد.قشون ترک برج را محاصره کرده قحطی شدیدی درقشون‌صلیب براه‌افتاد بطوریکه‌حیوانات را تمام کردند و از لاعلاجی بخوردن چرم وعلف‌و گوشت کسانی که درمحاربات‌جزئی از قشون ترک‌میافتادندبرداختند.رؤساقطع امید کردندوبسیاری درصدد فرار برآمدند اما سربازان وزوار بپیشرفت نهائی‌امیدوار بودند وعزم زیارت بیت‌المقدس را استوار داشتند . در نمازخانهٔ نیزه‌ای بدست آمد وگفته شد آن نیزه همان است که بپهلوی عیسی فروبرده بودند . پیدا شدن این نیزه شوری در قشون انداخت چنانکه یورش آوردند وبااینکه درنتیجهٔ گرسنگی قواشان تحلیل رفته بودقشون ترک را پاشیدندورو براه نهادند .

تصرف بیت‌المقدس :

قشون صلیب در ۶ ژوئن ۱۰۹۹ یعنی سه سال بعد از تاریخ حرکت عاقبت الامر چشمش به بیت‌المقدس افتاد تا آنجا که بعضی از آنها از وجد و سرور قالب تهی کردند در اینموقع از قشون صلیب بسیار کاسته شده و بیش‌از چهل هزارنفر نمانده بود . قشون‌صلیب دست بکارمحاصره شداما شهراستحکامات معتبر وساخلوی کافی داشت و چاههای‌اطراف‌نیزبدست مسلمانان‌خراب شده بود چنانکه بازعطش آنهارابهلاکت تهدید میکرد. این بود که درصدد برآمدند دیوانه وار اقدامی‌مردانه کنند لذا روز ۱۵ ژوئیه ۱۰۹۹ درساعت‌سه که موقع‌مرگ‌عیسی بود.حمله‌آوردند وبرجی‌چوبی را برغلطک سوار کرده بسمت بارهٔ شهر بردند . و از فراز برج پلی بدیوارشهر کشیده قسمی‌از بارهٔ شهررا بتصرف آوردند . سپس یکی از دروازه ها را گرفته دسته دسته وارد شهر شدند و خونریزی سختی برپا کردند گود فروآدوبویون بپاپ نوشت : « اگر میخواهید بدانید با دشمنانی که در بیت‌المقدس بدست ماافتادند چه معامله‌شد همین قدر بدانید که کسان مادررواق سلیمان و درمعبد درلجه‌ای ازخون‌مسلمانان میتاختند وخون تازانوی مرکب میرسید » عموم روایات برقتل عام شهادت میدهد « تقریباً ده هزار مسلمان درمعبد قتل عام شد وهر کس در آنجا راه میرفت‌تابند پایش‌راخون میگرفت از مسلمانان هیچکس جان نبرد و حتی زن و اطفال خرد سال را هم معاف ننمودند . . . » پس‌از کشتار نوبت بغارت رسید « کسان ما چون از خونریزی سیر شدند بخانه ها ریختند و هرچه بدستشان افتاد ضبط کردند . هر کس «چه‌فقیروچه غنی » بهرجا وارد میشد آنرا ملک طلق خود میدانست . . . واین رسم چنان ساری بودکه گوئی قانونی است که باید موبمو رعایت شود . . »

تشکیل مملکت لاتن در بیت‌المقدس :

بعد ازغلبه‌تشکیلاتی‌لازم بود که موجب بقاء امر بشود و تربت عیسی را ازمسلمانان در امان بدارد باین‌لحاظ دربیت‌المقدس‌مملکتی تشکیل دادند وتاج سلطنت را به گود فرو آدو بویون‌تکلیف کردند. این‌مردبواسطهٔ شجاعت و سادگی اطوار و ملاطفت ومیانه روی خود بیشتر از هر کس محبوب قشون بوداما بحکم فروتنی عنوان پادشاهی‌را رد کرده گفت در شهری که عیسی تاجی از خار بر سر داشته عنوان « موکل تربت مقدس » بجهت من کافی است . مملکت بیت‌المقدس شامل‌فلسطین‌بود لکن اماراتی هم که چندین نفر از رؤسای قشون صلیب مسخر کردند بر آن افزوده شد از قبیل امارات ادس(۳) که بودوئن حاکم فلاندر گرفت و انطاکیه که بهمون متصرف شد و طرابلس که ازآن رایمون حاکم تونور بود . وضع حکومت ارباب‌ملک مغرب باکلیهٔ خصوصیات آن دراین نواحی جایگیر شده هر قسمت از خاک به تیول بکسی واگذار گردید . حقوق وتکالیف هر کس ازسوار جنگی و مردم بلاد وقصبات برسم حکومت ارباب ملک مقرر شد ورسوم مزبور عاقبت تدوین شده بصورت مجموعهٔ قوانینی که نظام فلسطین بر آن میگشت در آمده

کسانی که در بیت‌المقدس قرار یافتند خیلی زود باوطن جدید خود آشنا شدندهم آداب و رسوم محل را پذیرفتند وهم سبک زندگانی‌وپوشاک مردم آنرا. فوشه‌دوشارتر که از امنای دین و درموکب بودوئن بود می‌نویسد : « ما که از مغرب بودیم بصورت مردم مشرق در آمده‌ایم ... وطن خود را فراموش کرده‌ایم . بسیاری از ما مولد خودرا نمیدانند وازآن یادنمی کنند. یکی خانه و خدم دارد چنانکه گوئی آنها را بارث دارا شده . دیگری بجای اینکه از هموطنان خود زن بخواهد یکی ازاهل شام (ارمنی) یا عرب نصرانی را بزنی خواسته ... بهمه زبان تکلم میکنند و گفتهٔ آنها را هم میفهمند ... اکنون که مشرق تا این‌درجه بحال‌ما مساعد میباشد برگشتن بمغرب‌چه ضرور است ؟ »

فرق مذهبی و نظامی :

برای دفاع فلسطین سه فرقه تشکیل یافت که اعضاء آن وظیفهٔ راهب و سرباز هردو را داشتند ، فرقهٔ سن ژان بیت‌المقدس یا میهمان نوازان . فرقهٔ پاسبانان معبد و فرقه سواران آلمان . اعضای این فرقه مکلف بودندکه مانند رهبان مغرب زمین بتقوی و ریاضت بپردازند و علاوه براین بفن حرب نیز مشغول باشند برای حرب نیز نظامات سختی مقرر شده بود . مثلا اعضای فرقهٔ « پاسبانان معبد » هیچگاه نباید از جنگ شانه خالی کنند ولو اینکه یکنفر باشند و از این گذشته هیچوقت نباید بدشمن تسلیم شوند . ملبوس‌این‌مردم راهب وسرباز،جنبهٔ دوگانهٔ آنهارا آشکار مینمود باین‌معنی که اسلحهٔ سواران جنگی‌را میاویختند وبرروی آن لبادهٔ‌بلندراهب رامیکشیدند. لبادهٔ‌میهمان نوازان مشکی بود باصلیب سفیدی درروی سینه ، لبادهٔ پاسبان معبد سفیدبود وصلیبی قرمز داشت . قشون دائم فلسطین مرکب از اعضای فرق سابق الذکر بود . فرقهٔ میهمان نوازان درسال تصرف بیت‌المقدس ایجاد شد تا زوار را جا و طبیب و منزل بدهد وپرستاری وملازمت نماید اما تاسیس فرقهٔ پاسبانان معبد از مآخر ۱۱۱۹ میباشد ایندوفرقه که مؤسسین آن فرانسوی‌بودند بسرعت‌توسعه یافت ودرتمام ممالک اروپای نصرانی صاحب‌علاقه‌شد چنانکه‌فرقهٔ پاسبانان معبد حتی در پاریس دارای ارگ حقیقی گردید . اما فرقه سواران آلمان دراواخر مائهٔ دوازدهم(۱۱۹۷) تشکیل‌شدوبزودی بپروس انتقال‌یافت تاباأقوام مشرك مبارزه کند .

جنگهای دیگر صلیب - امپراطوری لاتن در مشرق زمین :

(۱) Guillaume de tyr. (۲) Taurus. (۳) Edesse.

عادت براین جاری شده است که جنگهای صلیب را مشتمل بر هشت جنگ بدانند درصورتیکه در واقع ونفس‌الامر عدهٔ این اردوکشیها از این مقدار متجاوز است . مثلا هنگامیکه بُهمون اسیر ترک شد (در ۱۱۰۰) قشونی بکمك او حرکت کرده در آسیای صغیر منکوب و بکلی منهزم شد (۱۱۰۱) ولی با این‌وجود جنگ‌دوم صلیب‌باردوکشی‌اطلاق‌میشود که‌در۱۱٤۷ بهپیشنهاد لوئی هفتم پادشاه فرانسه اتفاق افتاد و منجر بشکست بزرگ فرانسویان مشرق و تصرف رادس بدست‌ترك گردید (۱۱٤٤) آنگاه‌لوئی‌هفتم‌و کنرادسوم(۱) امپراطور آلمان‌خود ریاست‌اردو را بعهده گرفتند . امافشون‌فرانسه‌و آلمان‌توافق‌نظر حاصل نکردند و باین لحاظ مصیبت تازهٔ در رسید تا آنجا که کنراد و لوئی هفتم تنها بمملکت خود برگشتند .

از دست رفتن بیت‌المقدس :

طولی‌نکشید که‌مملکت‌لاتن‌را‌موقع‌تاریکی فرا رسید بخصوص بعد از اینکه سلطان صلاح‌الدین‌شام ومصرهردو را متصرف‌شد. سلطان‌صلاح‌الدین درتقوی ورشادت وسخا نظیر مشهورترین‌خلفای عرب است .

در۱۱۸۷ محاربهٔ سختی درنزدیکی طبریه در گرفت .

قشون صلیب که از عطش تن بمرك داده و از دود خار و خاشاك بیابان که مسلمانان آتش زده‌بودند سینه‌شان‌تنگی کرده جائی را نمیدیدند بکلی بهزیمت رفتند . پادشاه بیت المقدس گوی دولوزینیان (۲) بدست دشمن افتاد صلاح الدین تقریباً تمام قلمرو مملکت لاتن را درفلسطین زیرنگین‌آورد و بعد از چندروز محاصره بیت‌المقدس را نیزناچار به تسلیم کرد (۲ اکتبر۱۱۸۷)

جنگ سوم صلیب :

این مصائب باعث شدکه جنگ سوم صلیب در بگیرد وامپراطورفردریك بار بروس و پادشاه فرانسه‌فیلیپ‌اگوست وپادشاه‌انگلیس ریشار کوردو لیون عازم جنگ شوند . فردریك باقشون صلیب‌آلمان‌پیش‌ازسایرین بآسیای‌صغیررسیده قشون ترك را درقونیه شکست داد و از توروس گذشته درساحل قره سو (سیدنوس)(۳) اردو زد . پس از صرف غذا بشست و شو پرداخت بود که نزله‌ای بر وی عارض شد و در آب ناپدید گردید . بقیهٔ قشون او در برابرعکابقشون فرانسه و انگلیس ملحق شد .

فیلیپ اگوست ازژن(٤) و ریشار کوردو لیون ازمارسی‌حرکت کرده به‌سیسیل‌رفتند (۱۱۹۰) و از آنجا بعکا آمدند . درین بین‌ریشار جزیرهٔ قبرس‌را نیز تسخیر کرد. دو پادشاه در کنار عکا اردو زدند ودرآن موقع متجاوز از یکسال بود که آن شهر از دریا و خشکی محصور بود و چنانکه میگویند در آن محل ۹ جنگ بزرگ‌و بیش ازصد محاربه باتفاق‌افتاد. صلاح‌الدین هرچه سعی کردنتوانست شهررا ازمحاصره بیرون بیاورد اما قشون صلیب‌هم نتوانست برج وبارهٔ شهررا بشکند عاقبت گرسنگی ساخلوی مسلمانان‌را وادار کرد که درژوئیهٔ ۱۱۹۱ تسلیم شوند . درین موقع فیلیپ اگوست دست از جنگ کشیده بفرانسه برگشت لکن ریشار کوردولیون دو سال دیگر درارض اقدس مانده آثاری ازخود بروز داد چنانکه دشمنان وی از شجاعت او تمجیدمیکردند واز درندگیش بوحشت میافتادند . مثلا یکبار ۲٦۰۰ نفر اسیررا سربرید زیرا فدیهٔ آنها سرموقع نرسیده بود. اما بالاخره نتوانست به بیت المقدس برسد وآن شهر دردست مسلمانان ماند و قلمرو مملکت لاتن منحصر به فنیقیهٔ قدیم گردید وعکا پایتخت آن شد. این شهر تا صد سال دیگر یعنی تا ۱۲۹۱ در دست نصاری باقی ماند .

مشخصات جنگ سوم صلیب :

جنگ‌سوم‌صلیب دارای‌مشخصاتی‌چنداست ازجمله‌قلت‌ازدحام‌مردم دراردووجدائی‌زوار از سرباز باین لحاظ جنبهٔ نظامی این‌جنك برجنبهٔ مذهبی آن میچربید . در این جنك قشون فرانسه‌وانگلیس بعزم تسخیرفلسطین راه دریای مغرب را پیش گرفتند و باین ترتیب ازطی مسافات بعیدهٔ اروپا وآسیای صغیروکشمکش بااقوام سرراه رهائی‌یافتند چون طریق دریا امن‌تر و کوتاه‌تر بودازآن پس قشون صلیب همه ازآن سو براه افتادند. علاوه‌براین‌جنگ مسلمان ونصاری سختی خود رااز دست داده و بغض مذهبی تسکین یافته بود . دو حریف که دررشادت پای کمی ازهم نداشتند احترام یکدیگر را نگاه میداشتند وچون محاربه بصورت [illegible] [illegible] رفتار میکردند . بعدازیک [illegible] سلطان صلاح الدین اسیرخویش گوی دولوزینیان (۵) را [illegible] در کنار وی بنشیند و امر کرد باو شراب بپیمایند درموقع محاصره عکا سلطان صلاح الدین وریشار کوردولیون تحف‌وهدایا بجهت‌یك دیگر فرستادند وریشار بابرادر صلاح‌الدین عهد مودت بست وحتی خیال داشت‌خواهر خود را باو بدهد ودراین باب گفتگو نیز کردند لکن چون ریشاربه تکفیر تهدید شد مطلب عقیم ماند .

جنگ چهارم صلیب :

جنگ‌چهارم صلیب‌درواقع دنبالهٔ‌جنگ‌سوم بود که تقریباً‌پنجسال بعدازمراجعت ریشار، پاپ‌اینوسان‌سوم‌آنرابرانگیخت (۱۱۹۸) وسال بعداز این مقدمه درحین‌مسابقهٔ‌جنگی که بدعوت‌حاکم شامپانی برپاشده‌بود حضار صلیب برگرفتند وبسیاری ازسواران‌جنگی شمال ومشرق فرانسه‌هم‌بایشان تأسی‌جستند اما پادشاهان فرانسه وانگلیس چون‌باهم‌در آویخته بودند در جنگ صلیب شرکت نکردند . جنك چهارم نیزمانند جنك اول اردوکشی سرکردگان‌بود . حاکم‌شامپانی را برباست برداشتندوبعدازمرگ‌اوبنیفاس دومون فرا (٦) نامی را از سرکردگان بیمون (۷) بجای او نشاندند . پاپ قشون صلیب را برآن داشت که بمصر حمله کند زیرا مصر مرکزقدرت مسلمانان‌شمرده‌میشد وچون درآن خطه برایشان‌دست می‌یافتند مسلمانان رایارای نگاهداری فلسطین وشام نمی‌ماند .

قشون صلیب ومردم ونیز :

قشون صلیب برای انجام این خیال محتاج بکشتی بود و در آن ایام مهمترین بحریهٔ دریای مغرب‌را مردم ونیز دردست داشتند باین‌لحاظ قشون، جمعی‌را به ونیزفرستاد که در باب کرایهٔ کشتی گفتگو کند . از جملهٔ نمایندگان ویل‌آردون (۸) نامی از اهل شامپانی بود که بعدهاتاریخ جنگ‌صلیب را نوشت.مردم ونیز برعهده گرفتند که‌درازای ۸۵هزارمارك(که بپول‌امروز‌تقریباً بیست میلیون‌میشود)قریب‌چهارده‌هزارسوارو‌بیست

(۱) Conrad III. (۲) Guy de lusignan. (۳) Cydnus. (٤) Gène.
(۵) Guy de Lusignan. (٦) Boniface de Montferrat. (۷) Piémont. (۸) Vill ehardouin.

هزار پیاده را بمصر برسانند وتمام مبلغ را نیز پیش خواستند علاوه براین قرارشد که استعداد مردم ونیز هم بقشون صلیب ملحق شود . بدین ترتیب متحدین در تسخیر وغنیمت شریك شدند. قشون صلیب درونیز گرد آمد لکن از آنجا که برداخت تمام وجه مقررمقدور نبود مردم ونیز موقع رامناسب دیده گفتند هرگاه قبل از حرکت در تصرف بندرزارا (۱) واقع در کنار دریای آدریاتیك مددی بما برسانید از باقی بدهی شما میگذریم . مردم بندر زارا نصرانی بودند لکن رقابت این دوشهر این پیشنهاد را موجب گردید وگذشته ازاین شاید مردم ونیز بلحاظ مصالح تجارت خود بی‌میل نبودند که حملهٔ بمصر موقوف شود . بالجمله رؤسای اردو پیشنهاد را پسندیدند و بندر زارا مسخر و تالان شد .

قشون صلیب در قسطنطنیه :

دراین اثنا شاهزاده‌ای از رومیة‌الصغری موسوم به آلکسی وفرزند ایساك لانژ (۲) امپراطور مخلوع قسطنطنیه سر رسید (۱۱۹۵) آلکسی برای استرداد حق پدر ازقشون صلیب مدد خواست وضمناً وعده داد که در صورت انجام آرزو مبلغ هنگفتی نقداً تقدیم کرده وکلیهٔ قوای دولت را نیز برای جنگ با مسلمانان باختیار قشون صلیب بگذارد بر حسب ظاهر امر جنگ صلیب ترك نمیشد بلکه فقط راه اندکی منحرف میگردید و این مختصر انحراف بتحصیل کمك‌های مهم ارزش داشت . پاپ اینوسان سوم سخت بر ضد این پیشنهاد برخاست وقشون صلیب و مردم ونیز را بتکفیر تهدید کرد اما نتیجه نبخشید و قشون رو بقسطنطنیه راه افتاد . هر کس از راه دریا به قسطنطنیه نزدیك شود یکی از زیباترین مناظر دنیا را دربرابر خود می‌بیند چنانکه اگر امروزهم سیاحی از بزرگترین ومتمول‌ترین بلاد اروپا بآن سو رو بیاورد خواه و ناخواه به تمجید آن میپردازد تا چه رسد به قشون صلیب آنروز که جز کوشك تاریك وبلاد مسکین ومحقر فرانسه چیزی ندیده بودند . بنابروایت ویل آردوئن « کسانی که قسطنطنیه را ندیده بودند از دیدار آن سیر نمیشدند و چون بارهٔ سربفلك افراشته وبرجهای گرداگرد شهر وقصور مزین وکلیساهای رفیعه وعدیده درنظرشان جلوه میکرد ودرازا وپهنای شهر که عروس دنیاست مجسم میشد باور نمیکردند که درعالم شهری بآن درجه ازتمول رسیده باشد » چون وارد شهر شدند برحیرتشان افزود زیرا قسطنطنیه درقرون وسطی حکم پاریس امروز را داشت واز نهصد سال قبل تمول مشرق زمین و شاهکارهای هنرنمائی قدیم همه در آنجا جمع آمده بود .

تاراج قسطنطنیه :

قشون صلیب تقریباً بدون زد وخورد قسطنطنیه را قبضه کرد وآلکسی را تاج بخشید . اما آلکسی درادای نقدینه بدفع‌الوقت میگذرانید و ضمناً مردم شهر نیز که چشم دید قشون صلیب (یا باصطلاح خودشان نژاد لاتن) را نداشتند از او ناراضی بودند . عاقبت نژاد یونانی جنبشی کرده آلکسی را ازتخت بزیر آورد وبر ضد قشون صلیب مجهز شده . قشون صلیب که درخارج شهر اردو زده بود کمر به تسخیر آن بست ودر ۱۲ آوریل ۱۲۰٤ شهر را گشوده بغارت داد . بنابگفتهٔ ویل آردوئن « غنیمت بدرجه‌ای رسید که افراد حساب طلا و نقره و ظروف و جواهر و اطلس و حریر و بالاپوش پوست گرفته و خز وسنجاب و البسهٔ فاخره را گم کردند و ژو فرو آدو ویل آردوئن بحق میگوید که « از بدو خلقت عالم تاکنون هیچ شهری تا این درجه ثروت نداشته است . هر کس بدلخواه خود جا گرفت و جا برای احدی کم نیامد ... از این افتخار وهم از ذوق نعمت خداداده قشون صلیب در پوست نمیگنجید زیرا کسانی که بفقر ومسکنت میگذراندند بعز و غنا رسیدند » درتاراج قسطنطنیه قشون مانند اقوام جاهله معامله کرد مثلا مرمرها را خرد نمود آثار مستظرفه را شکست تا سیم و زر و احجار کریمه آن را ببرد . مجسمه های مفرغی را که شاهکار هنرنمائی قدیم بود ذوب کرد تا پول از آن سکه کند . از آثار متبرکه وظریفه‌ای که بعد ازغارت ۱۲۰٤ ازقسطنطنیه آوردند امروز هم در ونیز و بعضی دیگر از بلاد مغرب دیده میشود. موجبات تاراج قسطنطنیه نه چنان بود که تاراج قسطنطنیه را تنها طمع قشون بینوای صلیب باعث آمده باشد بلکه نژاد یونانی ونژاد لاتن ازقدیم چشم دید یکدیگر را نداشتند ، باین معنی که نژاد یونانی نژاد لاتن را جاهل حساب میکرد ونژاد لاتن نژاد یونانی را بنامردی و تبه‌کاری و خیانت نسبت میداد چنانکه از معامله آنها درجنگ اول صلیب و رفتارشان با کنراد و فردریك باربروس در جنگ دوم و سوم واضح بود . بعلاوه بیست سال قبل از این واقعه (۱۱۸۲) عوام‌الناس یونانی قسمتی ازنژاد لاتن را که درقسطنطنیه نشسته بودند قتل‌عام کرده مرضی را در مریضخانه‌ها سر بریده و چندین‌هزار زن و بچه‌را بغلامی بمسلمانان آسیا فروخته بودند. از این گذشته نژاد یونانی ولاتن را بغض مذهبی نیز ممد خصومت بود زیرا نژاد یونانی ازحوزهٔ دیانت روم جدا شده وهریك دیگری را بارتداد متهم مینمود. قشون صلیب در موقع تصرف قسطنطنیه خود را مجاهد وحدت دیانت میدانست و شهر را بمناسبت عصیانی که بپاپ میورزید مستحق تاراج میشمرد.

امپراطوری لاتن درقسطنطنیه :

قشون صلیب قلمرو امپراطوری بیزانس را فیمابین‌خود قسمت کرده شالودهٔ امپراطوری لاتن را در قسطنطنیه ریخت وبودوئن والی فلاندر را بامپراطوری برداشت . بنیفاس دومون‌فرا نیز بسلطنت سالونیك ومقدونیه گذاشت ومطیع امپراطور قرارداده قسمتی از قسطنطنیه و جزء عمدهٔ مجمع‌الجزایر که رویهمرفته این قلمرو امپراطوری را شامل میشد خاص مردم ونیز گشت سرکردگان قشون صلیب حاکم آتن وامیر مُره (پلوپونز) ومرزبان تسالی لقب یافتند امااز اردوکشی مصر و استخلاص بیت‌المقدس دیگر سخنی بمیان نیامد .

امپراطوری لاتن قریب نیم قرن طول کشید تا اینکه قوم بلغار از طرف شمال حمله آورده از ۱۲۰۵ ببعد امپراطور بودوئن را شکست داد و عاقبت او را کشت . خانوادهٔ یونانی نژاد هم که پایتخت خودرا به نیسه منتقل کرده بود از جانب مشرق تاخت آورد تا اینکه در ۱۲٦۱ میشل پاله ئولك (۳) مجدداً قسطنطنیه را گرفت و امپراطوری لاتن را برافکند .

جنگهای اخیر صلیب :

ازتصرف وتاراج قسطنطنیه بخوبی پیداست که افکار بکلی عوض شده وایمان مردم سست

(۱) Zara. (۲) Isaac l' Ange. (۳) Michel. Paléologue.

گردیده بود بااین وجود بازچندین جنگ صلیب درخلال‌مائه سیزدهم بوقوع پیوست لکن درین‌جنگها (جزجنگ ششم)شکست همواره نصیب ملت نصاری بود در جنگ پنجم صلیب (۱۲۲۱ - ۱۲۱۷) پادشاه مجارستان اردوئی بمصر کشید و قشون وی اغلب ازاهالی آلمان و قوم مجار بودند اما بمصیبت سختی دوچارشدند . جنگ ششم (۱۲۲۹ - ۱۲۲۸) را این خصوصیت حاصل آمد که پاپ سردار قشون صلیب یعنی امپراطورفردریك دوم‌را تکفیر کرده بود . علیهذا امپراطور عوض اینکه با مسلمانان بجنگد با ایشان وارد مذاکره شده مهارتی بخرج داد وبیت‌المقدس را از سلطان‌مصر پس گرفت‌ودرازای این‌موهبت میثاق اتحادی با وی گذاشت امااین‌سیاست هیاهوئی پدید آورد وجنگ از نو رارض اقدس شعله کشید چنانکه در۱۲٤٤ بیت‌المقدس باز بدست قوم ترك افتاد و قریب هفتصد سال (تا ۱۹۱۷) در دست آنها ماند . جنگ هفتم وهشتم باقدام سن‌لوئی پادشاه پرهیزکارفرانسه برپا گردید جنگ هفتم (۱۲٥٤ - ۱۲٤۸) برسر تسخیرمصر بود ودرآغازآن دمیاط فتح شد اما طغیان نیل و نزول بلا و حملهٔ مسلمانان دست بهم داده قشون صلیب را به‌تسلیم مجبور ساخت سن‌لوئی فدیهٔ گزافی پرداخت تاسر کردگان وی را آزادی بخشیدند ودمیاط را پس‌داد تا خود اورا رها کردند . در جنگ هشتم (۱۲۷۰) سن‌لوئی برسرتونس رفت لکن د آنجا مبتلا بطاعون شده درگذشت و جنگ صلیب خاتمه یافت بنا برمناظرهٔ که در اوان جنگ هشتم صلیب روتبوف (۱) شاعر ترتیب داده در آن اوقات از شور مردم فرانسه بسیار کاسته شده‌بود . مناظره فیمابین هواخواه جنگ صلیب و مخالف او درگرفته است :

« مخالف‌جنگ. شمامیخواهید که‌من‌ازدارائی چشم بپوشم و نگاهداری فرزندان خودرا بعهدهٔ‌سگها بگذارم ؟ من گمان نمیکنم که خداوندباین‌امر راضی باشد...مردمؤمن‌میتواند بی‌آنکه ازجای خود تکان بخورد و دنبال سوانح برود مرضاة خود را بدست آورد وازدارائی‌خود زندگی کند ... من‌میخواهم درجوار همگنان خود باشم و عمر خود را بآرامی بسر آرم . . . بسلطان قوم ترك بگوئید که مرا ازتهدیدات توخنده میگیرد. اگراوبدیار ماگذر کند مزه‌اش را خواهد چشید اما من بدیاراونخواهم رفت که اورا از آنجا بیرون کنم برای‌جستجوی‌خدا چرا باید راهی باین دوری بپیمود ؟ اگرخدا را مکانی باشد محققاً در فرانسه است . . . »

در همین ایام ژوانویل بگوش خود شنید کسر کردهٔ بسر کردهٔ دیگر چنین گفت ، « وای بحال و روز فرانسه اگر شاه بعزم جنگ صلیب حرکت کند چون اگر ما متابعت او نکنیم بدست اومجازات خواهیم شد و اگر بکنیم بخواست خداوند زیرا درین صورت بجهت ترسی که ازشاه داریم بجنگ رفته‌ایم نه‌برای رضای‌خدا » . خود ژوانویل با همهٔ اصرار سن لوئی بار دوم بجنگ نرفت :

نتایج عمدهٔ جنگ صلیب :

نتیجه‌ای که‌پاپ‌ازجنگ میخواست‌استخلاص ارض اقدس بود که عاقبت حاصل نگردید . بعلاوه درنتیجهٔ این جنگ‌شالودهٔ دومملکت هم درمشرق زمین ریخته شد (مملکت بیت‌المقدس و امپراطوری لاتن درقسطنطنیه) که هیچیك دوام نیاورد ، اما ازاین جنگ در خود مغرب زمین و بخصوص در فرانسه و آلمان‌وایطالیانتایج بسیارمهم عاید گردید که‌بعضی‌اقتصادی‌بود وپارهٔ‌سیاسی‌واجتماعی.

نتایج اقتصادی :

جنگ صلیب به تجارت دریای مغرب فائده عمدهٔ رسانید وبرمراودهٔ بلاد مغرب‌ومشرق ازراه دریا افزود . حمل‌قشون صلیب وزوار دریانورد مارسی و ژن و پیز (۱) مخصوصاً ونیزرا متمول کردچنانکه‌مرتباً سالی دوبار از بنادر مختلفی بحریهٔ واقعی بجانب ارض اقدس روان میشد . مادامیکه قوم نصاری صاحب اختیار بنادر شام بودند سوداگران فرانسه و ایطالیا بدانصوب عزیمت کرده امتعهٔ گرانبهای مشرق را میخریدند .

نتیجهٔ غیر مستقیم جنگ صلیب بسط تجمل و تمدن در مغرب بود زیرا در آن موقع نواحی مشرق زمین که مسکن قوم عرب و نژاد یونانی بود از لحاظ پیشرفت و تکمیل مدنیت برنواحی مغرب پیشی داشت چنانکه قشون صلیب از دیدار آثار تجمل شیفته شد و استعمال فرش وآئینه و اثاث‌البیت زیبا و اسلحهٔ ظریف و اقمشهٔ فاخر و پارچهٔ ابریشمی و حریر و پرنیان و مخمل و غیره همه در اوان جنگ صلیب و در نتیجهٔ آن جنگ رایج و متداول شد اما اگر بخواهیم آنچه را که مغرب زمین درامرعلم و هنر و زراعت و صناعت از مشرق کسب کرده‌است ببرکت جنگ‌صلیب بدانیم راه مبالغه رفته‌ایم زیرا پرتو مدنیت عرب از جانب اسپانیا وسیسیل نیز مانند مصر وشام نفوذ میکرد و باین لحاظ نمیتوان بیقین گفت که مثلاً بعضی از اختراعات چین از کدام راه و از چه زمان در اروپای غربی رواج یافته‌است ازقبیل کاغذی که با کهنه میساختند و از مایهٔ دوازدهم بعد در فرانسه معمول شده و قطب‌نما که در مائهٔ یازدهم وقبل از جنگ اول صلیب در دریای مغرب بکار میرفته است .

نتایج سیاسی و اجتماعی :

مهمترین‌نتیجهٔ اجتماعی‌جنگ صلیب آن بود که مؤیدزوال‌قدرت‌ارباب‌ملك گردید زیرا عدهٔ بیشماری ازایشان درخلال‌جنگهامردند وآنهاهم که جان بدر بردند ، یالاشئی‌محض شدند یا بفقر ومسکنت درافتادند .

قشون صلیب میبایستی از خود خرج کند و باین‌لحاظ هرسر کرده برای‌تدارك‌اسلحه و سیورسات خود و کسان و دواب خویش احتیاج بمقدار زیادی نقدینه داشت و باین جهت قسمتی از املاك خود را میفروخت یارهن میگذاشت همه بامیدغنا رفتند لکن هر کدام که برگشتند بی‌چیز بودند و جز فروش و رهن مجدد چاره نداشتند . این نکبت و زوال قدرت ارباب ملك بحال پادشاهان ودولتخواهان وبالخاصه‌اهالی‌بلاد و قصبات که بازای وجه نقد آزادی خود را میخریدند بسیارنافع افتاد .

ازاین گذشته مردم‌فرانسه‌را درنتیجهٔ‌جنگ صلیب نفوذ سیاسی و تجارتی مهمی در مشرق زمین مسلم آمدکه در ظرف قرون متمادی باقی ماند وشأنی که هنوز هم زائل نشده است. بقدری فرانسوی بمشرق‌زمین آمد که هنوزهم‌ملل مشرق کلیهٔ مردم‌مغرب را فرنگی‌میخوانند که مأخوذاز کلمهٔ فرانك میباشد . زبان فرانسه در شام و قبرس و ارمنستان و مُمره متداول شد وحتی‌امروزهم درشام باوجود مجاهدت‌سایرملل از انگلیسی وآلمانی وایطالیائی وروسی این‌زبان‌همیشه ازسایرالسنهٔ فرنگی رایجترودرحکم لسان ثانوی بومیهاست . نویسندگان فرانسوی معتقدندکه اگرمردم فرانسه چند صد باب مدرسه در مشرق‌نزدیك احداث کرده و دائرنگاه میدارند برای‌اینکه تفوق‌خود را درآنجا حفظ کنند واین تفوق‌را سنتی میدانند که از زمان جنگ صلیب شروع شده و دوام آن هم بحال رواج صنعت و تجارتشان مفید است و هم بحال عظمت خارجی‌مملکتشان . (آلبرماله - تاریخ قرون وسطی ص ۲۱۷ - ۲۳۹) .

(۱) Rutebeuf.

(۲) Pise.

صلیبیان. [صَ] (اِ) ج. صلیبی رجوع به صلیبی شود.

صلیبی خط. [صَ خَ] (اِ مرکب) کنایه ازخط چهار گوشه (غیاث‌اللغات) || در سکندرنامه مراد از جریب مساحت. (غیاث‌اللغات).

صلیبی‌شکل. [صَ شَ] (ترکیب وصفی) بشکل صلیب (۱) همانند صلیب رجوع به صلیب شود.

صلیبیون. [صَ ی یو] (اِ) ج. صلیبی رجوع به صلیبی شود.

صلیجا. [صَ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب).

صلیجة. [صَ جَ] (ع اِ) پارهٔ از نقرهٔ خالص گداخته. (منتهی‌الارب).

صلیح. [صَ] (ع ص) نیك. (منتهی‌الارب).

صلیحی. [صُ لَ] (اِ منسوب) نسبت است به‌صلیح که نام جد این خاندان است (ازالانساب سمعانی).

صلیحی. [صُ لَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد، مکرم صلیحی. وی از پادشاهان یمن است. بسال ۴۵۹ (۲) پس‌ازقتل پدر خود ولایت یافت سپس با سعید بن نجاح قاتل پدرخویش حرب کرد واورا بکشت و برزبید استیلا یافت. وی مردی دلاور و حازم بود واوشوهر حرهٔ صلیحیه‌است وحره اورادرکارهای وی کمك می کرد. صلیحی در صنعاء مرکز ملك خویش بسال ۴۸۴ در گذشت (الاعلام زرکلی ص ۵۱).

صلیحی. [صُ لَ] (اِخ) علی‌بن محمد-ابن علی صلیحی وی یکی از کسانی است که با حزم وقوت بریمن استیلا یافت. پدر اوقضاوت یمن داشت و اودرخاندان علم و سیادت پرورش یافت وفقه آموخت و در پی ریاست شد و درسفر حج دلیل مردمان بود و کسانی راکه درآنها نشان از اقبال بخود میافت دلجوئی می کرد. چندانکه او را شصت یاور بدست شد. سپس بسال ۴۲۸ بهنگام موسم آنانرا بر دعوت بمستنصر عبیدی صاحب مصر سوگند داد وبدانها در کوههای یمن قوت یافت وهنوز سال ۴۵۵ نرسیده بود که همهٔ یمن‌رابدست آورد وملوك آنسامان‌را بگرفت وصنعاء را مقرخود کرد. وی‌مردی مبارز، جبار، شاعر فصیح وازدهات ملوك است بسال ۴۷۳ با شکوهی تمام قصد مکه کرد، دربین‌راه مردی بنام سعیدبن نجاح اورا پیش‌ازآنکه بمکه رسد غیلة بکشت (الاعلام زرکلی‌ص ۶۹۱) ورجوع بوفیات الاعیان ابن خلکان شود.

صلیحیة. [صُ یَ یَ] (اِخ) اسماء بنت احمد بن جعفر بن موسی الصلیحی، ملکهٔ حازمهٔ مدبره ومعروف به‌سیدة حرة والحرة الکامله ولادت اوبسال ۴۴۰ هجری است شوی وی احمد بن علی صلیحی در حیات خویش ویرا ولایت داد و او بتدبیر ملك و جنگها پرداخت. چون احمد بن علی بسال ۴۸۴ درگذشت وبسرعم اوسباء جای وی بگرفت اسماء همچنان کار ملك را اداره می کرد و چون سباء درگذشت و دیگری جای وی بگرفت رقعه‌ها باسماء می‌فرستادند و وزرا نزد وی فراهم می‌آمدند و او از وراء حجاب فرمان می‌راند و بر منابر یمن ویرا دعا می گفتند و ابتدا برای مستنصرو سپس برای صلیحی آنگاه برای حرة دعا می کردند ومی گفتند اللهم ادم ایام الحرة الکامله السیدة کافلة المؤمنین. اسماء بسال ۵۳۲ درگذشت(الاعلام‌زرکلی ص۱۰۱).

صلید. [صَ](ع‌ص)تنها.(منتهی‌الارب). || (اِ) درخش. (منتهی‌الارب).

صلیع. [صَ] (ع اِ) جبل صلیع کوه بی گیاه. (منتهی‌الارب).

صلیعاء. [صُ لَ] (ع اِ) شنبهٔ نمایان. (منتهی‌الارب). || هر رسوائی وفاحشه و کاربد ظاهروپیدا. (منتهی‌الارب). || بلای سخت. (منتهی‌الارب).

صلیعاء. [صُ لَ] (اِخ) موضعی‌است که عرب را درآن وقعهٔ بوده است. (معجم-البلدان).

صلیعة. [صِ عَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۴۵ هزارگزی شمال خاوری اهواز. ۲ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو اهواز به مسجد سلیمان. دشت. گرمسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه آب از چاه قریهٔ زویر. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

صلیعیة. [صُ لَ ی یَ] (اِخ) آبی‌است (منتهی‌الارب).

صلیغ. [صَ] (ع اِ) گاوو گوسفند شش ساله راگویند:

خداگفت پیغمبری کن به‌تیغ
که دشمن خورد برتن خود صلیغ.
(آنندراج).

با مراجعه بکتب لغت عرب مانند، منتهی-الارب، اقرب‌الموارد، قطرالمحیط، تاج-العروس این کلمه دیده نشد و درلغت سلغ [سَ لَ غَ] که مبدأ منه این لغت است نیز این کلمه دیده‌نمی‌شود بنابراین ظاهرآبرای مؤلف آنندراج سهوی دست داده است ضمناً ارتباط‌معنی کلمه بزعم‌مؤلف آنندراج با بیتی که شاهد آورده است بهیچوجه روشن نیست.

صلیف. [صَ] (ع اِ) یك کرانهٔ گردن. (منتهی‌الارب). جانب گردن.

صلیفان. [صَ] (ع اِ) هردو سر مهرهٔ پشت است متصل سر ازدوجانب. (منتهی-الارب). || دوچوب که بر دوجانب پالان باشد وپالان بدان بندند. (منتهی‌الارب). || هردوسوی گردن ازسوی گلو. (مهذب-الاسماء).

صلیق. [صَ] (ع ص) تابان ازهرچیزی (منتهی‌الارب).

صلیق. [صَ] (اِخ) مواضعی بوده است دربطیحهٔ واسط بین‌آن و بغداد دارالملك ابونصر مهذب‌الدولة بوده است...
(معجم‌البلدان).

صلیقة. [صَ قَ] (ع اِ) گوشت بریان پخته. (منتهی‌الارب). || نان تنك. (منتهی‌الارب). رجوع به صریقه [صَ قَ] شود.

صلیقی. [صَ] (ع اِ) نسبت است به صلیق.

صلیقی. [صَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله‌بن قاذویة البزازمکنی بابی‌الفضل و معروف بابن‌العجمی وی ببغداد رفت و از ابوجعفر محمد بن احمدبن مسلمة المعدل و وابوالحسین احمدبن محمدبن بقوروجزاین دو حدیث شنید. بخط وی یافت شد که مولد اوبسال ۴۳۱ به صلیق بوده است و دردوازدهم‌صفر ۵۱۱ درگذشت ودرتربت مصلی بواسط مدفونست. (معجم‌البلدان).

صلیل. [صَ] (ع مص ل) فریاد کردن. (منتهی‌الارب).
|| درازشدن آوازلجام واگردرصوت توهم ترجیع باشدصلصلة [صَ صَ] گویند رجوع به‌صلصلة شود. || شنیده شدن آواز بیض وقت کوفتن. (منتهی‌الارب).
والبیض فی‌هام‌الکماة صلیل(اقرب‌الموارد). || بانگ کردن میخ در وقت فروبردن آن درچیزسخت. (منتهی‌الارب). ||خشك شدن روده های شتران از شدت تشنگی (منتهی-الارب). ||خشك شدن‌خیك.(منتهی‌الارب). آوازآهن ومانندآن (مصادرزوزنی. تاج-المصادر بیهقی). آواز آهن وآوازضرب شمشیر (غیاث اللغات) بانك زخم شمشیر (مهذب الاسماء). آواز خوردن شمشیر بیکدیگر. چکاچاك:

دیوعشوه که اورابقطع مال مقاطعه وسوسه می‌دهد بصلیل شمشیرهندی در قاروره های قهرمقید گرداند (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۶).

---

(1) eruciforme.

(۲) درترجمه‌ای که مؤلف ازیدوی‌آورده‌است قتل اورا بسال ۴۷۳ ضبط کرده. (رجوع به صلیحی‌علی‌بن محمد شود) ودر وفیات‌الاعیان آرد که صلیحی علی‌بن محمد روز دوازدهم ذوالقعده سال ۴۷۳ بقتل رسید و قتل سعید بن نجاح را بسال ۴۸۱ ثبت کرده است.

صليمة. [صَ مَ] (ع اِ) وقعة صليمة، جنك سخت ازبيخ بركننده . (منتهى الارب) .

صم. [صُ مْ م] (ع اِ) ج ِ صما ، [صَ مْ ما]. واصم [اَ صَ مْ م] (منتهى الارب . ترجمان علامهٔ جرجانى) .

زبان بريده بكنجى نشسته صمٌ بكم
به‌ازكسى كه‌نباشد زبانش اندرحكم
سعدى .

به‌تهديد اگر بركشد تيغ حكم
بمانند كروبيان صم وبكم .
سعدى .

من ندانم خيرالا خيراو
صم وبكم وعمى من‌ازغيراو .
مثنوى .

صم. [صَ مْ م] (ع مص ل) كرشدن و نشنيدن (منتهى‌الارب) .||. وقولهم صمت حصاة بدم ، يعنى كثرت خون بحدى است كه اگر سنگريزه را اندازى شنيده نشود آنرا آوازى چراكه برزمين نمى‌افتد . و قول امرؤالقيس صمى ابنة الجبل‌ازاين معنى است ومراد از ابنة الجبل آواز كوه است باسنگ بزرك يا داهيه وبلا . (منتهى - الارب).|| هلاك گرديدن ومردن . (منتهى- الارب) . || (مص م) سربند بستن شيشه را (منتهى‌الارب) . سر شيشه استواركردن (مصادر زوزنى . تاج المصادر بيهقى) . || زدن كسى را بسنك . (منتهى‌الارب).

صم. [صِ مْ م] (ع اِ) شيربيشه . (منتهى- الارب) . || بلا . (منتهى‌الارب) .

صماء. [صَ مْ م] (ع اِ) . بلاى سخت . (منتهى‌الارب) . || فتنه . (منتهى الارب). حادثهٔ زمانه (ترجمان علامهٔ جرجانى) فتنهٔ شديد || هيئتى است مرچادر پوشيدن را ومنه اشتمل الصماء اى‌الشملة التى تعرف بهذاالاسم وآن رد كردن چادر باشد از جانب راست بردست ودوش چپ بعدازآن رد كردن آنرا مرتبهٔ دوم ازجانب پس‌بسر دست و دوش راست پس مى‌پوشاند هردو دوش و هردو دست را . (منتهى‌الارب) . ||ناقهٔ فربه يا ناقهٔ باردار . (منتهى‌الارب). || طرف رودهٔ باريك از مردم و جز آن (منتهى الارب) .|| زمين درشت.(منتهى- الارب) . || (مص ل) پيچيدن خود را بيك جامه كه‌سواى آن‌بروى نبوده باشد ، بردارد آن را ازيك‌جانب وبگذارد برهردودوش ودراين اشتمال فرج آنكس ظاهرميگردد (منتهى الارب) .

|| (ص) تأنيث اصم (اقرب الموارد) غياث اللغات . || (تركيب وصفى) . صخرهٔ صماء سنك سخت . (منتهى‌الارب . غياث‌اللغات) . خرسنگى سخت :

زمزم نشانم ازمژه درزهرناودان
طوفان خون زصخرهٔ صما برآورم .
خاقانى .

خاك اگر گريد ونالد چه عجب ؟ شيررا
بانك گريه زدل صخرهٔ صما شنود .
...

صخره برآورد سر رفعت چومصطفى
شكل قدم بصخرهٔ صما بر افكند
خاقانى .

بگوش صخرهٔ صما اگرفروخوانم
زذوق چاك زند كوه صدرهٔ خارا
كمال اسماعيل .

برخويشتن‌ملرز اگرچه‌زبيم مرك
آتش بمغز صخرهٔ صما در اوفتاد .عطار .
حاجت مورى بعلم غيب بداند

در بن چاهى بزير صخرهٔ صما . سعدى.

||حية صماء ، مار كه فسون نپذيرد .(منتهى- الارب) . قسمى مار (ذخيرهٔ خوارزمشاهى).

صمات. [صَ] (ع اِ) شيئى اندك وحقير (منتهى‌الارب) .

صمات. [صِ] (حامص) نزديكى ، بات من القوم على صمات ، اى‌بمراى‌ومسمع فى‌القرب (منتهى‌الارب) . || نزديكى انجام كار . (منتهى الارب) .

صمات. [صُ] (مص ل) خاموش بودن . (منتهى‌الارب) . خاموش شدن (مصادر زوزنى . تاج المصادر بيهقى) || (اِ)آنچه بدان خاموش شوند . (منتهى الارب) . || سرعت تشنگى . (منتهى الارب) .

صماح. [صُ](ع اِ)خوى بدبوى(منتهى- الارب) . || گند بغل . (منتهى‌الارب) .|| داغ . (منتهى‌الارب) . || جانوربست‌مانند گربه كه پشم بدبدارد . (منتهى‌الارب) .|| پيه گداخته كه دواءً بر شكاف پانهند . (منتهى‌الارب) . || (مص م) داغ كردن . (منتهى‌الارب) .

صماحى. [صَ ىَ](ع اِ) داغ .(منتهى- الارب) .

صماخ . [صِ] (ع اِ) سوراخ گوش . (منتهى‌الارب . مهذب‌الاسماء .غياث‌اللغات) سوراخ باطنى گوش . || گوش.(منتهى- الارب) . || آب كم . (منتهى الارب) . دويتبه دون الوبر (اقرب الموارد) . || سوراخ ديده (بحرالجواهر بنقل‌آنندراج) وغياث) .

صماخ . [صِ](اِخ)حفصى آردازنواحى يمامة يا نجد است وآن كوهى‌است وبقرب آن دهى است كه‌آنرا خليف صماخ گويند (معجم‌البلدان) .

صماخ . [صُ] (ع اِ) شايدكه مشتق از دردى بود درصماخ وآن‌شكافتن‌گوش‌است چه‌اين‌كلمه بروزن ادواء (بيماريها) است چون سُعال وزُكام‌وخُلاق. (معجم‌البلدان).

صماخ . [ص] (اِخ) . آبى است بريك منزلى واسط آنرا كه قصد مكه دارد . ابوعبدالله سكونى آرد صماخ از آبهاست كه بين دوجبل طى و جبالى كه بين آن و تيماء است قراردارد . يا قوت گويد ندانم آن صماخ همين است يا خطائى در روايت رخ داده (معجم‌البلدان) .

صماخة .[ص مماخ] (ع ص) زن زيرك. (منتهى‌الارب) . || (اِ)القطنه [قَ طِ نَ] (اقرب‌الموارد) رمانه . آنچه باشكنبه باشد ذات الاطباق .

صماخين . [صِ خ] (ع اِ) دو صماخ . رجوع بصماخ [صِ] شود .

صماد .[صِ] (ع اِ)ج ِ صمد[صَ] رجوع به صمد شود . ||سربند شيشه يابوست‌يار كه‌سر شيشه بدان بندند . (منتهى‌الارب). غلاف شيشه (مهذب الاسماء) || خرقه يا منديل كه مردم برسر پيچند جز عمامه . (منتهى الارب) .

صماد . [صِ] (ع مص م) بشمشير زدن يكديگررا . (منتهى‌الارب).

صماد . [صِ] (اِخ) كوهى است (معجم‌البلدان) .

صمادح . [صُ دِ] (ع اِ) خالص ازهر چيزى . (منتهى‌الارب) . رجوع بصمادحى [صُ دِ ى] شود || روز گرم و سخت . (منتهى‌الارب) . رجوع به صمادحى[صُ دِ ى] شود .

صمادح . [صُ دِ] (اِخ) التجيبى ازبنى تجيب وجدخاندان‌صمادحى‌است كه‌فرزندان او در مرية اندلس بهنگام ملوك‌الطوائف ملكى داشتند (الاعلام زركلى‌ص۴۳۵).

صمادحى . [صُ دِ ى](ع اِ) خالص‌از هرچيزى .(منتهى‌الارب) . رجوع بصمادح [صُ دِ] شود. || روزگرم وسخت(منتهى- الارب) . رجوع به صمادح [صُ دِ]شود|| شير بيشه .(منتهى‌الارب) . ||راه واضح و پيدا . (منتهى‌الارب).

صمارايم . [ ] (اِخ) (كوهى‌درهم) شهرى درنصيب سبط بن‌يامين صحيفهٔ يوشع ۱۸ : ۲۳ و آن سمره است كه در عربه بمسافت چهار ميل بشمال اريحا واقع است واسم مسطور در لغت عبرانى تثنيه مى‌باشد و درآنجا دوخرابه هست كه هريك ازآنها را سمره گويند . (قاموس كتاب مقدس) .

صمارايم . [ ] (اِخ) كوه صمارايم درافرائيم . دوم تواريخ ايام۱۳ : ۴ و دور نيست كه همان طلع‌السمراى حاليه مى‌باشد (قاموس كتاب مقدس) .

صمارح . [صُ رِ] (ع اِ) خالص از هرچيزى . (منتهى‌الارب) .

صمارى . [صُ] (ع اِ) شرم انسان (منتهى‌الارب) . كون .

صمارى . [صُ ىَ] (ع اِ) شرم انسان (منتهى‌الارب) .

صماريد . [صَ] (ع اِ) ج ِ صمراد [صِ] (منتهى‌الارب) . رجوع به صمراد شود.

صماصم . [صُ رِص] (ع ص) گذرنده (منتهی‌الارب) . || درشت. (منتهی‌الارب) || (اِ) شیربیشه. (منتهی‌الارب) . رجوع به صماصمة [صُ رِص مَ] شود .

صماصمة . [صُ رِص مَ] (ع ص) گذرنده درعزیمت.(منتهی‌الارب).|| درشت (منتهی‌الارب). || استوار. (منتهی‌الارب). رجوع به صماصم [صُ رِص] شود .

صماغان . [رِص] (ع اِ) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هردولب است یاجای‌فراهم آمدن آب دهن دردوجانب لب . (منتهی‌الارب) .

صماك . [رِص] (ع اِ) چوبی که باقفیز باشد که پیمانه است . ج صمك [صُ مُ] (منتهی‌الارب) .

صمالخ . [صُ لِ] (ع اِ) شیر خفته (منتهی‌الارب). اللبن‌الخاثر (اقرب‌الموارد قطر المحیط). شیرهنگفت وخفته (فرهنگ نفیسی). شیرتیره (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

صمالخی . [صُ لِ یی (ع اِ) طعام (منتهی‌الارب) . || شیر بی‌مزه (منتهی - الارب) .

صمالك . [صَ لِ] (ع اِ) ج صملك [صَ مَ لَ] . (منتهی‌الارب) ، رجوع بدان لغت شود .

صمالو . [ص لَ] (اِخ) یاقوت‌نویسد، احمد بن یحیی بن جابر گوید رشید بسال ۱۶۳ ه مردم صمالورا که ازنواحی مرزی نزدیك مصیصة وطرسوسند ، محاصره کرد وآنان برای‌دهخاندان که قومی‌درآنهاست امان خواستند و رشید بپذیرفت و شرط آنان چنان بود که متفرق نشوند . پس به بغداد شدند و در باب شماسیه فرود آمدند وموضع آنان‌را سمالو(بهسین) نامیدندو آن معروفست و دیرسمالو مضاف بدانست . . (معجم‌البلدان) .

صماليخ . [صَ] (ع اِ) ج صملاخ [رِص] و صملوخ [صُ] (قطر المحیط) . رجوع بدان کلمات شود .

صماليخ . [صَ] (ع اِ) بیخ گیاه نصی که باریك باشد . (منتهی‌الارب) . صماليخ النصی‌مارق‌من نبات اصوله (اقرب‌الموارد).

صمام . [رِص] (ع اِ) سربند قارورة (منتهی‌الارب). آنچه سرشیشه استوار کنند (مهذب‌الاسماء) . سر بندودات (زمخشری) .

صمام . [صَ] (ع اِ) بلای سخت (منتهی‌الارب) . و فی‌المثل صمی صمام ای‌زیدی یاداهیه (منتهی‌الارب) . || وقول آنان صمام صمام یعنی در سکوت خویشتن را کر نمودند (منتهی‌الارب) .

صمامة . [رِص مَ] (ع اِ) سربند قارورة (منتهی‌الارب) .

صمان. [صَ مّ ما] (اِخ) زمین‌درشتی است دون جبل: ابومنصور گوید : زمینی است که در آن غلظت و ارتفاعی است و قاعده‌های فراخ دارد و زمینهای هموار و در آن سدر و گیاه می‌روید و چون فراخ سال بود همه عرب آنرا چراگاه سازد و صمان در روزگار قدیم بنی‌حنظله را بوده است وحزن بنی‌یربوع را ودهناء هردورا و جز ابومنصور گوید صمان کوهی است سرخ بزمین تمیم ... و گویندصمان نزدیك رمل عالج است و بینٔ آن و بصره نه‌روز راه بود و ابوزیاد گفته است صمان شهری است ازبلاد تمیم و ذوالرمة مکانی از آنرا صمانة نامیده (معجم البلدان) .

صمان . [صَ م ما] (اِخ) گمان‌دارم از نواحی شام است بظاهر بلقاء (معجم - البلدان) .

صمان . [صَ م ما] (اِخ) نصر گوید شهریست بنی‌اسد را (معجم‌البلدان) .

صمان . [صُ م ما] (ع اِ) ج اصم (منتهی‌الارب) .

صمان . [صَ م ما] (اِخ) ده ازدهستان طالقانکوه - بخش قدیشه شهرستان نیشابور ۲۱۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری‌قدیشه - جلگه. معتدل. سکنه ۷۰ تن. قنات - غلات - تریاك شغل زراعت و کرباس بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی - ج ۹) .

صمانة . [صَ م ما نَ] (ع اِ) زمین درشت سنگناك درجنب زمین نرم ریگناك یاعام است . منتهی‌الارب) .

صمأ . [صَ] (ع مص ل) برآمدن و نمودار شدن برقوم (منتهی‌الارب) .||(مص م) برانگیختن (منتهی‌الارب) .

صم بکم . [صُ م مُن بُ] (ع اِ) ازاتباع است ج اصم و ابکم یعنی کران و گنگان مأخوذاست ازآیهٔ ۱۸ سورهٔ بقره: صم بکم عمی فهم لایرجعون :

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم .
سعدی .

ورجوع به صم شود .

صم بکم نشستن . [صُ م مُن بُ ن . شَ تَ] (مص ل مرکب) سخت خاموش نشستن . رجوع به‌کلمهٔ فوق شود .

صمت . [صَ] (ع مص‌ل) خاموش بودن (منتهی الارب . ترجمان علامهٔ جرجانی) . خاموش شدن (تاج‌المصادر بیهقی . مصادر زوزنی). سکوت. || بسته شدن زبان‌مریض (منتهی الارب) . || (حامص) خاموشی . (منتهی‌الارب . دهار. غیاث اللغات) . مقابل ذکر .

صمتان . [رِص م مَ] (اِخ) پدردرید و عم او که مالك است . (منتهی‌الارب) . میدانی‌درمجمع‌الامثال آرد: گویندالصمتان ، صمهٔ جشمی پدر درید و جعدبن شماخ است و این بدان‌ماند که گویند العمران والقمران و دو اسم را مقارن آورده‌اند بدان جهت که صمة جعد را در اینجا بکشت و پس‌از زمانی صمه هم بدانجا بقتل رسید وبین بنی مالك و بربوع جنگ در پیوست و آنرا یوم‌الصمتین گفتند (مجمع‌الامثال) و رجوع به‌معجم‌البلدان شود .

صمتان . [رِص م مَ] [اِخ) نام جائی است وصمهٔ جشمی درآن مکان بقتل‌رسیده است (معجم البلدان) . رجوع بـه کلمهٔ فوق شود .

صمتة . [صُ یا رِص تَ] (ع اِ)آنچه بدان کودکان را خاموش کنند و تسکین دهند ازطعام وشیرینی‌ومانندآن . (منتهی - الارب) . میوه که کودکان‌را بدان خاموش کنند (مهذب‌الاسماء) . سکته [سُ تَ]. بهانه شکن . قاقالی‌لی .

صمتین . [رِص م مَ تَ] (اِخ) صمتان است درحالت نصبی‌وجری رجوع به‌صمتان [رِص م مَ] شود .

صمج . [صَ مَ] (ع اِ) ج صمجه [صَ مَ جَ] .(منتهی‌الارب). قندیلها. جوالیقی در المعرب آرد: صمج، قندیلهای رومی‌معربست مفرد آن صمجة [صَ مَ جَ] شماخ گوید : والنجم مثل‌الصمج‌الرومیات . (المعرب ص ۲۱۳) . رجوع به صمجه شود .

صمجة . [صَ مَ جَ] (ع اِ) قندیل لغت رومی‌است ج‌صمج [صَ مَ] (منتهی‌الارب). مهذب‌الاسماء) . رجوع به صمج شود.

صمح . [صَ] (ع مص م) گداختن گرما دماغ کسی‌را بگرمی‌خود . (منتهی‌الارب). || تازیانه زدن کسی را . (منتهی‌الارب) . || (مص ل) درشتی کردن‌باکسی درسؤال وجزآن . (منتهی‌الارب) .

صمحاء . [ص] (ع اِ) زمین درشت . (منتهی الارب) . زمین سخت درشت . (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌کلمهٔ ذیل شود.

صمحاءة . [رِص ءَ](ع اِ) زمین درشت . (منتهی الارب) . زمین سخت درشت . (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌کلمهٔ بالاشود.

صمحمح . [صَ مَ مَ] (ع‌ص) مرددرسخت ودرشت وتوانا[ی] گرداندام کوتاه‌بالا(۱) (منتهی‌الارب) . سخت دراز . (مهذب- الاسماء) . || مرد رفته موی پیش سر. (منتهی‌الارب) . || مرد سترده موی سر. (منتهی‌الارب) . || سرموی رفته وسخت و درشت . (منتهی‌لارب). اصلع . غلیظ . شدید . نشوء اللغة ص ۱۱۸) . مؤلف نشوءاللغة این‌لغت را درزمرهٔ صفاتی‌شمرده است که صاحب آن بکثرت آنچه بدان وصف میشودممتازاست. رجوع به صمحمحی شود.

صمحمحی. [ص َ م َ م َ] (ع ا) مرد سخت و درشت و توانا[ی] گرد اندام کوتاه بالا(۱). (منتهی الارب). الرجل الشدید المجتمع الالواح (اقرب الموارد). || مرد رفته‌موی پیش سر. (منتهی الارب). الاصلع (اقرب الموارد). || مرد سترده موی سر. (منتهی الارب). المحلوق الراس (اقرب الموارد). رجوع به صمحمح شود.

صمخ. [ص] (ع ا) چیزیست خشك كه در سوراخ پستان گوسپندان یافته میشود نزدیك ولادت و چون بر آورده شود راه شیر گشاده گردد. (منتهی الارب).

صمخ. [ص َ] (ع مص م) زدن صماخ کسی را. (منتهی الارب). بر سوراخ گوش زدن. (تاج المصادر بیهقی). || بمشت زدن چشم کسی را. (منتهی الارب). || اذیت دادن گرمی روی کسی را. (منتهی الارب). || لخت تابیدن آفتاب بر کسی. (منتهی الارب).

صمخدد. [ص ُ م َ د] (ع ا) خالص و بی آمیغ. (منتهی الارب).

صمخدد. [ص َ م َ د َ] (ع ا) خالص و بی آمیغ. (منتهی الارب).

صمخة. [ص َ خ َ] (ع ا) واحد صمخ [ص] است. رجوع به صمخ شود.

صمخة. [ص َ م َ خ َ] (ع ص). امراة صمخة؛ زن نرم و تازه‌بدن. (منتهی الارب).

صمد. [ص َ م َ] (ع ص) مهتر. (منتهی الارب. مهذب الاسماء. غیاث اللغات). || (ا) آنكه آهنك بوی كنند در مهمات. (منتهی الارب). آنكه قصد كرده شود بوی در انجاح حوائج. (غیاث اللغات). پناه نیازمندان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || پاینده. (منتهی الارب). دائم. (غیاث اللغات). || رفیع. (منتهی الارب). || بی‌نیاز. (منتهی الارب. غیاث اللغات). || رست از هر چیزی (۲). (منتهی الارب. ناظم الاطباء). || المصمت الذی لاجوف له (تاج العروس). || مردی كه گرسنه و تشنه نشود در جنگ. (منتهی الارب). مردی كه تشنه و گرسنه نباشد. (غیاث اللغات). || قومی كه خرقه نباشد ایشانرا. (منتهی الارب). القوم الذی لاخرقة لهم ولاشیء یعیشون به. (اقرب الموارد). || جای بلند درشت. (منتهی الارب). زمین بلند درشت. (مهذب الاسماء). المكان المرتفع الغلیظ ج اصماد [آ] و صماد [ص] (اقرب الموارد). درمعجم البلدان آرد كه بهر سه حركت (ص) بدینمعنی آمده است. || (ع مص م) آهنك كردن. (منتهی الارب). قصد كردن (مصادر زوزنی تاج المصادر بیهقی. دهار) || سربند بستن شیشه را. (منتهی الارب). || زدن. (منتهی الارب). || برپای كردن. (منتهی الارب). || (مص ل) انتظار فرصت نمودن. (منتهی الارب). || اثر نمودن سوختگی آفتاب بر روی. (منتهی الارب).

صمد. [ص َ] (اِخ) آبی است ضباب را (معجم البلدان). در اقرب الموارد آرد: آبی است رباب را.

صمد. [ص َ] (اِخ) روزی است ازایام عرب. معجم البلدان).

صمد. [ص َ م َ] (اِخ) از اسماء حسنی است.

هم نمودار سجود صمد است
شمنانرا كه هوای صنم است.
خاقانی.

گر از در گه ماشود نیز رد
پس آنكه چه فرق از صنم تا صمد.
سعدی.

صمد. [ص َ م َ] (اِخ) (شیخ ...) طاهر نصرآبادی در ترجمهٔ وی چنین نویسد: ازنواد های شیخ سعدی شیرازیست. مرد درویش وپاك‌طینت شكسته احوال بود. در زمان‌شاه جنت مكان شاه‌طهماسب جدپدری او كه تبرائی بود مواجب‌داشته. درزمان وزارت محمدخان آمده احكام جد خودرا آورده آن وظیفه ومواجب را بنام خود گذرانیده بشیرازرفت ودرآنجا بامر كفش دوزی مشغول بود محبت سرشاری به‌پسری بهم‌رسانیده اورا متهم بفسق كردند ازفرط تقوی وتعصب آلت تناسل خودرا بریده در آن اوقات فوت شد این بیت ازاوست:
چون قلم پر كار یك‌پا در شریعت استوار
پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میكنم
(تذكرهٔ نصرآبادی ص۲۱۱ و رجوع به قاموس الاعلام تركی شود.

صمدآباد. [ص َ م َ] (اِخ) ده جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین ۶۰۰۰ گزی شمال بوئین‌سرراه شاه عباسی معروف قزوین به اصفهان واقع است در جلگه - معتدل - سكنه ۴۲۸ تن قنات - غلات یونجه چغندرقند، انگور، میوه‌جات - شغل زراعت. جاجیم و گلیم بافی - راه‌ماشین رو - دبستان ۴ كلاسه - دفتر پست دارد - دارای سه مزرعه است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صمدآباد. [ص َ م َ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشكور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۵۵ هزار گزی جنوب رودسر. ۹۱هزار گزی جنوب باختری سی‌پل. چهار هزار گزی شوئیل كوهستانی - سردسیر دارای ۷۵ تن سكنه - آب ازچشمه واستخر محصول غلات، برنج، ارزن، فندق ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. شال‌بافی. راه مالرو و صعب‌العبور. اكثر سكنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صمدآباد. [ص َ] ده كوچك از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر ۳۳ هزار گزی جنوب باختری هریس ۶ هزار گزی شوسهٔ اهر تبریز جلگه - معتدل سكنه ۶ تن آب از تلخه رود و چشمه - محصول غلات - شغل زراعت گله‌داری راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

صمدآباد. [ص َ م َ] (اِخ) ده ازدهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند ۹۲هزار گزی جنوب خاوری خوسف جلگه گرم‌سیر - سكنه ۳۱ تن قنات - غلات - شغل زراعت مالداری - راه‌مالرو - تابستان از سرچاه میتوان اتومبیل برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۹)

صمدان. [ ] (اِخ) ناحیتی است [بعربستان] میان صعده وصنعا اندریمن و اندر وی سه شهرك است واندر آن‌شهرها فرزندان حمیرند وایشانرا كشت وبرزاست ومراعی ورز (حدود العالم ص۹۶).

صمدانی. [ص َ م َ] (ص‌نسبی) نسبت‌است به صمد [ص َ م َ]. صمدی؛ عالم ربانی و عارف صمدانی. رجوع به صمدشود.

صمد. [ص َ م َ] (اِخ) بن‌عبدالرحمان بن قاسم عتقی مصری مكنی بابی الازهر. وی مانند پدر خویش یكی‌از ائمهٔ اعلام است از پدر خود و ابن عیینه و ابن وهب حدیث كند وقرآن رابرورش‌خواند وبسبب مكانتی كه‌اوراست، اندلسیان برقرائت‌ورش اعتماد كردند واو برادر فقیه موسی بن عبدالرحمان است. وی‌بسال ۲۳۱در گذشت (حسن‌المحاضره ص ۲۲۴ ج ۱).

صمدجو. [ص َ م َ] (ن فا) جویندهٔ صمد جویندهٔ خدا. خداپرست. خداطلب:
احدگویان صمدجویان همه زیرزمین‌رفتند
تومهرویان‌مهوش‌رادراین‌خاك گران بینی.
خاقانی.

صمدحة. [ص َ دَ ح َ] (ع مص ل) سخت شدن گرمی‌روز. (منتهی الارب)

(۱) ظاهر عبارت این است كه مرد متصف بمجموع این صفات را چنین نامند. لیكن گویا كوتاه بالا معنی دیگرلغت است زیرا در قاموس آرد: الصمحمح والصمحمحی الرجل الشدید المجتمع الالواح والقصیر والاصلع و در اقرب‌الموارد نیزآنرا معنی جداگانهٔ آورده است.
(۲) بدینمعنی در اقرب‌الموارد. قطرالمحیط تاج‌العروس دیده نشد.

صمد خان. [ص َ م َ] (حاجی ...) (اِخ) ملقب به شجاع الدوله. وی یکی از مستبدان بنام است که با مشروطه خواهان آذربایجان نهایت بدرفتاری را معمول داشت. چون بر اثر مقاومت مردم آذربایجان، عین‌الدوله که از جانب محمد علی شاه مأمور سرکوبی تبریز شده بود کاری ازپیش‌نبرد و عقب‌نشینی کرد محمدعلی شاه صمدخان را با لقب شجاع‌الدوله ازتهران‌بمراغه فرستاد که به تبریز رود و آزادیخواهان را قلع و قمع کند.
صمدخان چون بمراغه رسید نخست بآزار مردم و گرفتن پول ازثروتمندان پرداخت، سپس رو به تبریز نهاد و در ۲۷ ذوالقعده ۱۳۲۶ در خانقاه با آزادیخواهان روبرو شد و آنانرا شکست داد و از آنجا روانهٔ خسروشاه گردید وپس‌ازپیوستن‌سپاهیانی بدو رو به‌تبریز نهاد وآن شهررا بمحاصره گرفت و بر محلاتی از تبریز دست یافت، لکن آزادیخواهان برابر او ایستادند و او را از تبریز راندند.



صمدخان

صمدخان چون درتبریز کاری از پیش‌نبرد و مشروطه رونقی یافت بمراغه بازگشت و بحکومت‌پرداخت وخودرا طرفدارمشروطه می‌شناساند. اماچون زمزمهٔ بازگشت مجدد محمدعلی میرزا بایران آغاز شد، صمدخان انجمنی‌ساخت‌وبمردمان گفت محمدعلی میرزا خواهدآمد ومرانوشته‌است که به تبریزروم ومشروطه را براندازم. سپس رو به تبریز نهاد و پس ازنبردهای طولانی عقب نشینی کرد و دیگر بار از درآشتی درآمد. اما پس‌ازآنکه روسها به بهانه‌هائی واردتبریز شدند ومردم کشی‌را آغاز کردند صمدخان دیگر باره با پشتیبانی روسیان‌حکومت‌شهر را بدست گرفت و خونریزیهای فراوان کرد وچون باردیگر کار آذربایجان سرو صورتی یافت صمد خان چندی از آزار مردم دست کشید اما باز بگردنکشی برخاست و دستور انتخابات را که بدو رسیده بود نادیده گرفت. پس از سقوط کابینهٔ علاءالسلطنه و روی کار آمدن کابینهٔ مستوفی الممالک صمد خان از کار حکومت برکنار شد و به خانهٔ خود در نعمت آباد رفت و آنجا نیز نماند و روانهٔ تفلیس‌شد. (رجوع شود به تاریخ مشروطه تألیف کسروی وتاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان).
آقای مورخ الدولهٔ سپهر در اخبار روز یکشنبهٔ ۱۱ اژوبه ۱۹۱۰ نویسند: بموجب اخبار واصله ازروسیه صمدخان‌شجاع‌الدوله فرمانفرمای‌تحمیلی آذربایجان که بامساعدت روسها پیرامون فجایع و مظالم بی‌شمار گردیده بود درخاک روسیه بمرض سرطان درگذشت. (ایران در جنگ بزرگ ص ۱۸۵).

صمد شیرازی. [ص َ م َ دِ] (اِخ) رجوع به صمد (شیخ ...) شود.

صمدة. [ص َ د َ] (ع اِ) سنگ‌بزرگ استوار و ثابت درزمین، بلند باشد اززمین یا برابر (منتهی‌الارب). || ماده شتر که سالها بار نگیرد (منتهی‌الارب).

صمد. [ص َ م َ] (اِخ) همدانی، مرحوم هدایت در ریاض العارفین وی را ستوده و چنین‌آرد: هو قطب العلماء مولانا شیخ عبدالصمد از اکابر محققین واماجد محدثین بوده ودرعتبات عالیات عرش‌درجات توقف نموده درخدمت جناب سیادت‌مآب سیدسند آقامیرسیدعلی‌طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبهٔ پرهیزکاری و زهدوورع معاصران او را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعهٔ دل کاشتندی. قرب چهل سال درعتبات عالیات بمجاورت واجتهاد میگذرانید عاقبةالامر بخدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید وارادت اورا گزید اجازهٔ ذکرخفی گرفت و بتصفیه و تزکیه مشغول شد هم باجازهٔ او بخدمت حاج محمدحسین‌اصفهانی شتافت ودرصحبت‌وی تربیتها یافت. دیگر باره بکربلای معلی رفته ساکن شد وبحرالمعارف تصنیف فرمود. گویند مکرر می‌فرمود که عنقریب این‌محاسن سفیدبخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنهٔ ۱۲۱۶ در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود این یك بیت ازوست:

ز کعبه عاقبت الامر سوی دیرشدم
هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم.

صمدی. [ص َ م َ دی ی] (ع اِ) منسوب بصمد. رجوع به صمد شود.

صمدیت. [ص َ م َ دی ی َ] (حامص) بزرگی و بی‌نیازی و پاك شدن از عادات حیوانی. (غیاث‌اللغات).

صمدیت. [ص َ م َ دی ی َ] (اِ) خدائی، الوهیت:

توفیق اتمام‌آن ازحضرت صمدیت خواهم.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۸۹).

ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی.
سعدی.

|| تجلی صمدیت، حالی از حالات صوفیه که درآنجااحتیاج باکل‌ازسالك‌برمی‌خیزد (نفحات‌الانس).

صمدیوردی. [ص َ م َ یو] (اِخ) ده ازدهستان قره قویون بخش‌حومهٔ شهرستان ماکو ۵۱ هزار گزی جنوب خاوری‌ماکو ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه بقره ضیاءالدین. جلگه. معتدل‌مالاریائی. سکنه ۸۸ تن آب ازقنات‌وچشمه. محصول غلات حبوبات. شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابه رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صمدیه. [ص َ م َ دی] (اِخ) ده از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. ۳۰۰۰۰ گزی شمال فدیشه. جلگه. معتدل. سکنه ۲۲۶ تن. قنات. غلات. تریاك. شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

صمر. [ص َ] (ع مص ن) زفتی کردن. (منتهی‌الارب). || بازداشتن.(منتهی‌الارب). || روا نشدن آب از زمین نشیب در زمین برابروهموار وقرار گرفتن درآن با جریان سست و ضعیف. (منتهی‌الارب). || تلخ ترش گردیدن شیر. (منتهی‌الارب).

صمر. [ص ِ] (ع اِ) قرارگاه آب که سست‌روباشد یا عام است. (منتهی‌الارب). مستقرماءالصامر. (منتهی‌الارب).

صمر . [صَ] (ع اِ) گند . (منتهی الارب) . النتن (تاج العروس . قطر المحیط) . || بوی گوشت وماهی تازه . (منتهی الارب) . (۱) ورجوع به صمر [صَ مَ] شود .

صمر . [صَ مَ] (ع اِ) گند . (منتهی الارب) . اقرب الموارد) . || بوی گوشت و ماهی تازه (۲) . (منتهی الارب) . رجوع به صمر [صَ] شود .

صمر . [صُ] (ع اِ) لب آب جامه وخنور . (منتهی الارب) . || رجوع به صبر [صُ] شود . || سطبری خنور ج اصمار . (منتهی الارب) .

صمراد . [صِ] (ع اِ) زمین سخت . (منتهی الارب) . || گوسپندان لاغروفربه از لغات اضداداست . ج صماريد [صَ] . (منتهی الارب) .

صمرد . [صِ رِ] (ع اِ) ماده شتر بسیار شیر . (منتهی الارب) . || ماده شتر کم شیر . || ازلغات اضدادست . (منتهی الارب) : اشتر اندك شیر . (مهذب الاسماء) .

صمرة . [صَ رَ] (ع اِ) شیر بی مزه . (منتهی الارب) . اللبن لاحلاوة له . (اقرب الموارد) .

صمرة . [صَ مِ رَ] (ع ص) بوی گرفته . (منتهی الارب) . (یدی من السمك صمرة م منتنة (اقرب الموارد) .

صمری . [ ] (اِخ) شاعریست مقل . (الفهرست ابن ندیم ص ۲۳۳) .

صمصام . [صَ] (ع اِ) تیغ بران که باز نگردد . (منتهی الارب) . شمشیر بران . (غیاث اللغات . دهار) :

یکی صمصام اعداکش (۳) عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیرنبود وی زمغزواز دل اعدا .
دقیقی .

بر دوست داران دولت خویش
گیتی نگه داشته بصمصام . فرخی .

ای دریغا چونکه نامدسوی بکروزیدوعمرو
زآسمان صمصام تیزو ذوالفقار ای ناصبی .
ناصر خسرو .

من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصام .
ناصر خسرو .

ازآن مشهورشیرنر که اندر بدر ، در خیبر
هوا ازخشم خون بارید درصمصام خونافشان .
ناصر خسرو .

ازآن داماد کایزد هدیه دادش
دل دانا و صمصام و کف راد .
ناصر خسرو .

چون گریان برخود و زره خندد ناچخ
چون خندان برمغزوجگر گرید صمصام .
مسعود سعد .

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت .
مولوی .

|| (ص) رجلٌ صمصام وفرس صمصام گذرندهٔ درکاروعزیمت . (منتهی الارب) . || درشت (منتهی الارب) . || استوار . (منتهی الارب) .

صمصام . [صَ] (اِخ) نام شمشیر عمرو بن معد یکرب . (منتهی الارب) :

واثق بشمشیرعمرو بن معدیکرب که صمصام نام داشت زخمی براحمد زد .

(حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۲۶۸) . در العقدالفرید وتعلیقات البیان والتبیین نام این شمشیرصمصامة ضبط شده است . رجوع بصمصامة شود .

صمصام آباد . [صَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد . ۲۰ هزارگزی باختر تفت ـ متصل بجادهٔ تفت . کوهستانی معتدل ـ دارای ۶۰ تن سکنه . آب از قنات ـ محصول غلات ـ شغل اهالی زراعت صنایع دستی زنان کرباس بافی ـ راه فرعی .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صمصام . [صَ] (اِخ) ابن تاج الدولة جعفر بن ثقة الدوله یوسف بن عبدالله کلبی وی آخرین امیر از امرای کلبی در جزیرهٔ صقلیه است . بسال ۴۱۷ بولایت رسید در امارت اوانقلابها وفتنه ها برخاست واو برابر مشکلات مقاومت کرد لیکن شورشیان بروی دست یافتند و اورا خلع کردند و یکی از سران خود را ولایت دادند و امرصمامة زا بقتل رسانیدند و ... پایان یافت . (الاعلام زرکلی ص ۴۳۲) .

صمصام الدولة . [صَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع بنامه النجارصمصام الدوله ... شود .

صمصام الدین . [صَ مُدْ دی] (اِخ) از حکام ار توچك . پس از حسام الدین عمر بك بحكومت ارستان رسید و بسال ۶۹۲ کشته شد (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۵۵۶) .

صمصام السلطنه . [صَ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) نجفقلی خان فرزندحسینقلی خان ایلخانی از سران ایل بختیاری است که در قیام علیه استبداد وبرقراری مشروطیت خدمات شایانی کرده است . هنگامی که محمدعلی شاه باطرفداران مشروطیت بمخالفت برخاست مشروطه خواهان اصفهان درصدد برآمدند از ایل بختیاری کمك بگیرند . دراینوقت بفرمان محمد علی شاه صمصام السلطنه از حکومت بختیاری عزل شد و سردارظفر بجای او منصوب گردید . مشروطه خواهان نامه ای به صمصام نوشته و از او استمداد کردند . صمصام ازخوانین بختیاری دعوتی کرد و در شلمزارجلسه هائی تشکیل شد . سرانجام تصمیم گرفتندعلیه دولت قیام کنند . صمصام السلطنه بعموم کدخدایان و ریش سفیدان طوایف دستور داد که هراندازه ممکن است سواروپیاده فراهم کنند . ازطرفی پیوسته بین او و مرحوم حاجی آقا نورالله اصفهانی مکاتبات برقراربود وصمصام مرتباً اوضاع را گزارش می داد تادرموقع مناسب باصفهان روآورند وشهررا ازتصرف اقبال الدوله حاکم محمد علی شاه خارج سازند . روز نهم ذی حجهٔ ۱۳۲۶ بختیاریها وارد اصفهان شدند و دوروز پس ازفتح اصفهان صمصام السلطنه با عدهٔ سوار و پیاده وارد شهر شد . چند روز پس ازفتح این شهر سه تن از فرستادگان محمد علی شاه باصفهان آمدند تا بهرترتیبی که ممکن است صمصام السلطنه و ضرغام را بمراجعت به بختیاری

(۱) چنین است در منتهی الارب چاپ تهران و به پیروی از آن درفرهنگ ناظم الاطباء نیز بهمین معنی ضبط شده ودرفرهنگ آنندراج نیز آنرا چنین معنی کرده است . لیکن در تاج العروس و اقرب الموارد و قطرالمحیط آرد : الصمر بالفتح رائحة المسك الطری ومعنی این عبارت بوی مشك تازه است . چنانکه در شرح قاموس نیز نویسد : صمر بفتح بد بوئی و بوی مشك تازه گرفته . . . بنابراین ظاهراً صاحب منتهی الارب را در این باره اشتباهی دست داده است .

(۲) رجوع بذیل صمر [صَ] شود . در همین لغت نامه و باید افزود که صمر [صَ] و [صَ مَ] بمعنی گند ضبط شده واما آنچه بمعنی بوی مشك تازه و یا برطبق ضبط منتهی الارب بمعنی بوی گوشت و ماهی تازه آمده است صمر [صَ] است بفتح اول است نه بفتحتین (رجوع کنید به تاج العروس . قطرالمحیط . اقرب الموارد) .

(۳) اسدی ، فرعون کش ، صحاح الفرس ، دشمن کش . (گنج بازیافته تألیف آقای دبیرسیاقی . احوال دقیقی ص ۷۷) .



صمصام السلطنه

وادارند . لیکن آزادیخواهان تهران مطلع شده مجدالاسلام کرمانی را باصفهان فرستادند تا اقدامات فرستادگان شاه را خنثی کند محمد علی شاه ازقیام بختیاریها ودیگرمردم ایران هراسان‌شده و مجدداً فرمان انتخابات و تشکیل مجلس شورای ملی را صادر کرد ولی مردم چون بوعده های او اطمینانی نداشتند، نپذیرفتند وبختیاریها ازیکطرف و سپهدار از طرف دیگر برای گرفتن تهران روانه شدند .
محمد علی شاه امیر مفخم و سردارجنگ و سردارظفر را مأمور ممانعت بختیاریان کرد ولی اینان که از محمد علی‌شاه دل خوشی نداشتند ترتیب‌کار را چنان دادند که آنها از یکطرف باصفهان بروند و خوانین از راه دیگر به‌تهران حرکت کنند. نمایندگان روس و انگلیس در بین راه با صمصام و سرداراسعد مذاکره کردند که اگرخوانین برگردند آنها ضمانت می کنند محمدعلی‌شاه رژیم مشروطه را برگرداند ولی خوانین گفتند درباریان فاسد مانع این کارخواهند شد و نمایندگان بی نتیجه برگشتند . پس از این ملاقات سردار و صمصام تلگرافی توسط‌وزیرمختاراطریش بعموم‌سفرای‌خارجه مخابره کردند که منظور بختیاریها استیفای حقوق حقهٔ ملت ایرانست وبانظم و آرامش وارد تهران خواهند شد . مقارن طلوع آفتاب روزاول رجب ۱۳۲۷ قشون‌بختیاری از دروازهٔ یوسف‌آباد به تهران درآمد و بدون برخورد بمقاومت از خیابان شاه‌آباد وارد بهارستان گردید . سپس تصادماتی بین مجاهدان و قوای دولتی روی داد . در این‌حال محمد علی‌شاه ناچار شد به سفارت روس پناهنده گردد . پس از فتح تهران صمصام‌السلطنه‌رابحکومت‌اصفهان‌فرستادند. بعدها صمصام بریاست وزراء ایران‌نیز نائل گردید.دو کابینهٔ وی‌در۱۹ رجب‌سال۱۳۳۶ قمری مطابق ۱۱ ثور ۱۲۹۷ تشکیل‌شد و سپس ازکار برکنار گشت و وثوق‌الدوله بریاست وزراء رسید (جنبش وطن‌پرستان اصفهان و بختیاری تألیف دکتر نوراللّه دانشور علوی. وایران در جنگ بزرگ تألیف مورخ الدولهٔ سپهر) .

صمصام الممالک . [صَ مُل مَ لِ] (اِخ) شیرمحمدخان از سران ایل‌سنجابی ودر حدود سال ۱۲۶۰ هجری قمری‌متولد و بسال ۱۳۳۴ هـ درگذشت (مجلهٔ یادگار شمارهٔ سوم سال پنجم) .

صمصام کندی . [صَ كَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان‌اهر ۱۶هزار گزی جنوب‌باختری ورزقان ۴۵۰۰ گزی ارابه روتبریز باهر کوهستانی - معتدل - سکنه ۴۶۳ تن آب از چشمه و رودخانهٔ نهند - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت وگله‌داری - صنایع دستی - گلیم بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

صمصامة . [صَ مَ] (ع اِ) تیغ که باز نجهد اززخم (مهذب‌الاسماء) . تیغ بران که بازنگردد . (منتهی‌الارب) . رجوع به صمصام شود.|| (ص) رجلٌ صمصامة وفرس صمصامة گذرندهٔ درکار وعزیمت . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صمصام شود .||درشت. (منتهی‌الارب) . رجوع به صمصام شود.|| استوار. (منتهی‌الارب) . رجوع به صمصام شود .

صمصامة. [صَ مَ] (اِخ) نام شمشیر عمروبن معدیکرب است :
بعث عمربن‌الخطاب الی عمروبن معدیکرب ان یبعث الیه بسیفه المعروف بالصمصامة ... (العقدالفرید چاپ محمد سعیدعریان ج ۱ ص ۱۳۴) . وصف‌سیف عمروبن‌معدیکرب الذی یقال له الصمصامة لموسی الهادی ... (همان کتاب ج ۱ ص ۱۳۵). در حاشیهٔ ص ۱۷ مجلد سوم البیان والتبیین چاپ قاهره ۱۳۵۱ = نیز «صمصامة آمده است رجوع به صمصام شود .

صمصامی . [صَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد . ۴۰ هزارگزی شمال باختراردل - ۶هزار گزی راه مالرو - کوهستانی - معتدل - دارای۱۴۰ تن‌سکنه.آب‌ازچشمه - محصول غلات‌پشم ، وروغن، کتیراء شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری - صنایع دستی زنان جاجیمبافی راه مالرو و قلعهٔ قدیمی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

صمصم . [صَ صَ] (ع ص) مرد سخت زفت وناکس (منتهی‌الارب) . البخیل‌جداً . (قطر المحیط) .

صمصم .[صِ صِ](ع اِ) ج. صمصمة[صِ صِ مَ] . (منتهی‌الارب). رجوع به صمصمة شود .

صمصم . [صِ صِ] (ع ص) رجلٌ صمصم مرد درگذرنده درکارودرعزیمت. (منتهی‌الارب) . || مرد رسا [ی] دلاور درشت کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) . الغلیظ‌القصیر (قطرالمحیط). مرددرشت. (مهذب‌الاسماء). مرد سطبر . || ابلٌ صمصم ، شتران قوی . (منتهی‌الارب) . || زمین درشت . (منتهی‌الارب) .

صمصم . [صُ مُ صِ] (ع ص) گذرندهٔ در عزیمت . (منتهی‌الارب). || درشت.(منتهی‌الارب) . || استوار (منتهی‌الارب) . || (ع اِ) شیربیشه . (منتهی‌الارب) .

صمصمة . [صَ صَ مَ] (ع مص ل) در گذشتن در کار . (منتهی‌الارب) . || (اِ) بانگ خار پشت ماده . (منتهی‌الارب) . || وسط‌القوم (قطر المحیط) .

صمصمة .[صِ صِ مَ] (ع اِ) خیارقوم. (منتهی‌الارب) . وسط‌القوم . (قطر المحیط. اقرب‌الموارد) . || گروه مردم ج صمصم . [صِ صِ] . (منتهی‌الارب) .

صمع. [صَ] (ع مص م) زدن کسی را بچوب دستی. (منتهی‌الارب). || (مص ل) آغاز کردن بر قوم و بازداشتن ایشان را بسخن. (منتهی‌الارب). || بی‌باکانه برسر خود رفتن. (منتهی‌الارب). || خطا کردن درسخن. (منتهی‌الارب). || خرد گوش شدن. (منتهی‌الارب).

صمع. [صُ] (ع اِ) ج ِ صمعان [صَ] و ج ِ صمعاء [صَ]. (منتهی‌الارب). || و کلاب صمع‌الکعوب یعنی سگان خردشتالنگ. (منتهی‌الارب).

صمعاء. [صَ] (ع ص) تأنیث اصمع. [اَ مَ] خردگوش. (منتهی‌الارب). || شاة صمعاء گوسپندی که گوش او باگوش آهو ماند. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). رجوع به‌اصمع شود. || (اِ) گوش خرد ولطیف منضم بسرو کرانهٔ کردن. (منتهی‌الارب). || کیاه کوالیده تازه کرد و فراهم آمده باریک یا گیاه بهمی کوالیده پیش‌از شکفت غنچهٔ آن. (منتهی‌الارب). المدملک‌المدقق من‌النبات اوالبهمی اذا رتفعت قبل ان تتفقأ (قطرالمحیط) گیاه قوی شده. (مهذب‌الاسماء). || هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شکفته نشده باشد ج صمع [صُ] (منتهی‌الارب). کل برعومة مجتمعة لم تنفتح بعد. ج صمع [صُ]. (قطرالمحیط).

صمعان. [صَ] (ع اِ) لطیف از پرهای مرغ که بدان پرتیرسازند. (منتهی‌الارب).

صمعر. [صَ عَ] (ع ص) سخت. (منتهی‌الارب). الشدید (قطرالمحیط) ما غلظ من‌الارض (قطرالمحیط). زمین درشت. (منتهی‌الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) موضعی است دربلاد بنی‌حارث‌بن کعب. (معجم‌البلدان).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی‌الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) نام اسب جراح بن اوفی واسب یزیدبن حذاق. (منتهی‌الارب).

صمعر. [صَ عَ] (اِخ) نام ناقهٔ است.

صمعرة. [صَ عَ رَ] (ع اِ) زمین‌درشت. (منتهی‌الارب). || پوست سر سطبر (منتهی‌الارب).

صمعری. [صَ عَ ی] (ع ص) سخت (منتهی‌الارب). || ناکس. (منتهی‌الارب). مرد فرومایه. (مهذب‌الاسماء). || سرخ خالص ازهرچیزی. (منتهی‌الارب). الخالص‌الحمرة. (قطرالمحیط). || (اِ) آنچه دروی سحر وافسون کارگر نشود. (منتهی‌الارب).

صمعریة. [صَ عَ ی یَ] (ع اِ) مار خبیث که افسون نپذیرد. (منتهی‌الارب). مارخبیث را نامند که گزیدهٔ آن قابل‌علاج نباشد. (فهرست مخزن‌الادویة).

صمعل. [صَ عَ] (اِخ) || کوهی است. (معجم‌البلدان).

صمعور. [صُ] (ع ص) کوتاه بالای دلیر. (منتهی‌الارب). القصیر الشجاع. (قطرالمحیط).

صمعة لواته. [صَ عَ تُ لَ تَ] (اِخ). ایالتی است بمغرب نزدیک قسطنطینیة‌الهواء (یادداشت مؤلف لغت‌نامه) قسطنطینةالهواء [قَ سَ یَ تَ لْ هَ] شهر و قلعهٔ بزرک است ازحدود افریقا... (معجم‌البلدان) رجوع بدان کلمه دراین لغت‌نامه شود.

صمعیوت. [صَ عَ] (ع ص) تیزسر. (منتهی‌الارب). الحدید الرأس. (قطرالمحیط).

صمغ. [صَ] (ع اِ) چیزی است لزج که ازبعض اشجار حاصل شود. بهندی گوند گویند. بفارسی ژد [ژَ] نامند (غیاث‌اللغات). شلم درخت. (منتهی‌الارب). در ترجمهٔ صیدنه آرد: لیث گوید هرچه از درخت ترشح کند ومنجمد شود عرب اورا صمغ گوید و بهندوی جیر گویند. ارجانی گوید صمغ عربی سرد است دریک درجه وخشکست دردودرجه وقابض است شکمرا وریش روده را و سرفه را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

مادهٔ لزج که برساق و شاخ درخت طراود وچون گرهی برنگ سفید و یا زرد و یا سرخ ویا سیاه بندد و صمغ عربی از قرظ [قَ رَ] است که آنرا سلم [سَ لَ] گویند. مؤلف تحفه آرد: صمغ رطوبت منجمدهٔ نباتاتست که از آن تراوش کرده خشک شود وصمغ هر نبات با او مذکور است و مراد ازمطلق‌او صمغ عربیست که ازدرخت مغیلان حاصل میشود وبهترین اوزرد مایل بسفیدی و سفید صاف براقست؛ درگرمی معتدل و در دوم خشک و باعتقاد جالینوس جمیع صموغ گرمست وقابض و مقوی معده وامعاء ومانع ریختن‌مواد بسینه ورافع‌حدت ادویه وجهت اسهال و سرفه و قرحهٔ ریه و درد سینه وازدومثقال تا سه مثقال او جهت سحج مجرب و برشته کردهٔ او با روغن گل قاطع سیلان خون‌جمیع‌اعضاست سوای‌رحم وبواسیرومداومت اوروزی بایک وقیه‌روغن گاوتا یکهفته قاطع‌سیلان خونست وطلای اوبا سفیدهٔ تخم مرغ جهت سوختکی آتش وقطوراوبا گلاب جهت رمد وسلاق وجرب بغایت مفید ومضرسفل ومصلحش کتیرا است (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شلم [شِ لِ] یا [شَ] . (برهان قاطع).

انگم [اَ گُ] :

تن سخت کونازنینی کند
چو صمغی بود کانگبینی کند. نظامی.

صمغ. [صَ مَ] (ع اِ) چیزیست خشک که درسوراخ پستان ناقه پیدا شود و چون آن برآیدشیروی خوشمزه ویاکیزه گردد. (منتهی‌الارب). رجوع به‌صمغة [صَ مَ غَ] شود.

صمغ. [صَ مَ] (ع اِ) ضبط دیگری‌است از صمغ [صَ] بمعنی مؤلف منتهی‌الارب. رجوع به صمغ [صَ] شود.

صمغ آباد. [صَ] (اِخ) ده جزء دهستان ... بخش آوج شهرستان قزوین. ۱۲۰۰۰ گزی شمال آوج، کوهستانی، معتدل، سکنه ۱۳۸۲ تن. رودخانه چشمه. غلات، حبوبات ... شغل زراعت. کارگری در معادن زغال سنگ دهستان ... دارد. معدن زغال سنگ در ۵۰۰۰ گزی جنوب غربی آن واقع است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

صمغان. [صِ] (ع اِ) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هردولب است یاجای فراهم آمدن آب دهن دردو جانب لب. (منتهی‌الارب). هردوسوی دهن (مهذب‌الاسماء).

صمغان. [صَ] (ع ص) لقیت صمغان و کذا لقیت‌اباصمغة [صَ مَ غَ] یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و هر دو گوش و هر دو چشم وبینی او چنانکه صمغ میآرد درخت. (منتهی‌الارب).

صمغ اجاص. [صَ غِ اِ جا] (ترکیب اضافی) رجوع به صمغ الاجاص شود.

صمغ ارژن. [صَ غِ اَ ژَ] (ترکیب اضافی) صمغ عربی‌است. رجوع به صمغ عربی شود.

صمغ اشترغاز. [صَ غِ اُ تُ](ترکیب اضافی) اشق رجوع به اشق و رجوع به اشترغاز شود.

صمغ اعرابی. [صَ غِ اَ](ترکیب‌اضافی) رجوع به صمغ عربی شود.

صمغ الاجاص. [صَ غُ لْ اِ ج جا] (ترکیب اضافی) صمغ‌آلو. دراختیارات بدیعی است: بهترین صمغ آلو آن بود که از درخت کهن گیرند و در وی گرمی وخشکی بود و گویند گرم وترست ودرد شش وسینه را نافع بود و چون با شراب بیاشامند سنگ گرده بریزاند و چون بسر جراحتها پاشند نافع بود وچون بـا سرکه بیامیزند قوباء کودکانرا نافع بود و چون درچشم کشند روشنائی زیاده کند واسحاق گوید مضربود به‌سپرز ومصلح وی قندبود (اختیارات بدیعی).

صمغ الانجدان. [صَ غُ لْ اَ جُ] (ترکیب اضافی) رجوع به صمغ انجدان شود.

صمغ البحر. [صَ غُ لْ بَ] (ترکیب اضافی) کهرباست (فهرست مخزن‌الادویة).

صمغ البطم. [صَ غُ لْ بُ] (ترکیب اضافی) علک است بپارسی بناست [بَ] گویند وبه شیرازی کندر وطبیعت‌آن گرم و محلل و ملطف بود و درخواص و منفعت نزدیک بمصطکی بود (اختیارات بدیعی). رجوع به بناست شود.

صمغ البلاط . [ص َ غُل ْ بِ] (ترکیب اضافی) صاحب جامع گوید یونانی لیثوقلا (۱) خوانند معنی آن بفارسی « از سنگ ساخته و آنچیزیست که ازرخام و سنگ می‌سازند. صاحب منهاج گوید معدنی بود ومرکب بود وآنچه مرکب بود ازصبر و مروخون سیاوشان و علك وانزروت وصمغ عربی. ازهریك جزوی اصل مرجان وزاج ازهریك نیم جزو کوفته بآب‌صمغ بسرشند وبر دیواری که بگچ سفید کرده باشند بزنند ورها کنند تاخشك شود وهرچند که کهنه شود نیکوتر بود (اختیارات بدیعی) ورجوع به تحفهٔ‌حکیم مؤمن‌وتذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

صمغ البلسان .[ص َ غُل ْ ب َ ل َ] (ترکیب اضافی)دهن‌بلسانست(فهرست مخزن‌الادویه)

صمغ التنوب.[ص َ غ ُ ت َ] (ترکیب اضافی) . راتینج . صمغ صنوبرصغیر.رجوع به راتینج وصمغ الصنوبر شود .

صمغ الجوز.[ص َ غُل ْ ج َ] (ترکیب اضافی) الرومی ، کهربا .

صمغ الحرشف . [ص َ غُل ْ ح َ ش َ] (ترکیب اضافی) کنگرزرد خوانند و بـه شیرازی کنگری وآن ترابالقی بود .

صمغ الخطمی. [ص َ غُل ْ خ ِ یا خ َ ی ی] سردوتر بود . بستگی را ساکن گرداند و شکم به‌بندد ونافع بودجهت صفراوی.

صمغ الداهیثا . [ص َ غ ُ د دا] (ترکیب اضافی) . صاحب منهاج آرد ، آن صمغ درختی است ببلاد فارس و نیکوتر آن آنست که صافی ومایل بسرخی باشد ومدت و حرافت آن قوی بود وملطف بود و باد های غلیظ راکه درمعده وامعاء عارض شود سود دهد وبلغم راکه در معده است لطیف سازد و تحلیل دهد واستمراء را یاری دهد و در قوت شبیه حلتیت است جز آنکه بوی آن بدنباشد (مفردات ابن بیطار) .

صمغ الزیتون . [ص َ غ ُ ز ز َ](ترکیب اضافی) . اصطرك است وصمغ بری‌وی‌از ادویهٔ‌قتاله بودوچون‌درچشم کشندشبکوری وتاریکی چشم را زایل کند و بول حیض براند وچون بردندان‌خود نهند دردساکن کند وجرب ریش شده را سود دهد و بچه بیندازد وبدل آن عصارهٔ طرائیث است.

صمغ السذاب.[ص َ م غ ُ س س َ] (ترکیب اضافی) در اختیارات بدیعی‌آرد ،گرمست درسوم وخشکست دردوم بادهارا بشکندو ورمهای صلب رابگدازاند وریش چشم را نافع بودچون برآن افشانندوخنازیر کەدر حلق وشبب بغل باشد بگدازاند.چون‌مقدار دانگی‌سعوط کنند (اختیارات بدیعی).

صمغ السرو. [ص َ غ ُ س س َ] (ترکیب اضافی)گرم و خشك بود و در قوت مانند صمغ سداب وصمغ صنوبر بود وچون‌بدان سعوط کنند رطوبات دماغ را پاك گرداند وچون با گلنار بر ریشهای سرافشانند سود دارد. (اختیارات بدیعی) .

صمغ السماق . [ص َ غ ُ س س ُ م ما] (ترکیب اضافی) . چون در دندان گیرند درد ساکن گرداند وجراحتها را نافع بود واگر درشیافات کنند روشنائی چشم زیاد کند .

صمغ الصنوبر. [ص َ غ ُ س ص َ ب َ] . (ترکیب اضافی) . **راتیانج** . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رشینه (برهان قاطع). رتینه .

صمغ الطرثوث.[ص َ غ ُ طط ُ](ترکیب اضافی) اشق است . (بحر الجواهر) .

صمغ الفارسی . [ص َ غ ُ ل ْ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌صمغ فارسی شود .

صمغ القتاد . [ص َ غ ُ ل ْ ق َ] (ترکیب اضافی) کتیراست .

صمغ الکمثری . [ص َ غ ُ ل ْ ك ُ م م َ] (ترکیب اضافی) . صمغ امرود. مؤلف اختیارات‌بدیعی آرد، گویندنیکوترین‌صمغ امرود آن بود که ازدرخت کهن گیرند و طبیعت آن تربود ودردشش و ریشهای او را سودمند بود و مقدارمستعمل در وی دو مثقال بود و گویند مضربود به‌سپرزومصلح آن گل ارمنی بود . (اختیارات بدیعی) .

صمغ الکمکام . [ص َ غ ُ ل ْ ك َ] (ترکیب اضافی) داروئیست که ازیمن آرند و زنان از جهت فربهی بکار دارند و این دارو را ضرو [ض] نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی)حصی‌لبان. رجوع به‌ضرو[ض] شود

صمغ الکنگر . [ص َ غ ُ ل ْ ك َ ك َ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به ترابالقی‌شود .

صمغ اللوز . [ص َ غ ُ ل ْ ل َ] (ترکیب اضافی)درفهرست‌مخزن‌الادویه‌آرد، بفارسی زوبادام وبشیرازی از دوبادام . . . بهترین آن سفید مأخوذ از درخت قریب العهد به غرس‌است . صاحب اختیارات بدیعی‌آرد ، طبیعت وی مایل بود به سردی و گویند گرم وتربود وصمغ بادام شیرین درد حلق وسرفه وتب دق را نافع وفربهی‌آورد .

صمغ المحروث. [ص َ غ ُ ل ْ م َ](ترکیب اضافی) حلتیت[ح ِ] است. رجوع به‌حلتیت ورجوع به صمغ انجدان شود .

صمغ انجدان . [ص َ غ ِ ا ُ ج ُ](ترکیب اضافی) . حلتیت است که بفارسی انگزد وانگوزه نامند ... (فهرست مخزن‌الادویه). انقوزه .

صمغد . [ص ِ م] (ع ص) . استوار . (منتهی‌الارب) . || سخت . (منتهی‌الارب). || توانا. (منتهی‌الارب) .

صمغ‌زرد. [ص َ غ ِ ز َ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به‌صمغ عربی شود .

صمغ سذاب . [ص َ غ ِ س َ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌صمغ‌السذاب شود .

صمغ‌شجرةالشوك . [ص َ غ ِ ش َ ج َ رَ ت ش ش َ] (ترکیب اضافی) فرفیون‌است رجوع بدان‌کلمه شود .

صمغ صنوبر. [ص َ غ ِ ص َ ن َ ب َ](ترکیب اضافی) رجوع به‌صمغ‌الصنوبرشود .

صمغ عربی . [ص َ غ ِ ع َ] (ترکیب اضافی) یا صمغ اعرابی. صمغ درخت‌طلح است . صاحب‌اختیارات‌بدیعی‌آرد، بهترین صمغها بودونیکوترین‌او آن بود که‌صافی بود وچوب اندك داشته باشد و سپید و شفاف بود و چون در آب نهند زود بگدازد و طبیعت آن‌معتدل بودو گویندگرم و گویند سردوخشك بود ودروی قبضی‌بود وجفافی باعتدال و سرفهٔ گرم را نافع بود و آواز صافی کند وقوت بدهد و اسهال صفرائیرا نافع بود ومقدارمأخوذ ازوی دومثقال بود وخشونت سینه وحلق وقصبه وشش را نافع بود وحدت ادویه بشکند . اسحاق گوید مضراست به‌سفل و مصلح وی کتیرا بود و بدل آن صمغ بادام وحب‌الاس .گویند مصلح وی شراب صندل و گلابست . (اختیارات بدیعی) .

صمغ فارسی . [ص َ غ ِ] (ترکیب اضافی) مشهور به صمغ اجاص و لیکن نزد اهل شیراز صمغ بادام بری است که آنرا ازدو بادام نامند .

(فهرست مخزن‌الادویه) .

صمغة . [ص َ غ َ] (ع ِا) ریش . (منتهی‌الارب) . || پارهٔ ازصمغ . (منتهی‌الارب).

صمغة . [ص َ غ َ] (ِاخ) زمینی است نزدیك احد . (معجم‌البلدان) .

صمغة . [ص َ م غ َ] (ع ِا) چیزیست خشك که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود وچون آن برآید شیر وی خوش مزه و پاکیزه گردد . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صمغ (ص ِ م َ) شود .

صمقرة . [ص َ ق َ ر َ] (ع مص ل) . سخت‌ترش گردیدن شیر . (منتهی‌الارب).

صمقة . [ص َ م َ ق َ](ع ِا) شیربی‌مزه . (منتهی‌الارب). || سبوی سطبر . (منتهی‌الارب) .

صمك . [ص َ م ُ] (ع ِا) ج ِ صماك[ص ِ] است . (منتهی‌الارب) . رجوع به صماك شود .

(۱) Lithocolle.

صمکان. [ص ِ] (اِخ) شهر کی‌است خوش وازعجایب دنیاست از بهر آنکه در میان این شهر رود می‌رود وپولی (پلی) بر آن رود است یك نیمهٔ شهر که از اینجانب رود است بر کوه نهادست و سردسیراست و رز انگور باشد بی اندازه چنانکه قیمتی نگیرد و آنرا بعضی عصیر سازند وبعلاقه کنند وبعضی بدوشاب پزند ودیگر بجوشند وبسبکی کنند وسیکی عظیم باشد چنانکه یکی را دویا سه چندان آب بر باید نهادن تاتوان خورد وسخت ارزان باشد و دیگر نیمه کی آن جانب رود است گرمسیر است ودرختان خرما و ترنج و لیمو و مانند این باشد ودرصمکان جامع و منبراست و مردم آنجا سلاح‌ور باشند . (فاسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۹) . ورجوع به‌نزهت‌القلوب شود . لیسترنج در (بلدان‌الخلافة الشرقیه) این شهر را ذکر کرده ولی نام آنرا صیمکان ضبط کرده است . (ص ۲۸۹ کتاب) .

اصطخری نیز آنرا صیمکان نوشته و در فارسنامهٔ ناصری نیزصیمکان آمده . لیسترنج افزاید که این‌شهررا امروزسیمکان گویند . انتهی . رجوع به سیمکان شود .

صمکمك. [ص َ م َ م َ] (ع ص) آنکه بوی بد داشته باشد . (منتهی الارب) . || توانا (منتهی‌الارب) . || استوار . (منتهی‌الارب). || (اِ) آب که ازدلوچکد ومتغیرشود بوی آن (منتهی‌الارب) .

صمکوك. [ص َ م َ] (ع ص) نادان‌شتاب شر (منتهی‌الارب) . الجاهل‌السریع الی‌الشر . (اقرب‌الموارد) . || مرد توانا (و) درشت . (منتهی‌الارب) . القوی‌الشدید . (اقرب ـ الموارد). || درشت خوی . (منتهی‌الارب). || لزج . (منتهی‌الارب) . || سطبر ازشیر و مانندآن . (منتهی‌الارب) . شیری خازه . (مهذب الاسماء) . و رجوع به صمکیك [ص َ م َ] شود .

صمکة. [ص َ م َ ک َ] (ع ص) جمل صمکة ، شترتوانا . (منتهی‌الارب) .

صمکیك. [ص َ م َ] (ع ص) نادان شتاب شر . (منتهی الارب) . || مرد توانا (و) درشت . (منتهی‌الارب) . درشت خوی . (منتهی‌الارب) . || لزج . (منتهی‌الارب) . سطبر ازشیرومانند آن (منتهی‌الارب) . || احمق شتاب کار . (منتهی‌الارب) . ورجوع بەصمکوك [ص َ م َ] شود .

صمکیك. [ص َ م َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب . معجم‌البلدان) .

صمل. [ص َ] (ع مص م) زدن کسی را بچوب دستی . (منتهی‌الارب) . || (مص .) سخت شدن ؛ درشت گردیدن چیزی . (منتهی‌الارب) . || خشك وخشن گردیدن درخت بدانجهت که آب نیابد . (منتهی‌الارب) . || باز ایستادن ازطعام . (منتهی‌الارب) .

صمل. [ص َ](ع اِ) صمل‌الشجر، یبسی و خشونت درخت . (منتهی‌الارب) .

صمل. [ص ُ م ُ ل] (ع ص) مرد قوی جثهٔ کرداندام . (منتهی‌الارب) . || حافر صمل، سم سخت واستوار (منتهی‌الارب) .

صملاخ. [ص ِ] (ع اِ) درون سوراخ گوش . (منتهی‌الارب) . || ریم گوش . (منتهی‌الارب). خاز گوش(مهذب‌الاسماء). ج صمالیخ [ص َ] .

صملج. [ص َ م َ ل َ ل َ](ع ص) سخت‌توانا. (منتهی‌الارب) .

صملك. [ص َ م َ ل َ] (ع ص) سخت قوی . (منتهی‌الارب) . || (اِ) پارهٔ گوشت ج صمالك [ص َ اِ] . (منتهی الارب) .

صملوخ. [ص ُ] (ع اِ) ریم گوش . (منتهی‌الارب) . خاز گوش . (مهذب ـ الاسماء) . وسخ گوش وچرك گوش .

صملة. [ص ُ م ُ ل] (ع اِ) تانیث صمل[ص ُم ُلل]است رجوع به صمل شود .

صملیل. [ص ِ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی‌الارب) . || (ص) مرد ناتوان‌جثه و ضعیف . (منتهی‌الارب) .

صمم. [ص َ م َ] (ع مص ل) کر شدن و نشنیدن . (منتهی الارب . دهار . ترجمان علامهٔ جرجانی) . ||(حامص) کری وگرانی گوش.(منتهی‌الارب . غیاث‌اللغات. ترجمان علامهٔ جرجانی) :

زدانش مراگوش دل بودکر
زگوشم بعلمش برون شد صمم .
ناصرخسرو .

|| (ص) رجل‌صمم مرد گذرنده درعزیمت. (منتهی‌الارب) . || مرد رسا در امور . (منتهی‌الارب). || قوی . استوار. (منتهی‌الارب) . || ازعیوب خلقی است در اسب وصمم آنست که اسب نشنود و علامت آن چنانست که پیوسته گوش خود را بطرف پشت سر نگاه دارد و اگر چوبی یا چیز دیگری پشت سر وی بحرکت درآورند نشنود (مسیح اعشی ... ص ۱۲۴) .

صمصم. [ص م] (ع ا) ... (منتهی‌الارب) .

صموئیل. [ص َ ...] (اِخ) ... رجوع به سموئیل شود .

صم وبکم. [ص ُم م ُ ب ُ] (ع ص) کر ان و لال ان و این هردو لفظ جمع اصم وابکم است واستعمال جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعض جاها صیغهٔ جمع درمقام مفرد استعمال کنندچنانکه حور که جمع حوراء باشد . (غیاث‌اللغات) . ازاتباع است : صم ٌ بکم ٌ عمی ٌ فهم لایعقلون. (سورهٔ بقره) :

به‌تهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کرّوبیان صم وبکم . سعدی .

رجوع به صم بکم شود .

صموت. [ص ُ] (ع مص ل) خاموش بودن (منتهی‌الارب . دهار . غیاث‌اللغات). خاموش‌شدن (مصادرزوزنی . تاج‌المصادر بیهقی) :

دست‌عشق فعل‌سکوت ومهرصموت بردهان من نهاده است .
(سندبادنامه ص ۷۴) .

صموت. [ص َ] (ع اِ) زره گران‌سنگ . (منتهی‌الارب) . آن زره که آواز ندهد چون پوشند . || شمشیر گذرنده . (منتهی‌الارب) . || شهد با موم که همهٔ خانهٔ آن پرشهد باشد . (منتهی‌الارب) . || (ص) ضربهٔ صموت ، زدن که استخوان برد واز آن در گذرد . (منتهی‌الارب) .

||جاریة صموت‌الخلخالین دختر فربه وسطبر ساقی که آوار خلخال او شنیده نمیشود . (منتهی‌الارب) .

صموت. [ص َ] (اِخ) لقب عمرو بن‌طائی شاعراست . (الانساب سمعانی) .

صموت. [ص َ] (اِخ) نام اسب عباس بن مرداس است . (منتهی‌الارب) .

صموت. [ص َ] (اِخ) نام اسب خفاف ابن بدنه است . (منتهی‌الارب) .

صموح. [ص َ] (ع ص) حافرصموح ، سم سخت واستوار . (منتهی‌الارب) .

صموخ. [ص َ] (ع ص) حیوان که‌گوش خفته دارد چون مرغ و ماهی و مار مقابل اذون [اَ] حیوان که لالهٔ گوش بلندندارد وآن تمام طیور باشد مقابل اذون . مثال ، کل صموخ بیوض و کل اذون‌ولود.

صموذا. [ ] (اِخ) بتی بوده است عرب را .

صمور. [صُ] (ع مص ل) زفتی کردن (منتهی‌الارب). || (مص م) . بازداشتن (منتهی‌الارب). ||منع کردن. (منتهی‌الارب). ||روان‌شدن آب‌اززمین‌نشیب‌درزمین برابر وهمواروقرار گرفتن‌در آن باجریان‌سست و ضعیف . (منتهی‌الارب) .

صموغ . [صُ] (ع اِ) جِ صمغ [صَ] رجوع به صمغ شود .

صمول . [صُ] (ع‌مص‌ل) سخت‌شدن و درشت گردیدن چیزی . (منتهی الارب) . سخت شدن (مصادر زوزنی) .

صمة . [صِ م مَ] (ع ص) مرد دلاور (منتهی الارب) . دلیر (مهذب‌الاسماء) . || (اِ) شیربیشه . (منتهی الارب) . || مار نر (منتهی‌الارب) . || خاریشت ماده. (منتهی‌الارب).|| سربنده قارورة .(منتهی‌الارب). ج صمم [صِ مَ] .

صمة . [صِ م مَ] (اِخ) بن عبدالله بن طفیل بن قرة القشیری . از شعرای عصر امویست و در بادیةالعراق سکونت داشت و به شام منتقل گشت سپس بغزای دیلم رفت ودرحدود سال ۹۵ هجری‌درطبرستان در گذشت . (ازالاعلام زرکلی‌ص۴۳۵).

صمی . [صَ] (ع مص‌ل) برجای‌مردن. (منتهی‌الارب) . || (مص م) فرود آمدن کسی را کاری . (منتهی الارب) . || ما صماك علیه ، کدام چیزی برداشته است تو را بروی . (منتهی‌الارب) .

صمیات . [صُ مَ یا] (اِخ) موضعی است درشعرابوالنجم عجلی(معجم‌البلدان).

صمیان . [صَ مَ] (ع ص) مرد دلاور راست‌حله . (منتهی‌الارب) . دلیر (مهذب‌الاسماء) . || رسا وماهر درامور. (منتهی‌الارب) . || (مص ل) بر جای مردن . (منتهی‌الارب).||برجستن . (منتهی‌الارب). || شتاب کردن . (منتهی‌الارب) . || (مص م) فرود آمدن کسی را کاری || ماصماك علیه ، کدام چیز برداشته‌است تورا بروی. (منتهی‌الارب) .|| برانگیختن . (منتهی‌الارب) .

صمیت . [صِ م م] (ع ص) بسیار خاموش . (منتهی الارب). همیشه خاموش . (مهذب الاسماء) .

صمیدح . [صَ مَ دَ] (ع اِ) روز گرم و سخت . (منتهی‌الارب) .

صمیر . [صَ] (ع‌ص) مرد خشك گوشت وپوست براستخوان چسبیده که ازوی بوی خوی آید . (منتهی‌الارب) . گوشت براستخوان کوفته (مهذب‌الاسماء) .

صمیر . [صُ مَ] (ع اِ) وقت غروب آفتاب . (منتهی‌الارب) .

صمیل . [صَ] (ع‌ص) خشك (منتهی‌الارب) .

صمیل. [صُ] (اِخ) بن‌حاتم‌بن شمربن ذی‌الجوشن . وی‌شیخ مصریان بود باندلس وامیری زیرك ودلیر و بخشنده . بروزگار بنی‌امیه باندلس‌شد . وامیر آنجا ابوالخطار در بارهٔ وی بدرفتاری کرد . اصحاب صمیل برآشفتندوابوالخطاررا بگرفتند وثوابةبن سلامةرا ولایت دادند وسلطة ونفوذ ازآن صمیل‌شد وهمچنان ببود تاعبدالرحمان‌اموی باندلس‌شد وصمیل را بزندان افکند و او در زندان عبدالرحمان بسال ۱۴۲ هـ . درگذشت . اورا شعری است (الاعلام ص ۴۳۶) .

صمیم . [صَ] (ع اِ) استخوان که بدان قوام عضو است . (منتهی‌الارب) . || اصل چیزی و خالص وخلاصهٔ آن یقال هو فی صمیم قومه ای فی‌خالصهم و لبهم . (منتهی‌الارب) . خالص (مهذب‌الاسماء . غیاث‌اللغات) . بی آمیغ .
|| سرمای سخت . (منتهی‌الارب) :

نسیم خلق تو گر در صمیم دی چو خضر
به خاره بر گذرد بردمد زخاره خضر.
سوزنی .

از زخم گام بارهٔ تو در صمیم دی
بر کوه لاله رسته وبردشت ضیمران.
مسعود سعد .

و اگر کسی خواهد که در صمیم زمستان از درختان برگ و شکوفه بیرون آید... (سندبادنامه ص ۲۸۱) . ودر صمیم زمستان اول بهمن ... سایهٔ چترجهانگیرش برحدود کرمان‌افتاد . (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۲۳) . || میان‌هرچیز . (غیاث‌اللغات) :

تك او گر کند عجب نبود
وهم‌را درصمیم دل محصور . مسعودسعد.

لؤلؤ چقدر دارد اندر میان بحر
گوهر چه قیمت آرد اندرصمیم کان.
رشید وطواط .

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود
در در صمیم حلق صدف دانهٔ انار .
جهانگشای جوینی .

|| گرمای‌سخت. (منتهی‌الارب) . || پوست خشك که از بیضه برآید . (منتهی‌الارب) . || (ص) رجلٌ صمیم مرد خالص واحد و جمع در وی یکسانست . || مرد ناشنوا که ادراك اصوات نکند (غیاث‌اللغات) . کر :

نوای مرثیهٔ شام و شا (د) یا نهٔ عید
گشادی از اثر انبساط گوش صمیم .
سید محمد عرفی . (بنقل ازآنندراج) .

نصیحتی که بگوشم زبان عالم گفت
چنان بود که بگوش صمیم ابکم گفت .
حکیم حاذق گیلانی (بنقل‌آنندراج) .

وصحیح‌این کلمه‌اصم‌است‌وصماء[صَ مّا]. || (اصطلاح خاص) نزد منجمان‌آنست که بعد کوکب کمتر از شانزده دقیقه بود وقتیکه مرکز او بمرکز آفتاب رسد در احتراق تا این قدر بگذرد وتصمیم ازقوتهای ذاتیه کوکب است ودلیل‌غایت قوت و سعادتست برای آنکه بدان منزلت است که کسی در دل پادشاه جای گیرد و صمیمتین عطارد قوی‌تراست که بمثابهٔ دوشمس باشد(کشاف اصطلاحات‌الفنون) . کوکب صمیم آنست که میان آفتاب و آن کوکب شانزده دقیقه یا کمتر باشد . و آنرا کوکب تصمیم و کوکب مصمم نیز گویند . (مفاتیح‌العلوم).

صمیماء . [صُ مَ] (ع اِ) گیاهی است که بگیاه غزر ماند . (منتهی‌الارب).

صمیمانه . [صَ نَ] (ص مرکب) از صمیم و پسوند اتصاف ، ازروی صمیمیت ، از روی دوستی ، خالصانه .

صمیمی . [صَ] (اِ منسوب) منسوب به صمیم . رجوع به صمیم شود .

صمیمی. [صَ] (ع ص) یکدل ، صدیق یکتا ، همدل . یگانه . چنانکه گذشت یکی ازمعانی صمیم خالص ، استو این یا ، را بآخر آن افزوده‌اند مانند ضروری . .

صمیمیت . [صَ ی یَ] (مص صناعی) یگانگی ، یك رنگی ، یك دلی .

صن . [صِ ن ن] (ع اِ) کمیز شتر و آن بسیار بوی بد دارد.(منتهی‌الارب). || اول روز از روزهای عجوز . (منتهی‌الارب. مهذب‌الاسماء) . || سله‌مانندآوندی که دروی نان‌نهند . (منتهی‌الارب). زنبیل بزرگ . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) .

صن . [صَ ن ن] (ع‌اِ) زنبیل بزرگ

صناء . [صَ] (ع‌اِ) خاکستر . (منتهی‌الارب) . || چرك . (منتهی‌الارب). ||ریم (منتهی‌الارب) .

صنائع . [صَ ءِ] (ع اِ) جِ صنیع (منتهی‌الارب) . رجوع بدان‌کلمه ورجوع به صنایع شود .

صناب . [صِ] (ع ص) دراز پشت و شکم . (منتهی‌الارب) . || (اِ) نانخورشی است که از خردل و زبیب ترتیب دهند (منتهی‌الارب). سپندان و مویز برهم کوفته و آن قسمی طعام باشد .

صناب بری . [صِ بِ بَ ری] (اِ ترکیب اضافی) حشیشة السلطان . حرف [ح] یا نوعی از حرف . حرف‌السطوح خرفق . خرفوق .

صنابح . [صُ بِ] (اِخ) پدرقبیله ایست از مراد . (منتهی‌الارب) .

صنابحی . [صُ بِ] (ع اِ) نسبت است به صنابح ازحمیر .

صنابحی . [صُ بِ] (اِخ) عبدالرحمان ابن عسیلة ، تابعی‌است ، رجوع به عیون‌الاخبار ذیل ح ۲ ص ۱۱۷ ج ۲ طبع دارالکتب شود .

صنابر . [صَ بِ] (ع اِ) صنابرالشتاء سختی‌سرما .(منتهی‌الارب). سختی‌سرمای زمستان . (مهذب‌الاسماء) .

صنابة . [صِ بَ] (ع ص) دراز پشت و شکم . (منتهی‌الارب) .

صنابی . [صِ ی] (اِ منسوب) اسب سپید یا اسب کلگون که با مویهای سپید آمیخته باشد . (منتهی‌الارب) . اسب کمیت یا بور که سفیدی با وی آمیخته بود .

(مهذب‌الاسماء) .

درصبح‌الاعشی آرد : و ان خالط شقرة‌الاشقراوالکمیت‌شقرة بیضاء قیل‌صنابی‌اخذاً من‌الصناب وهوالخردل بالزبیب .

(صبح‌الاعشی ص ۱۹ ج ۲) .

صناج . [صَنْ نا] (ع . ن ف) صنج زن (مهذب‌الاسماء) . دف زن . چنگ زن . چنگی . چنگ نوازنده :

می خوشگوارهٔ خوشبوی همی‌خور درباغ
قمری وبلبل عواد خوش وصناج است .

مسعودسعد .

صناجة . [صَنْ نا جَ] (ع اِ) تأنیث صناج رجوع به صناج شود.||بسیارچنگ نواز و در این حال تا ، مبالغت را بود . رجوع به صنج شود .

|| شب‌روشن . (منتهی‌الارب) .|| جانوری است‌مهیب که درتبت بود . (اقرب‌الموارد). قزوینی گفته حیوانی بزرگتراز آن بر روی زمین نیست وبرای خود خانه می‌سازدبقدر یك فرسخ و هرحیوانی را که نظر بر آن افتد درساعت می‌میرد و استخوان آن مدت طولانی می‌ماند .

(فهرست مخزن‌الادویة) .

صناجة‌الدوح . [صَنْ نا جَ تُدْ دَ] (اِخ) محمدبن قسم‌بن عاصم . وی شاعر الحاکم بود . ابن فضل‌الله اورا درشعرای مصر آورده است واین بیت ازاوست :

مازُلت مصرمن سوء یرادبها
الکهنارقصت من عدله فرحاً

(حسن‌المحاضره ص ۲۰۸ ج ۱) .

صناجة‌العرب. [صَنْ نا جَ تُ عَ رَ] (اِخ) لقب اعشی بن قیس‌است . رجوع به اعشی شود .

صناخر . [صُ خِ] (ع ص) شترفربه . (منتهی‌الارب) . || مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا . (منتهی‌الارب) .

صناخیه . [صُ یَ](ع‌ص) رجل‌صناخیه مرد سطبروفربه . (منتهی‌الارب) .

صنادل . [صُ دِ] (ع ص) . حمار‌صنادل، خرقوی وسرسخت . (منتهی‌الارب) . حمار وبعیرضخیم و صلب عظیم‌الرأس را نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

صنادید . [صَ] مهتران و بزرگان . (غیاث‌اللغات) . بزرگان. اشراف . شجعان. اجواد . حلماء [حُ لَ] . ج.صندید [صِ] :

کجا شدند صنا دید وسرکشان قریش
زمنکران که برابشان بدند بس منکر .

ناصرخسرو .

کار او در جاه ورفعت قدر بدان رسید که صنادید دیلم و مشاهیر کرد وعرب و عجم درزمرهٔ حشم اوجمع شدند، ترجمه یمینی(ص ۳۸٤) . صنا دیدقروم ومشاهیرملوك‌بمجز از ری روی بر تافته .(ترجمهٔ یمینی ص٤١). ازوی رستم مرزبان را با صنا دید دیلم بمحاربت او فرستادند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۲ نسخهٔ خطی) .

هرچند صنادید قریش و کفارمکه... سلای ناقه بر پشت عزیزش می‌نهادند . . . صبر می کرد . (النقض ص٤٣۸) . روزی مجلس مصطفی صلوات‌الله علیه بصدور صحابه و صنادید عرب آراسته بود.(تاریخ بیهق‌ص ۲۰۳) .

بگفت ای صنا دید شرع رسول
بابلاغ تنزیل‌وفقه اصول . بوستان .

ازنقش ونگاردردیوارشکسته
آثار پدید است صنا دید عجم را .

عرفی .

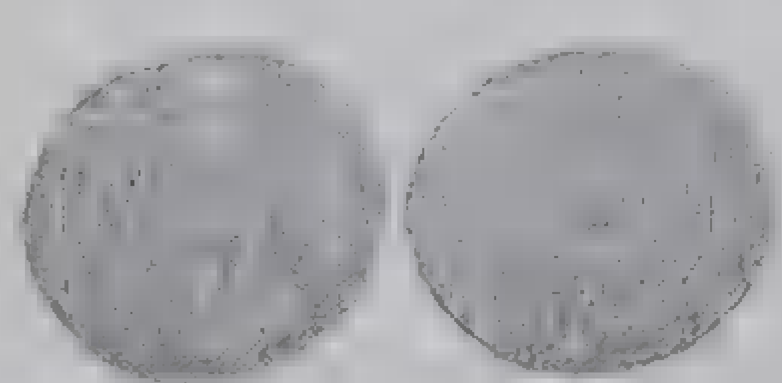
رجوع به صندید شود .

صناديق . [صَ] (ع اِ) ج. صندوق ، وصناديق مصاحف بمیان صحن می آوردند ، مصاحف را در دست و پا می‌انداخت ، صندوقها را آخراسبان می‌ساخت .

(جهانگشای‌جوینی). رجوع بصندوق شود.

صنار . [صِ] (اِ ع) معرب چنار است ، آن درختی باشد معروف . (برهان) . چنار . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) دلب [دُ] . دراقرب‌الموارد این لغت‌را به‌تشدید نون ضبط کرده است . رجوع به‌چنارشود. سردوك . (منتهی‌الارب) .

صنار . [صَنْ] (اِ) درتداول عامه مخفف صد دیناراست وآن سکهٔ بود ازمس‌معادل دوشاهی و ده عدد‌آن یکقران (یك ریال)



وسالها رائج بود. تاریخ انتشارآن بطور دقیق معلوم نیست ولی آنچه مسلم است اینکه درسال ۱۳۱۹ هجری قمری جریان داشته . سپس طبق پیشنهاد شماره ۲۲۷۷ وزارت دارائی و تصویبنامهٔ هیئت وزیران ۱۶/۱/۳۱ ازاول تیرماه۱۳۱۶شمسی‌از جریان خارج شده است .

صنار . [صَ ن نا] (اِخ) موضعی است بدیارکلب درنواحی شام . (معجم‌البلدان).

صنار . [ ] (اِخ) ناحیتی‌است در ازای او بیست فرسنگ است میان شکی وتفلیس وهمه‌کافرانند . (حدودالعالم) .

صنارد.[ر](اِخ). نام طایفهٔ ساپارد است به‌تعبیر تورات .(ایران باستان طبع اول ص ۱۷۳ . تاریخ کرد ص ۷۳) . رجوع به ساپارد شود .

صنارة . [صِ رَ] (ع اِ) سردوك . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) . الحدیدة‌الدقیقةالمعقفةالتی فی‌رأس‌المغزل . (اقرب‌الموارد) . آهن سردوك . || گوش بلغت یمن. (منتهی‌الارب. اقرب‌الموارد . مهذب‌الاسماء). || قبضهٔ شمشیر. (منتهی‌الارب). || مقبض‌الحجفه . (اقرب‌الموارد) . دستهٔ سپر.(مهذب‌الاسماء). دستگیرهٔ سپر.وحجفه [حَ جَ فَ] واحد حجف [حَ جَ] است است وآن سپراست . || (ص) مردبی‌ادب گو(هرچند) دانا و آگاه باشد .(منتهی‌الارب) . رجل صنارهٔای سیی‌الادب و ان

کان نبیهاً . (اقرب الموارد) . || مرد بدخو (اقرب الموارد . منتهی الارب) . رجوع به صنارة [ص ن َ] شود.

صنارة . [ص ن َ] (ع ص) مرد بدخو . (اقرب الموارد . منتهی الارب) . رجوع به صنارة [ص ن َ] شود .

صنارة . [ص ن نا ر َ] (ع ا) پارهٔ آهن با مس ملتوی که صیاد آنرا در گلوی صید فروبرد ج صنانیر [ص َ] (المنجد) - قلاب ، قلاب ماهیگیری .



صناره

|| (ا) آهنی یا نیر کوچکی که در جراحی برای برداشتن . پوست بکار می‌رود :

پس تو ئهرا (که درچشم پدید آید) بصناره بگیرند، با آهستگی وچربدستی از بهر آنکه وی سست باشد وازصناره بجهد .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

واگرغشاء دورفرو باشد بصناره‌ها بگیرند برفق ... و درنگاهداشتن این غشاء بصناره هیچ قوت نکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

صنارية . [ ] (اِخ) صنفی ازمردم ارمن‌اند . (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۲) . قومی بارمینیه .

صناع . [ص َ] (ع ا) چوبهاست که بدان آب را چندی بند کنند . (منتهی الارب) . ||(ص) رجل صناع الیدین ، ماهر باریک کار چرب دست در پیشه و کارخود . (منتهی الارب) . دست کار. (مهذب الاسماء) . چرب دست . (مهذب الاسماء) .

صناع . [ص ُن نا] (ع ا) ج ِ صانع :

وقتقو نوین را بر سر اسیران وصناع بگذاشت
تا آن زمستان در آنجایگه مقام کردند .
(جهانگشای جوینی) .

صنعت صناع رصافه باضافت تصنع وتنوق نقاشان آنروز کار درمقابلهٔ آن ناچیز شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۱) . رجوع به صانع شود .

صناعات . [ص] (ع ا) ج ِ صناعت [ص ع َ] رجوع بدان لغت شود .

صناعات پنجگانه . [ص ت ِ پ َ ن َ] (اِ مرکب) رجوع به صناعات خمس شود .

صناعات خمس . [ص ت ِ خ َ] (اِ مرکب) اصطلاحی است درعلم منطق و آن اقسام پنجگانه‌ایست که باعتبار مادهٔ صغرا و کبری درقیاس آید وعبارت است ازبرهان ، جدل ، خطابة ، شعر ، مغالطه . رجوع بذیل هریک ازاین کلمات شود .

صناعت . [ص ع َ] (ع ا) پیشه و کار . (غیاث اللغات) پیشه . (منتهی الارب) . کار (مهذب الاسماء) . حرفه ، صنعت . ج ِ صناعات :

هر کجا مردی یازنی درصناعتی استاد یافتی اینجا (غزنین) می‌فرستاد (بیهقی ص ۲۰۵) بدعت فاضلان منحوس است

این صناعت برای هر تدبیر . خاقانی .

ودر آیات براعت ومعجزات صناعت ... تاملی بسزا رود . (کلیله) . و درصناعت علم طب شهرتی داشت . (کلیله) . من در موقف تقصیر وقصور واقفم ... وبقلت بضاعت وقصور صناعت معترف . (ترجمهٔ یمینی ص۸) . در صناعت بی‌نظیر ودرعبارت مشارالیه .

(ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۵) .

وزیرابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۶)

دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری .
نظامی .

گر نسخهٔ روی تو ببازار برآید
نقاش ببندد دردکان صناعت . سعدی .

صناعت کردن . [ص ع َ ک َ د َ] (مص مرکب) مهارت نمودن، استادی نشان‌دادن چنانکه برحریف پیروزشود. غالب آمدن :

چو دربازی صناعت کرد بهرام
ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام .
نظامی .

صناعت‌ور . [ص ع َ و َ] (نف مرکب) پیشه‌ور ، هنرمند ، آنکه صنعتی داند :

و از هرجنس صناعتوران که اندر لشکر بکارآیند مهیا کرد . (تاریخ بخارا ص ۸۴) .

رجوع به صناعت وصنعت شود .

صناع . [ص َ] حمصی (اِخ) ویرا باد عبل بن علی حکایتی است . (منتهی الارب) .

صناعة . [ص ع َ] (ع ا) صناعت پیشه . (منتهی الارب) . پیشه وکار (غیاث اللغات) . رجوع بصناعت‌شود. ||صناعت درعرف خاصه علمیست منوط بچگونگی عمل که منظور از آن علم عین علمست . خواه بادامهٔ عمل باشد مانند درزیگری و امثال آن . وخواه ادامهٔ عمل را در آن علم مدخلیتی نباشد . مانند علم فقه ومنطق ونحوو حکمت عملیه ومانند آن از آنچه که حصول علم بدان نیازمند بمزاولت درعمل نیست . وگاه صناعت را تعبیر کنند بهرعلمی که آدمی چندان درآن علم ممارست ورزد که دراثر ممارست آن علم پیشهٔ او شود . هکذا استفاد من حاشیه الچلبی علی المطول . ابوالقاسم در حاشیهٔ مطول گفته که صناعت نام علمیست که از تمرین برعمل حاصل شود . وگاه صناعت گویند و ازان ملکهٔ خواهند که بواسطهٔ آن توانائی بربکاربردن موضوعاتی برای غرضی از اغراض که بر حسب امکان ازروی بصیرت صادرشده باشدحاصل‌شود ومقصود از موضوعات آلاتیست که درآن آلات تصرفاتی‌شود خواه آن آلات‌خارجیة باشند مانند درزیگری یا آلات ذهنیه باشند مانند استدلال واطلاق صناعت بر این معنی شائع است و اطلاق آن بر مطلق ملکهٔ ادراک هم ظاهراً بأس فیه و برخی گفته اند که صناعت ملکه ایست نفسانیه که افعال اختیاریه از آن صادر میگردد بدون فکر کذا فی الجرجانی .(کشاف اصطلاحات الفنون). ||(ن مف) مصنوع، ساخته، پرورده، نساج نسبتم که صناعات فکر من

الازار وبود خرد جامه تن نیند. (خاقانی).

ورجوع به صناعت شود.

صناعة . [ص ن نا ع َ] (ع ا) چوبهاست که وقتی بدان آب را بند کنند .(منتهی الارب) .

صناعی . [ص] (ع ص) مصنوع ، مقابل طبیعی ، جعلی ، مجعول ، رود بردوضرب است ، یکی طبیعی ودیگرصناعی . اما رود صناعی آنست که رود کده‌های او بکنده‌اند وآب بیاورده‌اند ازبهر آبادانی شهری را یا کشت . . . (حدودالعالم) نقمهٔ ، صناعی نقمه ایست که مخرجش آلتی مصنوعه بود (خلاصة الافکار) یادزهر صناعی ، تریاق|| حمل شایع صناعی (اصطلاح اصولی) حمل مفهوم است بر مصداق مانند زیدٌ انسان مقابل حمل اولی ذاتی که آن حمل مفهوم است بر مفهوم مانند الانسان انسان یا الانسان حیوان ناطق.

صناف . [ص] (اِخ) کوهی است (معجم البلدان) .

صناق . [ص] (ع ا) کند بغل صنق [ص ن] ج . (منتهی الارب) .

صناق . [ص] (ع ص) شتر بلند بانگ . (منتهی الارب) .

صنامی . [ص ن نا] (ع ا منسوب) نسبت است بصنام [ص ن نا] جد این خاندان (الانساب سمعانی) .

صنان . [ص] (ع ا) گند بغل . (منتهی الارب . غیاث اللغات. مهذب الاسماء) . بوی بغل (غیاث اللغات . دهار) .

صنان . [ ] (اِخ) (جای گله‌ها) موضعی است در ساحل یهودا در نزدیکی کنارش یوشع ۱۵ : ۴۷ ودور نیست که صانان باشد میك ۱ : ۱۱ بعضی گمان برده‌اند که صنان جوع است وآن دهی است که به جنوب شرقی اشقلون واقع است ودیگران آنرا زنایره دانسته‌اند که بمسافت دومیل و نیم از ریشه واقع میباشد . و دیگران بر آنند که خرابه‌های سنات میباشد که درشمال بیت جبرین واقع است .

(قاموس کتاب مقدس)

صنان . [ص ن نا] (اِخ) دلاوری بوده‌است. (منتهی الارب) .

صنائیت . [ص] (ع ا) ج ِ صنوت [ص ن] است رجوع بدان کلمه شود ،

صنائیر . [ص] (ع ا) ج صناره [ص ن] وصنار [ص ن نا ر] است . رجوع بدان کلمات شود .

صنایع . [صَ یِ] (ع اِ) جِ صنیع [صَ] (منتهی الارب) . جِ صنیعه (صَ عَ) (المنجد، ربنجنی). رجوع به‌صنیع وصنیعة وصنائع شود :
ازهر صنایعی که بخواهی براو اثر
وزهر بدایه‌یی که بجوئی براو نشان .
فرخی .
وچون نصر گذشته شد از شایستگی‌وبکار آمدگی این‌مرد محمود شغل همه صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۲۴) . اما بازار فضل و ادب وشعر کاسد گونه میباشد وخداوندان این صنایع محروم . (بیهقی ص ۲۷۷) .
آثار وایادی و عواطف و عوارف ومکارم آل سامان بر هیچکس از صنایع وبندگان ظاهر تر نیست که بر پسر سیمجور . (ترجمهٔ یمینی ص۳۸) . از ابطال سوابق صنایع و هدم قواعد عوارف متحرز میشد . (ترجمهٔ یمینی ص۴۳۷) . وکان‌سنباد من‌اصحاب‌ابی مسلم وصنایعه . (ابن‌الطقطقی) .

صنایع ایران. آنچه در ایران ساخته میشود . مصنوعات ایران . آنچه بدست ایرانی و یا در کارخانهای ایران ساخته میشود .
هرچند کشور ایران را امروز در ردیف کشورهای‌صنعتی‌نمی‌شمارندوآنرا کشوری فلاحتی می‌دانند اما مفهوم آن این نیست که ایران از صنعتگران نامی و مصنوعات زیبا خالیست، بلکه‌این اصطلاح جغرافیائی اخیراً رواج یافته ومقصود از آن اینستکه ایران در شمار ممالکی نیست که مصنوعات آن رقم عمدهٔ صادرات کشور را تشکیل دهد . اما وضع فعلی ایران را نمیتوان مقیاس گذشتهٔ این کشور قرارداد ، زیرا بگواهی تاریخ و بشهادت خاور شناشان ، در دورانی که ممالك دیگرچندان از تمدن ابتدائی برخوردار نبودند صنعتگران ایرانی‌ذوق وابتکاری مخصوص‌داشته‌وبپای قافلهٔ تمدن توانسته اند مصنوعات خود را ترقی دهند تا آنجا که کشورهای جهان نمی‌توانستند خود را از صنایع ایران واز حسن‌سلیقه وقریحهٔ سرشارمردم این‌سرزمین بی‌نیاز بدانند .
پروفسورپوپ متخصص صنایع اسلامی که اثری‌مهم ومعروف بنام هنرهای ایران(۱) درشش‌مجلدضخیم بطبع رسانیده وازمصادر گرانبهای این موضوع بشمار میرود در سخنرانیی که در تهران ایراد کرده (۲) در بارهٔ صنایع ایران چنین میگوید : متجاوز از دوهزار سال است که دنیای متمدن قدیم و جدید با اقطار و بلاد و فرهنگ ایرانی را در زیبائی قسمت کرده است در بازه روم قدیم غنی‌ترین بزرگان آن مملکت مبالغ گزاف برای اشیاء کوچک از پارچه‌های دورهٔ ساسانی که حاوی اهمیت و عظمت و زینت آنها بود آنها را تحصیل میکردند خرج میکردند .
چین و ژاپون نیز مدتی بوسایل مختلف اقتباسات صنعتی از ایران میکردند . در میناکاری ، رنگ‌آمیزی، در کاشی‌سازی و پارچه‌بافی چین مدیون ایران است .
معماری ونقاشی و بدایع ادبی هند شمالی مستقیماً درتحت‌نظر صنعتگران ایران‌ایجاد گردید . درزمان سلجوقیان آسیای صغیر دارای صنعت قشنگ و بااهمیتی شد که تقریباً تمام آن کار معلمین و اهل حرفهٔ ایران بود .
تقریباً همهٔ صنایعی که منسوب بترك است اصلا ایرانی میباشد . علاوه براینها صنعت ایران بسواحل اروپا نیزرسید و در آنجا اسلوب وطرزهای جدیدی در صنایع نشان داده ظرافت و نظافت و جاذبیت خود را بصنایع موجودهٔ اروپا عاریت داد .
صنعت ایران بزرگترین‌سرمایهٔ این‌مملکت بوده زیرا نه‌فقط ثروت وحیثیت برای آن بوجود آورده بلکه در هر دوره و هرجا برای ایران دوستان ایجاد کرده و هیچ مملکت متمدنی امروز نیست که مجموعهٔ از صنایع ایران نداشته باشد . مجموعه‌ای که بصاحبان نظرنشان بدهد که ایران استحقاق ستایش ومحبت دارد. دررشتهٔ صنایع بدرجهٔ عالی رسیدن‌کار کوچکی نیست ...
بدیهی است که در یك کنفرانس نمیتوان صنایع ایران را تعریف و تشریح نمود . صنایعی که دوهزاروپانصد سال عمردارند و شامل سبك‌های عدیده‌بوده وانواع واقسام مواد و مصالح در آنها بکار رفته یك عمر برای بیان وشرح آن لازم است .
بقول‌همر «اگرمن حلقی ازبرنج وحجاب حاجزی از مس و یك عمر ابدی داشتم نمی‌توانستم مقامات آنرا بیان کنم» . در این جا شاید بتوانیم فقط کلیاتی راجع بصنایع ایران گفته سوءتفاهماتی که مزایای آنرا مخفی‌ساخته واحیاء آنرا بتأخیرانداخته است رفع کنیم .

ادوارصنعتی
اول دورهٔ بزرگ صنعتی ایران در تاریخ دورهٔ هخامنشی است که از سال ۵۳۶ تا ۳۳۰ قبل ازمیلاد مسیح ادامه داشته . در آنزمان در تحت حمایت پادشاهان بزرگ ازقبیل کورش وخشایارشا قصوری درتخت جمشید وشوش ساخته شده که عظمت آنها بقدری است که پس ازدوهزارسال باوجود ترقیاتی که در تمدن عالم حاصل شده هنوز ازمهارت وصنعتی که در آنجا بکار برده‌اند ما مدهوش هستیم . اینها صنایعی بودند شاهانه و کمتر پادشاهانی در قصوری بدین عظمت اقامت گزیده‌اند .
بعلاوه با وجود اینکه سلاطین ایران از ازروی فراست وعقل از سایرممالك کارگر می آوردند وهرنوع اطلاع وسرمشقی بود از منابع ممکنه جمع آوری میکردند قصور مذکور حقیقهٔ صنعت ایران و در تمام آن مبینات وممیزات قریحهٔ زیبای ایران بوضع قشنگی هویداست .
ستونهای تخت جمشید که بستونهای معابد مصرشباهت‌دارند بدرجات از آنها قشنگتر وظریف تر ومناسب تراند .
اغلب‌ستونهای‌مصری‌ضخیم‌وپیازی‌شکل‌اند، از روی نباتات تقلید شده‌اند و شبیه‌اند بشاخه‌های درختهای سست . سراین‌ستونها مانند گلهای بزرگ ساخته‌شده وبنابراین برای‌تحمل‌سقف‌های‌سنگین‌غیرمتناسب‌اند .
آن تناسب منطقی که موجب امتیاز معماری یونان بود ، آن معماری که درآن ستونها بطرزقشنگی مناسب‌اند با وزنی که ظاهراً باید تحمل کنند در بنای تخت جمشید بکار برده شده ، ستونهای باریك‌وقلمی آن‌محکم وظریف‌اند . در شوش سرستون ها که دارای یك جفت‌گاو نشسته می‌باشند برای تحمل وزن زیاد خیلی مناسب است ، در صورتیکه سرستونهای برگ گلی مصری سست وبی‌تناسب است. بعلاوه ایرانیان در فن معماری بهتر از آشوریها و مصری‌ها بودند . آنها مانند مصریها ستون را زیاد نزدیك‌هم نمیساختند بلکه‌بطریق باشکوهی آنها را ازهم جدابنا میکردند وباین‌ترتیب از بی سلیقگی و تخانت اغلب معماریهای مصری احتراز می جستند . این قصور بایستی ازحیث عظمت وشکوه نظیرنداشته باشند . سقف‌ها و سر تیر ها را از فلزات درخشان پوشانده بودند ستونها ودیوارها را باکاشی‌های طلائی ومینائی تزیین کرده بودند ـ کف تالار ها را از کاشی های خوشرنگ عالی فرش کرده بودند ـ طاق ها را بطرز ماهرانه‌ای باسدر و آبنوس و عاج که فوق‌العاده مزین بالوان درخشان وطلاکاربود ساخته بودند . پرده‌ها بدیوار ها آویخته و رویهمرفته تمام فضا پربود از جلال وعظمت .

(۱) A. Pope, A Survey of Persian Art.

(۲) این سخنرانی روز چهارشنبهٔ دوم اردیبهشت ۱۳۰۴ در منزل مرحوم جعفرقلی سردار اسعد بختیاری وزیر پست و تلگراف وقت درحضور اعلیحضرت فقید (رضاشاه) که درآنموقع ریاست وزرا را عهده دار بودند بزبان انگلیسی ایراد شده و آقای دکترعیسی‌صدیق آنرا بفارسی ترجمه کرده اند و ضمیمهٔ مجلهٔ تعلیم و تربیت (سال اول) چاپ شده و انتشار یافته است .

پس از استیلای مغول کارگران ایرانی به موصل مهاجرت کردند و شاید موجد عمدهٔ سبک موصل در کارهای روی برنج بودند. این کارها و آنهائیکه بعدها در مصر درست شد بهترین زینت کاری روی فلز است در دنیا. معماری هم تشعشع جدیدی بر شهرت صنعتی ایران افزود. غیر از مسجد سلطانیه که با عظمت ترین بنایی است که در خاك ایران دیده میشود خرابه‌های مسجد ورامین نشان میدهد که معماران ایرانی بهترین تناسب و ترکیب را از خطوط سادهٔ ساختمان اصلی وزینت کاری منفصل بعمل آورده و تزیین را فرع بربنا گرفته‌اند.

معماران ایرانی در آنوقت بآسیای غربی رفتند. ابتدا برای سلجوقیان و بعد برای عثمانی ها مسجد و مدرسه ساختند و در سمرقند و بخارا ابنیهٔ مختلفهٔ با شکوه که هنوز بینندگان را متحیر میسازد بنا نهادندو بالاخره درشام ومصر مهارت وتصور وتخیل خود را درساختمانهای آنجا بکار بردند.

***

در دورهٔ صفوی یك بار دیگر عصر تازهٔ درخشانی طلوع کرد. این مسئله صحت ندارد که صنایع بزرك ایران منحصر به ماقبل اسلام است. ایرانیان در هر دوره چیزیکه درنوع خود زیبا وکامل بوده بوجود آورده‌اند. درقرن شانزدهم میلادی صنایع ایران دارای مزایا و جلوهٔ تازهٔ بودند. قالیهائی درآن زمان بافته شده که تا آن زمان نظیر نداشت وتا بحال هم چیزیکه بتوان با آنها مقایسه کرد بافته نشده‌است. یونانی های قدیم که از جلال و شکوه البسهٔ ایرانی در تحیر بوده‌اند اگر لباس شاهزادگان ایرانی را در زمان شاه عباس میدیدند چه‌میگفتند؟ زربهائیکه از فلزات جامدطلا ونقره ساخته‌شده بودهم چون‌مواد مایع در حرکت و نرم بنظر میآمد و در روی آنها چنان نقشهای‌عالی و زیبااز روی سلیقه وتناسب طرح شده بود که نه فقط عالی وبا شکوه بنظر میآمد بلکه‌نجابت و جلال نیز از آنها هویدا بود.

جای بهت وحیرت است که مملکتی این‌ادوار صنعتی بزرگ را متوالیاً بوجود آورده و ملاك و مأخذی در سبك‌های متعددبدست دنیا داده باشد، وهنوز در نظردنیا کاملاً مکشوف نباشد. متأسفانه قسمت زیادی، از تاریخ صنایع ایران هنوز در زیر خاك مدفون است و برای کشف آن باید منتظر حفریات علمای آثار قدیمه شد. مع ذلك بعضی از مبادی عظمت صنایع ایران را میتوان مختصراً ذکر کرد. ابنیهٔ فوق‌العاده مزین در امکنهٔ مختلفه بوجود آمد و بهترین نمونه‌های آن در اصفهان است که باکاشی های معرق بسیار قشنگ زینت شده‌اند. ترکیب کاشی های‌معرق یکی ازاختراعات ایرانی ویکی از بهترین زینت هایی است که در ساختمان بکار برده شده و صنعت بسیار مشکل وظریفی است.

درتحت هدایت واستادی بهزاد و میراق؟ و سلطان محمد و رضای عباسی نقاشی رنگی و قلمی در رنگ آمیزی‌ودرتناسب بدرجهٔ کمال رسید. قشنگی خطوط ولطف درتجسم وتصور، روح‌وحیات موجب‌شده‌اند که یکی از معروفترین و قدیمترین صنایع بدرجات تازهٔ از اعتلا نایل آید.

(نقل از سخنرانی پوپ ترجمهٔ آقای‌دکتر صدیق. کتاب صنایع ایران‌ازص ٤ تا ١٢).

دکتر زکی محمد حسن در کتاب صنایع ایران پس‌از اسلام نویسد:

ایران محل تلاقی فنون وصنایع قدیم‌شرق نزدیك بوده وسبکهای فنی‌متنوعی درآن نشو و نما کرده است...

باستثنای فنون وصنایع یونان میتوان گفت دورهٔ هیچ فن و صنعتی مانند فنون‌وصنایع ایران امتداد نیافته... وهیچ فن و صنعت مهمی درعالم نیست‌جز اینکه فنون‌وصنایع ایرانی درآن مؤثر بوده است... آری تمام فنون وصنایع یونان ومصر قدیم‌وروم وبیزانس وچین و هند در بعض اشکال فنی و روشهای معماری و تزیینی و یا از حیث رموز فنی و ظریف کاری مدیون فنون و صنایع ایرانی است. تفوق فنی و عظمت ایران در میدان صنایع زادهٔ تفوق این ملت در میدانهای جنگ وسیاست ومدنیت و مواود فرمانفرمائی اوست. زیرا همه میدانیم که قرنها فقط دوملت ایران‌ویونان بر دنیای آنروز حکومت می کرد. جنگ های ایران وروم مانع توجه ملت ایران بفنون وصنایع زیبا نشده بلکه‌دراثرارتباط این دو ملت‌صنایع‌ایران در روم‌مؤثر گشت واز آنجا بنقاط دیگر رفت... حملهٔ‌اعراب بایران نیز تأثیری درمدنیت وفنون وصنایع ایران‌نداشت وموجب نابودی ویاضعف آن نگردید...

تطور و ترقی فنون و صنایع قدیم شرق نزدیك بوسیلهٔ ایرانیان بوده‌است، وپس‌از آن در فنون وصنایع اسلامی هم‌بلندترین و ارجمند ترین مقامات را حائز شده اند... (صنایع ایران بعداز اسلام ص۳-٦) اینك با استفاده از منابع تاریخی وباستان‌شناسی تاریخچه و فهرستی از صنایع ایران در ادوارتاریخ درج میگردد.

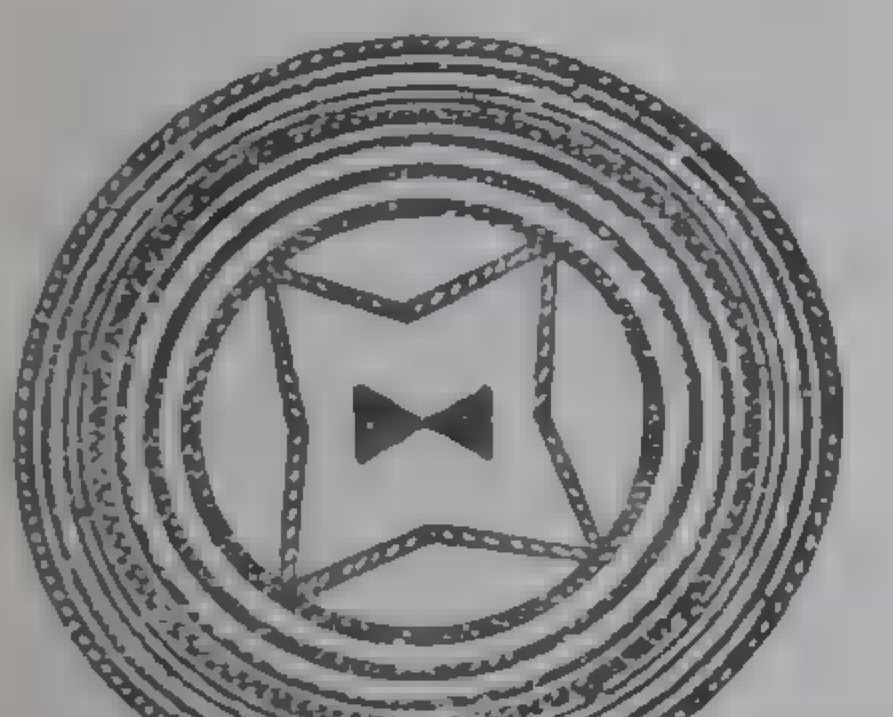
دورهٔ ماقبل تاریخ

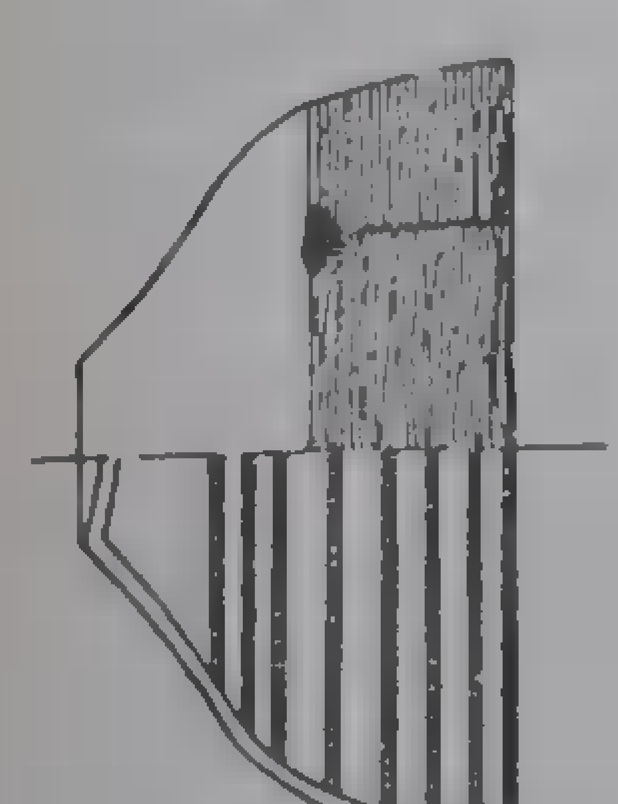
هزارهٔ پنجم قبل از میلاد:

از دوره‌ٔماقبل تاریخ (مقصود قبل‌ازتشکیل سلطنت ماد ها وهخامنشیانست) آثاری که باقی مانده، آنهاست که‌براثر حفاریهابدست آمده و تحقیقات باستان شناسی آنرااثبات کرده است. این آثار ابزارهای سنگی، ظروف سفالین، اشیاء استخوانی، اشیاء مسین وغیره است که نمودار ذوق وسلیقهٔ مردم این سرزمین میباشد.

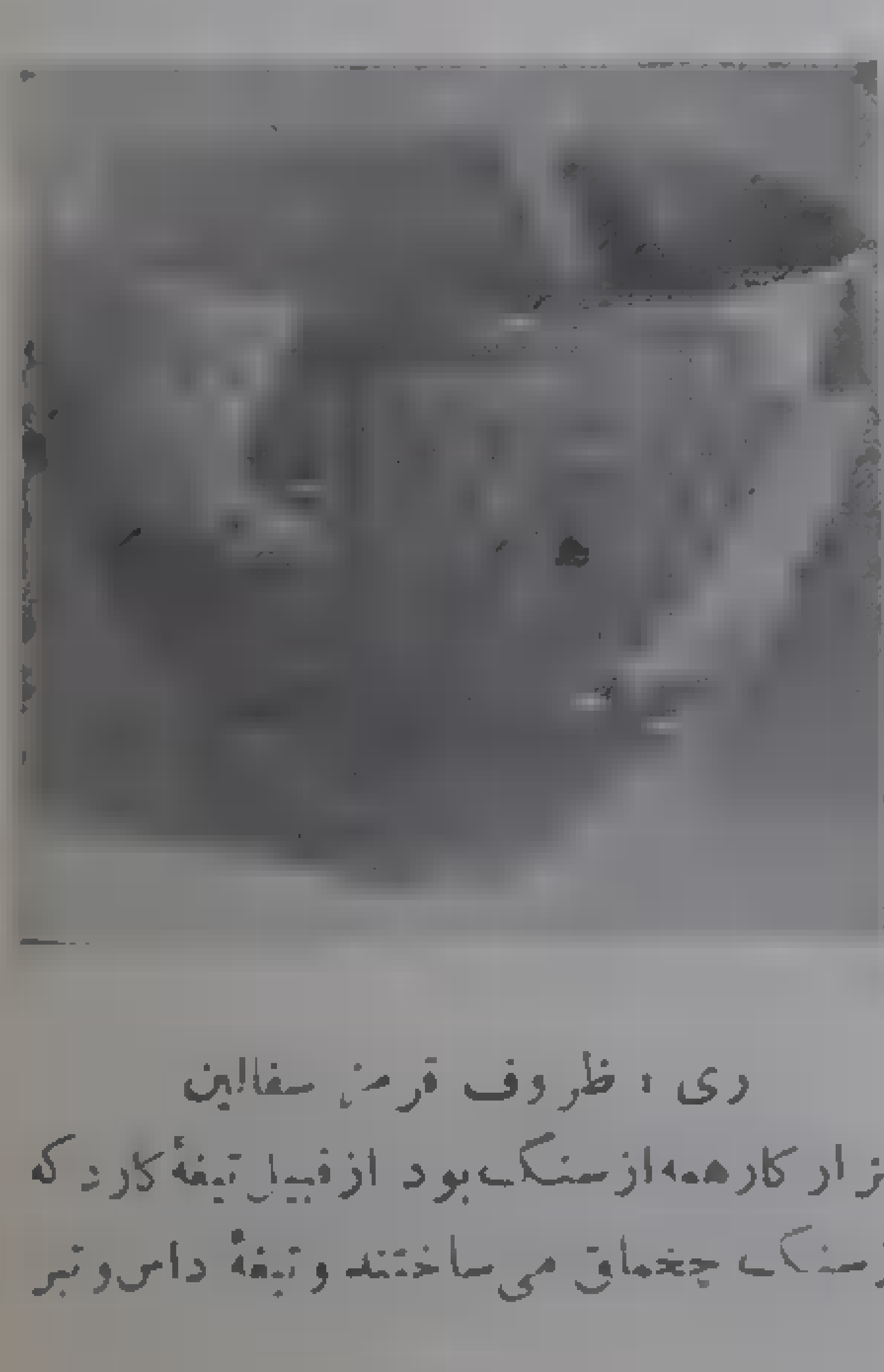
درهزارهٔ پنجم‌قبل‌ازمیلاد مردم فلات‌ایران به فلز آشنائی نداشتندو اسلحه و ابزارهائی که ازاین دوره باقی‌مانده‌است سنگی‌است. رجوع شود به (صنایع وتمدن مردم فلات ایران نگارش دکتر بهنام ص۹).

ازاین دوره ظرفهای سفالین و سیاه ودود زده درغارها یافت شده که بادست وبدون چرخ‌می‌ساخته‌اند. یك نوع ظرف‌قرمزی هم پیدا شده است که در کوره‌های بسیار ابتدائی می‌پخته‌اند. دراین دوره نخستین پیشرفت درفن کوزه گری رخ داده است‌و آن عبارت است ازپیدایش ظروف‌منقوش. تعداد قابل ملاحظهٔ حلقه های دوك که از





ظروف سفالین منقوش از طراز اول گل‌رس پخته‌اند ویا از سنگ ساخته شده نشانهٔ آنست که انسان قدیم مبادی صنعت نساجی را می‌شناخته‌است.



ری؛ ظروف قرمز سفالین

ابزار کارهمه‌ازسنگ بود ازقبیل تیغهٔ کاردکه ازسنگ چخماق می‌ساختند وتیغهٔ داس‌وتبر

صیقلی شده و نیز آلت تراش (ایران گیرشمن، ترجمهٔ م. معین ص ۱۲). در اواخر این عهد است که نخستین اشیاء کوچک مسین که چکش کاری میشود ظهور نمود. کنده کاری روی استخوان نیز معمول گردید.

زیباترین قطعهٔ که تاکنون کشف شده بدون شک دستهٔ چاقوئی است که انسان این عهد را نشان میدهد در حالی که شبکلاهی

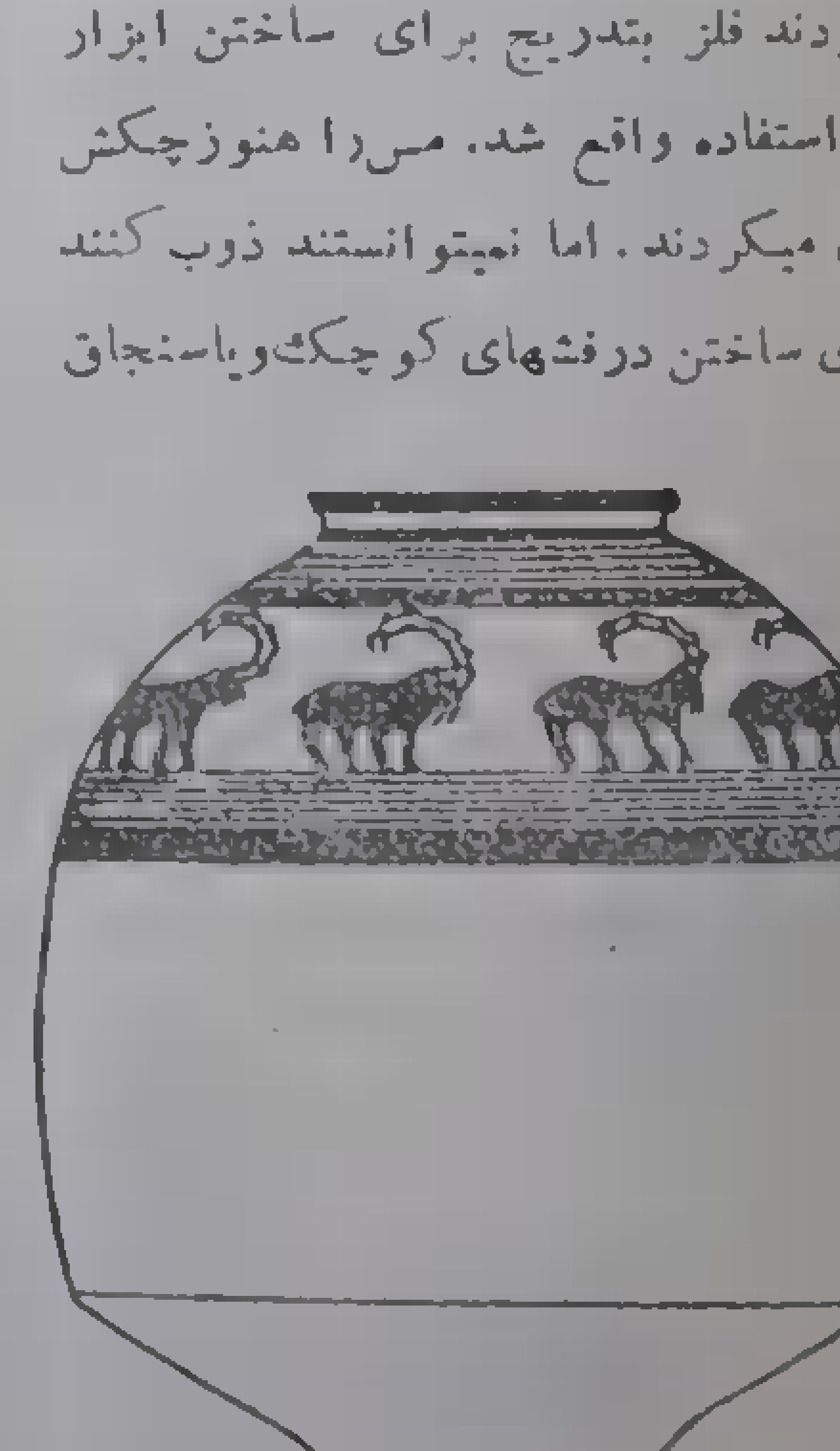


سیلک: دسته استخوانی حکاکی شده برای سنگ چخماق

برسر نهاده ولنگی با کمر بدور کمر بسته است (ایضاً ص ۱۲).

هزارهٔ چهارم قبل از میلاد:

در این دوره صنعت کوزه گری ترقی کرد وظروف تزیینات تازهٔ بخود گرفت و کوزه گران تصاویری بروی مصنوعات خود نقش میکردند فلز بتدریج برای ساختن ابزار مورد استفاده واقع شد. مس را هنوز چکش کاری میکردند. اما نمیتوانستند ذوب کنند و برای ساختن درفشهای کوچک و یا سنجاق



سیلک، خمره، از طراز سوم

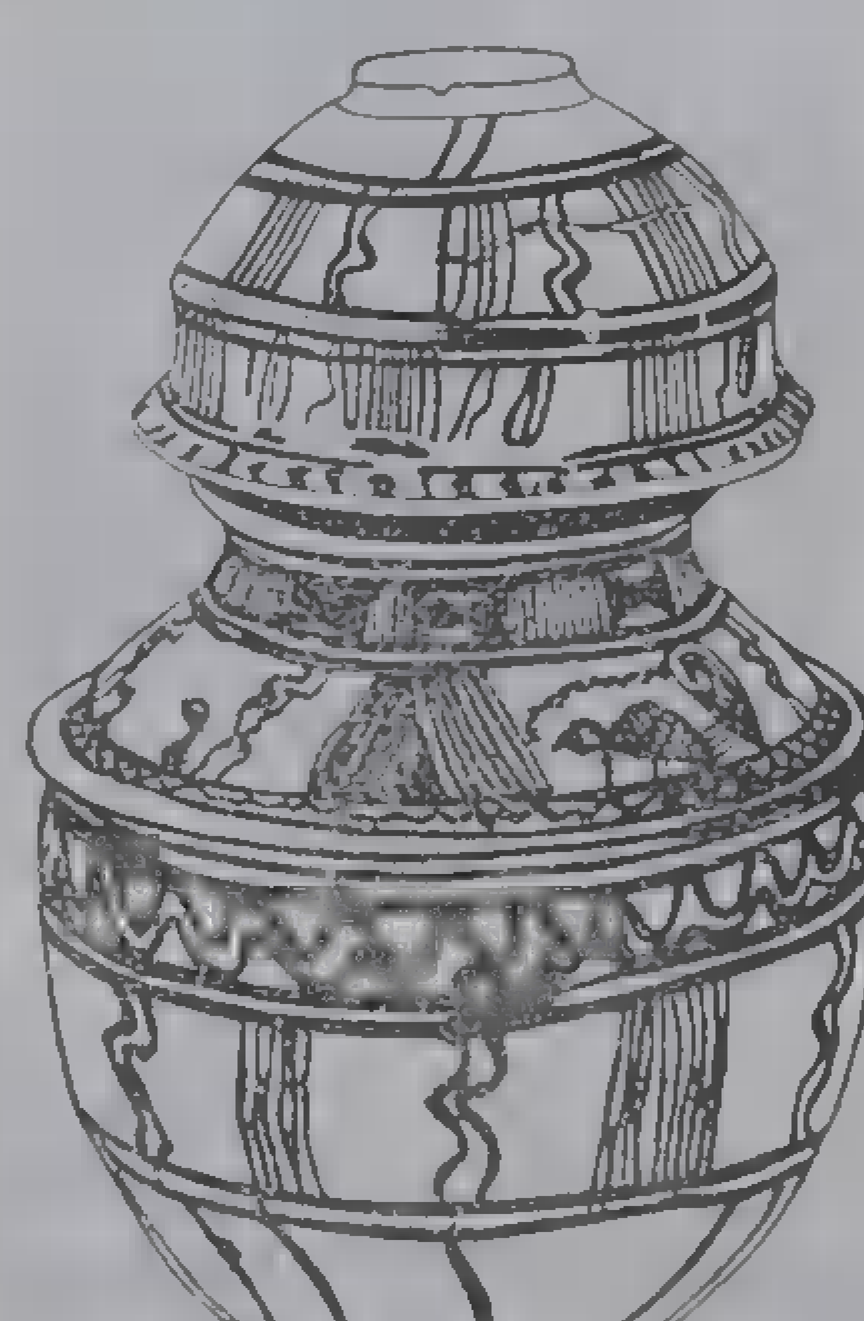


شوش، جام، از سبک اول

بکار میبردند (ایضاً ص ۱۵-۱۶).

هزارهٔ سوم قبل از میلاد:

در هزارهٔ سوم قبل از میلاد ظروف سفالین تازه‌ای ساخته میشد و بطریهای کوچک مرمری نیز ساخته شده است که محتملاً به منظور ریختن عطریات تهیه میشده است. دوریهای کوچک سنگی که بادقت تراشیده میشد، لوازم آرایش مانند آینه‌های مسین که تقریباً بشکل صفحه‌ای محدب بود، گوشوارهای طلا با لاجورد، دستبند های سیمین و گردن بندهای طویل با مهره‌های طلا، نقره، لاجورد، عقیق و سنگ سفید



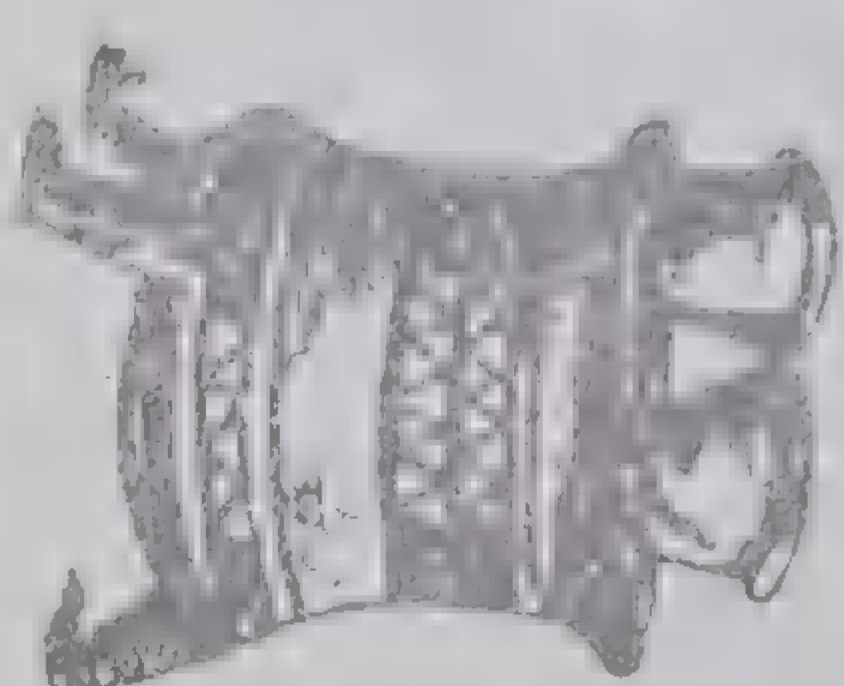
شوش، ظرف سفالین، از سبک دوم

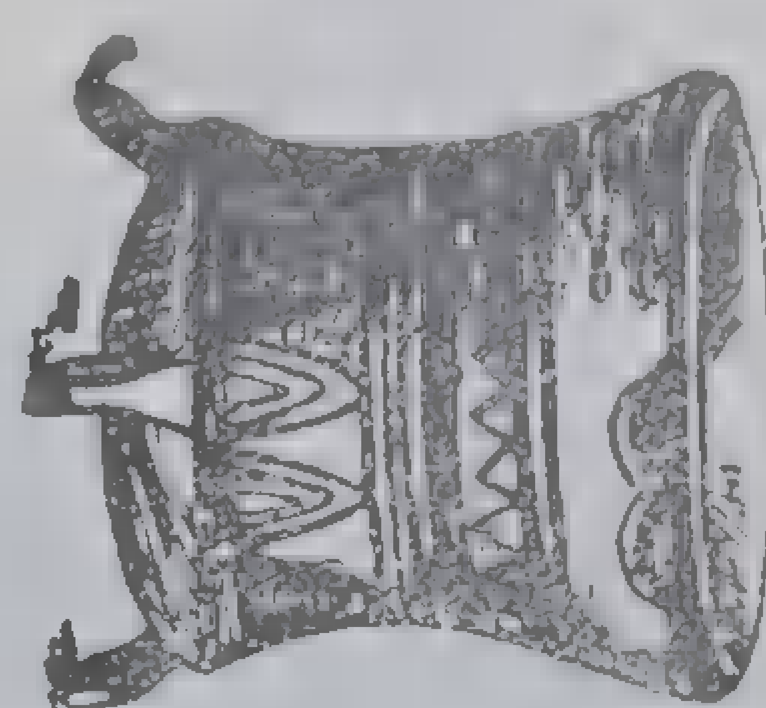
نیز متعلق باین دوره است.

(ایضاً ص ۲۷ - ۴۲).

هزارهٔ دوم قبل از میلاد:

در این عصر یک نوع بشقاب بزرگ گلی باشکل مخصوص ساخته شده که با مصنوعات ادوار قبل همانند نیست. یک نوع ظروف





گیان: ظروف سه پایه، از سطح سوم



گیان ظروف گلی از سطح دوم

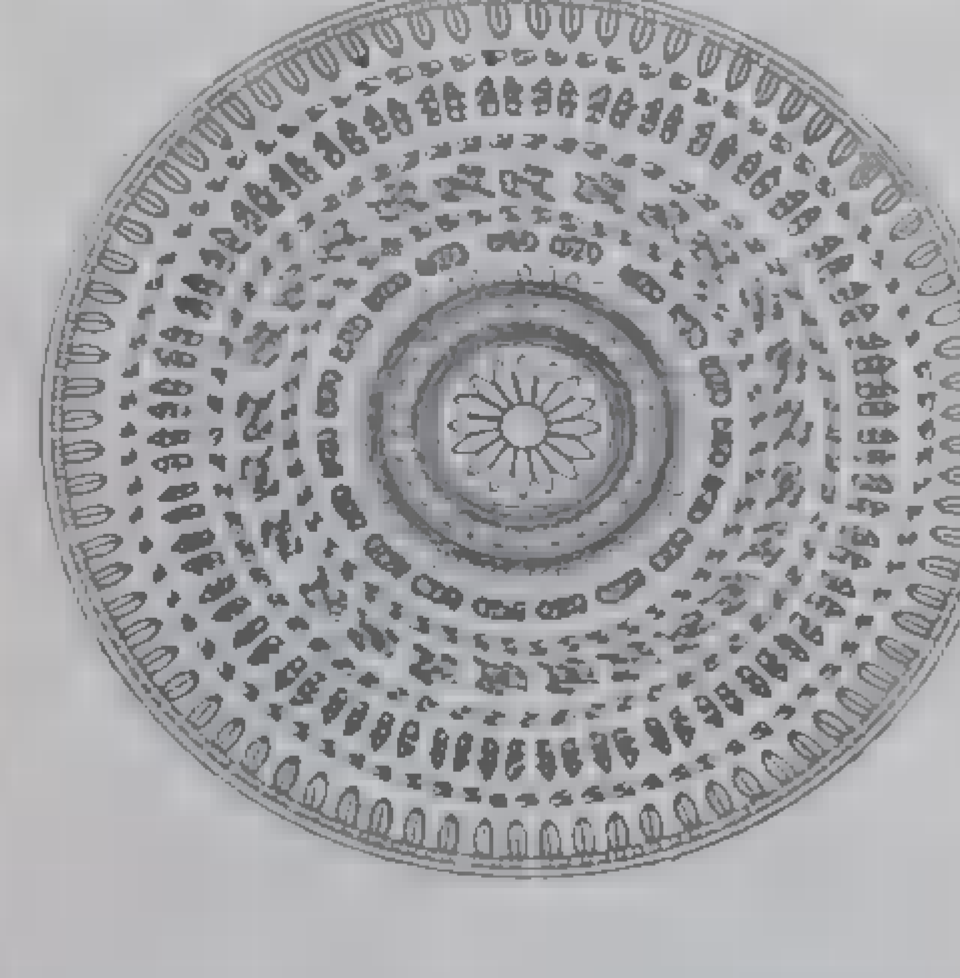


گیان، ظرف سفالین از طراز چهارم

مفرغ که در ایران در حدود هزارهٔ دوم قبل از میلاد یافت شده بود، موجب تکمیل اشیاء فلزی گردید.

بعدها این سرچشمهٔ ثروت، ایران را به‌عنوان یکی از مهمترین تهیه کنندگان مس، قلع، سرب، چوب و سنگ لایق دخول در جرگهٔ ملل کرد. سابقاً همسایگان غربی تنها مشتری وی بودند، اما دراین‌زمان هند نیز داخل دایرهٔ مشتریان وی گردید. بدین ترتیب روابط تجاری ایران رو بتزاید گذاشت. (ایضاً ص ٥٥).

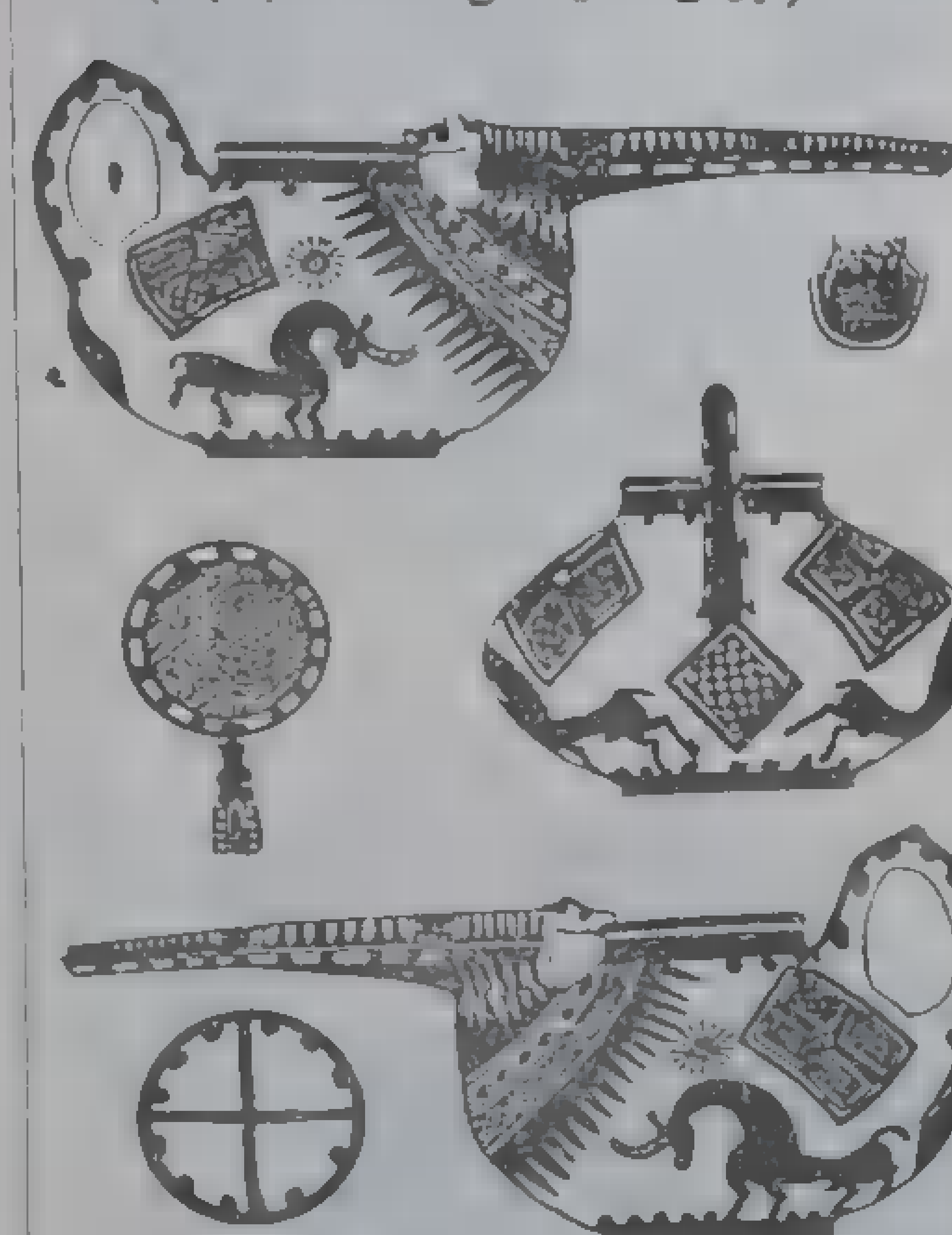
درگورستانی از سیالک کاشان سلاحهای جنگی وساز و برگهای مفرغی و آهنی، دیگهای بزرگ مفرغی یا آهنی وظروف برنگهای مختلف یافت شده است.



گنجینه سقز: دوری سیمین

دورهٔ مادها:

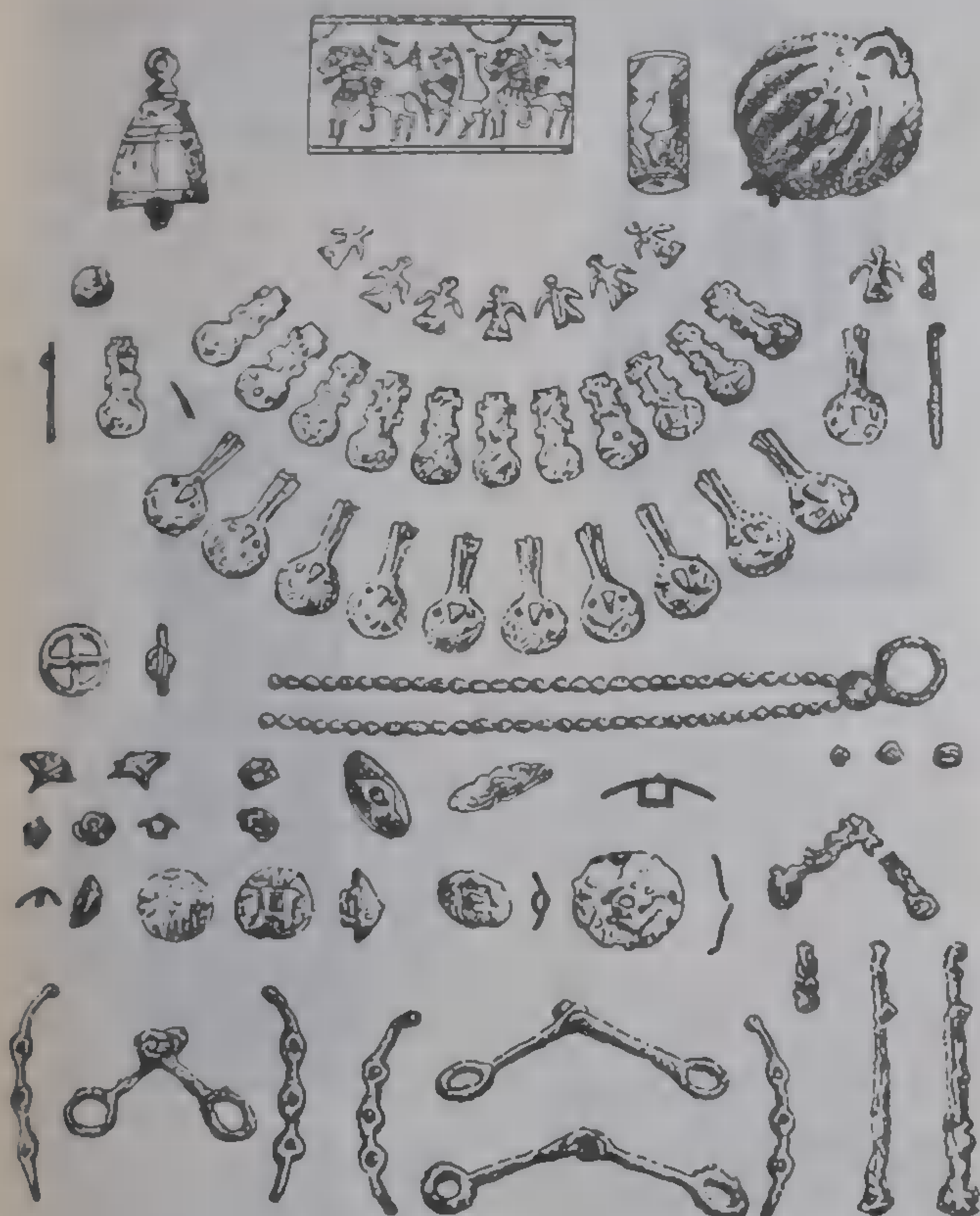
ازدورهٔ مادها چند اثرهنری باقی‌مانده‌است مانند شیرسنگی همدان. کشفیات قبرستان واشیائی که از گنجینهٔ سقز بدست آمده است (ایران. گیرشمن ص ۸٦ به بعد).



سیلك: ظروف گلی منقوش

عهد هخامنشی:

ازدورهٔ هخامنشی اطلاعات بیشتری دربارهٔ صنایع وهنرمردم این‌سرزمین داریم، زیرا تشکیل یك چنان شاهنشاهی بزرگ در صنایع نیزانقلابی بوجود آورد وسطح آن را بسیار بالا برد. سیل طلا بخزانهٔ پادشاه ایران سرازیرشد، وقدرت سلطنتی موجب گردید که هنرمندان از هرسو در پایتخت پادشاه گرد آیند و هنرو صنعت خویش را دراین سرزمین نشان دهند. کاخی که برای داریوش در شوش ساخته شد نمونه ای از مجموع هنروذوق صنعتگران آن‌عهداست در خرابه‌های کاخ متنی یافت شده‌است که چون نموداری از مجموع فعالیت های صنعتی‌است در اینجا نقل میشود.



سیلك: مهر استوانهٔ سنگی و اجزای ساز و برگ مفرغی و آهنی

«این کاخی‌است که من‌درشوش بنا کردهام. تزیینات آن‌ازراه دور آورده شده. چندان خاك کنده شد که من به‌بستر آن رسیده‌ام. پس از آنکه زمین حفرشد، آنرا باریگ درشت در بعض جا ها تا ٤٠ ارش و در برخی تا ۲۰ ارش باریگ درشت انباشته‌اند. کاخ برروی این ریگها بناشده. حفرزمین وانباشتن محل آن با ریگ درشت وقالب‌گیری آجر، کاربابلیان بود، که آنرا انجام دادند. چوب سدررااز کوه موسوم به‌جبل لبنان آورده‌اند؛ قوم آشور آنرا تا بابل (آورده‌اند) وازبابل تاشوش کاریان وایونیان آنرا حمل کردند. چوب‌میش‌مکن از گندارہ وکرمان حمل شد. طلایی که دراینجابه‌کار رفته ازساردس وبلخ آورده شده. سنگ لاجورد وعقیق راکه دراینجا استعمال شده ازخوارزم آورده‌اند. نقره ومس که‌دراینجا بکاربرده‌اند، ازمصر آورده‌شده. تزییناتی که دیوارها را مزین داشته‌اند، از ایونیه آورده شده. عاجی که به‌کاررفته ازحبشه، هند ورخج حمل شده.

ستون‌های سنگی که اینجا کار گذاشته شده ازشهری بنام ابیردوش در عیلام، آورده شده.

هنرمندانی که سنگ را حجاری کرده‌اند، ایونیان و ساردسیان بودند. زرگرانی که طلا راکار کرده‌اند، مادی ومصری بودند. کسانی که ترصیع کرده‌اند ازمردم ساردس ومصریان بودند.

آنان که آجر های مینایی (بانصاویر) ساخته‌اند، بابلی بودند. مردانی که دیوارها را تزیین‌نموده‌اند، مادی ومصری‌بودند. اینجا؛ درشوش، دستورساختن ساختمانی باشکوه داده شد؛ و آن بطرزی عالی تحقق یافت.

اهور مزدا مرا حمایت کناد، وهمچنین‌پدرم ویشتاسب و مملکت مرا».

گذشته از نمونه‌های بالا این مصنوعات در شاهنشاهی هخامنشی وجود داشته‌است. در همدان‌وگروس قالی، درهند عطریات، در

آسور : آلات و ابزار فلزی ، اسلحه ، منسوجات ، منبت کاری ، ملیله دوزی .
در کلده : قالی ، کاشیهای قیمتی ، اشیاء زرگری ، منسوجات ، قیر .
درلیدیه : ظروف طلا ، مجسمه‌های فلزی .
دریونیه : آلات وادوات آهنگری .
در کیلیکیه : نقره ، عطریات .
درفنیقیه : رنگ ارغوان ، شیشه ، بلور .
درمصر : منسوجات کتانی ، شیشه ، آلات بلور معدنی ، کاغذ حصیری .
درحبشه : عاج ، چوبهای قیمتی، طلا ، بلور معدنی . (ایران باستان ص ۱۵۱۱-۱۵۱۲ چاپ اول) .
پارسها ومادها به‌تجملات و تزیینات علاقمند بودند، مکرردرنوشته‌های قدیم ازطوق و یاره ، میزنقره یا طلا و پارچه های فاخر ، قالیهای گرانبهاومجسمه‌های فلزی وکاشی‌ها ولوحه‌های سیمین وزرین سخن بمیان آمده است. (ایران باستان ص۱۵۱۲ چاپ‌اول).

دورهٔ اشکانیان .

درعهد اشکانیان بر اثر تجارتی که ایران با رومیان داشت مصنوعاتی‌ازایران به روم می‌رفت که‌کالاهای ذیل از آن قبیل است : پارچه‌های گوناگون ، ادویه ، قالیچه و پارچه های ابریشمی که مورد پسند خانم - های متشخص رومی بود .
پلین نویسد : قالیچه‌های ایران ازرنگهای مختلف بقیمت‌های گزاف فروخته می‌شد و زینت قصوررومی بود .
(ازایران باستان ص ۲۶۹۷-۲۷۰۰) .
کریستی‌ویلسن نویسد : صنایع اشکانی ترکیبی بود ازاصول صنعتی یونان ورسوم وعادات قدیم ایران ولی در معماری عهد اشکانی عناصری پدید شد که بعدها متداول وبومی گشت. عشق وعلاقهٔ ایرانیان‌بزیبائی و صنعت بقدری قوی بوده است که همیشه فاتحان را مغلوب ومنکوب کرده و آنان را تحت تأثیرخود درآورده است .
(تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج کریستی‌ویلسن ترجمهٔ فریارص۸۳-۱۰۱)
و نیز همین مؤلف نویسد :
صنعت سفال سازی در دورهٔ پارتها بمرور بانحطاط رفت . ظروف سفالین این دوره غالباً ساده وبی آرایش است . برای‌ساختن ظروف زیبا فلز بکار می‌بردند و ظروف سفالین فقط برای رفع احتیاج معمولی بود . صنعت لعاب دادن سفال از مختصات این دوره است . خمره‌های بزرگ و زیبا جهت انبار کردن آذوقه وغیره نیز ساخته میشد و تابوت‌های لعاب داده مربوط باین دوره هم یافت گردیده است .



مجسمهٔ مفرغی از عهد اشکانی



مجسمهٔ مفرغی از عهد اشکانی

قمقمه ها و چراغ ها و ظروف آبخوری و ظرف های دیگرنیز در کشفیات اخیرمتعلق باین‌دوره پیداشده‌است . ابنیه و آثارمتعلق باین عهد نشان میدهد که صنعت معماری ایران برخلاف اینکه خصوصیات ملی خویش را حفظ کرده است ازسبک معماری یونان نیز اثر گرفته . در صنعت گچبری دورهٔ اشکانی مهارت و زیبائی بسیاری بکار رفته است . از جملهٔ مصنوعات این عهد منسوجات ابریشمی ، مرصع کاری ، قلاب دوزی ، زینت آلات طلا ، ظروف وافسار طلا ، زره واسلحهٔ فولادی ، شمشیر ونیزه ... وغیره است .

دورهٔ ساسانی :

کریستن سن در بارهٔ صنایع دورهٔ ساسانی نویسد : محصولات عمدهٔ این کشور طلا و نقره ومس وبلور کوهی و مروارید نادر - الوجود و مواد گرانبهای دیگر است . صنعتگران این ملك پارچه های ابریشمی و پشمی وقالی و چیزهای دیگر



نمونهٔ پارچهٔ ابریشمی زمان ساسانیان

می‌بافتند . مسلماً صنعت پارچه‌بافی یکی از صنایع مهمهٔ ایران بوده است . اسیرانی را که شاپوردوم در شهر « آمد » دستگیر کرده بود بین شوش وشوشتر و سایربلاد اهواز جای‌داد، واین مردم انواع جدید ابریشم - بافی وزری‌بافی را در آنجا رواج دادند .
ازچیزهائی که چین از ایران می‌خرید یکی وسمهٔ معروف ایرانی بود که قیمت گزاف می‌دادند وملکهٔ چین هرسال مقداری برای مصرف شخصی خود می‌خرید .
قالی‌های بابلی نیز طالب بسیار داشت . احجارقیمتی طبیعی ومصنوعی شام ومرجان و مروارید بحراحمر ومنسوجات شام ومصر و مواد مخدرهٔ آسیا از جانب ایران بچین می‌رفت (ایراندرزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۱۴۷ - ۱۵۰) .

ازاستیلای عرب تا اول سلاجقه :

باغلبهٔ‌اعراب برایران‌دورهٔ جدیدی‌درتاریخ صنعت این کشور آغاز میشود . عربها از صنعت معماری و صنایع دستی اطلاعی نداشتند تا بر این کشور تحمیل کنند ، بالعکس صنعت وتمدن‌ایران تدریجاًبر آنها



گلدان و سبو ولامپا - دورهٔ پارتها

غلبه یافت . آنچه در تاریخ ها (صنعت عصر اسلام) نامیده میشود مقصود صنایع ایرانست . سفال سازی دراین دوره مانند عصرهای گذشته رواج داشت. ظرف هارا لعاب آبی از دبك بسبز میدادند . رنگ آمیزی لاجورد برروی زمینهٔ خاکستری یا کرم نیز دراین عصر معمول بود .

سینی‌های بزرگ مفرغ مربوط بدوره‌های اول اسلام ، مجسمه‌های مفرغی ، آینه ها ، آفتابه های مفرغی ، چراغهای برنجی از صنایع این عصر در حفریات بدست آمده. سبك معماری تغییراتی یافت و کتیبه‌هابخط کوفی معمول گردید . مساجد و مدارسی که دراین عصر ساخته شده و خرابه‌های آن موجود است ، نبوغ ایرانی را در تکمیل این سبك معماری نشان‌می‌دهد . برای‌نمونه مسجد جامع شیراز در قرن سوم ، مسجد نائین ومسجد نیریز ذکرمیشود .

(ازتاریخ صنایع ایران‌ص۱۲۶-۱۴۱).

عصر سلجوقی :

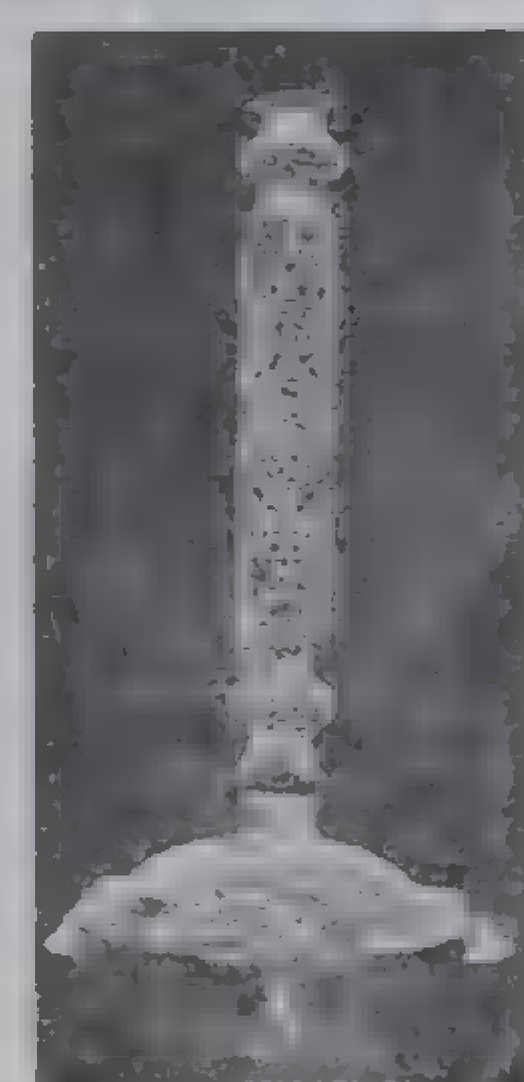
در دورهٔ سلجوقیان نمونه هائی ا مهمترین شاهکار های صنعتی ومعماری ایران بوجود آمده‌است ، زیرا سلجوقیان چون اطلاعی ازعلم وصنعت نداشتند دخالتی هم در این باب نمی کردند وبالنتیجه دنبالهٔ تمدن عهد غزنوی‌وسامانی ادامه‌یافت. بعلاوه‌سلجوقیان مشوق صنعتگران‌وهنرمندان بودندو کشور گشائی این خاندان سبك معماری ایران‌را تا سواحل مدیترانه وشمال افریقا کشانید .

صنعت سفال سازی ترقی عجیبی کرد و سفال این عهدازحیث رنگ وشکل‌وترسیم و ظرافت ممتاز است‌وتا دورهٔ مغول‌همچنان ادامه داشته در این عصر کاشان مرکزمهم صنعت سفال سازی بوده است واز مراکز عمدهٔ دیگر بایدری وسپس‌شهرهای ساوه، نیشابور ، شوش و تبریز را بشمار آورد .

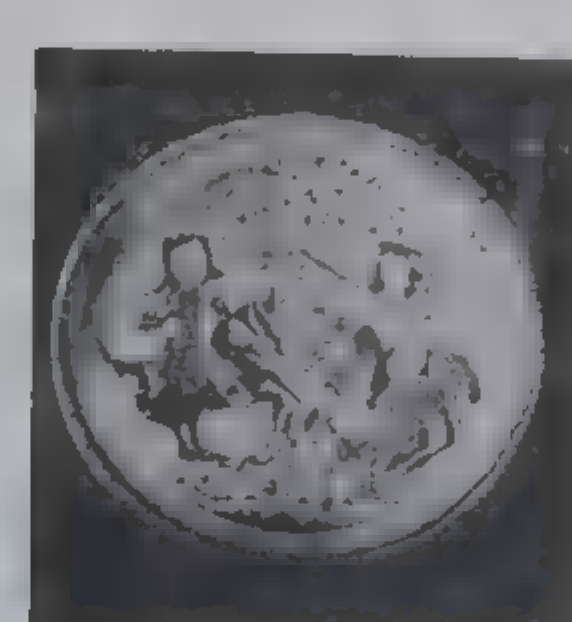


عودسوز مفرغی از عصر سلجوقیان

صنعت فلز کاری و ترصیع و مخصوصاً نقره کوبی از تصاویر و کتیبه ها در این عصر ترقی شایانی داشته . کار های مفرغی نیز مانند شمعدانهای کوتاه وسنگین باتصویر ها که بر آن نقل شده ، شمعدانهای بلند و استوانه‌ای شکل ، عود سوزها ، جعبه و صندوق مفرغی ، همچنین نقره‌کاری هامانند گلاب پاش ، کمربند، زین ، یراق ،قاشق، فنجان ، بطری ، سینی ، آفتابه دراین‌عصر ساخته شده . میناتورسازی نیزترقی کرده و نمونه‌هائی ازآن موجود است.



شمع دان مفرغی مشبك از عصر سلجوقیان



ظرف مینائی رنگی ازعصر سلجوقیان

صنعت بافندگی که پیوسته درایران مقام ارجمندی داشته درعصر سلجوقیان رونق داشت . نمونه‌های اندکی که ازپارچه‌های این دوره در دست است ، نقشهاوطرحهای متعدد را نشان میدهد . بافتن پارچهٔ دولا، انواع پارچه‌های ابریشمی‌منقش بارنگهای مختلف ، معمول بوده . صنعت قالی‌بافی نیز دراین عصر رواج داشته است .

دورهٔ مغول :

باهمهٔ خرابی‌ها و لطمه ها که در دورهٔ حملهٔ مغول بایران وارد آمد، فعالیت صنعتی‌این کشور تعطیل نشد ، بلکه در پارهٔ قسمتها تکامل یافت. سبکهای جدیدی‌درصنعت‌سفال سازی پدید آمد . کاشی سازی و نقاشی و میناتورسازی ترقی کرد. کاشیهای برجسته ومنقش به تصویرهای‌زیبا دراین دوره‌پدید آمد، وقالی‌وقالیچه بافی‌عهد تیموری‌اهمیتی



کاشی رنگی برقی از اوایل قرن هفتم هجری

بسزا دارد . صنعت فلز کاری در عهدمغول چندان‌اهمیت نداشت. هنرمعماری هم پس‌از اندکی توقف‌دنبالهٔ‌دورهٔ پیش‌را گرفت نمونهٔ هنرمعماری این عصرمقبره ها ومسجدهاست که در آن دوره ساخته شده

(تاریخ صنایع ایران ص ۱۷۲-۱۸۳)



کاشی با کتیبهٔ برجسته سورهٔ و نقوش مسی اوائل قرن هشتم هجری



کوزهٔ مسی رنگ جلادار

عهد تیموری :

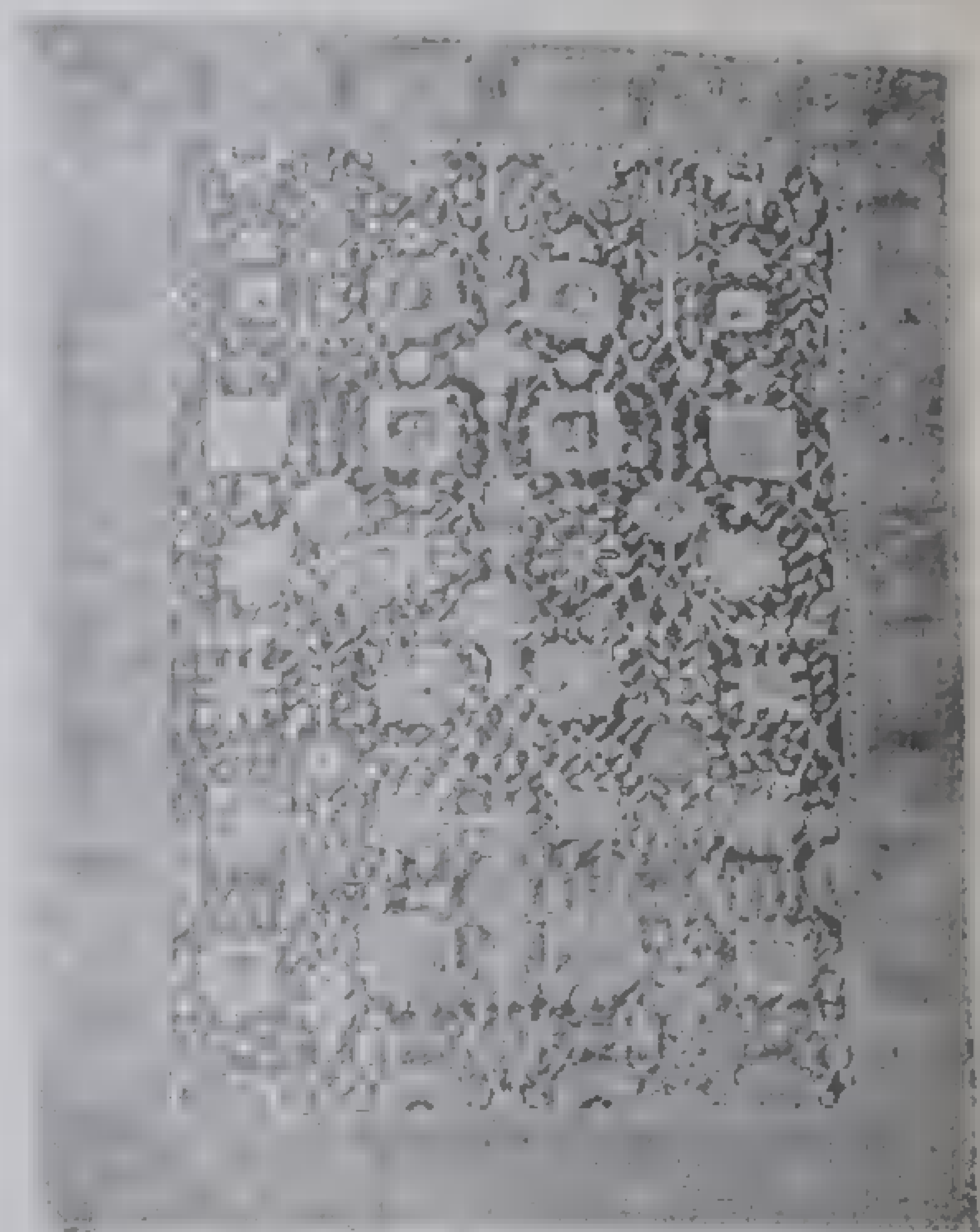
هنرنقاشی :

امیرتیمور نقاشان وصنعتگران را ازنواحی مختلف فراهم آورد و ایشان با آنکه از نواحی مختلف‌آمده بودند ، سبکی بوجود آوردند که کاملاً ایرانی بود .

معماری :

ازبناهای این عصر که معرف سبك معماری و صنعت کاشی سازی این دوره است مسجد گوهرشاد ومسجد کبود تبریز را باید نام برد .

(تاریخ صنایع ایران ص ۱۸۳ - ۱۸۴).



قالی نقش اصفهان ازاواخر عصر صفویه

عصرصفوی : صنعت قالی بافی :
در دورهٔ صفویه صنعت قالی بافی ترقی بسیاری کرد. نمونهٔ مشهورقالی این عصر قالی مسجد اردبیل است که فعلاً در موزهٔ ویکتوریا وآلبرت لندن است .

هنرنقاشی :
هنگامی که شاه اسماعیل هرات را تسخیر کرد بهزادنقاش هنوز در دربارهرات بود. شاه اسماعیل بهزاد وجمعی دیگر ازنقاشان را باخود به تبریز برد. گفته‌اندشاه‌اسماعیل بهزاد را بدان اندازه دوست میداشت که اورا بانصف کشور خویش معاوضه نمیکرد. در دورهٔ شاه طهماسب مینیاتورسازی بمنتهی درجهٔ ترقی رسید. درعصرصفویه نقاشان و مینیاتور سازان معروفی پدید گشتند. شاه عباس خود حامی و مشوق نقاشی ونقاشان بود واز هنرنقاشی هم بهره داشت .



پارچه‌زری ابریشمی ازمقبرهٔ شیخ‌صفی در اردبیل

بافندگی :
[illegible]

سفال سازی :
ظروف [illegible] دورهٔ صفویه [illegible] دوره‌های گذشته را نداشت . مقداری ظروف سفالین از چین به ایران می‌آمد و سفال سازان ایرانی از آنها تقلید میکردند .

فلز کاری :
طلا و نقره کاری و [illegible] سازی در دورهٔ صفویه رونق فراوانی داشت . مصنوعات آهنی وفولادی را نیز گاهی طلا کوب و نقره کوب میکردند . اسلحه سازی وزره سازی نیز متداول بودودر این‌قسمت‌مهارت فراوانی نشان‌میدادند.(تاریخ صنایع ایران ص ۱۸۸-۲۰۱) .

معماری :
اغلب بنا های با عظمت و زیبا که امروزه نمونهٔ روح صنعتی ایران بشمار میرود از زمان صفویه است که دورهٔ آنها نسبةً ممتد

[illegible]

در اشکال [illegible] ادوار [illegible] عهد صفوی موجود داشت . سبك معماری این بناها نیز مشابه و کاشی کاری های مساجد و مدارس اصفهان طوری است که از حیث رنگ آمیزی وزیبائی نقش های مختلف جالب توجه عموم گردیده است .
عظمت پل اللّهوردی خان و پل خواجو در اصفهان که برروی زاینده رود ساخته شد. است آنچنانست که در این‌مدت‌هنوز شکستی بدانها راه نیافته (۱) .
(جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۷۴).

عصرقاجاریه :
دورهٔ قاجاریه را باید عصر انحطاط صنایع ایران دانست ، زیرا پادشاهان این سلسله چنانکه‌بایدعلم وصنعت‌را تشویق‌نمیکردند ودر بعضی موارد پادشاهان وحکام این‌خاندان دست به‌نابودی آثار صنعتی گذشته میزدند.
با اینوصف کشور پهناوری مانند ایران که سابقهٔ ممتدی درعلم و صنعت داشت ممکن نبود ازجریان طبیعی دنیای مترقی بر کنار بماند وبحکم اجبار موجباتی پدید آمد که در ایران نیز زمینهٔ یك انقلاب صنعتی پدید گشت . این عوامل بطور خلاصه عبارتست از :
۱ - توجهٔ مخصوص بعضی ازوزراء وشاهزادگان دورهٔ قاجار باقتباس ازتمدن جدید مغرب زمین .
۲ - مسافرت بعضی ازرجال روشن فکر بخارج وآشنا شدن آنان بدنیای تازه .
۳ - اعزام محصلین بخارج بمنظورتحصیل‌رشتهٔ‌معماری، نقاشی ، راه‌سازی ، اسلحه‌سازی و غیره . نتیجهٔ این اقدامات تأسیس کارخانهای باروت‌ریزی، فشنگ‌سازی،



کاشی کاری طاقها و سقف مسجد شاه اصفهان



کاشی کاری زیر گنبد مسجد شیخ لطف‌الله در اصفهان

(۱) رجوع به پل اللّهوردی خان و پل بابارکن‌الدین در همین لغت‌نامه شود .

توپ‌ریزی،ماهوت‌بافی ، چاپخانه و کارخانه‌های کوچك دیگر گردید . صنعت قالی‌بافی نیز کم و بیش اهمیتی داشت ولی چون دقت ومراقبت کامل دراین باره بعمل نمی‌آمد کم کم بازارخود را ازدست داد .

عصر پهلوی :

دردوران شانزده سالهٔ پادشاهی اعلیحضرت رضا شاه فقید ، درصنایع ایران نیزانقلاب بزرگ و ریشه‌داری بوجود آمد چنانکه این‌انقلاب درتمام شئون کشوربدید گردید. در این دوره کارخانهای ریسندگی ، بافندگی ، قند ، گلیسرین‌سازی ، سیمان ، بلورسازی ، مواد شیمیائی لابراتوارهای داروسازی ، کارخانهای کبریت سازی ، ذوب مس وغیره بوجود آمد .

براثرمراقبت و نظارت دولت صنعت قالی‌بافی که رو بانحطاط می‌رفت دوباره سر و صورتی بخود گرفت و بازاری در خارج بدست آورد . صنایع ظریف و دستی اصفهان و کاشان نیز تکمیل گردید چنانکه مشتریان خارجی بدانها رغبت کردند .

متأسفانه حادثهٔ سوم شهریور پیش‌آمد و فعالیت های صنعتی هم مانند همهٔ اقدامات اصلاحی دیگرمتوقف ماند ، ومدتی وضع بهمان منوال ادامه داشت .

پس از تأسیس سازمان برنامه و وزارت صنایع و معادن مجدداً اقدامات قبل تعقیب گردید. از آماری که وزارت صنایع و معادن ایران از فعالیت‌های صنعتی در سال ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ انتشار داده است بهبود وضع صنعتی ایران مشهود است و اینك مختصری از آمارسال ۱۳۳۵ این وزارت‌خانه درج میگردد :

گزارش آماری سال ۱۳۳۵ :

باستثنای فعالیتهای صنعتی‌استخراج وتصفیهٔ نفت و راه آهن تعداد ۳۵۰۵ دستگاه تولیدی در سال ۱۳۳۵در کشور مشغول فعالیت صنعتی بوده اند . از تعداد مزبور ۱۰۳۲ دستگاه کارگاههای آجر سازی بوده اند و چون اکثراً تأسیسات ماشینی ندارند در مجلهٔ آماری بررسی آنها بفصلی جداگانه موکول گردیده است . فعالیت قالی‌بافی نیزاگرچه ازلحاظ میزان وارزش تولیدی برای کشور ایران بسیار اهمیت دارد ولی بعلت دستی بودن این فعالیت کارگاههای آن در جزوکارخانجات ماشینی بشمار نیامد از تعداد ۲۴۷۳ دستگاه کارخانجات تولیدی کشور ۷۴ دستگاه آن با سرمایه های دولتی سرمایه‌گذاری گردیده اند و۲۳۹۹ دستگاه دیگر غیر‌دولتی میباشند . از کارخانجات غیر دولتی ۵۸۶ دستگاه بطورشرکت اداره میشدند و ۱۸۱۳ دستگاه دیگر در دست افراد بوده‌اند . جدول های ذیل خصوصیات کلی کارخانجات تولیدی‌کشور کارکنان وقدرت محرك اولیه دراستانها و کل کشور بخوبی واضح میسازد .

توزیع قدرت کارگری و موتوری کارخانجات در استانهای کشور در سال ۱۳۳۵

استان	تعداد کل کارخانجات	شخصیت حقوقی: غیر دولتی				تعداد کل کار کنان	قدرت محرك اولیه به اسب بخار
		فردی	شرکت	کل	دولتی		
تهران و حومه	۱۲۷۶	۱۰۷۹	۱۷۶	۱۲۵۵	۲۱	۲۸۳۸۸	۱۴۴۴۶۷
استان ۱	۱۷۹	۹۰	۸۰	۱۷۰	۹	۶۲۵۵	۲۳۹۴۵/۵
استان ۲	۱۴۸	۶۳	۶۱	۱۲۴	۲۴	۱۲۵۱۴	۴۲۲۱۸
استانهای ۳ و ۴	۲۴۸	۱۶۰	۸۳	۲۴۳	۵	۷۸۵۸	۲۸۰۲۰
استان ۵	۹۹	۵۹	۳۷	۹۶	۳	۳۸۹۲	۱۱۵۵۷
» ۶	۳۰	۱۸	۱۰	۲۸	۲	۳۰۴	۵۰۲۰
» ۷	۸۷	۴۷	۳۸	۸۵	۲	۳۶۴۵	۲۵۱۳۴
» ۸	۱۳۹	۱۲۶	۱۱	۱۳۷	۲	۹۸۲	۷۴۹۷
» ۹	۲۱۰	۱۵۱	۵۵	۲۰۶	۴	۴۲۸۷	۲۳۴۷۳
» ۱۰	۵۷	۲۱	۳۴	۵۵	۲	۱۳۰۷۱	۴۷۲۹۶/۵

توزیع جغرافیائی کارخانجات کشور در سال [illegible]:

نوع فعالیت / استان	تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳-۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰	کل کشور
ابریشم کشی	—	۱	—	—	—	—					۱
پیله خفه خشک کنی	—		۱	۱							۲
پنبه پاک کنی	۶	—	۳۲	۱۷	۱	۲	۷	۶	۱۲	۲	۸۶
کالباس سازی	۳	—	—			—		—			۳
روده سازی	۱۱	—	—	۳	۱	—			۵	—	۲۴
تهیهٔ شیر پاستوریزه	۱	—	—		—	—					۱
تهیهٔ خشکبار	—	۵	—	۳۰	۶	۱		—	۴	—	۴۶
کنسرو و کمپوت سازی	۱	—	۱		—	—	—	۱	۵		۸
آرد سازی	۱۲	۱۰	۱۸	۵۹	۲۷	۱۵	۳۲	۱۰۷	۱۸	۲	۳۰۰
برنج پاک کن	—	۲۳	۳۹	۱	—	۱	—	—	—	—	۶۴
بیسکویت سازی	۴	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۴
قند سازی	۳	۱	—	۲	۱	—	۲	۱	۳	—	۱۳
قند ریزی	۳۴	—	—	—	۱۰	۱	۷	—	—	—	۵۲
دراژه سازی	۷	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۷
ماکارونی سازی	۳	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	۴
تصفیهٔ نمک	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
چایسازی	۲	۷۴	۵	—	—	—	—	—	—	—	۸۱
تهیهٔ مشروبات الکلی	۸	۲	۲	۳	۲	—	۳	—	۱	—	۲۱
الکل کشی	۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲
آبجو سازی	۲	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	۳
تهیهٔ آب معدنی	۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲
تهیهٔ مشروبات غیر الکلی	۲	—	—	—	—	۲	—	—	۵	—	۹
تهیهٔ مواد دخانی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
حلاجی پشم	۱	—	۲	۵	۷	—	—	—	۴	—	۱۹
ریسندگی پنبه	—	—	۱	—	—	۱	۱	۱	—	۱۳	۱۷
بافندگی پنبه	۵	۱	۴	۳	۱	—	۳		۱	۱۱	۲۹
بافندگی پشمی	۴	۱	—	—	—	—	—	—	—	۵	۱۰
بافندگی ابریشمی	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	—	۱
گونی بافی	—	۱	۱	—	—	—	—	—	—	—	۲
کشبافی	۲۵	۶	—	۱۴	۱	—	—	—	۲	۲	۵۰
بافندگی جوراب نایلون	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
قالی شوئی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
چوب بری	—	۸	۹	۱۷	۱۲	—	۳	—	۸	۲	۵۹
روکش سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
تختهٔ سه لائی سازی	۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲
اشباع تراورس	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	—	۱
قالب چوبی سازی	۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲
مبل و صندلی سازی چوبی	۱۲۸	—	—	—	—	—	—	—	۱۵	—	۱۴۳
مبل و صندلی سازی لهستانی	۵	۱	—	۶	—	—	—	—	—	۲	۱۴

توزیع جغرافیائی کارخانجات کشور در سال ۱۳۳۵

نوع فعالیت	تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳و۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰	کل کشور
مقوا سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
جعبهٔ مقوا سازی	۱۶	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱۶
لیوان بستنی سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
چاپ	۷۳	۹	—	۳۶	—	—	۱	—	۵	—	۱۲۴
چاپ روی فلزات	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
چرمسازی	۱۲	—	—	۵	۱	—	—	—	—	—	۱۸
سالامبورسازی	۲	—	—	۳	—	—	—	—	—	—	۵
لاستیک سازی	۱۰	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱۰
تهیهٔ مواد شیمیائی	۵	—	—	—	—	—	—	۱	—	—	۶
رنگ سازی	۲	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	۳
پلاستیک سازی	۷	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۷
روغن کشی	۱۰	—	۶	۱	—	—	—	—	۷	—	۲۴
دارو سازی	۱۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱۲
عطر و ادوکلن سازی	۷	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۷
صابون سازی	۹	—	۱	۲	—	—	—	—	۹	—	۲۱
کبریت سازی	۴	۴	۱	۳	۷	—	—	—	۳	۲	۲۴
تهیه گاز اکسیژن	۳	—	—	—	—	—	—	—	—	۱	۴
واکس سازی	۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲
کاشی سازی	۷	—	—	—	—	—	—	—	۱	—	۸
تهیهٔ مواد نسوز	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
شیشه سازی	۱۶	—	—	۱	—	—	—	—	—	—	۱۷
سیمانسازی	۲	—	—	—	—	—	۱	—	—	—	۳
سیمانکاری	۱۱۳	۱	۱	۵	۶	—	—	۳	۵	—	۱۳۴
سنگ بری	۱۰	—	—	—	—	—	—	—	۱	۱	۱۲
ریخته گری	۴۱	—	—	—	—	—	—	—	۵	—	۴۶
نورد کاری	۲۷	—	—	—	—	—	—	—	—	۱	۲۸
تصفیهٔ مس	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
تهیهٔ مصنوعات فلزی	۵۸	۱	—	—	—	—	—	—	۲	—	۶۱
مبل وصندلی سازی فلزی	۵	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۵
سمپاش سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
صندوق نسوز سازی	۸	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۸
قفل و لولاسازی	۱۲	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱۲
تراش آئینه و شیشه	۶	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۶
تختخواب فلزی‌سازی	۱۷	—	—	۲	—	—	—	—	۳	—	۲۲
بخاری سازی	۳	—	—	—	—	—	—	—	۶	۱	۱۰
قالب سازی فلزی	۱۶	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱۶
سماور نفتی سازی	۶	—	—	—	—	—	—	—	۳۲	—	۳۸
چراغسازی	۷	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۷
درب کشوئی سازی	۱۳	—	—	—	—	—	—	—	۶	—	۱۹

توزیع قدرت کارگری و موتوری کارخانجات در استانهای کشور در سال ۱۳۳۵

نوع فعالیت / استان	تهران	استان ۱	استان ۲	استان ۳و۴	استان ۵	استان ۶	استان ۷	استان ۸	استان ۹	استان ۱۰	کل کشور
درب و پنجرهٔ آهنی سازی	۱۲۹	—	—	—	—	—	۲	—	۵	—	۱۳۶
تراشکاری	۱۶۵	۹	۱	٤	۱	—	—	—	۲	۱	۱۹۳
آبکاری	۳۳	—	—	—	—	—	[illegible]	—	۴	—	٤۵
یخچال سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
اطاق اتوبوس سازی	۲۹	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۲۹
صندلی سازی اتوبوس	۳	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۳
ماشین سازی	۲۳	۵	—	۱	—	—	—	—	۲	۱	۳۲
باسکول سازی	٤	—	—	—	—	—	—	—	۱	—	۵
ترازو سازی	۱۱	—	—	—	—	—	—	—	٦	—	۱۷
ضرب مسکوک	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
یخ سازی	۱۱	۳	—	۱	٤	۳	۸	۳	۲	—	۳۵
زیپ سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
لوستر سازی	٦	—	—	—	—	—	۱	—	—	—	۷
ماهوت پاک کن سازی	۱	—	—	—	—	—	—	—	—	—	۱
تولید برق	۳۱	۱۳	۲۱	۲۰	۱۱	٤	۱٤	۹	۱۷	۱۰	۱۵۰

فعالیت های صنعتی دولت

	تعداد کارخانه	کارکنان	قدرت محرک اولیه باسب بخار	در صد کارخانجات کل	در صد کل کارکنان	در صد کل قدرت موتوری
کارخانجات دولتی	۷۵	۲۲۳۲۵	۷۸۵۸۸	۳/۰۳	۲۷/۵	۲۱/۹
« ملی	۲۳۹۸	۵۸۸۷۱	۲۸۰۰٤۰	۹٦/٦	۷۲/۵	۷۸/—
جمع کل کشور	۲٤۷۳	۸۱۱۹٦	۳۵۸٦۲۸	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰

صنایع دستی . [صَ یِ عِ دَ] (ترکیب وصفی) آنچه بادست ساخته میشود ازپارچه وقالی وساخته های فلزی وغیره، مقابل صنایع ماشینی . رجوع بصنایع ظریفه ورجوع به صنایع (صنایع ایران) شود .

صنایع ظریفه . [صَ یِ عِ ظَ فَ] (ترکیب وصفی) صنایع مستظرفه ، آنچه در ساختن آن ظرافت بکار رفته باشد، کارهای دستی ظریف . رجوع به صنایع (صنایع ایران) شود .

صنایع مستظرفه . [صَ یِ عِ مُ تَ رِ فَ] (ترکیب وصفی) هنرهای زیبا، صنایع ظریفه ، رجوع بصنایع ظریفه ورجوع به صنایع(صنایع ایران) شود .

صنایع معدنی . [صَ یِ عِ مَ دَ] (ترکیب وصفی) آنچه ازمحصول معادن ساخته میشود مانند مصنوعات فلزی ، محصولات نفت و معادن دیگر. رجوع بصنایع(صنایع ایران) شود.

صنایع وطنی. [صَ یِ عِ وَ طَ] (ترکیب وصفی) ، آنچه در کشور ساخته میشود ، آنچه در وطن با دست صنعتگران وطن تهیه می گردد ، مقابل صنایع خارجی . رجوع به صنایع(صنایع ایران) شود .

صنایة . [صَ یَ] (ع اِ) همه، یقال اخذه بصنایته ، ای بجمیعه . (منتهی الارب ، قطر المحیط).

صن الوبر . [صِ ن نُ لْ وَ] (ع اِ مرکب) قرصیست که ازیمن آرند واصل او معلوم نیست و گویند بول حیوانی است مسمی بوبر [وَ] بقدر گربه. در سیم گرم و خشك وقاطع اسهال وضیق النفس وامراض بارده (را) مؤثروجهت اندمال جراحات جمیع حیوانات وقطع سیلان خون و تحلیل اورام وحول او جهت قطع حمل مؤثروطول مکث او بر بدن مقرح جلد و مصلحش روغن گل است . (تحفۀ حکیم مؤمن). رجوع بترجمۀ فرانسۀ مفردات ابن البیطار(لکلرك) شود. || بول شتر .

صنبر . [صَ بَ] (ع ص) سست و باریك ازهرچیزی . (منتهی الارب) .

صنبر. [صِ ن نِ] (ع اِ) بادسرد یا باد سرد درابر . (منتهی الارب) . || روز دوم از روزهای عجوز . (منتهی الارب.مهذب الاسماء) .|| شدت سرما . (منتهی الارب) . || غداة صنبر [غَ تُ صِ ن نِ] (ترکیب وصفی) صبح سرد وصبح گرم، ضد است . (منتهی الارب. قطر المحیط. اقرب الموارد). رجوع به صنبر [صِ ن نَ] شود .

صنبر. [صِ ن نَ] (ع اِ) باد سرد .(قطر المحیط . منتهی الارب . اقرب الموارد). باد سرد درابر (منتهی الارب) . || روز دوم از ایام برد عجوز .(قطر المحیط . منتهی-الارب . اقرب الموارد) . || غداة صنبر [غَ تُ صِ ن نَ] گرم وسرد، ضداست . (منتهی الارب. قطر المحیط. اقرب الموارد).

صنبر . [صَ بَ] (اِخ) کوهی است مذکور درشعر بحتری (معجم البلدان) .

صنبرة . [صَ بَ رَ] (ع اِ) سرگین وبول گاو وپیل ومانند آن که برزمین افتاده باشد وخشك وسطبر ودرشت شده باشد.(منتهی الارب).ماغلظ فی الارض من البول والاخثاء. (قطر المحیط . اقرب الموارد) . || طعام دیاسة (یا کوفته). (منتهی الارب) . ||(مص ل) کم بار وباریك ساق گردیدن خرمابن (منتهی الارب) . || (مص م) گرفتن طعام دیاسة را. (منتهی الارب) .

صنبرة . [صِ ن نَ رَ] (اِخ) جایگاهی است درواردن مقابل عقبة افیق درسه میلی طبریه . (معجم البلدان) .

صنبعر . [صِ بَ] (ع ص) بدخوی . (منتهی الارب . اقرب الموارد).

صنبعة . [صَ بَ عَ] (حامص) ترنجیدگی (منتهی الارب) . || (مص ل) ترشروئی کردن بخیل وقت سؤال .(اقرب الموارد . منتهی الارب) .

صنبل . [صَ بُ] (ع ص) مرد زیرك نا شناخته و ناآشنا . (منتهی الارب) . رجوع بدو مادۀ ذیل شود .

صنبل . [صِ ب] (ع ص) مرد زیرك نا آشنا . (اقرب الموارد . قطر المحیط) . رجوع بمادۀ قبل و مادۀ بعد شود .

صنبل. [صُ بَ] (ع ص) مردزیرك ناشناخته وناآشنا . (منتهی الارب) . رجوع بدومادۀ قبل شود .

صنبل . [صِ ب] (اِخ) نام مردی از تغلب . (منتهی الارب) .

صنبو . [صَ نَ] (اِخ) دهی است ازاعمال بهنسا ازنواحی صعید . (معجم البلدان) .

صنبور . [صُ] (ع اِ) خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست رفتۀ باریك ساق.(منتهی الارب . اقرب الموارد) . || دهانۀ کاریز . (منتهی-الارب . اقرب الموارد) .|| خرمابن تنها گانه .(منتهی الارب). المنفردة من النخیل. (اقرب الموارد). خرمابن جداگانه.(مهذب-الاسماء) . || ماسورۀ ازآهن وارزیز ومانند آن که برآب دستان وخنورنهند و از آن آب خورند. (منتهی الارب) . || شاخها که ازبیخ خرما بن برآمده باشد . (منتهی-الارب . اقرب الموارد) . || ناودان حوض یاسوراخی که ازآن آب حوض بیرون رود. (منتهی الارب . اقرب الموارد) . ||تنۀ خرما بن . (منتهی الارب) . || کودك خردسال . (منتهی الارب).|| فتنه ، بلا .(منتهی الارب). || باد گرم . (منتهی الارب) . || باد سرد ضداست . (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || (ص) مرد بی برادروفرزند . (منتهی-الارب) . || بی مونس وبی یار . (منتهی-الارب) . || ضعیف. (منتهی الارب . اقرب-الموارد) . || خوار. (منتهی الارب . اقرب-الموارد) . || ناکس وفرومایه . (منتهی-الارب . اقرب الموارد) .

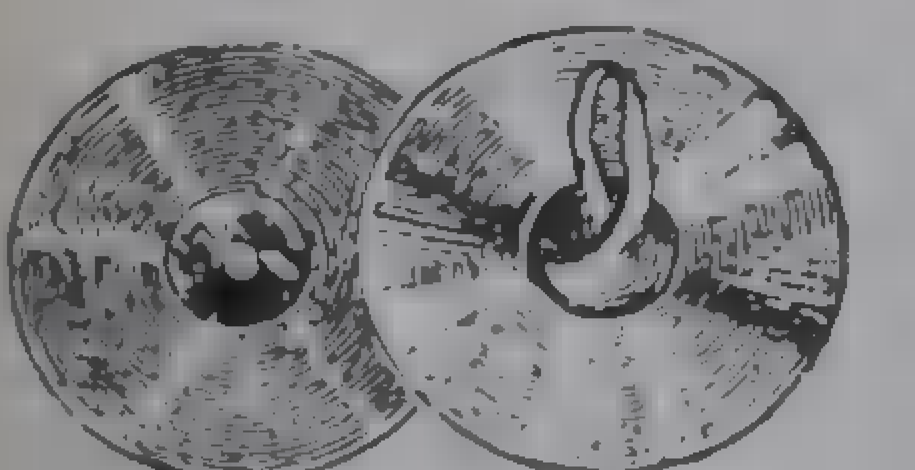
صنبور . [صَ] (اِخ) نام دریائی است . (معجم البلدان) .

صنتع. [صُ تُ](ع اِ وص)میان کاواك از هرچیزی . (منتهی الارب) . || شتر مرغ خردسریا سخت سر و همچنین است خر . (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || برآمده هردو رخساروهردوابرو وبزرگ پیشانی، یاباریك درازرخسار. ازلغات اضداداست . (منتهی الارب . اقرب الموارد) . || جوان قوی . (اقرب الموارد) . || خرد گوش (مهذب الاسماء) .

صنتوت . [صُ] (ع ص) فرد ویگانه . (منتهی الارب) . الفرد الحرید . (اقرب-الموارد . قطر المحیط) .

صنتیت . [صِ] (ع ص) مهتر گرامی . (منتهی الارب). الصندید . (اقرب الموارد). || (ع اِ) لشکر. (منتهی الارب) . الکتیبة. (اقرب الموارد) .

صنج. [صَ] (ع اِ) چیزیست کهازروی سازند (ومس وارزیز نیز) ویکی را بردیگری زنند



صنج

تاآوازدهد ، بهندی جهانجهاست .(منتهی-الارب) . معرب جهانج باشد که لفظ هندی است . (غیاث اللغات) . معرب سنج .(حاشیۀ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین ج ۲ ص۱۳۳۶) . صنجی که عرب بدان آشناست آن بود که ازمس سازند ویکی بر دیگری کوبند اما آن صنج که تارها داردمخصوص عجم ومعرب است.(مفاتیح العلوم خوارزمی). ج . صنوج [صُ] .

ابا کوس وبا نای وروینه صنج
ابا تازی اسپان وپیلان وگنج . فردوسی.
همی آمد ازآب آوای صنج
خروشش همی ره نماید بگنج . فردوسی.
بابراندر آمد دم کرنای
خروشیدن صنج و هندی درای .
فردوسی .

|| چنگ که سازی است . (منتهی الارب . غیاث اللغات. مهذب الاسماء). رجوع بهچنگ شود . || ما ادری من ای صنج هو ، یعنی نمیدانم که او کدام مردم است . (منتهی-الارب) .

صنج. [صُ نُ] (ع اِ) کاسهای آبنوس یا چوبی است سیاه دیگر. (منتهی الارب). قصاع الشیزی. اقرب الموارد).

صنج زن. [صَ زَ] (ن ف مر کب). سنج زننده. آنکه سنج برهم کوبد. || چنگ زن، نوازندهٔ چنگ. رجوع به صناج شود.

صنجق. [صَ جَ] (ع اِ) سنجقدار، علمدار. (دزی). || بیك (دزی). ج، صناجق. [صَ جِ] (دزی).

صنجة. [صَ جَ] (ع اِ) سنگ ترازو. (مهذب الاسماء. منتهی الارب). معرب سنجه. رجوع به (المعرب جوالیقی ص ۲۱۵ سطر ۱) ورجوع بهسنجة شود.

صنجة. [صَ جَ] (اِخ) نهری است بین دیارمصر ودیاربکر بالای آن پل بزرگی است که از عجایب آثار است. (معجم البلدان).

صنجهل. [ ] (اِخ) از مشاهیر حکما واطبایهند وماهردرعلم نجوم. وی در زمان هارون ومأمون میزیست. ویراتألیفاتی بسیاراست ازجمله کتاب شرك الهندی است که بفارسی بود، سپس بعربی ترجمه شد و «کتاب سرد» درمداوا و علامات امراض ومشتمل است برده مقاله و بامر یحیی بن برمك خالدی بعربی نقل گردید. (ازعیون الانباء ج ۲ ص ۳۲ وقاموس الاعلام ترکی). واوراست اسرارالمسائل. (الفهرست ابن النديم) وکتب دیگر.

صنجیل. [صَ] (اِخ) رجوع بهصنجیلة شود.

صنجیلة. [صَ لَ] (اِخ) بعضی مورخان گفتهاند شهری است در بلاد افرنج.... وصنجیل نسبتی است بدان. (معجم البلدان). لیکن از بیت زیر که دروصف جنگ عبدالرحمان بن محمد اموی سروده شده ظاهر است که نام این شهر صنجیل است :

وبعدها مدینة الصنجیل
ما اذعنت للصارم الصقیل.

(عقدالفرید تصحیح محمد سعید عریان ج ۵ ص ۲٦٤).

صنخ. [صِ] (ع اِ) اصل وبن. ج، اصناخ (منتهی الارب). سنخ. (اقرب الموارد).

صنخ. [صَ نَ] (ع ص) فم صنخ؛ دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد. (منتهی الارب).

صنخاب. [صِ] (ع ص) شتر دفزك. (منتهی الارب). الجمل الضخم. (اقرب الموارد).

صنخر. [صِ خِ] (ع اِ وص) شترفربه. (منتهی الارب). مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا. (منتهی الارب). رجوع بدو مادهٔ ذیل شود || غورهٔ خرمای خشك. (منتهی الارب).

صنخر. [صِ نَ خِ] (ع اِ وص) شتر فربه. (منتهی الارب). || مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا. (منتهی الارب). رجوع بماده فوق ومادهٔ ذیل شود.

صنخر. [صِ نَ نَ] (ع اِ وص) شتر فربه. (منتهی الارب). || مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا. (منتهی الارب). رجوع بدو مادهٔ قبل شود || مرد گول. (منتهی الارب).

صنخة. [صَ نَ خَ] (ع اِ) چرك وریم. (منتهی الارب). الدرن. (اقرب الموارد).

صندح. [صَ دَ] (ع اِ). سنگ پهناور. (منتهی الارب).

صندد. [صِ دِ] (ع اِ) مهتر بردل باعاقل و بردبار یا جوانمرد یا شریف. (منتهی الارب). || تیزی کوه تنها گانه. (منتهی الارب). حرف منفرد فی الجبل. (اقرب الموارد).

صندد. [صِ دِ] (اِخ) کوهی است در تهامة. (معجم البلدان).

صندعة. [صِ دِ عَ] (ع اِ) تندی کوه جداگانه از کوه. (منتهی الارب). حرف حدید منفرد من الجبل والنون زائدة. (اقرب الموارد).

صندق. [صَ دُ] (ع اِ) مخفف صندوق [صَ] که در عربی صندوق [صُ] و در فارسی بفتح اول متداول است

دخت ظهورغیب احد احد
ناموس حق وصندق اسرارش.
ناصرخسرو.

رجوع بهصندوق شود.

صندقچه. [صَ دُ چَ] (اِ) صندوقچه. رجوع به صندوقچه شود.

صندقیس. (اِ) اسرنج [اُ رَ] است. (فهرست مخزن الادویه) سندوقس (۱). رجوع بهاسرنج شود.

صندك. [صَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان. ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری سوران. ۱۵ هزار گزی خاورراهسوران بایرافشان. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

صندل. [صَ دَ] (ع اِ) چوب خوشبوی، معرب چندن، بهترین آن سرخ یا سپیداست. (منتهی الارب).

درخت اوبقدردرخت گردکان وثمرش شبیه بخوشهٔ حبة الخضراء وقوت چوب او تا سی سال باقیست وآن سفید وزرد وسرخ است وسفید وزرد اودرسیم سرد ودردوم خشك وسرخ اوبعکس آن ومقوی معده و دل و مفرح ورادع وقابض وبا تریاقیة ومسدد و جهت خفقان حاروتبهای تند والتهاب ومنع صعود بخارات بدماغ نافع وطلای اوجهت رفع بدبویی بوزه ودردسرحاد وبادسرخ...



صندل

مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)، چندن. رجوع شود به (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی، دمار، قاموس کتاب مقدس. تذکرهٔ ضریرانطاکی. بحرالجواهر. نزهة القلوب. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳ - ۱۲۵). ورجوع بهچندن شود :

زمینش همه صندل و چوب عود
زجزع وزپیروزه اورا عمود.
فردوسی.

چوبش همه ازصندل وازعود قماری
سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است.
منوچهری.

آب چون صندل وصندل بخوشی چون می
بوستان پرگل و گلها زدر گلشن.
فرخی.

مکن بسوخته برسر که ونمك که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل.
ناصرخسرو.

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست
پاسبان درخت صندل اوست.
سنائی.

صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد.
نظامی.

|| قوی سرسخت ازشتر. (منتهی الارب). || مرد بزرگ سر. (مهذب الاسماء). || یوم صندل، روزیاست مرعربان را که در آن جنگ عظیم واقعشده. (منتهی الارب). || کفش (۱). (مهذب الاسماء). قسمی پا افزار. کفشی که دارای بندهاست که بدور



صندل

پامی بندند. || نوعی پارچه که امروزه نیز آنرا صندل گویند. رجوع بهصندل شود.

صندلانی. [صَ دَ ی] (ع اِ منسوب) منسوب است بصیدلان. (منتهی الارب). لغتی است درصیدلانی. (اقرب الموارد).

صندلانی. [صَ دَ ی] (ع ص) مرد بیلود. (منتهی الارب).

صندل ابیض. [صَ دَ لِ اَ یَ] (ترکیب وصفی). صندل سفید، طبیعت آن سرد بود درسوم دردسرو خفقان گرم را نافع بود و نقرس ضعف معده راسود دارد... ومضر بود به حلق و آواز. ومصلحش نبات است و گلاب. (از اختیارات بدیعی).

---

(۱) Sandyx.   (۲) Sandale.

صندل احمر. [صَ دَ لِ اَ مَ] (ترکیب وصفی) صندل سرخ. طبیعت آن سرد و خشك است دردوم، اورام گرم‌را تحلیل‌دهد ومنع ماده کند(ازاختیارات بدیعی).

صندل‌الابیض. [صَ دَ لُ لْ اَ یَ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌صندل ابیض شود.

صندل‌الاحمر. [صَ دَ لُ لْ اَ مَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌صندل احمرشود.

صندل باف. [صَ دَ] (امر کب) این لغت چند بار در دیوان البسهٔ نظام قاری آمده و مصحح در فهرست لغات آنرا جزء لغات لاینحل ومشتبه دیوان البسه‌یاد کرده است:

که حصیری گشاد وصندل باف

گاه ترغو وقیف ولا کمخا.

(دیوان البسهٔ نظام ص ۲۱).

همچو صندل‌باف‌مفتون گشته‌ام‌بر روی صوف.

آن‌عقوبت‌بس که ارمك‌دیددر پهلوی‌صوف.

(دیوان البسه ص ۸۸).

وامراء ارمك و صوف و سقرلاط و دیبا و اطلس چون فراویز صندل باف گرد خود برآورد ورأی می‌زدند... (دیوان البسه ص ۱۵۰). ظاهراً قسمی پارچه است.

صندل بوی. [صَ دَ] (ترکیب وصفی) آنچه بوی صندل دارد:

برهوای درخت صندل بوی

جامه را کرده بود صندل شوی. نظامی.

رجوع به صندل شود.

صندل حدیدی. [صَ دَ حَ] (امر کب) خماهان‌است. رجوع بدان لغت شود.

صندل دانه. [صَ دَ نَ] (اِ) بیونانی موای و بشیرازی هزار اسفند، معرب آن صندل دانج است و آن نوعی از سداب کوهی‌است. گرم وخشك است در سوم و سفید آن بهتر است. بول وحیض را براندو عرق‌النساء مفاصل‌را نافع است. (برهان) حرمل. [حَ رِ م].

صندل سرخ. [صَ دَ لِ سُ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌صندل احمرشود.

صندل سفید. [صَ دَ لِ سِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌صندل ابیض شود.

صندل‌شوی. [صَ دَ] (ص مر کب) به صندل شسته:

برهوای درخت صندل بوی

جامه را کرده بود صندل شوی. نظامی.

رجوع به‌صندل شود.

صندل فام. [صَ دَ] (ص مر کب) برنگ صندل، همرنگ صندل:

برنمودارخاك صندل فام

صندلی کرد شاه جامه وجام. نظامی.

ورجوع به‌صندل وصندل گون شود.

صندل‌گون. [صَ دَ] (ص مر کب) صندل رنگ، صندل فام، برنگ صندل:

آمد از گنبد کبود برون

شد به گنبد سرای صندل گون. نظامی.

ورجوع به صندل فام شود.

صندل مندل. [صَ دَ مَ دَ] (اِ) ازاتباع است. صندل وقسمی عود که سوزند.

صندلة. [صَ دَ لَ] (ع مص ل) قوی وبزرگ وسرسخت شدن شتر. (منتهی‌الارب). || (اِ) واحد صندل (صَ دَ) است (منتهی‌الارب). رجوع به‌صندل‌شود.

صندلی. [صَ دَ] (اِخ) رجوع به‌صندلی غزنوی شود.

صندلی. (صَ دَ) (اِ)، سندلی. کرسی که‌درقدیم کفش‌پادشاهان بر آن‌می گذاشتند (حاشیهٔ برهان قاطع. مصحح آقای دکتر معین ج۲ ص۱۳۳۷). و در همین حاشیه از رشیدی آرد که ظاهراً معرب صندلی است.انتهی. نوعی‌ازتخت کوچك که‌بهندی جوکی گویند. (غیاث‌اللغات). مرحوم‌بهار صندلی راجزء لغاتی‌شمرده است که‌ازروس واطریش وغیره داخل‌فارسی شده‌است(۱) (سبك شناسی ج ۱ ص ۲۸۱). کرسی پشت دار که بروی نشینند، زیر گاه: به کرمان آمد وبرپهلوی تخت سلطانی بر‌صندلی‌صدارت‌نشست. (سمط العلی‌ص۸۱) در آن حین از اسپ پیاده شده وبرصندلی نشسته عراقیان‌را برمحاربه ودستبردتحریص کرد. (حبیب‌السیر).

|| (اِمنسوب) کفش‌فروش. (مهذب‌الاسماء).

|| نوعی جامه ظاهراً برنگ صندل یا از پارچهٔ صندل:

جز بصندل خری نکوشیدی

جامه جز صندلی نپوشیدی. نظامی.

زین همه جامهٔ معنی که خداداد بمن

صندلی وقتلی پیش کسی ننهادم.

(نظام قاری ص۹۳ چاپ استانبول)

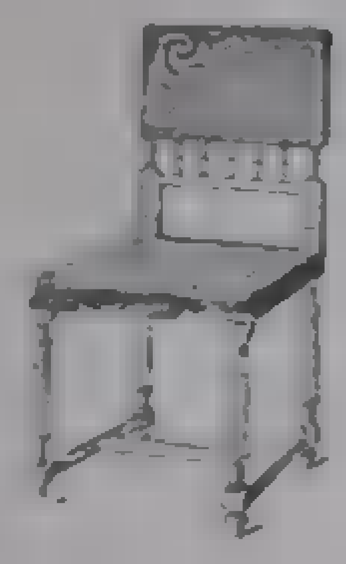
صندلی‌بر. [صَ دَ بَ] (ص مر کب) آنکه بر او بوی‌صندل‌دهد. آنکه‌خودرا به صندل خوشبو ساخته است:

عود بوئی براوست عودی پوش

صندل آمیزو صندلی‌برودوش. نظامی.

صندلی تاشو. [صَ دَ لِ یِ شَ] (ترکیب وصفی) صندلیی که دروسطدوپایه آن لولا بکار برند که چون خواهند دوتا شود، وحمل ونقل آن آسان گردد.

صندلی چرمی. [صَ دَ لِ یِ چَ] (ترکیب اضافی) صندلیی که روکش آن‌از چرم است.



صندلی چرمی

صندلی حصیری. [صَ دَ لِ یِ حَ] (ترکیب‌وصفی)(۲)صندلیی که‌نشیمنگاه‌آنرا ازنی‌سازند. صندلیی که نشیمنگاه وتکیه گاه آن‌ازنی یارشته‌های چرم حصیرباف باشد.



صندلی حصیری

صندلی‌دسته‌دار. [صَ دَ یِ دَ تَ] (ترکیب وصفی)صندلیی که ازطرفین‌دارای دسته باشد برای تکیه.

صندلی‌راحت. [صَ دَ یِ حَ] (ترکیب وصفی) صندلیی که براحتی بتوان روی آن نشست و آن چنانست که تکیه گاه و نشیمنگاه صندلی از پارچهٔ یك تیکه است. بالای پارچه بانتهای تکیه گاه وپائین آن بانتهای نشیمنگاه بسته است.

صندلی‌رنگ. [صَ دَ رَ] (ص مر کب) برنگ صندل، صندل گون، صندل فام:

صندل از رنگ خاکی‌عجب‌است

صندلی رنگ‌خاك ازین سبب‌است. نظامی.

صندلی‌ساز. [صَ دَ] (ن ف مرخم) صندلی سازنده، آنکه صندلی سازد، سازندهٔ صندلی. رجوع به صندلی شود.

صندلی سازی. [صَ دَ] (حامص) عمل صندلی ساز، شغل صندلی ساز. رجوع به صندلی ساز و صندلی شود.

صندلی‌غزنوی. [صَ دَ یِ غَ نَ] (اِخ) عوفی‌اورا در شمار شعرای دورهٔ سلجوقی آورده‌وفراوان‌ستوده‌است.(لباب‌الالباب ج۲ ص۳۳٤) ومرحوم هدایت درمجمع الفصحاء نویسد: حکیمی حکمت‌مآب وندیمی شیرین خطاب‌بود. (مجمع‌الفصحاء ج۱ص۳۱٤). عوفی ازوی قصیدهٔ‌آورده‌است‌بدین‌مطلع:

ای چودل رفته زما چون جان‌برما آمده

همچو دل‌زین روی‌جان‌را برتوسودا آمده.

صندلین. [صَ دَ لَ]. (ع اِ) تثنیهٔ صندل، مقصود صندل سرخ وسپید است.

صندلی نامه. [صَ دَ مَ] (اِخ) نام داستان امیر حمزه است که برصندلی‌نشسته

---

(۱) و براساسی نیست. رجوع بشواهد فوق وسندلی دربرهان قاطع مصحح دکترمعین «سندل» و سندلی در همین لغت‌نامه شود.

(۲) Chaise Cannée.

بایهلوانان مشورت می کرد :
قصهٔ حمزهٔ بی اصل زمان آخر شد
صندلی نامهٔ دردسرما بازبجاست.
(آنندراج) .

صندوداء. [ص دَ] (اِخ) موضعی‌است بشام . (منتهی‌الارب. معجم‌البلدان).

صندوق. [ص‌ُ](ع اِ) فارسی‌زبانان بفتح صاد تلفظ کنند . تنبکو(تَ بَ). (برهان. صحاح‌الفرس). خاشکدان.(برهان. صحاح‌الفرس). قسمی جعبه که پول ولباس و نان وغیره در آن‌نهند ، یخدان فلزین یاچوبین بفلز پوشیده :

برفتند وصندوقها را به پشت
کشیدند وماهار اشتر بهشت . فردوسی.
همی داشت لختی بصندوق زهر
که زهرش نبایست‌جستن بشهر . فردوسی.
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش
تاهیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال .
ناصر خسرو .

خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۷۶) .

گوهر خودرا بدزد ازبن صندوق او
یوسف خودرا برآر ازگو زندان او .
خاقانی .
زعشوه گرچه برعیوق رفتند
زتخت امروز برصندوق رفتند . نظامی.

|| تابوت (منتهی‌الارب) :

نهفتند صندوق اورا بخاك
ندارد جهان از چنین‌کار باك
بهامون نهادندصندوق‌اوی (تابوت‌اسکندر)
زمین‌شد سراسر پراز گفتگوی.فردوسی.

||مکعبی چوبین ویاخاتم که برروی قبرامام یا امامزاده وبعضی بزرگان‌نهندو گرداگرد آن آیات ویا اشعار نویسند :

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت، پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم... (گلستان) .|| درادارات وبانکها اطاقی که در آن پول دریافت ویا پرداخت میشود .|| یك لنگه ازبارانگور ومانند آن کهازچوب سازندوبردو سوی ستوراستوار کنند .

مخفف آن صندق است . رجوع بهمین کلمه شود .

صندوق‌آباد. [ص‌َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهاردولی‌بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری قروه و ۸ هزار گزی باختر شوسهٔ قروه بهمدان. جلگه - سردسیر - دارای ۸۲۵ تن سکنه. محصول‌آن غلات حبوبات لبنیات و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صندوق آراء. [ص‌َ ق] (اِ) صندوقی که در جایهای معینی نهند تا مردم نام کسانی را که بنمایندگی می گزینند در کاغذی نوشته در آن‌صندوقهامی ریزند و پس از گردآوری انجمنی مخصوص ، باستخراج آنها می پردازد .

صندوق‌آهنین. [ص‌َ ق ء [ا] (ترکیب اضافی) صندوقی که از آهن ساخته باشد .

صندوق‌اعانة. [ص ق ا نَ] (ترکیب اضافی) . صندوقی که در جای معینی نهند تامردمان بهتبرع پولی‌در آن افکنند کمك مستمندرا .

صندوق الشهادة. [ص‌ُ ق‌ُ ش ش‌َ] (اِخ) رجوع به‌تابوت سکینه وتابوت عهد شود .

صندوق پست. [ص‌َ ق پ‌ُ] (ترکیب اضافی) صندوقی که ادارهٔ پستخانه برسر چهارراهها یا درجاهای دیگر بر دیوار ها نصب کند تا مردم نامه‌های خودرا در آن افکنند .

صندوق پیل. [ص‌َ ق] (امر کب) هودج پیل که بر آن نشینند . (آنندراج). برجی که برپشت پیل‌نهند .(ولف‌ذیل‌کلمهٔ صندوق) . محفظه مانندی که در جنگهابر پشت پیل نهند و در آن نشینند و بدشمن حمله برند :

بیك سو کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل .
فردوسی .
زصندوق پیلان بباریدتیر
برآمد خروشیدن دارو گیر . فردوسی .
اکلیلهای پیلان‌ازگوهراست واؤلؤ
صندوق پیلبانان از صندل وقماری .
منوچهری .
به بتکده در بت را خزینهٔ کردند
در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر .
فرخی .
جهان شد زصندوق پیلان جنگ
پراز آتش انداز وتیر وخدنگ .
گرشاسب‌نامه .
بعزمی که برفتح گشتی دلیل
شد از خانهٔ زین بصندوق پیل .
امیرخسرو .

صندوقچه. [ص‌َ چ‌َ یا چ‌ِ] (اِ) مصغر صندوق ، صندوق کوچك ، جعبه . درج :

صندوقچهٔ عدل تومانده است بطرطوش
دستور چهٔ جور تو دربیش کبارست .
ناصرخسرو .

صندوقچه‌سر. [ص‌َ چ‌َ (یا) چ‌ِ ی‌ِ س‌َ ر‌َ] (ترکیب‌اضافی)رازدار، کسی که سرمردمان نگاه دارد، کسی که رازمردمان‌افشا نکند . رجوع به صندوق سر [س ر‌َ] و رجوع به صندوق شود .

صندوق خاکی. [ص‌َ ق] (امر کب) کالبد ، تن ، بدن :

چون نیندیشی که بی حاجت روان پاکرا
ایزددانا دراین‌صندوق خاکی‌چون‌دمید.
ناصرخسرو .

صندوقخانه. [ص‌َ [illegible]] (اِ) اطاق [illegible] در پشت اطاق است و[illegible] صندوق ولباس [illegible] صندوق و[illegible] .

صندوقدار. [ص‌َ] (نف مرکب) [illegible] در ادارات و بانکها پول را [illegible] پرداخت [illegible] خازن . مأمور حفظ صندوق . دارندهٔ صندوق .

صندوق داری. [ص‌َ] (حامص) عمل صندوقدار. رجوع بصندوق‌دارشود.

صندوق ساز. [ص‌َ] (نف مرکب) سازندهٔ صندوق . آنکه صندوق تهیه می کند :

دام را زصندوقسازست غم
که صندوق مقرش بود سینه‌ام .
طاهر وحید (بنقل آنندراج) . رجوع به صندوق شود .

صندوق سازی. [ص‌َ] (حامص) عمل صندوقساز ، رجوع به صندوقساز شود .

صندوق ساعت. [ص‌َ ق ع‌َ] (تر کیب اضافی) نام آلتی از آلات ساعت (مفاتیح‌العلوم). جعبه‌ای که دستگاه ساعت در آن قراردارد وآن ازفلزاست یاچوب :

درین صندوق ساعت عمرهااین دهر بیرحمت
چوماهاراندبراشتر بدین گردنده‌پنگانها .
ناصرخسرو .

صندوق سر. [ص‌َ ق‌ِ س‌ِرر] (تر کیب اضافی) . کنایه از رازدار ودرمقام خوش طبعی وبی تکلفی گویند من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم یعنی رازیکه معلوم من است فاش میکنم . (آنندراج) :

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که بشکند .
سعدی .
ساده‌لوح آنکس که کردآیینه‌راصندوق‌سر
کی‌بدل‌اشرف زکس‌پوشیده ماندرازمن.
محمدسعید اشرف (بنقل آنندراج)

رجوع به صندوقچهٔ سر شود .

صندوق‌سینه. [ص‌َ ق‌ِ س‌َ ی‌َ ن‌ِ] (اضافهٔ تشبیهی) سینه که در حفظ اسرار وعلوم و مطالب همچون صندوق است :

کتاب فضل زصندوق سینه بیرون‌آر
ازاین‌چه‌سود که داری کتاب درصندیق.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

||صندوقهٔ‌سینه ، رجوع‌بصندوقهٔ سینه شود .

صندوق شمع. [ص‌َ ق‌ِ ش‌َ] (اِخ) کنایه ازتابوت‌سکینه‌است . رجوع‌به‌تابوت عهد وتابوت سکینه شود :

چنان دان که در تخمهٔ انبیا
یکی آلتی بود بس بابها
که بدشکل اوهمچو صندوق شمع
بدان درهمه فرخی بود جمع
مراورا سکینه شنیدیم نام
جزاین نام نشنیده‌ام خاص وعام . فردوسی.

صندوق عهد. [ص‌َ ق‌ِ ع‌َ] (اِخ) رجوع بتابوت عهدوتابوت سکینه‌شود

صندوقلو. [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در۲۶هزارگزی شمال‌خاوری‌سراب و۱۳ هزار گزی شوسهٔ سراب به اردبیل، کوهستانی و معتدل ودارای ۲۸ تن سکنه است.

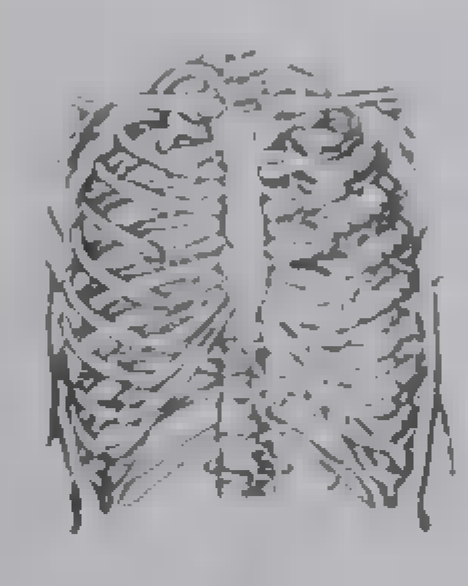
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صندوقلو. [صَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان نیر، بخش مرکزی شهرستان اردبیل ۳۵ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به تبریز کوهستانی و معتدل و دارای ۶۱۴ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

صندوقة. [صَ قَ یا قِ] (اِ) دیوارازدو آجر یادو خشت که میان آن دو به پهنای آجر یاخشت تهی باشد. || دیوار ازخشت یا آجر یك لا که میان دو بام یا دو حائط کشند.

صندوقهٔ سینه. [صَ قَ یا قِ یِ نَ یا نِ] (اِمرکب)قفسهٔ سینه. حفره‌ای که ازقسمت پشتی ستون مهره‌ای ودنده ها واستخوان جناغی تشکیل‌میشود وریتین وپرده‌های‌جنب وقلب‌وبریکارد وعروق‌مهم وقسمت سینه‌ای مری‌درآن‌جای‌دارد.این‌حفره‌بشکل‌مخروط



صندوقهٔ سینه

ناقصی است که قاعدهٔ آن تحتانی وازجلو بعقب مسطح‌است. ارتفاع آن درجلو ۱۵ سانتیمتر ودر عقب۲۷ سانتیمتر ودرطرفین ۳۲ سانتیمتراست .(کالبد شناسی توصیفی. استخوان‌شناسی، سلسلهٔ انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۴۴. ص ۱۳۶ - ۱۳۷).

صندوقی. [صَ یا صُ یِ] (ص نسبی) (اِمنسوب) نسبت‌است به‌صندوق، صندوق‌ساز،صندوق فروش.

|| بشکل صندوق. || آنچه بتوان آنرا درصندوق نهاد، درخورصندوق.

صندید. [صِ] (ع ص) مهتر دلاوروج. صنادید. (منتهی‌الارب). || چیره وغالب. (منتهی‌الارب). || (اِ) باد تند. (منتهی‌الارب). ||سرمای سخت. (منتهی‌الارب). || باران بزرگ قطره. (منتهی‌الارب). || جماعت لشکر. (منتهی‌الارب). || یوم حامی‌الصنادید، یعنی روز سخت گرم. (منتهی‌الارب).

صنصن. [ ] (ع اِ) (۱) یاشولباش بط الماء، پرندهٔ آبی است. (دزی).

صنط. [صَ نَ وصَ] (ع اِ) برگ سلم که بوی پوست‌پیرایند. (منتهی‌الارب). سنط، قرظ [قَ رَ]. دراقرب‌الموارد این کلمه را صنط [صَ] بسکون نون ضبط کرده است، لکن مؤلف منتهی الارب هردوضبط آنرا صحیح داند.

صنطور. [صَ] (ع اِ) سنطوراست. (دزی). رجوع به سنطورشود.

صنع. [صُ] (ع اِ) کار. (منتهی‌الارب). || کردار. (منتهی‌الارب). || مصنوع، ساخته :

ویران دگرز بهرچه خواهد کرد
باز این بزرگ صنع مهیا را.
ناصرخسرو.

شده حیران همه درصنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع. ناصرخسرو.

زرگرساحرصفت را بهرصنع
سیم چینی‌وزرآبائی(۲) فرست. خاقانی.

پاکا، منزها تونهادی بصنع خویش
درگردنای چرخ سکون وبقای خاك.
خاقانی.

صانعی باید قدیم وقایم وقاهربدان
تا پدید آید زصنع وی بتان قندهار.
سنائی.

این صنع لطیف و عز منیف نصیبهٔ ایام و قرینهٔ اقبال‌او آمد. (ترجمهٔ یمینی ص۳۵۲).

این درازی مدت ازتیزی‌صنع
مینماید سرعت انگیزی صنع. مولوی.

چون صنع تست جمله فارغ‌زصنع‌خویشی
ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده.
عطار.

یکی روبهی دید بیدست وپای
فروماند ازلطف‌وصنع خدای. سعدی.

همه بینند این صنع که من می بینم
همه خوانند نه‌این نقش کمن‌میخوانم.
سعدی.

|| (مص م) کردن و ساختن چیزیرا. (منتهی‌الارب). کار وپیشه کردن. (منتهی‌الارب). کار کردن. (دهار. غیاث‌اللغات). (ترجمان علامهٔ جرجانی). || آفریدن (غیاث‌اللغات)، قال‌الله تعالی صنع‌الله الذی اتقن کل‌شیئ، ای‌خلق. (منتهی الارب). بوجود آوردن چیزی که به نیستی مسبوق باشد. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). ||(مص ل) نیکو پرورش یافتن‌جاریه تافربه شود. (منتهی‌الارب). || نکوئی کردن برکسی (غیاث‌اللغات). نیکوئی کردن. (دهار. تاج المصادربیهقی). ||(نف) صانع،آفریدگار آفریننده :

ازیرا حکیم‌است وصنع‌است‌وحکمت
مگواین سخن جز مراهل بیانرا.
دیوان ناصرخسرو ص [illegible] ج ۲.

صنع. [صَ] (اِخ) کوهی است دردیار سلیم. (معجم‌البلدان. منتهی‌الارب).

صنع. [صِ] (ع اِ) سیخ بریان کن (منتهی‌الارب). || آنچه ساخته شود از سفره وجزآن. (منتهی‌الارب). ||دروزی یا باریك‌کار. (منتهی الارب). الخیاط - اوالرقیق‌الیدین. (اقرب‌الموارد).||بریانی. (منتهی‌الارب). || جامه. (منتهی‌الارب). || دستار. (منتهی‌الارب). || جای گرد آمدن آب باران. (منتهی الارب). ج، اصناع. [ ] || (ص) رجلُ صنعُ‌الیدین، مرد چرب دست و باریك در پیشهٔ خود. (منتهی‌الارب). رجوع بمادهٔ بعد شود.

صنع. [صَ] (ع مص م) کردن وساختن چیزیرا. (منتهی‌الارب). || نیکو تیمار کردن اسب را. (منتهی‌الارب). || (اِ) جانور کی یا مرغی است. (منتهی‌الارب). || رجل صنع الیدین، مرد چرب دست و باریك‌کاروماهر درکاروپیشهٔ خود. (منتهی-الارب). رجوع‌بمادهٔ قبل‌ودومادهٔ ذیل‌شود.

صنع. [صَ نَ] (ع ص). رجل صنع-الیدین، مرد چرب دست وباریك‌کاروماهر درکار وپیشهٔ خود. (منتهی الارب). || رجلٌ صنع‌اللسان، یعنی بلیغ ونیك‌ماهر و حاذق‌درشعر وسخن. (منتهی‌الارب). رجوع بمواد قبل شود.

صنع. [صُ نُ] (ع ص) رجال‌صنع‌الایدی، مردان ماهردرکار وپیشهٔ خود. (منتهی-الارب. اقرب الموارد). رجوع بمواد قبل شود.

صنعاء. [صَ] (ع ص) منسوب به جودت صنعت بذات خود مانند حسناء وعجزاء و شهلاء و نسبت بدان صنعانی است برخلاف قیاس. (معجم‌البلدان). چربدست، ماهر، نیك دست.

صنعاء. [صَ] (اِخ) موضعی‌است به‌یمن. (معجم‌البلدان). قصبهٔ یمن است. شهریست خرم وآبادان وهرچه از بیشتر نواحی یمن خیزد ازاین شهرخیزد وبا نعمت‌ترین جائی است اندر همهٔ یمن و اندر همهٔ ناحیت عرب شهری نیست از وی بزرگتر و خرم‌تر و گندم و کشتهای دیگرشان بسالی دو بار ثمردهدوجوسه باروپاچهار باراز‌غایت‌اعتدال هوای این شهر، و بارهٔ دارد از سنگ و گویند که نخستین بنائی که پس از طوفان کرده‌اند این‌است(۱). (حدودالعالم). نام صنعاء نخست «أزال» بود چون حبشیان بدانجا رسیدند و باروی سنگی آن شهر بدیدند گفتند، این صنعت‌است پس آن‌شهر را صنعاء نامیدند. و گویند منسوب است بصنعاء بن أزال‌بن یقطن‌بن عابربن‌شالخ ... و گویند چون وهرزبدانجارسید گفت صنعة

(۲) زرمانی. ن. ل. (۳) براساسی نیست.

(1) Carcelle.

صنعة یعنی جیشیان آنرا نیك برآورده اند(۱). (معجم البلدان) . رجوع بدائرة المعارف اسلامی ذیل همین کلمه شود .

صنعاء . [صَ] (اِخ) قریة بوده است برباب دمشق . (معجم البلدان) . رجوع به معجم البلدان شود .

صنعاء . [صَ] (اِخ) (ائمة . . .) مقصود ائمه ایست که ازحدود ۱۰۰۰ هجری به بعد در یمن ریاست کرده و در شمار ائمة صعدا محسوبند . رجوع به ترجمة طبقات سلاطین اسلام ص ۹۴ شود .

صنعاء . [صَ] (اِخ) یومُ صنعاء علی زبیدومذحج ، روزی است ازایام اسلام . (مجمع الامثال میدانی چاپ تهران ص ۷۶۸).

صنعائی . [صَ ی ی] [ـ] (ع اِ) نسبت است به صنعاء رجوع به صنعاء ورجوع به صنعانی شود .

صنعان. [صَ] (اِخ) (شیخ...) نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطارهم ازمریدان اوست . گویند که از بد دعای حضرت غوث الاعظم(۲) بردختر ترسا عاشق شده ازاسلام درگذشت ، مگر بآخرهدایت غیبی دست اوگرفت . (غیاث اللغات) .

شیخ صنعان که درادبیات فارسی معروفست ، درست معلوم نیست کیست . در ادبیات فارسی شیخ صنعان را چنین وصف کرده اند که وی عابدی گوشه نشین بود سپس دلدادهٔ دختر ترسائی شد و از مسلمانی رو برتافت و بکلیسا شد وزنار بست . آنچه در بارهٔ این داستان میتوان بتقریب گفت اینست که داستان شیخ صنعان بر اساس احوال فقیهی نهاده است معروف بابن سقا که درقرن ششم دربغداد میزیست. بسال ۵۰۶ که یوسف بن ایوب بن یوسف بن حسین همدانی فقیه و عارف معروف ببغداد شد. ابن سقا بمجلس وی رفت و از او پرسشی کرد. یوسف برآشفت وگفت خاموش شو که از تو بوی کفر میشنوم و بدین اسلام نخواهی مرد . سرانجام ابن سقا بروم رفت وترسا گشت . (تلخیص ازجستجو دراحوال وآثار فریدالدین عطار تألیف آقای نفیسی ص ۹۰-۹۱) ورجوع به کامل التواریخ ابن اثیر وقایع سال ۵۰۶ - ۵۳۵ شود :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت .
(حافظ چاپ قزوین ص ۵۴).

بگسلانم سبحه وزنار بندم برمیان
عشق ترسابچهٔ خواهم که صنعانم کند.
ملامالك یزدی (بنقل آنندراج).

صنعانی . [صَ ی ی] (اِ منسوب)منسوب است به صنعاء یمن یا بصنعاء دمشق برغیر قیاس. اکثر(منسوب) بسوی اول است و وکمتر بسوی ثانی . (منتهی الارب) .

صنعانی . [صَ ی ی] (اِخ) عبدالرزاق ابن همام بن نافع الحمیری مکنی بابی بکر، ازحفاظ حدیث وثقات وازمردم صنعاءاست. وی بسال ۱۲۶ هجری تولد یافت و حدود هفده هزارحدیث حفظ داشت. اوراتصنیفی است در حدیث و کتابی در تفسیر قرآن (الاعلام زرکلی ص ۵۱۹) و رجوع به عبدالرزاق ... شود .

صنع الله. [صُ عُ لْ لاه] (اِخ) ابن ابراهیم مؤلف کشف الظنون نویسد: وی پس ازسال ۱۰۵۰ درگذشت.اوراست: شرحی برخمریهٔ ابن فارض . (کشف الظنون ذیل قصیدهٔ ابن فارض) .

صنع الله افندی . [صُ عُ ل لاه اَ فَ] (اِخ) وی فرزند جعفرافندی صدر اعظم سلطان سلیمان قانونی است . بعهد سلطان محمدخان ثالث وسلطان احمد خان اول چهار بار به مشیخت اسلامی نائل شد. تولد او بسال ۹۶۰ بود . بسال ۹۹۸ دربروسه ، سپس در ادرنه و استانبول قضاوت یافت و در همین ایام قاضی عسکر آناطولی وروم ایلی شد . بسال ۱۰۰۸ بجای خواجه سعدالدین افندی مسند مشیخت اسلامی بدو مفوض گردید وبیست ودوماه وده روز امور فتاوی را اداره کرد ، سپس معزول شد و دیگربار بمقام شیخ الاسلامی رسید، امابخاطر اختلاف باصدر اعظم حسن پاشاپس از ۳۴ روز استعفا داد . درعهد سلطان احمدخان بارسوم بشیخ الاسلامی نایل گشت. وی بسال ۱۰۲۱ درگذشت . اوراست : تعلیقاتی بر تفسیر کشاف وکتب دیگر (تلخیص ازقاموس الاعلام ترکی) .

صنع الیدین. [صُ وِص َ وِص َ نَ وِص ُ عُ ی َ دَ] (ص مرکب) . چرب دست وماهر بکار وپیشهٔ خود. (منتهی الارب) . رجوع به صنع [صَ] وصنع[صَ نَ] وصنع[صُ نُ]وصنع [صِ] شود .

صنعبر . [صَ نَ بَ] (ع اِ) درختی است مانابکنار ، نون زائداست. (منتهی الارب). شجر کالسدر . (اقرب الموارد) .

صنعبة . [صَ عَ بَ] (ع ص) ماده شتر سخت وقوی .(منتهی الارب). الناقة الصلبة. (اقرب الموارد) .

صنعت . [صَ عَ] (ع اِ) پیشه و هنر . (غیاث اللغات) :

روز گاری بیشمان آمدبدین صنعت(شاعری)همی
هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی .
منوچهری .

درین بام گردان واین بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت وغیب دانرا .
ناصر خسرو .

صنعت من برده زجادوشکیب
سحرمن افسون ملایك فریب . نظامی.

تابدان صنعت شهرتی تمام یافتم. (کلیله ودمنه). استاد من فضیلتی که برمن دارد از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم وبصنعت بااو برابرم .(گلستان). رجوع به صنعة شود .|| مصنوع . ساخته . ||(مص م) نت ساختن برای شعری . آهنگ ساختن موسیقی دانان قولی یاغزلی یاشعری را. فانشدالجماعة بیتاً ــ واحب ان یضاف الیه بیت آخرفبدره علی ابن مهدی ــ فاستحسنه ابوالحسن ... وکان ابوالعیسی بن حمدون حاضراً فقال له الصنعة فیهما علیك فطلب عوداً (معجم الادباء طبع مارجلیوث ج ۵ ص ۴۲۸) . || (حامص) کیمیاگری ، مشاقی .|| (اِ) کیمیا .(مفاتیح العلوم) .|| اهل صنعت ، کیمیاگران ؛ و بیشتری اهل روزگارخاصه اهل صنعت کوکب الارض ، طلق را شناسند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ||نیرنگ، حیلت، حیله : سوگندهد که او (صاحب صنعت) با مساح صنعت و حیلت نکند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۱). || تدلیس ، نفاق ، دوروئی :

حافظم در مجلسی دردی کشم درمحفلی
بنگر این شوخی که چون باخلق صنعت میکنم.
حافظ .

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد .
حافظ .

|| تکلف ، جمله پردازی :

حدیث عشق زحافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد .
حافظ .

||ظاهر سازی، ساختگی، تصنع :

همچو جنگ خر فروشان صنعت است .

صنعت تسمیط. [صَ عَ تِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به مسمط شود .

صنعت سخن. [صَ عَ تِ سُ خَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشعراست وآن کلامی باشد موزون . (برهان) . رجوع به شعرشود.

صنعت کار. [صَ عَ] (ص مرکب)هنرمند، افزارمند ، صنعتگر .

صنعتگر . [صَ عَ گَ] (ص مرکب) هنرمند ، افزارمند ، صانع ، دست ورز ، آنکه صنعت داند ؛

(۱) افسانه است . (۲) مراد ازحضرت غوث الاعظم در کتب عرفاء محی الدین ابومحمد عبدالقادربن ابی صالح زنگی دوست گیلی یا گیلانی یا جیلی عارف مشهور ومؤسس طریقهٔ قادری متولد در ۴۷۰ ومتوفی ۵۶۱ است (جستجو در احوال وآثار فریدالدین عطار تألیف آقای نفیسی ص ۹۰) .

شأن صنعت‌بین وصنعتگر که دریك کار گاه
ازهمان جنسی که سازدپنبه خارا ساخته .
درویش والهٔ هروی (بنقل آنندراج) ج .
صنعتگران ،

صنعتگری . [ص َ ع َ گ َ] (حا مص) صنعت کردن ، هنرنمودن :
جهاندیده دانا به نیك اختری
در آمد بتدبیر صنعتگری . نظامی .
رجوع به معانی صنعت شود .

صنعتی . [ص َ ع َ] (ِا منسوب) منسوب به صنعت ، صنعتگر ، صانع . ج . صنعتیان : و هرچه صنعتیان بودند دست از صنعت بداشتندی و هرچه مؤمن بودندی جان پروردندی (ازآواز داود) (قصص الانبیاء ص ۱۵۰ چاپ سنگی ۱۳۲۲ تهران) .

صنعتی . [ص َ ع َ] (ِاخ) صادقی کتابدار در مجمع الخواص نویسد : صنعتی درمشهد مقدس اقامت میکرد وبصنعت قالب تراشی شهرت دارد . شخصی گذشته وفدا کاراست وطبع شعرش هم بد نیست . ازوست :
ربوده صبرم ازدل دلبری درآن رعنائی
که لعل اونمکدانی بود برخوان رعنائی .
(مجمع الخواص ۲۹۳) .

صنعت یدی. [ص َ ع َ تِ ی َ] (ترکیب وصفی) کار دستی. هنردستی. مقابل صنعت ماشینی . رجوع به صنعت شود .

صنع قسی . [ص ُ ع ُ قِ َ س ِ ی ی] (اِخ) موضعی است .(معجم البلدان).

صنعة . [ص َ ع َ] (ع اِ) کاربیشه(منتهی الارب). کار (مهذب الاسماء) . صنعة ، رجوع بصنعت شود .

صنعة . [ص َ ع َ] (اِخ) قریه‌ایست ازقراء ذمارالیمن . (معجم البلدان) .

صنعة‌الفرس.[ص َ ع َ تُ ل ْ ف َ ر َ] (مص مرکب) نیکوسیاست و نیکو تیماری اسب (منتهی‌الارب) . نیکو تعهد کردن اسب (تاج المصادر بیهقی) .

صنعی . [ص ُ] (اِخ) از شعرای متقدم عثمانی‌وازاهالی قسطمونی‌است . وی دردفتر دربار سلطان محمود ازشاهزادگان سلطان با یزید خان ثانی سمت منشی گری داشت وبانجاتی وطالعی‌معاصر بوده است.(قاموس الاعلام ترکی) .

صنعی . [ص ُ](اِخ) یکی‌ازشعرای متقدم عثمانی وازرجال‌سلطان سلیم‌خان‌است. وی درمحاربهٔ چالدران‌دلاوری نموده وبمنصب سنجاق بکی گری نایل شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

صنعی . [ص ُ](اِخ) نام او صنع‌الله و از شعرای متقدم عثمانی و از اهالی بروسه است . وی سلطان سلیم خان ثانی‌را مدح میگفت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

صنعی . [ص ُ] (اِخ) است . صادقی کتابدار نویسد : در فن شعر از راهنمایان من است و اکثر رسائل ضروری شعر را در حضور ایشان گذرانیده ام . متجاوز از سه‌سال ندیدم‌سربیالین‌استراحت‌بگذارد. در تبریز شیفتهٔ عطارپسری بود . یك میل مسافت بین خانهٔ خود و معشوق را پیوسته می‌پیمود . درفن علاقه‌بندی مهارتی داشت چنانکه مصراعی را باکاشتن گل دورنگ نوشته بود. ازرنگ وافشان کاغذ وهمچنین ازسرنج وسفیدآب ولاجورد شویی اطلاع داشت . اوراست :
بغیرجور ازآن تندخو نمیآید
وفاخوش‌است ولیکن ازونمیآید .
رجوع به (مجمع الخواص ص ۷۵) شود .

صنعی . [ص ُ] (اِخ) کلیبولی ، او را دیوانی است بترکی . وی بسال ۹۴۱ درگذشت . (کشف الظنون ذیل‌دیوان) .

صنعی زاده . [ص ُ دَ] (اِخ) محمد امین افندی‌فرزندقره صنع‌الله‌افندی.وی‌ازعلمای عظام عثمانی است . در زمان‌سلطان محمد خان رابع بمشیخت‌اسلامی نایل شد وبسال ۱۰۵۶ هجری‌درادرنه‌قضاوت یافت، سپس درحلب ومصر واستانبول‌قضاوت کرد آنگاه درروم‌ایلی‌قاضی‌عسکر گشت‌وبسال ۱۰۷۲ بمسند فتوی نشست وبعداز ۱۱ ماه معزول گردید و بسال ۱۰۸۳ در گذشت .(از قاموس الاعلام ترکی) .

صنف . [ص] (ع اِ) پاره از هرچیزی . منتهی‌الارب) . گونه‌ازهرچیزی .(دهار). طبقه، رسته ، گون، ج . اصناف [اَ] وصنوف [ص ُ] . || (نوع) (منتهی‌الارب) :
احمد ینالتکین پیش آمد . . . بگذشت از سرهنگان ودیگر اصناف که باوی نامزد بودند .(بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۲۷۲) و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشیدند . (کلیله) .
||(اصطلاح منطقی) نوع‌مقیدبه‌صفات‌عرضی کلی . (غیاث‌اللغات‌ازبحرالجواهر) . بعضی باین وضع تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی ازاقسام هرنوع از انواع موجودات است چنانکه حیوان جنس است و انواع اوبقروفرس وجمل وانسان ... همچنین اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ، ترکی وتازی ... و کوهی است و اصناف نوع انسان چینی ورومی وهندی . (غیاث‌اللغات) . || صنف الثوب ، حاشیهٔ جامه . (منتهی‌الارب) .

صنف . [ص َ] (ع اِ) نوع وگونه . ج اصناف . (منتهی‌الارب) . رجوع به صنف [ص] شود .

صنف . [ص َ](اِخ) موضعی است دربلاد هند یاچین که عود صنفی بدان منسوبست. (ازمعجم‌البلدان) . و رجوع به (حدود العالم ص ۴۱ و اخبارالصین والهند ص ۹ شود).

صنف . [ص ُ](ع اِ) ج اصنف. (منتهی الارب) .

صنفة . [ص َ ن ِ ف َ] (ع اِ) صنفة‌الثوب . حاشیهٔ جامه هرچه باشد یا حاشیهٔ آن جانب که ریشه وپرزه دارد یا آن‌جانب که ندارد. (منتهی‌الارب) . || جانب، ناحیه . (منتهی الارب) .

صنفی . [ص َ] (اِمنسوب) . نسبت است به‌صنف [ص َ]. رجوع به‌صنف شود.

صنق . [ص َ ن َ] (ع اِ) شدت گند بغل . (منتهی‌الارب) . || حلقه‌ایست از چوب که درحریر باشد. (اقرب‌الموارد) . || (مص ل) سخت شدن گند بغل . (منتهی‌الارب) .

صنق . [ص َ ن ِ] (ع ص) سخت و استوار از هرچیزی . (منتهی الارب) . || (ص) سخت گنده بوی . (منتهی‌الارب) . || مرد فربه و کلان جثه . (منتهی‌الارب) .

صنق . [ص ُ ن ُ] (ع اِ) ج صناق [ص] رجوع به صناق شود .

صنقعر . [ص ِ ق َ] (ع اِ) پینو . (منتهی الارب) . اقط . (اقرب‌الموارد) . کشك . || پارهٔ‌ازصمغ، نون زائد است . (منتهی الارب) .

صنقة . [ص َ ن َ ق َ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوختهٔ درشت . (منتهی‌الارب) .

صنقة . [ص َ ن َ ق َ] (ع اِ) ج صانق ، رجوع بصانق شود .

صنقه . [ص َ ن ِ ق َ] (ع ص) جمل صنقه ، شتر دفزك‌و کلان وناقة صنقة کذلك یاآن مخصوص به‌نراست . (منتهی الارب) . در اقرب الموارد آنرا بفتح نون ضبط کرده و نویسد ، جمل صنقة [ص َ ن َ ق َ] بزرگ سطبر وتامبالغت رابود نه تأنیث .

صنم .[ص َ ن َ](ع اِ) بت .(منتهی‌الارب غیاث - دهار) وثن، فغ ، بد[ب ُ]-ج. اصنام ،
خم آورده‌ازبارشاخ سمن
صنم شد گل و گشته بلبل شمن .
فردوسی .
وثاق اوچوبهاراست واودرآن صنم‌است
سرای‌او چوبهشت‌است‌واودرآن‌حوراست.
فرخی .

بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای
نه بر تن ودرم ومال کان همه صنم است.
ناصرخسرو.

هم نمودارسجود صمد است
شمنان را که هوای صنم است.
خاقانی.

در جمله صنمها پنج صنم بود از زر سرخ ساخته. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ چاپی ص ۴۱۳)

باد اقبال درپرستش او
تاشمن در پرستش صنم است.
مسعودسعد.

گرجمله صنم‌ها را صورت بتومانستی
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد.
سعدی.

|| درمحاوره، فارسیان بمناسبت خوبی صورت برمعشوق اطلاق کنند. (غیاث اللغات). خوبروی، نکوروی:

همه کسی صنما [مر] ترا پرستد وما
ازآتش دل آتش پرست شماریم.
منطقی رازی. (بنقل ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بدان دو نرگس دلکش بر.
دقیقی.

ازدل صنما مهر توبیرون کردم
وآن کوه غم ترا بهامون کردم.
قابوس وشمگیر.

چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا.
منوچهری.

آن صنم را زگاز و از نشکنج
تن بنفشه شد ودولب نارنج. عنصری.

چودیدم کان صنم را لعل شد رام
بدانستم که صید افتاد دردام. نظامی.

صورت‌نمای شد رخ خاقانی ازسرشك
رخسار او نگر صنما منگر آینه.
خاقانی.

گریك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم.
مسعود سعد.

صورت نبندد ای‌صنم بی‌زلف توآرام دل
دل فتنه شد برزلف توای فتنهٔ ایام دل.
عطار.

هرشب صنمی دربر گیرند. (گلستان).

بیاکه وقت شناسان دو کون نفروشند
بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی.
حافظ.

همه ازتوخوش بود ای صنم چه وفا کنی
چه جفا کنی. هاتف.

|| نزد صوفیه هر چیزیست که بنده را از حق بازدارد ودرمجمع‌السلوك است. آنچه ترا ازحق بازدارد آن بت توباشد. یعنی آنچه باز دارد ترا از ذکر حق و تجلیات اسمائی وصفاتی اوتعالی پس‌آن بت تست. ازآنکه هرچه تو در بند آنی بندهٔ آنی. ودر کشف‌اللغات گوید: بت در اصطلاح سالکان عبارتست از مظهرهستی مطلق که آن حق است. پس بت من حیث‌الحقیقة حق باشد باطل وعبث نیست. و بت پرست راکه حق‌پرست گویند از اینجهت است که حق بصورت‌بت ظهورنموده است، وقضی ربك‌الاتعبدوا الاایاه. پس‌چون‌درست آمد بالضروره جمله عابد حق باشند. فافهم. انتهی. ودربعضی‌رسائل گوید، صنم‌حقیقت روحیه راگویند در ظهور تجلی صورت صفاتی. ونیز بمعنی پیر کامل آمده است. انتهی. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). || قوت وطاقت بنده. (منتهی‌الارب). || (مص ل). پلید وبدشدن بوی. (منتهی‌الارب). || (حامص) پلیدی بوی. (منتهی‌الارب).

صنم. [ص‌َ ن‌َ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. ۹ هزارگزی جنوب باختری شاهی در دامنه واقع و هوای آن معتدل ومرطوب و مالاریائی است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن برنج - پنبه- غلات‌صیفی‌ومرکبات ومختصرابریشم درآنجا بعمل می‌آید. شغل اهالی زراعت وتهیهٔ ذغال و گاوداری است. صنایع دستی آنان بافتن پارچه‌های پشمی است. راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

صنم. [ص‌َ ن‌َ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش‌تربت‌جام شهرستان مشهد. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت جام و ۴۰۰۰ گزی شمال جادهٔ شوسهٔ نظامی‌تربت جام به جنت‌آباد. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن‌غلات وپنبه وتریاك وشغل‌اهالی زراعت ومالداری است.
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۹).

صنم. [ص‌َ ن] (ع ص) قوی و توانا. (منتهی‌الارب).

صنم. [ص‌ُ](اِخ) موضعی‌است. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

صنمات. [ص‌َ ن] (ع اِ) ج‌ِ صنمة [ص‌َ ن‌ِ م‌َ]. (منتهی‌الارب). رجوع بدآنکلمه شود.

صنمان. [ص‌َ ن‌َ] (اِخ) قریه‌ایست از اعمال حوران در دو منزلی دمشق. (معجم‌البلدان).

صنم‌پرست. [ص‌َ ن‌َ پ‌َ رَ] (ن ف). بت‌پرست، پرستندهٔ صنم:

گفتم صنم پرست‌مشو باصمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند.
حافظ.

رجوع به‌صنم شود.

صنم‌پیکر. [ص‌َ ن‌َ پ‌َ ک‌َ] (ص مرکب)، معشوقهٔ که پیکراودرزیبایی چون بت بود، بت‌اندام، بت پیکر، همانند بت درزیبائی:

ساقی صنم‌پیکرشده باده صلیب آورشده
قندیل ازوساغر شده تسبیح زنار آمده.
خاقانی.

رجوع به‌صنم شود.

صنم‌خانه. [ص‌َ ن‌َ ن‌َ] (اِ مرکب) بت خانه، بت کده، جای‌بت:

کسانیکه ازراه خدمتگری
کنند آن صنم خانه را چاکری.
نظامی.

رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر ازرنگ صد صنم خانه. نظامی.

رجوع به‌صنم وصنم کده شود.

صنم‌شکن. [ص‌َ ن‌َ ش‌ِ ک‌َ] (ن ف مرکب) بت‌شکن. شکنندهٔ بت:

محمود سومنات گشای صنم‌شکن
از غروسی گزی بسنان رره گزار.
سوزنی

رجوع به‌صنم شود.

صنم‌عقلی. [ص‌َ ن‌َ م‌ِ ع‌َ ی] (ترکیب اضافی). رب‌النوع مثل اعلی(۱).

صنم کده. [ص‌َ ن‌َ ک‌َ دَ] (اِ مرکب). بتکده، بت‌خانه، جای بت، صنم‌خانه:

ازجوش کفرمن شده کنعان صنم کده
ازبسکه ما اطاعت فرزند می کنیم.
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

رجوع به صنم خانه شود.

صنم‌گر. [ص‌َ ن‌َ گ‌َ] (ن ف) بتگر. (آنندراج).

صنمة. [ص‌َ ن‌َ م‌َ] (ع اِ) ماشورهٔ پر و هرقدر ازآن که میان کاواك باشد. (منتهی‌الارب). قصبة‌الریش کلها. (اقرب‌الموارد. قطرالمحیط). || سختی. (منتهی‌الارب). || بلا. (منتهی‌الارب).

صنمة. [ص‌َ ن‌ِ م‌َ](ع اِ) ناقه که‌بهردونوبت یکباردوشیده شود. ج، صنمات[ص‌َ ن]. (منتهی‌الارب).

صنمین. [ص‌َ ن‌َ م‌َ] (ع اِ) تثنیهٔ صنم در حالت نصبی وجری. || صنمی‌قریش [ص‌َ ن‌َ م‌َ ق‌ُ رَ] دعائی است معروف نزد بعضی شیعه دربارهٔ شیخان.

صنو. [ص‌ِ] (ع اِ) هر واحد از چند تنهٔ درخت که همه از یك بیخ رسته باشد یا خاص است بخرمابن. (منتهی‌الارب). تنهٔ درخت که با تنهٔ دیگر از یك بیخ باشد. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). آن خرمابن که ازبن دیگری رسته بود. ج. صنوان [ص‌ِ] (مهذب الاسماء) و رجوع به صنو [ص‌ُ] شود.
|| کومعطل‌وبی‌کاروخالی ازاهل. (منتهی‌الارب). الحفرالمعطل (اقرب‌الموارد).

(۱) Archetype.

|| برادر پدری و مادری . (منتهی الارب) . برادر . (مهذب الاسماء) . || پسرعم مرد . ج ، اصناء [اَ] .(منتهی الارب).||مثل ومانند. (منتهی الارب). شبیه .

صنو . [ص] (اِخ) چاهی است مر بنی ثعلبه-را . (منتهی الارب) .

صنو . [صِ] (ع اِ) هر واحد از چند تنهٔ درخت که همه ازیك بیخ رسته باشند یا خاص است بخرمابن . (منتهی الارب) . رجوع به صنو [ص] شود .

صنو . [ص ُ و] (ع اِ) ج ، صنو[صَ] رجوع به صنو[صَ] شود .

صنو .[صَ](ع اِ) چوب ردی وهیچ کاره میان دو کوه (منتهی الارب). العودالخسیس بین الجبلین . (اقرب الموارد) .|| آب اندك میان دو کوه . (منتهی الارب) . || سنگی میان دو کوه . ج ، صنو[صُ نُ و] .

صنوان .[ص](ع اِ) ج ، صنو[ص] است. رجوع به صنو[ص]شود.|| [صَ وَ صِ] تثنیهٔ صنواست .(منتهی الارب) . رجوع به صنوشود .

|| (ع اِ) دوچاه نزدیك بهم که آب هر دو ازیك چشمه باشد . (منتهی الارب) .

صنوبر . [صَ نَ بَ] (ع اِ) [وبعضی بکسر صاد تلفظ کنند] . مؤلف غیاث نویسد : صنوبردرخت چلغوزه که بهندی چرط گویند. چلغوز . (مهذب -الاسماء).صنوبر(۱) از تیرهٔ نازویان (مخروطیان) دارای برگهای ضخیم و کوتاه و مخروطهای باریك ودراز. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۳۰۳) . جوالیقی نویسد ، بگمان من صنوبرمعرب است . (المعرب ص۲۱۳). درختی است یا بار آن درخت. (منتهی-الارب). بپارسی ناژ گویندو بهندی سرل...



صنوبر.

چون بکوبند و با سرکه با هم بیامیزند و مضمضه کنند درد دندان را دفع کند ، و پوست درخت صنوبرعضوی راکه بآب گرم سوخته شود وریش گردد سودمند باشد و دانهٔ صنوبرسرفهٔ راکه تری بود منفعت کند وطبع را نرم کند در دفع رطوبتی که در قصبات شش باشد و سینه را یاری دهد و با قوت کند وبول را ازمثانه براند و گرمست دردودرجهٔ اول درخشکی وتری معتدلست. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) . رجوع به مفردات ابن بیطار و ترجمهٔ ضریر انطاکی شود :

جویش پرازصنوبرو کوهش پرازسمن
راغش پرازبنفشه وباغش پرازبهار .
منوچهری .

برجویهای خشك بامید عدل او
اکنون همی صنوبرکارند ونارون. فرخی.

شهری که درونیست جزازفضل منازل
باغی که درونیست جزازعقل صنوبر .
ناصر خسرو .

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبرفلك بگون سداب .
خاقانی .

ببالا صنوبربدیدار حور
چوخورشیدش ازچهره میتافت نور .
سعدی .

|| استعاره ایست معشوق را ازجهت تشبیه قد او بصنوبر . قد محبوب :

چنان چون خو که در پیچد بگلبن
بپیچم من بر آن سیمین صنوبر. بوالمثل.

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل .
منوچهری .

پیش بالایت ببالایت فروریزم گهر
زانکه صد نوبر مرا زآن یك صنوبر ساختند.
خاقانی .

|| حب الصنوبر ، رجوع بدین کلمه شود.

صنوبر . [صِ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری تربت حیدریه و ۶۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت بمشهد ، کوهستانی ومعتدل است و ۸۴۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

صنوبر الارض . [صَ نَ بَ رُل اَ] (اِ مر کب) . خاماپطس . کمافیطوس(۱) حشیشی است که گل آن بنفش رنگ میشود و بآخر تخم میگردد و آنرا بشیرازی ماشل داروخوانند و بعضی گویند طرخون رومی است وبعضی گویند تخم کرفس رومی است . رجوع بکمافیطوس شود .

صنوبرالصغار . [صَ نَ بَ رُ ص صِ] (اِمر کب) (۲) . فیطس . پیطوس . پیطویدس(۳) . قضیم قریش . فوقا . ارز. تنوب .

صنوبرخرام . [صَ یا صِ نَ بَ خَ] (ص-مر کب) آنکه خرامیدن او همانند صنوبر است در حرکت بچپ و راست :

خورشید زیرسایهٔ زلف چوشاه اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست .
سعدی .

باقامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند وکاج بشوخی رمیده اند .
سعدی .

چندان بود کرشمه ونازسهی قدان
کاید بجلوه سروصنوبرخرام ما . حافظ.

شانی تسلیی زدل خویشتن نگر
کارت بنازکان صنوبر خرام نیست
شانی تکلو . (بنقل آنندراج) .

صنوبرصغار . (٤) [صَ نَ بَ رِ صِ] (اِمر کب) رجوع به صنوبرالصغار شود .

صنوبرفکن . [صَ یا صِ نَ بَ فَ کَ] (ص مر کب) . فکنندهٔ صنوبر ، افکننده صنوبر ، ازپا درانداز ندهٔ صنوبر.||معشوق که قامتش درموزونی بهازصنوبر است .

بدو نرگس به دو سنبل بدوگل
برسر سرو صنوبر فکنت . خاقانی .

صنوبرقامت .[صَ یا صِ نَ بَ مَ] (ص-مر کب) راست قد ، موزون قامت ، موزون اندام . آنکه قامتش درراستی همانند صنوبر-است :

سرورفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایك منظری . سعدی .

صنوبرقد.[صَ نَ یا صِ بَ قَ](ص مر کب) آنکه قد او در راستی صنوبرراماند . متناسب اندام ، راست قامت :

وگر بخواهی تا گردی ای صنوبرقد
بعشق خویش گرفتار چون من مسکین .
فرخی .

غزل سرای شدم برشکرلبی گل خد
بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد .
سوزنی .

زجلوه های صنوبرقدان زراه مرو
نگاهداری دل کن بی نگاه مرو .صائب .

صنوبرمثل .[صَ یا صِ نَ بَ مَ] (ص-مر کب) همانند صنوبر ، بمانند صنوبر :

ظل صنوبرمثال گشت بمغرب نگون
مهر زمشرق نمود مهرهٔ زر آشکار(۵) .
خاقانی .

صنوبر هندی . [صَ یا صِ نَ بَ رِ] (ترکیب وصفی) . شجرالجن ، دیودار(۶)

صنوبری . [صَ یا صِ نَ بَ] (اِ منسوب) نسبت است بصنوبر که درختی است.(الانساب-سمعانی).||همانند صنوبر درشکل، مخروطی که قندی (۷) ، ودل را از جهت مخروطی بودن آن صنوبری شکل گویند :

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
زحسرت قدوبالای چون صنوبر دوست.
حافظ .

رجوع به صنوبر شود .

---

(1) Abies. (2) Xamaipitus. chamépitys. (3) Petit pin. (4) Pithuides. Peukê.

(۵) چون آفتاب تحت الارض باشد تاریکی که ظل ارض است - طولانی مخروطی خواهد نمود ، از اینجهت ظلمت شب را صنوبر مثال فرمود (شرح خاقانی) .

(6) Cèdre devadara. (7) Conique.

صنوبری . [صَ نَ بَ ری] (اِخ) احمد بن محمد الحلبی مکنی بابی بکر ، شاعریست ودرفوات الوفیات اند کی ازاشعار لطیف وی آمده است . بسال ۳۳۴هجری - در گذشت (الاعلام زرکلی ص۷۳) .

صنوت .[صَ نَ ن] (ع اِ) زنبیل ازبرگ خرما . (منتهی الارب) . الدوخلة الصغیرة . (اقرب الموارد) .(منتهی الارب) .|| غلاف . قاروره وسرپوش آن . ج ، صنانیت . [صَ] (منتهی الارب) .

صنوج .[صُ] (ع اِ) ج ِصنج [صَ] رجوع - به صنج شود . || آنچه در دایرهٔ دف نهند از حلقه‌های خرد . (اقرب الموارد) . || (مص م) رد کردن هریك را بسوی اصل وی . (منتهی الارب) . || زدن کسی را به عصا . (منتهی الارب) .

صنور . [صِ نَ نَ] (ع ص) زفت نا کس - بدخوی . (منتهی الارب) . البخیل السیئ - الخلق . (اقرب الموارد) .

صنوف . [صُ] (ع اِ) ج ، صنف [ص] رجوع به صنف شود ؛

و بصنوف صروف فتن و محن گرفتار . (جهانگشای جوینی) .

صنوة . [صِ وَ] (ع اِ) تأنیث صنو . (منتهی الارب) . رجوع به صنوشود .

صنوین . [صِ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ صنو است در حالت نصبی و جری . رجوع به صنو شود .

صنة . [صِ نْ نَ] (ع اِ) گند بغل . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .|| گند هر کنج بدن . (منتهی الارب) .

صنهاج .[ص] (ع ص) غریق درعبودیت (منتهی الارب).عبدصنهاج،اصیل فی العبودیة. (اقرب الموارد) . رجوع به صنهاجة . شود .

صنهاجة . [صِ جَ] (ع ص) غریق در عبودیت .(منتهی الارب). رجوع به صنهاج - شود .

صنهاجة . [صُ جَ] (اِخ) قومی است بدیار مغرب از اولاد صنهاجهٔ حمیری . (منتهی الارب) . قبیلهٔ از بربر .

صنهاجی . [صُ ی ی] (اِ منسوب) نسبت است بصنهاجة که قبیله ایست از حمیر.(الانساب سمعانی) .

صنهاجی.[صُ ی ی](اِخ) بادیس بن منصور ابن بلکین بن زیری صنهاجی حمیری . صاحب افریقا ازملوك صنهاجیه تونس است . وی بسال ۳۷۴ متولد شد وبسال ۳۸۶ پس ازمرگ پدرولایت یافت و درسردانیه اقامت جست وفرمان القائم بامر الله فاطمی بدورسید ودر روز کار اوخویشان وی فتنها بپا کردند لیکن او بر آنان دست یافت وبسال ۴۰۶ به فجأة در گذشت . (الاعلام زرکلی ص ۱۳۷) .

صنهاجی.[صُ ی ی] (اِخ) تمیم بن معز بن بادیس صنهاجی ازپادشاهان صنهاجیهٔ افریقا است ، وی بسال ۴۲۲ درمنصوریه (افریقا) تولد یافت وبسال ۴۴۵ ازجانب پدر بولایت مهدیه رسید و بسال ۴۵۴ پس از مرگ پدر ولایت یافت . تمیم فتنه‌های برخاسته را بنشاند وشهرهائی را که ازپدرش گرفته بودند بازستد . وی بادب عنایتی داشت وشعرنیکومی گفت ومدت ۴۶ سال و ده ماه پادشاهی کرد وبسال ۵۰۱ در گذشت . (الاعلام زرکلی ص ۱۶۶) .

صنی . [صُ نَ ی ی] (ع اِ) مصغرصنو. (منتهی الارب) . ||مغاکچه درزمین نرم که آب دروی گرد آید و کسی وارد نشود آنرا وپروای وی نکند . (منتهی الارب) . || گویند شکافی است در کوه . (منتهی - الارب) . شکاف در کوه . (مهذب الاسماء).

صنیان . [صِ یا صُ یا صِ] (ع اِ) تثنیهٔ صنو[ص] است (منتهی الارب) . رجوع به صنوشود.

صنیبعات . [صُ نَ یْ بِ] (اِخ) تصغیر صنبعة [صَ بَ عَ] . موضعی است .(منتهی - الارب) . موضعی است و گویند آبی است. (معجم البلدان) .|| یوم صنیبعات ،روزی است که در آنروز نزدیك آبی که بدین نام موسوم است ماری کودکی خرد از آن حرث بن عمرو را بگزید و آن کودك - شیرخوارهٔ بنی تمیم بود و بنی تمیم و بکر آنروز دریك مکان بودند . حرث آنان را در بارهٔ کودك خود متهم کرد ، سپس از هردوقوم گروهی بعذرخواهی نزداو شدند و اوهمهٔ آنان رابکشت واین روز را با یوم کلاب پیوندی است .

(مجمع الامثال میدانی) .

صنیع .[صَ] .(ع ص)چرب دست .(مهذب - الاسماء) . (منتهی الارب) . || (اِ) کار . (منتهی الارب) .|| شمشیر زدودهٔ آزموده . (منتهی الارب) . || تیر پیکان زدوده . (منتهی الارب) .||(ن مف) پرورده تربیت یافته ، مخصوص بکسی ؛

تو سیف دولتی و عزملتی که ترا
صنیع خویش خلیفه بنامه کرد خطاب .
مسعود .

||مصنوع ساخته .

هوصنیعی ، یعنی آن کارساخته وبر آوردهٔ من است . (منتهی الارب) . || اسب داشت نیکو یافته . (منتهی الارب) . الفرس الذی احسن القیام علیه . (اقرب الموارد) .

||طعام که درراه خدادهند . (منتهی الارب) .

|| (مص) احسان .(اقرب الموارد). نیکوئی. (منتهی الارب) . ما احسن صنیع الله عندك، ای احسانه .(اقرب الموارد). چه نیکواست - کارخدا.(منتهی الارب).||رجل صنیع البدین ، چرب دست وباریك کار وماهر درپیشهٔ خود. (منتهی الارب) .

صنیع الدوله . [صَ عُ د دَ لَ] (اِخ) . مرتضی قلیخان پسر دوم علیقلیخان مخبرالدوله و نوادهٔ رضاقلیخان هدایت است. وی تحصیلات خودرا در آلمان پایان داد وپس ازمراجعت بهایران بسال ۱۳۲۱ قمری بریاست ادارهٔ پست و گمرك منصوب گردید و بسال ۱۳۲۱ یکی ازاولین کارخانه های نخ ریسی را بهطهران وارد کرد و محصول ارزان و خوب از آن بیرون آورد لیکن بعلت رقابت خارجی آن کارخانه بزودی از کار افتاد .



صنیع الدوله

در ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ قمری که اولین مجلس شورای ملی ایران رسمیت و افتتاح یافت صنیع الدوله بریاست آن انتخاب شد واین سمت را تا تاریخ ۲۸ رجب ۱۳۲۵ که از آن مقام استعفا داد برعهده داشت . سپس گاهی بعنوان وزیرمالیه و گاهی بسمت وزیر فوائد عامه یا علوم در هیئت های دولتی که بریاست ابوالقاسمخان ناصرالملك وحسینقلیخان نظام السلطنه ومیرزااحمدخان مشیرالسلطنه تشکیل یافت شرکت داشت وچون طهران بعد از استبداد صغیر بدست مجاهدین فتح شد درکابینهٔ اول محمدولیخان سپهدار تنکابنی بوزارت معارف و اوقاف منصوب گردید .

آخرین دورهٔ وزارت اودرکابینهٔ دوم مرحوم حسنخان مستوفی الممالك بود بسمت وزارت مالیه، در این دوره اورا درطهران بتاریخ پنجم صفر هزار و سیصد وبیست و نه قمری مطابق ۶ فوریه ۱۹۱۱ میلادی یك نفر گرجی از اتباع روس بنام ایوان و دو تن همدست او بقتل رساندند .

(وفیات معاصرین بقلم مرحوم‌قزوینی . مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۴ و ۵) .

صنیعت . [صَ عَ] (ع اِ) صنیعة کار ، هنر . (مهذب الاسماء . منتهی الارب) ؛

بردل هر شکسته زد دل تو
چون طبق بند درصنیعت فش.
شهید بلخی .

و اهل صنیعت آنرا چوب سندان گویند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

رجوع به صنیعة شود .

صنیع حضرت . [صَ عِ حَ رَ] (اِخ). از کسانی بود که درمبارزهٔ مشروطیت پیوسته دولتیان را یاری میداد و جمعی از اوباشان را فراهم آورده بمجلس می تاخت .
کسروی نویسد ؛

روز بیست و سوم آذر (۱۲۸۶) نهم ذوالقعدهٔ ۱۳۲۶ گروهی از بیسر و سامان (های) چاله‌میدان بسردستگی صنیع‌حضرت هر کدام از کوی خود راه افتاده روبسوی مسجد سپهسالار روانه شدند.... امروز انبوهی از انجمنها در مدرسهٔ سپهسالار میبودند. اوباشان زمانی بودند وبیاسودند ناگهان بهیاهو برخاستند وبمجلس ومشروطه دشنامها سرودند و با این هایهوی وعربده ازمدرسه‌بیرون آمده روبسوی مجلس نهادند. ... (تاریخ مشروطیت ص ۵۰۵).

و هم او نویسد:

چون درجلسهٔ بیست وسوم (نهم ذوالحجة) محمدعلیشاه مجدداً بامشروطه‌خواهان دوستی کرد ودستورداد اوباشان‌را دستگیر کنند. صنیع حضرت پنهان شد واورا درخانهٔ پدر زن خود دستگیر کردند که در میان آنان گریخته بود. (همان کتاب ص ۵۲۹). سرانجام در روز دوشنبهٔ ۱۳ بهمن (بیست‌ و نهم ذوالحجة) بموجب رأی عدلیه بدو هزار ضربه شلاق ود. سال حبس در کلات محکوم شد و بصوب زندان اعزام گشت. (همان کتاب ص ۵۳۳).

برون نویسد:

درهمانروز که مجلس را بتوپ بستند محمدعلیشاه اوودیگر تبعیدیان کلات‌راباز‌خواند. (انقلاب ایران ص ۲۱۴).

پس ازفتح تهران و استقرار مشروطیت او و چند تن دیگر از سران استبداد چون میرهاشم‌تبریزی وشیخ‌فضل‌اللهٔنوری بموجب رأی دادگاه اعدام شدند.

صنیعة. [ص َ ع َ] (ع اِ) صنیعت، هنر. (منتهی‌الارب). || کار. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء).

|| برآورده، یقال هوصنیعتی، یعنی اورا من‌خود ازبرای خود ساخته و برآورده‌ام. (منتهی‌الارب). پرورده، تربیت شدهٔ کسی، غلام:

امیر ابونصر صنیعهٔ سلطان وربیب دولت و شیخ مملکت بود. (ترجمهٔ یمینی).

|| قولهم فلان صنیعة فلان، یعنی خاص برای ذات وی است. (منتهی‌الارب).

|| (حامص) نیکوئی. (منتهی‌الارب).

اکرام، انعام:

نخواست صنیعهٔ که در باب او فرموده بود بیك زلت باطل کند. (ترجمهٔ یمینی ۳۴۲).

در شکر صنیعهٔ سلطان وعواطف رحمت و عواید رأفت او مبالغت کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۵).

رجوع به صنیعت شود.

صنیعی. [ص َ] (ص نسبی) مصنوعی، ساختگی، مقابل طبیعی. || طبیعی، فطری، جبلی (ظاهراً) در عبارت زیر: از آنجا که الف طبیعی و عشق صنیعی و شفقت اصلی و رأفت جبلی بود خواست که در شود... (سند بادنامه ص ۱۱۶).

اگر چند میان من و خوك مباینتی طبیعی و مباعدتی صنیعی است...
(سند بادنامه ص ۱۶۷).

صنین. [ص ن ن َ] (اِخ) شهریست بظاهر کوفه از منازل منذر و بدانجا نهری و مزارعیست. (معجم‌البلدان).

صو. [ص َ و و] (ع ص) فارغ، خالی. (منتهی‌الارب).

صواب. [ص َ] (ع ص). راست، درست. (ترجمان‌علامهٔ جرجانی‌ترتیب عادل. غیاث اللغات. منتهی‌الارب). مصلحت. ضد خطا:

نبایدت کردن برفتن شتاب
که رفتن بزودی نباشد صواب. فردوسی.

گفتند مگرصواب آنستکه خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند. (بیهقی).

بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید. (بیهقی).

بونصرجواب‌داد که هرچه خداوندندیشیده است همه عین صوابست. (بیهقی).

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خویش وجوابی بده صواب. ناصرخسرو.

دریغ‌دار زنادان سخن که نیست صواب
به پیش خوك نهادن نه من و نه سلوی. ناصرخسرو.

نه زنی در ره صواب نه مرد
نه نخنث از آنت نبود درد. سنائی.

رای صوابش ببین کزمددنه فلك
خان ختارا نهاد مائدهٔ هفت خوان. خاقانی.

من بمعنی صدق میگویم
که ز یك کس صواب نشنیدم. خاقانی.

خدایگاناآنی که از تو و بتو شد
زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب. مسعود سعد.

جواب دادم و گفتم که روزبودن نیست
صواب شغل من اینست‌وهم نبود صواب. مسعود سعد.

وبدین مقامات ومقدمات‌هر گاه که حوادث برعاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود. (کلیله). صواب آنست که جمله پیش او (شیر) رویم (کلیله).

نیست همه ساله دراین ده صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب. نظامی.

مصلحت آنست که ازسر بصیرت اندیشهٔ کامل کنی و وجه صواب بشناسی. (ترجمهٔ یمینی).

جهانت خوش ورفتنت برصواب
عبادت قبول ودعا مستجاب. سعدی.

چون میبینم که رأی شما برصوابست مرابر سر آن‌سخن گفتن حکمت نباشد. (گلستان).

تیری کزدی بردلم ازغمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رأی صوابت. حافظ.

زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز. حافظ.

|| دراصطلاح هرامر ثابت ومسلمی را که انکار آن غیر ممکن باشد نامند وفرق بین صواب وصدق وحق آنست که‌صواب امر ثابتی که انکار آن نا ممکن است و صدق آنچیزیرا گویند که ماهیت آن در ذهن مطابق باشد با ماهیت آن در خارج‌وحق آن چیزیرا خوانند که ماهیتش در خارج از ذهن با ماهیت آن درذهن برابر باشد (کشاف اصطلاحات الفنون. تعریفات جرجانی).

صواب. [ص َ] (اِخ) امیر ظهیر الدین ابراهیم. چندی پس‌از شمس‌الدین صائن‌و سید غیاث الدین علی وزارت امیرشیخ را داشت. لیکن مخالفان او که راه مداخل خود رامسدوددیدند یکی‌را تحریك کردند تااورا بقتل رسانید. (دستور الوزراء ص ۲۴۲ - ۲۴۳).

صواب آمدن. [ص َ م َ د َ] (مص مرکب ل). درست‌آمدن. درست بودن. بجابودن. مصلحت آمدن:

امیرگفت سخت صواب آمد (بیهقی).

صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست بندی. نظامی.

چومن بنوازم ودارم عزیزش
صواب‌آید که بنوازی تونیزش. نظامی.

ورأی همگنان در مثبت است که صواب آید یاخطا. (گلستان). رجوع به صواب شود.

صواب اندیش. [ص َ ا َ] (نف مرخم). راست اندیش (آنندراج) درست اندیش، آنکه اندیشهٔ او صواب بود.

صواب بودن. [ص َ د َ] (مص مرکب ل) راست بودن، درست بودن، مصلحت بودن:

صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نویسد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۱).

خوارزمشاه گفت این‌چیست‌ای‌احمد گفت؟ گفتم این صواب بود. (بیهقی). مرا این جا مقام صواب نباشد. (کلیله).

راستی را سرزمین برتافتن بودی صواب
گرچو کج بینان بچشم ناصوابت‌دیدمی. سعدی.

صوابتر. [ص َ ت َ] (نعت تفضیلی) درست تر، بهتر، اولی:

بنده را صوابتر مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۴). سخن‌رفت درباب‌حرکت امیرتابرکدام جانب صوابتراست. (بیهقی- ص ۵۴). رجوع بصواب شود.

صواب جستن. [صَ جُ تَ] (مص مرکب م) جستجو کردن آنچه را که درست وصحیح است در رأی وروش و دیگر چیز. تحری.

صوابدید. [صَ] (مص مرخم) صلاح و تجویز. (غیاث اللغات). (آنندراج). صواب اندیشیدن. مصلحت دیدن. تصویب. صواب شمردن. استصواب رأی. اعتقاد: آغازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن و بچشم سبکی درونگریستن و بر صوابدیدهای وی اعتراض کردن. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۰).

بصوابدید عبیدالله بن زیاد اورا [مروان بن حکم را] بیعت کردند پس از مرگ معاویة ابن یزید. (مجمل التواریخ والقصص).

شاه بی دستوری وصوابدید ازوی [ارسطو] هیچ کار نکردی (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

هولاکو فرمود مصلحت آن بارغون مفوض است وبصوابدید اوی (جهانگشای جوینی).

صواب دیدن. [صَ دَ] (مص مرکب م) مصلحت دیدن، صلاح دیدن، درست دانستن، استوار دانستن، تصویب کردن: آخر گفتند طغرل را که مهتر ماتوئی بر هرچه توصواب دیدی ماکارمیکنیم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۳۲). امیر این کار را زود سخت گیرد چنانکه صواب بیند.

شاهد سرمست من صبح درآمدز خواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.

دیدن مصطفی است حجت مه
کاین دلیل صواب دیدستند.
خاقانی.

و بعد از آن خواست که بهرام چوبین در بلاد ترک رود و بهرام صواب نمی دید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۹).

برزویه گفت اگر رأی ملک صواب بیند، بزرجمهر را فرمان دهد... (کلیله). خردمند مباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند. (کلیله).

عاقل در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نبیند. (کلیله).

ماهرویا روی خوب ازمن متاب
بیخطا کشتی چه می بینی صواب.
سعدی.

صوابر. [صَ بِ] (ع اِ) ج صابر. رجوع بصابر شود.

صوابرائی. [صَ را] (حامص) درست فکری، راست فکری، بخردی:

زانجا که تراست رهنمائی
نامد زتو جز صوابرائی. نظامی.

رجوع به صوابرای شود.

صوابرای. [رَ یا را] (ص مرکب) آنکه رأی او صائب باشد، درست فکر، راست فکر. درست اندیشه، بخرد، باخرد:

گویند مرا صوابرایان بهوش
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش.
سعدی.

رجوع به صوابرائی شود.

صواب شمردن. [صَ شُ مُ دَ] (مص مرکب م) راست دانستن، درست دانستن، بمصلحت دانستن چیزی را، استصواب، تصویب. رجوع به صواب شود.

صوابکار. [صَ] (ص مرکب) آنکه کار صواب کند، مصیب، مقابل گناهکار. رجوع بصواب شود.

صوابکاری. [صَ] (حامص) عمل و کیفیت صوابکار، نیکوکاری، مقابل گناهکاری. رجوع به صواب شود.

صواب کردن. [صَ کَ دَ] (مص مرکب م) درست کار کردن، صحیح کار کردن، کار نیك کردن، مقابل خطا کردن. رجوع به صواب شود.

صواب گفتن. [صَ گُ تَ] (مص م مرکب) درست گفتن، صحیح گفتن، بواقع گفتن، بحقیقت گفتن، تسدید، اصابة، مقابل خطا گفتن:

بنطق آدمی بهتراست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب.
سعدی.

ورجوع بصواب و صوابگوی شود.

صوابگوی. [صَ] (ن ف مرخم) درستگوی، راستگوی، آنکه سخن بصواب گوید، مقابل خطاگوی:

زعقل من عجب آید صواب گویان را
که دل بدست تودادن خلاف ایمانست.
سعدی.

رجوع بصواب وصواب گفتن شود.

صوابنمای. [صَ نُ / نِ] (ن ف مرخم) راست نماینده، هدایت کنندهٔ براست، درست نماینده، آنکه یا آنچه صواب را بنماید: برضمیر صواب نمای صاحبقران سعادت انتما خطور نمود. (حبیب السیر چاپ اول تهران جزو مجلد ص ۱۲۴) باقتضای رأی صواب نمایش میسر (حبیب السیر چاپ اول تهران ص ۱ ج ۳) ورجوع بصواب نمودن شود.

صواب نمودن. [صَ نُ / نِ دَ] (مص مرکب). راست آمدن، درست آمدن، درست بودن، راست نمودن، درست نمودن، مصلحت دیدن. استوار بودن. بجا بودن: صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را... فرمودیم تا بیاورند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۴). بنده را صواب آن نماید که خداوند بهرات آید. (بیهقی ص ۵۳۱). حالی تحویل صواب نمی نماید. (کلیله).

صوابة. [صُ وا بَ] (ع اِ) صوابة القوم، برگزیدگان قوم وخلاصهٔ ایشان. (منتهی الارب). لبابهم وخیارهم. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || گزیده از هر چیزی. (منتهی الارب).

صواح. [صُ] (ع اِ) گچ. (منتهی الارب. اقرب الموارد. مهذب الاسماء). || خوی (عرق) اسب. (منتهی الارب. اقرب الموارد. مهذب الاسماء). || شیری که آب بر آن غالب شده باشد. (منتهی الارب. اقرب الموارد). || پشتهٔ بلند از زمین. (منتهی الارب). || الرخوة من الارض. (اقرب الموارد). || شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب). شکوفهٔ خرما آنگاه که خشك شود وبیرا کند. (اقرب الموارد).

صواحب. [صَ حِ] (ع اِ) ج صاحبة. (اقرب الموارد). || ج صاحب:

اگر آنکه داری سرمیزبانی
زمانه نبینی انیس وصواحب.
حسن متکلم بنقل (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۴ طبع اول تهران (۱).

صواحة. [صُ وا حَ] (ع اِ) موی کفیده وپریشان. (منتهی الارب). ماتشقق من الشعر وتناثر. (اقرب الموارد).

صواخ. [صُ وا] (ع اِ) بلد صواخ، شهری که در آن پای ها بزمین فرورود. (منتهی الارب. اقرب الموارد).

صوادف. [صَ دِ] (ع اِ) ج صادفة [دِ فَ]. رجوع بصادفة شود.

صوادی. [صَ] (ع اِ) ج صادیه [دِ یَ] وصادی. رجوع به صادیه وصادی شود.

صوار. [صِ] (ع اِ) گلهٔ ماده گاوان. صیران. (منتهی الارب). القطیع من البقر. (اقرب الموارد). ورجوع به صوار [صُ] شود. || بوی خوش. (منتهی الارب. اقرب الموارد). || اندك از مشك یا نافهٔ آن. ج اصورة [آ و رَ] (منتهی الارب). القلیل من المسك. (اقرب الموارد).

صوار. [صُ] (ع اِ) گلهٔ گاوان (منتهی الارب. اقرب الموارد). || بوی خوش. (منتهی الارب. اقرب الموارد).

صوار. [صَ وآ] (اِخ). آبی است کلب را بالای کوفه از جانب شام. (معجم البلدان). || یوم صوآر، از ایام مشهور عرب است و آن آبی است که غالب بن صعصعة پدر فرزدق وسحیم بن وثیل ریاحی بر کنار آن شتران پی کردند و آن چنان بود که غالب شتری بکشت و برمردم قبیله بخش کرد وکاسهٔ از آن سحیم را برد، سحیم درخشم شد وآن را نپذیرفت و خود شتری بکشت و غالب شتری دیگر بکشت وهمچنان شتر بکشتند تا سحیم درماند. سپس چون سحیم بکوفه شد قوم وی اورا ملامت کردند و او عذر

(۱) برهانی یاامیرمعزی رجوع شود به (مقالهٔ آقای دکتر معین در مجلهٔ مهر سال هفتم شمارهٔ هفتم ونشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شمارهٔ اول).

آورد که شتران من حاضر نبود ، آنگاه کس فرستاد تاصد شتر بیاوردند وبر کناسهٔ کوفه بکشت . علی علیه‌السلام بفرمود این شتران برای خدا قربانی نشده و از آن مخورید . پس همچنان ببودتاوحشیان وسگان آنرا بخوردند . . . (معجم‌البلدان) .

صوار . [صَ وْ وا] (ع ص) عصفور صوار ، گنجشک گویا و جواب ده یعنی هر گاه بخوانی او را جواب دهد . (منتهی‌الارب). گنجشک که چون بخوانند اورا پاسخ دهد . (اقرب‌الموارد) .

صوار . [صِ وا] (ع اِ) گلهٔ گاو . (اقرب‌الموارد) .

صوار . [صُ رَر] (ع اِ) ج ِ صاره [رَ رَ] (منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد) . رجوع به صاره [رَ رَ] شود .

صواران . [صِ] (ع اِ تثنیه) دو کنج دهن . (منتهی‌الارب) . صماغاالفم (اقرب‌الموارد) .

صوارتکین . [تَ] (اِخ) درفرغانه نام آنکه دون مرتبهٔ اخشید است . (مفاتیح العلوم) رجوع به اخشید شود .

صوارف . [صَ رِ] (ع اِ) ج ِ صارفة [رِ فَ] . رجوع بدان کلمه شود .

صوارم . [صَ رِ] (ع اِ) ج ِ صارم (دهار) ، تیغهای برنده وتیز (غیاث‌اللغات). رجوع به صارم شود.

صواع . [صُ] (ع اِ) جام . ج صیعان . (منتهی‌الارب) . || جام بزرگ که در وی آب خورند . (منتهی‌الارب) . جای آب (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) . || پیمانه(منتهی‌الارب . ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) . رجوع به صاع شود . || صواع الملک : قالو انفقد صواع الملک (قرآن کریم سورهٔ یوسف آیهٔ ۷۲) گفته اند ظرفی بود که پادشاه از آن می‌آشامید و گفته‌اند مانند مکوک است که دست افزارجولاهگانست . و گفته اند از سیم وزر ساخته بود و گفته‌اندازمس بود . و آنکه فرهنگ‌نویسان صواع را جام سیمین معنی کرده‌اند گویا نظر بدین صواع مخصوص داشته‌اند نه مطلق صواع .

صواع . [صِ] (ع اِ) . جام بزرگ که در وی آب خورند . (منتهی الارب) . || پیمانه (منتهی‌الارب) . رجوع به صاع شود .

صواعق . [صَ عِ] (ع اِ) ج ِ صاعقه . [عِ قَ] ،
یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذرالموت . الایة . (قرآن کریم . سورهٔ بقره آیهٔ ۱۸) .
ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان
روح ملایک‌سپاه مهر کواکب‌حشم . خاقانی.
وحوادث و آفات‌عارضی‌چون مارو کژدم... وصواعق در کمین . (کلیله) . از صواعق رعد وبرق وعواصف‌جنوب و شمال خیمه‌ها فرونشست . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۲۷) . رجوع به صاعقه شود .

صواعق‌بار . [صَ عِ] (ن ف مرخم) صواعق‌بارنده ، آنکه صاعقه‌ها بارد :
کشتی سلجوقیان برجودی عدل ایستاد
تا صواعق بار طوفانش زخنجر ساختند .
خاقانی .
رجوع به‌صاعقه وصواعق شود .

صواغ . [صَ وْ وا] (ن ف) . زر گر . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) . || ریخته‌گر . رجوع به صائغ شود . || دروغگو . (منتهی‌الارب). الکذاب والمزورللکلام . (اقرب‌الموارد) .

صواغ . [صُوْ وا] (ع اِ) ج ِصائغ ، رجوع به صائغ شود .

صواغون . [صَ وْ وا] (ع اِ) ج ِ صواغ [صَ وْ وا] در حالت رفعی ، رجوع به صواغ شود .

صواف .[صَ فْ فا]و[صَ] (ع اِ) ج ِصافة [ف فَ] . (منتهی‌الارب) . گاوان واسبان وشتران تیزرو که برسه‌پا استند . (غیاث‌اللغات) . رجوع به‌صافه [ف فَ] شود . || گفته‌اند شترانی که برای قربانی استاده باشند . (غیاث‌اللغات). || ج ِ صاف[ف ف]. صف کشنده :
پای ظاهر درصف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف .
مولوی .

صواف . [صَ وْ وا] (ع ن ف) پشم‌فروش (مهذب الاسماء . اقرب الموارد) . ج صوافون .

صوافق . [صَ فِ](ع اِ)ج ِ صافقة. رجوع به‌صافقة شود .

صوافی . [صَ] (ع اِ) ج ِ صافیة، وآن ضیاع خاص سلطانست . (الوزراء والکتاب حاشیهٔ ص ۱۱۵) . خالصهٔ دولتی : واقطعه مالاً من الصوافی (الوزراء والکتاب ص ۱۱۵) . || صوافی ملوک ، خالصهٔ پادشاهان . املاک خالصه .

صواکم . [صَ کِ] (ع اِ) ج ِ صاکمة . [کِ مَ] . رجوع بدان کلمه شود .

صوالج . [صَ لِ] (ع اِ) ج ِ صولجان . [صَ لَ] : الدهر یلعب بالوری لعب الصوالج بالکرة (جهانگشای جوینی) . رجوع به صولجان ورجوع به‌صوالجه[صَ لِ جَ]شود.

صوالجة . [صَ لِ جَ](ع اِ) ج ِصولجان [ص لَ]. رجوع به‌صولجان وصوالج‌شود.

صوالد . [صَ لِ] (ع اِ) ج صالدة [لِ دَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع بدان کلمه شود .

صوالغ .[صَ لِ](ع اِ) ج ِ صالغ. رجوع به‌صالغ شود .

صوام . [صَ](ع اِ) زمین خشک بی آب. (منتهی‌الارب) .

صوام . [صَ] (اِخ) کوهی است در نزدیکی بصره . (معجم‌البلدان) .

صوام . [صُ وْ وا] (ع اِ) ج ِ صائم [ءِ]. رجوع بدان کلمه شود .

صوام .[صَ وْ وا] (ع ص) بسیارروزه گیرنده. صیغت مبالغه است صائم را ، رجوع به صائم شود .

صوام . [صَ وْ وا](ع اِ)پرنده‌ایست‌خاکی رنگ ، دراز گردن که بیشتر در خرمابن آشیانه سازد .

صوامع . [صَ مِ] (ع اِ) ج ِ صومعه [صَ مَ عَ]. عبادتخانه‌های ترسایان .(غیاث‌اللغات ، ولولا دفع‌الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع وبیع . الآیة (قرآن کریم سورهٔ حج آیهٔ ۴۰) . چون قندیل عقیقین‌از صوامع رهابین‌تابان.(سندبادنامه ص ۱۲۰)؛
خرقه‌پوشان صوامع را دوتائی چاک شد
چون من‌اندر کوی‌وحدت‌لاف یکتائی‌زدم.
سعدی .
چونام او کذرد برصوامع ملکوت
بقدر مرتبه هریک زجا بلند شوند .

صوامع . [صَ مِ] (اِخ) قبیله‌ایست از بطون هوارة [هوو] ازبربر. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴) .

صوان . [صَ یا صُ یا صِ] (ع اِ) جامه‌دان. (منتهی‌الارب) . تختهٔ جامه . (منتهی‌الارب. مهذب‌الاسماء). ج ، اصونه[اَ وِ نَ] (اقرب‌الموارد) . || هر چیز که جامه‌ها در آن نهند ازجونه یا تخت یا سفط (ازسر‌الادب ثعالبی) . صندوق رخت . (دهار) . || (ص) حافظ ، ساتر، حاجب :
جزچنین خرقه نخواهد شد صوان
نورمارا برنتابد غیر آن . مولوی .

صوان .[صُ وْ وا] (ع اِ) ج ِ صائن. رجوع به صائن شود .

صوان . [صَ وْ وا](ع اِ)صوانة [صَ وْ وا نَ] رجوع بدین کلمه شود .

صوانة . [ص و وَ نَ] (ع اِ) کون . (منتهی‌الارب). الدبر (اقرب‌الموارد) .|| نوعی از سنگ سخت . (منتهی‌الارب . مهذب‌الاسماء) . ج صوان [صَ وْ و] .

صوانی . [صَ ی] (ع اِ) ج ِ صینیه . (منتهی‌الارب) . ظروف چینی .

صواهل . [صَ هِ] (ع اِ) ج ِصاهلة [هِ لَ]؛ رجوع بدان کلمه شود. ج ِ صاهل[هِ] (منتهی‌الارب). رجوع به صاهل شود.

صوب . [ص] (ع مص ل) فرود آمدن باران . (منتهی‌الارب) . باران باریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || آمدن از بالا به نشیب . (منتهی‌الارب). از بالا در نشیب آمدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || (مص م) قصد کردن و آهنگ نمودن . (منتهی‌الارب) . || بهدف رسیدن تیر . (منتهی‌الارب) . || (اِ) قصد ، آهنگ . (منتهی‌الارب) . || باران . (منتهی‌الارب) . ||

طرف و جانب . (غیاث اللغات) . سمت ، ناحیت :

حضور تو در صوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ . نظامی .

ویك اصفهبد را با لشکری گران ازصوب چین فرستاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۰). ازصوب راستی منعطف وظلمات ظلمی که بعضها فوق بعض بود مترا کم گشت . (جوینی) . اورا برصوب خراسان روان کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵) . تا چون رایات ازمشرق برسد ایشان از آن صوب درآیند.|| راست، ضد خطا . (منتهی‌الارب) . (رشیدی) . || (حامص) . راستی . (غیاث‌اللغات) .

صوبا . (اِخ) قریه‌ایست از قرای بیت‌المقدس . (معجم‌البلدان) .

صوبج . [صَ یا صُ بَ] (ع اِ) آلتی است که بدان نان سازند . (منتهی‌الارب). الذی یرق به العجین . معربست . (اقرب‌الموارد) .

صوبنة . [صَ بَ نَ] (ع مص‌م) صابون زدن . (دزی) .

صوبة . [بَ] (ع اِ) توده وانبار.(منتهی‌الارب). هرچیزفراهم شده، وگفته‌اند طعام فراهم شده .(اقرب‌الموارد). گردشده. کود شده‌توده گشته .||انبارهرچیزی یاانبار گندم و خرمادان بزرگ . (منتهی‌الارب) .

صوبة . [صَ بَ] (اِ) مملکت وکشور و دیار که مشتمل براضلاع وپرگنه‌جات مختلف باشد مثل صوبهٔ بنگاله وصوبهٔ بهار وصوبهٔ اوده.(آنندراج).

صوبة . [صَ بَ] (اِخ) نام اسب حسان‌بن مرة . (منتهی‌الارب) .

صوبة . [صَ بَ] (اِخ) نام اسب عباس‌بن مرداس . (منتهی‌الارب) .

صوبه‌دار . [صَ بَ] (ن ف مرخم) دارندهٔ صوبه ، حاکم و فرمانروای صوبه : ناصرخان‌حاکم وصوبه دارآن‌مملکت روانهٔ جلال‌آباد و ازآنجا به بیشاور . . . آمد . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۷۷) . رجوع به صوبه شود .

صوبه داری . [صَ بَ] (حامص) عمل صوبه دار ، فرمانداری ، حکومت و فرمانفرمائی صوبه ، رجوع به صوبه شود.

صوت . [صَ] (ع اِ) آواز . (منتهی‌الارب. مهذب‌الاسماء. ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی‌ترتیب عادل) . آوا ، بانگ . فریاد. جمع اصوات [اَ] :

درینصورت اگرتوهیچ‌حرف‌وصوت‌میخواهی
مسلم شد که بی‌معلول نبود علتی تنها .
ناصرخسرو .

بکه صبوح زهره زفلك همی برآید
زهوای صوت زارش زنوای زیرچنگش .
خاقانی .

❀❀

صوت مرغان بدرد چرخ مگر باده خویش
بانگ کوس ملك تاجور آمیخته‌اند .
خاقانی .

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت
زآنطرف آورده‌ام من صیت صوت .
مولوی .

ازآنزمان که بحافظ رسید صوت حبیب
فضای سینهٔ شوقم هنوز پرزصداست .
حافظ .

|| آوازه ، ذکر خوب ، حسن شهرت : انتشر صوته فی‌الناس ، یعنی ذکرخوب او برزبان مردم افتاد . || (مص ل) آواز کردن (منتهی‌الارب) . آواز دادن .(تاج‌المصادر بیهقی) . بانگ کردن . || آهنگ موسیقی ، لحن : وی (عبدالرحمان قوال) گفت . . . امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی . (بیهقی) . گفتم الحق روزاین صوت هست اما آنرا ایستاده‌ام تا این نکتهٔ دیگربشنوم وبروم . (بیهقی) . ابراهیم العباس که در فضل و شعر و غنا مشهوربود ، این شعرراگفته صوتی ساخته بود . (تاریخ سلاجقه) . واو این سه بیت انشا کرد و بمطربان داد تا برآن صوت ساختند چون بخواندند در طرب آمد . (تجارب‌السلف) . || (اصطلاح فیزیکی) . کیفیتی است قائم بهوا که آنرا بصماخ می‌رساند .(تعریفات‌جرجانی) . قرعی‌است که حادث میشود در هوا از تصادم اجسام بعضی مربعضی دیگر را . (رسائل اخوان‌الصفا) . کیفیتی است که از ارتعاش بالنسبه سریع اجسام تولید میگردد و بوسیلهٔ حس سامعه درك‌میشود . چون‌بجسمی‌ضربهٔ واردآوریم ذرات‌آن مرتعش میگردد . این ارتعاشات در هوای مجاورجسم تولید امواجی مینماید که در تمام جهات بشکل کرات متحد‌المرکزی منتشر گشته صدا را بگوش میرسانند مهمترین ناقل صوت هواست و سرعت انتشارصوت درآن درهرثانیه ۳۴۰ متراست سرعت سیرصوت نسبت مستقیم با وزن مخصوص جسم ناقل دارد بناءً علیهذا سرعت آن در مایعات بیش ازگاز ها ودر جامدات از دو دستهٔ قبل بیشتر است .

صوتن . [صُ وَ تِ] (ع ص) . بخیل و ممسك . (منتهی‌الارب) .

صوجان . [صَ] (ع اِ) هرخشك وسخت لاغر از ستور . (منتهی‌الارب) . هرخشك سخت از ستور ومردم . (اقرب‌الموارد) . || ما ادری من ای صوجان هو ، یعنی نمیدانم که کدام‌مردم است. (منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد) .

صوجانة . [صَ نَ] (ع اِ) نخلةصوجانة، خرما بن خشك و خشك شاخ . (منتهی‌الارب) .

صوح . یا [صَ] (ع اِ) جانب وادی و دیوارآن . (منتهی‌الارب) . || پائین کوه یا روی کوه که بدیوار ماند وجانب وناحیهٔ آن. (منتهی‌الارب). کوه .(منتهی‌الارب). || (مص م) کفانیدن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . شکافتن .(تاج‌المصادر بیهقی) .

صوحان . (ع ص) خشك ازهرچیزی . (منتهی‌الارب) .

صوحانة . [نَ](ع ص) نخله صوحانة ، خرمابن خشك شاخ . (منتهی‌الارب) .

صوخ . [صَ] (ع مص م) فرورفتن پای کسی برزمین . (منتهی‌الارب) .

صور . (ع اِ) بوق .(مهذب‌الاسماء) . شاخ حیوان که آنرا مینوازند.(غیاث‌اللغات) . شاخ که درآن دمند. (منتهی‌الارب) . نای ، ناقور . قرن ، شاخ . (منتهی الارب) .



صور.

گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام ونفخت صور .
ناصرخسرو .

سندان بسنان چنان شکافد
چون صور که آسمان شکافد .
خاقانی .

دم صور بشناس وانگیختن
روانها بتنها بر آمیختن . اسدی .

رگ رگست این‌آب شیرین وآب‌شور
در خلایق میرود تا نفخ صور .
مولوی .

حریفان خلوت سرای الست
بیك جرعه تانفخهٔ صورمست .
بوستان.

و رجوع به صوراسرافیل شود.

صور . (اِخ) شهریست بر ساحل بحر متوسط دارای ۷۰۰۰ تن سکنه وازپایتخت های فینیقیانست . این شهر دوقسمت است یکی جزیره ودیگر صوری که برساحل است . تاریخ بنیاد آن تابه سه هزارسال قبل‌از میلادبالارود.بین صور و فراعنهٔ‌مصر روابط بازرگانی محکمی بر قرار بوده است .

صور در حدود ۱۱۰۰ پیش‌از میلادمسیح رونقی یافت. این شهر ازطرف آشوریان و بابلیان محاصره شد و بسال ۵۳۹ پیش ازمیلاد، ایرانیان آنرا تصرف کردندسپس اسکندر بسال ۳۳۳ هفت سال آنرا به محاصره گرفت . بسال ۱۱۲٤ میلادی صیبیان بر آن دست یافتند و مسلمانان به سال ۱۲۹۱ میلادی (۶۹۰هـ) آنرا از ایشان بازستدند . (المنجدفی الادب والعلوم) .

صوراکنون‌جزء متصرفات دولت لبنانست . مؤلف‌حدود العالم نویسد:شهریست از شام بر کران دریای روم و اندروی مسلمانانند. شهریست‌بانعمت بسیاروکشت وبرز بسیار وخواسته های بسیار.

مؤلف ایران باستان نویسد:

شهرصور بواسطهٔ بوغاز تنگی که عرض آن ٤ استاد یا تقریباً ۷۰۰ ذرع بود از ساحل فینیقیه جدا میشد و بنابراین حکم جزیره‌ای را داشت وقتی باد های افریقا موسوم به آفریکوس وزیدن میگرفت آب این بوغاز را عقب زده امواج را روی‌هم انبوه میکردوبساحل میریخت . شهردارای دیوارهای بلند وبرج ها وباروهای محکم بود واین استحکامات‌را ازهرطرف‌دریائی عمیق احاطه داشت .

و در مورد محاصره اسکندرآرد :

دیودور نویسد :(کتاب ۱۷ بند ٤)جهت عمدهٔ مقاومت صوراین بود که می‌خواست اسکندر را معطل کند و بداریوش وقت دهد که او قشون جدیدی برای نبرد با اسکندر تهیه کندومردم‌صور امیدواربودند که بااین کار طرف توجه دربار ایران گشته پاداشهائی بزرگ خواهند یافت .

(ایران باستان طبع‌اول ص۱۳۳۲)

در مدتی که سپاهیان اسکندر شهر صور را بمحاصره داشتند مردم صور شجاعت و تدبیر را با یکدیگر بکار برده بامهارت و جانبازی زاید الوصفی چندانکه‌توانستند از هجوم دشمن ممانعت کردند ، لیکن‌دوام محاصره از یکسوورسیدن نیروهای کمکی ازسوی‌دیگر سرانجام‌به تسخیر صورمنتهی گشت اسکندر پس‌ازتسخیر صور، شقاوت و درندگی عجیبی ازخودنشان داد که تنها از او بروز تواند کرد .

او دستور داد تمام مردم شهرراجز آنانکه بمعابد پناه برده‌اند بکشند ولی از مردم مسلح کسی بمعابد نرفت وتنها زنان و کودکان درمعابد جمع شدند باقی مردم‌را مقدونیها کشتند ، دو هزار جوان صوری را بطول‌ساحل‌بدار آویختند. زنان واطفال را اسیر کرده برده وار بمزایده نهادند.

(ایران باستان ص۱۳۳۲-۱۳٤۱)

درقاموس کتاب مقدس آمده است :

صور . (صخره) شهریست فنیقی و بمسافت سفرهفت ساعت در جنوب صیدون واقع و بریك یا دوجزیره بناشده است طولش از ساحل بقدر نصف میل و امتدادش تخمیناً یك میل میباشد و صور را در قدیم قسمت دیگری برساحل‌دریا بوده‌است. پلی‌نیوس گوید: که محیط جزیرهٔ صور دومیل و نصف ومحیط خود جزیره وصورقدیم ۱۷ میلی بوده است یونانیان وفینیقیان برآنند که صوریکی‌ازشهرهای بسیارقدیم وزیبا است هیرودوتس گوید که‌کاهنان صورویرا خبر دادند که صور ۲۷۵۰ سال قبل از مسیح بنا شده و در کتاب مقدس در عصر یوشع مذکوراست ودرآنوقت شهرحصار داری بوده . صحیفهٔ یوشع۱۹:۲۹ ... دور نیست که اصل‌اهالی‌صورازصیدون بوده‌اند. صحیفهٔ یوشع ۱۳ سفر خروج ۳۲ : ۳۰ و در وقت سلطنت داود وسلیمان حیرام که درآنزمان‌شهریارصوربود با داود وسلیمان طریق مودت آماده داشت ... واهالی صور چوبها برای بنای هیکل اورشلیم و سایر بناهای مشهور اورشلیم میدادند. بدینطور که ازسروهای آزاد لبنان از صور به یافا برده وازآنجا چوب ها باورشلیم‌میبردند و صنعت‌کاران صوردراورشلیم همواره‌مشغول انجام صنایع مهمه و دقیقه می بودند . دوم سموئیل ۵ :۱۱و۱۲واول تواریخ ایام۲ :۲ و۳و۱۱درسال ۷۲۰ قبل‌ازمسیح شلمناصور را بمدت پنج سال محاصره کرد لکن بعد از اینمدت هم بمقصود خود موفق نگشته ازآن‌پس بخت‌النصر آنرا مدت سیزده‌سال محاصره نمود که انتهای آن ۵۹۲ قبل‌از مسیح بود . لکن در تاریخ بهیچوجه من ـ الوجوه مذکورنیست که بخت‌النصر آنجا را مفتوح ساخت یا نه. ویوسیفوس‌خودنیز اینمطلب را محقق ننموده اما تاویلات ایشان دربارهٔ آنچه درصحیفهٔ مقدسهٔ‌حزقیل ۲۹ : ۱۸ وارد گشته که از صور بجهة خدمتی که درآن نموده بود خودش و لشکرش هیچ فردنیافتند» این است که در فتح و عدم فتح صور اختلاف دارند بعضی گویند صوررا مفتوح ساخته لکن‌درآنجا مال و غنیمتی که با مخارج و زحمات شاقه فوق‌العاده اومطابقت نماید نیافت ولی بعد از اینواقعه صور خود را تابع ومطیع قوم فارس نموده عمارتی عظیم برای حکومت فارس برآورده ...

صور-الیه درشمال‌غربی‌الجزیرهٔ‌قدیم‌واقع طولش ربع میل و عرضش ۱۸۰ قدم بود لکن بواسطهٔ شدت فراهم شدن ریگهای دریایی عرضش در نزدیك دشت یك میل ودرنزد دیوار قدیم بیش از ثلث میل شده است و همواره آثاردیوارقدیم نمودارست و در آن دیوار سنگی بکار گذاشته شده است که طولش ۱۷ قدم وعرضش ۶ قدم ونیم میباشد ودرکنار دریا سنگهای معظم و قطعات ستونهای شکسته بسیارست و فعلا درعوض تجار و شاهزادگان ماهی ـ گیران‌دامهای خوددرادرآنجا میگسترانند. حزقیال ۲۶ :۱٤ ودرآنجا کلیسایی متعلق بجماعت لاتین یافت میشود و امکان دارد که آن کلیسا درهای‌کلیسائی که در سنهٔ ۳۲۳ میلادیٔ تقدیس شده اوسی بیوس درآنجا بشارت داد بناشده باشد و فعلا از این شهرپنبه وتوتون وسنگ‌آسیا که از حوران آورده میشود میآورند وعددنفوس تخمیناً ۵۰۰۰ است که نصف ایشان مسلم وباقی نصاری میباشد ودرآنجا معدودی از یهود نیز یافت میشود ومقبره بمساحت قلیل در بیرون شهر یافت میشود . میگویند قبر حیرام است وآثارقناتهای قدیمه که آب‌از کوه رأس‌العین درشهرمی‌آمده است دیده میشود . (قاموس کتاب مقدس ص ۵۶۶ ـ ۵۶۹) .

صوروعکه درامان امرت
چون ارمن ونخچوان بینم . خاقانی .

ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

صور . (اِخ) نام پادشاه کشمیر که بهمن دختراورا بزنی گرفت . (مجمل التواریخ ـ والقصص ص ۵۳ تصحیح مرحوم بهار) .

صور . [صَ] (ع مص م) بانگ کردن. (منتهی‌الارب) . || کژ کردن و میل دادن یا شکستن چیزیرا . (منتهی الارب) . چسبانیدن .(میل دادن) . (ترجمان علامهٔ ـ جرجانی ترتیب عادل . تاج‌المصادربیهقی). || متوجه کردن کسی را . (منتهی‌الارب). || پاره کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی). || (مص ل) روی‌آوردن . (منتهی‌الارب). || (حامص). کژی .(منتهی‌الارب) . (اِ)صفحهٔ‌گردن .(منتهی‌الارب) .||کرانهٔ رود . (منتهی‌الارب) .||بیخ خرما.(منتهی‌ـ الارب) . || خرما بنان ریزه لاواحدله یا جماعت . (منتهی الارب) . || فراهم‌آمده . ج ، صیران خرماستان . (مهذب‌الاسماء).

صور . [صُ وَ] (ع اِ) ج صورة (صورت) (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی- ترتیب عادل) ؛

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور.
فرخی.
کهی چومرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب. لبیبی.
مرآمیزش گوهران را بگوی
سبب چه که چندین صور زو بخاست. ناصر خسرو.
بخت نیک آرزو رسان دلست
که قلم نقشبند هر صوراست. خاقانی.
چوشخص دلیران همه پر ز زخم
چودست عروسان همه در صور.
مسعودسعد.

رجوع به صورت وصورة شود.
|| صور فلکی. رجوع بدان کلمه شود.

صور. [ص َ وَ] (ع مص) کژ گردیدن. (منتهی الارب). || (مص م) بریدن وجدا کردن چیزیرا. (منتهی الارب). ||روی آوردن بجهتی. (منتهی الارب). || (اِ) صورة. (منتهی الارب). ||نوع. (منتهی الارب). || صفت. (منتهی الارب).

صور. [ص ُ وَ] (ع اِ) ج ِ صورة. (منتهی الارب).

صور. [ص َ وَ] (اِخ) یاقوت نویسد: موضعی است وگمان دارم ازاعمال مدینه است. (معجم البلدان).

صور. [ص َ وَ] (اِخ) دهی است بر شاطی خابور بین آن وفدین [ف َ دَ] حدود چهار فرسنگ است وخوارج رادر آن وقعه‌ایست. (معجم البلدان).

صورا. [ ] (اِ) سام ابرص است و گفته‌اند نوعی ازوزغ کبیر الرأس مربع شبیه برأس ام جنین عریض الجسد است و حردون رانیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). وزغ، سام ابرص (۱).

صوراسرافیل. [اِ رِ] (ترکیب اضافی) شاخی که اسرافیل دروی دمد (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). آنچه اسرافیل درآن دمد. (مهذب الاسماء) آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میرانیدن و بار دیگر برای زنده کردن ومیان هردو نفخه چهل سال فاصله باشد. (غیاث اللغات). آنچه اسرافیل در آن دمد جهت میرانیدن وزنده کردن خلق. (منتهی الارب):
سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سرزجای نشست. فردوسی.
گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام ونفخت صور. ناصرخسرو.
خروش شهپر جبریل وصور اسرافیل
غریوسبحهٔ رضوان وزیورحورا. خاقانی.
سر برون زد زمهد میکائیل
برصدگاه صور اسرافیل. نظامی.
و رجوع به صور شود.

صوراسرافیل. [اِ رِ] (اِخ) میرزا جهانگیرخان شیرازی فرزند آقا رجبعلی مدیر روزنامهٔ صوراسرافیل که بخاطر نام روزنامه‌اش به‌صوراسرافیل ملقب گردید. دکتر ملک زاده ترجمهٔ اورا چنین آورده است:
وی درسنهٔ ۱۲۹۲ هجری در شهر شیراز متولد شد. خانوادهٔ او در شیراز مردمان فقیری بودند. دراوان کودکی پدرش آقا رجبعلی درگذشت وعمهٔ وی سرپرستی او را بعهده گرفت پنجساله بود که باعمه و جدهٔ خود بتهران رفت. چهارده ساله بود که بشیراز بازگشت و در آنجا به تحصیل پرداخت. مقدمات ادبیات ومنطق وریاضی را نزد اساتید زمان فرا گرفت وبسال ۱۳۱۱



میرزاجهانگیرخان صوراسرافیل

با عمهٔ خود بتهران رفت و دردارالفنون و دیگرمدارس عالیهٔ تهران بتحصیل علوم و فنون جدید پرداخت ویکی از دانشمندان زمان گردید. و این هنگام بود که نهضت آزادیخواهی آغازشده بود. درانجمن‌های سری و مجامع خفائی ایرانیان راه یافت وبا بزرگان سیاسی ایران آشنا گشت ویکی ازارکان عمدهٔ آزادی طلبان بشمار رفت. بسال ۱۳۲۴ هجری آزادی طلبان ایران موفق شدند مشروطیت را درایران برقرارسازند پس ازفوت مظفرالدین شاه محمد علیشاه با مشروطیت مخالفت کرد. میرزا جهانگیرخان بهمداستانی چند نفر از دانشمندان بمقاومت برخاست و روزنامهٔ موسوم بصوراسرافیل ایجاد کرد. تاآنوقت ادبیات و انشاء ایرانی عموماً وروزنامه‌ها خصوصاً بطرز نگارش قدیم سراسر الفاظ مسجع با طمطراق و بی حقیقت و معنی و خالی ازسود واثر بود. این روزنامه تأثیری فراوان کرد. روزنامهٔ صوراسرافیل بمشکلاتی دچارشد چندین بارنویسندهٔ او را تکفیر کردند و چند بار بساط روزنامه نویسیش را فریبچیدند.
(ازتاریخ انقلاب مشروطیت ایران ج ۲ ص ۲۴۰-۲۴۳) باختصار.
مقالات اول و آخر روزنامهٔ صور اسرافیل بقلم مؤلف لغت‌نامه‌است جزشمارهٔ ۲۰ که بقلم مرحوم صوراسرافیل میباشد. پس از اشغال مجلس جهانگیرخان نیز بوسیلهٔ قزاقان دستگیرشد واورا بباغشاه بردند. کسروی نویسد: هنگامیکه ازمقابل سفارت انگلیس می گذشتند یکدسته ارمنی واروپائی ایستاده بودند میرزا جهانگیرخان ایشان را دید وآواز برداشت ما آزادیخواهانیم فراقی از پشت سر شوشکه بر پشت سر او فرود آورد وخون روان گردید. سپس آنانرا بباغشاه بردند وروزچهارشنبهٔ سوم تیرماه ۱۳۲۶ هاوراخفه کردند.(تاریخ مشروطیت کسروی ص ۶۳۹ و ۶۶۰).

صورالاقالیم. [ص ُ وَ رُلْ اَ] (اِ مرکب) اطلس جغرافیائی، نقشهٔ ممالک.

صورالاقالیم. [ص ُ وَ رُلْ اَ] (اِخ) نام کتابی است معروف در جغرافیای بلاد تألیف ابو زید احمدبن سهل بلخی.

صوران. (اِخ) موضعی است در مدینه به بقیع. (معجم البلدان).

صوران. [ص َ] (اِخ) دهی است به‌یمن حضارمه را بین آن و صفا، دوازده میل است. (معجم البلدان).

صوران. [ص َ وَ] (اِخ) شهریست بحمص و جبل وگفته‌اند موضعی است دون دابق در طرف ریف. (معجم البلدان).

صورانی. [ص َ] (اِخ) نسبت است به صوران [ص َ].

صورانی. [ص َ] (اِخ) سلیمان بن زیاد ابن ربیعة بن نعیم حضرمی. وی ازعبدالله بن حارث بن جزء زبیدی وازاو غوث بن سلیمان (فرزند وی) وعبدالله بن لهیعه و جز آنان روایت کنند. بسال ۲۱۶ درگذشت. (معجم البلدان).

صورانی. [ص َ] (اِخ) غوث بن سلیمان. مکنی بابی یحیی وی ازخیار قضات بود و قضاء مصریافت. (معجم البلدان).

صورآوا. (ص مرکب) آنکه یا آنچه آواز آن در درشتی و خشونت همچون بانگ صور بود. بلندآوا، درشت‌آواز، بلند بانگ:
ازتیغ نورافزای تووزرخش صورآوای تو
برگرز طور آسای تو نورتجلی ریخته. خاقانی.
تا که ازآن ساق من برآهنین کرسی نشست
می بلرزدساق عرش ازآه صورآوای من. خاقانی.
رجوع به‌صور وصور اسرافیل شود.

صورآه. (ترکیب وصفی). کنایه از فریاد ونعره وآواز بلند دردناک باشد. (برهان). نعره وآه‌بلنددردناک.(رشیدی).

(1) Le Oerko. Saura

صوربان آوا . دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه در ۷ هزارگزی شمال خاوری هشتیان - در مسیر راه ارابه رو هشتیان بشاهپور هوای آن سردسیر سالم ودارای ۲۳۰ تن سکنه است آب از چشمه - محصول آن غلات و توتون - شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه ده ارابه رواست ودر تابستان ازراه هشتیان میتوان اتومبیل بدانجا برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤).

صور بروج . [صُ وَ رِ بُ] (ترکیب اضافی) رجوع بصور فلکی شود

صورت . [رَ] (ع اِ) صورت ، هیئات ، خلقت . (السامی) . شکل ، شاره ، تمثال ، نقش ، نگار ،

ای قامت توبصورت کاونجك
هستی توبچشم هرکسی بلکنجك .
شهید بلخی .

ای عاشق دلسوزه بدین جای سپنجی
همچون شمنی چینی برصورت فرخار .
منسوب برودکی.

غریب نایدش ازمن غریو گرشب وروز
بناله رعد غریوانم وبصورت غرو .
کسائی .

بصورت چوخورشید وصولت نهنگ
بهیبت چو شیر و بجستن پلنگ .
فردوسی .

با سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وزمیغ هوا بصورت پشت پلنگ .
منوچهری .

بچگانمان همه مانندهٔ شمس وقمرند
زآنکه هم صورت وهم‌سیرت هردوپدرند.
منوچهری .

بیِن گرت باید که بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را .
ناصرخسرو .

یعنی تومحمدی بصورت
گرچند نهٔ بوحی وبرهان .   خاقانی .

گرازآتش همی ترسی بمال کس‌مشو غره
که‌اینجاصورت‌تش‌مالست‌وآنجاشکلش‌اژدها.
سنائی .

صورت شیری دل شیرت نیست
گرچه دلت هست دلیرت نیست . نظامی.

دادگری دید برای صواب
صورت بیدادگری را بخواب . نظامی .

ازصورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر ازاسب نیست .   (نوروزنامه) .

صورت مرگ زشت صورت را
پیش چشم پدرعیان کردی . مسعودسعد .

ودرینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیرژیان پنجه درافکنم . (گلستان) .

هزارسروبمعنی بقامت نرسد
و گرچه سر و بصورت بلند بالائیست .
سعدی .

|| چهره ، چهر ، رخ ، وجه ، دیم ، محیا ، طلعت :

صورتی دارد نیکوچوسخن گفتن او
عادتی دارد با صورت خویش اندر خور.
فرخی .

هر که ازدوربدودرنگرد خیره شود
گوید اینصورت واین طلعت شاهانه نگر.
فرخی .

دیلمان ناحیتی است با زبانها وصورتهای مختلف . (حدودالعالم) .

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم همچوپروین . ناصرخسرو .

هزاران درود ودوچندان تحیت
ز ایزد بر آنصورت روح پرور .
ناصرخسرو .

صورتم را که صفرناچیزاست
با الف هم حساب دیدستند.   خاقانی.

یارب چوصورتست این کزپرتوجمالش
هردیدهٔ برنگی بیند ازوخیالی. خاقانی .

دیده زعیب دگران کن فراز
صورت خود بین‌ودرو‌عیب‌ساز . نظامی.

پشت بمسند باز داده و قصب برروی فرو گذاشته‌اندکی صورت پیدا بود . (مجمل-التواریخ) . بدین استکشاف‌صورت یقینی جمال ننمود . (کلیله) .

هر کونکند بصورتت میل
درصورت آدمی دوابست .   سعدی .

چون توبدیع صورتی بی‌سبب کدورتی
عهد ووفای دوستان حیف بود که بشکنی.
سعدی .

جمال صورت و کمال معنی داشت .
(گلستان) .

|| تصویر، عکس ، نقش ، نگار :

گراین صورت کرده جنبان کنی
سزد گرزجنبنده برهان کنی. فردوسی.

زرنگ وزچهروزبالای او
یکی صورتی کن سرا پای او .
فردوسی .

جهانی سراسرپرازمهرتست
بایوانها صورت چهرتست . فردوسی .

ماه منیرصورت نقش درفش تست
روزسپید سایهٔ چتربنفش تست . فرخی.

وبرون این صورتها نگاشتند فراخوراین صورتها . (بیهقی طبع مرحوم ادیب ص- ۱۱٦) .

مرد نهان زیردلست و زبان
دیگر یکسر گل پرصورتست .
ناصرخسرو .

هر که بی سیرت خوبست نکوصورت
جزهمان صورت دیوار مینگارش .
ناصرخسرو .

ببرق سلطان عقل صورت طغرای‌تست
ابلق میدان چرخ زیر لگام توباد .
خاقانی .

خجسته‌کاغذی بگرفت دردست
بعینه صورت خسرو دراوبست . نظامی.

فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و برهردوروی صورت آفتاب مهر نهادند . (نوروزنامه) .

گمره شود آنکس که همی روی تو بیند
آنروی نگرصورت ما نیست همانا .
مسعودسعد .

نقاش چابك دست ازقلم صورتها انگیزد.
(کلیله) .

آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد
باطل شود هرآینه اشکال آزری .
ظهیر .

دوچشم و گوش ودهان آدمی نباشد وبس
که هست صورت دیواررا همین‌تمثال .
سعدی .

|| ظاهر، حس ، دید ، بدید :

درصورت اگرزمن نهانی
ازراه صفت درون جانی . نظامی .

اندرآ مادر که من اینجا خوشم
گرچه درصورت میان‌آتشم . مولوی .

گربصورت من زآدم زاده‌ام
من بمعنی جد جد افتاده‌ام . مولوی .

... گفت پیش ازاین طایفهٔ درجهان بودند بصورت پراکنده وبمعنی‌جمع .(گلستان) .

نزدیك نمیشوی بصورت
وزدیدهٔ دل نمیشوی دور . سعدی .

دورم بصورت ازدردولتسرای تو
لیکن بجان و دل زمقیمان حضرتم .
حافظ .

|| قالب ، جسم ، کالبد ،

عدل خسرو دهدآمیزش ارواح وصور
بینی ارواح که چون با صورآمیخته‌اند.
خاقانی .

گورمقی بیش نماند ازضعیف
چند کند صورت بی جان بقا . سعدی .

|| چونی ، چگونگی ، کیفیت ،

نامه‌ها نبشتند برصورت این حال وخیلتاش بغزنین رسید . (بیهقی) .

تو صاحب بریدی . . . چنانکه رفت انها کن تا صورتی دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند .(بیهقی ص ۳۲٤) . از این سفر که به‌بخارابود صورت‌هانگاشت واستادیها کرد تا صاحب بریدی ازوی بازستنند .
(بیهقی) . پس نامه‌ها نوشتند بر صورت این حال . (بیهقی) .

گفت همانا که درین همرهان
صورت این حال نماند نهان . نظامی .
مرغان صورت‌واقعهٔ اورا بگفتند . (کلیله).
وحوش ازصورت و کیفیت حال پرسیدند .
(کلیله) .
بنا خوبترصورتی شرح داد . سعدی .
|| تصور : چه میان آن گنج وخاک تفاوتی
صورت نمیتوان کرد . (جوینی) .
||(فلسفه) آنچه فعلیت شیء بدان حاصل‌شود :
چون هیأت تخت که از اجتماع تخته هـای
آن تحقق یابد ومقابل آن ماده است .
(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .
مقابل هیولی ماده :
تراکه‌صورت جسم ترا هیولائیست
چـو جوهر ملکـی در لباس انسانی .
حافظ .
آنچه بیکی از حـواس ظـاهر درك شود
مقابل معنی ، سیرت :
زنده نشد این سفلی‌الا کـه بصورت
بس صورت جانست درین جسم محقر .
ناصرخسرو .
در صف مـردان‌بیار قوت معنی ازآنك
در ره صورت یکی‌است مردم‌ومردم گیا .
خاقـانی .
هرچه عقلم ازپس آئینه تلقین میکند
من همان معنی بصورت برزبان میآورم .
خاقانی .
بمعنی کیمیای خاك آدم
بصورت توتیای چشم عالم . نظامی .
خود بزرگی عرش بس‌باشد پدید
لیك صورت کیست چون معنی رسید .
مولوی .
هرکه دربند صور باشد بمعنی کی‌رسد
مردگرصورت‌پرست آیدبود معنی گذار .
مولوی .
اتحاد یار بایاران‌خوش است
پای معنی گیر صورت سرکش است .
مولوی .
چو بت پرست بصورت چنان‌شدی مشغول
که دیگرت خبر ازلذت معانی نیست .
سعدی .
باطایفهٔ افسردهٔ دل مـرده وراه ازصورت
بمعنی‌نبرده . . . (گلستان) .
هرکه‌اورا دیدهٔ باشدشناسد صورتی
کارصورت سهل باشد ره‌بمعنی‌مشکل‌است .
اوحـدی .
من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی وسیرت درویشانست .
حافظ .
|| (مسالك و ممالك جغرافیـا) نقشهٔ
جغرافیائی ، اطلس : و آنـچ هست از
شهرها آنست کـه ما برصورت بنگاشتیم
وپدید کردیم . (حدود العالم) . واین‌همه
(قبائل وجای قبائل عرب) اندر صورت تا
پیداتر بود . (حدود العالم) .

|| رنگ :
برنتوانم گرفت پرهٔ کاهی زضعف
گرچه بصورت یکی‌است‌روی‌من‌وکهربا.
خاقانی .
|| گونه ، گون ، شکل ، جنس ، نوع .
ترکیبات :
در ترکیبات ذیل مستعمل است و کلمهٔ
مرکب صفت باشد : آدم صورت . بصورت
آدمی ، آنکه شکل او آدمی را ماند نه
سیرت او :
هرکه چون خرفتنهٔ خواب وخوراست
گرچه آدم صورتست او هم خراست .
ناصر خسرو .
|| آدمی صورت ، آدم صورت :
بساگرگان آدمی صورت دیو سیرتند .
(مجالس سعدی) .
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت‌نفس
آدمی خوی شود ورنه همان‌جانوراست.
سعدی .
رجوع بصورت شود .
|| اهل صورت ، آنانکه ظاهررا نگرند،
آنکه بظاهر قضاوت کند ، مقابـل اهل
معنی :
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند .
سعدی .
رجوع بصورت‌شود .
|| بدصورت ، بدشکل ، بدقیافه ، زشت ،
زشت صورت .
|| بدیع‌صورت، زیباصورت، زیبا،خوشگل:
لطیف جوهر و جانی غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی بدیع صورت وخونی.
سعدی .
رجوع بـه صورت و بهشتی صورت و زیبا
صورت شود .
|| بهشتی صورت ، آنکه صورت او در
زیبائی چون صورت بهشتیان ماند ، زیبا
صورت ، زیبا :
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کآفتابش در میانست .
سعدی .
رجوع بـه صورت و زیبـا صورت و بدیع
صورت شود .
||بی‌صورت، روسبی، فاحشه، مخنث ،ملوط،
آنکه عفت ندارد . رجوع به بی صورت
کردن و بی‌صورتی . درهمین ماده شود .
|| زیبا صورت ، خوشگل ، زیبا :
خواجهٔ زمـان نیکوسیرت ، زیبا صورت .
(مجالس سعدی) .
||خوب‌صورت، زیباصورت، زیبا،خوشگل:
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش .
سعدی .

|| زشت‌صورت ، بدشکل ، نازیبا ، بدقیافه،
بی‌ریخت .
|| شیطان صورت ، زشت ، زشت صورت،
بدقیافه ، بدشکل . رجوع به‌صورت شود .
|| ملائك‌صورت ، آنکه‌صورت اودرزیبائی
چون صورت ملائکه باشد ، زیبا صورت ،
خوشگل ، زیبا :
ازین مه پارهٔ عابد فریبی
ملایك صورتی طاوس زیبی . سعدی .
|| نکو صورت ، خوب صورت ، زیبا :
هرکه بی‌سیرت خوبست نکو صورت
جزهمان صورت دیوارمپندارش .
ناصرخسرو .
|| (ادات‌تشبیه) هم صورت ، بسان ، بمانند،
همانند : فلانکس هم صورت دیواست .
|| (ادات شرط) در صورتیکه ، اگر ،
چنانچه : درصورتیکه بیایـد قبول میکنم ،
یعنی اگر بیاید .
||در ترکیبات ذیل معنی قید دهد :
درآن صورت ، باآن صورت ، باآن‌شکل
باآن قیافه :
بـا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
درآن‌صورت که‌عشق‌آیدخردمندی کجاماند.
سعدی .
|| در این صورت ، در این حال ، در این
وضع ، بنابراین .|| دراین‌صورت ، براین
فرض :
دراین‌صورت‌اگر توهیچ‌حرف‌وصوت‌میخواهی
مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها .
ناصرخسرو .
|| هرآنصورت ، هرحال ، هر کیفیت :
بار ها دردلم آمد که باقلیمی دگرنقل کنم
تا در هرآنصورت که زندگانی شود کسی
رابرنیك وبدمن اطلاع نباشد . (گلستان).
عالم صورت ، جهان خـاکی، دنیای ظاهر،
عالم وجود :
چندانکه گرد عالم صورت برآمدیم
غم خواره آدم آمد و بیچاره آدمی .
ابوالفرج سگزی .
این عالم صورتست و ما در صوریم
معنی نتوان دید مگر در صورت .
اوحدالدین کرمانی .
||عالم صورت. صورت‌ظاهر، شکل، هیأت :
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ
بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل.
سعدی .
درترکیبات ذیل معنی مصدروحاصل مصدر
دهد : ازصورت بگردیدن ، مسخ گردیدن ،

مسخ شدن ، تغییر قیافه یافتن .|| از صورت خواری شستن ، عزیز کردن و آراستن و زیب وزینت دادن . (ناظم‌الاطباء) .
|| بی صورت کردن ، با زنی یا امردی درآمیختن ، عفت‌اوارابودن . ||بی‌صورتی (حامص) . فاحشگی ، مخنثی .

صورت . [رَ] (اِخ) دهی است ازبخش بندپی‌شهرستان بابل‌واقع در ۲۱هزار گزی جنوب بابل، در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آب‌آن ازرودخانهٔ سجادرود، محصول آن برنج وغلات ونیشکر و مختصر پنبه و صیفی کاری است . شغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

صورةً. [رَ تَ نْ] (ع قید) ازجهت‌صورت، از لحاظ صورت ، مقابل معناً . رجوع به صورت شود .

صورت‌آرا . [رَ] (ن ف مرخم) صورت آراینده ، صورت نگار ، نقاش :

گفت منذر بکارفرمایان
تا به پرگارصورت آرایان ... نظامی .

رجوع بصورت آرائی شود .

صورت‌آرائی . [رَ] (حامص) صورت نگاری کردن.(آنندراج).عمل‌صورت آرا، نقاشی ، صورت نگاری :

خردکاری بکار بنائی
نقشبندی بصورت آرائی . نظامی .
روشنی یافت از تو بینائی
نه بصورت بصورت آرائی . نظامی.

رجوع به صورت شود .

صورت‌آشنا . [رَ](ص‌مرکب)روشناس (آنندراج) . آنکه چهره‌اش آشنا بنظر آید .

صورت‌آفرین . [رَ فَ] (نف‌مرخم) آفرینندهٔ‌صورت، آفریننده ، خالق، واهب‌الصور، مصور،وبدین‌معانی‌درموردباریتعالی بکار رود :

روزیکه آفرید تورا صورت آفرین
برآفرینش تو بخود گفت آفرین
صورت نیافرید چو تو صورت آفرین
برصورت آفرین وبراین صورت‌آفرین .
(یادداشت بخط مؤلف) .

صورت‌آفریدن . [رَ فَ دَ] (مص‌مرکب) خلق کردن ، پدید کردن، ابداع ، بوجودآوردن . رجوع به صورت وصورت آفرین شود .

صورت‌احوال . [رَ تِ اَ] (اِمرکب) محضر و قباله که برای اثبات دعوی بمهرو دستخط ثقات مرتب‌سازند .(ازآنندراج) :

آنجا که جلوهٔ تو زرخ پرده افکند
رنگ‌ازعذارصورت احوال می‌برد .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

صورت انگیختن . [رَ اَ تَ] (مص‌مرکب)صورت‌آفریدن، ابداع ،نقش‌بستن، نقاشی کردن :

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن .

رجوع به صورت وصورت‌آفرین وصورت آرا شود .

صورت باز . [رَ] (نف‌مرخم) شخصی که روزانه اشکال مختلفه ساخته مجلسی را گرم داردمانندشب بازان که شبها این عمل کنند. عمل او را صورت بازی و در هندی بهروپ‌خوانند.(آنندراج) .||آنچه صورت وشکل را منعکس سازد همچون‌آینه (۱).

نکند روسوی او هیچکس از خود بینان
خصم اگر آینه کردار شود صورت باز .
والهٔ هروی (بنقل آنندراج) .
حسن معنی هر که دارد مردم چشم منست
چشم من چون‌خانهٔ‌آئینه صورت بازنیست.
صائب (بنقل آنندراج) .
هرچه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند
گر بمعنی بنگری‌آئینه صورت بازنیست .
محمدقلی سلیم (بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به صورت بازی شود .

صورت بازی . [رَ] (حامص) صورت خود را بوضع و شکل دیگری ساختن ، بهندی بهروپ گویند . (غیاث‌اللغات). عمل صورت باز. رجوع به‌صورت باز شود .

صورت برداشتن . [رَ تَ] (مص م‌مرکب)طرح برداشتن.(آنندراج).تصویربرداشتن . عکس .گرفتن :

قضا زیابهٔ قدر تو صورتی برداشت
زمانه نام نهادش سپهر کیوانی .
حاج محمدخان قدسی (بنقل‌آنندراج) .

||سیاهه کردن اسباب‌واثاثه را ، ثبت کردن اثاثه و دیگر چیزیرا در کاغذی .

صورت برکشیدن . [رَ بَ کَ دَ] (مص م مرکب) نقاشی ، صورت کشیدن صورت نگاشتن ، نقاشی کردن :

صورتگرزیبای چین گوصورت ورویش ببین
یاصورتی برکش‌چنین‌یاترك کن‌صورتگری.
سعدی .

صورت بستن . [رَ بَ تَ] (مص ل مرکب) . تصور . (مصادرزوزنی . تاج‌المصادربیهقی . دهار) . بتصوردرآمدن ، باندیشه گذشتن . بفکر آمدن پنداشتن :

بهرتخایلی که صورت بندد بر نا معتمدان
اعتماد مکن وازمعتمدان میر .
(قابوسنامه) .

بنده پیش ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب‌کالنجار و گرگانیان پایمردی میکند.(بیهقی‌طبع‌مرحوم ادیب ص۴۵۴).
این حال با خوارزمشاه ازآن گفته آمدتا ویرا صورت دیگر گونه نبندد . (بیهقی‌ص ۵۶) .

صورت نمی‌بندد مراکان‌شوخ پیمان‌نشکند
کارمرا در دل شکست امیددرجان نشکند
خاقانی.
صورتش بست کزرسیدن او
خاطرمن مهوس است برفت . خاقانی .

وهرراحکام که صورت بندد آنجا (قلعهٔ‌اصطخر) . کرده‌اند . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص ۱۵۶) .
چه دیوانگانرا مانندان صورت بندد که هیچکس ازاهل این‌دنیا طاقت آن‌ندارد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۴۱) .
بیرکت این افسون نه‌کس مرا بتوانستی دید و نه از من بد گمانی صورت بستی . (کلیله) .
اصفهبد را صورت بست که با ایشان غدر می کنند . (تاریخ طبرستان) .

این راه را نهایت صورت کجاتوان‌بست
کش صدهزارمنزل بیش‌است دربدایت.
حافظ .

|| بنظرآمدن ، نمودن :

کس بچشم درنمیآید که گویم مثل‌اوست
خود بچشم عاشقان‌صورت‌نبندد مثل‌دوست.
سعدی .

|| میسرشدن ، ممکن شدن :
وهرفرمان که از حضرت شهنشاهی صادر شود جزانقیاد ومطاوعت صورت نبندد . (سندبادنامه ص ۳۲۴) .

مکن با من ناشکیباعتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب .
سعدی .

جمعیت خاطر با تنگدستی صورت نبندد . (گلستان) .
ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نبندد . (گلستان) .

که بعد ازدیدنش صورت نبندد
وجود پارسایانرا شکیبی . سعدی .

|| نقش کردن، تصویر کشیدن ، نگاشتن:

چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذالله من اینصورت بیندم . سعدی .
مطبوعترزنقش تو صورت نبست باز
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو .
حافظ .

|| یافت شدن ، پیدا شدن :

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دردیگرم . سعدی .

||صورت بستن سخن : برزبان‌آمدن آن :
خردمندی‌را که‌درزمرهٔ اوباش‌سخن‌صورت نبندد شگفت نیست . (گلستان) .

صورت‌بند . [رَ بَ] (ن ف مرخم) . مصوررونقاش :

منظری بود بس کشیده بلند
چشم‌بند هزارصورت بند .
میرخسرو . (بنقل‌آنندراج) .

(۱) آنندراج ابیات بعد را برای معنی اول شاهد آورده است .

صورت بی‌معنی . [رَ تِ مَ] (ترکیب وصفی) کنایه از کسی که ظاهرش خوب باشد وباطن هیچ نه . (آنندراج) .

صورت‌بین . [رَ] (ن ف مرخم) بینندهٔ صورت ، آنکه ظاهررا نگرد ، آنکه معنی را در نیابد یا بدان توجه نکند ، مقابل معنی بین ، قشری :

آنچه با صورت پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد ز آنمعانی جزخبر .
سنایی .

هر که ماه ختن وسروروانت گوید
اوهنوزازقد وبالای توصورت بین‌است .
سعدی .

بود دائم چون‌زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین‌دوتابودیم‌ما .
صائب .

صورت‌بینی . [رَ] (حامص) عمل‌صورت بین ، ظاهربینی ، بظاهر نگریستن ، مقابل معنی بینی . رجوع به‌صورت بین شود .

صورت‌پذیر . [رَ پَ] (ن ف مرخم) ، پذیرندهٔ صورت ، قبول کنندهٔ‌صورت . || انجام شدنی ، ممکن .

صورت‌پذیرفتن . [رَ پَ تَ] (مص ل - مرکب) قبول کردن صورت . || در تداول انجام یافتن ، واقع شدن .

صورت‌پرست . [رَ پَ رَ] (نف مرخم) . پرستندهٔ صورت ، فریفتهٔ جمال ظاهر :

آنچه با صورت‌پرستان هری کردی‌عیان
هیچ صورت‌بین ندارد ز آنمعانی جزخبر .
سنائی .

عاشق خویشی تووصورت‌پرست
زآن سپرآیینهٔ داری بدست . نظامی .

نظربربت نهی صورت پرستی
قدم بربت نهی رفتی ورستی . نظامی .

نی دوباشد تاتوئی صورت پرست
پیش اویك گشت کزصورت برست .
مولوی .

کی بود جای ملك درخانهٔ صورت‌پرست
روچه‌صورت محو کردی باملك همخانه‌باش .
سعدی .

رجوع به‌صورت‌پرستی وصورت‌پرستیدن شود . || صفت مانی است دراین ابیات :

بگفتند کاین مرد صورت‌پرست
نه‌برپایهٔ موبدان موبد است . فردوسی .

بدوگفت کای مرد صورت‌پرست
بیزدان چرا آختی خیره دست .
فردوسی .

چنین گفت کاین مرد صورت پرست
نگنجد همی درسرای نشست . فردوسی .

صورت پرستی . [رَ پَ رَ] (حامص) نقش پرستی ، نگار پرستی ، پرستش صورت . ازصورت بمعنی‌التفات ناکردن :

توعقل وجان زحق دان سیم وزرچیست
مکن صورت پرستی با وسرچیست .
ناصرخسرو .

رجوع به‌صورت‌پرست وصورت پرستیدن شود .

صورت پرستیدن . [رَ دَ] (مص - مرکب) عشق داشتن بصورت ، پرستیدن جمال ، مهرورزیدن به نیکوصورتان :

نبندم دل دگردرصورت کس
ازاین صورت پرستیدن مرا بس . نظامی .

|| توجه داشتن بظاهر ، بمعنی نگریستن ازجسم بجان نپرداختن :

تواین صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی . سعدی .

صورت‌پیدا کردن . [رَ کَ دَ] (مص ل - مرکب) ، جمال یافتن ، زیباشدن :

قلم سنبل شود گروصف گیسوی توبنویسم
خطم صورت کند پیدا چوازروی‌بنویسم .
دانش (بنقل آنندراج) .

صورت جادو . [رَ تِ] (ترکیب اضافی) صورتیکه مصوران درآن‌صورت‌های دیگرحیوانات کشند و تمام آنصورت را صورت جادوخوانند وهرصورت جزئی را نامی جداگانه بود مثلا فیل جادو وشتر جادو ومانندآن . (آنندراج) :

نه‌بس هرلحظه ازیاد پری‌روئی دگرسوزم
تنم ازداغ‌الوان صورت جادوست‌پنداری .
محمد سعید اشرف (بنقل‌آنندراج) .

صورت جزء . [رَ تِ جُ] (ترکیب اضافی) ریز حساب ، صورت حساب که شامل ارقام ریزباشد .

صورت‌جسمی . [رَ تِ جِ] (ترکیب وصفی) یاصورت‌جسمیه ، وآن‌جوهرحال‌در هیولای اول است وآنرا طبیعت مقداریه نیزنامند وباعتبار مبدأ بودن آن حرکت و سکون ذاتی را صورت طبیعیه نیزنامند و باعتبار تأثیرآن درغیر ، قوه نامیده شود . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

جوهرممتد درهمهٔ ابعاد که بحس درآید . (تعریفات) . جوهر بسیط لاوجود لمحله دونه قابل للابعادالثلاثةالمدركة من الجسم فی‌بادی‌النظر . (تعریفات) .

صورت‌حال . [رَ تِ] (ترکیب‌اضافی) چگونگی ، چونی ، مثل [مَ ثَ] ، ماجرا :

صورت حال وخصم خاقانی
مثل ماروباغبان افتاد . خاقانی .

صورت حال بنوح بن منصورانها کرد . (ترجمهٔ یمینی) .

ومعتمدی بنزدیك انوشیروان فرستاد و از صورت‌حال بیاگاهانید . (کلیله) .

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت‌حالش بگفتم . (گلستان) .

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش‌دارند .
سعدی .

صورت‌حساب . [رَ تِ حِ] (ترکیب اضافی) ورقهٔ که حساب کسی را در آن نویسند ، کاغذی یاطوماری که‌ارقام بدهکاری وبستانکاری در آن ثبت شده (۱) ، سیاهه .

صورت‌خارجی . [رَ تِ] (ترکیب وصفی) یاصورةخارجیه ، مقابل‌صورت‌ذهنی ، آنچه در خارج متحقق شود خواه جوهر باشد وقائم بذات خود و یا عرض باشد در محلی غیرذهن .

صورتخانه . [رَ نَ] (اِمرکب) بتخانه . بد [بُ دد] :

گفتگوی گشت صورتخانه هرکه‌بازداشت
صورت‌چین‌چشم‌بردرگوش‌بردیوارداشت .
خواجه آصفی (بنقل آنندراج) .

صورت‌خوان . [رَ خا] (ن ف مرخم) آنکه‌دربازارنشیند (و) صورت‌های ملائکه وبنی‌آدم ومعاملهٔ ایشان را درروزقیامت با هم ازعذاب وثواب ... بمردم بازگوید ... و ازهریك چیزی ستاند . (آنندراج) .

درویشی که پردهٔ مصور بدیوار آویزد و صورتها را یك‌یك وصف کند :

علی صورت‌خوان ... مردی زبان آور بود درمیدان صفاهان ... معرکه گیری کردی وصورت خوانی نمودی ...
(اوحدی درتذکره . بنقل آنندراج) .

صورت‌دادن . [رَ دَ] (مص م مرکب) . چیزی‌را صورت چیزی دادن ، آنرا بشکل وی درآوردن ، مبدل ساختن :

آب خوش را صورت آتش مده
اندرآتش صورت آبی منه . مولوی .

|| درتداول عام انجام دادن کاریرا ، کاری را بپایان دادن ، معامله را خاتمه‌بخشیدن .

|| دادن سیاههٔ دخل یا خرج ، فهرستی‌از ارقام جزء نوشتن وبکسی‌دادن . رجوع به صورت حساب شود .

|| صورت دادن کاردختری را ، مهرازوی برگرفتن ، بکارت اورا برداشتن .

|| صورت دادن کارزن را ، آرمیدن باوی ، با اوهم بسترشدن :

بدوگفتم تو صورت را نکوگیر
که من صورت دهم کار خود ازیر .
ایرج میرزا .

صورت‌ذهنی . [رَ تِ ذِ] (ع . ترکیب وصفی) یا صورت ذهنیه ، آنچه معلوم و ممیز درذهن بود ، ماهیت موجود بوجود ذهنی ؛ رجوع به‌صورت وصورة و رجوع به‌وجود ذهنی شود .

(۱) Facture.

صورت ذهنیه. [رَ تِ ذِ ی یَ] (ع. ترکیب وصفی) رجوع به صورت ذهنی شود.

صورت زشت کردن. [رَ زِ کَ دَ] (مص مرکب). نام کسی را زشت کردن، کسی را بد نام کردن. برای کسی سخن‌چینی کردن چنانکه اورا از نظر اندازند: چه‌چاره بود جزازفرمانبرداری که مضربان مفسدصورت من‌زشت کرده بودند (بیهقی). امیرمحمد... جستجوی کارهای برادر کردی وهمیشه‌صورت‌اوزشت‌می گرداند.(بیهقی).

صورت‌ساز. [رَ] (نف مرخم)سازندهٔ صورت، مصور، نقاش، صورتگر:

ازنسیم نفسم درچمن صورت‌ساز
بشکفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی.
سالك یزدی (بنقل آنندراج).

|| ظاهرساز، ریاکار،متظاهر،مزور، حیله‌گر. رجوع به‌صورت‌سازی شود.

صورت‌سازی. [رَ] (حامص) نقاشی، صورتگری.|| ظاهرسازی، حیله، تزویر. رجوع به صورت ساز شود.

صورت ظاهر. [رَ تِ هِ] (ترکیب اضافی). ظاهرحال، هیأت ظاهر، آنچه بچشم درآید ازظاهر کسی:

در هیأتش نظری کرد صورت ظاهرش پاکیزه ... (گلستان).

صورتك. [رَ تَ] (اِ) مصغرصورت، صورتهای خرد، تصویر های کوچك، مجسمه‌های‌خرد: همچنان باشد که‌صورتکها ساخته باشی ازچوب و از نمد بعد از آن بحضرت عرض کنی ... (فیه مافیه).

صورتکاری. [رَ] (حامص) تصویر سازی، صورت کشی، نقش کندن بر سنگ ودیگرچیز:

جوشدپرداخته فرهاد را سنگ
ز صورت کاری دیوار آن سنگ.
نظامی.

صورتکده. [رَ کَ دَ] (اِ مرکب) صورتخانه، نگارستان.|| بتکده، بتخانه:

گرصورتکده آئی بچنین جلوه گری
سرتصویر بتعظیم قدت خم گردد.
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

صورت کردن. [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) تصویر کشیدن، نقاشی کردن، صورت‌کشیدن:

منذر بفرمود تا بهرام [را] همچنان کمان بزه کشیده بر پشت اسب وآن گور وشیر و تیر اندر زمین همچنان صورت کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

این خانه را ازسقف تا پای زمین صورت کردند. (بیهقی).

براین جمله که برحاشیهٔ این ورقه صورت کرده آمده است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

خال دعاگوی زین‌الدین مینوشت و جمال نقاش اصفهانی آنرا صورت میکرد. (راحة‌الصدورراوندی).

هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار.
(گلستان).

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورتهای زیبا میکند. سعدی.

رجوع به صورت شود.

||تصور (تاج المصادر بیهقی) پنداشتن، تصور کردن:

صورت نکنم که صورت داد
درگوهر انس وجان ببینم.
خاقانی.

تاآن شاهزاده صورت‌نکند که این‌شهنشاه کاری بگزاف‌وحجتی پیش گرفت.(تاریخ‌طبرستان).

پشت لشکر گاهایشان فرو گرفت تاصورت کنند از پیش لشکر است و ما از پس، سراسیمه شوند. (تاریخ طبرستان).

||حاصل کردن، بدست‌آوردن: جائی که هیزم ایشان صندل بود مرادروی چه ربح تواند بودوچه سود صورت توان کرد (سندبادنامه ص ۳۰۱).

|| تضریب، نمامی،سخن‌چینی،گزارش دادن بدروغ: در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده ازوکیلان آن قومست و والله که نیستم وهرگزنبوده‌ام (بیهقی‌طبع مرحوم‌ادیب ص ۴۰۴). ودیگر صورت کردند که ویرا بااعدا زبان بوده است و مراد باین حدیث آمدن سلجوقیان بخراسانست (بیهقی ص۴۸۵). پدرش ازوی بیازرده بودازصورتهائیکه بکرده بودند.(بیهقی). گفتم چنین بود ولیکن خلیفه راچندگونه صورت کرده‌اند. (بیهقی).

|| صورت برداشتن. فهرستی از اشیاء و اثاثیه تهیه کردن، اقلام اسباب و اثاثه را درکاغذی ثبت کردن، وبدین معنی رجوع بصورت برداشتن شود.

صورت کسر. [رَ تِ کَ] (ع اِ). نام رقم زبرین عدد نمایش‌دهندهٔ کسرمتعارف ونام عدد زیرین‌را مخرج کسر نامند (مقابل مخرج کسر) مثلا در این کسر $\frac{4}{12}$ رقم چهار صورت کسر و رقم دوازده مخرج کسر است.

صورتکش. [رَ کَ یا کِ] (نف‌مرکب‌مرخم) عکاس، مصور، تصویر کش:

نمی‌بود اگر خامه از موی او
چه میکرد صورتکش روی او ؟
ملاطغرا.

رجوع بصورت کشیدن شود. (بنقل‌آنندراج).

صورت کشیدن. [رَ کَ یا کِ دَ] (مص‌مرکب) عکس کشیدن، تصویر کشیدن، نقاشی، ورجوع بصورت‌بر کشیدن‌وصورت برداشتن وصورت کردن شود.

صورت کلا. [رَ] [اِ خ] دهی‌ازدهستان دالو بخش مرکزی شهرستان آمل‌در۱۰ هزارگزی شمال‌خاوری‌آمل‌واقع دردشت. هوای آن معتدل‌ومرطوب ومالاریائی‌است دارای ۵۵ تن‌سکنه آب آن از رودخانهٔ هزار و محصول‌قریه برنج، کنف، صیفی، شغل‌اهالی زراعت است.
(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۳)

صورتگر. [رَ گَ] (ن ف مرکب). نقاش، مصور، تصویرساز:

چنوسوار نداند نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورت‌گری بدیع نگار.
فرخی.

از کف‌ترکی دلارامی که ازدیداراوست
حسرت صورتگران چین‌ونقاشان گنگ.
معزی.

صورتگرچین ازحسد صورت‌خوبش
هم خامه شکسته است‌وهم‌انگشت گزیده است.
معزی.

شنگرف ز اشك من ستاند
صورتگر این کبود ایوان. خاقانی.

من آنصورتگرم کز نقش پرگار
ز خسرو کردم این صورت نمودار.
نظامی.

مگر نقشی از کلك صورتگری
نگاریده بینند بر دفتری. نظامی.

هرکونکند فهمی زین کلك خیال‌انگیز
نقشش نخرم ارخود صورتگرچین‌باشد.
حافظ.

|| خالق، مصور،آفریننده:

صورتگر جوهرهم جوهر بود ایراك
صورت نپذیرد ز عرض هرگزجوهر.
ناصرخسرو.

بگذاشت‌خواهدایدرش‌برغم‌اوصورتگرش
جزخاك هرگز کی‌خوردآنرا که خاك‌آمد خورش. ناصرخسرو.

ای رأی تو بر سپهر تدبیر
صورتگر آفتاب تقدیر. ازسندبادنامه.

||صورتگرعلوی، روح، روان:

ترکیب توسفلی وکثیف است ولیکن
صورتگر علوی ولطیف است بدو در.
ناصرخسرو.

صورت‌گردیدن. [رَ گَ دی دَ] (مص‌ل‌مرکب) تغییر یافتن، دگرگون شدن:

بسی صورت بگردیدست عالم
ازین صورت بگردد عاقبت هم. سعدی.

صورت گرفتن. [رَ گِ رِ تَ] (مص ل مرکب) کاری یا معاملهٔ، انجام یافتن آن، خاتمه یافتن. || از اقلام اثاثه و اشیاء صورت تهیه کردن، ریز آنرا در ورقهٔ نوشتن. رجوع به صورت برداشتن و صورت کردن شود.

صورتگری. [رَ گَ] (حامص). نقاشی، تصویر سازی، عمل صورتگر، بصورتگری گفت پیغمبرم

ز دین آوران جهان برترم . فردوسی .
بصورتگری دست برده ز مانی
بکنداگری گوی برده ز آذر . فرخی .
اگر لاله پرنور شد چون ستاره
جز ازوی نپذرفت صورتگری را .
ناصرخسرو .
و اول کسی که نقاشی و صورتگری فرمود او بود (جمشید) . (فارسنامهٔ ابن بلخی - ص ۳۲) .
شنیدم که مانی بصورتگری
زری سوی چین شد به پیغمبری .
نظامی .
صورتگر زیبای چین گوصورت رویش ببین
یاصورتی بر کش چنین یاترک کن صورتگری .
سعدی .

صورتگری کردن . [رَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) صورتگری ، نقاشی، صورت کشیدن ؛
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده است بر آب صورتگری .
سعدی .
رجوع به صورتگر شود .

صورت مجلس . [رَ تِ مَ لِ] (ع ا. مرکب) ورقهٔ که در آن مذاکرات و یا تصمیمات اعضای مجلسی را نویسند • آنچه ماجرای مجلسی درآن ثبت شود . محضر .

صورت ناپذیر . [رَ پَ] (ن ف مرکب. مرخم) . انجام ناشدنی، ناممکن ، غیرممکن، نشدنی .

صورت نشین . [رَ نِ] (نف مرکب) مصور ، مجسم ؛
عشق را در عالم اجسام مجنون نام کرد
حسن راصورت نشین کردست ولیلی ساخته .
والهٔ هروی (بنقل آنندراج) .

صورت نگار . [رَ نِ] (ن ف مرکب. مرخم) صورت نگارنده ، مصور ، نقاش و مجازاً ، خالق و آفریننده ؛
جهانرا دگرگونه شد کار و بارش
براو مهربان گشت صورت نگارش .
ناصرخسرو.
من جانسپارمدح تو، صورت نگار مدح تو
با آب کار مدح تو، الفاظم ابکارآمده .
خاقانی .
که چون کرده‌اند این دوصورت نگار
دو ارتنگ را بریکی سان گزار .
نظامی .
اگر موج ازبن دریا برآید
نماند صورت وصورت نگاری . عطار .
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گرصورتت ببیند سرتابسر معانی .
سعدی .
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارندکار . سعدی.

صورت نگاری . [رَ نِ] (حامص) . مصوری ، نقاشی ، تصویر سازی . رجوع به صورت نگار و صورت نگاشتن شود .

صورت نگاشتن . [رَ نِ تَ] (مص مرکب) تصویر کشیدن ، صورت کشیدن، عکس کشیدن ؛
من نه آنصورت پرستم کز تمنای تومستم
هوش من‌دانی که برده است آنکه صورت مینگارد .
سعدی .

صورت نما . [رَ نِ یانَ] (ن ف مرکب مرخم) . نمایندهٔ صورت ، نشان دهندهٔ صورت از جلا و صافی ؛
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشك
رخسار او نگر صنما منگر آینه .
خاقانی .
|| خالق ،آفریننده ، مصور؛
عجب زآن صانع صورت نمایت
که چون شیرین نشد تلخ از هوایت .
نظامی .

صورت نمودن . [رَ نِ یا نَ دَ] (مص مرکب) گزارش‌خلاف واقع‌دادن. تضریب ، سخن‌چینی، بدروغ خبری‌دادن. حقیقتی‌را قلب کردن ونمودن ؛
گریختن من نه از سر عصیان بود ، اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه کار شوی . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۹) .

صورت نوعی . [رَ تِ نَ] (ع‌ترکیب وصفی) یا صورة نوعیه، جوهرحال‌است در هیولای ثانی و آن جوهریست داخل در جسم و مبدأ بود آثارآنرا چون روشنائی و سوزندگی و بدین صورت است که نوع اجسام مختلف شود . جوهریست بسیط که وجودآن بالفعل تمام نشود بدون آنچه در آن حلول یابد . (تعریفات جرجانی) .

صورت نوعیه . [رَ تِ نَ یِ یَ] (ع . ترکیب‌وصفی) رجوع به‌صورت نوعی‌شود.

صورت نویس . [رَ نِ] (نف‌مرکب) آنکه از روی نوشته‌ای صورت بردارد ، آنکه نوشته ایرا استنساخ کند . || آنکه صورتی از اثاثه و اشیاء دیگر نویسد . رجوع به صورت نویسی شود .

صورت نویسی . [رَ نِ] (حامص) نقل نویسی . (آنندراج) . کپیه‌نویسی . کپیه برداری ، رونوشت برداشتن . نقل کردن نوشته را از کاغذی بکاغذ دیگر ؛
بوالهوس نقش خطت رابست اگردردل چه شد
ماه من! صورت نویسی بی‌سوادان میکنند .
ملاعلی مازندرانی (بنقل آنندراج) .

صورتی . [رَ] (ص نسبی) منسوب بصورت ، || (اِ) سپید که بسرخی زند ، سرخ و روشن همچون رنگ صورت .

صورجنوبی . [صُ وَ رِ جَ] (ع ترکیب اضافی) . رجوع به صور فلکی شود .

صورسرافیل . [رِ سِ] (ترکیب‌اضافی) صور اسرافیل ؛
شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صورسرافیل در رستخیز . نظامی .
رجوع به صوراسرافیل شود .

صورشمالی . [صُ وَ رِ ش] (ترکیب - وصفی) رجوع به صورفلکی شود .

صورصبحگاهی . [رِ صُ] (ترکیب - وصفی) . کنایه ازآه و ناله وفریاد و فغان صبحگاهی باشد . (برهان . آنندراج . انجمن‌آرا) ؛
بصور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا . خاقانی .
رجوع به صور نیم شبی شود .

صور علمیه . [صُ وَ رِ عِ مِ ی یَ] (ترکیب وصفی) صوری ازآنچه موجود شده و خواهد شد درعلم باریتعالی. بعقیدهٔ متصوفه اینهمه موجودات صورتهائی است که قبل از ظهوردرعلم حقتعالی بوده‌اند . (ازغیاث‌اللغات) .

صور فلکی . [صُ وَ رِ فَ لَ] (ترکیب - وصفی) . مجموعه هائی از ستارگان که برای شناختن وتمیز آنها ستاره شناسان بهریك نام حیوانی یا چیز دیگر داده‌اند که بیش و کم آن مجموعه بدان حیوان یاشیٔ شبیه تواند بود . ونزد قدما صور مزبور چهل و هشت بوده است و متأخران دو صورت بر صور جنوبی افزوده اند که مجموع ۵۰ شود که برای مزید تمایز جملگی را بسه بخش کرده اند ؛
الف - صورشمالی وآن۲۱ صورت‌است ؛ ۱ - دب اصغر ۲ - دب اکبر یاعرابهٔ داود ۳ - تنین یا اژدها ۴ - کیکاوس یا قیقاوس یا ملتهب ۵ - عواء یا بقار یاگاو چران یاطاردالدب یاحارس‌الشمال یاحارس‌السماء یاصیاح ۶ - فُکه یا اکلیل شمالی یا کاسهٔ درویشان یا قصعة المساکین ۷ - الجاثی علی رکبتیه یاراقص ۸ - شلیاق یانسرواقع یادیگ پایه یا چنگ رومی یا اثافی ۹ - دجاجه یا اوز العراقی ۱۰ - ذات‌الکرسی یاخداوند کرسی ۱۱- برشاوش یاحامل رأس الغول یا سوار یا فرساوس ۱۲ - ممسك الاعنه یاصاحب المعز ۱۳ - حوا ۱۴ - حیه ۱۵ - تیر یا سهم ۱۶ - عقاب یا نسر طائر یا شاهین ۱۷ - دلفین ۱۸ - قطعة الفرس یا فرس اول یا اسب کوچك ۱۹ - فرس اعظم یا فرس ثانی ۲۰ - مراة المسلسلة ۲۱ - مثلث‌یاسه سو.
ب - صور منطقه یا بروج وآن دوازده صورت‌است؛ ۱- حمل یابره ۲- ثوریاگاو یاگاو پروین ۳ - جوزا یا توأمان یادو پیکر ۴- سرطان یاخرچنگ ۵ - اسد یا شیر ۶ - سنبله یاخوشه یاعذراء ۷- میزان یا ترازو شاهین ، یا ترازو ۸ - عقرب یا

کژدم ۹ - قوس یارامی یا کمان ۱۰-جدی یا بزغاله ۱۱- دلو یاساکب الماء ۱۲- حوت یاحوتین یادوماهی .

(ب) صورجنوبی وآن هفده صورت است: ۱ - قیطس . ۲ - جبار ۳ - نهراردن یا نهر یا جوی ٤ - ارنب یا خرگوش ٥- کلب اکبر یا کلب الجباریاسگ کلان ٦- کلب اصغر یاکلب مقدم یا سگ کوچك ۷-شجاع ۸ - سفینه ۹ - باطیه یا معلف ۱۰ - غراب ۱۱- قنطوروس یاسنطوروس ۱۲- سبع یاذئب ۱۳ - مجمره یاآتشدان ۱٤ - اکلیل جنوبی یا افسریاقبه ۱٥ - حوت جنوبی ۱٦ حوض یا ضفیرةالاسد یاشعر برنیکی یا هلبه یاذات‌الشمور ۱۷- انطونیوس . رجوع به ثوابت شود .

صورقیامت. [رِ ق َ مَ] (ترکیب‌اضافی) صوری که درقیامت در آن دمند زنده‌شدن مردگانرا . صور اسرافیل :

گر بنمایم سخن تازه را
صورقیامت کنم آوازه‌را

رجوع به صور اسرافیل شود .

صورکواکب . [صُ وَ رِ کَ کِ] (ترکیب‌اضافی).صورت‌ستارگان،ستارگان که بجموعی‌ازآنها صورتی‌را تشکیل دهد . رجوع به صور فلکی شود .

صور مرئیات . [صُ وَ رِ مَ ءِ ی یا] (ترکیب اضافی) صورتهای اشیاء که دیده میشود . (غیاث اللغات . آنندراج) . آنچه دیده شود . صورتهائی که بچشم‌آید .

صور منطقه . [صُ وَ رِ م َ ط َ ق] (ترکیب اضافی) رجوع به صور فلکی شود .

صورنگار . [صُ وَ ن] (ن ف مرکب - مرخم) . صورت نگارنده ، مصور، نقاش: صور نگار حدیثم ولی هر آن صورت
که جان درآن نتوانم نهاد ننگارم .
خاقانی .

درصورتیکه دیده جمالش صور نگار
زو شاهدی گرفته‌و رفته ره ملام .
خاقانی .

صورنیم‌شبی.[رِ ش َ] (ترکیب‌وصفی) کنایه ازآه وناله و فریاد و فغان نیم شبی باشد . (برهان . انجمن آرا . آنندراج) :

بصور نیم‌شبی درشکن رواق فلك
بناوك سحری برشکن مصاف قضا .
خاقانی .

رجوع به صور صبحگاهی شود :

صورة .[رَ] (ع اِ) صورت ، ج ، صور [صُ وَ] رجوع به صورت شود .

صورةً . [رَ تَنْ] (ع‌قید) ازجهت‌صورت از لحاظ صورت ، مقابل معنی . رجوع به صورتاً وصورت شود .

صورة . [رَ] (اِخ) مکانیست در صدر یلملم ازاراضی مکه . (معجم البلدان) .

صورة . [صَ رَ] (ع اِ) خارش‌سر (مهذب‌الاسماء) . خارش‌سر،چنانکه صاحب او خواهد که کسی شپش سراورا جوید. (منتهی‌الارب) .

صورة الجسمیه .[رَ تُل ْ جِ ی یَ] [ال ...] (ع مرکب‌اضافی) رجوع به‌صورت جسمی شود .

صورةالحدیثة.[رَ تُ لْ حَ ثَ][ال...] (ترکیب وصفی) . مقابل‌الصورة العتیقة . و آن محتوی انجیل‌های متی، مرقس، لوقا ، یوحنا ، کتاب حواریون و کتاب بولس است . (الفهرست ابن‌الندیم ص ۳٥) .

صورةالعتیقة .[رَ تُ لْ عَ قَ] [ال...] (ترکیب وصفی) . تورات ، عهد عتیق . (الفهرست ابن‌الندیم ص۳٥) .

صورةالنوعیة.[رَ تُ ن َ ن ی یَ] [ال...] (اِ مرکب) رجوع به صورت نوعی‌شود .

صوری . (اِمنسوب) منسوب به صور ، رجوع بصور شود .

صوری .(اِمنسوب) منسوب به صورت، صورة . (غیاث اللغات) . ظاهری مقابل معنوی . || علت صوری یکی از علل‌اربعة است ، وآن علتی‌است که فعلیت شیء بدان متحقق شود. یعنی وجودشیء با آن مقارن بود ، چنانکه وجود آن پس‌از وجودآن علت برچیز دیگری متوقف نباشد (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

صوری . (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه‌واقع در هفتاد وچهارهزار وپانصد گزی‌جنوب خاوری‌مراغه و ۲۲ هزار گزی خاورشوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب کوهستانی و معتدل است و۳۲۸ تن‌سکنه داردآب ازچشمه‌سار ها - محصول غلات حبوبات ، کرچك بادام شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است - صنایع دستی جاجیم بافی - راه‌مالرو (باین‌آبادی سه ورو نیز میگویند) .

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد٤) .

صوری. (اِخ) عبدالمحسن بن‌محمد بن احمد ، شاعری‌است‌رقیق‌اللفظ نیکومعانی ازمردم شام ، اورا دیوان شعری است ، به سال ٤۱۹ هجری درگذشت . (الاعلام- زرکلی ص ٥۹۳) .

صوری . (اِخ) محمد بن‌علی بن‌محمد- بن حباب صوری . مؤلف فوات الوفیات آرد: وی شاعری فصیح بود ودرسن‌قریب هفتاد سالگی در طرابلس بسال ٤٦۳ ه درگذشت . (فوات الوفیات ج ۲ ص - ۲٤۰) .

صوری . [صَ وَرا] (اِخ) موضعی‌است یاآبی‌است نزدیك مدینه . (معجم‌البلدان- ازجزی) . وابن اعرابی گفته است وادی است در بلاد مزینة نزدیك مدینه .(معجم- البلدان) .

صورین.[صَ] (اِخ) موضعی‌است نزدیك مدینه . ابن اسحاق آرد: چون پیغمبر(ص) متوجهٔ بنی‌قریظه گردید پیش از آنکه بدانها رسد باتنی چنداز صحابهٔ خود بر صورین بگذشت . (معجم البلدان) .

صوص . (ع ص) سخت زفت وناکس که تنها فرود آید وتنها خورد درسایهٔ مهتاب تاضیف نه‌بیند اورا . (منتهی الارب).

صوصلا . [صَ صَ] (ع اِ) گیاهی‌است. (منتهی‌الارب). صاصلا،بصل‌الفار،بصل‌الزیز، ارنیتوغالن (۱).

صوط . [صَ](ع اِ)آواز آب که‌ایستادن گاه او تنگ ودراز باشد .(منتهی‌الارب).

صوطر.[طَ](اِ)شوندر.(تذکرهٔ ضریر- انطاکی).چغندر.

صوطل .[صَ طَ] (اِ) شلغم بری‌است ، بلغت مغرب . (منتهی الارب) .

صوطلة . [طَ لَ] (اِ) نوعی از سلق باشد و بعضی گویند چغندریست زردرنگ بسفیدی مائل نه بسرخی اگر آب برگ آنرا برشراب ریزندبعداز دوساعت سرکه گردد واگر برسرکه ریزند بعدازدو سه ساعت شراب شود . (برهان).

صوع . [صَ] (ع مص م) پیمودن‌بصاع. (منتهی‌الارب) . || جدا کردن . (منتهی- الارب) .|| دوتا کردن و پیچاندن چیزیرا. (اقرب‌الموارد) . || متفرق و پراکنده ساختن . (منتهی‌الارب) . (مصادرزوزنی). || پراکنده کردن . (تاج‌المصادربیهقی) . ترسانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) . ||دفتن زنبوربعضی پس بعضی . (منتهی - الارب) . || آمدن کسان مردمراورا . (منتهی‌الارب . اقرب الموارد) . || حمله آوردن بعضی بر بعض دیگر . (اقرب- الموارد) .

صوع . [صَ وَ صُ] (ع اِ) پیمانه . (منتهی‌الارب) .

صوع .(ع اِ) ج ، صاع .(منتهی‌الارب). رجوع به‌صاع شود .

صوع . [صَ وَ] (ع اِ) پارهٔ گیاه خشك درمیان‌گیاه تر . (منتهی‌الارب) .

صوعن .[ ] (اِخ) (محل قدم یا- جداکننده) شهری درساحل دریای مصر، یونانی‌ها طانس نامیده و فعلاً آنرا صان گویند و بریکی از فروع نیل واقع و در طرف شرقی آن همواره وسعت و فراخی است که آنرا بلاد صوعن نامند .

(۱) Ornithogalum umbellatum. Orinthogale.

(مزامیر ۱۲:۷۸) پوشیده نماند که صوعن شهر قدیمی است که تخمیناً هفت سال بعداز حبرون بناشد.(سفر اعداد ۲۲:۱۳) ومینشو میگویدشهری بودومسمی به‌فرص که‌سلاطین مصر آنرا حصاردار نموده ودر آن دویست و چهل‌هزار مردان جنگی میبود و گمان‌دارند که‌این‌همان‌شهری است که‌مذاکرات فیمابین موسی و فرعون که در سفرخروج مذکور است در آن واقع شد و در(مزمور ۱۲:۷۸ و ۴۳) مذکوراست که عجائب و معجزات خدای‌تعالی‌دربلاد صوعن واقع شد وصوعن درزمان حضرت‌اشعیای نبی یکی‌ازشهرهای عمده مصر بود. (اشعیا ۱۹: ۱۱ و۱۳ و ۴:۳۰) چونکه در این آیات حضرتش از رؤسای صوعن مذاکره میفرمایند. و حضرت حزقیال نبی از آن شهر نبوت و اخبار نموده میفرماید بآتش سوخته خواهد شد (حزقیال ۱۴:۳۰) ودرجای‌دیگر کتاب مقدس اسمی از این شهر مذکور نیست. اما حالت حالیه صوعن جمعی از مدققین برآنند که صان حالیه همان صوعن میباشد و نوشتهٔ در آنجا یافته‌اند یعنی شیشه طانه که ترجمه‌اش بلاد صوعن میباشد ودر آنجا تماثیل عظیمهٔ پادشاهان مصر و معدودی از ابوالهولها دیده‌شود وتلهائی که حدودشهر مرقوم‌رامعین‌میکند به‌مسافت یك‌میل‌وسه‌ربع به‌حسب عرض‌امتدادداردوطول‌حصارهیکل عظیم این شهر یك هزار و پانصد قدم و عرضش یك هزار دویست‌وپنجاه قدم بوده است ورعمیس ثانی‌این‌هیکل‌رامزین‌نمود و در میانه آثاری که‌دراین شهر دیده‌میشود معدودی‌از ستونهای‌شکسته وتماثیل‌متعدده است و میتوان گفت که هیچ شهری در دنیا بیشتر از این شهردارای آثارو علامات نمیباشد وخود بلاد صوعن را دریاچه فرا پوشیده وبعضی از جاهای مرتفعه‌اش فعلا خارج‌ازآب‌است. (قاموس کتاب مقدس).

صوعة. [ص َ ع َ] (اِخ) پشته‌ایست. در شعر ابن‌مقبل:

لمن ظعن هبت بلیل فاصبحت
بصوعة تحدی کالفسیل المکمم.

(معجم البلدان).

صوغ. [ص َ] (ع مص) فرو رفتن آب بزمین. (منتهی‌الارب). || نانخورش‌درنان فرو رفتن. (منتهی الارب). || (مص م) آفریدن خدای کسی را. (منتهی‌الارب). آفریدن. (تاج المصادر بیهقی). || آماده کردن چیزیرا برمثال راست. (منتهی‌الارب). مهیا ساختن آنرا برمثال مستقیم. (اقرب الموارد). ||درکالبد ریختن چیز گداخته‌را. (منتهی‌الارب). || زرگری کردن. (تاج‌المصادربیهقی. مصادر زوزنی). || دروغ بستن وآراستن آنرا. (منتهی‌الارب). || آسان بگلودرشدن‌شراب (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). سوغ. || (ص) همسال، همزاد (اقرب‌الموارد). ||همانند، مثل. (اقرب‌الموارد).

صوغ. [ص َ] (ع مص م) نزد علماصرف عبارتست از گرفتن مادهٔ اصلی و تصرف کردن در آن ماده بایجاد هیأت وشکلی و افزودن‌وقائل‌شدن‌معنی‌برای آن‌ماده‌بنحوی که اصل ماده‌اش باقی ماند، درصورتیکه معنی‌اصل درفرع باشد، چنانکه درساختن ظرف و اقسام زیور از طلا. (کشاف ـ اصطلاحات‌الفنون).

صوغ. (ع اِ) پرنده ایست رنگ آن سیاه وسفید آمیخته وسینهٔ آن سرخ بیشتر بدرختان و سبزه‌روآورد. (صبح‌الاعشی ـ ج۲ ص۶٤).

صوغان. [ص َ] (اِخ) دهی‌است مرکز دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در۱۱۶ هزارگزی جنوب خاوری بافت. سرراه فرعی دولت‌آباد ـ زه‌مکان جلگه ـ گرمسیرمالاریائی. دارای ۲۳۸ تن سکنه. آب از قنات ـ محصول غلات حبوبات ـ شغل اهالی زراعت ـ راه مالرو.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

صوغان. (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در جنوب خاوری بخش بافت‌واقع وحدودآن بشرح زیر است ازطرف شمال بدهستان سیاه‌کوه ازخاوربدهستان گلاشکرد و از جنوب بدهستان احمدی از باختربدهستان ارزوئیه. کوهستانی وهواگرمسیر است. از ۱۱ آبادی تشکیل شده جمعیت آن ۱۵۱۴ تن است مرکز دهستان قریهٔ صوغان است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸)

صوغر. [ ] (اِخ) (کوچك) یکی از بشهرهائی‌است که‌در(سفرپیدایش ۱۰:۱۳) شهرهای وادی مشهوراست که در اول آن را بالع میگفتند (سفرپیدایش ۱۴: ۲و۸) ودروقتیکه شهرهمجوارآن بحکم حضرت الهی خراب شد این شهر بر پامانده لوط بدآنجاپناهید.(سفرپیدایش۱۹:۲۰ـ۳۰) وازجمله شهر هائی بود که موسی آن را از قلهٔ کوه فسجه مشاهده فرمود (سفرتثنیه ۳٤: ۳) و حضرت اشعیا وارمیا آنرا از جمله شهرهای‌موآب میشمرده‌اند (اشعیاء ۱۵: ۵ وارمیا۴۸: ۳٤) اما دربارهٔ موقع صوغر علما را اختلاف است و اکثری از مدققین من جمله بطلیموس ویوسیفوس و اوسبیوس‌وجرم وغیره‌برآنند که‌درنزدیکی ساحل دریای مردار یعنی درطرف جنوب شرقی آن واقع بوده و بعضی برآنند که ساحل دریاچه که درمیانهٔ لسان ودشت واقع است موقع شهر مسطور میباشد... و برخی دیگر برآنند که صوغر همان صباغه میباشد که در نزدیکی کوه بنا شده است و دیگران بر آنکه صوغر درقرب تل قطائی در همواره دشت شطیم واقع بوده و بعضی را گمان چنان است که صوغرتل شاغور است که بمسافت سفر دوساعت درجنوب تمرین میباشد.
(قاموس کتاب مقدس).

صوغر. [ ] (اِخ) پدرنتنائیل.
(قاموس کتاب مقدس).

صوف. (ع اِ) پشم گوسفند. (منتهی ـ الارب. ترجمان علامهٔ جرجانی. مهذب ـ الاسماء). پشم، عهن [ع ِ] ج، اصواف. [اَ]. پشم بعضی‌حیوانات. (غیاث‌اللغات). دراختیارات بدیعی‌آرد.

بپارسی پشم خوانند و طبیعت آن گرم و خشك بود ونیکوترین آن نرم بود وپشم سوخته‌خشك بوددرسیم ومجفف.صفت‌سوختن آن‌مانند سوختن‌ابریشم بودبگیرند دیگ آهنی یاکواری‌نو، وکواری دیگ‌سفالی راگویند بزبان شیرازی واگر کواری‌بود بهتربود وپشم را بشویند وشانه کنند و در دیگ نهند و برسر آتش نهند وطبقی که سوراخ داشته‌باشدبرسر آن نهندتاآنزمان که‌سوخته گردد.دریشهاانافع بودو گوشت زیاد که‌درریشهابودبخوردوپشم ناسوخته که چرکین باشد چون بازیت وسرکه‌تر کنند وباشراب‌ضماد کنندباجراحتهای‌چرکین در ابتداء آن، موافق بودوبرجائی که‌ضرب‌زده باشند یا استخوان شکسته باشد همچنین و چون باسرکه وروغن گل‌ترکنندصداع و دردچشم ومجموع اعضارانافع بود ووشریف گوید: خرقهٔ‌صوف‌چون‌برگردن‌روندگان بنندند خستگی بر ایشان کار نکند و هیچ زحمت نرسد. رازی گوید: چون بپوشند صوفی که‌گوشت آن گرگ خورده باشد حکه‌دربدن‌آنکس‌پیدا گردد. (اختیارات بدیعی):

ازصوف صفای دل نمی‌یابم
ازدرد مغان صفا همی‌جویم. عطار.

ای بسازراق کول بی وقوف
از ره مردان ندیده جز که صوف.
مولوی.

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب.
مولوی.

سگ نخواهد کرد شیری درشکار
گر کنی زاطلس جل اورایا زصوف.
ابن‌یمین.

|| نوعی از جامهٔ گنده پشمی . (غیاث - اللغات)؛ ازوی(مصر) جامه‌ها خیزد... چون صوف مصری .(حدودالعالم) .
اینکه در دکانها آورده‌اند
صوف وطاقین مربع بیشمار.
(دیوان نظام قاری ص۲۷).
مشکین لباس صوف که باریك بوده‌است
فکروخیال آن بشب تار می کند .
(دیوان نظام قاری ص۲۶) .
|| اخذت بصوف رقبته ، یعنی گرفتم‌پوست گردن آنرا . (منتهی الارب) .
|| اعطاه بصوف رقبته ، داد او را همه ، بارایگان وبی قیمت داد . (منتهی‌الارب).
صوف . [ ] (اِخ) زمینی که شاؤل در آنجاوارد گشته ودر یکی ازشهرهای غیر مذکور آن سموئیل را ملاقات نمود . (اول‌سموئیل۹:۵و۶)ومحققین ودانشمندان غالباً دراین سفر شاؤل حیران و متفکرند و بهیچوجه معلوم نیست که‌از کجا شروع نموده بکجا منتهی میشود وبرخی‌راگمان چنانست که صوبا که بمسافت هفت میل بطرف مغرب اورشلیم وپنج میل‌به جنوب غربی بنی شموئیل میباشد صوف است . (قاموس کتاب مقدس) .
صوف . [ ] (اِخ) لاوی قهاتیی که یکی از اجداد شموئیل بود (اول سموئیل ۱ : ۱واول‌تواریخ ایام ۶:۳۵) . (قاموس کتاب مقدس)
صوف . [صَ] (ع مص ل) بسیار پشم شدن گوسپند . (منتهی‌الارب) . بسیار پشم شدن گوسفند پس‌ازاندکی. (تاج‌المصادر- بیهقی) . || میل کردن و بیکسو رفتن تیر از نشانه . (منتهی‌الارب) . کژ شدن تیر از نشانه .(تاج‌المصادر بیهقی) .
صوف . [صَ وِ] (ع ص) قچقار بسیار پشم . (منتهی‌الارب) .
صوفان بالا . [نِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان میان‌آب بخش‌مرکزی‌شهرستان شوشتر واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و۸ هزار گزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیر - کنار باختری رود گرگر . دارای ۱۲۰ تن سکنه .آب از کارون ، محصول آن غلات برنج صیفی کنجد - شغل اهالی زراعت است وراه‌آن در تابستان اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .
صوفان‌پائین . [نِ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان میان‌آب‌بخش‌مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری شوش و ۸ هزار گزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیر - کنار باختری رود گرگر . دارای ۱۵۰ تن سکنه .آب آن از کارون و محصول‌آن غلات و شغل اهالی‌زراعت - راه‌آن در‌تابستان‌اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .
صوفانة . [نَ] تره‌ایست زرد موی ، دارخرد . (منتهی‌الارب) . بقلةمعروفة وهی زغباء قصیرة . (تاج‌العروس) .
صوفانی . [ی ی] (ع ص) بسیار پشم (منتهی‌الارب) .
صوفانیة . [ی یَ] (ع‌اِ) تأنیث صوفانی (منتهی‌الارب) .
صوفاوین . (عِاِ) تلفظی‌است درصفوی (صفویة) رجوع به(تاریخ ادبیات برون ج ٤ ص ۳۸) و رجوع به صفویه شود .
صوف‌البحر . [فُ لْ بَ] (اِ) چیزیست شبیه به پشم که از صدف بزرگی در بحر مغرب گرفته میشود و ضماد اودرقطع خون و اسهال سریع الاثر دانسته اند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ورجوع به مفردات ابن‌بیطار شود .
صوف‌الحجامین . [فُ لْ حَ ج جا] (اِ مرکب) اسفنج است (فهرست مخزن- الادویه) رجوع به اسفنج شود .
صوف پوش . (ن ف مرکب مرخم) . آنکه‌صوف‌پوشد، پشمینه پوش . صوفی :
که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش . سعدی .
برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از نهنگان خالی خروش .
سعدی .
رجوع به صوفی و صوفیه شود .
صوفر . [ ] (اِخ) یکی ازرفقای ایوب است (ایوب ۲ : ۱۱) و چونکه در کتاب ایوب صوفرنعماتی خوانده شده‌است معلوم میشودکه از نعمه بوده است (صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ٤۱) که یکی از شهر های یهود است . (قاموس کتاب مقدس) .
صوفعة . [فَ عَ] (ع اِ) سرعمامه و کلاه گرد (منتهی‌الارب) تصحیف صوقعه است ، رجوع به صوقعه شود .
صوفك . [فَ] (ع اِ) تصغیر صوف (فرهنگ لغات دیوان البسهٔ نظام قاری) .
صوفك وخاصك وتن جامه وبیت وبرتنك
کای وکلفتن و سالو روسی انصار .
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۵) .
رجوع به صوف شود .
صوفة . [فَ] (ع اِ) پشم گوسفند وآن اخص است از صوف . (منتهی الارب) .
صوفة .[فَ] (اِخ) پدر قبیله ایست از مضر . (منتهی الارب . اقرب الموارد) .
بنی‌صوفه در تمام دور سلطهٔ بنی جرهم و بنی خزاعه سه چیز ازمراسم حج را بعهده داشتند . اجازهٔ عرفات . افاضهٔ از مزدلفه . اجازهٔ از منی (تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ٤۳ طبع اول) .
صوفلو . (اِخ) دهی است از دهستان کنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری مرکزبخش (گیوی) ٥۰ هزارگزی‌شوسهٔ میانهٔ اردبیل کوهستانی وهوای‌آن معتدل است. ٤۳۹ تن سکنه دارد . آب‌ازچشمه محصول‌غلات ، حبوبات ، شغل‌زراعت ، راه مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ٤ ص - ۳۱۹) .
صوفی . (ع اِمنسوب) . پیرو طریقهٔ تصوف ، پشمینه‌پوش . یکتن ازصوفیه :
دل ازعیب صافی وصوفی بنام
بدرویشی اندرشده شاد کام . فردوسی .
واینك پی موافقت صف صوفیان
صوف سپید برتن مشرق دریده‌اند .
خاقانی .
مرد صوفی تصلفی نبود
خود تصوف تکلفی نبود . سنائی .
دیریابد صوفی آزازروزگار
زین سبب صوفی بود بسیار خوار .
مولوی .
صوفی نکشد صافی تا درنکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود جامی .
سعدی .
مطربان گوئی درآوازند وصوفی درسماع
شاهدان‌درحالت وشوریدگان درهای و- هوی . رجوع به صوفیه شود .
صوفی.(اِ)شیخك، سبحه ، خلیفه ، امام ، محراب . دانهٔ درشت درازی که بر بالای دانه‌های سبحه قرار دارد .
صوفی . (اِخ) شاخهٔ از تیرهٔ بسحاق هبهاوند ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷٦) .
صوفی . (اِخ) مؤلف مجالس النفائس آرد : مولانا صوفی نیز استرابادی است طبع خوب دارد وانشای اوهم نیك است. این مطلع ازوست :
نیست دربحرتوام ضعف زبیماری دل
ترسم آشفته شود طبع توازراری دل .
(مجالس‌النفائس ص ۸٦) و رجوع به ص ۲٦۰ کتاب شود .
صوفی . (اخ) (درویش . . .) مؤلف مجالس النفائس‌آرد : پیرسیصد ساله نبیرهٔ درویش‌حسین‌و ولد مولانامحمدچاخواست. مدام قدم در وادی طبابت و صوفی گری میفرساید وبطالبانی که ریاضت بادیهٔ مرض می کشندارشاد، موتواقبل‌ان‌تموتوامیفرماید این رباعی ازوست :
منمای بغیرمن رخ ای سیم ذقن
کزغایت غیرتم رودجان زبدن
خواهم که شوم مردمك دیدهٔ خلق
تا روی توهیچکس نبیند جزمن ...
(مجالس‌النفائس ص ۱۰۱) .

صوفی . (اِخ) (مولانا...) مؤلف مجالس النفائس آرد ، شخصی دانشمند بود ومیل صحبت درویشان کرد وازاین جهت بخدمت شیخ محمد لاهیجی رفت و با درویشان او درخلوت اربعین نشست . چون پنج روزی براین بگذشت روزی ازخلوت خانقاه بیرون آمد وبراه شرابخانه رفت وچندان می خورد که مست گشت و بخلوت بازشد این مطلع گفت وبخانقاه فرستاد :

مرشد ماست خم باده که در روی زمین
نیست پیری به ازوصاف دل وگوشه نشین .

(مجالس النفائس ص ۳۹۱).

ازشعرای ایران است اصلاازاتراك جغتائی است ومدتی قلندر وار سیاحت میکرد . ازوست :

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش توغمنامهٔ هجران چه گشاید .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صوفی . (اِخ) . از شعرای ایران واز مردم کرمان است و در شیراز میزیست . ازوست :

صوفی بهوای نرگس جادوئی
همواره بخاك عجزدارد روئی
بهردل من ترنج غبغب کافی است
صفرای مرا میشکند لیموئی .

(قاموس الاعلام ترکی) .

صوفی . (اِخ) منشی محمد امتیاز علی از شعرای ایران واز قصبهٔ کاکوری از مضافات شهر لکهنوی هندوستان است واز او است :

بهار امروز باسامان صدمیخانه می آید
بدوش بیخودی چون بوی گلمستانه میآید

(قاموس الاعلام ترکی) .

صوفی . (اِخ) (میر . . .) ازیزد است سیدی پاك طینت بود . قدر زندگانی دانست . تا ایام رفتن بی بادهٔ ارغوانی و صحبت یارجانی نبود. دربستن صوت وعمل عدیل نداشت. درمجلس مرحوم شاه ابوالبقا کلانتر یزد این رباعی را گفت :

درمجلس خاصت ره خار وخس نیست
محروم ازاین بهشت جزناکس نیست
خضر خرد تراست درخور می ناب
می آب بقاست درخورهر کس نیست.

(تذکرهٔ نصر آبادی ص ٤٢٦) .

صوفی . (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب خاوری ماکو و ۸ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ مرکن بشوط . دره کوهستانی هوای آن معتدل و مالاریائی است و ۱۰۵۹ تن سکنه دارد آب ازقنات و چشمه ـ محصول آن غلات، پنبه ، انگور ، کشمش ـ شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است ـ ازراه ارابه رو میتوان اتومبیل برد . این ده دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤) .

صوفی آباد . (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در هفت هزار گزی شمال باختر کرج وسه هزار گزی شمالی راه شوسهٔ کرج به قزوین این دهکده دردامنه واقع و هوای آن معتدل است ٤٣ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج . محصول آن غلات ، بن شن، چغندر قند دارای باغات میوه ، قلمستان است . از راه حصارك میتوان بدآنجا اتومبیل برد بنای قدیمی آن مقبرهٔ امامزاده است

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱)

صوفی آباد . (اِخ) دهی است ازدهستان سرخه بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری سمنان و ٥ هزار گزی ایستگاه بیابانك این ده در جلگه واقع وهوای آن معتدل و خشك است و۲۰۰ تن سکنه دارد آب آن ازقنات محصولش غلات پنبه ، تنباکو خربزه ، هندوانه ، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان ـ کرباس بافی و راه آن مالرو است واز طریق سرخه اتومبیل میتوان برد آثار باستانی آنجا بنای خانقاه شیخ علاءالدولهٔ سمنانی است وتاریخ بنای آن منسوب بجمال الدین عبدالوهاب وزیر سلطان خدابنده است .

مزارع طیبه ـ عطیه ـ خیرآباد جزء این ده است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳) .

صوفی آباد. (اِخ)دهی است ازدهستان چهریق بخش شاهپورشهرستان خوی واقع در ۱۸۵۰۰ گزی شمال باختری شاهپور و ۳ هزار گزی شمال راه ارابه رو علی بلاغی به شاهپور این دهکده در دره واقع و هوای آن سردسیر و سالم است ٤٠ تن سکنه دارد آب آن ازچشمه ـ محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی ـ وراه آن مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفی آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان کاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج در ٦٢ هزار گزی شمال خاور کامیاران و ۱۲ هزار گزی شمال خاور امیرآباد . کوهستانی وسردسیر است و١١٤ تن سکنه دارد آب آن ازچشمه ـ محصول آن غلات ، لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥).

صوفی آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری درمیان و ۳ هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی بیرجند کوهستانی وهوای آن معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد و آب آن از قنات محصول آن غلات. تریاك شلغم وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه آن مالرو است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

صوفی آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ٤٠٠٠٠ گزی خاور تربت حیدریه سرراه شوسهٔ عمومی باخرز به تربت حیدریه این قریه درجلگه واقع است هوای آن معتدل ودارای ۹۱۰ تن سکنه است آب آن از قنات محصولش ـ غلات تریاك پنبه شغل اهالی زراعت وگله داری وقالیچه بافی و راه قریه اتومبیل رواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

صوفیان . (اِخ) یکی از خانان خیوه است که از حدود ۹۲۱ ﻫ تا ۱۲۸۹ ﻫ حکومت داشتند . رجوع بترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲٤۹) شود .

صوفیان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیلمان بخش سیاه کل دیلمان تابع شهرستان لاهیجان واقع در جنوب سیاهکل ـ ٤ هزار گزی شمال دیلمان و دارای ٤٢ تن سکنه است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲) .

صوفیان . (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ۱۱ هزار گزی شمال کلاله این دهکده در دشت واقع وهوای آن معتدل و مالاریائی است و ۳٥٠ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ گرگان ـ محصول آن غلات ، حبوبات صیفی لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی ونمد مالی است از کلاله بدآنجا ماشین میتوان برد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳).

صوفیان . (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه واقع در ۳٥٠٠ گزی شمال هشتیان و ٤ هزار گزی باختر راه ارابه رو هشتیان به منگول ـ هوای آن سردسیروسالم و۲٥۳ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانهٔ هشتیان ـ محصول آن غلات، توتون وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد.(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤)

صوفیان . (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ٥٨ هزار گزی شمال باختری مهاباد و ۳٥٠٠ گزی شمال باختری شوسهٔ خانه به نقده . هوای آن معتدل ومالاریایی است و ۲۹۹ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ قلعه تاسبان ـ محصول آن غلات ،

توتون ، حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه ارابه‌رو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفیان . قصبهٔ مرکز دهستان صوفیان ازبخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۲۶ هزار گزی خاور شبستر و ۳۳ هزار گزی شمال‌خاوری تبریز ودرمسیر شوسه وخط آهن تبریز و جلفا است این ده در جلگه واقع وهوای آن سردسیر است و ۳۴۵۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و رود صوفیان است . محصول آن غلات، حبوبات سردرختی، انگوراست وشغل اهالی زراعت و گله داری وباغداری است . راه شوسه ، ایستگاه راه‌آهن، پست بهداری ، ژاندارمری ، دبستان و ۱۰ باب دکان از کسبهٔ مختلف ویك مهمانخانه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفیان . (اِخ) نام یکی ازدهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر محدود است ازشمال به‌بخش زنوز، ازجنوب‌به‌بخش اسکو، ازخاور بشهرستان تبریز ازباختر بدهستان سیس . آب وهوایش معتدل‌وسالم وقراء آن‌عموماً درجلگه واقع ودارای‌جادهٔ‌شوسه یاارابه‌رو میباشند. آب‌قراء‌از‌چشمه سارهاورودصوفیان تأمین میشود. محصولات‌عمدهٔ دهستان‌غلات وحبوبات، زردآلو، انگور، سیب‌وبادام‌است. این‌دهستان‌از۱۶ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل‌شده وسکنهٔ آن۱۲۲۲۰ تن وقراء عمدهٔ آن صوفیان (مرکزدهستان) سفید کمر . سر کند . دیزج . نظرلو سلوالان است. راه‌آهن تبریزوجلفاوشرفخانه ازاین دهستان عبورمیکند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفیان . (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۰ هزار گزی شمال‌باختر سنندج و ٤ هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌سنندج‌به‌مریوان. این ده کوهستانی‌وهوای‌آن سردسیر است و۷۵ تن سکنه دارد . آب‌آن از چشمه و رودخانه . محصول آن غلات و مختصر میوه‌جات ، حبوبات ، توتون لبنیات است . شغل اهالی زراعت است وراه مالرودارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

صوفیانه . [نَ] (قید) مانند صوفی ، همانند صوفی :
شد درون تا کند تماشائی
صوفیانه برآورد پائی . نظامی .
رجوع به‌صوفی وصوفیه شود .

صوفیانه . [نَ] (اِخ) نام یکی از ضربهای موسیقی است وآن سه‌ضرب‌است دیك دك (مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ٥ ص ۲۵ به‌نقل ازرسالهٔ امیرخان) .
|| سرانداز، نام آهنگی است . رجوع به ذیل کلمهٔ آهنگ شود .

صوفی‌احمد . [اَ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهاراویماق بخش‌قره آغاج‌شهرستان مراغه واقع در ۳۵ هزارویانصد گزی‌خاور قره آغاج و۳۲هزار گزی جنوب‌شوسهٔ‌مراغه بمیانه . این دهکده کوهستانی وهوای‌آن معتدل ومالاریائی است و ۱۸۵ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ آیدوغموش - محصول آن غلات، برنج وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است . راه دهکده مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفی‌افکن . [اَ کَ] (ن ف مرکب مرخم). ازپادرافکنندهٔ‌صوفی،مست کنندهٔ صوفی ،آنچه صوفی‌را ازخود بیخود کند :
می‌صوفی‌افکن کجا میفروشند
که درتابم ازدست زهد ریائی . حافظ .
رجوع به‌صوفی شود .

صوفئی . (حامص) صوفیگری،تصوف :
صوفئی باشد بنزد این لئام
الخیاطة واللواطة والسلام . مولوی .
رجوع به‌صوفی وصوفیه شود .

صوفی بله . [بَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۷۰ هزار گزی شمال خاوری دژشاهپوردارای ۵۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٥) .

صوفی . (اِخ) . پیرمحمد از مشاهیر خوشنویسان قرن‌نهم هجری وازمردم‌بخارا است و٤٤ مصحف شریف نوشته است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صوفی‌ترخان . [تَ] (اِخ) اسماعیل، رجوع باسماعیل صوفی‌ترخان شود .

صوفیچه . [چَ] (اِ) نام جامهٔ‌صوفیان . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

صوفی‌سوز . (ن ف مرکب مرخم) . سوزانندهٔ صوفی ، ازپا درافکنندهٔ صوفی، مست وبیخود کنندهٔ صوفی :
شراب تلخ صوفی‌سوزبنیادم بخواهد برد
لبم برلب نه‌ای ساقی وبستان‌جان‌شیرینم.
حافظ .

صوفی شگفتی . [شِ گَ] دهی‌است ازدهستان قطور.بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌خوی واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب باختری خوی و ۹ هزار گزی جنوب راه ارابه رو خوی به قطور. این‌ده در دره واقع وهوای آن‌سردسیروسالم‌است و۲۰ تن‌سکنه دارد. آب آن از چشمه محصول‌آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه‌آن مالرو است . ساکنین ازایل‌شکاك میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی جلد ٤) .

صوفی‌شیرازی . (اِخ) نصرآبادی نویسد: اصلش کرمانیست. امادرشیرازبسیار بود . لطیف طبع است. خصوصاً درترتیب رباعی طبعش کمال لطف دارد . در کرمان از بام افتاده فوت شد ازوست :
صوفی هر کس که مرد انصاف بود
خوبست که عنقا شده درقاف بود
ابدال درین ره از نمد هم بگذر
بگذشت چوباده ازنمد صاف بود .
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۱۲).

صوفی طبع . [طَ] (ص‌مرکب)صوفی طبیعت ، صوفی‌نهاد :
مانده من با نگارصوفی طبع
آن بصد جان صافی ارزنده . سوزنی .
رجوع به‌صوفی وصوفیه شود .

صوفی . (اِخ) عبدالرحمان بن‌عمر . رجوع به عبدالرحمان بن عمر . . . شود حبیب‌السیر ص ۱۹۳).

صوفی‌علی . [عَ] (اِخ) (شیخ . . .) در سلك اعاظم مریدان شیخ زین‌الدین خوافی بود و برادای وظائف طاعات و عبادات مراقبت داشت و جمعی کثیراز درویشان در خانقاه او سکونت داشتند . صوفی‌علی در اواخر زمان خاقان منصور (سلطان حسین میرزا) درگذشت و در حظیرهٔ که خواجه جمال‌الدین عطاءالله در سر خیابان ساخته دفن شد . (رجال حبیب‌السیر ص۱۹۳) .

صوفیعلی . [عَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکوواقع در ٤۱ هزار گزی شمال باختری ماکو و ۲ هزار گزی باخترشوسهٔ پیراحمد کندی. این‌دهکده‌درجلگه‌واقع. هوای‌آن‌سردسیر وسالم است و۱۱۹تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه است محصول‌آن غلات ، بزرگ ، شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی‌است . از شوسهٔ پیراحمد کندی میتوان بدانجا اتومبیل برد . راه دهکده ارابه‌رو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفی‌کانی . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان برادوست . بخش صومای شهرستان رضائیه واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری هشتیان... هوای‌آن‌سردسیروسالم‌است و۲۸ تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌آنان جاجیم‌بافی‌است . راه دهکده مال‌رواست . (فرهنگ جغرافیائی‌جلد٤) .

صوفی کندی . [کَ] (اِخ) دهی‌است است ازدهستان‌فرورق‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان خوی واقع در ۲۵هزار گزی شمال‌باختری خوی و شش هزار و پانصد گزی جنوب باختری‌شوسهٔ خوی به‌سیه‌چشمه. این‌دهکده کوهستانی وهوای آن معتدل ومالاریائی است و٦٤ تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه

محصول آن غلات ، کرچك ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی‌است وراه دهکده مال‌رواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفیگری . [گ‌ِ] (حامص) صوفیی ، تصوف ، صوفی بودن :

کند حق صوفیگری را ادا
یك چشم بیند بشاه و گدا .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

صوفیلار . (اِخ) . دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲۴ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز و ۲۰ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه . این دهکده کوهستانی وهوای آن معتدل است و ۴۰۱ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه دهکده مال‌رو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صوفیلر . [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌زنجان رود. بخش‌مرکزی‌شهرستان زنجان. واقع در۶۷ هزارگزی‌شمال‌باختری زنجان و ۶ هزارگزی راه عمومی تبریز‌به زنجان این دهکده کوهستانی وهوای آن سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد . آب آن از قنات ، محصول آن غلات و برنج است و شغل اهالی زراعت ، صنایع آنان گلیم و جاجیم بافی است راه، این دهکده مال‌رو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

صوفیم . (نگاهبانان) اسم مزرعه‌ایست که در اول فسجه واقع و بالاق بلعام را در آنجا آورد که آن پیغمبر کاذب اردوی اسرائیل را ملاحظه نماید (سفراعداد ۲۳: ۱۴) و چون درآن حدود اسمی که با این اسم مناسبت وموافقت داشته باشد موجود نیست بدان لحاظ موقع آنرا بیقین قطعی معلوم نتوان نمود . لکن همین‌قدر میتوان گفت که آن یکی از اراضی است که در جوار کوه نبو، بردشت‌موآب واقع وهمواره تا حال مزرعهٔ گندم در تحت قله کوه نبو بوده است .
(قاموس کتاب مقدس) .

صوفی محمد پاشا . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) . یکی‌ازصدراعظم‌های دورهٔ سلطان محمدخان رابع بود . در ابتدای حال یکی ازسپاهیان‌بود . سپس بباقی‌پاشای دفتردار پیوست‌و کدخدای‌او گردید . بسال۱۰۳۸ هجری رئیس ینی‌چری ، سپس بسنجاقهای آیدین ، صاروخان و مغنیسا تعیین گردید . درزمان صدارت قره مصطفی‌پاشا بصدارت رسید و سپس عزلت اختیار کرد و به صوفی شهرت یافت . بسال۱۰۵۸ هجری هنگام جلوس سلطان محمد خان بخاطر شهرت صوفیگری‌بصدارت‌رسیداما‌افعال‌وحرکاتش با لقب او ساز‌گار نبود و پس از ۱۱ ماه صدارت بسال۱۰۵۹ هجری معزول گردید و تبعید شد و در سنی متجاوز از ۸۰ سال اعدام گشت .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

صوفی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختری شهسوارو۱ هزارگزی راه فرعی شهسوار به‌گلیجان. این دهکده در جلگه واقع وهوای‌آن‌معتدل‌ومرطوب ومالاریائی است و۱۶۰ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله و محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

صوفی مشرب . [مَ رَ] (ص مرکب) صوفی‌روش ، صوفی مسلك ،آنکه بطریق صوفیان‌رود . رجوع به‌صوفی وصوفیه‌شود.

صوفی . (اِخ) . ملا محمد و از شعرای ایران و از مردم اصفهان است مؤلف آتشکدهٔ آذر نویسد : بعضی اوراخالوی ملاجامی دانسته‌اند.ازاوست :

بخواری دررهش افتاده بودم
سحر که آن قرار بیقراران
زمن بگذشت چون ابر بهاری
مرا بگذاشت چون ابر بهاران.

(آتشکدهٔ آذرچاپ زوارص ۱۸۴).
ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

صوفی‌وار . (ص‌مرکب) . صوفی مانند بکردارصوفی ، بمانند صوفی :

چودخترانده من دید سخت صوفی‌وار
سه‌روزعدهٔ عالم بداشت پس بگذشت .
خاقانی .

وصوفی‌واربای‌افزارمیگشاد ... (سندبادنامه ص ۱۷۸) .

عجب میداشتم دیشب زحافظ جام پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وارمیآورد .
حافظ .

صوفی‌وش. [وَ] (ص‌مرکب) . صوفی مانند ، شبیه به‌صوفی ، متصوف :

ازاین مزوجه وخرقه نیك در تنگم
بیك کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن .
حافظ .

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان . حافظ.

صوفیوند . [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در۱۲ هزارگزی باخترهرسین و ۳ هزارگزی‌جنوب‌شوسه هرسین به کرمانشاه کنار رود هرسین . این دهکده در دره واقع و هوای‌آن سردسیراست و۱۰۳ تن سکنه دارد . آب‌آن از رودخانهٔ هرسین - محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه دهکده مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

صوفیی.(حامص) رجوع به صوفیئی‌شود.

صوفیه . [ی‌ِ یَ] (اِخ) پیروان طریقهٔ تصوف ، اهل طریقت . آنانکه از طریق ریاضت و تعبد طالب راه یافتن بحق و حقیقت‌اند . گروهی که از اواخر قرن دوم هجری دراسلام پدید گشتند و بخاطرطرز تفکر ، لباس ، خوراك ، عبادت وریاضت مخصوص ، بدین نام معروف گشتند .

چون صوفیه ازبدوپیدایش درسراسرتاریخ اسلام وایران درعلوم وآداب واجتماع اثر شگرفی داشته‌اند ، شایسته است که دربارهٔ آنان‌وطریقت‌آنها که بتصوف‌معروف‌است بحث مفصلتری شود .

تعریف تصوف :

تصوف یا عرفان عبارت از طریقه ایست مخلوط ازفلسفه ومذهب که‌بعقیدهٔ صوفیان راه وصول بحق منحصربدانست . پیروان این طریقه بصوفی و عارف واهل‌کشف معروفند.

وجه تسمیهٔ صوفی :

در بارهٔ پیدایش کلمهٔ صوفی و علت تسمیهٔ صوفیان بدین نام نظرهای مختلف موجود است .

گروهی گفته‌اند تصوف منسوب باهل صفه است که‌جماعتی ازفقرای‌مسلمانان صدراسلام بودند ودرصفهٔ مسجد پیغمبرسکونت‌داشتند و ازصدقات روزی میخوردند . لیکن این وجه تسمیه درست نیست ، زیرا نسبت صفه صفی است نه‌صوفی .

سمعانی درالانساب نویسد : در این نسبت اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند صوفی به لبس صوف منسوبست و بعضی گویند از صفاست وبعضی‌آنرانسبت به‌بنی‌صوفه‌دانند که جماعتی از عربند وبا زهد بسرمیبردند . بعضی گفته اند نخستین کسی که خود را وقف‌خدمت خدا کرد مردی بود صوفة نام واسم حقیقی وی غوث بن مربود و زاهدان که ازجهت انقطاع از ماسوی‌الله بدوشبیه بودند صوفیه نامیده شدند .

وبعضی گویند صوفی‌منسوب بصوفانه است که گیاه نازك کوتاهی است وچون صوفیه بگیاه قناعت میکردندصوفی نامیده شدند. این وجه تسمیه نیز درست نیست ، چه در اینصورت باید نسبت آن صوفانی باشد نه صوفی .

بعضی گفته‌اندصوفی منسوب است به‌صوفة‌القفا یعنی موهائی که در قسمت پشت سر میروید .

چند تن ازمستشرقان بخاطر شباهت صوتی که بین کلمهٔ (صوفی) و لغت یونانی (سوفیا) موجود است و همچنین مشابهت دوکلمهٔ (تصوف) و (تئوسوفیا) گفته‌اند کلمهٔ صوفی و تصوف مأخوذ از دولغت یونانی (سوفیا) و (تئوسوفیا) است اما مستشرق آلمانی نولدکه خطابودن این

تصور را اثبات کرده ونیکلسن وماسینیون نیزاین تخطئه را تأیید کرده‌اند. جمعی کثیر بر آنند که‌صوفی به‌صوف(پشم) منسوبست ازآنجهت که اینان پشمینه پوشند. ابونصر سراج دراللمع آرد: آنهارا صوفی‌می‌نامیم زیرا پشمینه پوشند و پشمینه پوشی دأب انبیاء و صدیقان و حواریون و زهاد بوده است. قشیری از صوفیان اواخر قرن چهارم که تا نیمهٔ قرن پنجم هجری بسر می‌برده دررسالهٔ قشیریه آرد: این طایفه غالباً صوفی نامیده می‌شوند و این لفظ جامدیست. اما گفتهٔ آنانکه گویند صوفی‌از صوف مشتق است چندان بی‌جا نیست‌ولی صوفیان به‌پوشیدن صوف مخصوص‌نیستند. بعضی گفته‌اند صوفی ازصفا آید لیکن این اشتقاق بعیدبنظر‌می‌رسد.وگروهی گفته‌اند صوفی مشتق از صف است بدین جهت که این طائفه ازجهت‌قلب درصف اولند... شاید بهترین فرض همانست که صوفی را کلمهٔ عربی ومشتق‌ازصوف‌بدانیم بدانجهت که زاهدان و مرتاضان قرون اول اسلام لباس پشمین خشنی می‌پوشیدند ومعنی کلمهٔ (تصوف) را پشمینه پوشیدن دانیم مانند آنکه تقمص بمعنی پوشیدن پیراهن است سپس این کلمه با لفظ عارف مرادف شده و همه عارفان را صوفی گفته‌اند، پشمینه پوشد یا نه.

عوامل پیدایش تصوف

درمورد‌پیدایش‌تصوف‌دراسلام باید دوعامل رادرنظرداشت یکی‌خارجی‌ودیگری منابع اسلامی. منابع مهم‌خارجی‌تصوف عبارتست از دیانت مسیحی، اعمال رهبانان، افکار هندی و ایرانی و بودائی که مخصوصاً از جنبهٔ ریاضت وترك دنیا مؤثربوده‌اند سپس فلسفهٔ یونان مخصوصاً فلسفهٔ نو افلاطونی. زیرا فلسفهٔ نوافلاطونی تصوف را درقالب فلسفه ریخت چنانکه صوفیه درمسائل‌خلقت بشدت از این مکتب متأثر شدند و همین معنی باعث شده است که بعضی تصوف اسلامی را صرفاً ناشی از افکار فلسفی و مخصوصاً فلسفهٔ نو افلاطونی دانسته اند و گویند بین‌فلسفهٔ اشراق وتصوف‌شباهتهای بسیاری است و میگویند فلسفهٔ یونان قبل از اسلام و بعد از اسلام در آسیای غربی شیوع یافته بود. ازطرف دیگراین نکته را هم باید دانست که فلسفهٔ نو افلاطونی مقدار زیادی از افکار و آراء خود را از مشرق گرفته است وافلوطین برای اطلاع ازآراء فلسفی‌شرقیان بشرق‌مسافرت کرده. بعضی‌ازنظرشباهت تامی که درغالب مسائل بین تصوف اسلامی و بعضی ازفرق هندی موجوداست، تصوف‌را زائیدهٔ افکارهندی شمرده‌اند. و گروهی برآنند که تصوف مولود افکار بوداست.

بعضی دیگر پیدایش تصوف‌را عکس‌العملی ازجانب نژادآریائی درمقابل تسلط اعراب می‌دانند وگویند ایرانیان بابوجودآوردن این مکتب در مقابل سرایت افکار و عقاید عربی سدی پدید کردند. و دستهٔ تصوف اسلام را زائیدهٔ رهبانیت مسیحی دانسته‌اند ما دراین باره بتفصیل سخن خواهیم گفت. اما عدهٔ دیگر برآنند که تصوف مستقلاً درممالك اسلامی پیدا شده وشباهتی که بین آراء متصوفه و مسائل عرفانی سایر اقوام موجود است دلیل آن نیست که تصوف ایرانی زائیدهٔ آن افکار باشد بلکه هر دو معلول یك علتند. آنچه مسلم‌است، اینکه اسلام دینی اعتدالی است و در عین حال که پیروان خودرا به پرستش خدا و ترك هوای نفس امر می کند وآخرت راهدف نهائی مسلمان میداند. مانـع تمتع او از نعمتهای این‌جهان نیست. قرآن میگوید «ابتغ فیماآتاك‌الله الدار الاخرة ولاتنس نصیبك من‌الدنیا. و احسن کما احسن‌الله الیك ولاتبغ الفسادفی‌الارض‌ان‌الله‌لایحب المفسدین» ونیز گوید: «قل‌من‌حرم‌زینة‌الله التی اخرج لعباده و الطیبات من الرزق قل هی‌للذین آمنوا فی‌الحیوة الدنیا خالصه یوم‌القیامة کذلك نفصل‌الآیات‌لقوم یعلمون. روایات بسیار در کتب اهل حدیث می‌بینیم که پیغمبر‌اسلام مسلمانان‌را ازتحمل‌ریاضت های سخت وافراط در زهد و عبادت منع کرده‌است. درعین حال در‌آیات قرآن و روایات نبوی مضامینی است که میتوان‌آن را منشاء پیدایش افکارعرفانی‌شمرد. مانند این‌آیات: الله نورالسموات والارض... الم تر ان‌الله یعلم‌مافی‌السموات‌ومافی‌الارض مایکون من نجوی ثلاثة‌الاهورا بعهم... و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله.... هواقرب‌الیکم من‌حبل‌الورید... ومارمیت‌اذرمیت ولکن‌الله رمی...این‌آیات بدون هیچ تردید در اذهان بعض‌مسلمانان تأثیری بخشیده و سپس تکامل یافته و یکی از علل پیدایش ویارشد و یا تقویت افکار صوفیانه در قرون بعد بوده است

مهم‌ترین عامل حیاتی مذهبی مسلمانان‌قرن اول ترس‌ازخدا وقیامت بود. آیات قرآنی که در آن خطا کارانرا از عذاب الهی و آتش جهنم بیم میدهد و مسلمانانرا بانزوا وتسلیم کامل‌درمقابل ارادهٔ حق امرمیفرماید قدیمترین شکل‌تصوف‌اسلامی‌است.

تاریخ پیدایش تصوف:

البته بطور دقیق نمیتوان گفت که این نام چه‌وقت‌پیداشده ولی‌آنچه مسلم است‌اینکه در دورهٔ کوتاه پیغمبر اسلام بخاطر اشتغال مسلمانان به غزوها و نبردها و نیز از نظر بساطت فکر و نپرداختن بمناقشات مذهبی مجالی برای پرورش فکرصوفیانه و بحث و مشاجره دراین باره پدید نیامد.

در عصر ابوبکر و عمر نیز اسلام بساطت خود را همچنان حفظ کرد و هرچند که در پایان خلافت ابوبکر و دورهٔ خلافت عمر مسلمانان بکشورهای همجوار حمله بردند، لکن چون تمام اینمدت صرف حمله وزد وخورد میشد، مجالی برای بحث و مجادلهٔ فکری پدید نگردید.

درخلافت عثمان وعلی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام محیط‌مناسب‌تری برای‌رشدافکار گوناگون مذهبی بوجود آمد.

در قرن اول اسلام بین یك تن صوفی و یکتن‌مسلمان اختلاف‌بسیاری وجودنداشت صوفی انزوا را از آنجهت اختیار میکرد که در آیات قرآن و اخبار پیغمبر بیشتر دقت کند وبوسیله اوراد واذکاربخدانزدیك شود. تنهافرقی که‌بین‌آنان وسایرمسلمانان بود این است که صوفیان ببعضی از مفاهیم قرآن بیشتراهمیت می‌دادند. مثلاً اهمیت ذکر یعنی قرائت قرآن یا تکراریکی از نامهای خدا در نزد آنان از اهمیت نماز واجب کمترنبود و نیز بتوکل وتفویض بر خدا اهمیت بسیار میدادند تاآنجا که بعضی ازآنان جستجوی‌غذا و کسب وحتی درمان بیماریرا خلاف توکل میدانستند.

تصوف در قرن دوم:

در قرن دوم دستهٔ مخصوصی در اسلام پیدا شدند که بخاطر لباس و روش وسکونت مخصوص خودباید بدانها نام جداگانه داد. مانند ابراهیم ادهم، بشرحافی، معروف کرخی، سری سقطی. اینان دستهٔ بودند که‌گوشه نشینی را گزیده و برنفس خود نهایت سختگیری میکردند. و برتوکل و لطف خداوند اعتمادی تام داشتند.

تصوف این عصر دنبالهٔ زهد وانزوای قرن اولست. دراین قرن نیزتصوف شکل‌علمی ومبحث جداگانه نیافته بود وازالفاظ محبت الهی بمعنی‌خاص ووحدت وجود و امثال‌آن سخنی در میان نیست ولی قدرمسلم اینست که زمینهٔ‌اینگونه مباحث دراین‌قرن فراهم گشته است. تنها درسخنان رابعه مضامینی دیده میشود که آثار تصوف بمفهوم واقعی از آن پیداست. (رجوع شود به تذکرة الاولیاء).

ابن جوزی در تلبیس ابلیس آرد: اسم صوفی اندکی قبل ازسال دویست هجری پیدا شد و صوفیان آن‌عهد سخنان‌بسیاری دراین باره گفته‌اند که حاصل آن اینست که‌تصوف‌عبارتست‌از ریاضت نفس‌ومجاهده برای تبدیل‌اخلاق رذیله باخلاق جمیله از قبیل زهد و حلم وصبر و اخلاق وصدق و امثال آن که در دنیا و آخرت پسندیده است...

سپس ابن جوزی نویسد:

بلی این قوم نخست چنین بودند و سپس ابلیس‌آنانرا بفریفت وهر روز تلبیس تازهٔ برای‌آنان پیش‌آورد.

هم ابن جوزی نویسد :
در زمان پیغمبر نسبت با یمان و اسلام بود سپس زاهد وعابد پیداشد . سپس جماعتی آمدند که دنیا را یکسره ترك گفتند و بازوا و عبادت پرداختند.
از خصوصیات این دوره این‌است که زهاد وپیشروان تصوف زبان مرموز و مخصوصی ندارند ونام صوفی و کلمهٔ تصوف و عرفان از نام های دورهٔ بعداست .
ابونصر سراج در اللمع آرد :
اینکه گفته شده است کلمهٔ صوفی نام‌تازه ایست که مردم‌بغداد پدید‌آورده‌اند درست نیست زیرا این نام در عهد حسن بصری معروف بوده است و سفیان ثوری گفته است اگر ابو هاشم صوفی نبود من‌دقایق ریارانمی‌شناختم ماسینیون درمقالهٔ خود در دائرة المعارف‌اسلامی نویسد : کلمهٔ صوفی برای‌اولین باردرنیمهٔ دوم قرن دوم هجری پدید آمد . کلمهٔ جمع « صوفیه » درذکر شورش‌مختصری که‌بسال‌صدونودونه هجری دراسکندریه رخ داد دیده میشود ونیز در آثارمحاسبی (م - ۲۴۳) و جاحظ (م - ۲۵۵) نامی ازفرقهٔ نیمه شیعی عارفانهٔ که درکوفه تأسیس‌شده بود وآخرین پیشوای آن فرقه عبدك صوفی است بنظر میرسد .
عبدك الصوفی در حدود ۲۱۰ هجری در بغداد مرده است واومردی منزوی و زاهد بود ونخستین کسی است که بصوفی ملقب شد .
ماسینیون نویسد : درقرن‌اول‌سالکان‌طریقت بنام‌صوفی معروف‌نبودند واین نام درقرن سوم شهرت یافت. نخستین کس که بصوفی ملقب شد عبدك صوفی است و او پیش از بشربن حارث حافی (م - ۲۲۷) ونیز قبل ازسری‌سقطی (م - ۲۲۵) بوده است .
بنابراین کلمهٔ صوفی که در ابتدا در کوفه شایع شد قریب پنجاه سال بعد اهمیت فوق‌العاده‌یافت ، زیرا دراین تاریخ مقصود از صوفیه جامعهٔ عراق بود مقابل ملامتیه که عرفای خراسان بودند وازقرن چهارم ببعد دیگر این حد از میان رفت و همهٔ عرفای مسلمان‌را صوفی گفتند. البته غالب‌بزرگان صوفی این تحقیقات تاریخی را نمیپذیرند وکلمهٔ‌صوفی ومتصوف‌رامستحدث‌نمیشمارند وبعضی ازآنان گفته‌اند صوفی‌لفظی جاهلی است که پیش از ظهور اسلام هم طوایف عرب آن لغت را می‌دانستند .

تصوف درقرن سوم وچهارم

درقرن‌سوم هجری تصوف بمرحلهٔ رشد و کمال رسید بطوریکه میتوان گفت تصوف واقعی‌ازقرن سوم هجری‌شروع شده‌است. باید‌متوجه بود که این حکم نسبت بقرنها تقریبی است نه‌آنکه روز ویاماه و یا سال معین از مجموع بیشتر قرن مورد نظر است، زیرا تحولات فکری وسیرعقائد وآراء تدریجی است . سیر ونشو ونمای تصوف بااین قسم ممکن است که در ابتدای امر مفهوم تصوف نزدصوفیان بسیار ساده بود وازحدود قرآن وحدیث وتشبه بپیغمبر واولیای دین وزهد و تعبد و مقدمه شمردن آخرت بر دنیا تجاوز نمیکرد. سپس این نظر شدت یافت وبدرجهٔ مبالغه و افراط رسید . آنگاه بمرور ایام مایه‌های‌ذوقی‌پیداشدوصوفیان‌ازمنابع‌مختلف چیزهائی التقاط کرده وبتصوف افزودند . سپس‌بتدریج مفهوم تصوف تغییریافت ودر هرزمانی‌تعریف‌آن عوض‌شد. وهرمرشدی وپیشوائی بنحوخاصی ازآن تعبیر کرد و حتی یك مرشد در مراحل مختلف سیر و سلوك خود مفاهیم گوناگون از تصوف داشته و باشکال مختلف از تصوف تعبیر و تعریف کرده است .
برای اینکه‌میزانی بدست‌آوریم که‌تصوف قرن دوم چه تحولاتی یافته و چگونه در قرن سوم بکمال رسیده ، کافی است که جنید را با خال و مرشد خود سری سقطی وسری سقطی‌را با معلم ومرشدش معروف کرخی مقایسه کنیم این سه نفرازبزرگان مشایخ صوفیه و مورد قبول عامه‌اند و پشت سرهم مرید و مرشد بوده اند یعنی جنید (م -۲۹۷) مرید سری‌سقطی(م -۲۲۵) و او مرید معروف کرخی (م - ۲۰۰) بوده است .
معروف کرخی که پدرومادرش‌ترسابوده‌اند وسپس اسلام‌آوردند مردی است زاهد و متعبد وخیروحلیم وتارك‌دنیا با اتکال باعمال و رسوم شرع و زهدش بدرجه‌ایست که میخواهد تنها پیراهنی را که دارد بصدقه بدهد تا همانطور که برهنه‌بدنیا آمده است برهنه ازدنیا برود و رفتار اوبا مردم چنان بود که عطارمی گوید « پس چون وفات کرد ازغایت خلق وتواضع اوبود که همهٔ ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان ومؤمنان هریك گروه گفتند که وی ازماست» ووقتی برای‌اینکه دل‌سقائی راکه می گفت «رحم‌الله من شرب» بدست آورد روزهٔ خود را بشکست .
سری سقطی که مرید اوست با او فرق - هائی دارد . اضافه برزهد بسیارو‌ریاضت و ترس از خدا شفقت بخلق و ایثار رابرای نجات مهم میشمرد ، از حقایق و توحید سخن میگوید ، صحبت از عشق و محبت میکند ، (حسنات‌الابرار سیئات‌المقربین) تعلیم میدهد و بعضی سخنان تازه بزبان می‌آورد ازجمله میگوید « فردا امتان‌رابانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند» .
شوق برترین مقام عارف است .
در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم وعشق اینجا بمعنی محبت است .
عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی دلها همه بدو بود و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد .
زبان تو ترجمان دل توست وروی تو آیینهٔ دل توست، بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری .
دلها سه قسم است دلی است مثل کوه که آنرا هیچ ازجای نتواند جنبانید ودلی‌است مثل درخت بیخ اوثابت امابادگاهگاه آنرا حرکتی میدهد و دلی است مثل پری که با باد میرود وبهرسوی میگردد» .
«مقدارهرمردی درفهم خویش بر مقدار نزدیکی دل اوبود بخدای» .
« الهی عظمت تومرا بازبرید ازمناجات تو وشناخت من بتومرا انس داد با تو » .
بباطن ومعنی شریعت بیشتراهمیت میدهد و میگوید.
«اگرنه‌آنستی که‌توفرموده‌ای که مرا یاد کن بزبان وگرنه یاد نکردمی یعنی تودر زبان نگنجی وزبانی که بلهو آلوده است بذکرتوچگونه گشاده گردانم» .
اما جنید بغدادی که بلقب سیدالطایفه ولسان‌القوم ملقب است و سلطان‌المحققین ، و سیدالمشایخ خوانده شده است مظهر کمال تصوف معتدلانه است و چون در گفتاراودقت شود می‌بینیم تصوف بااووارد مرحلهٔ تازه‌ای‌شده است . صوفیان ایندوره دست‌ازریاضت بحد افراط، ومیراندن جسد و فخر بفقربرداشته‌اند . فحوای کلام آنها این‌است که ریاضت‌مرحلهٔ اول سفرطولانی است وبمنزلهٔ مقدمهٔ ورزش‌است برای‌حیات روحانی مهمتر. جنید‌میگوید پس از چهل سال ریاضت وطاعت مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم درساعت هاتفی‌آوازداد که یا جنید‌گاه آن آمد که‌زنار گوشهٔ تو بتو نمایم. چون این بشنیدم گفتم خداوندا‌جنید را چه گناه ؟ نداآمد که‌گناهی‌بیش ازاین میخواهی که توهستی جنیدآه کرد وسردر کشید وگفت :

من لم یکن للوصال اهلا
فکل احسانه ذنوب .

از جمله‌های ذیل که از جنید برای‌ما باقی مانده میتوان فهمید که طرز تفکر او با اسلافش چه تفاوتی دارد و بچه سبب جنید مورد اعتراض فقها واهل ظاهر واقع شده و مکرر بکفر وزندقه منسوب میشود .

(۱) وفات او بضبط جامی درنفحات‌الانس درسنهٔ ۲۹۷ واقع شده . (۲) متوفی در۲۵۳ ه‍ ق. (۳) متوفی در۲۰۰ ه‍ ق.

«سی سال بر در دل نشستم بپاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه‌من از دل‌خبر دارم نه‌ازمن دل‌خبر دارد» «روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من برغیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبردارم ونه ازخود»

«خدای تعالی سی سال بزبان جنید باجنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه».

«بیست سال برحواشی آن علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن، منع کردداند ودل را ازادراك محروم گردانیده» «خوف مرا منقبض میگرداند ورجا مرامنبسط میکند پس هر گاه که‌منقبض‌شوم بخوف، آنجافناء من بود و هر گاه‌منبسط شوم برجاء مرابمن بازدهند»

«اگرفردا مرا خدای گوید که مرا به بین نه بینم. گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه، وغیرت غیریت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بیواسطهٔ چشم میدیدم»

«تا بدانستم که ان الکلام لفی‌الفؤاد سی‌ساله نماز قضا کردم».

«یك روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن باشما بود هرگز باشما ننشستمی»

«نقل است که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود» «نقل است که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع دربوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری بر آمدی از آتش و آهن لباس‌سازمی ودر پوشمی ولکن بهر ساعت در باطن، ندامی کنند که:

«لیس الاعتبار بالخرقه انماالاعتبار بالحرقه»

ونیز از این قبیل سخنان، فراوان از او حکایت شده است که نشان میدهد جنید طاعت وعمل را علت تامهٔ نجات نمیداند و از افراط درزهد و میراندن بدن اعتراض میکند وبلباس صورت‌ظاهر اهمیت نمیدهد. برای مزید فائده سخنان ذیل را از او نقل می کنیم:

«طاعت علت نیست برآنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد برآنکه درازل کار که رفته‌است درحق طاعت کننده نیکو رفته است».

«مرد بسیرت مرد آید نه بصورت»

«یك روزدلم گم شده بود گفتم الهی دل من بازده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان‌ربوده‌ایم تا با ما بمانی توبازمیخواهی که باغیر ما بمانی».

«نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی هربار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس‌را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگرخدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترك حرمت است».

«نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای اوبوسه داد ازاو سئوال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که درکارخود مرد بوده است و چنان این کاررا بکمال رسانیده است که سردرسر آن کار کرده است».

«این سینهٔ تو حرم خاص خدای است تا توانی‌هیچ نامحرم رادرحرم خاص‌راه‌مده».

«دل دوستان خدای جای سرّ خدای است و خدای سرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود.»

بعضی ازگفته های جنید از مسئلهٔ «وحدت وجود» حکایت میکند.

اینك چند نمونه:

«نقل است که شبی با مریدی درراه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیك لبیك مرید گفت این چه حال است گفت قوه و دمدمهٔ سگ از قهر حق‌تعالی دیدم وآواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیك جواب دادم.»

«تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند».

«هر که گوید الله بی‌مشاهده‌این کس‌دروغ زن است».

«معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو. گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست».

از مقایسهٔ این گفته ها با سخنان اسلاف جنید بخوبی‌می‌بینیم که تحول فکری بسیار مهمی در این عصر پیدا شده و افکار تازه و اصطلاحات وتعبیرات‌مخصوصی بوجود‌آمده است. مانندعدم اعتنای‌بمرقع وصورت‌ظاهر درویشی و پشمینه‌پوشی و عقیده بانکه زهد و ترك دنیا و عبادت منظور نهائی و غایت مطلوب‌نیست بلکه مقدمه‌است برای منظور عالی‌تر و عدم اعتماد بر طاعت که گاهی خودآن طاعت ممکن‌است حجاب راه شود و نیز اهمیت بسیار بعشق و محبت و دل و بیخودی و دلباختگی و یکی دانستن عارف ومعروف، و همه چیز را مظهرحق دیدن.

سایر بزرگان صوفیه این عهد هم از قبیل ذوالنون مصری(۱) و بایزید بسطامی(۲) وحسین بن منصور حلاج (۳) و ابوبکر شبلی (۴) اگر چه‌هریك بازبان مخصوص افکارصوفیان را بیان می کنند ولی‌همهٔ آنها کم وبابیش‌متمایل بعقیدهٔ وحدت وجوداند وجز خدا چیزی نمی‌بینند. این تغییر در افکار وگفتار و رفتار صوفیان نظرمردم‌را جلب کرده مخصوصاً طبقهٔ فقها این‌سخنان را برای جامعهٔ مسلمین‌خطرناك میشمردند وصوفیه را ببدعت گذاری و گاهی الحاد وکفر متهم میساختند (۵) البته نتیجهٔ این فشارها این است که بزرگان صوفیه بیش ازپیش بقرآن وحدیث وتفسیر وادلهٔ عقلیه و امثال آن متشبث میشوند وبا همه‌مخالفتی که مبانی واصول‌تصوف با تألیف‌وتصنیف کتاب دارد و بگفتهٔ ابوسعید ابوالخیر قدم اول تصوف پاره کردن دفتر و فراموش کردن‌علم‌است، این‌طایفه‌هم بحکم‌ضرورت دست‌بکار تألیف‌و تصنیف می‌زنندوباسلاح کتاب بدفاع ازخود برمیخیزند.

ذوالنون مصری که بقول جامی رئیس وسر صوفیان محسوب است اول کسی است که برای فرار از اعتراض معترضین رموز صوفیانه بکار برده است. ولی ذوالنون از صوفیان معتدل است و درکلمات خود از معرفت الهی بیشترصحبت می کند، تا از اتحاد ووصول. خواجه‌عبدالله‌انصاری‌دربارهٔ ذوالنون می گوید «و پیش از وی مشایخ بودند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت باعبارت آورد وازاین طریق‌سخن گفت وچون جنید پدید آمد درطبقهٔ‌دیگر این علم را ترتیب نهاد وبسط کرد وکتب ساخت وچون شبلی پدید آمد این علم را باسر منبر برد وآشکارا کرد و جنید گفت مااین علم را در سردابها وخانه‌ها میگفتیم پنهان، شبلی آمد وآنرا بر سرمنبر برد وبر خلق آشکارا. کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم وسه علم آوردم درسفراول علمی آوردم که خاص پذیرفت وعام پذیرفت ودر سفر دوم علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام نپذیرفت ودر سفر سوم علمی آوردم که نه‌خاص پذیرفت ونه عام. فبقیت شریداً طریداً وحیداً. اول علم توبه بود که آنرا خاص وعام قبول کنند ودوم علم توکل و معاملت ومحبت بود که خاص قبول کنند نه

(۱) متوفی در سال ۲۴۵ (نفحات‌الانس). (۲) متوفی در سال ۲۶۱ (نفحات‌الانس).

(۳) درسنهٔ ۳۰۹ در بغداد کشته شد (نفحات‌الانس). (۴) متوفی در سال ۳۳۴ (نفحات‌الانس).

(۵) حتی جنید بغدادی با آنکه از صوفیان معتدل بود وطریق او طریق «صحو» بوده است باز مورد تکفیر واقع شده است چنان که شیخ عطار در تذکرة الاولیاء درشرح حال او میگوید (و اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقهٔ او گواهی داده‌اند».

عام و سوم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود در نیافتند ویرا مهجور کردند و بروی بانکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت (۱). ذوالنون اهل کیمیا و فلسفه بود و از فلسفهٔ نو افلاطونی اقتباس بسیار کرد و با تصوف آمیخت .

بایزید بسطامی از ذوالنون مصری و جنید بغدادی قدم پیش نهاد وافکار وحدت وجود را بیان کرد تا آنجاکه « لیس فی جبتی سوی الله » میگوید و مؤسس فرقهٔ مخصوصی در تصوف است که طریقهٔ « سکر » نامیده میشود. درحالیکه دستهٔ معتدل مثال جنید و امثال اواز اصحاب طریقهٔ « صحو » محسوبند حسین بن منصور حلاج در طریقهٔ وحدت وجود راه افراط می پیماید و آشکارا « انا الحق می سراید » . حلاج بشکل منظم و مرتبی ازاتحاد خدا وانسان سخن میراند و سخنان اوست که بعدها مدار صحبت ابن العربی وغیره شد .

حاصل آنکه تصوف واقعی بدست مردمان این عهد تأسیس شد . البته درطول زمان تغییرات دیگری یافت که بیشتر آن راجع بهتغییرات واصطلاحات ورسوم و ظواهر و چگونگی مقامات سیروسلوك و امثال آن است. جنبهٔ فلسفی تصوف بدست جاعتی از قبیل غزالی وابن العربی وسهروردی تحقق یافت .

توفیق بین شرع و تصوف و دستورهای سیروسلوك و تعیین مقاماتی که سالك باید بهپیماید وقوانین واصول آن بارعایت اصول شرع واستناد بقرآن وحدیث بهمت مردمی ازقبیل قشیری وابونصر سراج و هجویری وغزالی صورت پذیرفت .

مهم این استکه سه صفت اساسی تصوف قرن سوم را از تصوف قرن دوم متمایز میسازد .

اول آنکه در این عهد تصوف بتفکر و تدبر و امعان نظر بیشتر اهمیت میدهد تا بریاضتهای شاقه ، باین معنی کهزندگی سخت وپرمشقتی را که صوفیان عهد دوم از قبیل ابراهیم ادهم و رابعهٔ عدویه و امثال آنها اساس نجات میدانستند صوفیان این دوره ازقبیل جنید وپیروانش کنار می گذارند یا لااقل کمتر مهم میشمرند . باضافه زهد و ترك دنیا وطاعت وعبادت وسیله است نهغایت و مقدمهٔ وصول بمنظور عالیتری است نه مطلوب ومقصود نهائی. چنانکه جنید بلباس علما درمیآید وبگفتهٔ عطاردرتذکرةالاولیاء ابوبکر شبلی و ابوحفص حداد با تجمل و تکلف از یکدیگر پذیرائی میکنند .

بایزید بادامهٔ ریاضت و زهد قائل نیست و معتقد است که سالك باید ازدنیا و آخرت

و ... [illegible] و بطلان ... و منصور [illegible]
... و ابوسعید خراز ... [illegible]
[illegible]
دوم ... [illegible]
نتیجه داد که صوفیه ... [illegible]
منظور ومقصود صوفی ... [illegible]
منظور ... [illegible]
نمیدادند .

این افکار و آراء نظرا و عملا نزد فقها و متشرعان پسندیده نبود و خط ناك شمرده میشد . یعنی علاوه بر آنکه اعتقاد بوحدت وجود بعقیدهٔ اهل ظاهر مخالف با توحید اسلام شمرده میشد بعضی از صوفیان وقعی باحکام شرعی نمی نهادند « باین جهت نیز دائما ازطرف فقهاملامت میشدندحتی بعضی از بزرگان صوفیه ازقبیل قشیری وهجویری این دستهٔ لاابالی را سرزنش کرده اند .

جاعتی از بزرگان صوفیه کوشیده اند که تصوف واسلام یعنی شریعت و طریقت رابایکدیگروفق دهند وبین آن دوموافقتی بر قرار نمایند مثلاً اصحاب صحو پیوسته بدفاع ازاصحاب سکر برخاسته وکلمات آنها را تفسیر و توجیه کردهاند ومعاذیری برای آن سخنان تراشیدهاند و بوجهی از وجوه گفتار های زنندهٔ آنها را موافق شرع جلوه دادهاند .

البته این نکته را باید دانست که همهٔ صوفیان این عهد درهمهٔ این عقایدبایکدیگر شریك نبودهاند واینکه می گوئیم تصوف دراین مرحله بکمال رسید مقصود این نیست که طرق صوفیانهٔ عهد دوم یکباره از میان رفته باشد بلکه در همان حال که دستهٔ با نهایت حرارت و شور پیرو تصوف پخته و کامل العیاراین عصر بودند دستههای دیگر هم ازحیث سیروسلوك و طرز فکر و سنخ گفتاورفتار کمال مشابهت را بصوفیان قرن دوم داشتند حتی بعضی از آنها زهاد و مرتاضان معتدل صدر اسلام را بخاطر میآوردند. در هرناحیهای یك قسم تصوف بیشتر رشد و نمو داشته است .

مثلاً صوفیان خراسان نوعاً افراطی ودارای وسعت نظر واز پیروان محکم عقیدهٔ وحدت وجود وغالباً ازاصحاب سکر بودند وحریت فکری وآزادمنشی آنها بمراتب بیشتر از صوفیان عراق و سایر نقاط بوده است اضافه براین، نکتهٔ قابل ذکر این است که تصوف در هر کسی رنگ مخصوصی داشته یعنی در عین آنکه هر فرقهای از صوفیه اصول مشترکی داشتهاند بازشخصیت افراد محفوظ بوده و هر کسی طرز فکر و فهم وسلیقهای مخصوص بخود داشتهاست. چنانکه این مسئله امروز هم در بین عرفا مشاهده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
را تحت مراقبت داشت و هر فردی را وادار میکرد که از اوامر مرشد پیروی کند و نظامات را رعایت نماید .

بطوریکه گفتهشد ازاواخر قرن دوم هجری و مخصوصاً در قسمت اول قرن سوم افکار تازهای از قبیل عشق ، محبت ، عرفان ، معرفت ، فنا ، بقا وامثال آن وارد تصوف شد که با اصول و افکار قدیم یعنی زهد و تعبد و طلب نجات اخروی و غیره متوازیاً پیش میرفت .

باپیدا شدن این افکار،رموزوتعبیرات خاصی نیز بمیان آمد و مخصوصاً توصیه میشد که اسرارحق باید ازنامحرم مکتوم بماند شیخ عطار میگوید ، بزرگی گفت آن شب که حسین بن منصورحلاجرا بردار کرده بودند تا روز زیرآن داربودم ونمازمیکردم چون روزشد هاتفیآواز داد « اورا اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس کسی که سر ملوك فاش کند سزای او این است(۲) » . و نیز از شبلی نقل کند که آن شب برسر گور اوشدم تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم خواب برمن غلبه کرد « بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمد کهاین ازآن کردم که سرما باغیر گفت »(۳)

وقتی حسین منصورنزد جنید رفت وازصحو و سکر سخن راند جنید او را ملامت کرد وباعتدال دعوت نموده گفت « ومن ای پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار میبینم و عبارت بیمعنی(٤) حاصل آنکهسالخوردگان صوفیه ومردم با حزم وتجربهآنها بسایرین تعلیم میدادند که ازافشای اسرارخودداری کنند و اگر اظهار و افشا ضروری باشد باید برموز و اصطلاحات مخصوص متوسل شوند و این احتیاط ازآن بود که تصوف رنگ دیگری گرفت و از زهد سادهٔ عهد های اولخارج شد،چنانکه مورد اعتراض جملهٔ فقها و علما قرار گرفت زیرا همهاین آراء وافکار تازه ، بالاخره براساس وحدت وجود قرار میگیرد .

عقیدهٔ بوحدت وجود باآنچهفقهادربارهٔ خدا میگفتند که « خالقی است خارج از خلق وهستی است غیرممازج بالاشیاء » مخالف بود بسیاری از مسلمانان وفقها عقیدهٔ صوفیه را در اینباره مخالف توحید اسلام میشمردند

(۱) سال ۲٤۵ (نفحات الانس صفحهٔ ۳۳ چاپ هند) . (۲) حافظ گوید، « گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد . (۳) تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۲٦ . (٤) تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۱۲ .

و آنرا بدعت و کفر میدانستند بعض محققان شرقی و غربی چون عقیدهٔ وحدت وجود وبرخی از عقائد صوفیه را با صورت ظاهر عقائد اسلامی مخالف یافته‌اند گویند: آن عقاید ازمنابع غیراسلامی وارد تصوف شده است و هر یك تصوف را بمنبع و منشاء مخصوصی منسوب داشته و همان منبع را یگانه‌سرچشمه فرض کرده‌اند. مثلاً جماعتی تصوف را عکس‌العمل فکر ایرانی مغلوب در مقابل مذهب سامی فاتح دانسته‌اند و از این اشکال صرفنظر کرده‌اند که بعضی از پیشروان تصوف از بومیان سوریه و مصر از نژاد خالص عرب بوده و هیچ مناسبتی با افکار آریائی و نژاد ایرانی نداشته‌اند. جماعتی منشاء تصوف اسلامی را تعلیمات بودائی شمرده‌اند غافل از آنکه تأثیرهندی در تمدن اسلام متعلق بدوره‌های بعد است و همچنین فلسفهٔ نوافلاطونی وحکمت عرفا و اشراقیون قبل ازاسلام را تنها سرچشمهٔ تصوف شمردن،هریك مواجه بااشکالی میشود. البته خود صوفیان می گویند مأخذ تصوف قرآن و حدیث است و بس. هرجا هم که ظاهر قرآن با استناد آنان موافق نبوده بتأویل توسل جسته اند. بطوریکه قبلاً اشاره شد قرآن خود اگر با تصوف مناسب نباشد لااقل زمینه را مناسب کرده است و مضمون بعض آیات مخصوصاً آیات مکی با کمال وضوح و صراحت در حکم اساس تعلیمات تصوف محسوب‌است وهمچنین بسیاری از آیات مدنی مؤید این معنی است یعنی در همان موقعیکه غالب عربها درانتظارغنائم جنگی بسرمیبردند بازقرآن میفرماید که منظور از غزوات تنها فوائد مادی‌نیست بلکه غایت‌عالی‌تری باید محرك مؤمنین باشد.

تبتغون‌عرض‌الحیوة‌الدنیا فعندالله‌مغانم کثیرة تریدون عرض الدنیا و الله یرید الآخره.

بعض‌آیات نیز چنانست که صوفیان بخوبی میدانستند آنرا بر طبق مذاق خود تأویل و تفسیر کنند ولی چنان نیست که بتوان گفت تصوف عبارت ازعناصرخارجی است که رنگ‌اسلام پذیرفته‌ویامانند خودصوفیه معتقد شویم که تصوف جز قرآن و حدیث منشأ و مبدئی ندارد منابعی را که سرچشمهٔ تصوف‌فرض‌نموده‌اندهریك‌جزئی ازعلت‌تامه است. ولی هیچیك ازآنها علت‌تامه محسوب نمیشود. تصوف منابع مختلف ومتنوع دارد صوفیه‌هم‌ازحیث‌مذاق وسلیقه،التقاطی‌بوده‌اند وهمینکه‌عقیده‌ای‌راباذوق وحال‌خود موافق یافته‌اند ازهر کس وهرجا بوده گرفته‌اند و همیشه لسان حالشان این بوده است که:

شاخ گل هرجا که میروید گل است
خم مل هرجا که میجوشد مل است.

این نکته را هم باید در نظر داشت که تصوف مسلکی‌است پرشوروبهضتی دارای روح حیات وصوفیه عناصرمختلفی را که ازمنابع متنوع گرفته‌اند آنرا دربوتهٔذوق مخصوص بخود ذوب کرده وبشکل یك‌چیز مستقل بدیع ودرآورده‌اند که فقط با تجزیه وتحلیل دقیق میتوان بعناصری که دست درترکیب تصوف داشته‌است پی بردوآنرا شناخت.

یکی از منابع مهم که مبداء نهضت تصوف اسلامی و منشاء آن محسوب است دیانت اسلام است که بتدریج درطی تکامل وتطور عواملی ازخارج گرفته و آنها را تحلیل و جذب کرد وبشکل فکر اسلامی درآورده است.

اما مهم ترین منابع غیر اسلامی تصوف را که عبارتند از دیانت مسیح و فلسفهٔ نو افلاطونی وحکمت اشراقی وعرفای قبل از اسلام و افکار وآراء بودایی دراینجا بطور اختصار ذکرمی کنیم.

رهبانیت و زهد مهمترین تعلیمات انجیل و موافق با روح مسیحیت‌است ومیتوان گفت که بیش از هر مذهبی مستعد اخذ آراء زاهدانه و عارفانه است. مدتها قبل از ظهور اسلام افکار عرفانی در دیانت مسیح و یهود تمکن یافته بود و فیلون حکیم یهودی درسال‌های اول قرن اول میلاد با تورات همان تأویلات و تفسیرات عارفانه راکرد که بعدها صوفیه با قرآن کردند و نیز آراء افلوطین که دراصطلاح ملل ونحل اسلامی شیخ یونانی نامیده شده و فلسفهٔ نو افلاطونی، همه‌درمسیحیت‌رسوخ‌بسیارداشته است جماعتی از مسیحیان بنام مرتاضین و توابین وتارکین دنیا درهمه جامی گشته‌اند ودراشعاروتواریخ دورهٔ‌جاهلیت نام یك‌عده زاهد از قبیل امیة بن ابی الصلت و صوفه برده شده و نیز تفاصیلی از عادات و اخلاق مرتاضین مسیحی باقی‌مانده است.

ازحکایاتی که ازصدر اسلام برای ما باقی مانده نیزبتماس مسلمانها با رهبانان مسیحی پی‌می‌بریم(۱)مثلاً: انتشاراسلام در سوریه وعراق و مصرتماس مسلمانها را با راهبان مسیحی بیشتر کرد وبهتر ازپیشتر بعادات و اعمال وافکاروگفته‌های آنها وقوف یافتند و بسیاری از آنها را پذیرفتند بطوریکه بعضی از دشمنان صوفیه آنها را متشبه براهبان مسیحی دانسته‌اند.

بتدریج گفته‌های انجیل دربیانات مرتاضین و زاهدان و پیشروان تصوف بیشتر دیده میشود.

یکی از چیزهائیکه دربین زاهدان مسلمان درقرن‌دوم انتشاریافت‌خودداری ازخوردن غذا های حیوانی است (۲) که از عادات رهبانان و ناسکان مسیحی است.

درکتب تذکرهٔصوفیان قرون اول مکالمات و مفاوضات بسیاری که بین مسلمانان متعبد ومرتاضان مسیحی پیش آمده نقل شده و ازمجموع آنها میتوان استنباط کرد که رفتار وگفتاررهبانان درصوفیهٔ قرون‌اول کمابیش مؤثربوده‌است. مثلاً حکایتی‌هست که مسیح از مقابل سه نفر گذشت که رنگ پریده و لاغر بودند. ازآنها علت لاغری و رنگ پریدگی آنانرا پرسید گفتند بخاطر ترس ازجهنم است مسیح فرمود: شماازچیزخلق شده‌ئی میترسید و برخداست که آنهائی‌را که می‌ترسند نجات‌دهد. سپس‌سه نفردیگر را دید که لاغرتر و رنگ پریده‌تر بودند گفت چراچنین شده‌اید؟ گفتند ازآرزوی بهشت. مسیح گفت‌شما چیزی می‌طلبید که خلق شده و بر خداست که حاجت شما را برآورد آنگاه سه نفر دیگر را که بسیار لاغرورنگ پریده‌بودند دیدازآنها پرسید چرا چنین شده‌اید؟ گفتند عشق بخدا مارا چنین کرده است مسیح فرمود شما نزدیك‌ترین مردمید باو. این حکایت با بعض گفته های رابعه عدویه بسیار شبیه است.

حکایت دیگری باین‌معنی هست که مرتاض مسلمانی ازراهبی‌پرسید« بزرگترین‌علامت ایمان چیست گفت وقتی قلب مؤمن مسخر عشق شود».

وقتی بین مالك دینار و محمدبن واسع از صوفیان قرن دوم این مسئله مطرح شد که سعادت و استراحت خاطر در چه چیز است. مالك گفت سعادت دراین است که انسان قطعه زمین مزروعی داشته باشد که قوت خود را بدست آرد و محتاج بخلق نگردد. محمد واسع گفت خوشبخت کسی است که صبح غذایی داشته باشد و نداند شام چه خواهد داشت وچون شامی بدست آورد نداندفردا چه خواهد کرد. حالا هر گاه این قبیل سخنان را که نزد صوفیه فراوان است و بعبارات مختلف این معانی تقریرشده است با عبارات ذیل که در باب ششم انجیل متی وارد است مقایسه کنیم شباهت فراوانی می‌بینیم.

بشما میگویم ازبهرجان خود اندیشه‌مکنید که چه خورید یا چه آشامیدونه برای‌بدن خود که چه بپوشید. آیا جان ازخوراك و بدن از پوشاك بهتر نیست؟ مرغان هوا را نظر کنید که نه میکارند و نه میدروند و نه درانبارهاذخیره می کنند و پدرآسمانی شما آنها را می پروراند.

---

(۱) مراجعه شود به کتاب تلبیس ابلیس باب (نقد مسالك‌الصوفیه فی‌لباسهم) ازجمله میگوید شخص پشمینه‌پوشی نزدابو العالیه آمد واو گفت (انماهذه ثیاب‌الرهبان). (۲) رجوع شود به تلبیس ابلیس « باب نقد مسالك الصوفیه فی مطعمهم ومشربهم » ونیز رجوع شود به جزء سوم احیاء علوم‌الدین ص۳۶ که می نویسدعثمان بن مظعون به پیغمبر گفت« نفسی تحدثنی ان اترك‌اللحم قال مهلاً فانی احبه ولواصبته لاکلته».

آیا شما از آنها بهتر نیستید در سوسن‌های چمن تأمل کنید چگونه نمو می کنند. اندیشه مکنید ومگوئید چه بخوریم یا چه بنوشیم یا چه بپوشیم. اول ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که این همه برای شما افزوده خواهد شد پس در اندیشه فردا مباشید.

پشمینه پوشی یا تصوف که قبلاً گفته شد کلمهٔ صوفی ناشی از آن است، ازعادات راهبان مسیحی است که سپس در صوفیه هم شعار زهد محسوب شده است.

دلق که این همه در اشعار و کتب صوفیه وارد شده وهمه جا بمعنی لباس صوفیه‌است یعنی خرقه‌ای که‌روی‌همه لباسهامی‌پوشیده‌اند و ظاهراً پشمی بوده است، خرقهٔ رهبانان است که‌ظاهراً درقرون‌اولیه‌سفیدرنگ بوده سپس‌سیاه رنگ شده‌است. دلق اگروصله داشته‌آنرا «دلق مرقع» میگفته‌اند واگر رنگ برنگ بوده دلق‌ملمع می نامیده‌اند. دربین صوفیهٔ اسلام‌رنگ دلق همیشه کبود وسیاه بوده وآنرا «دلق ازرق» گفته‌اند.

«سوگواران» که فردوسی در شاهنامه از آنها صحبت می کند مقصود اساقفهٔ نسطوریان مسیحی است که در قرن سوم بایران‌پناهنده‌شده‌اند وآنهاهستند که لباس پشمینهٔ خشن را روی بدن می‌پوشیده‌اند تا یك نوع ریاضتی باشد. اصطلاح صوفی‌و صوفیه (بصیغهٔ تأنیث) که فارسی آن پشمینه‌پوش است بمردان و زنان این مسیحیان اطلاق میشده است و نیز موضوع عشق و محبت الهی که بعدها ازمواضع مهم‌تصوف شده، اساس بزرگ‌مسیحیت‌محسوب‌است.

بولس رسول در باب سیزدهم رسالهٔ اول بقرنتیان میگوید «اگر بزبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل نحاس صدا دهنده و سنج فغان کننده شده‌ام. واگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار وهمه علوم رابدانم وایمان کامل داشته باشم بحدیکه کوهها را نقل کنم و محبت نداشته باشم هیچ هستم واگر جمیع اموال خود را صدقه دهم وبدن خود را بسپارم تا سوخته شود ومحبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم».

حاصل آنکه مسیحیت از طریق مرتاضین وفرقه‌های سیار و راهبین مخصوصاًفرقه‌های سوریه‌ئی که در اطراف گردش میکردند وغالباً نسطوری بودند بصوفیهٔ اسلام بسیار چیزهاآموخته است. زندگی درصوامع و خانقاه نیزتااندازهٔ تقلید ازمسیحیان وراهبان است. از نکات قابل توجه یکی این است که جنید بغدادی که اصلاایرانی ونهاوندی بوده و اهمیت او در بین صوفیه فراوانست و عبدالله خفیف که واورا یکی از پنج تن مقتدایان‌شمرده‌ازپدرومادری‌مسیحی‌است.

تأثیر فلسفهٔ نوافلاطونی:

پس از آنکه عرب با ملل مختلفی که باسلام درآمدند آشنا شد و آداب و افکار و عقائد آنان بین مسلمانها شایع شد و کتب فلاسفهٔ یونان و فلاسفهٔ نوافلاطونی بعربی ترجمه گردید، صوفیه نیز مانند دیگر فرق مسلمانان از این افکار فلسفی متأثر گشتند مخصوصاً فلسفهٔ افلوطین اثر شدیدی درافکار و عقائد صوفیه کرد. اساس مذهب افلوطین وحدت وجوداست که شاید بتوان آنرابجملهٔ (بسیط‌الحقیقة کل‌الاشیاء و لیس بشئ منها) تعبیر کرد. حقیقت یکی است ومنشاء وجود همان حقیقت واحده است. هستی مطلق اوست و مابقی نمود است. خدا در عین آنکه مصدر همه اشیاء است یعنی‌همه چیز ازاوصادرشده، هیچیك ازاشیاء نیست.

افلوطین‌درعین‌حال که ازخداتعبیرهاو وصف‌های مختلفی‌می کند باز هرتعبیر و وصفی را خطا می‌داند حتی میگوید خدا را وجود هم نمیتوان گفت زیرا او بالاتر از وجود است ووجود فیضی است ازفیوضات او. برای وصول بخدا باید باشراق و شهود و سیرمعنوی متوسل شد وحس و عقل برای پیمودن این راه‌کافی نیست.

طریق سیر وسلوك سه مرحله دارد: مقامات سیروسلوك. محبت. معرفت.

مقامات سیر وسلوك عبارت ازطلب حقیقت است و مجاهده برای رسیدن بدان واین مقامی است کسبی.

محبت حالی است که از مشاهدهٔ زیبائی حقیقت برای طالب پیش می‌آید.

معرفت‌کامل، وصول بحقیقت تامه‌است واین مرحلهٔ کمال است زیرا کمال غایت وجود است.

هرموجودی مایل بدین کمال است، یعنی رهائی‌ازاسارت‌عالم کثرت وماده وبازگشت بوطن اصلی یعنی اتصال بمبدء کل.

برای پیمودن این راه باید چشم از دنیا بست وباوگشود وبا بیخودی اورا در خود یافت... اینها نمونهٔ ازافکاروفلسفهٔ‌افلوطین است. انتشار آراء افلوطین‌دربین مسلمانان بیش از هر چیز در تصوف و عرفان مؤثر بود. بدین معنی که تصوف که تا آنوقت زهد عملی بود اساس‌نظری وعلمی یافت.

چون‌درآراء نوافلاطونی‌دقت کنیم می‌بینیم برای صوفی زاهدی که از دنیا و هرچه دراوست بحکم آنکه فانی است‌دل کنده و بآنچه باقی است‌دل‌سپرده‌است‌فلسفهٔ افلوطین بسیار خوش آیند است، بلکه منتهای آرزوی خودرا درآراء او می‌یابد.

موضوع‌وحدت وجود درفلسفهٔ نوافلاطونی بیش‌از هرچیز نظر صوفیه را جلب کرده است زیرا وحدت وجودی همه دنیارا آینهٔ قدرت حق می‌بیند وهر موجودی درحکم آینه‌ئی است که خدا در آن جلوه گر شده باشد این مزایا = ظاهر و نمود است و هستی مطلق و وجود حقیقی خدا است. انسان باید بکوشدتا پرده‌ها را بدرودخود را مورد جلوهٔ کامل جمال حق قراردهد و بسعادت ابدی برسد. سالك باید بابروبال شوق وعشق‌بطرف خدا بپرواز آیدوخود را ازقید هستی خود که نمودی بیش نیست آزاد کند و در خدا که وجود حقیقی‌است محو وفانی سازد.

مولانا جلال الدین رومی بهترین مترجم ومعرف افکار افلوطین وفلسفهٔ نوافلاطونی است وهر کس دردیوان ومثنوی‌این‌عارف بزرگ که در حکم دائرة المعارف عرفا است تتبع کرده باشد تقریباً تمام مسائل فلسفهٔ نوافلاطونی را در آن خواهد یافت.

حاصل آنکه عقائدنوافلاطونی‌ازقبیل‌وحدت وجود واتحاد عقل و عاقل و معقول‌وفیضان عالم وجود از مبدأ اول و گرفتاری روح انسان‌دربندبدن وآلودگی‌بآلایشهای ماده ومیل روح بباز گشت بوطن و مقر اصلی خود وراهی که برای باز گشت واتصال با مبدأ اول باید پیمود وعشق ومشاهده‌وتفکر وسیر در خود وریاضت وتصفیهٔ نفس ووجد ومستی روحانی وبیخودی‌وبی خبری‌ازخود واز میان بردن تعینات و شخصیت خود که حجاب بزرگ اتصال بخدا است وعرفا در این موضوع گفته‌اند که «وجودك ذنب لایقاس به ذنب» وفنای کامل جزو در کل وامثال آن عقائد وآراء تأثیر بسیار عمیقی در تصوف نظری اسلام کرد.

از مسائل مهمی که تصوف از فلسفهٔ نو افلاطونی اقتباس کرده مسئلهٔ «عشق بخدا» است که صوفی آنرا مدار همهٔ جد وجهدهای خود قرارداده‌است. هرکس‌در ادبیات ایران مخصوصاً شعر فارسی تتبع نموده باشد متوجه میشود که ازقرن پنجم ببعد دسته‌ئی از شعرا پیدا شده‌اند که‌زبان و مصطلحات آنها در عین اینکه از حیث لفظ تقریباً همان لفظ و همان مصطلحات است ولی این الفاظ و مصطلحات معانی مجازی تمثیلی واستعارات وکنایات دیگر بخود گرفته‌اند وآن عبارت است از معانی عرفانی و تصوف و نیز معانی و مضامین و مقالات ونظریات اشراقی وعرفانی وذوقی وشطحیات بحدوفوردر اینگونه اشعاردیده میشود که‌درك معانی آنهاازحدودفهم جمهور عوام‌وبعض خواص‌بیرون است ازقبیل اتحاد عاشق ومعشوق» و «اتحاد عاشق ومعشوق‌و عشق» و «وحدت وجود» وموهوم بودن کثرات» و «فنا» و «بقا» و «صحو» و «محو» و «سکر» و «قبض» و «بسط» و «جمع» و «تفرقه» و «جمع الجمع» ومانند آنها

در نتیجهٔ تأثیر عمیق فلسفهٔ نوافلاطونی و عوامل دیگر تصوف بشکلی در آمد که مورد تکفیر واقع شد و جماعتی از بزرگان صوفیه بزحمت افتادند وبعضی بقتل رسیدند واین پیش آمدها سبب شد که صوفیان اسرارخود را از نامحرمان مکتوم بدارند و کلمات خود را ذووجوه ومرموز ادا کنند و ظواهر شرع را رعایت کنند ومخصوصاً درصددبر آمدند که عرفان وتصوف را بوسیلهٔ تفسیر وتأویل با قرآن وحدیث تطبیق کنند وانصاف این است که از عهدهٔ این مهم بخوبی بر آمدند وپایهٔ تأویل را بجائی گذاشتند که دست فیلون تأویل کنندهٔ تورات هم بآن نخواهد رسید وازآن ببعد تصوف وعرفان رااسلام حقیقی ودیانت واقعی جلوه داده گفتند :

ما زقرآن مغزرا برداشتیم .

عرفانیت مسیحی :

فلسفهٔ ادریه یا گنوستی‌سیسم (۱) مخلوطی ازفلسفه‌های شرقی ویونانی و مسیحی است که در قرون اول میلادی با دیانت مسیحی پیش‌میرفت ، سپس باتغییرات جزئی رنگ مذهبی گرفت و جزء معتقدات کلیسا شد و بین مسیحیان تقریباً حکم (علم کلام) را داشت که بین متکلمان مسلمان رایج است .

مدار بحث این فلسفه منشأ عالم وعلت‌شروری است که دردنیا پدید شده .

باآنکه پیروان این‌فلسفه بشعب گوناگونی منقسم‌اند ، اقوال آنانرا میتوان بدین‌نحو خلاصه کرد که : خدا ابدی وازلی‌است‌یعنی نه‌انتها دارد ونه‌ابتدا .

کمال خدا برتر ازخیال وقیاس و گمان و وهم است .

این خدای ازلی وابدی مصدرخیراست
ماده هم ابدی وقائم بذات خود است
اما ماده مصدر شراست

تأثیر خدا در مادهٔ مستقیم نیست ، بلکه بواسطهٔ قوای بسیاریست که واسطهٔ بین او وماده است وبزرگترین این قوی «پسر» است که به «کلمه» تعبیر میشود .

در تورات از این قوی بملائکه تعبیر شده است افلاطون آن قوی را «مثل ورواقیون (علل فعاله) نامیده‌اند .

ماده مایل بشراست و این قوی شائق بخیر واین امرسبب تعارض دائمی است .

فضیلت ازآن کسی است که ماده را مقهور روح سازد .

یکی ازوسایل احرازفضیلت زهداست . . .

دراین فرقه اوراد و اسماء و رموز ، بسیار اهمیت داشت وبوسیلهٔ اسماء واوراد خاصی مبارزه باشیاطین وارواح شریر بعمل می آمده است موضوع (اسم‌اعظم) که بعضی ازاولیاء اسلام بقول خود بر آن وقوف داشته‌اند بعقیدهٔ نیکلسن ازعقایدی‌است که‌ازحکمای (ادریه) یعنی‌عرفای‌مسیحی گرفته شده‌است شیخ عطاردراحوال ابراهیم ادهم‌آرد :

چون مردم برمقامات اومطلع شدندابراهیم از بیم شهرت روی ببادیه نهاد یکی از اکابردین دربادیه باورسید نام‌مهین‌خداوند بدوآموخت وبرفت اوبدان نام‌مهین خدای را بخواند در حال خضررا دید علیه‌السلام گفت ای ابراهیم آن برادر من بود داود که نام مهین درتو آموخت ، پس میان‌خضر واو بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه‌السلام. نیکلسن‌در کتاب (صوفیهٔ اسلام) معتقد است که صوفیهٔ قدیم کلمهٔ «صدیق» راازمذهب مانوی گرفته‌اند قبل از نیکلسن مستشرق انگلیسی‌بوان (۲) نیزهمین‌عقیده را داشت وظاهراً درست است .

جنبهٔ زهد و ترك دنیا هم در مذهب مانی اهمیتی بسزا داشته است .

قرائن نشان می‌دهد که با تماس مسلمانان با (ادریون) که‌درسوریه‌ومصر پراکنده‌بودند، آراء آنان درمتصوفه مؤثر بوده است .

ازنکات مهم اینکه پدرومادرمعروف کرخی ازمسیحیان صابی بین بصره وواسط‌بوده‌اند وحکمت ادریه بین صابیان رایج بوده‌است نیکلسن معتقد است اصطلاح (هفتاد هزار حجاب) که متأخران صوفیه در کلمات‌خود آورده اند مأخوذ از (ادریون) است که گویند هفتاد هزار حجاب بین عالم ماده وحقیقت مطلق حایل است ودر موقع‌تولد هر کس‌روحی که بایدتعلق بآن بدن‌بگیرد ازاین هفتاد هزار پرده‌میگذرد نیمهٔ‌درونی این پرده‌ها حجابهای نوری هستند و نیمهٔ برونی حجابهای ظلمت .

عقاید بودائی ومانوی .

از اوائل حکومت بنی عباس جماعتی از تارکان دنیا ودوره گردان هندی ومانوی درعراق در سایر ممالك اسلامی پراکنده شدند وهمانگونه که‌درقرن اول ازرهبانان سیار مسیحی سخن میرفت درقرن دوم‌ذکر تارکان دنیابمیان میآمد که‌نه مسلمان‌بودند نه مسیحی وجاحظ آنانرا (رهبان‌الزنادقه) مینامد وبموجب شرح جاحظ اینان اززهاد مانویه‌اند . ازخصایص‌این سیاحان، قدس، طهارت ، صدق‌ومسکنت‌است . این‌سیاحان بنوبهٔ‌خود درصوفیان مسلمان مؤثر بوده‌اند هم چنین سیاحان و دوره گرد ها و مرتاضان بودائی درصوفیان مسلمان تأثیر کرده اند و آنها هستند که سرگذشت بودارا منتشر ساخته او را نمونهٔ کامل زهد شناسانده اند که قدرت وشوکت را پشت سر نهاده بلباس فقر درآمد نکتهٔ قابل‌توجه اینست که متجاوزاز هزارسال پیش‌ازاسلام مذهب بودائی درشرق ایران یعنی بلخ و بخارا و نیز در ماوراء النهر شایع بود و بودائیان صومعه و پرستشگاههای معروفی داشته‌اند مخصوصاً صومعه های بودائی بلخ بسیار مشهور بوده است .

درقرون اول اسلامی بلخ و نواحی آن از مراکز مهم تصوف بوده است و صوفیان خراسان‌در آزادمنشی وتهور فکری پیشرو صوفیان بشمار می‌رفته اند وعقیدهٔ «فناء فی الله» که تااندازهٔ مقتبس ازافکارهندی است بوسیلهٔ بایزید وابو سعید ابوالخیر شایع شده گولدزیهر مستشرق اطریشی معتقد است که‌صوفیان قرن دوم سرگذشت ابراهیم ادهم را بر اساس آنچه از بودا شنیده‌اند پرداخته‌اند .

مخالفت فقها باصوفیان .

بطوریکه گفته شد قدیمترین شکل‌تصوف اسلامی زهد و ترك دنیا بود ، پس از شیوع فلسفه درمیان مسلمانان تشتت آرا و اختلاف عقیده بین دانشمندان پدید آمد و فرقه های گوناگون بوجود آمد . و گروهی پیداشدند که بانهضت علمی بمخالفت برخاستند و راه وصول بمعلول را واردات قلبی و مکاشفه دانستند . خشکی و تعصب بعضی فقها نیز موجب شد که عدهٔ بعرفان وتصوف بگروند ازمسائل مهم موردنزاع مسئلهٔ وحدت وجود است بعقیدهٔ متکلمان وبعض فقهاء،خداوحدت‌مطلق وذات‌لایتغیر وغیر ممازج با اشیاء است و واضح است که این عقیده باوحدت وجود که صوفیه بدان قائلند مباینت دارد .

بااینهمه عقیدهٔ وحدت وجود دربین خواص ازمسلمانان وبخصوص‌ایرانیان‌رسوخ‌یافت..

عاملی که سبب اقبال مردم به‌تصوف گردید یکی زهد وپارسائی بود که اسلام آنرا ستوده است وصوفیان بااختیار این شیوه خودرادردل‌مردم جای‌می‌دادندودیگر اینکه دربحث‌های دینی به عقل ومنطق که سلاح خواص‌است متوسل نمی‌شدند ومیکوشیدند تاقلب و احساسات عامه را تسخیر کنند .

تصوف درقرن پنجم وششم .

قرن‌پنجم دورهٔ تسلط ترکان سلجوقی‌است دراین عصر تعصب و نزاعهای مذهبی بین فرقهای مسلمانان شیوع یافت و علما بجای بحث درحقیقت علم و کشف واقعیات علم‌را وسیله برای پیشرفت عقائد شخصی واثبات مدعای مذهبی خود قراردادند .

هرچند در این عصر مدارس بسیاری بنا گردید و موقوفات فراوانی بطلاب این مدارس اختصاص یافت لکن آنجا نه‌بحث آزاد علمی در میان بود ونه طالبان بدنبال واقعیات‌علوم‌بودند . مقصود پرورش‌مبلغانی بود که درفنون جدل ومناظره تربیت‌شوند و بتوانند مذهب خود را از راه استدلال فلسفی اثبات کنند و هرفرقه آثار مخالفان خودرا کتب ضاله می‌شمرد .

(۱) Gnosticisme.　　(۲) Bevan.

درقرن پنجم اشعریان که مردمی خشک و ظاهر بین بودند و دشمن عقل و منطق محسوب می شدند غلبه یافتند و خشکی و تعصب جانشین واقع بینی وحقیقت جوئی گردید.

از عجایب آنکه بسیاری ازمعاریف صوفیهٔ این قرن مخصوصاً صوفیهٔ قسمت اخیر قرن پنجم بسیار متعصب وخشك وپابند بظواهر بوده‌اند وهمانطور که حجة الاسلام غزالی بتکفیر فلاسفه برخاسته بود ومطلق مباحث و آراء حکمت ماوراء الطبیعه را باطل و کفر شمرده «تهافت الفلاسفه» مینوشت، خواجه عبدالله انصاری از صوفیان اواخر قرن پنجم از آزاد منشی وحریت ضمیری که از شیوخ صوفیه انتظار میرود محروم بوده وراه‌وصول بحق را در اتباع‌ازظواهر مذهب‌حنبلی‌میدانسته است ودرامر بمعروف ونهی ازمنکرومزاحمت اهل حال واصحاب ذوق وحتی‌تفسیق وتکفیرصوفیه که‌ازرعایت ظواهر شرع و بجا آوردن مذهب حنبلی انحراف میجسته اند برهرمحتسب وفقیهی مراحلی پیشی میگرفته‌است.

صوفیان قرن پنجم بایکدیگر تفاوت‌بسیار دارند وبدیهی‌است که همهٔ آنها را صرفاً از باب اینکه در قرن پنجم میزیسته اند نمیتوان در تحت یك حکم کلی (هرچند بتقریب وتخمین باشد) درآورد بلکه چون بدقت آثار واقوال آنهارا مطالعه کنیم. می‌بینیم که هریکی از آنها دارای فکر و سلیقه وطرززندگی وتعلیم مخصوصی‌هستند تاآنجاکه تفاوت بعضی ازآنها بایکدیگر نهایت‌فراوانست. مثلاشیخ‌ابوالحسن‌خرقانی که ازکائنات کناره جسته و درگوشهٔ انزوا مستغرق جذبه های صوفیانه است و شیخ ابو سعید ابوالخیر یکی از افراطی ترین عرفای وحدت وجودی و عارف سرمست و خندانی که‌اهل صحبت‌وسماع وشور ووجد است وباباطاهر عریان عاشق سوخته که با سوزناکترین دو بیتی های خود روح مذهب تصوف یعنی عشق را با لطیفترین وطبیعی ترین وبی‌پیرایه ترین کلمات ممثل ساخته وشیخ‌احمد غزالی‌صاحب کتاب‌سوانح وشیخ ابوالقاسم‌قشیری عارف معتدلی که از افراط وتفریط‌بر کنار است وحجة الاسلام غزالی‌که صوفی اهل ظاهرو متشرعی است وحافظ ابونعیم اصفهانی‌مؤلف حلیة‌الاولیاء که ابوبکروعمروعثمان و ابوموسی اشعری وطلحه وزبیروسعدبن ابی وقاص و ابوعبیدهٔ جراح را از صوفیه شمرده است. و پیر هروی خواجه عبدالله انصاری صاحب طبقات الصوفیه و منازل السائرین و شیخ‌الاسلام احمد نامقی جامی معروف به زنده‌پیل ازصوفیان اواخرقرن‌پنجم واوایل قرن ششم که طریقت را عبارت از توبه‌دادن گناهکاران و امر بمعروف و نهی از منکر وخم شکستن و خمخانه خراب کردن میدانسته است وصدها عارف [illegible] خصوصیتی داشته‌اند [illegible] اند.

بطور [illegible] حیث مبانی واصول [illegible] افزوده نشد ولی همان مسائل واصول که در قرنهای [illegible] بصوفیان این قرن بمیراث رسید [illegible] گشت و کتب فراوان در مبحث تصوف نگاشته شد. در این قرن بعلت شیوع تعصبات مذهبی ومجادلات ومناظرات فرق‌مختلف، عرفا هم برای فرار از اعتراض ومزاحمت اهل ظاهرمیکوشیدند که‌طریقت را بمذاق و سلیقه اهل ظاهر و تمایلات مذهبی نزدیك کنند و باین منظور دست بتألیف کتب زده هر اصل عرفانی را با استناد بآیات قرآنی و احادیث و موازین شرعی ثابت نموده‌موافق کتاب وسنت‌جلوه دادند با این حال تماس تصوف با منابع مختلف مخصوصاً حکمت اشراق و فلسفهٔ نو افلاطونی درتصوف وتأثیرعرفای بزرگ قرن چهارم و اوائل قرن پنجم نگذاشت صوفیه در ظلمت تعصب گم شوند و در همین قرن هم صوفیه در مشرب و حال و مذاق ومعرفت وحسن قریحه وسلامت فکر واخلاق پسندیده وپاکدامنی از باقی فرق متمایز بودند.

نکتهٔ دیگراین است که درقرن پنجم نفوذ تصوف وعرفان درشعرشروع شد و هرروز بیشتروعمیق‌ترمیگردید تا آنکه در قرن ششم وهفتم وهشتم کمترشاعری است که با عرفان سروکارنداشته باشد.

تصوف درقرن ششم

دراین قرن صوفیه مورد احترام غالب‌مردم بودند و خواص و عوام بآنها توجه داشتند این احترام درقرن پنجم شروع شد و در این قرن افزوده گردید. علت توجه غالب طبقات حتی امرا و سلاطین متصوف این بود که از طرفی بیشتر علماء دینی و فقها ومحدثین با تقلید منصب قضا وتدریس در مدارس و تولیت امور اوقاف ووعظ و احتساب وامامت جماعت وظیفه خور دیوانی محسوب میشدند وخواهی نخواهی درامور شرعی که بآنها محول بود از دیوانیان جانب داری میکردند و همین امر سبب دلسردی عامه ازآنان شده بود واحترامی که در بارهٔ آنان بعمل آمد ظاهری بود و باطناً بزهد و پارسائی آنان معتقد نبودند. ازطرفی هم مشایخ صوفیه‌تصوف را برنگ دین و مذهب آراسته بودند و در کتابها و نوشته های خود با استشهاد بآیات قرآن و احادیث این مسلك را در نظر عوام [illegible] ساخته [illegible] گذشته اززهد و اجتناب از معاصی [illegible] امر بمعروف [illegible] از [illegible] اهتمام [illegible] داشتند [illegible] امرا و سلاطین را موعظت میکردند وبعدل واحسان و [illegible] زیردستان ارشاد مینمودند.

این بی‌طمعی واعراض از دنیا از یکسو و مبالغهٔ مریدان‌درمقامات روحانی‌مشایخ‌و علم بمغیبات و اشراف بر خاطرها وقدرت بر کرامات و خوارق عادات آنان از سوی دیگر بمشایخ صوفیه اهمیت وعظمت خاصی میداد وسبب شده بود که مورد احترام و تکریم آمیخته بخوف و هراس امرا و پادشاهان واقع شوند. دیگرازخصوصیات تصوف قرن ششم اینستکه‌درنتیجهٔ‌خستگی وآزردگی مردمان ازنزاعهای‌مذهبی‌شیعی وسنی واسماعیلی‌واشعری‌ومعتزلی وجنگ‌های صلیبی، دربین خواص و اهل درایت تمایلات صلح‌جویانه نسبت بهمهٔ‌مذاهب‌پدید شده بود. صوفیان که مذهب خودرا مذهب (عشق ومحبت) و طریقهٔ (صلح و صفا) می‌شمردند ازسایرین برای ابرازاین فکر مستعدتر بودند ومیتوان گفت‌که دراین‌قرن تخم این عقیده درذهن بعضی ازعرفاکاشته شد وبتدریج نمویافت ودرآثار وگفته‌های صوفیان بزرگی مانند سنائی و عطار با بهترین بیان درمعرض افکار عمومی قرار گرفت ودرقرن هفتم با مولانا جلال‌الدین بحد کمال رسید.

تصوف درقرن هفتم.

تصوف قرن هفتم دنبالهٔ تصوف قرن پنجم وششم است که باظهور بعضی از بزرگان عرفا مخصوصاً محی الدین ابن العربی و جلال الدین رومی بکمال نضج و پختگی رسیده است.

وضع علوم‌وچگونگی بحث وتحقیق وسنخ فکر مشتغلین‌بحکمت وشیوع مناظره‌وجدل وسرگرمی بمجادلات مذهبی دراوائل‌قرن هفتم نیز مانند قرن ششم وپنجم است‌فقط حادثهٔ هجوم مغول جریان را نخست در خراسان و شرق ایران و سپس در سایر ایالات منقطع میسازد. در این‌قرن‌تصوف وعرفان نضج‌یافته‌رنگ‌علوم ومباحث‌فلسفی بخود گرفت و بشکل دیگر علوم درآمد یعنی تصوف که از این ببعد میتوان آنرا «علم عرفان» یا «تصوف» نامید جزء علوم رسمی شد از اواخر این قرن ببعد کتاب «فصوص الحکم» ابن عربی وبه‌تبع آن کتاب های دیگر از قبیل فکوك قونیوی و لمعات شیخ عراقی و قصائد ابن فارض کتاب درسی تصوف گردید وعده‌ئی به تعلیم وتعلم آنها سرگرم شدند و فضلای صوفیه شروح وایضاحاتی بآنهاافزودند.

پیشوای این دوره شیخ محی الدین ابن العربی صاحب فتوحات مکیه و فصوص الحکم است و پس از او شاگردانش مخصوصاً صدر الدین قونیوی که مطالب فلسفهٔ الهی را ازقبیل وجود مطلق وربط حادث بقدیم وامثال آن مورد بحث قرارداد وکتب آنها پس از آنکه چندی بین رد و قبول و اقبال و ادبار گذرانید بالاخره جزء کتب درسی تصوف شد .

ازخصوصیات تصوف قرن‌هفتم نفوذو کثرت واهمیت‌خانقاهها است که درقرنهای گذشته برای اجتماع صوفیه باسادگی شروع شده بود ودراین‌قرن باوج عظمت‌واهمیت‌رسید . چندانکه منصب «شیخ‌الشیوخی» در عداد مناصب رسمی دولتی محسوب گشت‌وخانقاه ازمراکز مهم اجتماعی بشمار میرفت .

اضافه براینکه خانقاه مرکز مهم و مؤثر اجتماعی بود چندکار دیگر نیزانجام میداد ازقبیل تربیت وتکمیل وتهذیب مریدوتهیهٔ مرشد برای دستگیری و هدایت طالبان و ارشاد مبتدیان .

تعلیم وتربیت خانقاه‌را بطور اجمال‌میتوان بدو طبقه تقسیم کرد یکی تعلیمات شفاهی که عبارت بود از پندها ودستور هائی که شیخ مرشد بطالبان میداده و مجالس وعظ وتذکیر که ازسنن‌جاریهٔ خانقاههای صوفیه بوده و بزرگان طایفه برای تبلیغ و یاارشادوتهذیب مجلس میگفتند ودیگری تعلیمات علمی که عبارت بوده است از ریاضت های مختلف ازقبیل روزه و نماز و ذکر وچله‌نشینی وگدائی ودرسهای علمی دیگر از قبیل آداب سماع و سفر وامثال آن . عده‌ئی‌ازمردم باذوق وصاحبدل‌بدون اینکه‌رسماً صوفی باشند بخانقاه رفت وآمد داشته اند اینها غالبا مردم با حالی بوده‌اند که از قیل و قال مدرسه بتنگ آمده و از محراب و منبر طرفی نبسته و از آفات روزگار بستوه‌آمده‌درصحبت صوفیه‌ساعتی بفراغ دل میگذرانیده انـد خاصه آنکـه درغالب خانقاه ها شعر وسماع وقول وغزل هم بگرمی‌وشور محفل صاحبدلان‌میافزوده است این است که ازهرطبقه مردم ازامرا وسلاطین گرفته تاعوام ومردم راه نشین بخانقاه رفتو آمد میکرده‌اند .

تلخیص از (بحث درآثار وافکار و احوال حافظ ج۲ ص۲-۵۵۰) .

تصوف ـ درقرن هشتم و نهم

در قرن هشتم مکتب عرفانی سهروردی و ابن‌عربی وابن فارس‌رونق‌یافت وکتابهائی مانند عوارف‌المعارف ، فصوص، تائیه جزء کتب درسی شد و شروح و تعلیقات مهمی برآنها نوشته شد . در این قرن تصوف و عرفان با یکدیگر آمیخته گردید وصوفیان می‌بایست علوم عرفانی و رسوم خانقاه را توأماً فرا گیرند . قرن هشتم عصر ظهور عارف بزرگ وسخن سرای ایران خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازیست که پر شورترین مضامین عرفانی را در قالب و دلچسب‌ترین الفاظ ریخت .

حافظ در اشعار خود عرفا را ستوده است لیکن بمتصوفه عصر چندان خوشبین نبود و گاهگاه از نکوهش آنان دریغ نکرده در این قرن عرفای بزرگی مانند شیخ امین‌الدین وابوالوفاء و زین‌الدین تاهبادی و زین‌الدین خوافی ظهور کردند و هریک سرگرم مسائل عرفانی بودند .

دراین‌قرن بایستی‌ازدوعارف بزرگ‌دیگر نام برد که بخاطر تأثیرآنان درصوفیهٔ قرون بعد،درسلسلهٔ متصوفه‌اهمیت بسزائی‌دارند . یکی شاه نعمت‌الله ماهانی کرمانی (۷۳۰ ۸۲۷ هـ ق) است که مؤسس سلسلهٔ ایست وسپس فرقهٔ وی بفرقه هائی تقسیم گردید . و دیگری نورالدین عبدالرحمان جامی (م ۹۱۲ هـ ق) که کتب و منظومه‌های‌عرفانی او شهرتی وافر دارد .

تصوف از دورهٔ صفویه تا عصر حاضر

در عهد صفویه تصوف وارد مرحلهٔ نوینی شده است ، چنانکه دیدیم درقرون گذشته وظیفهٔ پیشوایان صوفیه ارشاد و تهذیب و تکمیل نفس مریدان بود . صوفیان بدنیا توجهی نداشتند و سعادت و برتری را در وصول‌بحق وکمال نفس انسانی می‌دانستند در قرن نهم یکی از مشایخ صوفیه ، یعنی شیخ جنید جد شاه اسماعیل که معاصر باامیر جهانشاه ترکمان قراقویونلو بود در صدد برآمد که ازگروه صوفیان ومریدان خود برای تحصیل قدرت استفاده کند و سلطنت صوری را با نفوذ معنوی توأم سازد .

بدین‌منظورصوفیان‌رابجهاد باکفار تحریض کرد وخودرا سلطان جنید خواند . ازاین تاریخ‌صوفیان‌صوف‌پوش‌بلباس‌رزم‌درآمدند وچندی نگذشت که شیخ جنید با ده‌هزار تن‌صوفی بعزم جهاد باعیسویان حرکت کرد واز رود ارس گذشت ولی درآنجنگ بقتل رسید .

پسر اوسلطان حیدر . برای‌آنکه صوفیان و مریدان صفوی را از دیگران ممتاز و مشخص گرداند،طاقیهٔ‌ترکمانی‌راازسر ایشان برداشت و بتاج سرخ دوازده ترک مبدل کرد و بهمین سبب آنانرا از این تاریخ قزلباش نامیدند .

درآغاز کارشاه اسماعیل، مریدان ومتابعان اورا تا مدتی همچنان صوفی می‌خواندند و بهمین سبب در کشور هـای اروپـا پادشاه صفوی‌را هم که‌آوازهٔ شهرتش بدان ممالک رسیده،بود صوفی بزرگ می نامیدند . سپس عنوان صوفی وقزلباش با یکدیگرمرادف گشت .

در زمان شاه طهماسب گروهی ازشیعیان و اولاد مریدان قدیم صفویه از دیار بکر و سایر نواحی آسیای صغیر بایران آمدند و بجمع صوفیان پیوستند و هنگام مرگ شاه طهماسب شمارهٔ صوفیان درقزوین بده هزار تن رسیده بود .

صوفیان از دیگر طوایف قزلباش بشاه نزدیکترونسبت بدوفداکارتر بودند . رئیس صوفیان‌هرطائفه را خلیفه می گفتند ورئیس تمام صوفیان خلیفة‌الخلفا لقب داشت . واین مقام یکی از مقامات بزرگ بود . زیرا خلیفة‌الخلفا ازنظرصوفیان نایب مرشدکامل محسوب می‌شد وهمگی اطاعت احکام اورا مانند احکام شاه لازم وواجب می‌دانستند .

اگر یکی از صوفیان بمرشد کامل دروغ میگفت مستحق‌مرگ‌می‌شد وصوفیان‌دیگر او را بسزایش میرسانیدند .

شاه‌عباس صوفیان‌را ازنظرانداخت ومشاغل مهمی‌را که دردست داشتند ازآنها گرفت . تا آنجا که کارایشان ازملازمت ونگاهبانی شاه بجاروبکشی عمارات دولتخانه ودربانی و دژخیمی و امثال آن گرائید .

(از کتاب زندگانی شاه عباس اول تالیف آقای فلسفی ج ۱ ص ۱۸۴ - ۱۹۰) .

آنچه در بارهٔ صوفیان درعصرصفویه نوشته شد تنها مخصوص پیروان شیخ صفی الدین و جانشینان اوست ولی در همین عصر گروهی از صوفیه به پیروی از مشایخ سلف سرگرم مسائل عرفانی بودند و در خانقاه ها مریدان را تربیت میکردند و بشغل دیوانی و مقامات دنیوی توجهی نداشتند .

ازاواسط دولت‌صفویه قدرت‌علمای شریعت افزایش یافت و بهمان نسبت کار صوفیان روی بتراجع نهاد و مخالفت با آنان آغاز گردید وصحبت ارتداد و کفر وزندقهٔ‌آنان بمیان آمد تـا آنجاکه در اوائل حکومت قاجاریه معصومعلی شاه دکنی بقتل‌رسید و گروهی از صوفیه ایران را ترک گفته بخاطر حفظ جان بهندوستان و دیگرنقاط گریختند .

معصومعلی شاه دکنی مرید علیرضای‌دکنی ازسلسلهٔ نعمت‌اللهی دکن است که درعصر کریم‌خان برای ارشاد بایران عزیمت کرد و بنیاد نوی برای آن سلسله در ایران ، افغانستان ، نهاد .

در عصر قاجاریه هرچند صوفیان رونقی نداشتند ، لیکن براثراستقرار حکومت و آرامش نسبی ازهجوم وحمله وآزارمصون بودند لیکن‌آن سازمان وسیع وخانقاههای منظم وتعلیمات پرشور دیگروجود نداشت و میتوان گفت از حمله مغول به بعدمکتب تصوف نیز مانند سایر شئون علمی و ادبی روزبروز راه انحطاط را پیمود .

صوفیه. [یَ] (اِخ) پایتخت بلغارستان ودرجهت جنوب غربی آنکشور در ۴۸۵ هزارگزی شمال غربی استانبول است. این شهرازمراکزمهم تجارتی وصنعتی است و ۲۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد. انواع منسوجات پشمی و ابریشمی، دباغخانه ها و تجارتخانه‌ها در آنجا دائر است. صوفیه بدوقسمت منقسم میشود، قسمت غربی آن کوچه های تنگ وغیر منظم وقدیمی دارد اماقسمت شرقی شهر، دارای‌عمارات وابنیهٔ جدید است.
(ازقاموس‌الاعلام و ذیل‌المنجد).

صوق. [صَ] (مص م) راندن ازپس. (منتهی‌الارب).

صوق. (ع اِ) بازار. ج صوقاوات. (منتهی‌الارب).

صوقر. [صَ قَ] (ع اِ) تبر بزرگ. (منتهی‌الارب).

صوقرة. [صَ قَ رَ] (ع مص م) حکایت کردن آوازمرغرا. (منتهی‌الارب).

صوقریر. [صَ قَ] (ع اِ) حکایت آواز مرغی است. (منتهی‌الارب).

صوقعه. [صَ قَ عَ] (ع اِ) عمامه. (منتهی‌الارب). ||خرقهٔ که زنان زیرمعجر اندازند تا چرك نگیرد. (منتهی‌الارب).
|| سخت جای حرب. (منتهی‌الارب).
|| جای روغن ازاشکنه. (منتهی‌الارب).
|| میان سروجای سپیدی آن. (منتهی-الارب). || (مص م) بر سر کسی زدن یا زدن اورا. (منتهی‌الارب).

صوقعة. [صَ قَ عَ] (اِخ) [ذوال...] وادی حمض است مربنی ربیعه را. (معجم‌البلدان).

صوك. [صَ] (ع اِ) اول هرچیزی. (منتهی‌الارب). ||آب‌مرد. (منتهی‌الارب). ||ما به صوك و بوك یعنی نیست او را جنبشی. (منتهی الارب). || (مص م) چفسیدن کسی را. (منتهی‌الارب).
|| بوی خوش گرفتن جامه واندام وجز آن یقال صاك‌الصوك بالزعفران، ای تلطخ. (منتهی‌الارب).

صول. [صَ] (ع مص ل) حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی - الارب). حمله بردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). (دهار) :

صد هزاران گور ده شاخ ودلیر
چون عدم باشد به پیش صول شیر.
مولوی.

|| کشتن کسیرا. (منتهی‌الارب). ||راندن خرماده باگلهٔ خر کره را. (منتهی‌الارب).
|| برجستن برچیزی. (منتهی‌الارب).
|| اندازه کرده شدن برای کسی. (منتهی‌الارب).

صول. [ ] (ع اِ) لقب پادشاه جرجانست. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۲۶۴). لقب عاء ملوك دهستان. (آثار الباقیه. یادداشت بخط مؤلف).

صول. [ ] (اِخ) لفظی عجمی است ودر عرب آنرا اصلی نیست. شهریست در بلاد خزر در نواحی باب‌الابواب و آن در بنداست. (معجم‌البلدان).

صول. [صَ] (اِخ) قریه‌ایست به‌نیل در اول صعید. (معجم‌البلدان).

صولات. [صَ] (ع اِ) ج صولة :
وازتکاثر صولات جیب فلك اعلی جماك؛ (جوینی). رجوع به‌صولة وصولت شود.

صولاق‌زاده. [دَ] (اِخ) از مشاهیر خطاطان عثمانی است. ازتفاسیر ابن‌عباس، بیضاوی وفخر رازی چندین نسخه نوشته‌است. (قاموس الاعلام).

صولان. [صَ وَ] (ع مص) حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی‌الارب).

صولب. [صَ لَ] (ع اِ) تخمی که آنرا بکارند سپس آن زمین را بآلت حرث بگردانند تا زیر خاك گردد. (منتهی - الارب). تخم. (مهذب‌الاسماء). صولیب. ورجوع به‌صولیب شود.

صولت. [صَ] (ع مص) حمله بردن. (غیاث‌اللغات). صولة. حمله :

هیبت او کوه را بند کمر درشکست
صولت اوچرخ را سقف گهر درشکست.
خاقانی.

صولتت بادسایه‌دارظفر
دولتت باد دایگاه علوم. خاقانی.

او چون سورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهده کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت. (ترجمهٔ یمینی).
|| سطوت، قهر، هیبت :
و ازشردشمنان در پناه صولتش زندگانی-میکنم. (گلستان).
|| شدت، سختی، سورت :
درفصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده.
|| غضب، خشم :
ازحدت وصولت پادشاهان برحذربایدبود. (گلستان). رجوع به صولة شود.

صولت. [صَ لَ] (اِخ) ازشعرای‌متأخر هندوستان است. بسال ۱۲۸۵ هجری در جوانی درگذشت. دیوان مرتبی شامل دو هزار بیت دارد. اوراست :

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را
بآب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را
زبس کاهیده‌ام درمهرروی غیرت ماهی
سگش تارشاعی میشمارد استخوانم را.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

صولت آباد. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار، خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی‌شمال باختری ورزقان و ۳۷ هزار گزی جادهٔ ارابه‌رو تبریز باهر. کوهستانی و معتدلست و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه، محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان گلیم‌بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

صولت کردن. [صَ لَ کَ دَ] (مص مرکب ل) خشم کردن، تندی کردن :

توجفا کنی وصولت دگران دعای دولت
نه‌عجب بدین لطافت که تو پادشاه‌داری.
سعدی.

رجوع به‌صولت شود.

صولج. [صَ لَ] (ع اِ) سیم. (منتهی-الارب). سیم نیك. (مهذب‌الاسماء).
|| خالص وبی‌آمیغ ازهرچیزی. (منتهی - الارب). رجوع به‌صولجه شود.

صولجان. [صَ لَ] (ع اِ) چوگان. (منتهی‌الارب).(غیاث‌اللغات).(مهذب‌الاسماء). معرب چوگانست. (حاشیهٔ آقای دکتر-معین بربرهان). محجن. طبطاب :

مهین دختر نعش چون صولجانی
کهین دختر نعش مانند قفلی.
منوچهری.

تا شب‌است وماه نوگوئی که ازگوی‌زمین
گردبر گردون زسیمین‌صولجان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

درحلقهٔ صولجان زلفش
بی‌چاره دل اوفتاده چون گوست.
سعدی.

گاه حیران ایستاده که دوان
گاه غلطان همچو گوی ازصولجان.
مولوی.

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صولجان.
مولوی.

صولجان‌وش. [صَ لَ وَ] (ص مرکب) بمانند صولجان، بشکل صولجان.
||وازحرف‌صولجان‌وش، مقصود(ی) است :

زآنحرف‌صولجان‌وش‌زیرش‌دوگوی‌ساکن
آمد چوصفرمفلس وزصفرشد توانگر.
خاقانی.

صولجة. [صَ لَ جَ] (ع ص) خالص ازهرچیزی، فضة صولجة، سیم جید و بی آمیغ. (منتهی‌الارب).
رجوع به‌صولج شود.

صولع. [صَ لَ] (ع اِ) سنان زدوده. (منتهی‌الارب).

صولك. [لَ] ده مخروبه ایست از بخش سمیرم شهرستان شهرضا.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱۰).

صولوئیه . [یِ یَ] ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۲۶ هزارگزی جنوب‌ساردوئیه ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی جیرفت - بافت و ۷ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

صولوکی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه . کنار راه فرعی میرجاوه بخاش و ۳۵ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

صولة . [صَ لَ] (ع‌مص‌م) حمله بردن . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . صولت . رجوع بصولت شود . || (مص‌ل) برجستن چیزی . || (اِ) حنطة صولة ، گندم برآورده و پاکیزه . (منتهی‌الارب) .

صولی . (اِخ) ابراهیم بن عباس ابن محمد. رجوع به ابراهیم ابن‌عباس بن‌محمد شود .

صولی . (اِخ) محمد بن یحیی بن‌عبدالله ابن عباس بن محمد بن صول تکین کاتب مکنی‌بابی‌بکرومعروف به صولی‌شطرنجی. از ابوداود سجستانی و ابوالعباس ثعلب و مبرد وجزآنان روایت کند و دارقطنی و مرزبانی از او روایت دارند . صولی از بزرگان ادب است . وی ندیم الراضی و المکتفی والمقتدر بود او را تصانیفی است از آنجمله :
الاوراق فی‌اخبار آل‌العباس و اشعار هم . الغرر . الانواع . العبادة . ادب الکاتب . الوزراء . اخبار ابی‌تمام . اخبار القرامطه اخبار ابن‌هرمة . اخبار سید حمیری . اخبار ابی عمرو بن العلاء . اخبار اسحاق بن ابراهیم. وی درشطرنج یگانهٔ روزگاربود وبسال ۳۳۵ یا ۳۳۶ درگذشت . (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۸۸) و رجوع شود به الموشح مرزبانی . (الفهرست ابن ندیم . الاعلام زرکلی) .

صولی . (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه‌شهرستان بهبهان در۶هزارگزی شمال باختری‌لنده، مرکز دهستان . و ۷۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو بهبهان بآغا جاری این دهکده کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه ، محصول آن‌غلات، پشم ، لبنیات . شغل‌اهالی زراعت وحشم‌داری وصنایع‌دستی آنان‌قالی، قالیچه و گلیم بافی‌است . راه دهکده مالرو است و ساکنین ازطایفهٔ طیبی هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

صولیب . [صَ] (ع اِ) تخمی که آنرا بکارند سپس آن زمین را بآلت حرث بگردانند تازیر خاک گردد . (منتهی - الارب) . صولب ، رجوع بصولب‌شود.

صوم . [صَ] (ع مص‌ل) باز ایستادن از خوردن . (منتهی‌الارب) . روزه داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) .
|| صوم رمضان ، روزهٔ ماه رمضان . در نفائس الفنون آرد ،
بدانکه سبب‌صوم رمضان رؤیت‌هلال‌رمضان است یاگذشتن سی‌روز ازشعبان . واگر یك شخص عادل گواهی برؤیت هلال‌دهد هم ثابت شود بمذهب شافعی ومالك‌واحمد وبمذهب ابوحنیفه اگر آن شخص زن یا بنده هم باشد ثابت شود . و بمذهب صادق (ع) سه قول است :
یکی آنکه بیك گواه عادل ثابت شود . دوم آنکه هوا صافی نباشد ، بقول پنجاه نفر ثابت شود .
سوم آنکه بقول دوگواه عادل ثابت شود اگر هوا صافی باشد واگر نه عمل برنیت. وبقولی ازاحمد اگر بیست‌و نه روزازشعبان بگذرد وشب سی‌ام گردوغبار باشد ، صوم آنروز واجب شود و از رمضان محسوب افتد . وبمذهب ابوحنیفه اگر نیت کند که اگر رمضان باشد فریضهٔ روزه دارم و الا تطوع وظاهر شود که رمضان بود ازرمضان محسوب‌افتد . وروز شك آن‌است که‌احتمال رمضان وشعبان‌داشته باشد بسویت . وروزهٔ روز شك به نیت وجوب حرام است و به نیت تطوع جائز . واگر در آخر ظاهر شود که از رمضان بود از رمضان محسوب افتد . ودرروزه دوچیز فرض است :
یکی نیت . دوم امساك . و پیش ابوحنیفه مطلق نیت صوم کامل بود بی‌قید رمضان یا غیر آن . وبی آنکه نیت درجزوی ازشب افتد ، تا اگر پیش از زوال نیت کند در فرض و نفل روا بود . و بمذهب شافعی و مالك وبقولی ازاحمد تعیین لازم است ، و نیت روزه فرض باید که درجزوی از شب افتد . وبمذهب شیعهٔ امامیه اگرروزهٔمعینی است همچو روزه رمضان نیت روزه یاقربت کافی بود بقولی، واگر نه تقید بدان لازم باشد . چنانکه گوید : اصوم عن الکفارة یاغیرآن . و در روزهٔ فریضه اگر بی نیت عمداً بماند وصبح آید روزه درست نباشد . وازبرآمدن صبح صادق تاغروب آفتاب باید از مجامعت واکل وُشرب وهرچه در معنی اینهاست اجتناب کند . وبمذهب شافعی و مالك واحمدجز به‌مجامعت کفاره ثابت‌نشود . وبمذهب‌ابوحنیفه‌مجامعت‌وخوردن‌وآشامیدن قضا دارد وبا یاد روزه موجب کفاره است الاجماع بهیمه که‌پیش او وبیك قول‌ازاحمد موجب کفاره نیست . و بمذهب مالك جماع عمد وخطایکسان است . وبمذهب‌ابوحنیفه ومالك ویکقول ازاحمد مردوزن درجوب کفاره یکسانست . وشافعی را درین مسئله سه‌قول است :
یکی آنکه برزن اصلا نیست . دوم آنکه هست . سوم آنکه بر او واجب شود . لیکن‌مرد ازاو اداکند و کفارهٔروزه‌بمذهب ابوحنیفه‌وشافعی مرتبست یعنی اگر قادر باشد بنده آزاد کند ، واگر نتواند دوماه پیوسته روزه دارد ، و اگر نتواند شصت مسکین راطعام‌دهد . وبمذهب مالك واحمد مخیراست ، یعنی اگر خواهد بنده آزاد کند ، واگر خواهد روزه دارد ، واگر خواهد طعام دهد . و این کفاره باتفاق هر چهار بروزهٔ ماه رمضان مخصوص است اما بمذهب شیعهٔ امامیه ، براکل و شرب معتاد و غیر آن و جماع مطلقاً قضا و کفاره واجب شود . واگر کسی جنب شود وعمداً غسل نکند تا صبح‌برآید ، یا بعدازجنابت بی نیت غسل‌بخسبد تا روز هم‌قضاء وکفاره واجب شود . و خفتن جنب بعد از آنکه دو بار بیدار شده باشد ، به نیت غسل تا برآمدن صبح ، و رسانیدن غبار بحلق به اختیار و استمناء همین حکم‌دارد . و کفارهٔ رمضان همین است و برمرد و زن لازم شود . و اگر بحرامی افطار کند ، اصح روایات آنست که هرسه واجب شود . و کفاره در افساد روزه رمضان و قضاء اوبعد از زوال و نذر معین و اعتکاف فریضه‌لازم شود. و در سفر و مرض که در روزه‌خوف زیادتی بیماری یا دراز کشیدن آن باشد، افطارمباح است بمذهب هرچهار. لیکن‌پیش ابوحنیفه و شافعی ومالك روزه فاضلتراست و بمذهب احمد افطار وبمذهب شیعه افطار واجب است ، و اگر روزه دارند درست نباشد . وازعمروابوهریرةهمچنین‌مرویست . پس روزه درست باتفاق مذاهب آن باشد که مشتمل باشد بر نیت قربت که درجزوی از شب شده باشد یا تعین آن و امساك از اکل و شرب معتاد و غیر معتاد ، و از جماع مطلقاً ، و استمناء واگر در سفر یا مریض باشد باید که روزه ندارد ، و قضا کند .
(از نفایس‌الفنون ص ۱۲۸) .
|| (مص ل) آرمیدن باد . (تاج‌المصادر بیهقی) . ایستادن باد . (منتهی الارب) .
|| سایه گرفتن کسی‌بدرخت صوم.(منتهی‌الارب) .||به نیم روز رسیدن روز.(منتهی‌الارب) . (تاج المصادربیهقی). ||خاموش‌بودن . (منتهی الارب). || ایستادن‌بی‌کار. (منتهی الارب) .
|| (مص‌م) افکندن شتر مرغ سرگین را. (منتهی الارب) . حدث کردن شتر مرغ. (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) .
|| نوشیدن . (منتهی الارب) . || سخن کردن . (منتهی‌الارب) . || جماع‌نمودن . (منتهی الارب) . || چشیدن مرگ را . (منتهی الارب) ،

(اِ) روزه . (منتهی الارب) . || رمضان . (منتهی الارب) . || درختی است ناخوش منظر ، بلغت هذیل . (منتهی الارب). غرف [غ َ ر َ] وآن درختی است بشکل انسان بد منظر میوهٔ آنرا رؤس الشیاطین خوانند واز شیاطین مارها قصد کنند . آنرا برگ نبود . . . (ازتاج العروس) .
|| کلبسای ترسایان . (منتهی الارب) . || سرگین شترمرغ . (منتهی الارب) .
|| (نف) روزه دار . (منتهی الارب) .

صوم . [ص ُو و َ] (ع اِ) ج صائم ، رجوع بصائم شود .

صومان . [ص َ] (ع ص) صائم . (منتهی الارب) ، روزه‌دار . (مهذب الاسماء) .

صومای . (اِخ) نام یکی از بخش های پنجگانهٔ شهرستان رضائیه‌است . این بخش در قسمت شمال باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به بخش شاهپور از شهرستان خوی. از جنوب به بخش سلوانا ازخاور به بخش مرکزی رضائیه از باختر بمرز کشور ایران وترکیه . هوای این بخش‌سردسیرولی‌تابستان معتدل‌است‌موقعیت طبیعی آن کوهستانی و ساکنین به کشاورزی وگله‌داری‌اشتغال دارند . رودخانهٔ مهم‌این بخش عبارت‌است از رودسر و وهشتیان‌این دو رود بهم وصل شده یکقسمت رودخانهٔ نازلورا تشکیل میدهند ورودخانهٔ نازلو از کوههای مرزی‌این بخش سرچشمه میگیرد واز باختر بخاورجریان دارد... آب‌مزروعی دهستانهای این بخش از رودسروهشتیان بردوك و چشمه سارها (آب کوهستانی) برف وباران‌تأمین‌میشود. مرکز بخش‌قریهٔ هشتیان واقع در ٦٤ هزار گزی شمال باختری رضائیه‌و٥٣ هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه بشاهپور است .

این بخش از۱۱۷ آبادی تشکیل شده‌است وجمیت آن در حدود ۱۷۷۱۰ تن وقراء مهم آن ممکان ، گنبد ، قصریك ـ زین دشت ، کنکچین ، ایشکه‌سو ، مستکان است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صومای حومه . [ی ح َ م َ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای‌سه گانهٔ بخش‌صومای شهرستان‌رضائیه‌است‌این‌دهستان‌دراطراف حومهٔ بخش واقع شده وهوای آن‌سردسیر است . موقعیت طبیعی‌آن کوهستانی وآب مزروعی از رود هشتیان وچشمه‌سارها وآب برف و باران تأمین میگردد . این دهستان ازشمال بدهستان حومهٔ شاهپور وگردیان، ازجنوب به برادوست از خاور به انزل از باختر به مرز ایران وترکیه محدود است . این دهستان از٥٠ قریهٔ بزرگ وکوچك تشکیل شده وجمیت آن در حدود ۹۹۳۰ تن وقراء مهم آن: گنبد، بچه‌جی، کانی‌فیروز بان باوان، جوجهینی ، جونی‌جی ، خله کوش ریگ آباد ، سید آباد ، سن آباد، قصریك ، قورمبك است شغل عمدهٔ ساکنین این دهستان کشاورری و گله‌داری‌است. محصولات عمدهٔ ان غلات وتوتون است ودام پروری دارد راههای این منطقه‌تمام مالرو و پیاده‌رواست فقط یك‌راه ارابه‌رو که ازدرهٔ تمر به‌هشتیان وازهشتیان به راه سرو وصل میشود دارد که آن هم‌قابل اتومبیل‌رانی نیست. مرکزاین دهستان قریهٔ قصریك است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

صوم‌الاربعین . [ص َ م ُ ل ْ اَ ب َ] (ترکیب اضافی) . کادرازاسیما (۱) در فرانسه کارم کادرازیسم (۲) دورهٔ پرهیز نزدکاتولیکان که چهل‌وشش‌روز ازچهارشنبهٔ اول‌هفته‌ای که پیش‌از عید احیای‌مسیح است تا ه پاك طول میکشد .

صوم الصمت . [ص َ م ُ ص ْ ص َ] (ترکیب اضافی) روزهٔ که در آن سکوت کنند و سخن نگویند .

صوم العذارا . [ص َ م ُ ل ْ ع َ] (ترکیب اضافی) صوم العذرا :

بخمسین وبذبح ولیلة القطر
بعیدالهیکل و صوم العذارا .
خاقانی .

رجوع بصوم العذرا شود .

صوم العذرا . [ص َ م ُ ل ْ ع َ] (ترکیب اضافی) روزهٔ حضرت مریم . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . روزهٔ سکوت کمریم گرفت آنگاه که عیسی متولد شد و چون بنی اسرائیل ویرا از چگونگی ولادت طفل پرسیدند اشارت بـه کودك کرد که از او پرسید ! وعیسی بسخن آمدوبدانها پاسخ‌داد.

صومح . [ص َ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) . (منتهی‌الارب) .

صومحان . [ص َ م َ] (اِخ) موضعی است .

صومر . [ص َ م َ] (ع اِ) درخت ریحان کوهی . (منتهی الارب) . مصحف ضومر است . رجوع بضومر وبادروج شود .

صوم شلیحین . [ص َ م ِ ش َ] (ترکیب اضافی) منسوب به شلیح پیغمبر وآن هفت هفته است . (ازآثار الباقیه ص۲۵۱) .

صوم صمت . [ص َ م ِ ص َ] (ترکیب اضافی) رجوع به صوم الصمت شود .

صومع . [ص َ م َ] (ع اِ) گنبد . (مهذب الاسماء) .

صومعگی . [ص َ م َ ع َ] (حامص)صومعه نشین :

چه مایه زاید پرهیز کار صومعکی
که‌نسك‌خوان شدبرعشقش وایارده گوی
خسروانی .

صومعه . [ص َ م َ ع َ] (ع اِ) عبادت خانهٔ ترسایان ، نصاری که سر آن بلندو باریك سازند . (غیاث‌اللغات). جای‌عبادت . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . عبادت جای. (مهذب‌الاسماء). خانه‌ایست مرترسایان را. (منتهی‌الارب) . کاره ، طربال ، تامورة ، عجوز . ج ، صوامع :

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بخندد لب ابدال .
فرخی .

موسی و خضر آمده بصومعهٔ او
صومعه دارد مگر فقیر مثال است .
خاقانی .

|| مجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام :

صوفی از صومعه گوخیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه‌نشینی بیکار .
سعدی .

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بسکه کتب خانه گشت مصطبهٔ دردخوار .
سعدی .

|| عقاب بدان جهت که بلند پرد . (منتهی‌الارب) .
|| کلاه دراز . (منتهی الارب) . عمامة . (مهذب‌الاسماء) . برنس . (اقرب‌الموارد) .
|| سراشکنه . (منتهی‌الارب) .
|| (مص م) باریك کردن سراشکنه را . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| فراهم‌آوردن چیزیرا . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

صومعه. [ص َ م َ ع َ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان وبخش‌کلیبر شهرستان‌اهرواقع در ۲ هزار گزی شمال کلیبر و راه شوسهٔ اهر به‌کلیبر . کوهستانی ومعتدل است و ۳۷ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ، محصول آن غلات گردو ، شغل اهـالی زراعت وگله‌داری وراه‌دهکده مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤) .

صومعه . [ص َ م َ ع َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزار گزی خاور قره‌آغاج و ۳۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی و معتدل ومالاریایی است و٦١۱ تن سکنه . داردآب آن از رود خـانهٔ آیدوغموش . محصول آن غلات ، نخود ، بزرك، زردآلو و شغل اهالی زراعت . صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه‌دهکده مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

صومعه . [ص َ م َ ع َ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی‌شهرستان اهر واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال باختری اهر و٤٥٠٠ گزی‌راه ارابه‌روتبریز به‌اهر کوهستانی ومعتدل است و۲۱۱ تن سکنه

(۱) Quadrâgêsima.
(۲) Carême, quadragésime.

دارد. آب آن ازچشمه ، محصول آن غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۹ هزار گزی شمال هریس و ۱۶ هزار گزی شوسهٔ تبریز به اهر کوهستانی ومعتدل است و ۳۲۱ تن سکنه دارد آب آن ازچشمه ، محصول آن غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان فرش بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سراجو بخش مرکزی‌شهرستان مراغه واقع در ۱۷ هزار و پانصد گزی شمال خاوری مراغه و ۱۹ هزارو پانصد گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه . این ده در دره واقع وهوای آن معتدل وسالم‌است و۳۲۵ تن سکنه دارد . آب آن ازصوفی چای است . محصول آن غلات ، چغندر - توتون ، کشمش ، بادام ، کرچك ، نخود . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه واقع در ۱۲ هزار گزی خاورعجب‌شیر و ۸ هزار گزی خاور شوسهٔ مراغه به آذرشهر . هوای آن معتدل و مالاریائی است و۴۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از قلعه چای ، محصول آن غلات ، کشمش ، بادام ، توتون ، زرد آلو ، شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بر آغوش . بخش آلان بر آغوش‌شهرستان سراب واقع‌در ۲۰هزار گزی شمال خاوری مهربان و ۱۶ هزار گزی شوسهٔ تبریز به سراب کوهستانی و معتدل است و۱۱۰۷ تن سکنه دارد آب آن ازرودخانهٔ چاکی چای ، محصول آن غلات ، شغل اهالی زراعت و گله داری و کارگری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافی و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کلخوران‌بخش‌مرکزی‌شهرستان اردبیل واقع در۶ هزارگزی شمال‌اردبیل و۳ هزار گزی شوسهٔ خیاو اردبیل . این‌ده درجلگه‌واقع‌وهوای آن‌معتدل‌است‌و۱۴۰۰ تن سکنه دارد آب آن ازقنات . محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت‌و گله‌داری وراه‌ده مالرواست. دبستان‌دارد.

خرابهٔ گنبدی (گنبدی ؟) قدیمی بنام شاطر دارد). (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۴).

صومعه . [صَ مَ عَ] دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه‌واقع در۱۲ هزار گزی خاورترکمان درمسیرشوسهٔ تبریزمیانه . این‌ده کوهستانی است هوای‌آن معتدل است و ۱۶۷۶ تن سکنه دارد آب آن از چشمه ، محصول آن غلات ، عدس ، نخود ، بزرك . شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری ، راه‌ده شوسه‌است درددو محل بفاصلهٔ ۵ هزار گز بنام صومعه بالا (علیا) و صومعه پائین (سفلی) معروف است - سکنهٔ صومعه بالا ۱۱۶۱ تن و تا شوسه ۷ هزار گز فاصله‌دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان سراجو بخش مرکزی‌شهرستان مراغه واقع در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو مراغه بقره آغاج. این‌ده کوهستانی وهوای‌آن معتدل وسالم است و۱۴۶۱تن سکنه دارد آب آن از چشمه سارها - محصول آن غلات ، چغندر ، نخود . شغل اهالی زراعت وکاسبی و صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی و راه دهکده مالرو است . در دومحل بفاصلهٔ ۵۰۰ گز بنام صومعه بالا و پائین مشهور است صومعه بالا ۱۰۳۵تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهد واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختری فریمان و۱۰۰۰ گزی باختر راه مالروعمومی‌فریمان به یا قلعه ، کوهستانی‌و سردسیراست - و۹۹۲تن سکنه دارد .آب آن از قنات محصول‌آن غلات ، زعفران - شغل اهالی زراعت راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال نیشابور . این دهکده کوهستانی و هوای آن معتدل است و۱۲۳۸ تن سکنه دارد آب آن از قنات محصول آن غلات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری ودادو ستد درشهر نیشابور است راه آن‌مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهدواقع‌در ۱۷۰۰۰ گزی‌جنوب‌باختری فریمان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به‌یاقلعه در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۱۹۰ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌مرکزی‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان سبزوار واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و ۳۰۰۰ گزی خاورجاده اتومبیل رو خسروگرد ، در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد . آب آن از قنات محصول‌آن غلات زیره ، پنبه ، شغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرو است از نزدیکی کسکن میتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت ، بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۰۰۰ گزی تربت حیدریه و ۴۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ‌عمومی تربت بمشهد این دهکده، در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۷۴۵ تن سکنه دارد .آب آن از قنات محصول آن غلات، بن شن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی است راه آن مالرو است واز ضیاءالدین میتوان اتومبیل برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

صومعه . [صَ مَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌ریوندبخش حومهٔ‌شهرستان نیشابور واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نیشابور ، این دهکده درجلگه واقع‌هوای آن معتدل است و ۱۲۳ تن سکنه دارد . آب آن از قنات ، محصول آن ، بن شن شغل‌اهالی زراعت وراه دهکده مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

صومعه‌بر . [صَ مَ عَ بَ] (اِخ) دهی است جز دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در۳۳هزار گزی‌شمال باختری‌سیردان و ۵ هزار گزی راه مالرو عمومی این ده کوهستانی وسرد سیر است و ۲۰۸ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و رودخانهٔ انارستان است‌محصول آن غلات ، پنبه ، ماش ، انگور گردو و انار ، شغل اهالی زراعت و گلیم ، جاجیم بافی است و راه دهکده مالرو است . ساختمان‌نهائی از طرف شرکت پنبه دراین قریه احداث شده بود که فعلا بدون سکنی بوده و شعبه پنبه به منجیل تغییر مکان داده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲)

صومعهٔ خطاب . [صَ مَ عَ یِ خَ ط طا] (اِخ) دهی است از دهستان ملا یعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری سراب و ۹ هزار گزی راه شوسهٔ اردبیل . این ده کوهستانی و هوای آن معتدل‌است

و ۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه محصول آن غلات، سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست این ده را صومعه خرابه نیزمیگویند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

صومعه‌دار. [صَ مَ] (نف مرکب - مرخم) دارندهٔ صومعه، راهب، رهبان:

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
که کند بزاویهٔ خاکیان مقام.

خاقانی.

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار ازصفا رود.

حافظ.

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

حافظ.

صومعه‌داران فلک. [صَ مَ عَ رَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) ملائکهٔ مقربین. (برهان).

صومعه‌داری. [صَ مَ عَ] (حامص) اقامت در صومعه. رهبانی. مجازاً عبادت:

دیو اگر صومعه‌داری کند اندرملکوت
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد.

سعدی.

صومعه‌دل. [صَ مَ عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان‌شهرستان اهرواقع در ۵۰۰۰ گزی خاوری ورزقان و۴هزار گزی راه‌ارابه رو تبریز اهر. این ده در جلگه‌واقع وهوای آن معتدل و مایل‌بگرمی و مالاریایی‌است و ۶۴۳ تن سکنه دارد آب آن‌ازدورشته چشمه و رودخانه اهر است، محصول آن غلات و سردرختی، حبوبات و سیب زمینی شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه ده مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

صومعهٔ رودبار. [صَ مَ عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در۳۷هزار گزی خاور هشجین و ۴۴ هزار گزی راه شوسهٔ هروآباد میانه. این ده کوهستانی وهوای آن معتدل است و ۳۵ تن سکنه داردآب آن از چشمه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی است راه آن مالرو است‌محل سکنی ایل شاطرانلو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

صومعهٔ زرین. [صَ مَ عَ یِ زَ رْ رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان آغمیون بخش مرکزی‌شهرستان سراب‌واقع در۱۲هزار گزی شمال خاوری سراب و۷ هزار گزی شوسهٔ‌سراب اردبیل. این‌ده درجلگه‌واقع وهوای آن‌معتدل‌است و ۲۸۴ تن‌سکنه‌دارد. آب آن از نهر وچاه، محصول آن غلات،

[illegible]

طول ۹۴ درجه و۱۹ دقیقه عرض۳۷ درجه و۱۷ دقیقه در۲۲هزار گزی [illegible] و ۱۶ هزار گزی باختر فومن ازطریق جمعه‌بازار. سرراه‌شوسهٔ رشت به‌طالش‌ازطریق کسما و طاهر گوراب واقع شده. ادارات دولتی قصبه عبارت است از: بخشداری - شهرداری - دارائی - دخانیات - پست و تلگراف و تلفن - بهداری - آمار - دستهٔ ژاندارمری - دامپزشکی و جنگل بانی و دارای ۸ هزارتن جمعیت است و درحدود ۲۵۰ دکان دارد وروزبروزوسعت بازار و اهمیت اقتصادی آن افزوده میشود درسال ۱۳۲۷ با شرکت سهامی عده‌ای ازسکنه کارخانهٔ برقی درآنجا دائرشده وروشنائی قصبه را تأمین میکند. کارخانهٔ برنج کوبی آن درحدود ۷ماه ازسال‌دائراست و۲۰تن کارگردارد آب قصبه از رودخانهٔ ماسوله تأمین‌میشود ومحصول‌عمدهٔ آن برنج وتوتون سیگار، ابریشم وچای‌وبیشترسکنهٔ‌آن‌کاسب بازاری هستند و روزهای یکشنبه هر هفته بازار عمومی دارند و یك باب دبیرستان و یك باب دبستان مختلط دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

صومعه‌سرا. [صَ مَ عَ سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان فومن همچنین نام شهر کوچك‌مرکزبخش‌است، این‌بخش در قسمت شمال باختری شهرستان واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است آب مزروعی قراء تابع بخش از رودخانه‌های تنیان - سیاه‌رودخان - پلنگ‌رود ورودخانهٔ ماسوله تأمین میگردد محصول عمدهٔ این بخش به‌ترتیب‌اهمیت، برنج، توتون‌سیگار، ابریشم، چای ومختصر نی‌شکردرچند محل بخصوص است. راه شوسهٔ رشت به طالش تقریباً ازوسط این بخش ازقصبات صومعه‌سرا، کسما، اباتر، طاهر گوراب، ضیابر میگذرد. این بخش از دو دهستان یکی مرکزی ودیگری گسکرات تشکیل شده جمع قراء بخش در حدود ۱۰۳ آبادی بزرگ‌وکوچك وجمع سکنهٔ‌آن درحدود ۶۳۰۰۰ تن است.

دهستان مرکزی از۶۰ آبادی‌تشکیل‌شده و در حدود ۴۸ هزار تن جمعیت دارد - قراء مهم‌آن عبارتند ازقصبهٔ کسما که در۴ هزار گزی شمال صومعه سرا واقع است و اهمیت تاریخی دارد وسابقاً مرکزحکومت فومنات بوده‌است قراء مهم دیگرعبارتست ازیشبیر - میانده - مرکیه - گوراب - زرمخ که درانقلابات‌جنگل مرکزانقلابیون بوده - پیشخان - پشته‌سار - تنبان.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

صومعهٔ کبودین. [صَ مَ عَ یِ كَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۶ هزار گزی‌شمال‌میانه‌و۲۶هزارگزی‌خاور بخش و ۸ هزار گزی شوسهٔ میانه تبریز. کوهستانی‌وهوای آن‌معتدل‌است و۵۴۸تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه وآب باران. محصول‌آن غلات‌نخود وبزرك، وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است.

(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۴).

صومعهٔ ملکشاه. [صَ مَ عَ یِ مَ لِ] دهی‌است ازدهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب‌واقع درسیزده هزار گزی جنوب باختری سراب و ۱۳ هزار گزی شوسهٔ سراب تبریز. این ده درجلگه واقع و هوای‌آن معتدل است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. آب آن ازچاه، محصول آن غلات بزرك و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه‌آن مالرواست این ده را صومعهٔ پرکاب نیز می گویند.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۴).

صومعه‌نشین. [صَ مَ عَ نِ] (نف مرکب مرخم) راهب، زاهد، عابد.

صومعهٔ یاغستلو. [صَ مَ عَ یِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزار وپانصد گزی‌شمال‌آبش احمد. مرکز دهستان و ۶ هزار گزی ارابه‌رو اصلاندوز لاریجان این ده‌کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی‌است‌و۱۴۰تن‌سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی‌است، راه آن مالرو ومحل قشلاق ایل چلبیانلوست.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صومعی. [صَ مَ] (ع‌اِمنسوب) منسوب به صومعه‌سرا. رجوع به‌صومعه‌سرا شود.

صومل. [صَ مَ] (ع اِ) درختی است بعالیه. (منتهی‌الارب).

صوملة. [صَ مَ لَ] (ع مص‌ل) خشك شدن پوست کسی از گرسنگی و سختی. (منتهی‌الارب).

صوم مریم. [صَ مِ مَ یَ] نوعی از روزه است که ازشب نیت کرده همه روزاز کسی کلام نکند.(غیاث‌اللغات).(آنندراج).

صوم صمت صوم سکوت. رجوع به صوم‌الصمت شود.

صوم نینوا. [صَ مِ نَ نَ] (ترکیب وصفی) سه روز روزه بود پیش از روزهٔ بزرگ ترسایان بسه هفته و اول او روز دوشنبه و فطرش روز پنجشنبه است.

(التفهیم ص ۲۴۸).

صومون . [ص] [ع ا] ماهی هائی که گوشت آنها برنگ گوشت ماهی آزاد است . (۱)(دزی).

صومة . [ص م] [ع ا] واحد صوم است . (منتهی الارب) .

صون . [ص] (ع مص م) نگاهداشتن چیزیرا . (منتهی الارب) . نگه داشتن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار). نگهبانی. (غیاث اللغات). نگاهداری. تحفظ ، تقوی. خودنگهداشتن ازمعصیت، ویای خیانت برچهرهٔ صون ودیانت ننهد . (سند بادنامه ص ۷۰) .
|| صون دماء ، حقن دماء ، حفظ کردن جان .
|| (مص ل) بر طرف سم ایستادن اسب بعلت سودگی پای یا بی نعلی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

صونابلاغ . [ب] (اخ) دهی است از دهستان به به جیك بخش سیه چشمه شهرستان ماکو،واقع در ۲۲هزاروپانصدگزی جنوب خاوری سیه چشمه و۳هزار گزی جنوب راه ارابه روقرخ بلاغ.این ده دردره واقع وهوای آن معتدل وسالم است و۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

صوناخ . (اخ) شهریست بفاراب از وراء سیحون . (معجم البلدان) .

صوناخی . [ی ی] (ا منسوب) نسبت است به صوناخ .

صونع . [ص ن] (ع ا) جانورکی است یا مرغی است . (منتهی الارب) .

صونة . [ص ن] (ع ا) طبلة ، عروس که بخور و لوازم آرایش در آن نهد . عتیده. (اقرب الموارد). طبله کەدرآن خوش بوی نگاهدارند ،(منتهی الارب). بویدان.

صونیخ . (اخ) دهی است ازدهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. ٦هزار گزاری شمال باختری آبادان و ۲ هزار گزی خاوری اتومبیل روخرمشهر به آبادان دردشت واقع وگرمسیرومالاریائی است و ۷۰۰ تن سکنه دارد .آب آن ازرودبهمن شیر ، محصول آن خرما و سبزی جات ، شغل اهالی زراعت وماهیگیری وکارگری شرکت نفت است . راه آن در تابستان اتومبیل رواست . ساکنین ازطایفهٔ سغلانی هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٦) .

صوه . [ص و] (ع ا) جماعت ددگان. (منتهی الارب) .
|| سنگ یا سنگ تودهٔ برراه بجهت نشان. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) .
|| زمین بلند درشت . (منتهی الارب) .
|| بادمختلف ، بفارسی بادراغة است .(منتهی الارب).|| آواز کوه . (منتهی الارب) .

صوی . (ع ا) ج صوه [ص وو] رجوع بدان کلمه شود .

صوی . [ص وا] (ع ا) اطراف ، اخذه بصواه ، یعنی گرفت اورابهمهٔ اطراف وی. (منتهی الارب) .

صوی . [ص ی] (ع مص ل) خشك گردیدن نخله . (منتهی الارب) .
|| خشك گردیدن شیر گوسفند . (منتهی الارب) .
|| قوی وتوانا گردیدن . (منتهی الارب) .

صوی . [ص و ی] (ع ا) پرنده‌ایست که مار از آواز آن میگریزد . تخاف من صویه‌ای صوته .(دزی).
|| تپهٔ ازشن در کناردریا که بادآنرا توده کرده باشد . (دزی) .
|| آوازتگرگ . (دزی) .
|| بانگ کردن سگ وروباه . (دزی) .

صوی . [ص و] (ع ا) قسمی گیاه که بدان چیزها چسبانند .
(یادداشت بخط مؤلف لغت نامه) .

صویب . [ص] (ع ص) راست .
(منتهی الارب).

صویر . [ص و] (اخ) موضعی است از عقیق مدینه . (معجم البلدان) .

صویره . [ص ر] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ٤۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان وکناراه اتومبیل روخلف‌آباد بشادگان . این دهکده دردشت واقع وگرمسیرومالاریایی است و۱۵۰ تن سکنه دارد .آب آن ازرودخانهٔ جراحی، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . ساکنین ازطایفهٔ عساکره هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

صویق . [ص] (ع ا) سویق پست ، رجوع بەپست شود .

صویولچی‌زاده . [د] (اخ) مصطفی ابن عمرازمشاهیرخطاطان است . قریب‌صد جلد کتاب نوشت وبسال ۱۰۹۷ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) .

صویولچی‌زاده . [د] (اخ) نام او محمد نجیب فرزند عمروازمشاهیرخطاطان و شعرا بود ، نوهٔ دختری مصطفی بن عمر صویولچی‌زاده است . خطوط ثلث و نسخ وتعلیق را با نهایت مهارت مینوشت و یك مصحف شریف تحریر کرده‌است تذکرهٔ از خطاطان بنام «دوحةالکتاب» و دیوانی مرتب دارد ، تخلص او «نجیبا»ست .
(قاموس الاعلام ترکی) .

صویة . [ص ی] (ع ص) خشك . (منتهی الارب) .

صه . [ص] (ع اسم فعل) کلمه‌ایست که بدان‌متکلم‌را زجر کنند یعنی خموش باش واحد و جمع دروی یکسانست . (منتهی الارب) . بمعنی امر یعنی خاموش باش . (غیاث اللغات) . (دهار) . ورجوع به (نشوءاللغة ص ۱۱) شود .

صها . [ص] (اخ) نام چند قله است در یك کوه واقع بین مدینه و وادی‌القری که یك یك آنها را صهوه گویند .
(معجم البلدان) .

صهاء . [ص] (ع ا) ج صهوه [ص و] (منتهی الارب) . رجوع بەصهوة شود .

صهاب . [ص] (ا ع) شتر نریست که شتران صهابی را بدان نسبت کنند.
(اقرب الموارد) .
گشنی است که جمل صهابی منسوبست بدان. (منتهی الارب) .

صهاب . [ص] (اخ) موضعی است .
(معجم البلدان) .

صهابج . [ص ب] (ع ا) پشم که سخت سپید نباشد . (منتهی الارب) .

صهابی . [ص ی] (ع ا) جمل صهابی. ای اصهب للون ، یعنی شتر که سپیدی وی را بسرخی آمیخته باشد . (منتهی الارب).
||پشم که سپیدی آنراسرخی آمیخته باشد . (منتهی الارب) .
|| چیزبسیار که کم نشده باشد. (منتهی الارب). الوافر الذی لم ینقص . (اقرب الموارد) .
|| مردی که اورا دفترحساب نبوده‌باشد . (منتهی الارب) . الرجل لادیوان له .
(اقرب الموارد) .
|| چهارپائی که صدقهٔ آن نگرفته باشند . (منتهی الارب) . النعم لم تأخذ صدقته .
(اقرب الموارد) .
|| (ص) سخت‌ازهرچیزی . (منتهی الارب). الشدید . (اقرب الموارد) .

صهابیة . [ص ی] (ع ا) ملخ . (منتهی الارب) .

صهار . [ ] (ع ا) خرسرخ است وخرمایل بەسرخی و نیزخرمعصور از عنب سفید را نامند . (فهرست مخزن الادویه) . می که با سرخی زند .

صهاج . [ص] (ع ا) حوض . (منتهی الارب) . سفالی که آب درآن گردآید . (منتهی الارب) . ورجوع بالمعرب جوالیقی ص ۲۱۵ شود .

(1) Saumoné.

صهارة. [صُ رَ] (ع اِ) گداخته از هرچیزی. (منتهی الارب). || هرپاره از پیه ومغز استخوان و مغز سر وجز آن. (منتهی الارب). || آفتاب پرست. (منتهی-الارب).

صهاریج. [صَ] (ع اِ) ج صهریج، رجوع به صهریج شود.

صهال. [صُ] (ع ا) بانگ وفریاد اسب. (منتهی الارب). بانگ کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی). شیهه

صهال. [صَ هْ ها] (ع ن ف) اسب با بانگ. (منتهی الارب). شیهه زن.

صهب. [صَ هَ] (عِ اِ) سرخی یا سرخ سپیدی موی. (منتهی الارب).

صهب. [صُ] (ع اِ) ج اصهب. (منتهی-الارب). رجوع به اصهب شود.

صهبا. [صَ] صهباء تأنیث اصهب. (منتهی الارب). فشاردهٔ انگور سپید (منتهی الارب): شراب انگوری. (غیاث-اللغات). شرابی که مایل بسرخی باشد. (غیاث اللغات). می سرخ. (دهار). || سیکی. (نفیسی).

آورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا. کسائی.

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند.
منوچهری.

امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی
که گنجی را برافشانی چو بر کف برنهی صهبا.
فرخی.

جز نام ندانی ازو ازیرا
کت مغز پر است از بخار صهبا.
ناصرخسرو.

درساغر آن صهبانگر در کشتی آن دریانگر
برخشك ترصحرا نگر کشتی برفتار آمده.
خاقانی.

توبادی شادمان دایم مبادا هر گزت خالی
نه گوش از نغمهٔ رودونه دست ازساغر صهبا.
مسعودسعد.

طرب لعل تو می را برسانید بکام
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد.
سلمان ساوجی.

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.
حافظ.

صهبا. [صَ] (اِخ) نام وی آقا تقی فرزند ملایدالله است. لطفعلی بیك آذر آرد: اجداداو ازولایت دماوند آمده درقم ساکن شدند وصهبا در قم متولد شد و تا سن سی سالگی درآنجا بود ومتجاوز از بیست سال دراصفهان بسر برد. نسبت شاگردی بمرحوم میرمشتاق دارد... آخر الامر در شیراز درگذشت. صباحی ماده تاریخی برای سال مرگ اوسروده است:

کلك صباحیش زد نقش ازبرای تاریخ
دائم بود ز کوثر لبریز جام صهبا.

ازاوست:

شادم باسیری نه بجز کنج قفس نیست
جائی که توان بردسری زیر پر آنجا.
منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون ازخودی تو بی‌بهره ازخدارقیب.
(آتشکدهٔ آذرطبع زوار ص ۴۰۲).
و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۰ شود.

صهبا. [ص] (اِخ) جواد مجدزاده (۱۳۲۶-۱۳۶۴ قمری) ملقب به صهبا مدیر ابنیهٔ تاریخی اصفهان ویزد و کرمان جوانی فاضل وهنرمند وخوش قریحه و شاعر بود، وی پسر مرحوم شیخ احمد مجد الاسلام کرمانی مدیر روزنامه های مشهور ندای وطن و کشکول ومحاکمات. (متوفی رمضان ۱۳۴۱ قمری) است که پس از تکمیل تحصیل در تهران ابتدا به سر پرستی کاوشهای تاریخی شهرشاپور کازرون سپس بریاست ابنیهٔ تاریخی اصفهان ویزدو کرمان منصوب گردید.

مرحوم صهبا در دورهٔ تصدی این مقام در تعمیرابنیهٔ تاریخی شهرهای فوق بخصوص اصفهان جهد بسیار بخرج داد مخصوصاً تعمیر گنبد مدرسهٔ چهارباغ ومسجد شاه وقسمت-های مختلف مسجد جامع اصفهان ازخدمات عمدهٔ اوست.

وفات صهبا درتاریخ نهم جمادی الاخره سنهٔ هزاروسیصد وشصت وچهار هجری مطابق سی‌ویکم اردی بهشت هزاروسیصد وبیست وچهارشمسی دراصفهان رخ داد ونعش آن مرحوم را بنابوصیت خود او درجنب مزار بابا رکن الدین درتخت فولاد اصفهان بخاك سپردند.

مرحوم صهبا درآخرعمر دراصفهان به نشر روزنامه‌ای ادبی وتاریخی بنام (سرنوشت) اشتغال داشت.

(وفیات معاصرین بقلم مرحوم محمدقزوینی. مجلهٔ یادگارسال پنجم شمارهٔ ۴ و۵).

صهباء. [صَ] (عِ اِ). شراب انگوری. رجوع به صهبا شود.

صهباء. [صَ] (اِخ) بنت ربیعة التغلبیه یکی اززوجات حضرت علی علیه السلام است وعمر ورقیه از او متولد شدند. صهباء از زنانی است که خالدبن ولید در عین التمر اسیر گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

صهباء. [صَ] (اِخ) موضعی است قرب خیبر. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

صهبائی. [صَ] (اِخ) نام وی سید عبدالباقی از شعرای هندوستان است، در خدمت شاه جهان وعالمگیر بوده اوراست:

خود مست وغمزه مست و دوچشم ازخمارمست
یك ناتوان چه چاره کند باسه چارمست.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

صهبان. [صُ] (اِخ) ابن سعدبن مالك از مردم نخع و ازقحطانیانست. کمیل بن زیاد ازفرزندان اوست.
(الاعلام زر کلی ص ۴۳۶).

صهبانی. [صُ] (عِ اِ) منسوب است به صهبان که بطنی است ازنخع.
(الانساب سمعانی).

صهب السبال. [صُ هُ سِ] (ترکیب وصفی) دشمنان که بروتهای ایشان اصهب بوده باشد. (منتهی الارب). دشمنان.
(اقرب الموارد).

صهبة. [صُ بَ] (عِ اِ) سرخ سپیدی. (منتهی الارب). سرخی که درموی سرمردم باشد و سرخی که با سفیدی موی اشتر آمیخته بود. (مهذب الاسماء).

صهد. [صَ] (ع مص م) سوختن گرمی آفتاب کسی را. (منتهی الارب). گرمی آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

صهدان. [صَ هَ] (عِ اِ) شدت گرما.

صهر. [صَ] (ع اِ) گرم از هرچیزی. (منتهی الارب).
|| (مص م) سوختن کسی را آفتاب.
(منتهی الارب).
|| گداختن چیزیرا. (منتهی الارب). گدازانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
|| چرب کردن و تر نمودن سر را به پیه گداخته ومانند آن. (منتهی الارب).

صهر. [صِ] (ع حامص) خویشاوندی (اقرب الموارد). || حرمت تزوج. (منتهی-الارب). (اقرب الموارد). || (اِ) شوهر دختر مرد. (اقرب الموارد). || شوهر خواهرمرد (اقرب الموارد). (منتهی الارب). داماد (ترجمان علامهٔ جرجانی). (منتهی الارب).
در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: درلغت پدرزن (خسر) کما فی الصراح. و محمد و ابوعبیده گفته‌اند: صهرهر کس هریکی از ارحام محرم زوجه را گویند. و داخل این تعریف است هر یکی از ارحام محرم از زن پدر پدرزن و زن پسر پدر زن وزن هریکی از ارحام محرم پسر پدر زن، که همگی آنان را صهر نامند. کذا فی الهدایة. و امام حلوانی گوید اصهار در عرف فقهاء هریك ازارحام محرم زن شخص باشد. پس پدرزن و برادرزن و غیرآن دو داخل درین تعریفند. اما درعرف ما فقط پدرزن ومادرزن صهر باشند ولاغیر. فراء درتفسیر: فجعله نسباً و صهراً گفته: نسب کسانیرا گویند که نکاح آنها حلال نباشد و صهر کسانی ازقرابات را گویند که نکاح باآنها حلال باشد کذا فی جامع الرموز والبیرجندی فی کتاب الوصیة:

آن سبلت وریشش بکون خوش (مادرزن)
دو پای خوش اوبکون صهر. لبیبی.

و بحکم اشارت، اوتوشی را صهرشد (جهانگشای جوینی).

با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر
باعلم آنکه بود ورا ابن‌عم وختن. لامعی.

|| قبر . (اقرب الموارد) .

صهر . [ ] (ع اِ) زمان (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . (فهرست مخزن الادویه) .

صهر . [صُ] (ع اِ) جِ صهور. (منتهی‌الارب) .

صهراء . [صُ هَ] (ع اِ) جِ صهر . (منتهی‌الارب) .

صهران . [ ] (اِخ) شهریست بماوراءالنهر با نعمت‌بسیاروجای بازرگانان غور است . (حدودالعالم) .

صهرتاج . [صَ رَ] (اِخ) موضعی‌است باهواز .(معجم‌البلدان).

صهرجة.[صَ رَ جَ] (ع مص م) بصاروج برآوردن حوضچه را . (منتهی‌الارب).

صهرجة .[صَ رَ جَ] (اِخ) نام دوقریه است درجانب شمالی قاهره (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب) .

صهرشتی . [ص رَ] (اِخ) سلیمان بن حسن یا حسین(به سین یا صاد) فرزند سلیمان یا عبدالله یا فرزند محمدبن عبدالله یافرزندمحمدبن‌سلیمان‌معروف به‌نظام‌الدین صهرشتی منسوب به صهرشت دیلم یـا جز دیلم : فقیهی فاضل از بزرگان تلامذه سید مرتضی وشیخ . صاحب مؤلفات بسیار ، از آنجمله التبیان فی‌عمل شهررمضان . التنبیه قبس‌المصباح تلخیص‌مصباح‌المتهجد. المتعة. وجزآن . رجوع شود به (روضات‌الجنات ص ۳۰۳) (ریحانة‌الادب ج ۲ ص۵۰۳).

صهروج .[صَ](ع اِ) ساروج، صاروج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) : پس شادروانی عظیم کرد از سنگ وصهروج . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) . مانند سنگ از کوه بریدن و گچ وآهك وصهروج ومس . . .(فارسنامهٔ ابن بلخی) .

صهروج الامعاء . [صَ جُ ل اَ] (ترکیب اضافی) صهروج روده ، درذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد : صهروج الامعاء غشاء مخاطی و آن رطوبتی است لزج در امعاء که سطح آنرا پوشانیده است تـا درشتی ثقل وتیزی اخلاط راکه بروی میگذرد از وی بازدارد وآنرا ازوی دفع کند وبلغزاند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

صهروج روده .[صَ جِ دَ] (ترکیب اضافی) رجوع به صهروج‌الامعاء شود .

صهرة .[صِ رَ] (ع اِ) مادرزن وبفارسی خش است . (منتهی‌الارب) .

صهری .[صِ ری] (ع اِ)حوض، مغاکی که درآن آب گرد آید . (منتهی‌الارب) . و رجوع به (المعرب جوالیقی ص ۲۱۵ سطر ۱۹) و رجوع به صهریج شود .

صهریج . [ص] (ع اِ) حوض . مغاکی که درآن آب گردآید . (منتهی‌الارب) .
صهری :

در میان قعرها تخریجها
از سوی بی‌سوی این صهریجها . مولوی.

|| آوازآب .(غیاث‌اللغات) .

صهصلق .[صَ صَ لَ] (ع اِ) گنده پیر با فریاد . (منتهی‌الارب) .|| بانگ‌سخت (منتهی‌الارب) .

صهصهة .[صَ صَ هَ] (ع مص م) بهم خاموش کردن کسان را و گفتن صه صه . (منتهی‌الارب) .

صهطلة .[صَ طَ لَ](ع حامص) نرمی. (منتهی‌الارب) .|| فروهشتگی هرچیزی. (منتهی‌الارب) .

صهل . [صَ هَ] (ع حامص) تیزی‌آواز با گرفتگی گلو . (منتهی‌الارب) . || (اِ) آواز سخت . (منتهی‌الارب) .

صهل . [صَ] (ع حامص) تیزی آواز و وسختی آن‌باگرفتگی گلو. (منتهی‌الارب). ||گلوگرفتگی (منتهی‌الارب) .

صهمیم . [ص] (ع اِ) مهتر شریف . (منتهی‌الارب) . || شتر که بانگ نکند . (منتهی‌الارب) . || شتربدخوی . (منتهی - الارب) . ||مردی که ازمرادخودبرنگردد . (منتهی‌الارب) . آنکه او را هیچ چیز بار نماند ازمراد او. (مهذب‌الاسماء) . ||خالص هرچیزی ازنیکی وبدی . (منتهی‌الارب) . || مردکاهن . (منتهی‌الارب) .

صهو . [صَ] (ع مص ل) بسیارمال‌شدن کسی . (منتهی‌الارب) . || زهیدن آب جراحت وروان‌شدن . (منتهی‌الارب) .

صهوات . [ص هَ] (ع اِ) ج، صهوه . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صهوة شود .

صهوبة . [صُ بَ] (ع اِ) سرخ سپیدی. (منتهی‌الارب) . رنگ سرخ مایل بزردی وسفیدی . (غیاث‌اللغات) . رنگ سرخ که درموی‌سرو ریش‌بعض‌مردم باشد . (غیاث - اللغات بنقل ازبحرالجواهر) . رنگ‌سرخ به تیرگی‌مائل. (غیاث‌اللغات بنقل‌ازمنتخب) رنگی میان سرخی وزردی . (غیاث‌اللغات بنقل ازمفرح القلوب) .

صهود . [صَ] (ع اِ) تندار . (منتهی - الارب) . تناور . جسیم .

صهور . [صَ] (ع اِ و ص) . بریانی ساز . (منتهی‌الارب) . || گدازندهٔ پیه . (منتهی‌الارب) .

صهوة . [ص وَ] (ع اِ)بالای‌هرچیزی. (منتهی‌الارب) . برج بر سرپشته و توده . (منتهی‌الارب) . ||سر کوه.(منتهی‌الارب). || جای گردآمدن‌آب از کوه . (منتهی - الارب) . || زمین پست که شتران گمشده بسوی‌آن جای گیرند .(منتهی‌الارب) .|| میان پشت اسب یاانداك فروتر هردوجانب ازاعلای‌پشت‌یاجای‌برنشستهٔ سوار.(منتهی- الارب) . میان پشت‌اسب . (منتهی‌الارب). نشستنگاه سوار . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۲) . || سپس کوهان .(منتهی‌الارب) .

صهوة . [صَ وَ] (اِخ) جاییست در نواحی‌مدینة در کوه‌جهینه. (معجم‌البلدان).

صهی . [صَ هَ ن] (مص ل) رسیدن جراحت‌بکسی وزهیدن‌آب ازآن .(اقرب- الموارد) . (آنندراج) .

صهی.[صُ هیَ] (ع اِ)ج ،صهوة [ص- وَ] رجوع به‌صهوه شود .

صهی . [صُ یَ ی] (اِخ) نام اسب‌نمرابن تولب است . (منتهی‌الارب).

صهیا .[صَ] (اِخ) قریه ایست از اقلیم بانیاس ازاعمال دمشق . (معجم‌البلدان) .

صهیب [صَ یَ] (ع اِ) شدت گرمـا . (منتهی‌الارب) . || روز گرم . (منتهی- الارب) . || هرجائی که آفتاب‌بروی‌بعدی تا بدکه گوشت برآن بریان توان کرد . (منتهی‌الارب) . || مرد درازبالا .(منتهی- الارب) .||سنگ سخت. (منتهی‌الارب) . || جای سخت . (منتهی الارب) . || زمین هموار . (منتهی الارب) .

صهیب.[صُ هَ](اِخ) ابن‌سنان بن‌مالك ، مکنی بابویحیی، ازبنی‌نمربن قاسط صحابی است وازتیراندازان نامی عرب و ازسابقان دراسلام است . پدر او ازاشراف جاهلیت است . کسری او را برابلهٔ بصره ولایت داد . منازل کسان اودرسرزمین موصل بر شط فرات (ازجانب جزیره وموصل) بود . وصهیب بسال ۳۶ قبل از هجرت بدانجا متولد شد . رومیان برآنها غارت بردند و صهیب‌را اسیر گرفتند. یکی ازبنی کلب‌وی رااسیر گرفت وبه که‌آورد . عبدالله جدعان تیمی اورا خرید ، سپس آزاد کرد و اودر مکه بتجارت پرداخت و چون اسلام ظاهر گشت وی مسلمانی گرفت و سی وچندمین تن بود که اسلام آورد . چون مسلمانان عازم هجرت حبشه شدند ، صهیب مالی فراوان بدست آورده بود . مشرکان از مهاجرت‌اوممانعت کردند وگفتند توگدائی پست بودی و اکنون که مالی فراوان یافتهٔ ارادهٔ رفتن‌داری ! گفت :
اگرمال خویش را بدهم مرا دررفتن‌آزاد میدارید ؟ گفتند آری. وی همهٔ مال خود بدانهاداد. چون‌این‌خبر به پیغمبر رسید گفت ربح صهیب . ربح صهیب : یعنی‌صهیب‌سود برد. صهیب در جنگ بدر واحد و دیگر غزوات حاضر بود ودرصحیحین۳۰۷ حدیث ازاوآمده‌است. وی بسال ۳۲ هجری‌قمری‌در مدینه درگذشت.(الاعلام‌زرکلی‌ص۴۳۶). صهیب بخاطر زهد و پارسائی ومقام شامخی که در متقدمین دارد بین مسلمانان شهرتی وافر داشته و در ادب فارسی نام او فراوان دیده میشود :

بیش صدرمصطفی بین هم هلال وهم‌صهیب
این‌چوعود آن‌چون‌شکردرعودسوزان‌آمده.
خاقانی .

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب زصهبا مگر صهیب کند.
حافظ.

صهیب. [صُ هَ] (اِخ) ابویحیی. رجوع بصهیب بن سنان شود.

صهیب الرومی. [صُ هَ بُ رْ رو] (اِخ) رجوع بصهیب بن سنان شود.

صهیب رومی. [صُ هَ بِ] (اِخ) رجوع بصهیب ابن سنان شود.

صهید. [صَ] (اِخ) بیابانی است مابین یمن وحضرموت. (معجم البلدان).

صهیر. [صَ] (ع ص) گداخته. (منتهی الارب).

صهیل. [صَ] (ع اِ) بانگ اسب. (منتهی الارب). آواز اسب. (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات)، شیهه، شنه، صهال. || (مص) بانگ کردن اسب. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (دهار):

درزغن هرگز نباشد فن اسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن.
منوچهری.

کوس تو کرد است برهر دامن کوهی غریو
اسب تو کرداست برهر خانهٔ ریگی صهیل.
فرخی.

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع
صهیل اهرس تازی میانهٔ هیجا.
خاقانی.

ازآنکه آتش تیغ وصهیل مرکب تو
دوچشم حاسد کورودو گوش کر دارد.
مسعودسعد.

زانبوه مرد وصهیل ستور
جهان را شده گوش کر چشم کور.
نظامی.

صهیون. [صِ یَ] (اِخ) گویند روم است وبقول دیگر بیت المقدس است. (معجم البلدان).
موضعی است معروف دربیت المقدس (محله‌ای است از آن) وکنیسه صهیون بدانجاست. (معجم البلدان).
نام تلی به بیت المقدس مشرف بر خندق موسوم به باب النار. (تاج العروس).
درقاموس کتاب مقدس آرد:
(کوه پرآفتاب یاخشك) گاهی ازاوقات مقصود ازاین اسم تمام شهر اورشلیم است اما غالباً مقصود کوه جنوب غربی شهر مذکور است و کوه مرقوم بجز از طرف شمال ازهمه طرف با وادیهای عمیق وبلندیها احاطه شده بود چنانکه وادی پنیرفروشان بطرف مشرق اورا از موریا جدا میکرد و اوفل و وادی بنی هنوم بطرف جنوب و مغربش واقع وقسمت محاذی شهررا ازطرف مغرب، وادی جیجون میگفتند. اما علمادر حدود کوه صهیون بطرف شمال هم قول بستند بعضی گمان دارند که تابرج داود امتداد داشت که درنزدیکی باب الخلیل است و بعضی دارند که وادی پنیر فروشان بدانجا منتهی میشد ودیگران بر آنند که روبطرف شمال درنزدیکی باب العمود منتهی میشد وصهیون تخمیناً یکصد و پنجقدم از موریا مرتفع تر وتخمیناً دو هزارو پانصدو سی و نه قدم فوق سطح دریای متوسط میباشد وترکیباً مستطیل واطراف وادیهای مرقوم درقدیم الایام بلند تر از حالیه بوده است وخود شهر دیوار مرتفعی دارد.
اما تاریخ صهیون که در کتاب مقدس وارد است اینکه اولا بقلعهٔ یبوسیان معروف است (صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۶۳ مقابل دوم سموئل ۵: ۷) وهمواره دردست ایشان بود تاوقتیکه داود برآن دست یافته آنرا شهرداود و پایتخت مملکت خود قرار داده قلعه وقصر ومحلی برای صندوق عهد درآن بر پانمود (دوم سموئل ۵: ۷) و(اول پادشاهان ۸: ۱) و (دوم پادشاهان ۹: ۲۱و۲۸و ۱۴: ۲۰) و (اول تواریخ ایام ۱۱: ۵) و(دوم تواریخ ایام ۵: ۲) وبایددانست که این در کتب تاریخیه عهدقدیم بجز درآیات فوق وارد نگشته اما دراسفار شعریه و نبوتی ۱۴۸ مرتبه یعنی درمزامیر داود ۳۸ ودر سرود سلیمان یك دفعه ودر اشعیا ۴۷ ودرارمیا ۱۷ ودر نیاحات ارمیا ۱۵ ودر یوئیل ۷ درعاموس ۲ ودرعوبدیا ۲ ودر میکاه ۹ ودرصفنیا ۲ ودرزکریا ۸.
اما در عهد جدید هفت مرتبه مذکوراست ودراین اسفار آخرین نه تنها قصد از خود کوه صهیون میباشد بلکه احیاناً مقصود از اورشلیم نیزهست (مزامیر ۱۴۹: ۲ و ۸۷: ۲) و (اشعیا ۳۳: ۱۴) (یوئیل ۲: ۱) وگاهی مقصود از شهر برگزیدهٔ خداوند میباشد (مزامیر ۵۱: ۱۸ و ۸۷: ۵) ووقتی مقصود کلیسا است (عبرانیان ۱۲: ۲۲) و زمانی مقصود ازشهر مقدس آسمانی است (مکا ـ ۱۴: ۱) بدینجهت اصطلاح حالیه که در میان علماء متداول است این است که قصد از صهیون آرزوی قوم خداوند است که فرصتی بجهة حمایت و محافظت وخدمت او تحصیل نمایند.
پوشیده نماند که یوسیفوس مورخ بهیچوجه اسم صهیون را در تصنیفات خود مذکور نداشته است بلکه هرگاه خواسته است که بدانجا اشاره نماید «شهرداود» یا «شهر ـ علیا» یا بازار علیا ذکر کرده است چون صهیون در آنوقت مرغوب ترین و مشهور ترین محلی از محلات اورشلیم بود و مساکن وبیوتات اشراف واکابرهمواره در آن طرف میبود و قصر جمیل هیرودیس در زاویهٔ شمالی آن بود که از آن بیعد بواسطهٔ سکونت والی رومانی دارالولایه نامیده شد (مرقس ۱۵: ۱۶) ودر شمال این قصر سه قلعهٔ مشهور بود که یکی از آنها فعلا هم بقلعهٔ داود مسمی است. حالت حالیه صهیون اینکه حصار شهر تخمیناً نصف کوه صهیون را احاطه کرده است و در ضمن حصار دیر ارامنه و کنیسهٔ اشکنازیم و کنیسهٔ مار یعقوب ارامنه و کلیسا ومدرسهٔ انگلیسیها و برج داود واقع است و در خارج حصار بجزمسجدیکه آن را نبی داود گویند نیست گویند که مقبرهٔ داود وسلیمان و سایر ملوك اسرائیل درآنجا است وبرخی بر آنند که عیسی مسیح دریکی ازغرفات همین بنای مسطور فوق، عشای ربانی را بجا آورده شاگردان او در آنجا برای حلول روح القدس منتظر همی بودند و در این قسم کوه معدودی از قبورنصاری است و مقداری معتنابه از آن نیز زراعت میشود بدین لحاظ قول ارمیاو میکاه که گفته‌اند « صهیون همچو مزرعهٔ زراعت کرده خواهد شد (ارمیا ۲۶: ۱۸) (میکاه ۳: ۱۲) و کوه صهیون بطرف وادی هنوم امتدادیافته دراین قسمت مزارع گندم وجو و تاکستانها و درختان زیتون میباشدوفعلا وادی درنزد باب الخلیل هست که آنراوادی صهیون گویند اما علمارا در تعیین محل و موضع صهیون اختلاف است بعضی اکرا وبرخی موریا ودیگران اوفل را صهیون دانسته‌اند لکن قول مرجح ومعتبرآنستکه همان کوهی است که شرح آن در فوق داده شد. (از قاموس کتاب مقدس). وبعضی این کلمه را صبهون ضبط کرده‌اند.

صهیونی. [صِ یَ] (ص نسبی) منسوب به صهیون. لقبی است که قبل از تشکیل حکومت اسرائیل بکسانی مینهادند که از تأسیس این حکومت جانبداری میکردند.

صهیونیسم. [صِ] (اِ) مسلك گروهی که طرفدار سلطه ونفوذ یهودیان براقوام وملل دیگرند.

صیاءة. [صِ ءَ] (ع اِ) آب ودیگر پلیدی که ازسلا برآید بعدولادت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ورجوع بصاء شود.

صیاب. [صُ] (ع اِ وص) خالص وبی آمیغ وبرگزیده ازهر چیزی. (ازمنتهی الارب).

صیاب. [صَ یْ یا] (ع اِ) یقال قوم صیاب ای خیار. (از منتهی الارب).

صیاب. [صُ یْ یا] (ع اِ) برگزیدگان قوم و خلاصهٔ ایشان. (منتهی الارب). || گزیده ازهرچیزی. (منتهی الارب). خالص وبی آمیغ از هرچیزی. (منتهی ـ الارب).

صیابة. [صُ بَ] (ع اِ) خالص و بی آمیغ وبرگزیده ازهرچیزی. (منتهی الارب).

صیابة. [صُ یْ یا بَ] (ع اِ) برگزیدگان قوم وخلاصهٔ ایشان. (منتهی الارب). || خالص وبی آمیغ وبرگزیدهٔ ازهرچیزی. (منتهی الارب). || مهتر ورئیس قومی. (منتهی الارب).

صیاجة. [صَ یا جَ] (ع ص) لیلة صیاجة، شب روشن. (منتهی الارب).

صیاح . [ص ِ] (ع ِا) آوازبلندحسب طاقت . (منتهی الارب) . آوازونوحه وفغان. (غیاث اللغات). بانگ . (مهذب الاسماء) . || (مص ل) آواز کردن . (منتهی الارب). بانگ کردن . (تاج المصادر بیهقی) :

این طلب همچون خروسی درصیاح
میزند نعره که می آید صباح .
مولوی .

|| (مص م) یکدیگر را آوازدادن.(منتهی الارب) .

صیاح . [ص َ ی ْیا] (ع ِا) بوی خوشی است یاسر شستی است . (منتهی الارب) . عطر وقبل غسل [غ ِ] (اقرب الموارد) || (ص) بانگ کننده . (مهذب الاسماء) . آنکه بسیار فریاد کند . (اقرب الموارد) .

صیاح . [ص َ ی ْیا] (اِخ) از ستارگان ، واز ثوابت واز صورشمالی است . حارس الشمال . راعی الشاء . عرقوب الاسد.طاردة البرد ، درك الاسد ، بقار . گاو چران و رجوع به ثوابت شود .

صیاحة .[ص َ ی ْیا ح َ] (اِخ) خرماستانی است به یمامة . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

صیاخید . [ص َ] (ع ِا) ج ، صیخود ، رجوع به صیخود شود .

صیاد . [ص َ ی ْیا] (ع صیغهٔ مبالغه) . شکاری.(منتهی الارب). نخجیر گر.(مهذب الاسماء) . قانز [ن ِ] . (منتهی الارب) . شکارچی. قانص[ن ِ]قناص[ق َن ْنا]. دامیار. شکار گر، شکار گیر. شکار کن. ج، صیادان کومس ارت دهی است برسر کوهی ومردمان وی صیادانند .(حدودالعالم) .

صیادبی محابا هرگز چوتو ندیدم
غدارو گنده پیری برمکرونارواِئی .
ناصر خسرو .

بلبلا خوبی صیاد بیان خواهم کرد
اگراین بارسلامت بگلستان برسم .
خاقانی .

امروز دو صیاد اینجا میگذشتند .(کلیله).

صیاد نه هرروزشکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد .
(گلستان) .

صیادی ضعیف راماهی قوی بدام اندرافتاد. (گلستان) .

|| شیر بیشه . (منتهی الارب) .

صیاد . [ص َی ْیا] (اِخ) دهی است ازبخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۱۲ هزارگزی شمال بیجار و٤ هزارگزی راه مالرو جلال آباد بزابل در جلگه قراردارد . هوای آن گرم ومعتدل است و۱۰٤۰تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ هیرمند ـ محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

صیادان . [ص َ ی ْیا] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به فهلیان کوهستانی وهوای آن معتدل ومالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه ، محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگلیم بافی وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

صیادلر . [ص َ ی ْیا ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا جزء شهرستان اردبیل ۱۲ هزار گزی جنوب باختری آستارا . در مسیر شوسهٔ اردبیل آستارا درجنگل واقع و گرمسیرومرطوبی ومالاریایی است . و۲۸۷ تن سکنه دارد و آب آن ازچشمه و رودخانه ، محصول آن برنج وذرت و شغل اهالی تهیهٔ زغال وراه کشی است . دبستان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

صیادلة . [ص َ دِ ل َ] (ع ِا) ج ِ صیدلانی (منتهی الارب) . رجوع به صیدلانی وصیدلة شود .

صیاد محله . [ص َ ی ْیا م َ ح َ ل ْ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر بهشهسوار. این ده در جلگه واقع و معتدل و مرطوب و مالاریایی است و۱٤٥ تن سکنهٔ گیلکی دارد. آب آن ازنهر پلرود محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

صیادنة . [ص َ ی ِ دَ ن َ] (ع ِا) ج ِ صیدنانی .

صیادی . [ص َ ی ْیا] (حامص) عمل صیاد، شکار کردن :

هست آئین نیك صیادی
مرگ یادانه گرنه آزادی . دهخدا .

صیار . [ص ِ] (ع ِا) آواز چنگ که سازیست . (منتهی الارب) . || نافهٔ مشك . (منتهی الارب) . || رمهٔ گاو.(اقرب الموارد). رمهٔ گاو دشتی . (مهذب الاسماء) .

صیار . [ ] (ع ِا) لیف نارجیل (مفردات ابن البیطار ذیل کلمهٔ نارجیل) .

صیارفة . [ص َ ر ِ ف َ] (ع ِا) ج ، صیرفی (منتهی الارب) :
و وقف اعرابی فسأل قوماً فقالوا له علیك بالصیارفة .
(البیان والتبیین ج۲ ص۷٦) .

صیارة . [ر َ] (ع ِا) حظیرهٔ گوسفند و گاو . (منتهی الارب) .

صیاریف . [ص َ] (ع ِا) ج ِ صیرفی (منتهی الارب) . رجوع بدان کلمه شود .

صیاصی . [ص َ] (ع ِا) ج ِ صیصیه [ص ِ] (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) : و نواحی آن صیاصی درقبضهٔ مراد حاصل کرد . (ترجمهٔ یمینی) .

صیاط . (ع ِا) بانگ و خروش بلند. (منتهی الارب) .

صیاغ . [ص َ ی ْیا] (ع ن ف) زرگر . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (مهذب الاسماء) . || دروغگو . (اقرب الموارد) .

صیاغ . [ص ُ ی ْیا] (ع ِا) ج ِ صائغ . (اقرب الموارد) . رجوع به صائغ شود .

صیاغت .[غ َ](ع مص) صیاغة . زرگری. زرگری کردن رجوع به صیاغة شود .

صیاغة .[غ َ] (ع مص) صیاغت،زرگری. زرگری کردن ، زیور وآلات زرساختن. تسبیك . ||آفریدن . (اقرب الموارد) . || آراستن . (اقرب الموارد) . || ساختن چیزی برهیأتی مخصوص . (اقرب الموارد).

صیاقل . [ص َ ق ِ] (ع ِا) ج ِ صیقل . (منتهی الارب) . رجوع به صیقل و صیاقله شود .

صیاقلة . [ص َ ق ِ ل َ] (ع ِا) ج ِ صیقل. (منتهی الارب) . (دهار) . رجوع به صیاقل وصیقل شود .

صیال . (ع مص ل و م) حمله کردن بر حریف وزیادتی نمودن . (منتهی الارب) . || بیکدیگر حمله آوردن . (منتهی الارب). || برجستن . (منتهی الارب).

صیالة . [ل َ] (ع مص ل) بیکدیگرحمله آوردن . (منتهی الارب) . || برجستن . (منتهی الارب) .

صیام . (ع مص ل) روزه داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) .
||(ِا) ج ، صوم . غیاث اللغات). رجوع به صوم شود :

تا نپذیردت زتوزی خدای
نیست پذیرفته صلاة وصیام . ناصرخسرو.

از جسم بهترین حرکاتی صلاة بین
وز نفس بهترین سکناتی صیام دان .
خاقانی.

نزد خداوند عرش بادا مقبول
طاعت خیر تو و صیام و قیامت .
مسعود سعد .

نی ترا هر شب مناجات و قیام
نی ترا در روزه پرهیزو صیام . مولوی.

|| ج ، صائم . (منتهی الارب) . رجوع به صائم شود .
|| عیدصیام ، عید رمضان ، روز اول شوال.

عید قربان بر او مبارك باد
هم بر آنسان که بود عید صیام . فرخی.

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن عید صیام است .
حافظ .

|| ماه صیام ، مه صیام ، شهر رمضان ، ماه رمضان ، ماهی که‌در آن روزه‌داشتن‌واجب است مسلمانانرا :

جاهش زدهر چون مه عید ازصف نجوم
زانش زخلق چون شب قدر ازمه صیام .
خاقانی .

گردر مه صیام شود خوانده این‌مدیح
برتو بخیر باد مدیح و مه صیام . سوزنی .

خجسته‌بادو مبارک قدوم ماه صیام
براولیاواحبای شهریار انام .
نزاری قهستانی .

صیام . [صُ ی یا] (ع اِ) ج ِ صائم . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌صائم شود .

صیامی. [صُ] (ع اِ) ج ِ صائم، رجوع به‌صائم شود.

صیان . (ع مص م) نگاهداشتن چیزیرا. (منتهی‌الارب). نگه‌داشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) . (مصادر زوزنی) . || (مص ل) برطرف سم ایستادن اسب از سودگی پای یابی‌نعلی . (منتهی الارب) .

صیان . [صَ و صُ و صِ] (ع اِ) صیان الثوب ، جامه دان .(منتهی الارب) . || تختهٔ جامه . (منتهی‌الارب) . (دهار) .

صیانت. [صِ نَ] (ع‌مص) صیانة، نگهداشتن. نگهبانی.(غیاث‌اللغات). صون، صیانة، حفظ، وقایة ، نگاهداری ، خویشتن بازداشتن :

ازصیانت هیچ بافاجر نیامیزی بهم
هر که بافاجر نشیند همچنان فاجرشود .
منوچهری .

در ضبط ولایت وشرط جبایت آثارامانت و انوار صیانت و دقایق سیاست و شرایط حراست تقدیم کرد . (ترجمهٔ یمینی) . . . . وصیانت نفس از حوادث آفات آنقدر که درامکان آید .(کلیله) و رجوع به صیانة شود .

صیانة . [نَ] (ع مص م) نگهداشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . نگاهداشتن‌چیزیرا.(منتهی‌الارب)صیانت : ادام الله تأییدهم و صیانة الجمیع . (تاریخ‌بیهقی ص ۲۱۲ طبع مرحوم ادیب) . رجوع به صیانت شود .
|| برطرف سم ایستادن اسب از سودگی پای یابی‌نعلی . (منتهی‌الارب) .

صیاة . [صَ ءَ] (ع اِ) آب ودیگر پلیدی که از سلا بر آید بعد ولادت . (منتهی الارب) .

صیب . [صَ] (ع مص م) رسیدن کسی یا چیزیرا .(منتهی‌الارب). رسیدن بچیزی . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) .

صیب . [صُ یُ] (ع اِ) ج ِ صوب . (منتهی‌الارب) .

صیب .[صَ یْ یِ] (ع اِ) باران. (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . باران پیاپی . (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

[illegible] (منتهی الارب) .
او کصیب من السماء فیه ظلمات ورعد و برق. (قرآن کریم آیهٔ ۱۹ سورهٔ بقره) .

صیباتمثال . (اِخ) اسم خادم شاؤل بود (دوم سموئیل ۱۹ : ۱۷) که داود او را مفی نوشت و کیل قرارداد . (دوم سموئیل ۹ : ۲ - ۱۲) . (قاموس کتاب مقدس) .

صیبوبة . [صَ ب] (ع مص ل) بهدف رسیدن تیر . (منتهی‌الارب) . راست شدن تیر . (تاج‌المصادربیهقی) .

صیبون . [صَ] (اِخ) موضعی است ودر شعر اعشی ازآن ذکری رفته است .
(معجم‌البلدان) .

صیت . (ع اِ) آوازه . (منتهی‌الارب) . (مهذب الاسماء) . آوازه و ذکر خیر . (غیاث‌اللغات) . ذکر خیر . شهرت نیکو . ذکر . ذکره :

به‌پیش صیت احسانت که پیمودن عالم
صبا را پای درسنگ آمده است از تنگ میدانی . ابوعلی حسین مروزی .

صیت اوچون خضروبختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلك پیمای باد .
خاقانی .

آدمی چون بداشت دست ازصیت
هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت .
سنائی .

صیت سخا ومروت و احسان و فتوت او در افواه افتاد . (ترجمهٔ یمینی) .
که صیت عدل ورأفت او بر روی روزگار باقی است . (کلیله) .

بگذرد این صیت ازبصره وتبوك
چونکه الناس علی دین ملوك . مولوی .

صیت‌سخنش که‌دربسیطزمین‌رفته.(گلستان).

بگفت ارچه صیت نکوئی رود
نه با هر کسی هرچه گوئی رود . سعدی .

ببر زخلق وزعنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان زقاف تاقاف‌است .
حافظ .

|| خایسك آهنگران . (منتهی‌الارب) . || (ن ف) زدایندهٔ شمشیر و مانند آن . (منتهی‌الارب) . || زرگر. (منتهی‌الارب).

صیت . [صَ ی یِ] (ع ص و اِ) مرد سخت‌آواز . بلند آواز . (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) .

صیتة .[تَ](ع اِ) آوازه . (منتهی‌الارب).

صیح . [صَ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت . (منتهی‌الارب) . قولهم غضب من غیرصیح ولانفر ، یعنی خشمگین شد بخشم میانه ، نه کم و نه بسیار . فالصیح القلیل و النفر الکثیر ، و لقیته قبل کل صیح و نفر ، یعنی پیش از طلوع فجر ، فالصیح الصباح والنفر التفرق . (منتهی‌الارب) . || (مص - ل) آواز کردن . (منتهی‌الارب) . بانگ‌کردن .(تاج‌المصادربیهقی) . آواز کردن - بمنتهی قوت . (اقرب‌الموارد) .

صیحان . [صَ] (ع اِ) آواز بلند حسب طاقت.(منتهی‌الارب). (مص‌م) آواز کردن. (منتهی‌الارب). بانگ کردن.(تاج‌المصادر-بیهقی) .

صیحان . [صَ یَ] (ع مص ل) بالیدن و دراز شدن خرما بن . (منتهی‌الارب) . || بانتها رسیدن بالیدگی عنقود وبر آمدن از غلاف خود و دراز شدن با نازکی . (منتهی‌الارب) . || ندا دادن بکسی . (منتهی‌الارب) . || ترسیدن وبیمناك شدن. (منتهی‌الارب) . || هلاك گشتن . (منتهی‌الارب) .

صیحانی . [صَ ی ی] (ع اِ) نوعی از خرما بمدینه منسوب به صیحان (نام‌قچقاری که بآن درخت بسته می‌شد) . یانام قچقار صباح است . (منتهی‌الارب) . نوعی است ازخرمای سیاه . (مهذب الاسماء) .

صیحة.[صَ حَ] (ع اِ) آواز بلندحسب طاقت .(منتهی‌الارب).بانگ.(ترجمان‌علامهٔ-جرجانی) . (غیاث اللغات) . شهقه (تاج - المصادر بیهقی) . فریاد . بانگ شدید . ج ، صباح . || عذاب . (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . (غیاث‌اللغات) . ||(مص-م) آواز کردن . (منتهی‌الارب) . بانگ کردن .(تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) .

صیحه . [صَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۲٤ هزار گزی شمال خاوری شوش و۳ هزار گزی کنارباختری راه‌آهن تهران به‌اهواز . این ده دردشت واقع وگرمسیری و مالاریائی است ٤۰۰ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ دز - محصول آن غلات ، برنج ، کنجد و شغل اهالی زراعت است . راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است . ساکنین از طایفهٔ عشایر لرهستند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٦) .

صیحه‌زدن . [صَ حَ زَ دَ] (مص‌مرکب-م) بانگ کردن . فریاد کشیدن . رجوع به‌صیحه وصیحه کشیدن شود .

صیحه کشیدن .[صَ حَ كَ دَ] (مص-مرکب م) صیحه زدن . فریاد کشیدن ، بانگ کردن . رجوع به‌صیحه و صیحه‌زدن شود.

صیخاد . [صَ] (ع ص) صخرة صیخاد ، سنگ بسیارسخت . (منتهی‌الارب) .

صیخد . [صَ خَ] (ع‌اِ) چشمهٔ آفتاب . (منتهی‌الارب) .

صیخد . [صَ خَ] (اِخ) موضعی است درزمین یمن .

صیخدون . [صَ خَ] (ع‌حامص) سختی وصلابت . (منتهی‌الارب) .

صیخود . [صَ] (ع ص) یوم صیخود ، روزنیك گرم . (منتهی الارب). روز سخت گرم . (مهذب الاسماء). || صخرة صیخود ، سنگ نیك سخت تابان . (منتهی الارب) .

صید . [صَ] (ع اِ) شکار . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . آنچه بگیرند از وحش وجز آن .(مهذب الاسماء) . شکاری . (مجمل اللغة) . نخجیر :

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان زغن .
رودکی .

مراچشم زخمی عجب رونمود
که دهر آنچنان صیدی از من ربود .
فردوسی .

ای دهر جزازمن بجوی صیدی
نه مرد چنین مکر و افتعالم .
ناصرخسرو .

برزم ریزد ؟ ریزد! چه چیز؟ خون عدو
بصید گیرد ؟ گیرد ! چه چیز ؟ شیرژیان .
فرخی .

بسیارصید دیگربدست آمد ازهرچیزی . (بیهقی) .

خصم بر کشتنم سبك برخاست
گفت صیدی عجب گران افتاد .
خاقانی .

شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بستهٔ آن قید شد .
نظامی .

نخورد شیرصید خود تنها . سنائی .

این شکارگاه من است وصیدآن بمن اولیتر. (کلیله) .

یا کشد صید خویش را صیاد
یا دهد دانه یا کند آزاد . دهخدا .

مثال :
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود .

||دام وآنچه بدان شکار کنند.(منتهی الارب). ||هرچیزمحکم واستوار که درملك احدی نباشد . (منتهی الارب) . || (مص م) شکار کردن . (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی). (دهار) . (تاج المصادربیهقی) . (مصادرزوزنی) . (غیاث اللغات) :

ناهید چون ترا دید روزصید
گفتا درست هاروت از بندرسته شد .
دقیقی .

ازچومنی صید نباشد هوی
زشت بود شیرشکارشکال . ناصرخسرو .

چوبازرا بکند بازدارمخلب و پر
بروزصید براو کبك راه گیرد وچال .
شاهسار . (بنقل فرهنگ اسدی) .

بهرصیدم چند تازی خسته شد پای سمندت
صبر کن تا من بپای خویشتن آیم بهبندت.
فرصت .

|| کج گردن ساختن کسی را . (منتهی الارب) .

صید . [صَ] (اِخ) کوه بزرگ ومرتفعی است به یمن در مخلاف جعفر و در قلهٔ آن حصاریست موسوم به سماره .(معجم البلدان).

صید . [صَ یَ] (ع مص م) شکار کردن. (منتهی الارب) . || سربلند داشتن از کبر. (منتهی الارب) . || (مص ل) کج گردن شدن . (منتهی الارب) .

صید . [صَ وِصِ یَ](ع اِ) بیماری است شتران راکه بدان بینی آنها آب راند و بدان جهت سررا بلند دارند . (منتهی الارب) .

صید . [صَ] (ع اِ) ج ، صیود [صَ] . رجوع بدان کلمه شود .

صید . [صُ یُ] (ع اِ) ج ، صیود [صَ] . رجوع بهصیود شود .

صیداء . [صَ] (ع اِ) زمین درشت . (منتهی الارب) . || سنگ که ازوی دیگ سازند . (منتهی الارب) .

صیداء . [صَ] (اِخ) شهری است در لبنان بر کناردریا در ۴۵ هزار گزی بیروت ونوزده هزارتن سکنه دارد. یکی ازمراکز زراعت و تجارت انواع لیموهاست . این شهر را فنیقیها بنا کردند . و در قرنهای ۱۵ تا ۱۳ قبل از میلاد یکی از مراکز مهم بحریه بود .آشوریان این شهررا بسال ۸۴۰ قبل ازمیلاد فتح کردند وبسال ۶۷۷ قبل از میلاد ویران ساختند ، آنگاه تحت نفوذ بابلیان و سپس در تصرف ایرانیان درآمد . بسال ۳۳۳ قبل ازمیلاد اسکندر آنرا تصرف کرد. سپس سلوکی‌ها ورومی‌ها و بیزانس ها برآن شهر حکمفرمائی کردند . بسال ۶۶۷ - م یزید آنرا فتح کرد وبسال ۱۱۱۱-م صلیبی‌ها برآن دست یافتند سپس مسلمانان بسال ۱۲۹۱-م آنرا بگرفتند واستحکامات آنرا ویران کردند . سپس امیرفخرالدین بنای آنرا تجدید کرد . بسال ۱۸۳۷-م زلزله آنرا خراب ساخت و سلیمان پاشا بنای آنرا تجدید کرد اخیراً بخاطر تأسیس پالایشگاه در ناحیهٔ جنوبی آن اهمیتی یافته است . (المنجد فی الادب والعلم) . رجوع به قاموس کتاب مقدس شود .

صیداء . [صَ](اِخ) شهریست درحوران. (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

صیداء . [صَ] (اِخ) چاهی است ، لغتی است درصدآء . (منتهی الارب) .

صیداء . [صَ] (اِخ) نام زنی است که ذوالرمه بدو تشبیب کرده است . (منتهی الارب) .

صیدآباد . [صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان ساوه واقع در ۷۰۰۰ گزی شهر ری و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ قم به‌تهران درجلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات محصول آن غلات ، صیفی کاری، چغندرقند وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه دهکده مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

صیدآباد . [صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌مرکزی بخش‌حومهٔ شهرستان ساوه در ۱۸۰۰۰ گزی ساوه و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی . هوای آن معتدل است و۱۴۳ تن سکنه‌دارد .آب آن ازرودخانهٔ قره‌چای محصولش غلات، حبوبات، پنبه ، چغندرقند، زیره وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه دهکده مالرواست . مزرعهٔ غلام بلاغی جزء این ده است وقشلاق چند خانوار از شاهسون بغدادی است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱) .

صیدآباد . [صَ](اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه و ۳۶ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱) .

صیدآباد. [صَ](اِخ) نام یکی ازبخشهای شهرستان دامغان است این بخش درقسمت باختری دامغان‌واقع وازسه‌دهستان تشکیل میشوددهستان تویه‌دروارواقع درقسمت شمال بخش و کوهستانی است . دهستان قهاب صرصر در قسمت مرکزی و قهاب رستاق درجنوب بخش واقع شده وجمع قراء بخش ۸۱ آبادی بزرگ و کوچك‌است درحدود ۲۰ هزارتن سکنه دارد . مرکزبخش قصبهٔ صیدآباد واقع در ۲۱ هزار گزی باختر شهر دامغان ویك هزار گزی شوسهٔ دامغان به سمنان است، شرح دهستانهای بخش در جای خود داده شده‌است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

صیدآباد . [صَ] قصبهٔ مرکز بخش صیدآباد شهرستان دامغان است این قصبه در ۲۱ هزار گزی باختر دامغان و یك هزار گزی جنوب شوسهٔ دامغان به سمنان واقع و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است، طول ۵۴ درجه و۹دقیقه و۱۰ ثانیه عرض ۳۶ درجه و۲ دقیقه و۳ثانیه ارتفاع ۱۱۹۰ گز. موقعیت قصبه : درجلگه واقع و هوای آن معتدل وخشك است و۱۱۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از قنات مهم . محصول عمده اش غلات ، حبوبات ، پنبه ، بادام ، پسته ، انگوروشغل مردان زراعت، کسب و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی‌است. ادارهٔ بخشداری ، پاسگاه ژاندارمری ، دبستان و ۱۵ باب دکان و زیارتگاهی بنام‌امامزاده‌قاسم‌دارد . مزارع عیش آباد ، اسمعیل آباد ، احمدآباد جزء این قصبه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

صیدآباد. [صَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب‌خاوری قصبهٔ رزن و یکهزار گزی قمیشانه . هوای آن معتدل و مالاریائی است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات ، محصولش غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

صیدآباد . [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپهٔ فیض‌الله بیگی شهرستان سقز واقع در ۳۹ هزار گزی شمال خاور سقز و۶هزار گزی شمال‌خاوری قلعه کهنه . این ده کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه، قنات ، محصول آن غلات ، لبنیات ، توتون وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

صیدآباد. [صَ](اِخ)دهی است‌ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و۶ هزار گزی خاوری راه‌آهن اراك به درود . این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۵۰۳ تن سکنه دارد . آب آن از چاه و قنات ، محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان‌قالی وجاجیم بافی است . راه اتومبیل‌رودبستان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

صیدآباد . [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف‌شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری رود سر راه شوسهٔ عمومی تربت بسلامی در جلگه واقع وگرمسیری است و۵۱۴ تن سکنه دارد . آب آن‌از قنات محصولش غلات پنبه ، زیره ، و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه اتومبیل رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

صیدآباد . [صَ] دهی است از دهستان پائین جام بخش‌تربت‌جام شهرستان‌مشهد واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری تربت‌جام سرراه مالرو عمومی تربت بقلعه حمام . این‌ده در جلگه واقع و هوای آن گرمسیراست و۹۴ تن سکنه دارد. آب‌آن از قنات ، محصولش پنبه ، وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه دهکده مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

صیدآباد . [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره‌گز واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب‌دره‌گز و۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان بدره‌گز این ده درجلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۵۱۸ تن سکنه دارد . آب‌آن ازقنات، محصولش غلات و برنج وشغل اهالی زراعت است وراه فرعی شوسه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

صید آباد . [صَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۵۴ هزار گزی شمال خاور بافق و ۵ هزار گزی باختر جادهٔ شوسه. کوهستانی و معتدل ومالاریائی است و ۲۱ تن سکنه دارد آب آن از قنات ، محصول آن غلات برنج وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است وراه‌مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۱۰) .

صیدآبادو. [صَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان قهاب رستاق بخش صید آباد شهرستان دامغان واقع در ۱۲هزار گزی جنوب صیدآباد ویکهزار گزی راه‌آهن. دارای ۷۰ تن سکنه‌است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳).

صیداح . [صَ](ع ص) مرد بسیاربانگ کننده . (منتهی‌الارب) .

صیدآزمای . [صَ] (ن ف مرکب - مرخم).
شکاری ، شکارگیر. پنجه افکن باصید :
بفرید کای شیر صید آزمای
هماوردت آمد مشو باز جای . نظامی.

صیدآزموده. [صَ] (ن مف مرکب) مجرب درشکار ، شکاری . آنکه‌درکارصید تجربهٔ وافی دارد .
برای جهاندیدگان کار کن
که صیدآزموده‌است پیرکهن . سعدی.

صیدان . [صَ] (ع اِ) مس . (منتهی - الارب).|| زر .(منتهی‌الارب) . ||دیگهای سنگین . (منتهی‌الارب) .

صیدان . [صَ] (اخ) دهی است از دهستان‌حسین‌آبادبخش دیواندره‌شهرستان سنندج واقع در۲۰هزار گزی شمال خاور حسین آباد و ۱۵ هزار گزی خاور شوسهٔ سنندج سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد .آب‌آن ازرودخانه و چشمه ، محصول آن غلات ، حبوبات ، لبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌وراه آن مالرواست . تابستان ازطریق امروله اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵).

صیدان. [صَ](اِخ) قصبهٔ مرکزدهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع‌در ۲۴هزار گزی‌جنوب‌خاوری شوسهٔ باغ ملك ، کوهستانی و هوای آن سردسیر ومالاریائی‌است و ۳۰۰۰ تن‌سکنه دارد آب آن ازرودخانهٔ صیدان وچشمه ، محصول آن غلات ، برنج ، حبوبات ، پشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وحشم‌داری و صنایع آنان قالی وقالیچه وجاجیم وپارچه بافی وراه آن مالرواست . پادگان نظامی وبی‌سیم دارد این‌قصبه را قلعهٔ عباسقلی‌خان وصیدان‌هم می نامند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

صیدان . [صَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری درمیان و ۳۰۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بیرجند بدرمیان . کوهستانی ومعتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات ، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

صیدانة . [صَ نَ] (ع اِ) واحد صیدان (منتهی‌الارب) . || غول . (منتهی‌الارب) . || زن بدخوی و بسیار گوی . (منتهی - الارب) .

صیدانی. [صَ یَ] (ع اِمنسوب)منسوب است به صیداء که شهریست در ساحل بحرالروم . (الانساب سمعانی) .

صیدآوردن .[صَ وَ رَ](مص‌مرکب م) شکارآوردن ، شکار کردن ، نخجیر کردن :
نه غلیواژ ترا صیدتذروآرد و کبك
نه سپیدار ترا باربهی‌آرد و سیب .
ناصرخسرو.

صیداوی.[صَ یَ ی](ع اِمنسوب) نسبت است‌به‌صیدا ، صیدانی.(الانساب‌سمعانی).

صید افکن .[صَ اَ کَ] (ن ف مرکب - مرخم) آنکه یا آنچه صید را از پای در اندازد . شکارگیر. شکاری :
چو درنالیدن آمد طبلك باز
درآمد مرغ صیدافکن بپرواز .
نظامی .
زبون‌گیری نکردآن شیر نخجیر
که نبود شیرصیدافکن زبون‌گیر .
نظامی.

صید افکندن . [صَ اَ کَ دَ] (مص- مرکب م) شکار کردن ، نخجیر کردن ، حیوان‌وحشی یا اهلی را صید کردن :
تماشا کردوصید افکند بسیار
دهی خرم زدور آمد پدیدار .
نظامی .

صید افکنی . [صَ اَ کَ] (حامص) کار صید افکن ، شکارگیری، نخجیرگیری :
بشه باز گفتند کان ماده شیر
بصید افکنی گشت خواهد دلیر .
نظامی .
رجوع بصید افکن شود .

صیدالبحر.[صَ دُلْ بَ](ترکیب‌اضافی) مقابل صیدالبر ، شکار دریائی . آنچه از دریا صیدشود .

صید البر .[صَ دُلْ بَ رر] (ترکیب - اضافی) مقابل صید البحر ، شکار بیابانی ، آنچه در بیابان صیدشود .

صیدانداختن.[صَ اَ تَ] (مص‌مرکب - م) شکار کردن ، نخجیر کردن، صیداز پا درآوردن ، شکار گرفتن :

وزانجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند .
نظامی .
گفتا نه که تیرچشم مستم
صید از تو ضعیف‌تر نینداخت .
سعدی .
صید انداز. [ص َ ا َ] (نف مرکب مرخم) شکار انداز ، شکارگیر . نخجیرگیر، صیاد . شکارگر :
کشتن خودخواستم ازغمزهٔ خونریز او
گفت صیداندازما کن صبرداتعجیل چیست ؟
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
صیدالحرم . [ص َ دُ ل ْ ح َ ر َ] (ترکیب اضافی) آنچه درسر زمین حرم شکار آن حرامست :
چون دل ببردی دین مبرهوش ازسرمسکین مبر
با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم .
سعدی .
رجوع بصیدحرم شود .
صیدبند . [ص َ ب َ] (نف مرکب) صیاد ، شکارگیر، شکارگر :
اگردرد سخن میداشت صائب صید بندما
زگوهرچون صدف میکردآب ودانه‌مارا .
صائب (بنقل آنندراج) .
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم
بقیدمن چه سعی است آنکه دارد صیدبندمن.
وحشی (بنقل آنندراج) .
صیدپیشه . [ص َ ش َ] (ص مرکب) صیاد ، شکارگیر ، نخجیرگر :
این صید پیشه فکرمدارا نکرده است
کرسر بریده رشته زیبا وانکرده است .
کلیم . (بنقل آنندراج) .
صیدح . [ص َ د َ] (ع ص) مرد سخت بانگ . (منتهی الارب) . || اسب سخت آواز . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) .
صیدح . [ص َ د َ] (اِخ) نام ناقهٔ ذوالرمه است . (منتهی الارب) .
صید حرم . [ص َ دِ ح َ ر َ] (ترکیب اضافی) . وحشی که درسرزمین حرم باشد. کشتن وشکار کردن آن حرامست واطلاق حرم برزمین حوالی مکهٔ معظمه کنند باین حدود اربعه : بطرف مشرق ازمکه تاشش کروه (۱) و بجانب شمال دوازده کروه و وبسمت مغرب هیجده کروه و بسوی جنوب بیست وچهار کروه . (غیاث‌اللغات) :
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حق
قتل‌اینان که رواداشت؟ که صید حرمند .
سعدی .
دگربصید حرم تیغ برمکش زنهار
وزان که با دل ما کردهٔ پشیمان باش .
حافظ .

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند وکشت وعزت صید حرم نداشت .
حافظ .
صیدر محله . [ص َ دَ م َ ح َ ل ل َ] ده کوچکی‌است ازدهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان شمال و متصل به رودسر ودارای ٤٤ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .
صید زدن . [ص َ زَ د َ] (مص مرکب) شکار کردن صید ، شکار کردن ، صیدرا به تیریا حربهٔ دیگرازپا درآوردن :
آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش
هرزمانی صید دیگرمی‌زند . سعدی .
صید شدن . [ص َ ش ُ د َ] (مص مرکب ل) شکارشدن . شکارگشتن . بدام‌افتادن :
صید زمانه شدی ودام تست
مرکب رهوار بسیمین رکاب .
ناصرخسرو .
گمان بردم که دلش درقید من‌آمد وصید من شد . (گلستان) .
المنةلله که دلم صید غمی شد
وز خوردن غمهای پراکنده برستم .
سعدی .
رجوع به‌صید شود .
صیدعلی . [ص َ ع َ] (اِخ) دهی است ازدهستان گل فریزبخش خوسف‌شهرستان بیرجندواقع در ۳۷۰۰۰ گزی‌خاورخوسف کوهستانی وهوای آن معتدل است و۱۰ تن سکنه دارد . آب آن‌ازقنات ، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .
صیدق . [ص َ د َ] (ع ص) امانت‌دار و معتمد علیه . (منتهی‌الارب) . || پادشاه . (منتهی‌الارب) .
صیدق . [ص َ د َ] (اِخ) ستارهٔ سهی .
صیدکار . [ص َ] (ص مرکب) صیاد ، شکارچی ، آنکه کاراوصید کردنست :
این وطنگاه دامیارانست
جای صیاد وصیدکارانست . نظامی .
صیدکردن . [ص َ ک َ د َ] (مص مرکب م) شکار کردن ، شکار گرفتن ، صید افکندن ، بشکریدن صید :
یکی شاه بد هند را نام کید
نکردی جز ازدانش ورای صید .
فردوسی .
ای شهریارعالم یك‌چند صید کردی
یکچندگاه باید اکنون که می گساری .
منوچهری .
ازپی خدمت تو تا توملك صید کنی
به نهاله که تو راند بنخجیر پلنگ .
فرخی .

هرکه درقوم بزرگست امامش خوانند
هرکه دل صید کند صاحب‌دامش خوانند .
خاقانی .
وخویشتن را چنان در کفهٔ اونهاد کی این مزدك پنداشت کی انوشیروانرا صید کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۹) .
صید کردی وشادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی .
نظامی .
پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند . (گلستان) .
خبرازعشق ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری .
سعدی .
زلف همچون شست اومی کرد صید
هرکجا در شهر بد جان و دلی .
عطار .
چون زلف بتان شکستگی‌عادت کن
تا صیدهزار دل کنی در نفسی .
بابا افضل .
صیدکنان . [ص َ ک ُ] (ن ف مرکب) درحال صید ، درحال شکار ، شکارکنان :
همه ره صیدکنان رفته بمغرب وینك
شاخ آهوست که باخون زبر آمیخته‌اند.
خاقانی .
صیدکنان مرکب نوشیروان
دورشد از کوکبهٔ خسروان . نظامی .
صید کننده . [ص َ ک ُ ن َ د َ] (ن ف مرکب مرخم). شکار کننده ، شکارچی ، صیاد . رجوع به‌صیاد شود .
صیدگاه . [ص َ] (اِ مرکب) شکارگاه . جای صید ، جائی که شکار بدآنجا برود . نخجیرگه :
صیدگاه ملك دادگرعادل را
بازنشناختم امروزهمی ازمحشر. فرخی .
گرخاك صیدگاهش بگذارد آسمانها
بهرحنوط رضوان تحفه بردشمالش .
خاقانی .
صیدگاهش زخون دریا جوش
گاه‌گرگینه گه پلنگی پوش .
نظامی .
ناتوان مرغی چومن‌درصیدگاه حشر نیست
می‌برم چون رنگ نتوان دیدپرواز مرا .
رضی دانش (بنقل‌آنندراج) .
ورجوع به‌صیدگه شود .
صیدگر . [ص َ] (نف مرکب) صیدگیر، شکارچی ، صیاد ، شکارگر :
صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای ومراحل‌گزین . نظامی .
صیدگری دام به‌صحراکشید
برسره رخت تمناکشید.
میرخسرو.(بنقل‌آنندراج).

(۱) کروه ، ثلث وسه یك فرسخ . (برهان) .

صید گردیدن . [ص َ گ َ د َ] (مص مرکب م) شکارشدن . شکار گشتن . بدام افتادن :

سعدیا لشکر خوبان بشکاردل ما
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم .
سعدی .

صیدگرفتن . [ص َ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب م) . بشکار گرفتن ، چیزیرا شکار کردن :

شوست مرغ وام مراورا مگیرصید
بی شام خفته به که چواز وام خورده شام .
ناصرخسرو .

صیدگشتن . [ص َ گ َ ت َ] (مص مرکب ل) صید شدن ، شکارشدن ، بدام افتادن ، اسیرصیاد شدن :

بهرصیدی می‌شدی بر کوه ودشت
ناگهان دردام عشق او صید گشت .
مولوی .

صیدگه . [ص َ گ َ] (امر کب) صیدگاه شکارگاه ، جای صید ، مکان نخجیر :

هیچ شه را بجهان صیدگهی بود چنین
هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر .
فرخی .

صیدگه‌شاه‌جهانراخوش‌چراگاهست‌ازآنك
لغلغه روحانیان بینی در او بعرالظبا .
خاقانی .

همه اسباب کارساخت تمام
تا که آید بصیدگه بهرام . نظامی .

صیدگیر . [ص َ] (ن ف مرکب مرخم) شکارگیر ، آنچه صید بچنگ آرد ، صید شکر :

کجاگشت شاهین اوصیدگیر
زشاهی گردون برآرد نفیر . نظامی .
روزصیادم بدوشب پاسبان
تیزچشم وصیدگیرودزدران . مولوی .

صیدلان . [ص َ دَ] (اخ) شهریست یا موضعی است . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .

صیدلانی . [ص َ دَ ی ی] (ع ص) نسبت‌است به صیدلان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . صندلانی [ص َ ی ی]صیدنانی . [ص َ ی ی]صندنانی[ص َ ی ی]عطار . (دهار) . پیلور (السامی‌فی‌الاسامی) . (تفلیسی) . || دارو فروش. داروئی ، حشائشی ، گیاه شناس عقاقیری .

صیدلانی . [ص َ ی ی] (اخ) تخلص شاعری باستانی‌است ودرلغت فرس‌اسدی‌به بیت ذیل‌او استشهاد کرده است

چوروشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولك بباغ .
(لغت فرس تصحیح مرحوم اقبال‌ص ۳۰۲) .

صیدلانی . [ص َ ی ی] (اخ) رجوع به عبدالله بن حسن صیدلانی شود .

صیدلانی . [ص َ ی ی] (اخ) محمد بن عبدالرحمن مکنی بابوسعد شاعری‌ادیب و فاضل و از مردم [illegible] القصر بسیاری از اشعار اورا [illegible] وی بسال ۴۶۳ ه‍ و در [illegible] گذشت
(الاعلام زرکلی ص ۹۱۵) .

صیدلة . [ص َ ل َ] (ع‌حامص) ، صیدنة، گیاه شناسی ، داروفروشی ، عطاری. [illegible] در کشف الظنون آرد :

علم صیدله از فروع طب است و در تمیز متشابهات از اشکال رستنیها بحث کند که چینی‌است یاهندیست یارومی و ازتعیین زمان آن که تابستانی است یا پائیزی و از تمیز نیك آن ازبد وهمچنین از خواص و غرض و فائدهٔ آن و فرق بین علم صیدله وعلم نباتات آنست که علم صیدله اصالة از تمیزاحوال رستنیهابحث کند و علم نباتات ازخواص‌آن ونخستین بعمل ساز گارتراست ودوم بعلم .

|| (مص‌م) دارو فروختن .(اقرب‌الموارد) .

صیدمرادآباد . [ص َ م ُ] (اخ) دهی است از دهستان امیر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع‌در ۵۷هزار گزی باختر نور آباد و ۳۳ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد کرمانشاه . این‌ده‌در دامنه واقع وسردسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد آب آن از رود حسن‌گاو دار محصول آن غلات ، تریاك ، لبنیات ، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی زنان سیاه چادر بافی‌است . راه‌مالرو دارد.ساکنین‌ازطایفهٔ میرآخورند وزمستان قشلاق میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

صیدن . [ص َ د َ] (ع‌ا) کفتار .(منتهی-الارب) || روباه . (منتهی‌الارب) . نامیست روباه را . (مهذب‌الاسماء) . || جانور کی است که در زمین‌خانه سازد وآنرا ناپدید کند . (منتهی الارب) . || چادر درشت بافت . (منتهی‌الارب) . || پادشاه .(منتهی الارب) .

صیدنانی . [ص َ د َ ی ی] (ع ص) منسوب به صیدنان،صیدلان، پیلور. (منتهی الارب) . (تفلیسی) . ||حشایشی، گیاه‌شناس، ج صیادنة .رجوع بصیدلان شود .|| (ا) . جانوری که درزمین خانه سارد و ناپدید کند . (منتهی الارب) .

صیدنانی . [ص َ ی ی] (اخ) عبدالله بن الحسن الحاسب المنجم ، او راست کتاب شرح کتاب محمدبن موسی الخوارزمی‌در جبر . کتاب شرح کتاب محمدبن موسی در جمع وتفریق . کتاب فی‌صنوف الضرب و القسمة .
(الفهرست ابن الندیم ص ۳۹۰) .

صیدنایا . [ص َ د َ] (اخ) [illegible] از [illegible] اوانی [illegible] وشراب [illegible] . (معجم البلدان) .

صیدنو . [ص َ] (اخ) دهی است از [illegible] باختر ایستگاه [illegible] ومالاریائی است ۹۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از [illegible] محصول آن غلات، حبوبات لبنیات . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

صیدنظاری . [ص َ ن َ ظ َ] (اخ) دهی است ازدهستان آسمان آباد ، بخش‌شیروان جرداول شهرستان ایلام واقع در۲۷هزار گزی باختر جرداول . کنار راه اتومبیل رو جرداول به ایلام کوهستانی و سردسیر است ۴۰۰ تن سکنه دارد .آب آن از چشمه ، محصول آن‌غلات، حبوبات ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

صید نمودن . [ص َ ن ِ یا ن َ د َ] (مص مرکب) شکار کردن ، صید کردن ، صیادی :

از همت بلند بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را .
صائب .

رجوع بصید کردن شود .

صیدنة . [ص َ د َ ن َ](ع‌حامص) علم دارو شناسی . (منتهی الارب) . صیدلة . گیاه شناسی . رجوع بصیدله‌شود.

صیدنه . [ص َ د َ ن َ] (اخ) . نام‌کتاب‌ابو ریحان . (منتهی‌الارب) . این‌کتاب را علی بن عثمان‌کاشانی ترجمه کرده است .
در کشف‌الظنون نام‌کتاب را صیدلة‌نوشته است (کشف الظنون طبع دوم استانبول ستون ۱۴۳۴) .

صیدوح . [ص َ] (اخ) قریه ایست در مشرق مدینه وآب‌آن‌ازشراج الحرةاست.
(از معجم البلدان) .

صیدی . [ص َ] (اخ) [مبر ...] یکی از شعرای‌ایران وازمردم تهران‌است. درعهد شاه‌سلیمان صفوی نشأت یافت و بهندوستان رفت ومورد محبت واحترام شاهجهان قرار گرفت و شاهزاده خانم جهان‌آرا بیگم جائزهٔ بزرگی بوی‌داد . وی بسال ۱۰۸۳ هجری درآنجا درگذشت : دیوانی مشتمل بر۴۰۰۰ بیت دارد . اوراست :

در این فصل گل هرچه داری بمی ده
مبادا که دیگر بهاری نیاید .

رجوع بآتشکدهٔ آذر طبع زوار ص۲۱۹ شود .

صیدی. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان بوشهر واقع در ۶۱۰۰۰ گزی خاور کنگان و ۲۰۰۰ گزی راه‌عمومی کنگان به‌پشتکوه درجلگه قرار دارد. گرمسیر و مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۴۷ تن است. آب آن از قنات، محصول آن غلات، خرما، مرکبات وشغل اهالی زراعت وصنعت دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

صیدیاب. [صَ] (اِ مرکب) جائی که صید درآنجایافت شود. مکانی که صید در آنجاست. صیدگاه:

شاه در آن ناحیت صیدیاب

دید دهی چون دل دشمن خراب.

نظامی.

صیدیوز. [صَ] (ص مرکب) صیدجوی، شکارجوی، سخت جویندهٔ صید. رجوع به یوز شود.

صیر. [صَ] (ع مص) باز گردیدن کار. (منتهی‌الارب). بازگشت و مآل کار. (منتهی‌الارب). || باز گردیدن طلب‌کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت. (منتهی‌الارب). || میل کردن بسوی کسی. (منتهی‌الارب). گشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). || (مص م) حاضر شدن مردم آبرا و گرد آمدن برآن. (منتهی‌الارب). || بریدن. (منتهی‌الارب). پاره کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی). || میل دادن. (منتهی‌الارب). || بچسبانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (تاج‌المصادر بیهقی). ||(ع اِ) آبی که برآن گردآیند و حاضر شوند. (منتهی‌الارب). || طرف. (منتهی‌الارب). یقال انا علی صیر حاجة ای علی طرف. (مهذب‌الاسماء). || پایان کار. (منتهی‌الارب). || شکاف‌در. (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). || ماهیانه که نوعی ازنانخورش است که از ماهی ترتیب دهند یادیگر نانخورش‌است که بماهیانه ماند یاماهی نمکین که ازاوماهیانه سازند یاماهی صغیراست. (منتهی‌الارب). صحناة (فهرست مخزن‌الادویه). گویااین کلمه بدینمعنی‌سریانی و معرب‌است چه‌اهل شام بدان تکلم کنند. (المعرب ص۲۱۶). || پیشوای جهودان. (منتهی‌الارب). اسقف‌الیهود. (اقرب‌الموارد).

صیر. (اِخ) موضعی است در نفتالی در جوار دریای جلیل صحیفهٔ یوشع ۱۹: ۳۵ (قاموس کتاب مقدس).

صیر. (اِخ) کوهی است باجاه ببلاد طی ومغاره‌های‌خانه مانندداری. (معجم‌البلدان).

صیر. (اِخ) کوهی است برساحل بین صیراف و عمان. (معجم‌البلدان).

صیر. [یَ] (ع اِ) جِ صیرة، رجوع به صیرة شود.

صیر. [صَ یِ] (ع ص) خوب صورت (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). || کور. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (اِ) گروه. (منتهی‌الارب). الجماعة. (اقرب‌الموارد).

صیران. (ع اِ) جِ صور [صَ] خرمابنان ریزه، رجوع به صور شود. || جِ صوار [صِ] گلهٔ ماده گاوان، رجوع به صوار شود.

صیرالبقر. [رُ لْ بَ قَ] (اِخ) موضعی است بحجاز. (معجم‌البلدان).

صیرف. [صَ رَ] (ع ص) مرد محتال و چاره گر تصرف کننده درکارها. (منتهی‌الارب). مرد محتال. (دهار). چاره گر، حیله گر. ورجوع به صیرفی شود. || درم سره کننده. (منتهی‌الارب). صراف. (مهذب‌الاسماء). صیرفی. و رجوع به صیرفی شود.

صیرفی. [صَ رَ ی ی] (ع ص) مرد محتال وچاره گر وتصرف کننده درکارها. (منتهی‌الارب). چاره گر، حیله گر. رجوع به‌صیرف‌شود.

|| سیم سره کننده ج صیارفه و صیارین (منتهی الارب). صراف (غیاث اللغات). (دهار):

هر کسی‌کار خویش‌و هردلی‌یار خویش

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش.

ابوعبدالله‌خفیف.

آن بگهرهم کدر وهم‌صفی

هم محک و هم زرو هم صیرفی.

نظامی.

صیرفی. [صَ رَی] (اِخ) (مولانا...) مؤلف مجمع‌الخواص آرد: درهمدان‌صرافی میکرد. شجاع‌و کمانگیر زبردست بودولی مغزش خالی از خبط نبود زیرا دیوان‌امیر شاهی وقصاید مولاناکاتبی را تتبع کرده ویك بیت معقول ازوی سرنزده بود. اشعار خودرا چنان بامتانت وطمطراق‌میخواند که اگر مستمعش‌را احیاناً امیرخسروتوهم میکرد بهیچوجه خجالت نمی کشید ولی در محل مذکورشان (؟) این دوبیت را ازوی شنیدم:

قسم بلطف کم‌و جور بی‌نهایت تو

که باکسی نکنم شمهٔ شکایت‌تو

جائی که تو باکسی نشینی

کس بادگری چرا نشیند.

(مجمع‌الخواص ص۲۴۸).

صیرفی. [صَ رَ ی] (اِخ) صادقی کتاب‌دار اورا صیرفی کور ضبط کرده و نویسد: از تبریزاست. در میدان درمقابل کشتی‌گاه بصرافی اشتغال داشت و یك چشمش معیوب بود. شعرا نیز در آنجا گرد آمده هنگامهٔ شعررا گرم می ساختند وازاین جهت مشارالیه با آنکه استعداد نداشت صورت ملك‌الشعرائی بخود گرفت واگر شاعر غریبی می‌آمد ره آورد خود را درپایتخت وی بیاران تقدیم میکرد. از قضا روزی استاد ما میرصنعی برای امثال واقران خود شعر می‌خواند مولانا اعتراض ناموجهی کرد وهرچند مرحوم جوابهای موجهی داد سودمند نیفتاد میر این بیت لسانی راخواند:

من می‌بیغش‌و ارباب مروت بی‌ذوق

زر من خالص‌وصراف سخن‌نابینا.

(مجمع‌الخواص ص۲۷۰).

صیرفی. [رَ] (اِخ) نام وی میرعلی واز شعرای فارس‌وازمردم کشمیر است‌واوراست:

سبوسبوده و خم خم دل‌نژندمرا

قدح چه‌آب زندآتش بلند مرا

(قاموس‌الاعلام ترکی).

صیرفی. [صَ رَی] (اِخ) ابن‌جبرائیل ابن میکائیل، اوراست رسالهٔ الجمع و اقسامه وصیغه. (کشف‌الظنون). ذیل کلمهٔ رساله.

صیرفی. [صَ رَ ی ی] (اِخ) ابوعلی ابن حرب ازمتکلمان خوارج وازبنی‌هلال است. (الفهرست ابن‌ندیم ص۲۰۸).

صیرفی. [صَ رَ ی ی] (اِخ) خواجه عبدالله. وی یکی از شاگردان یاقوت مستعصمی‌واز مشاهیرخطاطان است. بسال ۷۴۲ درگذشت ودر مقبرهٔ چرنداب تبریز بخاك سپرده شد. (دانشمندان‌آذربایجان ص۲۳۸و۲۳۹).

صیرفی. [صَ رَ] (اِخ) عبداللطیف بیك. بسال ۱۲۵۷ هـ ق متولد شد و در اسکندریه نشأت یافت وبخدمت‌دولت مصر درآمد ومناصبی یافت بسال ۱۳۲۲ هـ ق درگذشت اورا دیوانی مطبوع است.

(معجم‌المطبوعات ستون۱۲۱۹).

صیرفی. [صَ رَ ی ی] (اِخ) محمد بن عبدالله، رجوع بابوبکر صیرفی شود.

صیرفی هندی. [رَ یِ هِ] (اِخ) قاضی بود و مداحی سلطان فیروز شاه را نموده این دو بیت ازاوست:

گرفت مشرق‌و مغرب زفریزدانی

چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی.

شه‌مظفر فیروز شه که بردراوست

ستاده قیصرو خاقان برسم دربانی.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۳۱۴).

صیرم. [صَ رَ] (ع ص و اِ) مرد محکم رأی‌وزیرك.(منتهی‌الارب).||(اِ) اسم‌است در شبانروزی یکبار خوردن را. (منتهی‌الارب). خوردن یکبار در شبانروزی (مهذب‌الاسماء).

صیرم. [ ] (اِخ) ازبلاد ختن است. (نزهت القلوب ج۳ ص۲۰۸).

صیرورت. [صَ رَ] (ع مص ل) گردیدن ، شدن .(غیاث اللغات) گشتن صیرورة . رجوع به صیرورة شود .

صیرورة. [صَ رَ] (ع مص ل) گشتن (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (تاج المصادر - بیهقی) . || باز گردیدن کار .(منتهی الارب). || میل کردن بسوی کسی .(منتهی الارب). || (اصطلاح فلسفی) شدن . هرقلیطوس افسوسی که یکی ازفلاسفهٔ نحلهٔ ایونی واز حکمای یونان قبل از سقراط است اصل عالم را تبدل وبی‌قراری وشدن میداند.وی منکر وجود ثابت و پایداراست و عالم را برودی تشبیه میکند که همواره روان است وبك‌دم مانند دم دیگر نیست اومیگوید هیچ چیزرا نمیتوان گفت‌می باشد بلکه بایدگفت میشود(۱) وشدن نتیجهٔ کشمکش اضداد است . (ازسیر حکمت ج۱ ص۴٤) .

صیرة. [رَ] (ع اِ) حظیرهٔ گوسپند و گاو . ج صیر و صیر [صِ یَ]

صیص. (ع اِ) خرمای بلایه که دانهٔ‌ی سخت نشود . (منتهی الارب) . شیص ، تمر لایشتدنواه . (اقرب الموارد) . || پوست تخم حنظل است که‌در آن‌مغزی نباشد. (فهرست مخزن‌الادویه) .

صیص. [صَ یَ] (ع مص م) خرمای بلایه آوردن خرمابن (اقرب‌الموارد) .

صیصاء. (ع اِ) صیص . (منتهی الارب). غورهٔ خرما که آنرا دانه نبود .

(المعرب ص۲۱۷) .

|| دانهٔ حنظل بی مغز .(منتهی الارب) . پوست تخم حنظل . (مهذب الاسماء) .

صیصة. [صَ] (ع اِ) خار خروس . (منتهی الارب) . خار پس پای خروس . (مهذب‌الاسماء) . سیخك پشت پای‌خروس. شوكة الدیك . ج صیاصی . || شاخ گاو وآهو . (منتهی‌الارب). شاخ گاو. (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || حصار و هر چیز که بدان بازدارند چیزیرا و پناه گیرند بوی . (منتهی‌الارب) . || شبان . (منتهی‌الارب). || نیکوسیاست . (منتهی‌الارب) . || میخ که بوی‌خرمارا بر کنند . (منتهی‌الارب) . || غرواشهٔ بافنده که بدان تاروپودرا برابر سازند. (منتهی‌الارب). شوكة‌الحائك التی یسوی بها بین السداة و اللحمة . (اقرب‌الموارد) .

صیصیة.[یَ] (اِ) هرچیزیکه حصار باشد مرچیز دیگررا . ودرحکمت اشراق به‌تن ، جسم، صندروح، مقابل‌نفس، مقابل‌صنم،مقابل نوراسپهبدی،اطلاق شده‌است، بااین‌اعتبار که حصار وحصنی‌است‌برای روح انسانی ونور اسپهبدی.شیخ‌اشراق‌در آنجا که وجودروح را قبل از بدن نفی میکند گوید ؛ ان کانت موجودةً قبل الصیاصی، فلم منعها حجاب ولاشاغل عن عالم النور المحض ، ولاتفاق ولاتغیرفیه فتکون معطلة فتصیر نهافی الصیصیة یقع ضایعا . (حکمة الاشراق ۲۰۱) . الصیاصی ، ای الابدان لانها حصن صیصیة و هی کل مایحصن به . (حاشیهٔ حکمت الاشراق ص ۲۰۱) .

صیع. [صَ] (ع مص م) پرا کنده کردن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . || برهمدیگر حمله کردن قوم . (منتهی‌الارب) .

صیعان. (ع اِ) ج صاع .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

|| ج صواع . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

صیعر. [صَ عَ] (اِخ) قبیله‌ایست به یمن ازقضاعه .(منتهی‌الارب).

صیعر. [صَ عَ](اِخ) ابن‌عمروبن حیدان ازقبیلهٔ قضاعة است.

صیعری. [صَ عَ یِ] (ع ص) احمر صیعری، سخت سرخ .(منتهی‌الارب) قانی. || سنام صیعری ، کوهان‌بزرگ. (منتهی‌الارب) .

صیعریة. [صَ عَ یَ] (ع‌اِ) نوعی از رفتار . (منتهی الارب) اعتراض فی‌السیر. (اقرب الموارد) ||داغی است در گردن ماده شترخاصة. یاعام است .(منتهی‌الارب).

صیعور. [ ] (کوچکی) موضعی‌است در کوهستان یهودا در حوالی حبرون صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ٥٤ و دور نیست که همان صیعیر باشد وآن‌خرابه‌ایست که‌برتلی که مسافت پنج میل بشمال شمال شرقی حبرون واقع است . (قاموس کتاب‌مقدس).

صیعیر. (اِخ) قریه‌ایست بنواحی قدس ودرتورات‌آمده‌است . (معجم‌البلدان) گویا همان صیعور است که ذکر شد . رجوع بدان کلمه شود .

صیغ. [صَ یِ] (ع‌ص) کذاب بیهوده گوی سخن آرای . (منتهی‌الارب).

صیغ. [صِ یَ] ج صیغة ، رجوع بدان کلمه شود .

صیغ. [ ](اِخ) ناحیتی‌است ازنواحی خراسان . (معجم‌البلدان) .(منتهی‌الارب).

صیغار. (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهرواقع در۱۷ هزار گزی باختر‌ورزقان و ٥ هزار گزی راه‌ارابه‌رو تبریز به اهر کوهستانی وهوای آن معتدل است و٦٢٤ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ، محصول‌آن‌غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان گلیم وجاجیم‌بافی‌است راه مالرودارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

صیغایش. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریزواقع در١٤ هزار گزی خاوری ده - خوارقان و ١٥ هزار گزی شوسهٔ تبریز دهخوارقان . هوای آن معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرودارد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

صیغ‌العقود. [صِ یَ غُ لْ عُ](ترکیب اضافی) صیغه‌های عقد ، الفاظ مخصوصی که درمعاملات، نکاح،طلاق. اجاره‌وغیره‌خوانده میشود واثرشرعی مقصود مترتب براجرای آن الفاظ است وعقد وایقاع بدون‌خواندن آن صیغه اثرشرعی ندارد .

صیغ عقود. [صِ یَ غِ عُ] (ترکیب اضافی) رجوع به صیغ‌العقود شود .

صیغل. [صَیْ یَ] (ع اِ) خرمائی که بعض آن به‌بعض چسبیده چونکه بشکافند ازآن خطوط نمودار شود و کم است که اینچنین درغیربرنی یافت شود . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) .

|| طین صیغل ، گلی که بعض آن بربعض نشسته باشد.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) .

صیغة. [غَ] (ع اِ) خلقت . (اقرب - الموارد) . (غیاث‌اللغات) . نوع . (اقرب - الموارد) .

|| طور، طریقت ، ریخت ، شکل .

||هیأتی است که حاصل‌شودکلمه را باعتبار تقدم وتأخرحروف وحرکات وسکون آن . (غیاث اللغات) . صورت کلمه ، صورت ج صیغ [صِ یَ] ؛

صیغهٔ مفرد ، صیغهٔ جمع . || (ص) سهام صیغه ، یعنی همه از کار و عمل یك کس است . (منتهی‌الارب) .

||اصل ، هومن صیغة کریمه ، یعنی ازاصل بزرگ است . (منتهی‌الارب) .

صیغه.[غَ](اِ)متعه، درتداول‌عامه وعرف فقها زنی است که او را بعقد انقطاع گیرند برای مدتی کوتاه یادرازومحدود نه دائمی و همبشکی باذکرمهروآنرا شرایط واحکام خاصی‌است . ازجمله‌آنکه زن‌صیغه راطلاق نیست وچون مدت‌معین اوبسر آید ازشوی خویش بریده‌گردد و او را از مال شوی و شوی‌را ازمال وی‌ارث نیست مگرباشرط وعدهٔ او دو طهر است ؛

چنان رسم بد درجهان رونهفت

که بی صیغه مرغان نگردند جفت .

شفیع اثر . (به‌نقل‌آنندراج).

مثال ؛

مگرما ازصیغه‌ایم وشما ازعقدی .

صیغة. [صَ یْ یِ غَ] (ع اِ) اشکنه . (منتهی‌الارب) .

(۱)Le Devenir.

صیغه‌جاری کردن . [غ َ ک َ د َ] (مص مرکب م) صیغهٔ عقد ازدواج یا طلاق یا معاملهٔ دیگر را بالفاظ مخصوص خواندن . صیغه‌خواندن .

صیغه‌خواندن . [غ َ د َ] (مص مرکب م) صیغه جاری کردن . رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

صیغه دادن . [غ َ د َ] (مص مرکب م) دختری یا زنی را بعقد منقطع بمردی شوی دادن . بمتعه‌دادن اورا ، به‌نکاح‌موقت اورا بمردی دادن .

صیغه‌رفتن . [غ َ ر َ ت َ] (مص مرکب م) زنی یا دختری ، برای‌مدتی معین ومحدود همسر مردی شدن ، متعه‌شدن ، بعقدانقطاع درآمدن .

صیغه‌رو . [غ َ] (ن ف مرکب مرخم) زنی که خود را بعقد انقطاع مردان در - آورد ، متعه ، زنی که به‌صیغهٔ مردان‌درآید . آنکه صیغه شدن را پیشهٔ خود کند .

صیغه‌روی . [غ َ ر َ] (حامص) عمل‌صیغه‌رو . رجوع به‌صیغه‌رو وصیغه شود .

صیغه‌ساختن . [غ َ ت َ] (مص مرکب م) (درعلم صرف) کلمه را طبق قواعد علم صرف با تغییرحروف وحرکات بصورتهای گوناگون درآوردن تا معنی مختلف دهد . رجوع به‌صیغه‌ساختن وصیغه‌سازی شود .

صیغه‌ساز . [غ َ] (ن ف مرکب مرخم) آنکه صیغه سازد . آنکه کلمه را مطابق قواعد علم صرف ودستور زبان بصورتهای گوناگون درآورد تا معانی مختلف دهد .

صیغه‌سازی . [غ َ] (حامص) عمل‌صیغه - ساز ، بیان کردن‌اصل کلمه‌وچگونگی گرفتن صورت دوم از آن : ضرب در اصل‌الضرب بود مصدربود خواستیم فعل ماضی بنا کنیم الف ولام را از اولش برداشتیم را و با رافتحه دادیم ضرب شد ...

صیغه‌شدن . [غ َ ش ُ د َ] (مص مرکب ل) بعقد انقطاع درآمدن ، بزنی درآمدن مردیرا برای مدتی معین ، مقابل عقدی شدن . رجوع به‌صیغه شود .

صیغه کردن . [غ َ ک َ د َ] (مص مرکب م) زنی را برای مدتی معین گرفتن . زنی را بمتعه گرفتن . متعه کردن . صیغه گرفتن . رجوع به‌صیغه وصیغه گرفتن شود .

صیغه‌گرفتن . [غ َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب م) صیغه کردن ، زنی‌را برای‌مدتی‌معین گرفتن . متعه کردن . رجوع به‌صیغه‌وصیغه کردن‌شود .

صیف . [ص َ] (ع اِ) تابستان . گرما یا ایام بعد ربیع ج اصیاف [اَ] . (منتهی - الارب) . تابستان . (دهار) . موسم تابستان بمعنی‌ایام گرما . (غیاث‌اللغات) . تابستان . (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی) . وصیف‌صائف‌مبالغه است یعنی تابستان گرم . (منتهی‌الارب) :

تا بسال اندرسه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگرصیف‌است وخریفست وشتاست .
فرخی .

مدارچرخ کند آگهم زلیل ونهار
مسیرچرخ خبر گویدم ز صیف وشتا .
مسعود سعد .

چه تراب و آب و چه بادوچه‌نار
چه خریف وصیف وچه دی چه بهار .
مولوی .

عمر گرانمایه دراین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا .
سعدی .

فی‌الصیف ضیعت اللبن ، درحق شخصی گویند که درکاری شتابزدگی نماید وباز نادم شود . (منتهی‌الارب) .
باران تابستانی . (منتهی‌الارب) .
(مص م) درتابستان بجائی اقامت کردن . (منتهی‌الارب) . (مصادرزوزنی) . (تاج - المصادربیهقی) .
باران تابستانی رسیدن زمین را . (منتهی‌الارب) .
بیکسوافتادن تیرازنشانه .(منتهی‌الارب) .

صیف . [ص َ ی َ] (ع اِ) ج صیفه . (منتهی - الارب) . رجوع بدان کلمه شود .

صیف . [ص َ ی ی] (ع اِ) وبه‌تخفیف یا ، نیز ، باران تابستان یا باران بعد ربیع . (منتهی‌الارب) .

صیفوفة . [ص َ ف َ] (ع مص م) بیکسو افتادن تیرازنشانه . (منتهی‌الارب) .

صیفة . [ص َ ف َ] (ع اِ) تابستان و آن اخص از صیف است . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

صیفة . [ص َ ی ِ ف َ] (ع اِ) اخص‌است ازصیف [ص َ ی ِ ی ف] که باران تابستانی است . (منتهی‌الارب) .

صیفی . [ص َ ی ی] (ع اِ) بچه‌که درپیری شده باشد . (منتهی‌الارب) . فرزند مرد از پس‌پیری . (مهذب‌الاسماء) . || باران تابستانی . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِ منسوب) وبه‌تخفیف یاء نیز منسوب به صیف تابستانی ، مقابل شتوی|| آنچه درتابستان کارندوبدست آید چون خیار بادنجان و هندوانه وخربزه .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ)(علم ...) یاقوت نویسد : علم‌صیفی وشتائی‌ازفروع علم‌تفسیر وموضوع وغایت وفائده آن برای ناظرین آشکاراست . واحدی گوید ، خداوند تعالی درکلالة دوآیه نازل کرد یکی که در اول سورهٔ‌نساء است‌درشتاء آمدوآنکه درآخر سوره‌است‌درصیف . وازآیات صیفی آیاتی است که در حجة‌الوداع نازل شده است و آیةالدین ، وسورهٔ نصروآیاتی که درغزوهٔ تبوك نازل شده‌است واز آیات شتائی آیهٔ افك وآیاتی‌است که درغزوهٔ خندق نازل شد . (کشف‌الظنون) .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ) از پسران هاشم‌ابن عبد مناف‌است . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۵۸) .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ) . ابن‌رباح‌ملقب بذوالحکم ، پدر اکثم‌بن صیفی است . رجوع بذوالحکم شود .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ) ابن‌ربعی مکنی بابوهاشم محدث است .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ) ابن عامر - الاوسی مکنی بابوقیس و ابن الاسلت ، شاعری جاهلی و از حکمای عرب ورئیس و خطیب و سالار جنگ مردم اوس بود . بتان را ناخوش داشت وچون اسلام ظاهر گشت نزدرسول خداشد ودرپذیرفتن اسلام درنگی کرد وپیش از آنکه مسلمان شود بسال ۶۲۲ - م واول‌هجرت‌درگذشت (الاعلام زرکلی ص ۴۳۷) .

صیفی . [ص َ ی ی] (اِخ) ابن فسیل شیبانی . از شجاعان واز اصحاب علی‌علیه‌السلام بود . وی‌درکوفه اقامت کردومردم را علیه امویان برمی‌انگیخت . معاویه اورا بقتل‌رسانید . (الاعلام زرکلی ص ۴۳۷) .

صیفی کار . [ص َ] (ن ف مرکب مرخم) آنکه صیفی کارد ، زارع که به‌کشت‌خیار وخربزه‌وبادنجان ودیگر کشتهای تابستانی پردازد .

صیفی کاری . [ص َ] (حامص) عمل صیفی‌کار ، کشت خربزه وخیار و هندوانه وگرمك وبادنجان ومانندآن .

صیفیون . [ص َ ی ی و] (ع اِ) ج . صیفی .

صیق . (ع اِ) غبار بالارفته یاعام است ، یا کثرت و کثافت و سطبری و بلندی غبار است .(منتهی الارب) . گرد اندر هوا . (مهذب‌الاسماء) . || باد و اصل این کلمه (زیق) ونبطی است . ولیث گوید غباریست که درهوا بالا رفته .(المعرب جوالیقی ص ۱۱) . || بانگ وفریاد . (منتهی‌الارب) . ||خوی . (منتهی‌الارب) . || بوی بدستوران (منتهی‌الارب) . || پیه سرخ داخل خرمابن (منتهی‌الارب) . ||گنجشك . ج صیقان . (منتهی‌الارب) .

صیق . [ص َ ی] (ع اِ) ج صیق رجوع به‌صیق شود .

صیق . (اِخ) بطنی‌است‌ازعرب .(منتهی - الارب) .

صیقان . (ع اِ) ج صیق (منتهی‌الارب) . رجوع به صیق شود .

صیقاة . [ص َ] (اِخ) موضعی‌است که در آن روزی ازایام عرب بوده است . (معجم‌البلدان) .

صیقبانی . [ص َ ق َ ی ی] (ع ص) بوی فروش . (منتهی‌الارب) .

صیقل. [صَ قَ] (ع‌ِ ص) تیز کنندهٔ شمشیر و زدایندهٔ آن ج صیاقل ، صیاقله [ق] .(منتهی‌الارب) . زدایندهٔ آینه و تیغ وجز آن وتیز کننده . (غیاث‌اللغات) .آنکه آهن‌روشن کند .(مهذب‌الاسماء) .آینه‌زدا. (دهار) . روش گر، مهره زن، آینه افروز، موره‌زن . ورجوع به‌نشریهٔ دانشکدهٔ‌ادبیات تبریز (سال اول شمارهٔ ۶-۷) شود .
|| (اِ) بمجاز آلت زدودن .(غیاث‌اللغات) :
نورهگرز اندر آینه نفزاید
تا توزصیقل برآینه نفزائی .
ناصرخسرو .
جان زنگ آلوده درصدرش بصیقل‌داده‌ام
زان چنان رسم آهنین تیغ یمان آورده‌ام .
خاقانی .
گر آه دل بسوزم هرجا که آهنی است
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه .
خاقانی .
تیغها صیقل خورشید سپر کش گردند
تیرها دامن گردون زره ور گرند .
سیدحسن غزنوی.
رنگ ظلمت بصیقل خورشید
همچو آینه پاك بزدایند . مسعودسعد .
چهره آینه‌است و صیقل حق
رانده بروی ز آفرین رنده . سوزنی .
بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته . نظامی .
آهنی‌را که موریانه خورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ .
سعدی .
هیچ صیقل نکو نیارد کرد
آهنی‌را که بدگهر باشد . سعدی .
باخود گفت آخر مرد صیقل به‌تثبت وتأنی از جوهر آهن ظلمانی، بروزی چند آینه می کند . (سند بادنامه ص ۵۲) .
شد ززنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
سعی خاکستر چه باآینهٔ طارم کند .
صائب .
صیقل. [صَ قَ] (اِخ) وی کنیز امام‌حسن عسکری (ع) و مادر امام دوازدهم است که‌المعتمد علی‌الله بتحریك جعفر برادر امام ازاو مطالبهٔ فرزند امام را کرد وصیقل منکر شد ودعوی حمل کرد . المعتمد اورا در حرم خود نگاه داشت وزنان خلیفه و ابوالشوارب قاضی تعهد حال او میکردند تابسال ۲۶۳ براثرقیام صاحب‌الزنج وقصد حملهٔ یعقوب‌بن‌لیث به بغداد ومرگ عبیدالله ابن یحیی‌بن‌خاقان امورخلافت‌تزلزل‌یافت. وبین طرفداران جعفر وصیقل خلاف افتاد حسن‌بن جعفر نوبختی‌صیقل را درخانهٔ خود پنهان کرد. سپس المعتضد صیقل‌را ازخانهٔ وی بیرون آورد ودرقصر خود نگاه داشت ودر همان قصر درعصرالمقتدر در گذشت . (خاندان نوبختی‌ص۱۰۸-۱۰۹).

صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۱ هزار گزی شمال فومن و ۳ هزار گزی شمال ... صومعه سرا برشت این ده در جلگه واقع وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و ۴۵۱ تن سکنه دارد . آب آن از استخر محصول آن برنج، توتون ، سیگار ، چای، مرغابی وشغل اهالی زراعت و مکاری وصید وراه دهکده مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .
صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن واقع در یك‌هزاروپانصدو گزی شمال‌صومعه‌سرا، کنارراه اتومبیل‌رو فرعی‌صومعه‌سرا به‌ترکستان.این‌ده‌درجلگه واقع ومرطوب ومالاریایی است و۶۶۸تن سکنه‌داردآب‌ازرودخانهٔ‌ماسوله.محصول‌آن برنج ، توتون‌سیگار، ابریشم، چای وشغل اهالی زراعت و مکاری‌است . دوباب دکان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج) .
صیقلان. [صَ قَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان شفت بخش‌مرکزی شهرستان فومن واقع‌در ۱۴ هزار گزی خاوری فومن و۵هزار گزی‌شمال‌خاوربازارشفت.درجلگه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و۷۳۳تن سکنه دارد.آب آن ازنهر امامزاده ابراهیم ، محصول‌آن برنج ، ابریشم ، چای وشغل اهالی‌زراعت ومکاری است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .
صیقلان.[صَ قَ] دهی‌است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری رشت و ۳ هزار گزی آقا سید شریف این ده درجلگه واقع وهوای‌آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و ۱۲۷ تن سکنه دارد . آب آن ازاستخر، محصول آن برنج ، چای ، ابریشم و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
صیقل.[صَ قَ] (اِخ) ابن‌الحکم‌الغفاری مکنی‌بابوحشیه رجوع بابوحشیه‌الصیقل شود.
صیقل خوردن.] صَ قَ دَ] (مص مرکب ل) جلایافتن ، زدوده شدن، روشن شدن :
صیقل رخ تو تا زمی‌ناب میخورد
آینه پیچ‌وتاب چو گرداب میخورد .
مفید بلخی(بنقل‌آنندراج) .
گرنخورد دیدهٔ اهل نظر
صیقل حیرت زتماشا چه‌حظ .
ظهوری(بنقل‌آنندراج).

صیقل‌دادن. [صَ قَ دَ] (مص مرکب م) جلادادن ، روشن ساختن . افروختن . زدودن :
خاك زنگار برآورد خوشا زنگاری
که دهد آینهٔ دیده‌ودل راصیقل .
سلمان (بنقل‌آنندراج) .
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم‌را
که زنگ خانهٔ آینه می‌ریزد غبارمن.
محمد اسحاق شوکت(بنقل‌آنندراج) .
صیقلده. [صَ قَ دِ] (اِخ) دهی است جزء بلوك خورکام دهستان عمارلو بخش رودبارشهرستان‌رشت‌واقع‌در۲۵هزار گزی خاوررودبار و ۳۳ هزار گزی‌رستم‌آباد . کوهستانی‌ومعتدل‌است و۲۵۰تن‌سکنه‌دارد آب آن از چشمه ، محصول آن غلات ، بن‌شن ، لبنیات، گردو شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرودارد . عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به گیلان رفته و برمیگردند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .
صیقلده. [صَ قَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌بخش‌آستانه شهرستان‌لاهیجان واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری آستانه و۶ هزار گزی دهشال . این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آب‌آن از سالارجوب سفیدرود ، محصول آن برنج ، بن‌شن، صیفی ومرغابی وشغل اهالی زراعت و صید است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .
صیقل‌زدن. [صَ قَ زَ دَ] (مص مرکب م) روشن کردن ، جلا دادن ، زدودن :
درهرنفس که از دل آگاه میزنی
صیقل بروی آینهٔ ماه میزنی .
طاهر نصرآبادی (بنقل آنندراج) .
چو از زخمه صیقل زدی تاررا
مقام دگر شد خریدار را .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .
ایدل بموج اشك سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینه‌ام را جلابس‌است .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .
صیقل‌سرا. [صَ قَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان در ۹ هزار گزی شمال خاوری آستانه . این ده درجلگه واقع وهوای‌آن معتدل ومرطوب ومالاریائی‌است و۱۷۴تن سکنه دارد.آب‌آن از حشمت‌رود سفیدرود محصول‌آن برنج ، ابریشم ، کنف ، صیفی، شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .
صیقلسرا. [صَ قَ سَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان پره سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ۱۳ هزار گزی شمال باختری رضوانده و ۵

هزار گزی باختر شوسهٔ پهلوی به آستارا، هوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و۱۶۸ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ دینچال، محصول آن غلات، برنج ، لبنیات وشغل اهالی زراعت است و راه مالرو ودو باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

صیقل . [ص َ ق َ] (اِ خ) عقیلی مکنی بابوالکمیت ، رجوع به ابوالکمیت الصیقل شود .

صیقل کار. [ص َ ق َ](ص مر کب)زداینده ، جلا دهنده ، روشنگر ، رجوع به صیقل شود .

صیقل کاری . [ص َ ق َ] (حامص) عمل صیقل کار، جلادادن ، روشنی دادن . رجوع به صیقل شود .

صیقل کردن . [ص َ ق َ ک َ د َ] (مص مرکب) صیقلی کردن ، جلادادن ، روشن کردن ، زدودن :

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است .
مولوی .
زاشتیاق صیقل آیینهٔ جان میکنم
از برایت قصر مینا کار سامان میکنم .
سعداشرف (بنقل آنندراج) .

صیقل گر. [ص َ ق َ گ َ](ن ف) صیقل کار، صیقل، جلا دهنده ، زدایندهٔ آهن و آینه وجز آن .

صیقل گرفتن . [ص َ ق َ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب) صیقل پذیرفتن ، سوهان خوردن ، قابل جلا بودن ، درخور صیقل بودن :

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد .
سعدی .

صیقل گیره . [ص َ ق َ ر َ] (ن ف مرکب مرخم) صیقل گیرنده ، سوهان پذیر ، قابل جلا :

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش ده زآنکه صیقل گیره است.
مولوی .

صیقل مس آفرینش.[ص َ ق َ ل ِ م ِ س ِ ن ِ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است وصیقل مسیر آفرینش وصیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده است .(برهان).(آنندراج) .

صیقلوندان . [ص َ ق َ و َ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۴ هزار گزی شمال فومن و ۳۳ هزار گزی راه فرعی سیاه‌درویشان به‌بازارجمعه . هوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و۲۴۳ تن سکنه دارد . آب آن از استخر و رودخانهٔ گاز رودبار ومحصول آن برنج ، توتون ، سیگار ابریشم و شغل اهالی زراعت ومکاری است راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

صیقلی . [ص َ ق َ] (ع ص) صیقل . جلا دهنده ، روشن کننده . جلاء [ج ِ لا] موره زن ، آینه ، افروز :

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کارفرمای . نظامی .
آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی ّ او زدود . مولوی .
گرمن سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی .
سعدی .
عشق درفکر شکست زنگ ومار از ننگ نیست
صیقلی آمادهٔ کار و نشان اززنگ نیست .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| (اِ) سنگ فسان . (غیاث اللغات) .
|| (ن مف) مصقول ، جلا داده ، جلا یافته وزدوده ، روشن کرده، پرداخت کرده، مهره زده :

گربظاهر در نظرها بی هنر باشم چه باك
همچوتیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا .
مرتضی قلی بیك (بنقل آنندراج) .

صیقلی . [ص َ ق َ] (اِ خ) شاعریست . صادقی کتابدار نویسد : از قصبهٔ بروجرد ولایت همدانست واوقات خودرا بکارگری میگذرانید جوانی شگفته و گرم آمیزش است. در اوایل خیلی با ادب و بی طمع و کاسب بود ولی حالا ازقراری که میگویند خیلی شاعرپیشه و مسخره و طمعکار شده است ، انشاء الله عاقبت بخیر باشد . بلهجهٔ لرستان ابیات مشهور زیاد دارد . و این اشعار ازوست :

خوش آن تواضع و گرمی میان نازومحبت
که دود آتش رشك از دل نیاز برآمد .
نگذرد بر خاطرش هرگز تلافی کردنی
خاطر آزاری که‌خوش کرده‌است آزارمرا .
حسن یوسف اگراز غمزه چنین تیغ کشد
نوبت دست بریدن بزلیخا نرسد .

(مجمع الخواص ص۲۶۷) ورجوع بآتشکدهٔ آذر طبع زوار ص ۲۶۳) شود .

صیقلی ساختن . [ص َ ق َ ت َ] (مص مرکب م) روشن کردن ، جلا دادن ، افروختن :

چهره را صیقلی از آتش می‌ساختهٔ
خبرازخویش نداری که چه پرداختهٔ .
صائب .

صیقلی کردن . [ص َ ق َ ک َ د َ] (مص مرکب) روشن کردن ، براق کردن ، جلا دادن ، زدودن .

صیقلی . [ص َ ق َ] (اِ خ)محمدبن‌محمدبن ظفر اوراست کتابی بنام انباء نجباء الابناء وی بسال ۵۶۵ هـ ق درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

صیقم . [ص َ ق َ] (ع اِ وص) گنده بوی . (منتهی الارب) .

صیقو . (اِ) اسم یونانی اسفنج است . (فهرست مخزن الادویه) .

صیقة . [ق َ] (ع اِ) اخص است ازصبق . غبار بالا رفته . (منتهی الارب) . رجوع به صبق شود .

صیك . [ص َ] (مص ل)بوی خوش گرفتن جامه واندام . (منتهی الارب) .

صیل . [ص َ] (ع مص ل) حمله کردن بر کسی ، لغتی است درصول .(منتهی الارب). || اندازه کرده شدن برای کسی. (منتهی الارب) .

صیلخود .[ص َ ل َ] (ع ص) ناقهٔ صیلخود ناقهٔ قوی سخت . (منتهی الارب) .

صیلع . [ص َ ل َ] (اِ خ) موضعی است که درآن بان فراوانست وآنجابود که امرءالقیس از قتل پدرخودآگاه شد . (معجم البلدان) .

صیلع . [ص َ ل َ](اِ خ) (دنده) شهریست در بنیامین (صحیفهٔ یوشع ۱۸ : ۲۸) که قرقیس درآنجا بود (دوم سموئیل۲۱:۱۴) وگویند مسقط الرأس شاؤل نیز بود و دور نیست که همان زمون حالیه باشد .
(قاموس کتاب مقدس)

صیلم . [ص َ ل َ] (ع اِ) کارسخت .(منتهی الارب) .|| بلای بزرگ . (منتهی الارب). داهیه . (منتهی الارب) .|| شمشیر. (منتهی الارب). تیغ وشمشیروکارد بزرگ.(مهذب الاسماء) . || (مص م) یکبار خوردن در شبانروزی . (منتهی الارب) .

صیلة . [ل َ] (ع اِ) گره چابق تازیانه. (منتهی الارب) گره تازیانه.(مهذب الاسماء).

صیلة .[ص َ ل َ](اِ خ) موضعی است.(معجم البلدان) .

صیم .[ی َ](ع اِ) ج ِ صائم .(منتهی الارب). رجوع بصائم شود .

صیم . [ی َ] (ع ص) سخت و استوار تواناگرداندام . (منتهی الارب).

صیم . [ص ُ ی َ](ع اِ) ج ِ صائم (منتهی الارب) . رجوع بصائم شود .

صیمرة . [ص َ م َ](اِ خ) شهری است بین بلادجبل و خوزستان وآن شهریست بمهرجان .(معجم البلدان) .
حمدالله مستوفی این شهر را از توابع لر کوچك شمرده ونویسد :
صیمره شهری نیك بوده است و اکنون خرابست ودر همه کوهستان غیر از آنجا خرما نمیباشد .
(نزهة القلوب ج۳ ص۷۱). بلادجبل عبارت ازهمدانست و ماسیذان که آن سیروانست و مهرجانقذق که آن صیمره است (تاریخ قم ص۲۶) .

صیمره . [ص َ م َ ر َ] (اِ خ) ناحیتی است به بصره بردهانه نهر معقل ودرآن چند قریه است .(معجم البلدان) .

صیمری. [صَ مَ ری] (اِ منسوب) نسبت است بصیمرة رجوع بدان کلمه شود.

صیمری. [صَ مَ ری] (اِخ) حسن بن علی بن محمد بن جعفر صیمری مکنی به ابوعبدالله یکی از فقها واز اصحاب ابوحنیفه است از ابوبکر مفید وجز او روایت کند واز وی علی بن احمد بن ثابت ابن خطیب روایت کند. مردی راستگو ، بسیارخرد، نیکو معاشرت وعارف بحقوق اهل علم بود بسال ٤٦٣ ببغداد در گذشت. (معجم البلدان ذیل صیمره). زرکلی نام اورا حسین ضبط کرده است (الاعلام ص ٢٥٤).

صیمری. [صَ مَ ری ی] (اِخ) عبدالواحد ابن حسین فقیه شافعی ، وی ببصره سکونت جست وبمحضر قاضی ابوحامد مروزی حاضر گشت و مردمان از شهرها بسوی اورحلت میکردند. وی حافظ مذهب شافعی بود ودر آن مذهب تصنیف نیکو کرد (معجم البلدان ذیل صیمره).

صیمری. [صَ مَ ری ی] (اِخ) محمد بن احمد مکنی بابی جعفر وزیر معز الدولهٔ دیلمی بود وبسال (٣٣٩ = ق) در گذشت (کامل ابن اثیر ص ١٩١ ج ٨).

صیمری. [صَ مَ ری ی] (اِخ) محمد ابن اسحاق ابن ابراهیم مکنی بابی العنبس، شاعری ادیب است و اثرهایی دارد وندیم متوکل بود وتصانیفی هزل آمیز کرد از آنجمله است تأخیر المعرفة وبسال ٢٧٥ در گذشت (معجم البلدان ذیل صیمره).

صیمری. [صَ مَ ری ی] (اِخ) مفلح بن حسین. فاضلی فقیه بود و کتابها نوشت که از آنجمله شرح الشرایع وشرح الموجز و مختصر الصحاح ومنتخب الخلاف و کتب دیگر است. معاصر شیخ علی کرکی واز شاگردان احمد بن فهد حلی است.
(از روضات الجنات ص ٥٦٦).

صیمکان. (اِخ) [مَ] شهریست بفارسی از کورهٔ اردشیر خره. (معجم البلدان). نام ولایتی است ازملك فارس. (برهان) رجوع به صمکان وسیمکان شود.

صیمور. [صَ] (اِخ) وصیمون نیز گفته‌اند شهریست از بلادهند نزدیك دیبل ودر آنجا جامعی است. (ازمعجم البلدان).

صیمون. [صَ] (اِخ). رجوع بصیمور شود.

صین. (اِخ) چین ، وملوك جهان را چنان مسخر گردانید که از روم وصین و هند خراج بدومیفرستادند. (ابن بلخی).
رجوع بچین شود.

صین. (اِخ) (نخلهٔ پست). دشت صین همان دشت بنی اسرائیل ودشت صفر است.
(سفراعداد ١٣ : ٢١ و ٣٤ : ٣) که بر حدود اراضی یهودا و در غربی بلاد ادوم واقع بود.
(صحیفهٔ یوشع ١٥ : ١ و سفراعداد ٢٠ : ١ و ٢٧ : ١٤) و گاهی از اوقات قادس در دشت صین (سفراعداد ٣٣ : ٣٦) و گاهی دردشت فاران مذکور گشته.
(سفراعداد ١٣ : ٢٦) و اشکالی که در آنجا واقع است اینست که فاران نام آن دشت است وصین زاویهٔ دشت شمال شرقی آن میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

صین. (اِخ) موضعی است بکوفه. (معجم البلدان).

صین. (اِخ) موضعی است قرب اسکندریه.

صین الصین. [نُ صْ صی] قسمت خارجی صین (چین) است. (نخبة الدهر دمشقی ص ٢٦). چین ماچین. (مفردات ابن بیطار ج ٣ ص ١٣١) رجوع بچین شود.

صینی. [ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به صین (چین).

صینی. [ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به صینیه وآن شهرکی است زیر واسط.

صینی. [ی ی] (اِخ) حسن ابن احمد بن ماهان مکنی بابوعلی. او ازاحمد بن عبید واسطی وازاو ابوبکرخطیب روایت کند. وی قاضی وخطیب صینیه بود.

صینیة. [ی یَ] (ع اِ) اوانی صینیه ، ظروف چینی است ج ـ صوانی. (ازمنتهی الارب).

صینیة. [ی یَ] (اِخ) شهری است مشهور زیر واسط. (معجم البلدان).

صیوان. ( ) خیمه وقصر. (آنندراج). (فرهنگ نفیسی).

صیوب. [صَ] (ع ص) سهم صیوب، ای صائب تیررسنده. (منتهی الارب). || راست. (منتهی الارب). || (اِ) باران. (منتهی الارب).

صیود. [صَ] (ع ص) شکاری ج صید [صُ یُ]. (منتهی الارب).

صیود. [صَ یو] (ع اِ) تیرصائب وبر هدف. (منتهی الارب).

صیود. [صَ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

صیور. [صَ یو] (ع اِ) پایان کار ومآل آن. (منتهی الارب). || عقل ورای. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). || گیاه خشك که بعداز سبز شدن خورده شود. (منتهی الارب).

صیورة. [صَ یو رَ] (ع اِ) پایان کار. (منتهی الارب).

صیها. [صَ] (اِخ) ناحیتی است ازسواد بغداد. (معجم البلدان).

صیهب. [صَ هَ] (ع ص) شدت گرما. (منتهی الارب). || (اِ) مرد دراز بالا. (منتهی الارب). || سنگ سخت ، سنگ. (مهذب الاسماء). || روز گرم. (منتهی الارب). روزی سخت گرم. (مهذب الاسماء). || جای سخت. (منتهی الارب). || زمین هموار و سنگستان وجائی که آفتاب بر آن بحدی تابد که گوشت بر آن بریان توان کرد. (منتهی الارب).

صیهج. [صَ هَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (منتهی الارب). || شترمادهٔ استوارخلقت. (منتهی الارب).

صیهد. [صَ هَ] (ع اِ) نمایش آب. سر آب (منتهی الارب). || شدت گرما. (منتهی الارب). || بیابان بی آب. (منتهی الارب). || نره سر کج دفزك. (منتهی الارب). || (ص) دراز. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

صیهد. [صَ هَ] (اِخ) بیابانی است بین مأرب وحضرموت. (معجم البلدان).

صیهم. [هَ] (ع ص) رجل صیهم ، مرد درشت سطبر سخت وتوانا. (منتهی الارب). || مرد بسیارسر بالادارنده. (منتهی الارب).

صیهم. [صَ یْ] (ع ص) رجلٌ صیهم مرد درشت سطبر سخت و توانا. (منتهی الارب). || مرد بسیار سربالا دارنده. (منتهی الارب).

صیهمه. [هَ مَ] (ع ص) تأنیث صیهم ، رجوع به صیهم شود.

صیهمة. [صَ یْ مَ] (ع ص) تأنیث صیهم ، رجوع به صیهم شود.

صیهوج. [صَ] (ع ص) تابان. (منتهی الارب). || بیت صیهوج خانهٔ گچ کارتابان. (منتهی الارب).

صیهود. [صَ] (ع اِ) بیابان بی آب. (منتهی الارب). || (ص) عز صیهود ، عزت بلند و استوار. (منتهی الارب).

صیهور. [صَ] (ع اِ) منبر مانندی که از گل سازند برای رخت خانه از مس و برنج و مانند آن. (منتهی الارب). شبه منبر من طین لمتاع البیت من صفرونحوه. (اقرب الموارد).

صیهون. [صَ] (اِخ) رجوع به صهیون شود.

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷		۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۳	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبر یاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	کبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۷ حرف ومقدمه	—	—	—	۶۸۰۱	—	—	۴۰۸۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 44
Lettre Ṣ. Fascicule 4.

Ṣalât-e Estekhârah - Ṣaihûn

TEHERAN
Juillet 1[redacted]5[redacted]

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلانه	٤۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰٦ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸ «
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰ «	۱۳۳٦	—	۸۰ «
				جمع	۵۲٦۹ «		—	۲۹۸۰ «

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		سال چاپ	بها	
			از	تا			
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضیم (کامل)	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	٤	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۳۳۵	—	۸۰ «
					جمع	—	۲۵۰۰ «